
۲۲

این نکته ... یادگار محمد رضا ولد کربلائی
محمد علی ... سنه ۱۲۶۴

دل در این دنیا مبند ...
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنای ما ها و حمد نامحصور برو سزاست که شد بر دو کون از عدم بوجود صد زبان از کرسش بالا که بی حد قدر عرش عرشی باد سرش عقده
ازو آسکی فهرست نسخ موجودات علوی و سر آسکی نایش دیباچه کتب مخلوقات سفلی حمد و ثنای الملک الملکی است عز شانه که
بمهر عقول و نفوس ترجیح نموده و کوشش کردن روزگار را در ثوابت و سیار زیب و زینت افزوده و عالم موالید از جوان
او موالید است و نه فلک از بحر رفتارش پیاله سرادق لااز بنیایش و پیاس او عاجز و بیچاره اند قدیمی که ساکنان مجامع قدس نسبت بقدم
ذاتش طفل شیرخواره اند الکه و اندر خاک ش کردن اوراد قدر سخن کردن و صلوات طیبات و تسلیمات زاکیات
که از رایحه آن مشک ختا و عبیر وه کند نثار مرقد منور مشهد معطر سید انبیا و سند اصفیا سلطان تخت گاه رسالت قباب ایوان نبوت
و خلافت مصطفای مجتبی و مقتدای رهنمای محمد سید الکونین و الثقلین و الفریقین من عرب و من عجم و بر آل و اولاد و عشیره و احباب او باد
چنین گوید راوی این حکایات پراکنده و ناقل این روایات فرخنده اقل عباد الله محمد ولد الدین محمد الحسینی التخاطب مجدی که مدتی از عمر
این فقیر عدیم الاستطاعه می گشت که تتبع در باب حکایات گذشتگان فراهم آورده و ورقی چند در احوال پیشینگان و لطایف
مقالات و غرایب حالات ایشان در سلک تحریر کشد لیکن بواسطه موانع متنوع از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار
این معنی در حیز تعویق می افتاد تا درین ایام که داخل شهور سنه اربع و الف هجریست بعضی از یاران اهل که مطالعه کتب سیر و تواریخ
اختیار ایشان است اثر جهاد و اشرار درین کثرت شده بود التماس بودند که اگر بعضی از حکایات و غرایب مقالات
که در نسخ تواریخ متفرق و پراکنده است مجموعه چند جمع کرده شود دور نیست که مقبول قلوب و منظور طباع اعلی و ادنی شده
و درین باب الحاح فرمودند اگرچه این حقیر رتبه تالیف و تصنیف را در درجه زیاده از پایه خود میدانست و رتبه خویش نمیدید
لیکن التماس عزیزان رعایت و شوار بمصحف نمود و بعد الاستمداد و الاستعانت و توفیق از بارگاه خداوند بی انباز در تلفیق مواد
کتاب جامع الحکایات که تالیف محمد العوفی و نزهة القلوب که تصنیف حمدالله مستوفی و تاریخ حبیب السیر که تصنیف خواندمیر
و کتاب روضة الصفا که تالیف عارف العالم محمد بن خاوندشاه البلخی که مشهور بمیرخواند است و کشف الغمه علی بن عیسی و تاریخ ابو حنیفه
دینوری و منهج المناهج حسن بن حسن سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری و عجایب المخلوقات و فرج بعد از شدت

که موجب تطویل است ... حکایات بی نظیر در سلک تحریر و تنظیم کشیده و تغییر الفاظ و عبارات مفرده
تا ایشان ... و این کتاب مشتمل بر ده جزو است و هر جزوی از آن ده فصل است در جاه ... مشتوی بهجت و ذوق
از ... روزگار و مستظرفان سیر آثار چون بر سهوی و خطایی واقف گردند آن را حمل بر پریشانی حال و پراکندگی احوال این شکسته
فرمایند و دامن عفو و اغماض بران پوشیده غلط گفتم که بقلم کرم در اصلاح آن کوشند و این اوراق را بزینة المجالس موسوم گردید و من الله
الاعانه و التوفیق   از کتاب زینة المجالس و آن مشتمل بر ده فصل است فصل اول در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس فصل دوم
در معجزات انبیا علیهم السلام فصل سیوم در کرامات اولیا و مقامات اصفیا فصل چهارم در تواریخ ملوک عجم فصل پنجم در تاریخ خلفا و ماثر ایشان
فصل ششم در ذکر پادشاهان که معاصر ایشان بوده فصل هفتم در سیرت پادشاهان و عدالت ایشان فصل هشتم در سیرت ملوک و سلاطین
فصل نهم در لطایف حالات پادشاهان فصل دهم در سیاست پادشاهان و فهرست سایر اجزا در محل خود مرقوم قلم بیان خواهد شد
فصل اول از باب اول در ذکر دلایلی که بر واجب الوجود دلالت دارد باید دانست که اول چیزی که بر بنده مکلف واجب معرفت
آفریدگار است که علت خلقت در موجودات اند احسنه بقدرت کامله و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشان از مکونات
با وی هستی بر وجود و هستی او گواه اند شعر برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و از زمان بعثت
و خلافت آدم صفی تا هنگام نبوت و رسالت ادریس علیه السلام اکثر اولاد آدم بر جاده مستقیمه خداپرستی ثابت بوده اند و چون
حضرت ادریس ازین خاکدان محنت بسرای جنت عروج نمود و از خارستان خاک بنگارستان افلاک بر آمد جماعتی از طالبان
خدمت که بمجاورت و مجاورت او موانست داشتند چون از صحبت آن حضرت محروم ماندند شب و روز از مفارقت آن حضرت
جایی که از ... بودند در مفارقت او فغان و شکایت از دست و آه در گریه و زاری ... در این اثنا ابلیس که ...
تلبیس خود را بصورت او ساده بر ایشان نمود و گفت شمارا چون این محنت بواسطه مفارقت ادریس ... اگر فرمایید
من از سنگ مرمر صورتی پردازم مانند او ... تا ... دل شما ... را معاودت نموده است ... صورت
که صورت ... نشان دارد ... صورت ... جای جان ...
ازان صورت موانست جویند ایشان را استحسان نمودند و ابلیس چند صورت تراشیده آن جماعت آن تصاویر را در محراب
عبادت خود نهادند و چون دوران جماعت گذشته نوبت باولاد ایشان رسید در تعظیم آنها افزودند و چون چند بطن گذشت
وسوسه نمود که این بتان مسجود و معبود آبا و اجداد شما بوده اند انجماعت بعبادت آن مایل و مشتغل بودند و رسم مذموم بت پرستی از
شیوع یافت حکایت یکی از زنادقه از امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام سوال نمود که بر وجود صانع چه دلیل داری فرمود که هرگز
در کشتی نشسته گفت بلی وقتی در کشتی نشسته بودم که ریاح مخالف دریا را بشور آورد و زورق از صدمات امواج شکسته من در روی تخته
بماندم ناگاه موجی صعب در رسیده مرا از روی تخته پاره دور برد و بساحل انداخت حضرت صادق فرمود که وقتی که در کشتی بودی
تو در کشتی بوده آن ساعت که بر تخته بودی ... تخته بود آن هنگام که از تخته ... افتادی ... بود ... حضرت

فرمود افریدگار موجودی است که توکل تو در آن ساعت بروی بوده است زندیق فی الفور اسلام آورد و در کتاب ادیان العرب آورده اند
که عمرو بن الحصین پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول صلی الله علیه آمد آن حضرت از وی پرسید در جاهلیت اگر آفتی رسید و دفع آن از که داری
گفت از خدای آسمان رسول صلی الله علیه فرمود چون چنین است باید که معبود و مسجود تو جز خدای آسمان نباشد عمرو بعد از این سخن ایمان آورد
حکایت روزی ابوحنیفه در مسجد تنها نشسته بود که جماعتی از زنادقه بیرون آمدند و قصد هلاک او کردند وی گفت یک مسئله از من بشنوید
و بعد از آن چنانچه شما را است گفت گفتند بگو گفت سفینه دیدم پر بار روی ... آب بر روی دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند
که این سخن محال است که حرکت کشتی بی ملاح بر یک نسق باشد ابوحنیفه گفت سبحان الله چون در عقل روا نیست که سفینه بی مدبر و ملاح
حرکت نظام تواند کرد چگونه روا میدارید که سیر افلاک و کواکب و نظام عالم بالا و پستی بی وجود دوستی مدبر دانا و مقدر توانا منفعل آید همه
از این سخن متحیر مانده و اکثر اسلام آوردند حکایت شافعی با زندیقی مباحثه میداشت و زندیق گفت هر چه در عالم خاک موجود میشود از طبیعت
ارکان است شافعی گفت اگر برگ توت به کرم و طبع دهند اگر کرم پیله میخورد و ابریشم از و متولد میشود و اگر زنبور از آن تغذی میکند
عسل میدهد و اگر آهوی تاتار میخورد در نهاد او مشک اذفر میگردد و اگر گوسفند از آن غذای میسازد سرگین می افکند و گفت
این برگ یکی است و خاصیت آن برگ یکی است و در هر بطنی چیزی دیگر از و حاصل میشود پس معلوم شد که آن بتقدیر حکیم علیم و قدیر
قدیم است حکایت طبیبی مسلمان را با ملحدی مناظره روی نمود زندیق با او گفت تو باری میدانی که مدار کار بر طبایع است
طبیب گفت دو چیز مرا بر او راست اشاره مینمودی اگر ... لطف و قهر در زنبور عسل مجتمع است چنانکه انوری گفته است
بیت اگر در نهاد زنبوری کمال قدرتش نوش با نیش داد از راه حکمت داوری طبیعت عسل ... کرد و ...
سرد و خشک است و اسهال می آورد و ... است و ... قبض میکند سوال از جعفر صادق پرسیدند که دلیل بر هستی صانع
عالم چیست فرمود اعظم دلایل وجود من است زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکه خود را موجود ساختم که موجود داشتم
و این تحصیل حاصل است یا آنکه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این نیز محال است زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند ساخت
پس شد که صنعت کرده موجود ... که ... راه یابد ابنا نبی حضرت رسالت پناه از جبرئیل سوال نمود که آفتاب زوال آمده
جواب داد که نه آری آن حضرت از حقیقت آن استفسار نمود جبرئیل فرمود که از آن وقت که گفتم نه تا زمانی که گفتم آری آفتاب
پانصد ساله راه طی کرده و چون عاقل در ... اجرام و تاثیرات عالم علوی تأمل کند و در عجایب ... تفکر نماید بر او ظاهر گردد که خالق
علیمی است دانا و قدیمی است توانا که بقدرت کامله و حکمت شامله سیر افلاک و عناصر را با یکدیگر نظام داده و آورده اند که جعفر صادق علیه السلام
نزد ابوجعفر منصور نشسته بود و ... ابوجعفر هجوم نموده بود منصور ... آمد و از صادق پرسید که یا ابا جعفر ... در آفرینش کیست
فرمود که متکبران و جباران بدان خار و ذلیل باشند حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف جمعی از مردم را که بر او خروج نموده بودند بسیاست ...
... یک نفر ... زنده مانده بود و حاجب گفت ... این مرد را محافظت نماید ... او را ... بسازد
... از برای سیاست نموده شود ... که او را از خانه حجاج بیرون آوردم و در راه با من گفت هیچ چیزی میتوانی داشت گفتم

آرزوی خود بیان نماید توفیق رفیق گردد و طریقه غیر سلوک دارم گفت والله که من با هیچ مسلمانی محاربه ننموده ام و از این جرم
که بمن نسبت میکنند دورم اگر در حق من احسان فرمایی و بگذاری که تا بوثاق خود روم و فرزندان را وداع کرده شرط وصیت
بجا آورم و حقوق مستحقان را رد کرده بامداد بیگاه بنزد تو آیم احسان بموقع و لطفی بجای خود باشد و مرا از التماس او خنده آمد جواب
نگفتم وی باز دیگر همان سخن را تکرار ساخت و در دل من اثر کرد که او را بگذارم شاید که باز آید یا قصه او از خاطر حجاج محو گردد گفتم ضامن
که باشد او باز آید آن مرد همان را با ایمان غلاظ تاکید داده و او را رها کردم و چون از نظر من غایب نموده بحال خود باز آمده از آن کار
پشیمان شده با خود گفتم که خویش را در مخاطره عظیم افکندم و در معرض سخط حجاج در آمدم و بخانه رفته صورت حال را با عیال
تقریر کردم و آن شب در این فکر ماندم ... بر بستر استراحت ننمودم و چون طلایع صبح صادق از افق شرق ظاهر شد آن مرد را
دیدم که می آمد مرا عجب آمد گفتم ای جوانمرد این چه اقدام است که نمودی گفت هر کرا سعادت معرفت خداوند حاصل شده باشد
چون در امری با او جل جلاله عهد کند در نقض پیمان نکوشد او را نزد حجاج بردم و صورت حال را تقریر کردم گفت میخواهی که او را
بتو بخشم گفتم کرامت امیر راست حجاج او را بمن بخشید من وی را اطلاق کردم او در اعذاری نخواسته روان شد گفتم این مرد را
گردیوانی دریافته روز دیگر باز آمده عذر بسیار و شکر بی نهایت و تقریر کرد که دیروز از آنجهت آن نگفتم و شکر تو بجا نیاوردم تا شکر تو
با شکر خداوند خود مقرون کرده باشم ... و در این ساعت بشکر باری مشغول بودم و امروز آمده ام تا شکر نیکو کاری تو بگذارم حکایت آورده اند
که در ولایت مصر پادشاهی بود بغایت متکبر و جبار که بخت آزما موسوم بود روزی جمعی از تجار نزد او رفته تظلم نمودند که در حدود
این دیار فوجی از دزدان خونخوار بر سر راه آمده اموال ما را غارت کردند پادشاه از خواص آن امر نموده گفتند که در فلان
بیابان حصاریست در غایت استحکام و چهل مرد شجاع در آنجا بسر میبرند و سردار ایشان شخصی است ساتوخ نام که هنگام بار را
باد حمله چون آفتند بر آتش نشانند و ... که این طایفه در آن حصارند بخت آزما وزیر را فرمود که با فوجی از سپاه متوجه
آن طرف شده و شر دزدان را دفع کند وزیر گفت چنان کنم اگر خدای تعالی نصرت ارزانی فرماید بخت آزما از این سخن
در خشم شده گفت مشتی دزد بیابان را چه قدر باشد که تو اتمام مهم ایشان را بنصرت خداوند حواله میکنی وزیر گفت ای
نصرت و ظفر بکثرت حشم و لشکر نیست بلکه باراده و تقدیر ملک قدیر است بخت آزما بانگ بر وی زده فرمود او را
بند کردند و گفت من بروم ایشان را پامال کنم و سیاست نمایم اگر خدا مرا نصرت دهد نقل است که بخت آزما متعاقب
یکدیگر لشکر بر سر ایشان میفرستاد و از ایزد تعالی نصرت نمیطلبید ساتوخ بمعاونت رب العالمین ایشان منهزم میساخت
تا آنکه بخت آزما خود آمده و او مثل ایشان روی بفرار نهاد و چون لشکر به حصار رسید ساتوخ با یاران خود گفت اگر در محاربه
تقصیر کنم بی گمان کشته گردم صلاح است که توکل بر عنایت الهی کرده بسیاست اجتماعی متوجه خصم گردیم تا اگر کشته گردیم
منسوب بتقصیر نباشیم و یکبار از حصار بیرون آمده حمله بردند و حشم ملک مصر روی بهزیمت نهاد و هر چند بخت آزما نعره زد که شرم دارید
که از پیش دزدی چند میگریزید و سخن او التفات نکردند ناچار او نیز روی در بیابان نهاد و در آن کوهی بصومعه رسید ...

مشغول شد و گفت الهی دریافتم تا چون بنصرت تو موران بر شیر غالب شدند و بمعاونت تو شیران نمودند بعد از چهل روز که گذشته زاری نمود
آوازی شنید که توبه تو قبول است بر سر ملک خود رو و دران ایام سام نوح ملک مصر را در تصرف آورده بود با فوجی انبار
بطلب بخت آزما میرفت و در این اثنا بخت آزما او را پیش آمد و چون مراد سپاه پادشاه خود را دیدند بی توقف همه پیاده شده
خدمت کردند و سام نوح را با یاران اسیر کرده مقید و مغلوب ساختند و بخت آزما بر تخت نشسته بار عام داده گفت من گناه جز آز
و سپاه کرده پا از حد خود بیرون نهادم تا رسید آنچه رسیده چون عنایت ازلی مرا دریافت طریق رشاد یافتم اکنون مرا خدا
شناس گویند نه بخت آزما **فصل دوم** در معجزات انبیا علیهم السلام بر ضمیر منیر فضلای انام و اذکیای ایام پوشیده نماند که فرق
میانه معجزه انبیا و کرامات اولیا آنست که معجزه مقرون بتحدی بود یعنی هرگاه که نبی دعوی رسالت کند و مردم از او معجزه طلبند
آن معجزه از وی مقارن طلب قوم باشد و خوارق عادت آنست که خلایق از اتیان بآن عاجز باشند اما معجزاتی که از آدم صفی
صادر شده و چون قابیل هابیل را کشت و بدیار یمن رفت و بعبادت آتش مشغول شده وحی الهی بآدم صفی رسید که بیمن ایشان رفته
قابیل و اولاد او را بشریعت قدیم دلالت فرماید و آدم بیمن رفته مضمون رسالت ادا کرده فرزندان ناخلف از او معجزه خواستند
و آنحضرت سر و پای بر سنگ عظیم که در منازل ایشان بود زده چشمه آب صافی از آن در جریان آمد و درختی که دران نزدیکی بود
طلب نمود درخت با بیخ و ریشه از محل خود در مقام حرکت آمده و زمین میشکافت و می آمد تا پیش آنحضرت بایستاد و دیگر
آنکه در مبدء احوال سباع قصد بنی آدم میکردند و انواع مضرت بایشان میرسانیدند و اولاد و احفاد از شکایت نزد جد بزرگوار
بردند و آدم میان وحوش رفته ایشان را از آن امر منع کرد و ایشان نصیحت آنحضرت را قبول نموده دیگر مزاحم بنی آدم نشدند
و دیگر آنکه روزی یکی از نبیره اولاد خود را ضیافت نمود هیزم مطبخ وفا ننمود آنحضرت دست مبارک بر آتش نهاد و تا
آخر نار از اشتعال فرو ننشسته و چندان توقف کرد که هیزم حاضر آوردند و دیگر از معجزات آنحضرت تخم کشتن و فی الفور
بحاصل آمدن بود و معجزات نوح علیه السلام یکی از آنجمله قضیه طوفان بود و آنچنان بود که کفار بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند
و ایذای ایشان نسبت با او از حد اعتدال تجاوز نمود روزی یکی از کفار را دید که پسر صغیر خود را وصیت میکرد که زنهار که سخن
این شخص را نشنوی و در ایذای او دقیقه مهمل نگذاری آن پسر بدختر بگفت پدر او چون نشان داستانی بجانب او فکند میر سوم فرصت
فوت شود و چون حضرت نوح علیه السلام این سخن را استماع نمود بغایت متالم شده دعا کرد که رب لاتذر علی الارض
من الکافرین دیارا تیر دعای او بهدف اجابت رسید بحسب اتفاق همه سیاره در برج حوت بیک دقیقه قران یافتها
خاصیتی که در جمعیت ایشان بود بعمل نهاده شده مبادرت نمودند و بعد از اجتماع ایشان آب بطالع حیوة که زمره ولو در فوران
آمده مدت چهل شبانروز آب از چشمها بر میجوشید و درین مدت باران بقطرهای بزرگ قطره میبارید چنانچه که عالم سراسر از
آب بمقدار چهل گز از سر کوهها بلند گشت و جمیع عالم غریق بحر فنا گشتند بغیر از هشتاد نفر که با نوح علیه السلام در کشتی بودند
شخصی در روی زمین زنده نماند **معجزه دیگر** آنکه چون اهل توحید از کشتی بیرون آمدند و ماکولات ایشان تمام شده بود نوح علیه السلام

شد آدمی ریگ از زمین برداشته دعا کرد و آن گندم بریان شده و دیگر آنکه بعد از خروج از کشتی اشجار میوه دار نشانده علی الفور آنها
سبز گشته و بالا کشیده و میوه بار آورده **معجزه** صالح پیغمبر علیه السلام و معجزات آنحضرت بسیار است از آنجمله یکی آنکه خالی
از قرابت مسطور میگردد آورده که چون صالح باد شاه و قوم ثمود مبعوث شده بقواعد رسالت قیام نموده طایفه را بصحبت فرو
و از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر نمود و بعد از درازی زمانی و پرانکی از ضعفای قوم بدو ایمان آوردند و نصایح صالح درباره باقی
قوم متوالی و متعاقب بود و کفار آخر الامر بران قرار دادند که ایشان با اصنام و اوثان و صالح با اهل ایمان در روز عیدی که منظور
و معهود ایشان بود بعیدگاه رفته بدعا اشتغال نمایند تا حقیقت ملت که ظاهر گردد مجموع باتفاق آن ملت را اختیار نمایند و در آن
از اصنام که بزعم ایشان خدایان کوچک بودند خواهش نمودند که دعای صالح را مستجاب نگردانند و گذارند که خدای بزرگ ایشان
او را بمدعا و آرزو دلالت رساند آنگاه سران طایفه جندع ابن عمرو گفت ای صالح اگر در دعوی نبوت صادقی باید که این سنگ خار که در وادی
حجر واقع شده ناقه بزرگ بشکل بیاورد که بچه ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرط آنکه هم در ساعت بچه مشابه او متولد نماید صالح
بعد از استخاره از حضرت عزت دست بدعا بر داشته وحی الهی نازل شد که بازبان بلول قبل از این بچه دعای تو سنگ موصوف
بصفات که او را بین سنگ آفریده ایم با قوم ثمود چنان کن که بعد از ظهور این معجزه ایمان آورند قوم چنان آوردند صالح دعا کرد و آن
سنگ ساعت بساعت بزرگ میشد تا بهیات اشتری آبستن شد که وضع حملش نزدیک شده باشد و پشته سنگ مذکور بر طرفی از اطراف
آن واقع شده بود و در حرکت آمده و ان معجزه بمثابه زنان باردار که در وقت وضع حمل نالند بر خود لرزید و شکافته شده و از میان
سنگ ناقه موصوفه بیرون آمد چنان عظیم خلقت که از یکطرف پهلوی او تا طرف دیگر صد و بیست گز بود و فی الحال از آن ناقه شتر بچه
شبیه با در متولد گشت و جندع ابن عمرو که معجزه چنین مشاهده نمود با جمعی از خواص عشیره خویش ایمان آورد و بعضی دیگران حضرت را بسحر
منسوب ساخته عاقبت ناقه را پی کرده و بعذاب آسمانی هلاک گرفتار آمدند **معجزات ابراهیم** یکی از معجزات آنحضرت آن بود که آتش
نمرودی بر وی گلستان شد و این معنی از غایت شهرت احتیاج بشرح ندارد و دیگر آنکه روزی در اثنای مناجات گفت ربی ارنی
کیف تحیی الموتی یعنی خدایا بمن بنما که چگونه اجزای از هم ریخته و استخوانها از هم گسیخته مرده‌ها هم عقد میفرمائی و در و حیات انجاد میفرمائی
خطاب رب الارباب رسید که او لم تؤمن آیا ایمان نیاورده قال بلی ولکن لیطمئن قلبی پس فرمان شد که چهار مرغ بدست آورد
آنها را ذبح نموده رؤوس طیور اربعه را نگه دارد و اجزای آنها را در هم کوبد بنوعی که مضمحل و مخلوط شوند و اجزای مرغان را جدا جدا حصه
کرده هر حصه را بر قله کوهی بگذارد و رؤوس بدست گرفته هر مرغی را بنامی که دارد بخواند تا قدرت الهی مشاهده او گردد ابراهیم چنان
و طاوس و خروس و غراب را بچنگ آورده بموجب فرموده عمل نموده رؤوس طیور اربعه را بدست گرفته گفت ای طاوس و ای خروس
و ای غراب و ای حروس ناگاه مشاهده نمود که از قله هر جبلی پاره از اجزای آن مرغان بر خواسته و در روی هوا بیکدیگر منضم
و بطریق که اول بودند بال و پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شدند و بدنها با سرها اتصال یافته مرغان حیات کامل
یافته می پریدند **دیگر آنکه** چون خلیل الرحمن از مملکت بابل که عبارت از عراق عرب است و مولود و منشاء آنحضرت بود بجهت

مزاحمت نموده با اصحاب در بیت المقدس هجرت نمود بنواحی فلسطین بموضعی شد که تا معموره مسافتی قطع می بایست کرد چون مأکولات ایشان
تمام شد حضرت خلیل جوالی برداشته بطلب گندم بیرون رفت و اصحاب را در آنجا گذاشت و چون نقدی نداشت که بدست آورد
در آن بیابان متحیر شده ندانست که چه کند عاقبت جوال را پر از سنگ ریزه کرده بیاورد که تا اهل تسلی یابند که گندم است
چون بمنزل رسید از غایت ملال بخواب رفت ساره و هاجر جوال را باز کرده آن را پر گندم یافته قدری برداشته بدست آس کرده
آرد نموده نان پختند و چون ابراهیم بیدار شد او را بنان خوردن استدعا نمودند ابراهیم پرسید که چه خوریم ساره گفت این
گندم که آوردی نان پختیم ابراهیم از آن حال در شگفت آمده بمراسم شکر منعم قیام نموده قدری از آن گندم را بجهة تخم
نگاه داشته باقی را بزراعت صرف نمود و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کرده اند اما هر دو یکیست و دیگر معجزات
که از یوسف علیه السلام صادر شد اول آنکه زلیخا بدعای آنحضرت جوان گردید و دیگر آنکه چون دعوت قابوس بن مصعب قائم کرد
از وی معجزه طلب کردند حاضر بود تا برگهای درخت که قریب تخت ملک بود همه زرگون شد و دیگر آنکه طفل نابینا آنجا
آوردند حضرت لعاب از روی خود برداشته در روی وی نظر کرد فی الفور بینا شد و ذکر معجزاتی که از موسی علیه السلام ظاهر شده
اکثر افعال موسی علیه السلام خارق عادت بوده است و آنچه از او بظهور می آمد خوارقی پیدا داشته و معجزات بیشتر انبیا هم در زمان
ایشان متعاقب حدوث منفصل شدی الا معجزه وی که مدتی طویل ماندی و آنچه از معجزات او مشهور است یکی عصا است که مشتمل است بر چند
معجزه و در جامع الاعظم آورده اند که عصای موسی از چوب مورد بود و دو شاخ داشت و در پایان آن سرهای آهنین بود و چون
جناب موسوی را در اثنای سیر ضعف و ماندگی دریافتی و بر وی سوار شدی و او مانند اسب تازی در رفتار آمدی و در لیالی مظلمه چون
چراغ درخشان بودی و اگر تشنه شدی و در چاه آب فرود آمدی بمقدار بعد چاه دراز شدی و دو لوی بر سر آن پدید آمده و آب
آوردی و اگر گرسنه شدی بر دیوار که اشاره کردی طعام یک روزه از آن بیرون آمدی و اگر میوه خواستی بر زمین فرو بردی و آن
سبز میوه دار بنظر آمدی و اگر بوی خوش طلبیدی بوی مشک و عنبر از آن فائح شدی و اگر بحرب دشمن اتفاق افتادی
اژدهایی در غایت صلابت و مهابت بودی و چنین گویند که هرگاه حضرت موسی وی را بر زمین افکندی ثعبانی
شدی بسیار سیاه و دست و پایش پدید آمدی و در دهانش دوازده دندان بودی بحدت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و شعله
از دهانش بیرون جستی و چشمانش بسان برق لمعان زدی و از منخرش باد سموم وزیدی و از حرکت وی صریری بگوش رسیدی
چنانچه از آتش هنگام افروختن پدیدار شود و مابین المنخرین او هشتاد ذراع بودی و دندانها و موها بطرز خار مغیلان راست
می ایستاد و هر چند سنگ صلب در راه او افتاده بودی از صولت قوام او شکستی و چون سر بر آسمان کشیدی مثل ابر پاره
سیاه در نظر آمدی و ضخامت جثه اش برابر شتر بختی بودی و علی الجمله خلقت ثعبان و هیئت جان و دنب اژدر بودی و
دیگر داشت که شرح آن موجب اطالت دیگر ید بیضا که چون دست مبارک از جیب و گریبان بیرون آوردی پرتو
آفتاب در روشنایی آن مغلوب آمدی و مجلس از تاب دیدن آن ماندی و دیگر قحط آل فرعون و وقوع طوفان و نزول جراد و

اینچنان بود که چون فرعون بعد از ظهور معجزات از آن حضرت از متابعت و اتباع امتناع نمودند موسی دعا فرمود تا قحط در میان قبطیان
افتاد و ملخ مجموع محصول و املاک آن جماعت را خورده در خانه های ایشان درآمد چنانچه هیچ چیز از ایشان خالی نمانده دیگر
زمین و هوای منازل آن جماعت را غوک فرو گرفته و دیگر تبدیل آب بود بخون چنانچه از یک کوزه اگر بنی اسرائیل می آشامید آب بود
و اگر قبطی میخورد خون تازه بود و دیگر تغلب شوره و اقمه واسته آن طایفه بود و سنگ چنانچه قبطیان از خواب برخاستند مجموع اموال و اسباب
ایشان سنگ شده و هرگاه که یکی از آن صور تماشا چهره گشودی فرعون و متابعانش التماس نمودندی و وعده قبول ایمان نمودندی
و گفتندی که دعا فرمای که این بلیه مرفوع گردد تا ایمان آوریم و چون آن بلا مرتفع گشتی باز بر کفر اصرار کردندی دیگر از معجزات او
بریه الحکم بود که در میان بنی اسرائیل باقی ماند و کیفیت آن چنان بود که موسی علیه السلام کلاه از زر و صوف و کتان منقول ساخته بود
و در لوح آن جواهر نصب کرده و سه سطر بر آنجا نوشته بود و بر سطری نون بلوفی و اسمای ابراهیم و اسحق و یعقوب و اسباط را
نقش کرده و بسبب این اسامی تمام حروف تهجی بر آن جانب شده و چون در میان بنی اسرائیل مهمی حادث شدی و کیفیت آن را
ندانستندی آمدندی و نزد امام اعظم هرونی بایستادندی تا آن امام جامه که خاصه وی بود پوشیدی و بریه الحکم را در بالای آن
در بر افکندی و بعد از آن حادثه که بروی شرح کردندی همان لحظه از بریه الحکم جواب شنیدندی و اگر سخن بسیار بودی کیفیت
آن صورت از حروف تهجی بمحل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حال منکشف شدی و گویند که در زمان یوشع بن نون
شخصی سلیح خطیری بدزدید و بخلوت راه بان پنهان و یوشع بن نون بدان و تطیره عمل نموده نام سارق را پیدا کرده و بعد از ظهور
و استیصال او را امر فرمود دیگر از آنجا آنکه حوضی پر آب کرده بوده قفل و بندان آن بدست هرون بود و چون شخصی برات تهمتی
خودشکی افتادی و در باره وی گمانی بردی نزد هرون رفته آن حال را عرض کردی و هرون قدری آب از آن حوض
در کوزه سفالی ریختی مقداری بسر انگشت برداشته در آن آب انداختی و دو عاملی بر آن دمیدی و صورت حال با نام
زن بر آن خواندی و آب بزن دادی تا بخوردی پس اگر زانیه بودی فی الحال سیاه و تباه شدی و همان لحظه هلاک گشتی
و اگر صالحه بودی هیچ مضرت بوی نرسیدی و هم در این سال از شوهر بفرزند رشید حامله شدی اگرچه آن زن عقیم بودی
این معجزه تا هزار سال در میان بنی اسرائیل باقی بود و ذکر نقل است که در آن روزگار دو خواهر بودند شبیه یکدیگر چنانکه
بیننده را فرق میان ایشان دشوار نمودی شوهر یکی را تهمتی بخلوت خود تکاملی واقع شد صورت حال را بر امام هارون عرض نمود
ایشان بطلب زن فرستادند آن عورت مکر کرده خواهر خویش را ارسال داشت و آن عورت آب معمول را
چون عمل تقوی از او صادر شده بود آسیبی بدو نرسید و بعد از آنکه آن ضعیفه بخانه آمده خواهر را دید او را استقبال نموده در کنار
گرفت و نفس این صالحه که آب خورده بود چون بدماغ زانیه رسید فی الحال سیاه شده و ورم کرده برقید و ذکر بعضی از معجزات
داود پیغمبر علیه السلام آورده اند که حضرت حق در محراب مسجد داود علیه السلام عنایت فرموده که یک طرف آن بحره که عوام آن را
کاکشان میگویند اتصال داشت و جانب دیگرش قریب بصومعه جناب نبوی بود و هرگاه که دست مردم بدان میرسید

این سلسله بشدت آهن دلو آتش درنظر آمدی و هر گاه که حادثه از آسمان نازل شدی آن زنجیر در حرکت آمدی و آوازی از وی صادر شده
بسمع داود رسیدی و حضرت صورت واقعه را اعلام فرمودی و هر صاحب مرضی که دست در آن زدی از رنج والم یافتی و بعد از انتقال
آن حضرت بسرای آخرت بنو اسرائیل سلسله را حکم ساخته قطع دعاوی خود بتوسط آن می‌نمودند چون صاحب صدق بحق
دست بآن دراز کردی بقبضه آن در آمدی و ظالم و کاذب را دست بان نرسیدی زیرا که سلسله میل بالای میکرد لاجرم
مباس آن فایض نشده تنها یهود باین شیوه عمل می‌نمودند تا شخصی بکری اندیشه سلسله از میان مرتفع شده و صورت واقعه
چنان بود که یکی از عظمای بنو اسرائیل جوهر مهمی امینی سپرده بود و عند المطالبه امین انکار نمود و صاحب ودیعت گفت که بحاکم
سلسله برویم امین مهلت خواسته جوهر را در عصای مجوف تعبیه کرده و در روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسباط نزد سلسله
حاضر آمدند و صاحب ودیعت دست دراز کرده سلسله را گرفت همه را معلوم شد که او در دعوی خود محق است آنگاه
مدعی علیه عصای مذکور را بمدعی داد که این را نگاهدار تا من نیز دست در آن زنم و صاحب امانت عصا را گرفته این بکار
نزد سلسله رفته گفت یا رب اگر تو میدانی که آنچه این مرد بمن سپرده بود بوی تسلیم کردم و حالا ذمت من از آن بری است
دست در سلسله رسان این سخن گفته دست دراز کرده سلسله را گرفت و مردم ازین قصه متعجب شده کسی را ازان راز اطلاع
وقوف نیافته و شیخ آن عصا را گرفته بدین طور جواهرش را برد و چون صباح شده یهود سر از خواب برآوردند دیگر آن سلسله را
ندیدند و ذکر بعضی حکم که از سلیمان ابن داود علیه السلام صادر شده آورده اند که سلیمان در صغر سن نیز در کمال فطانت و ذکاوت
کیاست و فراست بود چنانچه روایت کرده اند که در ایام داود عورتی زیبا که در حسن ملاحت عدیل نداشت و بواسطه خوبی
که بر شخصی داشت نزد قاضی رفت قاضی فریفته شد چون عورت بخانه رفت معتمدی پیش او فرستاده و او را خطبه برو جهه
جواب داد که مرا میل بتزویج نیست قاضی او را بخلوت طلبید جواب داد که من ازین فعل شنیع بیزارم چون مستوره از قاضی
نومید گشت بجهت اخذ مال خود استغاثه نزد صاحب شرط برد او نیز مایل شده سخنان قاضی را در میان آورد و جمیله امتناع نموده
چون زن از صاحب شرطه مایوس شد پناه بحاجب حضرت داود نزد حاجب رانده تا از آن ملتجا یافت و چون حکایت
فتح الباب روی نمود از حق گذشته در کنج خانه نشست و ابواب آمد و شد در بست و ازین مضمون این قطعه گفتا در جواب
بهت ابنای دهر را شبیل سخنان بحو خار پشت درشت کس ندیدم که مردی نبود بحکس بیست گوشش با دانست قضا را در ری
قاضی و ان دو مفسد دیگر در مجلسی مجتمع شده و از هر باب سخن میگفتند تا حکایت بذکر آن جمیله شد از نوشش داری استعفا
او و استغنا نمائی زده اتفاق کردند که نزد حضرت داود گواهی دهند که آن جمیله سگی دارد که با او مجامعت میکند و گمرد داد کرا
دران باب بخویش را رسانیدند و مبالغه هرچه تمامتر معروض او کردند دیده آنحضرت بمقتضای نحن نحکم بالظاهر بر رجم آن مستوره
امر کرد و سلیمان این حکم را شنیده از محکمه بیرون آمد و جمعی از کودکان و طایفه که بمحافظت و خدمتش میکردند همراه گرفته بود
و بعد از خروج از منزل پدر در محلی نشست و کس فرستاد تا جمعی که برجم آن مستوره مامور شده بودند از آن کار باز دارند آنگاه

یکی ایشان را فرمود که بجای این زن و سه کس نشست و چهار کودک دیگر بجای این چهار نفر که در محکمه داود گواهی داده بودند
حاضر گشتند و گواهی دادند آنگاه هر چهار نفر را از هم جدا کرده یکی را طلبید و پرسید که رنگ آن سگ چیست گفت زرد است
فرمود تا او را بگوشه برده و دیگری را طلب داشت و از لون کلب سوال نمود جواب داد که سیاه است و چون اقوال
کودکان مخالف افتاد فرمود که ای فسقه فجره میخواهید مرا فریب دهید مرا فریب دهید تا جمیله را سنگسار کنم و کودکان
دیگر را فرمود که بکشید این گواهان را ملازمان صورت واقعه را بداود رسانیدند آنحضرت نیز گواهان را از هم جدا کرده
از لون سگ پرسید و چون اقوال شهود مخالف افتاد از موقف نبوت حکم بقتل ایشان نمود در گشت دیگر آنکه
دو عورت که هر یک طفلی داشتند روزی بجانب دشت بصحرا رفته بودند و از فرزندان غافل شده طفل یکی را گرگ در ربود
وان دو ضعیفه در طفل باقی مانده نزاع کرده مخاصمه نزد داود بردند و ایشان بمقتضای آنکه یکی متصرف بود و خصم گواه
نداشت حکم فرمود که طفل تعلق باو میدارد و چون خصمین از محکمه بیرون آمدند سلیمان از ایشان پرسید که پیغمبر خدا ایشان را
چگونه بقطع رسانیده یکی از آن دو عورت صورت واقعه را معروض داشت سلیمان علیه السلام کاردی طلب داشته
کودک را گرفت و پرسید مگر چه خواهی کرد جواب داد که این را دو پاره کرده هر یکی را از شما النصف خواهم داد یکی از ان دو زن
راضی شده و دیگری در گریه افتاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نما که من این امر نمیتوانم دید سلیمان فرمود که طفل از عورت
که ضعیف او راضی نشد و این حدیث معروض داود نموده از کیاست و فراست ولد رشید متعجب نمود و کرشمه از خوارق عادات
و معجزات حضرت عیسی آنکه یکی از معجزات آنحضرت آنست که احیای موتی و دیگر مسح ساختن اکمه وابرص و اکمه
کور مادرزادی بود که مطلقا چشم خانه نداشت و دیگر آنکه آنحضرت از گل صورت طیری ساخته باد در او دمیده از مرغ
گلین حیات یافته طیران نمود و تفصیل این معجزات از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست آورده اند که حضرت عیسی
دو نفر از حواریون را بشهر نصیبین فرستاد که آن بلده را بنبوت او دعوت نمایند و شمعون الصفا که در عقب آن حضرت آمد
آن دو نفر در حرکت آمد ایشان را در آن امر نصرت دهد و با حضرت مسیح گفت اگر از تو یاری خواهم نصرت ده
دریغ مدار آن دو نفر به نصیبین رسید یکی آواز برآورد که ای مردمان عیسی روح الله و رسول و بنده [illegible]
داشته نسبت بحضرت مسیح سخنان شنیع گفتند و او را نزد ملک بردند فرمود که ازین قول بازگردد و الا نفرمایم تا ترا بکشند آن
موسوم بترجمان بود از رجوع امتناع نمود ملک امر کرد تا دست و پای او را بریدند و میل در چشمش کشیدند و او را در مرحله ابتدا …
شمعون این قصه را شنیده بعد از ملازمت بعرض ملک رسانید که اگر اجازت فرماید ازین
سخن چند تحقیق نمایم ملک تجویز نموده شمعون از ترجمان پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم که عیسی روح الله بنده و رسول اوست
شمعون استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیلی داری جواب داد که اکمه وابرص و سایر امراض را علاج میکند شمعون گفت اطبای
درین فعل شریکند دیگر چه آیت داری ترجمان گفت از آنچه مردم خورده و ذخیره کرده اند خبر میدهد شمعون بترجمان آورد که این فعل

کاهنان است دیگر مسیح علامتی از تو توان گفت از گل مرغی بسازد و بادی در وی بدمد تا مرغ حیات یافته طیران نماید شمعون گفت این فعل
بکردار ساحران نماید دیگر مسیح مصداق بر دعوی خود اگر داری توان گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد شمعون بعرض ملک رسانید
که این مبتلا امر عظیم دعوی کرد که از عیسی صادر می‌آید و این کار بغرض افتاد و مختار از رسول و از دیگری صادر نگردد و فعل رسول بر او حق
باب باذن رب الارباب است و مسیح ساحر و کذاب را حکم قدیم این امر مادون نیکردانند و اگر عیسی رسول خدای بودی مرده زنده
نتوانستی کرد و الکنون صلاح در آنست که عیسی را طلب کنیم و او را از آنچه این مستلا را نسبت میکند امتحان کنیم اگر عیسی در این باب تقدم
انکار پیش آمد فرستاده او را بقتل آوریم و اگر عیسی مرده زنده کند و این صورت خود لابد حق عظیم دارد با وی ایمان آوریم ملک را
حدیث شمعون معقول نموده باحضار روح الله فرمان داد آنگاه شمعون گفت یا مسیح بجواب برآل اشتغال نماید شمعون با آنحضرت
گفت این فرستاده تو که بمنصب پادشاهی ما در آمده دعوی میکند که تو رسول خدایی عیسی فرمود که راست میگوید شمعون گفت
که او گمان میبرد که تو اکمه و ابرص را علاج میکنی و بسیار بیماران را شفا می‌بخشی آنحضرت فرمود که گمان او مطابق واقع است شمعون گفت
که مقرر چنان است که اگر آنچه بر زبان تو رفته کرده بنمایی و الا ترا با اصحاب هلاک کنیم قال عیسی نعم فقال شمعون فاتوا بصاحبک
حضرت مسیح دست و پای … بر مفاصل بنهاده دست بر آن کشید بقدرت الهی چنان شده که بود آنگاه دستهای مبارک
خود را بر چشمان اکمه مالید تا روشن گشت شمعون گفت ای ملک این آیتی است از آیات نبوت باز شمعون از عیسی التماس نمود
تا بگوید که حضار مجلس چه خورده اند و چه ذخیره نهاده اند مسیح با یک یک خطاب فرمود که دوش چه خورده اید و چه ذخیره نهاده اید
شمعون گفت ای عیسی فرستاده تو گمان میبرد که تو از گل صورت هر طیری که بخواهی بسازی و باد در وی بدمی تا طیران کند
ملک میخواهد که این صورت عجیب را مشاهده نماید مسیح فرمود که صورت کدام مرغ گفتند خفاش که از عجایب طیورات است
فصوره و نفخ فیه فطار پس صورت آن را ساخته باد در وی دمید تا مرغ در پرواز آمد آنگاه از عیسی التماس نمودند که مرده زنده
بسازد آنحضرت فرمود که میتی معین کنید تا باذن حی لا یموت او را زنده سازم گفتند سام ابن نوح که پدر ماست و اگر چه
انفاس شریف تو زنده گردد مناسب نماید که در حال عیسی قبول نموده قوم آنحضرت را بر سر قبر سام بردند و روح الله دو رکعت
نماز کرده دست بدعا برداشت بعد از فراغ از دعا سام را ندا کرده زمین بفرمان خالق ارض و سما بحرکت آمده منشق گشت
و شخصی ابیض الراس و اللحیه از قبر بیرون آمده گفت لبیک یا روح الله عیسی از سام سوال نمود که در زمان شما رسم نبود که موی سفید
گردد این چه حالت است که در تو می‌بینم جواب داد که آواز ترا شنیدم پنداشتم که قیامت قایم شده از هول روز رستاخیز موی سفید شد
باز عیسی از وی سوال نمود که از فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی گفت میخواهی که حاکم تا خداوند تعالی
ترا چند گاه دیگر عمر دهد سام گفت چون عاقبت کار مرگ است حیات فانی را چه فایده و مسیح دعا فرمود سام بحالت اولی
معاودت نمود ملک با توابع او مسلمان شدند ذکر شمه از معجزات حضرت **ذکر خاتم الانبیاء محمد صلعم** معجزات آنحضرت نه
شمار است و خارق عادات آن بزرگوار بسیار و اگر مجموع آن در قلم آید در این باب مجلدی علاحده باید ساخت لیکن

حکایت حضار

حکایت حضار نموده می‌آید آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از تسبیح و ذکر فراغت یافت متوجه وادی القری گشته بمنزل صهبا نزول نموده
سر مبارک بر زانوی امیرالمومنین علی علیه السلام نهاده ناگاه آثار وحی بر آنحضرت ظاهر شده در زمان نزول وحی چندان امتداد یافت
که آفتاب بمغرب شتافت و چون وحی منجلی شد آنحضرت از علی مرتضی پرسید که نماز گذارده جواب داد که یا رسول الله سر ترا
بر عار داشته فرمود الهی اگر علی در طاعت تو و رسول تو بوده است آفتاب را برای وی بازگردان تا ادای صلوة عصر قیام نماید اسمای
بنت عمیس روایت کرده گفت بعد از آنکه آفتاب غارب گشت دیدم که طلوع نمود تا کوه و [illegible] چنانچه خلایق لمعان آفتاب را
مشاهده کردند امیرالمومنین نماز گذارد دیگر آنکه روایت کنند اعرابی بطلب قوت بصحرا رفته بعد از تکاپو سوسماری شکار کرده چون عزیمت منزل
نمود و چون بمکه رسید دید که خلق کثیر مجتمع شده اند از شخصی پرسید که باعث برین اجتماع چیست گفت محمد ابن عبدالله ابن عبدالمطلب
که دعوی نبوت میکند اعرابی میان جمع در آمده و سوسمار را از بغل بیرون آورده گفت اگر این بنبوت تو گواهی دهد من ایمان آورم آنحضرت
با او گفت چند از او را اعرابی سوسمار را بر زمین افکند و آن جانور بهر طرف گریختن آغاز کرد حضرت رسول فرمود یا ضب اقبل سوسمار
باز گشته بزبان فصیح عربی گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله اعرابی چون آن صورت غریب بدید ایمان آورد دیگر عبدالله
ابن زبیر گفت وای بر مردمان از دست تو و وای بر تو از دست مردم و معنی که فرمود وای بر مردم از دست تو این بود که ابن زبیر سعی نمود تا عایشه
ببصره رفته با امیرالمومنین علی مخالفت نمود بدان سبب چندین هزار تن کشته گشت و اینکه فرمود وای بر تو از دست مردمان
آن بود که حجاج ابن یوسف بفرمان عبدالملک مروان بمکه آمده ابن زبیر را محاصره و بعد از تسخیر مکه او را بقتل آورده بر دار کرد
آورده اند که روزی عمر ابن الخطاب با مغیره ابن شعبه همراه یکدیگر بمجلس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در آمدند آن سرور از ایشان
پرسید که هر کدام را با یکدیگر دوستی و محبتی است گفتند یا رسول الله در راه ولای تو فرمود غلام یکی از شما دیگری را بکشد و عاقبت ابولولو غلام
ابو مغیره عمر را بکشت **فصل سیم از باب اول** از جزو اول در بیان کرامات اولیا و مقامات اصفیا چنانچه بر اکثر پوشیده نماند که حقیقت کرامات اولیا
نزد اهل حق مختلف فیه است معتزله گویند روا نباشد که از ولی خارق عادت بفعل آید و چه آنگاه فرق میان نبی و ولی نماند زیرا که ما نبی را
بمعجزه می‌شناسیم هرگاه ولی اظهار معجزه نماید فرقی میان نبی و ولی نماند نبوت باعجاز ثابت کردند و اشاعره برحقیقت آن دلیل نقلی آرند
و آن آنست که باری سبحانه از حال سلیمان خبر میدهد که چون خواست که تخت بلقیس پیش از او نزد خود آورد فرمود که ایکم
یاتینی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین اکثر مفسرین اتفاق نموده اند که آصف ابن برخیا آن تخت را بیک چشم زدن نزد حضرت سلیمان آورد
چه او اسم اعظم میدانست و آصف نبی نبوده خارق عادت از و بفعل آمد و باتفاق امت سرور اولیا و سید اصفیا حضرت امیرالمومنین
علی است و علم تصوف از آنحضرت منتشر شده بمردم رسیده و تکمیل این طایفه و ازان جمله است و بعد از آنحضرت اولاد امجاد ایشان
که هادیان راه دین اند بارشاد خلایق می پرداختند **ذکر ابواسحق** ابراهیم بن ادهم بن منصور ابن نوح سامانی است که از پادشاه
زادگان سامان است و حاکم بلخ بوده و استاد ابوالقاسم قشیری نام او را در رساله خود بر همه مشایخ مقدم داشته است آورده اند
که ابراهیم ابن ادهم نوح در ایام حکومت روزی بشکار رفته بود در عقب آهوی تاخت و مسافت بسیار قطع کرده در این اثنا

آواز هاتفی شنید که الهذا خلقت آمرترا از برای این کار آفریده‌اند گفت لا واله و از عقب او دروی در پایان نهاد مقارن این حال
رسید از طالبان مدرویش رسیده جامه زرنگار خود را باو داد و شبیه بخشش او را گرفته در پوشید و بخدمت یکی از کبار رسید و اهم علم از او یاد گرفت
مستجاب الدعوه شد عبد الله مصری گفت نوبتی با ابراهیم ادهم عزم شام کردیم و دوری که بر جوار حرم است ساکن و نشستیم و در پای درختی انار رسیده در سایه آن
نمودیم و چون ثمره آن شجره ترش بود ابراهیم بخوردن التفات ننمود از درخت آوازی برآمد که اگر میانبان تا کل شیا منا یعنی بخور
ثمره مرا اکرامی دار ابراهیم اناری از آن درخت گرفته تناول فرمود و بجانب شام رفتیم معاوده مساجد بسیار زیارت کرده مراجعت
نمودیم و نوبتی دیگر نزول ما نزد همان درخت واقع شد آن درخت را دیدیم که از همه درختان بلند تر شده و میوه آن شیرین و خوشگوار گشته بود
و اکنون محل آسایش اولیا و اوتاد است و این معنی دور نیست چه از تابش آفتاب سنگ سیاه را لعل میسازد و اگر نظر همت دوستان
خدا میوه ترش را شیرین کند عجب نباشد دیگری از مشایخ ابو الفیض ذو النون مصری نام او ثوبان بن ابراهیم بوده بروایتی ابو الفیض کنیت
اوست در سنه [illegible] از هجرت بعالم آخرت شتافت و کرامات او بسیار است آورده‌اند که نوبتی سالم مغربی از ذو النون مصری
پرسید که سبب توبه تو چه بود جواب داد که امری عجب است که سامعه را طاقت استماع آن نباشد روزی از مصر بیرون آمدم
تا بیکی قریه روم در اثنای راه ساعتی در میان بیابان نشستم تا لحظه از کلفت سیر و حرکت بیاسایم ناگاه چکاوکی نابینا دیدم که از آشیان
افتاد و فی الفور زمین شکافته شد و دو کوزه از زمین بیرون آمد یکی پر از آب و دیگری پر از کنجد آن چکاوک ضعیف از آن کنجد خورده و از آن
آب نوشید آن کوزه‌ها ناپدید گردید من این حالت را مشاهده کرده از خواب غفلت بیدار شدم دیگری از مشایخ طریقت ابو علی فضیل بن
عیاض است و او از ولایت مرو است و بعضی گفته‌اند که او در سمرقند تولد نموده و در ابیورد نشو و نما یافت و در مکه برحمت حق پیوست
در سنه [illegible] و او در اوایل حال قطاع الطریق بود و در آن اثنا فضیل را با یکی از زنان تعلقی پیدا شده و شبی بر دیواری برآمد خواست
که بمنزل جانانه رود ناگاه آواز قایلی شنید که این آیه را قرائت نمود الم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله همان لحظه فیض
توفیق رسیده گریبان حالش گرفته بجاده مستقیم آورد و در شب ازوی حالت ازلی بر ضلالت جهالت از دلش بردن
رباخود گفت که وقت آن آمد که آتش دلها از تشنگی چون موم نرم گردد و بجانب سر در بیابان نهاد و بعد از طی مسافتی
برباطی در آمد تا لحظه استراحت نماید جماعتی از کاروانیان آنجا نزول کرده بودند و شب برخواسته گفتند برخیزید تا روانه گردیم
یکی گفت توقف نمایید تا روز شود که فضیل در راه است فضیل را رقت دست داده گفت اکنون مردان از فضیل
باشمات عادت فضیل آن بود که هرگاه کاروانی را زدی و مال هرکه بردی نام و نسب صاحبان آن را در طوماری ثبت نمودی
پس مجموع خداوندان اموال را طلبیده رد مظالم نموده ایشان را خوشنود گردانید مگر یهودی که مال خطیری در نواحی شام
برده بود چون فضیل بشام رفت با یهودی ملاقات کرد صورت توبه خود را در آیینه ضمیر او جلوه داد و از او وصیت طلبید یهود گفت من سوگند
خورده‌ام که تا از خود خشنودم راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید بخانه من در آمده و در زیر بساط من نقود موفور است آنچه از من برده بود
است از آن زر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث گردم و مراد از آن حاصل آید فضیل بخانه او رفت و از جانبی که نشان داد

و یهودی داد

یهودی داد یهودی چون امتحانات نمود وجود او اقرار بدل گشت و گفت کلمه توحید بر من عرض کن که من صفت امت محمد در تورات
خوانده‌ام که هرکه از ایشان بصدق دل مسلمان آید بفرمان خداوند خزینه خاک را برای او زر گرداند و در زیر بساط من بجز خاک چیزی نبود من
خواستم تا ترا امتحان کنم و چون خداوند تقدیر خاک را از برای تو زر گردانید پس حقیقت این تو معلوم گشت بعد از انکار محض تعلق
و دیگر از این طایفه عالیشان ابو محفوظ معروف بن فیروز کرخی که از مشایخ کبار بوده و مدفن او بغداد است و خاک او تریاق مجربست محل
روا شدن حاجات و او مولای ابو الحسن علی بن موسی الرضا شده ایمان آورده گویند که پدر و مادر معروف ترسا بوده و بغیر از معروف
فرزندی نداشتند او را بمعلمی فرستادند که تا انجیل بیاموزد معلم او گفت بگو ثالث ثلاثه یعنی خدا سه است معروف گفت
بل هو الله الواحد و الاحد معلم او را درکشید معروف از دبیرستان فرار نموده پیش امام رضا علیه السلام رفته ایمان آورده سالکان
تا زمان علیه السلام با بقیه عمر او در دی و در ترقی نهاد پس معروف روزی برای صله رحم بخانه پدر و مادر رفت و حلقه بر در زد
کیستی گفت معروف ام و در انداخت که معروف از ایشان مفارقت نموده بود مادر و پدرش در فراق او ناله و زاری میکردند و مشعوف شدند
کاشکی معروف باز آمدی بهر دینی که او اختیار نموده ما نیز در آییم و چون معروف را دیدند پرسیدند که بر چه دینی جواب داد که بر دین
اسلام مادر و پدرش علی الفور اسلام آوردند و متابعت او نمودند دیگری از علمای حقیقت و مشایخ طریقت ابو الحسن سری سقطی که خال
شیخ جنید بغدادی است و استاد او است و شاگرد معروف کرخی است از او منقولست که گفت من در اوایل حال بخرده فروشی
مشغول بودم و دکانی داشتم روزی معروف بدر دکان من آمده یتیمی را با خود آورده و گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری
گوید بی توقف آن یتیم را جامه کردم معروف خوشحال شده فرمود خداوند دل ترا از دنیا سرد گرداند و او را از این مشغولی
بیجا خلاص گرداند و فراغتی روزی کن سری گوید چون نماز شام از دکان برخاستم اموال روی زمین در نظر همت من از برگ
کاهی کمتر می‌نمود جنید گوید روزی پیش او رفتم او را گریان یافتم گفتم که چرا میگریی گفت دوش دختر که نزد من آمد گفت ای پدر
امشب هوا بغایت گرم است اجازت ده تا کوزه آب را بجهت تو در بلندی بیاویزم که سرد گردد در آن زمان که آشامیدن آن لذتی بخشد
باید من اجازت دادم و بعد از لحظه که چشم گرم شد در خواب دیدم که یکی از حوران بهشت در غایت حسن و جمال میگذرد
از او سوال نمودم که تو از آن کیستی جواب داد از آنکه در دنیا آب سرد نیاشامد پس از خواب برخواسته کوزه برگرفته بر زمین زدم
جنید گوید که سفالهای آن را بر زمین افتاده دیدم و سری نود و هشت سال حیات یافت در سنه هم در بغداد در گذشت و دیگری
از کبار ابو نصر بشر بن حارث حافی است و او در اصل از مرو است و در بغداد ساکن بود و در سنه هم در بغداد متوفی گشت و سبب توبه او آن
بود که او حالی شد که در عزت برای سیر رفت کاغذ پاره بنظر آورد آمد که بر آنجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم آن را از زمین برداشت
گرد و غبار خاک از آن دور کرده آن کاغذ را معطر ساخته در شکاف دیواری نهاد و همان شب در خواب دید که بجزای آنکه نام خداوند
تعالی را معطر ساختی خداوند ذو الجلال ترا در دنیا و آخرت معطر ساخت و او را برای آن بشر حافی گویند که پیوسته
پای برهنه سیر مینمود و میفرمود که زمین بساط پادشاهی ما مانند است و در بساط پادشاهان با کفش قدم نهادن ترک ادب است

ودر آنوقت که پای برهنه در بغداد سیر میفرمود هیچ حیوانی در کوچه و بازار روث نمیکند تا قدوم او ملوث گردد و بعد از سی سال شخصی
سرگین اسبی در کوچه دیده فریاد برآورد که بشر وفات یافت چون تفحص نمودند او را دریافتند که برحمت الهی واصل شده
بود از او پرسیدند که تو این معنی از کجا دانستی جواب داد که دانستم که تا او در حیات باشد هیچ حیوان در کوچه و بازار سرگین
نیندازد و امروز روث اسب در بازار مشاهده شد موت او نزد من محقق بود و بعد از وفات او را بخواب دیده پرسیدند
که خدا با تو چه کرد گفت خطاب آمد که ای آنکه در دنیا طعام و شراب مراد نوشیدی اکنون آنچه دلخواه باشد اینجا بخور
گویند که بشر را تنها آرزوی باقلا بود و نخورد و دیگر ابو عبدالله حارث بن اسد المحاسبی بود که در زهد و ورع و تقوی و عبادت فرید عصر خود بود
و تولد او در بصره اتفاق افتاده است اما در بغداد وفات یافت آورده اند که از پدر او بعد از وی مبلغ هفتاد هزار درم
میراث رسیده و او هیچ از آن مال تصرف نکرده گفت از رسول الله مروی است که اختلاف ملت مانع میراث میگردد و پدر من
قدری بود و راوی گوید که او تا وقت وفات یک درم محتاج بود و از اموال آن را از خیانت ورع دست دراز نکرد و آورده اند که چون
ابو عبدالله دست بطعامی که در او شبهه بود دراز کردی رگی از دست او برخاستی برادر و طعام برگشتی که آن طعام حلال نیست
گوید روزی اثر جوع در بشره ابو عبدالله مشاهده نمودم او را بطعام تکلیف کردم اجابت فرموده و قدری طعام از خانه عروسی بمنزل
فرستاده بودند پیش او آوردم ابو عبدالله لقمه از آن برداشت خواست که آن لقمه را در ... خانه انداخت و بیرون رفت
بعد از مدتی او را دیده سوال نمودم که سبب برخاستن از طعام خوردن چه بود جواب داد که میان من و خداوند جل جلاله
نشانه ایست که چون بطعامی که در او شبهه باشد دست دراز کنم رگی از دست من برخیزد و مفاصل از حرکت باز ایستد اکنون
بگوی که آن طعام از کجا آورده بودی گفتم از منزل یکی از خویشان برای ما آورده بودند دیگر بار او را بضیافت التماس نمودم
قبول فرموده او را بمنزل بردم و قدری نان خشک تهی حاضر آوردم برغبت تمام تناول فرمود و گفت چون درویشی را طعام
باید نان خشک با روی تازه پیش او بری بیت آنکه یادم بخبر آمد او آمد بر من ز لطف بی اندازه گفتم که چه باک آمدی عجب
چشم تر و نان خشک و روی تازه و دیگر از پیشوایان طریقت ابو سلیمان داود بن نصیر طائی است داود از شاگردان ابو حنیفه
کوفی است و آثار رشد و نجابت در بشره او دیده گفت ای داود علم تمام حاصل کردی اکنون ... از این سخن در دل او
جاگیر آمده در کنج خلوت مسکن کرد و از پدر او را بیست دینار میراث رسیده بود و آن بیست دینار میراث رسیده بود
و آن بیست دینار را در بیست سال خرج کرده هر سال یک دینار چون آن سیم آخر شد حیات او نیز بانجام رسیده
عالم آخرت پیش گرفت گویند که قبل از مرگ داود شبی او را در خواب دیده که میدوید گفتند کجا میروی گفت
از زندان خلاص یافتم و روز دیگر خبر مرگ داود شیوع یافت و از رسول الله مرویست که الدنیا سجن المومن و دیگری از این طایفه
شقیق ابن ابراهیم البلخی است که از کبار مشایخ خراسان و استاد حاتم اصم است روزی از حال او پرسیدند که گفت سبب توبه من آن بود
که وقتی بعزم تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آن وقت جوان بودم تجارت و روزگار بهره داشتم روزی به بتخانه رفتم

بت را دیدم که موی سر و روی او تراشیده بود و جامه های ارغوانی پوشیده خدمت بت میکرد او را گفتم خداوندی تو را هست
دانا قادر و توانا او را عبادت نما که از این اصنام خیری و شری متصور نیست گفت اگر آنچه تو میگویی راست است پس او قادر است
که در شهر تو ترا روزی دهد گفتم آری گفت پس تو چرا از خراسان بترکستان بطلب روزی می آیی از این سخن آن بیگانه در آشنایی
بر من گشوده شد و بعضی گفته اند که از شقیق مروی است که گفت سبب توبه من آن گشت که سالی چنان قحطی بوقوع انجامید که گرده نان
مانند قرص خورشید عزیز گشت و آب چشمها و کاریزها خشک شد و چنان آسمان بر زمین بخیل شد که لب تر کردن زرع و نخل
و در این اثنا خلق کثیر باستسقا بیرون رفته از خداوند بخشنده بتضرع و زاری طلب باران میکردند و در این اثنا غلامی را دیدم که نشاطی میکرد
و میخندید شقیق گوید با او گفتم این چه نشاط است که میکنی آخر نمی بینی که از قحط و غلا خون مردم و جانداران میریزد غلام گفت مرا از این باک
که خواجه من دو انبار غله و آرد میدانم که مرا ضایع نگذارد و من چون این سخن شنیدم با خود گفتم ای بی خرد غلامی که خواجه او دو انبار غله
و آرد دارد از قحط باک ندارد خواجه من آنست که آسمان و زمین در قبضه قدرت اوست که وله خزاین السموات والارض من از بهر روزی
چرا غمناک باشم و بعد از این قضیه ترک دنیا کرده روی بحضرت مولی آوردم و دیگر از مشایخ طریقت که قطب عالم حقیقت بود
ابو یزید طیفور ابن عیسی بسطامی است جد او طیفور نام مجوسی بود و او را دو برادر موسوم بآدم و علی بود و فضای سینه هر سه برادر بنور
ایمان منور گشته بسعادت اسلام مشرف گشتند و اما ابو یزید بورع آراسته بود اما ابو یزید بمعانی حاصل شد که او را کس نکند
آن میتوان رسید و از نوادر مقامات او یکی آنست که او را معراجی بوده است از راه معنی و محققان این را تصدیق کرده اند و این معنی
در عالم معنی توان یافت نه در جهان صورت و دیگری از مشایخ طریقت تستری در علم یگانه و در ورع مقتدای
این زمانه بود از او منقول است که گفت سه ساله بودم که هر شب برخواستمی و در کار خال خود محمد سوار نظر میکردمی او شب
و چون چهار ساله شدم خال مرا گفت که خداوندی را که ترا آفریده است یاد کن گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب که در جامه خواب
شوی در دل خود بگذران که خدا با من است و خدا مرا می بیند و خدا مرا میداند مدتی بدین مواظبت کردم آنگاه خال مرا ذکری
ذکر تلقین نمود و با من گفت که هر شب یازده بار این ذکر بگوی و بعد از کمال مرا این ذکر حلاوتی و ذوقی روی نمود و ظلمت
همین ذکر امر فرمود و گفت ترا در دین و دنیا نفع رساند و بعد از روزگاری در خاطر من آمد که خداوندی مرا می بیند و میداند
و با من است چگونه در حضور او بنافرمانی و معصیت اقدام نمایم پس مرا بدبستان فرستاد و با خود گفتم که اگر همه روز در مکتب باشم
جمعیت خاطرم به پریشانی مبدل گردد از خال التماس کردم تا از معلم استدعا کند که چون سبق بخوانم مرا رخصت انصراف
دهد و بر این وتیره سلوک راندم تا در شش سالگی قرآن یاد کردم آنگاه بطلب آن رفتم بخدمت پیری که او را حمزه ابن عبدالجبار میگفتند
مشکلات که در راه طریقت مرا واقع شده بود حل کردم و پیشتر باز گشتم و در آن دیار جو را خرواری بدرهمی میفروختند
هر سالی یک خروار جو خریدمی و هر سال چهل درم از آن غذا ساختمی بی نان خورش و بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه روز یکبار طعام
خوردمی و هر که در این ریاضت و مجاهدت تامل کند مرتبه سهل را معلوم کند و دیگری از مشایخ سلیمان بن عبدالرحمن ابن عطیه الدارانی است

قریه‌ایست از قرای دمشق و او در شیره و عادت یافت از وی بتوقیت که نوعی از تیج کردم پیاده در آمدم از قافله باز ماندم و شبانه رفتم
ناگاه دیدم که شخصی از عقب می‌آید چون بمن رسید ترسائی بود من اگرچه از مرافقت او کراهیت داشتم اما بالضروره تن برفاقت
او در دادم و چون چند روز مسافت پیمودیم روز نهم با آخر رسید بواسطه عدم قوت قوت ساقط گشت ترسا بامن گفت ای ابا سلیمان
بگو در این درگاه آبروئی داری یا نه اکنون خداوند بخشنده ما را طعامی فرستد ابو سلیمان گوید از این سخن متاثر شده بگوشه رفتم و گفتم الهی
میتیت که پیش دوستان … از کرم حضرت توزده ام امروز مرا در پیش دشمنان شرمنده مساز در این اثنا ابر پاره از هوا آمد
بر زمین افتاد و خوانچه از آسمان نظر ما در آمد و در آن الوان اطعمه و قدحی آب در میان خوان آن را پیش آورده تناول کردم و ترسا نیز دو نوبت
آن برخم و چون نوبت قوی بسبب عدم غذا ضعیف گشت و بعد از ترسا نیز … ضعیف در وجود پیدا شد ترسیدم
ترسا جان التماس نماید او گفتم اکنون وقت آنست که تو از خداوند ذوالجلال در خواهی تا ما را طعامی فرستد ترسا گفت چنین کنم
و علی الفور بگوشه رفته روی بر زمین نهاد و کلمه چند بگفت نظر کردم این نوبت نیز ابر پاره بدستور اول نزول نموده خوانچه از
قدری طعام و قدحی آب بر آنجا بود ابو سلیمان گوید بعد از مشاهده این صورت حیرت بر من مستولی شده با خود گفتم اکنون از
گرسنگی هلاک گردم که این طعام نخورم من امتناع نموده ترسا بسبب عدم رغبت مرا دانسته گفت ای ابا سلیمان از این طعام
از آن ورع و نیکوکاری تست من و دین … ام و چون مرا تکلیف کردی که نوبت تست از فضیحت ترسیدم و بقدری
خود و با حقیقت خویش با دین درگاه … روی بر زمین نهاده گفتم ای خداوند اگر این مرد را به درگاه تو آبروئی هست
مرا در روی او شرمسار مکن و شرط کردم که خداوند اگر به برکت او مرا طعام فرستی بدین او در آیم و این … پس حال من
با سلام او شاد گشت و باتفاق بمکه رفتیم و دیگری از مشایخ کبار که در آن روزگار بود ابو عبدالرحمن حاتم ابن یوسف الاصم
و او از کبار خراسان است هم در علم و فتوی بیعدل و هم در ورع و تقوی بی مثل آورده اند که او کر نبوده وجه آن نام مشهور شد
که عورتی نزد حاتم آمد تا مسئله معلوم کند در اثنای گفتار صدائی از وی صادر شده زن منفعل شد و شیخ اثر انفعال در بشره او مشاهده
نموده گفت ای عورت بلندتر سخن گوی که گوش من گرانست زن شاد شد گفت شکر مر خدای را که شیخ کر بوده و آن صدا را نشنیده
و بعد از آن او را حاتم اصم میخواندند و چون … او را بخواب دید و پرسید که با تو چه کرد … شیخ جواب داد
که بواسطه آنکه یک شنیده را نا شنیده انگاشتم … عفو کرده و بخشید … و دیده من …
که … حاتم اصم … دیدم که … بازار رفتم … دیدم که مریدی از مریدان
شیخ را گرفته … چند از او طلب می‌نمود و او را … بجاره … بازار عاجز گشته بود و شیخ … گفت یارا
مهلتی ده تا دین ترا بتدریج بگذارد … از التفات بسخن شیخ … گفت من این همه … نمیدانم مرا استیفای … خود
مطلوبست شیخ در خشم رفته ردای دوش بر گرفته بر زمین افکنده دینارهای طلا دیدم که از دامان او بر زمین … گرفت
شیخ بازاری را فرمود که دین خود را بردار و زیاده مگیر والا دست خشک گردد و سوقی را حرص … دینار چند زیاده

برداشت و علی الفور دستش خشک شد شیخ احمد خضرویه از تلامذه ابوسلیمان دارانی است و از کبار مشایخ خراسان و اهل او
از بلخ است آورده اند که احمد به نشابور رفته بخانقاه قطب الاقطاب شیخ ابوحفص رفته احوال خود را آشکار ساخت … شیخ … داشت
روزی بسر چاه آمد تا از برای تجدید وضو آب از چاه برآورد ناگاه دلو در چاه افتاد و دو مرد از مریدان شیخ ابوحفص انکار او را
در باطن خویش که راه یافتند احمد آثار انکار خویش در بشره ایشان مشاهده نمود نزد شیخ ابوحفص آمده گفت اگر شیخ فاتحه بخواند
تا این دلو از چاه برآید دور نباشد ابوحفص از این سخن متاثر شده احمد بزبان آورد که اگر شیخ بنفس خویش برکت آن …
بفرماید تا بخوانم شیخ رخصت فرمود احمد خضرویه دل حاضر ساخته از خویش غایب شد و شروع در فاتحه کرده چون باتمام رسانید
دلو بسر چاه آمده بود شیخ برخاست کلاه خویش بنهاده سر او را بوسه داد گفت که احمد خضرویه … جواب … اگر …
بگوی تا درون خود را از کبر … و چشم نهادن بر دم … مدت عمر شیخ احمد خضرویه … سال بود و هنگام وفات …
او آمده بر در او نشسته … وقت مقصد … دینار وام داشت احمد روی باسمان کرده گفت الهی من جان خود را … وام این جماعت
ساخته ام تا حق ایشان … رسد جان مرا قبض … بعد از ساعتی … زده او آواز داد که غرمای شیخ بیایند
و حق خود را بستانند قرض خواهان رفته حق خود استیفا نمودند آنگاه شیخ روی بقبله آورد روح … شیخ ابو حفص حداد … از
مشایخ خراسان بود از دهی که بشهر نشابور است موسوم بکورداباد آورده اند که شیخ ابوحفص با مریدان بزیارت شیخ عثمان …
پرسید که در خانقاه چه مقدار روغن چراغ باشد جواب داد که کمتر … بیشتر شیخ فرمود که مجموع آنها در چراغدانها کرده … افروز
خادم آن شب بر زده چراغ برافروخت مریدان ابوحفص … این اسراف است شیخ عثمان بزبان آورد که هر چیزی
هر یک از این چراغدانها که نه از برای خدا افروخته ام فرو نشانید … چندانکه جهد کردند یک چراغ را خاموش نتوانستند …
چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکو پف کند ریشش بسوزد … میان مشایخ … روز دیگر بر سبیل تفرج بیرون
آمدند و در میان … امرد … امتحان نموده … آمده …
واز کسی که قران حفظ داشت التماس کردند که آیتی قرائت کند آن شخص این آیه تلاوت نمود که فانظر الی آثار رحمت الله
کیف یحیی الارض بعد موتها … حال او … همه کس … جام …
از مستان کوی عشق برخاست و صدای آن … و خانه همسایگان … قرائت چنین آمده …
بیرون آمده در ایشان پیری کور نشسته بود چون قوم … گفت غلط کردم این جماعت الان … عشق …
… با مشایخ گفت … بود که … منزل من … چون یاران … شده بود …
در افطار قوت چشم گشوده … برغبت برخاسته … زر … پیش ایشان بر زمین نهاده گفت ای یاران
من آتش پرست … بطلای … که باز … رغبت بخواهید کرد این همه را در مصالح طعام صرف … یاران … گرسنه
و شیخ ابو حفص گفت ای یاران و برادران چون بر سر کار رسیدیم … از مروت دور باشد …

ابوعثمان فرمود تخت نبض او را ملاحظه کن خفقان و اضطراب دارد بار دیگر نگاه و معالجه او تمام باید نمود پس پرایش خوانده گفت
کای عمر در آتش پرستی بسر آورده و شرر نار روی ترا در دنیا زرد ساخته و یقین است که عبادات آن در آخرت جز روسیاهی
ثمره نخواهد داد و اگر نجات آخرت میخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پس گفت راستی آنکه دوش در دلم آمده بود که این شیطان
سوزنده مجازا بار کردم و بر این طاغوت طاغی عاصی کردم اما چون با حضرت ایستاده بدانستم شرمنده جفاهای در دیده بودم
لشکرای کاش جوانمردی مراد این مصیبت دستگیری کردی اگر شما توانید که این قفل پس محکم را که بر دلم نهاده اند
برگیرند متوکل مجازا که بر سرم کرده اند دفع نمایند غایت کرم باشد و شیخ سر بر زمین نهاده گفت خداوندا صیدی در دلم
می آمد بلوای رحمت کرامت فرماید بیگانه در این درگاه می آید مفتاح عنایت ارزانی دار هنوز این مناجات تمام نکرده
بودند که پیر گفت ای مهمانان مبارک قدم سر فرو برید و با ایمان طیبه دو رخ بر آوردید ان پیر فی الفور زنار بریده مسلمان شد
و عیال او سیصد نفر از قرابت برایمان آوردند و شیخ ابوعثمان حیری با مریدان شیخ ابوحفص گفت دوش تو نوزده چراغ که همه
بر دیدگی بهمه شیخ شما بود و چهارده تای دیگر برای رضای خدای تعالی لاجرم برای آن هجده نفر از تاریکی کفر بروشنائی اسلام
رسیدند تا عاقلان را معلوم گردد که من کان لله کان الله له حکایت آورده اند که وقتی یعقوب بن لیث صفار بیمار شد
و اطبای حاذق بذل جهد نموده عاقبت بعجز اعتراف نمودند ارکان دولت گفتند که بدعای شیخ کار رو بهبود آید اما محل
روزگار توسل باید شاید که این مرض برکت انفاس ایشان مفقود گردد و از سهل بن عبد الله تستری التماس نمودند
تا در حق یعقوب دعا فرماید سهل دست بدعا برداشته گفت بارخدایا ذل معصیت او را بنمودی عز طاعت بندگان
نیز بنمای آنگاه با یعقوب گفت محبوسان را آزاد نمای تا خداوند تعالی ترا شفا دهد یعقوب فرمان داد تا مجموع محبوسان را
آزاد کردند همان شب مرض او روی در انتقاص نهاد فرمود تا اموال موفور بحضرت شیخ بردند آن را رد کرده فرمود که این خدمت
با کرمش و یا گرفته ام اگر مرا بدنیا میل بودی دعای مستجاب کشتی حکایت آورده اند که عامر بن عبد قیس در نماز بود
که شیطان بصورت ماری آمده بر مصلای درآمده و در زیر پیراهن او رفته سر از گریبان او بیرون آورده عامر قطع نماز نکرده
حضورش متفرقه متبدل نگشت گفتند تا این قوت قلب از کجا حاصل آمده که از ماری چنین نترسیدی گفت شرم میدارم
که در محل نماز موقف از غیر از خدای ما ناز دیگری بترسم و چون معاویه بن ابوسفیان علیه ما علیه تکلف بر ولایت اسلام
غلبه کرد عامر بن قیس را بواسطه حب مرتضی علیه السلام از شهر اخراج کرده عامر از شهر بیرون آمده میرفت تا بکوهی رسید
بر قله جبل بر آمده بنشست و بقرائت قرآن اشتغال نمود تا آفتاب غارب گشت و هنگام شام که خیل لیل آفاق
او آورده طلایع ظلام آشکارا شد راهبی که در آن حوالی صومعه داشت نزد عامر آمده گفت اینجا که نشسته جای قرار است
که در این موضع شیر و انواع سباع بسیار است صلاح تو در رفتن است که بصومعه من درآئی تا از آفت شیر و پلنگ ایمن گردی
عامر الله تو ترسا و من مسلمان هرگز با تو موافقت ننمایم و از خدای تعالی شرم میدارم که بجهت محبت جان پناه بیگانگان

او برم ترسا هرچند مبالغه و الحاح نمود مفید نیفتاد و بالضروره در صومعه را بسته بکار خود مشغول گشت و چون پاره از شب بگذشت ترسا را
دل بجانب او نگران گشته بر بام صومعه برآمد عامر را دید در نماز ایستاده و شیران آمده در پیش او سر بر دست نهاده حفظ او را پاسبانی
میکردند چون نماز گزارد شیران را گفت اگر شما را بمهمی فرستاده اند بکار خود مشغول باشید و اگر بپاسبانی آمده اید مرا احتیاج نیست
بازگردید وقت مرا پریشان مدارید و چون این سخن بر زبان آورد شیران دم خود را حرکت داده بازگردیدند راهب چون حال
عجیب مشاهده نمود از بالای صومعه فرود آمده در پای وی افتاد و گفت تو کیستی گفت بدترین مسلمانانم که بسبب من ایشان از شهر بیرون
کرده اند ترسا گفت حالی که بدترین ایشان را بدرگاه احدیت در حضرت صمدیت مرتبه و منزلت چنین باشد حال بهترین آن
طایفه چه باشد و فی الحال بسعادت اسلام استسعاد یافت شیخ ابوالحسن بکمال باطنی و جمال ظاهری از ابنای زمان منفرد و ممتاز بود
و در کمالات نفسانی و تاییدات آسمانی ممتاز و مستثنی و عمر ابن مالک گوید وقتی بخدمت شیخ سیصد درهم وام بر من جمع شده و من
تقاضا میکردند و وقت مرا مشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدانستم جز آنکه بخدمت شیخ ابوالحسن نوری روم و حال خود را با وی تقریر
کنم شاید که همت مدد فرماید در طلب ایشان قدم نهادم بصحرا بیرون رفته بر اثر او بصحرا رفتم او را دیدم در عقب درختان بر لب آب
بر سر کشیده و خفته چون مرا بدید سر برآورد و گفت ای جوان مرد او زنده ایست که هرگز نمیرد از من چه میخواهی پس دست دراز کرد
و صره بیرون آورده پیش من انداخت و گفت بگیر و هم از اینجا بازگرد و وقت مرا مشوش مگردان عمر گوید صره را شمردم سیصد درهم
در او بود و از جهت تقاضای غریمان غلامی بفروختم پس بخواب دیدم که شخصی با من گفت که میترسی که وقت دوستان خدای را مشوش
بیداری بعد از آن هرگز با آنجناب گستاخی نکردم دیگر ربیع ابن خثیم یکی از مردان دین و پیشوایان راه یقین بود و ربیع را دختری بود ساله
و هرگاه آن دختر گرسنه شدی از درد پیش او ملعقه که بجواب رفته سر بر زمین نهاده و از خدای تعالی طعام طلبیده چون سر برآوردی
خوانچه دیده که الوان اطعمه در او چیده بر وی نهادندی و روز دیگر دختر افتاده نزد او طعامی دیده که در دنیا مثل او نباشد و چون چهار ساله
شد مادرش سوی آخرت پیش گرفت ربیع دختر را برداشته بکوه ابوقیس برآمده روی بر آسمان کرده گفت خدایا اگر من
این دختر مشغول کردم از طاعت تو باز مانم و در حضور من خلل میشد خداوندا او را بتو سپردم این بگفت و بازگشت و دختر را همانجا گذاشت
و از اتفاقات حسنه آن سال خلیفه بحج آمده برکوه ابوقیس برآمد دختر را دید تنها و بیکس بر سنگی نشسته پرسید که تو کیستی
دختر جواب داد که از بندگان خدایم پدرم مرا اینجا آورده و بخدا سپرده خود برفت در حال محبتی از او در دل خلیفه افتاد
فرمود تا او را از آنجا برداشته بعماری نشستند و ببغداد آوردند و او را با فرزندی از اولاد خود کرد و گویند از چندین کس از خلفا شد
شیخ شبلی که از اکابر روزگار بود حال او از مطلع هر زمانی که خورشید اسما الله تعالی دیدی
نامش ذکر او در سینه او اثر کردی و چون مرتبه وصول او را دست داده بود که اکثر حاجتی کی باد خلق خویش ...
عادت ... و در آن ایام هرگاه که اسم دوست از زبان کسی شنیدی ...
گرفته گل سوی ... ... که فروشی را دیدی ...

بذل حالی اهل سیاهی کشاده بدستور معهود سنگ بر سینه می‌انداخت و آنچه او را از جوع بیک نشستن شبلی تسکین می‌نمود و آنچه فروش گفت اکرام
ربیع صبر کن تا من چند دوست دانشکم بیک آنکه مرا بخواهم شک شیخ ابوالحسن جرجانی عارف مواید تأییدات ربانی
و متصف بکمالات نفسانی به زیور فضایل آراسته و از جمیع رذایل پیراسته و در بعضی از کتب مسطورات که جمعی از مشایخ عزم زیارت
شیخ ابوالحسن کرده چون بخرقان رسیدند دیدند رواق رفتند زنش گفت چه میکنید این طرار زراق زنده فروش را اینک بشکار
رفته شیخ را دیدند جفت گاو در زمین بسته و خود در گوشه نماز ایستاده و گرگی آمده کاروان را میراند ایشان حیران ماندند که این بود
که زنش گفت و این حدیث که شاد و می‌اندیشد چیست صبر کردند تا شیخ نماز تمام کرد پس مجموع را د سلام کرده و شیخ بجواب
و پیش از آنکه ایشان سخنی گویند ابوالحسن گفت جانان پدر تا نفس خود را تحمل این کنیزک رام نکردم چنین ایشان را رام نشدند حکایت
آورده‌اند که در عهد سلیمان دارانی مقصد نفر قدم در طریق درویشی نهاده بودند چنانک بدرجه سلیمان رسیدند او زنی داشت
بدخو روزی زن گفت من بخانه نمی‌آیم مردم تا نان پزم و طعام سازم تا من با آن قدر همه ترنز داوکه انشسته برفت سلیمان
سلیمان هرچند جهد کرد آتش در نگرفت زن نمازی کرد با زآمده گفت این هیزم و تنور را آب کرم کرده سلیمان سر فرود آورد که با او
در آتش نهاد که می‌چنان برشت و بزد که مجلس بخاکستر رسید پیش شیخ را از آتش بیرون کرده گفت ای سست تو در بیعت و لی
از خانه بیرون کرده هوا بغایت سرد بوده سلیمان بمحراب مسجد در آمده چند نماز کذارده سر بسجده نهاده گفت الهی نیکو مرا با آن
کرده تا نقص ما دانست و در این اثنا زن را از حال شیخ رحم آمده از عقب وی بیرون رفته وی را دید سر بسجده نهاده ازبرای او
او زنش بکرد کریان کریان بیرون آمده استغفار را گفت تا او از نزد شیخ خلاف کشته و شفیعان آمده گفت الهی نا صلح ترین خلایق
این است چرا این ناقص ترین زنان بدو گفت مرا چندرا زاد باید خواست که چهل سال است که بواسطه خوی بد او نفس سرکش را
رام کردم حکایت در کتاب سیر الصالحین از ذوالنون مصری روایت است که نوبتی از شهر مصر بیرون آمدم تا در صحرا تفرج کنم گذرم
برکنار نیل افتاد کژدمی را دیدم که بتعجیل می‌آمد گفتم بکجا خواهد رفت ناگاه غوکی را دیدم برکنار آب آمده و آن کژدم را بر پشت گرفته
و در آب شنا آغاز کرد من با خود گفتم مرا تفحص این سر باید بود پس بتعجیل و اشتاب من نیز در عقب شتافتم مردی را دیدم در پای
درختی خفته و مار سیاهی قصد او کرده نزدیک شده که او را هلاک کند عقرب بر پشت او در آمده نیشی بر وی زد چنانکه
هلاک گشت پس عقرب بازگشته لب آب آمده غوک منتظر او بود دیگر باره بر پشت او نشست و از آب عبور نمود و من تعجب ماندم
گفتم که این مرد ولی از اولیاست خواهم که او را خبر کنم پای او بوسم چون او را دیدم مست از باده غفلت دیدم تعجب
از آن حال بحفظ و عصمت خداوند جل ذکره استدلال نمودم که هرچند از بندگان عصیان پیش آمد رحمت او کار ایشان
پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی برآمده مرا در سر خویش دید و در پای من افتاد که ای امام زنده دلان
مجرم مقام فرموده گفتم دست از این چنین بردار و نظر برای اعتبار بگشا گفت ای امام حال
چگونه بود ذوالنون که صورت واقعه تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق مستان چنین است دوستان چگونه خواهد بود

در نیل در آمده خیلی بر آورده نعره زنان روی بجاده نهاد حکایت در روضة العلماء از محمد ابن ... مرویست که گفت مدتی در خدمت بود
که سهل بن عبدالله تستری اضافت کنم اما دلیری نکردم تا روزی در بازار بمهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را دیدم که بازار رو آورده
قدری نان و بریان خریده در دستمالی بست و روان گشت من ترک مهم خود کرده در عقب او روان گشتم و چنان مستغرق او شده
بودم که از خود غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی در آمد من نیز داخل مسجد شدم آن موضع در نظرم چنان نمود که گویا هرگز آن جا
ندیده بودم بالجمله شیخ آن طعام را بر زمین نهاده دو رکعت نماز کذارد و بیماری در گوشه مسجد خفته می‌نالید شیخ نزد او رفته عذر خواست
که بمصلحتی مشغول بودم از آن جهت دیر آمدم پس او را نشاند و آن طعام را پیش او گذاشته انواع تفقد و تعهد بجای آورده از مسجد بیرون
رفته در این اثنا من او را گم کردم و در میان بازار متحیر ماندم پس بدر آن مسجد رفته متعجب بایستادم هر چند آن بازار و آن مسجد را ندیده بودم
ناگاه کودکی در گذار آمده من از حیرت استفسار نموده کودک عرب بود و من عربی نمیدانستم که جواب او گویم از غایت حیرت
گریان شدم کودک گفت مرد خوانی شرم نداری که در میان بازار میگریی گفتم از شهر خود بیرون آمده‌ام و اکنون حیران مانده‌ام
راه بجای نبرم و کسی را نمی‌شناسم پرسید که نام شهر تو چیست گفتم تستر گفت نام این شهر را که تو نیکو از پدران شنیده‌ام
و در این سخن بودیم که مردی رسیده و چون از قیل و قال ما آگاه شد گفت دل تنگ مباش که فلان بزرگ بجهت تعهد آن بیمار اینجا
آید تو حال خود را عرض کن تا ترا بشهر خود رساند پس صبر کردم تا روز دیگر چاشت وقت شیخ سهل بمسجد در آمده و تعهد بیمار شروع
نمود چون عزم مراجعت نمود گوشه ردای او را گرفته گفتم بحق آنکه ... کار که مرا بوطن رسان گفت بحق آنکه ... کار که این
تا من نموده ام با کس نگوئی من عهد بستم گفت چشم برهم نه چشم برهم نهادم و او دست من گرفته می‌رفت بعد از لحظه دست مرا
بگذاشت و گفت چشم باز کن چون چشم گشودم خود را بر در دکان خویش دیدم پس خدمت او را بر خود لازم ساختم و از
دنیا بکلی اعراض کردم حکایت هم در روضة العلماء آورده‌اند که ربیع ابن خثیم یکی از عقب آن روزگار بود هرگز رو بر خواب
گرم ننموده و دیده میگداشت و از غایت بیخوابی لاغر و گداخته گردیده شبی دخترش با ربیع گفت ای پدر عزیز من بهترین خلایق
گفت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم دختر گفت بحق محمد رسول الله که لحظه سر بر بالین استراحت نه ربیع لحظه چشم گرم کرده بخواب
که او را گفته که در بصره زنی بود موسوم بمیمونه زنی جفت تو خواهد بود ربیع از خواب در آمده استعداد سفر کرد چون زاد
خبر قدوم او را شنیدند باستقبال بیرون آمدند و از سبب آن حرکت پرسیدند جواب داد میخواهم میمونه را در یابم حال چیست
او زنیست که روزها گوسفندان مردم بصحرا میبرد و ابر ... را گرفته بروستا ... میبرد و موضعی که ساکن است شب همه شب
فریاد میکند و نمیگذارد که مردم بخواب روند میگوید عجبا للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام خواب کسی کند که عاشق بود
خواب بر عاشقان حرام بود ربیع نشان مسکن او خواسته بدانجا خرامید و او را دید که در شب وادی بنماز ایستاده و گرگ
آمده گله او را میچراند چون از نماز فارغ شد ربیع گفت السلام علیک یا میمونه میمونه گفت و علیک السلام ای ربیع
لعنت مرا چگونه شناختی گفت آنکه ترا با شبان واداشت ما را بحال تو شناسا گردانید و آن عروسی موعود و دهشت خواهد داد

اطلع محال نداری ربیع گوید ما وی گفتم که گرگان از کی باگوسفندان آشتی کرده‌اند جواب داد وار آنگاه که من با خداوند جل جلاله آشنایی نموده‌ام
و امن عهد او نشکسته‌ام گرگ گوسفندان مرا نیز امان داده است پس گفت ای ربیع آیتی برخوان تا بشنوم آغاز کردم و این آیه را بخواندم که ان
[illegible] هنوز این آیه تمام کرده بودم که نعره بزد و جان بداد من حیران بماندم ناگاه جمعی از زنان رسیدند و آمدند و کفن
و حنوط می آوردند گفتم شما چه دانستید که او وفات رسیده گفتند پیوسته دعای وی آن بود که خدایا اجل مرا نزد ربیع ابن خیثم
کن چون شنیدیم که تو نزد او رفته دانستیم که دعای وی مستجاب شده حکایت آورده‌اند که ربیع نوبتی با جمعی از تجار در یا قوت گم شده
و اهل کشتی بدان متهم شدند بعضی از بازرگانان گفتند که میان ما کسی از ربیع مفلس تر نیست شاید که او را بر داشته باشد ربیع این سخن را
شنیده و روی باسمان کرد و آب در چشم بگردانید اهل کشتی ناگهان دیدند که سر از دریا بر آوردند و در دهان هر یکی یاقوتی آبدار بود و ربیع
دست دراز کرده یکی از آن یواقیت را بگرفت و گفت هر کرا از آن جنس [illegible] خداوند بال خیر [illegible] تجار [illegible]
این صورت دریای ربیع افتاده [illegible] قسم جمعی [illegible] ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر منوّر
مشایخ طریقت و مقتدای سالکان مسالک حقیقت و مقامات او از آن مشهورتر است که انکار را در او مجال باشد و شیخ عمر [illegible]
که گفت پدر من حسن مودب حکایت نمود که در شب پور خادم خانقاه شیخ ابوسعید بودم و در آن ایام صوفی [illegible]
روزی بگرمابه رفتم پیری نزد من آمده خواست که به دلک من اشتغال نماید من او را منع نموده گفتم که مرا شرم می‌آید که تو
محاسن سفید مرا خدمت کنی گفت می‌خواهم که در این اثنا با تو حکایتی تقریر کنم آنگاه گفت من مردی حلواگر بودم و در چهار سوی ... دکانی
داشتم و چون جوانی به مرا از آن عمر حاصل شد هوس تجارت بر ضمیرم استیلا یافت متاعی که مناسب تجارت [illegible]
و شتری بکری گرفته با کاروان به آن صوب روان گشتم و چون به سرخس رسیدیم و از آنجا بر در توبه بودم هر شب چنانچه عادت باشد
پیش از کاروان رفتمی و هر لحظه بخفتمی تا کاروان بمن رسیدی آنگاه برخواستمی بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفتم و بخفتم
چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان گذشته است هر چند جهد کردم قافله را در نیافتم و هوا گرم شده راه گم کردم و در پای
درختی نشستم تا حرارت هوا کمتر شد آنگاه برخاستم و تا شب مسافت نمودم و تشنگی از گرسنگی بر من مستولی اما بجهه برودت هوا
چندان اثری نکرد از هم جان تا صباح راه پیمودم و چون صبح صادق از افق مشرق طالع شد خود را در بیابانی یافتم که گویا
در وصف او گفته‌اند بیت رنگ حبشی بر در نامش برده جای زاستخوان مسافر خبر ها به جای کسی ندیده پیش کرکس
خیال کسی ندیده فراش گرمای عمان و چون آنجا بادا از نه دمم و لنگ شدم طاقت بضرورت در حرکت آمدم
هوا گرم شد و مرا قوت رفتار نماند تشنه ریک بنظرم در آمد بران تشنه رفتم از دور سبزه دیدم با خود گفتم سبزه فرع آب چه باشد
و خود را به آن موضع رسانیدم چشمه آب دیدم از آن آب بخوردم و وضو ساختم و نماز گذاردم خداوند جل ذکره را شکر کردم و مقدار
از بیخ گیاه تناول نمودم و بر آن چشمه یک بر آمده منتظر فتح الباب نشستم و چون وقت زوال رسید مردی بلند بالای سپید
مزاج چشم صحیح البدن دیدم که محاسن کشیده داشت و مرقع صوفیانه پوشیده و عصا داریقی در دست پیدا شده

طهارت کرد و دوگانه بگذارد و سجاده برگرفته روی براه نهاد مرا هیبت و جلالت او مانع آمد که خود را بخدمت او رسانم چون از نظرم
غیبت نمود خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع شد چرا بخدمت او نرفتی تا ترا راه نمودی آن روز و آن شب منتظر او بودم
تا روز دیگر همان وقت همان بزرگ در آن بیابان پیدا شد و چون از طهارت و نماز فارغ گردید بخدمت او شتافتم و سلام کردم
و حال خود معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکنده و پس دست من گرفته برای بیرون رفت در اثنای او شیری پیدا شد و چون کور
و چون او را بدید بایستاد و آن مرد پیش رفته گوش شیر را گرفته سخنی در گوش آن شیر گفت و مرا گفت همراه او باش هر کجا بایستد بدان
کاروان نزدیک است زنهار تا از او نترسی که ایشان نیز بندگان خدایند و مامور و مسخر قدرت خداوند من از عقب شیر روان شدم
چون مسافتی قطع کردیم شیر بر پشته بر آمد و بایستاد من بران بالا رفتم کاروان را دیدم و در زیر پشته فرود آمده خوشدل و شادان
بکاروان رسیده و در صحبت ایشان بنجارا رفتم و در آن سفر با سود موفور مراجعت نمودم و بحلواگری مشغول گشتم بعد از مدتی روزی
بجایگاه بیان رفتم جمعی دیدم مرا از ایشان سوال کردم گفتند که شیخ میهنه که او را شیخ ابوسعید ابوالخیر گویند باین شهر تشریف آورده و وعظ
میفرماید با خود گفتم باستماع سخن او تقرب نمایم چون بخانقاه در آمدم نظر بر همان مرد افتاد که در بیابان بخدمت او رسیدم خواستم که پیش شیخ
آشنایی دهم شیخ روی بمن آورده فرمود بیت نشنیده بی هر آنچه در بیراهی چنده بگویند در آبادانی چون این سخن بشنیدم نعره زدم و بیهوش
شدم چون افاقت یافتم درویشی دیدم بر سر من نشسته گفت شیخ ترا می‌طلبد من بخدمت او رفته بوسه بر پایش نهادم فرمود تا جامه آوردند
در من پوشانیدند و طبقی شکر آورده در آستین من ریخته و مرا اجازت کرده فرمود تا من در حیات باشم این سخن را با کس نگویی و چون شیخ
در حیات بود اظهار این معنی نکردم حکایت خواجه ابوالقاسم هاشمی روایت کرد که پدر من کلاه شرطوسی داد و بخدمت شیخ
ابوسعید ابوالخیر ارادتی تمام داشت و چون شیخ بطوس آمد هر روز پدرم مرا که هفده ساله بودم با خود بخانقاه او بردی مجلس شیخ
حاضر کردی در آن ایام شبی معشوق من پیغام داد که امشب بسوری خواهم رفت بر رهگذار من بایست تا چون باز گردم از وصال تو برخوردار گردم
متمتع شوم من در رهگذار او نشستم و چشم انتظار گشادم و این بیت تکرار می‌نمودم بیت در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا
زیرا که بدیدنت شتابست مرا گویند بخواب تا بخوابش بینی ای بیخبران چه جای خوابست مرا و بنا بر آنکه مطلوب یاری آمد خواب
بر من غلبه کرده و از سعادت وصال دور ماندم و علی الصباح در خدمت پدر بمجلس شیخ رفتم تا در اثنای موعظه فرمود که مخلوقی که در
طلب وصال مطلوب مجازی سعی بلیغ کند بمشقت بی‌خوابی بمقصود نمی‌رسد پس هر که بی‌مجاهدت و سعی عبادت در راه حق بمطلوب حقیقی
فایز تواند شد و دوش جوانی با وعده وصال آماده بود و تا تمام شب در انتظار یار بودم این بیت را مکرر ساخت در دیده بجای آب
خوابست مرا اگر در دیده بجای خواب از خواب داشتی تحقیق من هیچ نگفتم و نعره زدم و خلق در فریاد آمدند جامه حالت
در گردش آمده و حریفان در میان آوردند و چون مجلس تمام شد پدرم آن حریفان بعوض ایشان خریداری نموده طعامی ترتیب داد
اصحاب شیخ برفاقت آمدند و من کوزه آب بدست گرفته بر زبر سر شیخ بایستاده و پدرم از شیخ درخواست کرد که چون آب خوردی از دست
ابوالقاسم بستاند شیخ دو دست از آب رفت من گرفته با من گفت تو مردی نکو خواهی بود مرا هفتاد سال شده که از محرمات

باذم حکایت از شیخ حسن مؤدب خادم خانقاه شیخ ابوسعید منقولست که وقتی چنان شد که گوشت در خانقاه نیامد چند روز طبخی واقع نشده
و اصحاب را هوس گوشت بود روزی شیخ مجلسی میفرمود مرا گفت برخیز و نزدیک فلان جوان رو و بگو که در مجلس نشسته بود
با او بگوی که یک دینار را که بر سر دستار بسته بمن ده و آن جوان این سخن شنیده گریان شد و دینار را گشوده بمن داد شیخ گفت بفلان محله
رو و قصابی بره شیر مست دارد و او را کشته است آن بره را از او باین دینار بخر و او را با خود بطلب بفرمای تا گوشت را پیش تکان بیاورد
تا سکبا چرب کنند من روان شدم و همه راه در دل با شیخ در جنگ بودم که با وجود کمال آرزو اصحاب گوشت بره بر سر
چرا باید داد ناچار بموجب فرموده بره را از قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او پیش تکان نهادم قصاب در گریه افتاده
نزد شیخ آمد و اظهار توبه و انابه نمود و آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پسر چون بمرض خود رسیدی صورت حال را بیان کن قصاب گفت
این بره را پرورده بودم بامید آنکه از بهای آن بهره مند گردم دوشینه ناگاه بمرد و مرا دشوار آمد که از سر قیمت آن در گذرم خواستم
که بفروشم خود شیخ مرا از وبال آن و خلایق را از اکل مردار صیانت فرمود آنگاه شیخ با من گفت ای حسن مردان خبر اطلاعا
نخورند باید که تا از حقیقت حال واقف نشوی انکار کسی در دل نگذرانی و جوانی که دینار را داده بود برخواسته گوسفندی فربه بمطبخ
آورد حکایت خادم خانقاه شیخ ابوسعید گوید روزی شیخ مرا نزد شحنه نیشابور فرستاده پیغام داد که ترتیب ما یحتاج سفره جماعت
امروز متعلق بتست چون پیغام که رسیدم شحنه مردی بد و بخیل بود مبلغی از روی اعتقاد نموده بمن داد و از روی استهزا گفت این لقمه
لایق حلق اصحابست خادم گوید کیسه زر گرفته نزد شیخ بردم و حال تقریر کردم شیخ فرمود تا از آنجمله دعوتی ترتیب دادند چون سفره
بگسترده شد شیخ بجهت امیدان را صورت انگاه آمد ... گفتند که این طعام لایق بحال ما نیست شیخ دست بطعام
دراز کرده اصحاب بعضی بتقلید و برخی بانکار و کراهت بخوردن طعام مبادرت نمودند و زمره دست خود کشیده داشته چون سفره
برگرفتند جوانی آمده در پای شیخ افتاده و صره زر بر زمین نهاد و بر زبان آورد که پدرم از جمله مریدان تو بود و در حین وفات درم از
جدا کرده وصیت نمود که این حقیر را نزد او برد بعد از فوت او با خود گفتم که شیخ از خزانه غیب بی نیاز است بخوشترین رزقی محتاج است
من اینوجه را در مصالح خود صرف کنم روز دیگر از این عزیمت شحنه مرا بتهمتی گرفت و یکصره از من بستد و دانستم که آن کرده شومی آن
عزیمت واقع شده و صره دیگر را بخدمت آوردم تا شیخ مرا بحل کرده از سر جریمه من در گذرد شیخ گفت ای جوان خاطر جمعدار که آن هم
باز رسید و پس روی بمریدان آورده فرمود که اگر روی زمین از حرام فرو گیرد جز لقمه حلال بگلوی دوستان خدا نرود حکایت
ابن شاذان که بعد خود اسالت مشهور بود و مرید شیخ ابوسعید بود و از وی منقولست که گفت که حال اعتقاد من نسبت بشیخ بجهت آن بود
که در ابتدای حال مرا حاجت بصد سکه شد و هر روز بدر خانقاه شیخ ابوسعید رفتمی بدیدن دیدار مبارک تبرک جستمی وقتی از مر حلال
هزار درهم بجهة من آوردند با خود گفتم که اینوجه را نزد شیخ باید برد و بعد از لحظه حرص دیده غریب مرا بر آن داشت
که پانصد درم از آن جدا کرده در زیر بالش گذاشتم و پانصد درهم دیگر نزد شیخ نهادم فرمود که آن پانصد درم از آن چه او را
در زیر بالش نهادی حاضر باید کرد چون من این سخن شنیدم مدهوش و متحیر ماندم و یکی از غلامان را فرستادم تا او را حاضر آورد

آنگاه گفتم از حضرت شیخ التماس دارم که مرا بخدمت خویش قبول فرماید شیخ دست مرا گرفته فرمود تمام شد بر دولت عمیدیکه
ببرکت آنحضرت روز بروز جاه و منصب مرا می افزود و مدتها متصدی امور خراسان بودم هیچکس بر من مستولی نشد و از مواخذه
و مطالبه سلطان و پادشاهان سالم ماندم   خواجه نظام الملک طوسی که مدت سی سال وزارت الب ارسلان
و سلطان ملکشاه سلجوقی متعلق باو بود و علما از زمان آدم هیچ آفریده در امر خطیر وزارت مانند او شروع کرده بود در صفاهان خانقاهی
سیادت پناه ولایت دستگاه میر سید محمد را که بزیور نسب و صفای باطن و حلیه حسب و تصفیه ظاهر از منتسبان دودمان نبوت
خود منفرد و ممتاز بود در آن خانقاه ساکن گردانیده و عادت خواجه حمیده خصال چنان بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان
و ارباب حاجات بدرگاه او مجتمع گشته و ادرارات و انعامات انتظار از خزانه تسلیم نمودی و همه با حصول مرام بوطن مراجعت
نموده چنانچه در اول رمضان بمساکن خویش رسیده ... آن انعام و حمیر موقوف شده در ماه رجب و شعبان از مستحقان یاد کرده دوره
ایشان را نیز تعهد نفر نموده در ماه شوال کس فرستاده سید محمد را طلب نمود پیغام داد که دو کس از اکابر متصوفه را با خود بیاورد
رتبت کرم از سید محمد خوشنفس که با دو نفر از صوفیان نزد نظام الملک رفتم خواجه شرط اعزاز و اکرام بجا آورده گفت من در ابتدای نشو و نما بتحصیل علوم
مشغول بودم در آن ایام بخاطرم آمد که سفری کنم و در غربت علم بسهولت حاصل آید از پدر اجازت خواستم که بمرو روم پدرم غلامی بمن کرد و
فرمود که چون بنیشابور رسی از کاروان التماس کن که یکروز بجهة خاطر تو بایستند و تو بخدمت شیخ رفته روی و قدم او را بوسه ده و از روی
استمداد همت بخواه و هر چه فرماید فرمان او را مطمح نظر ساز چون کاروان بنیشابور رسید از ایشان التماس نمودم که یکروز در انجا توقف نمایند
ایشان قبول ننموده و بنیشابور شتافتم چون نزدیک بان قصبه رسیدم با خود گفتم که مراد از اقامت و مرافقت ایشان که باستقبال من برخاستند
اند صورت حال تفحص نمودم گفتند چون شیخ از نماز بامداد فارغ گشت فرمود باستقبال کسی روید جوانی که دنیا و آخرت بدو ارزانی داشته اند
و مرا قوت از این سخن حاصل شد چون بنیشابور رسیدم بتقبیل انامل فیاض شیخ ابوسعید سرافراز گشتم فرمود ای پسر خواجگی جهان بر تو مقرر گردیده و مناسب
ترا این منصب عالی و ترا ازین راه که میروی نفعی نرسد الا رو در باشد که طلبه علوم را مرادها از تو برسد عهد کن که با طایفه
داری من وقت عنایت نمودم و عهد کردم که خاکپای این جماعت باشم و حضرت شیخ سر مرا در کنار گرفت من گفتم
آخر منصب اگر شیخ مژده داده اند فرمود که هر گاه که توفیق از تو باز گردد بدانکه آخر عمر تست امسال را اول ماه رجب خواستم
که ادرارات و انعامات مستحقان بر عادت قدیم بایشان رسانم اما این غایت توفیق نیافتم و مرا معلوم است که عمر من باخر رسیده
که توفیق از من باز داشته اند فردا باید که بدر سرا آیند سید گوید دو روز دیگر بموجب اشارت بجا آوردیم و آنچه وجوه وظیفه خوران او بود قبض
کردم و تجدید او راتها کردم و بعد از چند روز سلطان ملکشاه بجانب دار السلام بغداد حرکت آمد و خواجه بعد از سه روز
در عقب او روان شد و چون بنهاوند رسید بزخم کارد یکی از فدائیان اسمعیلیه شهادت یافت حکایت شیخ ابوالقاسم
عباسی گوید که وقتی بمجلس خواجه نظام الملک رسیدم تعظیم بسیار نمود و سخن بجهت ذکر مشایخ شده خواجه نظام الملک گفت من هرچه
یافتم ببرکت نظر شیخ ابوسعید ابوالخیر بود وقتی در نیشابور بمجلس حظ شیخ رفته در پس ستون نشستم و بنوز هم من رونقی گرفته بود

شیخ بعد از اتمام وعظ فرمود که جنس مادم و آدمی جمع شد هرکه را توفیق رفیق گردد بادای آن رغبت باید من بکری سیمین ساخته بودم بازگرده بشیخ
بردم شیخ آن بکر را گرفته انگشت در حلقه کمر کرده چند نوبت بگردانید و فرمود باندک روزگاری بعد از این چهار هزار غلام کمر زرین
در خدمت صاحب این کمر میان بندند و آخر سخن شیخ بوقوع پیوست **حکایت** شیخ ابومحمد جوینی حکایت کرد مبارع شیخ ابوسعید بود
یهودی داشت هرچند ابومحمد از او التماس نمود که اسلام آورد تا نصف مال خود را بوی دهد قبول ننمود روزی این جهود در خانقاه
شیخ ابوسعید آمده شیخ بوعظ اشتغال داشت یهودی خواست که بگذرد با خود گفت شاید که فرقی میان مسلمانان و یهودان
ندارم و کسی مرا نمی‌شناسد باین خانقاه روم و بشنوم که این مرد چه میگوید و یهود مجلس را آمد و در پس ستونی نشست شیخ گفت ای جهود
از پس ستون بیرون آی یهود را چون مفری نبوده بالضروره بیرون آمده در برابر شیخ بایستاد و چون رنگ چند ارباب نشد بلرزید
بیلرزید شیخ فرمود که بگوی پرسید که چه بگویم گفت **بیت** من گبر بدم کنون مسلمان گشتم * بدعهد بدم کنون بفرمان گشتم *
جهود این سخن گفته مسلمان شد شیخ گفت پیش ابومحمد رو تا شرایع و آداب اسلام در تو آموزد و چون ابومحمد صورت حال استماع نمود
از مخلصان گشت **حکایت** از حسن مؤدب که خادم خانقاه شیخ ابوسعید بود مرویست که گفت در بدایت حال که بتجارت مشغول بودم
روزی بنشابور درآمدم جمعی کثیر را دیدم که بمجلس شیخ میرفتند و کرامات از او نقل میکردند و میگفتند که او از مغیبات خبر میدهد
من با خود گفتم هیچ آفریده بر علم غیب قادر نتواند بود روزی بجهت امتحان بمجلس وعظ شیخ رفتم و دستاری طبری بر سر داشتم و در دل
برخواسته دستاری طلبید در دل من افتاد که دستار خود بدو دهم باز با خود گفتم که این دستار را بده دینار خریده‌ام و بجهت من از آمل
آورده‌اند و دیگری مثل آن ندارم شیخ بار دیگر گفت کسی هست که این درویش را دستاری بدهد از او دهد و آن دستار را کردم
همان اندیشه مانع آمد و از این گفتم چیزی که در پهلوی من نشسته بود برخواسته از شیخ پرسید که خداوند تعالی با بنده خود سخن میگوید
شیخ جواب داد که از جهت ایشان خود بپرس که دو نوبت با تو گفت که دستار طبری را بدین درویش ده و او میگوید که من از ده دینار خریده
و بجهت من از آمل آورده‌اند من نعره زده دستار پیش شیخ نهادم و چون شیخ مجلس تمام کرد مال خود بجهت او بردم و خدمت او
او را لازم گرفته استاد او را قبلا ... آن آمال را داشتم و در خدمت او بودم تا اکنون جمعی از پیروان او بلباس محققان درآمده و فرقه‌را
بنام کرده‌اند **رباعیه** پوشیده مرقعه خانه‌ای چند * بگرفته بطامات الف لامی چند * بنام کشنده نیکو نامی چند * ناخورده ره صدق
و صفا گامی چند **حکایت** حسین حلاج را حالات عجیبه و مقامات غریبه بوده و مشهور است که بر سر سرای شبی ناری آتا را بام ساخت
و در زمستان انار بستان آن را بر عکس ظاهر میکرد و دست بر میداشت چون فرود می‌آورد پر از درم و دینار بود و دلیل
آن حال برآن که آمده و از صبار ... حلاج بیتی پیدا در روزی از حمام بیرون آمده شخصی از منکران وی سیلی بر قفای حسین زد حسین بر آن مرد
که چرا چنین کردی منکر جواب داد که خدا از تو حسین فرمود بحق خدا که یکی دیگر زن آن شخص دست برآورد که سیلی بر کار
که دستش خشک شده و چون کلمه انا الحق از وی استماع کردند بعضی از مردمان او را در حق او سوء اعتقادی پیدا شد ابوالقاسم صوفی روایت
کرد که جمعی از مریدان او در شب نزد حلاج رفته از او وجهی طلب کردند که خرج سفره کنند حسین با ایشان باتشکده مجوس رفته دیدند ...

گفت در خانه بگشا هیربد گفت که کلید نزد موبد است حسین دست بر قفل زده گشوده شد و بخانه درآمده بدرون رفت صندلی در
خانه بنظرش درآمد که آتشی در آن مشتعل بوده و در آن آناء اللیل و اطراف النهار قطعا آن را منطفی نمی‌شد حسین از هیربد پرسید
که این آتش که افروخته است گفت مدتی است که افروخته‌اند این قندیل با تعظیم تمام میکنیم و مجوس از اقطار ایران مرا بجا می‌آورند
حسین آستین برافشاند بآن قندیل اشاره کرد همان لحظه قندیل فرو مرد و هیربد در اضطراب و زاری افتاد و قیامت از وجود وی
برخواست حسین گفت اکنون کسی را اشتعال این قادر باشد هیربد گفت همان کس که از او منطفی ساخت مشتعل تواند کرد این سخن
گفت و در پای حسین افتاد حسین گفت چیزی داری که بشاخ دهی که در وجه سفر مصروف دارند هیربد دو قطعه از جواهر نفیسه آورده
بایشان داد و حسین باستین بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه قندیل اشتعال یافت ابوعبدالله محمد ابن خفیف گوید چون حسین منصور را
گرفته حبس کردند روزی بمحبس وی درآمدم چون وقت نماز رسید حسین برخواست و مجموع قید و غل که بر او بود همه از او جدا شد
و وضو ساخت باقامت فرایض پرداخت آنگاه بگریست گفتم ای حسین تو که بر رفع قید قادری چرا خود را خلاص نمی‌کنی
گفت ای پسر حقیقت امروز کجا ام شهر رغبت داری گفتم میل نشابور دارم گفت چشم را برهم نه نهادم گفت دیده بگشای چشم
گشودم خود را در نشابور دیدم در محله که مراد من بود گفتم مرا ببغداد باز گردان گفت چشم برهم نه اکنون گفت چشم بگشای
دیده باز کردم خود را در محبس دیدم و چون تحریک جامه ورزید امیر قادر بعباسی برخواسته که او را علی کنند جمعی از وی
نقلی کردند گفت بعد از صلب من مرا بخواهند سوخت شما پاره از خاکستر من بردارید در آن چند روز آب دجله چنان طغیان
خواهد کرد که بغداد را غرق سازد شما پاره از خاکستر من برداریده در آب اندازید تا ساکن گردد و بعد از حرق وی چون
آب زیاده شد چنان کردند آب ساکن شد و از خاکستر او بر روی آب نقش الله مکتوب گشت گویند چون او را بصلیب کشیدند
شخصی از منکران در مقابل او ایستاده گفت الحمد لله الذی جعلک نکالا للعالمین و عبرة للناظرین ناگاه دیدند که حسین از
دیواری بیرون آمده دست بر پشت آن حسین مصلوب زده گفت ما صلبوه و ما قتلوه ولکن شبه لهم و این واقعه در سنه تسع و ثلثمائه بود
فصل چهارم از جزو اول در ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدم بر ضمیر منیر واقفان فن تاریخ و اخبار و خاطر عطر اثر خوانندگان سیر و آثار
مخفی نماند که ملوک عجم از زمان طوفان تا بعثت حضرت خاتم صلی الله علیه و آله که در ملک ایران و بعضی اوقات در اکثر ربع
مسکون حکومت کرده‌اند منحصر در چهار طبقه‌اند اما طبقه اول که ایشان را پیشدادیان خوانند ده پادشاه‌اند و اول ایشان
کیومرث **بیت** نخستین خدیوی که کشور گشود * سر تاجداران کیومرث بود * بعضی را عقیده آنست که کیومرث از اعقاب آدم بوده
و عقیده مسوده اوراق آنکه او از اعقاب سام ابن نوح بوده چه قبل از طوفان اگر کسی هم بر سریر سلطنت نشسته آثار و احوال وی
زیرا که بعد از طوفان بغیر نوح و سه پسر او کسی در روی زمین زنده نماند و مجوسان را اعتقاد آنست که کیومرث عبارت از آدم
صفی است و او مرد سبز چهره نیکو خصال صاحب اندام بوده و هزار سال عمر او بوده و زمان سلطنتش سی سال بود گویند مسکن او
در کوهها و غارها بود و لباس از پوست سباع و بهایم بوده **هوشنگ** نبیره کیومرث است بغایت صاحب خرد است ...

ونیکو اخلاق و بعمارت جهان مایل و در عهد او حیله‌های بسیار رشد نموده و اهل سر برآورده و هوشنگ آهن از معدن بیرون آورده آلات حرب
ترتیب داده مفسدان را گوشمال داد و چون مدت چهل سال سلطنت کرد متقاضی اجل حلقه بر در زد چت چه روز کیومرث
هوشنگ شد سریر پادشاهی بطهمورث او رنگ شد طهمورث بعد از هوشنگ سیصد سال جهان را پادشاهی عالم را که خدا بود و بعد از آن
مدت طهمورث که بقولی از احفاد هوشنگ بود بر سریر سلطنت نشست و جمعی از بنی آدم بطوع و رغبت و زمره از خوف سیاست
کمر انقیاد او بر میان بستند و اهل شهر را از روستا و روستا را از شهر جدا کرده صحرا نشینان را از جهت گله و رمه امر فرموده او شکار
دوست داشتی و پیوسته سیر فرمودی و یک موضع عاشقی گفتا و بنا نهاد است یعنی تمام سلاح و او را دیو بند برگویند مدت
عمرش هشتاد سال بود و زمان سلطنتش سیصد سال و چهارم جمشید بود این کلمه اسم و لقب اوست اسم او جم است و لقبش شید
و بقولی بعد از آدم هزار سال شمسی پادشاه شد و بعقیده بنده بعد از طوفان ابوحنیفه و بنوری گویند که جمشید پسر زاده از فخشد ابن سام
ابن نوح است فارسیان گویند که او را اقالیم سیصد سال فرمان فرما کرده و طوایف جن و انس را مسخر کرده اند و سلیمان علیه السلام
او دوست داو را خداوند عز و علا سلطنت نمود که در زمان او مرض و موت و هرم از ایشان خلق برگیرد و ادعای و شرف اجابت مقرون شده
سیصد سال سکنه در مملکت او یکی از این دو چیز مبتلا نشد و جمشید بتجربه و امتحان مفردات ادویه پرداخته طبیعت هر یک را از هم
شناخته ضار را از نافع جدا کرده و باستخراج خز و ابریشم پرداخته فرمود با جامه‌های قیمتی از آن بافتند و عود و عنبر و انواع عطریات هم
او ظاهر شد و حرفت خیاطت رسم و آتش اختراع نموده و شراب را خواهد که مقوی روح حیوانیست در زمان او ظاهر شد
آورده اند که جمشید خواست تا از انگور که لطیف ترین اثمار است در زمستان نیز محظوظ گردد و چون نگاه داشتن انگور بعینه
میسر ممکن نبود فرمود تا آب آن را از پوست و دانه جدا کرده در اناهی بجوشند و هر روز بر سر ظرف آمده جهان را بر حرکت می‌دید
عرض کرد هیچ ورا طعم حرارت ظاهر گشت پادشاه تصور کرد که زهر قاتل شده جمشید کنیزک را در غایت صباحت بود که از درد
سر او طاری شده بود سه روز نتوانست که سر بر بستر نهد از آن رنج به تنگ آمده با خود گفت از آن زهر که پادشاه حفظ کرده اندکی
باید خورد تا از این درد و الم خلاص گردم چت بسر خم که نام بدر را مهیا بنا آنم که مرا بر نشود چاره پس بر سر خم رفته جرعه در کشید
و بعد از آنکه چند روز بود که بصورت خواب در آینه دیده اش نقش بسته بود بخواب رفت و بعد از آنکه سلطان عقل مقام از سر او کرد
دماغش خیمه بیرون زد خویش را از جمیع علل و امراض مبرا یافته صورت واقعه را بعرض جمشید رسانیدند و پادشاه بعد از فرح
و سرور گشته بر شراب مدام اقدام نمود حکایت آورده اند که کیقباد در ایام سلطنت خود دستی به دو بازی در چنگ افتاده و در آن
آمده چشمهای او را از حدقه بیرون آورد پادشاه را بعمی خویش آمده فرمان داد که هر که جام شراب بر کف نهد چون او را
در شیشه کند مدتی خلایق از شراب خوردن ممنوع گشتند روزی شیری از شیرخانه پادشاه زنجیر گسسته روی بکوچه و بازار آورد و خلایق
از صولت او گریزان شدند ناگاه جوانی در رسیده شیر را گرفته نگاه داشت تا شیربانان در رسیدند و آن سخن بپادشاه رسید فی الفور
تا حال و نسب او را تفحص نمودند جواب داد که من مردی کفشدوزم و مدتیست که غم و محنت دختر فلان سلطان شهرستان

دلم را شعر نموده و شحنه عقلم را معزول کرده و بجهه تنگدستی و عدم مستی صورت وصال در آینه دلم مراد جلوه گر نمیکرد امروز دایره
عشق بیشتر از پیشتر در اشتعال آمده نزدیک بود که خرمن وجودم را خاکستر سازد اندیشیدم که مرا آبی براین آتش بزنم این شعله
دود از دودمان من برآورد لاجرم جرعه چند از شراب کهن نوش کردم و لحظه غم اشتیاق فراموش نمودم اکنون فرمان
فرمان پادشاهی است کیقباد در تحصیل مراد جوان سعی فرموده او را بوصال رسانید و فرمود تا منادی کردند که شراب چندان خورند که
شود صاحب شهنامه مثل این حکایت با اندک تغییر در زمان سلطنت بهرام گور نظم نموده و بالجمله چون چهارصد سال از سلطنت جمشید
بگذشت بخار پندار و غرور بکاخ دماغ او راه یافته دعوی الوهیت کرد لاجرم غیرت الهی او را از پادشاهی بیفکند و سروران
ایران از این معنی برآشفته ترک خدمت جمشید کردند و کمر ملازمت ضحاک بر میان بستند و ضحاک حمیری از یمن با سپاه گران
بایران آمده و جمشید بالضروره فرار بر قرار اختیار نموده عاقبت بدست ضحاک افتاده بقتل رسیده گویند که در حین قتل او را
جمشید گذشت که هر که دین را بزرگ ندارد دین او را هلاک گرداند مدت سلطنتش را بعضی هفتصد و پنجاه سال گفته اند ذکر سلطنت ضحاک
ضحاک مشهوری بود بی باک و ظالمی بود سفاک در نسب او خلاف کرده اند برخی او را برادر زاده شداد حمیری گفته اند که بهشت
و فرقه او را برادر زاده جمشید میدانند اما عقیده مسود اوراق این است که ضحاک خواهر زاده جمشید و برادر شداد است
چت فضا کرد ملک اقالیم سبع مقرر بضحاک بهرام طبع است اساسی که آن دشمن دین نهاد نه بر وجه شایان بنیاد
در ایام او این سخن عام بود که ایام او شر ایام بود او را موبد سکشند یعنی صاحب ده هزار عیب و چون همواره ده هزار
اسب در طویله او جو میخوردند باین لقب ملقب گشت و عجم لفظ ضحاک را معرب خیشه ده آک گفته اند یعنی صاحب ده
عیب و آن عیوب این است اول قصر قامت دویم قلت حیا سیم کثرت اکل چهارم زشتی روی پنجم نخوت ششم
افراط ظلم هفتم فحش گفتند هشتم تعجیل در امور نهم بلاهت دهم بد دلی و اول امری قبیح و عملی شنیع که از ضحاک
صادر شد قتل پدر بود و در ایام سلطنت مفلکان را بر کشیده و گوش از سخن مظلومان در کشید گویند جنی با ضحاک در کسوتی
و آن جن قلم زرین مجوف بضحاک داده گفت هرگاه ترا میل زن یا پسری باشد این قلم را در دهان گیر و باو بجانب او دم
فی الفور مطیع تو گردد و شیفته تو شود و بالجمله در ایام سلطنت دو سلعه گوشت بهیات دو مار از دوشهای ضحاک برآمده
الم عظیم بضحاک میرسید و اطبا از معالجه عاجز گشته جن مذکور که با او دوستی میورزید گفت علاج این وجع مرهمی است
که از مغز سر آدمی حاصل شود و بنابرین هر روز دو نفر از رعیت را هلاک شده و مغز سر ایشان را مرهم میساختند بعد از مدتی
نفیر از عالم برآمده کاوه آهنگر اصفهانی که دو پسر او را بفرمان ضحاک کشته بودند خروج کرده چرم پاره که حداد آن
در وقت کار بر کمر بندند بر سر چوبی کرده فریاد برآورد که هر که طالب پادشاه فریدونست با من موافقت نماید و خلایق با او
اتفاق نموده بالبرز کوه رفتند و افریدون را بسریر سلطنت نشاندند و متوجه دفع ضحاک شدند و ضحاک را دو ای
از پس سرش تا کمرگاه او بریده دست او را بسته دوی را بکوه دماوند برده بقتل آوردند ذکر سلطنت فریدون و مروج

الذهب مسطور است که فریدون پسر آتبین ابن جمشید است و در بعضی تواریخ هشت واسطه میان او و جم اثبات کرده اند و اول
هو الاصح و باتفاق اهل تاریخ پادشاهی بود عادل عالم و سیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشت و در زمان او قوانین
مردی و مردمی تمهید پذیرفت حکایت آورده اند که چون خاطر جهانیان از ظلم ضحاک فراغت یافت فریدون
بر سریر سلطنت نشست و آن روز را که اول مهرماه بود عید کردند و مهرجان که عید فارسیان بود عبارت از آن است
و فریدون طبقات حشم و فرق رعایا را بمواعید خوب و سخنان مرغوب نوازش و اساس ظلم که در زمان ضحاک
ممهد گشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج بر سر نیزه کرده بود طلبیده بجواهر و دیبا قیمتی کرد و آن را
ترصیع نمود و درفش کاویانی موسوم ساخت و هر که بر سریر سلطنت می نشست چیزی از جواهر بر او می افزود تا بعهدی
که مقومان از قیمتش عاجز آمدند و در فتح قادسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاد و در میان مجاهدان تقسیم یافت و بعد از
انتظام احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاد کاوه بمدت پنجسال گرد معموره
آفاق بر آمده با هر پادشاهی که محاربه نمود غالب آمده جهان را از خار و خاشاک معاندان پاک ساخت و مملکت
فریدون را آماده … صفاهان را باقطاع او داد حکایت آورده اند که فریدون سه پسر داشت دو از آن دو پسر از دختر ضحاک بود
و مادر کهتر زن او از نژاد جمشید و هیچکدام از ایشان را باسمی موسوم نگشته تفصیل این اجمال آنکه فریدون در علم نجوم مهارتی
تمام داشت بصورت اژدهای عظیم سر راه بر اولاد گرفت پسر بزرگ راه سلامت پیش کرده از نزد اژدها بگریخت
لهذا باسم سلم گشت و طالع او برج حمل بود و قابل تدبیر زحل و پسر اوسط دلیری نموده خواست که بحرب اژدها
اقدام نماید از آنجهت موسوم بتور گشت و طالع او اسد بود و مستولی بر طالع او مریخ و پسر کهتر که مادرش از نژاد جمشید
بود باژدها خطاب کرد که اگر تو دانسته قصد ما کرده که ما فرزندان شاه افریدونیم جرات کرده …
بزخم شمشیر باز کردی و چون تخت وی دست … بتفصیل سخن گفت فریدون او را ایرج نام نهاد و طالع او برج سرطان
بود و خداوندان قسم بود … و چون هر سه پسر بسن رشد رسیدند مملکت روم بسلم مسلم داشت و ولایت …
و ترکستان بتور تفویض نمود و واسطه عقد عالم و بهترین مواضع که ایران عبارت از آنست بایرج ارزانی داشت
و در این باب خطا کرد چه این تدبیر منجر بفتنه عظیم شد زیرا که برادران بزرگ بر ایرج حسد برده بمخالفت پدر کمر بستند و فریدون
ایرج را فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اما ایرج از غایت سلامت نفس صلاح وقت … استظهار …
التماس نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید فریدون ملتمس او را مبذول داشته چون ایرج ببرادران ملاقات نمود
برادران بقتل او مبادرت نمودند و سر او را پیش پدر فرستاده پیغام دادند که این سریست که تو لایق تاج …
از این واقعه عظمی آگاهی یافت عقل و هوش را وداع کرده ناله و زاری و گریه و سوگواری بجائی گذاشت که زبان حالش …
رباعی تا دور شه ی شد ستم ای عزت شاه اندیشه فزون صبر کم و حال تباه تن چون … ره چو کاه انگشت …

براه دهشتهای … فرزندان گشوده … اسباب … نمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گردد که کین ایرج را از ایشان … خواهد
و بعد از قتل ایرج باندک وقتی بروایت مقاله که از اکابر مورخانست پسری از زوجه ایرج متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون
بردند بنابر مشابهتی که بچهره و اندام با فریدون داشت او را منوچهر نام کرده بتربیت او پرداخت و منوچهر بسن تمیز رسید فریدون
او را ولی عهد خویش داشت و چون این خبر بسلم و تور رسید … هر دو برادر از مشرق و مغرب بحرکت درآمده
آذربایجان را محل خود ساخته و چون هر دو برادر بهم نشسته درباب منوچهر کیفیت مشورت در طاس فکرت انداختند رای
ایشان بر آن قرار گرفت که بنقش … مهره خود را از آن ششدر برهانند و نایره عدل را فرو نشانند لکن از مضمون این بیت …
مجو نقش مراد از طاس چرخ و مهره انجم که هرگز نقش … شنیده نامه نزد پدر فرستاده معذرت بسیار تمهید نمودند
موفور و تحف غیر محصور ارسال داشته پیغام دادند که چون استماع افتاد که از ایرج فرزندی متولد گشته خواستیم که با او ملاقات
نموده عذر خواهیم … ایم نثار او کنیم فریدون جواب داد که بیت ز چینه … بسپاه …
… بسر بر نهاده کلاه چون سلم و تور در جواب پدر شنیدند دانستند که تیر تدبیر ایشان بر … فریدون نخواهد شد لاجرم
بران قرار دادند که پیش از آنکه لشکر بر سر ایشان کشد باطراف حرکت نمایند شاید کاری ساخته شود و لشکرها جمع آورده روی
بدار الملک پدر نهادند و منوچهر با سپاهی آراسته بایشان رسیده و هر دو لشکر تیغ کین برکشیده … و چهره زمین از خون دلیران
رنگ ارغوان گشت و سطح محدب زمین از اجساد مقتولان با مقعر آسمان هم … و سقف فیروزه فام سپهر از عکس خون …
لون یاقوت رمانی یافت بیت زمین شد … ز قاف تا قاف … در آن کشتی … لشکر عاقبت سلم و تور بدست
منوچهر بقتل رسیدند و آن … در رکاب … خود نهاده … بمقصود رسیدند ذکر
سلطنت منوچهر ابن ایرج ابن فریدون ابن آتبین بعد از قتل سلم و تور منوچهر باستقلال … سروری تکیه کرده گردنکشان
عالم سر بر خط فرمان او نهاده و در ایام او جزئیات و کلیات امور سپاهی و رعیت در کف کفایت سام نریمان بود و او را چون
پهلوان میخواندند و کابل و زابل و هند در اقطاع سام بود و در آن ایام از زوجه سام فرزندی متولد گشت که موی سر او … سفید بود
جهان پهلوان از این سخن آشفته شده فرمود تا او را … و باعتقاد … حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته
بتربیت او اهتمام نمود تا پس … رسید سام از … رفت و … معذرت نموده پسر را بخانه آورده …
در حصول مرام او کوشید و زال بکابل رفته … دختر مهراب … عاشق شده …
شهریار عشق بر شهرستان دلش استیلا یافت … سام را از احوال خود آگاه ساخته در تزویج او مبالغه و الحاح نمود
و سام … تزویج دختر مهراب … زال از منوچهر طلب کرد و چون مهراب از نژاد ضحاک بود منوچهر اندیشناک شد
که در جواب چگونه … طلبیده … که از این دو … فرزندی متولد شود چگونه … گفتند که … پسری
تولد کند که عرصه عالم را مسخر کند … که در عهد … منوچهر این سخن را شنیده اسباب جشن ترتیب داده

سام را آن گردانیده و روده از آن شدت مفارقت خلاصی داده بعد از آنکه دولت وصال زال روی نمود رستم از ایشان تولد کرد و چون
مدتی که از ولادت او درگذشت و طالش از محاق قصر ابیرون آمده بدر شد سام را از اشتیاق جمال و دیدار آرام ساخته از نیمروز بزابلستان
بزابل آمده و چون دیده بدیدار نبیره روشن ساخت بزبان آورد که چون هلال از فلک جمال بدید هنگام غروب آفتاب
وچون گل بوری آغاز شکفتن گیرد وقت پژمردن نرگس شود اکنون نوبت ما سرآمده وقت شما در آمده پسر و نبیره را وداع نموده
بنیمروز مراجعت فرموده چون صد و بیست سال از ایام سلطنت منوچهر گذشت خلل در امور ملکی بوقوع موت منوچهر
صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را ولیعهد کرد ولذا اکابر اطراف و اعیان اکناف را طلب نموده با نوذر بیعت کردند و بعد از
اندک مدتی کالای روی عالم باقی آورده ذکر نوذر ابن منوچهر ابن ایرج چون منوچهر چهره در نقاب تراب کشید و مزاج جهان که بواسطه
قهر منوچهر روزی چند باعتدال آمده بود روی باستیلا و خلاف آورد زیرا که نوذر از عهده عظیم امور جمهور و دارائی
رعیت نزدیک و دور بیرون میتوانست آمد فرومایگان را تربیت کرده اعیان و اشراف را از نظر عطا انداخت از این جهت
ارکان مملکت و اعیان دولت گردن از طوق اطاعت پیچیدند و این خبر بترکستان رسیده پشنگ که از احفاد تور ابن فریدون
بود پسر خود افراسیاب را طلبیده فرمود اکنون وقت آن آمد که ترا کینه از اولاد منوچهر خواسته گردد باید که لشکری آراسته
و دلیرانی از خون هر دولی آراسته بیت همه زره تن و شمشیر دست تیر انگشت همه سینه شکن و دیوبند و شیر شکار عزیمت
ایران مصمم ساز و تخت را از وجود نوذر پرداز افراسیاب بسپاهی بعدد مور و صولت شیر مانند دریای نیل بر آب
جیحون عبور نموده چون نوذر از توجه او خبردار شد قاصدی نزد سام نریمان فرستاده از توجه خصم و مخالفت اعیان ایران
جهان پهلوان را اعلام داد و سام با پایه سریر نوذر در آمده اکابر و اشراف باستقبال سام شتافته و جهان پهلوان ایشان را
ملامت و سرزنش کرده از مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر نموده ایرانیان در جواب گفتند که تا این غایت اطاعت بجهت
روح منوچهر کرده ایم والا نوذر قابلیت ریاست ندارد تا بامر پادشاهی که نظام کلی است چه رسد اکنون التماس ضمیر
ما آنست که باتفاق و کمر بندیم تا ملک ایران را انتظام و مهام رعیت و سپاهی انتظام شود و اعدا مقهور و مخذول و احباب خوشدل
و مسرور گردند سام از قبول این سخن اعراض نموده گفت اگر زنگوری از خاندان منوچهر باشد که من بجهت رعایت حقوق منوچهر بخدمت او کمر
بندم انگاه نزد نوذر رفته پادشاه و سام را تعظیم و احترام کرده با خود بر تخت نشاند و سام نوذر را نصیحت کرده از ارتکاب
امور نالایق منع فرمود و نوذر نصایح جهان پهلوان را بسمع رضا اصغا نموده بسعی سام خللها که در امور ملکی روی نموده بود باصلاح آمده
احوال مملکت استقامت یافت در این اثنا سام بجهت ترتیب سپاه و استعداد لشکر بسیستان رفته نوذر را نیز باستمالت
خاطر امرا و ارکان دولت وصیت کرد تا با افراسیاب محاربه نماید چون جهان پهلوان بسیستان شتافت بار دیگر رشته تیغ
مملکت نوذر راه یافته افراسیاب بولایت ایران در آمد مقارن حال سام نریمان بجهان جاوید خرامید و نوذر
از وصول افراسیاب آگاهی یافت با لشکری گران بر سر راه دشمنان رسیده و چون تلاقی عسکرین تقارب آنجا انجامید و تقیصه

صفوف دست داد اول بارمان که از سپاه ترکان بمزید تهور ممتاز بود و میان هر دو صف جولان نموده مبارز طلبید قباد ابن کاوه که برادر بزرگ
قارن بود برابر او رفته بضرب سنان بارمان او را بخاک هلاک انداخت قارن از این معنی برآشفته مردم خود را جمع ساخته یکبار حمله آورد و خلقی
بسیار از جانبین بقتل رسیدند و چون نوذر آثار ضعف و انکسار بر چهره حال خویش مشاهده نمود فرمان داد تا قارن کوچ و عیال
بحصاری محکم از قلاع فارس برد قارن بصوب فارس شتافت افراسیاب از این حال آگاه شده شیروی را با لشکری
از عقب قارن فرستاد تا آن جماعت را بازگردانند و چون اعیان شنیدند که فوجی از لشکر افراسیاب در عقب کوچ
ایشان رفته اند از غیرت اندیشه بجهت استخلاص ناموس خویش عزیمت فارس نموده با نوذر گفتند که التماس آنکه با وصول
شهریار از حصار دستان بیرون نیاید در آن وقت سپاه افراسیاب بقارن رسید جنگ در پیوست قارن تیغ جلادت
آخته شیروی را که سردار سپاه افراسیاب بود اکثر از شجاعت بر خاک هلاک انداخت در این اثنا شخصی از فرومایگان
بکوهر که تربیت نوذر اختصاص داشت و مشار الیه گشته بود با او گفت که صلاح پادشاه در آنست که او نیز بصوب فارس
حرکت نماید و حصار را در حفظ محکم ساخته با اتفاق امرا باز گردد که مبادا در این دیار اتفاقی رسد نوذر با چهار صد سوار از حصار بیرون آمد
و افراسیاب را خبر شد مانند برق خاطف از دنبال او شتافته او را دریافت و بعد از کوشش و کشش لابد و ناکاهی
نوذر با هزار سوار از کار برگشت بدست اسیر گردانید و چون خبر قتل جمعی که بباز گردانیدن کوچ و بنه ایرانیان رفته بودند
بافراسیاب رسید بقتل نوذر فرمان داد و چون خواست که جمیع ایران را بکشد برادرش اغریرث شفیع شده و اسیران
ایران را در قلعه ساری موقوف داشته اغریرث را بطبرستان فرستاده و الا خود برآمده و خود بری رفته بر تخت
نشست و دست تطاول و بیداد بر آورده قحط و غلا علاوه ظلم او شد در مدت دوازده سال که افراسیاب مالک
ممالک ایران بود خرابی تمام بحال آن ملک راه یافت و اعیان ایران روی بزابل نهاده جمعی گردیدند و اغریرث
با اسیران گفت میترسم که برادرم از اجتماع ایرانیان آگاه شده شما را بکشد و سعی که من در استخلاص شما کرده ام
ضایع گردد نامه بزال فرستید تا سپاهی باینجانب فرستد و من بوصول ایشان متمسک شده ولایت را گذارم و بدوام
در استخلاص شما بهانه داشته باشم و چون مکتوب اسیران رسیده زال کودرز کشواد را با جمعی فرستاد و اغریرث
ملک و اسیران را رها کرده نزد برادر رفت و افراسیاب او را بجهت ایرانیان متهم ساخته و زال این خبر را شنیده نایره غضبش اشتعال
یافته لشکر بجانب افراسیاب کشید و افراسیاب نیز متوجه او شده هر دو لشکر در برابر هم فرود آمدند چنانچه میان ایشان
مسافت یک فرسخ بیش نماند و بسبب قحط آدمی و چهارپایان بسیار تلف میشدند در این اثنا ایرانیان خواستند که سریر مملکت را بوجود
صاحب دولتی زینت دهند تا با عضد او خصم را از ولایت بیرون کنند موجود سرداران کار دشوار مینمود
چون سرادق مملکت ... پسر بهمواری ... بنام زو ابن طهماسب که برادر زاده فریدون بود پادشاه بر تخت نشاندند
زو با افراسیاب پیغام داد که بسبب ظلم و اراده تو ما را مزاج جهان فاسد شده خرمی مانند عنقا رو از جهان پوشیده اگر صلاح دانی

چند جا و مصالحه سلوک داریم تا این آتش فتنه که افروخته شده است فرو نشیند و این رایت غبار که از وجه گشته سر فرود آورد و افراسیاب
مصالحه راضی شده بجهة کی علف بطبرستان رفت و معاودی از برای مصالحه معین ساخت و چون ذو بر سریر سلطنت قرار گرفت
جهان معمور شد و بارانهای متعاقب آمده قحط و غلا بفراوانی و ارزانی مبدل گشت ذکر داوود این خطاب چون مصالحه بمیانه
سفره در میان آمده بر قرار داوند که آرش تیری اندازد و ناوند چندانکه دود در هر موضع که تیر بر زمین آید فاصله میان دو مملکت انجا باشد
و آرش مردی پیر بود و در علم سحر شعبده و از چوب تیری ساخته پرهای که از آن الطریقی پرورده بود و بر آن پر نشانده و جوف تیر را
سیماب و دیگر ادویه پر ساخته هر دو پادشاه نشان خویش بر آن تیر کردند و آرش بقله این جبل برآمده هنگام طلوع صبح آن تیر را
بر کمان نهاده در مقابل آفتاب بر آمدن بینداخت آن تیر از صباح تا هنگام زوال حرکت کرده در صحرای بادغیس بر زمین
و چون آفتاب راست بایستاد و اینکه دست ثانی آن تیر رسید بقوت ادویه که در جوف آن بود از زمین برخاست و در روانی
حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب برود جیحون بود فرود آمد و جمعی ثقات از جانب هر دو پادشاه
تیر را آورده و نزد افراسیاب گواهی دادند که بکدام موضع رسیده بود افراسیاب باین معنی راضی شده روی بماوراءالنهر نهاد و بعضی
از مورخان این قصه را در زمان منوچهر نوشته اند بالجمله در زمان ذو بن طهماسب خلایق و جهدا من و رحمت آسوده بودند اما روزگار
دولت او مانند فصل گل اندک بقا بود و زیاده بر پنجسال سلطنت که فضای بهرم غاتش بگرفت بیت روزی دو سه مانده
خوش بشکفت و آخر زمان بچو گلش باد ببرد و بعد از فوت او گرشاسب سلطنت کرده او نیز بعالم دیگر رفت ذکر طبقه دویم
از ملوک عجم و ذکر گرشاسب که برادر زاده ذو بن طهماسب بود و فوتی که تخت ایران از پادشاه خالی ماند و جهان مملکت بمشورت
زال کیقباد را که از احفاد منوچهر بود بایران آورده بر تخت پادشاهی نشاندند و چون در آن ایام بسمع افراسیاب رسیده بود که سریر
سلطنت ایران از صاحب شوکتی خالی است لشکری جمع آورده بار دیگر بعزم تسخیر ایران از جای جنبید بیت ز آب آمو گذشته آمد
در خراسان قلعه بستاخیر تسخیر توجه او بزوال رسید بغایت خشمناک شده باحضار سپاه فرمان داد و بعد از استجماع عساکر زال
آورد که هم آیت مملکت ایران و رعایت حال سپاهی در عهده مفوض برای من بود و اکنون پیر گشته ام لکن رستم پسرم جوانی
برسیده منصب خود را بار تفویض نمودم امید آنکه در سوانح امور از رای وی استفاضه نماید و در شداید و مصایب از قوت
بازوی او استعانت جوید اما هیچ مرکبی تاب سواری او ندارد اگر یکی از شناسی که لایق سواری او باشد داشته باشید لطف فرمایید
من بعد بسیار بقتل نامه و او را از سیم و زر و دینار کردم اما جهان تیران کشند که جان و سر را فدای او باد و جان آزاد و دریغ دارم او با
چپت کابر ایران و زابل چنانچه هزار اسب بنظر رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد ناگاه مادیانی که کره رکت همراه داشت بنظر رستم
در آمد و آن کره رخشی بود مانند قرس بیرو دیر گام و چون توسن آفتاب زیبا شکل و خوش اندام بیت خورشید شکل
سهیل و ستاره چشم : گردون نورد و بادیه پیما و راه بر : چون وهم تیز و چون زود اکهی : چون فکر دور بین ... بچند شکر کسی نکاد
الحمد سر کند : به زبان وی آمد یا خبر : و صورت آن که رستم انتخاب آورده پرسید که این اسب کیست گله بان بزبان

آورد که این کره رخش رستم میخوانیم و تا غایت هیچکس بر نشسته که زین پشت او نهد رستم اسب را بکمند گرفته بزین و لجام مزین ساخت
و زال و رستم در زابل و کیقباد پیوسته پادشاه و جمال رستم خیره مانده در تعظیم و تبجیل زال دقیقه نامرعی نگذاشت و بقول صاحب شاهنامه
زال رستم را بطلب کیقباد که بالبرز کوه بسر میبرد فرستاده رستم او را از آنجا آورده کیقباد را به بخشگاه رسانید و چون افراسیاب
قریب بلشکرگاه ایران رسید و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند رستم زال که زسام را بر دوش گرفته خود را بر قلب لشکر توران
و صفوف سپاه را چون تار عنکبوت در هم شکافته خود را با فراسیاب رسانید شاه ترکان را از اسب افکنده و نهنگ
در کردنش کرده بجانب سپاه خویش روان گشت ایرانیان را همین خبر یافته امرا و اشراف بجانب رستم شتافته زبان تهنیت
گشودند و رستم بایشان مشغول شده افراسیاب خود را بعلم شعبده خلاص ساخته و یکی از کشتگان را بر کمند رستم بسته خویش را
در میان کشتگان انداخت و رستم آن کشته را کشان کشان بنظر پادشاه جهان رسانید و چون دانست که حال چیست
بغایت منفعل شد و بر زبان آورد بیت چرا بر کمر کردمش دست خویش چرا اشک کردمش از برش : کیقباد زبان تحسین
رستم گشاده گفت فتح امروز بقوت بازوی تو بود و صلاح در این بود که افراسیاب بدست کشته نگردد چه منوچهر دست
بخون اعمام خویش آلوده چندین فتنه روی نمود اگر افراسیاب نیز کشته گشتی شورش موفور صد در یافتی و افراسیاب
از بیم تیغ رستم در جوف لیل کوچ کرده روی بماوراءالنهر آورد مدت سلطنت کیقباد صد و بیست سال بود ذکر سلطنت
کیکاوس او پادشاهی متلون الطبع و مختلف العزم بود و در امور ملکی بغایت بتعجیل مودی و در جنایات ثبات و رای
فرمودی و او باستصواب طوس و گودرز بلخ را دار الملک ساخت و از آن سبب ملک ایران از ترکان محفوظ ماند
و کیکاوس در ابتدای سلطنت هوس تسخیر مازندران و یمن نمود که فردوسی از آن مقصد بمازندران تعبیر کرده و بعد از
مسافت چون بحدود الافسرده آمدند ذوالاغان ملک یمن بجنگ پیش رفته چون شوکت کاوس را ملاحظه نمود ذاوه
کرده مقرر کرد که هزار هزار مثقال طلا و هزار اسب تازی تسلیم نماید و کیکاوس دختر ذوالاغان را که فارسیان سودابه گویند و عرب
او را شعری میانی میخوانند در حباله نکاح آورده چنانچه صداقت مؤکد شده و ذوالاغان پادشاه و امرای فارس را
بضیافت طلبیده مجموع را گرفته بند کرده کیکاوس را در چاه کرده خواست که سودابه را بقصر خود آورد دختر مو و روی خود را
بمفارقت شوهر رضا نداد و این خبر با ایران برستم زال رسیده رستم با دوازده هزار سوار بصوب یمن شتافته ذوالاغان
نوبتی با رستم محاربه نمود دانست که روباه را طاقت مقاومت صدمه شیر نیست لاجرم بقدم صلح پیش آمد مشروط آنکه پادشاه
و امرا را با بچه گرفته نماید و متعهد تن بصلح در داده ملک یمن بعد از تسلیم اموال سودابه را با هزار کنیزک در صحبت کاوس روان
کرد و آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاوش نام از منکوحه غیر سودابه در تربیت رستم زابلی بود و چون شاهزاده بسن رشد
و تمیز رسید پادشاه او را طلبیده رستم شاهزاده را بپایه سریر سلطنت ارسال داشت و کیکاوس پسر را دیده حیران
شیفته جمال او گشت که مزیدی بر آن تصور نتوان کرد و سیاوش شجاعت و ملاحت با هم جمع داشت و در آن روزگار

بحسن و جمال او مثل و نظیری نبود چون سودابه از جمال سیاوش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که پسر را بحرم فرستد تا ملاحظه نماید جمال او
پرداز و کاوس سیاوش را بشبستان فرستاد و چون سودابه را نظر بر او افتاد در نگاه اول عقل از دست داد بیت از یک نگاه من
صبرم بباد رفت ای وای اگر نگاه دگر سوی من کند و در همان مجلس پادشاه زاده را بر مافی الضمیر خود اطلاع داد مجلس شد بنابرین از حرم
زیاده توقف ننمود و نوبتی دیگر سودابه او را بهانه بحرم طلبید و چون خواست که مافی الضمیر خود را از قوت بفعل آورد شاهزاده پاکی
طینت بر آن حرکت مانع آمده است رو بر سودابه زد و از حرم عزم بیرون آمدن کرد سودابه چون دید که تیر تدبیر بر دل چون فولاد
سیاوش کارگر نیامد و انتقام اندیشید که مبادا بافشای آن سر پردازد بنابرین فریاد و فغان بجذب آسمان رسانید و شور از ایوان حرم
رفته از سبب آن وحشت سوال نمود سودابه جواب داد که سیاوش قصد آن کرد که با من در آویزد و شیر با شکر در آمیزد و چون او را از آن
حرکت قبیح منع کردم روی مرا خراشید و پیراهنم بدرید و از حرم بیرون تاخت کیکاوس از استماع این سخن پریشان خاطر شده
سیاوش را طلبیده گفت از تو سخنی غریب بمن رسانیده اند باید صورت راستی بر آینه ضمیر من جلوه دهی بیت راستی آور
که شوی رستگار سیاوش صورت واقعه را براستی تقریر کرد کیکاوس بسخن سودابه التفات ننمود و پسر را بانعامهای بی نهایت سرافراز
فرمود و گفت این صورت بجهت تو باید بر من روی نمود که ترا بحرم راه دادم سودابه چون دید که سنان تدبیر او در جوشن
عصمت سیاوش موثر نیفتاد زنی حامله را که بحرم آمد و شد میکرد مبلغی زر داد که حمل او ضایع کرد و آن عورت از او
دو بچه از او جدا شد و سودابه در جوف لیل بستر خود نهاده و کنیزان افغان بر کشیدند کاوس از خواب در آمده پرسید که باعث
این شور چیست جواب دادند که سودابه حامله بوده بواسطه مزاحمت سیاوش و معاونت سودابه با وی چنین ساقط گشته و کنیزکان
در بر سودابه پیش کنیزان آن دو بچه را در طشتی نهاده بنظر شهریار عدالت آیین رسانیدند و کیکاوس از مشاهده آن حالت
نسبت بسیاوش خشمی عظیم در دلش پیدا شده جمعی از منجمان فرمان داد و صورت حال با ایشان در میان نهاده امر نمود که ملاحظه
نمایند که این بچها از شکم سودابه و صلب او منفصل گشته اند یا قضیه نوعی دیگر است منجمان بعد از ملاحظه اوضاع اختران و
دقایق طبایع کواکب صفت آسمان بر زبان آوردند که از قواعد نجوم چنان بوضوح می پیوندد که این دو بچه بیت نه از پشت شاهند
نه زین زنند و زشت بی گهر پیشه اند آنگاه نشان دادند که مادر این دو بچه زنیست با این صورت و نشانات و صفت و ملازمان
بارگاه سلطنت به پیدا ساختن آن عورت مامور شدند و او را بعد از تفتیش و تفحص پیدا کرده بخدمت شهریار آوردند
بعد از تهدید و تخویف اقرار نمود که این بچها از منست سودابه آغاز زاری کرده گفت این زن را بزر فریب داده اند از بیم رستم
تمثیل چنین بر خود می بندد و این سخن که در حق تار و امی دارید پادشاه است که از سر جان و خانمان گذشته خدمت کرده
و مراقبت تو بر مخالفت و مفارقت پدر کزیده ام با وجود چنین ظلم که بر من رفته مرا تصدیق نمیکنی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان
در جمع مشورت کردانیدن گرفت و اتفاق کلمه شد که این محاکمه جز آتش نتواند کرد و صلاح چنان دیدند که آتش عظیم
بر فروزند و هر دو را تکلیف کنند تا از آنجا گذر کنند تا هر که کاذب و گناهکار باشد خاکستر او بر چهره روزگار نشیند کیکاوس

بر آن نهج حکم نمود و فرمود تا آتش بلند افروختند و طریقی در میان آن گذاشتند و با سیاوش و سودابه گفت بر خیزید و قدم در آتش نهید تا صادق
از کاذب متمیز باشد سودابه گفت من گواه خود را که زاییده ام و حجت خود تمام نمودم اکنون وقت است که سیاوش حجت
خود ظاهر سازد و با قامت برهان خویش پردازد و کاوس با پسر خود گفت اگر امری از تو صادر شده استغفار کن و دست توسل
در حبل المتین توبه در زن که این معنی بهتر از آن باشد که دست به آتش زنی و خود را فضیحت سازی و اگر بیگناهی زبان مردم را
از خود کوتاه ساز سیاوش بر اسپی نشسته و جامهای سفید پوشیده در آن دریای آتش غوطه خورده از جانب دیگر بسلامت بیرون
آمد و کاوس باستقبال پسر شتافته از روی تعجب گفت از این دریای آتش چون کذشتی و علی الفور بسیاست سودابه فرمان داد
و سیاوش در آن باب شفیع شده تا پادشاه از سر خون او در گذشت و مقارن حال افراسیاب بلخ آمده عیش بر اهل خراسان
تلخ ساخت و کیکاوس خواست که بنفس خویش متصدی حرب گردد و ملتمس سیاوش آنچه را التماس نمود که او را بآن خدمت
نامزد فرماید چه از تهمت سودابه کوفته خاطر بود کیکاوس التماس پسر را مبذول داشته خزانه و لشکر با او سپرده فرمان داد تا بسیستان
رفته رستم را مصحوب خود سازد و شاهزاده بزابل رفته با رستم ملاقات نمود و باتفاق روی بحرب افراسیاب نهادند مقارن
رسیدن سیاوش شاه ترکان چند شب خوابهای پریشان دیده خوفناک گشت و برادر خود گرسیوز را نزد سیاوش و رستم ارسال داشته
تحف و هدایای بیشمار مصحوب فرستاده و سخن صلح در میان آورد و سیاوش در این باب با رستم مشورت کرده تمهید صلح رای شده بواسطه
گرسیوز با افراسیاب پیغام داد که وقتی صورت مصالحه در آیینه مراد عکس نماید که آنچه از ولایت ایران آورده باز دهی و هر موضعی که
جور سپاه و خراب گشته معمور سازی و صد کس از اقربای خویش پیش رستم بگرو فرستی افراسیاب مجموع شرط مذکوره را قبول نموده
بلکه همه را از قوت بفعل آورده سیاوش نیز در این باب قبول مصالحه کس نزد افراسیاب فرستاد و شاه ترکان از آن مصالحه مسرور گشته
با ارکان دولت خود گفت عاقبت کودک بال فرخنده شد و چون امر صلح مؤکد گشت سیاوش گفت با رستم که این مهم بفرمان کاوس ساخته
نکرده چه میترسم که بعد از اتمام صلح بر این قضیه اطلاع یابد از این رو رستم تحف و هدایای افراسیاب را نزد کاوس برده صورت
حال را باز گفت و کیکاوس متاثر و مضطرب گشته گفت زود باشد که ترا افراسیاب فریفته شده و بصد نفر مجهول که برایشان برد
مجامی نیز از راه رسیده دیگر ایشان بر و شما فرستاده اند و از روی موقع کرده در فصل اگر چنین ببینی باز گردی و تحف
افراسیاب را دو کنی و آن صد نفر را نزد من فرستی تا چوب دار را بوجود ایشان زینت دهم و تیغ تیز را بریشان حکم سازم و لشکر
برده از غارت و زراعت ایشان نگذاری رستم گفت ای شهریار جمعی که با ما جنگ نکنند با ایشان چگونه محاربه کنیم و دیگر آنکه سیاوش تعهد
کرده و پیمانی بسته و پسر و اقربای افراسیاب را بنوا گرفته نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش این سخن شنود ملول
خاطر گردد کاوس گفت این همه بسبب غفلت و تهاون تو واقع شده رستم گفت من آنچه صلاح دولت و استقامت مملکت بود عرض
کردم و اگر شهریار بر این اصرار خواهد کرد دیگری را نزد سیاوش فرستاد و این پیغام با او رساند که من این سخن با او نمیگویم گفت کیکاوس
کفایت امور منحصر در وجود تو نیست ایزد بر جهان ز کرمت طاقت کردد با شد چه کند کار کفایت و رستم آزرده خاطر

گفت تصور داشت   که آنچه از من آید از دیگری نیز صدور خواهد یافت مهمات جهات اهمی کی تواند بود   اگر مرا تو ندانی فلک مرا
داند که من کیم ز سر کلک من چه کار آید   هنر فزون بهر دو رهی چون نمی شود برو زکار چو هرکس برو زکار آید   آنگاه کاوس اشارت نمود
که پیغام مذکور را طوس نوذر بسیاوش رساند و اگر سیاوش سر از فرمان پدر تابد خزانه و لشکر را بوی سپارد و طوس بعد از رسیدن بسیاوش
خزانه و سپاه را باو واداده گفت پدرم افراسیاب را تو میدهم زیرا که نمیخواهم که بسبب من جمعی کشته گردد و خون ایشان در گردن من باشد
ایشان را نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد که او را راه دهد که از ترکستان گذشته بولایت کشمیر رود و افراسیاب با اتابک پیران ویسه
که شیر صاحب تدبیر و وزیر صاحب رای بود مشورت نموده افراسیاب بر آمدن سیاوش تحریص نموده افراسیاب نامه نوشت
و انواع لطف و دلجوئی بجای آورده تعهدات نموده التماس قدوم سیاوش نموده گفت اگر آن فرزند به جانب ما تشریف آورد
شرط محبت و مودت بجا آورده وظیفه پدر فرزندی و مروت در باره او بتقدیم رسد و شاهزاده به ترکستان رفته تخت افراسیاب
انواع تعظیم و تکریم و اصناف اکرام و تبجیل نسبت به سیاوش بجا آورده دختر خود را در حباله نکاح او درآورده عاقبت بسعایت گرسیوز بر وی
بدگمان شده و آن همه دوستی و محبت بعداوت مبدل شد ولی که مخفی نماند که آنچه گرسیوز میگوید مطابق نفس الامر نیست بلکه از آن
غرضی فاسد داشت و در وقتی که پیران بموضعی رفته غایب بود سیاوش را گرفته سرش را از تن جدا کردند   گلی بود ناشکفته
در باغ عمر از آن بچو گل و لاله که خاک و خون کمی این حرکات ستاره روی نموده خونها ریخته گشت و شهرها خراب شده گرسیوز نیز
سر و اسیر این قضیه کرد   چو بد کردی مباش ایمن ز آفات   دگو بند که افراسیاب از آن فعل قبیح پشیمان شده با برادر خود
گرسیوز گفت تو مرا باین فعل باعث آمدی نمیدانم که عاقبت این چگونه خواهد بود و چون این خبر بایران رسید ناله و زاری خروش
و بیقراری از عامه خلایق برخاست و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرده و بدان مضمون این ابیات گویا ساخت
تا من زدرد داغ جگر گشاده صد جوی خون ز دیده جگر گشاده ام   تا بر دباد غم ز سر من کلاه صبر شاید که من بیکی
سر گشاده ام   و رستم از این قضیه آگاه شده گریان و بریان بجانب دار الملک کاوس شتافت و زبان بسرزنش و ملامت وی گشاده
پرخصت و بحرم سرای سلطنت در آمده سوداوه را بیرون آورده در برابر کاوس بدو نیم زد و لشکرها جمع کرده بعزم محاربه افراسیاب
متوجه ماوراء النهر شد و افراسیاب نیز از وصول رستم آگاه شده باستجماع لشکرها فرموده او پسر خود را در مقدمه روان کرد و چون
لشکر توران رسیده در حمله اول پسر افراسیاب سرخه را با اکثر معارف سپاه بر خاک هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب
بنفس خود رسیده آتش جنگ بجوش و پیران نیز جنگ کردان شده زبان تیغ پیغام مرگ بسمع جان ها رسانیده بر یکی صولت پیر بیابان
و سنان ثابت زبان چو بیرجیس ... روایع کردان جای جاحت   بر اوج مغز اگرده جگر جگر دیگر کار از شستها کشته روان
همچون روان همچو برق ابر از هوا در مغز ناچیده حسام همچو باد اندر سحر و ریش ها از سنان حلقه بند اجل در پای جان کلاب بسته دلم
و در دست قصاران عنان و بعد از کوشش و کشش بسیار آثار ضعف و کسار و علامات هزیمت و فرار در چهره حال چشم خویش مشاهده نموده
بر پشت مرادی عنان از معرکه بر تافت   عنان برتافت و گشت از هم جگر گیزان شده چو آهو از غضنفر   و رستم بولایت ماوراء النهر

و ترکستان را مستولی یافته آنچه ممکن و متصور بود از قتل و غارت و خرابی شهر و ولایت دقیقه مهمل و نامرعی نگذاشت و دار الملک افراسیاب
رفته خزانه و اسباب او را در حیطه ضبط آورده و بعد از مدتی که در آن ولایت حکومت کرد اندیشید که کیکاوس بی عقل و بی تدبیر ضعیف شده است
شاید که افراسیاب از گوشه بیرون آید و فتنه در ولایت ایران حادث گردد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده ایران
افراسیاب را نزد کاوس برد و افراسیاب بسوی بعضی جهه بخلاف بلاد و اطراف جهان سرگردان بود
مورخان فصاحت شعار مرقوم خامه عنبر بار کردانیده اند که سیاوش قبل از قتل بروزی چند خوابی دیده که دلالت
بر افنا و اعدام او میکرد چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس را که منکوحه او بود طلب داشته گفت که اراده ازلی متعلق بآن شده
که من بدست و دست جانک شوم و همچنین قصد قتل تو کنند پیران ویسه مانع آید و چون من اخلاص و محبت ترا نسبت بخود دیده ام تو را این
قضاهای مقدر که البته بوقوع خواهد پیوست خبر میدهم اول آنکه حملی که داری اگر پسر باشد او را کیخسرو نام کن و در تربیت او غایت سعی
و کوشش بجای آورده و چون گیو و گودرز بطلب کیخسرو بدین ولایت آید با پسر بایران رو و درین ولایت توقف منمای و چون
کیخسرو در ایران به تخت سلطنت نشیند او را بگذار که آرام گیرد تا کین مرا از افراسیاب بخواهد و بالجمله چون افراسیاب سیاوش را
بقتل رسانید بر حمل فرنگیس واقف گشته خواست او را بیازاید که حمل با ساقط گرداند و درین اثنا پیران از واقعه سیاوش خبر شده بر بادپای
زمین نورد نشسته باندک مدتی به درگاه افراسیاب رسیده مشاهده نمود که فرنگیس را از حرم بیرون کشیده اند پیران خشمناک شده
زبان بدشنام دژخیمان گشاده ایشان فرمود تا دست از فرنگیس بداشتند و نزد افراسیاب رفته او را از ارتکاب این فعل
شنیع ملامت کرد و افراسیاب جواب داد که کار ناصواب کرده ام و از مکافات این عمل محرومم و میخواهم که تخم سیاوش
در جهان نماند و پیران گفت زنهار زنهار که این خیال از خاطر بیرون کن که اهل روزگار بعد از این به قساوت و ناکثی نسبت
تو حمل کنند و چون تو بر قتل فرزند خود مبادرت نمائی دیگر از بر تو اعتمادی نماند و افراسیاب بدین سخنان رام شده آتش خشم او
و م پیران ویسه فرو نشست و دختر را به پیران سپرده بعد از اندک روزگاری پسری از فرنگیس تولد نمود که آفتاب از رشک جمالش
در نقاب سحاب متواری گشتی و در صورت پدر شباهتی تمام داشت پیران در اخفای آن میکوشید و از انتشار آن پوشیده
روزی افراسیاب را خوشحال یافته قضیه ولادت کیخسرو را با او در میان آورد و افراسیاب قصد قتل او نموده پیران زبان بنصیحت او گشاده
شاه ترکان بر زبان آورد که مرا هم شفقت پدری از این حرکت مانع است و لیکن او را از مادر بستان و بشبانان بسپار که تا او را در بالا
ببرورانند تا با صحرانشینان نشو و نما یافته بطبع ایشان بر آید شاید که زر قضایای گذشته یاد نیاورد   چو کار گذشته
نیارد بیاد   ز ید شاد و ما نیز باشیم شاد   و پیران بموجب فرموده عمل نموده بعد از روزگاری پیران حال او را از ایشان پرسیده راعی
گفت بی آنکه از کسی تعلیم گیرد از چوب تیر و کمان ساخته روباه و خرگوش می کشد و از بردی از خشش میآید و پیران باحضار کیخسرو
فرمان داده چوپان او را حاضر ساخت و پیران بمشاهده جمال کیخسرو شده او را بخانه برد و بعد از چند گاه افراسیاب رسیده او را نزد
وی برد و عرق ابوت از مشاهده جمال کیخسرو در حرکت آمده فرمود تا پیران او را با مادرش بسیاوش آباد فرستاد و چون ایشان

بدان موضع رسیده و فرنگیس دختر افراسیاب سیاوش را بدست کرده بفراغت روزگاری میگذرانید و درین اثنا جهت سال اتفاق ورود ولایت
ایران را از باران بیاده و قحطی عظیم روی نمود گودرز شبی در خواب دید که تا کیخسرو بن سیاوش بایران نیاید حال این مملکت نیکو نشود و چون
روز دیگر که صبح صادق از افق مشرق طلوع کرد گودرز گیو را که باصابت رای و تدبیر و شجاعت و شهامت موصوف بود به توران فرستاد
تا کیخسرو را بایران رساند و گیو مدت هفت سال در آن دیار گشته آخر کار کیخسرو را در چمن شکار کردن دید و شناخت و کیخسرو به طور فراست دانست
که این شخص گیو است او را پرسش گرم نموده نزد مادر برده همان شب فرنگیس و کیخسرو با او پای مونس نورد سوار شده روی بایران نهادند
روز دیگر اهل سیاوش آباد را خبر شده قاصدی نزد افراسیاب فرستاده از فرار ایشان اعلام دادند افراسیاب جمعی را در عقب
فرستاد اما گرد آن سوار نرسیدند و چون کیخسرو به جیحون رسید بواسطه مضایقه کشتیبانان از خوف رسیدن افراسیاب شب در آب راند
و بسلامت از آب عبور نموده و چون ایرانیان را خبر شد باستقبال شتافته روی بر زمین نیسایند و چون بدار الملک کاوس رسیده کیخسرو
بخدمت جد رفته کاوس گریان شده از تخت بر خواست و نبیره را در پهلوی خود نشاند و روایتی هست که مراد جهان را بعد از او فرمود
فوج فوج بتقبیل رکاب ظفر انتساب مشرف گشته داد از قصه سیاوش داد آورده نالیدند و بشکرانه وصول شاهزاده روی بر خاک نهادند
و از حضرت احدیت و بارگاه صمدیت استیصال افراسیاب جمع را که ... بود اما بقول صاحب شاهنامه طوس خواست که فریبرز بن
کاوس سلطنت کند و در زبان خواستند که کیخسرو را بر تخت نشانند عاقبت کاوس گفت هر که بهمن قلعه دژ را مسخر نماید او پادشاه باشد
و آن قلعه بدست کیخسرو مفتوح گشته چون کیخسرو در امر سلطنت مستقل شد کیکاوس او را بمحاربه افراسیاب تحریض نمود و کیخسرو چند نوبت
لشکر بتوران کشیده نوبت آخر در صحرای خوارزم افراسیاب را شکستی فاحش رسید که دیگر جبران وی میسر نگشت

و در آن غوغا که تاج او را که بود سری بر در میان گر تاج به بود و کیخسرو از عقب افراسیاب رفته خراج بر آن مملکت نهاد و جمعی را از
تسخیر نمود و افراسیاب مدتی از خلایق روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان توسط زاهدی بدست کیخسرو گرفتار شد و کیخسرو خواست
که او را امان دهد اما گودرز برخصت کیخسرو بضرب حسام افراسیاب را اعدام نمود و مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود و در زمان سلطنت
کیخسرو شصت بعد از قتل افراسیاب اندک روزگاری کیکاوس وفات یافت و زمان کیخسرو در مشرق و مغرب نافذ گردید و در آخر
هوای ازدواد و اعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را ولیعهد ساخت و روی بر بیابان نهاده و کس از وی نشان نیافت
برادر کیکاوس بود و چون بر مسند سلطنت نشست و مستوفیان و اصحاب دیوان نصب نموده
دفتری ترتیب کرد و جمع خرج ولایت و ممالک بر و ضبط نمود و سپاهیان را از رعایا جدا نموده مراتب و درجه هر یک تعیین
نمود و بدین تدبیر مملکت معمور و خلایق مرفه گشته و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب و زریر اما گشتاسب بغایت شجاع و صاحب رای
و غیور بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد خود ترجیح می نهاد گشتاسب از پدر آزرده خاطر شد و بولایت روم رفت
و در آن اوان قیاصره را رسم چنان بود که چون دختران ایشان بسن رشد میرسیدند محفلی ترتیب نموده باعلام میدادند و دختر ترنج
در دست گرفته بدان محفل گذشته هر که بنظرش مستحسن مینمود ترنج را بجانب او می افکند و آن شخص داماد قیصر میشد و در آن اوان که کتایون

در روز چنین محفلی دست داده بآن محفل در آمد تا زمانی خویشرا بشرح مشغول داشته غم غربت فراموش کند و کتایون دختر قیصر در آن
مجلس شتافته نظرش بر او افتاد و رشاقت قامت و لطافت رخسار و شایستگی اعضای گشتاسب در نظر بصیرتش خوش نموده سلطان
مجلس را در سراپرده دل فرود آورده عنان اختیار از دست داده ترنج بطرف گشتاسب انداخته چون کسی در آن ولایت گشتاسب را
نمیشناخت قیصر از دختر رنجیده فرمود همان جامه که در بر داشت او را بشوهر تسلیم کردند و چون دختر را بگشتاسب دادند با دختر گفت تو با
رنج و خواری در مهد سلطنت پرورده شده و من امروز بحالی ندارم صلاح چنین مینماید که ترک من اختیار کنی و دختر قیصر جواب داد
که من خدمت ترا باملال و اسباب دنیا گزیده ام و راحت روح را بر فراغت جسم اختیار کرده دست گشتاسب را گرفته بحجره او
در آمد و از جواهر قیمتی گردن بندی که در گردن داشت بیرون کرده بگشتاسب داد تا او را فروخته اسباب معیشت مهیا کرده و موضعی
در آن سواد شهر اختیار کرده آنجا ساکن شد و گشتاسب هر روز بشکار میرفت و شکار بسیار می انداخت و مردم آن ملک
و تیر اندازی او را ملاحظه نموده صورت حال را بعرض قیصر رسانیدند و قیصر داماد را طلبیده بامتحان او پرداخت و داماد را در همه فنون کامل
و نادر دید لاجرم زبان بمعذرت گشوده از نام و نسب وی استفسار نموده در آن ایام مبالغه بسیاری بجای آورده گشتاسب گفت
که دل قوی دار که من ترا ملک روم بسازم و مملکت ایران را در تصرف تو در آورم و علی الفور رسولی نزد لهراسب فرستاد
پیغامهای خشونت آمیز بر زبان رانده و نامه در قلم آورد که هر سال زر و مال مبلغی بر سبیل خراج از من می ستانی و تو استحقاق آن
که از همچون منی خراج بگیری اکنون اگر آنچه در مدت گرفته باز دهی و هو المطلوب و الا محاربه را آماده باش چون لهراسب رسیده دانست که قیصر
موجبی بر این جرئت و اقدام نموده لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز و اکرام نموده یکی از محرمان سپرده و آن شخص را بحضور
طلبیده باو گفت که رسول را بتقریبهای لا طایل مشغول ساخته در وقتی که دانی عنان خویشتن داری از دست داده است از وی معلوم
کن که باعث این رسالت چیست و سبب این جرات و جلادت کیست و آن شخص بموجب فرموده عمل نموده صورت را بعد از استعلام
پادشاه ایران تقریر کرد لهراسب مصلحت در آن دید که مملکت به پسر رشید بسپارد و پس پسر کهتر زریر را برسالت نزد گشتاسب فرستاده
پیغام داد که امر ملک و سلطنت از تو دریغ نداشتم لیکن چون هنوز به تجارب روزگار مهذب نگشته بودی و گرم و سرد چشیده در تسلیم
سلطنت و ملک بتو توقفی میرفت اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی باید که بر سبیل تعجیل بایران آئی که تاج و تخت منتظر تو اند و زریر
رفته پیغام پدر برده براو رسانیده و گشتاسب متوجه ایران شده و قیصر دختر خویش را به تجملی که دیده گردون مثل آن ندیده
بود همراه او ساخت و گشتاسب بایران رسیده لهراسب تخت با وگذاشته ببلخ رفت و مدت سلطنت او صد و بیست سال بود
گشتاسب پادشاه عالیقدر بلند همت بود اما او را خطائی افتاد که دین زردشت قبول کرد و صورت قضیه آنکه
زردشت مردی بود از فلسطین که مدتها بخدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل کرده علوم غریبه یاد کرده بود و آن نبی بعضی از اسباب رنجیده او را
دعای بد کرده و زردشت مبروص شده از وطن هجرت نموده بآذربایجان رفت و دعوی نبوت نموده لاجرم علم شعبده و امری چند از
غرایب بمردم نموده از معجزه خود نام کرد و از آنجمله گویند که ... کرطل بورا کرده و بر سینه او ریخته و آن روی

دانه رسید او منعقد شد و هیچ ضرری بوی نرسانید و دیگر آنکه آتشی در دست راست و دست چپ داشت و هر که بآتش میرسید دست او نمی‌سوخت
و بروایت صاحب حکایت چون مهم گشتاسب ضعیف گشته امرا اطاعت وی نمی‌نمودند بجهة آنکه لهراسب از او آزرده خاطر بود و جوانب
که مهم خویش را قوت دهد لاجرم باعانت متابعان زردشت متابعت دین نمود و این تدبیر شکر بانش بجا بیند و مهم ملکش قرار یافت
بقول بعضی دیگر از مورخان تخت گشتاسب زردشت را حبس کرده بعد از مشاهده اموری که بعضی از آن مذکور شد اطاعت
او رغبت نمود و بالجمله در ممالک ایران قتلی بافراط نمود تا دین زردشت را رواج داد و او قاصدی نزد ارجاسب پادشاه توران
فرستاده او را بمتابعت مجوس دعوت نمود و ارجاسب از این معنی آزرده خاطر شده با سپاه گران متوجه حرب بلاد ایران
گردید و گشتاسب از توجه وی خبر یافته او را استقبال نمود و در این اثنا زردشت بدست شخصی از اهل فارس از قتل رسید
و گشتاسب جاماسب را که در فنون علم خصوصاً در علم نجوم سرآمد روزگار بود پیش راه گشتاسب از وی سوال نمود
که مال این کار که در پیش داریم چگونه خواهد بود و جاماسب متفکر شده سر در پیش افکنده بعد از لحظه سر برآورده گفت کاش
باین هنگام نرسیمی و چون نرسیمی علوم نجوم ندانستی گشتاسب سبب این سخنان پرسیده و جاماسب گفت دریغ
اکثر برادران و فرزندان و اقارب و عشایر لشکر پادشاه بحلقه شمشیر تیز و سنان خونریز گردند اما عاقبت خصم منهزم
گشته ظفر شهریار را باشد و چون گشتاسب روی بازگشتن نداشت توکل بر عنایت ازلی کرده بمحاربه ارجاسب
شتافت و چون تسویه صفوف روی نمود مبارزان طرفین بجولان درآمده آواز کوس پیام اجل عافیت بسر
و خیاط قضا بسوزن تیر جامه پرکان میدوخت و مقراض سوف پیراهن بقای پردلان چاک میکرد یاری کفنده کشته
سر سروران بتیغ زبان آسا سنگریزه میدان چو ناردان از عکس تیغ چهره شمس نمینمود کابتن است تیغ ملالا بر عنوان
و آن روز معرکه سه پسر گشتاسب و شش نفر از امرا و دلیران را سر بریده شد و اسفندیار و زریر که این صورت مشاهده نمود
با سایر عساکر حمله زده خاک معرکه را بخون ترکان گل سرشتند و در اثنای محاربه زریر کشته گشت و اسفندیار بضرب شمشیر
آتشبار خرمن وجود مبارزان توران را در بوته معرکه گداخت بنعل شبرنگ مغز دلیران ترچنگ بر خاک میدان بر انداخت
و جهان روشن در چشم ترکان تنگ و تاریک گردیده ارجاسب روی از معرکه برتافت و سپاه ایران مظفر
و منصور با فتح و سرور بازگشتند و گشتاسب در بلخ ساکن شده اسفندیار را بعراق آمده هوس سلطنت در ضمیرش
استیلا یافته اندیشه خلع پدر کرد و ارباب غرض گشتاسب را از عزیمت پسر آگهی داد و گشتاسب جاماسب را بطلب
اسفندیار فرستاده اسفندیار اطاعت فرمان کرده چون بپایه سریر گشتاسب رسید مقید گشته در یکی از قلاع حصین
محبوس گردید و گشتاسب چون پسر را بقلعه فرستاده خود بسیستان رفت چون خبر حبس اسفندیار بارجاسب رسید
فرصت غنیمت شمرده با سپاهی جرار از آب جیحون عبور نموده متوجه بلخ گردید و لهراسب پیر که در بلخ بعبادت
مشغول بود حشری فراهم آورده بمقابله او شتافت و در آن پیری و ضعف بنابر ناموس از پشت زین بخزه بر روی

زمین انداخت چون هوا گرم گردید از تشنگی بیتاب شد و پایش از رکیب جدا شده بر زمین افتاد و یکی از مبارزان سر و ریش سپید
ریش سفیدان شهریار را بخون ارغوانی ساخت و ارجاسب به بلخ درآمده آتشکده‌ها خراب ساخته هشتاد نفر از علما
و مجوس را بردار کرده آتش زردشتی را بخون مجوسان انطفا داده خزاین گشتاسب غارت کرده دختر او را اسیر
ساخت و بترکستان فرستاده و گشتاسب از این حادثه آگاهی یافته باستقبال ارجاسب شتافت و کارزاری عظیم
روی نمود که دیده گردون مثل او ندیده بود و روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منابر خطبه اجل آغاز کرد و اکثر پسران گشتاسب
و بسیاری از مبارزان ایران هدف تیغ و هدف تیر گشتند گشتاسب مجال قرار ندیده روی بفرار آورده بکوهی پناه
نمود و جاماسب را نزد اسفندیار فرستاده تمهید معذرت نموده او را بپادشاهی نوید داده همراه بیاورد و تخت
اسفندیار از قبول آن امر ابا و امتناع نمود عاقبت نصیحت جاماسب دلش نرم گشته بهر جنبانید و چون آهنگران را
که بجهة برداشتن قیود طلبیده بودند دیر آمدند شاهزاده بزور بازوان بندهای فولاد را چون تار عنکبوت از هم گسسته از قلعه
قدم بیرون نهاد و بخدمت پدر شتافته منظور نظر اشفاق و مهربانی شده آن شب استراحت پرداخته روز دیگر
چون سیل روان و اژدهای دمان از آن کوه فرود آمده با دحله آتش در خرمن اعمار ترکان زد و باب تیغ چشمه
حیات تورانیان را بخاک فنا انباشت و ارجاسب سست عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد
و اسفندیار با فتح و نصرت هم عنان و با بخت و دولت هم رکاب روی بخدمت پدر آورده و گشتاسب او را
در کنار گرفته نوازش نمود و زبان روزگار پادشاه را باین خطاب مخاطب ساخت فلکی را که انجم است
قمراست پدر را که اینچنان پسر است ... و بعد از فتح
اسفندیار طالب وعده گشته گشتاسب بهانه دیگر پیش آورده گفت بایست که تو فرمان ده جهان باشی و خواهران تو در
ارجاسب بند و از این سخن عرق حمیت اسفندیار در حرکت آمده دوازده هزار سوار لشکر ایران اختیار نموده روی
بتوران زمین نهاد و بر ضمیر منیر اذکیای صاحب فطنت مخفی نماند که قصه هفت خوان که بعضی از مورخان در مصنفات
خویش ایراد نموده اند از موصوفات عجم است و عقل مستقیم داند که از ایران هیچ راهی در مدت هفت روز بنهایت
ترکستان نتوان رفت و بنابراین قلم مشکین رقم با ایراد آن جرات نکرده میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون
بجوار جیحون رسیده عنان از طریق معهود از طریق غیر مسلوک متوجه ترکستان شد و شب همه شب منازل می‌پیمود
و روز در شعاب و وادی پنهان میگشت و هر کرا در راه میدید بقتل میرسانید تا کسی خبر او بجانب ارجاسب نتواند برد تا
روئین دژ که دار الملک ارجاسب بود رسید خزانه و سپاه را به برادر خود پشوتن سپرده فرمود که تا در دره
فرود آید و دیدبانان باطراف فرستاده نوعی نماید که کسی از احوال او وقوف نیابد و هر کرا در آن حوالی بیند
بقتل رساند و در شبی که ارجاسب حصار روئین دژ بقدم محاربه نزدیک شهر آید و بنفس خویش ببهانه تجار

با اموال بسیار بشهر درآمده بجهة تماس نزد ارجاسب و او نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت
بود و چون شب درآمد اسفندیار آتش بسیار در بام خانه خویش برافروخت و پشوتن چون روشنی آتش را از جانب
شهر مشاهده نمود سوار شده ایلغار کرد و بتعجیل گذشته بدر حصار رسیده آتش در دروازه زد و ترکان از لشکرگاه
آگاهی یافته پای جرأت بیرون نهادند تا خصم را از در شهر دور کنند و اسفندیار صدای گیر و دار از بیرون شنیده چند
چاه مبارز نامدار که ایشان را بجای اسلحه در صنادیق کرده بشهر در آورده بود بیرون آورده باتفاق قصر ارجاسب گشته
و هرکرا در پی یافته میکشد و ترکان از درون و بیرون شهر نعره دلیران ایران و صدای گیر و دار از پردلان
شنیده سراسیمه شدند و اسفندیار بدر قصر ارجاسب رسیده عاریان و محافظان را طعمه نهنگ شمشیرهای آبدار ساخت
و آنگاه قدم در حرم نهاده ارجاسب را در تخت خفته یافته سرش از پیکر جدا ساخته و متوجه دروازها
ابواب شهر مفتوح گردانید و لشکر دارالملک توران درآمده دست بقتل و غارت برآوردند و عقار و عشار
ارجاسب را بقتل رسانیده خزاین و خانمان او را برداشتند و اسفندیار خواهران خویش را گرفته و جمای راحت
او زده مظفر و منصور با غنایم نامحصور بدیار ایران نهاد و بعد از وصول گشتاسب زبان باستحسان گشاده
گفت سلطنت حق تو است اما رستم که در وسط مملکت است هنوز اطاعت تو نکرده و بدین نادریافته مصلحت
چنین مینماید که بسیستان روی داد او را باطاعت خود دعوت نمائی اگر قبول کرده نزد من آوری و زبان شفاعت او درباره
سر سلطنت نگشائی تا نوبت دیگر او را بسیستان فرستم و رستم از تو گردد و اگر قبول نکند کار او را بسازی اسفندیار گفت
ای شهریار سوابق خدمت رستم را نسبت بخاندان خود یاد آور و خدمات چندین ساله او را بیک گناه باطل مگردان
گشتاسب گفت و ندانی که مدارات لذت طعام بر دست چون فاسد گردد از معدن دهان بیرون آورند
و چون مدار اکل بر دست بجهة سلامت سایر اعضا به قطع آن مبادرت نمایند و اسفندیار بجز اذعان و انقیاد چاره ندید
متوجه سیستان شد و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیده شهریار
ایران از نظاره دیدار تو محظوظ نگشته و بدین سبب نام بدعهدی و بیوفائی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نعمت
نموده شرط اطاعت بجای آوری نزد من آئی ترا بند کرده نزد شهریار برم و شفاعت کنم تا حقوق ترا منظور داشته
منصب ترا افزون سازد و اگر بقدم انقیاد پیش من نیائی بدانکه من بهیچ بهانه دست از تو بر ندارم و میان من و تو
حاکم عدل جز شمشیر نخواهد بود چه جز تیغ تیز این مهم فیصل نخواهد رسانید و بهمن بسیستان رفته او را بشکارگاه رفته بود رستم
فرستادند و بهمن بشکار رفته رستم را دید که گوری را بر بابزن درکشیده بر سر آتش میگرداند و جامی شراب نزد
خود نهاده بود و بهمن سلام کرده رستم سیمای بزرگی در ناصیه او دیده بجهة تعظیم او برخاست و بهمن پیغام پدر
گذارده رستم گفت اگر جواب این رساله من خود گویم مناسبتر بود و بهمن را نشانده چون کباب پخته شد

نزد بهمن آورده هر دو بخوردن کباب و شراب مشغول شدند و بهمن لقمه چند تناول نموده باقی گور را رستم افتاده
استخوانهای او را بیفکند و گوشتهای آن گور را با خیک شراب پاک بخورد و بهمن در شکل و شمایل و اکل و شرب تحیر
مانده دانست که اسفندیار حریف او نیست و رستم با بهمن بکنار هیرمند رسیده او را فرستاد تا اسفندیار را از قدوم
آگاهی داد و بهمن پدر را از آمدن رستم آگاه نموده اسفندیار کس بطلب رستم فرستاده و چون رستم نزد اسفندیار رسید
او را تعظیم کرده برخاست و کرسی زرین طلبیده رستم را بر آنجا نشانده و سخنی که بوسیله بهمن بآن کس گفته بود
مکرر گردانید رستم از دست او به بند دادن ابا و امتناع نموده هر چند شاهزاده را بملک و مال تطمیع نمود که عرض او خاک
و فرمانت گفت خیال در خاطر شاهزاده منوسته بخدمت شهریار جهان می‌آیم و اسفندیار گفت حکم چنان
شده که ترا دست بسته پای سریر رسانم و رستم گفت بستن دست امریست که سپهر دوار قدرت بران ندارد
نه بنده مراد است چرخ بلند و بعد از قیل و قال بسیار رستم سوگند یاد کرد که اگر شاهزاده در مصالحه درآید او را
برابر آن برده بر تخت سلطنت نشانم و مانند بندگان در خدمت او کمر بندم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده
تا مهم بمحاربه قرار یافت و رستم بازگشته روز دیگر که خسرو خیر سوار با علم زرنگار از دیار مشرق برآمد رستم سلاح
پوشیده و در برابر لشکر اسفندیار آمده فغان کرد که ای فرخ اسفندیار هم آوردت آمد برآرای کار نبرد و گفت کاری
برآراستم بدانکه از خواب برخاستم رستم بار دیگر زبان بتملق و چاپلوسی گشوده اسفندیار بیشتر از پیشتر اظهار
غلظت کرده رستم روی بسوی آسمان کرده گفت الهی میدانی که درین محاربه واقعم صلح را طالبم و او بر من
پیکند و سر بمصالحه در نمی‌آرد و آنگاه مقرر کردند که از جانبین اهل مجلس بنصرت ایشان نپردازند و هر دو دلاور دست
بگرز و تیغ و خنجر زده تا وقت زوال مصاف کردند و هنگام پیشین که محل زوال دولت اسفندیار بود تیری از
دست جدا شده بر دو ملک و دیده اسفندیار آمده شاهزاده بلجاجت نشیار بر خاک هلاک افتاد و در روضة الصفا
مسطور است که آنچه گفته اند که تیغ و تیر بر اسفندیار کار نمیکرد و رستم به تعلیم سیمرغ تیر گزی بر چشم او زده
بقتل آورد و از طریق صدق و صواب دور مینماید مسوده اوراق گوید که این معنی محال نیست چه شاید که حکما
در روی بر بدن انسان طلا کنند که تا دام که آن طلا بر حال خود باشد هیچ سلاحی در بدن او کار نکند و در آخر
این کتاب مذکور خواهد شد در فصلی که مشتمل است بر اشیاء غریبه که سنگی چند است که چون آنها را بر روغن
گنجد بجوشانند و بر تن آدمی طلا کنند هیچ آهنی و اسلحه بر بدن او کار نکند و بالجمله چون خبر قتل اسفندیار با ایرانیان رسید
سر و پا برهنه بسوی او شتافته و خاک بر سر کرده بر خاکستر نشستند و رستم بر سلاح انداخته گریبان چاک کرده نوحه‌ها آغاز
نمود اسفندیار چشم باز کرده رستم و اعیان ایران را بر بالین خود دیده روی بر رستم کرده گفت این شربت که من
چشیدم چشیدنی بود و این ضربت که بمن رسید رسیدنی بود و عاقبت همه این جام فنا نوش باید کرد و این

از بدسگالی پدر بمن رسیده از تو اکنون التماس دارم که تربیت بهمن پردازی و مهر سیاوش بر نداری و رستم انگشت قبول
بر دیده نهاده و اسفندیار عهد تو چند تازه کرده جان بجان آفرین سپرد و رستم بهمن را بخانه برده کمر تربیت او بر میان
بست و بشوتن برادر اسفندیار نعش او را برداشته پیش گشتاسب آورده و گشتاسب از کرده پشیمان شده از تخت
فرود آمده بر خاک نشست و زبان روزگار او را باین خطاب مخاطب گردانید الآن قد ندمت و لا ینفع الندم
و زال رستم را بخلوت گفت که بقتل اسفندیار امانت خود بردی و ای کاش برین حرکت اقدام ننمودی چرا که از
کواکب چنین مستفاد میشود که قاتل اسفندیار بعد از اندک زمانی کشته گردد و خاندان او مستاصل شوند و رستم از این
سخن اندیشناک میبود تا بعد از اندک فرصتی بمکر برادرش شغاد و سعی ملک کابل در چاهی که بر سر راه او کنده بودند
افتاده بقتل رسید و این خبر بزابلستان رسیده زال فرامرز بن رستم را بانتقام خون پدر تحریص نموده فرامرز لشکر
بکابلستان کشیده پادشاه کابل را با چهل نفر از اقارب می کشته جسدهای آن طایفه را بر آتش نهاد و دود از آن دودمان
بر آورد و شغاد خود بزخم تیر رستم بعالم دیگر انتقال نموده بود   چون مدتی از قتل اسفندیار آمد
گشتاسب قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود و رستم شاهزاده را با تجملی که بحوصله خیال نگنجد بایران فرستاد
و گشتاسب بهمن را ولی عهد گردانیده بعد از اندک روزگاری سفر آخرت پیش گرفت و مدت سلطنت گشتاسب
صد و بیست سال بود و از سخنان گشتاسب است که هرکه بنای فریقه گرود و بنای خیانت کند بجانی در ماند و چون بهمن
بسریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بروی جهانیان گشاده در جور و اعتساف مسدود گردانید و دست
تصرف باکثر معموره عالم دراز کرده دارا بجهة او را اردشیر دراز دست میخواندند و بعد از تمکن در امر سلطنت عزیمت
سیستان کرده فرامرز پسر رستم را بکین پدر بکشت و اقارب و تبار رستم را بقتل رسانید و زال را گرفته در حبس کرد
و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق فرمود و بعد از آنکه صد و چهارده سال بدولت و اقبال گذرانید
لباس حیاتش بمقراض اجل مقطع گشت   ایام عمر بهمن اگرچه بهار بود آخر ز جور گردش ایام تیره گشت
بهمن در وقت نزع وصیت کرد که پسرش ساسان را در امر سلطنت مدخل ندهند و دخترش همای را که از بهمن
حامله بود ولی عهد گردانیده گفت اگرچه رسم نیست که زمام امور مملکت بزن سپارند اما همای عاقله است چون
حمل او بسر آید اگر از وی پسری آید پادشاه پسر او باشد و اگر دختری متولد گردد باستصواب شما ملک را بهرکه
خاطر همای خواهد تسلیم کند و چون همای بر تخت کیانی نشست رسوم پدر و جد او را احیا نمود با سپاهی و رعیت بارس
وجهی زندگانی کرد و بعد از فرصتی از ملکه پسری متولد شد که اشعه جمالش طپانچه بر رخسار آفتاب میزد و همای از آتش
داغ رشک بر چنین ماهتاب مهنا دو ملکه وضع حمل خود را پوشیده داشته اندیشید که اگر این معنی ظاهر گردد جمیع ملک
که عروسیست عقیم جمال از وی پنهان کند لاجرم تابوتی ساخته از درون و بیرون آنرا بقیر اندوده کودک را با مقداری

و جواهر در آنجا نهاده و سر آنرا استوار ساخته در آب دجله انداخت بارکانی دولت گفت که آنچه در زمان بهمن ظهور
یافته بود حمل بود و بعلتی نابود شد و صندوق در روی آب میرفت تا روزی گازری بجهة شستن اثواب بکنار دجله آمده صندوق
دیده خود را در آب انداخت و صندوق را گرفته پوشیده و پنهان برده سر آنرا برگشاده دید که در آن بیدار کودکی
فرزندگی از چهره او هیأت روشنی میرفت و بر جانب راست کودک نگریسته دید که مشتی دینار طلا بر سر هم بخجم
و بر طرف چپش دراهم نقره و بالینش دانه چند از جواهر ثمین بود در رشته کشیده و در آن میان یاقوتی بود که در شب تار
مانند چراغ میتافت و گازر از دیدن پسر دیده خندان و فرحناک گشت و بحسب اتفاق زن گازر را فرزند طفل فرمان یافته
بود و شیر در پستان او باقی مانده و همواره در مفارقت آن طفل مینالید و چون طفل را بحضانتش بسپرد بمبدل شده و بتربیت
و پرورش او پرداخت و طفل را بدار آب موسوم ساخت و چون داراب بسن رشد رسید و از میدان مهد بمعمور که
میسر در آمد روزی گفت با گازر مرا بخاطر میرسد که فرزند تو نیستم چون من در ذات خویش حالتی مشاهده میکنم و خیالی
ملاحظه مینمایم که اصلا مناسب حرفه تو نیست و گازر جواب داد که لعل خوش رنگ از چه سنگ و طلای پاک
از آتش خاکست چرا نشاید که چون از من درویشی مانند تو بلند همتی در وجود آید و داراب گفت دست از سخن
آرایی بدار و صورت راستی در میان آر و گازر البته مزاج سخن نگردانید و هم بر آن قول اصرار نمود روزی داراب
زن گازر را تنها یافته تیغ از نیام بر کشید و به تهدید تمام حال خود را از روی غضب از وی استفسار نمود و زن از
از بیم جان و شمشیر سرگذشت او را من اوله الی آخره بیان نمود و جواهری که مانده بود حاضر ساخت و در زمان داراب
که این از جواهر اموال تست و لیکن طمع داریم که ما را محروم نگردانی و از ما دوری نجویی داراب جواب داد حق تربیت
شما در گردن منست اگر خداوند قدیر توفیق رفیق گرداند حق شما گذارده شود و داراب از آن اموال اسباب سپاهگری
مهیا ساخته بخدمت یکی از امرای همای رفت تا روزی که همای بر غرفه نشسته بعرض لشکر میپرداخت سواران فوج
فوج از پیش او میگذشتند چون لشکر صف ها در موقف عرض حاضر گشتند نظر همای بر داراب افتاده بی اراده
شفقت مادری اشتعال یافته عنان ممالک از دست او بیرون برد و یکی از معتمدان گفت این جوان از کجا است
و بعد از عرض لشکر نزد من آر چون از عرض لشکر پرداخت پسر را پیش خود طلبیده از نام و نسب او پرسید و داراب
آنچه از زن گازر شنیده بود اعراض کرد و آن یاقوت لعل یاقوت را بدو نمود همای جوهر خود را شناخته برخاست
و سر و روی پسر را بوسیده ساعتی بگریست و گفت که من مادر توام و تو پسر بهمن آنگاه اعیان و ارکان دولت را
طلبیده حکایات گذشته را تقریر نمود و تاج شاهی بر سر داراب گذاشته ملک را بپسر داد و گازر و زن او را
شرف احسان ارزانی داشت و مالی خطیر بگازر داده گفت ترک گازری کن و از مناصب عالی المحال خطیر
هرچه خاطر خواه تو باشد تقلد نمای گازر گفت هرگز ترک حرفتی که مرا بچنین سعادتی رسانید نکنم و چون داراب

استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین با فرمان داغ خراج گذاری بر جبین نهادند مگر فیلقوس قیصر روم که بر تخم
اطاعت او در نیامده و داراب لشکر بروم کشید فیلقوس را بدست آورد و در آن مرزبوم آتشخانها بنا کرد و آخر الامر
قیصر را اطلاع نموده با وی صلح کرد و دختر مهتر فیلقوس را در عقد خویش آورد و هر سال هزار بیضه زرین که هر یک
بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرد و دوازده سال سلطنت کرده بعالم دیگر خرامید ذکر دارای بن
داراب داراب از غایت محبتی که با پسر داشت او را باسم خویش موسوم گردانید و چون داراب
وفات یافت دارا چهارده ساله بود و به تجارب روزگار مهذب ناگشته لاجرم دست تعدی دراز کرد و ارکان
و اعیان ایران را آزرده خاطر ساخت و با ملوک اطراف طریق تجبر و تکبر پیش گرفت و عاقبت بواسطه مخالفت
اسکندر رومی بقتل رسید و دست قضا صحیفه دولت کیان را در نوشت   سابقا سمت گذارش
یافت که داراب دختر فیلقوس را در حباله نکاح در آورد و بعد از روزی چند بواسطه بوی ناخوش که از دهان
او می آمد دختر قیصر را حامله نزد پدر فرستاد و چون اسکندر از آن دختر متولد شد فیلقوس ننگ داشت که مردم
بدانند که داراب دختر او را با وجود حمل نزد پدر فرستاد لاجرم گفت که اسکندر فرزند من است و بجهة آنکه بوی
دهان دختر را بسندروس معالجه کرده بودند پسر را اسکندروس نام نهاده و در خبر اسکندر و فیلقوس
در وقت نزاع اسکندر را که عاقل و دانا بود در امر سلطنت قادر و توانا ولیعهد گردانید و در باب اسکندر
روایات دیگر در کتب تواریخ مذکور است خوفا للتطویل و بایراد یک روایت که نزدیک بصحت
اقربست اختصار نمود با جمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن داراب رسول فرستاده خراج
مذکور را که فیلقوس میفرستاد طلب فرمود اسکندر جواب داد که مرغی که آن بیضه را تولید می نمود بعالم آخرت
پرواز کرد   شد آن مرغ کو بیضه زرین نهاد   زمانه دگرگونه آئین نهاد   و چون جواب نامه بدارا رسید چوگانی
و گوی و انبان کنجد نزد اسکندر فرستاد یعنی ترا مانند طفلان بلعب گوی و چوگان اشتغال باید نمود و عدد لشکر
من اگر بر تو پوشیده باشد از دانهای کنجد قیاس کن و اسکندر با رسول دارا گفت که گوی و چوگان که بجهة من
فرستاده دلالت بر آن میکند که گوی زمین و کره ارض در خم چوگان من در آید و کنجد دلیل آنست که سپاه او را
عساکر من بسان مرغان که کنجد چینند از روی زمین بر دارند و رسول رخصت انصراف داده خود بتغییر لباس کرده
با چند نفر از خواص برسم رسالت نزد دارا رفت و بر زبان آورد که قیصر شهریار ایران را تحیت رساننده میگوید
که بواسطه نزاع پادشاهان خون بیگناهان ریخته خواهد شد و بال او در گردن او و تو خواهد ماند صلاح در مصالحه است
من عذر تو را تمهید نمودم و دامن همت خود را ازین وبال مبرا گردانیدم و درین اثنا که رسول دارا بروم رفته بود
مجلس آمده اسکندر را بشناخت و پادشاه را ایما بدارا رسانید که حریف کیست دارا اشتر و اسکندر از نیت

اسکندر با کمال نزهت دریافت که او را شناخته و علی الفور به بهانه قضای حاجت از مجلس دارا بیرون رفته و دارا
طایفه را بتعاقب او امر کرد تا صید در دام آمده از دست بیرون نرود جان جماعت بجیمه او رفته کسی بدو نرسید
دارا فوجی از عقب اسکندر فرستاد دیگر او نرسیدند و هر چند میان هر دو پادشاه مهم از تیغ زبان بزبان تیغ
خون فشان رسید و چند مرتبه محاربه واقع شد و هر بار شکست بر جانب اسکندر می افتاد و در کرت آخر دو کس
از خواص دارا بزخمهای متعاقب پادشاه خود را کشته پناه باسکندر بردند و ایرانیان ازین معنی آگاه شده بر زبان
آوردند که این معنی موافق رضای حق نبود و اگر من آگاه شدمی جان خود را سپر تو ساختمی و اکنون چون امکان تدارک نمانده هر حاجتی
که داری بفرمان تا بان قیام نمایم دارا گفت سه وصیت دارم اول آنکه دختر من روشنک را در حباله نکاح خود در آوری
دوم آنکه قاتلان مرا قصاص فرمائی و بیگانگان را بر ملک ایران مستولی نسازی اسکندر قبول وصایای دارا کرده بهم
دارا گفته بود عمل نمود و بعد از آنکه ملک ایران اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نمود و با فور هندی که از اعاظم
ملوک هند بود و بکثرت اموال و افزونی رجال ممتاز و مستثنی بود مصاف نمود و در اثنای محاربه اسکندر با فور در مقابل
افتاده بضرب تیغ اسکندر بعالم دیگر شتافت و عساکر هند بامان نزد اسکندر شتافتند و همچنین مجموع
ربع مسکون در مدت دوازده سال بحوزه تصرف و حیز تسخیر اسکندر در آمده و عجایب فتوحات و غرایب
تسلیمات اسکندر را مجلدی علحده باید و شرح آن درین مجلد نگنجد و چون مدت چهارده سال از ابتدای
سلطنت او منقضی شد و سی و شش مرحله از مراحل زندگانی طی کرد و از جیحون تره گذشته خواست که بطرف
روم در آید و آنجا متوطن شود چون بشهر قومس رسید بطلموس دانست که کار او باتمام رسیده است حکم کرد
که مکان وفات او جائی باشد که زمینش از آهن و سقفش از طلا بود و اسکندر از کثرت تحمل و مشقت اسفار
ناتوان و زار شده بود و با وجود آن مسافت می پیمود تا هم در ولایت قومس آثار وداع پیش گرفته
در اثنای سیر رعافی مفرط بروی استیلا یافته در میان راه فرود و بسبب عدم فرش زرهی چند از لشکر آهنین
تا شهریار بر بالای زرهها نشست و بجهة دفع حرارت آفتاب چند سپر زرین را بهم نزدیک وضع کردند
و اسکندر را نظر بران صورت افتاده دانست که آنچه بطلموس در آن وادی حکم کرده بود وقوع پیوسته
لاجرم وصیت نامه بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات من بتو رسد صبر و شکیبائی شعار خود ساز
و اگر خواهی که مرهمی بر جراحت تو رسد باید که مائده را ترتیب داری و خلایق را دعوت کنی لیکن باید
که هیچ صاحب مصیبتی را از آن بهره ندهی و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بموجب وصیت
عمل نموده طعامی مرتب ساخته گفت هر که را مصیبتی رسیده ازین طعام تناول ننماید و هیچکس دست بآن
طعام دراز نکرده مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسید گفتند که ملکه شرط کرد که هر که بداغ مصیبت

غزنی سوخته باشد ازین طعام بخورد و مجلس آرایست که بدین صفت موصوف باشد ها در اسکندر دانست که غرض پدرش
ازان حیث آن بوده که بروی ظاهر گردد که تنها در عالم او خسته تیر فراق و بسته دام اشتیاق فرزند نیست بلکه ازین
امر سهیم بسیار دارد و آورده اند که اسکندر بقتل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین امر کاره بودم
ذو القرنین فرمود که در کشتن نیز کاره باش ذکر طبقه سیم از ملوک عجم که ایشان را ملوک طوایف گویند آورده اند
که چون مملکت عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای ملوک قرین در خدمت او کمر بستند اسکندر از ایشان خایف شد که مبادا فتنه
انگیزند و درین باب از رای استاد خویش و معلم اول ارسطاطالیس استفاده نمود که با ابنای ملوک چه کنم اگر ایشان را
بگذارم از فتنه خایفم و اگر بکشم از خداوند جل ذکره که خالق عالی و سافل و قادر و قهار است و عادل می اندیشم ارسطو جواب
داد که هر یک از ملکزاده ها را حاکم ولایتی گردان و باید که هیچ یک را بر دیگری ترجیح ننهی بلکه مجموع را قطاعات بر یکدیگر تفوق
باشد با بضبط ملک خود مشغول باشند و اسکندر بدین شیوه عمل نموده به تدبیر حکیم صاحب تدبیر مدت سیصد سال
بهمان دستور ماند و هیچ یکرا میسر نشد که بر دیگری استیلا یابد و بعضی زمان مملکت الجماعت را پانصد و بیست سال
گفته اند و از کنار چون آن سر حد شام هشتاد پادشاه باستقلال بود و آورده که بعد از اسکندر روم یکی از ملوک روم که موسوم
بانطیخس بود بسر حد ایران لشکر کشید و از کنار فرات تا ری تسخیر کرده و چند نفر از ملوک طوایف اسیر و قتل کرد و اشغ
و درین اثنا اشک بن دارای بن داراب بن بهمن بن اسفندیار که در زمان اسکندر مخفی زندگانی میکرد و در مملکت
ری خروج کرده از ملوک طوایف استمداد نمود مشروط بر آنکه بعد از تسلط بر انطیخس خراج از ایشان نطلبد بهمان قدر
ولایت که انطیخس تصرف نموده قناعت کند بعد از تأکید پیمان ملوک طوایف بجهة بزرگی خاندان نام او را بر بالای
نام خود مینوشتند و او را تعظیم میکردند اما خراج نمیدادند و درفش کاویانی و تخت کیانی نزد اشک بود و بعد از
انطیخس قسطنطین قیصر روم قصد ایران نمود اشک بار دیگر از ملوک طوایف استعانت جست و جمعی او را امداد کردند
و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب است بنفس خود نزد اشک آمده او را تعظیم بسیار کرده صد هزار سوار که از اطراف
مملکت ایران بمدد او آمده بودند با پادشاه حیره بحرب قسطنطین فرستاده ایرانیان ظفر یافته رومیان مقهور و منکوب
گشته و قسطنطین بروم گریخته از بیم اشک شهری محکم بجهة تکلف خویش بنا کرده باسم خود موسوم ساخت و آن شهر
قسطنطنیه است که الکنون باسلامبول اشتهار یافته و بعد از اشک اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ مختلف مذکور است
و احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه مسطور نیست بنا برین محرر اوراق بمجرد اسامی آن طبقه اقتصار نمود شاپور بن اشک
و او مشهور بر زین بود و بهرام ابن شاپور و گودرز و نرسی و هرمز که لقب او سالار بود و بهرام بن هرمز لقب او روشن
بود نرسی بن بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان بود که اردشیر بابکان بروی خروج کرده ملک اردوان بساسانیان
انتقال یافت و در بعضی از تواریخ معتبر احوال پادشاهان اشکانیه بموجب نظر رسیده اشک بن دارای بن داراب

بن بهمن بیست سال شاپور بن اشک شصت یکسال بهرام بن شاپور یازده سال بلاش بن بهرام یازده سال هرمز بن بلاش
برادرزاده گودرز چهل و هشت سال گودرز بن ایران سی سال نرسی بن گودرز نه سال هرمز بن نرسی سی سال
خسرو بن فیروز پنج سال بن بلاش سی و یکسال که مجموع چهارده نفر مدت سیصد و چهل سال بعد از کشته شدن
انطیخس تا خروج اردشیر بابک بموجب شرح متن پادشاهی کرده اند والله اعلم بحقایق الامور ذکر سلطنت طبقه چهارم
از پادشاهان عجم و احوال کیانشاه که ایشان ملوک این طایفه اردشیر بابک است اردشیر بابکان از نسل بهمن اسفندیار است
اما در کیفیت نسب و خروج و حقیقت احوال و اجداد آن شهریار عالیمقدار اختلاف بسیار است و آنچه متفق علیه
اکثر ارباب اخبارات آنست که چون بهمن زمام مهمات ملک و مال بدست دختر داد پسرش ساسان از حرمان
سلطنت سر در جهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی درویشان که مانع او گشته در هیچ مکان توطن
ساسانی گویند در رسم قلندری او در میان آورد و این ساسان را پسری بود که او نیز ساسان نام داشت
در سلک ملازمان بابک که از قبل اردوان حاکم اصطخر بود منتظم گردید و طایفه از مورخان
واسطه اثبات کرده اند و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در جبین او لایح میدید او را تربیت مینمود
تا شبی بابک بخواب دید که آفتاب از پیشانی ساسان طالع شد و صباح او را طلبیده صورت واقعه را بیان کرد
ساسان گفت من نیز درین شبها بخواب دیدم که نوری از پیشانی من جدا گشته میل هوا کرد و اکثر ممالک جهان
ازان نور روشن شد و بابک بعد از استماع این حکایات از ساسان التماس نمود که نسب خود را پنهان ننماید ساسان
اظهار نسب خود نموده نزد بابک یقین پیوست که از نسل ساسان دولتمندی بظهور خواهد پیوست که وارث
ملک فریدون باشد و دختر خود را در حباله ساسان آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت
انتقال نمود و بعد از وفات او باندک زمانی از دختر بابک پسری خورشید طلعت مشتری هیئت تولد نمود
که مخایل بزرگی و شمایل پادشاهی در جبین او کالشمس فی وسط السماء هویدا بود و بابک او را باردشیر موسوم ساخت
و چون اردشیر بسن رشد رسید شمه از لطف دیدار و حسن گفتار و شجاعت و جلادت او را از اردوان
تقریر کردند و اردوان اردشیر را طلب داشته با ملک ارباب تجربه در آن باب مشورت نمود ایشان گفتند
صواب آنست که او را از اردوان فرستی تا در حجر تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد بابک
اردشیر را روانه اردوی اردوان گردانید و فوتی اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان بشکار رفته پادشاه خواست
که ملاحظه شکار جوانان نماید کوهی که مقابل شکارگاه ایشان بود بالا رفته چون اردشیر را نظر بر آن کوه شکوه عظیم
در دل و در نظر میآمد و جهانا سایه پادشاهی بر آن جبل افتاده مقارن این حال اردوان از آن کوه فرود آمده جوانان را
طلب نموده همه را بنواخت و چون دید که اردشیر در باب تاختن از پسر او در پیش است پاره حقد و حسد

در باطن او اشتعال یافته اردشیر گفت پدر تو عاملی بیش نیست ترا این همه مهارت در امر سواری بکار نیاید منصب
آخور سالاری بتو ارزانی داشتم باید که در طویله خاصه مقیم باشی اگرچه همت اردشیر از این امر حقیر بود که بچنین شغل خسیس
سر فرود آورد ولیکن از بیم جان متقبل این امر گردیده رخت بطویله کشید و در آن موضع نشسته بود که از گوشه قصر
اردوان سنگی آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید در غایت حسن و جمال بیت یاری چون در غمزه چون تیر
مهش مشاطه و شکر میفروشش ٭ دو نرگس نیم مستش دو گل در زیر روپوشش ٭ اردشیر را نظر بران کنیزک افتاده بجهة وقوف
بر اسرار اردوان حسن دعوت او را بلطف اجابت مقابله نمود و آن کنیزک هر گاه با اردشیر خلوتی میسر شدی
او را از خفایای اسرار و خبایای اطوار اردوان خبردار ساختی تا خبر مرگ بابک رسید و اردشیر غمناک گردیده
از اردوان منصب جد خویش التماس نمود مقبول نیفتاد اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین نمود
و شبی کنیزک نزد اردشیر آمده بزبان آورد که دیشب پادشاه خوابی دیده منجمان و معبران را بدر وثاق من حاضر
گردانیده طلب تعبیر نمود گفتند که نوبت انتقال ملک تو رسیده و مملکت از تو بشخصی رسد که فردا از ملک تو فرار
نماید و اردشیر اراده فرار نموده با کنیزک گفت که من خواهم رفت اگر با من مرافقت نمائی ترا ضایع نگذارم
کنیزک جواب داد که تا جان دارم چون سایه از دنبال تو جدا نگردم اما مرا مهلتی ده تا بمنزل روم و از نقود و جواهر
چیزی بردارم اردشیر بدین معنی همداستان گشته کنیزک بقصر رفته همان زمان بازگردید و اردشیر زین بر دو
بادپای تازی نژاد نهاده با کنیزک سوار شده و مانند برق خاطف متوجه فارس گردیدند و روز دیگر اردوان
از این قضیه خبردار شده جماعتی را بتعاقب اردشیر روان ساخت و ایشان مراحل قطع کرده بی نیل مقصود
بازگشته و اردوان از غفلت پشیمان شد اما ندامت سود نداشت و چون اردشیر باصطخر رسید جمعی از خواص بابک را
پیدا کرده و از ایشان بیعت بستد و از ایشان گروهی انبوه در مطاوعت اردشیر آمدند و ناگاه پسر اردوان را گرفته
بقتل آوردند و اردشیر بر تخت نشسته از ملوک طوایف استمداد نمود و لشکر از اطراف روی بمعاونت او نهاد
و اردوان بدفع او لشکر کشیده و در اثنای حرب گرفتار شد بقتل رسید و محمد بن جریر گوید اردشیر او را بدو نیزه
از اسب انداخته فرود آمد و لگد بر سر اردوان میزد تا مرغ روحش از قفس قالب پرید و پرواز نمود و از آن روز
اردشیر شهنشاه ملقب گردید و لشکر بهمدان کشیده مملکت نهاوند و دینور و جبال را مستخلص ساخته و از آنجا
باذربایجان شتافته موصل و ارمنیه و سواد عراق را تصرف نمود و همچنین ملوک طوایف را مستأصل گردانید
مملکت ایشان را در حوزه تصرف آورد و چون مدت چهارده سال بدولت و اقبال گذرانیده ماه
حیاتش بمحاق فنا گرفتار گشت و پسرش شاپور پادشاه شده و از آثار اردشیر حوزه فارس و شهر گواشیر
که کرمانست و زنده رود صفاهان بمیان رعایا قسمت کرد و نصب ولایت مقرر گردانید

ذکر شاپور بن اردشیر و بعد از آنکه اردشیر بر ممالک ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن سال با وی گفتند که جد تو ساسان سوگند
خورده بود که اگر ملک با دودمان ما رسد نسل اشکانیان را منقطع گرداند و چون او را این سعادت مساعدت نگشت وصیت نمود
که هر که از فرزندان من باین دولت رسد باید که سوگند مرا راست گرداند بنابرین اردشیر تیغ کین در ذریت
ملوک طوایف نهاده بر ذکور و اناث آن طایفه ابقا ننمود روزی در قصر خود در آمده دختری دید که ماه جمالش طعنه
بر آفتاب میزد از وی پرسید که چه کسی جواب داد که از خدمتکاران حرم و شهریار را خیال بدار او شده
از ازاله بکارتش نموده بتدریج صحبت میان ایشان درگرفته روزی دختر با اردشیر گفت من کنیزک نیستم بلکه
از نسل اشک بن اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر خود را طلبیده گفت این جاریه را در شکم زمین جای ده وزیر
که برآنکه از نسل او وزیر بود ندا او را بخانه برده خواست که بغز مود عمل نماید دختر گفت من از اردشیر حملی دارم
وزیر در زیر زمین برای او منزلی ساخته و آلت تناسل خود بریده در حقه نهاد و نزد اردشیر برده نهاده گفت این امانتی
شهریار بخاتم همایون مهر کرده بخزانه دار سپارد و پادشاه ملتمس وزیر را مبذول داشته بعد از اندک زمانی پسری خورشید
منظر از آن دختر تولد نمود و وزیر بی جهت پادشاه پسر او را نام کرده شاپور میخواند یعنی پسر پادشاه و مدتی از این واقعه گذشته
روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته از سبب آن پرسید جواب داد که اکثر ربع مسکون را در تحت تصرف آوردم
و اکنون فرزندی که وارث مملکت باشد ندارم و مع ذالک برف پیری بر سرم نشسته بهار جوانی گذشت
برف پیری می نشیند بر سرم همچنان طلسم جوانی میشکند وزیر گفت پادشاه از آنچه غمناک می باید بود که فرزند
رشید در حجر تربیت من دارد اردشیر از سر این سخن پرسیده وزیر گفت آن حقه که بمهر پادشاه رسانیده ام بخزانه
دار بیاورد تا افشای آن راز نمایم و خزانه دار حقه را حاضر کرده اردشیر حاصل و باقی وزیر را در آنجا دیده از آن
حقه یاری استفسار نمود وزیر صورت حال را من اوله الی آخره تقریر کرد و اردشیر فرحناک شده فرمود که شاپور را
با پسری چند دیگر که با او مشابهتی دارد به نظر من رسانند تا ببینم که مهر ابوت مرا بشان بجانب او میکشد یا نی و وزیر کودکان را
احضار نمود و اردشیر پسر را از مستوی محبت جبلی شناخته و تربیت او کوشیده او را ولیعهد کرد و چون اردشیر شکار
پلنگ اجل گشت شاپور بر تخت نشسته عمال اردشیر را تبدیل نمود و نهال محبتی که او در زمین دلها کاشته بود آب تربیت
سیر داده و بجهة حسن تدبیر خلایق هواخواهان او گشته محبت او در دلها قرار گرفت و قیصر قسطنطین بعهد سلطنت شاپور
در نصیبین که سرحد شام است ساکن شد شاپور بنصیبین شتافته و آن بلده را بعد از محاصره گرفته خزاین و دفاین
قیصر را بر لشکر قسمت نمود و قسطنطین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمت نهاد مدت سلطنت شاپور دوازده سال
بود و بقولی سی سال بعد از فوت شاپور **هرمز بن شاپور** بر مسند سلطنت نشست و ابواب عدل و احسان بر روی خلایق
گشوده و در رب جور و اعتساف مسدود گردانید آورده اند که روزی شاپور در زمان سلطنت اردشیر بشکار

رفته در اثنای صید از سپاه دور افتاده تشنه شد مقارن حال بچه شبانی رسیده و آب طلب نمود اتفاقا دختر مهرک که یکی
از ملوک طوایف بود از بیم شمشیر اردشیر پناه با آن شبان برده بود قدحی آب بیرون آورد و بشاپور داد و شاپور او را در غایت شکل
و شمایل و لطف و جمال آن جمیله حیران بمانده او را از شبان خواسته بخانه آورد و آن دلبر خورشید رخسار مدتی شاپور
در پیش خود میگذاشت چون آن دلپسند بغایت زورمند بود روزی شاپور از سبب آن امر استماع سوال نموده دختر
گفت من از نسل ملوک طوایفم و از اردشیر بدین جهت خایفم شاپور عهد کرد که صورت حال را بر آینه ضمیر اردشیر روشن
نگرداند و بعد از آن اجتماع میان ایشان روی نموده از آن دختر پسری متولد شده و بهرمز موسوم گردیده و تولد
شاهزاده مدتی از اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر بخانه پسر درآمده هرمز را دید و دلش بر او میل نموده پرسید
که تو پسر کیستی هرمز گفت پسر تو داردوار اردشیر او را در کنار گرفته شاپور را طلبیده و از حقیقت آن حال سوال نمود
شاپور قصه تزویج دختر مهرک را تقریر کرده گفت الحمد لله که خاطر من از دغدغه سخن منجمان فارغ گردید که سلطنت
ملک ایران بیکی از فرزندان مهرک خواهد انتقال یافت و بالجمله شاپور هرمز را در ایام سلطنت خود حاکم
سیستان و خراسان ساخته بود و بعضی از غمازان او را نزد پدر سعایت کردند که هوای مخالفت دارد و هرمز چون
برین قصه اطلاع یافته دست خویش را بریده نزد پدر فرستاد چه در آن زمان معیوبان را بسلطنت موسوم
نمیساختند و چون این بچه بشاپور رسید تاسف بسیار خورده بهرمز پیغام داد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه
ریزه کنی که من جز تو کسی را ولیعهد نخواهم ساخت و بعد از پدر هرمز امر سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل و انصاف
نهاده شیوه جور و اعتساف بر انداخت تا مدت سلطنت او زیاده بر یکسال ذکر سلطنت بهرام بن هرمز بهرام اول مردی
با وقار و سکون بود و رسوم نیکو نهاده بدعتها بر انداخت و خروج مانی نقاش در زمان او بود و مقدسی
آورده که دین الحاد موضوع بهشت و هر دینی که دست در آن زده آنرا نامی نهاده و قاعده در اصل آن دین کج
مبرات کرده بچند شعبه منشعب گشته خرو فی و لعلوی و تناسخی وغیر ذلک و مدت سلطنت بهرام سه سال
سه ماه بود ذکر بهرام بن بهرام بهرام بن هرمز بجهت تعلقی که بجهت فرزند خود داشت او را باسم خویش موسوم ساخت
و بهرام ثانی در بدو حال بظلم مایل بود و اخر الامر بسعی موبد موبدان از آن شیوه ناستوده توبه کرد مؤلف کتاب
اعتراض آسیا آورده که مانی در زمان بهرام ثانی ظاهر شد و او نقاش مهندسی بود و بعضی از سخنان او اینست
که روح در بدن آدمی چون مرغ در قفس محبوس است چنانکه مرغ در قفس همیشه متوجه خلاص است و او نیز پیوسته
منتظر است که آن قفس را بشکند تا بمطاد و مقصد خود در رود و اکنون جهد باید کرد در روح صافی از آنکه در تن جسم جانی
خلاص یابد و بدین سبب دور خلق را بفریفت و چون کلمات او به بهرام نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل
میکنند مطابق واقعست و جواب داد که چنین است بهرام گفت پس مرگ پیش تو بهتر از حیات باشد مانی

برهان آورد که بلی بهرام گفت موافق خواهش تو بعمل آوریم و فرمود تا او را بر دار کردند و مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود
ذکر بهرام بن بهرام بن بهرام دارابه ثالث گوینده و اعراب بجهت کثرت تکلف او در ملبوسات وغیرها او را اصلف [illegible]
داد و بگناه اندک عقوبت بسیار کردی و تادیب بجز تحریک شمشیر روی ننمودی و خلایق درمانده شده رو
بعلمای مجوس رفته صورت حال باز نمودند و ایشان جواب دادند که ما از شما درمانده تریم موبد موبدان گفت
اگر مجموع امرا و ارکان دولت و اهل خدمت متفق شوند من مهم او را باصلاح آورم و تمجم باتفاق قبول نمودند
که چشم و گوش موبد موبدان بدارند موبد گفت فردا صبح یک از اهل خدمت و غیرهم بدرخانه پادشاه روند
و انجماعت یکبار از خدمت پادشاه تخلف نمودند بهرام حیران مانده تا چاشت مصابرت نمود و چون کار بسته
شد بطاقت گشت موبد نزد او رفته گفت بیت شها مانی چو یار بسیار کشتی هنرها را برابر زار کشتی ای شهنشاه که
این طایفه ترا مطاوعت نمایند امر و نهی تو برکه باشد گرد مصرع چون من نباشم حسن تو بازار که کشد و پادشاه
ازین سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقه خوشخوئی و شفقت پیش گیرد و بدین تدبیر مزاج رند کانی بعدل ساخت
و در مدت ملک او اختلاف کرده اند محمد بن جریر طبری چهارده سال گفته و ابو منصور ثعلبی در غرر سیر چهار ماه آورده
مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ذکر نرسی ثانی بوده و بهرام برادر ثالث کریم
طبع و خوش خلق بود خلایق در ایام او بغایت مرفه بودند مدت دولتش بقول اصح نه سال
در اوایل بدخوئی و بدسرشتی بود و چون ملک پدر بر وی مستقل شد کافه خلایق را جمع ساخته با ایشان خطاب کرد
و مال دیوانی را تا کلایمی بعاملان برسانید و گوش بفرمان داشته خیال مخالفت بخاطر راه ندهید تا از سطوت و زبانی
بیند مردم بتوهم تمام باواز بلند گفتند خدا ترا زندگانی دهاد و رعیت را فرمان بردار تو گرداناد که پادشاهی ترا این چنین
از لوازم است که مراد خلایق ازین دعا چیست لاجرم گفت پیش از آنکه ضبط امور مملکت حواله برای دیگری بود از بد
اخلاق ما هرگز ضرری بکسی نرسید الحال که سرانجام مهام جمهور منوط برای ما باشد عادت بد را باخلاق نیکو مبدل ساختم
و رسوم جور و بیداد بر انداختم رعایا زبان به دعای او گشوده شاکر و خوشنود بازگشتند و اول پادشاهی از کاسره که خود
بدیوان مظالم نشست او بود و سیرت نیکو نهاده و داد هر مظلوم دادن بهم رسانید مدت ملک او بقول صاحب مروج
الذهب هفت سال و پنج ماه بود ذکر شاپور ذو الاکتاف چون هرمز بر بستر مرگ افتاد از او فرزندی نماند که قابل
سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبدان را طلبیده گفت فلان زن حامله است اگر از وی پسری متولد گردد ولیعهد
من آنست این بگفت و رخت بربست و ملک بهم ضایع ماند ولیکن بعد از ماهی دو سه از آن موافقه پسری از آن عورت
متولد شد که در جمال و کمال و صورت و سیرت یگانه زمان بود خلایق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهی
بر سر گهواره او بیاویختند و در تربیت او مبالغها نمودند و چون بسن هفت سالگی رسید روزی بر بالای بام ایستاده

اواز شورشی بسمع او رسیده سوال نمود که این چه غوغاست گفتند بجهت آینده و رونده از دجله این شورش و شغف
بر سر جسر بوقوع می انجامد شاپور گفت جسری دیگر ببندند تا هر یک از آینده و رونده را جسری علیحده باشد
و این شورش بر طرف شود اهل عالم و اعیان ایران این سخن شنیده بغایت امیدوار شدند و چون شاپور شانزده
ساله شد با شعام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او بتاراج سرحد ایران اقدام نموده بودند لشکر کشیده در
الطایفه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول گشت شانه‌های ایشان را سوراخ کرده و ریسمان دران بسته برکشید
از آن جهة بذو الاکتاف ملقب گشته از اجداد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله مالک ابن النضر […]
از سبب آزار اعراب پرسید شاپور گفت از منجمان شنیده ام که از عرب شخصی پیدا شود که ملوک عجم براندازد
و دین کهنه ایشان […] مالک گفت شاید قول منجمان دروغ باشد و اگر راست باشد و البته خواهد بود […]
قتل کمتر باشد بدین سخن شاپور دست از قتل عرب بداشت و بعد از فتح اعراب شاپور جریده بروم رفت تا […]
آن مرز و بوم پرداخته طریقه مداخل و مخارج را معلوم کند قیصر جشنی عظیم ترتیب داده بود و مجلس درآمد و یکی از مقربان
قیصر که در دربار ایران بود شاپور را دران مجلس دیده بشناخت و بقیصر رسانید قیصر شهریار عجم را گرفته در خام گاو
بچند […] ساخت و با ایران آمده دست بقتل و غارت و خرابی شهر و ولایت برآورد و در وقتی که محاصره
جند شاپور که از ولایت خوزستان است مشغول بود شاپور از این بند نجات یافته و طریق خلاص چنان بود که کنیزکی
ایرانی که در حرم قیصر معتمد بود شاپور را شناخته بشیر گرم آن چرم را از بدن وی دور ساخت و هر دو […]
با یران آمدند و ایرانیان از وصول شاپور خبر یافته بخدمت وی شتافتند و شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را […]
گرفته تکلیف نمود که مصالح عمارت از روم آورده هر خرابی که از رومیان در ایران ظاهر شده بود باصلاح آورد
آنگه با خاطر شاپور از وی گرفته او را اطلاق فرمود و بقولی هر دو پاشنه پای قیصر سوراخ کرده و مهاری در بینی او کرده
بر خر نشانده بروم فرستاد و مدت ملک ذو الاکتاف هفتاد و [...] سال بود و مدت عمرش نیز همین مقدار ذکر
اردشیر ابن بهرام چون شاپور ذو الاکتاف عالم فانی را وداع نموده از وی پسر صغیر […] ماند […]
[…] شاپور را […] ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشست تا وقتی که […] بسن رجولیت رسد […]
ایثار بایشان سپارد سپاهی و رعیت را استمالت داد و چون استقلال یافت دست بقتل […]
شاپور برآورد و در […] کوشید چون چند نفر را بکشت دیگران ترسیده هجوم کرده او را از سلطنت عزل کردند
ذکر شاپور ابن شاپور چون بر سریر سلطنت نشست […] سرکشان ملک را در ربقه اطاعت خود آورد و بعد از آنکه
چهار سال […] سلطنت او بگذشت روزی بشکار رفته بود و از آن کار فارغ شده در خیمه نشسته ناگاه بادی برخواست
میخهای خیمه را برکنده و چوب خیمه بر سرش آمده مغزش پریشان گشت ذکر بهرام ابن شاپور چون در […]

عم برادر عالم کرمان بود و کرمانشاه ملقب شد و گویند بغایت نیکو سیرت و پاکیزه طینت بود و بعد از یازده سال از سلطنتش
سپاه بر او هجوم کردند و در غوغای عام تیری بر مقتل او رسیده بدان درگذشت ذکر یزدجرد ابن بهرام و عجم او را
یزدجرد ابن بهرام گویند یعنی اندوزنده و بعضی یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او گفته اند و قبل از سلطنت […]
و […] و محاسن احوال و کرایم اخلاق اشتهار داشت و چون بر مسند حکومت نشست خون فراوان ریخت […]
استحقاق نمود و با سپاه و رعیت اهانت بکرد و مورخان آورده اند که هر فرزندی که از یزدجرد متولد شدی
اندک بقا بودی و نهال عمر او از تند باد حوادث بعد از چند روز منقطع گشتی و چون بهرام متولد شد […]
از چنگ اجل امان یافت پدر بوجود او شادمان شده از موضعی که بعذوبت آب و لطافت هوا اشتهار نمود
تا فرزند را آنجا فرستد جمعی بلاد حیره که از بلاد عراق عرب است و باقطاع نعمان ابن منذر مقرر بود اختیار کردند یزدجرد
نعمان را که از قبل او والی ولایت عرب است طلب داشت و بهرام را باو سپرد و نعمان بهرام را بولایت خود
برده از برای رضاع او سه دایه اختیار کرد دو عربیه و یک دهقانیه و این هر سه زن از خانه‌ان کرام بودند و سنمار
نام معماری را از روم طلبیده تا دو قصر عالی متوالی بهم بنا کردند و یکی را نام خورنق نهاده و دیگری را سدیر
مشتمل بر کنبد بود و عرب از معرب ساخته خورنق و سدیر میگفتند و دران ایام نعمان که بت پرست بود […]
وزیر خود کیش نصرانیت اختیار کرده سر در جهان نهاد و دیگری از اولاد ایشان منذر و پسرش منذر تربیت بهرام […]
و بهرام باندک روزگاری در دانش علوم و آداب فراست درجه کمال یافت و در این اثنا خبر فوت پدرش
یزدجرد بسمع او رسیده و کیفیت وفات یزدجرد چنان بود که روزی در قصر او اسبی توسن پیدا شد و طلب
فرمود تا آن اسب را زین کرده حاضر سازند و آخر سالاران متوجه شده فرس آغاز توسنی کرد یزدجرد بنفس خود
نزدیک رفته اسب تن در داد و یزدجرد زین بر پشت اسب نهاده چون خواست که زین را پاردم بر پشت
فرس مستحکم سازد که اسب چنان لگدی بر سینه یزدجرد زد که در تنگنای لحد در پیچ جا مقام و بعد از فوت او عجم
و در مشورت جهة تصدی امر مملکت باز کردند و گفتند اگر پسر یزدجرد را که در میان عرب پرورش یافته بطلبیم […]
او و سپاهی […] با او همان طریق معاش کند که پدرش […] بعد از استشاره خسرو نامی را که از اولاد اردشیر بابکان
بدین بود آورده بر تخت نشاندند و عرب خسرو را کسری خواندند و چون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید
[…] شده صورت حادثه را با منذر در میان نهاده و منذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع […] بسلطنت
بهرام همداستان شدند و بعد از تهیه اسباب محاربه منذر پسر خود نعمان را با دوازده هزار سوار برسم مقدمه
بمداین فرستاده با او گفت که هر که در مقام محاربه تو آید مقابله نمای و در قتل و غارت تقصیر مکن و نعمان […]
بمداین رسیده در سرحد سواد نشست و شورشی از توجه عرب در خاطر عجم افتاده منذر با سی هزار سوار […]

بهرام از عقب در رسید و اکابر عجم با تقبال شتافته میان ایشان و بهرام قیل و قال بسر حد طول کشید آخر الامر بران مقرر شد
که تاج شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند و هر یک از بهرام و کسری که آن تاج را بردارند پادشاهی آن کس را باشد و بسطام
که در سلک سرهنگان عجم انتظام داشت دو شیر شرزه حاضر گردانیده و تاج شاهی را برین آیین وضع کرد بهرام
با کسری گفت طالب ملک توئی و صاحب تاج من باید که تو این جرات کنی بهرام بر پشت یک شیر جسته چون
شیر دیگر حمله آورد و بضرب گرز پیکرش را درهم ساخت آنگاه گرز دیگر بر سر مرکوب خویش زد چنانچه مغزش پریشان شده
و تاج برداشته تارک همایون را بان زیب و زینت داد و اول کسی که با او بیعت کرد کسری بود
چون بهرام بر سریر ملک استقرار یافت نعمان ابن منذر را از خواص خویشتن مزید تقریب ممتاز ساخته پدرش منذر را
عذرها خواسته اموال بسیار داد و عامه سپاه عرب را بانعامات محظوظ گردانیده و شغار و علوفه مقرر گردانید
روی نشاط بشکار آورده و همواره بشرب مدام و مصاحبت دلبران سیم اندام اشتغال مینمود و اهل ایران از ترک
تقلید پادشاه نموده صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیه روز را بعیش و طرب بشب میرسانیدند چون
خبر بخاقان چین رسید که بهرام چون نرگس و لاله ملحظه قدح و پیاله بسر میبرد طمع بملک ایران کرده با سیصد هزار
سوار از آب آمویه عبور نمود و چون این خبر به بهرام رسید باب اجتماع سپاه و استعداد پیکار تغافل مینمود و ارکان
ایران او را بتهیه اسباب قتال ترغیب کردند قبول نکرد و گفت اعتماد و تکیه بسیار بخت بلکه بر لطف ایزد کار است
و چون خاقان بولایت ایران در آمد بهرام با هزار سوار که هر یک رستم و اسفندیار را غاشیه کش خویش میدانستند
برسم شکار بآذربایجان رفت و مردم گمان بردند که بهرام از خاقان گریخته التجا بقیصر میبرد امرای ایران از جان
عرضه داشتها بخاقان نوشته از فرار خاقان اعلام دادند و تحف و هدایا فرستاده و اظهار بندگی و سر افکندگی
کرده ملتزم باج و خراج شدند خاقان ازین مسرور شده بانجا که رسیده بود رحل اقامت انداخته بعیش و عشرت
اشتغال و دشمن قوی را ضعیف شمرده پاسبان و طلایع و حارس و نگهبان در مرغزارهای خراسان بی‌خبر از
نشست از مضمون این قطعه غافل ماند بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی آب
ز سرچشمه خورد چون بیش آمد شتر و بار ببرد و بهرام از آذربایجان راه گردانیده بسرحد خوارزم شتافت ناگاه بر در
معسکر خاقان آمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرمود تا از چهار جانب شبیخون زدند و بنفس خویش سراپرده خاقان در آمده
سر پر شر او را از بدن جدا کرده پسران خاقان سوار شده بدر خرگاه در آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه در
بهرام افتاده ایشان نیز بپدر ملحق شدند و بهرام خزانه خاقان را بدست آورده هر چه در ان ایام ترکان از جاهای
ایران گرفته بودند برعیت باز داد و اعیان ملک ازین فتح نامدار خبر یافته با موبد موبدان بحضرت پادشاه ظفر پناه شتافتند
و بجهت آنکه بخاقان نوشته بودند از جریمه خویش هراسان بودند و چون بپایه سریر خسرو جهانگیر رسیدند موبد موبدان

مضمون این قطعه بر زبان راند بیت گناه خورد و بزرگت عفو خورد نبود * بخورد باید که نزد عفو تو خام * به پیش عفو تو داریم گناه
بزرگ که تا بزرگی عفوت تجلی تمام * و عذر امرای عجم را که بخاقان نامها نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جریده جرایم ایشان کشید
و قیصر که او نیز در ان ولا بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر قرم باج و خراج گردید بهرام بعد از ان مهم
مدار مملکت را برادر خود نرسی سپرده و جریده بهند رفت و در ان سرزمین امور غریبه مانند کشتن کرگدن و اژدها
ازوی بظهور رسیده و بعد از مدتی با دختر ملک هند که در حباله نکاح در آورده بود بایران باز آمد و او را بهرام گور بجهت آن گویند
که روزی با منذر ابن نعمان بشکار رفته بود در ان اثنا گوری دید که شیری بر پشت او جسته بود و بهرام تیری چنان بر سینه شیر زد
که از سینه گور جسته در زمین نشست و شیر و گور هر دو بیفتادند و منذر ان زخم را دیده بران ساعد و ساعد آفرین بسیار کرد
و بر زبان آورد که اگر ندانستی که من همچنین برای العین دیدم اگر از دیگری شنیدمی باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود
که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده تنها بدیهات رفتی و بخانه رعایا برسم میهمانی فرود آمده در حق ایشان التفات
فرمودی و دختران زیبا روی که در خانهای میزبانان دیدی بعقد نکاح در آورده بحرم فرستاده بدین طریق هزار
دختر حور سرشت در حرم او جمع شدند شبها تا صباح با ایشان صحبت داشتی و شدت امتزاجش با ایشان
بمرتبه بود که این دختران تاب اتصال او نمی آوردند و از دمی جنگ آمده و از خلوتخانه بیرون میدویدند بیت
چو دال و نون همه قد الف قدان خم گشت * بشکل کرد الف در شکاف کاف تمام چون مدت شصت و
سال از ملک او بگذشت و بروایتی چهل سال روزی بشکار رفته گوری از پیش او گریزان گشت و بهرام اسب
از عقب آن صید برانگیخت اسب در چاه عمیق افتاد و چون آن خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بسر چاه آمدند
و آب را برکشیدند اما بهرام را زنده و مرده نیافتند و مادر بهرام مدتی بر سر آن چاه نشست و فرمود تا چندان
گل از ان چاه بر آوردند که اگر کلوخی در ان انداختندی بپشت گاو ماهی رسیدی تا چون از بهرام اثری نیافتند نومید
بازگشت و با درد و الم انباز گشت بیت آن قصر که بهرام در او جام گرفت * آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
تا جای گرفته است بهرام بگور * دیدیست که گور جای بهرام گرفت ذکر یزدجرد ابن بهرام بعد از بهرام
یزدجرد که خلف صدق او بود قایم مقام پدر شد و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت
یگانه روزگار بود و چون هجده سال از ملک او بر آمد عمرش بسر آمد و او را دو پسر بود یکی موسوم بهرمز و دیگری که مهتر بود
فیروز نام داشت و یزدجرد در مرض موت هرمز را که پسر کهتر بود ولیعهد ساخت و بزرگان ایران گفت شعر
اگر چند روز فیروز نیکو خصال * ز هرمز فزونست چندی بسال * ز هرمز همی بینم آهستگی * خردمندی و شرم و دانستگی و جوانی
بر سریر سلطنت بنشست بیت تو فیروز را اوزه گفتی بخشم * فرو ریخت از شرم و آتش ز چشم فیروز را که بکلو
سیستان نامزد کرده بود از پادشاه ماوراء النهر و هیتال که آن ولایت را هیاطله گویند استمداد نموده بهرمز محاربه

نموده والامر الامر فیروز غالب آمده هرمز را محبوس ساخته پادشاه شد **ذکر فیروز ابن یزدجرد** چون فیروز بر تخت نشست
هفت سال متعاقب سحاب بر آسمان و آب بر زمین بنظر هیچ آفریده در نیامد چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل و آب دجله و فرات خشک شد تا چشمها و کاریزها چه رسد حکم کرد که در آن سال
مال از رعایا نگیرند بلکه حاصل خزانه خود را صرف بینوایان کرد و ایضا فرمود که هرکه درویشی که در شهر یا قریه
از گرسنگی بمیرد توانگران را قصاص برادر کشته لاجرم در آن مدت کمتر در فضای شیراز قالب از گرسنگی تهی کرد
دیگر هیچکس را از رهگذر تنگی معاش آسیبی نرسید بعد از آن ابواب رحمت الهی مفتوح شد بارانهای پیوسته آمده باغات
و بساطین خضرت و نضارت آغاز نهادند بیت نسیم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان ❁ ز لاله شد بسر سیم
خاک لعل نشان و عدل پادشاه را چندان اثر است که خراب را آبادان سازد و گفته اند سلطان العادل
خیر من مطر الوابل بیت شه چه عادل بود ز قحط منال ❁ عدل شاهان به از فراخی سال ❁ و چون فیروز بعد از بیست
سال که پادشاهی کرد بر رزم پادشاه هیاطله رفته در اثنای محاربه رقم فنا بر جریده عمر او کشیده آمد تفصیل این
اجمال آنکه ملک هیاطله خوشنواز نام که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده بود
شهوتهای بی حساب پیش نهاده هرکرا پسر نکو صورت بود از وی بعنف بگرفت و خلایق از آن واقعه بفریاد آمده تظلم
بدرگاه فیروز آوردند فیروز رسولی فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آنکه فساد سازد اما مفید نیفتاد
چون ارسال رسل مکرر شد و خوشنواز بسخن فیروز التفات نکرد فیروز با سپاهی که آن قصد خوشنواز کرد خوشنواز
از این معنی خبر یافته اعیان ملک را طلب فرمود و گفت دیده ام که مرا طاقت معاودت فیروز نیست در این باب
تدبیری کنند یکی از امرا گفت اگر پادشاه می باید که مرا در ظل حمایت خود محفوظ دارد حیله که خاطر من بنقش آن
جمع کرده شر فیروز را مندفع سازم و خوشنواز متکفل این امر شده مال خطیر او را داد تا بار فرموده هر دو دست و پای
او را بریده بر رهگذر فیروز افکنده اند چون موکب فیروز بدان موضع رسیدند آن مجروح را بدان حال دیده از احوال
او استفسار نمود جواب داد که بنابر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی
از خلق کوتاه دار خشمناک شده بقطع یدین و رجلین من فرمان داده مرا بر سر راه پادشاه انداخت اکنون میخواهم
که شهریار جهان داد من از وی بستاند فیروز فرمود تا ویرا از آن خاک و خون برداشته در محفه نشاندند آنگاه فیروز
از او سوال نمود که خوشنواز کجا باشد جواب داد که از اینجا که شما اید تا پیش او بیست روزه راه است من شما را راهی
که برم که بپنج روزه باو رسید و ناگاه او را فیروز بسخن دشمن فریفته شد ندانست که دشمن دوست نگردد بیت
ز دشمنان کهن دوستان نو کردن ❁ بدست دیو بود عقل را گرو کردن ❁ و سپاه را فرمود تا پنج روزه آب و علفه دار
وان قطع ریشه زابه بیابانی برد که وهم اگر بر مرکب باد نشستی کران دیار نیافتی و سر جاسوس نکهت مسافت

گردی چنانکه شاعر گوید بیت مرغ ما کی جهان در وی کرانجم ❁ مرغ ما رو طایر در او گر چه خر و شیر رایت شیرین غرین و لیل
هوشاخ تا زود شاخ درخت او بی ریحانه کرده و اندرون حد و گذاره باره خشتی ❁ و اندر آن دیار که زد چند روز قطع
آن بیابان کرده آب و علف تمام شدن قطع حیات را وداع کرده صورت حیله خود را از ضمیر فیروز جلوه داد فیروز بحیل
او اشارت کرده است بیت تا شاز روز در بیابان بماند و از جمله بچاهزار نفر که داشت بر از کس زنده ماندند و از آن مغازه
بطرفی از ممالک خوشنواز بیرون آمدند و بحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستاده عذر خواسته که تو بی سابقه
خدمتی در حق من نیکوئی کردی اگرچه من بر بدی اقدام نمودم تو سعی خود را در باره من ضایع مکن خوشنواز با قاصد گفت
فیروز عهد کند که دیگر قاصد ولایت نگردد تا او را باز دیگر بدار الملک ایران رسانم فیروز بدین جمله پیمان بسته خوشنواز
فرمود تا مناره از سنگ تراشیده در سر حد ولایت هیاطله مستحکم کردند مقرر بر آنکه فیروز از آنجا تجاوز جایز ندارد آنگاه
علوفه و پیشکش نزد او فرستاد فیروز بدار الملک خود رفت و بعد از سه سال این قضیه نوبت دیگر داعیه انتقام
مافات بر خاطر شهریار ایران مستولی شد و لشکر جمع کرده قصد ممالک خوشنواز نمود موبدان نزد فیروز آمده گفتند
نقض عهد لایق حال ملوک نیست و خلاف پیمان بر خاندان مبارک نیاید و بزرگان بیت آنچه پیمان بایشان بستیم
دگر نشکنیم ❁ گر همه زهر است خوردیم ساغر شکنیم ❁ هرچند درین باب سخن گفتند مؤثر نیفتاد فیروز لشکر را سر کرده
چون بمناره رسید فرمود تا آن را پنجاه فیل کشیدند و بر گردونها نهاده پنجاه فیل آن را می کشیدند خوشنواز از این خبر شد حیله دیگر پیش
آورد بیت برای لشکر بشکنی پشت شمشیر کی باده توان کشت و فرمود تا در صحرای خندقی عمیق کندند و سر آن را
بچوبهای باریک پوشیدند و در میان خندق راهی گذاشت چون تلاقی فریقین روداد خوشنواز عهد نامه فیروز را بر سر
نیزه کرده در برابر او بداشت و گفت همین عهد نامه داد من از تو ستاند آنگاه با فوجی از دلاوران از راه مذکور
گذشته آغاز محاربه نمود و چون لشکر فیروز حمله نمودند سپاه خوشنواز روی بفرار آورده از راهی که از کنار خندق گذاشته
بود بیرون رفتند و فیروز بی محابا لشکر از عقب ایشان تاخته و بدان خندق رسیده با آب افتادند خوشنواز با لشکر
تیغ در ایشان نهاد و فیروز را مرده از خندق بیرون آوردند و در بازوی او تعویذی بود که نسخهای کیمیای او بود **ذکر بلاش**
بلاش ابن فیروز در زمان توجه خویش فیروز مملکت را بسوخرا نامی که در بعضی کتب بسوفرا تعبیر کرده اند سپرده بود
و چون واقعه فیروز بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت آمده سپاهی جمع آورده روی بولایت خوشنواز گذاشت
خوشنواز رسولی نزد سوفرا فرستاده پیغام داد که عذر من بر عالمیان ظاهر است و غدر فیروز بر جهانیان روشن دیگر مرا
بر شما عداوتی نیست و قصد مملکت شما نکرده ام و در جنگ فیروز دافع بوده ام نه بادی اگر صلح کنی صلاح بر آیا است
والا خدای تعالی بکرم خود شر ترا از من دفع کند و سوفرا صلاح در مصالحه دیده مواکد شده سوفرا بعد از مراجعت
نموده اعیان چشم خواستند که او را بسلطنت بردارند قبول نکرد و بلاش ابن فیروز را بسلطنت برداشت و قباد ابن

فیروز فرار نموده بخاقان پیوست و پاداش امور مملکت را بسوخرا سپرده سوخرا بر وفق دانش خود احوال مملکت را انتظام داد
و قباد در اثنای راه به نیشابور رسیده در خانهٔ دهقانی فرود آمده دهقان اگرچه او را نمی‌شناخت اما شرط ضیافت بجای
آورده قباد در منزل او دختری دید که از نمکدان لبش شکرهای نمکین طلوع می‌نمود و از روضهٔ جمالش گلهای آرزو می‌شکفت دختر را از دهقان
بزنی خواسته دختر از قباد حامله شده و قباد او را با دهقان در همان منزل گذاشته بترکستان رفت و از دختر پسری در غیبت قباد
تولد نمود که نور جمالش طعنه بر ثوابت و سیار میزد و دهقان بجهة تیزی حرکات و تناسب اعضا او را انوشیروان نام
نهاد و قباد چهار سال در ترکستان ماند خاقان لشکر با او داده و قباد چون به نیشابور رسید او را از تولد پسر خبر دادند و در این
این حال خبر رسید که برادرش رخت از این سرای فانی بربسته تختهٔ تابوت بر تخت تاج اختیار کرد و اعیان ایران باستقبال
او می‌آیند قباد قدم پسر را بر خود مبارک دانست **ذکر سلطنت قباد بن فیروز** چون قباد بر تخت سلطنت نشست عنان
مهام در عهدهٔ سوخرا بود و همواره بی‌مشورت قباد در فیصل مهمات می‌پرداخت قباد از این معنی بتنگ آمده یکی
از سپهسالاران که او را شاپور رازی می‌گفتند بسوخرا کلاه کرده شاپور متعهد دفع او شده روز دیگر در مجلس قباد سوخرا را مخاطب
ساخته گفت ترا چه حد آنکه بر ارتکاب مهمی که باعث آزار خاطر شهریار باشد اقدام نمائی و کمربندش کشوده در گردنش
کرده او را بزندان برد و در همان شب بقتلش مبادرت نمود بعد از سوخرا قباد در مملکت استقلال یافته اما از جادهٔ معدلت
انحراف نموده اوباش و اراذل را تربیت نموده خاندانهای قدیم را برانداخت و اعظم مفاسد وی قبول دین مزدک
بود مفصل این قضیه آنکه علمای مجوس چند اختلاف بهم کرده اصول دین خود را باقاویل مختل ساخته بدین جهة اعتقاد
عوام ضعیف شده مزدک که مردی ملحد بود فرصت غنیمت شمرده مذهب الحاد ظاهر کرد و او بفصاحت
و بلاغت و کیاست و فراست اتصاف داشت چنانچه چون زبان بیان گشودی سخن باطل را در لباس حق
جلوه دادی و اصل مذهب او این است که خداوند عز و علا مال و نعمت دنیا را برای مجموع فرزندان آدم آفریده
و این معنی که اغنیا از آن محظوظ شوند و فقرا بی‌نصیب محض ظلم است و ترجیح بلا مرجح چه فرزندان آدم در نسبت بشر
یکیند و هرچه از اموال و فروج هنگام حاجت تصرف کنند حرام نباشد آنگاه حیله کرده وسایط و وسایل برانگیخت
تا بمجلس قباد راه یافته او را بکلمات مزخرف خود فریب داد القصه نوبتی گفت سؤالی دارم از پادشاه قباد
از مضمون آن پرسید مزدک گفت اگر شخصی را مار گزد و دیگری تریاق داشته باشد و باو ندهد تا مارگزیده بمیرد سزاوار تعذیب
آن تریاق بستانند تا سبب بقای او گردد پادشاه قباد گفت آری مزدک بیرون آمده اتباع خود را فرمود تا در فروج
و اموال اغنیا تصرف کردند و این خبر بقباد رسیده مزدک را مخاطب ساخت که چرا بر من افترا کرده مزدک گفت
آنچه پادشاه باجمال گفت من بتفصیل بخلایق گفتم و کدام زهر کشنده‌تر از جوع تواند بود و کدام تریاق نافع
تر از غذا که قوام حیات خلایق بر آنست قباد سخنان او را قبول کرد و دین او رواج یافت بدین سبب

خلایق بر آمده هجوم کردند و قباد را گرفته تاج از سرش برداشتند و او را محبوس ساختند برادرش جاماسب را بجای او بر تخت نشاندند
و قباد بحیلهٔ خواهرش از بند رهائی یافته بجانب دیار هیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را باکرام و احترام تلقی
نموده گفت شکر حق گذاردم تو چگونه گذارم که مرا بر خاقان ترک چشم سیاه نمودی اکنون بپاداش آن سپاهی همراه تو کنم و فی
الحال باحضار عساکر فرمان داد و سی هزار سوار بقباد داده قباد بار دیگر بایران رسیده اعیان مملکت بالضرورت
باستقبال استعجال نموده پیشانی عذر بر زمین نهادند و قباد قلم عفو بر جریدهٔ جرایم ایشان کشیده بار دیگر بر سریر سلطنت
و مملکت نشست و دیگر از مزدک و مزدکیان یاد نکرد و سبب سواد اعتقاد و نسبت بمزدک آن شد که قاضی ناصرالدین
بیضاوی در تاریخ خویش آورده که چون قباد از مملکت توران متوجه ایران شده بر تولد نوشیروان اطلاع یافته
اندیشه کرد که مبادا این فرزند از نسل من نباشد چون مدتها مادر او را گذاشته بود بنابراین حادثه مادر و پسر را با آنکه
چند بدار الملک خود رفته فرمود که ایشان از عقب او بیایند و چون نوشیروان بملک پدر رسید قباد فرمان داد در باغی
بزمی ترتیب دادند و چند کس که با او شبیهی فی الجمله داشتند پیدا کرده بلباسی که خود پوشیده بود ملبس کرد و فرمود
تا بطریق دایره بنشستند و خود در میان نشست نوشیروان را بار داده فرمود تا باو دادند که این شاخ نرگس را بدست پدر خود
ده و دستش ببوس و غرض قباد آن بود تا ببیند که مهر ابوت او را بپادشاه راه می‌نماید یا نه و سبب دایره نشستن
آنکه صدری ظاهر نباشد که نوشیروان بآن قرینه پدر را ره برد که گفته‌اند **بیت** در تنگنای دایره هر جا که بنشینی صدر است چون
نوشیروان بدر باغ رسید خواص قباد دو شاخ بوی دادند که این را به پدر برسان نوشیروان بمجلس در آمده بساعتی
باطراف نگریست پیش پدر رفته زمین بوسه داد و شاخ نرگس را باو داد قباد بغایت خوشدل شده به تربیت او پرداخت
و بعد از چند گاه از این قضیه روزی در ایام استیلای مزدک در اثنای محاوره از نوشیروان پرسید که آن روز در میان
مردم چه دانستی که من پدر توام نوشیروان گفت چون بمجلس در آمدم بر هر که نظر کردم حقیر نمود و هیبت خود در او ندیدم
ترا یافتم چون بطرف پادشاه نظر انداختم شکوهی و محبتی در دل من افتاد و دانستم که حال چیست قباد او را آفرین
نموده نوشیروان گفت بنا بر آزمایش چه بود گفت خواستم تا ترا ولیعهد گردانم بامتحان پرداختم تا حقیقت بر من ظاهر گردد
که تو فرزند منی نباید که ملک بدیگران منتقل گردد و به بیگانگان رسد نوشیروان گفت بنابر مذهب مزدک این احتیاط
شرط نیست چه او میگوید که زنان خلایق بر همه کس حلالند و چون یک عورت را چند کس مقاربت کنند و فرزندی
از او متولد گردد کس چه داند که پسر کیست قباد از این سخن متاثر شده نوشیروان دانست که سخن او تاثیر تام کرده لاجرم
زبان ملامت بر مذهب مزدک گشوده گفت او اموال خلایق را حلال میداند اگر وقتی خزانهٔ ملک بتاراج رود
ملک را مجال منع نباشد و همچنین اگر زنان پادشاه را بمردم تفویض کند منع نتوان شد قباد گفت ای پسر مرا از خواب
غفلت بیدار کردی وقت آنست که باستغفار گناهان پردازم و ملک را بتو سپارم که بدفع مزدک و

ملکت دانا تر بی بعد از چندگاه امرا و اعیان را طلبیده ببیعت نوشیروان تکلیف کرده خود عصائی بدست گرفته پسر را بر تخت
نشاند و چون آن مجلس باتمام رسید بعبادت خانه رفته بقیه عمر را بانجا بسر برد مدت سلطنت قباد چهل سال بود
ذکر سلطنت نوشیروان چون نوشیروان بر مسند ملک درآمد صحن زمین را بآب عدل شسته دامن عالم را از لوث ظلم
پاک ساخت و تخت با و تاج بخت گردید و بدو اول حکمی که ازو ظاهر شد قتل مزدک و مزدکیان بود و آورده‌اند
که نوبتی نوشیروان در وقتی که اکابر و اعیان در مجلس او حاضر بودند فرمود که دو آرزو پیش از امر سلطنت در خاطر بود
اول آنکه منذر بن عمر را که حاکم سواد عراق و جزیره عرب بود بجهة آنکه قبول دین مزدک ننمود پدرم او را عزل نموده بود
بحکومت رسانم دویم آنکه مزدک و مزدکیان را براندازم مزدک گفت تو همه خلق جهان را بواجب کشت نوشیروان
گفت ای سگ تو اینجا بوده فی الفور بقتل او فرمان داد و اطباع خواستند که هجوم کنند اما او تدبیر کار را چنان کرده
بود و عساکر جمع کرده بود چون آن ملحدان دانستند که تاب مقاومت ندارند فرار نمودند در اطراف جهان متفرق شدند
کسری ایشان را بلطایف حیل بدست آورده هشتاد هزار نفر در یک روز بقتل آورده مدت سلطنت نوشیروان چهل [illegible]
ذکر سلطنت هرمز بن نوشیروان نوشیروان را فرزندان متعدد بودند الا هرمز چون از دختر خاقان ترک متولد شده بود او را
ولیعهد ساخت و هرمز در تقویت ضعفا و استیصال کوشیده در اندک روزگاری سیزده هزار نفر از اشقیای ایران را بقتل رسانید
و باقی ایشان از و رنجیده و این خبر بروم رسیده و خاقان ترکستان ساوه شاه بطمع ملک ایران با سیصد هزار سوار از جیحون
عبور نموده و قیصر روم از طرف دیگر هجوم آورده ولایت شام را که نوشیروان گرفته بود ضبط نمود و حاکم دشت قبچاق
از دربند گذشته تا آذربایجان آمد و هرمز اعیان حشم را جمع آورده در حل مشورت در میان افکنده موبد موبدان گفت که
خصم از اطراف روی کسی از بعضی بصلح و برخی را بحرب دفع باید کرد اگر شام را بقیصر واگذاری بازگشته از تو ممنون
گردد فوجی از عساکر به حاکم آذربایجان فرست و فرمان ده تا بر باشاه دشت قبچاق تاخت برد و غالب ظن آنکه چون
این صورت روی نماید ملک خوارزم از آذربایجان بتاراجی راضی شده و باید باز خواهد گشت لیکن دشمن حقیقی
تو خاقان است دفع او را مهیا باش که او از توهیج تدبیری بر نگردد مگر بضرب شمشیر شرر و استعمال سنان خون ریز هرمز
با قیصر صلح کرده فرمود تا حاکم آذربایجان با عساکر آن ولایت متوجه قبچاقیان شدند و آن طایفه بمنازل خود مراجعت
نمودند آنگاه هرمز با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نمود یکی از آن زمره گفت در عهد پدرم مهران که از
معتمدان نوشیروان بودی گفت که مرا در قضیه دو شاه سخنی است که خود بشاه خواهم گفت هرمز اش را طلبیده در
او فرستاد که پیر بود تا در محفه او را نشانده بمجلس آورده و از وی پرسید که در مهم خاقان چه سخن داری مهران
گفت چون پدرت مرا به ترکستان فرستاد که دختر خاقان را بجهة وی خواستگاری نمایم فرمود که جهد کن که دختر
خاتون بزرگ را بیاوری و بنات کنیزان را اختیار ننمای که من بخاقان نوشته‌ام که دختران خود را بتو نماید هر کدام را

که پسندی بده با باشد و چون بترکستان رسیدم خاقان مرا بحرم فرستاد تا دختران را ببینم خاتون بزرگ یک دختر داشت
و میخواست که از و جدا شود لاجرم جواهر را بآرایش تمام نموده و دختر خویش را بی آرایش بحضور آورد من بشرط تفحص
بجای آوردم و آن ملکه را که بزینت نسب آرایش داده بود اختیار نمودم خاتون دانست که مرا فریب نمیتواند
داد منجمان را طلبیده فرمود که در طالع و فال دختر نظر کنید ایشان بعد از تأمل بسیار گفتند که دلایل نجومی چنین بوضوح می‌پیوندد
که این دختر از شهریار ایران فرزندی متولد شود که بمرتبه پادشاهی عروج نماید و شخصی از این خاندان لشکر کشد و آن پسر
مردی بلند بالا فربه خوش اندام گشاده پیشانی پیوسته ابروی گندم گون بزرگ بینی که خال سیاه بر رخسار وی باشد و چند موی
بر زنخ او رسته باشد مرفع بنا را ملک فرستد و شخص مذکور بر او ظفر یابد و چون سخن بدین مقام رسید هم در آن مجلس جان
داد و هرمز مخصوص شخص موصوف فرمان داد بعد از تأمل بسیار بهرام چوبینه را مصداق این مفهوم دانسته و این بهرام
از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود هرمز کس بطلب او فرستاده سپه سالاری سپاه را تسلیم نموده و بهرام از تربیت ممنون
بوده او را مجبر ساخت که چندانکه خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار جدا کرده متوجه ساوه شاه شد بعد از تلاقی
فریقین خاقان بیک چوبه تیر بهرام جان را وداع کرده سپاه او متفرق شدند و بهرام بعضی از نفایس خزانه خاقان را با تحفه
نزد هرمز فرستاد و هرمز شرط استمالت بجای آورده خواست که او را بتشریف خاطر مخصوص گرداند اما یزدان بخش
وزیر که مصاحب پادشاه را و وزیر نادان مباد بعرض رسانید که آنچه بهرام از خاقان فرستاده کوشت از کاوی داین سخن در او اثر
کرد هرمز مردی متلون المزاج بود تأثیری کرده بجهة بهرام غلی و دوکدانی فرستاده او را بمخاطبات عنیف یاد کرد و بهرام آن غل
در گردن نهاده و دوکدان در پیش گرفت و سرداران سپاه را بار داده ایشان بهرام را بدان حالت دیدند تعجب کنان گفتند
ای سپهبد زمان برای دلاوران و دلاوران این چه روا است که شاه به ملکم بهرام گفت این تشریف شهریار است لشکر در
باتفاق در هرمز لعنت کرده در مخالفت او با بهرام هم داستان شدند و بهرام بنام پرویز سکه زده چند از آن فرستاده پیغام
داد که مادام که پرویز بر تخت نشسته باشد من بدان درگاه نیایم غرض بهرام این بود که میدانست که تا پرویز در خدمت پدر
مهم او رونقی نگرد خواست که نوعی نماید که هرمز جان قصد پسر کرده و از موت پرویز مهم خود را فیصل داده بر تخت
نشیند هرمز بر پسر بدگمان شده و پرویز را جمعی را در باره او بارس گریخت و در غیبت پرویز خالان او بندویه و بسطام با جمعی
از عساکر هجوم کرده هرمز را گرفته میل در چشم جهان بینش کشیدند و کس فرستاده پرویز را طلبیده بر تخت نشاندند و بهرام
بعد از استماع این سخن خبر پرویز را بکور پس خلق بدر متهم ساخته بدفع او لشکر کشید پرویز در برابر او رفته بسبب نقض عهد
و بیوفائی زبر دستی اش امرا ازوی روگردان شدند و چون پرویز از بهرام چوبینه فرار نمود بهرام سپاه شان را با چهار هزار
سوار از عقب او فرستاد و او را گرفته باز گردانند و چون پرویز بدین رفته صورت حال را بعرض پدر رسانید هرمز گفت
صلاح تو در آنست که پناه بقیصر روم بری و از و استمداد نمائی و پرویز با فوجی از خواص روی براه نهادند در این اثنا خالان

پرویز برگشته هر سه برادران خال از میان بر داشته و با خسرو متوجه شده و خسرو از معاودت ایشان خجال در دل داشت اما چون محل باز خواست
نبود تغافل نموده و در سر منازل حسب تمام بجای آورده و بعد از سه روز به مرغی رسیده بجهت استراحت بخواب رفت و چون
بحد زوال رسید گرد سپاه بهرام برخاسته بندوی خسرو را بیدار ساخت و از آمدن سپاه خبر داد خسرو بغایت مضطر
گشته چه اسبان وی مانده بودند بندوی گفت غمناک مباش برادر من در این باب بخاطر رسید بر خیز و لباس خود را
بمن ده و جامهای مرا در بر کن و با مردم خود روی براه که من جان خویش را فدای تو کردم پرویز بدان نهج عمل نموده روی براه
نهاد و بندوی جامهای خسرو را که در آن عهد مخصوص پادشاهان بودی در بر پوشیده بام دیر بر آمد چون لشکر بهرام از دور
نظر بروی انداختند تصور نمودند که پرویز است و بندوی از بام فرود آمده تغییر لباس کرده باز بالا رفت فریاد زد که سردار این
لشکر کیست بهرام سیاوشان پیش رفت بندوی با وی گفت که شهریار پرویز میگوید که من امروز بغایت کوفته ام و مانده
مرا درین خانه مهلت دهید تا فردا بیرون آیم و با شما بدان توجه نمایم بهرام سیاوشان بسپاه مشورت کرد ایشان گفتند که پادشاه را
بدین قدر مضایقه نتوان کرد لا بد بهرام سیاوشان سپاه برگردانید تا صباح پاس داشت و صباح نوبت دیگر بندوی بر بام
بیرون آمده یکروز دیگر مهلت طلبید بهرام سیاوشان گفت که خسرو جوانی دلیر است و با جمعی از بهادران همراه اگر با وی مقاومت
کنیم مهم بجا رسانیده و کار دشوار شود ناچار با یکدیگر مهلت داد و روز دیگر بندوی از حصار بیرون آمده صورت حال را بیان
نمود بهرام سیاوشان حیران شده بندوی را نزد بهرام چوبینه برده چوبینه وی را محبوس گردانید و چون پرویز بروم رسید
قیصر دختر خود مریم را با او داده هفتاد هزار سوار رومی را با سرداری پسر خود یاطوس بمعاونت خسرو نامزد کرده و خسرو بایران
آمد نوبت دیگر با بهرام محاربه نمود ظفر و نصرت قرین روزگار خسرو گشت و بهرام فرار نموده به ترکستان رفت و آنجا
الاخر بسعی خسرو بقتل رسید **ذکر سلطنت خسرو پرویز** لفظ خسرو پرویز مرادف لفظ عزیز است چون پرویز بر تخت سلطنت
نشست و استقلال یافت اطراف ممالک را ضبط کرده دولت وی روی در ترقی نهاد و اشیای چند از وی ظاهر شد که هیچکس
از ملوک عجم بآن فایز نشده بودند اول آنکه تاجی داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود بجواهر نفیسه چنانکه از فروغ آن
بواقعیت آن شب تار چون روز روشن شدی و قطعهای زمرد که چشم افعی را بچکانیدی و آن تاج را بسلسله زر از سقف ایوان
مستحکم کرده بودند بر محاذی تخت او چنانکه هر گاه بار عام دادی آن تاج بر سر وی بودی دیگر آنکه تختی داشت طاقدیس نام
که مدت سه سال سی استاد که هر یک صد شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند و چهل هزار میخ نقره در اطراف او بکار
برده بودند و شکل کره زمین و اقالیم سبعه و دوازده برج و کواکب ثوابت و سیاره در آن نقش کرده بودند چنانچه شیخ نظامی
فرماید **بیت** ز ماه و میخ تا خرگاه کیوان ورو پرواخته ایوان ایوان کواکب را ز ثابت تا بسیاره و قایس درج عمود و مقدار
ترتیب گهرهای شب افروز جهر داده و ساعات شب و روز شناسانی که از انجم جلفزار انداز آن تخت آسمان را نخشم
بر خواند و بر تخت طاقی برآورده بودند و طلسمی ساخته تمثال شتری و گوئی زرین و طلسمی بر محاذی دهان شیر ترتیب داده

که هر گاه یکساعت از روز بر آمدی آن گوی زرین از دهان شیر در آن طاس فتادی و دیگر آنکه چهار روت فرش که در هر فصلی از فصول
یکی از آن فرشها گسترانیدی از انجمله فرشی را که در زمستان می گسترانیدند استادان با هر صورت انواع گلها و ریاحین و صورت درختان
و انهار روان و دهقان و تخم و سباع و غیره ذالک در آن فرش بافته بودند و جواهر ثمین از دانهای مروارید و یواقیت و فیروزه
و زمرد و غیره ذالک از تارهای طلا گذرانیده چنان در آن فرش تعبیه کرده بودند که هر جا که شکل شکوفه و نبات شکوفه بود
از مروارید غلطان بود چنانکه گل سوری از لعل و لاله از یاقوت و علی هذا القیاس چون در ایام خلافت عمر بن الخطاب سعد ابن
ابی وقاص بدان آمده آن مملکت را مسخر گردانید خزاین و دفاین ملوک عجم را با آن فرشها بمدینه فرستاد عمر آن فرش را میان
مهاجر و انصار قسمت کرد مقدار کف دستی بدست علی مرتضی علیه السلام آمد و حضرت ولایت پناه آن را به بیست هزار
مثقال طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نمود دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای آن از یاقوت و نصفی از زمرد
تراشیده بودند و نرد یکطرف آن فیروزه بوده و طرف دیگر از عقیق یمانی و مقدار دویست مثقال طلای دست افشار
داشت که به عمل بار هر چه میخواست از آن میساخت و آن زر از کانی است که در حوالی بیت المقدس واقع بوده و او را
خوانها بود از طلای مرصع بجواهر نفیسه و کاسهای آن از زمرد و تره آن از طلای ساخته بودند و در آن خوان می نهاده بودند چنانکه
خاقانی گوید **بیت** پرویز بهر خوان زرین تره گستردی کردی ز بساط زرین تره در بستان بسر بند گهر وردی در بند سر شش
پیدا صد بار نوالت اکنون در سفره سر ش مخان داو را صد گنج بود که یکی از آنها را گنج باد آوردی گفتند و حقیقت این گنج آنکه
نوبتی قیصر از بیم خسرو خزاین خود را در هزار کشتی نهاده بموضعی حصین میفرستاد که با ناراوی قیصر را خسرو در دریا مرد
آن گنج را بموضعی آورد که در تصرف گماشتگان خسرو بود و سی هزار زین مرصع داشت و در حرم سرای او سی هزار دختر حوری مثال مه
سیما بوده و دوازده هزار کنیزک سازنده که هر یک در فن خود بی بدل بودند و در حرم او تمام بسر حد بلوغ آورده اند که روزی
میر شکار خسرو شاهینی را نزد خسرو آورده عرض کرد که شاهین بدین خوردی عقابی را بدان بزرگی صید کرد خسرو فرمود تا شاهین را
کشتند و بر زبان آورد که سزای خوردی که بر بزرگ مسلط شود این است **مثل** آورده اند که با چنگیز خان گفتند که سیاه گوشی
زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ بگیرد خان حضار سیاه گوش را فرمان داده حکم کرد تا کلنگی آوردند در آنجا رها کردند چون کلنگ
عزم پرواز کرد سیاه گوش بیرون آورده زنبوری را از سوراخ بپرواز داده و زنبور از پی کلنگ پرواز کرده بر دو چشم او زخم
نیش کور ساخت و کلنگ معلق زنان بر زمین افتاد حاضران تعجب نموده بر سیاه گوش آفرین کردند چنگیز خان حکم کرد که آن زنبور را
و سیاه گوش را دست بریده نمود و گفت هر خوردی که با بزرگی دلیری کند سزای او این است و هر که دست آن خورد داد قوی دارد دستش
بریده بیست و چون مدت سی و هشت سال از سلطنت پرویز بگذشت عادت حسنه خود را با عمال سیئه مبدل ساخت و ارکان
دولت او را گرفته پسرش شیرویه را پادشاه کردند **ذکر شیرویه بن پرویز** چون شیرویه بر تخت مملکت متمکن گشت یکی از آنها را
که پدرش بتیغ خسرو کشته شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص رسانیده و هفده برادر خود را نیز بعد از ملحق ساخت و چون او

جمال شیرین بشرویه رسیده بود طمع در وی کرد شیرین گفت موافقت من با تو مشروط بدو شرط است اول آنکه فرمایی تا اموالی
که برده اند بمن دهند و رخصت دهی تا زیارت قبر پرویز کنم دوم شیرویه التماس او را قبول نموده شیرین مجموع اموال بصدقه
داد و بر سر قبر پرویز رفته و خاک او را در گرفته قدری زهر که همراه داشت بمکید و جان تسلیم کرد چون سپاه وحش خاک را
برسید و جان داد شیرویه فرمود تا او را در پهلوی پرویز دفن کردند آورده اند که چون شیرویه از انتظام مهام ملک
فراغت یافت روی به تتمه دنیا آورده در خزانه حقه یافتند که بر سر آن حقه نوشته بودند که این دارو جهة جماع مجرب
نزد شیرویه آوردند چون شیرویه بر جماع مولع بود قدری از آن تناول فرمود فی الفور جان بداد گویند که چون پرویز
خلاف سپاه و ناخلفی شیرویه را ملاحظه نمود حقه ساخته مقداری زهر هلاهل در آن تعبیه کرده بر سر آن نوشت که این دارو
برای جماع مجرب است جزم آنکه چون شیرویه را نظر بر آن افتد از آن بخورد و آخر چنان شد مدت سلطنت شیرویه شش ماه بود
پدرکش پادشاهی را نشاید بجز شش مه نپاید ذکر سلطنت اردشیر ابن شیرویه اردشیر ابن شیرویه چون بر سریر سلطنت نشست خسرو
فیروز نامی از امرای عجم مدبر مملکت و مشیر دولت او بود و شهر براز که از امرای سرحد بود نامه بخسرو فیروز نوشت که اگر
اردشیر را بیازی عرصه مملکت میان من و تو قسمت مشارکت باشد و الا اول کار ترا بسازم بنابر این خسرو فیروز اردشیر را
زهر داده شهر براز بمداین آمد و امور مملکت را پیش گرفت مدت سلطنت اردشیر یکسال و پنج ماه بود ذکر سلطنت پادشاهی شهر براز
شهر براز چون بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت او ننگ داشتند چه او از خاندان سلطنت نبود شهر براز روزی
بطرف شهر بیرون آمده تیری بر حلق آمد و بدان تیر هلاک شد و لشکر پوران دخت بنت پرویز بیعت کردند و بعد از اندکی
که از او آن آید که از جای دختر بهمن آمده بود اما هر چیزی جوهر دارد این خبر را بحضرت پیغمبر علیه السلام نقل کردند فرمود لن یفلح
قوم سندوا امرهم الی امرأة هرگز فلاح نیابند گروهی که کار خود را بزنی بازگذارند شعر چو تاج کیانی بپوران رسید گویی
وران خاندان کس نبد مدت سلطنت او شش ماه بود و حضرت پیغمبر در عهد او بدار جنان خرامید و بعد از وی آزرمی دخت
عم خواهرش از وی تخت را بجای او نشاندند هر چند که او در کفایت و کیاست بیبدل بود اما چون سعادت نبود
کوششش بخاید چه سود داد بعد از شش ماه آخرت شتافت فرخ زاد ابن پرویز را از مطبخ سرای اصفهان نام بود چون دانایان
نسل دیگری حاضر نبود پادشاهی بدو دادند قریب یکماه و بروایتی شش ماه حکم کرد آخر مدت اجل آمد و امور ملک
مختل مانده پریشانی احوال با دو جا راه یافت و در این اثنا خبر شنیدند که یزدجرد ابن شهریار ابن خسرو پرویز که از بیم
شیرویه باصطخر فارس گریخته بود و در آن ولایت پوشیده و پنهان روزگار میگذرانید اهالی ایران خوشحال شده او را
از اصطخر آورده بر تخت نشاندند و زر و گوهر بر سرش نثار کردند و فی الجمله احوال بنظام یافت اما چون تقدیر چنان بود که رایت
ملت بطحا و شریعت غرا سر بفلک کشیده جهان دین قویم سایه شرف بر مفارق عالمیان گسترانید با اندک روزگاری از
یزدجرد سعد بن ابی وقاص با لشکر بدان کشیده میان او و عجم محاربات دست داد و عاقبت یزدجرد فرار بر قرار اختیار

کرده بخراسان گریخت و در آن ولایت بقتل رسید و ماه اقبال ملوک عجم بمغرب فنا افتاده روی در زوال نهاد و آفتاب اقبال متابعان ملت
بیضا از مشرق جاه و جلال برآمد فصل پنجم در تاریخ خلفاء راشدین است بدانکه بعد از وفات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
واله وسلم خلایق با ابوبکر بن ابی قحافه بیعت کردند تفصیل این قضیه آنکه در روز وفات سید کاینات علیه افضل التحیات انصار در سقیفه
بنی ساعده جمع آمده خواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند در این حال مغیرة بن شعبه نزد ابوبکر و عمر آمده صورت حادثه را نقل نمود
و ایشان باتفاق بسقیفه بنی ساعده رفته بعد از قیل و قال ابوبکر گفت بخدا ای انصار سوگند میدهم که از رسول صلی الله علیه واله وسلم نشنیده اید
که فرمود الائمة من قریش یعنی امامت و خلافت از قریش است و ایشان خویش و عشیرت آنحضرت اند بشیر بن سعد انصاری گفت چنین است
ابوبکر گفت من این امر را از برای خود نمیخواهم اینک عبیدة بن الجراح و عمر بن الخطاب هر کدام که خواهید بیعت میکنید ایشان هر دو گفتند
تو از ما فاضلتری و تقدیم مفضول بر فاضل قبیح است و ما با تو بیعت میکنیم نخست کسی که با ابوبکر بیعت کرد عمر بن الخطاب و بقولی
بشیر بن سعد بود و میان قبیله انصار اختلاف روی نموده قوم خزرج بیعت نکردند چه اراده داشتند که با سرور خود سعد بن عباده
بیعت نمایند و در آن روز بنو هاشم به تجهیز و تدفین حضرت رسالت پناه مشغول بودند و بعد از سه روز که از آن کار فراغت یافتند
ابوبکر علی مرتضی علیه السلام را طلبیده آنحضرت بمسجد رفت مجلسی دید مشحون بوجود اکابر انصار فرمود که مرا بچه کار طلبیده اید عمر
گفت برای بیعتی که مسلمانان بدان اتفاق نموده اند علی مرتضی فرمود که من با کسی بیعت نمیکنم که اولیست بیعت کردن او با من عمر
گفت برای بیعت نکنی دست از تو بر نداریم علی مرتضی چون ابوبکر را مخاطب ساخته گفت شما که بر انصار غلبه کردید بخویشی پیغمبر احتجاج
ساختید و ایشان شما را مسلم داشتند اگر دلیل شما صحیح بود من نیز همان سخن را بر شما حجت میسازم انصاف دهید که من برسول خدا
نزدیکترم یا شما بشیر بن سعد انصاری گفت یا ابا الحسن اگر در روز سقیفه این سخن از تو ما میرسید دو کس را است مخالفت بتو نمی نمود
اما تو در خانه نشستی و ما را امکان آن نبود که تعطیل امر خلافت روا داریم ترسیدیم که بواسطه عدم تعیین امام اختلالی بامور ملت راه یابد و با
ولایت فتنه جواب داد که ای بشیر بخشش بر من واجب بود که رسول را غسل داده و دفن کرده در خانه گذارم و با شما در
خلافت منازعه نمایم و ابو عبیدة بن الجراح گفت یا ابا الحسن اکنون بیعتی واقع شده و نقض بیعت بر حسب دشوار مینماید و انصار
او پیر است و تو جوانی بعد از وی خلافت ترا باشد علی فرمود ای عبیده ترا این امتی امری که مقرون بصواب باشد میفرمائی
و از خدای تعالی اندیشه نمای و ابوبکر گفت یا ابا الحسن اگر دانستمی که تو در این امر با من مخالفت خواهی نمود این کار را قبول نمیکردم اکنون
اگر بیعت کنی گمان من خطا نشده باشد و الا ترا بجبر بر آن نمیدارم و علی مرتضی بیعت ناکرده بیرون آمد و فرقه اهل سنت و جماعت
گویند که بعد از چهل روز علی مرتضی علیه السلام با ابوبکر بیعت کرد و قومی را عقیده آنست که علی مرتضی بعد از وفات فاطمه زهرا علیها السلام
بیعت کرد و طایفه بعد از شش ماه نیز گفته اند و در غنیه مسطور است که چون امر خلافت بر ابوبکر قرار گرفت بریدة بن حصیب الاسلمی
که از کبار اصحاب رسول الله بود در قبیله خود علمی نصب کرده با هزار سوار بمدینه آمد و آن علم را بر در وثاق علی مرتضی علیه السلام نصب
کرده گفت من بیعت نمیکنم الا با صاحب این علم ابوبکر از این معنی خبر یافته کس طلب بریده فرستاد و مهاجر و انصار را در مسجد

جمع آورده و از بریده پرسید که چنین سخنی از تو نقل میکنند حال تو چیست بریده گفت نوبتی رسول الله مرا و خالد و ولید را با جمعی همراه علی مرتضی بیمن فرستاد و بعد از فتح موضعی غنایم و سبی بدست اهل اسلام افتاده علی یکی از کنیزکان مقاربت نمود و غسل نمود و اثر اغتسال بر او مشاهده نمودم و با خالد گفتم این چیست که از این مرد پیدا میشود و در آن وقت علی را دشمن میداشتم چنانکه هیچ قریبی نزد من از وی مبغوض‌تر نبود و هیچ بعیدی از بعد او دوست‌تر نمیداشتم و خالد ولید نیز از او رنجیده بود و باتفاق نامه برسول الله نوشتیم و آنچه از علی صادر شده بود در آن مکتوب درج کردم و من نامه را بمدینه برده برسول الله دادم و آنحضرت احوال علی را از من پرسید من شکایت کرده او بزبان آوردم و دیدم که رنگ مبارکش متغیر شده نامه را از دست بینداخت و فرمود ای بریده مگر علی را دشمن میداری گفتم آری فرمود علی را دشمن مدار و الا خدا ترا دشمن دارد و هر چه عداوت علی بمنزله عداوت خداست و اگر او را دوست میداری در دوستی او بیفزای و چون بر مضمون نامه اطلاع یافت فرمود ای بریده احداث نفاق میکنی با کسی که بعد از من ولی امت است ای بریده میدانی که پیش از این کنیزک خمس نصیب علیست و من در آن زمان خواستم که زمین شکافته شود و مرا فرو برد آنگاه گفتم یا رسول الله توبه کردم و بخدای بازگردیدم برای من استغفار نمای و فرمود صبر کن تا علی بیاید و بعد از چند روز علی را دیدم آمده در گوشه مسجد نشسته و باصلاح نعلین خود مشغول بود و نزد رسول الله رفتم و گفتم علی مرتضی آمده است اکنون بوعده وفا فرمای آنحضرت با من نزد علی آمد و آنجناب فرمود که یا خاصف النعل بریده نزد من از تو شکایتی احداث نمود من با او گفتم احداث نفاق میکنی در حق کسی که بعد از من اولی الناس بکم است و اکنون بنابرین حدیث من جز با علی بیعت نخواهم کرد و در غنیه مسطور است که چون علی مرتضی علیه السلام

و بالجمله چون در زمان خلافت ابوبکر طلیحة بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب حنفی و سجاح تغلبیه و اسود عنسی دعوی نبوت کردند قبایل عرب که در خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم و بنو فزاره و بنو اسد و بنو حنیفه و بنو تغلب و غیرهم دعوت ایشان را اجابت نموده مرتد گشتند و خالد بن الولید بفرموده ابوبکر بحرب ایشان شتافت اول مهم طلیحه را کفایت کردند و طلیحه از حربگاه گریخته بعد از چندگاه بمدینه آمده اسلام آورد آنگاه خالد بجنگ مسیلمه شتافته در اثنای حرب بدست وحشی قاتل حمزه کشته شده فتنه فرو نشست و بنو تمیم بجهة آنکه سجاح نزد مسیلمه رفته بمهر تزویج وی رضا داده بودند برگشتند و کس نزد ابوبکر فرستاده تمهید معذرت نمودند و بار دیگر اسلام آوردند و اهل یمن اسود عنسی را در جامه خواب سر بریدند و چون مهم جمعی که دعوی نبوت میکردند بقطع رسید در سال دوازدهم از هجرت مثنی بن حارثه شیبانی که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود و احوال عجم بی نظام دید بمدینه آمده اسلام آورد و از ابوبکر التماس نمود که امارت عراق را بمن ده تا هر چه از آن ولایت مسخر کنم مرا باشد و ابوبکر قبول ملتمس مثنی نموده گفت تو بعراق رو و مترصد باش که من ترا مدد خواهم کرد و بعد از رفتن مثنی نامه بخالد ولید نوشت که از حرب مسیلمه فراغت یافته بود نوشت که بمدد مثنی بعراق شتابد و عرصه آن ولایات را بتیغ جهاد از لوث شرک و ضلالت و فساد فرو شوید و خالد با سپاهی که از برق تیغ میان شب ظلمانی را روز نورانی میساختند متوجه موضعی گردید که بعد از آن شهر بصره را در آن مکان بنا کردند و اهل آن ولایات تاب مقاومت نیاورده بقبول جزیه با خالد مصالحه کردند و خالد از آنجا بجزیره رفته مثنی

با او پیوست و امیر جزیره که از معارف عراق بود نزد خالد آمده جزیه قبول کرده امر مصالحه را تمام کرد و در آن قصبه بود یکی از اعیان عجم که او را جابان میگفتند حاکم آن قصبه بود و جابان سرکشی آغاز کرده خالد مثنی را بحرب او فرستاد تا آن قصبه را غارت کرده مردم آنجا را بتیغ بگذرانیدند و از آنجا متوجه حیره شدند و عبدالمسیح ابن عمرو بن نفیل که خواهرزاده سطیح کاهن بود و سیصد سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل حیره نزد خالد آمده امر مصالحه را بقبول جزیه باتمام رسانیدند و ابوبکر قعقاع بن عمرو تمیمی را با سپاه بمدد خالد فرستاد و منشور امارت عراق و سرداری سپاه بنام خالد قلمی گردانیده مصحوب قعقاع گردانید و چون خالد مهم ولایت حیره و جزیره را انتظام داد با ده هزار سوار بعراق درآمده امرای سرحد مثل مثنی و حرمله و سلمی با هشت هزار مرد باو پیوستند و هرمز نامی از قبل اردشیر بن شیرویه حاکم عراق بود و هشت هزار سوار جلد داشت خالد نامه باو نوشت که اسلام آور تا بسعادت روحانی فایز گردی یا جزیه قبول کن تا از شمشیر امان یابی و هرمز نامه خالد را بمداین فرستاده باستقبال خالد شتافت و تلاقی صفین در پایابی روی نمود و آب بر اهل اسلام تنگ شد و در همان شب بارانی بارید که در آن بیابان جویهای آب روان گردید اما قطره بر معسکر عجم نچکید و چون صفوف از جانبین راست گشت هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت خواند خالد بمیدان آمده هرمز را بنیزه چون مار ارقم آن اژدها سیرت را از اسب بر زمین زده سرش را از بدن جدا کرده بجانب سپاه عجم انداخت و آن جماعت سر هرمز را که دیدند سر خویش را گرفتند و سپاه خالد ایشان را تعاقب نموده جمعی کثیر را قتل و اسیر ساختند و خزاین بسیار بدست اهل اسلام افتاده خالد تاج مرصع هرمز را با فیل بمدینه فرستاد و ابوبکر مجموع بلاد جزیره و حیره و سواد عراق و بصره که مفتوح گردیده بود بمثنی بن حارثه تفویض نموده فرمود که خالد بجانب شام توجه نموده آن ممالک را در حوزه تصرف اسلام آورد و خالد بشام رفته بسیاری از ممالک را بصلح و جنگ مسخر گردانید و مدت خلافت ابوبکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود و وفات او در سنه احدی عشر من الهجرت واقع شد در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الآخر و چون ابوبکر بمرض موت گرفتار شد عمر بن الخطاب علیه لعنه ولیعهد گردانید

ذکر خلافت عمر بن الخطاب بطریق اجمال کنیت او ابوحفص است و نام او عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبدالعزی بن رباح بن قرط بن رزاح ابن عدی بن کعب بن لوی بن غالب است و مادرش حنتمه خواهر ابوجهل است و در روایتی کنیزک حبشیه بود و مدت خلافت او ده سال و شش ماه و پنج روز است و قتل او در روز چهارشنبه بیست سیم ذی حجه سنه ثلاث و عشرین واقع شده و مدت عمر او شصت و سه سال و بقولی پنجاه سال و کاتب او زید بن ثابت انصاری بود و در زمان عمر مجموع بلاد شام و عراق عجم و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان و بعضی از ولایت خراسان بحوزه تصرف اهل اسلام درآمد و هزار و چهارصد منبر بجهة خطبه اسلام در اطراف و بلاد معین گردانید

ذکر فتح مداین در سال شانزدهم از هجرت سعد بن وقاص برحسب فرموده عمر متوجه تسخیر مداین شد و چون این خبر به یزدجرد بن شهریار بن پرویز که ملک عجم بود رسید معارف حشم را جمع ساخته در آن باب با ایشان مشورت نمود جواب دادند که صلاح ما در آنست که دست از محافظت مداین بازداشته بجانب [illegible] رویم و استعداد سپاه نموده مراجعت نماییم و ملک موروث را از دست متغلبان انتزاع نماییم و هر چند این معنی موافق مزاج یزدجرد

بود اما بضرورت تن در داده و در زمان بیرون رفتن از مداین و جالینوس که شجاع نامدار و امرا و عالیمقدار بود پس پیش یزدجرد میرفت
و یزدجرد در او نظر بر وی افتاده گفت ای سوار عادت اکاسره آن بود که چون شخصی را به تعظیم تمام نام بردندی ازو بسوار تعبیر کردندی
و جالینوس گفت ای خداوند و خدمت کرد یزدجرد گفت ای تیرانداز که شنیده‌ام دو مور را بر هم میدوختی کجا رفت که در
و میدان مبارزت نمی‌آیی جالینوس دست در ساق موزه کرده کوی بیرون آورد و بهوا انداخت تیر در کمان نهاد و کوی را در هوا
به تیر زد و همچنین کوی دیگر را در هوا انداخت به تیر بدوخت و در زمان آورد که تیراندازی و شجاعت برقرار است اما دولت برقرار نیست
و چون دولت نباشد مردی و قوت مفید نبود و چون یزدجرد از مداین با دلی پر حسرت خسته و خاطری ناآرام شکسته فرار نموده و سعد بن
ابی وقاص با بیست هزار سوار عرب قصد مداین کرده و چون اهل سواد دانستند که یزدجرد مجادله نخواهد نمود و از عرب و از عجم که باسلام
درآمده بود چهل هزار پیاده و سوار بخدمت سعد بن ابی وقاص مبادرت نموده بمداین درآمده در قصر کسری نزول کرد و بتخت نشست گفت نماز
یک سلام گذارده فرمود تا بجمع غنایم اشتغال نمایند و بعد از استجماع اموال خمس آن را افراز نموده به مدینه فرستاد و باقی را بر آن شصت هزار
نفر قسمت کرده بر یک تن دوازده هزار درم رسیده بعضی اشیا را داخل قسمت نساخته همچنان بدار الخلافه ارسال داشت و از آنجمله
قعقاع بن عمرو در فتح نهروان دید که جمعی انبوه از عرب شتری را احاطه کرده‌اند و قعقاع با قوم خود بر آن طایفه حمله کرده ایشان را متفرق
گردانید و آن شتر را با دو صندوق که بار کرده بودند نزد سعد آورد و چون نظر نمود سعد سر صندوق را گشادند در آن صندوق جامه‌ها یافتند از
مروارید غلطان بافته و مروارید برابر بیضه عصفوری بود و گوشواری دیدند مرصع بجواهر ثمین و بیست انگشتری از یاقوت که مقومان از قیمت
آن عاجز و قاصر و معترف بودند و کسری در روز بار آن جامه را پوشیده گوشوار را در گوش کردی و هر دو انگشتر را در انگشت نمودی
و تاجی مرصع و ده دست جامه زربفت و دیبا که چند نوع مثل آن ندیده بود و اعراب جمعی را که یافتند حلوا و کافور و دیگران ایشان
که نمک است و چون طعام ایشان بسبب چنین کافور در آن تلخ شد دانستند که نمک نیست و از آن به نمک معاوضه کردند و بعد از
مداین میان عرب و عجم حرب عظیم روی نمود در جلولا و نهاوند و فتح نهاوند را فتح الفتوح نام نهادند چه عجم را بعد از آن اجتماعی
نمود و بعد از فتح نهاوند فوج فوج از لشکر اسلام ببلاد عراق و فارس و آذربایجان و کرمان شتافته آن ممالک را مفتوح
شدند **ذکر خلافت عثمان ابن عفان** و چون عمر بن الخطاب بزخم کارد ابولؤلؤ غلام مغیرة بن شعبه بر بستر موت افتاده اصحاب
در باب تعیین خلیفه با او سخن گفتند و جواب داد که شش نفر لایق این منصب‌اند و هر کدام را صفتی است که بواسطه آن صفت از تعیین ایشان
بخلافت اشاره نمی‌نمایم اول علی ابن ابوطالب است و حرص او بر این امر مرا از تعیین او بخلافت مانع است دوم عثمان بن عفان
خویشان خود را دوست میدارد و اگر خلافت را بر مردم مسلط خواهد ساخت سیم عبدالرحمن بن عوف فهو قارون هذه الامة
و چهارم طلحه و او متکبر است پنجم زبیر تند خواست ششم سعد بن ابی وقاص پس باید که این شش نفر با هم در امر خلافت مشورت
نمایند و یکی را از میان خود در این امر تعیین کنند و اگر پنج کس بر امری و قولی اتفاق نمایند و یک نفر از قول آن پنج کس بگذرد او را بکشند و اگر چهار
کس بر رای متفق گردند و دو نفر سر باز زنند آن دو نفر را بقتل آورند و اگر سه نفر بطرفی باشند و سه نفر بر طرف دیگر جانب آن جماعت

که عبدالرحمن بن عوف بدان طرف مرجح نمایند و ابوطلحه انصاری را با پنجاه نفر معین ساخت که موکل ارباب شوری باشد و ایشان را
تکلیف نماید که بزودی مهم خلافت صورت دهند و بعد از دفن عمر ابوطلحه اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فضلی از مناقب
خویش بیان کردند و عبدالرحمن بن عوف گفت امر خود را به سه نفر تفویض کنید زبیر گفت من مهم خود را بعلی علیه السلام تفویض
نمودم و طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اختیار عثمان نهادم و سعد گفت من عبدالرحمن را متولی امر خود کردانیدم
و عبدالرحمن گفت من خود را و سعد را عزل کردانیدم آنگاه عبدالرحمن با علی مرتضی و عثمان گفت اگر الصواب دید من رضی
شوید این مهم را قرار دهم و علی مرتضی گفت بشرطی که هوای نفس ملحوظ نکنی و از جاده صواب انحراف نمائی و عبدالرحمن گفت
چنین کنم اما با من عهدی بمیان آید که خلاف ننمایند و از جانبین عهد بسته و صباح روز چهارم از فوت عمر صنادید مهاجر و انصار
و امرای عرب در مسجد حاضر شدند و عبدالرحمن گفت یا ایها الناس بگوئید سزاوار خلافت کیست و عمار یاسر گفت اگر میخواهی
که در حوزه اسلام اختلافی ظاهر نگردد و انقلابی پیدا نشود و روح مطهر حضرت صلی الله علیه و آله و سلم خوشنود گردد با علی بیعت کن
که امام همام و سرور انام است و اباذر غفاری و مقداد اسود کندی و جمعی از اکابر اصحاب تصدیق عمار نمودند اما عبدالله بن
سعد بن ابی سرح که مرتد شده حضرت رسالت خون او را هدر ساخته بجهة آنکه برادر رضاعی عثمان بود گفت اگر میل تو آنست که
که در میان قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمای و عمار با عبدالله خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل ایمان بودی
و میان بنوهاشم و بنوامیه گفتگو شده عمار گفت یا معشر المسلمین حق سبحانه و تعالی ما را به نبی جود و کرم و بدین قوم عزیز و محترم ساخت
چرا عنان اخلاص بدودمان دیگران معطوف میسازید و این امر را از خاندان نبوت مصروف میکردانید آنگاه عبدالرحمن
دست علی مرتضی را گرفته گفت یا علی تو بخلافت احقی اما با من عهد کن که چون این مهم بتو رسد در میان ما بکتاب الله و سنت
رسول الله و سیرت شیخین عمل نمائی و آنحضرت فرمود امید میدارم که چنین کنم و حال آنکه علم مرا در سوانح مهمات عمل است
و جناب ولایت مآب این سخن بجهة آن فرمود که متصف بصفات اجتهاد بود و عبدالرحمن که بجانب عثمان مایل بود هوای
نفس او را بر آن داشت که دست از حضرت شاه ولایت پناه کشیده دست عثمان را گرفته مثل این حکایات
با او گفت آنچه گفتی قبول دارم و عبدالرحمن روی بسوی آسمان کرده گفت بار خدایا گواه باش که قلاده خلافت را در گردن
عثمان انداختم امیرالمومنین فرمود که ای پسر عوف غرض تو از این حرکت که کردی آن بود که مرجع خلایق گردی و این اول
روزی نیست که شما بر من غلبه کردید و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون نسب عثمان بدین نهج است عثمان ابن عفان ابن ابی العاص
ابن امیه ابن عبدشمس ابن عبدمناف و کنیت او ابوعمرو است بیعت او در روز دوشنبه عشرین محرم سنه اربع و عشرین واقع شد
و در آن روز شصت و نه ساله بود یازده سال یازده ماه و سیزده روز خلافت کرده بود و در روز آدینه بیست و دوم ذی حجه
سنه خمس و ثلاثین بقتل رسید و جماعتی که بر قتل او اتفاق کرده بودند اهل مصر و بصره و کوفه بودند و طایفه از مهاجر و انصار نیز با ایشان
متفق گشته جسد او را سه روز در مزبله انداخته بودند تا متعفن گردید و بعد از سه روز مطعم ابن جبیر و حکیم ابن حزام شام و حمص جسد او

درکهنه پلاسی پیچیده بمقبره بقیع بردند و چون خواستند که او را در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار مانع شدند جسد او را
در مقبره یهودان در بن دیواری در خاک پنهان ساختند و زیرا مروان ابن حکم علیه اللعنه بود و جانشین عمر ابن ابن
اثناعشر سلام الله علیهم یوم **ذکر امامت و صدق امام المتقین و قائد الغر المحجلین** امیرالمومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام امام اول است از ائمه
اثناعشر سلام الله علیهم الی یوم المحشر مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد ابن هاشم ابن عبد مناف است و ولادت با سعادتش
درحرم کعبه واقع شده گوهر چو پاک بود و صدف نیز پاک بود آمد میانه حرم کعبه او جود جعت آنحضرت بجب ظاهر
در آخر ذی الحجه سنه بوقوع انجامید و در پرستش بعید ابن مردان همدانی بود و جانشین قنبر و نقش خاتم السرور الملک لله الواحد
القهار بود و گفته اند این کلمه بود القا در ضمه **ذکر بعضی از مناقب و مفاخر اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب** باتفاق مفسران انما
ولیکم الله و رسوله الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون در شان عالیشان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول
آیه آنکه روزی سید عالم صلوات الله علیه و آله نماز گذارده اصحاب بادای نوافل اشتغال داشتند سایلی در میان صفوف
ملت و سوال نمود و هیچکس چیزی باو نداد و چون نزدیک بامام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود انگشتری نقره که در انگشت
مبارک آنحضرت بود او را بیرون کرده نزد سایل انداخت و دیگر آنکه آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از حجة الوداع مراجعت
نمود در منزل غدیر خم رسید این آیت نازل شد که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک الی آخر الآیه در آن موضع نماز پیشین کرده فرمود
که یا ایها الناس مرا عالم بقا استدعا نموده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که در میان شما دو امر عظیم میگذارم که یکی از دیگری
اعظم است و آن قرآن است و اهل بیت من بنگرید که بعد از من با این دو امر عظیم چه کیفیت سلوک میکنید و رعایت آن چگونه
بجای آورید و آن دو امر از هم متفرق نخواهند شد تا در کنار حوض کوثر بمن رسند و شما تا وقتیکه دست در دامن این دو امر زنید
گمراه نگردید آنگاه فرمود مگر دانسته اید که خداوند تعالی مولای من است و من مولای جمیع مومنانم آنگاه دست علی مرتضی را گرفته
چنان برداشت که قدمهای امام المتقین بر زانوهای سید المرسلین رسید و فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال
من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله و ادر الحق معه حیث کان و در روایة صاحب ربیع الابرار
و اعلام الوری آمده که چون سید عالم بغدیر خم رسید فرود آمده فرمود تا زیر درختان آن موضع را صفائی دادند و بالای
شتران را جمع کرده بر زبر یکدیگر نهادند آنگاه باشارت آنسرور بلال مودن ندا کرد که الصلوة الجامعه و در روایتی گفت حی علی الصلوة
حی علی خیر العمل خلق مجتمع شدند و رسول صلعم بربالای آن منبر برآمده علی مرتضی را طلب نموده آنحضرت بر آن موضع برآمده در پهلوی راست پیغمبر
بایستاد و حضرت ختمی پناه زبان بحمد و شکر و سپاس الهی گشوده و خلایق را نصیحت نموده ایشان را از موت خبر داده و فرمود مرا
بدار البقا میخوانند و زود باشد که اجابت کنم و از میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم اگر دست در آن دو چیز زنید
گمراه نگردید و آن دو چیز یکی کتاب خدای است و دیگری اهل بیت من و این هر دو از هم جدا نگردند تا در لب حوض کوثر بمن رسند
آنگاه فرمود که ای گروه مردم السنا اولی بالمومنین بانفسهم ایا من نیستم اولی بر مومنان از نفسهای ایشان گفتند بلی یا رسول الله

فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرو گذار
هر که علی را فرو گذارد و یاری ده هر که علی را یاری دهد پس فرود آمده در خیمه نشست و فرمود تا علی مرتضی در خیمه دیگر نشیند بعد از آن
طبقات خلقان را فرمود تا بر در خیمه علی علیه السلام روند و زبان بتهنیت شاه ولایت بگشایند و چون مردان از آن امر فارغ
گشتند امهات مومنین امر نموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند و از جمله اصحاب عمر بن الخطاب گفت
بخ بخ لک یا ابن ابیطالب اصبحت مولای و مولای کل مومن و مومنة و دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
اصحاب و یاران را عقد اخوت می بست میان ابوبکر و عمر برادری داد و عبدالرحمن ابن عوف را با عثمان
و همچنین هر دو نفر را از مهاجر با هم برادر ساخت و امیرالمومنین علیه السلام سر در پیش انداخته بود آنگاه برخواست تا زود
رسول الله سوال نمود که کجا میروی گفت یا رسول الله هر یک از مهاجرت برادری تعیین فرمودی و مرا ذکر نکردی آنحضرت
بزبان معجز بیان گذرانید که ترا از برای خود گذاشتم تا میان من و تو عقد اخوت منعقد گردد جبرئیل مرا باین معنی امر فرموده
تا با تو عقد مواخات کنیم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و چون سید المرسلین با امام المتقین فرمود یا علی انت
منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی یعنی ای علی نسبت تو بمن چون هرون است بموسی الا آنکه بعد از من پیغمبری
مبعوث نشدی تو می بودی **ذکر بعضی از آیات قرآنی که در شان شاه مردان نازل شده** یکی آنکه آیه یوفون بالنذر
و یخافون یوما کان شره مستطیرا آیه دیگر أأشفقتم ان تقدموا بین یدی نجواکم صدقة آیه یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا
الرسول و اولی الامر منکم از جابر ابن عبدالله جعفی مروی است که گفت از جابر بن عبدالله انصاری شنیدم که چون این آیه
نازل شد گفتم یا رسول الله اصحاب امر کیستند که خداوند تعالی اطاعت ایشان را با طاعت خویش و طاعت رسول خویش
مقرون ساخته رسول الله فرمود هم خلفائی من بعدی یا جابر و ائمة الهدی اولهم علی ابن ابیطالب ثم الحسن ثم الحسین ثم علی بن
الحسین ثم محمد بن علی ثم جعفر بن محمد ثم موسی ابن جعفر ثم علی ابن موسی ثم محمد ابن علی ثم علی ابن محمد ثم حسن ابن علی ثم حجة الله
و ارضه و بقیة عباده محمد ابن الحسن و ذلک الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض و مغاربها و ذلک الذی یغیب من شیعته
و اولیائه غیبة لا یثبت فیها علی القول بامامته الا من امتحن الله قلبه للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت شیعه
از او انتفاع یابند فرمود آری والذی بعثنی بالنبوة انهم یستضیئون و ینتفعون بولایته در غیبته و آیه دیگر و الذین ینفقون اموالهم
باللیل و النهار سرا و علانیة و آیه دیگر السابقون السابقون اولئک المقربون فی جنات النعیم و در کشف الغمه از ابن
عباس مرویست که این آیه را از رسول الله پرسیدم فرمود قال لی جبرئیل علی و شیعته آیه دیگر قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة
فی القربی از ابن عباس مرویست که بعد از نزول این آیه از رسول الله سوال نمودم که کیستند این جماعت که محبت ایشان بر
ما واجبست آنحضرت فرمود که علی و فاطمه و دو پسر ایشان از ام سلمه مرویست که گفت روزی رسول صلعم در میان خانه نشسته
بود ناگاه فاطمه علیها السلام با ظرفی که در آن عصیده بود در آمد فقال النبی ادعی علی و ابناه قالت فی البیت قال

اد عنهم الی فاطمه بازگشته با علی و حسن و حسین علیهما السلام نزد آنحضرت آمد و چون رسول ایشانرا بدید کسوتی که در وقت خواب
بخود می پوشید بر خویش و علی و فاطمه و حسن و حسین پوشید بعد از آن فرمود اللهم هولاء اهل بیتی و حامتی فاذهب عنهم
الرجس و طهرهم تطهیرا و بروایتی چون ام سلمه این دعا شنید گفت یا رسول الله من اهل بیت تو نیستم حضرت گفت انک علی
خیر و آیه دیگر آنکه و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله در شان شاه مردان نزول یافته و سبب نزول آنکه چون کفار قصد
رسول الله کردند و آنحضرت اراده هجرت نمود امیرالمومنین علی را در جامه خواب خود خوابانید تا کفار تصور نمایند که رسول الله در رخت
خواب است بعضی که شب سید عالم از مکه بیرون رفته بغار ثور مختفی گشت و ابو جهل و ابو سفیان و ابو لهب و غیرهم در خانه
آنحضرت ریخته بدرون رفتند علی مرتضی از جامه خواب برخواست پرسیدند که محمد کجا رفت جواب داد که شما بهتر میدانید که
بطلب او برو زاو آورده اید و چون علی علیه السلام خواست که نفس خود را فدای رسول صلی الله علیه و آله و سلم کرده و این جوانمردی
از وصادر شده و این آیه در شان او نازل گشت که افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون و اهل تفسیر در سبب نزول این آیه
گفته اند که نوبتی میان علی مرتضی و ولید بن عقبه بن ابی معیط نزاعی واقع شده ولید با آنحضرت گفت خاموش باش که هنوز
تو طفلی [illegible] لسان و سنان من فصیحتر و تیزتر است و شاه مردان جواب داد که اسکت انک فاسق و خداوند نیز
جهة علی مرتضی این آیه فرستاد و همچنین کریمه فان الله مولیه و جبرئیل و صالح المؤمنین کنایت از امام المتقین است و بطرق
متعدده ثبوت پیوسته که چون آیه انما انت منذر و لکل قوم هاد در رسول الله بر زبان مبارک راند که انا المنذر
و اشارت بسینه بی کینه خویش نمود و آنگاه فرمود و لکل قوم هاد و بسوی علی مرتضی اشارت کرد و فرمود که بک یهتدی
المهتدون بعدی و در کشف الغمه باسناد متصل از عبدالله بن مسعود روایت کرده که گفت کنا نقرأ فی عهد رسول الله یا ایها الرسول
بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المؤمنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس و از ابن عباس
مرویست که گفت در قرآن نیست آیتی که نازل شده باشد در شان مهاجر و انصار مگر آنکه علی در سبق آن در زمره است
و هم از وی منقولست که گفت نازل نشده است در شان هیچ احدی آنچه نازل شده است در شان علی مرتضی و از مجاهد مرویست
که گفت هفتاد آیه در شان علی نازل شده و حافظ ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده است بسند خود از امیرالمومنین
علی که گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شان ما و ربعی در شان دوستان ما و ربعی در شان دشمنان ما و ربعی دیگر در سیر و امثال
و ربعی در احکام و فرایض و دیگر آنکه خداوند سبحانه و تعالی در آیه مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خوانده آنجا فرموده و انفسنا و انفسکم
و نساءنا و نساءکم و ابناءنا و ابناءکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین

از اصبغ بن نباته روایت کرده اند که گفت نزد امیرالمومنین علی مرتضی در مسجد کوفه نشسته بودم در این اثنا جمعی بمسجد در آمده
سیاهی را دست بسته بمسجد در آوردند و گفتند یا امیرالمومنین این اسود دزدی کرده است و آنحضرت فرمود که ای سرق
اقدام نموده گفت بلی یا امیرالمومنین گفت قیمت آنچه دزدیده بدانگی و نیم میرسد جواب داد که زیاده از آنست یا امیرالمومنین

امیر فرمود که یکبار دیگر از تو سوال میکنم و اگر اعتراف نمائی حد شرعی بر تو جاری گردانم و نوبت دیگر از او استفسار نموده اقرار و اعتراف
نموده شاه ولایت منقبت از نام و نسب او پرسید و اسود گفت مرا عمرو بن کرز میگویند و از قبیله بنی ثعلبه ام آنگاه امام المتقین
بمقتضای شریعت متین بقطع ید مبارک او امر فرمود و آن اسود دست بریده خود را بدست دیگر گرفته بیرون آمد و خون از انگشتش
میچکید و عبدالله ابن الکوا او را پیش آمده گفت دست ترا که برید اسود جواب داد که امیر مومنان و پیشوای متقیان و سید اوصیا
ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر مؤید بجبرئیل و منصور بمیکائیل مولای من و مولای جمیع مسلمانان علی ابن ابیطالب علیه السلام
و عبدالله گفت او دست ترا برید و تو در حق او این میگوئی جواب داد که دست مرا بحقی که بر من ثابت شده بود برید
و عبدالله نزد امیرالمومنین آمده گفت امری عجیب دیدم و آنچه شنیده بود تقریر کرد و امیرالمومنین گفت که در میان اعدای
ما کس باشد که اگر شهد در گلوی او چکانیم جز بر عداوت ما نیفزاید و در میان دوستان ما جمعی هستند که اگر ایشانرا پاره پاره گردانیم
محبت ما از دلهای ایشان بیرون نرود و آنگاه فرمود تا آن اسود را باز آوردند و امیرالمومنین فرمود که دست بریده خود را بمن ده
اسود عمل نموده آنحضرت دست را بموضع قطع نهاده بردای خود محکم بربست و دو رکعت نماز بگذارد و دعائی گفت
و خلایق آواز آمین از آسمان شنیدند و هیچ کس را ندیدند و چون از دست سیاه باز کردند دستش بحالت اصلی معاودت
نموده بود و دیگر آنکه آورده اند که مردی و زنی بخصومت دعوی پیش امیرالمومنین علی آمدند و مرد خارجی بود و آواز برکشید آنحضرت در غضب
شده فرمود اخسا در حال سر آن مرد بچون سر سگ شد و یکی گفت یا امیرالمومنین تا کی بر این مرد زدی و او سگی شد پس
مانع چیست ترا از دفع معاویه و فرمود که اگر خواستمی معاویه را با تختش یا با جنازه پیش من آوردندی ولیکن ما خازنان
گنجهای خداوندیم نه بزر و سیم بل با سرار مکتوم و احراس مخزون و دیگر روایت کرده علی بن ابی حمزه از علی بن الحسین
که فرمود علی مرتضی بعد از رسول الله فرمود تا منادی کردند که هر کرا در ذمه حضرت رسالت پناه وامی یا وعده باشد نزد علی بن
ابیطالب علیه السلام آید و خلایق [illegible] امام المتقین شده هر کس که موعود بوعده از رسول بود وعده طلب میکرد و
امام المتقین مصلی خویش بر میداشت و آن شبی موعود را از زیر جایش میداد و این خبر فاش شده ابوبکر نیز فرمود تا منادی ندا
کردند و چون این خبر بعلی مرتضی رسید فرمود که زود باشد که از این ندا پشیمان شود و در روز دیگر اعرابی بمجلس ابوبکر آمده گفت
که امت از شما وصی رسول الله اشاره بابوبکر کردند و اعرابی گفت رسول خدا بمن وعده فرموده است که چون نزد تو
خود ایمان آورم هشتاد شتر سرخ موی بمن دهد و من مسلمان شده آمده ام اکنون بوعده وفا کن ابوبکر از او گواه طلبید
و اعرابی گفت وصی پیغمبر از خبری که پیغمبر آنرا ضمان کرده باشد گواه نطلبد بطلب کجا آورد سلمان از آن مجلس برخاست
با اعرابی گفت بیا تا ترا نزد وصی پیغمبر دلالت کنم و اعرابی باتفاق سلمان نزد شاه مردان آمده حال و قصه عرض کرد
و آنحضرت فرمود که ایمان آورده اعرابی گفت گواهی میدهم که تو وصی رسول الهی چه میان من و او این معنی شرط
بود بی ایمان آورده ام و امام المتقین امیرالمومنین حسن را فرمود که با سلمان و اعرابی شب بفلان رفتند و [illegible]

دهند که یا صالح ابن عم رسول میفرماید که شتر اذله رسول صلی الله علیه واله وسلم بجهة این اعرابی ضمان کرده بود تسلیم نمای و چون بان وادی
رفته وامام حسن علیه السلام پیغام امیر المؤمنین برسانید آواز آمد که سمعا وطاعة بعد از ان مهار ناقه از زمین بیرون آمد حسین علیه السلام آن مهار
بدست گرفته باعرابی داد و فرمود که بکش واعرابی آن مهار را بکشید و شتران از زمین بیرون می آمدند تا هشتاد شتر بیرون آمده دیگر
آنکه جمعی از ثقات روایت کنند از عمار یاسر که امیر المؤمنین علی بجهة مهمی از کوفه بیرون آمده بولایت بابل شتافت و در آن موضع
که در قدیم شهر بابل بوده و در ان قصبه بمهمی اشتغال نموده نماز عصر گذارد تا آفتاب بحد غروب رسیده در این اثنا جوانی
آمد و گفت یا امیر المؤمنین عیالان من از عدم قوت ضایع خواهند شد بفریاد من رس و آنحضرت از صورت حال استفسار
نمود و جوان گفت مزرعه نفیس دارم که معاش من از انجاست و امسال شد که شیر قوی هیکل در آن محل مسکن کرده هیچ
برزگر را مجال تخم افشانی و درویدن نیست امیر المؤمنین پرسید که آن صحرا کجاست گفت باین قریه نزدیکست عمار گفت
که علی مرتضی با من گفت با این جوان برو و چون شیر را ببینی انگشتری مرا بشیر نمای و بگوی ای شیر علی ابن ابیطالب میفرماید که دیگر
درین صحرا مقام مکن و از عمار مرویست که گفت من متحیر ماندم چه از مخالفت امیر المؤمنین می اندیشیدم و از شیر میترسیدم
و عاقبت توکل بر خدا و ذکر کرده روان شدم چون بان مزرعه نزدیک رسیدم جوان اشاره ببیشه کرد و گفت شیر درین
این بیشه است و بر بالای کوه سنگ خارا رفته و بایستاد و گفت من ترسان و لرزان بر ان بیشه رفتم و شیری دیدم بزرگ
گاومیشی فرو خفته ترسیدم و مضطرب شدم و چون شیر مرا بدید بغرید و روی بمن نهاد انگشتری امیر المؤمنین برو نمودم و پیغام
گذاردم و هنوز سخن باتمام نرسانیده بودم که روی بخاک مالید و آغاز تملق کرد و بازگشته روی در بیابان نهاد و من
تعجب نمودم و امری ناشایست بخاطرم آمده از ان استغفار کردم و چون نزد امیر المؤمنین علیه السلام آمدم آفتاب فرو رفته
بوده آنحضرت برخواست و دست برداشته دعا کرد و بانگشت اشاره کرد آفتاب که از مغرب طلوع کرده باز بر
آمد که وقت نماز عصر بود اصحاب را امامت نموده و بعد از فراغ بمن نگریسته فرمود یا عمار اگر امر شیر سحر بود هم آفتاب
نیز سحر بود گفتم یا مولی امری بخاطرم رسید و من در ان بی اختیار بودم و مع ذلک توبه کردم و دیگر آنکه جعفر ابن محمد الدرانی روایت
کرد که فی سنه احدی واربعمایة در بغداد بمجلس شیخ مفید در آمدم ابو عبدالله علوی را نزد او دیدم که از تعبیر خوابی سوال نمود و من
از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خوانده اند جواب داد که آری مرا درین علم و لغات تصنیفات هست آنگاه فرمود
قلم بردار و آنچه تقریر نمایم تحریر کن و من بفرموده عمل نمودم و شیخ مفید فرمود که در بغداد یکی از علما را که مذهب شافعی داشت کتب
بسیار جمع آورده بود وفات رسید و چون ولدی نداشت و مردی که بجعفر دقاق مشهور وصی خود ساخته گفت
چون از دفن من فارغ شوی واین کتابها را ببازار عروس برو و فروخته بهای آن را بر یتیمی که درین ظهر بالفضل داده ام صرف
کن و جعفر دقاق بعد از دفن او کتابها را ببازار برده بمعرض بیع در آورد و من نیز آنجا رفتم تا کتابی چند بیع کنم از انجا چهار کتاب
برداشتم در علم تعبیر و چون خواستم که بخرم جعفر گفت ای شیخ لحظه توقف نمای که امر غریب درین روزها دیده ام تو

با تو نقل کنم که موجب تصرف مذهب تست گفتم بگوی گفت در محله باب البصره مردی محدث بوده و من با رفیقی که داشتم
هر روز پیش او میرفتیم و احادیث صحیح میدادیم واو را ابو عبدالله محدری میگفتند وی هر گاه که حدیثی در فضایل اهل بیت روایت
کردی و راوی حدیث و راویان را طعنی زدی وسخنی ناشایست بر زبان آوردی و نوبتی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا علیهما السلام
سخنی میگفت من با رفیق گفتم بار نشاید که پیش این مرد تردد کنیم چه او بی ادب و بهتان زبان به اهل بیت طاهرین
میگشاید و عزم کردیم که او را دیگر نبینیم و همان شب من بخواب دیدم که بمسجد جامع میرفتم وابو عبدالله محدری را با من می آوردند که دیدم
که امیر المؤمنین علی بر حمار مصری سوار رسیده و با خود گفتم وا ویلاه همین لحظه بضرب ذو الفقار دمار از روزگار این خاکسار بر خواهد
آورد و چون آنحضرت نزدیک رسید چوبی که در دست مبارکش بود بر چشم عبدالله زده فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام
میدهی و محدری دست بر چشم نهاده و فریاد بر کشید که آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم و عزم کردم که نزد رفیق خود روم
و صورت واقعه را تقریر نمایم از خانه بیرون آمدم رفیقم بر در وثاق من نشسته بود و رنگش متغیر شده با من گفت که دوش خوابی عجیب
در حق محدری دیدم بعینه بهمان طریق که من مشاهده نموده بودم گفتم من نیز همین بخواب دیده ام و پیش تو می آمدم تا با تو بگویم بیا تا مصحف
برداشته بخانه ابو عبدالله رویم و صورت واقعه را باو بگوییم و سوگند خوریم که این خواب را نساخته ایم و او را نصیحت نماییم تا از ان
اعتقاد مذموم رجوع نماید و چون بدر خانه او رفته حلقه بر در زدیم کنیزکی بیرون آمده گفت ابو عبدالله را امروز نمیتوان دید گفتم چرا
گفت از نیم شب باز دست بچشم نهاده فریاد میکند و میگوید علی بن ابیطالب مرا کور کرد و از درد چشم می نالد کنیزک را گفتیم در بگشای که ما
بجهة همین قضیه آمده ایم و چون در بگشود و اندرون رفتیم محدری را دیدیم بزشت ترین وجهی نشسته و فریاد میکرد که من با علی چه کرده ام
که دوش چوب بر چشم من زده مرا کور کرد و جعفر گفت ما هر دو خوابهای خود را تقریر کردیم و او را برجوع از ان اعتقاد مذموم ترغیب
نمودیم گفت خدا شما را جزای خیر دهاد و اگر علی چشم دیگرم کور کرد من او را بر صحابه تفضیل ننهم چون این سخن شنیدیم برخواستیم و گفتیم درین
مرد هیچ خیری نیست و بعد از سه روز نزد او رفتیم و چشم دیگرش نیز کور شده بود و گفتیم آنحضرت را نمی پذیری گفت بخدا که از اعتقاد
خود باز نگردم و بعد از هفته حالش پرسیدیم گفتند مرده و پسرش از خشم علی مرتد شده بروم رفت باز گشته آیه کریمه فقطع دابر القوم
الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین بر زبان راندیم و دیگر آنکه از اصبغ بن نباته مرویست که گفت با امیر المؤمنین علی بگورستانی
گذر کردم و فرمود میخواهی که آیتی ترا بنمایم گفتم نعم یا مولای سر پای بر قبری زده گفت برخیز ای صاحب قبر فی الفور زمین شکافته
شده مردی برخواست کفن بر خود پیچیده و گفت السلام علیک یا خلیفه رسول رب العالمین امیر المؤمنین از و سوال کرد که نام تو
جواب داد که مرا عمرو بن دینار الهدایا گویند از اصحاب معاویه مرا با دینار بکشته و آنحضرت فرمود برو بجانب منزل خود
و آنچه دیدی بیان کن و عمرو بن دینار رهنمون بر زیست ذکر بعضی از قضایا که در زمان حیات حضرت رسول و بعد از وفات آنسرور
امیر المؤمنین حیدر صدور یافته آورده شده مرد ... کنیزکی بشراکت داشته و هر دو در یک سفر با او مقاربت کرده فرزندی متولد گشته
بود چه می پنداشته که این معنی جایز است و هر دو در پسر کنیزک دعوی میکردند محاکمه نزد حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

نموده و آنحضرت زود بنام نبی برآمد و فرزند را باو داد و فرمود که نمی اقیمت والدین کشی دهد و بر زبان آورد که اگر دانستی که بعد از آنکه حرمت
این امر بر شما ظاهر شده ارتکاب این فعل نموده اید شما را تادیب بلیغ می‌نمودم و این خبر برسول الله رسیده فرموده که الحمد لله که در اهل
بیت من مردیست که نسبت داود نبی علیه السلام میکند یعنی قضایای او بالهام ربانیست و دیگر آنکه دختری بیاری دختری دیگر را بر دوش
گرفته بود و دیگری بنابات او را چنگلی گرفته آن دختر از جای جسته آن طفل که بر دوش او بود افتاده هلاک شد داوری نزد علی مرتضی
بردند و فرمود ثلثی از دیت را از دختر بستانند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از آنکه او را بر دوش گرفته و یک ثلث دیگر از دیت دختر
مرده ساقط کرد چه او بیاری بر دوش آن دیگر نشسته بود و این حکم برسول الله رسیده فرمود براستی که ابو الحسن بحکمی کرده مطابق
حکم خداوندیست و دیگر آنکه آورده اند که در عهد رسول الله گاوی حماری کشته صاحب حمار بر خداوند گاو دعوی کرده نزد رسول الله
آمدند و آنسرور ایشانرا نزد ابوبکر فرستاد و ابوبکر گفت که این فعل از بهیمه صادر شده بر خداوندش چیزی نیست و این خبر بآنسرور
رسیده خصمین را نزد عمر فرستاد و عمر گفت من نیز همان میگویم که ابوبکر گفته و آنگاه رسول مدعی و مدعی علیه را نزد علی مرتضی علیه السلام
ارسال نمود و جناب ولایت مآب فرمود که اگر گاو در خانه که آن حمار بوده رفته است و او را کشته غرامت بر خداوند گاو است
و اگر حمار بخانه گاو رفته و کشته شده است بر صاحب گاو چیزی نیست رسول را از آن خبر دادند فرمود حمد خداوندیرا که در اهل
بیت من شخصی ایجاد فرمود که او را احکام مانند داود نبی است و دیگر آنکه از عبد الله ابن عباس مرویست که گفت در زمان
خلافت ابوبکر تاجری صاحب ثروت زنی را از انصار خواسته بود و این زن از شوهری دیگر پسری داشت و تاجر مذکور
از زن دیگر پسری داشت نوبتی بسفر رفته بود و پسر را همراه خود برده بود و اتفاقا در آن اثنا سفر رخت سفر آخرت بربست و مال
فراوان در مدینه داشت پسر زنش متصرف نموده و چون پسر تاجر بعد از فوت پدر بمدینه رسیده و مال پدر را طلب نمود پسر زن
گفت او پدر من بوده و مال و میراث منست و میان ایشان منازعت بمخاصمت روی نمود بمسجد رسول الله آمدند و صورت حال بابوبکر
گفتند وی در آن باب با اصحاب مشورت نموده هر یک سخنی گفتند و قال و قیل بسر حد طول رسید و هیچ وجه قطع آن نزاع واقع تمشیت
و عمار یاسر رضی الله عنه گفت اگر شما حکم میکنید من ایشانرا نزد شخصی برم که میان ایشان محاکمه فرماید و مقارن اینحال اسد الله الغالب
بزیارت روضه رسول الله میان ایشان حکمی کنم که ملایکه آسمان تعجب نمایند و آنگاه امیر المؤمنین علی سلمانرا فرمود تا قضای را حاضر
گردانید و قبر را فرمود تا قبر متوفی را شکافته استخوان او را حاضر ساخت و چون استخوان او را از خاک بیرون آورده در طشتی نهاد
و فرمود تا از پسر زن خون گرفته بمالیدند آن خون بخود نگرفته بود و علی مرتضی فرمود تا پسر دیگر را فصد کردند و استخوان او در آن خون
انداخت و چون بیرون آورد سفیدی آن بسرخی مبدل شده بود شاه اولیا فرمود تا مال تاجر را به پسر دویم تسلیم کردند و فرمود
که این فرزند اوست و حضار مجلس بر رسول صلوات فرستادند و بر آنحضرت ثنا گفتند حکایت از عبد الله بن عباس و عبد الرحمن
بن ابوبکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد ابوبکر آورده گفتند که این دختر خواهر ماست و کمال مراقبت حال او میکردیم
و چنانچه محافظت او میخوردیم اینک ایمان مردم او را منفعل کرد دیده بزنا آبستن گشته و ابوبکر فرمود تا گودی بجای دی بیهنه او کنند در جسم

دختر فرمان داده و درین اثنا علی مرتضی بزیارت روضه رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمده بمسجد درآمد ابوبکر باستقبال او شتافت و آنحضرت را
در محراب رسول الله نشاند و صورت حال بیان کرد و شاه اولیا دختر را در خلوتی طلبیده نزد خود از گناهی احوال استفسار نمود دختر گفت
عالم الغیب والشهاده داناست که هیچ نامحرمی بمن نرسیده و کبر بطن و تغیر لون از حمل نیست و آنحضرت فرمود بر چیزی پشت بگردان
و زن چنان کرد آنگاه فرمود که روی بطرف من کن و دختر بعد از نموده عمل نمود و امام المتقین بر زبان آورد که بدان خدای که دانه بشکافت
و خلق آفرید که هیچ مردی باین زن مقاربت نکرده و فرمان داد تا قابله را حاضر کردند و پاره یخ آوردند علی علیه السلام فرمود تا قابله
آن دختر را بر بالای یخ نشاند و از لحظه ماندند بار بر خود پیچیده کرم سیاه از وی جدا افتاد و امام المتقین برادران دختر را گفت از خطی که بخواهر
شما ازین سبب بوده و در کشف الغمه آورده اند که ثابت ابن عمر جوانی بود در غایت زهد و تقوی و مجلس خیار و طلعت کفار مصحوب
و رسول صلی الله علیه و آله و سلم با او الفت بسیار داشت و ثابت بن عمر در زمان خلافت عمر بحضرت علی مرتضی علیه السلام آمد و گفت
یا ابن عم رسول الله داعیه حج دارم ملتمس آنکه حاجیان را بمراعات من وصیت فرمائی و هنگام رحیل کاروان مرتضی علی علیه السلام و عمر از مدینه
بیرون آمده اهل قافله را برعایت ثابت امر کردند و گفتند او ودیعه ماست و بر شما سپردیم و چون کاروان منزلی چند رفتند زن صاحب
ثروت که بحج میرفت ثابت را دیده عنان شکیبائی از دستش بیرون رفت و ثابت چون نزول نمودی بگوشه رفته بعبادت اشتغال فرمودی
و زن طاقت مفارقت نیاورده و در نیم شب خود را بثابت رسانید و اظهار محبت خویش نموده ثابت گفت ای عورت مرا بحال
خویش گذار که مراد تو از من بحصول نمی‌پیوندد و عورت بار دیگر الحاح نموده ثابت گفت از پیش من دور شو و الا فریاد کنم تا اهل قافله آگاه شوند
زن از بیم رسوائی بخیمه خود مراجعت نموده و در منزل دیگر همان شیوه خود را بثابت رسانید و جواب و سوال شب گذشته بوقوع انجامید
و زن چون دید که ثابت را فریب نتواند داد در مقام انتقام آمده صد دینار طلا گردن بندی مشتمل بر پنجاه دانه مروارید و یک یاقوت که نام
شوهرش بران منقوش بود در دستارچه بسته هنگام سحر خود را برحل ثابت رسانیده آن دستارچه را در میان بار او نهاد و چون روز شد
آغاز فریاد کرد که نقود و جواهر مرا دزدیده برده و قافله سالار فرمود تا بارهای مردم جسته تفحص نمودند از گم شده اثری نیافتند زن گفت این
صالح را بجویند و چون اسباب صالح را دیدند و دستارچه پیدا شده نقود و جواهر زن را چنانچه بود باو تسلیم نمودند و ثابت را در کشیدند
و خواستند که بقتل او مبادرت نمایند امیر حاج گفت این شخص را رسول الله علیه او را بما سپرده اند باید که در امیقه ساخته بمدینه بریم و بایشان
بسپاریم و صورت حال عرض کنیم و آنگاه دست ثابت را بسته او را بر شتری ناهموار نشاندند و چون بمکه رسیدند ثابت را در بن کوه برده
دست و پا بسته افکندند و خود بمناسک حج قیام نمودند و درین اثنا آن ملعونه بر سر صالح آمده گفت برخیز و آتش شهوت مرا به
مواصلت فرو نشان تا ترا ازین قید نجات دهم و ثابت گفت دور شو از پیش من والا فریاد برآورم تا مردمان جمع شوند ترا فضیحت
کنند و زن از نزد ثابت رفته میان کوهها درآمده و چون شهوت برو غلبه کرده بود غلام سیاه مملوک مغیره بن شعبه را دیده او را بمجامعت
خویش ترغیب نمود و علی الفور از آن غلام حمل گرفت و چون کاروان متوجه مدینه شد آن زن گفت ای زنان من ازین مرد دزد
حامله ام گشته چرا ایشان ازین کفتی و جواب داد که از فضیحت اندیشیدم و چون قافله بمدینه رسیدند اسد الله الغالب علیه السلام

عاملان مبادرت نموده‌اند امیر حاج احوال آن جوان صالح پرسید گفت صالح میگوید که او در زدو ریست و یک در آخر قافله
می‌آید و چون جوان پیدا شد امام المتقین فرمود تا او را بمسجد رسول الله بردند و امیرالمؤمنین حسن و حسین علیه السلام را فرمود که بمحله
بنی النجار روید که در آن محله خانه‌ایست در فلان موضع عورتی که خصم ثابت است در آن منزل او را حاضر سازید پس بطلب رسول الله رجوع
فرموده به تقدیم رسانیدند و امام المتقین فرمود ای عورت چه میگویی در باب این مرد زن گفت یا ابن عم رسول الله جلوم و حق برای
که مال او را دزدیده و با من زنا کرده و من از او حامله‌ام و اهل قافله گواهند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام از الف بخانه فاطمه رو و عصای رسول
و فلان حقه را نزد من آر و سلمان بفرموده عمل نموده امام المتقین فرمود ای زن بر جانب راست بخواب و آن زن بخفت و انگار دامن[?]
خود را برو انداخت عصای حضرت رسول صلی الله را بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن بگوی ای طفل بفرمان خدای
وصی و در رحم او در زبان آمده گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله علی مرتضی فرمود که ای بنده خدا پدرت کیست از اهست بنده
سفیداست پیاده از حلال در وجود آمده‌ام از حرام و این جوان پدر تست یا نی کودک گفت پدر من بنده مغیره ابن شعبه است و آنحضرت
فرمود که این قضیه با شایست مشورت درست بوقوع انجامیده یا بشهوت پدرت جواب داد که بشهوت برده و اهل مسجد
بعد از مشاهده این صورت عجایب تکبیر گفته و به رسول الله صلوات فرستادند و امام المتقین فرمود که ای سلمان آن حقه را بیار و سلمان
حقه را آورده و آنحضرت در آن گشوده آلت رجولیت آن جوان از حقه بیرون آمده خشک شده خلایق گفتند یا ابن عم رسول الله پیشتر بود
روزی رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر بالای منبر این آیه را تفسیر میفرمود که الزانیه لا ینکحها الا زان و این جوان بخانه رفته حاصل و باقی
خود را قطع کرده و جبرئیل این حال را خبر داده و رسول الله بمنزل او رفته گفتا ای ثابت چرا این حرکت اقدام نمودی و آنگاه دست
مبارک خود را بر موضع جراحت او مالیده علی الفور التیام یافت و آله او جوان را فرمود تا در حقه نهادند و با من گفت یا علی بعد از من
این جوان را بر تو متهم خواهد ساخت باید که تو چنین و چنین کنی و من الحال بموجب فرموده عمل نمودم و عمر در غضب رفته حکم برجم زن کرد
و شاه ولایت پناه فرمود که امروز رجم بر او واجب نیست زیرا که طفلی در شکم دارد و گناهی طفل نه و دیگری نتوان کشت صبر
کرد تا وضع حمل نماید و بچه را از شیر باز گیرد و آنگاه زن را کفیل دادند تا فرزند را دو ساله کند و بعد از آن او را سنگسار کنند

و چون امیرالمؤمنین علی را بجوار رحمت ایزدی پیوست مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حضرت امام
حسن بن علی علیهم السلام بیعت کردند و در هجدهم رمضان سنه اربعین من الهجریه تا مدت خلافت آنحضرت شش ماه و سه روز بود
و چون ملاحظه نمود که معاویه ابن ابی سفیان در شام استیلا یافته اهل عراق نیز در مقام نفاق بودند با معاویه صلح فرموده امور ملکی را
باو گذاشت و وفات امیرالمؤمنین حسن در سنه سبع و اربعین در مدینه واقع شد بر زهری که حرم آنحضرت جعده بنت اشعث
بن قیس با غوای معاویه و مروان بسته جوانان اهل بهشت داد و مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال و فضایل او از آن زیاده است
که این مختصر تحمل آن تواند نمود آورده‌اند که چون امیرالمؤمنین حسن با معاویه صلح فرمود و بمدینه تشریف برده دو مرد از شیعه بمجلس
آنحضرت آمدند یکی گفت السلام علیک یا مسود وجوه المؤمنین و امیرالمؤمنین حسن فرمود که منشین که مسود وجوه مؤمنان نیستم و آن مرد

گفت چرا بنام خلافت رسالت پناه کشوف شده بود که بنی امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر بر می‌آیند و این صورت بر طبع همایونش گران آمده
و سوره انا اعطیناک الکوثر و انا انزلناه فی لیلة القدر جهت تسلی خاطر مبارکش نزول یافت و در بعضی از تاریخ بنظر مسود اوراق رسیده
که نوبتی حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دید که خوانی[?] از آسمان نازل شده نزد او فرود آمده آنحضرت از آن لقمه
تناول فرمود و پیش ابوبکر نهاد و ابوبکر لقمه خورده پیش عمر نهاد و عمر لقمه خورده پیش عثمان گذاشت و عثمان لقمه بکار برده بعد از آن
علی مرتضی علیه السلام و بعد از آن امام حسن علیه السلام و بعد از آن معاویه و جمعی از بنی امیه از آن تناول نمودند عباس بن عبدالمطلب
آن خوان را برداشته نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت رسالت پناهی از خواب درآمد بغایت ملول و محزون شد چنانچه راوی
گوید که بعد از آن هیچ کس حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال ندید

امام حسن بروایت اکثر مورخان پانزده نفر بودند حسن زید عمرو حسین عبدالله الاکبر عبدالله الاصغر عبدالرحمن اسمعیل محمد
یعقوب جعفر طلحه حمزه و ابوبکر قاسم و دختران بقول طایفه از علمای تاریخ یکدختر فاطمه نام داشت و بروایت بنات آنحضرت
پنج نفر بودند و اسامی ایشان اینست فاطمه کبری الدره ام محمد فراغت زینب ام عبدالله ام الخیر ام سلمه و ابن الخشاب اولاد ذکور
آنحضرت را یازده نفر گفته و حافظ عبدالعزیز دوازده نفر و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و اناث امام ثانی پانزده نفر بوده
و بدین روایت پسران آنحضرت هشت نفرند و دختران هفت نفر

آورده‌اند که سیدة النساء بعد از ولادت امام حسن علیه السلام به پنجاه روز با امام حسین علیه السلام حامله شد و تولد آنحضرت در چهارم پنجم
ماه شعبان سال چهارم از هجرت روی نمود و بروایتی بعضی از فضلا مدت حمل آن عالیمقدار شش ماه بود و بغیر از یحیی بن علی و یحیی بن
زکریا هیچ فرزندی متولد نشده که زنده مانده باشد و چون خبر ولادت آن غنچه گلشن ولایت بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
رسید بخانه فاطمه علیها السلام تشریف برده آن قرة العین نبوت را در دامن عنایت خود جای داده بانگ نماز در گوش راست
و قامت در گوش چپ او گفت و او را حسین نام نهاده مرادف شبیر است و شبر نام پسر دویم هارون علیه السلام بود و برای او
یک کبش عقیقه فرمود و بعضی از متاخرین دو کبش گفته‌اند و در روز هفتم سر آن سرور را تراشیده بوزن موی عنبرینش نقره صدقه کرد
و امام حسین علیه السلام ابوعبدالله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی و سبط   النجابت و آن امام عالیمقام
در وفات خیر الانام شش ساله و چند ماهه بود و در زمان شهادت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام سی و شش ساله بود و در حین
انتقال امام حسن علیه السلام چهل و شش ساله بود و بعد از فوت برادر عالی گهر ده سال و کسری در دنیا زندگانی کرد در
روز جمعه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین در کربلا با هفتاد و دو تن از شیعه و اولاد و اخوان و برادرزاده و اهل بیت
شهادت یافت و بروایتی با هشتاد و دو نفر رایت عزیمت بفردوس اعلی برافراشت و از آن جمله شانزده نفر
از اولاد و اخوان و برادرزاده و بنی اعمام آنحضرت بودند و بعضی از صفات حضرت شاه ولایت پناه از قلم ادا
اینجا مذکور میشود مضطرب لا فی گندم گون و میانه بالا و فراخ چشم و بزرگ شکم و صلع سر بود و نه زن داشت اول

بنت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم تا او در حیات بود زن دیگر نخواست و بعد از وی ام البنین بنت حزام بن مجمع بن خالد کلابی و دیگر
لیلی بنت مسعود بن خالد از بنی تمیم و اسمای بنت عمیس و ام حبیبه و امامه دختر زینب صغری و دیگر خوله بنت جعفر الحنفی و ام سعید بنت عروة بن
مسعود ثقفی و دیگر ام محیاه خوله و آنحضرت را یازده پسر و هشت دختر بود اما پسران امام حسن و امام حسین علیهم السلام و محسن از شکم
ساقط شد و اولاد فاطمه بنت رسول الله بودند عبدالله و عباس و جعفر و عثمان از ام البنین تولد نمودند و در کربلا شهادت یافتند
و یحیی و عون از اسما بودند و ابو عبدالله و ابوبکر از لیلی در وجود آمدند و هم در کربلا شهید شدند و محمد الاکبر از خوله بنت جعفر الحنفی
بود و محمد الاوسط از امامه بنت ابو العاص و محمد اصغر از اسما و عمر از ام حبیبه بود و بعد از آنحضرت چهارده پسر در قید حیات بودند
و اسامی دختران آنحضرت اینست زینب کبری ام کلثوم از بنت رسول الله رمله کبری از ام سعید رمله صغری از ام حبیبه جاریه از بنت
امرء القیس کلابی این دختر در آخر زمان حیات آنحضرت رسیده بود و چون امیر در مجلس نشستی این دختر آمده در کنار او نشستی
و او را مخرج کلام بنمود و چون از وی پرسیدند که مادرت از کدام قبیله است گفتی از بنی کلاب نوبتی مردم خندیدند و با وجود
حداثت سن دانست که این معنی خجالت چون دیگر بار از آن معنی استفسار نمودند گفت مادرم از بنی ورود است و این
پنج دختر را مادران مشهور بودند و باقی ایشان امهات اولاد بودند ام هانی میمونه زینب و سلمی زینب صغری فاطمه امامه خدیجه ام سلمه
ام الکرام ام جعفر جمانه نفیسه و بعد از امیر المومنین همه زنده بودند و از دختران مجموع نسل مانده و از پسران از پنج نفر از نسل مانده

مفید و صاحب مستقصی ابو الکرام عبد السلام امام حسین علیه السلام شش فرزند
داشت علی اصغر که مادرش شاه زنان بنت یزدجرد بن شهریار بود و علی اکبر که از لیلی بنت عروة بن مسعود ثقفیه بود
و در کربلا شهید شد و جعفر که مادر او قضاعیه است در زمان پدر در مرض وفات یافت و عبدالله که در کربلا بر زخم تیر اعدا در حالت
طفولیت شهید گردید و سکینه و فاطمه که از ام اسحق بنت طلحة بن عبیدالله در وجود آمده و بعضی اولاد ذکور آنحضرت را جعفر نوشته اند
و یکی را عمر گفته اند و باتفاق مورخان بجز امام زین العابدین علیه السلام از هیچ یک از اولاد آنحضرت نسل نمانده

زمخشری در ربیع الابرار آورده که تولد آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نموده در مدینه کنیت شریفش
ابو محمد و ابو الحسن و ابو القاسم نیز گفته اند و القاب آن جناب سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات بود و آنحضرت
در زمان شهادت شاه ولایت پناه دو ساله بود و در واقعه کربلا بیست و سه ساله بود و بعد از آن حادثه سی و چهار سال دیگر عمر
یافت و در سنه خمس و تسعین فی شهر محرم بهشت برین خرامید و در گورستان بقیع در پهلوی عم خویش امام حسن علیه السلام
مدفون گردید و حمدالله مستوفی گوید که باعتقاد علمای شیعه ولید بن عبدالملک آنحضرت را زهر داده و در کشف الغمه از طاوس یمانی
که یکی از عباد و زهاد دین بود روایت کرده اند که گفت سالی بحج رفتم و چون خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا بر آمدم
و جوانی در غایت صفا و زیبائی مشاهده نمودم جامه کهنه پوشیده ازار و ردا فرو گشته و در این اثنا نظر آن جوان بر کعبه افتاده دست
بر داشت و گفت   الهی عریان کما تری انا جائع کما تری فما تری یا من یری ولا یری و از این سخن اعضای من در لرزه

آمد و مقارن این دعا دو طبق از هوا نازل گشته در یک طبق دو برد یمانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر حلواها چنانچه در بلاد خراسان باشد
و من چون آن حالت مشاهده نمودم حیرتی تمام بر من مستولی شد و چون بجانب من التفات فرموده گفت ای طاوس که من ملک
سیدی و تعجبم زیاده شد که نام مرا از کجا دانست فرمود که ترا احتیاجی است باین اشیا گفتم بجامه محتاج نیستم اما آنچه در آن طبق است
مرا آرزوست وی مشتی دو از آن بمن داد و من بر طرف خانه احرام خود بستم و او را از آن دو برد ردا و ازار ساخته آنچه پوشیده
بود برداشت روان شد من در عقب او شتافتم ناگاه شخصی او را پیش آمده جامهای بوی داد من از آن شخص پرسیدم که این
دو مرد که بود گفت و یحک تو او را نمی شناسی گفتم نه گفت او فرزند رسول خدا علی بن الحسین علیهما السلام بود و در باب عدد اولاد
آن جناب اختلاف بسیار است و بعضی بر آنند که آنحضرت را پانزده فرزند بود هشت پسر و هفت دختر و عبدالله بن خشاب
و بعضی دیگر گویند اصلا دختر نداشته و صاحب گزیده گوید که یازده پسر و نه دختر داشته و از اسامی اولاد ذکور آنحضرت هفت
اسم متفق علیه است امام محمد باقر علیه السلام زید که در کوفه شهید شد عمر و عبدالله و عبیدالله حسن و حسین علی بقول صاحب گزیده
افطس لقب داشت و مادر این هفت امام زاده ام ولد بودند و شیخ مفید اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه فاطمه علیه
ام کلثوم   امام پنجم هاشمی از هاشمی تولد نموده علویست از دو علوی در
وجود آمده و ولادت با سعادت آنحضرت در مدینه فی شهر صفر سنه سبع و خمسین اتفاق افتاده و برخی در غره رجب سنه
مذکور گفته اند و لقب او باقر است ببقره ای توسع فی العلم و امام محمد باقر کنیتش ابوجعفر بود و در وقت شهادت جد خویش
امام حسین علیه السلام سه ساله بود و در زمان وفات پدر خویش زین العابدین سی و هشت ساله و در سنه اربع عشر و مائه بجنت مخلد
خرامید و باین روایت مدت عمرش پنجاه و هفت سال و زمان امامتش نوزده سال بود و در تاریخ گزیده مسطور است که از ادا
شیعه هشام بن عبدالملک آن جناب را زهر داد و مدفن همایونش گورستان بقیع است نزد پدر بزرگوارش فرزندان او
علیه السلام چهار نفر بوده اند سه پسر و یک دختر جعفر عبدالله ابراهیم ام سلمه اما شیخ مفید و بعضی علمای صاحب تالیف گفته اند که آنحضرت
هفت فرزند داشته شش پسر و یک دختر ابو جعفر و عبدالله که والده ایشان ام فروه بنت قاسم بن محمد ابوبکر است و ابراهیم
و عبیدالله که از ام حکیم بنت اسد بن مغیره ثقفی تولد نموده اند علی و زینب که مادر ایشان ام ولد بود
ولادت آن مهر سپهر سیادت بقولی در مدینه فی سنه ثمانین من الهجره اتفاق افتاده و قیل فی ثلاث
و ثمانین در دوشنبه هفدهم ربیع الاول کنیت آن جناب ابو عبدالله و صابر و فاضل و طاهر از القاب همایون اوست
و اشهر آنها الصادق و بروایتی امام جعفر در حین وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر خود سی و یک ساله
و فوت او در ثمان و اربعین و مائه روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نموده مدت عمرش بروایت اول شصت سال و بقول
ثانی شصت و پنج سال و مدفن همایونش مقبره بقیع است و بعقیده شیعه ابو جعفر دوانقی صادق را زهر داد و شیخ کمال الدین محمد بن
طلحه شافعی آورده که امام جعفر علیه السلام را شش پسر و یک دختر بوده و بقول شیخ مفید اولاد آنحضرت ده نفر بوده اند و حافظ

عبد العزیز آورده که آنحضرت سی و هفت پسر و دختر داشت موسی کاظم و اسحق و محمد از حمیده بربریه تولد نموده و اسمعیل و عبد الله و ام فروه که در ایشان طلیعت حسین بن زین العابدین بود و عباس و علی اسما و فاطمه که از امهات اولاد در وجود آمدند

ولادت امام هفتم در ابوا که منزلیست در میان مکه و مدینه فی سنه صفر سنه ثمان و عشرین و مائه اتفاق افتاد و قیل فی سنه تسع و عشرین و مائه کنیتش ابو الحسن و ابو ابراهیم و ابو عبد الله نیز گفته اند و آن امام عالیمقام را بواسطه وفور علم و حلم و کظم غیظ و خشم کاظم میخوانند و صابر و صالح و امین نیز از القاب اوست و امام موسی در وقت وفات امام جعفر علیه السلام بیست ساله بود و بروایت اصح در ماه رجب سنه ثلث و ثمانین و مائه در بغداد بفرموده هرون الرشید سندی بن شاهک یا یحیی بن خالد برمکی آنحضرت را زهر داد بان درگذشت و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت علمای کرام کاظم را بیست پسر و بیست دختر بود و اسامی اولاد ذکور آنجناب اینست علی الرضا علیه السلام زید و ابراهیم و عقیل و هرون و حسن و حسین و عبد الله و اسمعیل و عبید الله و عمر و احمد و جعفر و یحیی و اسحق و عباس و حمزه و عبد الرحمن و قاسم و جعفر الاصغر و بعضی عوض عمر و محمد نوشته اند و اسامی بنات کرائم اینست خدیجه ام فروه اسماء علیه فاطمه کبری فاطمه صغری ام کلثوم آمنه زینب الکبری زینب الصغری ام القاسم کلثم اسما الصغری محموده امامه میمونه حمد الله مستوفی گوید کاظم سی و یک پسر و دختر داشت و از کشف الغمه از شیخ مفید منقولست که کاظم سی و هشت ولد داشته

میلاد با اسعاد آن امام عالیمقام در یازدهم ذی حجه ثلث و خمسین و مائه در مدینه اتفاق افتاده و بقول بعضی از ربیع الاخر سنه مذکوره دست داده و قبل از زمان وارثین مائه و باتفاق اهل تاریخ والده آنحضرت ام ولد بوده و نام آن مخدره مختلف فیه است و منقولست از حافظ عبد العزیز که آن مستوره مسماة بسکینه نوبیه بوده و نام و کنیت امام هشتم با نام و کنیت رسول الله موافقت و القاب آنجناب بسیارست رضا و مرتضی و صابر از آن جمله است و وفات آنحضرت در سناباد طوس بزهر مامون عباسی بوقوع انجامید و در قبه که اکنون مطاف طوایف انام است مدفون گردید و قبل از آن هرون الرشید را در آن قبه دفن کرده بود و مدت حیاتش پنجاه سال بود و زمان امامتش بیست سال و خواجه ابو القاسم جعفری از ابراهیم موسی الکاظم علیه السلام روایت کرده که گفت روزی از حضرت امام رضا علیه السلام نقدی طلبیدم او مرا وعده داد و در آن روز ها باستقبال حاکم مدینه سفر نمود و من با او همراه بودم در اثنا راه بمنزلی فرود آمدیم و من گفتم عید نزدیک شد و من مالک یک دینار نیستم و آنحضرت بتازیانه خود زمین را کنده در جی مملو از دینار طلا پیدا شد از آن بمن داد و گفت مشاهده نمودی مخفی دار از دعبل خزاعی مرویست که گفت چون قصیده مدارس آیات در سلک نظم کشیده بخدمت حضرت امام رضا علیه السلام بردم و چند بیت بر و خواندم امام دست در زیر مصلی خود کرده کاغذ پاره بدر آورده بمن داد چون در و نگریستم قصیده که گفته بودم تمام در آن مسطور بود حیران فرو ماندم و گفتم یابن رسول الله که این قصیده شعر من است و از دیگری نبرده ام فرمود بلی چنین است اما بر ما ظاهر شد که تو قصیده چنین در مدح ما گفته ابیات آنرا از قلم او در آوردیم و آنگاه صد هزار درم بمن انعام فرمود و فرمود تا من کوتم این قصیده را بر کسی مخوان و این سخن بمامون رسیده مرا خوانده تکلیف نمود که قصیده مدارس آیات را بخوان و چون امام مرا نهی فرموده بود توقف کردم مامون با آنحضرت گفت یابن العم رخصت فرمای

تا دعبل این قصیده را بخواند و امام رخصت داده من آنرا بمامون خواندم و بدین بیت رسیدم که قال رسول الله بحثف جسومهم و آل زیاد غلظ الرقبات و آل زیاد فی القصور مصونة و آل رسول الله فی الفلوات و آب از چشم بی شرم مامون روان شد و او نیز صد هزار درم بمن داد و در وقت خروج از خراسان بخدمت ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام رفتم و وداع کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده بود بمن بخشید و فرمود که بواسطه این از آفات مصون خواهی ماند و چون عزیمت مراجعت نمودم فضل بن سهل اسبی راهوار با دستار بمن داد و بدان اسب نشسته با کاروان متوجه عراق گردیدم و در اثنا راه چون بمنزلی رسیدم ناگاه گروهی قطاع الطریق از کمین غدر بیرون تاخته قافله را در میان گرفتند همه اسباب کاروان بستاندند و مرا پیاده کردند و گروهی که سردار دزدان بود بر اسب من نشسته و من بر هیچ چیز چندان متاسف نبودم که بران قطیفه و پیراهن شریف و در سخن امام علیه السلام که فرمود که بواسطه این از آفات مصون خواهی بود تامل نمودم و در این اثنا آن گرد که بر اسب من سوار شده بود آغاز خواندن قصیده من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوت و من با خود گفتم سبحان کردی دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن قصیده اشک از دیده کرد چون باران میریخت من نزد او رفته گفتم یا سیدی این شعر کیست گفت ترا با این چه مهم گفتم در این سریست که عرض خواهم کرد جواب داد که این شعر دعبل خزاعیست شاعر آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم گفتم که والله دعبل منم و این قصیده را من گفته ام کرد متعجب شده دعبل را از اعلیه و تحقیق حال من نمود و همه گفتند دعبل این شخص است و کرد از اسب من فرود آمده دستم را بوسه داد و اموال و اسباب مجموع قافله را جمع کرده بصاحبان باز داد و ما از راه رفته شده از محل خطر گذر رسیده و از قصیده مذکوره چند بیت اینست ذکرت

عربیه ذکرت محل الربع من عرفات فاسبلت دمع العین بالعبرات مدارس آیات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفر العرصات قال رسول الله بحثف من منی و بالبیت و التعریف و الجمرات دیار علی و الحسین و جعفر و حمزة و السجاد ذی الثفنات دیار عفاها جور کل معاند و لم تعف بالایام و السنوات دیار بن عبد الله کانت و ضوء سبیل رسول الله ذی الدعوات منازل کانت للصلوات و للتقی و للصوم و التطهیر و الحسنات منازل وحی الله معدن علمه سبیل الرشاد واضح الطرقات و چون دعبل این قصیده را بر امام رضا میخواند و باین بیت رسید که و قبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات و امام فرمود که در تتمیم او دو بیت از شعر من داخل سازتا قصیده تو با تمام پیوندد و قبر بطوس یا لها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات الی الحشر حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الهم و الکربات و بقول اهل خبر آن امام عالی گهر پنج پسر داشته و یکدختر و اسامی ایشان اینست محمد تقی حسن جعفر ابراهیم حسین عایشه و بعضی برآنند که آنحضرت را سوای محمد تقی فرزندی نبود برغم حمد الله مستوفی شاهزاده حسین از امام عالی نژاد در قزوین مدفونست

ولادت امام نهم در بغداد هم رمضان سنه خمس و تسعین و مائه در مدینه مکرمه اتفاق افتاده و بعضی در دهم رجب سال مذکور گفته اند و مادرش خیزران بود و امام نهم در کنیت و نام با امام نهم موافقت بنا بر آن آنجناب را ابو جعفر ثانی خوانند و لقبش تقی و جواد و منتجب بود ابو جعفر ثانی در زمان وفات امام رضا بقول اصح هفت ساله بود و چند ماه و در ذیحجه عشرین و مائتین ببغداد رسیده

دور مقبر و بنو هاشم بعلوی بعد عالیمقدار خود کاظم علیه السلام به بغداد مدفون است و بقول علمای شیعه معتصم عباسی آن امام عالیمقام را زهر
داد و اوقات حیاتش بیست و پنج سال بود و از آنحضرت دو پسر و دو دختر یادگار ماند علی نقی و موسی و فاطمه و امامه

تولد امام دهم بروایت اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع و عشرین و مائتین بمدینه
اتفاق افتاد و قیل فی سنه اثنا عشر و مائتین و مادر نیک اخترش ام ولد بود مسمات بسمانه و یقال ان امه ام الفضل بنت مأمون
و آنحضرت در اسم و کنیت با علی مرتضی علیه السلام و علی الرضا علیه السلام موافق بود و بابا علی ابا الحسن ثالث گویند
و القاب شریفش نقی و هادی و ناصح و متوکل است و امام علی هادی در زمان وفات پدر بزرگوارش شش ساله بود
و متوکل عباسی در زمان حکومت خود یحیی بن هرثمه بن اعین را بمدینه فرستاد تا آنحضرت را بسرمن رای که حالا بسامره
اشتهار یافته آورد و هادی بعد از آنکه ده سال و چند ماه آنجا مقیم بود در ماه جمادی الآخر یا رجب سنه اربع و خمسین و مائتین
بریاض قدس انتقال نمود و در سرائی که ملک آنحضرت بود مدفون گشت و بروایت شیعه معتز بن متوکل علیه اللعنه آنجناب را
زهر داد و مدت عمر عزیزش چهل سال بود و اوقات امامتش سی و سه سال و اولاد او پنج نفر بود حسن عسکری و حسین و محمد و جعفر و عایشه

ولادت همایون این امام ذوی الاحترام در مدینه مکرمه فی سنه احدی و ثلاثین و مائتین
دست داده و بعضی از مورخان در هشتم ربیع الآخر سنه اثنی و ثلاثین و مائتین گفته اند و در انتخاب ام ولد بوده مسمات بسوسن
و امام یازدهم در کنیت و نام با امام ثانی حسن بن علی علیه السلام موافقت و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی نیز
گفته اند و زکی در زمان فوت پدر خود هادی بیست ساله بود یا بیست و دو ساله و در ربیع الآخر سنه ستین و مائتین در ایام
دولت عباسی بجوار رحمت ایزدی پیوست طبرسی گوید و ذهب کثیر من اصحابنا الی انه علیه السلام مضی مسموما و کذلک ابوه و جده و جمیع الائمه
و مدت عمر زکی ابو محمد بروایت اول بیست و نه سال و بقول ثانی بیست و هشت سال و مرقد همایونش بسرمن رای در جنب
قبر پدرش واقع است و امام یازدهم بغیر از امام محمد بن حسن المهدی فرزندی نداشت

تولد همایون آن در درج ولایت بقول اکثر روات در منتصف شعبان سنه خمس و خمسین و مائتین روی
نموده و مادر آن امام عالی گهر ام ولد بوده مسماة بنرجس و قیل نرجس و آن امام ذوی الاحترام در کنیت و نام با حضرت
خیر الانام مطابقت و مهدی و منتظر و صاحب الزمان و حجة و قایم از جمله القاب آنجناب است و در وقت وفات
پدر خود بروایت اول که بصحت اقربست پنج ساله بود و بقول ثانی دو ساله و حضرت واهب العطایا آنگونه حکمت و
ولایت را مانند یحیی بن ذکریا در حال طفولیت حکمت کرامت فرمود و او را در صغر سن امام ساخت چنانچه
در وقت صبی بمرتبه بلند رسالت رسانید و صاحب الزمان در زمان معتمد خلیفه در سنه خمس و ستین و مائتین
و قیل فی سنه در سرداب سرمن رای از نظر فرق برایا غایب شد و بنا بر مذهب اثنا عشریه تا غایت محتجب است
و هر گاه اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد نقاب حجاب را از چهره آفتاب آسا خواهد برگرفت و بنا بر صحاح اخبار

گوار تسیا از نزد علمای عامه بصحت پیوسته جمیع فرق امت نبوی و تمامت طوایف ملت مصطفی اتفاق دارند که ظهور مهدی بظهور
خواهد انجامید اما این مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد بن حسن است یا دیگری از بنی فاطمه اعتقاد اهل سنت و جماعت آنست که از
آل رسول الله شخصی خواهد بود از او متولد که در آخر الزمان تولد خواهد یافت و آنجناب را فرقه امامیه دو غیبت ثابت کرده اند یکی غیبت قصری از آن
وا وقت ولادت اوست تا زمان انقطاع سفارت و دوم طولی و آن زمان انقطاع سفارت است تا وقتی که اراده ازلی بظهور او تعلق
گیرد و در غیبت قصری مهدی را سفیران بوده اند که حاجات خلایق باو رسانیده جواب میگرفته اند و آن سفارت در عهد راضی بن
مقتدر بر شخصی علی بن محمد نام اختتام یافته و علی بن محمد در سنه ۳۲۹ متوفی شده و دیگر هیچ سفیری امام را نمانده و روایت کرده اند که از ابی
محمد حسن بن احمد ملکتب که گفت در مدینه السلام بغداد بودم در سالی که علی بن محمد از عالم بیرون رفت بردار رفتم قبل از وفات
او توقیعی بیرون آورده نزد جمعی که پیش او بودند مضمون آن اینست بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن محمد السمری اعظم الله اجر اخوانک
فیک فانک میت ما بینک و بین سته ایام فاجمع امرک و لا توص الی احد یقوم مقامک بعد وفاتک و امتلاء الارض جورا و سیاتی شیعتی من
یدعی المشاهده الا فمن ادعی المشاهده قبل خروج فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا باذن الله تعالی و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلب
خروج السفیانی و الصیحة فهو کذاب مفتر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم راوی گوید چون بدین توقیع نگریستم و از نزد وی محمد
بیرون آمدیم روز ششم وفات کرد و کسی را وصیت نکرد بجای خود و بعد از آن غیبت کبری است و تا زمان ظهور علامات باذن
تعالی از کمه مبارکه ظهور خواهد کرد و عالم از عدل و انصاف مملو و حافظ ابو نعیم احمد بن عبدالله چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت
کرده از حدیث مفصلی که از عبدالله بن عمر خطاب روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور آنحضرت در قریه خواهد بود که آنرا کرعه
گویند و از امام ناطق جعفر صادق علیه السلام منقولست که چون قایم ظاهر شود پشت بر دیوار کعبه نهد و سیصد و سیزده مرد بر وجمع گردند
و اول کلامی که بزبان ناطق گرداند این آیه بود که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مومنین و در کشف الغمه از رشیق حاجب مرویست که گفت معتضد
مرا با دو شخص دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی در سرمن رای وفات یافته و بتعجیل بروید و در خانه او را احاطه کنید و هر کرا
آنجا یابید بکشید و سر او را نزد من آورید ما بموجب فرموده بسرمن رای رفته ناگاه بسرای عسکری درآمدیم منزلی دیدیم در غایت
زینت که گویا همین زمان با تمام رسیده و در آنجا پرده بود آنرا برداشتیم سردابه به نظر ما درآمد و با نجا درآمدیم
دریائی دیدیم در انتهای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی بخوبترین صورتی بر زبر آن حصیر نماز ایستاده و آن شخص مطلقا التفات
نکرد و یکی از آن دو نفر که با ما بودند سبقت گرفته خواست که پیش وی رود در آب غرق شد و اغاز اضطراب نمود من دستش
گرفته او را خلاص ساختم و بعد از آن دیگری خواست که پیش رود او را نیز همان حال روی نمود من متحیر گشته گفتم ای صاحب خانه
از خدا و از تو عذر میخواهم والله که من ندانستم که حال چیست و بکجا میروم و هر چند از این گونه سخنان گفتم من ملتفت نشد با هم
مراجعت نموده نزد معتضد رفتیم کیفیت حال باز گفتیم گفت این راز پنهان دارید الا بفرمایم تا شما را گردن زنند
در شواهد النبوة و کشف الغمه مسطور است که اسماعیل بن حسن هرقلی گفت بر فخذ ایسر من ریشی ظاهر شد که همه اطبا از مداوای

آن جا جراحان آمدند و در بهار ان ریش منتشر شد و ریم بسیار از آن میرفت و الم آن رنج مرا مانع از ارتکاب شغل میشد روزی از حله
بحله رفته بمجلس سید رضی الدین علی طاوس درآمدم و از آن مرض شکایت نمودم سید اطبای حله را طلبیده ریش مرا بایشان
نمود و استعلاج فرمود گفتند این قرحه بر زبر عرق اوست و علاج آن منحصر است بقطع اگر ازا ببرند این مرد هلاک شود و سید فرمود
که من ببغداد میروم اگر با من مرافقت نمائی شاید که طبیبان از عهده علاج آن بیرون توانند آمد و چون ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا
نیز اظهار عجز کردند و من مایوس شده بمشهد روح افزای سر من رای رفتم و بعد از طواف مشاهده ائمه بسرداب درآمدم و بدرگاه خدای
سبحانه و تعالی استغاثه نمودم و از ایشان استغاثه جستم و چند روز و شب در روز بعبادت و قیام میگذرانیدم و در این اثنا روزی
بکنار شط رفته غسل کردم و جامه پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف گردیدم دیدم که از جانب بیابان چهار سوار پیدا شدند
شمشیرها بر میان و یکی نیزه در دست داشت و دیگری فرجی اشراف مشهد شد و من رسیدند سلام کردم جواب
دادند و آن نیزه دار در طرف دست راست فرجیدار بر جانب چپ او قرار گرفت پس فرجی پوش بمن گفت فردا
بجای خود نزد اهل بیت خود خواهی رفت و گفتم آری گفت پیش آی تا ریش ترا ببینم و من پیش رفتم دست دراز کرد و ریش مرا
بفشرد چنانکه درد بسیار کرد و نیزه دار گفت افلحت یا اسماعیل من متعجب شدم که نام مرا چون دانست و گفتم افلحنا
و افلحتم و بهمان شخص برا چه گرد که این امام است پیش دویدم و رکابش بوسیدم پس روان شد من نیز روان گشتم فرمود باز
گرد گفتم هرگز از ملازمت تخلف ننمایم و باز دیگر فرمود مراجعت نمای که صلاح در آنست و من همان جواب گفتم و نیزه دار
فرمود شرم داری که دو نوبت ترا امر بمراجعت فرمود و اطاعت ننمودی لاجرم ایستادم چون اندک مسافتی طی نمودند روی بمن
کرده گفت چون ببغداد رسی ابوجعفر یعنی مستنصر ترا خواهد طلبید از وی چیزی قبول مکن و من چندان ایستادم که ایشان از نظرم
غایب گشتند و آنگاه بمشهد رفتم و از احوال سواران استفسار نمودم گفتند از شرفای این نواحی بودند من گفتم امام بود سوال کردند
که امام صاحب نیزه بود یا فرجیدار گفتم صاحب فرجی گفتند جراحت خود را به او نمودی گفتم فشرد پس خود را برهنه کردم از آن قرحه اثری
ندیدند و از غایت دهشت در شک افتادم که آن مرض در پای دیگر دارد از آن نیز برهنه کردم هیچ اثری ندیدم پس مردم ازدحام کردند و مرا هم
بدریدند و سادات روضه مقدسه مرا از چنگ خلایق خلاص کرده بخزانه درآوردند و نام و نسب مرا پرسیده سوال کردند که کدام
روز از بغداد بیرون آمده ای حقیقت حال بالصورت راستی تقریر نمودم و آن شب بجا بودم و نماز صبح گزارده بجانب بغداد روانه شدم
بدانجا رسیدم خواص و عوام دار السلام بغداد بر من جمع شدند زیرا که آن واقعه را شنیده بودند و کثرت ازدحام مرتبه‌ای بجائی رسید که نزدیک
بود که در زیر دست و پای خلایق هلاک شوم و در آن روز وزیر مستنصر که قمی الاصل بود سید رضی الدین را طلبیده از روی تحقیق
این خبر نمود سید بدان مجمع شتافته مرا از دست ازدحام مردم نجات داده و پیاده شده ران مرا احتیاط نمود چون از ریش
اثری ندید مدهوش گشت و بعد از رفاقت مجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برد و کیفیت حادثه تقریر کرد و وزیر اطبا را طلبیده و از حقیقت
عارضه من استفسار نمود گفتند علاج این قرحه منحصر است بقطع و در قطع آن موت متصور است وزیر گفت بتقدیری که از قطع

کنند و این شخص نمیرد چند گاه علاج پذیرد گفتند بدو ماه اما در موضع قطع مغاکی سفید خواهد ماند که موی از آنجا نروید باز پرسید که شما این ریش را
چند روز است که دیده اید گفتند ده روز است پس من باشارت وزیر خود را برهنه کرده همگنان ملاحظه نمودند که اصلا اثر مرض بران
نمانده بود یکی از حکمای مسیحی بود گفت والله هذا عمل المسیح بعد از آن نزد مستنصر بردند و او چون این امر غریب شنید مبلغ هزار دینار بمن انعام داد من نا
برهنمائی امام آن وجه را نگرفتم صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی ایام این حکایت را بجمعی که نزد من بودند تقریر میکردم چون سخن تمام شد یکی از آن
از آن مردم گفت که من شمس الدین محمد پسر هرقلی اسمعیل که صاحب این واقعه است لاجرم از این حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم
که تو ران پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت من در آن اوان خردسال بودم اما بعد از صحت مشاهده کردم موی بر آن موضع بر آمده
بود و اثری از جراحت نمود و شمس الدین محمد در آن موضع حکایت کرد و بعد از وقوع آن قضیه پدرم در مفارقت حضرت امام بغایت
محزون بود تا آنکه در زمستان رخت اقامت ببغداد کشید بامید آنکه شاید دیگر آن سعادت را دریابد و در هر چند روز یکمرتبه بسامره میرفت
و باز ببغداد مراجعت میکرد و چنانچه در آن زمستان چهل آمد و شد فرمود

ملوک بنو امیه چهارده نفر بودند و این قسم مشتمل بر اسامی ایشانست

بودند از سران بنو امیه چهارده / برگشته اند جمله آفاق از شر ایشان
اول معاویه پسر هند پرجفا / و ز بعد او یزید جفاکار روبه گهر
آنگه معاویه بد و مروان بعد از او / عبد الملک ولید و سلیمان و پس عمر / و آنگه یزید
باز هشام است پس ولید و ز بعد او یزید و ابراهیم برادر / مروان بن محمد و آنکس لقب حمار بود آخرین و هست این چهارده دگر

بنت عتبه بن ربیعه است و معاویه را ابو سفیان جگر آن گویند که مادرش هند در حرب احد جگر حمزه سید الشهدا را این قطعه
در باب معاویه بغایت نیکو گفته داستان پسر هند مگر نشنیدی که از او و سه کس او بپیمبر چه رسید پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او
جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند لعن الله یزیدا و علی آل یزید آورده
که هند پیش از آنکه پدر معاویه او را نکاح کند در حباله ابو عمرو حفص بن مغیره مخزومی بود و حفص بجمال و ثروت و کمال سخاوت اتصاف
داشت و پیوسته خوان او گشوده و خوان ضیافت او نهاده بودی و همه مهمانان بر در سرای خود مهمان خانه ساخته بود و از انواع فرشهای
ملون و لطیف آراسته روزی در محل استوار که حرارت عظیم در هوا استیلا داشت حفص از صحرا رسیده چون کسی در آن مهمان خانه
نبود و در آنجا درآمده لحظه‌ای باستراحت مشغول شد و هند بطلب او بیرون آمده او را بمهمانخانه یافت و در پهلوی او بخفت و بعد از لحظه
حفص بمهمی برخاسته بیرون رفت و هند را ندید و چون باز آمد جوان نیکوئی را دید که از آن خانه بیرون آمد و چون بدر خانه رفت هند را خفته
یافت با او گفت که این مرد بود جواب داد که من او را ندیدم و حفص با غیرت بر آن داشت تا هند گفت الحقی بالملک و هند بخانه پدر
از شوهر گله کرد و عتبه بمخاصمت حفص برخاسته گفت چرا فرزند مرا بامری متهم ساختی که از خاندان ما بغایت دور است بیا تا نزد
حاکم رویم و در آن اوان حاکم عرب افعی یمانی بود که از خبایا و سرایر مردم خبر دادی و عتبه با بنی عبد الشمس و حفص با بنو مخزوم
ساز سفر کرده و هند را با جمعی زنان با خود بردند و عتبه با هند گفت ای فرزند ما کاری کردی که پدر اول این امری بود مخفی و اکنون
آشکارا شد و اگر این کاهن تهمتی بر تو کند این مقال عار بر صفحه روزگار بر خاندان ما بماند هند از این سخن متغیر شده عتبه گفت مرا

از تیر اون و بخاطر میرسد که از تو فعل ناشایست در وجود آمده هند جواب داد که من از زنا مبرا ام ولیکن شما را از کسی معتبر که کذب و جهالت
واکره وری کو [illegible] امکان ترا ترک نماید اول اورا امتحان کنید آنگاه مادیانی را از ذکر فحل داشته تا که بر پشت مادیان جست و دانه
گندم در سر احلیل پنهان کرده پیش انهی برده و گفته ما از راه دور بجهة حکمی بخدمت آمده ایم پیش از آنکه از ما سخنی گوییم چیزی پنهان کرده ایم بگو چه
چیزست و انهی ساعتی تامل کرده گفت ای الاحبه حطة فی احلیل الفرس آنگاه یک یک از زنان را پیش وی نشانده و انهی میگفت که برخیز که تو
زانیه نیستی و چون بهند رسید دست گفت بگو بی اکایش زود باشد که ملکی از تو متولد گردد و چون حفص این سخن شنیده در آنجا آن تحت ابا نمیند
قبول کرد و بعد از آن ابوسفیان او را خواست و طعن کرده اند که چون حفص هند را طلاق نداده بود پس بر ابوسفیان حلال نشده باشد و بر این تقدیر
معاویه حرام زاده است و این بیت فردوسی طوسی در حق علی مرتضی علیه السلام که اشارت بدین معنی است بیت باشد بجز نی پدر دشمنش
که یزدان بسوزد باتش تنش آورده اند که از عبد مناف که سرور قریش بود دو پسر متولد شده بود و پشت هر دو بهم چسپیده و عبد مناف
هر دو را بشمشیر از یکدیگر جدا کرده و یکی را هاشم نام کرده و دیگری را عبد الشمس و چون هر دو بزرگ شدند از هاشم عبد المطلب متولد شد و از عبد الشمس
امیه و چون عبد مناف هر دو فرزند را بشمشیر از یکدیگر جدا ساخت اولاد ایشان همواره شمشیر قایم بود و غبار نقار ارتفاع داشت و شاید این که
عبد المطلب و امیه کلفت و نزاع امتداد یافت و دیگر همه را قدرت مقاومت با عبد المطلب نبود و همچنین حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
و همچنین میان شاه مردان و معاویه بن ابی سفیان آتش تیغ بود و یزید پلید با امیر المومنین حسین علیه السلام همان عداوت داشت آورده اند
یزید پلید بعد از واقعه کربلا چند بیت انشا کرد این بیت از انجاست بیت لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل یعنی بازی با پادشاهی
بنی هاشم کرده اند و بود و نه وحی منزل شده بود و دو بیت دیگر هم درین قصیده و گفته است که کاشکی پدران ما که در حرب بدر کشته شده بودند
تا ملاحظه میفرمودندی که من انتقام ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیدم حکایت آورده اند که روزی امیر المومنین حسین علیه السلام بعد از رحلت
نزد معاویه رفت و او بر بالش تکیه کرده بود و آنحضرت بر دست راست نشست معاویه افتتاح سخن کرده گفت سخنی عجب یا ابا عبدالله
جمعی نقل میکنند که عایشه میگوید که معاویه مستحق خلافت نیست زیرا که طلیق است چه هیچ کس [illegible] نزاع و امام حسین علیه السلام فرمود
که من عجب تر از این نقل دارم معاویه گفت بیان فرمای و آنحضرت گفت تکیه کردن تو بر بالش در حضور من و معاویه تمهید معذرت نمود
و اموال فراوان بوثاق امام فرستاد و التماس نمود که از وی عفو فرماید جمعی از اهل بصره که با شاه مردان صفای باطن داشتند
کاغذی نوشته گفتند که اگر ما را در قتال علی بن ابی طالب شکی بود در محاربه معاویه هیچ شکی نداریم بنا بر این معاویه خروج کرده
که اکنون در دفع این فاسق فاجر باید کوشید و چون خبر به هند رسید نامه نزد امیر المومنین حسن فرستاد و التماس نمود که با لشکر متوجه دفع خوارج
گردد و امام حسین علیه السلام در جواب نوشت که من از برای مصلحت [illegible] کردم از برای مصلحت ترک حرب دیگران نخواهم کرد
آورده اند که بعد از شهادت شاه ولایت شخصی در نزد معاویه ذکر آنحضرت کرده معاویه گفت کان علی والله کان الاسد [illegible]
و کان [illegible] و کالمطر [illegible] یعنی علی والله مانند شیر بود چون در میدان محاربه سعی فرمودی چون ماه شب چهارده بود و هر کله
که پیدا شدی چون قطره باران بود که در صبح گاه گرید بیت از قطره شبنم که نسیم سحری از ابر کند جدا الصید [illegible]

ای [illegible] پدری حقا که مرا از باکره تری و حاضران گفتند تا فاضلتری یا علی معاویه جواب داد که خطوه من ال ابی طالب خیر من ال
ابی طالب خیر من ال سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی گفت حق با علی بود پرسیدند پس چرا با او محاربه کردی جواب داد که الملک عقیم
آورده اند که وقتی معاویه با خواص خود نشسته بود و در عواقب امور خود می اندیشید و درین اثنا گفت اما کسی داند که عاقبت ملک
و سلطنت بر علی قرار گیرد یا بر من و هر کس درین باب سخنی گفتند و معاویه گفت هیچ کس این معنی نداند الا علی مرتضی علیه السلام
و آنگاه سه نفر از کوفیان شوم را مامور کرد تا هر یک بر جماره سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه روند و هر سه خبر موت معاویه را
بیک طریق بیان کنند پس روز اول یکی از آن جماعت بکوفه درآمده مردم از او سوال کردند که از کجا میرسی جواب داد که از شام
و چون حال معاویه پرسیدند گفت وفات یافت و دروغی که مقرر شده بود در باب تجهیز و دفن او بیان کرد و اهل
کوفه او را بملازمت امیر المومنین علی بردند و بعد از تقریر آن حکایات آنحضرت بدان شخص التفات نفرمود تا روز دیگر دیگری
از آن سه نفر رسید و بهمان طریق خبر موت معاویه را اظهار نمود و او را بخدمت شاه ولایت پناه بردند آنحضرت تکذیب
وی نمود و روز سیم شخص ثالث بشهر درآمده زبان بموت معاویه ملعون گشوده کوفیان گفتند یا امیر المومنین این خبر بحد تواتر رسید
شاید که راست باشد آنحضرت فرمود که معاویه نمیرد حتی یخضب هذه و دست بر سر و محاسن مبارک شریف خود فرود
آورد و من هذا اشاره بسر مبارک خود کرد یعنی که تا محاسن من بخون من رنگین گردد معاویه نمیرد و چون این سخن بمعاویه رسید
بدل قوی و امل فسیح در طلب ریاست سعی نمود و آن همه تحصیل اموال و تطویل آمال بخروج ناحق و ادعای خلیفه مطلق اقدام
نمود با آنکه میدانست که ناحق دعوی خلافت میکند محبت و دوستی جاه و ریاست او را باعث و محرض آمد تا بشومی آن حرکت
جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان که خداوند تعالی در شان آن طایفه فرمود لقد رضی الله عن المومنین اذ یبایعونک
تحت الشجرة و بتیغ ظلم او شربت شهادت چشیدند و حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که جمعی از اهل سنت معاویه را
در خلاف [illegible] مجتهد می پندارند اما این معنی بغایت تغافل و تجاهل است و این قطعه از سخن مذکور آمده [illegible]
پسر هند گر نشنیدی که از او در کس او بچه رسید پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت
پسر او سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد لعن الله یزید او علی آل یزید و بیعت معاویه ابی سفیان بن حرب
بن امیه ابن عبد الشمس در ربیع الآخر سنه احدی و اربعین روی نمود و از روز معاویه به پنجاه و هشت ساله بود و مدت ملک او
نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود و [illegible] و صاحب [illegible] او ابو [illegible] بن ایوب نقش خاتمش این بود که لکل عمل ثواب
[illegible] سلطنت و اول کسی که هزار هزار درم بخشید یک کس [illegible] قرار داد که هر سال هزار هزار درم با امیر المومنین حسن دادی و هم
با امام حسین و هم چندان با عبدالله عباس و چون معاویه پلید وفات یافت و یزید پلید قایم مقام او شد عبدالله عباس پیش
وی رفت و گفت پدر تو هزار هزار درم میداد التماس میکنم که از آنجا [illegible] طریق برسانی یزید گفت او [illegible] هشتم و هزار هزار درم
بوی بخشید گفت ای ملعون [illegible] الحکایات آورده که وقتی شخصی از بنده پرسید

که با وجود کمال النقصان یزید گویند بالتی که نام الناقص بودی که چون متاع ظلم و فسق زیبا از کاینات آورده بپس در مقام خریداری آمده
ثنا یزید مراد کرده سلطان دست از بار برداشته یزید گفت باری بمعنی در یزید گویند و بیعت او در رجب سنه ستین روی نمود و در
سه سال بگمراهی و بدبختی و ظلم و فسق و جور گذرانیده بجهنم واصل شد الا لعنة الله علی الظالمین و مادرش میسون بنت بجدل کلبی بود و آن
قضیه مبارک در سنه ثلث و ستین هشتم ماه صفر واقع شده تحیه سفر سقر پذیرفت و سی و هفت سال و هفت ماه و بجزو عمر یافته بود و در حوارین
مدفون گشت **حکایت** چون یزید بر مسند حکومت نشست و بالش از وجود ناپاکش در نالش آمد و تخت بجلوس او بدبخت شد در عهد
نامبارک او بقدر نموده آن لعین سید الشهداء امیر المؤمنین حسین علیه السلام را با هفتاد و دو تن بروایت مشهور در کربلا روز آدینه
دهم محرم سنه احدی و ستین لعنان سنان بن انس نخعی با شمر ذی الجوشن اصحی لعن الله علیه بدرجه شهادت رسیده سر مبارک
آنحضرت خولی بن یزید علیه اللعنة از تن مبارکش جدا کرد و آورده اند که یزید علیه اللعنه در حین حیات معاویه بر زوجه عبد الله عاشق
شده عنان اختیار و صبر از دست داده و عاقبت راز خود با پدر در میان نهاد و گفت که مراد من این واقعه دستگیری از تو
و پای درآیم و معاویه بعد از تفکر و تدبیر ابن زبیر را طلبیده او را بمزید رعایت و عنایت مخصوص گردانید و جمعی را بر آن داشت
تا با عبد الله زبیر گفتند که معاویه با تو در کمال شفقت است و باید که دختر او را خطبه کنی تا باعث مزید خصوصیت گردد و عبد الله خوی
انجابت دختر معاویه را خطبه کرد و معاویه گفت عبد الله کفوی کریم است اما جماعت زنان میگویند که او زنی صاحب جمال دارد
و اگر این مصاهرت بوقوع انجامد شاید که دختر من از غایت رشک تاب نیاورد و اگر عبد الله او را طلاق دهد من دختر خود در حباله
نکاح او در آورم و امارت بر ولایت که خواهد به او تفویض نمایم و ابن زبیر بدین کلمات واهی فریفته شده زن خود را طلاق
داد و معاویه در امر نکاح تغافل آغاز نهاده به بهانه متمسک گشت تا عده آن عورت منقضی شد آنگاه ابو موسی اشعری را
فرستاد تا آن زن را برای یزید خطبه کند در اثنای راه قثم بن عباس بن عبد المطلب پرسید که بکجا میروی ابو موسی صورت حال را
بیان کرد قثم گفت اگر میسر گردد در جهت من نیز سخنی بگوی و بعد از آن امیر المؤمنین حسین علیه السلام ابو موسی را دید پرسید قصد کجا داری ابو
موسی گفت میروم تا مطلقه ابن زبیر را از برای یزید خطبه کنم و امام حسین علیه السلام فرمود که اگر بعقد یزید راضی نگردد و برای من
نیز سخنی بگوی **بیت** تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد چون ابو موسی بخانه آن عورت رسید پیغام هر سه کس را رسانید زن گفت ای ابو
موسی تو از اصحاب رسول اللهی میدانم که حق امانت بجای خواهی آورد با من بگوی که بعقیدت تو کدام رغبت نمایم ابو موسی
گفت اگر دنیا میخواهی یزید اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت و جمال و نسب و کمال و حسب میخواهی حسین بن علی علیهما السلام
و زن بمصاهرت امام حسین علیه السلام رضا داده عقد بستند و چون یزید از این معنی آگاه شد بجهنم محنت واصل شد و این قضیه موجب
عداوت او شد نسبت بقرة العین مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و دلبند مرتضی علیه السلام حرکتی چنان از وی صادر گردید که تا
قیامت در مساجد و منابر و خلا و ملا خورد و بزرگ زبان بلعن و طعن او گشودند و این خود حال دنیائی اوست و عذاب آخرت
بجهت عصیان او آماده است و از حد بیان بیرون زیاده است و چون یزید

معاویه رخت بدار البقا کشید شامیان با پسرش معاویه در نهم صفر سنه اربع و ستین بیعت کردند و مادرش ام هاشم [illegible]
بود و بعد از چهل روز خود را از خلافت عزل کرده و در همان سال وفات یافت و نقش خاتم او انما الدنیا غرور بوده است و نقلست
که معاویه بعد از چهل روز از حکومت خود بر منبر رفته گفت یا ایها الناس گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش دوزخ
ندارد و من پیش از این بر گناه اصرار نتوانم نمود شما شخصی را که شایسته این امر دانید بر سریر حکومت نشانید و این سخن گفته فرود
و بخانه آمده روی بعبادت آورد و مروان بن حکم از میان مردم برخاسته شمشیر کشیده گفت انی اری فتنة تغلی مراجلها و الملک بعدها
لابی لیلی لمن غلبا و عاقبت بسعی ابن زیاد حکومت بر مروان قرار گرفت — بن العاص بن امیه بن عبد شمس
و مروان در جمادی الاول سنه ۶۴ بر مسند حکومت نشست و بعد از چهارده ماه در غره رمضان قالب تهی را بر آتش نیران بساخت
و پسر خود عبد الملک را ولی عهد ساخت — در اوایل سنه خمس و ستین به تجدید بیعت او پرداخت
و مدت پنج سال و هشت ماه حکومت کرده در سنه خمس و ثمانین وفات یافت بدمشق مدفون گشت و عبد الملک را بواسطه
کمال بخل رشح الحجاره میگفتند گویند که چون مگس بر نفس او نشستی از گند دهانش بمردی و او را بدین سبب ابو الذباب میخواندند و چون عبد الملک
استقلال یافت مصعب بن زبیر عراقین و خراسان و جزیره را که در تصرف داشت لشکر کشیده روی بشام نهاد و عبد الملک
نیز بضرورت از شام بیرون آمده بناکام عزم قتال کرد چه بر لشکر اعتمادی نداشت بنابرین رسولی نزد مصعب فرستاد التماس مصالحه
نموده گفت صلاح در مصالحه است چه شمشیر دو روی دارد و در محاربه را دو شق است تا خداوند تعالی چه خواهد و از پس پرده چه روی نماید
مصعب جواب داد که چون من شخصی از چنین جایی باز گردد دیگر اسیر گردد و چون محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای
ثبات فشرده تا به قتل رسید و چون عبد الملک بر مصعب ظفر یافت بکوفه در آمده در قصر امارت نزول نمود و سر مصعب را پیش
او آوردند یکی از حضار گفت طرفه صورتی درین قصر مشاهده کرده ام سر حسین علی بن ابو طالب علیه السلام نزد ابن زیاد دیدم
و سر ابن زیاد در پیش مختار بنظر آوردم و سر مختار را نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر مصعب را پیش تو می بینم عبد الملک از این
سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و بتخریب آن قصر فرمان داد و در روضة الصفا مسطور است که عبد الملک با سعید بن مسیب
گفت از عمل خیری کم از آن خوشحال میشوم اگر شری از من صادر گردد از آن محزون نمیگردم سعید گفت این نشان موت قلب است
و هم در کتاب مذکور بنظر رسیده که اول کسی که حسابات دیوانی را از عربی بفارسی کرد و اول کسی که مردم را از تکلم نزد خلفا منع
نمود او بود چه قبل از وی هر کسی هر چه خواستی گفتی و اول کسی که از سلاطین اسلام که بخل ورزید او بود **حکایت** آورده اند که چون عبد الملک
از مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبد الله زبیر پردازد هر چند با ارکان دولت رای زد هیچ کس بواسطه حرمت
حرم قبول ننمود تا روزی حجاج بن یوسف که بغایت بدکردار بود نزد عبد الملک رفته گفت بخواب چنان دیدم که ابن زبیر را
پوست کندم و عبد الملک سه هزار سوار به او داده و حجاج بطایف رفته بطایف خیل سپاهی دیگر جمع آورده عبد الملک
چند نوبت لشکر عقب او فرستاد و لشکر شکست می یافت عاقبت حجاج در مکه رفته و عبد الله زبیر در شهر متحصن شده بود

امر محاصره امتداد یافت اهل مکه بجهت قحط و غلا متفرق گشتند و عبدالله زبیر این نوبت هم پناه بخانه کعبه برد و حجاج دران ایام نسبت بحرم حرمت
استحفا نا کرده منجنیق نهاده سنگ نجاسات آلوده بخانه کعبه انداخت و عاقبت شهر را مفتوح گردانیده خانه را خراب کرد و ابن
زبیر را صلب نموده بقتل آورد و با اصحاب رسول الله بی ادبیها کرده ایشان را در پیش خود در پای میداشت و میگفت شما عثمان را
یاری نکردید و این خبر بعبدالملک رسیده حجاج را بعراق فرستاده حکومت خراسان را نیز باو داده و ولایت مصر و مغرب و حجاز
و یمن را بموسی بن نصیر تفویض نموده ملک عبدالملک ازین دو نایب مضبوط گشت و موسی بن نصیر را خلیفة الله میگفتند و حجاج را علانیه

مختار بن عبید ثقفی از شجاعان روزگار و مبارزان کارزار بود و چون ابن زبیر بعد از واقعه
کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلبیده به بیعت خود دعوت نمود و مختار گفت با تو بیعت میکنم بر شرط اول آنکه خواهم
بی رخصت و زحمت حاجب و دربان نزد تو آیم دیگر آنکه امارت کوفه را بمن دهی سیم آنکه با اولاد امیرالمؤمنین علی تعرض نرسانی
و ابن زبیر قبول این شروط نموده مختار بیعت او مبادرت نموده و در دفع مخاصمان او کمر سعی بر میان بست چند نوبت حیله
شام را که بحکم یزید قصد عبدالله داشتند شکست داده و چون یزید بجهنم شتافت مهم عبدالله زبیر قوت گرفته هیچ یک از آن شروط
عمل ننموده امارت کوفه را با عبدالله زید انصاری داد و مختار از ابن زبیر آزرده خاطر شده با عبدالله مطیع عدوی که از جانب
ابن زبیر بود شکایت نمود ابن مطیع جواب داد که عبدالله زبیر بسبب آنکه تو گفتی که یکی از شروط بیعت من با تو آنست که با اولاد
علی مرتضی زحمت نرسانی از تو رنجیده است و گر تو بدین شرط زبان نگشودی درباره تو الطاف موفور بظهور رسانیدی و بالجمله ابن
مطیع سخن مختار را با ابن زبیر گفته عبدالله زبیر گفت شنیدم که او بخدمت محمد حنفیه تردد میکند و او اولاد علی را امام بحق میداند و من
همین از این داشتهام که چون مختار بوثاق محمد رود و او را گرفته بنزد من آرند و حال آنکه آنجناب ... نموده بود و بحکم وقت
طعام خوردن در خانه میکشود و مختار با محمد گفت ای مخدوم زاده جگر من بسبب واقعه کربلا سوراخ سوراخ است بیت سوراخ
میشود دل ما چون قتل حسین هر جا که ذکر واقعه کربلا رود و اگر رخصت فرمائی بکوفه روم و خون امیرالمؤمنین حسین را از ظلمه فساق و ارباب
نفاق و شقاق طلب نمایم و معاویه بی حجتی طلب خون عثمان کرد بلکه ما از خاندان این هستیم طلب خون فرزند پیغمبر چرا نکنیم
و سید محمد از تکرار بسیار بخانه درآمده کاغذی بیرون آورده بمختار داد و مضمون آنکه مختار را اجازت دادیم که خون برادرم امیرالمؤمنین
حسین را از ارباب ظلم و ظلام بخواهد و قاتلان آنحضرت را قصاص نماید و مختار بر پای او سر فرود بیت نگاه کی که یک
لحظه زیر بار آرد گر از درازی ایام باشدش بیداد شمس صلابت سنان ... آن عجلت که ... بر سنان ...
شده روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرده رقعه محمد حنفیه را با ایشان نمود فوج فوج بخانه مختار آمده با او بیعت میکردند و ابراهیم بن مالک
اشتر را نیز به بیعت خود دعوت کرده کوفه را در حوزه تصرف آوردند و مختار ابراهیم بن مالک را با دوازده هزار سوار بجنگ ابن زیاد
فرستاد و ابراهیم ابن زیاد را با چهل هزار شامی بقتل رسانید و سر ابن زیاد را با سر حصین بن نمیر و سر دیگر سرداران شام را بکوفه فرستاد
شامی که بعد از قتل عبدالملک متوجه تسخیر عراق بود و ... فرود آمده و در برابر ابراهیم ... گشته

مختار تیغ انتقام برکشید و چهل و هشت هزار و پانصد کس از دشمنان آل بیت را که عمر بن سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس
و خولی بن یزید و عمرو بن حجاج و شبث ربعی و قیس بن اشعث از آنجمله بودند مختار آن جماعت را بعقوبات متنوع بقتل رسانیده
سرهای ایشان را بمکه نزد محمد حنفیه ارسال داشت و ابن زبیر ازین معنی بی آرام گشت محمد حنفیه را طلبیده او را تعظیم نموده بدست راست
خود نشانده گفت اعتقاد من درباره تو آنست که هیچ کس در زهد و ورع برابری تو نتواند کرد و در حسب و نسب تو از آن مشهورتر است
که محتاج به بیان باشد من از تو ایمنم چه میدانم که تو دل از دنیا بر گرفته روی بمولا آورده ولیکن جمعی از شیعه تو فتنه می انگیزند باید که
با من بیعت کنی تا آن فتنه فرو نشیند محمد گفت میباید دانست که در دل هیچ میل این ریاست نیست و ابن زبیر گفت چگونه میل دنیا نداری
که از مشرق تا مغرب خلایق پیش تو می آیند و انتظام مهام ایشان منوط برای و دو چشم تست و اگر امیرالمؤمنین منع نماید که نزد من آیند
محمد گفت این جماعت شیعه منند و در خدمت من تقرب و تبرک مینمایند و ابن زبیر گفت تا دو ماه ترا امان دادیم اگر با من بیعت
کنی و نامه بمختار نویسی تا ترک این کارها کند فهو المراد و الا بقتل تو اقدام نمایم و انگاه بدفع مختار و توابع پردازم و او را با
موکلان داده بجماعت بکنار چاه زمزم خیمه زده آنجناب را محبوس ساختند و محمد حنفیه نامه بمختار نوشته او را از صورت واقعه
آگاه ساخت و مختار ابراهیم بن مالک اشتر و معارف و اشراف کوفه را طلبیده نامه محمد را بایشان خواند فی الفور سه هزار سوار
و سه هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه روند و در اعلی مکه مجتمع گشته دران بلده طیبه درآیند محمد بن علی را از حبس بیرون آرند و اگر کسی بقدم
ممانعت پیش آید دمار از روزگارش برآرند و نخست هانی بن قیس البالی را با صد سوار و پنجاه پیاده روان ساخت و فرمود
که در ظاهر مکه بوادی بطن الرمه توقف نمایند و روز دویم از عقب او عمرو بن طارق را با دویست سواره و صد پیاده ارسال
داشت و طفیل بن عامر را چهارم روز با سیصد سواره و سیصد پیاده روان گردانید روز سیم دو هزار سواره و دو هزار پیاده ترتیب
داده عمرو بن طیبان تیمی را سپه سالار گردانیده با طبل و علم بجانب مکه فرستاده چون لشکر جرار در ظاهر مکه مجتمع گشتند هنوز هیچ کس
از اهل حرم وصول ایشان را نمیدانست هانی بن قیس با صد و پنجاه پیاده بمکه درآمده چون بدر خیمه رسید که محمد بن علی در آنجا محبوس بود
با موکلان گفت مهدی یعنی محمد حنفیه را بیرون آورید والا همه را گردن زنم و محمد آوازهای شنیده از خیمه بیرون خرامید و هانی
از اسب فرود آمده دست و پای محمد را بوسه داده گفت ای سید عالیمقدار اجازت فرمای این ... خاکسار را
با تیغ آبدار غریق بحر فنا گردانیم و محمد حنفیه فرمود معاذالله که من در حرم محترم خدای بمقاتله فرمان دهم و درین اثنا خبر بعبدالله زبیر
رسید که از عراق بجهت نصرت محمد حنفیه لشکری آمده اند و ابن زبیر برادران و اتباع خود را سوار کرده آوازه در مکه افتاد که پیاده عراقی
محمد حنفیه را از حبس بیرون آوردند و اهل مکه ازین خبر بغایت خوشحال شده و شادمان گشتند و ابن زبیر با جماعه سوار بکنار چاه زمزم
رسیدند و با محمد حنفیه گفت بجهت آن دو ماه از من مهلت خواستی که با فتنه انگیزی و در جواب گفت من همواره فتنه نشان بوده ام
و خواهم بود و ابن زبیر گفت از روی حقیقت این فتنه من انگیخته ام که ترا امان دادم تا بمختار نامه نوشته و طلبیده و گمان تو چنان است
که از دست من خلاص یابی همین لحظه لشکر با جمع آرم و قامت مخالفان مقهور گردانم و چون مهم به ... رسید اگر بیعت کنی

بضرب تیغ سر برکت زبیر زمام ها ی کفت چه است بحد خویش نکو ی دار اندازه خویش نگاه دار بیکی و توفیدا ی که او با وجهت
یکدیکر چه حسب و نسب و علم و فضل از تو و از امثال تو بهتر است و مسند خلافت او را واجب است الا آنکه او را ورع و تقوی از اشتغال
امور دنیا مانع است و عبدالله زبیر با ای کفت تو با این کروه جاهل قصد ما کرده و ندانسته که امروز اقامت حجاز و یمن در قبضه
منست و چون ساعت دمار از روزکار تو برآرم و کان ابن زبیر آن بود که سپاه عراق بنصرت ابن حنفیه و یاران شمشیر کشیده بجوانب
کوچه ها حمله کنند که درین اثنا عمرو بن طارق با صد سوار و صد پیاده پیدا شده و تیغ ها کشیده و دست و زد و در بر عم از کرده
با ابن زبیر حمله کردند و چون محمد حنفیه را دیدند فرود آمده سلام کردند و محمد ایشان را نوازش نموده امر کرد تا تیغها در نیام کنند
و از عقب عمرو بن طفیل بن عامر با سیصد سوار و سیصد پیاده و در سیصد سواران نیزه ها بر بناکوش اسبان نهاده و نیزه ها با یاد
پیوسته و متعاقب آن قیس بن ثعلبه با خیل خود ظاهر شده بر اسبان نفره و جنک برنشسته و زره ها داودی پوشیده و تیغهای یمانی
حمایل کرده و آنکاه نعمان بن عامر با خیل خود رسیده و ابن زبیر بعد از مشاهده و این اهتمام متحیر ماند و با ابن قیس کفت سواره و پیاده
خویش متفرق ساخته اید هر آنکه دست بردی نمایند و اکر من اشاره نمایم اهل مکه مشعلی از شما زنده نکذارند با ای کفت در لغا اکر محمد
اجازه فرمودی قوت بازوی مردان و ضرب تیغ بران بتو نمودم و ابن زبیر از این سخن در خشم شده و تیغ برکشیده و خواست که
بانک بر روی کذاشت بمحاربه مشغول کردد و ها ی سواری به طلیبان بن عمرو که امیر لشکر بود فرستاده او صورت حال اعلام نمود
و طلیبان نصف راست کرده با دو هزار سواره و دو هزار پیاده متوجه ابن زبیر شد و کمان عبدالله بن زبیر آن بود که اهل مکه او را نصرت
خواهند داد و درین اثنا ها نی بن قیس کفت ای اهل مکه از میان بیرون روید که شما اهل حرم خداوند مبادا که غلط یکی از شما خارجی رسد تا
مکه روی بمنزل خود نهادند و ابن زبیر و پسران او دلتنک شد سپاه عراق یکبار در حرکت آمدند و محمد در میان آمده نکذاشت که هم
بمقاتله انجامد و درین اثنا طلیبان عمرو با طبل و علم رسیده و عبدالله زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش شد و محمد ایشان را از جار
منع فرموده و ابن زبیر بخانه رفته معارف مکه و سادات حرم را طلبیده با ایشان خطاب اعلا کرد که مرا بخانه مش این اعتقادی بود که شما را
فرو کذاشته بخانه های خویش چند کشیده و بحیث توایم الا با عترت طاهره محاربه نمی‌تانم و تیغ در روی امیرالمومنین کشیدن و اولاد ایشان دادم
در حمایت جانب ایشان بر خود واجب میدانم و یقین است که محمد بن علی بن ابوطالب علیه السلام داعیه حکومت نیست
و صلاح تو در آنست که با او مصالحه نمائی تا فتنه فرو نشیند و اکر امروز محمد سپاه عراق را حصب اد یکساعت ترا زنده نکذاشتند
و ابن زبیر از این سخن بیرون رفته خبر خود بهاتن و بیدو با محمد صلح نموده پیمان را بایمان موکد داده سپاه عراق باز کرداید و چون مصعب
بن زبیر که حاکم بصره و خراسان بود و بعزم محاربه که حاکم بصره و خراسان بود و بعزم محاربه مختار لشکر بیرون کشیده و مختار
در برابر رفته انهزام یافت و در قصر و امارت متحصن کشت و بعد از چند روز با هفده نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده
چندان با لشکر مصعب محاربه نمود که شهید شد و شش هزار نفر که با مختار در قصر بود ند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند اما تمامی
مغلظ بقتل رسیدند
و بعد از وفات عبدالملک بیان ولید بن عبدالملک که در

دو پنجم شهر شوال سنه ست و ثمانین بر مسند حکومت نشست مدت ملکش نه سال و نه ماه بود و در دوشنبه منتصف جمادی الآخر سنه
ست و تسعین وفات یافت و مدت عمرش چهل و شش سال بود و نقش خاتمش انکه بنیته و انتم میتون بود و در وقت نزع
برادر خود سلیمان عبدالملک را ولیعهد ساخت
کنیت ابوایوب بوده مدت حکومتش دو سال
و نه ماه و در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین با رمش وفات یافت و عمر بن عبدالعزیز را ولیعهد ساخت و نقش خاتمش
حسبی الله و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا ترک خون ریختن کردند و بساط عدل ممهد ساخت انکاه
بحج رفته چون از مناسک آن فراغت یافت بمدینه آمده سلیمان عبدالملک را که بغزای روم فرستاده بود و حجی دست دو
هزار اسیر بمدینه فرستاده و سلیمان اسلام بر ایشان عرضه کرده امتناع اختیار نمودند سلیمان فرمود تا ایشان را در پیش رحمه
کردن زدند و عبدالله بن امام حسن از سلیمان التماس نمود که یکی از ایشان بمن ده تا کردن زنم تا مرا نیز ثواب جهاد حاصل آید و سلیمان
مهتران طایفه را طلبید و عبدالله شمشیر برآورده خواست که بر کردن او زند سلیمان کفت بر کردنش مزن که غل دارد و بر سرش
زن و غلی بوزن پنج من آهن بر کردن آن کافر بود و عبدالله چنان تیغی بر سر آن کافر زد که آهن بریده با سینه اش رسید خلایق آن دست
و بازوی او تحسین کردند و سلیمان آن شمشیر را طلبیده ملاحظه نموده کفت این شمشیریست که اگر دیگری بر برک تره زند برد لیکن شما
شمشیر زدن از جد بزرکوار میراث دارید فرمود که صد هزار درم بمنزل عبدالله فرستادند و در آن ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر و انصار
را صلات فراوان داد و صد هزار درم بمنزل محمد بن علی بن حسین فرستاد و او را مفتاح الخیر میخواندند و همه در اول عهد او
حجاج بجهنم پیوست و در آخر عهد او عمر بن عبدالعزیز حاکم شد
روز آدینه دهم صفر سنه
ثمان و تسعین من الهجریه با عمر بن عبدالعزیز مروان بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و زمان عمرش سی و نه سال مادرش ام عاصم
بنت عاصم بن عمر الخطاب بود و وزیر او سلیمان بن نعیم بن حمیری و حاجبش که مولای او بود و نقش خاتمش نود من بالله و از زمان
معاویه تا عهد عمر بن عبدالعزیز خطبا بر منابر بر حضرت امیرالمومنین علی زبان می‌کشادند و چون نوبت حکومت با و رسید از آن
فعل ناشایست منع کرد میمون بن محل که جهودی در ایران داشت در مجلس او در خواست دختر او را خطبه کند و یهود دختری که عمر از
این اراده نموده عمر کفت این وصلت چکونه صورت پذیرد که تو از دین بیکانه و یهود جواب داد که پیغمبر شما دختر خود را به علی
بن ابی طالب داده بود و اکر تو نیز دختر بمن دهی شاید عمر کفت ای خبیث علی مرتضی از عظمای ملت قوم و رکن رکین دین اسلام
بود و اول کسی که قبول اسلام کرد او بود و با تقابل بضرب او اظهار و قبول ملت کردند یهود کفت اکر چنین است پس شما
بکدام دلیل و حجت تا او را بدین سبب دشنام بزرکوار چنین میکشایند و عمر با اهل مجلس کفت جواب او بکوئید همه سر پیش انداختند
و آنکاه فرمان داد که هر که بعد الیوم زبان بسب عترت طاهره کشاید زبانش ببرند
و در سنه احدی و مائه بر سریر حکومت نشست و چهار سال و یک ماه حکومت کرد روز پنجشنبه بیست و پنجم شعبان سنه خمس و مائه
وفات یافت بدمشق مدفون شد و مادرش عاتکه بنت یزید بن معاویه بود و حاجبش مولای وی سعید و چون یزید حاکم

عمال و برادران داشته تا بقایای خراج که در عهد عمر بن عبد العزیز نزد ارباب ولایت مانده بود طلب کنند و او برادر خود مسلمه
بن عبد الملک را بعراق و خراسان فرستاد تا تحصیل آن اموال نماید بنابرین خلایق از او آزرده شدند و یزید عبد الرحمن بن
ضحاک بن قیس را بحکومت حجاز و یثرب فرستاد تا تحصیل آن اموال نماید و آن مدبر مال بسیار جمع کرده فاطمه بنت امیر المؤمنین
حسین را خطبه نموده فاطمه جواب داد که من چه پسر دارم و اکنون مرا وقت شوهر نیست و عبد الرحمن پیغام داد که اگر با من نکاح
نکنی در تو بهتی گویم که پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند و ایشان را گرفته حد زنم و آن سیده باین قضیه درمانده رقعه نزد یزید بن
عبد الملک فرستاد و از ابن ضحاک شکایت کرد یزید گفت عبد الرحمن مال بسیار جمع کرده میخواهد که بهره پیغمبر را در عقد خویش آرد
من چنان کنم که او در مدینه دست سوال پیش مردم دراز کند و آنگاه عبد الله بن عبد الواحد امارت مدینه داده فرمود که او را
گرفته بند کند و چهل هزار دینار از وی بستاند اگر چیزی از این وجه باقی ماند با عرف او بدو وفا کند در مدینه گدایی کند و آن مبلغ
تمام سازد و عبد الله او را گرفته بند کرد و هرچه داشت از و گرفته هم عبد الرحمن بجایی رسید که در مدینه پشمینه صوفی پوشیده
دست برکردن گدایی میکرد و چون یزید مسلمه بن عبد الملک را بحکومت خراسان فرستاد و کمال تمام شد و مسلمه چیزی بخراسان
بیزید خواست که او را عزل کند حیا او را مانع بود که مثال عزل بمراد فرستد نامه نوشته او را بشام طلبید و چون بنواحی شام
یزید عمر بن هبیره حاکم عراق و خراسان ساخته بآنجانب فرستاد و در سر راه دمشق مسلمه بعمر رسید از مقصد او سوال کرد عمر
منشور حکومت خود را بدو نمود مسلمه گفت ان الملک عقیم یعنی پادشاهان خویش ندارند در شعبان سنه خمس
مائة حاکم جهانیان شده نوزده سال و شش ماه حکومت کرد در روز چهارشنبه ربیع الاول سنه خمس و عشرین مائة وفات یافت
و مدت عمرش پنجاه و چهار سال مادرش عایشه بنت هاشم بن اسماعیل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود فرمود تا ارباب
استحقاق را در جمیع ولایت اسلام عطا دادند و از دویست و ده دینار و در زمان حکومت او زید بن علی بن الحسین در کوفه
ظهور کرده و یوسف بن عمر ثقفی که از قبل او حاکم کوفه بود با آنجناب محاربه کرده در اثنای محاربه زخم تیری بشهادت یافت انا لله و انا الیه
راجعون علی چنین قبیح میدانست هیچ بار بشیوه شکری آنچه بنیانه است چرخ و شعبه در جوف ایل جسد مبارک او را در نهر آب
دفن کردند و یوسف او را از قبر بیرون آورده صلب نمود و بعد از دو سال جسد همایونش را فرو آورده بسوخت و گویند که در همان
ساعت که زید را صلب کردند عنکبوت بر عورت او تنیده تا از نظر خلق پنهان و غیلان شقری در زمان او بود و هشام وی را طلبیده
گفت ای غیلان از تو سوالی مسئله پرسم اگر جواب گویی ترا بگذارم والا بقتل آورم آنگاه گفت خدای تعالی راضی نیست که کافر ایمان آرد
و عاصی معصیت کند گفت ای هشام گفت پس کافر برضای خداست گفت چنین است هشام گفت بدین تقدیر رضای شقی
با رضای خدای تعالی غایت غیلان گفت دیگر روز مرا مهلت ده تا جواب گویم هشام قبول کرده بر قتل او فرمان داد
در بیست و پنجم ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست و بعد از یکسال و دو ماه
او را گرفته رقم خلع بر وی کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند و مدت عمرش سی و هشت سال بود و مادرش ام الحجاج بود دختر محمد بن یوسف ثقفی

و از ابتدای حکومت خود تا عراق و خراسان بمطرب و مسخره و محلی که بود بشام آورده روز و شب بشراب خوردن
مشغول شده با امهات اولاد پدر خود مباشرت نمود و بمذهب تناسخ میل نموده علما را پرسید که رسول فاضلتر است یا نایب
گفتند نایب ولید پلید گفت بدین تقدیر من از رسول فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود و من نایب خدایم و از کنیزک مغنیه که محبوبه
ولید بود منقولست که روزی با ولید شراب میخوردم و چون مست شدیم با من مجامعت کرد و در این اثنا موذن بانگ نماز گفت ولید
با من گفت رخت مردانه پوشیده بمسجد رو و این جماعت را امامت کن گفتم ای امیر المؤمنین چگونه تعلل کنم جنب و مست چگونه نمازی را
امامت کنم گفت اگر زودی بقتل تو اشاره کنم و من بالضروره دستار بر سر بسته طیلسان بر روی کشیدم و بیرون رفتم بر سم آن
جماعت را امامت کردم
کنیت او ابو العباس است و در جمادی الآخر سنه ست و عشرین
مائة بیعت او اقدام نمودند مادرش شاه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و مادر شاه آفرید دختر خاقان ترک شیرین
شرویه بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب شاه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج برد و حجاج برسبیل هدیه او را نزد ولید بن
عبد الملک ارسال داشت و ولید او را نکاح کرده یزید از او متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص نیز گفتندی بجهة آنکه یکی آنکه خروج
بود و دوم آنکه مدت ملکش پنجاه سال و چند روز سیم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیان را کم کرد مسعود اوراق گوید که با وجود آنکه صاحب
جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج شاه آفرید را در زمان ولید بن عبد الملک فرستاد و ولید او را خواسته
یزید از او متولد شده و در اثنای ذکر یزید بن ولید میگوید که یزید پسر ولید بن عبد الملک و امرا او را در فرقه ای بعد از خود ولید را کشته
بر مسند خلافت نشست و باتفاق مورخان حجاج معاصر ولید بن عبد الملک بوده است و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید
بن یزید که مخلوع کشته شد مدت بیست و پنج سال بود پس چگونه تواند بود که حجاج شاه آفرید را پیش ولید مخلوع فرستاده و تا
آنگاه یزید از او متولد شده باشد مدت ملک او شش ماه و روز بود و در این چند روز نیز قحط او رواجی تمام داشت
و مروان بن محمد مروان در ارمینیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق آمد و ابراهیم از او گریخته و بعد از آن از او امان طلبیده با او بیعت کردند
چهاردهم صفر سنه سبع و عشرین مائة بر سریر حکومت نشست و مادرش کنیزکی بود دایه مملوک ابراهیم
بن مالک اشتر و مدت ملکش پنج سال و دو ماه بود و در ذی قعده سنه اثنی و ثلاثین و مائة او را در راه مصر سپاه سفاح بقتل آوردند
و او را حمار بجهة آن گویند که عرب بر صد سال را حمار گویند و چون از عهد معاویه تا زمان او صد سال بود بدین لقب ملقب شد و هم
دیگر در این باب آنکه مروان در حین طفولیت انگشت در حلقه آهنی که بر در خانه کوفته بودند کرده چون خواست که
از آن بیرون آورد نتوانست و انگشت او ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را شکستند تا اصبع مروان از آن قید رهایی یافت
و بعد از چند گاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت که امتحان کنم و ببینم که این حلقه که انگشت در آن تا
بود پس انگشت در آن حلقه کرده بیرون نتوانست آورد و دستش در آن قید بماند و پدر مروان بر این حال اطلاع یافته گفت یا مروان والله
انت احمر باری بمروان حمار اشتهار یافت و در زمان مروان ابو مسلم مروزی که قبل از این بیعت ابراهیم بن محمد علی بن عبد الله

عباس بجرجان فرستاده امارت آنجا به خود داده بود بواسطه آنکه میان امرای مروان نفاق روی نموده بود هر یک بکاری مشغول گشته بودند
خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر خراسان قحطبه بن شبیب طائی به تسخیر عراق عرب و شام فرستاد و قحطبه بجرجان رسیده
و از آنجا به ری رفته با ... گرده قرب صد هزار کس بقتل رسانیدند و بجهة آن اهل خراسان و خاطرها از نهیب او ترسان گشت و با هر که جنگ کرد
غالب آمد و چون قحطبه به ری رسید عامر بن ضباره و معن بن زائده که یکی حاکم عراق عجم بود و دیگر والی ولایت آذربایجان
با صد هزار سوار جرار در برابر قحطبه ... حالات آخر آن لشکر بسیار را با اندک زمانی متفرق کردانید و عراق عجم را مفتوح ساخت چون
خبر توجه لشکر خراسان با ابراهیم رسید برادران خود عبدالله سفاح و ابوجعفر منصور و ... و اعمام خود بجانب کوفه شتافت و در راه
قاصد مروان باولاد عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدامست ابراهیم گفت منم قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود
در ابراهیم دید گفت من شما را با جمیع نزد امیر میبرم و ابراهیم گفت در حکم توام ... نوشته اند که سفاح را با خود برد و سفاح هم
با قومی آیتم و ابراهیم برادر خود عبدالله که بسفاح اشتهار داشت ولیعهد ساخته با قاصد مروان روانه شد و چون مروان مطلع
شد و از دید قاصد ... نمود که چرا همه قوم را با خود نیاوردی و سر ابراهیم را در انبان نوره نهاده هلاک ساخت سفاح
با برادران خویش بکوفه رسیده بمنزل ابوسلمه خلال نزول نمود و چون قحطبه بهمدان رسید یزید بن عمرو بن هبیره که حاکم عراقین بود لشکر بسیار
جمع آورده متوجه محاربه قحطبه شده از آب دجله عبور نموده در بین ... که قحطبه ... نزول نموده هم ... ابن هبیره ...
شده بکوفه ... جهت ... قحطبه ... شتافته چون بکنار فرات رسید طایفه از لشکر خراسان از آب گذشته با جمعی از مردم ابن هبیره
که در آنجانب آب فرود آمده بودند جنگ درپیوست و چون قحطبه برین حال وقوف یافت اسب در آب فرات راند و از آب
گذشته بر اعدا ظفر یافت و جمع لشکریان متبع قحطبه کرده اسب در آب انداختند و بسلامت از آب گذشتند و ابن هبیره را هزیمت کردند
و چون قحطبه را ندیدند به تفحص مشغول شدند تا گاه اسب او را بازین تر شده و لجام گسسته بر کنار آب بنظر در آوردند و از آن معلوم شد
که قحطبه غریق بحر فنا شده لاجرم با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کردند و متوجه کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه در آمدند حسن بن قحطبه
نامه را که ابومسلم با بوسلمه خلال نوشته بود و او را بوزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داده و دست ابومسلم را بوسه داد و در آن نامه مسطور بود
که چون قحطبه بکوفه رسد باید که وزیر آل محمد عمال بولایت فرستاده ممالک را ضبط نماید و اگر ابراهیم بن محمد در قید حیات باشد او را
... کرده و در مسند خلافت نشاند و الا شخصی از خاندان نبوت که لایق منصب امامت باشد اختیار کرده در دفع مروان ساعی جمیله
مبذول دارد و بنابر آنکه خاطر ابوسلمه مایل بر آن بود که حق را بمرکز خود قرار دهد قاصدی بمدینه فرستاده سه نامه مصحوب او کردانیده
بوی گفت نامه اول را بامام انام جعفر الصادق علیه السلام رسان و مضمون نامه آن بود که بحمدالله والمنه که نسیم اقبال از مهب جلال ... در
وزیدن آمده رایت دولت اعدا منکوب و مغلوب گشته اعلام ظفر انجام اولیا سر بثریا رسانیده حلیته خوش کرد جمیع ممالک این
خطاب که آمد نهنگ رزم چو دریا در اضطراب ای مملکت طرب که بهی برآر زود وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب
ای جود دل شکسته بر افراز سر بچرخ وی بعل رخ ... برون آی ز حجاب و اکنون ملتمس آنکه بی توقف پای در رکاب سعادت آورده

بمعاش ظفر و نصرت با مطرف جزای که مسند خلافت ... کتابت ... بترتیب بسم ... هر کس که نوشته شده برسان و قاصد
... دو برق ... تکاپو بمنزل امام رسیده و چون مطالعه حضرت سید در چراغدان نهاده بسوزانید و با قاصد فرمود
که جواب تو این بود و قاصد آن دو نامه دیگر را که یکی بعبدالله بن حسن و دیگری بعمر و زین العابدین نوشته بود بآن دو بزرگوار
رسانید و ایشان بموجب مشورت امام قبول سئوال ابوسلمه ننموده و پیش از مراجعت قاصد امرای خراسان بمنزل عباسیان رفته
سفاح را بر مسند خلافت نشاندند و سفاح عم خود عبدالله بن علی را بمحاربه مروان فرستاده و در کنار آب زاب تلاقی فریقین روی
و در اثنای محاربه مروان بجهة اراقه بول از مرکب فرود آمده اسب وی رم کرده بی خداوند در میان صفوف شام در آمد شامیان
اسب مروان را بی خداوند دیده تصور نمودند که او را واقعه پیش آمده روی بهزیمت آوردند و بعضی از ظرفا گفته اند ضیقت العدة
بالتولد و عبدالله مروانیان را تعاقب نموده چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با ابوعون در عقب مروان فرستاده ایشان
در حوالی مصر او را دریافته بقتل رسانیدند در آن حال مروان این لفظ را بر زبان میراند اذا انتهت المدة لا ينفع العدة و اقبال دولت
عباسیان از مطلع اقبال طالع شده ماه جاه بنی مروان در مغرب فنا غروب نمود **ذکر حکومت خلفای بنی عباس**
منقولست که خلفای بنی عباس سی و هفت نفر بودند و مدت ملک ایشان پانصد و بیست و سه سال بود و اول ایشان ابوالعباس
عبدالله سفاح بود و آخر آن قوم مستعصم بود و این ابیات مشتمل بر اسامی ایشانست — از بنی عباس سی و هفت تن
بوده امیر ... شد ... بود سفاح و آنگهی منصور و مهدی از عقب هادی و هارون امین مامون امیر ...
معتصم انگاه واثق بعد ازو متوکل است منتصر پس معتضد پس مکتفی مقتدر پس قاهر و راضی امیر روزگار مستکفی و انگه مطیع و طایع
قادر و قایم پس از وی مقتدی شد آشکار بعد ازو مستظهر و مسترشدست و راشدست مقتفی و مستنجد آن کش شد گردون شکار
مستضی و ناصر ظاهر دگر مستنصرست آخرین قوم مستعصم ... **فصل ششم از جزو اول در ذکر بعضی از پادشاهان** آورده اند که سفاح
بن محمد علی بن عبدالله عباس بغایت زاهد و عابد او را سجاد میگفتند چه روزی هزار رکعت نماز گذاردی نقلست که روزی
امیرالمؤمنین علی نماز بامداد گذارده عبدالله عباس را در صف ندید پرسید که کجاست گفتند او را پسری متولد شده بدان مشغولست
آنحضرت آنجا رفته از وی پرسید که ای ابن عم پسر خود را چه نام کرده عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین مرا چه حد آن بود که با وجود تو او را من نام کنم
امیرالمؤمنین علیه السلام فرزند او را طلبیده بوسه داد و فرمود او را علی نام کردند و ابوالحسن کنیت دادند انگاه عبدالله عباس
مخاطب ساخته که خذ الیک ابا الملوک یعنی نام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس مذکور فرموده چون معاویه استیلا یافت علی بن عبدالله گفت
اسم و کنیت خود را تغییر ده که من دوست نمیدارم که شخصی این کنیت و اسم علی موسوم باشد و من ترا ابومحمد کنیت دادم و قبلی
بنوامیه اولاد عباس را از تزویج بنات حارث بن کلاب منع میکردند زیرا که منجمان بایشان میگفتند که در سر صد سال از دولت
بنی مروان اولاد عباس شخصی ... و دولت ... که ابن حارثیه باشد و چون عمر عبدالعزیز بر مسند خلافت نشست محمد بن علی
بن عبدالله از وی رخصت طلبیده یکی از دختران بنی حارث را عقد نموده ابوالعباس سفاح از آن عورت تولد نموده و در کتاب

ارباب تواریخ مسطور است که چون خراسانیان ابوالعباس را با اقربا از خانهٔ ابوسلمه بیرون آورده بمسجد بردند و خلایق با وی بیعت کردند چنانچه مذکور شد
عم خود عبد الله بن علی را بحکومت شام فرستاد و چون عبد الله بن علی را در شام شغل کشت اکابر بنو امیه نزد وی تردد آغاز نهاده
و در روزی هشتاد نفر از آن طایفه در مجلس او حاضر بودند یکی از موالی بنی هاشم قصیده غرا مشتمل بر مدح آل عباس و ظلمی چند که از بنو امیه
نسبت با آل محمد صادر شده بود انشا نموده بود و در آن مجلس بر پای خواسته بخواند و چون بدینجا رسید که بنو امیه امام حسین را علیه السلام
با برادران و اهل بیت کشتند و مراکب بر جسد ایشان دوانیدند و عورات اهل بیت طاهرین را بر اشتران نشانیده بشام
بردند و زید بن علی بن حسین را بعد از دو سال که مرده بود از قبر بیرون آورده بر دار کردند و عاقبت بسوختند و آتش غضب عبد الله بن علی
در اشتعال آمد که دوازده تن از آن طایفه برآورد و فرمود تا بضرب چماقهای آهنین استخوانهای آن هشتاد نفر بلند چه مخلوج
ساختند و فرشهای چرمین بر روی ایشان انداخته شیلان و بقیه بنو امیه را گرفته گردن زدند و اجساد آن طایفه را بر سر راه انداخته تا کلاب و ذیاب
طعمه ساختند و قبور تمامت بنو امیه را سوای قبر عمر بن عبد العزیز شکافتند و در قبر معاویه بقدر خطی خاک سیاه و در گور یزید
علیه اللعنه پاره خاکستر دیدند و کالبد عبد الملک مروان علیه اللعنة یا بر هم در قباب باقی و جسد هشام بن عبد الملک را که هنوز از هم
نریخته بود در آتش انداخته بسوختند حکایت آورده که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورد خصمان را مقهور ساخت
بواسطه تهاونی که ابوسلمه کرده بود شاید که ابومسلم را بر امیر المؤمنین اعتمادی نمانده حرفی را در آن باید ابوجعفر منصور گفت ابومسلم چندان از آن جانب
دولت بازگشته و با ما مشورت نکرده با چه وجه مشورت با وی کنیم سفاح گفت در آن وقت با مستور بودیم و هم با مستقیم شده بود دیدگه چون تفتیش
خود نزد ابومسلم روی و بیعت من از رؤسای خراج خراسان که جمع شده اند فنای و جهت ابوسلمه حاصل کنی بلکه بگویی تا ابومسلم کی
از معتمدان خود را بدین امر نامزد کند و ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم باستقبال او شتافت و چون بدروازه مرو رسید ابومسلم پیاده
در رکاب ابوجعفر روان شد و هر چند ابوجعفر باز کشید و تکلیف نمود تا سوار شود ابومسلم قبول نمود و همچنان پیاده میرفت تا بمنزل
که ابوجعفر نزول کرد و چون ابومسلم پیغام سفاح را شنید در باب ابوسلمه گفت بندگان امیر المؤمنین تسلیم هر چه فرماید بجان خریدارم
ابوجعفر گفت صاحب این دولت تویی و تا آن پسندیده تو در اجرای این و دمار برجایان ظاهر است و هر که سر از طوق متابعت
امیر المؤمنین بتابد باید که تو سزای او در کنارش نهی و دو ماه ابوجعفر منصور در آن مرو اقامت نموده هر روز پنجصد هزار درم نقد نزد او میفرستاد
و نزول و علوفه از چیز جدا بیرون بود و چون قصد مراجعت نمود و مال خراسان را مصحوب او کردانید و معتمدی که او خوانده مرار بن
نام بود بجهت دفع ابوسلمه همراه کرد و از اول رفتن ابوجعفر تا باز آمدن او دو سال سه ماه بود و چون بخدمت برادر رسید حال تقریر کرد
و سفاح مبتهج و مسرور شده بهانه حریف مراری بقتل ابوسلمه مبادرت نمود و گویند که در آن مدت ابوسلمه تا نیم شب در مجلس سفاح
گردی و چون سفاح بخواب رفتی بمنزل خود مراجعت نمودی و در آن نیم شب که ابوسلمه از دار الخلافه بازگشته بود او را کشتند و هیچ
هیچ کس ندانست که او را که کشته آورده اند که چون سفاح میخواست که لشکر بحرب مروان فرستد بر زبان آورد که از فرزندان
عباس هر که سرداری قبول نموده دفع مروان کند ولیعهد من باشد و عمش عبد الله متعهد سرداری سپاه شده بود و با تفاق اولاد

بنا بر آن سخنی که از سفاح صادر شده بود عبد الله طمع ولایت عهد داشت و چون سفاح برادر خود جعفر منصور را ولیعهد کرد از خیال او گذشت
اگر خواهی که مهم تو رونق پذیرد بخراسان رفته از ابومسلم بیعت خود بستان و ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم چون وارث که ابوجعفر
بسبب اخذ بیعت می آید این نوبت او را خدمتی کرد و از سفاح آزرده خاطر شده گفت پایی که درین امر کلی با من مشورت نفرمود
و ابوجعفر از ابومسلم آزرده شده و درین اثنا روایی ابومسلم با او گفت که چون بخدمت امیر المؤمنین رسی از روی التماس مبانی نامه خود را
بفت علی ابن او داد ازین سخن منصور آزرده شده چه ابومسلم نسب عالی نداشت ولیکن با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد
تا از ابومسلم بیعت بستد و چون بعراق عرب رسید نزد سفاح زبان بشکایت ابومسلم کشوده او را بر قتل ابومسلم اغوا نمود و سفاح
التفاتی بسخن برادر نکرد و مقارن این حال ابومسلم اراده گذاردن حج اسلام نموده با هشت سوار بکوفه آمد و سفاح بنهایت اعزاز
و اکرام تقدیم نموده ابومسلم میخواست که خلیفه او را امیر حاج نماید و درین ایام روزی که ابومسلم در خدمت سفاح نشسته بود ابوجعفر
در آمد ابومسلم برنخواست و او را تعظیم نکرد و سفاح گفت که ابوجعفر را نشناختی که از جهت او قیام ننمودی ابومسلم جواب داد که من
در حضرت تو هر کز نشناسم و در پیش تو جز تو را تعظیم نکنم و ابوجعفر ازین معنی بغایت برنجید و کینه ابومسلم در دل گرفت و با سفاح
گفت ابومسلم میخواهد که چون بمکه رسد یکی از اولاد علی مرتضی علیه السلام را بر سریر خلافت نشاند و الا شتر از کس نکجا میبرد سفاح گفت ابومسلم
احیای این دولت نموده و نوبت اول که بخدمت ما رسید او را بجرمی نقص بنام خلایق زبان طعن بر ما دراز کنند دیگر کسی را بر ما اعتماد
نباشد ولیکن تو امارت قافله حاج را از من مسئلت نمای و با او بمکه رو و تا ابومسلم آنچه در خاطر داشته باشد بظهور نتواند رسانید و چندان که
خواهد لشکر با خود ببرد و چون موسم حج نزدیک شد بحکم ایما نزد ابوجعفر برده التماس نمود که امارت قافله را از سفاح برای خود
ابوجعفر گفت من امسال نیت گذاردن حج دارم و امیر المؤمنین مرا نامزد بر امارت قافله کرده و این نوبت مرا اهتمامی که حج گذاردم سال
دیگر امارت قافله ترا باشد و ابومسلم ازین معنی آزرده خاطر شده در مرافقت ابوجعفر بجانب مکه روان شد و در آن سفر مفتقد مشغول
مطبخ ابومسلم یکی بند و او گمرل بر ابوجعفر پیشی کرفته امر کرد که هیچ کس با قافله طعام نپزد در روزی دو نوبت بر سر خوان ابومسلم آمده
طعام خوردند و در آن سفر ابومسلم شخصی را دید که طعام می پخت بسیاست او حکم کرد و آن شخص گفت بیماری دارم بجهت آن شوربا میپزم
و ابومسلم فرمود تا بعد از آن غذای بیمار نیز می پختند و چون حج گذارده مراجعت نمودند باز ابومسلم یک منزل پیشی گرفته در اثنای راه در منزل غاضره
عراق خبر رسید که حرکت سفاح از حرکت باز ایستاده و ابوجعفر در سیر مسارعت نمود و خود را با ابومسلم رسانید و بتجدید از او بیعت خود
گرفت بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست و بیعت ابوالعباس در ذی الحجه دوازدهم ربیع الاول سنه اثنان و ثلثین و مائه بود بکوفه
و نام او مرتضی بود و بقول عبد الله حارثیه و ربیعه حارثیه بود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش بقولی بیست و
چهار سال و بروایتی بیست و هشت سال بود
ارباب تواریخ در مصنفات خود آورده اند که
ابوجعفر مرد صاحب رای و زیرک بود و اما بخل و امساک در طبیعتش مستولی بود و از آنجهت او را دوانقی گویند و چون بر مسند حکومت
متمکن شد منادی فرمود که امیر المؤمنین میخواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که اکودک هفت ساله تا پیر هشتاد ساله نامهای خود بنویسند

وچون تفصیل اسامی کوفیان را نوشته باو دادند خلایق را جمع کرده آن بیچارگان را میدید نزد وی رسیدند و اتفاق نثار زخطاب فرمود
که شهرهای شما در صحراست حصاری ندارد و اگر خصمی قصد آن کند اموال شما بتاراج و غارت رود صواب آنست که گرد
خندقی کنید آنگاه گفت که هر کس خندق کندن ازو باید چهل درم بدهد تا دیگری در آن امر مشغول گردد و بدین سبب ایذای بسیار بخلق
رسید و چون خبر وفات سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود دعوی خلافت کرده صد هزار سوار با او بیعت کردند و ابوجعفر
ابومسلم را بحرب عم خود فرستاده و ابومسلم دوازده روز با سپاه شام حرب کرده روز سیزدهم عبدالله بن علی اسیر شد و شامیان
منهزم گردیدند و ابوجعفر این خبر شنیده و پسر خود خطبه بن حمزه را فرستاده تا غنایم سپاه شام را ضبط کند و تفصیل نسخه آن ترتیب دهد
و چون خطبه بلشکرگاه ابومسلم رسید صاحب الدوله او را تمکین نکرده بگذاشت که تفصیل غنایم را در سلک تحریر آورد و گفت
هر که جان شیرین که مطاعیست که بغایت نفیس بذل کند و هر چه در معسکر خصم یابد که ازو باشد امیرالمؤمنین را دفع خصم
کافیست و ابوجعفر شمشیر عباس بن عبدالمطلب را که عبدالله داشت طلبیده بود و چون خطبه بن حمزه از آن تیغ استفسار نمود
گفتند ابومسلم دارد و چون از ابومسلم طلب نمود باو نداد و ابومسلم عبدالله بن علی را با اسیران بکوفه فرستاده و خود بجانب خراسان
شتافت و چون عبدالله بکوفه رسید با ابوجعفر پیغام داد که تمامت خزاین بنومروان و آنچه من جمع کرده بودم ابومسلم از میان
برد و ابوجعفر مضطرب شد و خطبه بن حمزه را از عقب ابومسلم فرستاده پیغام داد که چون ولایت شام را گرفتی نگاه بایستی داشت
چه امروز جز تو کسی صلاحیت آن ندارد که بجای عم خود در شام ... عهدنامه نوشته سوگند یاد کرد که با تو هیچ وجه بدی نکنم و خطبه بعد از
با ابومسلم رسیده پیغام بگذارد و ابومسلم در جواب ... کس از خواص خود را بکوفه فرستاد تا ابوجعفر را سوگند داد
که قصد ابومسلم نکند و ابومسلم خاطر جمع نموده نزد او رفت اما بعد از سه روز ابوجعفر نقض عهد و سوگند نموده بقتل او فرمان داد و ابوجعفر
در سنه صد و سی و شش حاکم شده مدتی دولتش بقولی بیست و دو سال و کسری از این نیز گفته اند و در راه مکه در سنه ثمان و خمسین و مایه
در منزل بئر میمون بمرض مبطنه وفات یافت و مادرش کنیزک بربریه بود سلامه نام داشت و هفده سال از سفاح بزرگتر بود و در شب
وفات او ستاره ای از آسمان فرود افتاده روشنایی آن تا روز بماند و در یکی از تواریخ معتبر بنظر رسیده که نوبتی ابوجعفر منصور
سلیمان بن وایل را که از امرا معتبر بوده بامارت موصل فرستاده هزار سوار عجمی با او همراه کرد و گفت سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه
تو کرده ام تا در تنظیم امور معاون تو باشند و چون سلیمان بموصل رسید عجمیان دست تعدی بر اموال رعایا دراز کرده مردم موصل شکایت
نزد منصور بردند و منصور بسلیمان نوشت کفرة النعمة یا سلیمان و سلیمان در جواب نوشت که و ما کفر سلیمان و لکن
الشیاطین کفروا منصور را جواب او خوش آمده هزار عرب نزد او فرستاد و عجمیان را طلب نمود

چون ابوجعفر تخت خلافت را ... اقبال رایت دولت مهدی برافراخت و چون اطراف ممالک را مضبوط ساخت
به نیت حج اسلام و طواف روضه خیرالانام در حرکت آمده امر کرد تا بجهت طعام در راه ... دوازده هزار پیاده را زاد و راحله
داد و پانصد شتر برف و یخ بار کرده در راه به تشنگان آب میدادند و چون بمکه رسید ارباب حرم عرض کردند که خانه کعبه ...

جامه های گران شده و نزدیکست که از گرانی آن شکسته شود و چون جامه ها از رسول الله این غایت جامه ها در خانه می پوشانیدند و حکام بنی امیه رسم ...
که هر چه گذارده بودندی و جامه قیمتی در خانه پوشیدندی و مهدی فرمان داد که جامه ها را فراگرفته بر نفرها قسمت کردند و دو دست جامه از نفیس
بخانه پوشیدند و دیوار خانه را بمشک و زعفران پندودند و چون بمدینه رسیدند دو ... آن بلده وظیفه را عطا داد و در وقت مراجعت
به بغداد نویسندگان اخراجاتی که در آن سفر واقع شده بود در قلم آوردند هزار هزار درم و دویست هزار مثقال طلا برآمده در زمان
دولت او خلایق مرفه و آسوده بودند و مهدی بساط عدل گسترده و ابواب جور و ظلم مسدود ساخت و در عهد او مردی که مقنع
مشهور بود در خراسان ماوراءالنهر خروج کرده مذهب تناسخ در میان آورد و این مقنع مردی قبیح الوجه و اعور بود برای آنکه
بر قباحت صورتش اطلاع نیابند چهره از طلا ... ساخته در روی خود میکشید و مهدی از خروج او آگاه گشته حاکم خراسان مسلم بن
معاذ را بدفع او امر کرده و مسلم قصد مقنع کرده آن ملعون بشهر کیش که نخشب یکی از قلاع ماوراءالنهر که او را قلعه مقنع گویند متحصن گشت ...
شعبده و مهارتی تمام داشت چنانکه از فصل جوزا تا آخر تابستان هر شب در چاهی که در ولایت نخشب واقع بود صورتی ماه ...
و منور بیرون می آورد که سه فرسنگ در سه فرسنگ پرتو انداختی و حکیم سوزنی گوید بیت سودا فتاده چهره سر را که از خوی
هر سال ماه تاب برآرد ز چاه کش دعوی کند خدائی و مریخ ... را تواند که دستگیر ... و جمعی کثیر از اهل کش
و نخشب که ایشان را سفید جامگان گویند متابعت او کرده مسلم بن معاذ لشکر بر حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد
اهل قلعه را بجز کنیزکی که در کنجی گریخته بود زهر داده جامه مردگان را بسوخت و خود در خم پر از آب آمد که داخته شد و کنیزک در قلعه را
گشوده اهل اسلام چون در قلعه کسی را ندیدند صورت حال از او پرسیدند کنیزک آنچه دیده بود بیان کرد و چون بر سر خم رفتند جز موی
سر او ندیدند و مدتی سفید جامگان میگفتند مقنع با اصحاب بآسمان رفته عنقریب خواهد آمد و اکنون نسل آن طایفه در ماوراءالنهر هستند
و کشاورزی میکنند و کسی را بر حقیقت مذهب خود اطلاع نمیدهند نام مهدی محمد بود و چون یازده سال و یک ماه حکومت کرد در سنه تسع
ستین و مایه وفات یافت و در قریه ماسبذان در همان بخانه فرو گشت و کنیزکان او گلیم پوشیدند و ابوالعتاهیه گلیم پوش بود و هم
و این بیت در روزبان داشتند بیت آخر بکدام خاک پوشیدند چون خاک همه جهان بسر میکردند و محمد منصور دو پسر داشت
هادی و هارون و بنام هر دو بیعت از مردم گرفته مقرر که اول هادی که برادر بزرگتر است خلیفه باشد

در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود هارون که رشید لقب داشت بنام برادر بیعت از مردم گرفته قاصدی بتعجیل فرستاد تا موسی را اعلام
داد و او از باد و برق سرعت وام کرده به بغداد آمده بر سریر حکومت نشست و در زمان او چند نفر از سادات عالیه درجات بطلب
ملک برخاستند و از آنجمله حسین بن علی بن حسن در مدینه خروج کرده جمعی از سادات او را متابعت نمودند و او حاکم مدینه را اخراج
نموده بیت المال را غارت کرده هادی عیسی بن موسی را بحرب او فرستاد و میان ایشان حربی صعب روی نموده اصحاب
حسین متفرق گشته و او اسیر شده بقتل آمد و سر او را به بغداد فرستادند و ادریس بن عبدالله بن حسن ... حسن ... کس افتاده ...
... یافت اکنون نسل او در ... هستند ... روایت کرد که من از مخصوصان هادی بودم و چون او بغایت ...

بود من چندانکه از زندان و حراسان بودم و هادی میخواست که برادر خود هارون را از ولایت عهد خلع نماید و پسر خود و یحیی بن
خالد برمکی هارون را از خلع خویش منع کرده هادی یحیی را بزندان فرستاده روزی در کرسی نکاه مرا طلبیده و گفت میدانی
یحیی بن خالد از ندیمی که چه او میگذارد که هارون خود را خلع نماید هر که همین لحظه بقتل او پردازی که من امشب بنفس خود
مهم هارون را کفایت خواهم کرد من گفتم امیرالمؤمنین هارون برادر و جانشین است اگر بی جرم بقتل و اقدام نمائی خلایق او متنفر گردند
و از بخش من تیره خشم او اشتعال یافته گفت ترا با این فضولیها چه کار آنچه فرمایم بتقدیم رسان والا سرت را بجهت بندهایت کردانم
من انگشت برویده نهادم هادی برخواست و گفت در همین موضع قامت نمای هر وقت که ترا آگاه سازم بدو که علی الفور یحیی را
از سیاه زندان روی و یحیی را با جمیع آل علی که در زندانست بقتل رسانی و کوه خشتان و اتباع بنی عباس را از آنجا بیرون کرده
آتش در زندان بده زنی آنگاه بحرم درآمده من همانجا نشستم و چون پاسی از شب گذشت خادمی آمده گفت امیرالمؤمنین ترا میخواند
من کلمه شهادت بر زبان آورده روانه شدم چون بدر حرم رسیدم که شاید مرا بجهه آن نصیحت که کردم بکشد و میرفتم تا بموضعی که آواز حورات
بسمع من رسید توقف نموده بآواز بلند گفتم امیرالمؤمنین به نفس شریف خود مرا طلبیده از آنجا پیشتر آیم ناگاه آواز زنی شنیدم که گفت
ویلک ای هرثمه منم خیزران دختر … مادر هادی و هارون بود بیا بنگر که مارا چه حال پیش آمده و توده کاه … بر پا یا در ظلم او نجات یافتیم
آنگاه گفت چون هادی بحرم درآمد من متعذر از سرگرفته زاری کردم تا از سر خون برادر درگذرد و قبول کرده گفت این شبی من دو رکعت
الاحساب تعیش باشی و من ورضا ایستاده ام از زورگاه الهی در غم آن بجا اسند عا نمودم و مقارن این حال آب خواسته قطره چند
در گلوی او جسته سرفه ای سرفید بی … و عظیم و همان لحظه تسلیم شد و من به درون رفتم و جامه از روی او برداشتم اثر رسالت … ناگاه
برابر شده بودیم در شب نزد یحیی رفته او را از زندان بیرون آوردم و از مجاری احوال خبردار گردانیدم و باتفاق بخدمت هارون
رفتیم و تمامت حالات از روی علیش و طرب بیان کردم و تمامت اهل بغداد او را هم در آن شب بیعت آوردیم و هادی در ربیع الاول
وفات یافت سنه سبعین و مائه مدت حکومتش یکسال و یکماه بود و مدت عمرش بقولی بیست و پنج سال
و در شبی که هادی وفات یافت هارون بیعت کردند و همان شب مأمون متولد شده خلیفه وفات یافت و دیگری بجایش نشست
و خلیفه دیگر متولد شد و بجانب اهل علما هاشمیه گویند و این قضیه از نوادر اتفاقات است که انگشتری قوت پرویز
بر هرمز نوشیروان که در فتح مداین بدست اعراب افتاده بود نزد مهدی آوردند خلیفه صد هزار درم خریده بهارون بخشید و هادی
و هادی در زمان حکومت خویش کس نزد هارون فرستاده آن انگشتر را طلب داشت و هارون در غضب رفته گفت من روی … آن
بهادر را نداشتم و آن انگشتر را که نزد ارباب بیعت معلوم که چه قدر داشته باشد میخواند در دجله انداخت آن انگشتر را بیرون کرده در … خانم
انداخت و چون نوبت حکومت بوی رسید و بهار … خواصان سوار شده خواصان را بکنار دجله بغداد برده نشان داد که در
موضع انگشتر را انداختم و خواصان در دجله فرو رفته بعد از ساعتی آن انگشتر را بیرون آوردند و هارون بعد از اخذ بیعت از مردم
وزارت خود به یحیی بن خالد برمکی داد و امارت خراسان را به عباس بن جعفر بن محمد بن اشعث بن قیس تفویض نمود و علویان را امان

داده جنس و غنایم بجهة هاشم بیرون کرده آنرا در میان آنجماعت قسمت نموده هر یک را هزار درم و هر زنی را پانصد درم رسید و از جمیع اهالی
انعامات وافر مخصوص ساخت و مورخان فصاحت شعار در مصنفات خود مرقوم کلک اهتمام خود گردانیده اند که چون موکب
هادی پسر خود جعفر را بیعت … از اعیان امرا میگرفت عبدالله بن مالک خزاعی که از اکابر امرای هادی بود بعهد بیعت جعفر را مؤکد هیچ
پیاده و پای برهنه گردانید و چون دست قضا نخل عمر هادی را هم در آن زودی از … مملکت هارون را بتوقیع توقیع الملک … نشان
موشح گردانید هارون در جانب فرمود تا جعفر خود را خلع کرد و پیاده برده عبدالله بن مالک نماید تا فرشتان از بغداد تا مکه قدمها
میشمارند و او پای برهنه بر و جاده میرفت و در بین قسمت نمادت … را قطع کرده مناسک حج بجای آورد و در آن
این معنی از شرف احماد او را باز داشت و هر چند بر کیسان در باب انهدام عرض و خون … مال عبدالله سعی نمودند هارون این
معنی سخن ایشان را محمل بر غرض کرده عبدالله را بحکومت ارمنیه فرستاد و در آن ایام عبدالله حاکم ارمنیه بود یحیی را بجهان بواسطه
پیاهانی و عدم الطاف اهل دیوان از زبان یحیی بن خالد مکتوبی مزور بعبدالله در قلم آورد و مضمون آنکه فلان را نزد تو فرستادم هم
که در رعایت جانب او خود را معاف معذور نداری و بنابر آنکه از کدورت خاطر یحیی و عبدالله خبر نداشت بار ارمنیه رفته
آن مکتوب را بعبدالله رسانید عبدالله چون نقار خواطر یحیی با خود یقین داشت و گمان برد که آن مرد تزویری کرده است آن کتابت را
بنده ویرا دروغ آورده است لاجرم با او گفت که من این کتابت را بدار الخلافه میفرستم اگر تو راست گوی باشی نصف مملکت
خود را بتو دهم و الا ترا بعقوبت عظیم معاقب گردانم اکنون راست گوی و آن مرد گفت دروغ بر اموات مؤاخذت
بحمدالله که در سلک حیات انتظام دارد عبدالله آن مکتوب را نزد یحیی فرستاده یحیی در مجلسی که مشحون امرا بود بر زبان آورد که اگر
شخصی از دیوان امیرالمؤمنین مکتوبی به دروغ و حیله یکی از امرا نویسد سزای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی بزبان آوردند
که گردن زدن یحیی ابن خالد مکتوب عبدالله را با عیان و اشراف نموده گفت بیچاره که از بغداد به ارمنیه رفته مکتوبات … را
بسبب حصول مقاصد خود شناسد مروت اقتضای آن میکند که در جواب نویسم که او را رعایت نماید آنگاه دوات و قلم
برداشته بعبدالله مالک نوشت که چون در … غبار نقار انجار را از خاطر دفع نموده ایم فتح ابواب کرده آن شخص را با
نعارش کرده ایم آنچه در باب او بجای آورند منت بدین جانب خواهد بود و چون مکتوب یحیی بعبدالله رسید آن مرد را طلبیده
گفت نصف حکومت خود را بتو دادم وی جواب داد که حکومت امیر را می زیبد مرا رعایتی دیگر فرمایند عبدالله ده هزار
مثقال طلا باو داده دست جامه و پانصد استر و پنج غلام و پنج کنیز و در سال هشتاد و پنج هارون محمد امین را که پنج ساله بود ولیعهد
گردانید و فضل بن یحیی را بجهة اخذ بیعت او بخراسان فرستاده و در صد و هشتاد و شش هارون حج گذارده امین مأمون را همراه برده
فرمود تا نوبت دیگر با وی بیعت کرده بعد از آن با مأمون مملکت خود را میان پسران قسمت کرده ایشان را سوگند داد که با یکدیگر
مخالفت نکنند و بر آن جمله کار جهار از اکوای گرفت و قسمت مملکت چنان کرد که از کریوه اساباد همدان تا نهایت مغرب
از امین باشد و همچنین از کریوه مذکور تا نهایت مشرق از مأمون باشد و در سال هشتاد و سه هارون فرمود تا مرد را تحت کاپیاند

واین در بغداد ساکن گشت و هر یک از برادران که پیشتر وفات یابد ملک او از برادر دیگر باشد آورده اند که یکی از لطایف
که بهارون واقع شده بود دانست که او را وزیری مانند یحیی بن خالد برمکی روزی گردد و یحیی در علم فضیلت و فراست
و کفایت و سماحت و سخاوت عدیل و نظیر نداشت و او را چهار پسر بود جعفر و فضل و محمد و موسی جعفر و فضل به نیابت پدر
وزارت را رونق میدادند و محمد و موسی از امرا و ولات بودند و از زمان ایام خلفا باقی بوده هیچ وزیری بشان و عظمت
و استقلال و حشمت و مروت و سخاوت آل برمک نبوده و هیچ کس وزیری مملکت آل برمک نشان نداده و با وجود آن
چون مدت وزارت ایشان بر طول انجامید هارون را از ایشان ملالتی روی نمود و اول وهنی که بحال ایشان راه یافت آن بود
که نوبتی جبرئیل بن بختیشوع طبیب که ترسا بود در خلوت نزد هارون رفته نشسته بود و رشید از و حال مزاج خویش استفسار می‌نمود
که یحیی در آمد و یحیی هرگاه که بخدمت خلیفه میرفت رخصت نمی‌طلبید و چون آن روز بدستور معهود در آمد بجای خود نشست رشید
از جبرئیل پرسید که کسی بی رخصت شما در خانهای شما در می‌آید گفت نی هارون بر زبان آورد که باید منازل ما از خانهای شما کمتر
نباشد یحیی از جای برخاسته گفت حال دولت امیر المؤمنین بزینت خود مزین باد و چون هارا بنده را بدین عنایت
که هرگاه خواهی بی رخصت بمجلس خلافت در آی مخصوص فرموده آمد این جرأت از من صادر شده اکنون توبه کردم که مثل
این حرکت ننمایم هارون خاموش شده از حیا سر در پیش انداخت و دیگر یحیی بی رخصت او بمجلس نرفتی بیت زخنده دلت
نگردی دلیر خنده است دندان نمودن زشیر و اسباب تغیر هارون به برامکه است با سبب عظم که جزو اخیر علت تامه
آن قضیه بود دانست که رشید جعفر بن یحیی را بغایت دوست داشتی و خواهری داشت عباسه نام که بفصاحت او بر همه
بود و چون در مجلس طرب نشستی آن خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر از دخول در آن مجلس از نسبت عباسه
امتناع نمودی نوبتی رشید بجعفر گفت میدانم سبب تخلف تو از مجلس من بسبب حرمت عباسه است و او را در نکاح تو آورم بشرط
آنکه میان شما بجز مشاهده و مکالمه امر دیگر روی ننماید و این معنی را بجهت ارتکاب خواهم که تو محرم آن باشی و پیوسته بمجلس حاضر
توانی بود و برین شروط عقد بسته و عباسه و جعفر منعقد شده جعفر همیشه بدستور بمجلس هارون رفتی و با عباسه مکالمه نمودی و لیکن
یک چیز ربوده که انگشت از انگشتری دور بود و چون جعفر جوان نیکو منظر و شیرین گفتار بود و عباسه دل از دست داده طالب
وصال شد و بجعفر پیغام فرستاد بیت دل چو نار رخ چو آبی کرده ام ؛ در غم امرود شفتالوی تو ؛ و چون این پیغام بجعفر رسید
در جواب گفت که بنده را چه حد آن که این تمنا بخاطر گذراند و جامه وصال آن دلدار را در کار که خیال امثال این صفحات حاشا
و ذره چه مقدار را انجم خورشید خاتمه ندارد اگر چه مانع شرعی از میان ما ارتفاع یافته و دست نکاح برده اقناع برداشته لیکن از سیاست
سلطنت ترسانم و از سطوت خلافه بیت بران لب تشنه باید زار گریست ؛ که بر لب آب باید تشنه اش زیست
و چون از هر دو جانب رغبت روی در ازدیاد نهاد و از جانبین حیا و ترس مرتفع شده هم در دار الخلافه فرصت یافته خلوتی
کردند و مدت مدید کسی از حال ایشان خبر نمود و هرگاه فرصت یافتندی صورت اجتماع چهره گشودی تا عباسه از جعفر

دو پسر آمد و ارم اگر چه او اگر آن راز را آشکار اکرده عباسه فرزندان خود را بجائی داده بمکه فرستاد و عاقبت این سخن بهارون رسید
تبیین این مقال آنکه چون نوبت دولت آل برمک سری خواست شد میان عباسه و یکی از کنیزان هارون معاتبتی رفت آن کنیزک
این معنی را به هارون عرضه داشت فرمود تا جعفر را بکشتند و صاحب قتل جعفر سر وی پسر را جلیده به قول طبری سر در انگشت و بروایت
مقدسی بردو ر را در چاه کرده و یحیی بن خالد را و فضل او کره اول پسران او را در برابر او گردن زدند مثالها بر اطراف ممالک
نوشت که مجموع منتسبان و متعلقان برامکه را گرفتند و اموال و عقار ایشان را در حیز تصرف آوردند و جعفر بن یحیی را بر سر جسر بغداد
و از آل برمک بجز محمد بن خالد برادر یحیی دیگر کسی زنده نماند و آنمردی بود که بامور مسلک اشتغال نمودی نا برین رشید با موسی بن جعفر
کاظم علیه السلام گفت فدک را حد و دکن تا مو کذارم و چه بر من روشن است بر اغدان که بر اهل بیت ظلم کرده اند و رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم در حال حیات خود آن قریه را بفاطمه علیها السلام بخشیده است و امام علیه السلام فرمود که من حدی را محدود
کنم ترا دل نخواهد داد که او را بمن گذاری و هارون سوگند یاد کرد که درین باب مضایقه نیست امام فرمود که حد اول عدن است
و رنگ روی هارون از این سخن متغیر شده و حد دوم دیگر سمرقند است و رنگ روی هارون زرد گشت و از غایت اضطراب بر زبان
آورد که حد ثالث کدام است امام فرمود که حد سیم افریقیه مغرب است لون بشره هارون بسرخی مبدل شده و در غضب رفته سر در پیش
انداخت و انگاه فرمود که سر حد چهارم پرسید امام گفت حد چهارم ارمنیه است و رنگ روی هارون بسیاهی مبدل شد آنگاه
سر بر آورده گفت ای موسی تو حدود ممالک را نام بردی یعنی ملک حق تو فاطمه است و بنی عباس بظلم و غضب تصرف نموده اند
و امام جواب داد که من اول با تو گفتم که رضای تو بتسلیم حقوق اهل بیت مقرون نخواهد بود و تو نشنیدی و هارون کینه آنحضرت را
در دل گرفته کمر قصد او بر میان بست و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی بحمایت آنسرور برخواستند و هارون بسبب این حال
برمکیان را بر انداخت و امام را زهر داد و از روضة الصفا چنین مستفاد میشود که جعفر حمایت آنحضرت میکرد و چون یحیی دید که هارون
بر یحییان بر ایشان غضب خواهد نمود که آنحضرت را زهر دهد و آن عالی‌ظهور رسانید و شخصی از اهل سیاقت روایت کرده که دفتر
اخراجات هارون الرشید بنظر من رسید در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زر و سیم و عطر و فرش بفرمان
امیر المؤمنین تسلیم جعفر بن یحیی برمکی کرده شد و چون نهار را سیران کرده صد هزار مثقال طلا بر آمد و در ورقی دیگر نوشته دیدم
که بهای نفط و بوریا که جعفر برمکی را بان سوختند چهار مثقال و یک دانگ و نیم نقره بود بیت افسوس که در دفتر عمرم ایام ؛ دارا روز
نویسد این روزی از محمد بن یزید دمشقی شاعر مرویست که نوبتی فضل بن یحیی را پسری متولد شد و شعرا در تهنیت آن مولود قصاید
غرا انشا کردند و هیچ کدام موافق طبع فضل نیفتاد اما ایشان را بصلات کرامند اختصاص داد و مرا گفت تو نیز بیتی چند بگوی و من
دو بیت گفتم و فضل دوازده هزار مثقال طلا بمن داد و من از آن وجه ضیاع و عقار خریده صاحب ثروت گشتم و چون قضیه
زوال دولت برامکه روی نمود روزی بحمام رفتم و حمامی را گفتم کسی را از من فرست تا مرا خدمتی کند داد پسری صبیح الوجه را نزد
من فرستاد و پیش از آنکه بدلک من اشتغال نماید صحبت طالع برمکیان بخاطر من گذشته آن ابیات را که در شان ولد فضل گفته بودم

بزبان آورم و آنجوان نعره زد و از هوش برفت و بیرون رفت هم امیر اکثم روا باشد که مصرعی را بخوانیت من عربی گفت والله میت
که این پسر مست مست هرگاه از مصرع و جنون در و مشاهده نمودم و چون جوان افاقه یافت صورت حال از و پرسیدم جواب داد
که قایل آن بیت که خواندی کیست گفتم من گفته ام سوال نمود که از برای که گفته گفتم از برای فضل برمکی پرسید که آن پسر کجا
گفتم نمیدانم گفت آن پسر منم و چون آن ابیات را از تو شنیدم روز پیشین بیادم آمد و عالم در نظرم سیاه شد گفتم ای جوان سبب انعام
پدر تو مال بسیار بر اجمع شده و وارثی ندارم بیا در حضور شهود و عدول اینها را در حق تو اعتراف کنم و آنجوان آب در چشم آورده
گفت هرچند محتاج باشم آنچه پدرم بتو داده باشد نستانم و هرچند مبالغه نمودم قبول نکرد و یکی از رجال گوید که روزی عید بخانه
مادر خود رفتم تا تهنیت بروی گویم و عورتی دیدم که نزدیک مادرم نشسته و جامه کهنه پوشیده بود و در اثنای محاوره مادرم گفت
ویرا میشناسی گفتم نه گفت عباسه است مادر یحیی برمکی پدر جعفر متوجه شدم گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی بگوی گفت ای فرزند
عیدی بر من گذشت که صد کنیز کمر زرین پیش من ایستاده بودند و من هنوز پسر خود را بعقوق منسوب میداشتم و اکنون عیدی از من
میگذرد که راضیم که دو پوست گوسفندی داشته باشم که یکی را بستری سازم و دیگری را لحاف سازم و آن بیرون رفت فرمود تا پانصد
مثقال نقره آورده باو دادند و نزدیک بود که از خوشحالی قالب تهی کند آورده اند که هارون الرشید دو نوبت در ایام دولت بخراسان
رفت نوبت اول بواسطه آنکه برمکیان علی بن عیسی را که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساخته و هارون بتفحص آن متوجه
علی سفیان شتافت و تحفه و هدایا بیرون از حد احصا بهارون آورده هارون دانست که آن سخن بنابر غرضست بازگردید و حکومت
بعلی بن موسی تفویض فرموده مراجعت نمود و نوبت دیگر در آخر عمر خود متوجه خراسان شده بسبب آنکه علی بن عیسی حاکم خراسان
ظلم و تعدی آغاز نهاده اموال مردم بتغلب گرفته است حکایت رافع بن لیث بن نصر سیار خروج کرده ماوراء النهر را متصرف
نموده خراسان بجهت تظلم علی بن عیسی برافع پیوسته و علی بن عیسی تاب مقاومت نیاورده صورت حال را برشید نوشته مدد
خواسته بود و هارون بنفس خود متوجه خراسان شده و دانست که آن همه بسبب برانداختن برمکیانست که واقع شده است اما پشیمانی
سود نبخشید بود و پیش از توجه هرثمة بن اعین را طلبیده بیست هزار سوار باو داده و گفت بخراسان برو و نامه بعلی بن عیسی نویس مضمون آنکه
خلیفه مرا مدد فرستاده و با حشم خویش گوی که بعد علی بن عیسی سپردم تا با رافع حرب کنم و چون بخراسان رسی هرگاه علی بن عیسی را تنها یابی
او را گرفته بند کرده نزد من فرست و هرثمه بتعجیل متوجه خراسان شده نامه مشتمل بر آنچه رشید فرموده بود به علی نوشت و چون از رسم
بولایت خراسان در آمد علی بن عیسی او را استقبال کرده هر دو همعنان میرفتند تا بسر پل رسیدند علی عنان باز کشیده هرثمه گفت تقدیم
نمای و هرثمه جواب داد که تو امیری و من مامورم که بمدد و معاونت قیام نمایم تا پیش رفت و علی بن عیسی از این سخن قوی شده
چون بمرو رسیدند هرثمه بمنزل علی بن عیسی نزول نمود و چون علی بن عیسی را تنها یافت او را گرفته بند کرد و مثال الخلیفه را نمود و
بمسجد جامع رفته منشور امارت خود بمردم خواند و تمامت اموال علی را ضبط نموده بدرگاه خلافه فرستاده و رشید در وقت توجه بخراسان بیمار
رنجور شده و پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زنهار با برادر خود مامون بخلافت کمی طمع در ولایت او خلل

و من بخراسان میروم و مال و حال معلوم نیست آنگاه مامون را از بغداد با پنج هزار سوار فرستاده و بنفس خویش متوجه است مسافرت
نمود و چون بری رسید بیماری او اشتداد یافت و چون بطوس رسید وفات یافت و در آن اثنا هرثمه با رافع حرب کرده
او را گرفتار نموده بود و مامون در مقدمه با پنج هزار کس بمرو رسید خراسان و ماوراء النهر را ضبط کرده مدت خلافتش بیست و
سه سال و زمان عمرش چهل و هفت سال وفات یافت در سنه ثلث و تسعین و مایه اتفاق افتاد ذکر محمد امین بن هارون
الرشید امین بعد از پدر بر مسند خلافت نشست و اهل بغداد به تجدید بیعت او پرداختند و مامون در مرو خراسان بیعت امام
از مردم بستد و روزی چند میان برادران طریق اتفاق مسلوک افتاد و عاقبت بنفاق انجامید و تفصیل این اجمال آنکه چون هارون
بطوس رسید امین میدانست که پدرش از آن مرض که دارد جان نخواهد برد بنابرین بکر بن معتمر را بخراسان ارسال داشته
و مکتوبات چند باو داده و گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم او کن و فلان رقعه را پنهان دار و مضمون مکتوب
که بکتمان او امر کرده بود این بود که امین بفضل بن ربیع وزیر پدرش بود مضمون نوشته آنکه چون واقعه امیر روی نماید آنچه از خزانه
و سلاح و غیر آنها همراه او بود مصحوب خود گردانیده به بغداد رسان و بیعت من از سپاه بستان و حال آنکه هارون وصیت کرده
بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق مامونست و امین را از آن نصیبی نیست و چون بکر بطوس رسید هارون هنوز در
حیات بود و مکتوبها که امین به پدرش نوشته بود تسلیم نمود هارون گفته بود که بکر مکاتیب دیگر دارد و هارون آن مکاتیب را
از او طلبیده انکار کرد و رشید گفت اگر مکاتیب دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم گفت آری اما همان لحظه هارون براه عدم رفته
بود فرصت تفتیش مکاتیب نیافت دیگر آنها را بفضل داده و فضل خزاین و اسباب را برداشته متوجه بغداد شد و حال آنکه
هارون وصیت کرده بود که آنچه همراه ملک مامون دیده و باید که امین با او تعرض نرساند و چون فضل بن ربیع به بغداد رسید امین
وزارت خود را باو داده زمام مهام وزارت خود در قبضه اقتدار او نهاد و بنفس نفیس خویش بعیش و عشرت مشغول گشت
و مامون چون خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ربیع را در طلب وصیت پدر مشاهده نمود زمام مهام امر خطیر وزارت
خود را در قبضه درایت فضل بن سهل نهاد و فضل در کفایت مهمات و فراست آیتی بود و در علم نجوم و حکمت مهارت
کمال داشت آورده اند که چون خبر بردن اموال به بغداد بمامون رسید بغایت متألم شده با فضل بن سهل بساط مشورت
مبسوط گردانید فضل گفت مرا اول امر آنست بر عهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست و مامون را از آنست تا بساط عدل و داد
ممهد ساخت مال یکساله را برعایا بخشید و صاحب را از خراج منع کرد و هرکه حاجتی داشته باشد بی تکلف و زبان و حاجب نزد
او تواند رفت و هر روز بمسجد جامع رفته با علما و فضلا در فصل امر مهمات و قطع معاملات مشورت مینمود و بنفس خود با نظام مهام
دین و مهمات میپرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب و خمر و عشرت مشغول بود و قطاع و روای مملکت نداشت
و فضل بن ربیع چون در مجاری احوال مامون نظر کرد دانست که عنقریب مامون بواسطه بی پروایی امین بمرتبه خلافت خواهد رسید
لاجرم بواسطه جرمی که از او صادر شده بود و هراسان گشته امین را تحریض نمود و صلاح در آنست که برادر خود مامون را خلع نمای و این منصب را

به پسر خود موسی بن امین و امین ماءمون را به بغداد طلبیده ماءمون با فضل در این باب مشورت نموده فضل جواب داد که از اوضاع فلکی و کواکب چنان
معلوم می‌شود که عنقریب بر مسند خلافت نشینی و بر امین غالب آیی و اکنون باید که سکه زر را بر که ترجیح نهی و از مرو بیرون نروی ماءمون را
از رفتن به بغداد امتناع نموده و امین نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی را به مکه فرستاد تا آن صحیفه که هارون در باب ولایت عهد نوشته بود
در درون خانه کعبه آویخته بود برداشته پاره پاره کرد و خود مردم را تکلیف کرد تا با پسر او موسی بیعت کنند و بعضی قبول نموده بیعت کردند و او را الناطق
بالحق لقب کردند این قضیه شومی تعلیم فضل بن ربیع بود که هیچ پادشاهی را وزیر بدین امانت و تدبیر مباد و این تدبیر منجر باشد که میان برادران
مخالفت افتاد و حرامی قدیم بر باد رفت بیت وزیر نیک که از و زر جهان آرا کند ÷ دلیل دولت و اقبال پادشاه بشد ÷ اگر وزیر بود امیر خود نباشد
از آن ملوک همه مملکت بیابان شد ÷ و علی بن عیسی را که پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست هزار درم انعام فرموده پنجاه هزار
سوار بدو داده فرمود که به خراسان رود و ماءمون را گرفته بند کرده به بغداد فرستد و ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکری به آراستگی علی بن عیسی از بغداد
بیرون نیامده و چون خبر توجه لشکر به ماءمون رسید با فضل بن سهل مشورت نموده فضل گفت از اوضاع و سیر کواکب چنان معلوم می‌شود که این مهم
طاهر بن الحسین بن مصعب کفایت کند او را تربیت باید کرد و طاهر مرد شجاع و دلیر بود با چندان اعتباری نداشت ماءمون او را امارت
داده پنج هزار مرد مصحوب او گردانید و طاهر به ری رفته و چون علی بن عیسی آنجا رسید محاربه روی نمود که دامن افلاک از عکس
خون پردلان لاله‌ستان شده در حمله اول امارت نصرت بر طاهر ظاهر شده علی بن عیسی به قتل رسید و طاهر فتح‌نامه نوشته با سر علی بن عیسی
برو نزد ماءمون فرستاد آورده‌اند که چون ماءمون طاهر را به حرب علی بن عیسی فرستاد و خبر کثرت لشکر عراق به مجمع خراسان رسید بگذار
گفته که معلوم نیست که طاهر با علی مقاومت تواند کرد و غالب آنکه مغلوب خواهد شد صواب آنست که ماءمون را گرفته پیش از آنکه علی بن
عیسی برو آید نزد امین فرستیم تا عنایات او محفوظ گردد بدین عزیمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساخته و چون بواسطه بعد ادای مشاهره
پیش مال و خزانه کم نمود خالی مانده بود خواص ماءمون لشکر را از خواهش که به وعده تسکین دهند و سپاهیان قبول ننموده آغاز شور کردند
و فضل فرمود تا در قصر الاماره بسته خود در بالای غرفه رفته پیش و پشت دار ماءمون مرویست که چون بی‌ادبی و جرأت جماعت اراذل
مشاهده نمودم چند نوبت قصد آن کردم که از آن غرفه فرود آیم خود را بر ایشان نمایم شاید که سپاه مانع شود و ترک حرکت گیرند اما فضل ابا می‌
کرد که مبادا واقعه‌ای رو دهد از غرفه بیرون نیامد و گفت اگر خلیفه روی زمین باشی و من تصور می‌کردم که فضل چه تسکین خاطر من سخن می‌گوید و نیات شکسته
خاطر و پریشان متحیر بودم و لیکن فضل قطعا متأثر نگشته تغیری در روی ظاهر نمی‌شد و اصطرلاب در دست گرفته در رو نظر می‌کرد و در بین آن غلامانی
که در خدمت ایستاده بود گفت جماعتی مانده که سواری از راه می‌رسد ایشان ملاحظه کردند گفتند بدایت بعد از لحظه‌ای گفت که نگر
می‌بینند که سیر سواری از راه عراق ظاهر شده که به تعجیل تمام می‌آید و من برخاسته بدان نظر کردم سواری ظاهر در آمد گفتم ای فضل سیاه
می‌بینم اما نمی‌دانم که مرکوب او شتر است یا فرس نزدیک رسیده معلوم شد که جمازه سوار است فضل گفت این سوار بشارتی آورده
به رسیدن او تو خلیفه روی زمین خواهی شد و در موقف سپاهیان تهیه ادب می‌کردند که در دار الخلافه التصدر نشسته‌اند که آن شتر سوار
معلوم کرده متوجه او شدند و همان لحظه آوازه بشارت بلند آمد فوج فوج رفته که در قصر آمده پیاده شد زمین بوسه داد و ده شتر سوار

قاصد طاهر که سر علی را با فتح‌نامه آورده بود و همان لحظه خلایق به تجدید بیعت ماءمون پرداخته او را امیرالمؤمنین گفتند و طاهر بعد از قتل
علی بن عیسی متوجه بغداد شده ماءمون هرثمه بن اعین را با سی هزار سوار به مدد او فرستاد و هرثمه از راه آذربایجان و طاهر از راه اهواز
در حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه‌اش از نقود خالی مانده و مردم از او برگشتند لاعلاج
خواست که شب نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع کند طاهر از این معنی آگاه شده و سر راه بر او گرفت و فی الحال به قتلش
مبادرت ورزید و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و در آن زمان عمرش بیست و هشت سال و مادرش زبیده بنت جعفر بن
ابوجعفر دوانقی و زبیده در مرثیه او قصیده‌ای گفته که مضمون بعضی از آن ابیات اینست بیت ای جان جهان عظیم ناخوش
بغداد پریشان و مشوش چو رمی تو و من چو مادرم فریاد در خاکی تو و من در آتش چو ذکر ماءمون الرشید چون امر سلطنت
بر ماءمون قرار یافت فضل بن سهل گفت با او که خلیفه را به بغداد باید رفت که دار الخلافه آنجاست و ماءمون جواب داد که مرا
هوای خراسان خوشتر می‌آید و در مرو ساکن شده عراق را به برادر فضل حسن بن سهل ارزانی داشت و امارت شام را به طاهر ذوالیمینین
تفویض نمود و چون حسن به عراق رسید در دار الحرب حوادث متنوع به وقوع انجامید و ابراهیم بن موسی الکاظم علیه السلام طلب
خلافت بر خواست این اخبار به ماءمون رسیده با فضل در دفع آن مشورت نمود فضل جواب داد که صلاح در آنست که یکی از اکابر
اهل البیت را ولیعهد گردانی تا سادات عالیه رجاء بدین معنی رضا داده دیگر فتنه نینگیزند و قرعه اختیار بر امام همام ابوالحسن
علی بن موسی الرضا علیه السلام افتاد ماءمون حال خود در جانب ضحاک رابعه که مسکن آنحضرت بود فرستاد و امام را به مرو آورد
و بواسطه‌ها بواسطه با آنحضرت گفت می‌خواهم که دست از سرانجام مهام خلافت کوتاه کرده حق به مستحق گذارم و التماس دارم که
از من قبول فرمانی امام رضا علیه التحیة و الثناء علیه السلام قبول نفرموده ماءمون گفت اگر ما افضل از قبول این مهم امتناع می‌کنی از قبول ولایت
عهد چاره نیست و آنحضرت از آن سخن نیز امتناع نمود چون کار به تهدید رسید امام رضا جواب داد و ماءمون فرمود تا مجموع اولاد عباس
از صغیر و کبیر به مرو حاضر شدند و سی هزار نفر از آن طایفه در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان و معارف بنی هاشم را احضار نموده اول
پسر خود عباس بن ماءمون با امام رضا علیه السلام بیعت کرد آنگاه سایر علویان و عباسیان و امرا بیعت نمودند و لباس و اعلام
بر ایات و زمره خضر مبدل ساخت و مجموع متوطنان امصار از این خبر اظهار مسرت کردند که جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان
که در بغداد استیلا داشتند بیان گفتند که ماءمون از صلب رشید نیست بیرون تخت خلافت را از خاندان خود بیرون داد و ذکر این فصل می‌کنند و بر ماءمون
لعنت کرده دست بیعت به عم او ابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن بن سهل محاربه نموده و در جمیع معارک ظفر ابراهیم را
بود و این اخبار به مرو رسید فضل از ماءمون به جهه مصلحت این او در خود پنهان می‌داشت تا روزی امام رضا علیه السلام ماءمون خلوتی روی نموده تقریر
سخن منجر به ذکر عراق شده و آنحضرت حکایت حالات آنجا را با ماءمون بیان کرده ماءمون گفت که فضل با من گفت که مردم ابراهیم را
به استصواب حسن بن سهل به امارت نشانده‌اند و امام فرمود که فضل خیانت کرده و دروغ گفته و فضل چنان کرده بود که بعکس از آن دو
زهره او نبود که به خلاف مزاج او با ماءمون کلمه گوید چون ماءمون از امام این سخن شنید جهان و دولت را علیه دیگران استفسار احوال کرد

ایشان گفته حالت که فرزند رسول خدا میفرماید از خوف فضل اسیح نکنم و مامون بعد از اطلاع بر احوال عراق روی توجه به بغداد نهاده و چون
بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز خون تو در میان آب و آتش ریخته گردد
و با خود گفت موضعی که این دو ضد با هم علاقه داشته باشند حمام است لاجرم بحمام رفته قصد فصد کرد تا خون او در میان آب و آتش ریخته گردد
و خواست که تقدیر آسمانی را به تدبیر انسانی مندفع سازد و چون لحظه‌ای که از فصد فراغت یافت چند کس با شمشیرهای برهنه بحمام در آمده او را پاره پاره
کردند و این خبر بمامون رسیده آغاز تشنیع نهاد و اضطراب نمود و ابو العباس [illegible] را پیدا ساختن قاتلان فضل مامور ساخت و چون
ابو العباس ایشان را پیدا کرده نزد مامون برد از ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند امیر المومنین از خدا بترس تو ما را از روی جلالت [illegible]
بقتل وی مامور کردی و مامون گفت دانستم که شما در جواب من باین بهانه تمسک خواهید جست و فرمود تا آن جماعت را گردن زدند و سر
آن جماعت را به بغداد نزد حسن بن سهل فرستاد و او را تعزیت نامه نوشته وزارت خود را باو تفویض نمود و دختر او پوران را خطبه نمود
چون قاصد بعراق رسید علت صرع و مالیخولیا بر حسن بن سهل عارض شده بود و او را بند کرده بودند و خبر این در لشکر را با بو حمید طوسی
سپرده و چون این خبر بمامون رسید فی الحال طبیب خود را نزد او فرستاد و غلامان را بجهت محافظت طبیب تعیین کرد تا ایشان را فرمود
که در بغداد پای حسن بر گیرند اگر بار را بند بر پای او بستی نهاد و خزانه در آن کار مصروف شد و چون مامون با علی بن موسی الرضا علیه السلام
بطوس رسید خاک [illegible] در چشم امانت کشیده انگور در بوستان نبوت و ولایت را انگور زهر آلود داد تا بجنت الاعلی [illegible]
آورده که مامون را گل خوردن عادت شده بود و بسبب آن امراض مهلک روی طاری شده هر چند اطبا معالجات میفرمودند
مفید نمی‌افتاد چه مامون ترک گل خوردن نمیتوانست نمود و عاقبت روزی مامون نزد علی بن موسی الرضا علیه السلام گفت ای پسر
رسول الله دست قدرت طبیبان از معالجه این علت کوتاه گشته اکنون وقت آنست که در باب وی عنایتی فرمایی که هلاک
خواهم شد و امام علیه السلام بر سر بالین مامون رفته فرمود تو پادشاهی عاقل و دانای ملکی هستی و صاحب رای [illegible] را عزم
درست چنان باشد که هر چه عزم و جزم کنند چرخ گردون بر تبدیل آن قادر نباشد و ترا خوردن گل عزم جزم کن و دست از آن
گمار که دیگر گرد آن کار نگردی و مامون از سخن امام علیه السلام متاثر شده ترک آن عزم جزم کرد و از آن علت ببرکت آن امام
نجات یافت و بالجمله چون مامون به بغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی در زوایای اختفا خزیده اهل بغداد مراسم
استقبال و استعجال نمودند و مامون به بغداد در آمده ندا داد که هر که ابراهیم را نزد من آرد صد هزار مثقال طلا باو دهم و هر که فضل را
حاضر سازد صد هزار مثقال نقره انعام کنم و شامک بن سندی را مقرر کرد تا ایشان را پیدا سازد و بعد از مدتی فضل بن ربیع را
که در خانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد مامون برد و فضل تضرع بسیار نموده و در باب فضیلت عفو و اغماض داستانها
پرداخته مامون گفت از سر خون تو در گذشتم اما بیان نمای که در ایام اختفا چه صورتها روی نمود فضل گفت نوبتی از گرسنگی
روزی از نهانخانه که بودم بیرون آمده بجهت پیدا کردن زاویه دیگر روی براه آوردم و جهات خود را شبیه به سایلان ساخته خواستم
تا روی خود را پوشیده کسی مرا به نظر در نیارد و بی آنکه مقصدی داشته باشم در محلات میگشتم تا شاید که آشنایی بیابم و بخانه او در آیم و [illegible]

آشنا سواری و پیاده بمن رسیده مرا شناخته سوار را خبر کرده و سوار بجهت گرفتن من اسب برانگیخت و من جوالی که داشتم حرکت دادم
اسب برمید و او را بر زمین زد و من بقوت هر چه تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بر در خانه رسیده پیره زنی را در خانه نشسته
دیدم گفتم ای مادر توانی که مرا یک لحظه در خانه جای دهی اشاره ببالای خانه کرده گفت این جا رو و من ببالاخانه در آمده هنوز ننشسته بودم
که سوار بر در آنخانه رسیده و از پیره زن پرسید که شخصی بدین هیات از پیش تو بگذشت وی گفت من کسی را ندیدم سوار دست بر دست
زده گفت ای مادر امروز فضل بن ربیع را که خلیفه فرموده بجهت یافتن او صد هزار مثقال نقره بدهم درین کوچه یافتم اسب مرا بر زمین
زد و از پیش من بگریخت و درین اثنا چندان هول و ترس بر من استیلا یافت که بی اختیار [illegible] سوار شنیده پرسید که درین
بالاخانه کیست گفت برادر زاده منست که قبل ازین بمدتی بسفر دریا رفته بود و در حین بازگشتن قطاع الطریق او را غارت کرده و برهنه
آمده درین بالاخانه مقیم است سوار گفت او را نزد من آر تا من او را ببینم پیره زن گفت او را دزدان عریان کرده‌اند و شرم
میدارد که برهنه در برابر مردم آید و سوار جامه خود را بیرون کرده گفت در پوشش پیره زن گفت ای امیر سه روز است که هیچ
چیز نخورده و من بجهت آن برادر زاده بر در این خانه نشسته‌ام تا شخصی پیدا کنم که برای وی مقداری طعام بخرد و این انگشتر را ستانیده
ساخته قدری طعام بیاور تا [illegible] سوار انگشتری از پیره زن گرفته بطلب طعام رفت پیره زن نزد من آمده گفت ای شیخ
اگر دیگر بجهت تو نباشی گفتم آری هم گفت برخیز و سر خود گیر و برو و من برخاسته بتعجیل تمام متوجه طرف دیگر شدم و ساعتی در کوچه‌ها تردد
مینمودم تا بدر خانه [illegible] رسیدم با خود گفتم که نباید که کسی مرا بشناسد همان بهتر که ساعتی در دهلیز بنشینم تا کوچه‌ها خالی شود [illegible]
آن بیرون آیم و نهانخانه دیگر پیدا کنم و پس بار در آنجا در آمده نشستم بعد از لحظه‌ای صدای سم اسب بگوش من رسید نگاه کردم شامک
بن سندی را دیدم که خلیفه او را معین ساخته بود که مرا پیدا سازد و آن خود منزل شامک بود و با خود گفتم که من از آنچه میترسیدم در آن افتادم
مصرع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود * و چون شامک بدهلیز خانه در آمد من پشت بر دیوار نهاده راست ایستاده
بودم نظرش بر من افتاده گفت بیت از در خانه تو اگر جهان میگردیم ای فضل چون این جا افتادی گفتم پناه بتو آورده‌ام گفت [illegible]
بلکه قدمت خیر مقدم و مرا بمنزل برده سه روز نگاه داشت انواع الطاف نموده روز چهارم گفت رخصت هر جا که خواهی
روان شو و من از منزل شامک بیرون آمده بوثاق سوداگری رفتم که در ایام اقبال از من منفعتها برده بود مرا دیده راه استبشار
نمود و مرا در منزل نشانده و خود بیرون آمده نزد شامک رفت و او را اخبار نمود شامک مرا [illegible] نزد خلیفه برد و مامون
فرمود تا هزار درهم بآن پیره زن دادند و شامک را بجهت مروت که کرده بود بانواع التفات و احسان مخصوص ساخته مرتبه او را افزون
ساخته حکم کرد تا آن سوداگر را پشت تازیانه زدند و از بغداد اخراج کرده و بعد از چند گاه عسسان ابراهیم بن مهدی را در لباس
عورات گرفته نزد مامون بردند و ابراهیم قصیده‌ای مشتمل بر فضیلت صله رحم و ترک انتقام بر زبان آورد و مضمون این قطعه [illegible]
گناه [illegible] عفو خود [illegible] نزد عفو تو آیم نزد عفو تو از آن گناه بزرگ که [illegible]
بحلق نیایم و مامون از جریمه او در گذشت و امر فرمود تا او را [illegible] و همان لباس در خانه نشاندند تا [illegible] معارف

بل ازار و بعد از آن بخانه رفته و پیراشاهده دران لباس نموده و بعد از آن او را ندیم مجلس خاص کرد دیده و از ابراهیم بن مهدی منقولست
که نوبتی در ایام اختفا از موضعی که بودم بیرون آمده بجهت نهانخانه دیگر روان شدم و چون از آن محله بیرون آمدم مسافتی قطع کردم و آواز
اسبان شنیدم و از بیم بکوچه گریختم و بحسب اتفاق آن کوچه پیش بسته بود و در آنجا کوچه مرد سیاه چهره را دیدم بر در سرای ایستاده گفتم
ای جوانمرد توانی که مرا لحظه در منزل خود جای دهی گفت بدین خانه درآی و چون بقول او دخل نمودم و در خانه را از بیرون بسته پنداشته
و با خود گفتم همین لحظه عسسان را خواهد آورد و تمام اگرفته بر بیده برند و درین اندیشه بودم که صاحب خانه درآمده مقداری گوشت و دیگ و کاسه
و کوزه آب نو و فرشی پاکیزه آورده گفت من مرد حجامم و خود دانسته‌ام که ترا از رشتائی من معمول عفری حاصل آید بنابر آن زمانی
از خدمت تخلف نمودم و بخریدن اشیا مشغول گشتم و ابراهیم گوید برخواستم و طعامی لذیذ پختم و چون از طعام خوردن فراغت حاصل شد
گفت اگر میخواهی قدری شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز بلهو و سرور و عیش و حضور بسر برم گفتم اسباب آن تست و حاجتی
صراحی حاضر کرده چون هر کدام دو سه پیاله خوردیم عودی بیرون آورده گفت هر چند گستاخی میکنم پاس خاطر بر تو واجبست
که این بنده را بسرود خود نوائی محظوظ گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من درین فن دخل میکنم جواب داد که تو معروف‌تر
از آنکه بتعریف احتیاج داشته باشی و ابراهیم بن مهدی توئی که خلیفه نموده که هر که او را بتو نشان دهد صد هزار دینار بوی بخشد
ابراهیم گفت چون این سخن بشنیدم گفتم بیار عود بر کنار نهاده خواستم که بسرود زبان بگشایم گفت ملتمس آنست که بتخت
من ترنم کنم و صوتهائی که در عمل آورده‌ام که آواز آهنگ عود نوازی و من گوش بقول او کرده حجام عاشق چند گفت
گفت که من متعجب شدم و از وی پرسیدم که این اصوات را از که آموختی گفت من تیمارم اسحاق بن ابراهیم موصلی بودم
و این هنر را از وی کسب نمودم و چون شب درآمد عزم آن کردم که از منزل حجام بجای دیگر روم خریطه پر از زر پیش او نهادم و گفتم این
مختصر را در احتیاج خویش صرف کن گفت بلطف عالی مشابه و میلکم اگر من میخواهم هر چه داشته باشم نثار قدم تو کنم تا بقبول آن
بر من منت نهی تو داعیه آن داری که با انعام و صله خود مرا ممنون گردانی و هر چند مبالغه کردم فلسی از زر نگرفت و مامون در سال دو صد و
هیزده پسر خود عباس بن مامون را که ولیعهد ساخته بود خلع نموده برادر خود را ابو اسحق معتصم را ولایت عهد داده و سبب عزل
عباس آنکه نوبتی مامون شنید که عباس خادم خود را گفت که بفلان موضع رو و بگو که رمه بتره فروش ده و بگو که انگور بنگیر نیز بخر
بهانها و بجدا انگ دیگر از و باز پس گیر مامون گفت کسی که حساب یک دانگ و یک رم داند قابل سلطنت نیست و من نام جهان
مسلمانان را بدست چنین کسی ندهم و علی الفور او را خلع کرد و آورده‌اند که نوبتی هارون الرشید بسابقی صد هزار درم انعام داد و یحیی بن خالد برمکی
بگوشه چشم اشاره کرد که خطا کردی و چون مجلس خلوت شد هارون از یحیی پرسید که چه خطا کردم گفت باید که خلفا کمتر از هر حاجت
حساب ندانند و بایستی گفت که هزار درم با و دهند تا شامل حال صد دینار باشد و عدد را نقص بر زبان خلیفه جریان نیابد و مامون
در سال دو صد و عزم غزو روم کرده چون با آن مرزبوم رسید بر لب رودی که از او بدون بندر رود و کو سند فرود آمده و لشکر را بجانب
فرستاده روزی بر لب رود نشسته بود پایهای در آب نهاده گفت هرگاه آبی بدین سردی و لطافت ندیده‌ام طعامی خواهم که

آب آورد چه چیز بخوریم معتصم گفت آنچه رای خلیفه باشد مامون گفت خرماهای آزاد کوثت و اکنون در بغداد آن خرما رسیده باشد درین باب
صدای جرس برآمد مامون گفت بنگرید چه آورده‌اند چون تفحص نمودن خرماهای آزاد بود و مامون از آن اتفاق مسرور شده و از آن خرما
بسیاری خورده همان شب تب کرد و بعد از هیژده روز روز پنجشنبه وفات یافت و مدت عمرش چهل و هشت سال بود و زمان
حکومتش بیست سال و پنجماه بود فصل هفتم از مرز داول در خاصیت عدالت بر ضمیر منیر مستنیر فضلای عالم و خاطر آفتاب منوره اذکیای اولادی آدم
مخفی و مستور نماند که بقای عمارت جهان بعدل موطیست و صلاح حال عالمیان بدو متعلق و مربوط از حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم منقولست که عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة یعنی که عدل یکساعت بهتر از عبادت شصت ساله است چنین
این حدیث آنست که بعدل یکساعت پادشاهی اقلیمی از فتنه و فساد ایمن میگرداند و عالمی بغیر از اعمال عبادت تواند کرد و از عبادت
شصت ساله این معنی حاصل نگردد و در قرآن مجید بدین ناطق است قوله تعالی ان الله یامر بالعدل و الاحسان و چون احسن صفات
حمیده و احسن سمات پسندیده عدل است و حکایتی چند در خاصیت عدالت مرقوم میگردد حکایت آورده‌اند که چون بهرام
بر تخت سلطنت نشست روزی بتماشای لذات مشغول شده مانند نرگس و لاله بی قدح بسر نمیبرد و بنابرین مهام سلطنت را
برای درایت وزیر خود روشن رای نموده و گفت تو بخلایق سلوک کن که فردا نزد خالق منفعل و شرمسار نگردی این
رای مرد ممسک و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر ولایت استیلا یافته دست تعدی دراز کرده و مال بادها درخت را
از خود دانسته میان حلال و حرام فرق نمیکرد و چون سالی چند بدین دستور بگذشت رعایا جلای وطن کرده سپاهیان بسبب
عدم علوفه و مرسوم متفرق گشتند و درین اثنا خبر توجه خاقان بملک ایران متواتر شده بهرام خواست که استعداد سپاه نماید
خزانه را از نقد و جنس خالی یافت و سپاه را پراکنده دید خواص را طلبیده صورت حال استفسار نمود جواب دادند که بنابر غفلت
و بی پروائی پادشاه و عدم التفات او بامور مملکت وزیر دست تطاول بملک و مال رعیت دراز کرده تا حال برین منوال
رسیده بهرام پریشان خاطر شده بواسطه دفع الم غم بشکار رفت و در اثنا راه چوپانی دید که سگی را از درخت بحلق آویخته
بود و بهرام از آن حال متعجب مانده از سبب حرکت آن استفسار کرد و او گفت مدتی او را پروردم و بروی اعتماد کردم لیکن او
بر من خیانت کرده با ماده گرگ رام شده و قامت رمه مرا بباد داد و بهرام با خود گفت که این مثلیست که از برای
تو زد فی الحال مراجعت نموده وزیر را مواخذه نمود و اول زندانیان را طلبیده دیوان الجماعت پرسید اکثر آن مردم
وزیر بجهة غرض فاسد خود محبوس ساخته بود و چون از یکی پرسید که تو بچه گناه بزندان آورده‌اند عرض نمود که وزیر برادرم
کشته و اموال او بتصرف خود درآورده و مرا برای انکار و شکایت محبوس کرده و دیگری گفت وزیر از من عقد مروارید
خریده و چون بها طلبیدم مرا در بند کرد و چون خانه او را جستند مکتوبات خاقان بیرون آمد که با او نوشته بود و بهرام علی الفور او را
سیاست کرده اموال او را بتصرف نمود و از آنچه از رعایا بظلم گرفته بود بایشان باز داد و لاجرم بسبب آن عدالت که از او
سرزد با هزار سوار صد هزار سوار لشکر خاقان را شکست داد حکایت چون نوبت سلطنت بنوشیروان رسید امرا

وجهار را طلبیده با ایشان گفت ترک ظلم و جور کنید که امن باشند و در باب سیاست ظالمان و جاهلان غافل نخواهم کرد اما چون ایشان
به تعدی و ستم عادت کرده بودند از ان فعل شنیع آسان ممتنع نشدند و درین اثنا حاکم آذربایجان مزرعهٔ پیرزنی را بستم و ظلم و جبر غصب کرد
زال بمداین آمده بر سر راه کسری نشست و چون پادشاه بدان جا رسید پیرزن تظلم نمود و نوشیروان یکی از خواص را فرمود که تا آن
پیرزن را محافظت نموده و اسباب معاش او را مهیا سازد و فی الحال یکی از معتمدان خود را بآذربایجان فرستاد تا صورت حال را
تحقیق نموده باز گشت و کسری امیر آذربایجان را طلب داشت و چون بپایهٔ سریر کسری رسید کسری از ارکان و اعیان دولت پرسید
که اموال و اسباب او را نهایت نیست سپهبد آذربایجان چه مقدار است جواب دادند که تجمل و اسباب او را نهایت نیست
و نوشیروان فرمود که با وجود این همه مقدار مال و اموال و زر و نقد و امر و استقلال دولت روا باشد که مزرعهٔ این زن عاجزه را بجور و ستم
و جبر و تعدی تصرف نماید گفتند که لایق او نیست که چنین کند کسری فرمود که تا آن پیرزن را حاضر ساختند و چون [illegible] تظلم نموده [illegible]
معتمد او بآذربایجان رفته بود گواهی داد آتش غضب شهریاری اشتعال یافته بجهت سیاست و عبرت فرمود تا حاکم آذربایجان را زنده [illegible]
در این پوست کنده و منادی نمودند
در قدیم الایام در کنبایت که از اعمال گجرات است جمعی مسلمانان متوطن شده مسجدی
و مناره ساخته بودند و کفار هند با مسلمانان بجرم حرب کردند و آن مسجد را خراب و مناره را خراب کردند و [illegible] مسلمانان را شهید ساختند
و خطیب علی نام خطیب مسلمانان بود [illegible] تظلم بدرگاه رای برد و ارکان دولت رای بجهت موافقت مذهب خود جانب
کافران گرفته سخن او را برای عرض نکردند و خطیب بر سر راه رای و عقب وجهی پنهان شده چون رای بانجا رسید [illegible]
بیرون آمده او را [illegible] داد که قبل خود را باز دارد و دو کلمه عرض مرا استماع نمای رای ایستاد و خطیب صورت حال خود را که در قصیده [illegible]
هندی پرداخته بود در رای خواند و رای او را یکی از خواص خویش سپرد و چون بقصر خود رسید باو زیر گفت من میخواهم که سه روز از حرم بیرون
نیایم باید که امور ملک را چنانکه باید مضبوط داری و چون شب در آمد رای بر جماره باد پای سوار گشته در [illegible]
[illegible] و در لباس سوداگران بازار در آمده از مردم قصهٔ مذکور را استفسار نمود و از هر که پرسید جواب داد [illegible]
ظلم کرده [illegible] آورده [illegible] باز گشت و در نیم شب [illegible] رسیده روز دیگر [illegible]
و ارکان دولت را حاضر ساخته فرمود تا خطیب را حاضر ساخته خطیب تظلم نمود و چون خطیب سخن را اتمام کرد جماعت کفار [illegible]
که موجب نفی کنند و سخن او را باطل سازند رای آب دار خود فرمود که آب [illegible] این جماعت ده تا آب خورند [illegible]
و ارکان دولت که دران مجلس حاضر بودند چشیده [illegible] گفتند که آن آب [illegible] پس رای گفت چون مرا کسی [illegible] و میانه چه اختلاف است
و دین در میانست من خواستم که تحقیق این قضیه کنم [illegible] و معلوم این معنی کرده ام که بر مسلمانان ظلم و ستم کرده اند و نباید که در ایام
من و در ملک من چنین ظلمی و ستمی [illegible] واقع شود و نباید که [illegible] امر کرد که [illegible] کفار [illegible] بر مسلمانان
و پارسایان و جهان [illegible] سیاست کردند و یک لک [illegible] بخطیب داد تا مسجد
و مناره را عمارت کند حکایت آورده اند که نوبتی خلیفه بمداین رفته در طرف ایوان کسری میگشت و یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت

که بهتر اولاد آدم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] لیکن داعیهٔ ضمیر [illegible] میدارد که چند نوشیروان [illegible] رفت
نوشین روان گرفتارست [illegible] بس تفحص کرده [illegible] سر آن را گشاده [illegible]
در مثال شخصی که در خواب باشد در خاک خفته و مامون متعجب گشته چنین کسری را بوسید و در انگشت او انگشتری دید که بر نگین آن
چیزی نوشته و بر یک خاتم مرقوم بود که با دوست و دشمن مدارا کن و بر دیگری مکتوب بود که در امور کار با مشورت کن
با عقلا تا مقصود تو حاصل شود و بر دیگری منقوش بود که قناعت پیشه کن که تا عیش تو خرم در روزگار تو خوش باشد وزیر گفت یا
امیر المؤمنین این انگشتر بهادر این جا ضایع خواهد شد بر باید داشت و مامون در غضب شده گفت از کفایت تو همین مطلوب
بود فرمود تا آن صحت [illegible] در نشسته و آن خاک را مشک و عنبر آلوده و خمه را پوشانیدند حکایت آورده که یکی از تجار
هند ملک سکه زر [illegible] امانت گذاشت و بعد از مدتی فوت شد امین پسر او را طلبیده گفت پدر تو مقدار زر
من سپرده برسم امانت اکنون مال خود بستان و پسر گفت من برین امانت وقوف ندارم شاید که در دفتر ثبت باشد
و چون بدفتر رجوع کرد نوشته بودند و گفت پدر من بهر کس که چیزی میداد در دفتر ثبت مینمود و این مبلغ که تو میگویی
نوشته نیست و معلوم میشود که این امانت از دیگری است این مال بر من حلال نیست که مال غیر را بستانم و امین در تسلیم آن
غلو نمود و پسر امتناع میکرد و در میان ایشان بدین سبب نزاع و جدال روی نمود و صورت قضیه بر رای عرض کردند و رای
گفت صواب است که این نقد در چیزی که نفع آن مستمر باشد صرف کنید اصواب آن بصاحبش رسیده باشد حوض [illegible]
که در جهان عدیل ندارد از آن زر بنا کردند و تا امروز آن برکات حکایت آورده اند که یکی از ملوک کرمان که بصفت
نصفت و عدالت موصوف بود و سه انگشت دست راست نداشت و هیچ کس یارای آن نبود که سبب قطع آن پرسد
و روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل پسر تو در جوار من نزول نموده بدین سبب عورات من ملتمس اند که مبادا
قدم در صحن سرای نهند و پادشاه پسر را طلبیده فرمود از آن منزل انتقال نماید و شاهزاده جواب داد که این خانه ملک من است
و پادشاه فرمود ای پسر این معنی مناسب خاندان من نیست که عورات مسلمانان از من در مضرت باشند و آنگاه حکایت
کرد که وقتی در مصافی میرفتم بقریه نزول نمودم عورات آن قریه بنظاره من بیرون آمدند و در میان ایشان دختری به نظر من در آمد
که خورشید تابان از رشک چهره درخشان او در پردهٔ حجاب متواری بود و آتش محبت آن جمیله دود از دل من برآورده منزل
او را نشان کردم و چون شب در آمد بر سر بالین او رفتم و دست درازی نهادم و دختر از خواب در آمده مرا در سر بالین خود
دید و گفت بریده باد انگشت آن که بحرام بحرم مسلمانان دراز کند و [illegible] کلمه در دل من جا داده بازگشتم و در وی مصاف
خصم نهادم و در اثنای محاربه با مبارزی مقابل افتادم و او را به نیزه از پشت زین بر زمین [illegible] مقارن آن حال تیغی [illegible] بر سر
انگشت من آمده مقطوع ساخت و من گریبان خود را بدعای آن دختر گرفتم و توبه کردم که هرگز دیگر بنظر خیانت در هیچ
مسلمان نگرم حکایت در زمان خلافت معتضد عباسی مردی عرضه بدو داد مضمون آنکه وقتی که [illegible] داشتم

کیسه سر مهر که در آن هزار مثقال طلا بود بنزد نایب قضا سپردم و چون از که مراجعت نموده امانت خود طلبیدم کیسه را بمهر من حاضر کرد
و چون مهر برداشتم در کیسه بجای طلا سرب یافتم و هر چند زر خود را از وی طلبم میگوید که کیسه سر بمهر نزد من گذاشتی من همان کیسه
بمهر تو بتو دادم و نمیدانم در اینجا طلا بود یا سرب و خلیفه گفت باز گرد و غم مدار که من زر ترا پیدا کنم و صاحب زر از مجلس بیرون رفت
لحظه متامل شده جامه دار را طلبیده فرمود که یکدست جامه و دستار حاضر کن و چون جامه دار بفرموده عمل نمود خلیفه او را بطعمی فرستاده
و دستاری که جامه دار آورده بود برداشته پاره کرد و در هم پیچیده بجای خود نهاد و چون جامه دار از آن مهم باز آمد خلیفه گفت
این ملبوسات را ببر و فردا بیار و چون جامه دار آنها را بخانه برده روز دیگر خواست که آنرا نزد خلیفه برد و دستار خاصه را پاره یافت
و هم و ترس بر وی مستولی شده بیازار رفت و از مردم تحقیق نمود که رفوگری خواهم که تا جامه نفیس را بطریقی رفو کند که معلوم نشود و او را
برفوگری نشان دادند که درین کار ماهر بود و جامه دار آنرا نزد معتمد برده خلیفه در آن نگاه کرد و پرسید که این را که رفو کرده است و جامه
دار ترسان و هراسان شد خلیفه گفت مترس که من آنرا پاره کرده بودم و جامه دار گفت فلان رفوگر و معتمد خلیفه او را احضار فرمود
و چون حاضر شد با او گفت سخنی از تو خواهم پرسید اگر راست گویی امان یابی راست بگو که درین شهر بجهت نایب قضا کیسه رفو کرده گفت
بلی معتمد صاحب زر و نایب قاضی را طلبیده تاجر را گفت کیسه را حاضر کن و بار رفوگر گفت این کیسه را دیده رفاف گفت که این کیسه
که تو پیش من آوردی و کمی از دست غلام افتاده و پاره شده است آنرا رفو کن که نمیخواهم که نقد را جای دیگر نقل کنم و خلیفه نایب قاضی را
گفت مال مسلمان را باز ده و الا ترا سیاستی کنم که عالمیان عبرت گیرند و نایب قاضی زر را تسلیم تاجر کرده خلیفه او را از آن عمل معزول ساخت
و راقم حروف گوید که قبل از تالیف این نسخه رساله مثنوی در سلک نظم ترتیب دادم و از آنجا این حکایات مسطور میگردد و چون مناسب
این مقامات نقل افتاد درجا و اتفاق آمد در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید حکایت منظومه تاجری پری زبان قدیم داشت من لعل و گهر زر
سیم گشته بثروت علم اندر جهان بایه او حاصل دریا و کان عاقبت از زر داجل جان نبرد دست اجل حلق وجودش فشرد چون
پسرش بابه رسید چشم عاقبت کار خود از پیش خواست که نفعی بتجارت برد نصف زرش کس بسپرد را نگه اگر جمله بصحرا برد
دزد بیکباره به یغما برد بود در آن بلده جهت نظم شرع گستری شده چون چرخ پیر قاضی آن مملکت شرع بود کوی قضا از همه کس میربود
نصفی از آن زر بر شیخ برد کیسه سر بمهر امانت سپرد خواجه چو آهنگ تجارت نمود وز دو متاعش همه غارت نمود از سفر آمد دل از غم تپید
ریش خاطر آن دزد که آمد به پیش رفت سوی قاضی و دینار خواست مال امانت همه از وی خواست شیخک دین ملعنه انکار کرد
وین خود او سر و بنیاد کرد تا نشود راز امانت پدید شیخ بخجالت کشید گفت توخالی ز جنون نیستی من نشناسم که تو خود کیستی تاجر این
قصه چو آگاه گشت رنگ خوشش زرد تر از کاه گشت آه چنان زد که دل خاک سوخت دود دلش دامن افلاک سوخت
حاکم آن بلده جهت درد و سر سرور شاهان معتضد دوله بود سوخته را چون خطا چون گرفت رهگذری دامن سلطان گرفت گاه گلی
داد کرد داد رس حال بر این مهربان داد رس قصه خود را بطرز نیکو بود بر دل بیدار ملک وا نمود شاه بدو گفت سخن گوش کن چندی
ازین قصه فراموش کن در دو تو آرام دل صابر است ورنه برای درد بیاید گریست شاه چه از راه یاوران رسید شده او پس

بایوان رسید کردیم باز کتاب و قرص در طلب شیخ فرستاد کس شیخ چو آمد سوی درگاه شاه گفت مدیحی همه دلخواه شاه
گفت ملک کای سر اسلامیان مانده گره عقده اندر دلم گر بتوای شیخ شا مشکلم هست مرا مال فراوان و فیض در صدف سینه روی
زمین و ز پسران خاطر من جمع نیست کز پس پادشه ملک کیست یک تن اگر زین دو سه سلطان شود روز ی اخوان همه حیران شود
هست کنون در دلم ای دوربین کانچه و فیض است مرا در زمین و ز نه گنجینه برون آرمش تا بامانت بتو بسپارمش لیک بشرطی که
داند کسی نیز این نقد نخواند کسی بعد وفاتم چو شود یک پسر صاحب شمشیر و بزرگی و سر آن پسرم را مکن آگه زین نقد مرا بر دگران
حصه مکن چون گره از خواطر خود بر گشاد هم بزبان کیسه زر بر گشاد گفت برو خاطر خود شاد ساز بهر دفین خانه آباد ساز شیخ برون رفت
ز ایوان شاه دیو برون بود ره وایش زراه گفت که از دولت بهره وریم نقد چنین از دو خدا رو زیم نیست بغیر از ملک اگه زکار
لیک که از من کند این خواستار شاه جدا کرد چو آتش زدود در پی تخواهید فرستاد زود گفت کنون خانه قاضی حرام بخشه دو گانی
خام کرد مرا مال امانت مرا عدل شهنشاه کفایت مرا زین شهنشاه بوم داوری تا کند از عدل مرا یاوری شیخ زتاجر چو شنید این همه
با دل خود کرد خطاب این چنین گز سخنش گر ملک آگه شود دستم از آن عارفه کوته شود در دل سرد آتش حرصش فسرد بدره دینار
بتاجر سپرد خواجه همان بدره بسلطان رساند شاه فرستاد و دو غل را بخواند گفت که ریشش تر اهسته زود تا شود از زردی یابی چو دود
آوازین شیخ و ازین قیمان سود ازیشان نکنی بر زبان نقد ضعیفان مغل سیر نمال یتیمان بحیل چو برند بجه فرو برده بمال کسان جز
روزی ز بیان خون کسان ما حضر خوانشان خون چکد از بن دندانشان بیش بغیر از زر و زمانه دل چو شب تیره ز عصیان سیاه
داده بدین پرورش از مال وقف بهمو فی افتاده بمال وقف در عقب حرص چو دنباله اند صد قه خور مرده صد ساله اند سیح صفت
ره زن ایمان بود و خازن گنجینه سلطان بود حکایت از خواجه عبد الحمید مرویست که گفت در عهد سلطان محمود سبکتگین یکی از حجاب
بار گاه سلطنت که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در اثنا راه چون بخسرو آباد رسید بالاغی محتاج بود در از کوش روستایی را
گرفته بی زن صاحب بار کرده منزل دیگر برده صاحب خر این معنی را بپادشاه نوشت و چون حاجب بغزنین رسید
بار گاه در آمد با سلاح بجای خود بایستاد و سلطان قزل باطلبیده گفت باین مرد کوی با دوام که من ز رخت سلطنت متکی
باشم امثال ترا چه زهره و یارا که بارکش رعیت را بالاغ بگیرند او را بخسرو آباد برده تا فرمای تا مردم جمع شوند در برابر جلالق
بدوند و بگوی که جرم او نیست که دراز گوش جاها بالاغ گرفته است حکایت آورده اند که نوبتی در زمان عمر عبد العزیز
از موضعی مشک بغنیمت آورده بودند در حضور او قسمت مینمودند عمر مشام خود را گرفته بود بست و سبب آن پرسیدند جواب داد
که منفعت مشک بوی است و این مشک حق مسلمانانست مرا روا نیست که از آن منتفع گردم گویند روزی از بیت المال
سیب آورده بودند در حضور او قسمت میکردند یکی از طفلان خورد او سیبی برداشته در دهان نهاد عمر خان سیب را از دهان او بیرون
آورد که دهانش افگار شد و صبی گریان شده نزد مادر شد و پیش رفت مادر را از دست او بچه او سیب آورده چون عمر عبد العزیز بحرم
در آمد دختر عشی فاطمه که زوجه او بود با وی عتاب کرد که بچه شیبی ای نهمه آسیب بفرزند خود رسانیدی جواب داد که اگر

بغایت بر من دشوار آمد اما نخواستم که بسبب من خانه‌ای از ثواب عدالت محروم مانم و نام من از جریده نیکوان محو گردد حکایت آورده‌اند
که چون الب تکین که غلام نصر بن احمد سامانی بود از نوح بن نصر احمد متوهم شده بسبب آنکه الب تکین از قبل خواجه خویش امیر نصر حاکم
خراسان بود و بعد از فوت امیر نصر امرای ماوراء النهر کس نزد الب تکین فرستادند که کدام یک از آل سامان شایسته سلطنت است تا
بشخص مبایعت نماییم والبتکین جواب فرستاد که نوح بن نصر کودکیست ولی آنکه عم پدرش اسحاق بن اسمعیل مبایعت نمایند
و پیش از آنکه قاصد البتکین به بخارا رسد امرا امیر نوح را بر مسند سلطنت نشاندند و بعد از آنکه در امر سلطنت متمکن شد خواست که از البتکین
انتقام کشد لاجرم او را پایه سریر سلطنت مصیر طلبید و البتکین توهم بخود راه داده با هفتصد غلام خاصه خویش متوجه غزنین شد و چون بظاهر
غزنین رسید اهل شهر حصار را محکم ساخته شهر را بوی تسلیم نمودند و البتکین در ظاهر آن بلده رحل اقامت انداخته ولایات و نواحی
آن مملکت را در حیز تصرف آورده قاعده عدل و داد بنیاد نهاد گویند در آن ایام جمعی از غلامان خود را دید که از قریه‌ای می‌آمدند
و مرغی چند بر فتراک بسته بودند از ایشان پرسید که این مرغان را از کجا آورده‌اید گفتند که خریده‌ایم البتکین ایشان را سپرده شخصی جهت
تفتیش فرستاد چون ظاهر شد از روی استفسار معلوم نمود که این مرغان را غلامان بی زر و بی اذن صاحب گرفته‌اند پس خواست که آن جمع را
توجهی کند و بطریقی بیان نماید که آزاری بغلامان نرسد البتکین بانگ بر روی زده گفت اگر راست نگویید ادبی بلیغ نمایم ترسی گفت
یقین است که چون زرگ بدو آید مرغ نخورد بلکه ... بگیرد والبتکین بسیاست غلامان امر کرد جماعتی از خواص بیان شفاعت گشودند
والب تکین از سر قتل آن طایفه درگذشت اما فرمود تا گوشهای ایشان را سوراخ کرده ریسمان در پای آن مرغان بسته در گوش غلامان بستند
گره کردند مرغان اضطراب مینمودند و پر و بال بر چشم و روی ایشان میزدند و غلامان را با آن صورت گرد لشکرگاه بر آوردند
و ندا کردند که هرکه مرغ روستایی بی اذن بگیرد سزای وی این باشد و چون اهل شهر این عدالت مشاهده کردند با یکدیگر گفتند که حکم
این چنین کم بدست آید و بهتر آنکه شهر را بوی سپاریم و باتفاق بخدمت الب تکین رفته کمر خدمت او در میان بستند
حکایت آورده‌اند که محمد بن اسحاق والی خوزستان وزیری بغایت عادل و کافی داشت اما خواص محمد او وزیری ... نشد
و همه زبان بسعایت او میگشودند و محمد سخنان آن طایفه ملتفت نشد و عاقبت تیر ... ایشان بر هدف مقصود آمده محمد
بن اسحاق وزیر را معزول ساخته مصادره نمود و وزیر روزی چند مصابرت پیشه کرد تا صورت غضب محمد فرونشست آنگاه
باو پیغام داد که من بنده در خدمت این دولت حقوق بسیار دارم و چون در این ولا از منصب و مال دور مانده‌ام التماس دارم
که امیر از مملکت خود قریه ویرانه بمن دهد تا به تخم و عوامل خویش آن را آباد سازم و از آن ممر وجه معاش بدست آرم امیر محمد جواب
فرستاد که تو هر قریه که تعین نمایی بتو مسلم داریم وزیر جواب فرستاد که چون در این وقت مطالبه رتق و فتق ممالک در دست من
باید که ارباب مناصب دیوان اعلی قریه معین سازند و محمد بن اسحاق دیوانیان را فرمود که قریه خراب پیدا کنند تا بوزیر معزول
دهیم ایشان بعد از تأمل بسیار گفتند که در ولایت قریه خراب نیست امیر بوزیر پیغام فرستاد که ده خراب یافت نشود قریه
معمور معین کن تا بتو دهیم وزیر گفت غرض من قریه خراب و معمور نیست لیکن میخواستم تا امیر بداند که من در وقت چنان ملک را

گرده‌ام که در همه ولایت یک قریه خراب نمانده است و بسیاری رعیت خوشنود و شاکرند و اگر شغل وزارت بدیگری تفویض کنی باید
که هم بدین نسق زندگانی کند و محمد بن اسحاق از خواب غفلت بیدار گشت و مجلس را درین منصب لایق تر از تو نمیدانم و او را
بار دیگر بمسند وزارت نشاند حکایت آورده که یکی از زهاد بخدمت ابو جعفر منصور دوانقی آمده و او را نصیحت نموده در اثناء
محاوره گفت نوبتی در سفری بدیار چین افتادم و در آن ایام پادشاه چین را مرضی حادث شده حس سمعش باطل گشت امرا و اعیان را
طلب نموده و در حضور ایشان زار زار بگریست و بر زبان آورد که مرا حادثه عظیم افتاده و حس سمع من باطل گشت اما گریه من
ازین صورت غم نباید خورد که البته خدای تعالی ببرکت عدل و احسان در عوض سامعه ملک جسم دار کرامت خواهد فرمود پادشاه
گفت شما غلط کرده‌اید من بجهت نقصان سامعه متألم نیستم و هر چند بر خرد خورده و آن روشن است که عاقبت مجموع قوی فنا خواهد بود
پس تحمل بر زوال بعضی توان کرد لیکن غصه من از آنست که اگر مظلومی فریاد کند و داد خواهد من آواز او نتوانم شنید و در انصاف او
سعی نتوانم کرد و یکی از حکمای آن دیار گفت ملک ندا فرماید که هیچکس جامه سرخ نپوشد مگر مظلوم دادخواه تا چون ملک کسی را ببیند
که لباس سرخ پوشیده داند که دادخواه است حکایت آورده‌اند که سلطان ملکشاه نوبتی در صفاهان بشکار رفته در قریه نزول نمود
و جمعی از خواص غلامان گاو پیره زنی را بی اذن صاحب ذبح کرده کباب ساختند و آن گاو ضعیفه بود که از شیر
آن تعیش مینمودند و چون پیره زن از آن حالت خبر یافت از خود بیخبر شده سحرگاهی بر سر پل زنده رود در رفته منتظر بود تا ملکشاه
بدانجا رسید پیره زن برخاسته گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل زنده رود داد من ندهی بخدای ذو الجلال که ترا بر سر پل صراط
باز دارم اکنون این سر پل را اختیار کن یا آن سر پل را ملکشاه از هیبت این سخن پیاده شد گفت این سر پل را اختیار کردم چه طاقت
آن سر پل ندارم پیره زن گفت غلامان تو گاو مرا که سبب معیشت یتیمان من بود کشته کباب کرده‌اند و این معنی بتحقیق ... ظلمیست که
پادشاه صادر گشته زیرا که اگر سلطان از احوال مملکت باخبر بودی این صورت روی نمودی و سلطان فرمود تا هفتاد گاو بآن
پیره زن در عوض گاو دادند و غلامان را ادب بلیغ کردند و بعد از وفات ملکشاه پیره زن روی بر خاک نهاده گفت ای خداوند
الب ارسلان پادشاهی خود در حق من عدالت نمود و هم سخاوت بجای آورد تو اکرم الاکرمینی اگر در باب او تفضل فرمایی دور نباشد
و در آن ایام یکی از علما و زهاد سلطان را بخواب دیده و از حالش پرسید جواب داد که اگر شفاعت آن پیره زن نبودی که در سر
پل زنده رود بفریادم رسید وای بر من بودی حکایت در کتاب خلق الانسان آورده است که در آن وقت که هارون
الرشید در رقه می‌بود عیسی ابن جعفر امیر الامرا بود و عبد الله طلحان قاضی رقه بود و بصفت علم و فضیلت موصوف مردی
بمحکمه قاضی رقه عرض داشت که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و وی حق مرا ادا نمی‌نماید او را در محکمه حاضر کن تا در دعوی
جواب من گوید قاضی رقعه بعیسی نوشت مضمون آنکه زندگانی امیر دراز باد مردی بمجلس شرع حاضر میگوید پانصد هزار درم نزد
امیر دارم و اگر امیر تفضل نماید بمجلس قضا حاضر گردد و الا وکیلی بفرستد تا جواب خصم گوید و آن رقعه را بآن مرد داد و آن
رقعه را بدر خانه عیسی آورده بحاجب داد و حاجب نامه را بعیسی رسانید عیسی بعد از مطالعه در خشم شد بحاجب گفت که

اورده‌اند که رقعه بکوی که امیر آن رقعه التفات ننموده عیسی برای قاضی مراجعت نموده او را خبر داد قاضی نوبت دیگر نوشته بدست حاجب
داده نزد عیسی فرستاد و عیسی نامه را بدر افکنده زبان بدشنام قاضی دراز کرده قاضی نوبت دیگر رقعه‌ای مضمون نوشته که اگر
مجلس قضا حاضر آئی فهو المراد والا با امیر المؤمنین اعلام کنم و عیسی همچنان در مقام تسلط و تجبر بود و قاضی خریطه را مهر کرده از مجلس قضا
برخواست و صاحب خبران این معنی بحضرت خلافت اعلام کردند و هارون قاضی را طلبیده از ماجرای حال پرسید قاضی صورت
حال معروض داشت و هارون ابراهیم بن عثمان را که صاحب شرط او بود فرمود که بمنزل عیسی رود و در خانه او را مهر کن و مگذار
که هیچکس از آنجا بیرون آید تا آنکه عیسی مال آن مرد را تسلیم نماید یا بخانه قاضی رود ابراهیم بموجب فرموده عمل نموده بتصور عیسی آن بود
که مگر خلیفه بقتل او فرمان داده است پرسید که مامور این حکم که شده است گفتند ابراهیم بن عثمان گفت او را طلبید تا از وی
پرسم و چون ابراهیم حاضر شد از و سوال نمود که سبب تغیر مزاج امیر المؤمنین چیست و ابراهیم جواب داد که دین آن مرد که پیش قاضی
رفته بود عیسی فرمود که علی الفور پانصد هزار درم تسلیم غریم کردند حکایت اورده‌اند که معتضد خلیفه مبلغ چهل هزار دینار نزد انبار
دار خود باقی داشت و این انبار دار قرض بسیار داشت و اطفال و عیال موفور و در آن اثنا وفات یافته خلیفه حاجب خود
عبد الله بن سلیمان را فرمود که با ابو حازم قاضی بگوی که اول چهل هزار دینار زر که انبار دار بعد از اکرده بخزانه فرستد و باقی را
برسم غرما قسمت نماید چون عبد الله پیغام خلیفه بگذارد قاضی گفت خلیفه یکی از غرمات او را جایز نیست که زیاده از دیگران
بستاند حاجب گفت میدانی که چه میگوئی امیر المؤمنین را چگونه با دیگران برابر توان کرد قاضی گفت اما درین قضیه او یکیست از
غرما و بعد از چند روز خلیفه تقاضای اموال کرد عبد الله بالضروره سخن قاضی را با معتضد گفت خلیفه ساعتی سر فرو برده و بعد از
تامل گفت راست گفته است ابو حازم که من یکی از غرمایم و با ایشان درین حق برابرم و بقسمت عدل امضا داد حکایت در بعضی
از تواریخ مسطور است که در وقتی که رکاب سلطان سعید سنجر بطرف طالقان حرکت فرمود کودکی از طالقان بنظاره بیرون
آمده و بر سر تلی ایستاده بود و سلطان پنداشت که مگر نفت کمان از سلاح دار بستد و تیر در کمان نهاده چون مرغ چهار پر
تیر از آشیان کمان در پرواز آمد کبوتر روح کودک همین قالب را وداع کرد بیت چو برسید پیکان سر انگشت او
گذر کرد از مهره پشت او سلطان فرمود مشاهده فرمایند که آن چه مرغ بود سواران تاختند و آن کودک را بر سر [illegible] دیده
نزد پادشاه آوردند سلطان چون کودک را با آن حال دید سلک مروارید بالماس مژه از هم گسست و فرمود تا بجای
سراپرده زدند و مثال داد تا اولیای او را طلبیدند و پدری درویش داشت که بمحنت فقر و فاقه در مانده بود و سلطان
فرمود تا طشتی پر زر حاضر ساختند شمشیری بر زبر آن نهادند و با آن مرد خطاب کرد که باتفاق فرزند ترا کشته ام اینک تیغ و سر
و اینک طشت زر هر کدام اختیار میکنی فرمان تراست که مرا طاقت حساب قیامت نیست آن مرد زمین بوسیده گفت
هزار جان مقدس فدای شاه باد کلاه گوشه دولت ترا باید که بقصاص نباشد اگر عمامه خورشید پریشان کرده [illegible] سلطان
فرمود تا زر تسلیم او کردند و آن مرد از ارباب ثروت شد حکایت مورخان صاحب تایید در مصنفات ثقات اسلوب خود

آورده‌اند که شبی سلطان محمود در حرم استراحت آسوده بود ناگاه از خواب درآمد هر چند جهد کرد بخواب نرفت و بخاطرش رسید
که کر داد خواهی بر در درگاه است خادمی را فرمود که برو تفحص کن که بر در درگاه کیست اگر مظلومی باشد او را حاضر کن خادم رفت
و خبر آورد که کسی را نیافتم سلطان محمود سر بر بالین نهاده خواب میسر نشد همان اضطراب بر قرار بود محمود دانست که خادم
در تفحص تقصیر میکند پس برخواسته شمشیری حمایل کرده بیرون آمد بر در حرم او مسجدی بود و چون آنجا رسید آواز ناله بگوشش رسید
چون بمسجد درآمد بیچاره دید روی بر خاک نهاده و سر شکها از دیده گشاده میگفت یا من لا تاخذه سنة و لا نوم محمود در خواب
بشد و در مجلس نشسته بیت حقه بر سنجاب شاهی بار بین راحه غم کز خار و خاره ساز دبستر و بالین غریب و سلطان بر سر او
ایستاده گفت ای آنکه از محمود شکایت میکنی که همه شب در طلب تو بوده است بگوی تا چه حاجت داری و مظلوم آب در دیده کرد و گفت
یکی از خواص حضرت تو که نامش نمیدانم در هر شبی حرم من میگوید و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام می پوشد او مست خود را
بدر خانه من می افکند و دامن عصمت حرم مرا پلیدترین لوثی می آید اگر آن آلایش را از دامن طهارت خاندان من مع ابد از شوئی
فردای قیامت دست من و دامن تو خواهد بود و سلطان پرسید که آن بیجان اکنون بر سر کیست درویش گفت شاید که رفته باشد
اما دیگر شبها خواهد و محمود گفت بسلامت باز گرد و هر گاه بیاید مرا خبر کن و او را بحاجبان و خادمان فرمود که هر گاه بیاید مرا
خبر کن و بی توقف او را نزد من آورید و بعد از دو شب آن ظالم خود را در خانه آن بیچاره انداخته آن درویش بهزار حیله آن خبر را
در خواب کرده روی بدرگاه پادشاه آورد و حجاب او را بحضرت سلطان رسانیدند و سلطان چون شیر ژیان شمشیر را
حمایل کرده بخانه درویش آمد و آن ظالم را در فراش آن عورت بنداز رویا بر سر کشیده دید و کشتن چراغ امر فرمود آنگاه
تیغ ابدار نثار بر خاک وجود او را باد فنا داد و بزخم شمشیر نیلوفری جهان معدلت را لاله زار ساخت پس روی بمظلوم آورد
گفت از من راضی شدی آن مرد بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد و محمود فرمود تا چراغ روشن کردند نظر بروی کشته
انداخت سجده شکر بجا آورده با صاحب منزل گفت در خانه چیزی که داری بیار آن بیچاره گفت بپای ملخ سلیمان را میزبانی
چون توان کرد و سلطان فرمود که با هر چه داری قناعت میکنم و آن مرد نان پاره چند با قدری آبکامه بنظر پادشاه رسانید سلطان
برغبت تمام و اشتهای صادق از آن طعام تناول نمود خداوند منزل روی بر زمین نهاده گفت میخواهم که پادشاه سبب امر
کردن باطفای چراغ و باعث سجده شکر نمودن و از این طعام درویشانه برغبت نوشیدن بنده را اخبار فرماید و سلطان فرمود
که امر بکشتن چراغ بجهت آن کردم که مرا بخاطر چنان رسید که این ظالم جانی از اولاد من خواهد بود و چه گمان بردم که در دار الملک
من دیگری بدین حرکت شنیع جرات تواند کرد دفع چراغ فرمان دادم تا روی او را نبینم که مبادا محبت پدری مرا از قتل
او مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خواستم تا بنگرم مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است سجده شکر
کردم که خداوند فعال خاندان مرا از لوث چنین عصیانی صیانت فرمود و از آن شب تا غم دل با من گفته عهد کرده بودم که تا
نمک حرام را از حرم تو دفع ننمایم انگشت بر نمک تو نزنم حکایت اورده اند که در زمان معتضد عباسی تاجری مبلغی زر نزد یکی از

امرا خلیفه داشت و امیر درادای آن غافل و اهمال مینمود چون تاجر حق خود را میطلبید ادای آن استخفاف میکرد و هر چند شفیعان
انگیخت مفید نیفتاده و ال از او نومید برداشت روزی این سخن را با دوستی بیان کرد صدیق او وی گفت من طریق حصول آن وجه را
میدانم تاجر گوید که صدیق مرا بازار برده بر در دکان خیاطی ایستاد و بران دکان پیر خیاطی دیدم نشسته قران میخواند رفیق
با من گفت قصه خود را با این خیاط بگوی تا مال تو بستاند من گفتم تا من استهزا میکنی بارها مردم متعین را شفیع ساختم و کمال سعی بجای
آوردم و طلبی بحصول موصول نشد و معلوم که از دست خیاطی چه آید و رفیق گفت باری تو حال خود بگوی اگر نفعی نکند زیانی متصور نخواهد
بود پس من شرح حال خود با خیاط گفتم و خیاط از دکان برون آمده با ما بدر خانه آن امیر شتافت جماعتی که از سرهنگان و خدم بر در
سرای وی بودند چون شیخ خیاط را دیدند از جای برجسته تعظیم نمودند بتقبیل نامل او مبادرت جستند و گفتند امیر بشکار رفته است
اگر خدمتی باشد که از دست ما برآید بتقدیم رسانیم و الا توقف باید نمود تا امیر بیاید و شیخ متوقف شد تا امیر رسید و چون نظرش بر خیاط
افتاده در توقیر و احترام وی مبالغه نموده پرسید که خدمت چیست شیخ گفت که جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون
نکنم تا بجهة مهمی که آن قدم رنجه شده اقدام ننمایم و شیخ گفت دین این مرد را تسلیم وی نمای امیر گفت بالفعل در خزانه زیاده
از پنجهزار درم موجود نیست از آن بستانند و بجهة باقی مرهونی قیمتی یا وعده تا مدت یکماه اگر آن وجه را تسلیم کنم فهاد الامر مون را بقرضه
و این خود در اقبض بیاید تاجر گوید مال گرفتم و خیاط را گفتم که آن عدل گرفته بیرون آمدیم و چون بر در دکان او رسیدیم گفتم
تو او که گشته گفتم ای بچه خود ملکت چند اگر خواهی از من بردار گفت خدا را مال تو برکت کناد مال خود را تصرف کن و سلامت برو
گفتم هر دیده است که این مبلغ پیش این مرد داشتم و اکثر ارکان دولت را شفیع ساختم و التفات بسخن یکی نکرد سبب چیست
که مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض حاصل شد فضولی مکن و در کسب من خلل مفکن و الحاح تمام کردم تا زبان آورده گفت
آدرین مسجد بانگ نماز میگویم وقتی نماز شام که از در و از مسجد بیرون آمدم ترکی بی باک را دیدم که زنی را گرفته میکشد و زن فریاد
میکرد و استغاثه مینمود و ترک را میرانید و ترک او میبرد من پیش او رفته ترک را نصیحت کردم شمشیر از نیام بیرون آورده پشت و پهلوی مرا در هم
شکست و من با وجود آن آزار متقاعد نشدم و جماعتی از اهل محله را جمع کردم و بدر سرای ترک ظالم بردم تا بمدد ایشان آن ضعیفه را خلاص
سازم ترک از باده شهوت مست بود و از نایره خشم تهی دست شمشیر از نیام برآورده و آن ضعیفه را از در خانه خود براندو بازگردید
تا مرا کرفته و در راه کشیده من بخانه رفتم اما حمیت اسلام گریبان جانم گرفته تا نیم شب در اضطراب بودم و پس از آن خود گفتم مصلحت
که درین نیم شب بانگ نماز گویم تا آن ظالم گمان برد که کرو زنشده است آن مظلومه را بگذارد پس این حیلت بخاطر گذشت بمسجد روان
و بر مناره رفته بانگ نماز گفتم و نشستم و منتظر می بودم که شاید آن ضعیفه را ترک رها کند و ناگاه در شوارع مشعلها دیدم و متعلقه شدم
یکی گفت که این بود که بانگ نماز گفت گفتم من بودم گفتند امیرالمومنین ترا میطلبد فی الفور از مناره بزیر آمده در مصاحبت ایشان بدرگاه
خلافت رفتم معتضد با من خطاب کرد که چه چیز ترا بر آن داشت که بانگ بیهنگام گفتی میدانی که این معنی باعث آنست که روزه داران از ساعت
از طعام و شراب اجتناب نمایند و عسسان انجمن را ببسته و من صورت واقعه را من اوله الی آخره شرح باز دادم و چهلو خنجر دادی

بود در الخلیفه نمودم و معتضد و حاجب فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب بفرموده عمل نموده خلیفه صورت حال از زن پرسید
یکی از معتمدان گفت که او را از شوهرش بربود و گوید تا بادی جان کند و پرامش طلبیده با غلام گفت مرسوم تو چند است گفت
پنجهزار درم پرسید انعام تو چه مقدار است جواب داد که دو هزار درم سوال نمود که تو صلات چند است بر زبان آورد که هزار درم
خلیفه گفت تو این زر و نعمتی که کنیزکی بخری ترا از زنا باز دارد و غلام سر در پیش انداخت خلیفه فرمود تا جوالی و میخ کوبی حاضر کردند
و غلام را در آن جوال کردند و بران میخ کوب فرو کوفتند چنانکه اعضا و اجزایش مانند پنبه محلوج شد و مرا فرمود که هرگاه خارج
شریعت غرا امری مشاهده کنی بانگ بیهنگام بگوی تا من آگاه گردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده و از آن وقت
باز هرگز و راعات مظلوم سخن گفتم کار از پیش گذر نیت بیت تو خدا را شو اگر خود همه عالم دیگر است بخدا اگر سر مویی هدت برگردد

فصل ششم از جزو اول در سیرتهای ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله تعالی در مطالعه سیر حمیده ملوک فواید کثیر مندرجست اما پادشاهان
و ارباب فرمان را بجهة چند اول مصالح ملکه برای ورونق ایشان منوطست پس ایشان را واجبست که بر آثار پسندیده ملوک
ماضی واقف گشته در سوانح امور اقتدا بدیشان کنند دوم آنکه چون محاسن اخلاق و محامد اطوار و عدل و رافت و رعیت پروری
و آنچه سبب ملک و داریست بشنوند طبیعت ایشان بطریق میل نماید و اما اوساط الناس را بجهة آنکه چون ایشان نیز برافت
و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین مطلع شوند از زیردستان خود بهمان شیوه عمل نمایند پس بر رای حسن ثقلین
که روزگار مونث خواب می کند بارگاه کسری را اول عبدالله بن مقفع گوید در کتب حکما که در خزانه ملک فارس بوده دیدم
که ملوک فرس بجهة ده خصلت که از کیومرث تا دکار بودند بر سلاطین جهان تفضیل داشتند دویم دختر خود را به بیگانگان نمیدادند
سیم و آنکه دختر بیگانه نمیخواستند چهارم همه کس را بر سر خوان خود می نشاندند و خود بر سر خوان کس نمی نشستند پنجم آنکه چون در حق
کسی مینمودند با مردم مشورت میکردند ششم آنکه چون وعده مینمودند بآن وعده وفا میکردند و هرگز از گفته خود برنگشتند هفتم
آنکه چون کسی را العطائی مخصوص میساختند هر ساله آن مبلغ را بطریق ادرار وظیفه وی میرسانیدند هشتم آنکه کردار زیاده از گفتار بود
بلکه بسیار بایست کارها کردار می باید نهم آنکه هرگز آن مقدار شراب میخوردند که عقل ایشان زایل گردد دهم آنکه مجرم را عفو
میکردند مگر وقتی که سورت غضب ایشان فرونشستی آنکه هرگز از اراذل و اوباش صحبت نداشتند و همواره با حکما و اهل
مصاحبت میکردند حکایت آورده اند که یکی از خلفای عباسی با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک سالف حکایتی گوی و مآثر
و محامد سلاطین ماضی را تقریر نمای وزیر گفت جمال دولت امیرالمومنین را خلود میدهد و در کتب سلف بنظر بنده رسیده
که در زمان جمشید مرتبه بلند و درجه ارجمند بسبب کثرت سن بود و پیران را تعظیم مینمودند چنانکه هر که پیرتر بود اعتبارش بیشتر بود
و در عهد ضحاک هر که غنی تر بود مرتبه او نزد مردم زیاده مینمود و در روزگار فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه هر که پیشتر
بخدمت فریدون رفته بود او را بزرگتر میدانستند و در زمان منوچهر حسب و نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و خرد را
ترجیح می نهادند و در ایام دولت کیخسرو مردی و دلیری را وسیله نقص میدانستند و در زمان گشتاسب و لهراسب این دو

سبب تقرب و تجمل بود و در عهد نوشیروان مجموع مقدمات سابقه ملحوظ و منظور خود بود بحر توانگری که آن را زر در جعبه اعتبار ساقط بود
حکایت آورده اند که در کتاب معتبر بنظر این حقیر رسیده که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنو امیه لباسی شعار خود سازند قصد
نزد ابومسلم فرستاده از رای صایب او استمداد نمودند و صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد جامه کبود کلاهت و سفید
لایق آزادگان و سبز جامه رحمت و از لباس پاچیت و سطوتی در دلها می‌نشیند اما مناسب آنست که شما لباسی سیاه ترتیب
کرده اردشیر بابکان پسر خود را بآن شعار وصیت فرموده گفته ای پسر باید که جامه پوشی که در خزانه صاحب دولتی باشد پادشاه
از حقیقت آن لباس پرسیده اردشیر گفت جامه پوش که پود آن از بردباری و تارش از نیکوکاری باشد حکایت چون سلطان
ابراهیم غزنوی بر تخت نشست خواست که قصر دولت را باساسی متین و بنای رزین استحکام دهد زیرا که امور مملکت بسبب استیلای
سلجوقیه و ناکاردانی سلاطین سابقه عبدالرشید بن سلطان مسعود بن سلطان محمود و فرخ زاد بن مسعود مختل گشته بود و هر ایشان انتظام جهات
امور را حواله برای ایشان بی استعداد کرده بودند لاجرم ابوالقاسم حصیری را که پیری از خواص یمین الدوله محمود بود و باصابت و قدم
و صفای ضمیر از بسیار اهل روزگار ممتاز بود طلبیده با او مشورت کرد ابوالقاسم گفت وقتی حضرت سلطان محمود مرا برسالت نزد
ایلک خان پادشاه ماوراءالنهر و ترکستان فرستاد روزی خان که عقل عقلای زمان بود بر زبان آورد که مملکت بمثابه باغست و پادشاه
باغبان و چون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور بود باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ او موجود بود اول درخت میوه دار
تا میوه او بالفعل حاصل گردد دوم درختی که نزدیک بحاصل رسیده باشد و اگرچه میوه‌اش بکمال نباشد ولیکن از شکوفه و طراوت آن باغ
زینت پذیرد و سیم نهال کوچک که بروزگار قابلیت آن پیدا کند که میوه آرد تا چون درخت کهنه و سالخورده شده باشد
خشک شود باغبان از هیزم آن منتفع گردد و نهالهای دیگر از عقب هم رسیده میوه و شکوفه‌ها را آرند و در هیچ وقت باغ او خالی از حاصل
میوه و زینت شکوفه نماند چون سلطان محمود این سخن گوش کرد بنای ملک خویش برین نهاد و پیوسته جمعی را تربیت نموده قابل مناصب جلیله
و اعمال بزرگ میشدند و غرض آن بود تا اصحاب اشغال خطیر بر خود راه ندهند که پادشاه بوجود ایشان محتاجست و اگر ازان طبقه بنا بر سستی و ترکی
نخواهد بود که تحمل مهم ایشان نمایند کذلک در تقابل است که آن شغل از روی زیرکی آید و آنکه پادشاه ایشان را اختصاص داده محض عنایت
اوست و همیشه در رضای خاطر سلطان سعی کنند نقلست که روزی سلطان ابراهیم غزنوی بار داده چون امرا و سرهنگان قایم
شدند پادشاه متفکر شده تا مدتی هیچ کس سخن نگفت و ارکان دولت اندیشه ناک شدند مجال آن نداشتند که از سبب ملال
پادشاه سوال نمایند یکی از خواص که مزید اختصاص اتصاف داشت پیش تخت رفت از سبب تفکر سلطان پرسید شاه فرمود که قاعده
بزرگ‌ها بر شده و زورق زندگانیش بساحل ممات رسیده است و امروز در لشکر خویش نگاه کردم هیچکس را لایق این منصب ندیدم
بنا برین متفکر شدم که اگر او رخت سفر آخرت بربندد کار در هم درمانده و بضرورت نااهلی را بآن مهم نصب باید کرد ندیم گفت
نظر پادشاه مانند آفتاب انور و اکسیر اکبر است که سنگ را لعل و خاک را زر میسازد و هرکرا تربیت کند شایسته هر کار گردد سلطان
فرمود که این سخن راست است اما آفتاب اگرچه نیر اعظم است بیک تابش سنگ را لعل نتوان ساخت و کیمیا اگرچه اکسیر باشد

تا مجموع اجزا را بهم رساند اکسیر تواند پرداخت حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود غزنوی در مسجد جامع میرفت در اثنای
راه غلامی ترک که صباحت عذارش نقاب خجالت بر روی آفتاب انور می‌انداخت بیت از بس بهاره عارض تو بنی
ما یک بگری طاوس زیبی برسر راه پادشاه آمده روی بر زمین نهاد سلطان از کمال شفقت که لازم جبلتش بود دست نوازش
کشیده پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری غلام گفت خواجه من چون مرا از ترکستان می‌آورد با من قرار داد که ترا بخدمت
سلطان خواهم برد تا آفتاب عنایت سلطانی پرتو مرحمت بر تو افکنده از حضیض مذلت باوج سعادت رسی و چون این مالک
رسانید مرا بهزار دینار به پسر عبدالله دبیر فروخت و او مرا پنهان میداشت امروز فرصت یافته خود را بخدمت سلطان
رسانیدم تا نظر مرحمت سلطانی شامل حال من گردد سلطان در غضب رفته فرمود تا او را چندان زدند که از پای در آمد و یکی را
گفت او را نزد پسر عبدالله برد و از زبان ما وی بگوی که هزار دینار بهای غلام میتوان داد و چرا صعدرم ببهای نیندیکی را
در خانه تو نشیند و نگذارد که غلام تو پر خست بیرون آید و چون سلطان از نماز مراجعت نمود یکی از ندما گفت امروز سلطان
انعام را دی ملح نمود و سلطان فرمود که میخواستم که هزار دینار پسر عبدالله ضایع شود و الا قتل غلام امر میکردم چه اگر چنین
نکردمی هر غلامی که از خواجه میرنجید جان بشیوه مرعی میداشت دیگر آنکه مراقبت احوال خدمتکاران و رعایت جانب ملازمان
بر پادشاه واجبست زیرا که این طایفه با نهایت در معرکه کارزار دست از جان میشویند و از جهات که مهابت
ناباب در مملکت رود و دیگر از اخلاق حمیده پادشاهان آنست که بداصل را بدرجه بلند و مرتبه ارجمند نرسانند مصداق این مقال آنکه
روزی معتصم خلیفه از احمد بن ابی داود وزیر پرسید که سبب چیست که برادرم مامون هر کرا تربیت کرد خالی از کفایت نبود
و بسبب آن کس نفعهای کثیر بخلیفه رسید و من هر کرا بزرگ ساختم هیچ منفعتی بمن نرسانید و نه بملک وزیر جواب داد که این معنی
نتیجه آنست که مامون اهل را اختیار فرموده و خلیفه فرعا و شاخ را که اصلی نباشد برومند نگردد بیت درختی که تلخست وی را سرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب بریخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار
آورد حکایت در تواریخ مسطورست که عبدالله بن طاهر ذوالیمینین که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود روزی در مجلس نشسته بود
از اوصاف و آثار ملوک ماضی سخن در پیوسته یکی از اهل مجلس گفت یکی از عادات سلاطین عجم این بوده که سالی یکنوبت بار عام دادندی
یکهفته قبل از آن منادی ندا میکرد که فلان روز بار عام خواهد بود پس هر که حاجتی داشتی یا ستمی بوی رسیده بودی دران مجلس حاضر شدی
و چون مجلس منعقد شدی حاجب مذاکره کردی که پادشاه میفرماید که ما درین باب بنفس خود مینشینیم اگر کسی را حقی بر ذمت ما هست دعوی
کند پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی در پهلوی خصم نشستی و جواب او بر وفق و دقت راستی گفتی و دیگر امور معلوم گشتی که در آن باب میل
و مداهنه نخواهد بود و ازین جهت چهار هزار سال دولت در خاندان ملوک عجم ماند و باوجود شرک و کفر که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم
بیت رحم الله معشر الماضی که برفرق جهان سپردندی راحت نفس بندگان خدای راحت نفس خود شمردندی آن بزرگان چو رخ نهفته
میشوند کاش این ناکسان بردندی آورده اند که نوبتی عبدالله بن طاهر در مجلس نشسته بود که یکی از بزرگزادگان خزینه در آمده و او را

دعا کرد و گفت مرا امیر دو حق ثابت است هم حق خدمت و هم حق نعمت امید دارم که هر دو را رعایت نموده در حق من عنایت فرماید جعفر
پرسید که آن حقوق کدام است گفت در بغداد هر روز از در خانه من میگذشتی و من در کوزه آب میبردم اگر امیر تشنه بود و حق نعمت آنکه روزی
از دار الخلافه بیرون آمده خواستی که سوار شوی من رکاب غلام گرفتم جعفر گفت راست میگوئی اکنون بیان نمای که از ما چه طمع داری
آن شخص گفت امارت ابیورد را بمن ده تا صد هزار درم بجهه خود استخراج نمایم جعفر گفت امارت ابیورد را بتو دادم و فی الحال منشور
ایالت آن ناحیه را بنام او قلمی فرمود بیت خدمت پادشاه وقت بوقت هر که در بندگی بجا آرد رحمت بیاید خدای بر دو بیاید
رحمت خدا آرد یکی دیگر از معاملات سلاطین سابق آن بود که با هر که سخن گفتندی دامن نظر ناشستندی البته وی را آگاه کرده از ثمره فواید خالی
گویند که روزی اعرابی قصیده در مدح ابو جعفر منصور عباسی گفته بخدمت او رفت و چون قصیده را بر خلیفه خواند او را تحسین بسیار کرد اعرابی
از مجلس خلیفه بیرون آمده با جمعی از خواص گفت که من یقین بردم که خلیفه مرا توانگر گرداند ایشان گفتند که وی البته نا دل نیست اعرابی گفت
پس مرا ابیات خواهد نمود جواب دادند که چندان چشم مدار اعرابی بزبان آورد که گر امیر شاه دیوانه است و این سخن بالمنصور رسانیدند
اعرابی را طلبیده پرسید که چون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که خردمند آنست که نظر خود را نگاه دارد و در هیچ کس نظر التفات نکند
چون تو مرا نظر کردی البته اثری برای مترتب خواهد بود و چون اثری ندیدم دانستم که نظر کردن تو عبث است و هر که از کار عبث کند
از عقل عاری شده منصور او را تحسین کرده فرمود که تا او را پنجاه هزار درم دادند حکایت آورده اند که تاجری مبلغی خطیر زر در زیر زمین
داشت و هر وقت که طلب حق خود مینمود وزیر او را می آزرد تاجر بتنگ آمده صورت حال بعرض پادشاه رسانید کسری فرمود تا مال او
از خزانه او گرفته وزیر را بمیدان برده بردار کردند و منادی نمودند که هر که حرمت غریبان نگاه ندارد در حق غریبان نه سزای او همین باشد و چون
تاجر کمال عدالت مشاهده نموده در آن مملکت متوطن شده بعد از روزگاری مال او در ترقی رسید که محاسب وهم از احصای آن عاجز آمد از طرف
می آورده در این اثنا آرزوی بر خاطرش مستولی گشت که اموال خود را جمع کرده بدیار خود رود پادشاه از این معنی آگاه شده انوشیروان گفت
تاجر که نزد وزیر سابق چیزی داشت مدتی در این شهر متوطن نموده آنچه او آورده بود دو بار برابر شده اکنون میخواهد که آن اموال
بمملکت اعدای ما برد و اگر حال بر این منوال باشد مجموع تاجران آمدن اوطان خود کنند و شهر بی رونق ماند انوشیروان تاجر را طلبیده فرمود
که در مملکت من اموال وافر بهم رسانیده میخواهی که بملک خصم روی آری این قاعده مستمر گردد مجموع تجار و جوانان بی کار گشته ملک بی رونق
ماند و اگر البته میل رفتن داری آنچه بدین ملک آورده دو برابر آن بردار و باقی را بگذار تاجر گفت اگر آنچه من بدین ملک آورده ام
پادشاه نصف آن بمن باز دهد رضا کردم انوشیروان پرسید که ای شیخ تو باین شهر چه آورده بودی گفت ای ملک جوانی آورده بودم
و این اموال را بآن کسب کردم و تو جوانی را بمن باز ده همه مال را بردار انوشیروان از این جواب متحیر شده او را اجازت داد
حکایت در عهد مامون خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطربه عاشق شده خان و مان و املاک از دست بداد
و عاقبت صلاح و در آن دید که جمیع املاک معرف خود را در بیع آورده آرزوی دل حاصل کند بیت تو به زنا و باید شکست پرده عشاق باید در
هر چه بکائنات باید فروخت مهر جانان روی باید خرید و چون معشوقه را بخانه آورد حیران بماند چه طبیب و نفس خود را صرف جهای داد

کرده بود و بخراج الیوم در مانده با خود میگفت بیت خشک و تری که داشتم از من برفت و نیست در دست من بجز لب خشک و
چشم تر و هر چند فکر نمود کسی نیافت که حاجت خود را بر او عرض کند پس بسر تربت جعفر بن یحیی برمکی رفته شب بتمام گذرانید و تا روز
گریه کرد و نزدیک صبح خوابش ربوده در واقعه دید که جعفر برمکی با او گفت ای عزیز در این مقام که ما افتاده ایم دست بگیر کسی نداریم
و کنوت اموات حاجات زندگان را بر نیارد و لیکن زمانی که در منزل ما بود در فلان موضع افتابه پر زر مدفون است بیرون آورده
خود خرج نمای چون از آن محل شناخته بعد از جست و جوی بسیار زر بدست آورده با صراف تمام آغاز خرج نمودن کرد و صرافان
و صرافان در دکان افتادند و گفتند که او گنج یافته است و این سخن بخلیفه رسیده او را طلب داشت و چون جوان حاضر شد
از او پرسید که این زر از کجا آورده چون حال خود را بر آینه ضمیر خلیفه جلوه داد مامون گفت او را بگذارید تا برود که رشتی
که جعفر مرده بخشش نماید و مامون زنده نتواند بسر خاک کرمان رفته رشته که بسوی در که این محرمان عصر یا من که کرشغع کی خان
این بزرگان را روا کند به حال حاجت تو خدای حکایت از سلیمان وراق مرویست که گفت روزی پیش مامون نشسته بودم
از من ماهیت و کیفیت جنبر پرسید گفتم گرم و خشک و اشتهای طعام را قوی گرداند و چون آرد جدا النجاح خورند سودای آن
و ضرر آن بکافور دفع شود و در این اثنا خادم را طلبیده با وی سخنی گفت صندوقچه حاضر کرد مامون از آن صندوقچه قطعه یاقوت بیرون
کرد چهار انگشت در طول و چهار انگشت در عرض چنانچه در شب مانند چراغ میدرخشید و در روز شعاع آن چشم را خیره میکرد زرگرا
طلبیده فرمود که این را در کمر ترصیع کن روز دیگر چون بدار الخلافه رفتم زرگر را دیدم که مجلس درآمده رنگ از روی رفته و چون
برگ خزان از باد میلرزید خلیفه از وی پرسید کمر را اتمام کردی دیدم که بکبارگی جانت از روی رفته باشی بند شد مامون بفراست یافته
گفت ای شیخ تو بجان و مال ایمنی راست گوی استاد روی بر زمین نهاده گفت ای خلیفه زمانی در وقتی که آن یاقوت را در کم
مینشاندم از دستم افتاده چهار پاره شده و دوش جانت را وداع کردم و شرط وصیت بجای آوردم و امروز بخدمت آمده ام
مامون بخندید و گفت آن چهار قطعه را بتو بخشیدم حکایت از ربیع حاجب منقولست که گفت نوبتی شخصی عرضه داشت
با بو جعفر منصور داد و مضمون آنکه بنی امیه نزد فلان کس از معارف کوفه نقود و جواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته است منصور
آن شخص را طلبیده گفت مال او از بنی امیه نزد تست باید که تو آنرا تسلیم نمائی و بهانه نیاری که بر ما واجب گردد که از تو بعنف بستانیم
و آن مرد گفت ای خلیفه دوران تو وارث بنی امیه گفت نی بر زبان آورد که ایشان ترا وکیل کرده اند که این مال از من بگیری گفت
آن شخص گفت پس چرا چیزی از من میطلبی که بحث شریعت بر تو جایز نیست که آنرا طلب نمائی منصور ساعتی سر در پیش انداخت
و اثر غضب بر روی ظاهر گشت انگاه سر بر آورده گفت بنی امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده مال ایشان بغصب گرفته
و من والی مسلمانانم و باز ستدن آن مختار نیستم آن مرد گفت خلیفه صواب میفرماید اما در امعلوم نیست که آنچه مال بنی امیه
نزد منست از آنجمله است که ایشان از مردم بغصب گرفته اند یا نی و این معنی بر شما ثابت نگردد منصور روی بجانب ربیع کرده گفت
شده با ربیع گفت بحجت چیزی بر مرد ثابت نشده ما او را متهم کرده ایم و روی بمرد کرده گفت حاجتی داری گفت بلی اگر

شخصی را که این سخن با سر گفته که مال بنوایه زد منت در مقابل من آورد تا در روی من گوید و سوگند خورد که هیچ امامی از بنوایه زد من
نیست تا نخواستم که در روی خلیفه زبان بانکار گشوده سخن او را رد کنم و چون غمّاز را بفرمود منصور حاضر کردند گفت این غلام
درم خریده من است و سه هزار درم با او داده او را به تجارت فرستاده ام مدتی ناپیدا گشته اکنون او را اینجا می بینم منصور از غلام
غلام اقرار کرده گفت چون مال خواجه را تلف کرده بودم و بترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم دروغ چنین گفتم منصور با شخص
گفت غلام را بتو دادم هر حقوقی که خواهی با وی بکن گفت بجهت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و قبول نمودم که سه هزار درم دیگر با او
دهم منصور گفت آزادی کافیست زر دادن را جهت بر زبان آورد بشکرانه آنکه بواسطه او در بساط خلافت راه یافتم منصور
او را تحسین کرده خلعتی فاخر داد حکایت آورده اند که چون ابو جعفر منصور بخلافت نشست در سال اول از حکومت خواست که حج
بگذارد دو شتران عمرو بن سعد جمّال را کرایه کرد چون بمکه رسید و از مناسک حج فارغ شد کرایه شتر را بانجام نداد عمرو رنجیده
بنعم القاضی مدینه بود رفته از وی درخواست که تا خلیفه را بمجلس قضا حاضر کند و حق وی را از او استرداد نماید و قاضی پسر خود را گفت
رقعه بنویس تا خلیفه با خصم بمجلس شرع حاضر آید و پسر گفت مرا از این امر معاف دار می ترسم که امیر خشم گیرد و مرا سیاست
کند قاضی فرمود که البته ترا باید نوشت و دبیر گوید چون این رقعه نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه بر من آزار ده ربیع حاجب
دادم ربیع رقعه را بمنصور داده خلیفه با ربیع گفت اکابر و اشراف را بگوی که بمجلس شرع خواهم رفت باید که چون بر خیزم کسی تعظیم
نکند پس برخاسته با مرد قاضی روان شد و محافظان پیاده میرفت تا بروضه مصطفی صلوات الله وسلامه علیه رسید و صلوات
فرستاد و با ربیع گفت که میترسم ابن عمران را هیبتی از من در دل آید و در مجلس حکم از برای من قیام نماید و من همانجا او را معزول
سازم و چون منصور بمجلس قاضی آمد محمد بن عمران تکیه کرده بود بر نهالی و ردای سیاه نشسته و چون خلیفه را دید التفات نکرد و گفت
خصم او را حاضر سازید و در پهلوی وی بنشانید عمرو جمال حاضر شده بر منصور دعوی کرد منصور گفت اقرار نمایم حق او را تمام بدهید
قاضی اقرار خلیفه را در دفتر ثبت کرد و بدست عمرو بن سعد داده یکی از اعیان خود را فرمود که برود حق خود را بستاند و دعوی تسلیم کن
منصور بازگشته قاضی قطعا بدو ملتفت نشد و چون شب شد منصور ربیع حاجب را فرمود که قاضی را حاضر کن و چون قاضی حاضر شد
خلیفه با او خطاب نمود که فلان با را در حق خود نقص نمایندی بر همین شیوه زندگانی کن و انصاف ضعیف از قوی بستان و ده هزار
دینار با او انعام فرمود حکایت آورده اند که قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتفاع یابد حمزه نامی بهمیشه با ابو جعفر منصور
رفاقت و مصاحبت مینمود و چون سفاح بمرتبه خلافت رسید و کار منصور در دولت او بالا گرفت اکابر جهان بخدمتش
مبادرت نمودند منصور از حمزه اعراض نموده بعد از مدتی حمزه مجال سخن یافته عتابی چنانکه بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی
عذر خواسته فرمود تا چهار هزار درم با او دادند و گفت این مبلغ را سرمایه تجارت کن و دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات
یافته ابو جعفر بر مسند خلافت نشست حمزه بمجلس او در آمده ابو جعفر پرسید که مقرر نشده بود که نزد ما نیایی حمزه گفت آمده ام
تا رسم تهنیت بجای آرم منصور گفت نیکو کردی اکنون هزار درم بگیر و برو و حمزه گفت بخدای اگر آن چهار هزار درم قلبی که با من باشد

نشانم و ترک ملازمت نگویم منصور گفت من بیش از هزار درم بتو نتوانم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز
حمزه بدار الخلافه آمده و شد میکرد و منصور تنگ آمده فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و با او گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگر
بار با اینجا در خود آزرده مساز و حمزه از نزد رفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شد و حمزه نوبت دیگر بمجلس منصور حاضر شده شرط تهنیت
بجای آورده بنشست ربیع با او گفت چون تهنیت گفتی بازگرد حمزه گفت چندین سال خدمت خلیفه کرده ام و از مردم شرم میدارم
که خدای تعالی او را پسری کرامت کرده و من بتهنیت آمده دست تهی بازگردم و منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیزان بسیارست و آن تهنیت
و تهنیت مرا ضروری نیست و اگر بهر فرزندی که از کنیزان من متولد گردد تو بیایی و چهار هزار درم طمع کنی مشکل شود و حمزه گفت بعد از این دیگر نیایم
منصور فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و با او شرط کرد که دیگر بموقف خلافت نیاید و سال دیگر حمزه نزد منصور رفت خلیفه با او گفت
تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد تولد فرزند نمودی دیگر بچه کار آمده و حمزه گفت در مکه فلان مرد دعای مستجاب من آموخته است
آمده ام که آن را بیاد امیر دهم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را یاد دارم و دوش همه شب میخواندم و از خدای میخواستم که مرا از شر مشاهده
تو نگاه دارد و هیچ اثری بر آن مترتب نشده چهار هزار درم دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیایی حکایت در کتب تواریخ
مسطور است که نوبتی یکی از صرافان بغداد بخدمت ابو جعفر منصور آمده و گفت من مرد صرافم و اندک سرمایه داشتم که اسباب معیشت
من بآن منتظم بود و آن مجموع را در صندوقچه کرده بودم و آن صندوقچه در خانه من گم شده است امیر در حق من مرحمتی فرماید و منصور صراف را
در خلوت طلبیده و از وی پرسید که در خانه تو هیچ بیگانه هست گفت نی منصور سوال نمود که در منزل تو کیست جواب داد که عیال من منصور
گفت زن تو جوانست یا پیر گفت جوانست خلیفه آن مرد را زشت صورت و در سن کهولت دیده بفراست دانست که آن
کار زن اوست با وی گفت که اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که ما مال ترا بیابیم و با حاجب گفت که قدری طیب خاصه من بیار و بدین مرد ده
و آن طیب غالیه بود که هیچ کس را میسر نمیشد و بعد از مراجعت صراف منصور سرهنگان را که بر دروازه های بغداد و سرراهای محلات نشسته
گفت که از هر کس که بوی غالیه خاصه می آید او را گرفته نزد ما آرید و بعد از روز چند جوانی را آوردند که از وی آن غالیه می آمد و منصور
از وی پرسید که این غالیه از کجا آورده جوان فرو ماند خلیفه با او گفت صندوقچه صراف را بازده تا بجان امان یابی جوان گفت امیر که صندوقچه
من داده گفت همان زنی که این غالیه ترا داده است چون دانست که انکار فایده ندارد صندوقچه را حاضر ساخت و منصور او را
سوگند داد که دیگر بزنا اقدام ننماید و صراف را طلبیده صندوقچه را باو داده گفت زن خود را طلاق ده که مناسب تو نیست ع
چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد حکایت آورده اند که در زمان امارت عبدالله بن طاهر روزی زنی بر سر راه آمده تظلم کرد که خانه داشتم
که از پدر میراث یافته بودم برادر زاده تو بر در خانه خود میدانی ساخت که خانه مرا بخرد بتغلب و قهر راضی نشدم و او بی خصومت فضای خانه من
را در آن ساحه داخل میدان خود کرد و ایند و امیر گفت خاطر خود را جمع دار که تا داد تو ندهم هیچ کاری نپردازم و فی الفور سوار شده متوجه
هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود تا آن عورت را بهرات آورد و چون امیر بهرات رسید برادرزاده نزد عم آمده امیر اصلا
با او التفات ننمود و چون آن عورت بهرات رسید فرمود تا بحضور ارکان تظلم نماید پس زن سخن خود گفته عبدالله با برادرزاده گفت

ترا بجهة آن عمارت داده‌ام تا دست بگوید تعدی دراز نکنی و ملک مردم بغصب نگیری آنگاه گفت من خانه او را قیمت کرده بهای آن را
بدست امینی دادم آنگاه واقف میدان ساختم عبدالله گفت عذر کنند شد من هر یک و ندانسته که در شریعت مال مسلمانان بدون رضای
ایشان بر کسی حلال نیست و اگر میدان تو تنگ باشد و راه کم آنگاه برادرزاده را فرمود که منزل پیرزن را بطریقی که اول بود عمارت بکند
و هر روز به نفس خود و مانند بسیار مزدوران بر سر کار حاضر کرد و چون خانه تمام شد به پیرزن سپرد و او را انعامی کرامند داده پیشانی
برادرزاده در موکب او به نشابور آمد شفعا انگیخت تا نوبت دیگر عبدالله بن طاهر را التماس برات باز داد و **حکایت** گویند که امیر اسماعیل سامانی
که پادشاه اول است از ملوک بنی سامان در روزهای باران و برف سوار شده بمیدان رفتی تا اگر کسی حاجتی داشته باشد با او عرض کند و چون از میدان
بیرون آمدی گرد محلات برآمده مردم را صدقه دادی نوبتی با او گفتند که سلاطین درین روزها از خانه بیرون نمی‌آیند سبب چیست که امیر این
مشقت چنین می‌نماید جواب که در چنین روزها غریبان و ستم رسیدگان پریشان تر می‌باشند چون درین حالت علاج ایشان ساخته گردد شاید که
با اثر دعای ما یا رب من از ایشان صادر شود و روزی بعادت معهود در ظاهر مرو میگشت ناگاه شتری دید که در کشت زاری افتاده بود فرمود
تفحص کنید که داغ که دارد و بعد از تفحص معلوم شد که داغ امیر است فرمود تا سواری احضار ساربانان شتافت و بعد از لحظه‌ای با
برجمازه سوار رسید امیر از او پرسید که شتر من در زرع مسلمانان چه میکند ساربانان سوگند خورده که شتر از دوش رمیده است و من
تا اکنون در طلب آن بوده‌ام امیر عذر از او قبول نموده خداوند زرع را طلبیده و گفت شتر من در کشت زار تو رفته خرابی کرده است انصاف
از او پیمان کن و نقصان مبلغ بر آورده امیر گفت تا ضعف آن بوی دادند **بیت** تا من انصاف خویشتن ندهم می‌توانم ستد ز کس انصاف
حکایت آورده‌اند که طمغاج خان پادشاه ماوراءالنهر و ترکستان پسری شمس الملک نام داشت که حاکم ماوراءالنهر بود و عزیمت بخارا نمود
در فصل زمستان ظاهر سمرقند را معسکر ساخت و الغ بیک که حاجب شمس الملک که مردی صاحب تجمل بود در بخارا سرایهای نیکو و اموال
غایت داشت روزی پادشاه‌زاده را گفت لشکر را از صحرا زحمت بسیار می‌رسد مناسب آنست که فرمائی تا هر یک در شهر وثاقی بگیرند
و شمس الملک گفت چنین کنم و یکی از غلامان خود را فرمود تا بجاه و سواره بخارا رود و وجه ترتیب اسباب روزی چند توقف نماید چون شهر در
بخانه حاجب فرود آمده جمیع احتیاج خود و مردم خود را از وکلاء او بستاند و غلام موجب فرموده عمل نموده وکلای الغ بیک حاجب صورت
حال بدو نوشتند حاجب نزد شاهزاده رفته گله نمود که غلام بمنزل من رفته چنان و چنین کرده و آن این کرده است شمس الملک گفت که این
مقتضای رأی تو بوقوع انجامیده و تا خانه‌ها که حاجیان باشد و در منزلها از ایشان نزول نتوان نمود **بیت** اگر با خار است خود کشته و گر پرنیان است
خود رشته و این نوبت باید که تحمل این مشقت نمائی و کرایهای چنین بخاطر نرسد **فصل نهم از جزو اول در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان**
فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده آراسته و از سخنان گوهر بیده پیراسته در فضیلت سخاوت و شجاعت چون از آنهای جنس مثنی و روز
فرمود که مرد دانا و زیرک کریم است هر کجا باشد **بیت** وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتی دارد و نادان هر کجا باشد
خوار و ذلیل شود و مرد شجاع که بصفت مردانگی آراسته مقبول طباع و محبوب قلوبست حتی دشمنان او را نیز دوست دارند و هر که بشیوه
چنین و بد دلی اتصاف دارد همه کس او را دشمن دارند و اگر چه اقربای او باشند آورده‌اند که روزی منوچهر که در میان ملوک عجم موصوف بفضل است

و کیاست معروف بفصاحت و بلاغت عیان ملک را جمع کرده بدستوری که خبران خطبه گویند اول زبان بحمد و ثنای مالک الملک
المتعال گشود آنگاه گفت دنیا اعتماد را نشاید و دولت او مانند سایه بی‌حالت است و نعمت او مثال خواب و خیال و عاقل باید که امری
که بدین زودی زوال پذیرد دل ننهد و طریق انصاف و عدل مرعی دارد و بداند که هر کرا خدای تعالی بزرگ گردانید تعظیم او بر همه کس
واجب است پس بر شما لازم است که شرط اطاعت پادشاه بجای آرید و بهر چه اشاره نماید امتثال نمائید تا امور ملک و ملت انتظام یابد
و بر پادشاه آنچه فرض است آنست که اگر یکی از شما شکایت کرده و یا دست از امور دنیا باز داشته روی باکتساب سعادت اخروی
آورده مؤونت او را از خزانه معین سازد و اگر رعایا را بواسطه قحط روی نماید خراج از رعایا وضع کند و خزاین برای ایشان مبذول دارد
و آنچه از معاونت و شفقت ممکن باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز باید طریق محبت و مودت سلوک دارند و آنکه بر خود بخشد و از
پادشاه بخشش خواهند و بدانید که نسبت سپاه با پادشاه چون نسبت پر و بال است بمرغ و نسبت بدن است بسر و تن را واجب است که بقای
سر خواهد و بر سر واجبست که مصالح بدن رعایت کند و پادشاه باید که چند صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ در نفس خود قبیح است
دوم سخاوت و بر پادشاهی که سخی باشد حیاتی و حیثیت او را دوست دارند و این معنی نتیجه سخاوت است **سیم** نفاذ فرمان و سیاست
تا امور ملک بنظام و بهره ور اهل فساد از بیم سیاست او جمعیت نتوانند کنند **چهارم** حلم و اغماض تا اگر یکی از خواص را دلتی واقع شود دلکیاری خوش
گردد و از بیم جان طریق فرار سپرد و بلکه بحلم و عفو پادشاه امید داشته باشد و چون نوشیروان بر سریر سلطنت نشست گفت مال در
دست ما بر سبیل عاریت و ما درین دیر فانی مثال مهمانیم و عاریت را بخداوند بی‌شک البته رد باید کرد و مهمان را عاقبت از خانه میزبان
باید رفت **بیت** جهان یا خرابست بر گذر کاه سیل نگاه مبر که بیکشت کل شود معمور بگوش تا بسلامت بیا همی برسی که راه
سخت مخوفست و منزلت بس دور و از کلمات نوشیروانست که امری که ساکن باشد از او در حرکت نباید آورد و کاه کاهی که او
حرکت آمده باشد او را ساکن باید ساخت **بیت** کرم باید که خوش خوش فتنه را بکن بیدار کار شو ... را انشور افی چند کن
آتش آوری بقرار و چون نوشیروان از بیم مزدک خاطر جمع نموده فتنه بدان عظیمی را تسکین داد سر بر زمین نهاده شکر کرد و چون سر
براورد و گفت سزاوارترین مردم به پرستش معبود حقیقت شخصیست که خداوند جل ذکره او را بزرگ گردانیده باشد و چون نوشیروان
حلاوت عدالت چشیده و وخامت عاقبت ظلم دانست گفت پادشاهی که خزانه خود را از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد که
اساس خانه را کنده بآن خاک بام را اندواید **بیت** از رعیت شهی که مایه ربود پای دیوار کند و بام اندود **حکایت** آورده‌اند
که روزی شعبی حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نموده بعدل و انصاف ترغیب می‌نمود حجاج دیناری طلا طلبیده وزن دینار را از اعلا ...
کرده بدست شعبی داد و گفت این را ببازار برو از جمیع صرافان قیمت آن استفسار نمای و شعبی بازار رفته صرافان بر تصور
آنکه بدیشان خواهد فروخت بعضی گفتند که این دینار کم عیارست و ... بر زبان آوردند که وزنش کمست و سخن هر یک بخلاف
دیگری واقع شد شعبی دینار را نزد حجاج برده صورت حال شرح داد و حجاج گفت بفلان محله رو و در آنجا خانه‌ایست در صبح
و شکل ... نظر خواهد آمد خداوند آن خانه را بطلب این دینار را بدو نمای و حقیقت حال از او استفسار کن شعبی بآنجا رفته در بزد و شخصی

ازان بیرون آمده دینار را بوی داد آن مرد گفت این زر در عیار و وزن تمامست و اگر خواهی در عوض دراهم و نقره بتو دهم شعبی پرسید
که از حجاج ظلمی بتو رسیده است جواب داد که من از دولت او آسوده ام از ظلم دیگران نیز ازمن باز میدارد و شعبی متعجب شده
نزد حجاج آمده حجاج گفت چون اهل روزگار در حق یکدیگر ظلم آغاز کنند خداوند تعالی نیز کسی را بر ایشان گمارد و تا بر ایشان ستم کند
همچنین ابر و تعدی میسر گردد اگر این طایفه با خدای خود راست شده شرط بندگی بجای می آورند هرگز رنجانیدن ایشان توفیق نیابم
حکایت چون مروان حمار ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله عباس را گرفته محبوس ساخت در باب حرم او با وزیر خود بحیله مشورت
نمود وزیر گفت صلاح در آنست که او را از زندان بیرون آری و دختر خود را بوی دهی و بانواع الطاف نواخته همت بر تربیتش
گماری و حجت آنکه اگر راستست که خلافت بایشان خواهد رسید ترا قرابت او استظهاری روی نماید و اگر فرزندی از دختر تو متولد
گردد وارث ملک باشد گفت راست میگوئی اما من نمیخواهم که در دفع نوایب روزگار عورات خود را سپر سازم حکایت
ابو دلامه شاعر منقولست که گفت نوبتی قصیده در مدح ابوجعفر منصور دوانقی گفتم چون بر وی خواندم گفت کدام دوستر داری
سیصد دینار زر بتو انعام نمایم و یا سه کلمه حکمت ترا آموزم گفتم تعلیم حکمت اختیار نمودم زیرا که حکمت کمال نفس است و زر زینت تن
منصور گفت هرگاه جامه کهنه پوشیده باشی نقش نو در پا مکن گفتم صد دینار رفت منصور گفت چون ریش خود را چرب کنی اندرون
ریش را چرب کن که جامهات تباه گردد گفتم دویست دینار رفت از دستم و امیر بفرماید که صد دینار باقی را بمن دهند تا کلمه ثالث
ذخیره باشد تا بوقت دیگر سوال کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد دینار آورده بمن دادند و بر زبان آورد که من بعد از برای تا شعر گو
که شعار مذهب را [illegible] حکایت آورده اند که چون مروان حمار گرفتار شد دانست که خلاص ممکن نیست گفت
دریغ ازان دولت که بازی از دست رفت و افسوس ازان نعمت که بواسطه عدم شکر از ما استرداد نمود و یکی از خادمان
قدیمی ازوی پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب در ملک شما پیدا شد مروان جواب داد که هر که در کارها غفلت ورزد
و فتنه خورد بگذارد تا بزرگ شود و فساد اندک را بگذارد تا بسیار گردد جزای او این باشد بیت مخالف تو که چون مور بود های
برآر از سرش ان مور مار گشته دمار بده امانش و مگذار تا بزرگ شود که اژدها شود ار روزگار یابد مار از یکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب
زوال ملک شما چه بود گفت بعیش و طرب مشغول شدیم و زمام مهام بدست امرا و عمال دادیم و ایشان بجهت اغراض فاسده خود خبرها
از ما پوشیده داشتند و بر رعایا ظلم کردند تا ایشان از انصاف و عدل ما مایوس گشتند و زیاده از خراج مقرر از ایشان گرفتند بجهت خاطر
رعیت از ما متنفر شده و مزارع را خراب کردند و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند و مواجب حشم را در توقیف انداختیم تا ایشان نیز
ما را چنانکه باید اطاعت نکردند و چون دشمنان ما سپاهیان را طلبیدند بجهت مواجب بایشان پیوستند حکایت احمد بن سلیمان از جد
خود روایت کرده که میان معتصم خلیفه و عبد الله بن طاهر بسببی از اسباب نقاری پیدا شده بود و چون معتصم بر سریر خلافت نشست
نامه بخط خود بنزد عبد الله فرستاد که امارت خراسان متعلق باو بود مضمون آنکه میان من و تو ناخوشی روی نموده بود من بغایت از تو
آزرده بودم اکنون بر تو قدرت یافتم آن خشم زایل شد و اثری ازان باقی نمانده میترسم که اگر خشم من بر تو عنان نفس سرکش

نگاه نتوانم داشت و نقش تو فرمان دهم باید که فرمان من باحضار تو صادر گردد قطعا قبول نکنی و این رقعه را که خط منست حجت خود
سازی و در تواریخ مسطور است که عبد الملک بن مروان که از عقلای زمان بود با اولاد خود گفت چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام
ملک و دولت و سر حشمت و مکنت را بمنزله قوایم اربعه است اول آنکه بمردم چیزی وعده مکنید که دادن آن بر شما دشوار باشد دوم
آنکه از کارهائی که اول آن آسان و آخرش دشوار باشد شروع منمایید سیم آنکه چون اراده مهمی کنید اول و آخر آنرا بنظر فکرت مشاهده
نمایید چهارم آنکه پیوسته آماده باشید و مستعد دفع خصم باشید چه بسیار باشد که ناگاه فتنه حادث شود و چون مهیای دفع آن نباشد
تدارک آن مشکل توان کرد بیت جز صبر روی نیست چو محنت گشاده دست تسلیم شو به پیش بلا به ار بای پیش از نزول حادثه تدبیر
آن بساز پیش از حلول واقعه خود را دری گشای حکایت آورده که ابو منصور جعفر قصر رفیع بنیاد کرد چون تمام شد مجلس ترتیب داده رسولان
قیصر را که در آن اوان آمده بودند بار داد منصور از رسولان پرسید که چگونه قصریست این یکی از ایشان گفت بنای رفیع و اساسی
منیع است اما سه عیب دارد اول آنکه آب روان که قوت روانست ندارد دوم آنکه باغ و بستان که راحت افزای جان و زینت
و زینت جهانست در وی نیست سیم آنکه بازاریان و رعایا در اندرون حصار منزل دارند و این معنی پسندیده نیست چه شاید براسرار
واقف شوند منصور بر فور گفت آب بجهت آشامیدن بحمد الله که ما با آن محتاجیم هست و سبزه زار و گلستان برای تماشا است
ما را از کثرت تعلق بانتظام امور سلطنت پروای تماشا نیست و آنکه گفتی رعایا بر اسرار پادشاه واقف شوند ما را از خود راز نهانی
خویش پنهان نمیداریم ظاهر و باطن با ایشان مساویست و چون رسولان مراجعت نمودند منصور دویست هزار درم صرف کرد
تا آب روان بدان قصر آورده باغ و بستان در آن قصر رفیع البنیان بساخت و بازاریان را از حصار قصر بیرون کرد
چون دولت انوشیروان روی در ترقی نهاده شده و اوتوش از برج کیوان در گذشت و سلاطین اطراف و ملوک اکناف
خراج گذار ایوان وی شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان چین و رای هندوستان بخدمت او آمدند و در مجلس
اجتماع دست داد که دیده گردون نظیر آن مشاهده ننموده بود و چون قران سعود دست داده سلاطین جهان بایکدیگر از هر
نوع سخنان گفتند و در اثنا انوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوست میداری قیصر جواب داد که هیچ چیز نزد من محبوبتر
نیست که شخصی از من حاجت خواهد تا او را روا گردانم و کسری از خاقان همین سوال کرد خاقان گفت حب ایشان نزد من آنست
که کسی که مرا بسیار آزرده باشد چون برو قادر گردم از و عفو کنم و پادشاه از رای هندستان همین پرسیده رای بر زبان آورد
که من این دوست میدارم که چون در حرم خود باستراحت مشغول باشم ملوک اطراف [illegible] از سیاست من
ترسان و خایف و بیقرار باشند نوشیروان گفت هیچ ازان دوستر ندارم که بیگناه را تخویف و بیم نرنم و مجموع این کلمات در این
سخن مندرجست حکایت در کتب قدیم آورده اند که میان خدیمه الابرش ملک عرب و قیصر روم مصاهرت روی
نمود خدیمه دختر خود را به پسر قیصر داد و دختر قیصر را بجهت پسر خود در حباله نکاح آورد و مصادقت و محبت بمقداری رسید
چنانچه در امری بمشورت یکدیگر شروع مینمودند خدیمه بقیصر نوشت که خاطر بانتظام احوال اولاد که ثمره فواد و شجره مراد

بغایت ملتفت و چون هر دو حضرت را مادر جهاله سری آمده است و همت بلند بران مقصور داشته که قواعد رفعت شان
استحکام پذیرد و من از برای پسر خود چند خزانه از نقود و جواهر و نفایس امتعه و قماش و غلام و کنیزک بسیار و ضیاع و عقار بیشمار مهیا کرده ام
از آنجانب رای عالم در حسن اهتمام و لطف فرزند خود چه قصور کرده است و چون قاصد هدیه بردم رفته ادای رسالت نمود قیصر
در خنده شده و گفت مال معشوق بی وفا و مطلوب بی اعتبار است و دولت دوستداری از زر و غدار است اگر امتداد و اقبال
باد و تاییدات آسمانی و الطاف یزدانی روی در نقصان آورد و از سپاه و عدت مقصود بحصول نپیوندد و از نعمت و ثروت
غرضی موصول نگردد و اگر در تربیت فرزند خود اهتمامی میداشت چرا در تعلیم مکارم اخلاق و محاسن شیم نفرمود که در دنیا وسیله ثبات
مملکت و در آخرت باعث نجات و رفعت و درجات باشد حکایت آورده اند که در روزگار سلطنت پرویز عاملی بواسطه کثرت مال
و اسباب بخار نخوت و غرور در کاخ دماغ راه داد و چون پرویز او را بپایه سریر سلطنت طلبید عامل ثقل بدن و عظم جثه را بهانه عدم
حرکت ساخت و پرویز سرهنگی نزد او فرستاده پیغام داد که اگر او را مشکلست که تمام اعضای خود نزد ما آید ببعضی قناعت کرده
باید که سر او را نزد ما آرد فی الفور سرهنگ سر پرشر او را از ولایت بدنش دور کرده بدین فرستاد حکایت در بعضی از تواریخ مسطور است
که چون پرویز بر سریر سلطنت نشست سلطان محبت شیرین بر شهرستان دلش مستولی شد چنانکه شاعر گوید بیت رسید عشق بجایی
که کفر اگر نبود ترا پرستم و گویم خدای من این است روزی یکی از خواص که در حضرت سلطنت بکمال قرب اختصاص داشت اخیر روز
بعرض رسانید که شیرین را بچه مرتبه دوست میداری پادشاه جواب داد که محبت من نسبت با وی چندانست که بساری امور تفحص او نمود
کرد و کثرت وجود جنس استکمال آن خواند نمود و تواتر وصال و تعاقب اتصال خاطر حزین تسکین نیابد و به تجلی هر هجران و بعدیت ایام
هجران از خاطر بیرون نرود فصل دهم از جزو اول در کیاست ملوک و عدالت ایشان آورده اند که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت سلطنت
فرمود ندا کرد که آدمی بنای خداوند ذو الجلال است و هر که او را بر المسند تحقیق بنای خداوند است که خراب کرده باشد بیع
آفریده را المسند کرد در معرکه کارزار که ارتکاب این امر خطیر در آنجا ناچار است و از هر که گناه عظیم صادر شدی او را حبس نمودی و گرد
و هر که بر گناهی صغیر اصرار نمودی سه نوبت او را توبه دادی مرتبه چهارم داغی بر جبین او نهادی و از مملکتش اخراج نمودی و هر که خراج
مبتلا بودی موافقی که بولایت ظلم در آید حکایت در زمان اتابک سعد بن زنگی که پادشاه فارس بود شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
دیباچه گلستان و بوستان را بنام نامی او مزین ساخته بلکه تخلص سعدی بمناسبت اسم او اختیار فرمود شیخ که از مال دنیا بهره نداشت
روزی بیازار برده رفته نظرش بر کنیزکی مطربه افتاد که شعاع جمالش خورشید انور را خجل ساختی و نغمه زیرش زهره را برقص آوردی
دست عشق آن کنیزک گریبان صبر آن بیچاره را گرفته آتش سودا دود از کانون دماغش برآورد و بعد از تفکر بخاطرش رسید بزوری
کنیزک را بیع نموده بخانه برده و او را آزاد ساخته بمبلغی در نکاح خویش در آورد و چون صاحب کنیزک شیخ را طلبید از خوف [illegible]
خود پرده برانداخت و بر زبان آورد که من مفلسم و چون عشق این کنیزک گریبان جانم گرفته بود دین و زور را بمجال رسانیدم اگر
کرم کنی و از بهای کنیزک در گذری گریبان [illegible] کرده باشی و الا من تن بحبس و تعذیب داده ام خداوند کنیزک او را بخشید

برده محبوس ساخت و کنیز را باو فارغ ساختند و این امر بسمع اتابک رسیده گفت اگر تدارک این کار نکنم مفسدان از اطلاع در حرکت آمده انواع
مکر و حیله پیش گیرند و مال سلطان تلف کرده فرمود تا آن مرد را سیاست کردند و جثه او را چند روز بشارع عام انداختند حکایت صاحب
جامع الحکایات آورده که طالب علمی شرف نام در دهلی مثل این حرکت نموده در مجلس قاضی نشست صاحب قضا صورت واقعه را
بعرض سلطان در مطلع التمش رسانیده پادشاه فرمود تا بهای کنیزک از خزانه ادا کردند و آن دانشمند را از حبس بیرون آورده بخانه داده
امر فرمود که بکمال در مطبخ بامر سقائی مشغول باشد و من آن طالب علم را دیدم مشکی در گردن افکنده آب میکشید و چون چند روز از این قضیه
گذشت روزی نظر پادشاه بروی افتاده فرمود تا او را تشریف داده آزاد کردند حکایت آورده اند که وقتی صاحب یمین الدوله
سلطان محمود که بابو شکر و بحی معروف بود دختر حاکم خوارزم التونتاش در خانه وی بود مست بخانه در آمده با زن آغاز خصومت کرده
سه مشت بر وی زد و زن از وی در خشم شده این خبر بسلطان رسید روز دیگر که ابو شکر بمجلس پادشاه در آمده بایستاد سلطان حاجب را
طلب فرموده که ابو شکر و دستش بر قاضی عظیم اقدام نموده و زن خود را [illegible] کرده اگر تدارک این حرکت نکنیم دیگران گستاخ شوند او را
بیرون برده باو بگوی که ترا چه حد آن که بی اجازت [illegible] امری چنین [illegible] عالی و [illegible] او را [illegible] کشیده هزار تازیانه بزنند و غل
موجب فرموده عمل نموده و خدمت بتقدیم رسانیدند و سلطان امر کرد تا او را بخانه اش بردند و بگویند که هیچ کس با او اختلاط نکند ابو شکر
در خانه نشسته از آنجهت که صاحب فراش بود و خوارزمشاه چند نوبت عرضه داشت نوشته او را شفاعت کرده سلطان از رنجش
ابو شکر در گذشت حکایت و همچنین روایت کرده اند که وقتی سلطان محمود بجهت دفع قدر خان و ایلک خان ببلخ آمده حاکم
امیر نصیر بن سبکتکین که برادر که سلطان بود بخدمت آمده در اثنا غلام و لجام نقره از رکاب خانه امیر نصر دزدیده و بعد از آنکه از وی
وی گرفته امیر نصر فرمود تا او را هزار چوب تازیانه بزنند و صاحب خبران این خبر بسلطان انها کردند مقارن حال نوبتیان خواستند که در
خانه سلطان نوبت زنند و سلطان فرمود که نوبتیان نوبت بدر خانه امیر نصر زنند که دعوی سلطنت میکند و ایشان بنابر فرمان بدر خانه
امیر نصر آمده نوبت فرو کوفتند امیر نصر از این معنی آگاه شده و ایشان را منع کرده و بدولتخانه شتافته در برابر سلطان سر فرود آورده و
بعرض رسانید که بنده اگرچه بحسب و نسب برادرم اما از جمیع بندگان کمترم بنده ترم چه خطا کرده ام که سلطان از من آزرده شده
محمود گفت اگر تو در اقطاع خود موقوف من کسی را ادب کنی محل آنست که از تو برنجم چه جای آنکه در شهری که من حاضر باشم بی اجازت
من کسی را چوب زنی و این معنی دعوی استقلال است بفحوای قول امیر نصر او را که من بدین دقیقه وفا نکردم من بعد از این نوع گستاخی نکنم
و خواجه حسن میمندی شفاعت کرد یمین الدوله از گناه برادر تجاوز نمود حکایت مرویست که هارون الرشید در خلوت با فضل
بن یحیی برمکی مزاح میفرمود روزی حماد بن عثمان که از ندمای خلیفه بود و بمزید تقرب ممتاز بود تنها پیش هارون نشسته بود که فضل در آمد و او
بدستور معهود با وی مزاح آغاز کرد و فضل جوابهای گستاخانه بر زبان می آورد چنانچه [illegible] چه کند حماد شمشیر کشیده قصد
فضل کرده هارون دست او را گرفته گفت چه میکنی و چون مجلس خلوت باشد من بر تری از ایشان نه ام حماد گفت پس مرا در این مجلس
نمی توانم دید که کسی با تو برابری کند و بحرمت سخن گوید دیگر آنکه این معنی در سیاست ملکی خلل می افکند حکایت آورده اند

که قیصر روم کنیزکی به تحفه نزد عضدالدوله فرستاده که عقل از مشاهده جمالش جامه ناموس بر تن چاک میزد عضدالدوله چنان شیفته شد که در وقت
دیدن خورشید منظر او گشت که بکلی از امور مملکت فراغت جست و بجهت این معنی خلل فاحش در مملکت او روی نموده عضدالدوله دانست
که اینهمه اختلال بجهت آن کنیزک صاحب جمال پدید آمده لاجرم کنیزک را بخادمی شکر نام داد فرمود که او را در دجله انداز و این شکر از خواص
خدم و همیان حرم بود کنیزک را بوثاق خود برده اندیشه کرد که پادشاه مفتون اوست شاید که از این حکم پشیمان شود و بر وی اعتراض کند کنیزک را در
گوشه مخفی نشانده تا عضدالدوله گفت که او را در دجله انداختم و بعد از روزی چند آتش فراق جانانه دود از نهاد عضدالدوله برآورد با خود گفت
من در حق خود کردم هیچ کس ارتکاب آن ننماید و هیچ عاقل پیشه بر پای خود تیشه نزند و روزی با ندیمان در مجلس شراب نشسته بود که شکر خادم آمد
و دامنه چون نظر پادشاه بر او افتاد گفت ای بی رحم آن چنین دل چگونه دلت داد که چنان دلجوی را هلاک کنی خادم تبسم نمود که شکر را
در دجله انداخت تا بعد از این او را نهم غلامان اهانت وی کردند شکر گفت ای پادشاه کنیزک زنده است و من پیشتر مآل این کار را در
ضمیر دیده بودم چه مرده را زنده نتوان ساخت اما زنده را همه وقت کشتن ممکن است امیر چنانکه او را فرمان داده شکر را انعام داد و خرم
واداد و بعد از مدتی نوبتی دیگر بجهت آنکه همه روزه اوقات پادشاه مصروف عشق بازی می شد و خلل احوال مملکت راه می یافت عضدالدوله
دیگر بار شکر را بقتل آن سرو ناز پرور فرمان داد و شکر همان معنی را التزام نمود و عضدالدوله دانست اگر کنیزک زنده ماند مملکت خراب شود
روزی پادشاه بر منظری نشسته بود که دریای آن از دجله بازمیشد کنیزک گفت بدان کسی را که چون شد حرکت نمیکند و بیچاره سر از دریچه بیرون
کرد بازور قرار بر چند عضدالدوله فی الفور زورق جانش را در غرقاب فنا افکند و بدست خود معشوقه را در دجله انداخت حکایت
در نگارستان مسطور است که چون امیر اسمعیل سامانی عمرو لیث را در معرکه گرفته بهرات آمد و کوچه فارغ رسید و جمعی بیچاره دید
بشارع متقابل شده سیب های بسیار داشت شخصی را مقرر داشت که آنجا ایستاده ملاحظه نماید که هیچ کس از لشکریان دست بان درخت
دراز نمیکند پای آن شخص آنجا ایستاده تا مجموع سپاه برآن درخت گذشتند و هیچ کس جرأت ننمود که دست بآن سیبها دراز کند و این
معنی دلالت بر کمال سیاست آن پادشاه عادل حکایت آورده اند که خلیفه وزیری داشت که سرد و گرم روزگار چشیده و مدتها
در میان خلفا عملها کرده هرگاه که بخدمت معتصم رفتی در منزل خود شرط وصیت بجا آوردی و چون مجلس خلافت درآمدی از غایت خوف
و خشیت لرزه بر اندامش افتادی نوبتی پسرش با وی گفت ای پدر سبب این همه بیم و ترس تو از خلیفه چیست با آنکه خلیفه عادل و عاقلست
و چندان تیز خشم نیست که این همه خوف بخود راه باید داد وزیر گفت ای پسر که وقتی که از دارالخلافه باز گردم ترا اعلام دهم و چون
وزیر باز گردید پسر گفت ای پدر الکریم اذا وعد وفا وزیر گفت ای پسر در کتب قدیم مسطور است که نوبتی زنبور مرغ خانگی را بیوفائی
منسوب کرد گفت با وجود آنکه آدمی زاد در حق تو اصطناع و تربیت تقدیم نماید چون عزم گرفتن تو کنند از پیش ایشان میگریزی
و بام ببام می پری و من که جانوری وحشیم بمجرد آنکه چند نوبت از دست ایشان لطمه خورده ام صید میکنم و با ایشان میدهم و هر کجا روم چون
مرا طلب کنند بی توقف بیایم و مرغ خانگی گفت آمدن تو نیز از آدمی و الفت تو با آدمی بسبب آنست که تو هرگز از برابر تابه بریان
ندیده و من ابنای جنس خود را بکرات مرات بر سیخ کباب و در تابه بریان دیده ام و انجاست که از ملوک مسند سیاست را

شاه و مهمود و امند حکایت آورده اند که نوبتی بسمع نوشیروان رسانیدند که حاکم ارمنیه در خفیه با دزدان یار شده الطایفه اموال مردم را
می برند و با او حصه میکند پادشاه بعد از تفحص و تجسس چون دانست که این سخن براستی است امیر ارمنیه را طلبیده فرمود تا دست و پا بسته
در بیشه نزد سگان گرسنه انداختند و جماعتی زبان بشفاعت گشادند کسری فرمود که او گوشت و پوست خلایق را خورش خویش ساخته
بود و باید گوشت و پوست او را خورش سگان سازیم حکایت طمغاج خان که از سلاطین ماوراء النهر بوده در عدالت و سیاست
چنان بود که مردم دفتر عدالت نوشیروان را بر طاق نسیان نهاده اما خطائی او را افتاد که سید ابوالقاسم سمرقندی را شهید کرد
و بدین سبب خلایق از او متنفر شده آورده اند که نوبتی در اوایل سلطنت در ظاهر سمرقند سیر میکرد یکی از نوده دسته گلی پیش برده تحفه
کرد پادشاه از او پرسید که این گل را از کجا آورده جواب داد که از این باغها چیده ام و سوال فرمود که باغها ملک تو بوده گفت نی
پرسید که خریده آن شخص گفت که در سمرقند گل نخرند و نفروشند و خان فرمود که هر که بی اذن بباغ مردم رود و گل چیند جهت تر
بخانه مردم تواند رفت و اموال را ببرد و فرمان داد تا دست او را ببرند و بعد از آنکه امرا شفاعت بسیار نمودند مقرر شد که انگشت او
وی را قطع نمایند و بواسطه این سیاست تا عکس در زمان دولت او بی اذن خداوند بخانه و باغ کسی نتوانست رفت و چون در زمان
او اکثر این فساد خصوصا قطاع الطریق کشته تیغ سیاست گشتند و روزی بر در دروازه سمرقند نوشته که ما مانند گندنائیم هر چند
که پیش برند بیش سر بر آریم و طمغاج خان فرمود که در زیر آن نوشته که ما نیز مانند باغبان چابکدست ایستاده ایم که شما سر بر آورید
و ما بدرویم من آن شغال تمام مقارن این حال بجهة دفع ماده فساد این طایفه تدبیری بر آینه ضمیر خان عکس پذیر گشته با یکی از خواص گفت
که مدتیست که ما تیغ انتقام کشیده ایم و با اندک جریمه جوانان را پاره میکنیم و امروز با ایشان محتاجیم چه اهل خانان چهار کردن را طریق
متابعت پیچیده اند جمعی از جوانان جلد میخواهیم که در شب روی و دغا بی بدل باشند تا با آنجا فرستم باید که تو یکی از سرهنگان این طایفه
نزد من آری تا او را بانواع تربیت مخصوص سازم و این جماعت بر دو جمع کردند خاص شخصی را که مشهور مقدم دزدان و شب روان بود
با چهار پسر خود که از بیم طمغاج خان توبه کرده هر یک بکسبی مشغول شده بودند نزد خان آوردند خان او را تشریف داد و شغل امارت با وی
حواله کرد و با وی گفت که مرا از سیاست جوانان جلد ملالت روی نموده میخواهم که هر جا دزدی و عیاری که در بلاد ماوراء النهر باشد جمع کنی
تا موجب تعیین کنم و آن مرد بجمع آن طایفه شروع نموده روزی با خان گفت که اکنون سیصد جوان خونخوار مجتمع شده اند
فرمان چیست خان فرمود که ایشان را حاضر کن که با هر یکی را بحد تشفی خلعت کنم روز دیگر آن طایفه حاضر شده هر کدام که دست بوس کردند
خان فرمود که او را بجامه خانه برده خلعت دهند و چنان مقرر کرده بود که هر کدام را که بجامه خانه برند خلعت فانی فنا بر دوش وی نهند و آن نکال
آتش جنگ را با چهار پسر بقتل آوردند و دیگر کسی در ماوراءالنهر در زمان او راه زدن نیاموخت با وجود تو کس جز مرد دزدیش نیز تا تیغ سر انداز تو در قتل
جز مطرب راهزن کسی پیش نیاید بعدل تو جز ابریشم وارش نبینند حکایت آورده اند که متوکل عباسی را چند حکومت نشست و از
محمد بن عبدالملک زیات رجوع کرده و در آن وقت مشغول عمارت سامره با اتمام رسیده بود متوکل اموال بسیار در آن باب خرج کرد
اما وزیر بسبب آن عمارت ظلم و ستم بی نهایت بر خلایق کرده در مدت قلیل اصراف عظیم نمود و چون متوکل عباسی را آن

وقوف یافت فرمود تا او را بر شور خباری نشانیده بسوختند و بر زبان آورد که او صد هزار کس را بر آتش نهاده باشند و بر آتش نهادم حکایت آورده اند
که در زمان هرمز بن نوشیروان که صیت عدلش از گردون گذشته بود یکی از سپه سالاران بر در باغ نزول کرده بود و پسری که رکابدار او بود و چاکر او
بآن باغ در آمده خوشه انگوری چیده باغبان خبردار شده عنان سپه سالار بگرفت و گفت اگر مرا راضی نسازی از تو نزد پادشاه شکایت کنم
و امیر صد درم بوی داده عنان او راضی نشد و سپهسالار بر تربه زیاده میکرد تا قیمت باغ را باغبان داد و بیت ملک ملک یابد چو در آن باغ
زینگونه شد مر جهان در بستان میخ گویند وقتی سلطان محمود غزنوی بجرجان میرفت در اثنای راه یکی از معارف لشکر او چند جریده
در حالتی که مست بود بر سر رمه رسیده گوسفندی از آن جدا کرده کباب نمود صاحب رمه بدرگاه سلطان رفت تا شکایت کند
آن بزرگ خبردار شده دو گوسفند فربه بوی داد که ترک این شکایت کن روستائی چون دید که سپاهی خبر رسید گفت البته شکایت خواهم
کرد تا دیگر از اینچنین شود داد آمرزیده گوسفند رساند صاحب گوسفند قبول نکرد و عاقبت اسپی بوی داد تا راضی شد و این خبر بسلطان
رسید بخندید و گفت چون این حرکت از سر مستی کرده بود زیاده غرامت آن نباید کشید و فرمود تا اسپ از روستائی بستده
بوی دادند حکایت آورده اند که سیاست و مهابت سلطان محمود بن ملکشاه سلجوقی بحدی بود که روزی مردی نزد وی آمده فریاد
کرد که یکی از خواص پادشاه سر مرا شکسته و مرا لت کرده است و سلطان کس بطلب وی فرستاد و چون آنجماعت متکار خبر یافت که از ترس
پادشاه شکایت کرده اند از غایت خوف و هراس که بروی استیلا یافت فی الفور قالب تهی کرد حکایت آورده اند
که در آن زمان که رایت دولت سلطان محمود غزنوی بطرف بست توجه فرمود روزی یکی وقت پیشین بر در بارگاه آمده تظلم
نمود که پیل پادشاه را آورده اند بر درخت خرمای که ملک منست بسته اند و فیلبانان حاصل آن درخت فرو آورده اند و من مرد
درویشم و وسعت معیشت من بیک درخت [illegible] سلطان مجلس را بر هم زد [illegible] وقت استوا بود و اکثر ملازمان براحت
نموده بودند بیاران متفرق و بیرون آمده بر اسپ نوبت سوار شده [illegible] رکابدار [illegible] چون این حالت مشاهده نمود
نموده رکابدار را فرمود تا پالهنگ در گردن پیلبانان کرده او را از آن نخل در آویخت خدای تعالی پادشاهان عادل را مادام
جزو دوم از اجزای عشره [illegible] بر ده فصل فصل اول در توقیعات ملوک سلاطین فصل دوم در فواید تدبیرات صواب که از ملوک صدور
یافته فصل سوم در وزارت و کیاست فصل سیم در حیلهای خداوندان دولت فصل چهارم در کفایت وزرا و حسن سلوک
الطاف فصل پنجم در مواعظ حکما نسبت بملوک و خلفا فصل ششم در جوابهای شافی که خداوندان عقول وافی فرموده اند فصل هفتم
در لطایف سخنان بزرگان و حسن تدبیرات ایشان فصل هشتم در لطایف حکایات ثقات و علما فصل نهم در نوادر احوال
دبیران و کفایت ایشان فصل اول در توقیعات ملوک و سلاطین احکامی از ایشان صادر شده حکایات آورده اند که بطلیموس پادشاه
ولایت روم گشت و چمن امر روم را از خار و خاشاک مخالفان مصفی گردانیده عزم تسخیر دمشق کرد چون ارباب شام شنیدند
که مقاومت بطلیموس در حیز امکان ایشان نیست بیکدیگر در آن باب مشورت نمودند و عرضه داشتی نوشته فرستادند تا اهل دمشق
از اینجهت با بطلیموس معادات میورزیدند و ایذای ایشان بسیار بمردم روم رسیده بود و چون عرضه داشت ایشان به بطلیموس رسید از ا

مطالعه نمود که نوشته اند اینکه کار از خیال قدیم یاد کرده گشته رقعه در تقبه معاودت قیصر او روم منتظر فرمان نشسته بطلیموس بر پشت
ایشان نوشت که بطلیموس خردمند باشد اگر خود را بدین سخن فریفته سازد و بسخن شیرین دشمنان فریفته گردد و چه دشمنی در دل اعدا چون آتش
پنهانست و مردم دانا باشد که چون خاکستر چند گستاخ پای و دست بآن دراز کند تا دستش بسوزد حکایت آورده اند که چون سکندر قصد
مملکت دارا کرد در آن باب با ارکان دولت مشورت کرد احتیاط بسیار میکرد یکی از ایشان گفت که دارا را چندان محل نباشد که پادشاه
در قضیه او این همه احتیاط نماید سکندر جواب داد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط نماید که در صید گور و چون هر دو لشکر بهم رسیدند
انجیش با سکندر نوشت که لشکر دارا بسیار است و سکندر بر پشت رقعه نوشت که قصاب را از کثرت گوسفند غم نباشد حکایت
آورده اند که در زمان نوشیروان حاکم ری تعدی میکرده و رعایا بجهة شکایت او روی بدرگاه عالی آوردند و حاکم ری عرضه داشتی
بکسری نوشت که جماعتی بی سبب از من رنجیده اند تا بخلاف راستی سخنی چند معروض رای عالی گردانیده اند اگر پادشاه صواب بیند مرا رخصت
ایشان را به انصاف نماید و بسخن ایشان التفات نفرماید و کسری بر پشت رقعه توقیع فرمود که ستم کردن بر رعیت و نا
و شنیدن مظلمه رعایا از عادات پسندیده ملوکست و تفحص سخن ایشان نمودن بر ما واجبست اگر از ما رسانی بر رعیت ستم کند کشته شود
و همچنین روایت کرده اند که در زمان دولت نوشیروان در ملک یمن قحط عظیم روی نموده اهل آن روزگار پریشان روزگار
و بعد از استشاره پیش نعمان بن منذر آمدند که حاکم سواد عراق عرب بود و صورت حیرت بیچارگی خود را بمرات ضمیر وی جلوه
دادند و نعمان عرضه داشت بکسری فرستاد مضمون آنکه بر ضمیر خورشید تاثیر مخفی نماند که در یمن قحط و غلا بمرتبه اعلی رسیده و اقوات
روی بخرابی نهاده و نوع [illegible] از ماکولات [illegible] و پادشاه درین دیار غله بسیار دارد و اگر درباب این مستمندان مرحمتی
فرمایند بندگان آزاد شوند و از آن بنده گردند از کمال محاسن شیم آنحضرت بدیع نباشد و کسری در پشت عرضه نوشت و توقیع
فرمود که ما این کرمت را غنیمت میدانیم و نعمت از رعیت دریغ نداریم و بیچارگان را در مقام ضرورت دستگیریم و پس فرمود
که پنج ساله خراج از ایشان وضع کردند و غله یکساله با نجاعت دادند حکایت آورده اند که چون عمر بن سعد در عهد مروان وفات
یافت و هشتاد هزار دینار از وی بازماند و صاحب خبران عرض کردند که عمرو وفات یافته و از وی این مبلغ مانده و آن اموال بخزانه باید
یا نی مامون بر پشت نامه نوشت که هذا قلیل لمن یتصل الینا و یعنی این اندکیست کسی را که خدمت کرده باشد که بوارثانش گذارند
و همچنین شخصی عرضه داشتی بمعتصم نوشت و مضمون آنکه فلانکس از معارف وفات یافته و وارث او منحصر است در پسری صغیر
و اموال بی نهایت گذاشته اگر امیر فرمان دهد با کفاف طفل راجع کنند و باقی بخزانه برند تا خزانه عامره را توفیری حاصل آید و زینت
معتصم در عقب رقعه او نوشت که المیت رحمه الله و الیتیم جبره الله فالمال الساعی لعنه الله و یعنی متوفا را خدا بیامرزد
و مال او را خدا زیاد کند و طفل را بخیت خیر پرورانده و غماز لعنت خدا گرفتار باد حکایت از عبدالله بن یحیی بن خاقان
مرویست که چون من بمنصب وزارت رسیدم روزی در خدمت متوکل بتماشای صحرا رفتم او بر لب آبی فرود آمده گفت
عرضهای ارباب حاجت برمن عرض کن و من اول عرضه داشت اهل کرم را باو خواندم دوات و قلم طلبیده بر پشت آن توقیع

نمود که رعایات سائلان حرم و مجاوران بیت الله برذمت ما واجبست و فرمود تا صد هزار درم باهل مدینه دهند و بعد از آن قصه
کوتوالان حصارهای سرحد عرض کردم توقیع نمود که محافظت ثغور از لوازم مملکداریست و آبادانی ثغور بحصارهاست که بمرمت
متعلقست فرمودیم تا صد هزار درم بجهت احتیاج حصارها برسانند و آنگاه عرضه داشت بنو هاشم عرض نمودم که ایشان چیزی
طلبیده بودند توقیع کرد که رعایت صله رحم از مکارم اخلاق است وزیرا فرمودیم تا هر یک را فراخور احوال صله دهد آنگاه
عرضه داشت قصه دیگر کردم که رعایا نوشته بودند که مال بسیار نزد ما باقی مانده و ما از ادای آن عاجزیم و امیدوار رعایت
امیر میباشیم که در حق ما نظری فرماید بر پشت رقعه توقیع فرمود که بقایای رعایا را باقی بخشیدیم باید که در مستقبل بادای خراج کما ینبغی اقدام
نمایند و آنگاه گفت تمام قصه‌ها را بجهت امروز نگاه داشته بودی گفتم مدتی بود که این عرضه‌ها بمن رسیده است و فرصت میجستم
که عرض نمایم تا حاجت خلق برآید و بر امیر دشوار نیاید حکایت آورده‌اند که در میان دو کس از ارکان دولت نصر بن احمد سامانی
بجهت معامله خلاف شد و بالکلیه کار خصومت آغاز کردند و قضات در فصل مهم ایشان عاجز گشته وامرا عرضه داشتی نوشته از او
التماس کردند که میان ایشان بنفس خود محاکمه نماید و امیر نصر بر پشت قصه ایشان نوشت که هر حکمی که از من صدور یابد یقین است
که باعث رضای یکی و ناخشنودی دیگری خواهد بود شما صدق و عدل را حکم خویش سازید و موجب راستی انصاف در میان خود
حاکم کنید تا خصومت از میان برخیزد راوی گوید که چون آن دو امیر قصه خواندند ترک لجاج و عناد کردند بطریقی که مطابق نفس الامر بود
عمل نمودند حکایت آورده‌اند که در زمان سلطنت طمغاج خان کودکی صاحب جمال را بدزدی گرفته نزد خان بردند و از موقف
سلطنت حکم بقطع ید او صادر شد و ارکان دولت را بر آن پسر رحم آمد باتفاق زبان بشفاعت گشوده گفتند که حیف باشد چنین
دستی انقطاع یابد و خان این سیاست را بدل نماید بمرحمت و در کلام مجید وارد شده و لا تأخذکم بهما رأفة فی دین الله جواب داد
که در نیکویی دست دزد نباید نگریست بلکه در دل خداوند مال نظر باید کرد و اسم طمغاج خان ابراهیم بن حسین است گویند نوبتی در سمرقند
قصری میساخت که با قصر هفت طبقه سپهر برابری کردی و بعد از تمام شدن آن عمارتی بنظر در نیاورده و در آن ایام بنفس خود در سر عمارت
ایستاده مردوار از کار میفرمود و نوبتی فرمود که معمار در آن جا باشد یعنی نام او بوسیله آن بنا باقی ماند با وجود این همه مکنت و حشمت
و مملکت و نفاذ فرمان و ثبت خزاین و دفاین بغایت از حد زیاده ماند و از کسری ایوان و روزی بر سر عمارت ایستاده بود
روستائی دادخواست خان گفت برو که داد تو بدهند و روستائی بزبان آورد که اگر داد من نخواهی داد خان دستار از سر بر روی نهاده گریست
و گفت راست گفتی با آنکه هیچکس نخواندیم آنگاه قصه خود را گرفت روستائی را باز روستائی بمطلب رساند حکایت در زمان
سلطان تکین تاش ابن الپ ارسلان بن تپش ریاست ایلکان را که از اعمال طوس است بشخصی داده و رئیس قدیم بختیار نام را عزل کردند
بختیار بخوارزم رفته قصه خود را نوشته بالپ ارسلان داد مضمون آنکه بختیار که رئیس ایلکان بود بحضرت پادشاه جهان پناه
عرضه میدارد که ریاست ایلکان از آبا و اجداد او بوده و اکنون بنده را از آن شغل عزل فرموده‌اند و اگر بار دیگر منصب بنده
ارزانی شود از کمال کرم پادشاهی بعید نباشد و پادشاه بر پشت رقعه نوشت که بختیار را اگر بخت یاری دادی پیش از این بخدمت

ما آمدی تا ریاست ایلکان را از دست ندادی حکایت آورده‌اند که نوبتی از دهقانان غریب در سمرقند جرمی عظیم صادر شد
سلطان سمرقند او را گرفته خواست که بقتل رساند جمعی از ندما گفت اگر چه بسبب این گناه استحقاق قتل پیدا کرده اما چون مردی غریب است
او را صد چوب زنند صدر جهان عبدالعزیز بخاری که از اکابر عصر و سرور ارباب علم بود گفت اگر پادشاه هر چوبی را بهزار درم بفروشد
در خزانه را توفیری حاصل شود و آب روی غریب فاضل ریخته نگردد بصد هزار درم داده شخص را خلاص گردانید گویند که نوبتی
شحنه بخارا مردی را به تهمتی گرفته از وی مال کلی بستد بیچاره پیش صدر جهان رفته تظلم نمود و صدر جهان در آن باب عذری گفت وی بار دیگر
سخن خود را مکرر ساخت صدر جهان فرمود ای شیخ چند درد سر دهی آن مرد گفت چون تو سری درد نکنی بارم و صدر جهان از این سخن
او شکفته شد و فرمود تا شحنه را گرفته مال را از وی استرداد نموده و بصاحبش دادند حکایت از شعبی منقولست که گفت
نوبتی نزد عبدالملک مروان میرفتم و در راه ترسائی بمن رسیده عرضه داشتی بمن داد و گفت ای جوانمرد این امانت را به عبدالملک ده
و اگر نه من بر سر تربت محمد رفته از تو شکایت کنم و چون من بخدمت عبدالملک رفتم سخن ترسا را عرض کردم عبدالملک قصه
او را خواند و در آنجا نوشته که مردی را والی ما گردانیده که سه بار ما را سوخت و گوشت ما را گداخت و پوست ما را خورد
انصاف خدمت ترسا متعجب شده بر پشت رقعه توقیع نمود که اگر رضای شما عزل او است او را معزول ساختیم ترسا گفت بعزل او راضی نیستم
و عبدالملک چون او را اشاره کرد دو از وی پرسید که چرا عزل او را استحسان نمیکنی ترسا جواب داد که چون دیگری بولایت فرستی
عمری باید که او را نیز سیم و اموال آنان او نیز مانند این عامل اسباب تجمل بهم رساند از ما نستاند و اگر این صورت دست نمیدهد
ولیکن میخواهم که خلیفه با او بنویسد که خود سیر شدی دیگر آزار کسی مکن و از روی سیرت قبیح را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبدالملک
گفت ای شعبی کمال زیرکی درین مرد مجتمعست و آنگاه او را خلعتی فاخر داده برنج مذکور مثال آن ولایت نوشت حکایت
نوبتی دیگر از فضلای خراسان بسبب حاجتی که او را واقع شده بود عرضه داشتی بعمرو بن لیث داده و در صدر رقعه نوشت
که زندگانی امیر هزار سال باد و عمرو در عقب رقعه توقیع نمود که بزرگان که محال نگویند و نوشته که هزار سال زندگانی فلان باد
و این محالست و باقی این کلمات را برین قیاس کردیم و چون آن فاضل بر نوشته عمرو اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر
جواب توقیع خود بشنود و بر رای منیر مخفی نماند که حیات آدمی منحصر در بقای بدن نیست بلکه بقای نام نیکو نیز حیاتیست
چه زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند حکایت آورده‌اند که چون
عمرو بن لیث صفار بنشابور آمده و لشکریان او در منازل علما نزول کردند و بدین سبب ایذای تمام بخلایق رسید و ابونصر مرادی که
از معارف امرای عمرو بود روایت کرده که عورتی علویه که در جوار من بود در امر فتی بحال او حال گشته بود و نزد من آمده گفت
عرضه داشتی برای امیر نوشته ام میخواهم که با او برسانی گفتم تو خود با امیر ده گفت من در آن اثنا کلمه گویم علویه آن قصه بدست عمرو داد مضمون
آنکه من زنیم از بنات سادات و در خطه نشابور چهار خانه دارم و چون دختران خود دارم از رحمت پادشاه امید دارم که

از نشاندن لشکریان نزول ایشان در خانه دیگر از ایشان باشد عمرو در پشت رقعه نوشت که این نشاید که جمعی که از لشکریان با ایشان بسر
صبر کنند که سپاهیان از نیستان خانه با خود خوانند آورده‌اند ابونصر گوید که من یاری که در پهلوی من ایستاده بود گفتم این عورت قرآن
حفظ دارد و در نسب و حسب و عصمت و عفت در رتبه وی غایت عمرو از سخن من در خشم شده با آن زن گفت این سر
پوشیده کرد در قرآن نخوانده وان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون گفت این آیه خوانده‌ام
یا امیر آیه اول را فراموش کرده‌ای که فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا عمرو بن لیث از استماع این آیه گریان شده گفت این زن سخنی
مردانه گفت و فی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون آمده و در صحرا خیمه زنند **فصل دوم از جزو دوم در فواید تدبیرات صائب که**
از ملوک و سلاطین در فتح صادر شده برای لشکری و اسلحه نیست شمشیری یکی بده توان کشت **حکایت** آورده‌اند که چون عبدالملک
مروان عزیمت جنگ مصعب بن زبیر نمود ارکان دولت و اعیان مملکت روم با قیصر گفتند که صلاح در آنست که در این وقت
که عبدالملک بمحاربه مصعب مشغولست مملکت او را در تحت تصرف آوریم و این سخن برای قیصر عرضه داشت کردند فرمود
که رای شما خطاست اگر خواهید نمونه از آن بشما بنمایم و آنگاه فرمود تا دو سگ را حاضر کردند و سگان با هم در جنگ افتادند مقارن
حال فرمود تا روباهی را آورده در پیش ایشان رها کردند سگان جنگ خود را گذاشته روی بگرفتن روباه نهادند و روباه را گرفته پاره
پاره کردند قیصر گفت جنگ با ایشان همین صورت دارد و چون بولایت شام رویم عبدالملک با مصعب هم مصالحه نموده روی
بحرب ما آورند و ما تاب مقاومت دو پادشاه عظیم الشان نداریم **حکایت** اسمعیل بن حسین که از خواص متوکل بود حکایت
کرد که وقتی خلیفه با من گفت بجهة هریسه که در خراسان می‌پزند ترتیبهای دیگر من نگشتم و اسبابی مهیا کردانیدم و طعامی پاکیزه ترتیب
دادم و خواستم که خوردنی مجلس متوکل برم ناگاه هاشم بن احمد که از خواص خلیفه بمزید اختصاص ممتاز بود و نزد من آمد و او مردی
باصابت رای و تدبیر مشهور چون نشست گفت طعامی داری تا بخوریم من گفتم دیروز خلیفه من فرمود که بجهة او بطریق خراسان
هریسه پزم من آنرا مهیا ساخته اراده دارم که بمجلس خلافت برم هاشم گفت در مجلس امیر طعام بسیار است هریسه را حاضر ساز
تا بخوریم و هرچند امتناع نمودم قبول نکرده و بسر دیگ رفته پا را از اطلبید و طعام را کشید و تناول نمود و من گفتم تو کار خود ساختی اما
من فردا امیر را چه جواب بگویم که او منتظر هریسه است و گفت ای نادان تو کار پادشاه را نمیدانی و فرستادن طعام مجلس خلیفه
ترا بغایت زیان دارد در خدمت ملوک ارتکاب این امور نباید کرد و اگر او را هریسه می‌بایست مطبخیان بهتر از تو
می‌توانند پخت و احتمال دارد که چون این هریسه بحرم خلیفه رود و یکی از خدمتکاران حرم بجهة غرضی فاسد خود زهر در آن هریسه
کنند یا آنکه بعد از خوردن آن هریسه خلیفه را یکی از اهل حرم او را علتی مقارن آن حال روی نماید و تهمت آن متوجه تو گردد و این
سبب خانمان تو برافتد و من امروز این مباسطها بجهة آن کردم تا تو از آن فارغ شوی و چون روز دیگر بخدمت خلیفه
رفتم گفت دیروز از تو هریسه طلبیده بودیم من حال با او گفتم و هاشم گفت اگر هریسه لذیذ بجهة بود ولیکن ناخوردیم و او را

از او دور دارید تا آن ساعت بخدمت خلیفه منع کردم چه او مردیست روزگار دیده و مزاج ملوک میداند و احتمال داشت که اگر الطعام زیادی
تهمتی باو عاید شدی و متوکل گفت نیکو گفتی **حکایت** آورده‌اند که خاقان مفلحی از معاریف روزگار بود در آن وقت که میان افشین و ابو
الجیش احمد بن طولان آتش نزاع و جدال اشتعال پذیرفت خاقان مفلحی بمدد افشین آمد و چون حرب بکار روی نمود افشین روی انهزام
برتافت و سپاه ابوالجیش از عقب او شتافتند و خاقان مفلحی با سی سوار از خواص خود در زیر علم خود ایستاده بود و میدان از لشکر سپاه
افشین بالکلیه متفرق گشته و احمد طولان خاتم خود را از انگشت بیرون کرده خواست که بجهة امان نزد وی فرستد و یکی از ندما
که او را شیر لقب بود گفت ای مهتر مصلحت نیست که خاتم خود را نزد خاقان فرستی چه میشاید که او انگشتری ترا بهر کسان نموده
بگوید که ابوالجیش را کشتم و اینک خاتم او بدین سبب لشکریان معاودت نمایند و کار مشکل گردد و احمد گفت پس با او چه گویم
و شیر بر زبان راند که میان من و او ربط قدیمست من بروم و او را بیاورم احمد او را رخصت داد و شیر نزد خاقان رفته گفت ای برادر
بفرمای تا پیاده شوند و تو تنها با من بپیش ابوالجیش آی که او ترا امان داده است و خاقان با شیر نزد ابوالجیش شتافت و از برای او
به تکلف زدند گفت چون آن مهم بأحسن وجهی ساخته شد و احمد بن طولان دست مرا گرفته بفشرد که بیم آن بود که استخوانم
بشکند آنگاه گفت تدبیری نیکو کردی و مرا از آن حیرت بیرون آوردی اما اگر طولان پدرم بجای من بودی انعام و حکم
کردی چه عادت او چنین بود و من توبه کردم که هرگز دیگر در مصلحتی از مصالح پادشاه دخل نکنم **حکایت** آورده‌اند که چون
عبدالله بن طاهر در ملک مصر متمکن شد جماعتی از خصمان او سعایت کردند که او سر عصیان دارد و مأمون از مخالفت بترسید و خواست
که او را امتحان کند اندیشه نمود که اگر مثالی باحضار او فرستد شاید که تمرد نماید و کار از دست برود پس با هر کسی رای زد
و خلاصه رایها بر آن جمله قرار گرفت که او را پنهان بباید آزمود و کسی طلب کردند که عبدالله او را نشناخت مأمون گفت
بمصر رو و مردم را به بیعت قاسم بن علی دعوت کن و عبدالله را به بیعت او دلالت نمای هرچه گوید بی کم و بیش بیان کن زنهار
که راز خود با کس نگوئی و آن مرد بمصر رفته خلق را به بیعت قاسم دعوت میکرد پس حیله کرده خود را بمجلس عبدالله رسانید و در خلوتی او را گفت
که برای خبیر و ضمیر آفتاب تاثیر امیر مخفی نماند که بعد از رسول صلی الله علیه و آله وسلم افضل الناس امیرالمؤمنین علیست علیه السلام
و امروز شرف و فضیلت اولاد او راست در جمیع امت واجبست که به تقدیم و سروری ایشان معترف گردند و ایشان را
نصرت نمایند تا حق در مرکز خود قرار گیرد و از فرزندان علی مرتضی هیچکس از قاسم بن علی فاضلتر نیست و خلقی کثیر از وضیع و شریف
با وی بیعت کرده‌اند و اگر امیر با وی مبایعت نماید این مهم تمام شود و این شرف تا دامن قیامت در خاندان او باقی ماند عبدالله
بن طاهر جواب داد که خداوند سبحانه شکر نعمت بر ذمه بندگان خود واجب و لازم گردانیده است و چندین نعمت که مأمون
بر ذمه من دارد اقتضای آن میکند که من کفران نعمت ظاهر سازم و اما قاسم مردی بزرگست و در شرف و نسب و علم او
سخنی نیست و او مردم از رسال مصر یاد و خلق را به بیعت خود دعوت میکند و من این معنی را میدانم اما هر که بدار الخلافه عرض نکنم
و قتی بسم که صاحب برید شمه از آنها نماید و شاید نوعی کرد که من ازو بدست آورده بخدمت فرستم و من وبال او در آن

وصواب آنست که ترک جنگ نماید تا او در بلا و خلق بوبال نیفتد و اگر غرض آن بودی که ترا امان داده ام باخذ تو فرمان دادمی اکنون زر کرد
که خرج راه تو بر ماست تا به خزانه حواله نمایم و بعد از ان اگر ترا در مصر چیزی بتوان رسد که نخواهی چون قاصد نزد مامون رفته صورت
بیان نمود گفت عبدالله بن طاهر را از کودکی من تربیت نموده ام لاجرم اثر آن ظاهر است بیت من بچه خار رو خاکم دو توانا
ابرنه کلها و لاله ها دهم از تربیت کنی حکایت چون مامون در مرو توطن داشت اسد بن سامان اولاد خویش بخدمت او فرستاد
و چون امر حکومت بالکلیه بر مامون قرار گرفت و طاهر ذوالیمینین محمد امین را بقتل آورده مامون متوجه بغداد گردید پسر عم فضل بن سهل
غسان بن عباد را حاکم خراسان و ماوراءالنهر کرده با او گفت که اولاد اسد بن سامان را بمناصب ارجمند سرافراز سازد و غسان ممالک
ماوراءالنهر را بر اولاد قسمت کرده ایشان را بحکومت آنجا ... بعضی از برادران وفات یافتند و در زمان معتمد اکثر مملکت ماوراءالنهر بنصر
بن احمد متعلق شد و نصر بسمرقند متوطن شد و بخارا را به برادر خود اسماعیل داد و مدتی میان برادران صداقت و محبت بود بالاخره
بواسطه سعایت مفسدان امیر نصر از برادران دل گران کرده او را طلب نموده امیر اسمعیل نیز از برادر متوهم شده با نوخاسی که بغایت عاقل
و صایب رای بود و از خواص بیت نصر ممتاز بود مشورت نمود و ابونصر گفت صلاح آنست که از رافع بن هرثمه استمداد نمای
و جهان بر امیر نصر چون حلقه خاتم تنگ کنی و رافع در آن وقت بر عمرو بن لیث خروج کرده خراسان را از تصرف او نموده بنام محمد
بن زید داعی کبیر که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده و نام بنی عباس را از خطبه و سکه انداخته بود و سپاه موفور بر او جمع آمده بود
ابونصر گوید امیر اسمعیل گفت میان من و رافع صداقت موکد است باید که تو بخراسان رفته شمه ای باری و او را بنصرت
باعث شوی و من بخراسان رفته بدرگاه رافع رسیدم و التماس امیر اسمعیل را عرض نمودم و رافع این سخن را استماع نموده
نموده با پنجاه هزار سوار جرار روی بماوراءالنهر نهاد و چون سرخس نزول نمود من با خود اندیشیدم که اگر رافع امیر نصر را از میان بردارد شاید
که طمع در ولایت ماوراءالنهر کرده اسمعیل را نیز بقتل آورد و اگر بر قتل او اقدام ننماید در امر مقید سازد پس نزد رافع رفته گفتم مرا سخنی بخاطر
رسیده که موجب دولتخواهی امیر است رافع گفت بیان نمای گفتم چنان مناسب که امیر در باب استیصال امیر نصر غلو ننماید و برادران ضمانا
ساخته امیر از ممالک ... چشم زخمی رسد صلاح در آنست که با اتمام امیر برادران را تاکید کرده صلح کنند رافع رای مرا پسندیده بسعی تمام در
میان امیر نصر و امیر اسمعیل قواعد مصالحه تاکید یافت و من نزد امیر اسمعیل آمده اندیشه خود را عرض کردم و انعام داده در القای این سخن
سعی نمود حکایت امام یافعی آورده که در زمان سلطان محمود غزنوی جمعی از دزدان کوچ و بلوچ بر سر راه در موضعی حصین پناه ساخته
ساخته هر کاروانی که بآنجا میرسید غارت میکردند و قوتی کاروانی را غارت کردند جوانی از اهل خراسان که در آن قافله بود
بقتل رسید و ذاکه مادر آن جوان بود بدرگاه محمود رفته شکایت کرد سلطان جواب داد که چون آن مملکت از دار الملک بسیار
دور است این صورت روی مینماید زال گفت چندان مملکت بگیر که آنرا ضبط توانی نمود سلطان ازین سخن متاثر شده فرمود
تا منادی کردند که هر کس میخواهد بهرمز رود باید که مستعد گردد تا با سلطان همراه خواهد کرد و چون کاروانیان آماده شدند سلطان غلامان
بانسم همراه نامزد کرد و اینها کاروانیان گفتند که اگر سوار صحرا و زار هزار باشند هنوز کمست سلطان جواب داد که هر چه از شما فوت شود

با از خزانه تسلیم کنم و آنگاه مقدم غلامان را طلبیده بتدبیری که از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست تعلیم داد و چون کاروانیان باصفهان
رسیدند مقدم غلامان فرمود تا خروار چند سیب و میوه های ایسری گرفته بر شتران بار کردند و آن میوه ها را از زهر آلوده ساخته در هر منزلی آنها را
بیرون آورده ملاحظه مینمودند و هر چه پوسیده شده بود جدا میکردند و چون بمنزل دیگر منزل دزدان بود رسیدند بطریق معهود
بیرون آورده در آن بیابان فرو چیدند و بهانه آنکه میوه ها را میداریم و درین اثنا دزدان در رسیدند و غلامان سوار شده بعد
لحظه روی بهزیمت آوردند و کاروانیان دست از جان شسته دل از مال برداشتند و دزدان در رسیدند بغارت اموال در کار و آنگاه فرود
آمده دزدان تجار را برسته و اول کار از آن میوه ها که در آن دیار دیده هیچ آفریده ندیده بود خوردن گرفتند و بعد از لحظه
زهر در عضاء و اجزای ایشان کار کرده دست و پای دزدکان از کار شد و غلامان عنان برگردانیده بضرب تیغ آبدار آن شوم
کار را تمام کش کردند و بدین تدبیر راهها امن و خاطرها مطمئن گردید حکایت در کتب قدیم آورده اند که اول شخصی که بوزارت
سلطان محمود غزنوی اختصاص یافت ابوالعباس فضل بن محمد اسفراینی بود و ابوالعباس در اوایل حال نایب بود که از آل
سامانیست و بعد از فوت فایق بخدمت امیر سبکتگین رفته وزیر شد و سلطان محمود نیز بعد از پدر وزارت خود بوی مسلم داشت
اگر چه جمال حال ابوالعباس از زیور علم و فضل عاری بود اما در ضبط مملکت و نظام مهام سپاهی و رعیت بی بدل بود و دائم
وزارت همیشه بر زبان می آورد که تمامی همت من مقصور است بر آنکه نظام مصالح ولی نعمت خود اشتغال نمایم و هر که مصلحت
خود نپردازم و درین اثنا روزی جمعی از خواص با وزیر گفتند که فلان کاروان بترکستان میرود و اگر بعضی از متاع عزنین را بدان
سپرده کرد تا بامانت در آن ولایت فروخته و جنس پوستین و امتاع نموده بدین دیار آورند منافع تمام صورت
بندد و دیگر آنکه هر سال بجهة غلامان و خدم قریب هزار پوستین از بازار عزنین خریداری میکنند و اگر مبلغی برسم امانت
به تجار داده شود چندان نفع حاصل آید که لباس غلامان مصروف کرد و ابوالعباس تجار را طلبیده و خزینه مبلغی نقد و جنس
داد در جانب ساعیان این خبر بحسنک میکال که منتظر الوزاره بود رسانیدند و حسن بمنزل حاجب بزرگ که امیر علی خویشاوند
که با وزیر سوء مزاجی داشت و منتها بود که در سعایت او سعی میمود اما سلطان سخن او را حمل بر غرض میکرد رفته گفت
همواره در محافل و مجالس ابوالعباس بر زبان این سخن میگشاید که من هرگز متوجه نظام احوال خود نمیشوم و همگی اوقات من
بمصالح مملکت و رضای حضرت سلطنت و کفایت دولت مصروف است و الحال چنین معلوم شد که سود اکثر
باطراف میفرستد و از آنجمله با کاروانی که درین روز ها که بترکستان رفته مبلغی از نقد و جنس ارسال داشته علی خویشاوند گفت
این قضیه را تحقیق باید نمود تا بیاید که شرمندگی از نقض ما لاحق گردد و حسنک گفت چنانکه باید این معنی را تحقیق کرده ام
علی عزم آن کرد که این سخن را بعرض سلطان رساند و اگر فی الواقع این سخن ظاهر شدی وزیر را دهی عظیم رسیدی یکی از
علی خویشاوند که با وزیر دوستی داشت صورت حال بدو رسانید ابوالعباس متفکر شده درین اثنا غوری که با وزیر
مصادقت می ورزید محرم حرم بزرگ سلطان دختر ایلک خان پادشاه ترکستان بود کسی را بهمین نزد وزیر فرستاد

وزیر حال خود نوشته بقاصد داد قاصد نوشته را بحرم برده بآن عورت رسانید و آن زن همه نزد مهد چکل نام از جمله حشم را
تقریر نمود و تا مهد چکل را بر آن داشت که همواره در غیاب خواجه را بد و منکر نمود چون نوشته نزد آن عورت رسید نزد مهد
چکل رفته صورت قضیه عرض کرد و گفت تدبیر آنست که بعضی جوهر و لباس جواهرات با مکاتیب بقاصدی بدهیم
تا به تعجیل تمام بکاروان رفته با تجار گوید که اگر فرستاده علی خویشاوند بیاید و از شما پرسد که مال زر هیچ مگوئید و چون بایرار
اهلی رسید گوئید که ما فرستادگان مهد چکلیم و مکاتیب او با امانت که با اهل حرم پدر نوشته و بعضی از اشیا باداده است که بترکی
سوغات به ترکستان بریم و مکاتیب و انواع جواهرات بر داشته تا بشیانی مذکور مرتب ساخته هر چند شتر بار کردند و شخصی را هم
کرد تا به تعجیل بکاروانیان رسیده صورت واقعه با تجار گفت و روز دیگر علی خویشاوند نزد سلطان رفته سخنی که در باب وزیر
بوی رسیده بود بیان کرد که اگر ابوالعباس چنین کاری کرده باشد مستوجب اهانت و خواریست اما ممکن نیست که [illegible] است
امری اقدام نماید و امیر علی گفت با چنان تحقیق کرده ایم که بمکان خلاف آن نتوان برد سلطان فرمود که چون چنین است
جمعی را بفرست تا تجار را باز گردانند و از ایشان استعلام نمای و علی خویشاوند برود فورا جمعی را از عقب کاروان فرستاد چون تجار را
باز گردانیدند و بمجلس سلطان آوردند ایشان گفتند ما فرستادگان مهد چکلیم و اینک مکتوبات او و اسبابی که باسم سوغات
همراه ما کرده است و چون مکتوبات و اشیاء مذکوره را حاضر ساختند امیر علی خویشاوند بغایت خجل و منفعل شده سر در پیش
انداخت سلطان تجار را عذرخواهی نموده روان ساخت و چون بحرم در آمد مهد چکل آغاز عتاب کرد که بعد از [illegible]
که از منزل چون تو پادشاهی امثال این مهر رسم تحفه نزد خویشان فرستاده باشم بایستی که جامهای مرا در مجلس در میان مردم
نامحرم بگشایند و این همه اهانت بفرستادگان من برسد و چندین از این مقوله سخنان گفت که سلطان بی‌طاقت شده
نایره غضبش اشتعال یافت و حکم کرد تا علی خویشاوند و جنگ میکال را بردار عتاب کشند و مهد چکل چون دید که مرد [illegible]
بلاها می خواهند کشت گفت من نمیخواهم که بسبب من ایذای کسی برود و زبان بشفاعت گشوده ایشان را [illegible] گرد و واسطه [illegible]
غرض تا ابوالعباس مصون و محفوظ ماند و در حبیب السیر مسطور است که چون مدت ده سال از وزارت ابوالعباس گذشت
اختر طالعش از اوج اقبال بحضیض وبال انتقال نموده معزول گشت و بعضی از مورخان سبب عزل او را چنین گفته اند که سلطان
محمود را بغلامان ترک میل تمام بود و فضل بن احمد درین باب بمقتضای الناس علی دین ملوکهم عمل نمود و فضل بعضی
از ولایات ترکستان خبر غلام پری پیکر شنیده یکی از معتمدان بدانصوب فرستاد تا آن غلام را خریده و در لباس کنیزان بغزنین
رسانیده و ساعیان و غمازان کیفیت واقعه را بسلطان رسانیدند و پادشاه کس نزد وزیر فرستاده غلام را طلبید ابوالعباس
انکار کرد یمین الدوله بهانه برانگیخت و بخبر نخانه وزیر رفته ابوالعباس بلوازم نیاز و نثار پرداخته در آن اثنا آن مشتری سیما بنظر
سلطان در آمد پادشاه آغاز عربده کرده باغلظ و زجر و نهب اموال او فرمان داده چون فضل بن احمد سلطان سخن [illegible]
و محمود فرمود که فضل صد هزار دینار بدهد تا از جریمه او درگذریم و فضل بر صدر دست تکلیف آن نیز سید فرو رفته بخزانه سپرده بود

مبلغی خطیر باقی ماند فضل بسلطان پیغام داد که بنده خدمتکار دیرینه ام و حقوق خدمت من در دست این دولت ثابت و هر چه از
من بود از نقد و جنس بخزانه سپردم و حضرت عالم الغیب و الشهاده داناست که بر هیچ چیز دیگر قادر نیستم و چون محمود پیغام فضل شنید
گفت ای پسر و جان من سوگند خورد که دیگر چیزی ندارد تا او را آزاد کنیم و فضل بن احمد چون این سخن بشنید گفت یکنوبت دیگر
تفحص کنم آنگاه سوگند خوردم و بحرم در آمده گفت مرا فرموده اند که سوگند بخورم که در سلسله من چیز دیگر نمانده است شما از هیچ چیزی
هست که من بران وقوف نداشته باشم نگفتند نه فضل بعد از تفتیش تمام و تفحص مالا کلام معلوم نمود که گوهری بجهه دختر خود او
امینی سپرده اند آن وجه را گرفته بخزانه دار سپرده سوگند خورد که دیگر هیچ چیز ندارم و امیر علی خویشاوند که دشمن قدیم فضل بن احمد
بود و مدتی آرزوی انهدام بنیاد حیات آن خواجه نیکو نهاد داشت و مجال غنیمت یافته بعرض سلطان رسانید که خواجه سوگند دروغ
خورده و چه مرا معلوم است که خزاین بسیار دارد و رقایب بیشمار نزد مردم سپرده است و اگر پادشاه او را بمن دهد از وی اخذ
کنم و سلطان گفت او را بتو میدهم مشروط بر آنکه قصد جانش نکنی و علی خویشاوند کس فرستاده خواجه بیچاره را بمنزل وی آورده
و از علی خویشاوند را اخبر [illegible] ساماتی قدحی فیروزه که قطر آن یک شبر و نیم بود بدست افتاده بود و از تحف و هدایای
ملوک هند و سه خنجری از یاقوت سرخ بوزن چهل مثقال خیانت نموده بود اما درین مدت از خوف سلطان این دو جنس
نفیس را بهیچ کس ننمود و درین اثنا که خواجه را بخانه آورد و آنها را نزد سلطان برده گفت بمجرد تهدید بی آنکه او را شکنجه کنم این دو چیز
که در همه عالم نظیر ندارد اقرار کرد سلطان محمود بغایت خشمناک شده با علی خویشاوند گفت که او را بتو دادم هر چه میخواهی با او
بجای آر و تتمه صد هزار دینار را وصول کن و بحسب اتفاق سلطان محمود را در آن اثنا سفر هندش پیش آمده متوجه آن ولایات شده علی خویشاوند
خواجه بیچاره را چندان تعذیب و شکنجه نمود که هلاک گشت حکایت آورده اند که روزی ابوجعفر منصور دوانقی از زنهای
خود پرسید که شاه چه علی در فرزندم می بینید گفتند که او علی ندارد مگر آنکه محبوب دلها نیست و ابوجعفر چون این سخن بشنید ضیاع و عقار
مردم را از ایشان بظلم و ستم گرفت و مبلغ صد هزار دینار از [illegible] بجور ستاده با قبالات املاک مسلمانان بمهدی سپرد
گفت بعد از فوت من خداوندان املاک و اموال و اسباب را طلب نمای و حق ایشان را باز ده و التماس نمای که مرا حلال کنند
و چون منصور متوفی شد مهدی در ابتدای سلطنت خود [illegible] مظالم کرده اموال و املاک مظلومان را بایشان داد و بجهه آنکه محبت
دلها گشته علایق محبت وی در دلها جای دادند حکایت آورده اند که چون امیر اسمعیل بعزم مقاتله با عمرو بن لیث از ماوراء النهر
لشکر بخراسان کشید و امرا و سپاه او بر کثرت لشکر عمرو بن لیث و وفور عدت و حشمت وی وقوف یافتند [illegible]
گفتند یقین است که ما تاب مقاومت سپاه عمرو بن لیث نداریم و اگر با او در صدد مقابله آییم چنان در بحر هیجا غوطه خوریم که
تن از ما جان بساحل نجات نرساند و صواب آنست که مکاتیب نزد او فرستیم و اظهار اطاعت و انقیاد نمائیم پس باتفاق
عریضها نوشته از عمرو بن لیث امان خواستند و عمرو نامه ها را بخزانه سپرده ایشان را امان داد و چون هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند
و صدای کوس از جانبین بلند شد اسب عمرو آغاز جابکی کرده در جولان آمد و هر چند امر خواست که جلو آن نگهدارد میسر نشد آن اسب

بجان میدوید تا او را بصف لشکر امیر اسمعیل بیاید و امیر گرفتن او امر کرد و بندی در سر نیزه وانداختند تیر و شمشیر امیر اسمعیل او را بجان
که کرد و دان پر قطران نداشت میسر شد پیاده خرگاه ن چون سردار را گرفتار دیدند روی بهزیمت نهادند و چون خبر از عمرو
بن لیث بدست امیر اسمعیل افتاد دوان نامه با ظاهر شده خواست تا آن مکاتیب را مطالعه نماید امارای صواب دید
و تدبیر راسخ او را از خواندن مکاتیب منع نموده با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم مرا یقین شود که امرای ماوراء النهر
با من بیوفایی کرده با خصم من در ساخته اند و چون اهلی نزد من بوضع پیوندد با ایشان بی اتفاقی آغاز نهم و چون آن طایفه بدانند که من
بر سر ایشان وقوف یافته مکتوبات که بعمرو بن لیث فرستاده اند خوانده ام از من متوهم گردند و بجهة بقای خود در فنای من سعی نمایند
و بر من واجب شود که مجموع آن طایفه را بقتل آورم و یا دست از جان بشویم و اگر ایشان را بر اندازم خللی بر احوال ملک راه یابد
و بیخ اگر این مکاتیب را نخوانیم و فی الفور حضار امرا و اعیان فرمان داد و آن نامها را طلب نموده در خریطها نهاده بمهر عمرو بن
لیث باور نزد ایشان گفت که این مکتوباتست که جمعی از لشکریان ما از روی بیش فهمی و دوراندیشی بعمرو بن لیث نوشته اند
و با تقرب نموده اند خدا را دوح پیاده بر دخت اسمعیل باشد اگر دانند که درین نامها چه نوشته اند که سوخته است آنگاه
فرمود تا آتشی بلند برافروختند و آن نامها را در پیش ایشان بسوخت و امرا بعد از مشاهده این حال محبت اسمعیل در دل و جان جای
داده رهین منت او گشتند صاحب روضة الصفا از وصایای خواجه نظام الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسمعیل عمرو
لیث را بگرفت و در باب خزانی که همراه بسر بود مبالغه نموده شرط تفحص بجای آورد و چون مطلقا از آن اثر نیافت
کس نزد عمرو فرستاده پرسید که خزانی ترا چه پیش آمد عمرو گفت یکی از خویشان من که سام نام دارد مشرف خزاین من بود تواند بود
که از اهرات برده باشد امیر اسمعیل بهرات شتافته اهل آن بلده از روی امان خواستند و امیر ایشان را امان داده هر دو
و هر چند تفحص خزاین بیشتر نمود کمتر یافت و حال آنکه عساکر از ابتدا توجه خود تا آن زمان بعلفی محظوظ نشده بودند و بغایت
پریشان و بی برگ بودند بنابر آن جمعی از اعیان معروض داشتند که در شهر و بلوکات هرات قریب صد هزار کس
هستند که قدرت آن دارند که پادشاه را خدمتی کنند اگر هر یک مثقال طلا بپادشاه رسانند مدد نمایند چندان جمع
میشود که سپاهیان عجالة الوقت صلاح حال خود نمایند تا از محال دیگر چیزی بهم رسد امیر اسمعیل گفت امان بآن طایفه را امان
داده ام اکنون بچه تاویل از ایشان چیزی طلب کنیم و بتعجیل از هرات کوچ فرمود تا بوسواس شیطانی دانش امری که مستلزم
نقض عهد باشد روی ننماید و در منزل دیگر کوچ نمودیم مخصوصان زبان بجان نجمی گشودند امیر جواب داد که این قادر که
عمرو لیث را با آن پایه تقدیر نزد ما دوانید و بعد از آنکه مغلوب بودیم غالب ساخت قادرست که بی نقض و پیمان و شکستن
عهد تهیه سپاه من نماید و در خلال این احوال یکی از بزرگان خاصه امیر گردن بندی را که مرصع بقطعهای یاقوت جهر و لعل بود
و از گردن بیرون کرده در موضعی نهاده بمهمی مشغول شد قلیواجی که در هوا پرواز مینمود آن لعل پارها را گوشت تصور کرده ناگهان
فرود آمده و آنرا در ربود و ترکان سوار شده بهر طرف که قلیواج پرواز مینمود میتاختند و فریاد میکردند قضا را حال آنکه

او خلاص یافته در چاهی افتاد و در چاهها کار بزرگ شخصی بجهة بیرون آوردن آن بچاه فرو رفته چون بتک چاه رسید دید که از آن چاه چاهی
دیگر راهست و چون ملاحظه نمود همه در آن چاه دید مملو از زر و گوهر و نقهای خود را خبر کرده علی الفور ایشان امیر اسمعیل را اخبار نمودند و امیر
بسر چاه شتافته آن اموال را ملاحظه نموده معلوم شد که آن خزانه عمرو لیث بوده که سام آنجا پنهان ساخته بود و امیر آن اموال
بسپاهیان داد تا همه خرسند و شادان شدند و بسبب حسن حزم و رای صایب صاف آنچه از اهل هرات طمع داشتند از خزانه
عمرو لیث حاصل گشت حکایت آورده که چون امیر سبکتگین به مدد امیر نوح بن منصور سامانی بمحاربه امیر ابو علی سیمجور شتافت
مردی ابو الفضل نام که در سپاه سبکتگین بود و محبت ابو علی سیمجور میورزید و هر قضیه که در لشکر سبکتگین روی مینمود ابو الفضل علی
الفور با ابو علی نوشتی و جمعی از خواص امیر سبکتگین بر آن خیانت اطلاع یافته صورت قضیه را بعرض رسانیدند و امیر سبکتگین اصلا
متعرض ابو الفضل نشد و چون نزدیک بآن رسید که هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آرایی کردند امیر ناصر الدین سبکتگین ابو الفضل را
طلب نموده او را خلعتی گرانمند داده بالطاف و عنایات سرافراز گردانید و در آن اثنا روی با مرا کرده گفت باید که شما از
ابو علی سیمجور و معاونان او خاطر جمع دارید که امرا و ارکان دولت او بمن نامها نوشته اند که چون هر دو لشکر بیکدیگر حمله نمایند ابو علی را
گرفته مقید و مغلول بخدمت آوریم ابو الفضل این سخن شنیده بالفور خبر بابو علی سیمجور فرستاد و ابو علی از مردم خود متوهم شده
چون تنور رزم گرم گردید ابو علی از غایت خوف که از مردم خود داشت روی بوادی فرار آورده امیر ناصر الدین سبکتگین
بجان فتحی دست داد حکایت آورده اند که در سیستان مردی بود در روشن رای تمام و کفایت رای و تدبیر بود و یعقوب
بن لیث صفار بمدد او ممالک عراق و خراسان را مسخر نموده پادشاه شد و چون یعقوب وفات یافت برادرش عمرو بن لیث
قایم مقام شد و فرمان داد که تا آن پیر را بردار کردند و خواص گفتند که ایها الامیر این مرد اگر برزانت رای و فطانت
در عالم عدیل و نظیر نداشت و حقوق خدمت او بر ذمه دولت شما کالشمس فی وسط السما ظهور دارد موجب ابو دعرا سیاست
فرمودی عمرو گفت راست میگویند بعد از قضا رانده هر سعادتی که مرا میسر شد بسبب آثار هدایت بود و چون من از
کرمان بازگشتم و بر زیارت او شتافتم باو گفتم که حقوق تو بر ذمت ما فراوانست التماس دارم که مملکتی معین گردانی تا با قطاع
تو مقرر گردد و باقی عمر برفاهیت و سعادت گذرانی جواب داد که مرا باقطاع ولایت و مملکت و مال و نعمت تو احتیاج
نیست و من گفتم ای پیر دانا آن خانهها که باشارت تو ویران گشت و خونها که بمشورت تو ریخته شد و توبیخ کس لایق نگفت
کرمی و از هیچ پادشاه صله قبول نکردی سبب چیست گفت این معنی بسبب دو چیزست اول آنکه متوقع بودم که از کسی
چیزی بستانم و دیگر آنکه من بتغیر سعادتها و تبدیل دولتها دوست دارم و من ازین سخن اندیشمند شدم و با خود گفتم شاید که روز
راحت خود را در زوال ملک و دولت من منحصر داند و بسبب لذة خویش زیان جان من جوید و این معنی حقوق خدمت
او را در نظر او آورده متعرض وی نگشتم تا درین ایام که رافع بن هرثمه خروج نمود و من لشکر بحصار ری کشیدم که متعلق بود بدو
وی و چون بآنجا رسیدم حصاری دیدم در غایت استحکام و آب بر گرد حصار بسته بودند که آن زمین نرم شده بود

که پیاده و سواره از انجا که رعیت‌ات گرد و سپاه من عاجز شده عزم مراجعت کردند و من نزد هر رقعه جمله خوارج برده گفتم
قبل ازین چند کس از اهل قلعه پیش آمده تضرع و زاری کردند که در باب ما نظری فرمای که عمرو لشکر بجانب ما خواهد کشید و ما تاب
مقاومت او نداریم و من گفتم که زمین شما نرم است اگر آب بر آن زمین ببندید و روزی چند بگذارید ما نیز فرسنگ
راه هیچ کس نزدیک حصار شما نتواند آمد و من چون این سخن شنیدم بغایت متوهم شده او را سیاست فرمودم و این
اگرچه غافل و صایب رای بود اما خطا کرد که عمرو بن لیث از سر دل خود که عمرو دولتها دوست میدارم و تعلیم خوارج من
داده ام خبردار نمود **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که عمرو لیث همیشه انبانهای خالی بر شتران بار کرده در شکار
همراه میبرد و هیچ کس سر آن نمیدانست نوبتی در یورشی رودخانه آبی در پیش آمد که معبر نداشت عمرو فرمود که تا انبانها پر سنگ
کرده در آب ریختند تا مانند پل شده لشکریان عبور نمودند **حکایت** آورده اند که شبی غلامان سلطان محمود با یکدیگر بیعت کرده
ابواب قصر سلطنت را برکندند و پاسبانان را بقتل آورده روی بگریز نهادند نزد خلف بن احمد حاکم سیستان رفتند و خلف ایشانرا
بانواع الطاف مستظهر گردانیده غلامان بخدمت او در میان بستند سلطان گفت که شاید خلف بهدایت غلامان برگزیده
با وقوف باید چون او مردی مزور و محیل است فتنه انگیزد که دست تدارک بدامن آن نرسد و بعد از تدبیر و تفکر یکی از غلامان
بخدمت او نهایت اختصاص داشت طلب نموده گفت ترا آزاد کردم و فلان قلعه را باقطاع تو دادم باید که بی شک
بسیستان روی و غلامان ما را که گریخته اند بوعده مال و ولایت ترغیب دهی تا بخیر خلیفه را گرفته بقتل آرند و باید که این سخن را از
هیچ کس وا نفرمایی و اظهار نکنی و اگر ایشان بقتل خلف اقدام نمایند تا خصمی چنان بآسانی مقهور شده باشد و اگر او درین معنی
غلامان را بکشد خاطر ما از اندیشه ایشان فارغ گردد و آن غلام بزرگ بی کرخچه بسیستان رفت و بلطایف حیل غلامان را برانگیخت
تا با یکدیگر بخون خلف عهد بستند و چون جوان بودند و بی تجربه و آن معنی از خلف انتشار یافت و چون قوت بقتل ایشان نرسید او در خلف
بر اراده ایشان اطلاع یافته بقتل غلامان فرمان داد **حکایت** در قابوسنامه مسطور است که اسکندر را دو غلام بود یکی
موسوم به بشیر که هر که را پادشاه خواستی که تربیت نماید و در حق او عنایتی فرماید او را ببشیر سپردی و دیگری مسمی به نذیر که چون
اراده قتل و حبس شخصی داشتی وی را بنذیر سپردی روزی یکی از جوانان که بزیور کیاست و فراست متحلی بود خواست که
تربیت فرماید بغلط او را بنذیر سپرد و بعد از چند روز با بشیر گفت آن جوان را که بتو سپردم نیکو دار و در خدمت و حرمت او تقصیر
جایز مدار و بشیر جواب داد که جوانی که پادشاه بمن فرماید نزد نذیر است و اسکندر نذیر را مخاطب ساخت و گفت او را غلط
بتو داده ام چه میخواستم که وی را بوزارت خود مخصوص گردانم و چون این خطا روی نمود خاطر او از من آزرده گشت مصلحت
آنست که او را بسیاست فانی هم برسانی که در وی کینه جای گرفت هیچ صبر زایل نگردد و در طبیعت که سودای عداوت در وی
رسوخ یافت بهیچ عنایت و شفقت مندفع نگردد **حکایت** آورده اند که چون یمین الدوله سلطان محمود در غزنین با
خوارزمشاه محاربه نمود ظفر یافت و سپاه خوارزم انهزام یافته سلطان محمود با خاص خود با چند غلام بر یکجانب معرکه

بودند ناگاه جمعی از سپاه خوارزمشاه کمین گشوده بنزدیک سلطان رسیدند و هم آنند که محمود را دستگیر کنند و یمین الدوله با خود گفت دریغا
که سپاهی چنین شکستم و بی سبب در دام بلا افتادم و با وجود این حال دل از جای نبرده مضطرب نگردد و در ایشان تاثیری آمیزه ضمیر
عکس انداخت و بسبب آن از دام بلا خلاص گشته جان از معرکه بیرون برد و پیش این محل آنکه چون خوارزمیان نزدیک
رسیدند محمود سلاح افکنده نزد ایشان تاخت و گفت ای یاران من رسول سلطانم بدانید که سپاه خوارزم بکلی مستاصل شدند
و سلطان محمود فرمود که دور اندیشی و دنیاداری شما بنزد من بسیار مقبول آمد و بدین تخلف که از خصمان کرده همه را بغایت خاطر
خویش سرافراز ساخته موجب رسوم شما را علی رغم انکم بلکه زیاده خواهم کرد باید که فردا بیکان نگه فردا بگاه بیارگاه پیاده همه را
به تشریف و انعام مخصوص هم و سواران کهنه از برصدق این قول شاهد باید که فردا امتحان ببینم و سلطان شمشیر خود بایشان
داده گفت نشان شما این شمشیر است فردا نزد من آیید تا همه شما را نوازم و آن طایفه بازگشته سلطان از ایشان بسلامت
بیرون آمده بلشکرگاه خود شتافت و روز دیگر جمله بلشکرگاه آمدند و سلطان همه را نوازش نموده بوعده وفا کرد **حکایت**
صاحب روضة الصفا از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که سید علاء الدوله همدانی از اکابر روزگار بوده اموال و اخبار جهات
بیرون بمقصود میان او و ضیاء الملک بن نظام الملک که وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بوده عداوتی دست داده
ضیاء الملک با سلطان محمد گفت که بنده پانصد هزار مثقال طلا بخزانه میرسانم اگر سلطان سید علاء الدین را بمن سپارد
و سلطان بر آن موجب حکم فرمود و منهیان این سخن را بسید رسانیدند و سید علاء الدین از راه جابلق باصفهان آمده
کور را بهر سانیده نزد قرا اکین آمد و گفت میخواهم که مرا امروز پیش سلطان بری و قرا اکین بهمان ساعت سید را نزد سلطان
محمد برد و سید بزبان آورد که چنین شنیدم که سلطان بنده را بپانصد هزار مثقال طلا بضیاء الملک فروخته اند اما مروت
مقتضی آن نیست که فرزندزاده پیغمبر را بدست خارجی دهی و بنده بطوع و رغبت خویش ششصد هزار مثقال طلا خدمت
میکنم مشروط بانکه سلطان وزیر را بمن سپارد و سلطان از محبت زر بر حمایت وزیر غالب آمده فرمود تا ضیاء الملک را
بسید علاء الدوله سپارند و بجهت تحصیل وجه مذکور غلامی را همراه سید کرد و چون سید بهمدان رسید غلام خواست که در منزل
او نزول کند سید باوی گفت که مقام تو کاروانسرا است و توقف تو درین شهر چندان خواهد بود که زر شمرده شود
ما یحتاج و علوفه را از خواصه خود ترتیب خواهی کرد و غلام خواست که بی ادبی کند سید باوی گفت که حد خود نگاه دار
والا بفرمایم که ترا ازین در خانه از حلق پا و یزند و صد هزار مثقال طلا بر وجه مقرر را فراهم آوردند و بدولت غلام سپرد تا بخزینه
که هر یک چون از زر و غلام رسید و خاموش شد و در مدت یک هفته زرهای مسکوک را شمردند و غیر مسکوک را شمرده
غلام را روان ساخت و با وجود آنکه سید علاء الدوله آن همه مال داد دیگر بار از هیچ کس قرض نکرد و هیچ جنسی نفروخت
و بعضی گفته اند که ضیاء الملک را بجزای اعمالش رسانید و برخی بر آنند که از وی عفو فرمود **حکایت** از معن زائده شیبانی
روایت کرده اند که گفت چون ابو منصور از من راضی شد و من بجهت تکسر بستم روزی بملازمش رفته او را بغایت متغیر

دیدم و چون حاضران بازگشتند من نیز عزم مراجعت کردم منصور گفت توقف کن و مرا طلبید و گفت با تو مشورتی خواهم
کرد باید که آنچه بخاطرت رسد بگویی آنگاه گفت والی یمن مؤسس عصیان و تمرد کرده و من میخواهم که او را بگیرم اما نمیخواهم که مال
او تلف گردد گفتم مهمی بغایت سهلست و من او را چنان مقید سازم که اموال او تلف نگردد و همه بخزانه رسد منصور
ازین سخن شادمان شده گفت چگونه خواهی کرد گفتم خلیفه پسر ربیع حاجب را بفرماید تا مرا بگیرد و محبوس گرداند و آنگاه
او را بگوی تا مرا به پسر والی یمن بسپارد و بگوید که تا به پدر رفته بگوید مرا نگاهدارد و همراه معتمدی بیمن فرستند و الا امثال حکومت یمن را
چنانکه خاطر همایون خواهد بنام من نویسد و منصور بر آنجمله فرمان داد و معن را به پسر والی یمن سپردند و معن را بیمن فرستاد و چون
معن بیمن رسید والی یمن او را عزیز و محترم ساخته اکرام میداشت و معن فرصت میجست تا شبی با جمعی اتفاق نموده والی یمن را
مقید و مغلول ساخت و بمسجد جامع رفته نشان امارت خود را بر مردم خوانده و اموال او را ضبط کرد چنانچه یک فلس تلف نشد
و بعد تمامی آن ولایت در تصرف معن بود و معن بن زایده از امرای مروان بن محمد بن مروان حمار است و در سخاوت و شجاعت
مانند حاتم و رستم ضرب المثل بود و از معن بن زایده حکایات پر فایده منقولست و از آنجمله صاحب خلیب آورده
که از معن روایت کرده اند که گفت چون سفاح عباسی بر مملکت عراق استیلا یافت من از قبل مروان عامل آذربایجان
بودم و بموجب فرمان مروان بعراق بمدد ابن هبیره شتافتم و چون ابوجعفر لشکر بجانب ابن هبیره کشید و ابن هبیره از مقابله
او عاجز آمده در حصار واسط تحصن نمود و ابوجعفر واسط را دو ماه محاصره نمود و چون خبر قتل مروان بما رسید باتفاق از وی
امان خواستیم ما را امان داد و ما از حصار بیرون آمدیم و در خدمت او کمر بستیم تا فرمان سفاح به قتل امرا و بنوامیه صادر شد و من
ایمنی را دانسته فرار نمودم و باقی امرا با ابن هبیره گرفتار گشته بقتل آمدند و چون ابوجعفر بعد از برادر بر سریر سلطنت نشست منادی
کرد که هر که معن بن زایده را پیش من آرد صد هزار درم بدو دهم و من در مدینه با شتر مخفی بودم و با خود گفتم که هیچکس نیست
که صد هزار درم را بر وجود من ترجیح نهد والبته بطمع مال سر مرا به ابوجعفر خواهند داد و همان بهتر که خود را ازین شهر بیرون
اندازم میان اعراب بادیه در آیم و روزی چند در آنجا بسر برم و پس ازین عزیمت از نهان خانه که بودم بیرون آمده بر اشتری
سوار شده جهات خود را مشابه اعراب بادیه ساخته و از دروازه بیرون آمده از پیش راه را ازان که نشستم و گفتم الحمد لله ازینجا
رستم و درین اثنا پیاده سیاه چرده را دیدم شمشیری حمایل کرده پیدا شد و زمام ناقه مرا گرفته فرو خوابانید گفتم چه میخواهی گفت تو
معن بن زایده که خلیفه وعده کرده است که بواسطه ادراک تو صد هزار درم بدهد و من گفتم از خدای بترس و دست از من بدار
که من معن نیستم وی گفت دست ازین سخن بدار که من ترا ازین بهتر میشناسم که تو خود را و چون این سخن ازو فهمیدم
دست در بغل کردم عقد مروارید که همراه از آن برابر بیضه عصفوری بود و در ایام حکومت او را بهم رسانیده بودم بدو
او دادم گفتم این مضاعف چیست که منصور بسبب ادراک من بتو داد و این بستان چنان مکن که بسبب تو خون من ریخته گردد
و پیاده مروارید از من گرفته ساعتی تامل در آن کرد آنگاه گفت از تو سخنی میپرسم باید که راست بگویی گفتم از هرچه سوال کنی بطریق

راستی جواب گویم گفت مردم ترا بصفت جود و سخاوت متصف میدانند هرگز تمام مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نصف
مال خود را بخشیده گفتم نی و همچنین مبالغه مینمود تا بعشر رسید و مرا شرم آمد که بگویم عشر مال خود را نه بخشیده ام لاجرم بر زبان آوردم
که می تواند بود که بخشش بدین درجه رسیده باشد وی گفت این خود سهل است بدانکه من مردی پیاده ام و منصور مرا هر ماه
بیست درهم بمن میدهد اکنون این عقد مروارید که پانصد هزار دینار قیمت اوست مال من است گفتم بلی گفت من این را
بتو بخشیدم و عقد مروارید را در کنار من انداخت و دست از زمام ناقه بداشت و روان شد گفتم یا فلان خود بستان بخدای که فضل خود
من را آنچه گفتی بر جهت پیاده بخندید و گفت میخواهی مرا دروغگو گردانی در آنچه گفتم که سخاوت من بیشتر است از تو بخدا
که هرگز ازو نستانم و هرگز بجهة ارتکاب اعمال خیر مزدی نگیرم و روان شد و از نظرم غایب شده چون من از کنج خمول بعز قبول
رسیدم هرچند آن پیاده را جستم تا بعد از خوبی او قیام نمایم او را نیافتم مؤلف اوراق گوید اگرچه این حکایات مناسب این فصل نبود لیکن
چون سخنی از معن بن زایده مذکور شده بتقریب شمه از احوال او مسطور گشت **حکایت** آورده اند که در زمان متوکل ایالت
مملکت عراق متعلق بابوموسی بود و ابوموسی عهده خالصات ملک و صاحب دیوانی که مساوی وزارت
بابونوح داده بود و ابونوح نیابت خویش بصاعد بن مخلد تفویض نموده و صاعد از کفایت روزگار و معارف زمان خود
بود و امیر ابونوح روزی وجوه اموال ازو طلبید و صاعد حساب باز داد و در جزوی از اموال که قاصر آمده بود حجتی گفت
ابونوح حجت او نپذیرفته مهم بجائی رسید که صاعد را سخنان درشت گفته دشنامهای صریح داد و فرمود تا او را بذلت هرچه
تمامتر از مجلس بیرون و صاعد ملول و متفکر شده بخانه آمد و اندیشه مینمود که مبادا ابونوح در حق او قصدی نماید و در استعمال کردن
و درین اثنا برادر صاعد عبدون بن مخلد پیش وی آمده گفت چرا ترا متالم می بینم صاعد صورت حال با وگفت عبدون بر زبان
آورد که اگر سخن من بشنوی با معرف خود را فدای جان و جاه سازی زود بمقصود خود ظفر کردی و اگر بخلاف این عمل نمائی
ذلت بی نهایت بتو رسد صاعد گفت از فرمان تو تجاوز نمایم و هرچه گوئی بگوش جان و دل بشنوم و عبدون گفت تفتیش
خصم را ببذل اموال باید مالید و اکنون بگوی تا بالفعل دست تمکنت تو چند میرسد صاعد گفت پنجاه هزار درم نقد دارم عبدون
گفت بگوی تا سه هزار درم حاضر کنند و چون حاضر شد عبدون هم در شب بر یکی از خواص ابوموسی رفته وجه مذکور را
پیش او نهاده گفت التماس دارم که همین لحظه مرا از امیر بری سخنی با فایده عرض خواهم کرد و آن شخص عبدون را بخدمت
ابوموسی رسانیده عبدون بعرض رسانید که استیلای ابونوح بر اموال بیت المال و تقصیرات و خیانات بسمع همایون امیر رسیده
باشد و اما این یکسالست که اشغال خود را رجوع ببرادر بنده صاعد نموده بود و همه نقش خود از عهده خطیر بیرون نمیتوانست
آمد و اکنون صاعد را از خود رنجانیده است اگر امیر صاعد را تربیت کند و شغل او من حیث الاستقلال بوی رجوع دارد
پنجاه هزار دینار بخزانه رساند ابوموسی متامل شده گفت امشب درین معنی تاملی نمایم و عبدون بر زبان آورد که جسارت دو
امیر بخیال خود درین باب داد این منصب را امیر ابونوح ارزانی داشته است بی آنکه چیزی بخزانه عاید گردد و او این مهم را

میتواند اگر پنجاه هزار درم بستاند این مهم را کفایت میتواند نمود و اگر پنجاه هزار درم بستاند این مهم را بر دجله کافی حواله نماید اصلاح قریب
و ادائی شد ابو موسی رای عبید و ترا پسندیده ملتمس وی را اجابت نمود و هم در شب باحضار صاعد فرمان داده و پروانه تسلیم
باو داد و صاعد بامداد بگاه ببارگاه رفته تشریف بپوشید و با جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت
و حسن بن مخلد که دوست ابو نوح بود نزد وی رفته گفت از حال صاعد خبر داری جواب داد که آن سفیه دیروز سخنان در
گفت و من فرمودم تا او را از محفل بیرون کردند حسن گفت از حال دیروز خبر پرسیدم و از حال امروز سوال میکنم ابو نوح گفت
امروز خبری ندارم حسن گفت وی نزد امیر رفته و مهم را باستقلال بستد و تشریف پوشیده بدیوان نشست و ابو نوح از شنیدن
شد و گفت او دیروز از ما خایف گشت و ما امروز از وی خایف شدیم تدبیر چه باید کرد حسن گفت اگر سخن من قبول کنی میان شما
طرح مواصلت و مصاحبت اندازم ابو نوح گفت هرچه گوئی محض صواب خواهد بود پس حسن نزد صاعد رفته شرط تهنیت
بجای آورد و گفت ترا معلوم است که ابو نوح مرد بزرگست و عظیم الشان چون برادر خود و یار آمدی چه بهتر قصد او نکنی
صاعد سخن حسن را قبول نمود حسن گفت اگر راست میگوئی باید که یکی از مخدرات او را بحرم خویش آوری صاعد چون
نداشت با آن امر همداستان شده هم از روز آن مصاهرت باتمام رسید و آن مخالفت به موافقت مبدل شد و چهار
مدتی مدید متولی آن شغل بوده عاقبت بوزارت رسید و باقی عمر هر دو بزرگ به دو معاونت هم در دولت و اقبال
ماندند حکایت پند عاقل بگوش و جان بشنو تا شوی برمراد فیروز زانکه عاقل معاینه بیند روی فردا در آینهٔ امروز حکایت
از جلالت و اقدامی که از خالد بن الولید در فتح دمشق صدور یافته چون مسلمانان رومیان را منهزم ساختند ابو عبیده بن الجراح
که سردار سپاه بود دمشق را محاصره نمود و فرمود تا ذو الکلاع حمیری میان حمص و دمشق با لشکری توقف نماید تا اگر دمشقیان را
از جای مدد آید میان ایشان حایل باشد و نگذارد که بدمشق رسند و چون اهل دمشق از مدد و معاونت قیصر مایوس شدند آثار
ضعف و انکسار بر احوال ایشان ظاهر شد و از اتفاقات حسنه که مسلمانان را روی نمود یکی آن بود که والی دمشق را پسری متولد
شده رومیان بلهو و لعب مشغول شده از محاربه دست باز داشتند و هیچ یک از امرای اسلام از این حال آگاه نبودند مگر خالد
که همواره بتفحص و تجسس احوال رومیان میبود و یک لحظه از حال خصم غافل نمیبود و جنگ یک جانب حصار تعلق بوی میداشت و خالد
از وقوف بر حالات اهل حصار نردبانها ترتیب داده کمندها مهیا ساخت و هم شب فرمود تا از خندق گذشتند
عبور کردند و هیچ جای حصار حصین تر از آن نبود و قعقاع بن عمرو و مذعور بن عدی کمندها در کنگرها انداختند و چون کمند استوار
شد بر بارو رفتند و جمعی دیگر ایشان را تعاقب نموده متابعت کردند و خالد فرمود تا قفل دروازه را شکستند و دیگر مردم سپاه
در شهر ریختند و چون دمشقیان صورت حال را بر آن منوال دیدند از ابو عبیده امان خواستند و ابو عبیده ایشان را امان داده شهر را
و مسلمانانی که از جانب دیگر محاربه مینمودند از حال خالد خبر نداشتند و خالد آغاز قتل و غارت نمود و دیگران آنجا که امان داده
بوده دست از قتل و غارت کشیده بودند و چون خالد دانست که ابو عبیده دمشقیان را امان داده است فرمود تا

از قتل و غارت باز ایستند حکایت آورده اند که چون اهل مصر و عراق بر عثمان بیرون آمدند ارباب بصره میخواستند که طلحه را بر
خلافت نشانند و طلحه ایشان را بر قتل عثمان تحریض مینمود و در آن ایام روزی حضرت مرتضی علی علیه السلام بدیدن عثمان رفت عثمان
گفت یا ابا الحسن برادر تو حق مسلمانی و مصاهرت و قرابت است و اگر اینها نبودی و ما در جاهلیت میبودیم اگر شخصی از بنو عبد مناف
بستی بایستی که تو مرا حمایت فرمودی بجهت آنکه ما اولاد عبد منافیم شاه ولایت پناه برخاست و گفت زود باشد که خبر بتو رسد و از
خانهٔ عثمان بیرون آمده و دست اسامه بن زید را گرفته بمنزل طلحه رفت و از مردم خانهٔ او مملو دید طلحه را پرسید گفت یا ابا الحسن کار
سخت و کار دشوار است چند در اصلاح مهم عثمان سعی نمایم و او مهم خود را بواسطه حمایت ظالمان ضایع کند شاه ولایت پناه بجانب بیت المال
شتافته فرمود که در را بگشایند و چون کلید دار حاضر نبود فرمود که تا قفل را بشکستند و مال بیرون آوردند و در بیت المال نشسته قسمت اموال
نمود و جماعتی که در خانهٔ طلحه جمع شده بودند متفرق گشتند و طلحه را تنها گذاشتند و چون طلحه چنان دید نزد عثمان رفته توبه کرد و گفت کاری در
من سرایت کرده بود و خداوند تعالی میان من و آن کار حایل پدید آورد و عثمان گفت بخدا سوگند که تو از آن کار پشیمان نشده بلکه چون خود را
مغلوب دیدی رجوع کردی حکایت آورده اند که چون معز الدوله در بغداد استیلا یافته با مطیع الله خلیفه بیعت کرد یکی از
بزرگان دیلم که بروزبهان موسوم بود از قبل معز الدوله حکومت اهواز مینمود و بسبب آنکه خود را از معز الدوله بحسب و نسب زیاده میدید
الحق استقلال نموده پانزده هزار سوار عرض داده لشکر بر شوشتر کشید و چون خبر این دو غایب معز الدوله در شوشتر بود معز الدوله از تحقق
خبر خیانت پریشان گردید که مبادا آن اموال بدست وی نیفتد و عمال را عزم محاربه جزم کرده با مطیع گفت صواب آنست که خلیفه
بنفس خود بجهت تسکین این فتنه حرکت نماید که مبادا این خبر فروغی که دو عالی بوجه گردد مطیع گفت رسم خلفا نبود که بنفس خود بحرب
اقدام نمایند و چون معز الدوله مشاهده نمود که مطیع میل بیرون آمدن از بغداد ندارد پسر خود بختیار را با صاحب جیش سپاه با سپاهی از ترک
و دیلم متوجه دفع دشمن شده چون بواسطه بسر عرض لشکر داده هفت هزار سوار در شمار آمد و در این اثنا بخاطر معز الدوله رسید که اگر او دم
روزبهان مشغول گردد شاید که قرامطه بعراق آمده فتنه انگیزند لاجرم صد هزار درم معتمدی داده نزد امیر بحرین فرستاده از وی التماس
مصالحه نمود و صد هزار درم بپادشاه روان ساخته از اعراب استمداد نمود و اظهار کرد که اگر چهار هزار سوار بدین جانب آیند بعد از قلع و قمع
ماده فساد روزبهان حق ایشان بوجه احسن بگذارد و چون اعراب متفرق بودند هزار علفه بوی پیوستند و بعد از وصول اعراب
معز الدوله مجلسی ترتیب نموده امرا و اعیان دیلم را احضار فرموده دست ببذل اموال برگشاده همه را بانعامات موفور خوشدل
و مسرور گردانید و از ایشان استمزاج نمود که با وی شرط موافقت بجای خواهند آورد یا طریق مخالفت خواهند سپرد و ایشان جواب
ندادند و آخر الامر مردی از امرا برخاسته گفت ایها الامیر من بوکالت ایشان و بجهالت خود راستی با تو بگویم ایشان میگویند که
اگرچه امیر را در ذمهٔ ما حقوق نعمت بسیار است اما روزبهان امیر زاده ماست و ما سزاوار ندیده ایم که تیغ در روی او کشیم و کفر این
صواب چنین مینماید که با هیچ یک مواجهت نکنیم و معز الدوله چون این سخن استماع نمود متحیر شده نامه ببرادر زادهٔ خود عضد الدوله
بن رکن الدوله که حاکم فارس بود نوشته از او معاونت خواست روزبهان چون از این معنی وقوف یافت رقعه ببرادر خود

پندار که ملازم عضدالدوله بود و از جانب او حاکم فارس بود و نوشته او را بر آن داشت که با عضدالدوله مخالفت نماید و با عضدالدوله
بر خلاف او در مانده شد و خواند که عضدالدوله را یاری کند و چون بند اظهار عصیان کرد عضدالدوله عم را از صورت حادثه اعلام نموده معذرت
خود ظاهر ساخت حیرت معزالدوله را روی در ازدیاد نهاد اما با وجود خیال از جای نبرده نامه بر سر خود بختیار نوشت که مطیع را
اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آورد و بختیار نامه بر خود بر مطیع کراهت تمام از بغداد بیرون آمده بواسطه رفت و معزالدوله
کراهت مطیع مشاهده نمود با خود گفت که مطیع مردی ... و اگر او را با خود بمحاربه روزبهان برم شاید که حیله ای
نماید با مطیع گفت من نیز آن خلیفه را ... نمودم که رسیدم قرامطه از بحرین بعراق آمده قصد روی نمایند اکنون مناسب حال
مینماید که خلیفه در بصره توقف نماید تا من از مهم روزبهان فارغ شوم و مطیع را به بصره فرستاده خود متوجه اهواز شد و روزبهان
از خبر توجه اندیشناک شده از شوشتر چند منزل پیشتر نشست و راه هرمز را که اکنون برابر شستهار دارد لشکرگاه ساخت چون
معزالدوله خبر مراجعت او استماع نمود از برق و باد سرعت و سیر اختیار نموده با شوشتر آمد و خزاین و دفاین خود را تصرف نمود و
نذر و صدقات مستحقان نماید مراجعت روزبهان از افعال نکو گرفت و چون بدو منزلی روزبهان رسید با امرای خود
گفت چون شما معاونت نخواهی کرد اینجا توقف کنید گفتند فرمان برداریم و معزالدوله چون منزل دیگر نزول نمود اعراب را
طلبیده با ایشان گفت چون شما بمعاونت من آمده اید باید آنچه فرمایم اقدام نمایید ایشان گفتند ما چشم و گوش باشارت
امیر نهاده ایم تا هر چه فرماید معزالدوله فرمود که من میان دو خصم در مانده ام دشمنان قوی من آن جماعت اند که در عقب مانده اند کنون
صلاح در آنست که شما درین منزل متوقف شوید و نگذارید که آن طایفه بروزبهان بپیوندد و من با هزار غلام خود و دو هزار سوار از خواص
و از مقربان و خدم متوجه محاربه روزبهان خواهم شد اعراب گفتند که ما نگذاریم تو با این خصم قلیل در مقابل او روی و معزالدوله
گفت شما نهایت شفقت بجای آوردید اما صلاح در آنست که شما میان من و دیالمه حایل باشید و لیس دو هزار سوار عرب
در آن منزل ماند و معزالدوله با دو هزار سوار متوجه روزبهان شده و دویست غلام را در میسره مقرر کرد و دویست غلام
در میمنه نامزد کرد و دویست غلام دیگر را امر کرد تا معاونت میمنه نمایند و باقی غلامان را بمعاونت میسره ارسال داشت و خود
با صد سوار خونخوار از غلامان نامدار و هزار از خدم و خواص در قلب روان شد و چون هر دو صف مقابل گشتند معزالدوله
با مردم گفت که آن طایفه نیست که حرکتی کرده اند و امروز چند فرسنگ قطع کرده کوفته گشته اند شما بیهات چابکی
حمله کنید شاید که صورت ظفر بر آیینه مراد جلوه گر آید و ترکان یکبار چنان حمله کردند که گوی زمین از صدمت سم اسبان
ایشان مانند کره سیماب متزلزل گشت و دیالمه طاقت آن حمله نیاورده روی در انهزام نهادند و روزبهان بر استری
سوار بود و چون دید که نظام سپاه از هم گسسته شد خواست که از استر فرود آمده بر اسب نشیند و روی بفرار آورد مقاتلان
در آن حال از آنجا رسیده گریبانش گرفته نزد معزالدوله آوردند و معزالدوله از اسب پیاده شده روی بر خاک نهاده سجده شکر کرد
و فرمود در عقب هزیمتیان مروید و چندان اموال و اسباب بدست عساکر معزالدوله افتاد که محاسب خیال از احصای آن [illegible]

عاجز آمد و روزبهان را بحکم معزالدوله دستها به بر تنگ بسته مراجعت نمودند و چون معزالدوله بلشکرگاه اعراب رسید همه را
بانعام و تشریف خوشدل ساخت و دیالمه که در منزل دیگر نشسته بودند بعد از استماع این خبر بقدم اعتذار و استغفار پیش آمده
معزالدوله گفت من چون شما را بخشیدم اما باید که اسب و سلاح خود را گذاشته بهر جا که خواهید پیاده روان گردید چه شما
از جاده مردمی و مروت بغایت دور بوده اید و بعد از این اعتماد بر شجاعت و دلیری شما نیست دیالمه اسب و سلاح خود را گذاشته
در اطراف بلاد متفرق گشتند **حکایت** صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که چون سلطان
ملکشاه سلجوقی از منشی خود اسمعیل رنجید و او را از آن مهم عزل نموده دیوان انشا را بمؤیدالملک بن نظام الملک حواله نمود
و چون مؤیدالملک در آن مهم دخل کرد ادیب مختار که محرر دارالانشا بود و از بدو شباب تا این غایت خدمت بارگاه
سلجوقیان کرده بود بنا بر آنکه میان او و مؤیدالملک اندک غباری بسبب صحبت ادیب با منشی سابق واقع گشته بود مؤید
الملک ادیب را از محرری دارالانشا معزول ساخته دیگری را بدان مهم نصب کرد و ادیب هر چند تضرع و تملق نمود فایده بر آن
مترتب نشد و مؤیدالملک بر ادیب ترحم ننمود لاجرم ادیب در وقتی که بارگاه سلطان در آمده در برابر سلطان سر فرود
آورده مغموم و محزون بایستاد و سلطان از نظر بروی افتاده گفت ای ادیب حال چیست و ادیب گفت حقوق
خدمت من درین دولت ظهور تمام دارد و اکنون مؤیدالملک مرا از دارالانشا بیرون کرده است و من بخرج الیوم در
مانده ام و سلطان قاضی مظفر را که قضای معسکر بدو مرجوع بود گفت ای قاضی تو پروانه باش و از زبان ما مؤیدالملک بگوی
الحمدلله عرصه مملکت بغایت وسیع است و فضای ولایت بی نهایت وسیع و دارالانشا محتاج بچندین محرر و کوتاه نظر
بی ادب مباش رعایت جهت که جانب خدمتکاران قدیم فرو نگذارم و قاضی نزد مؤیدالملک رفته پیغام سلطان رسانید
آن دولتمند گفت من سوگند خورده ام که ادیب را بدارالملک راه ندهم و از کرم سلطان امید دارم که مرا تکلیف ننماید
و قاضی زبان بنصیحت او گشوده هر چند مبالغه نمود مؤیدالملک از سخن قاضی تجاوز کرد و قاضی مراجعت نموده سلطان گفت
آن قاضی هر گردی جواب داد که موجب فرموده به تقدیم خواهد رسانید و خاموش ایستاد و سلطان دانست که قاضی بوی نرسیده
و از دولاجرم او را پیش تخت طلبیده از حقیقت حال استفسار نمود و قاضی صورت گفت و شنید را معروض داشت و از آن کلم
این سخن زنگ سلطان ملکشاه از دوچشه آتش غضبش در اشتعال آمد و طغاج حاجب را فرمود که ادیب را ببرد و تشریف
در روی پوشان و در دیوان انشا بنشان که شغل او را بدو ارزانی داشتیم حاجب همانلحظه موجب فرموده عمل نموده مؤیدالملک را
از دارالانشا بیرون کرد و آن دیگر که خواجه نظام الملک را یافت این بود با وجود همگی خطائی چنین از مؤیدالملک سر زد
خواجه موجب او را دلخواه اکیاد و مؤیدالملک را از حق و فاحق مهمات مرو کردانید و عمل آن ولایت را با او حواله کردانید و بلخ
حال و عاقبت کار را ملاحظه نمود و هر رای صایب و تدبیر راسخ آن بود که خواجه از رنجش سلطان و خطای مؤیدالملک
چون وقوف یافت مؤید را بهیچ عمل نفرستد و در گوشه که آن غبار را از حاشیه ضمیر پادشاه رفع نماید بالجمله چون مؤیدالملک

بر ور رسید بعد از چند گاه با شحنه آن ولایت که از خواص غلامان سلطان بود آغاز سفاهت نموده او را برنجانید و غلام حال خود را
بسلطان عرض کرده پادشاه از خواجه آزرده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که با خواجه دشمنی میورزید مجال سخن یافته گفت
نظام الملک را دوازده پسر است که ایشان را بر قبایه اثنا عشر اعتقاد دارد و استغفر الله منه و اشغال و اعمال ممالک را بر ایشان
تقسیم نموده و ابواب منافع بر سایر خواص و مقربان را مسدود گردانیده است و سلطان حاجب خود را نزد خواجه فرستاده
پیغام داد که اگر ترا با ما در سلطنت و مملکت شرکتی هست بیان نمای و الا چه اولاد خود را بر سبیل استقلال بولایات معظم گماشته
اگر ترک این طایفه کرده فعل ما یشاء و الامر نامی تا دستار از سرت و دوات از پیشت بردارند و خواجه از استماع این سخن در غضب رفته
عنان تمالک و تماسک از دست داده گفت با سلطان بگوید که این دستار با آن تاج و تخت ترا باز بسته است و دوات من با
و اتفاقات این چهار چیز بهم منوط و مربوط است فرستادگان باغوای ترکان خاتون کلمات دیگر بر آن سخنان افزوده بسلطان
رسانیدند که پادشاه در غضب رفته خواجه را از منصب وزارت عزل نمود و آن شغل را بتاج الملک ابو الغنایم قمی که نایب دیوان
ترکان خاتون بود تفویض فرمود و امیر معزی در این باب گفته بیت نشناخت فلک سعادت چهر خویش در تربیت وزیر
خدمت کرد خویش بگماشت قضا تاج بر لشکر خویش تا بر سر تاج کرد تاج سر خویش و بالجمله سلطان بعد از عزل نظام الملک متوجه بغداد شد
و خواجه از عقب در حرکت آمده چون به نهاوند رسید یکی از فدائیان حسن صباح ابوطاهر نام بزخم کارد آن قبله نیکو نهاد را
از پای در آورد و در همان ماه سلطان بشکار رفته تب کرد و چند روز گذشت و امیر معزی گفته رفت و یک مه بعد از شاه برین
دستور پیر شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر کرد آشکار قهر یزدان عجز سلطان آشکار قهر یزدان بین و عجز سلطانی نگر گویند قتل نظام
الملک در منزل صحنه از حدود نهاوند در دوازدهم ماه رمضان شب جمعه سنه خمس و ثمانین و اربعمائه وقوع انجامید و او اول قتلی
که از فدائیان در اسلام دست داده بود و الله اعلم

که وزیر مامون بود بارگاه خلیفه در آمده شلواری دید که بر سر کرسی نهاده بار بر مجلس نشسته
و خواست که بر گردد چه تصور نمود که خلیفه با کنیزکی خلوت کرده مامون وزیر را طلبیده و با او مکالمه آغاز نهاده و در این اثنا چشم وزیر
بر یحیی بن اکثم قاضی بغداد افتاد که از خواص خانه بیرون آمده آفتابه در دست داشت و شلوار بر دوش داشته بپوشید گفت آنکه
امیر فرمود که بی شلوار بحمامخانه رود و این معنی موجب شریعت و طریقت و صواب امیر است و امیدوارم که خداوند تعالی
امیر را عمر و دولت ممتع سازد و خلایق از علم و کرم او متمتع دارد احمد بن ابی خالد وزیر از مشاهده این صورت در حیرت افتاده با خود
گفت مردی در خدمت خلیفه چندان تقرب دارد که در حضور او شلوار از پای بیرون میکند و باز میپوشد شاید که روزی این
غباری بر حاشیه ضمیر او نشسته در باب من قصدی اندیشد آنگاه روی بمامون کرده گفت امیر میداند که خاطر یحیی بن اکثم
از من کوفته شده است و بغیر او صفا نمانده و میخواهم که خلیفه او را بفرماید تا آزار من از دل بیرون کند مامون با یحیی گفت شما را خوش نمی
نماید که در میان شما آزاری باشد میخواهم که غبار دو سرای شما بصفا آراسته باشد یحیی گفت امیر جلا سر کند که مرا با او هرگز نقاری نبوده

و نیست مامون گفت یقین با او مصالحه باید کرد و احمد برخاسته دست قاضی ببوسید و قاضی او را در کنار گرفته برد و بعد از لحظه برخاست
یکدیگر بیرون رفتند قاضی با احمد گفت که این چه منصوبه بود باختی وزیر جواب داد که چون کمال تقرب ترا از خلیفه دیدم و مشاهده کردم
ترسیدم که روزی خاطرت از من رنجیده در باب من قصدی بیندیشی و این تعبیه برانگیختم تا خلیفه تصور کند که میان تو و خاطر عالی کدورتی
مرتفع است و اگر روزی نسبت بمن سخنی گوئی حمل بر غرض کند حکایت ابراهیم بن اسحق موصلی که استاد موسیقی است روایت کرد
که فضل بن مروان که خدمت هرون الرشید و مامون کرده بود و دولت ایشان عزت تمام داشت و چون وزیر معتصم شد
حرمت و منزلت او روز بروز زیاده به درجه رسید که در جزئیات و کلیات مهمات باستقلال مدخل می نمود روزی
خواست که کمال منزلت و نهایت مرتبت خود را در حضرت خلافت بخلایق نماید معتصم را بمنزل خود دعوت نمود خلیفه
بخانه وزیر رفته چندان فرش زربفت و اوانی مرصع و اسباب حشمت و آلات تکلف مشاهده نمود که از غایت
حیرت غیرت بروی استیلا یافته و درد شکم بهانه کرده از مجلس برخاست و بمنزل خود آمد و فضل متحیر مانده صورت
واقعه را برای ابراهیم موصلی جلوه داد ابراهیم گفت همین لحظه بدار الخلافه رو و من رقعه بتو بنویسم و القاصدی هم که در حضور
خلیفه متوجه اگر خلیفه پرسد که این رقعه چه بود بگو که امرا و اعیان کس فرستاده اند و اسباب ضیافت که از ایشان بعاریت گرفته
بودم طلب مینمایند و چون این منصوبه باخته شد خلیفه تصور نمود که آن اشیا را او از مردم بعاریت گرفته است لاجرم
چندان و بناشکش گشته وزیر توبه نمود که من بعد اسباب خود را در نظر کسی جلوه ندهد خصوصا نسبت بسلاطین این حرکت
نکند حکایت آورده اند که نوبتی یحیی بن خالد برمکی در ذات و کیات بیمار بود در مجلس خلیفه نشسته بود و هرون مسرور
خادم را طلبیده در گوش او سخنی گفت یحیی در التکلمات که بین الخادم و المخدوم روی نمود متفکر شده مسرور خادم را نزد
خود طلبیده گفت تو میدانی که امیر هیچ رازی از من پنهان نمیدارد و اکنون بگوی که در سر تو چه گفت مسرور جواب داد
که من هرگز بافشای راز ولینعمت خود نپردازم یحیی گفت میخواهی با تو بگویم که خلیفه چه گفت مسرور بر زبان آورد که این معنی محال است
زیرا که این سر را جز من و خلیفه خدای دیگری نداند یحیی صورت ما جرا من اوله الی آخره بیان کرد و مسرور متعجب شده ترسید
که مبادا آن سخن بهارون رسیده تصور کند که مسرور آن راز را افشا کرده است لاجرم نزد خلیفه رفته آنچه از یحیی شنیده
بود تقریر کرد هارون گفت در روشنی رای او هیچ ریبی نیست حکایت مرویست که چون هارون قصد استیصال آل برمک
نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و خوب طلعت بود پیش هارون سوار میرفت هارون نظر بر گردن جعفر
افتاده در دل گذرانید که حیف باشد این گردن را بعیاری تیغ آبدار از صاحبت من دور گردانم جعفر بعقب نگریسته گفت
ای امیر مروت اقتضای آن میکند که بر گردنی که هزار بار بوسه زده باشی شمشیر زنی هرون از فراست او تعجب نموده گفت
غلط بخاطر رسانیده زیرا که ماخذ متکاران قدیم و مخلصان سلیم را باندک خیانتی بدست سیاست دهم حکایت صاحب تحفه
القضاه آورده که چون اولاد عباس از قید حمیمه گریخته متوجه کوفه شدند سفاح و برادرش منصور و عمش عبد الله بن علی مشترا در

میرفتند و در سواد عراق بموضعی رسیدند زنی اعرابیه را دیدند که با عورت دیگر میگفت بخدای که من مثل این سه روی ندیدم یکی جبار
چیست و دو دیگر خلیفه و منصور از آن زن پرسید که چه گفتی گفت اول خلافت این خلاف بارت سفاح کرد و از تو
انتقال یابد و اشارت بعبد الله بن علی کرده بزبان آورد که این بر تو خروج کند و عاقبت آنچه بر زبان عرب گذشته بوقوع پیوست
حکایت محمد بن بکار گفت من و شافعی در مسجدی نشسته بودیم ناگاه مردی درآمده در نماز ایستاد شافعی گفت این مرد آهنگر است
و من بر زبان آوردم که او نجار است و چون از او پرسیدیم گفت اول حداد بودم و اکنون نجاری میکنم حکایت صاحب کتاب
قاضی محمد قزوینی آورده که احمد بن حسن میمندی از عهد طفولیت باز در خدمت سلطان محمود میبود و با او بدبیرستان میرفت روزی
با محمود از دبیرستان بیرون آمده بباغی رفتند و چون مجلس بیاراستند و از هر جا سخنی در میان آورده حدیث ایشان بذکر
کیاست و فراست منجر شد و احمد دعوی فراست نموده و در آن اثنا مردی از دور پیدا شد سلطان با احمد
گفت چون فراست میکنی بگوی این مرد چه نام دارد و چه کاره است و امروز چه خورده احمد گفت این مرد احمد نام دارد
و نجار است و امروز عسل خورده است و سلطان محمود آن مرد را طلبیده از وی استفسار نمود همچنان بود که احمد گفته بود از آن متعجب شده
از احمد پرسیدند که این معنی از کجا بر تو ظاهر شده است جواب داد که چون سلطان با من خطاب کرد که ای احمد آن مرد
متوجه شد دانستم که نام او نیز احمد است و چون بر درختهای باغ بسیار میگریست و بچشم معان در آنها نظر میکرد و از آن استنباط
نمودم که نجار است و چون مگسان بسیار بر حوالی دهانش هجوم می آوردند و او در یک لحظه دو بار آب خورد با خود گفتم که عسل خورده باشد
و هم در نگارستان مسطور است که یکی از ثقات گفت با شخصی که در فراست بی همال و در کیاست ضرب المثل بود همراه در یکی
از کوههای مصر میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که سه زن با هم خصومت و نزاع میکردند وی گفت از این سه زن یکی حامله است و دوم
بکرست و سیم ثیب و من گفتم از کجا میگویی جواب داد که در اثنا منازعت یکی دست بر شکم نهاد و از آنجا استدلال کردم
که حامله است و دیگری دست بر کمر نهاد دانستم که ثیب است و سیم دست بموضع مخصوص برد فهمیدم که بکرست و چون از آن
عورات سوال کردند چنان بود که وی گفته بود حکایت و از شافعی مرویست که گفت از جهت تحصیل علم فراست
بمصر رفتم و مصنفاتی که در آن باب متداول بود بدست آوردم و در تعلیم آن رنج بسیار بردم و در وقت مراجعت بمنزل
فرود آمدم ناگاه مردی کبود چشم سرخ روی که علامت شرارت از وی ظاهر بود و در کتب فراست چنان نوشته بودند که مرد
برین شکل بغایت شریر باشد و چون با او بیدا آغاز خوشخوئی کرده با ما ملاقات نمود و ما را بمنزل برده علف ستوران مهیا ساخت
و آنچه مایحتاج بود از طعام و شراب و غیر ذلک حاضر کرد و انواع خدمات بتقدیم رسانید و چون من آن حالات مشاهده
کردم با خود گفتم بیت دریغ از راه دور و رنج بسیار و معلوم شد که قواعد علم قیافه مضبوط نیست چه اگر آن علم موافق معمول
بودی بایستی که از این مرد هیچ خیری بما نرسد و با خود گفتم و مقرر داشتم که آن کتب را در آب اندازم و شب در منزل آن مرد اقامت
نموده بر بستر استراحت تکیه زدیم چون عزم رفتن کردیم آن مرد گفتم رنج بسیار کشیدی و در ضیافت ما دقیقه فرو نگذاشتی و اگر دقتی

بلکه گذرگاهی سرای محمد بن ادریس طلب کن تا عذر تو بخواهم و شافعی بخندید و گفت ای فلان مردی که تو آن تصور کرده که من این همه تکلف
در حق تو رایگان کردم پس نسخه بیرون آورد و هر چه خرج ما کرده بود و ضعف آن نوشته بود من چون حال چنان دیدم بغایت خرم شده
غلام را گفتم که هر چه میخواهد بوی ده که مرا از رنج عظیم خلاص ساخت حکایت از ابو الحسن دیلمی روایت کردند که گفت نوبتی
استماع نمودم که در انطاکیه سیاهی هست که از خفایا و خبایا خبر میدهد و از اسرار حقایق واقف چنانچه هر که هر چه بخاطر گذراند در بیان نماید
پس بعزم ملاقات او بانطاکیه رفتم و بسبب آنکه در آن شهر کسی را نمی شناختم و چیزی نداشتم دو شبانروز گرسنه ماندم روزی بازار رفتم
و از حال آن شخص پرسیدم گفتند وی در کوه مبارز میباشد اما همین ساعت بشهر خواهد آمد بعد از لحظه او را دیدم که می آمد و بسته هیزم بر دوش کشیده بود
تا بفروشد پیش رفتم و بر وی سلام کردم و گفتم این هیزم را بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن بجهت تو طعام خرم که دو روز است
که هیچ نخورده من در پای او افتاده تن در دادم بیت ارواح مقربان چه کرد دهانی دانند بدل آنچه تو می نظر حکایت از شقیق بن ابراهیم
بلخی مرویست که گفت سالی با کاروان حجاز بمکه میرفتم و چون بقادسیه نزول نمودیم من در میان کاروان میگشتم و تجمل ایشان را ملاحظه مینمودم
و در این اثنا نظرم بشخص گندمگون نیکو روی افتاد که جامه از صوف سفید پوشیده و گلیمی بر خود پیچیده تنها نشسته بود با خود گفتم که این مرد از صوفیه است
و میخواهد که مردم او را رعایت کنند و بروم ملامت کنم و چون نزدیک رفتم گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم و من متحیر ماندم
که او از سر من خبر داد گفتم ولیست از اولیا و چون بمرحله واقصه نزول قافله شد او را دیدم که نماز میگذارد و دو سلک مروارید بر ملابس میریخت
خواستم که از وی حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز فارغ شد خواستم که افتتاح کلام نمایم فرمود که انی لغفار لمن تاب و چون بزباله منزل رسیدیم
کاروان گشت جوانی را دیدم که بر چاهی ایستاده و دلوی در دست داشت و میخواست تا آب بردارد ناگاه دلو از دست او بچاه
افتاد جوان روی باسمان کرده گفت تو سیرابی من چون تشنه گردم علی الفور آب چاه در غلیان آمده با زمین هموار شد و جوان دست
دراز کرده دلو خود را برداشت و وضو ساخته نماز گذارد و بعد از فراغ ریگ در دلو میریخت و میجنبانید و آنگاه می آشامید و من نزد
وی رفته گفتم از آنچه تناول میفرمائی قدری بمن ده دلو را بمن داد و چون بیاشامیدم شربت شکر بود و مدت العمر شربتی بدان حلاوت
و شیرینی نخورده بودم و چون بمکه رسیدم جوان را دیدم که خدم و حشم بر او جمع آمده و اکابر و اشراف بر تقبیل انامل او تقرب میجستند و از
نزدیکان او پرسیدم که این جوان کیست جواب دادند که موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام
و با خود گفتم آنچه ملاحظه نمودم از مثل این سید غریب و عجب نیست حکایت از عبد الله رازی مرویست که یکی از معارف
جبه نیکو مرا هدیه داده بود و از او پوشیدم و بمجلس شبلی رفتم و در سر شیخ کلاهی بود در خاطرم گذشت که آن کلاه مناسب جامه است
کاش از من بودی و شبلی بر روی من نگریسته دست مرا گرفته بمنزل برد و گفت جبه بیرون کن بمجرد عمل نمودم کلاه از سر خود برداشته
در شورش افکنده با من گفت باید که نفس تو از روی لباس مردم نکند حکایت آورده اند که یکی از قایفان که در علم فراست
مهارتی تمام داشت در مجلس هرون الرشید نشسته بود مردی که از اولاد خلیفه را نزد خلیفه آورده و امتحانات بر زبان آوردند که این پسر
خلیفه نیست خلیفه متغیر شده بحرم درآمده با زبیده گفت که حال این فرزند بطریق راستی بیان کن والا بهلاک خویش متیقن

پس پند گفت که چون این فرزند من متولد شد سیاه چرده و آنچه مصاحبت نگفتم که مبادا امیر بر سخن تفحص نمودم که در قصر من هیچ کس فرزندی
آورده است زن کاره پسری آورده بود و فرزند او را برداشتم و پسر خود را بکار زن دادم تا چون پسر من بزرگتر شود و از آن کدورت
معفا روی نهد او را بخدمت آوردم هر دو نان آن پسر را طلبیده فرموده با پس برونند و چون او را دیدند گفتند بخدا این فرزند امیر است
گویند که این طایفه در قدم مردم نگرند و از آن استدلال نمایند که فرزند کیست و اصل او کدام است و گویند روزی یکی از آن طایفه در زمان
دعوت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله بمکه آمده روزی مجلس قریش بود که سخن رسول الله مذکور شد آن شخص گفت والله
من هیچ قدمی ندیدم مشابه تر از قدمی که در مقام ابراهیم واقعست از قدم محمد صلی الله و آله شافعی بر آن رفته است که اگر دو کس در
فرزندی دعوی کنند و فرزند مذکور را نزد قایفان برند بهر چه ایشان گویند عمل نمایند حکایت ابو اعرابی که از معارف اهل بادیه بود
روایت کرده که نوبتی دو برادر از اعراب بنی اسد برای مهمی میرفتند مردی با ایشان همراه شده و در آن اثنا در راه روزی کلاغی بانگ
کرد آن شخص گفت خیر خیر برادران در هم گریستند و بخندیدند و آخر در اختیار ایشان شکی در دل آمد و چون مسافتی طی کردند گرگی از
یک جانب بانگ بر آورد آن شخص گفت خاک بر دست بار دیگر برادران بخندیدند و گمان آمد روی دراز دیدند و بعد از آنکه
چند رفتند روباهی از پیش ایشان بیرون جست یکی از برادران دیگر را گفت فرود آی و سر سنگ که آب در آن کرده ام بر او از اسب
فرود آمده و بموجب فرموده عمل نموده آن شخص گفت ای یاران من با شما امور عجیب مشاهده نمایم مرا اعلام دهید که سبب خنده
شما هنگام بانگ کلاغ و آواز گرگ چه بود و اکنون چرا سر این سنگ بریده بهار تحمید و ایشان گفتند اول که کلاغ بانگ
کرد ما را مخاطب ساخته گفت این همراه شما را ردنما زر همراه دارد او را بکشید و مال او را بردارید و لوا آنکه تو خیر خیر گفتی چون
گرگ بانگ کرد و گفت زینهار تعلیم کلاغ کار بکنید و تو گفتی خاک بر دست و اگر قصد تو کردیم تا آنگاهی و گرگ گفته بود که گواه تو بود
و بر او شام دادی و چون روباه از جانب چپ در آمد و بطرف راست بیرون رفت اگر سر مشک را نمی بریدیم خصومت
در میان ما قایم میگشت روز دیگر که آفتاب بر آمد به قبیله رسیدند پسری از آن قبیله بیرون آمده نام آن بزرگ همراه را گفت
بی آنکه ایشان سابقه معرفتی داشته باشند آنگاه آن دو جوان گفت در راه زاغ بانگ کرد گفتید بی گفت شما امر نموده و گل
ندیدم گفتند نه پیر دیگر بار و پرسید که گرگ بانگ کرد جواب داد نه بل ما گفتیم ادعل کردیم سر گفت روباه دیدید یا پی بریدیم
که چه کردید گفت سر مشک بریدیم گفت اگر چنان نکردید شما را بیکدیگر ایکشتید مرد همراه از سخنان ایشان تعجب نموده
یار از او وداع کرد حکایت از بزرگی مرویست که گفت فراست بر سه قسمست طبیعی و غریزی و صنعی چون طبیعی آنست که بسبب
ریاضت بسیار کدورت نفسانی از آدمی زایل گردد اما غریزی و صنعی آنست که بکسب نظر حاصل شود و اول کسی که در علم فراست
تصنیف ساخت حکیم یونانی فلاموس نام و او مردی حکیم و ادیب بود و در میان خلایق شهرت یافت که فلان
بر طبایع و اخلاق انسان بنظر اطلاع می یابد و این سخن باو رسانید و حکمای آن عصر در ذی مقراطیس رسید که چرا نپنداشته است که از نظر
خلقت آدمی صفت طبع او معلوم می نماید و طبعیت و عادت هر کس را کما هو حقه میگوید حکیم گفت آری نیکو علمیست باید او را

امتحان باید کرد پس شاگردان ذیمقراطیس نزد او میرفتند و او عادت و طبیعت و اوصاف و اخلاق پسندیده و برگزیده الحکما
مینمی بیکفت و ایشان باستاد خود میرسانیدند و آخر الامر ذیمقراطیس صورت خود کشیده و بشاگردان داد و گفت این را نزد او برید
و از اوصاف این صورت باید که سوال نمایند و ایشان صورت استاد را نزد فلاموس بردند چون بعد از تامل گفت صاحب این صورت
باید که عالم و فاضل و حکیم بود و اما شهوت بر طبیعتش مستولی باشد و مایل بزنا و فجور بود تلامذه ذیمقراطیس در غضب رفته خواستند که
فلاموس را برنجانند و یکی از آن جماعت که بفهم و فطانت ممتاز بود مانع شد و فلاموس گفت مرا نزد صاحب این صورت برید
تا آنچه در شان او میگویم مقرر سازم شاگردان او را نزد ذیمقراطیس بردند و گفتند ای استاد فاضل و حکیم عاقل یار روایت که آنچه
فلاموس در شان تو میگوید تقریر کنیم تا تقریر کند والله که اگر دروغ باشد لحظه او را زنده نگذاریم فلاموس گفت ای حکیم
چون صورت ترا دیدم بفراست گفتم که صاحب این صورت باید که پر شهوت و زناکار باشد اما چون بخدمت تو رسیدم
یقین من روی دراز و باد نهاد و چه علامت زن در تو ظاهر است اما اگر بقوت عقل عنان نفس سرکش نگاهداری میشاید ذیمقراطیس
گفت راست گفتی و فراست تو درست است که شهوت بر من غالبست اما زنا از من دور است چه پیر شده و اعصاب من
خشک شده و با وجود و جمعی از شرب شراب و اکل لحم اجتناب مینمایم تا قوت من شکسته گردد و زنان نکو روی را در خلوت
پیش خود نمیگذارم حکایت بعضی گفته اند که قسمی از فراست وضعی است که چنان اندیشه در دل آدمی اندازد چنانچه علی بن
جهم که از شعرای عربست روایت کرده که نوبتی بمجلس متوکل عباسی رفتم وزیر خلیفه فتح بن خاقان را دیدم که در صف نعال
ایستاده و تکیه بر شمشیر کرده سر در پیش افکنده داشت و هرگاه که من در روی کرسی و او در متوکل نظر کرده و چون من چشم از و برداشتمی
در زیر کرسی من از این حال متعجب ماندم زیرا که مرتبه فتح بن خاقان نزد متوکل بغایت اعلی بوده و پس متوکل در من نگریسته گفت
همانا ترا عجب می آید که فتح بر صف نعال ایستاده است گفتم چنین است اگر خلیفه از روی کرم بفرماید که گناه او چیست عالم است
متوکل گفت دیروز من از منزل قبیحه که از جمله جواری منست بیرون آمدم و بلاقعه سری گفتم امروز این سخن را از دگری
نمودم گفتم امروز امیران با دیگر گفته است گفت گفتم شاید که شخص دیگر از پس پرده استماع نموده باشد جواب داد که در
هیچ کس نشنوانده آمد و پرده و نیز نبود گفتم از کمال کیاست و فور فهم و فطنت فتح بن خاقان بعید ندانم که راز امیر را دانش کرده
اما چیزی بخاطر میرسد اگر فرمان باشد بیان نمایم گفت بگوی و گفتم ابو نعیم فضل با من گفت از مسعر بن سلمان که از زبان
ابو سواری حکایت کرد که وی گفت که وقتی در مسجد الحرام نشسته بودم بر آن شد تا بر زوجه خود نسبت خیال کردم و او را در خیمه
و اندیشه خود طلاق دادم و لیکن با هیچ کس نگفتم چون بخانه در آمدم زن با خود گفت مرا طلاق داده گفتم این سخن
گفت از فلان جاریه انصاریه گفتم او را جمعی که اعلام داده است جواب داد که شوهرش من از این حال تعجب نموده
گفتم اندیشه بخاطر من در آمد با هیچ آفریده نگفتم و از این جماعت از سر دل من حکایت میکنند چگونه تواند بود روز دیگر
عبد الله بن عباس رفتم و حال خود با او گفتم جواب داد که تو اندیشه در دل کرده و چنان او را در دل و می انداخته اند

که سرهانش گردد و رازها آشکار گردد ابونعیم گفت پیوسته سودای تحقیق این معنی در خاطر من بود تا روزی حمزه بن زید حکایت
کرد که سالها رفت که از خانه بیرون آمدم و روی بادیه نهادم چون مرحله چند قطع کردم روزی شتر من گم شده در آن مرحله
وادی بطلب شتر شتافتم و در اثنا آهنگ و بوی چنان یافتم که دو کس مرا گرفتند و من جهد بسی نمودم اما شخص [illegible] ندیدم
و مرا میبردند تا بسر پشته ریگ برآوردند پیری دیدم که بغایت خوبروی و لباسهای نیکو پوشیده روی سلام کردم
جواب داده دانستم که خوف من بیشتر شده پیر از من پرسید که از کجائی گفتم از کوفه ام و عزم مکه دارم پرسید که از کاروان دور
مانده گفتم شتر من گم شده و در طلب آن بیرون آمدم اما اثر آن ندیدم پیر با جمعی که نزدیک وی ایستاده بودند گفت شتر او را باز دهید
همانلحظه شتر خویش در پیش دیدم و پیر با من خطاب کرد که قرآن میدانی گفتم بلی گفت سوره تلاوت نمای و من سوره احقاف
آغاز کردم و چون بدین آیه رسیدم که قوله تعالی و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن خداوند تعالی خبر میدهد از جمعی
جنیان که در بطن نخله در وقتی که حضرت رسالت پناه از طائف مراجعه نموده بود و او رسیده از آنحضرت استماع قرآن نموده تصدیق
مجید نموده قوم خود را اخبار کردند تا دو نفر چون به نزد سید عالم صلی الله علیه ایمان آوردند پیر گفت میدانی چند نفر بوده
از جن که در بطن نخله بملاقات رسول الله صلی الله علیه و آله دریافتند گفتم لا و الله بر زبان آوردم من بودم و سه نفر دیگر و چون سوره را
باتمام رسانیدم پیر با من گفت شعری بخاطر داری گفتم بلی گفت بخوان من قصیده زهیر بن ابی سلمی برخواندم که مصرع اول
اینست **بیت** امن ام اوفی دمنة لم تکلم در رسید که این قصیده که گفته است گفتم زهیر بن ابی سلمی گفت این زهیر آنجا است
گفتم بلی اشارت نمود که زهیر را بیاورید جمعی رفتند و پیر را آوردند بغایت سالخورده پس پیر اول بر تابی از مخاطب ساخت
گفت ای زهیر قصیده امن ام اوفی که گفته است جواب داد که من گفته ام و گفت این اوفی میگوید که آن قصیده را یکی از اولیا
جنس او که زهیر دارد گفته است گفت راست میگوید آن قصیده من گفته ام و در خاطر او انداخته ام و او نیز قصیده دیگر
گفت و من از وی یاد گرفتم و بنام خود در جهان خواندم آنگاه آن پیر که قاضی آن جنیان بود فرمود که این آدمی را تا دیار انس برسانید
و من بر شتر سوار شدم و آن جنی زمام شتر مرا گرفت اما او را ندیدم و بعد از لحظه مرا بکاروان رسانید و چون متوکل این سخن
بشنید اثر خرمی در بشره او ظاهر شده فتح بن خاقان ازین تعریف لایق انعام خطه داد و فتح مرا طلبیده از آن وجه تحفی
بمن داد و بدولت این حکایت صاحب مکنت شدم **حکایت** صاحب حبیب السیر از مولانا عبد الرحمن جامی
روایت کرده که گفت وقتی که بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل هرات همراه بود در منزلی از منازل که میان شام و مدینه است
ناپدید گشته غایب شد دیگر از وی اثری نیافتم و اموال و اسبابش را همه سپرده بهرات آوردیم چون بدار السلطنه هرات رسیدیم
جوان را آنجا دیدیم و از حالش پرسیدیم جواب داد که چون آن قافله را گذشتم جنیان دیدم که کسی گریبان گرفته از زمین در ربود و بعد از
لحظه در موضعی نشاندند و من آوازهای مختلف می شنیدم اما کسی را نمیدیدم درین اثنا جمعی را دیدم و یکی از ایشان [illegible] میگفت [illegible]
و دیگری بر آن میراند که برادرم را بقتل آورده و از ایشان آوازی شنیدم که گویا شریعت میرود من این سخن گفتم [illegible]

رد بر چنان جلوس نمودم که مجلسی و جمع کثیر نشسته از خصمان من سخن گفته قاضی مرا مخاطب ساخته گفت چرا بر قتل مسلمانان
اقدام نمودی گفتم ای خداوند والله که من بجز این مجلس را [illegible] قاضی فرمود که دست او ببرید که من در شعبان از حضرت
رسول صلی الله علیه وآله شنیدم فرمود که من تزیا بغیر زیه فقتل فدمه هدر و چون پدر تو از زی خود بیرون رفته بود [illegible]
آنگاه قاضی گفت کجا میخواهی تا رسانم که ترا بآنجا برند گفتم بهرات پس یکی را فرمود که بهرات رساند آن شخص گریبان من گرفته بعد از
لحظه مرا بر بالای روی هرات بر زمین نشاند و مولانا عبد الرحمن جامی گوید که من او را ملاحظت کردم که چرا [illegible] گفت
خوف بر من مستولی شده بود که بجز نام هرات هیچ موضعی اسمش بخاطر نمانده بود ایضا از میر علیشیر منقول است که گفت وقتی
قبل از سلطنت سلطان حسین میرزا ببلده هرات آمدم شبی از شبها خواستم که بحمام روم اتفاقا هنوز نیم شب بود در تصور نمودم
که مگر نزدیک صبح است از خانه بدر آمدم بدر حمام رفتم حمامی را باز کرده من در آمدم بعد از لحظه تشنه شدم و چون عطشان بود
خواستم که بدانم صبح شده یا نه ناگاه مردی را در حمام دیدم با خود گفتم که گر این مرد از بیرون میرسد با وگفتم صبح شده باشد جواب داد
که نه بلکه [illegible] ناگاه قامت او چنان دراز شد که سرش بسقف حمام رسید جامی از جاهای حمام برداشته سر از روزن بیرون کرد و گفت
هنوز صبح ندمیده است و چون من آن حالت مشاهده کردم عقل از من زایل شده از حمام بیرون دویدم و بعد از لحظه که افاقت یافتم
متوجه منزل شدم در اثنا راه چون بمدرسه میرزا شاهرخ رسیدم مردی دیدم از من پرسید که از کجا می آیی من صورت واقعه را باز گفتم
دیدم که او چندان دراز شد که سرش از پیش طاق مدرسه در گذشت و گفت من درازترم یا آنمرد که در حمام بود
این صورت مشاهده من گشت از هوش رفتم و تا صباح بر در مدرسه افتاده بودم نزدیک بطلوع آفتاب یکی از آشنایان مرا
در آنجا دیده بخانه برد و در آن هنگام که مرا برداشت گرفت بحال خود باز آمدم و هم از امیر علیشیر مرویست که گفت یکی از ارکان
من فضل نام [illegible] از هرات بسرخس میرفت چون از آنسفر باز آمد حکایت کرد که روزی در بیابانی میرفتم در برف عظیم
باریده بود ناگاه بزغاله دیدم که در میان برف خفته با خود گفتم مگر از گله باز مانده است از اسب فرود آمده او را برداشتم
سوار شده و بزغاله در پیش گرفتم و درین اثنا دست من بمیان پای او در آمد دیدم که خایه های او بغایت بزرگ متعجب گشتم
ناگاه آن بزغاله گفت [illegible] و چون آن حالت دیدم بغایت ترسیدم بزغاله را بدور انداختم علی الفور از نظرم
غایب گشت **گفت** از ابو امامه باهلی مرویست که گفت پیش از بعثت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله و سلم
با جماعتی از یاران خود نشسته بودم درین اثنا فکرت بر من استیلا یافت که این بتان که ما بعبادت آنها اشتغال مینمائیم
و ضرری یا نفعی از ایشان متصور نیست و لابد خالقی حکیم و دانا و رزاقی قادر و توانا خواهد بود و صواب است که سعی نمائیم و طلب
حق بجای آریم و درین فکرت بجانب شام روان گشتم و بصومعه راهبی رسیده از وی درخواستم که ما را بدین حق دلالت کند
در بلده ای از بلاد شام راهبی است او خبر داند با آنجا رفتم پیر را دیدم ضعیف و نحیف گشته بر وی سلام گفت [illegible] اینجا
آمده اید که صورت و لباس شما بر خلاف این شهر است گفتم از حرم و طلب دین حق راه آمده ام [illegible] گفت

آنچه شما میطلبید هم زمین شما ظاهر است و این ساعت وقت ظهور است و او پیغمبر آخر الزمانست از نژاد قریش قبیله و شهر یثرب بعثت

و دین و مجموع ادیان را باطل سازد و اگر راه راست میطلبید شما را بدان جانب باز باید رفت و ابو امامه گفت خواستم تا بجهد تمام

مراالفت چگونه است که صدق این سخن را با تو گفتم بر زبان منطقی گفتم بر قول تو تمام اعتماد نیست اما اگر از راه کرم اشاره فرمائی که یقین ما

زیاده گردد دور نباشد گفت در میان شما مردی است که چشم گفتم است گفت اسب چشم دیگرش نابینا گردد و مقارن آن وفات

یابد آنگاه مرگ در میان رفقای تو افتد چون تو بعد منزل رسی بجز از تو هیچ کس زنده نماند و تو سعادت ملازمت پیغمبر آخر الزمان

دریابی و چون بدان دولت رسی سلام من بدان حضرت رسانی و ما از نزد راهب بیرون آمده بوثاق خود رفتیم و چنانکه او

گفته بود تیری در چشم آن اعور که رفیق من بود آمده چشم دیگرش کور شد و هم در آن شب از درد هلاک شد و مجموع رفقای من

وفات یافتند الا من که تنها بمنزل رسیدم و چون بخانه خود نزول کردم پرسیدم که در غیبت هیچ حادثه حادث شده

گفتند پیغمبری بیرون آمده است در تهامه و قومی بدو ایمان آورده اند و لیکن اقربا و خویشان با او منازعت کردند و محوا شده که

او را بکشند و وی با اینجا کرده است و جمعی از مدینه رفته اند که دین او قبول کنند و او را بدینجا آورند ابو امامه گوید گفتم تا آن زمان بر سر

من نهید و علی الفور بجانب مکه رفته بسعادت اسلام استسعاد یافتم **حکایت** آورده اند که عبد الله بن عباس گفت که پیری

نابینا که ملت نصاری دارد درین شهر است و مردم را از اسرار نهانی خبر میدهد و ابن عباس بعزم آنکه آورا از آن دعوی

منع کند نزد وی رفته و گفت شنیده ام که دعوی علم ملکی کنی گفت از غیب مجوی که من غیب میگویم و آنچه علوم متقدمین است از

آن جمله با تو سری بگویم پسری دوازده ساله داری ابن عباس گفت نعم بر زبان آورد که فردا پیشش از دبستان باز گردد در

هیچ معالجه مکن که برحمت خدا خواهد پیوست خاطر عبد الله بشورید گشت گفت از حال پسرم اعلام دادی از حال من خبر ده

پیر گفت از دنیا نروی تا نرگس چشمت پژمرده نگردد و ابن عباس گفت وفات من کجا خواهد بود پیر جواب داد که آن

غیبست و غیب جز خدای نداند و چون ابن عباس بخانه رفت روز دیگر قضیه پسرش سانح گشت و او در آخر عمر مکفوف

البصر گشت **حکایت** از عبد الله بن یحیی کاتب مرویست که در اوایل وزارت عبد الله بن سلیمان بن وهب

روزی در خدمت او ایستاده بودم ناگاه مردی پریشان حال که جامه کهنه در بر داشت عریضه بعبد الله داد و عبد الله گفت

بعد از نماز بامداد او حاضر شوی تا اسباب تو مهیا گردد و با صاحب خود فرمود که هر گاه این مرد بیاید او را نزد من حاضر

و چون آن جوان برفت و مجلس از بیگانه خالی شد وزیر گفت شما را از قصه میشناسید گفتیم لا والله گفت ادهم بن عمید

عبد الملک زیاتی دکه پدرش وزیر الواثق بالله بوده است و از پدر خود شنیدم که حکایت میکرد که در ایام وزارت

محمد بن عبد الملک زیات بمحنت مصادره گرفتار گشتم روزی وزیر مرا از حبس نزد خود طلبیده در آن اثنا از مجلس برخاسته

بحرم رفت برادرم حسین بن وهب رقعه بسوی من انداخت مضمون آنکه خداوند تعالی جل ذکره ترا فرزندی داده

او را چه نام نهیم و بچه کنیت خوانیم پدرم گفت چون مرا از ولادت تو خبر شد بغایت خرم شدم و گفتم عبد الله و برانام میکنند

و ابو القاسم کنیت دهید و پرداختن احوال وزیر بمجلس معاودت نموده گفت میدانید که مرا بچه جهت طلب نموده بودند حاضران گفتند

نی گفت خداوند تعالی مرا فرزندی بخشیده و من او را ابراهیم نام کردم و ابو مروان کنیت دادم پدرم گفت آنگاه من القاب

نموده گفت از خوشحالی در چنین قومی مهم چه واقع شد مر برادرم حسن بن وهب گفت او را فرزندی متولد شده است پس

من با وزیر گفتم شکرانه قدوم مبارک فرزند که در مهم من نظری فرمای و بچشم عنایت در چشم من نگر و فرزند مرا ملازمت پسر خود

مخصوص ساز تا در خدمت او بمکتب رود و دبیر او باشد وزیر گفت ای سلیمان مرا فریب میدهی و کلمات نفاق آمیز بر زبان

بر زبان می آوردی و حال آنکه مرا بهتر است معلوم است که با دل خود می اندیشی که زود باشد که پسر من بزرگ شود و بمرتبه

وزارت رسد و خداوند تعالی فرزند محمد بن عبد الملک را محتاج او سازد اکنون بخدای عز و جل ترا سوگند میدهم که هر گاه حال

بر این منوال گردد پسر خود را برعایت جانب پسر من وصیت کنی و پدرم گفت من از این سخن فال نیکو گرفته مسرور و مبتهج شدم

و امروز آن سخن از پرده غیب بظهور آمده است و روز دیگر عبد الله بن سلیمان آن جوان را طلبیده مهم بر یدی حضرت

خلافت را با او رجوع کرد و حفظ خریطهای مهمات با او تفویض نمود و سالهای دراز این منصب بکلی از وی تعلق داشت تا

آن زمان وزارت ابن الفرات وفات یافت و ابو مروان الخرایطی او را میگفتند **حکایت** حرث بن حجاج جمحی گوید

وقتی حجاج مرا گناهی گرفته در زندان کرد و در پهلوی من جوانی بود که هرگز با من سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشسته

بانگ کرد جوان مثل خاموشی از دهان برداشته گفت این قدرت که ترا است کرا تواند بود و دیگر بار کلاغی بانگی کرد

جوان گفت امثال تو بدین خبر خرم گردند و چون نوبت سیم بانگ کرد گفت من فمک الی السماء یعنی از دهان تو تا

باسمان و این کلمه را اعراب در وقتی استعمال نمایند که خبری مرغوب شنوند و من چون این کلمات را شنودم با او گفتم

مدتیست که ابواب تکلم مسدود کرده اند و اکنون این چند کلمه متکلم شدی بیان نمای معنی کلام توجه بود جوان گفت

اول بار کلاغ بانگ کرد او فریاد او چنین مستفاد میشد که میگوید بسرا پرده حجاج رفتم من گفتم این قدرت که تو داری که

تواند داشت نوبت دویم از آواز او چنان معلوم نمودم که حجاج بیمار گشت جواب دادم که امثال تو مرض او

خوشحال گردند بار سیم گفت حجاج بجهنم واصل شد گفتم از دهان تو تا باسمان آنگاه گفت ای محبوسان شما تا سه روز دیگر

درین حبس خواهید ماند و روز چهارم هر که کفیلی داشته باشد خلاص کرده والا در بلا افتد و اگر مرا قبل از صبح بیرون نبرند

هر آینه بکشند و اگر هیچ بدمد و مرا بیرون برند خلاص شوم و چون این کلمه بگفت اهل زندان بروی بخندیدند و سخن او را بدنا

پند اشتند و چون شب بنیمه رسید جماعتی آمده آن جوان را برده بقتل رسانیدند و در روز دیگر آوازه قتل حجاج بما رسید و سیم

روز اهل زندان را بیرون بردند و هر که ضمانی میداد خلاص میشد و نزدیک بود که مرا باز بزندان برند و در آن ایشان بمحال

من شده مرا بگذاشتند **حکایت** عبد الله بن سلیمان گفت وقتی با موازرتم و ابراهیم بن عبد الله از قبل عبد الملک بن

مروان حاکم اهواز بود روزی مرا طلب نموده چون بمجلس او رفتم ابراهیم را دیدم که با مردی نزد می باخت و در آن

اثنا از جانب شام قاصدی رسیده و از نزد عبدالملک نامه آورد و ابراهیم نامه را خوانده نزد من انداخت چون در آن نظر
کردم نوشته بود که بتقصیر تو در انتظام مهام دیوانی رخنه اختلال بهم راه یافته و بواسطه مشغولی بلهو و لعب بخدمت نمی
نمیپردازی و من میدانم که در ساعتی که نامه من بتو رسد مشغول بازی نرد باشی ابراهیم بمن گفت مثل این فراستی دیده بودی
که حریف ثالث او است **حکایت** احمد بن یزید کاتب گفت سجاع از قبل موسی بن عبدالملک عامل ولایت همدان بود و من
همراه بودم و سجاع از خوف موسی یکبار تصرف و تغلب نتوانست نمود و هیچ دخلی نداشت نوبتی او گفتم که در این
ولایت موقوفات بسیار است و تعلق بمال سلطان ندارد و از تصرف در آن جاها را رنجی نمیرسد امیر چرا مرتکب آن نشد
این نیکو [?] گفت از موسی بن عبدالملک خایفم چه می ترسم که بر اعمال من وقوف یابد من گفتم این نوع جزئیات معلوم
نیست که باو رسد گفت از فراست او می اندیشم وقتی در میان شهر بودم کس فرستاده مرا طلبیده و چون بخدمت رفتم
در جامه خواب خفته بود گفت نامه از پیش موسی رسیده نامه را نزد من انداخت و بر زبان آورد که این نامه را مطالعه کن
تا صدق فراست موسی بر تو ظاهر شود چون من در نامه نگریستم نوشته بود که من یقین میدانم که بارها دبیر با تو میگوید که در این ولایت
موقوفات بسیار است و از اخذ آن ضرری برعایا نمیرسد و بمال دیوان نیز تعلقی ندارد چرا از آن باب تصرف نمیکنی بخدا
سوگند که اگر مرتکب این امر گردی ترا عقوبتی کنم که عالمیان عبرت گیرند **حکایت** یکی از ندما حکایت کرد که روزی
در خدمت ابوجعفر منصور دوانقی بر کنار دجله نشسته بودم شخصی از صیادان دام در دجله انداخته ماهی بزرگ گرفت و منصور
ماهی را خرید گفت که بنگر تا این ماهی را که خواهد خرید و مشتری را گرفته نزد من آر چون صیاد ماهی را ببازار برد شخصی از خدم
خادم منصور او را گرفته بخلیفه آورد و منصور از او پرسید که تو کیستی جواب داد که خادمی ام گفت چند سال داری گفت [illegible]
منصور از او سوال نمود که اموال تو بچند میرسد گفت چیزی ندارم منصور او را بجلاد سپرده گفت اگر مبلغ معروف خود اقرار
کند او را هلاک مکن و الا گردنش بزن چون گفت ده هزار درم منصور بر زبان راند که زیاده داری اگر نگوئی کشته شوی گفت صد هزار
درم دارم و سوگند خورد که بیش از این ندارم منصور گفت از کجا آورده گفت من همسایه وزیر تو ابو داود بودم و او مرا بالای اهواز
فرستاد و این وجه از آنجا یافته ام منصور گفت پس این مال من است که نزد تست و فرمود آن مبلغ را از او گرفته و او را باز [?]
حکایت و هم از منصور مرویست که نوبتی بشکار رفته گدائی بر سر راهی دید که با آواز بلند از مردم چیزی میخواست منصور
سبب را فرمود تا او را گرفته حبس کرده از وی بضرب شکنجه اقرار کند که چه مبلغ دارد و بموجب فرموده عمل نموده که
اقرار کرد که ده هزار درم منصور گفت دروغ میگوئی آواز تو از آن بلندتر است که صاحب این مبلغ باشی او را در لت
کشیدند گفت بیست هزار درم دارم عاقبت بسی هزار درم اقرار کرد منصور گفت ای بدبخت تو سی هزار درم داری و گدائی
میکنی پس فرمود تا او را گرفته با محتاج او را از کول و ملبوس مقرر کرد و فرمان داد که من بعد بگدائی اشتغال نماید قومی که
زخرمن برگرداند همه فدا صلاح برگرداند همه در هر کوی بسر دوانند همه بی آب شده برانند همه **حکایت** از ابوبرزه

روایت کرده اند که گفت طراری بر در دکان بزازی ایستاده بود و در پیش بزاز جامه اطلسی دید غلام خود داده گفت این بخانه
بر و بگوی که کیسه زر در فلان موضع است بردار و در صندوق بنه طرار این سخن شنیده همراه غلام رفته خانه را نشان کرد و بعد از لحظه
شتافته حلقه بر در زد کنیزکی بیرون آمد طرار گفت خواجه میگوید بدین نشان حال که جامه اطلس بغلام داده فرستادم و گفتم کیسه زر در فلان موضع
گذاشته ام آن را برداشته در صندوق نهند کیسه را بدهید که متاعی نفیس خریده ام و صاحب منتظر بهاست و کنیزک نشان درست شنیده
همیان زر را بطرار داد و چون بزاز بخانه رفته از حال زر پرسید گفتند تو نشان فرستادی و ما زر تسلیم کردیم بزاز آه حسرت از دل کشیده گریان
شد چون مایه او منحصر در همان بود از غایت اضطراب سراسیمه گردیده زاری آغاز کرد ناگاه سه مرد از عقلای زمانه بدو رسیده با یکدیگر گفتند
آیا چه حالت پیش این مرد آمده باشد یکی گفت فرزندش مرده باشد دیگری گفت خانه اش سوخته باشد ثالث گفت شخصی مال
او را تمام برده و از حالش پرسیدند بزاز صورت قضیه باز گفت ایشان گفتند ما را بدر خانه خود بر چون بخانه بزاز رفتند و از کنیزک پرسیدند
که آن مردی که زر از تو گرفت چگونه شکل و شمایل داشت کنیزک گفت مردی سیاه چرده دراز محاسن فراخ چشم کوتاه گردنی بود و از آن [illegible]
سر حد بسته عقلا با یکدیگر مشورت کرده گفتند این چنین شخصی بکدام ولایت تواند بود و هر سه اتفاق کردند که از اهوازات گفتند [illegible]
چه تواند بود یکی گفت [illegible] و دیگری گفت [illegible] و سیم را استقلال گشت که مردی چنین باید که گرویه [?] متهم باشد آخر الامر هر سه متفق گشتند
که نام او منحصر کرده است آنگاه گفتند که این شخص بچه کار مشغول است یکی گفت خراس و دیگری گفت [illegible] و ثالث ایشان
آورد که گندم فروش است و به گندم فروشی اتفاق کردند و بازار بازار رفتند و از شخصی پرسیدند که مردی گرویه نام بدین صفت
در این مملکت گندم فروش است او را میشناسی گفت این صفات نزد من بود ایشان در جستجوی او سعی نموده چون او را بدست آوردند
زر طلب کردند منکر شد و بعد از تهدید و تخویف کیسه سر بمهر از پس او داد **حکایت** و از ابوبرزه روایت کرده اند که گفت از مردم
شنیدم که وقتی بسفر رفته بودم دوستی داشتم که با من رفیق بود ناگاه طراری جامه دان او را شکافته همیانی زر بیرون آورده برد
ما تنگدل شده و ما همه بسبب او تنگدل شدیم ناگاه جوانی که همراه او میزبان بود از در در آمده گفت [illegible] از دو [illegible]
گردند که در پیدا شدن آن گم شده سعی نماید جوان گفت من سعی شرط کرده ام که دیگر در طلب گم شده سعی نکنم تا این مال را
پیدا کنم آنگاه گفت موضعی که جامه دان در آنجا بوده بمن نمائید و آن محل را بدو نمودیم گفت در عقب من بیائید ما مانند سایه از دنبال
او افتادیم چون مقداری مسافت رفته به خرابه رسیدیم گفت این دزد زنگی بوده چون مسافتی قلیل طی کردیم گفت مطلوب شما
از اینجا گذر نموده چون تفحص نمودیم زنگی دیدیم ابور [?] که چشم دیگرش نزدیک بود و زر از وی خواستیم گفت در فلان موضع دفن
کرده ام بدانجا رفته زر را از خاک بیرون آوردیم و از آن جوان پرسیدیم که از کجا دانستی که این دزد زنگی و کور است جواب داد
که زنگیان [illegible] چون این پی درست بر زمین نشسته بود که زنگیست و چون براه هموار رفته بود از آنجا استدلال نمودم
که کور است رفیق من همیان زر پیش او نهاد جوان هیچ قبول نکرد **حکایت** احمد بن ابی خالد احول گوید چون آفتاب اقبال [illegible]
در مغرب زوال متواری شد و یحیی بن خالد را [illegible] من صاحب دیوان شام بودم و چندی از واقعه [illegible] ندانستم [illegible]

دینار بجهت یحیی آورده بودم چون به بغداد آمده او را محبوس یافتم با خود گفتم پرستکار را در ایام نکبت خدمت باید کرد که دوست روز نکبت بکار است پس خود را بخدمت او رسانیدم و آن مبلغ پیش او نهادم گفت ای پسر کار ما از دست رفته این مرد ما را زنده نخواهد گذاشت تو چرا مال خود را تلف میکنی من الحاح بسیار کردم یحیی سه هزار دینار برداشته سه هزار دینار باقی بمن داد و از من دوات و قلم طلبید و رقعه نوشت و او را دو پاره ساخته نصفی بمن داد و نصفی دیگر در زیر مصلی خود نهاد و گفت بعد از ما دولت ما روی چندان نماند و میان این و مامون منازعت روی نموده پریشانی بسیار بحال بلاد خصوصا بغداد راه یابد و عاقبت مامون بر برادر ظفر یافته بر سریر سلطنت نشیند و سرانجام مهام او حواله شود بجوانی که موسوم بفضل بن سهل است و چون این معنی بتحقیق پیوندد این کاغذ پاره را بخدمت فضل بر و سلام من باو رسان و حق جانی که با ما امروز کرده بگذار و من آن نصف رقعه را گرفته از پیش یحیی بیرون آمدم و خود را ملامت کردم که چندین زر بکسی که از حیات خود مایوس شده است دادن دلالت بر عدم عقل است با وجود آنکه مصالح کلی از آن مبلغ سرانجام مییافت اما پشیمانی سود نمیداد و بعد از دو روز این قضیه مجموع را که نقل آورده اند و معهم من روی از ربیع در کنج عزلت نشستم تا آن فتنه ها با تمام رسید و حال من بغایت پریشان شد چنانچه بر هیچ حرفه قادر نبودم و همواره بر اتلاف آن مبلغ که بیحیی داده بودم تاسف میخوردم و چون طاهر ذوالیمینین بغداد را مسخر ساخت روزی جمعی بر در وثاق من آمده در کوفتند و من بغایت متوهم شدم چه طاهر مردی بی باک و سفاک کینه ور بود نظر در شارع کردم جماعتی از سپاه پوشان مسلح بر در خانه ایستاده اند من متغیر و پریشان شدم لیکن چون مفری نداشتم بیرون آمدم فوجی از مردم سیاه پوش دیدم گفتند ترا امیر میطلبد و مرا بر اسبی سوار کرده بدار الاماره بردند و چون طاهر مرا دید بر زبان آورد که احمد بن ابی خالد تویی گفتم بلی مثال فضل بن سهل بمن داده گفت این را بخوان نوشته بود که طاهر ذوالیمینین باید که احمد بن ابی خالد احوال را در بغداد پیدا کرده و اسباب و راه مهیا ساخته بمرو فرستد طاهر گفت مضمون مثال عمل باید نمود و علی الفور اسب و استر و غلام و دیگر ما یحتاج دیگر حاضر کرده مرا روانه گردانید و مبلغی زر بجهت اخراجات منزل بمن داد و من بخراسان شتافته چون بخدمت فضل بن سهل رسیدم در تبجیل و احترام من مبالغه نموده از رنج راه و مشقت سفر استفسار نمود و گفت وثاق معین شده آنجا باید رفت و بعد از سه شبانه روز که آسوده گردی به نزد ما آیی مهمات بر حسب دلخواه ساخته گردد و من از خدمت فضل بیرون آمدم خادمی دست مرا گرفته بسرایی برد که بجهة من مهیا کرده بودند و هرچه در خیر خیال آید از تنعمات ترتیب داده و من سه روز در رفاهیت و نعمت بیاسودم و در روز چهارم بملازمت فضل رفتم فرمود که سوار شو و بدار الخلافه توجه نمای و من سوار شده در کوکبه او روان گشتم و چون فضل بدرگاه پرده سرای رسید پیاده شده خادمان محفه آوردند و فضل را آنجا نشسته قایدان عرب آن را بر دوش گرفته به درون بردند و بعد از ساعتی فضل با مامون عرض کرد که بموجب فرمان احمد بن ابی خالد را احضار نمودم و اکنون بر در سرا ایستاده است مامون گفت این احمد آن مردیست که پیوسته هواداری ما کرده آثار اخلاص او بما رسیده است فضل گفت بلی مامون گفت او را در آورید پس مرا در آوردند تا شرف دستبوس حاصل کردم خلیفه از احوال بغداد استفسار نمود من آنچه مصلحت وقت بود

تقریر کردم فرمود تا تشریفی آورده در من پوشانیدند فضل گفت ای امیر او را عملی باید فرمود تا عنایت امیر نسبت باو بر عالمیان ظاهر گردد گفت فرمان باشد دیوان توقیعات یعنی انشا را باو حواله کنیم مامون سر جنبانید و فضل فی الفور احکام اشتغال مرا تمام کرده موجب تعظیم مرا معزز داشت و چون چند روز از این قضیه گذشت مرا طلب نموده دانستم که بجهة رقعه یحیی میطلبد و رقعه را برداشته بخدمت او رفتم گفت ترا در خدمت شیخ یحیی بن خالد قرابتی بوده است گفتم من و پدرم از جمله خدمتکاران وی بودیم و شرح حال او در حبس و آن رقعه تقریر کردم گفت آن نصف رقعه کجاست گفتم حاضر است و آن را بیرون آوردم فضل مصلی برداشته نصف دیگر آن رقعه را پیدا ساخت و گفت میدانی که در این رقعه چه نوشته است گفتم بیان فرمای گفت نوشته که ای فرزند که بعد از ما هر چند دولت تو خواهد آمد و ایام گذرنده چند روزی با تو موافقت خواهد کرد و من از تو خوشنود باد که احمد بن ابی خالد در حق ما لطفی کرده است و در وقتی که دست ما از مکافات او قاصر بود و چون معلوم است با آن فرزند ما او را طلب داشته بعنایات خود مخصوص گرداند تا سعی جمیل او بعضی از آن حقوق ادا رسد و چون رقعه را بخواند گریان شد و گفت رحمت خدای بر یحیی باد اکنون هر حاجتی داری بخواه گفتم آنچه لوازم شفقت و عنایت بود در باره من بجای آوردی و دقیقه از دقایق تربیت نامرعی نگذاشتی و هیچ آرزو در خاطر من باقی نماند که بفعل نیامده باشد خدمت کرده بازگشتم و بواسطه آن مختصر خدمتی که یحیی را کردم این همه دولت و اقبال مرا استقبال نمود و بر اذکیا مخفی نماند که خدمت کریمان کردن هیچ وقتی خالی از نفع نباشد بیت کریم زاده چو مفلس شود در او آویز که شاخ گل چو تهی گشت بار زر آرد دو لئیم زاده چو منعم شود از او بگریز که مستراح چو پر گشت گند بر آرد حکایت آورده اند که نصر بن احمد سامانی ابو علی بن محمد محتاج را تربیت کرده امیر الامرا خراسان گردانید و بمحاربه ماکان بن کاکی که از امرای طبرستان بود بخراسان در آمده و بر بعضی از بلاد که تغلب استیلا یافته بود نامزد کرده بود در وقتی که ابو علی روانه میشد امیر او را نگاه داشته و در باب آداب جنگ و اتقای او و ننگ و صیتها میفرمود و ابو علی از روی جد چون امیر سخن تمام کرد ابو علی تکمه جامه خود را گشته جامه بیرون کرده عقربی از اندرون پیراهن او بیرون افتاد که هفده مرتبه ابو علی را زخم زده بود و چون این خبر بامیر نصر رسید با ابو علی گفت چرا نوبت اول که ترا نیش زد دفع آن نکردی جواب داد که هرگاه من [illegible] عقرب سخن امیر را بتمام ناگذاشته روان روان شوم چگونه تحمل سنان و تیر و شمشیر خونریز او آوردم امیر نصر با خواص خود گفت ابو علی از روی قوی و دلیر و نیکو مدبر است و تا ما در حیات باشیم از وی خطایی صادر نگردد زیرا که ما قدر او دیده ایم و رعایت او بجا می آوریم اما چون نوبت بکسی دیگر بعد از ما افتد قدر او نشناسند و او را بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول خللی در ملک باید از و باشد و چنین بود که بر زبان آن امیر گذشته بود

فصل چهارم از جزو دویم در بیان تدبیرات ارباب دولت در دفع مضرت فتنه که در آن باب روی نموده است آورده اند که

چون عبدالله بن عامر که از قبل عثمان بن عفان حاکم عراق و خراسان بود هوس تسخیر نشابور پیوسته در خاطر خود تصور کرد و مدتی نشابور را محاصره نمود و بصورت فتح و ظفر در آیینه مراد جلوه گر نیامد تدبیری بر خاطرش عکس انداخته رسولی بنزد والی نشابور فرستاده پیغام داد که من بجهة مصلحتی که روی نموده میخواهم که بطرف سرخس روم و اجمال و اثقال خویش را بشما سپارم بشرطی که در امانت من خیانت نکنید چون بیرون آنها بواسطه عدم [illegible] متعذر است و چون شرط امانت در اموال من بجای آورید من نیز محاربه شما را در توقف

انداختم و اهل شهر ملتمس عبدالله را قبول داشتند و عبدالله صندوقهای بزرگ داشت که از ولایت فارس بدست او افتاده بود دو هزار
در هر صندوقی مبارزی تمام سلاح و مکمل مسلح کرده و هر صندوقی را قفل کرده و بر شتران بست و با جمعی از معتمدان بدرون حصار فرستاد چون پاسی
از شب بگذشت معتمدان ابواب صنادیق بگشادند و دلاوران خوب بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهاده غلغله تکبیر بفلک اثیر رسانیدند
شهریان بدفع ایشان مشغول شده از محافظت برج و باره غافل ماندند و عبدالله بن عامر که منتهز فرصت بود چون آواز تکبیر مسلمانان شنید
دیوار حصار را شکافته بشهر در آمد و بدین حیله نشاپور را در حوزه تسخیر آورد **حکایت** آورده اند که در قدیم الایام اعراب را پادشاهی بود
جذیمه الابرش و دار الملک او شهر حیره بود که واقع بود در سواد عراق و جذیمه پادشاهی بود بکمال حشمت و شوکت و کثرت لشکر آراسته
روزی با جذیمه گفته که سروری بی همتا پسری عدی نام دارد که نقاش قضا بقلم قدرت صورتی چنان بر صفحه کاینات نکشیده **بیت**
چون تو در نکوئی مشکل نقاش نقش کم نی بهر کشیده زاول و چون جذیمه الابرش این سخن استماع نمود هوای وصال آن چهره در دلش اشتعال یافت
و علی الفور به پدر عدی پیغام داد که شنیدم فرزندی بدین صفت داری وظیفه آنکه او را بپایه سریر ما فرستی تا در ظل رعایت و حمایت ما پرورش
یابد که او را بفرزندی خود قبول کردیم و چون آن پیغام رسید اعیان قبیله خود را جمع کرده با ایشان قرعه مشورت در میان انداخت و مثال
جذیمه الابرش را بجماعت خویشان و اقارب و عشایر او گفتند که جذیمه پادشاهیست بکثرت اتباع و حشم موصوف و بعناد و جبروت
معروف اگر خلاف فرمان او کنیم لشکر بر این جانب کشد و ما را طاقت مقاومت او نباشد آخر الامر بتسلیم عدی رضا دادند و جذیمه اموال
موفور بدین امر محصور فرستاده عدی را از پدر و خویش ببرد چون جذیمه عدی را بدید در تعظیم و تکریم او کوشیده وی را ساقی خود گردانید و بعد از
مدتی عدی خواهر جذیمه را دید و دلش مایل او گردید و در بزم مستی از جذیمه التماس نمود که خواهر خود را بوی دهد جذیمه زبان بقبول التماس عدی
گشوده همان لحظه عدی آن سرو سیمبر را در کنار گرفت و چون روز دیگر جذیمه هشیار شد و از آن مواصلت خبر داشت بقتل عدی اشاره
نمود و عدی این معنی را دانسته راه بیگانگی بیرون برده میان قبیله و عشیرت خود شتافت و خواهر جذیمه از عدی حامله شد بعد از انقضای
زمان حمل پسری از وی ولادت یافت بعدی و جذیمه او را عمرو نام نهاده و چون بسن رشد رسید بجهت عدی برادر اندیشه پرورش
داد و او را ولیعهد خود ساخت و در آن اثنا میان ملک جزیره و جذیمه الابرش منازعتی روی نموده جذیمه بدان جانب لشکر کشیده و ملک
جزیره را بقتل آورد و بعد از قتل او ارکان دولت و مملکت دختر ملک جزیره را که زبا ملقب بود پادشاه خود کردند و دختر در کمر
و زبا در غایت حسن و جمال و نهایت فراست و کیاست بود چون امر سلطنت باو رسید اطراف مملکت را مضبوط کرده
سپاهی و رعیت را بعدل و داد تربیت داده و در استحکام حصاری که مرکز دولت او بود سعی بلیغ نمود و چون از رتق امور فراغت یافت بخود
گفت اگر تغافل نمایم و طلب خون پدر نکنم و در جزای قاتل او تاخیر اندازم این عار بر چهره روزگار ما باقی ماند و کسی که خورد که خون پدر نخواهد
مخصوص خود چنین اندیشه نمود که اگر لشکر کشم ما را بمحاربه و مجادله کار بسر نبرد چه جذیمه الابرش مردی شجاع و دلیر است و سپاه بسیار و اعوان
بیشمار دارد و اولی آنکه دست در دامن حیله و تدبیر زنم و علی الفور نامه بجذیمه ارسال داشت مضمون آنکه هرچه در عالم کون و فساد بعد از
می باید داده قادر مختار و قضای حضرت آفریدگار است و هیچ کس از دام قضا رهائی نیابد **بیت** در کوی قضا نگه کردیم بسی سر شده

نه قدر میدانم و ایقان که کس از قضا بیار رستن از شر قضا چنین قدر میدانم و آنچه بمن رسید از قضای آسمانی بود و اگر پادشاه مرا در حباله نکاح خویش
آورد دو مملکت یکی گردد و از رای صواب دور نباشد چه هر چند زن مردانه باشد او را از شوهری که کفو او باشد چاره نیست و شخصی که کفو
من تواند بود توئی و چون نامه زبا بجذیمه رسید بنابر آنکه صفت لطافت و حسن ملاحت و صباحت او کرات متعدد بجذیمه مسموع
شده بود بمناکحت او رضا داد وزرای جذیمه گفتند ای ملک این حسن اتفاقیست که هیچ یک از ملوک را میسر نشده حالا اقبال
ملک این اندیشه در دل بالا انداخته است و جذیمه را چند وزیری بود و یکی بکمال عقل و جمال تدبیر محلی بود موسوم بقصیر بن سعد لخمی
بر زبان آورد که زبا در این باب تدبیری اندیشیده و مکر کرده میخواهد که انتقام پدر بکشد والا اراده این معنی از وی بغایت دور است
جذیمه گفت معلوم از زنی چه آید هرچند دلیر و صاحب تدبیر باشد اسیر شوهر است و من هرگز این مواصلت بر باز نزنم و جمعی از وزرا تحسین
زبا خطبه نمود و زبا پیغام داد که پادشاه بداند که من در میان پادشاهان جهان شهرتی دارم اگر خود بنهضت قدوم سلاطین زنان بسر شهر من
و ولایت من بگشاید که بسبب افراط شهوت بخانه شوهر رفت و چون هر دو خانه بحقیقت یکی شده اگر پادشاه تجشم فرموده قدم
مملکت را بیمن قدوم خویش مزین سازد و مصلحت من اقرب باشد جذیمه عزیمت سفر کرد و قصیر گفت بر دشمنان دیر اعتماد
نمودن و منزل ایشان رفتن خلاف رای رزین و عقل دوربین سلاطین است و عقلا گفته اند افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان
نیست و جذیمه نصیحت وزیر مشفق نشنیده با فوجی از سپاه متوجه حصار زبا شد و چون بآن نواحی رسید زبا لشکری آراسته باستقبال او فرستاد
و چون قصیر آن سپاه از دور بدید با جذیمه گفت مصلحت مملکت در آنست که معاودت نماید و این لشکر آراسته علامت عداوت
جذیمه التفاتی بسخن وزیر نکرد و قصیر گفت چون سخن من در تو اثر نمیکند من باری از این ورطه هایل جان بنجات برم و از راه
مراجعت نمود و جذیمه چون بلشکر زبا رسید او را لشکریان وار در میان گرفته بحصار بردند و چون در خدمت زبا رسید موی زهار زبا دراز
شده بود چون جذیمه زبا بدید بند ازار گشوده موی زهار خود را با وی نموده گفت کسی را که موی زهار را انقدر دراز باشد حلقه شوهر کنند
و فرمود تا فصاد هر دو دست جذیمه را رگ گشوده گذاشت تا هر خونی که در رگ وی بود در طشت زر ریخت جذیمه عروس
حیات را وداع کرده دست در آغوش خاک کرد و چون این خبر بقصیر رسید عمرو بن عدی را که خواهرزاده جذیمه بود بر سریر سلطنت
نشانده و قواعد مملکت برای صواب خویش استحکام داده با عمرو گفت اگر ما از زبا انتقام نکشیم بحقیقت از زنی کمتر باشیم و دشمن بر ما تفاخر
آوردن از طریق حزم دور است چه او حصاری دارد بغایت مستحکم و تسخیر آن بمحاربه دشوار است صواب آنست که مرا
در حضور اکابر درجهان معاتب سازی و حکم کنی تا مرا چوب زنند و قطع بینی و گوش من فرمائی عمرو بن عدی گفت چنین کنم
و روز دیگر بار داد و ارکان دولت را جمع کرد و گفت چنان بمن رسانیده اند که میان زبا و قصیر مراسلات و مکاتبات
بوده و جذیمه را بر قتن آن ولایت قصیر تحریص نموده من میخواهم که او را بقصاص خال خود بقتل آورم پس جلاد را فرمود تا قصیر را در
عقابین کشیده پنجاه تازیانه بزد و سیاف را فرمود که اول بینی او را قطع کن و آنگاه او را بمجلس بار آوری که مجموع رعایا و کافه
برایا مجتمع گردند و او را سیاست فرمایم سیاف فرموده بتقدیم رسانید و شبی قصیر از حبس گریخته بولایت جزیره رفت

و خود را بزبان مهر دخل داشت که عمرو بن عدی مرا بجهت تو متهم داشته در میان تهمت کرده و قطع می کرد که اعظم مجالس بصورت
اذیت فرمان داده خواست که مرا بقتل آورد فرصت یافته از ذکر بجستم و بخدمت تو آمدم زباء قیصر را بانواع تربیت مخصوص
گردانیده و وزارت خود را بدو عرض کرد قیصر گفت صاحب وزارت باید که بکمال ظاهری آراسته باشد و مرا انقصانی هست
از من وزارت نیاید اما مرا در تجارت بضاعتی کاملست اگر پادشاه فرمان دهد از خزانه سرمایه من دهند تا بروم بروم و تحفه و متاعهای
نفیس یاورم مناسب باشد زباء این رای پسندیده از خزانه مالی خطیر بقیصر داده قیصر از آنجا بروم رفته پاره از مال خود بآن منضم ساخته
و امتعه نفیسه خریداری نموده در مدت سه ماه مراجعت نمود و چندان ظرایف اقمشه و نفایس تحف بزبا عرض کرد که زبان از تعجب قاصر
زیرا که آنچه سود در سودا دیده بود ایهام مرا بر آن امر حریص شده بار دیگر مبلغی خطیر باو داده قیصر و خفیه نزد عمرو بن عدی رفته گفت چهار هزار
شتر مهیا ساز و دو مرد بر هر شتری در صندوقی مرتب دار و در هر صندوق مبارزی مدار با شمشیری آبدار نشانده بر شتران بار کرده چون
بنزدیک قلعه رسیدند زباء بر بام قصر خود بر آمده بود و بر گرانباری شتران نظر میکرد و این ابیات میگفت عربیه ما للجمال مشیها وئیدا
أجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا ام الرجال جثما قعودا یعنی چه بودست این شتران بغایت گرانبار تنگ بار کرده
یا سنگ یا آهن یا مردم زره پوش بر این صنادیق نشسته اند زباء را بی انحصار تصور کرده بود که اگر وقتی کار بر او دشوار شود
راه بیرون برود و قصیر این معنی را دانسته بود و در شهر آمده بدرون قلعه برده صنادیق را بخزانه کشیدند و چون شب شد قصیر عمرو بن عدی را
بر سر آن نقب برده بازداشته و دلگاه سر صندوقها را گشاده دلاوران از آنجا بیرون آمدند و تیغ در اهل حصار نهاده و کار بر زبا
سخت شده خواست که از راه نقب بیرون رود و چون بسر نقب رسید عمرو بن عدی را با تیغ کشیده آنجا دید و زبا صورت
عمرو را بر کاغذی کشیده پیوسته نگاه میداشت چون او را بدید بشناخت و انگشتری که در انگشت داشت قدری زهر در
نگین آن تعبیه کرده بود و آن انگشتری را در دهان کرده بمکید و همان لحظه وفات یافت و آن مملکت بر عمرو بن عدی مسلم شد
حکایت چون عبدالله بن عامر بر ولایت نشابور مسلط گشت و تسخیر نمود چنانچه نسق گرفت و اکثر بلاد خراسان را
در تحت تصرف آورد و اراده حج اسلام کرد و قیس بن هیثم را حاکم نشابور ساخت و احنف بن قیس را بطالقان ارسال داد
و عبدالرحمن بن سمره را بجانب سیستان مرد کرد بار دیگر اهالی آن دیار را با طاعت و انقیاد دعوت کند و در غیبت عبدالله بن
قارن نامی از سالاران عجم لشکری جمع آورده از کوه پایه عراق روی بنشابور نهاد و قیس بن هیثم عبدالله بن خازم را طلبیده و
در دفع آن سپاه مشورت کرد عبدالله گفت صواب آنست که شهر و سپاه را بمن سپاری و خود بتعجیل تمام از عقب عبدالله
بن عامر رفته از وی مدد طلبی و مراد ابن خازم ازین سخن آن بود که بعد از غیبت قیس لشکر بدفع خصم کشد و آن فتح بنام او بر آید
قیس برین مکیدت اطلاع یافته بقول ابن خازم عمل نموده طریق حزم فرو گذاشت و بعد از ذهاب قیس قارن لشکر بنشابور کشید
و عبدالله بن خازم از شهر بیرون آمد و بعد از اندک زمانی نزول نمود و چون شب شد فرمود که هر یک از لشکریان دو شمع روشن
کردند و بجهات اجتماع نموده تا عددی بخصم آورد و چون چشم قارن آن شموع را بدید بغایت هراسان شدند در

قارن با ایشان گفت که مهیا باشید که سپاه خصم رسید که شده را اوقات معاودت بطایفه نیست چه ما روشنایی دوازده هزار شمع
می بینم یقین است که این شمعها را در پیش جهتران سپاه میبرند در هر گاه روشنایی لشکر دوازده هزار باشند بسیار حشر از حصار بجا منهم
بود و رعب قوی در دل مجوس مستولی شده روی بهزیمت نهادند و سپاه عبدالله تیغ انتقام از نیام کشیده دمار از روزگار
آن قوم خاکسار بر آوردند و اولاد ایشان بغنیمت و سبی گرفتند و چون صبح صادق طلوع نمود اعاظم و اتباع او بقتل آمده بعضی
السیف بعضی اسیر شده برخی منهزم گشتند و ابن خازم به نشابور مراجعت نموده فتح نامه مشتمل بر واقعه نزد عثمان بن عفان نوشت
و چون مکتوب او بعثمان رسید او را بغایت سرافراز ساخته امارت نشابور را باو داد و تعلق آن زمان خلافت شاه مردان
علی بن ابی طالب علیه السلام باو متعلق بود حکایت از مامون روایت کرده اند که گفت مجلس با ایشان غریب
زال که هزار دینار را ببرد و او چنان بود که چون من از خراسان ببغداد آمدم ابراهیم بن مهدی عم من که دعوی خلافت میکرد
پنهان شد و هر چند او را طلب کردم نیافتم روزی زنی سیاه آمده گفت سخنی در خدمت امیر دارم که در خلوت توان گفت
و من مجلس خالی ساختم آن زن گفت اگر عم تو ابراهیم بن مهدی را بتو نمایم مرا چه میدهی گفتم هزار دینار یکی از حجاب ایستاده بود در بین
گفت هزار دینار بوی دهید هر گاه ابراهیم را بوی نمایم تسلیم کردن من کند آن حاجب گفتم همراه این زن برو و این هزار دینار بستان چون
ابراهیم را بتو نماید زر بوی ده و ابراهیم را نزد ما آور حاجب حکایت کرد که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار گردانید و عاقبت بدر
مسجدی فرود آورد و مسجدی دیدم بغایت خوش و خرم با من گفت غلام الکوی آب را بمنزل برد پس مرا در خانه آورد و صندوقی
در آنجا دیدم مرا گفت درین صندوق رو تا کسی ترا نبیند من بروم و ابراهیم را بدینجا آورم و بدست تو دهم چه ابراهیم تا کسی
و شخص نیابد که در خانه کسی نیست بمنزل برود من در پیش بصندوق آهنگی میکردم گفت اگر این صندوق در بیابانی بازگردم و
بگویم که بعذر مود من عمل نماید پس ناچار در آن صندوق در آمدم بر زن سر آن را به مقفل ساخت و حمال حاضر کرده آن صندوق را
بر سر وی نهاده میبرد و من ندانستم که بکجا میبرد و بعد از لحظه مرا بخانه در آورد و سر صندوق را باز کرده مرا از آنجا بیرون آورد خانه دیدم
خوش و خرم و مجلسی آراسته و مطربان در سماع و ابراهیم مهدی در صدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت کردم ابراهیم گفت بیا
و بنشین چون بنشستم از حال امیرالمومنین پرسید آن زن با من گفت که من از عهده عهد خویش بیرون آمدم زر من تسلیم کن حاجب گفت
زر باو تسلیم کردم ابراهیم گفت که در شرب شراب با ما موافقت کن و من ترسیدم که اگر لجاج ورزم ضرری بجان من رسد
پیالهای پیاپی من داد تا مست و خراب گشتم پس مرا در همان صندوق کردند و در چارسوق بغداد بگذاشتند عسسان رسیده صندوق
دیدند سر بسته و صاحب حاضر نه صندوق گشوده مرا دیدند مامون گفت عسسان حاجب را پیش من آوردند و او صورت حال منی
او له الی آخره حکایت کرد و هیچ نوع ندانست که کدام محله بود و از آن زن اثری پدید نیامد تا وقتی که ابراهیم بصورت
حال زود پرسیدم گفت وجوه اخراجات متعذر شده بود و بدان حیله دیناری چند بدست آوردم حکایت در عهد عمر بن
الخطاب هرمزان را که حاکم اهواز بود و ملوک عجم او را رخصت داده بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند و سپاه عرب

در اثناء محاربه او را گرفته پیش عمر آوردند عمر بسیاست او حکم کرد هرمزان گفت اگر مرا سیاست خواهی کرد بفرمای تا مرا آبی آورند کاسه چوبی
کرده آوردند هرمزان گفت مرا چندان امان ده که از شربت فارغ گردم عمر گفت امان دادم و چون هرمزان کاسه چوبین دید
گفت اگر از تشنگی بمیرم هرگز از مثل این ظروف آب نخورم عمر فرمود تا قدحی از آبگینه پر کرده بدست هرمزان دادند دست او
لرزیدن گرفت عمر گفت مترس و آب بخور که ترا امان دادم هرمزان قدح آب را بر خاک ریخت پرسیدند که چرا چنین کردی گفت
من امان حاصل کردم و درین چند روز آب نخورم و اگر مرا ایمن گردانی حجتی که دارم در خدمت عرض کنم عمر گفت بگوی و مترس حجت
خود بگوی ترا نکشم هرمزان گفت دوبار مرا امان دادی و از تو سزد که خلاف عهد ننمائی عمر گفت مرا فریفتی و هرمزان چون امان
یافت مسلمان شد حکایت آورده اند که نوبتی اسکندر رومی قلعه از قلاع را محاصره نمود و آن قلعه بر زبر کوهی واقع شده بود
که بلند شدن در خیال نیاید و در آن رسیدی پایش الکردی و سیاح وهم تا بقلعه آن بر آمدی صد جا منزل ساختی بیت تنگ
انداز او سنگی که جستی پس از رفتن سر کیوان شکستی و چون مدتی اسکندر بر در آن حصار نشست و فتحی روی ننمود و سپاهیان از طول
مکث به تنگ آمدند تدبیری بر آینه ضمیر جهان گشای منعکس گشته از در حصار برخواست و جمیع تجار را که متاعهای نفیس که اهل قلعه
بدان مشتاق بودند داده فرمود که بقلعه روند و انبار او در خته در عوض غله بستانند و غله ها را در انبار کرده آتش در انبارها زنند و فرار
نمایند سوداگران موجب فرموده عمل نمودند و چون غلات آن حصار سوخته شد اسکندر بالملیم بمحاصره قلعه شتافت حصاریان از عدم
قوت بقوت شده قلعه تسلیم کردند حکایت در تاریخ ملوک عجم مسطور است که نوبتی جواهر بسیار از خزانه قباد ناپدید شد و هیچ کس ندانست
که این عمل از که صادر شده است قباد اندیشه کرد که اگر جمیع خزانه داران را از او زلت و شکنجه کشد شاید که از یکنفر این خیانت سر زده باشد
و آن عمل از مقتضای عدالت دور باشد درین باب تامل کرده یکی از خزانه داران را که بر او اعتماد کلی داشت طلب نموده گفت شمشیری
مرصع چنان از خزانه بیرون بگیر که کسی از آن وقوف نیابد و در فلان موضع پنهان کن و چون من بتجسس و تفحص مشغول گردم و از تو
طلب شمشیر نمایم و بر ان انکار اصرار کن و خاطر جمع دار که انعام کرامند بتو خواهم داد و آن مرد بموجب فرموده پادشاه عمل نموده چون
خزانه داران کمر شمشیر را کم یافتند میان ایشان خصومت قایم شد و صورت حال را بر رای پادشاه عرض کردند پادشاه گفت من آن کمر
پیدا کنم و بعد از لحظه که تامل کرد شخص مذکور را طلب نموده گفت ترا از خزانه برده آن مرد انکار کرد قباد گفت اگر برده باز آور
خلاص یابی و الا امر نمایم تا ترا بر دار کشند و بعد چنان بر سخن خود مصر بود پادشاه بسیاست او حکم فرمود و چون ویرا بپای دار آوردند
بزبان آورد که مرا نزد پادشاه برید و چون او را باز گردانیدند گفت اگر مرا امان دهی کمر و شمشیر را تسلیم نمایم و قباد او را ایمن ساخت
آنشخص کمر شمشیر حاضر ساخت و چون جماعتی که جواهر برده بودند صورت حال مشاهده کردند با خود گفتند چون پادشاه میداند که روز
دیده کند داد و بهتر آنکه جواهر را بخزانه بریم تا سرزنش نکردیم و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد ایشان را از خزانه داری عزل نمود
مردم امین نصب کرد حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است که در آن وقت که هرثمه ابن اعین بالتماس حسن بن سهل بمحاربه
ابو السرایا شتافت و از آب فرات عبور نموده در آن موضع نظر کرد دید که معرکه کارزار بغایت تنگ است چه از پیش چشمه بود و از

پس آب از چشمه اند ناک شده با خود گفت درین موضع اگر من ظفر یابم پیش نتوانم رفت که چشمه آب است و اگر هزیمت بر سپاه من افتد
بواسطه آب فرات که حقیقت یکتن جان از معرکه بیرون نتوانند برد و چون خصم در مقابل بود در خدمت مراجعت نیافت و چار
صف کارزار را بیاراست و سواری را فرمود که چون دو لشکر در مقابل هم باشند باید که تو از طرفی در تازی و این نامه که بتو میدهم
بمن میدهی چون عساکر بهم نزدیک شدند آن سوار رسید و آن کاغذ پاره بدست هرثمه داد و هرثمه در آن نوشته نظر کرد آب از دیده
روان ساخت و علی الفور به ابو السرایا پیغام فرستاد که سواری آمده و نامه بمن آورده که مشتمل بر آنکه خلیفه وفات یافته و چون محاربه
من با تو بفرمان او بود و او در گذشت و خصومت از میان برخواست اکنون صلاح در آنست که امر محاربه را موقوف سازیم و فردا
با یکدیگر مشورت نموده در مصالحه سخن گوئیم چون ابو السرایا خبر فوت مامون بشنید و سخن مصالحه استماع نموده گمان برد که هرثمه
با او بیعت خواهد کرد بقول ملتمس او زبان گشوده عنان بگردانید و هرثمه از آب عبور نموده در موضعی مناسب نزول نموده کس نزد
ابو السرایا فرستاد که امیر زنده است و باعث برین حیله آن بود که موضع اول مناسب جنگ نبود اکنون پیش آی تا دست برد
مردان ملاحظه کنی ابو السرایا چون این سخن شنید خود را ملامت بسیار کرده چون چاره نداشت بقدم محاربه پیش رفته انهزام یافت
حکایت آورده اند که محمد بن قاسم بن علی زین العابدین در جوزجانات ظهور کرده آن مملکت را تصرف نمود و معتصم
عباسی عبدالله بن طاهر را بمحاربه او نامزد کرد و عبدالله با محمد حرب کرده او را اسیر و دستگیر ساخت و در چاه زندان حبس نمود
چنانکه از سرما بیم بود که هلاک گردد و عبدالله فرمود تا او را از چاه بیرون آورده در خانه کردند و موکلان برو گماشت و محمد مدتی حیله که
بآن دفع سرما کند چون قند زدوی بردند آنرا پاره پاره کرده رسنی از آن ترتیب داد و روز جشنی که موکلان به تفرج رفته
بودند فرصت یافته رسن مذکور را بر روزن انداخت و چوبی که بر سر آن ریسمان تعبیه کرده بود بر دریچه بند شد محمد از آن
روزن بالا رفت و از بام زندان بباغ رفت و جمعی از سرهنگان که در آن بستان خفته بودند از وی پرسیدند که تو کیستی گفت
از محافظان کبوترانم و کبوتری گم شده است بجستجوی آن مشغولم و اکنون از تردد کوفته شده ام ساعتی نزد شما میخوابم و بعد از آنکه
صبح بدمد باز بتجسس روم پس لحظه نزد ایشان خفته چون صبح دمید روی براه نهاد حکایت آورده اند که معتصم عباسی
ولایت طبرستان را بعبدالله بن طاهر داده او جابر نامی را از قبل خود بآن ولایت فرستاد و در سرحد آن ولایت مرغزاریست
بغایت وسیع و عریض و مقرر چنان بود که بعضی از آن مرغزار را اطفال دیوان مزروع میکرده اند و برخی رعیت که نشسته اند و چون
جابر بامارت آن ولایت رفت مجموع آنرا دیوانی کرد و هر چند که رعایا تظلم کردند بسخن ایشان التفات ننمود و ارباب
طبرستان نزد پسر رستم که کلانتر ایشان بود رفته از جابر شکایت کردند و پسر رستم نزد جابر رفته او را نصیحت کرد که حقوق
رعیت را بر ایشان گذار جابر بر آن حرکت اصرار نموده رعایا اتفاق کرده قصد قتل جابر کردند او فرار نموده بگرگان رفت
و سلیمان بن محمد بن طاهر که از قبل عبدالله امیر آن ولایت بود ملتجی گشت و چون اهل طبرستان دانستند که فتنه انگیخته در تدارک
انتقی نموده از دیالمه مدد خواستند و گروه انبوه از آن طایفه بمدد ایشان متوجه گشتند و باتفاق حسن بن زید علوی را که در قریه

از قرای طبرستان ساکن بوده طلبیده با وبیعت کردند وعبدالله بن طاهر ازین احوال خبر یافته فرمان داد تا سلیمان بن محمد از جرجان
لشکر بطبرستان کشد حسن بن زید نیز لشکر کشیده باستقبال سلیمان بشتافت وازهر دو طرف خلقی عظیم بقتل آمدند وچون غالب
از مغلوب متمیز نشد روز دیگر که طاوس زرین بال خورشید از آشیان مشرق پرواز نمود حسن بن زید سپاهرا فرمود که در جای
توقف نمایند وبنفس خود با فوجی از نیزه‌داران از عقب کوهی که سپاه آن در پیچ او صف کشیده بودند رفته ناگاه بشهر آمل
رفت وآن بلده را گرفته مسخر ساخت وچون سلیمان بن محمد از عقب او با لشکر خروج آمل گرفته خایف شده گفت من
درمیان دو لشکر دشمن چگونه اقامت نمایم فی الفور روی بهزیمت نهاد حکایت در کتب تواریخ مسطور است در مؤلفات
افاضل مذکور که یعقوب بن لیث رویگر بچه بود اما همت عالی او افلاک را در زیر پای خود تصور مینمود بیت کار زنان کنند
گردان کنند ÷ هرچه کنند همت مردان کنند ÷ وچون بسن رشد رسید هرچه از رویگری بدست آوردی بضیافت جمعی از جوانان
صرف نمودی لاجرم طایفه از جوانان بلده غاشیه ملازمت بر دوش گرفتند وبجهت معاش بصحرا رفته بقطع طریق اشتغال نمودند
اما یعقوب درین کار شرط فتوت بجای آورده هرگز مال کسی را بالتمام نبردی وچون بر کاروانی استیلا یافتی بجز
چیزی نگرفتی وکاروانیان را بدرقه شده از مواضع مخوف بگذرانیدی تا دیگری مال ایشان را نبرد ودرین اثنا کاروانی از بصره عزم
عزیمت ملتان کرده چون باصفهان رسیدند کس نزد حاکم سیستان درهم بن نضر بن لیث نصر سیار که بتغلب بر آن ولایت
استیلا یافته بود فرستاده بدرقه طلبیدند ودرهم پنجاه سوار از معارف عیاران بدرقه ایشان نامزد کرد ویعقوب از این حال خبر یافته
مردم خود را فرمود تا در دو رباطی که بر سر راه بود دفینه وچون سواران بدرقه بآنجا رسیدند رفقای یعقوب بقدم خدمت
پیش رفته نوکران آن طایفه شدند ویعقوب خود نیز ملازمت سواری اختیار کرده وچون شب شد امرای سیستان مشکهای شراب
که همراه آورده بودند سر باز کرده قدحی چند درکشیدند وبعد از غلبه خواب مستی فرو رفتند ویعقوب فرمود که پیاده با دست
یکان یکان بر کتف بستند واسب وسلاح آن طایفه را تصرف کردند وچون روز شد یعقوب آن جماعت را در رباط گذاشته
تغاری آب وسفره نان پیش ایشان نهاده در رباط را استوار بسته متوجه کاروان گشت وچون بایشان رسید مردم یعقوب
آواز برآوردند که الحکم لله لا الحکم لله واین کلمه شعار ایشان بود وچون اهل قافله استماع این سخن نمودند دل از مال وجان برداشتند یعقوب
فرمود که صلاح پندارید مجموع بفرموده عمل نمودند یعقوب قافله سالار را طلب نمود وگفت هرکه چهار دینار دارد دو دینار بدهد
لنکه کاروانیان منت داشته تمام بخطر بدست یعقوب درآمده وآن طایفه را بدرقه کرده بسیستان بازآمدند حکایت آورده‌اند
که نوبتی یعقوب نقبی بخزانه حاکم سیستان درهم زده درآنجا درآمد واموال ونقود بسیار درهم بسته در وقتی که اراده بیرون رفتن
داشت چیزی سفید شفاف بنظرش درآمد پنداشت که گوهری گرانمایه است وآنرا برداشته بجهت امتحان بزبان برد وزود
نمک بود یعقوب را رعایت حق نمک بر آن داشت که اموال غالب آمده آنچه برداشته بود واز نقب بیرون رفته روز
دیگر که خزانه دار بخزانه درآمد نقب زده واموال درهم بسته دید حیران ماند وچون تفحص نمود هیچ نبرده بود مگر چیزی زیاده شده

سخن بعرض درهم رسانیدند درهم فرمان داد تا منادی کردند که از هر که این کار کرده است درامانست باید که بی خوف وترس بملازمت آید
تا بانواع الطاف مخصوص گردد ویعقوب ببارگاه درهم درآمد ملک از سبب نابردن اموال پرسید یعقوب راستی در میان
آورد ودرهم را ازحسن اعتقاد خوش آمده یعقوب را حاجب خود ساخت وروز بروز کار یعقوب در ترقی بود تا بدرجه امارت رسید
وچون او مردی بود شجاع وصاحب رای واکثر حشم وطبقات سپاه محبت او می ورزیدند وبعد ازآنکه عبدالله بن طاهر درهم را بجلدی از
خود طلبیده بند کرده ببغداد فرستاد برادر درهم صالح بن نضر قایم مقام شد اما یعقوب استیلای تمام یافته بود وصالح را مهمی از پیش
نمیرفت لاجرم با فوجی از حشم بکابل گریخته پناه برتبیل آن پادشاه به آن ولایت برد وچون یعقوب را بی منازعی ملک سیستان مسلم
شد اطراف ولایت را ضبط نموده هر چند روز ناحیه از نواحی کابل را می تاخت وقتل وغارت میکرد رتبیل بجهت دفع یعقوب
واعانت صالح بن نضر سپاهی فراهم آورد که فضای زمین از کثرت ایشان چون حلقه خاتم تنگ مینمود ومتوجه سیستان شد
ویعقوب نیز باحضار عساکر فرمان داده سه هزار سوار در شمار آمد وبا آن جماعت باستقبال رتبیل شتافته چون به بست رسید
آن ولایت بتهور گفتند یعقوب میخواهد که با این لشکر محاربه رتبیل قیام نماید مهمات پشه ضعیف نهاد چگونه در مقابل تندباد تواند آمد
وخاشاک درگذر سیلاب چسان اقامت تواند نمود ویعقوب دست در دامن حیله زده کس نزد رتبیل فرستاده که بنده
چه حد آنکه با پادشاه طریق مجادله ومقابله پیماید اگر بصریح بگویم که اراده خدمت حضرت دارم شاید که جماعت مرا بقتل آورند
لاجرم با ایشان میگویم که با پادشاه کابل محاربه خواهیم نمود چون بسپاه ملک رسیم به بهانه بخدمت پیوندم وبالضروره این جماعت
نیز گردن بجنبر اطاعت درآورند رتبیل چون این پیغام شنید خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک احتیاط نمود ومعاهدهای دلپذیر
بیعقوب ارسال داشته او را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخت ویعقوب رسولان متواتر میفرستاد وبا سپاه خود میگفت
که آن طایفه برسالت میفرستم رتبیل صالح بن نضر را که در مقدمه فرستاده بود طلبیده چون یعقوب بنزدیک رسید دو سپاه در برابر
هم صف کشیدند یعقوب فرمود تا سپاهیان زرهها در زیر جامه پوشیده وشمشیرها در زیر بغل گرفتند وسنان نیزهها در فتراک سیاه از عقب
میکشیدند تا لشکریان رتبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند وکس نزد رتبیل فرستاد که اینک من بملازمت میرسم رتبیل بر قاعده
معهود بر تخت نشسته وجمعی آن تخت برداشتند ویعقوب با فوج خود آهسته آهسته میراندند تا برابر رتبیل آمده سر فرود آورد لشکریان کابل که
بر گرد تخت صف کشیده بودند از یکجانب راه دادند تا یعقوب پیش رفته پایه تخت را بوسه ودرین اثنا یعقوب سپاه خود
اشاره کرد که کار را آماده باشید وخود نیزه از عقب برداشته در تاخت وچنان بر سینه رتبیل زد که از پشت سرش بیرون
آمد وسپاهیان نیزها ربوده وتیغها کشیدند وچون سپاه رتبیل دیدند آنکه یعقوب مطاوعت نمود استعدادی تمام بجای آورده بودند
مع ذلک پادشاه خود را کشته یافتند روی بفرار آوردند واموال موفور وغنایم غیر محصور بدست یعقوب افتاد ودرین حکایت
بنوعی دیگر وبعضی تواریخ آورده‌اند حاصل که چون یعقوب بر رتبیل استیلا یافت اموال بسیار بدست آورد وحشم وسپاه از حد
با او پیوستند یعقوب قوی حال شده بولایت خراسان لشکر کشیده بامور مملکت بپرداخت ومتوجه امرای خراسان بود مردی عشرت

دوست بود و در صحبت نان و شرب شراب به امور مملکت نمی‌پرداخت و امرای خراسان بدین موافق دیدند یعقوب پیغام
دادند که ما مملکت کرمان را بتو مسلم میداریم مشروط بآنکه با ما حکایت یعقوب بقبول این سخن اقبال نموده محمد بن عبد الله
طاهر منشور حکومت سیستان و کرمان نزد او فرستاده یعقوب بکرمان رفت در آن ولایات قحطی عظیم روی نمود و بدین سبب لشکر
متفرق گردانید و درین اثنا خبر رسید که قاسم نامی که امارت هراة متعلق باو بود لشکر بفراه کشید و چون لشکر یعقوب متفرق بود در
حیرت و فکرت بروی استیلا یافت روزی درین اندیشه بود و بر منظری بلند نشسته بود ناگاه جمازه سواری دید که از
راه سیستان می آمد فرمود که بنگرید تا چه کس است و چه خبر دارد و چون نزدیک رسید معلوم شد که جولان غلام یعقوب است
ولایت فراه بود و چون بپای منظر رسیده فرود آمد و بالای سر قاسم را در پیش یعقوب بر زمین نهاد یعقوب بغایت
خرم شد از صورت حال پرسید جولان گفت قاسم ما را محاصره نموده مدتی در بندان بتطویل انجامید و نزدیک آن رسید
که مخالفت در میان مردم پدید آید من رسولی نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت و غرض
جانبین بحصول نپیوست و اکنون صلاح در آنست که فردا با چند سوار نزدیک حصار آئی که من نیز با جمعی بیرون آمده در مقابل یکدیگر ایستاده
سخن مصالحه مشافهه بگویم و اگر در حضور من عهد کنی که ملتمسات مرا باجابت مقرون سازی حصار را تسلیم کنم و قاسم بدین سخن فریفته
شده روز دیگر با پنجاه سوار از بیرون آمده من نیز با پنجاه دلاور از میان حصار بیرون شتافتم چون نظرم بر او افتاد با یاران خود گفتم
که بهیات اجتماعی حمله کنید و باید که مطمح نظر شما قاسم باشد و سعی کنید تا او را بقتل رسانید پس حمله کردیم و بقاسم رسیدیم و به نیزه او را
از پشت اسب انداخته سر بریدم و چون سپاه سردار را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند و در بایستی این بشارت
مجلس را از خود لایق و اولی ندانستم لاجرم حصار را بمعتمدی سپرده بخدمت آمدم یعقوب او را خلعت فاخر داده بازگردانید و چون یعقوب
ولایت کرمان را ضبط نمود بقصد تسخیر فارس راند و علی بن الحسین که از قبل معتمد بالله که حاکم آن دیار بود از توجه یعقوب
خبر یافته حاکم اهواز ایاس بن تمیم را بمدد خواست ایاس با لشکر جرار بفارس آمده از آب عبور کرده روی بکرمان نهاد و یعقوب
بسبیل استعجال مسافت طی کرده شبها راه می پیموده روزها در شعاب جبال پنهان میگشت تا بیک ناگاه با ایاس رسید چون سپاه
اهواز استعداد نکرده بودند و صفوف ترتیب نداده روی بهزیمت نهادند و ایاس اسیر شد و یعقوب بر ملک فارس دست یافته
اموال و خزاین او در تصرف آورد و هفت روز در آن بلده مقام کرده بفرمود خندق و استحکام حصار امر کرد و چنان بمردم نمود
که درین زمستان در اصطخر خواهد بود علی بن الحسین این خبر شنیده خاطر جمع کرده گفت چون یعقوب در اصطخر ساکن شد بآنی فراغ
او باید کوشید و بعد از یک هفته یعقوب امرای خویش را طلبیده فرمود که سپاه مستعد سازید که در اول شب بر در شهر حاضر باشند و نماز
شام یعقوب از اصطخر بیرون آمده ایلغار کرده نزدیک صبح بدر شیراز رسید و چون علی بن الحسین از وصول یعقوب خبر یافت با لشکر
و جیشی که داشت بیرون آمد و یعقوب با مردم خود گفت که این جماعت بی استعداد ترا از سپاه ما باشند جهد کنید که شیراز را
مسخر کنیم و بنفس خود حمله آورده سپاه سیستان بهیات اجتماعی بر لشکر شیراز تاختند و اقدام شیرازیان متزلزل شده هم در حمله اولی

پشت داده و علی بن حسین اسیر شده یعقوب بشیراز آمده و لشکر را از غارت منع کرد و خزاین و دفاین علی را تابع او در تصرف خود
گویند که هزار و چهارصد خروار از اوانی زرین و سیمین بدست یعقوب درآمده و باقی اشیا را برین قیاس باید کرد و یعقوب دو ماه
در شیراز اقامت کرده و بکرمان مراجعت نموده اموالی که آنجا داشت جمع کرده با علی بن حسین و ایاس بن تمیم بسیستان برد و چون
این خبر به بغداد رسید مستعین مقتول شده بود و خلافت بمعتز رسیده یعقوب تحف و هدایا نزد معتز فرستاد و خلعت و لوا و تشریف
و انعام بسیار فرستاد و یعقوب بدان سبب بر طاهریان دلیر شده ایشان را برانداخت و تمام خراسان را در تصرف آورد
حکایت آورده اند که طسم و جدیس دو قبیله بودند در قدیم الایام و مردی ظالم بر ایشان حاکم بود عملوق نام و یکی از تعدی و بدعت
بر رعایا آن بود که مقرر نموده بود که هر دختری را که بشوهر دهند باید که اول پیش او برند تا ازاله بکارت نماید آنگاه بخانه شوهر رود و چون
مدتی برین گذشت مردی که او را [illegible] میگفتند و از سران قبیله بود جوانان آن دو قبیله را جمع کرده گفت آنچه با ایشان
اندیشان بران مصابرت نتوانند کرد شما با من مراعات نمائید تا شر این مرد را از شما دفع کنم و دفع نمائیم گفتند آنچه فرمائی بجان
فرمانبریم گفت من عملوق را بضیافت خواهم طلبید چون او با اتباعش بوثاق من آید شما باید که زره در زیر جامه بپوشید و شمشیرها در زیر
بساط پنهان کنید و مترصد باشید چون عملوق را بقتل آورم شما اتباع او را بکشید در جمله عملوق و یکی از اتباع عملوق از توطئه ایشان جان
بسلامت بیرون برد و این شخص موسوم برباح بن مره بود نزد تبع پادشاه یمن رفته زبان بشکایت گشود که اهل قبیله بر حرکت چنین اقدام
نمودند و تبع لشکر جمع کرده روی بیمامه آورد و تبع را گفتند در یمامه زنیست زرقا نام که از سی فرسنگ هر چه واقع شود می بیند
ما را باید اهل یمامه را خبر دهد تا استعداد نمایند و قلاع را استحکام دهند و غرض بحصول نپیوندد و تبع گفت علاج این کار
سهل است آنگاه فرمود که هر سواری درختی از زمین برکنده با شاخ و برگ در دست گرفته طی مسافت بدان هیئت
مینمودند و اهل یمامه هر روز زرقا را بر بام قلعه میفرستادند تا دیده بانی کند زرقا گفت درختان می بینم که حرکت بجانب ما میکنند و اهل
قبیله میگفتند که خیالی بنظرت درآمده والا درخت درین حوالی و نواحی نیست و در روز دیگر زرقا را بعد از امعان نظر گفت ای
یاران درختان بسیار بنظر من می آید که از پس آن سواران می آیند ارباب قبیله سخن زرقا را اعتباری نکردند و گفتند که درین حدود
درخت کجا باشد شاید که زرقا را غلطی حسی روی نموده باشد روز سیم تبع در رسید و تیغ بر ایشان نهاده و حصار یمامه را مسخر
کرد فرمود که تا دیده های زرقا را از حدقه بیرون آوردند و چون بموجب فرموده عمل نمودند دیدند که گوشت او را بسرمه ممزوج
ساخته اند صورت حال از وی سوال کردند جواب داد که از ابتدای تولد تا امروز هر روز دو بار سرمه در چشم کشیده ام حکایت
در تاریخ یمن مسطور است که بعد از فوت جعفر مردی که از خاندان ملک نبود در یمن استیلا یافته طریق ظلم و جور پیش گرفت
و از آنجمله هر دختری صاحب جمال که بشوهر میدادند مقرر بود که اول نزد او می بردند تا بازاله بکارتش قیام مینمود و بعد از سه روز
او را بخانه شوهرش میفرستاد و هر پسر نیکومنظر که در دیار یمن بهم میرسید او را بعنف از پیش پدرش میگرفت و قصری داشت
بطبقه چون پسر را نزد او آوردندی در بالای کوشک او را استوار ساختندی و چون آن پسر از کار خویش فراغت یافتی سر از دریچه

گوشت بیرون کرده مسواک کردی و ملازمان بدین سبب دانستندی که کار خود ساخته است در قصر باز کردندی و پسر را بیرون بردندی
نوبتی یافتند که در شهر صنعا جوانیست از ابنا الملوک حمیر و ذونواس نام که صباحت و ملاحت را باهم جمع کرده است و چون در مجلس
بایست بنشسته و چون در رفتار آید سرو راست را آهسته بیت گر صورتی چنین بقیامت برآورند عاشق هزار عذر بگوید
گناه را و انتظام صفت حسن ذونواس شنیده دل از دست بداد و جوانان را فرمود تا ذونواس را حاضر سازند و چون بطلب ذو
نواس رفتند بجز اطاعت چاره ندید و خنجری را که چون مانند قطره آب در ساق موزه نهاد و روان شد و چون او را بقصر برده درها
ببستند آن فاجر دست بجانب ذونواس دراز کرده او را پیش خود کشید تا از لبان چون شکرش قوت جان کند ذو
ذونواس خنجر از موزه بیرون کشید چنان زخمش زد که از مهره پشت او سر بدر کرد و بضرب خنجر سرش از پیکر بدن جدا کرد
و مسواک در دهانش نهاد و بر دریچه بگذاشت و چون اتباع او پادشاه خود کشته دیدند ذونواس وارث ملک بود خدمت کمر
اطاعتش بر میان بستند و ذونواس ملت یهود اختیار کرده اهل نجران که دین عیسی داشتند جمع کرده فرمود تا آتشی بلند افروختند
و هر که از دین مسیح تبرا نمود او را در آتش می انداخت و سرور نصاری نجران که عبدالله نام داشت و اسم اعظم آموخته بود گویند
عبدالله از استاد خویش که از شاگردان حواریان بود التماس نمود که اسم اعظم را بدو آموزد و بتعلیم آن اجمال نمود
عبدالله شنیده بود که اسم اعظم در آتش نسوزد پس در انجیل هر جا که نام خدا بود جدا جدا نوشته همه را در آتش انداخت و در
میان یک اسم اعظم نسوخت عبدالله دانست که آن اسم اعظم است بالجمله چون عبدالله را نزد ذونواس بردند ذونواس او را
برجوع از ملت مسیح تحریص نمود عبدالله امتناع بلیغ نمود و آن ظالم عمودی آهنین که در دست داشت بر سر عبدالله زده
او را در آتش انداخت و در روضة الصفا مسطور است که در عهد عمر خطاب شخصی در یمن قبری را بکند ناگاه جوانی در میان خاک
بنظر او درآمد که دستی بر سر خود نهاده بود چون دست او را از آن موضع برداشت خون در سیلان آمد و آن مرد متحیر شده
اهل یمن را اخبار نمود ایشان بعد از مشاهده این صورت غریب رقعه مشتمل بر این حال در قلم آورده بمدینه فرستادند عمر با مضمون
اطلاع حاصل نموده با علی مرتضی علیه السلام نقل کرد شاه ولایت پناه فرمود که آن عبدالله بن تامر است که ذونواس عمود
بر سر او زده و برا در آتش انداخت و چون قیصر بر این معنی وقوف یافت کسی نزد نجاشی پادشاه حبشه که او نیز ملت مسیح داشت
فرستاده پیغام داد که ولایت یمن بتو نزدیکتر است باید که انتقام نصاری از ذونواس بکشی نجاشی ارباط نامی با سپاه
فراوان بیمن فرستاد و چون ارباط بیمن رسید ذونواس امرا و دولت را طلبیده گفت این سپاه زیاده از آنست که ما طاقت
معاودت ایشان داشته باشیم من حیله خواهم کرد باید که شما مترصد باشید تا هر فوجی از لشکر حبشه که بولایتی از ولایات یمن روند
ایشان را ناگاه گرفته بقتل آورید و دفع فوج دیگر پیش نهاد همت سازید و چون ارباط بعدن رسید ذونواس استقبال کرده
گفت من مطیع و منقادم و اینک مملکت یمن پیش تست بهر طریق که خاطر خواه باشد سلوک نمای ارباط متبهج و خرم گشته
در شهر عدن نزول نموده لشکرها را بضبط سایر ولایات نامزد کرده امرای حمیر که منتظر فرصت بودند از کمینگاه بیرون آمده

بر فوجی که با ایشان بازخوردند از تیغ ایشان جان نبردند ارباط این خبر شنیده متوهم شده روی بفرار آورد و چون خبر هزیمت ارباط
به نجاشی رسید ابرهه را با لشکر موفور بیمن فرستاد و ذونواس تاب مقاومت نیاورده روی بگریز آورد ابرهه را در تعاقب نموده
و ذونواس اسب در دریا انداخت و فرس با شناگرده عاقبت با ذونواس غریق فنا شد و ابرهه بر یمن استیلا یافت بعد
از اندک فرصتی هوای استقلال نموده عصیان با نجاشی اظهار کرده نجاشی ارباط را فرستاد تا او را بپایه سریر رساند بیمن آمد
ابرهه او را استقبال کرده گفت بچه مهم رنجه شده ارباط جواب داده آمده ام تا ترا بحضرت نجاشی برم ابرهه بزبان آورد
که اگر نیایم گفت با تو محاربه کنم ابرهه گفت فردا محاربه کنیم اگر تو غالب آئی هرچه خواهی چنان کن پس روز دیگر هر دو سردار
مستعد پیکار شدند ابرهه غلامی عتوده نام داشت که مبارزی بی عدیل بود با وی گفت فردا در گوشه معرکه کمین کن و چون من از پیش
ارباط فرار نمایم و او مرا تعاقب کند تو کمین بگشای و کار او بساز و چون ابرهه در مقابل ارباط آمد ارباط که شجاعی صاحب جرأت
بود تیغ حواله ابرهه کرد و مغفر او را بریده بابروی ابرهه رسیده بشکافت و از آنجهت ابرهه بالاشرم ملقب شد و ابرهه روی بفرار
آورد ارباط او را تعاقب نمود و عتوده کمین گشاده تیغ چنان بر گردن ارباط زد که سرش ده گام دور افتاد و چون خبر قتل ارباط
بنجاشی رسید سوگند خورد که خاک یمن در زیر قدم بیارم و موی سر ابرهه بدست گیرم و خونش بریزم مراجعت نمایم و لشکر
جمع کرده عزیمت یمن نمود ابرهه چون طاقت مقاومت پادشاه حبشه نداشت خرواری از خاک یمن بار کرد و قصد کرده
خون خود را در شیشه کرده قدری از موی خویش با این اشیا ضم نموده عتوده را گردن زده سرش را برسول سپرده عرضه داشتی مشتمل
بر اطاعت و انقیاد و فروماندگی در قلم آورد که پادشاه چون سوگند خورده اند که تا قدم در خاک یمن ننهند و موی سر بنده را نگیرند و
خونش نریزند معاودت ننمایند بنده قدری از خاک یمن و موی سر خود و خون خود فرستاد امیدوارم که مقتضای سوگند خویش عمل
فرمایند چه این بنده را اعتقاد چنان نیست که پادشاه بنفس خود حرکت نماید و ارباط را این کشته بود و این معنی بفرموده من بوقوع انجامیده
لاجرم سر او را بحضرت فرستادم نجاشی این سخنان شنیده آن اشیا را دیده قلم عفو بر جریده جریمه ابرهه کشید حکایت آورده اند
که چون یعقوب بن لیث خراسان و کرمان و همدان و فارس و اهواز و خوزستان را در تصرف آورد خلیفه بغداد معتمد عباسی
و برادرش موفق بن متوکل که رتق و فتق مهمات خلافت بود و وزیر خلیفه عبدالله بن یحیی همت بر دفع یعقوب مقصور گردانیدند
و یعقوب از این حال متغیر شده خواست که معتمد را بگیرد و دیگری را خلیفه سازد بدین نیت عزیمت بغداد کرد ارکان دولت یعقوب
شرط نصیحت بجا آورده گفتند رفتن به بغداد مصلحت نیست و با خلیفه محاربه نمودن لایق دولت نه و یعقوب التفاتی
باین سخن ننموده چون خبر توجه یعقوب به بغداد رسید خلیفه با وزیر گفت که معارف خراسان که در کوچ آمده اند ایشان را طلب کن
و با ایشان بگوی که خلیفه نسبت به یعقوب خوب کرد که بی التفاتی آغاز نهاد و این خبر به یعقوب رسیده با خود گفت که این سخن
دلالت بر ضعف بغداد میکند بنابرین مهم خلیفه را سهل انگاشته احتیاطی که در باب حروب میکرد ترک نمود و چون یعقوب
بقصر شیرین رسید معتمد بسبب جاسوسان معلوم نمود که یعقوب از کدام راه خواهد آمد فرمود که در آن راه نهری عظیم کنند و آن

دران نهر جاری ساختند چنان که از ان جملن بود تا چون یعقوب و لشکری از ان نهر گذر کنند بند را بگشایند تا آن نهر غرقاب گردد
و معتمد مقتضد غلام کروهه انداز داشت که بضرب کروهه موی شکافتندی و فرمود تا کروهه‌های آهنین ترتیب دادند و کس نزد یعقوب
فرستادند که تو آمده با خلیفه ملاقات کنی فردا باید که بدیر عاقول آیی با جمعیت روی نماید و یعقوب ازین سخن موافق افتاده بود
گفت چندانکه خلیفه را در صحرا بینم فی الفور او را بگیرم و کار بر او مشوش شود و معتمد برادر خود موفق را در مقدمه روان کرده موسی بن بغا را
بر میسره داد و روانی ابن حاجب جهانگرد و خود بر دیر عاقول در قلب بایستاد که خلیفه منتظر تست از خدم و حشم جدا شده بر لب جوی
عاقول ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بیایی و چون یعقوب این خبر شنید با فوجی از خواص دلاوران که بر ایشان اعتماد تمام
داشت روان شده با خود گفت این غلام چند را چه قدرت باشد که در مقابل من توانند ایستاد ایشان را چنان بگیرم که یا نبود
و چون یعقوب نزدیک رسید محمد بن کثیر و حسن بن ابراهیم را فرستاد تا ملاحظه کنند که معتمد کجا ایستاده چنین کسی نزد او باشد و حسن
بن ابراهیم که قبل از ان برسالت بغداد آمده و او را جواهر بسیار فرو داورده بود و بنا بر امعان نظر بجا آورده دید که بیمار بجای معتمد ایستاده
یعقوب گفت ما نیز همین معنی جایست پس پانصد سوار که همه در آب غرق بوده در نهر راندند و چون عبور نمودند گماشتگان خلیفه
فی الفور بند را بگشادند چنانکه آن نهر غرقابی گشت و غلامان سپاه یعقوب را بکروهه گرفتند و هر کروهه که بر اسبی میرسید رم کرده روی
بگریز آورد و چند اسب و سوار را کور کردند سپاه بغداد از کمین بیرون آمده بر ایشان تاختند یعقوب را مجال ستیز نماند روی
بگریز آورد و چون بلب جوی آمد دید که گذر ممکن نیست آخر یعقوب جان بهزار حیله بکنار کشید **حکایت** آورده‌اند که چون
سلطان غیاث الدین محمد بن محمد بن سام با رای هند کرت دویم عزم مصاف کرد اعنی بآینه ضمیر جهان‌آرای عکس
پذیر شده بود که در وقت مصاف اسبان مبارزان سپاه ظفر پناه از فیلان میرمند و این صورت موجب شکست میگردد
و چون تقارب فریقین روی نمود چنانچه در شب هر دو گروه آتشهای سپاه خصم خود را میدیدند سلطان فرمود تا هیزم
بسیار جمع کرده در شبی آتش موفور برافروختند تا مخالفان چون شعله ها ببینند گمان برند که سپاه اسلام در موضع خود قرار داده‌اند و بطالب
مبارزان عساکر را فرمان داد تا بر سمت ایشان بطریق رفتار سوار شدند و تا صباح قطع مسافت کرده نزدیک بروز از پشت سر
در آمده خود را بر جمعی انداختند و انجماعت را دوانیده بر قلب کوفت و رای اراده کرد که عنان بازگرداند اما فرصت نیافت و سلطان او را
در ضبط آورده صفوف از ترتیب و هندوان چار از معرکه کار از فرار نموده دلاوران تعاقب نموده رای را زنجیر انقیاد را اسیر
دستگیر کرده سپاه اسلام آن مملکت را که بصفوح معروفست مسخر گردانیدند **حکایت** در تاریخ هند مسطور است که چون
فور بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست شوکت و عظمت او بیش از سلاطین ماضی شد و اکثر ملوک هند سر بر خط فرمان او نهادند
رقبه اطاعتش آوردند و او را چند وزیر بود از جمله وزرا یکی در غایت فراست و کیاست بود و جزئیات و کلیات مسائل بر
رای شده بود و دست دیگر از او بر حسب بسیار روز را دیرانه در دفع او اندیشها کرده بسیار روز آورده عاقبت مثالی از
زبان پدر فور که قبل ازین بیست سال مرده بود در قلم آوردند و خط او را تقلید نموده مضمون آنکه فرزند عزیزم فور

بداند که مراد ازین موضع که محل خاموشانست در مقام مهوشان از تنهائی وحشتی تمام است و چون ما وزیر اعظم همه مونسی داشتیم التماس
آنکه آن فرزند او را بجانب ما فرستد تا بصحبت فیض لزوم او محنت تنهائی مرتفع گردد و رقعه را یکی از خواص نزدیک رای داد تا
وقت خواب آنرا بر بالین پادشاه بنهند و انشخص بفرموده عمل نموده روز دیگر که فور از خواب برخاست رقعه را بر بالین خود دید
چون نظر کرد خط پدر خویش دید وزیر را طلب نموده گفت ترا استعداد سفر آنجهان باید کرد وزیر ترحمی و بشاشت کرده دانست
که این معنی نتیجه حسد حسادات فرمود تا در صحرای هیزم بسیار جمع کردند و جمعی از نقابان چابکدست را فرمود تا از خانه او نقبی زدند
چنانکه از میان آن هیزمها بیرون آمد آنگاه فرمود تا آن هیزمها را بر سر آن نقب آوردند و بر گرد آن سوراخ چیده آتش در ان زدند
وزیر با پادشاه و ارکان دولت بکنار آتش آمده هیزم که در انسوراخ چیده آتش در ان زدند وزیر با پادشاه و ارکان دولت بکنار آتش آمد
و فور باو پیغامها داد که چون بخدمت پدرم رسی این سخنان بدو رسان و وزیر بکنار آتش آمده خیر کرد و خود را در میان آن سوراخ
انداخته به نقب فرو رفت و سر آن سوراخ را استوار ساخته بخانه رفت و مدت چهار ماه متواری بود و بعد از ان بخدمت
پادشاه رفته رقعه نزد او برد که خط رای مرده را تقلید نموده بود مضمون آنکه چون در امور تامل نمودم دانستم که در ملک موجود وزیر
اشتغال رضا می باید او را زود تو فرستادم اما میخواهم که فلان و فلان را از برهمنان و عمال نزد ما فرستی که مرا بصحبت ایشان مونسی بود و مملکت
خللی راه نیابد و فور برهمنان حاضر کرده فرمان داد که ملک متوفی بر ایشان رسانیده ایشان متحیر شده دانستند که آن حیله وزیرست
اما مجال عذر نداشتند بالضرورة بآتش عناد خود سوخته گشتند و سر من حفر بئرا لاخیه وقع فیه بوقوع انجامید **بیت** تو چاهی کنده
در دل که خلقی را در اندازی بترسی از آن روزی که خود را در میان بینی **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان محمود ولایت
سومنات را که اکنون بدکن اشتهار دارد مسخر ساخت و خواست که یکی از امرای خراسان را بحکومت آن ولایت تعین کند
ارکان دولت معروض داشتند که این مملکت از دار الملک بغایت دورست و معلوم نیست که دیگر سلطان را این دیار گذر
افتد صوابست که یکی از مردم این سرزمین حاکم ساخته خراج بر او نهد و سلطان با دو شهواران آنجائی مشورت کرد که لایق
این منصب که تواند بود جمعی گفتند که در آینده کسی از دابشلیمان برابری نتواند کرد اکنون جوانست از ان طایفه در کسوت برهمنان بریاضت
مشغول اگر سلطان او را تربیت نموده این ملک بدو سپارد بجای خودست و برخی برین سخن انکار کرده بزبان آوردند که دابشلیم برادر عم
درشت خوی و بدعهدست و چند نوبت بر اقربای خود خروج کرده مقهور و منکوب گشت و از روی ضرورت ریاضت
اختیار کرده اگر سلطان فلان دابشلیم را که در ولایت سرانذیب حاکمست طلبیده این ولایت را باو دهد وی مرد صحیح العهدست
و خراجی که بر ذمه گیرد البته برساند سلطان گفت اگر او بخدمت آمده بود معقول می افتاد ولیکن مملکتی بدین وسعت را بمردی که بطلب
در ولایت پادشاه باشد و هرگز مار العقد متی نکرده باشد دادن از رای دادن دور بین سلاطین مستعد است و دابشلیم مرتاض طلبیده
آن مملکت را بدو سپرده و دابشلیم خراج را متقبل شده بعرض رسانید که چون من هنوز استعدادی ندارم و مردم این ولایت مع
ذلک هوا خواه این دابشلیمه احتمال دارد که در غیبت پادشاه او بر من مستولی گردد و اگر سلطان شر او را از من دفع کند مزید

الطاف باشد و سلطان فرمود که با نیت غزا به حالت که از خانه بیرون آمده ایم کو به سال شهنشاه باشد و متوجه دابشلیم شد و اهل بوتات
دابشلیم مرتاض را ملامت کردند که خوب نکردی که باستیصال پادشاهی سلطان را تحریص نمودی و بالجمله سلطان محمود بشهر آن
رفته آن دابشلیم را اسیر کرد و دیندار دابشلیم سر دوی عرض کرد که در مذهب ما قتل پادشاه جایز نیست و طریقه محافظت پادشاه
اسیر آنست که در زیر تخت خود خانه ترتیب دهند و پادشاه اسیر را بدان خانه برده و بر سر او نشسته و روزی که نوبت خوانی طول
بانجا فرستند تا زمان حیات یکی ازین دو پادشاه غالب یا مغلوب بسر آید و چون مرا منظور اطاعت آن ملت که او را
بدین نوع نگاه دارم اگر پادشاه او را بغزنین برد چون مرتکبی خاص بود خصم را بمن سپارد از کرم پادشاه بعید نباشد و محمود او را
بغزنین برده بعد از مدتی دابشلیم مرتاض رسولان بطلب او فرستاده تحف و هدایای بسیار بجهت سلطان و ارکان دولت
که ارسال داشت سلطان خواست که آنجوان را بوی دهد چه آنچه کم جوانی بابدست خصم سپردن از مقتضای مروت دور بود
اما ارکان دولت که از دابشلیم مرتاض تحفها گرفته بودند عرض کردند که در باب کافری این اندیشه نباید کرد و دیگر آنکه دابشلیم مرتاض
شاید برنجد و اظهار عصیان کند سلطان او را برسولان دابشلیم مرتاض سپرد و چون رسولان نزدیک بدار الملک رسیدند دابشلیم مرتاض
بنا بر رسم معهود هند که هرگاه دشمنی را قریب بدار الملک می آورند پادشاه و امرا او را استقبال نموده زکفران تشت و تنگه
خاصه را بر سر او نهاده تا زندان معهود میدوانند باستقبال بیرون آمده و چون آنجوان را دید بر تبع آوردند ساعتی بهر طرف نگاه
نگاه کرد و چون روز گرم شد در پای درختی فرود آمده رومال سرخی بر روی پوشانیده بخفت قضارا جانوری بخت چنگال آن
رومال را گوشت پاره تصور کرده از هوا درآمده مخلب در آن رومال زد و از ناخن او یک چشم دابشلیم مرتاض کور گشت و چون بنده
معیوب را سلطنت موسوم نمیسازند غلغله در میان سپاه افتاده و درین اثنا آن جوان را رسانیدند و باتفاق او را پادشاه کرده
و آفتابه را بر سر دابشلیم مرتاض نهاده و برا تا زندان معهود دوانیدند حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود بجهت حاکم کرمان
تحفه چند میفرستاد و جمعی از دزدان بلوچ که عدد ایشان هشتاد نفر میرسیدند و قلعه در آن راه داشتند رسول گرفته آن اموال
غارت کردند و قبل از آن چند نوبت کاروانها زده بودند و چون این خبر بسلطان رسید از راه بست عزیمت خوارزم کرد
و چون به بست رسید پسرش سلطان مسعود که حاکم هرات بود بخدمت پدر آمده و سلطان قطعا باو التفات ننمود و مسعود
زمین بوسیده معروض داشت که از بنده چه گناه صادر شده که سبب رنجش پادشاه شد سلطان مسعود گفت بنده در هرات
می شنیدم اگر شخصی در بیابان خبیص راه زند مرا چه گناه سلطان گفت من عذر مسموع نمیدارم اگر مجموع دزدان را زنده یا کشته نزد من
یاری برگزار تو راضی نشوم مسعود با دویست غلام سوار روی بدان بیابان نهاد و چون بقلعه دزدان نزدیک رسید و پنجاه سوار
فرمود تا وضع تجار ساخته ایشان در پیش انداختند و خود با صد و پنجاه سوار آهسته آهسته از پس راه روان شده چون دزدان ایشان را
دیدند ایشان را کاروان تصور کرده بهیات جماعی بیرون آمدند و چون بغلامان رسیدند ایشان عنان برگردانیده روی بکوه نهادند
و دزدان ایشان را تعاقب نموده با ایشان رسیده جنگ در پیوستند و غلامان مرتبه مرتبه خود را بکوه میکشیدند و چون نزدیک شد

که ظفر یابند سلطان مسعود با صد و پنجاه سوار چون برق خاطف از دامن آنکوه تاخته دزدان را در میان گرفته نگذاشت که متنفسی بیرون رود
و همه را گرفته چهل نفر را کشته و باقی را زنده نزد پدر برد و سلطان بسیاست ایشان حکم کرده دیگر کسی راه نزد حکایت آورده اند که دو استاد
از اذربایجان زرگری و نجاری بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از مدتی هر دو دست تنگ شده بجانب روم رفتند و بکلیسای
درآمده چند گاه ریاضت و مجاهدت گذرانیده چنانکه نصارای ایشان اعتقاد تمام بهم رسانیده و بانفاس ایشان تبرک میجستند و نوبتی
پادشاه اندیار را مهمی پیش آمده ساکنان کلیسا را طلب کرده زرگر و نجار تخلف نمودند و ایشان چون برین دو اعتقاد تمام داشتند در کلیسا
نشستند و بعد از غیبت کشیشان بتی را که از طلای احمر بود و مقدار دو هزار مثقال طلا بوده دزدیده در موضعی دفن کردند و کشیشان از نزد پادشاه
مراجعت نمودند صنم اعظم را گم یافتند و غلغله در میان ایشان افتاده هر کس را بان تهمت میکردند و بنا بر اعتقادی که بزرگر و نجار داشتند گمان
بر دند اما سخن غیبت صنم را با ایشان گفتند که کسی را قدرت نباشد که صنم اعظم را تواند دزدید اما چون شما در خدمت او تقصیر نموده بودند
شما میل داشتند لاجرم خشم کرده باسمان رفته و الهام ایشان را تصدیق نمودند زرگر و نجار گفتند که صلاح نیست که در میان شما باشیم
چه صنم اعظم از شما رنجیده است استعداد سفر کرده روی بوطن نهادند و زرها را ببردند و چون بدیار خود رسیدند نجار بزرگر گفت که زرها را
تو نگاه دار و مرتبه مرتبه در وجه خرج الیوم ما مصروف میدار و چون اندک مدتی ازین قضیه گذشت زرگر طمع در آن طلاها کرده با نجار
گفت که زرها را که با تمام رسید نجار مرد عاقلی بود و دانست که بنزاع این قدر بدست نتوان آورد لاجرم با زرگر گفت سخن تو راست است
و زر برای ما ربوده تمام است و در ازدیاد محبت کوشیده در خانه خود زیر زمینی کند و صورت زرگر را از چوب تراشیده و دو خرس بچه
بدست آورده و هر روز خرس بچگان گرسنگی بخورانیده انجا را از کف و دست آن صورت می انداخت تا خرس بچگان گوشت
از دست آن صورت میربودند بنابرین همه روزه خرس بچگان نظر بسوی آن صورت داشتند روزی نجار زرگر را بضیافت آورد
و زرگر دو پسر خود را همراه آورد در وقت بیرون رفتن نجار هر دو پسر زرگر را گرفته در گوشه پنهان کرد و چون زرگر بمنزل خود رسید
پسران ندیده مضطرب شد و بخانه نجار آمده پسران را طلبیده نجار گفت ایشان در عقب تو بودند زرگر هر چند در آنباب مبالغه
نمود نجار در انکار اصرار نمود عاقبت زرگر سراسیمه شده بخانه قاضی رفت و نجار را طلبیده دعوی پسران کرد نجار گفت
ایها القاضی پسران زرگر خرس شده اند قاضی گفت ای مرد محال میگوئی نمیدانی که در ملت پیغمبر ما مسخ نسخ گشته نجار بر زبان
آورد که التماس دارم که بوثاق بنده آئید و مشاهده فرمایید من اولاد زرگر را که خرس شده اند حاضر سازم اگر پسران او باشند پدر خود را
از بیگانه باز شناسند پس قاضی با عدول محکمه بخانه نجار رفتند و نجار صورت زرگر را که ساخته خرس بچهار را بخدمت قاضی آورد و چون
نظر خرس بچها بر زرگر افتاد تصور صورت کرده بجانب او شتافتند و خود را در روی میمالیدند و بتشرا بوی میکردند نجار گفت
صدق سخن من ظاهر شد قاضی دانست که درین قضیه سری هست لاجرم هیچ نگفته از خانه نجار بیرون آمد زرگر چون حال چنان دید
آهسته در گوش نجار گفت که حصه تو از آن طلاها کیست نجار گفت اولاد تو نیز زنده اند حصه مرا تسلیم نمای تا من فرزندان ترا حاضر سازم
زرگر بالضروره حصه نجار را داده پسران خود را ستاند حکایت در تواریخ مذکور است که چون سلیمان بن عبد الملک برادر خود

خواجه بر زبان آورد که این خبر دار و روی ما نمود و ظاهرا مجوبی چند خواهند بود و چون بفرمان قیصر سلطان و غلامان را حاضر ساخته خواجه روی با سلطان
آورد که شما بدانسته اید که چنین دوز ناشکار بناید رفت و ایشان را از حضور قیصر سخنان درشت گفت آنگاه قیصر او را وداع کرده روی براه
خود نهاد و چون بمعسکر خویش نزدیک رسید پیاده شده رکاب سلطان را بوسه داده گفت بنا بر مصلحت وقت آن سخنان بحضور قیصر
گفتم امید دارم که سلطان قلم عفو بر جریده من کشیده سلطان خواجه را در کنار گرفته گفت ای خواجه چه جای آنست که تو از ما عذر خواهی کلمات
درشت تو که از روی نصیحت است طبع ما را مانند شیر و شکر خوشگوار است و چنان رسوم که بجهت مصالحه همراه بوده اند که آن کرسی
سلطان بوده است و سر انگشت و دست بدندان تاسف گزیده و گفتند المنة لله که ان ذات محمود صفات از حضرت عرفه
برده و در دولت آمده بود و غلط از کسی چه کند و همان لحظه سلطان بقیه لشکر را جمع کرده روی بمحاربه آورد و چون خبر بقیصر رسید قیصر پیام
صف بر آراست زیرا که اعتماد بر مصالحه کرده استعداد محاربه نداشت و بعد از محاربه عظیم سپاه روم منهزم شده قیصر روی
بانهزام نهاد و سپاه ملکشاه او را تعاقب نموده قیصر را دریافتند و او را اسیر کرده بنزدیک پادشاه آوردند حاجب بارگاه
سلطنت گفتند که پیش سلطان زمین بوسه ده و قیصر امتناع نموده گفت من نیز مانند او پادشاهم سلطان متوجه قیصر شده گفت
که بگوی قیصر گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر تاجری بفروش ملکشاه گفت من پادشاهم نه قصاب و نه تاجر بخشیدم
فرمود تا جامه پادشاهانه و تاج مرصع بجهت قیصر آوردند و او را در پهلوی خود نشاندند و اخر الامر قیصر مبلغی خطیر باسم خراج قبول نموده رخصت
انصراف یافت و در وقت توجه بروم با نظام الملک گفت خدمتی فرمای تا در اتمام آن اهتمام نمایم خواجه گفت آن قدر زمین از شهر
استنبول بمن ده که چرم گاوی بران محیط تواند شد قیصر گفت آنچنین تکلیف سهل است خدمتی دیگر اشارت نمای خواجه گفت
مطلب من همین بیش نیست و قیصر سندی در آنباب نوشته بخاتم خود مهر کرده خواجه فرمود تا وکلای او چرم گاوی را بلند اخی
بریدند و با قیصر گفتند که با وزیر شرط کرده که در استنبول چندین زمین بما دهی که چرم گاوی آن محیط گردد و اکنون این چرم را بامانت
با ما فرستاده از عهده شرط خود بیرون آئی و چون قیصر به استنبول رسید قاصد خواجه چرم را که بریده بود حاضر ساخت و در میان شهر
موضعی بود که در قدیم الایام عمارت ساخته بودند و خراب شده و بود آن چرم را گرد آن کشیده و گفت پادشاه بموجب وعده این
زمین را بمن ده و قیصر چون آن صورت مشاهده نمود فرمود تا آن زمین را مساحت کردند پانصد گز در پانصد بود و آنجا رسیده خواجه بیران بنا
آن محل را بقاصد خواجه داد خواجه فرمود تا در آن موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی بنا کردند که طاق شهرها و رواق فلک فرسای آن رفعت
نصرت مثال بهشت برین رشک نگارخانه چین بود بیت چند صورت مصور باغی و سرای ناهستی که بود نبات فردو
عنای حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون معتضد عباسی قاسم بن عبد الله را که گوی کفایت از اقران در ابنای
زمان ربوده بود و دوران کیاست بجانیان نموده انوار مفاخر از جبهه ملک تابان و آثار مآثر او بر کفایت حصر نمایان
بود بیت بر همت ترا دست در جهان صبا رسول حکم ترا پای در رکاب دبور منصب وزارت خود سرافراز گردانید
نوبتی قاسم در منزل خود خلوتی کرده منزل بزم آراست بوجود نکورویان سرو قد گلعذار خنده شاهدان ماه پیکر جوز المکو جامهای پر زر

الوان پوشیده و ساقی چون نرگس جام زرین در دست سیمین گرفته اقداح افراح چون قمر در منازل دوار روان ساخت بیت ساقی
ز عکس نور تو کوی نیاید بیت کاتش پاره ساخته از بهر امتحان بر کف نهاده لعل می کز شعاع آن اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
داد و روز داد عیش و عشرت داده صباح چون بدار الخلافه رفت معتضد با او گفت دیروز در مجلس در کمال ترتیب نموده بودی
لیکن سستی که ما را خبر نکردی تا حریف صحبت تو باشیم گفت بنده کار را به جا که بر چنین گستاخی جرأت نماید و بعد از لحظه که قاسم بمنزل معاودت
نمود با خود گفت که در خفای آن مجلس سعی بوفور نمودم و با وجود آن صورت مجلس را بخلیفه رسانیدند هرگاه که من بجرم خود کاری پوشیده
کنم با امیر رسانند پس اگر در امور ملکی و مالی تعللی و تصرفی نمایم یقین که خواهد دانست آنگاه وکیل خود را طلبیده بصورت حال را حکایت
میکرد گفت میخواهم که تحقیق نمائی که راز ما را که فاش میکند وکیل روز دیگر نگاه بدرگاه وزیر رفته در گوشه ای نشست ناگاه مردی را دید
که مانند مفلوجان بهر دو دست راه میرفت چون بدر خانه وزیر رسید ساعتی با فراشان مزاح نموده بعضی از حالات وزیر از ایشان
معلوم کرد آنگاه نزد دربان رفته لحظه با او بجد و هزل سخنان گفته و از وی نیز بعضی احوال معلوم کرد و همچنین از هر یک سخنی معلوم کرده
بمطبخ رفت و طعامی خورده از ایشان نیز پرسید که وزیر دوش چه خورد و چه کرد و چه گفت و الجماعت را خندانیده و سخنان هزل
آمیز بر زبان آورده بیرون آمد و همچنین خود را بر زمین میکشید و میرفت و چون قدمی چند راه برفت برخاست و روان گشت
و بدار الخلافه شتافت خادمی بیرون آمده کاغذی و خامه بدو داد هرچه از احوال وزیر معلوم کرده بود در قلم آورد باو داد و چون وکیل
آن حالات را مشاهده نموده روز دیگر پیش از صبح بدر خانه وزیر رفته فرمود تا آن مرد را گرفته نزد وزیر بردند قاسم از وی پرسید که تو
کیستی گفت مرا امان ده تا حال خود بگویم وزیر گفت ترا امان دادم آن مرد گفت من فلان هاشمیم و خانه من در فلان محله است
و هر ماه از دار الخلافه پنجاه مثقال طلا اجرت دارم و هر روز بگاه از خانه بیرون می آیم و بدین لباس بخانه تو و بعضی اعیان میگردم
و احوال ایشان معلوم کرده بخلیفه میرسانم و هرگاه که ماه تمام شود پنجاه مثقال طلا خلیفه بدست خادمی داده نزد من میفرستد و قاسم
او را حبس کرده حال او با کسی نگفت و شخصی بدر خانه که وی نشان داده بود فرستاد تا بنگرد که خادم خلیفه بجهت تحقیق خبر بانجا خواهد آمد
قاصد وزیر بدر خانه هاشمی رفته منتظر نشسته دید که خادم معتضد بدر خانه او آمده حلقه بر در زد کنیزکی بیرون آمده گفت امروز خواجه من
بمنزل معاودت ننموده نمیدانم او را چه پیش آمده و بعد از دو روز دیگر قاصد وزیر نوبت دیگر بخانه هاشمی رفته دید که در سرای او ماتمی
عظیم قائم شده و اقربای او جمع شده بودند و چون وزیر بدار الخلافه رفت معتضد با او گفت بجان من که با هاشمی نیکوئی کن و با او احسان کن
که بعد ازین شرط کردم که صاحب خبر بر تو نگمارم و وزیر زمین بوسیده خدا را شکر کرد و او را که به تو دوست با و تعهد نموده او
و چون بخانه مراجعت نمود هاشم را تشریفی فاخر داده رخصت فرمود حکایت آورده اند که موسی بن عبد الملک که وزیر متوکل
بود نوبتی مبلغی خطیر برسم قرض از خزانه گرفته مدتی معین کرد و بعد از انقضای موعد در ادای آن تغافلی آغاز نمود و این سخن بمتوکل
رسیده فرمود که تا شای ایام خطاب خادم بنوشته که آن اموال از وزیر اخذ کند و اگر در ادای آن تعلل نماید او را بحرمت کند
و بشدت هر چه تمامتر مطالبه نماید و خطاب آن مال را گرفته بمنزل وزیر رفت و در آن وقت هوا بغایت گرم بود و خطاب وزیر را

مسلمه بغزای روم فرستاد مسلمه قلعه را محاصره نموده مدتی فتح میسر نشد نوبتی مسلمه یکی سیاه پیشانی را دید که بر بالای حصار ایستاده بعد از لحظه حال یک
دید که در لشکرگاه میگردید گفت البته راهی بقلعه خواهد بود فرمود تا تفحص نمودند هیچ راهی نیافتند مسلمه فرمود تا پوست بزغاله پر از ارزن کرده
و در لشکرگاه انداختند آن سگ پوست را کشیده بجانب نقب برد و ارزن در راه ریخته صباح مسلمه آن نشان پی نقب برده حصار را
مفتوح ساخت فصل هفتم از جزو دویم در کفایت وزرا و حسن سلوک ایشان با مردم مسطور است که رکن الدوله مملکت خود را میان اولاد
قسمت نموده فارس را بعضد الدوله داد و اصفهان با توابع بمؤید الدوله و ری و توابع آن را بفخر الدوله بعد از فوت رکن الدوله باستصواب وزیر
خود صاحب عباد نزد عضد الدوله فرستاده پیغام داد که اگر رخصت باشد بنده در مملکتی که پدر نامزد من نموده دخل کنم و عضد الدوله این آرزو
موافق مزاج افتاده او را بعواطف و عنایات مخصوص گردانید اما فخر الدوله برادر بزرگتر را وجودی ننهاده در مملکت خود دخل نمود و عضد الدوله
تاب مقاومت نیاورده فرار نموده پناه بقابوس بن وشمگیر پادشاه طبرستان برده مؤید الدوله لشکر بر آنجا کشیده فخر الدوله و قابوس
نوبت دیگر فرار نموده بخراسان رفتند و از نوح بن منصور سامانی استمداد جستند امیر نوح موافق نامی از امرای خود با لشکری بخراسان فرستاده فرمان
داد که حاکم خراسان ابو العباس نیز با سپاه خراسان همراه فخر الدوله و قابوس بطبرستان و ری شتابند و آن ولایات را از متقلبان بستانند
و ابو العباس لشکر خراسان را جمع کرده در مصاحبت فخر الدوله و قابوس و موفق بطبرستان شتافت و مؤید الدوله در جرجان متحصن شده
خراسانیان شهر را محاصره نمودند و درین اثنا روزی صاحب عباد از جاسوسی پرسید که در لشکر خراسان چند موضع نوبت میزنند گفت
در ده موضع و بر زبان آورد که از جمله استعداد حرب ده پیل دارند صاحب گفت کاش دو بر صاحب تمیز میداشتند که از پیل بهتر بود
آنگاه بحیله که صاحب عباد کرد آن سپاه فراوان شکسته شد تبیین این مقال آنکه صاحب عباد مبلغی زر برشوت نزد فایق که از امرای
بخارا بود فرستاد و فایق در روز معرکه روی بفرار آورد و سایر عساکر دل شکسته شده بهمان طریق مرعی داشتند حکایت و هم در کتاب
اصفا مسطور است که خواجه نظام الملک حسن بن اسحاق را دایم عامل محمد بن شادان بود و هر گاه که خواجه را بجهت جزوی مالی
جمع شدی عمید گفتی حسن فربه شده است و آن اموال را از وی بستدی چون چند مرتبه این معنی تکرار یافت خواجه از کمال و امانت جعفر
ابن شادان رنجیده از بلخ بمرو آمد و وسایط و وسایل بخدمت جعفر بیگ سلجوقی رسانید جعفر بیگ آثار کفایت و فراست از
خواجه مشاهده نمود او را به پسر خود الب ارسلان سپرد و گفت چنانکه این مرد کاتب و متمرو باشد چون عمید الملک ابو نصر کندری خدمت
عرصه کشتی تا به سر جعفر بیگ ارسال اسب التماس نمود که نویسند و بلخ را بخدمت پیوسته آید و امور محاسبات این دیار
معطل مانده است اگر پادشاه صلاح داند ارسال و امر فرماید جعفر بیگ جواب داد که نظام الملک در خدمت الب ارسلان
چنانست این التماس را مکرر دار الجمله بعد از فوت جعفر بیگ الب ارسلان را سفری پیش آمده وزیر و پیش کار شد سلطان فرمود تا نظام
الملک در خدمت باشد خواجه متحیر و پریشان خاطر شد زیرا که از اسباب سفر هیچ نداشت و از نظام الملک مرویست که گفت هیچ
میدانستم که در آن سفر هیچ نداشت هم من هم در ترتیب نهاد اما بنا بر آنکه استعداد خدمت نداشتم و کسی که از و وامی توانم طلبید نشناختم متحیر فرو ماندم
و از غایت تنگدلی بمسجدی که بر در منزل من بود در رفته در نماز ایستادم و درین اثنا پیاده بمسجد در آمده فریاد کرد که درین مسجد کیست بار

من در نماز بودم جواب ندادم پیاده در مسجد بر آمد و کسی را ندید پیش محراب رسید زمین را بکاوید و کوزه بیرون آورد مملو از دینار طلا آن کوزه
و دامن بجه ساعتی تماشا کرد آنگاه نوبت دیگر زر در کوزه کرده و دیناری از گوشه دستار وا کرده با ضمیمه نموده کوزه را در همان موضع دفن
کرده بیرون رفت و من بلافاصله کوزه را از خاک بیرون آورده شمردم در آنجا بیست هزار مثقال طلا بود گفتم خداوندا این وجه را بقرض برمیدارم
و متقبل میشوم که مضاعف این مبلغ بطلا داده در ایام اقتدار بصاحبش رسانم و زر را بوجه خیمه و خرگاه و سایر مایحتاج سفر صرف نموده
و سلطان مرافقت نمودم و چون از سفر باز آمدم سلطان مهمات با من رجوع نمود و بعد از فوت عمش سلطان طغرل بیگ در امر
خطیر وزارت باستقلال دخل نمودم نوبتی در بازار نیشابور رسیدم آن پیاده را دیدم که ضعیف و نحیف شده یکی از خواص را گفتم تا او را پیدا
و چون از خدمت سلطان معاودت نمودم او را طلب داشته گفتم در فلان وقت تفحص نمودی که در فلان مسجد گم شده بود بدست آورد
نابینا خندان شده و دامن مرا گرفت که اکنون بدست آوردم پرسیدم که چگونه جواب داد که مرد گدایم و آنچه از دریوزه هم میرسانیده
بودم چون از حضرت اطلاع یافت از خوف آنکه مرا امر بصاحب زر تصور نمایند و دیگر چیزی بمن بنمایند اظهار نکردم در مجلس گفتم و چون
این زمان از وزیر نشان آن شنودم دانستم که حال چیست خواجه بخندید و فرمود که تا دو هزار مثقال طلا با او دادند و قریه معمور از قری نیشابور بوی
تسلیم نمودند گویند که خواجه آن قریه را وقف اولاد آن نابینا کرد و مدت سیصد سال آن قریه در تصرف اولاد آن کور بود حکایت
در تاریخ گزیده مسطور است که سلطان ملکشاه چون بعد از شهادت پدر خود الب ارسلان بسعی خواجه نظام الملک بر مسند سلطنت
نشست و بواسطه حسن تدبیر و کفایت آن وزیر بی نظیر از بسط مملکتش بجایی رسید که نوبتی ملکشاه بجیحون رسیده بود و در وقت عبور اجرت
خواجه نظام الملک برات اجرت ملاحان آب جیحون که مبلغی بیشتر از آن وجه حاصل میشود بر انطاکیه شام نوشت و ملاحان
شکایت آن نزد سلطان بردند پادشاه از خواجه پرسید که حکمت درین باب چیست جواب داد که خواستم که بعد از ما سالهای دراز
که وسعت و فسحت مملکت سلطان ملکشاه مرقوم بود که اجرت جیحون را بر انطاکیه شام نوشته بودند سلطان را این معنی موافق مزاج افتاد
زبان بتحسین خواجه بگشاد و خواجه مجموع دولت ملاحان را از خزانه بخرید نقلست که سلطان ملکشاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای
جاها و بهار داشت چنانچه در ایام سلطنت خویش دو نوبت عرصه مملکت را بنظر در آورد و گویند که نوبت دویم که سلطان بقصد ممالک
بلاد و ولایت شام شتافت قیصر روم با چهار هزار سوار باستقبال سلطان شتافت و سلطان بنابر آنکه هم قیصر را عنایات
و دران اثنا با صد هزار بشکار رفت قضا را قراول قیصر با ایشان باز خورده سلطان را شکار وار در میان گرفتند پادشاه با غلامان گفت که اظهار
مرا نکنند و یکی از خیل خود شمارید الحاصل رومیان سلطان را با غلامان دستگیر کرده نزد قیصر بردند یکی از غلامان گریخته این خبر بخواجه
نظام الملک رسانید خواجه چون این خبر شنید فرمود تا آن غلام را بقتل آوردند و نام و نشان آن فوجی از غلامان خود را ببرد بارگاه فرود آورده آوازه
در انداخت که سلطان از شکار باز آمده و روز دیگر برسم ایلچیان نزد قیصر رفت و چون قیصر کمال استقلال خواجه را میدانست در آن
محاوره از و التماس مصالحه نمود خواجه زبان بمصالحه گشاده قیصر را بمصالحه امیدوار ساخت و بجهت تاکید و تمهید قواعد مصالحه جمعی از
اعیان را با خواجه همراه ساخت و بر زبان آورد که در روز تبرکمان جمعی از سپاهیان شمار گرفته اند بخواهم تا ایشان را حاضر ساخته خواجه

و جوابی گفت و چون وزیر بدر خانه خود فرود آمد من بازگشتم بغایت متغیر و پریشان حال بودم گفتم که آب روی خود بردی و قدر خود را کاستی و مع ذلک
اثری بران مترتب نشد و بخانه رفته شرح آن قصه نزد پدر فرو خواندم گفت خوب کردی که سر خود پیش کردی و دیگر این ضرری که بران مترتب شود
کند وزیر چون ترا مفلس دانست عطا و بر تو گشته عملی خواهد فرمود من ازین سخن پریشان تر شدم و روز دیگر یکی از جامهای خود فروخته اسباب معاش مهیا
ساختم و از غایت دلتنگی سوار شده بجهت طوف بازارها نمودم ناگاه شخصی بمن رسیده گفت وزیر ترا میطلبد چون بخدمت رفتم گفت دیروز مهمی از
تنگدستی را در نقل کردی و من نخواستم در ایاب گفتار را مکرر از مقدم سازم اکنون معتبری جهت تو پیش تجار ترتیب داده‌ام و ده هزار خروار غله
دو بقال فروخته‌ام و مرد و بقال آنجا حاضر بوده‌اند و با ایشان قرار داده‌ایم که تو شریک ایشان باشی شصت هزار درم سود داشت سی هزار درم را تو باشی
سی هزار درم ایشان و اگر تو وقت فروختن غلات حاضر باشی توانی بود که زیاده ازین مبلغ حصه تو شود من او را دعا کرده با بقالان بیرون آمدم
با من بگفتند تو مردی بزرگ زاده و مناسب تو نیست که بامر غله فروشی بر خود نهی سی هزار درم نقد بتو دهیم تو هم حصه در فروش غله ما گذار و من سی هزار درم
از ایشان گرفته نزد پدر بردم و صورت حال تقریر کردم آنگاه یحیی با پسر خود گفت ترا تربیت احمد بهتر میکنم زیرا که پدر او را بر من حقی چنین بوده است
و یحیی پیوسته احمد را تربیت میکرد تا بزرگ شده بوزارت رسید حکایت در عجایب الاثر مسطور است که فضل بن یحیی برمکی صفات حمیده
سخاوت را با شیمه مرضیه تکبر و نخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف از و سوال نمود که من این دو امر متناقض وزارت توجیه التماس دارم
تا در رفع نخوت کوشی که در وزارت تو قصوری و عیبی که هست همانست فضل گفت من این صفت در روز دولت عمارة بن حمزه دیدم
که آن در خاطر من جای کرده بغایت مرا مستحسن افتاد و آنگاه حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی عامل فارس بود و مردی که در
دار الخلافه بود بسبب سودای که پدرم داشت قبل از حصول اموال آن ولایت پدرم را بمحصلان غلاظ و شداد برات کرد
سطوت مهابت ایشان را اندازه کرد و آب حیات از چشمه ظلمات طبیعت در گرد نخاله ما آمده در طلب مال شدند و بجای آورده
هر چه دست یافت بایشان میرسید فروخته تسلیم نمودیم هنوز هزار درم باقی ماند بر آن جهت پریشان خاطر شدم که آن مبلغ خطیر از کجا سامان دهم
روزی پدرم بمن گفت پیش عمارة بن حمزه رو و سلام من بدو رسان و احوال بیان کن و وجه مذکور را از وی طلب نما شاید که مسبب الاسباب
در دل او اندازد تا بهم باز دهد من گفتم چگونه بچه سر انجام این مهم کلی نزد او روم با وجود آنکه میدانی که عداوت عماره نسبت با در چه مرتبه است
پدرم گفت ای گرامی و کریم زاده هر چند دشمن بود حاجت کسی رد نکند و من بموجب فرموده بخانه عماره رفتم او را دیدم در صدر مجلس خود تکیه
زده معارشی زربفت انداخته و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده سلام کردم بجواب من اقبال نمود و حال پدر خود عرض کردم و بعد از لحظه که تامل کرد
شنطر از آمدن خود پشیمان شدم و خود را ملامت کردم که چرا بخانه او می آمدم و از غایت خجالت در بازارها ساعتی طوف نمودم قدری از خجلت
من کمتر شد آنگاه بخانه رفتم و چون بدر وثاق رسیدم خروار چند بار دیدم که بر در خانه نهاده اند از خربنده پرسیدم که این چیست جواب داد
که وجهیست که از عماره طلبیده بودی من خوشحال و خرم شدم پدر را از وصول آن خبر نمودم و آن مبلغ را بمحصلان دادیم متوجه ولایت فارس شدیم
و اموال بی نهایت بحصول موصول شد و چون به بغداد مراجعت کردیم پدرم آن هزار درم را بمن داده تا نزد عماره بردم چون بخانه او رفتم او را
بهمان طریق نشسته دیدم سلام کردم لب بجواب من نگشاد و سلام پدر با او رسانیدم و گفتم آن مبلغ را آورده ام از استماع این خبر نایره غضبش مشتعل

باشد گفت لا بارک الله فیک و لا بابیک من صراف پدر تو بودم بیرون رو از پیش که تا آنچه بکسی داده‌ام باز ستانیم من آن اموال را پیش پدر آوردم و
هزار درم از آن وجه بمن داد و من با کمال کبر و از غایت سخاوت عماره تعجبها کردم حکایت از محمد بن جابر منقولست که نوبتی ابن مقله در ایام
وزارت خود مرا مصادره فرمود و ضیاع و عقار من بدان سبب در معرض تلف آمد چنانچه بخرج الیوم درماندم جمعی از خیار من گفتند
که مصلحت تو در انست که خدمت وزیر را بر خود لازم سازی و از ملازمت او هیچ تقصیر روا نداری باشد که چنانچه سببی او درین مهلکه افتادی
باهتمام او ازین بلیه خلاص گردی پس بموجب اشاره دوستان شب و روز در ملازمت وزیر بودم و چون وزیر مرا در ایام عزل
و تکلف تمام میدید و در آن وقت بواسطه مفلسی جامهای کثیف می پوشیدم و دانست که اگر مرادی است پس بودی با حال
روزی از من سوال کرد که پیش ازین ترا با ملبوسات پاکیزه مشاهده میکردم و در پوشش شرایط تکلف می نمودی اکنون چرا دست از خود برداشته
جواب دادم که ای خداوند روزگار دست از من داشته است چنانچه بوجه یوم بخرج درمانده ام ابن مقله قلم برداشته هزار دینار بر خزانه
دار خود نوشت و هزار دینار بر عمال ولایت بمن داد و گفت این مبلغ را بستان و اسباب خود را مرتب گردان تا در باب تو هم فکری
کنم و من آن وجه را گرفته تجملات ساختم و ابن مقله مهمات کلی بمن حواله نمود چنانچه در اندک روزگاری اضعاف آنچه از من گرفته بود بمن رسانید
و هم محمد بن جابر گوید که در ایام سکاری با فضل بن سهل برادر بیمر هم و در اثنا فضل شکایت کوته از دنیا و وضع روزگار بر زبان آورد و من این
بیت بر زبان آوردم بیت صبر است علاج مرد چون کار افتاد با دور زمان سود ندارد فریاد گر با تو نسازد تو بسازی بجهان زان چون وقت
رسد بیابی از و هر مراد و فضل این رباعی از من یاد گرفته از یکدیگر جدا افتادیم و بعد از مدتی شنیدم که او در مرو وزیر مامون شده بخدمت او رفتم
چون چشمش بر من افتاد گفت ما صبر کردیم تا روزگار بر سر رضا آمد و همان ساعت فرمود تا اسبی و پنجاه هزار مثقال طلا بمن دادند و گفت
بدین مختصر اسباب خود انتظام ده تا بجهت توجهی مناسب فکر کنم و بعد از روزی چند مرا عملی فرمود که از آن چندان مال یافتم که از جمله اغنیا شدم
و دیگر درویشی ندیدم و این حکایات را صاحب جامع الحکایات آورده و طرفه آنکه از زمان فضل بن سهل که وزیر مامون بود
تا زمان ابن مقله که وزیر الراضی بالله است صد و بیست سال بوده یا محمد بن جابر در زمان ابن مقله چند سال داشته باشد صاحب جامع الحکایات
در اسم غلط کرده و بر او مشتبه شده باشد یا آنکه محمد بن جابر بغایت معمر بوده چنانکه در زمان ابن مقله صد و پنجاه سال از عمر او گذشته
حکایت آورده اند که نوبتی یحیی بن خالد برمکی در ایام وزارت با کوکبه دولت از دار الخلافه می آمد درویشی از در سرای او برخاسته
گفت خداوند تعالی وزیر را سالهای دراز بر مسند حکومت متمکن دارد و من عیالی دارم و پریشانم و از کرم آنحضرت امیدوارم که مرا
رعایت فرماید یحیی فرمود تا او را بضیافتخانه بردند و امر کرد تا هر چه از طعام و شراب نزد او برند و پیش نشستن برد و هر روز هزار مثقال
طلا شمرده تسلیم او نمایند و چون مدت یک ماه ازین معنی گذشت آن درویش سی هزار درم یکجا دیده آنچه زر در حوصله وی نگنجید آن را برداشته
بوطن خود شتافت و روزی یکی از احوال او پرسید گفتند بعد از یکماه برفت گفت بخدای که نفس من در قبضه قدرت اوست
که اگر مدت العمر در خانه من میماند وظیفه از وی نمیگرفتم و این حکایات از عجایب علوم غرایبی نقل افتاد فصل ششم از جزو دویم در بیان مواعظ حکایات
بسلاطین سعادت اثنا در کتب تواریخ مسطور است که ابو جعفر منصور از عمرو بن عبید التماس نصیحتی کرد عمرو گفت از دیده گویم یا از شنیده

ویدکه در بادگیر خانه نشسته فراشش مروحه در دست گرفته او را باد میزند مثال خلیفه را پیش وزیر نهاد و وزیر خود بکاری مشغول بلحظه عقاب
از کثرت ماندگی خواب گرفته موسی مثال را برگرفته پنهان کرده عقاب چند مرتبه بیدار شد باز بخواب رفت و چون شدت هوا اکثر شد
خواب عقاب بتمام رسیده بیدار شد با وزیر گفت من بمهمی آمده ام تو خود را بکتابت مشغول کرده موسی بکار آمده گفت مثالی آورده ام
تا از تو مال بستانم وزیر گفت که این معنی را بخواب دیده که کدام مثال وچه مال عقاب فریاد برآورد که والله مثال را از من دزدیده اند وزیر
گفت ای یاران گواه باشید که او دروغ میگوید اگر توقیعی داشته ومثال را وا داده اند و راه بخواب رفته گم کرده عقاب بالضروره
نزد عبد الله بن یحیی خاقان رفته این سخن را باز گفت عبد الله سخن را به متوکل رسانید خلیفه بغایت مسرور شده بسیار بخندید و فرمود که موسی را
حاضر ساختند و با او گفت توقیع را تو دزدیده گفت بلی یا امیر نصف آن مال را عهد کرده ام همین لحظه بخزانه دار می سپارم و نصف دیگر را
بعد از پنج روز خدمت میکنم و بدان حرکت خاطر متوکل را بدست آورده تدارک آنچه بخش کرد حکایت آورده اند که چون سلیمان
بن وهب بسریر وزارت خلیفه متمکن شده هر عاملی را که بعملی موسوم میگردانید و چون آن بیچاره بر سر عمل میرفت مردی دیگر چیزی بر آن وجه مقرر
می افزود و سلیمان اول را معزول میکرد و عمل بعامل ثانی میداد نوبتی یکی از اکابر را که بلطف طبع وحدت ذکا موصوف بود و عملی خرد
وقتی که بر سر عمل میرفت نزد وزیر آمده شرایط وداع بجای آورده گفت میخواهم کلمه پوشیده عرض کنم وزیر رخصت داده آن شخص
در گوش وی گفت که ستور بجهت رفتن و باز آمدن وزیر خندان شده دیگر کسی را که عملی بوی حواله نمودی همان سال عزل کردی حکایت
آورده اند که ابو منصور سامانی وزیر طغرل مردی بود بصفات حسنه آراسته و از سمات سیئه پیراسته و یکی از عادات حمیده وی آن
بود که بعد از نماز بامداد بر سر سجاده نشسته اوراد خواندی تا آفتاب طلوع کردی آنگاه بخدمت سلطان شتافتی نوبتی صبح گاهی مهمی
روی نمود سلطان کسان بطلب وزیر فرستاد وزیر چون اوراد میخواند بایشان التفات ننموده قاصدان باز گشته بسلطان گفتند
که وزیر بفرمان پادشاه التفات نکرد آتش خشم سلطان برافروخت و چون خواجه از خواندن اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان شتافت
پادشاه بخشم بانگ بروی زد و گفت چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بنده خدا و چاکر توام تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری
تو نتوانم پرداخت سلطان از هیبت این کلمه آب در دیده گردانیده او را تحسین نموده گفت بندگی خدا را بر چاکری ما مقدم میدار
تا برکات آن اسباب ما منتظم باشد حکایت آورده اند که جمعی از حسودان خواجه نظام الملک نزد ملکشاه تقریر کردند که خواجه
هوس خلافت دارد که دو هزار غلام بهادر خریده است چون این سخن بنظام الملک رسید سلطان را دعوت کرده بضیافت
طلبید و در اثنای آنکه نثار و پا انداز میکشیدند عارض سلطان گفت دو هزار غلام مرا در جریده ممالک سلطان نویس سلطان از آن سبب
پرسید خواجه عرض کرد که این غلامان را بجهت آن خریده بودم که نوبتی یکی از امرا در دیوان با من سفاهت کرد و من از وی شکوه کردم سلطان
فرمود که باید ترا چندان غلام باشد که اگر کسی با تو این گستاخی نماید وی را ادب توانی کرد و ازین معنی کمال علو خواجه بظهور می پیوندد در تاریخ
یمینی مسطور است که با سلطان محمود غزنوی گفتند که حسن میمندی غلامی دارد در غایت جمال چنانکه آفتاب از رشک عارض او در حضیض
زوال است بیت روی چگونه روی چو آفتابی موی چگونه موی بر حلقه پیچ و تابی سلطان غلام مذکور را از خواجه طلب نمود وزیر انکار

کرده گفت من چنین غلامی ندارم و سلطان او را بجان و سر خود سوگند داده و وزیر بموجب سوگند خورده عاقبت غلام پیدا شد سلطان
از وزیر رنجیده او را معزول کرده در قلعه از قلاع محبوس کرد و ابوزرجمهر پرسیدند که لایق شغل وزارت کیست جواب داد که قابلیت این
منصب کسی دارد که پنج خصلت در وجود او موجود باشد اول آنکه هشیار و بیدار باشد چنانکه در اوایل احوال خواتیم اعمال بنظر فکرت مطالعه
نماید دوم بردباری و مصابرت تا پیش از فرصت شروع در امور نکند سیوم دلیری که از ارتکاب امور خطیر نترسد چهارم جوانمردی و همت
که مال عالم در نظر او خطری نداشته باشد پنجم آنکه چون در اندیشه کند مکافات نماید ششم آنکه همواره از امالش دهر و حوادث روزگار را
آماده باشد چه اعتماد بر امان زمان نیست و بعد اهمال گردانست هفتم آنکه کار امروز را بفردا نگذارد حکایت آورده که ابو جعفر منصور خالد
بن یحیی برمکی را بسبب دروغی که از وی صادر شده بود از وزارت عزل ساخته بفارس فرستاد و آن منصب را بابوایوب موریانی داد
و ابو جعفر پسری داشت اعرج و نحیف و منصور او را صالح مسکین خواندی نوبتی بر زبان آورد که بجهت صالح ضیاعی باید خرید که مسکین و عاجز است
تا بعد از ما اسباب معاش او منتظم باشد ابو ایوب این سخن شنیده بعد از چند گاه دویست و پنجاه درم آورده عرض نمود که بجهت
صالح مسکین مزرعه چند خریده ام و این زر از حاصل آنست منصور خوشحال شده گفت این مبلغ نیز به بهای املاک مصروف دار
ابو ایوب هر جا مزرعه خرابی بود و صاحب آن از دور ریخ مبلغی از صد او بدان بر شوه گرفته بنام صالح مسکین در قلم آورد تا مزارع بسیار بیع خریده
بلکه هشتصد هزار درم از مردم بر شوه ستاند و املاک را از ایشان باز خراج آن خراجها از ایشان ساقط ساخت خالد برمکی صورت حال را بابو جعفر معلوم
فرستاد که من دروغی بجهت مصالح مسلمانان گفتم و مرا از خدمت خود محروم ساختی اما آنچه ابو ایوب در حق فرزند تو کرده مزارعی که از جهت او خریده
از صد هزار دروغ و مهترات خلیفه او را ملاحظه باید که او هشتصد هزار درم از مردم برشوت گرفته است و خراجهای که بایستی بجهت صالح
ستانده است منصور بعد از تحقیق خالد را طلبیده با ابو ایوب گفت میخواهم املاک صالح را بچشم خود نظر در آورم ابو ایوب گفت هیچ باید
که علاقه شده و دیدن آن چه بکار آید منصور گفت آنچه امین باید نمود آنگاه خالد را همراه آورده بهر مزرعه که میرسیدند خالد خداوند آن را میآورد
تا در روی ابو ایوب میگفت که این مزرعه را این مبلغ با ابو ایوب داده ام تا از من قبول و منصور در خشم شده ابو ایوب را معزول بلحظه
اموالش را گرفت حکایت علی بن ابو هاشم گفت که فضل بن سهل و حسن بن سهل را قبل از وزارت مامون دیدم کمر برگ بیلی
داشتند و ایشان در آنجا بودند روزی تخمین کردم دانم که در آن زمان قیمت پیراهنی و ازاری و دو موزه و دستاری بود و بعد از اندک روزگاری
دیدم که وزیر مامون شده بود و دو هزار شتر بار و جنه ایشان را می کشید حکایت حسن بن سهل حکایت کرد که نوبتی احمد بن ابی خالد احوال
خالد برمکی بر دو یحیی او را تعظیم تمام کرده از حالش پرسیده و حکایات او را متمتع شده چون احمد مراجعت نمود مجلس خلوت گشت یحیی گفت وقتی خلاف هم
بجهت عدم شغل و عمل بمنوای رسیده و دست تنگی بنهایت انجامیده در سر کار من نزد هدی نموده کار بجائی رسید که وجوه اخراجات متعذر شد غلام
آمده گفت امروز غلام و جواری گرسنه اند پدرم گفت یکی از دستارها را بیرون برده بفروش ومن از غم دلتنگ و پریشان حال بسر
میبردم در این اثنا پدر این جوان ابو خالد را دیدم که با کوکبه عظیم از دار الخلافه بیرون آمد و او وزیر مهدی عباسی بود و چون او را دیدم خدمت کردم
و اسب بپهلوی او راندم و صورت احوال پریشانی پدرم را عرض کردم و تا بدر سرای او رفاقت کردم حکایت پیش بر سبیل تقریر نمودم

منصور بر زبان راند که شنیدن کی بود مانند دیده عمر گفت عمر عبد العزیز از حکام بنو امیه بوده و بواسطه عدل شامل او حلاوت خلافت و ولایت
بمذاق خاص و عام رسیده جهانیان در عهد امن و امان استراحت میکنند چنانکه شاعر گوید بیت آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
واسوده گشت در کنف امن انس و جان گردون فرو کشاد کمر از میان تیغ و ایام برگرفت زه از گردن کمان از غصه خون گرفت چو ظالم در جگر
و زخنده باز ماند چو گل جعل را دهان چون بعرصه آخرت شتافت ورثه او یازده نفر بودند در ترکه او مبلغ هفتصد مثقال طلا پسری را صد و هشتاد
و قیراط نقره رسید و چون هشام بن عبد الملک سفر آخرت پیش گرفت از آن او یازده بود و هر یکی را هزار هزار دینار از ترکه هشام
و بعد از مدتی یکی از فرزندان عمر عبد العزیز را دیدم که صد اسب در راه خدا سبیل ساخت که هر که بجهاد رود با غزای کفار پیاده باشد
بر آنها سوار کرده و هم در آن ایام یکی از اولاد هشام را دیدم که سوال مینمود از مردم صدقه میخواست حکایت آورده اند که روزی شقیق بن
ابراهیم بلخی نزد هارون الرشید رفت و با او گفت شقیق بن ابراهیم زاهد توئی جواب داد که شقیق بن ابراهیم منم اما زاهد توئی هارون
گفت چگونه من زاهد باشم شقیق گفت من ترک دنیا کرده ام و نعیم آخرت بر من جلوه میدهند و هنوز نفره جل من میزند پس تم چگونه
زاهد باشم و زاهد توئی که بدنیای بقدار قناعت کرده و ترک جنت مخلد گفته هارون گفت مرا پندی ده شقیق گفت خداوند سبحانه و تعالی
ترتیب داده که از او دوزخ گویند و ترا دربان آن منزل کرده و سه چیز بتو کرامت کرده بیت المال و شمشیر و تازیانه و فرموده است که
باین سه چیز خلایق را از دوزخ باز داری هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه تادیب نمائی و هر که بناحق شخصی را بکشد بشمشیر قصاص
فرمائی و هر که محتاج گردد از بیت المال خرج یومیه او را اجرا نمائی و اگر خلاف فرمان الهی کمی پیش رود از جمله پیشتر هارون گفت زیاده
گفت تو بمثال چشمه و عمال مانند جویها که از چشمه جدا گشته اگر چشمه تیره بود همه جویها تیره گردد هارون گریان شده او را صد هزار درم داد
حکایت آورده اند که نوبتی هارون الرشید شبی با عباس بن یحیی که از خواص او بود در محله فضیل بن عیاض که از اکابر مشایخ بود در حلقه
بر در رسید که فضیل قرآن میخواند این آیه رسیده بود که ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا الصالحات
یعنی پندارند کسانی که کارهای بد ارتکاب مینمایند و ایشان را با جماعتی که ایمان آورده اند و عمل صالح کرده برابر خواهیم کرد هارون گفت اگر
بطلب مواعظ آمده ایم این آیه کافیست عباس نوبت دیگر در بکوفت فضیل گفت کیست جواب داد که امیر المومنین است فضیل
بر زبان آورد که او را بر من چه کار است عباس گفت در بگشای که طاعت او بر تو فریضه است فضیل در بگشاده چراغ را بکشت هارون در آمد
و بنشست و دست فضیل بگرفت فضیل گفت دستی باین نرمی چگونه طاقت آتش دوزخ تواند آورد و آنگاه گفت ای هارون جواب
خداوند را آماده باش که روز قیامت ترا در برابر آحاد مسلمین بدارند تا از تو انصاف طلب نمایند هارون گریان شده عباس گفت ای شیخ
خاموش باش که امیر را هلاک کردی فضیل گفت خاموش باش ای هامان که تو و امثال تو در هلاک وی سعی مینمایند و او را بمعصیت تحریص
میکنند هارون گفت ای عباس خاموش باش که بدین سبب ترا بهامان خطاب کرد که مرا بفرعون مینماید پس فرمود که هزار مثقال
طلا نزد شیخ نهادند فضیل گفت من ترا میگویم که خود را از آتش دوزخ نگاهدار تو مرا نصیحت بمن بازمیدهی و از آن قبول نکرد حکایت
آورده اند که عمر عبد العزیز بخلافت نشست سالم سندی که از زهاد و عباد روزگار بود و میان او و عمر محبت بود نزد وی آمده عمر پرسید

که از خلافت من خوشحال شدی یا غمناک جواب داد که بجهة تو غمناک و بواسطه خلایق خوشحال شدم عمر گفت مرا پندی ده و مواعظ گوی
سالم گفت در این باب اطناب کنم یا اختصار گفت اختصار سالم گفت که آدم صفی الله برگزیده حق و ابو البشر است یک خوردن گندم
از بهشت بیرون کردند عمر گفت کافیست آنچه فرمودی حکایت هارون الرشید بمجلس ابن سماک رفته گفت مرا نصیحتی کن گفت
زینهار آن مردی که مسکن او بهشتی که عرض آن برابر طول هفت آسمان و زمین است نداشته باشد حکایت در تاریخ یمینی مسطور است
که چون سلطان محمود در ابتدای غزنین باتمام رسید و چون نظر خوش بر آن عمارت عالی بنظام انتظام فتاد و دو رکعت نماز گذارد و سجده
شکر کرد دیوانه که در آن موضع مقید بود گفت ای محمود این چه نماز بود که گذاری سلطان جواب داد که این نماز بجهة آن گذاردم که حق
تعالی مرا بر اتمام این عمارت توفیق داده دیوانه گفت ای محمود دیوانه توئی و زنجیر بر پای منست از خاقان بستان و بدیوانگان گو که حق
تعالی بلطف خود چهار از اشغاد بدهد و محمود از این سخن خجل و مبهوت شده بیرون رفت حکایت آورده اند که محمد بن سماک نزد هارون
الرشید آمده و هارون از وی نصیحتی التماس کرد محمد گفت چون در خلوت گناه بتعال مجانی و در روی مردم پیشانه می بندی گفت ای محمد گفت
حالت از دو بیرون نیست یا میدانی که خدا میداند که از حال شما میداند اگر چنین است تقریب ایمان خود مدار که از اهل ایمان بیرونی و اگر میدانی
که میداند چون نشست که از مخلوقات شرم میداری و از خالق بعد از آن شرم نمیداری هارون مدهوش شده مضمون این نامه بر زبان آورد
با نفس همه در نبردم و حکیم و رزگرده خویشتن بپرورده حکم گیرم که زمین در کند زرانگرم این عمل که دانی که چه کردم حکیم حکایت آورده اند
که شقیق بلخی در کنار دجله وعظ میگفت قافله حاج از جهت آن بکار مرغ آنجا رسیده مردی از ایشان مهار شتر بکسی داده گفت
این را نگاهدار تا بنگرم که این دانشمند چه میگوید بعد از لحظه ایستاده استماع موعظه نمود و شقیق او را مخاطب ساخته گفت ای شیخ من مرد
شتربانم و باین یاد دیده شتر بیرانم مرا پندی ده کوتاه و سودمند تا از کار بندم شقیق گفت ای شیخ سه سخن از من یادگیر هر کار که برای نفس کرد
برای خداوند نفس کن و هر چه بجهت نفس کن و هر چه بجهت نفس خواهی از خداوند خواه و هر چه از جانب خداوند بتو رسد بدان راضی باش
با یاران گفت که شتر بمیرد که مرا کار افتاد و روی بیاوه نهاد و بعد از سه سال روز شقیق آن مرد را که بر روی دجله میرفت و قدمش تر نمیشد
و در این اثنا شقیق را دید و گفت تو آنکس نیستی که مردم را علم می آموزی و خود بعلم خود عمل نمیکنی شقیق گفت این معنی از کجا بر تو ظاهر شد گفت سه
سخن با من گفتی من دو کلمه را کار بستم بر روی آب میروم و اگر کلمه سیم را در عمل آوردمی بر مرغ هوا طیران نمودمی و چون شقیق بن ابراهیم
وفات یافت مردم بلخ مجتمع شده با خلیفه او حاتم اصم گفتند که التماس داریم که وعظ گوئی و ما را نصیحت فرمائی حاتم گفت
من لایق این کار نیستم و ایشان مبالغه و الحاح از حد اعتدال در گذرانیدند حاتم گفت یکسال مرا مهلت باید داد که در کنج خانه نشسته بعبادت
و ریاضت مشغول شد و چون وعده منقضی شد مردان تقاضا از سر گرفتند حاتم با ایشان بصحرا رفته بدرختی رسید که طیور مسکن کرده بودند
چون نزدیک درخت رفت مرغان رم کردند حاتم بازگشته گفت من هنوز قابلیت موعظه پیدا نکرده ام یکسال دیگر مرا مهلت باید داد و سال
دیگر نزد آن درخت رفته طیور رم کردند اما چون حاتم دست بجانب آنها دراز کرد رم کرده پرواز نمودند حاتم گفت امسال نیز وعظ
نمیگویم و چون یکسال دیگر بریاضت و مجاهدت گذرانید مردان الحاح و مبالغه کردند که بوعده وفا باید کرد حاتم بصحرا شتافته

زرو خان بجوهر رفت و دست بجانب طیور دراز کرد مرغان بپریدند حاتم دست برداشت مرغان در آورده بر منبر رفت و بموعظه اشتغال نموده
در اثنای موعظه گفت مرد باید که مرد از بقای هیچ چیز بیشتر آید و در انتقام توقف نماید بیت ای بی خبر جهان [illegible] مباش
پیوسته روان چو تیر [illegible] مباش در قطع این راه که داری در پیش مانند [illegible] مباش حکایت آورده اند که چون
حاتم اصم در بلخ تذکیر و موعظه میگفت و عوام بلخ مرید او گشتند علما و فقهای بلخ بر حسد گریبان جان گرفته نزد عصام بن یوسف که مفتی آنولایت
بود رفته گفتند که حاتم اصم مردی جاهل است و علوم نخوانده است با وجود عدم علم و فضیلت موعظه میگوید خلایق [illegible] عصام سوار شده
والی شهر را استدعا نمود که علما با او نزد حاتم رفت که حاتم وعظ میفرمود جمعی در مجلس حاتم نشسته اند عصام پیش رفته حاتم او را تعظیم نمود عصام گفت
این مردم از تو علوم می آموزند حاتم گفت [illegible] سوال نمود که چگونه حق را شناسی گفت
او را چون [illegible] چنانچه او جل ذکره در قرآن مجید فرموده قوله تعالی قل هو الله احد عصام گفت خداوند را بر دیده
چیست جواب داد که اگر فرمان او بجای آورند و از منهیات او دست باز دارند عصام گفت عاقل کیست حاتم گفت آنکس که از خلق
ترسد پرسید که عابد کیست جواب داد که آنکه در جمیع امور رضای حق منظور دارد و سوال نمود که زاهد کیست گفت آنکه آخرت پیش نهاد همت
سازد گفت وضو کردن میدانی و بر زبان آورد که هم وضوی ظاهر میدانم و هم وضوی باطن عصام پرسید که وضوی باطن کدام است جواب داد که آنست
که باطن خود را به آب توبه و انابت بشویم و در دریای استغفار غوطه زنم تا ظاهر و باطن پاکیزه بحضرت آفریدگار توجه نمایم و چون تکبیر احرام
گویم دوزخ را بر یسار خود و بهشت را بر یمین و ملک الموت را در پس پشت خود مشاهده کنم و قبر را در پیش خود تصور نمایم و همچنین از اول نماز تا
این مرتبه [illegible] و چون نماز گذاردم میترسم که مبادا خداوند تعالی نماز مرا قبول نفرماید و بر روی من بزند ای عصام مردمان بار تکلیف
فرایض مشغول شده اند و از قبول آن غافل گشته عصام گفت نماز تست و چند گاهست که باین وتیره نماز میگذاری گفت سی سالست
که نماز من چنین است عصام از اسب فرود آمده دست بر سر زدن گرفت حاتم گفت ای عصام وای بر تو که خلایق را تعلیم علوم میکنی و نمازی
چنین در همه عمر خود نگذارده عصام از حاتم وصیتی التماس نمود حاتم گفت ترا چه وصیت کنم که از سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که
خلایق به پنج خصلت بدوزخ روند اول امیران بسبب ظلم و [illegible] بسبب کبر و عرب بسبب عصبیت و عداوت و بازرگان بواسطه خیانت
و عالمان بسبب حسد و من ترا چه نصیحت کنم که باعث برآمدن تو بنزدیک من جز جاه طلبی نبود لیکن بعلم خود عمل کن تا خلعت [illegible]
و از معاصی پرهیز تا از آتش دوزخ آزاد شوی و مال خود را بآخرت فرست تا حساب آن بر تو آسان گردد عصام گریان بخانه آمده
خود را به ترازو برابر کشیده آن [illegible] داد حکایت آورده اند که منصور عماره بر در خانه قاضی بغداد رسید و در [illegible]
علما [illegible] روان رفته خانه دید بغایت وسیع و دلگشا و در کمال زینت و [illegible] به تکلف انداخته غلامان و چاکران ایستاده و شیخ
[illegible] غلامی آفتابه آورده شیخ دستها را [illegible] شست و آب بسیار بریخت قاضی گفت ایها الشیخ این چه اسرافست که میکنی
گفت ای قاضی در آب مباح که ملک خداوند است و در جمیع موجودات حلالست چون اسراف جایز نیست آیا در این همه تجمل
و سر بستان که وجوه آن خدای داند که از کجاست اسراف باشد [illegible] قاضی از جواب بخجالت

پیدا شده و ترک وی کرده روی بیچیقی آورد و این یک کلمه [illegible] حکایت ابراهیم ادهم بمجلس وعظ فاضلی در آمد
دید که واعظ بر سریری نشسته و جامه های قیمتی پوشیده و سرش از کبر و نخوت [illegible] گشته سلام کرده بنشست و بسم الله گفته آغاز کرد
که قوله تعالی تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر الذی خلق العرش والثری واعظ گفت ای [illegible] غلط میخوانی الذی
خلق الموت والحیوة ابراهیم گفت اگر میدانی که خداوند ترا بجهت موت آفریده پس چرا این همه کبر و خود بینی در سر گرفته واعظ گفت تیری
بجانب من انداختی و آن کار کر آمد و از جای خود برخاسته خرقه در پوشید بیت آنکس که بجهت دل اندیشه تو اندیشه [illegible]
حکایت چون ابو حازم [illegible] که از مشایخ کبار بود بوفات رسید مریدی [illegible] از سیرت خود اعلام ده تا [illegible]
که بجانب حرام نظر نینداخته ام و ارتکاب هیچ امری [illegible] کرده ام و سی سالست که اعتقاد من آنست که اگر
زمین آسمان گردد و آسمان زمین [illegible] دل من در تشویش [illegible] حکایت آورده اند
از مریدان حاتم اصم التماس موعظتی نمود حاتم گفت خود را از چهار چیز نگاه دار اول آنکه شخصی را که [illegible] و محتاج کردی بجانی
دویم آنکه بنایی را که معمور کردن آن [illegible] خراب نسازی سیم آنکه سخنی نگویی که بمعذرت آن اشتغال باید نمود چهارم آنکه در
روشنائی دنیا کسی [illegible] تا در تاریکی گور بعذاب آن گرفتار گردی فصل هشتم از جزو دویم در ذکر [illegible] که عقلا در [illegible] بسوالات تقدیم
نموده اند در کتب مسطور است که عمر بن الخطاب در ایام حکومت شبی در مدینه میگشت بدر خانه رسید آواز سرود شنیده
گفت صاحب این خانه بفساد مشغولست بروم او را تعذیب کنم بدر خانه رفته دید که در بسته است گفت اگر در بکوبم شاید که این مفسد
[illegible] لا جرم بر بام خانه رفته دید که مردی صراحی شراب در دست دارد و بازنی جمیله [illegible] اقداح افراح اشتغال دارد و بانگ بر
زده گفت یا عدو الله پنداشتی که خدای تعالی ترا رسوا نخواهد کرد که ارتکاب معصیت نمودی و آن شخص برخاسته گفت ای خلیفه من
بر یک معصیت اقدام نموده ام و تو بر سه گناه جرات کرده عمر گفت آن کدامست آن مرد جواب داد که اول آنکه [illegible]
واتوا البیوت من ابوابها و تو از راه بام بخانه من آمدی دوم آنکه [illegible] چون بخانه در آئید [illegible] سلام و تحیت
بجای آرید و تو بر من سلام نکردی سیم آنکه خداوند جل ذکره نهی فرموده است از تجسس [illegible] و لا تجسسوا و تو تجسس کردی
عمر گفت راست گفتی اکنون تو از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود انابت نمایم و باتفاق توبه کردند آورده اند که چون
عبد الرحمن بن محمد اشعث بر حجاج خروج کرد و شکست یافت جمعی کثیر از مردم او اسیر کردند و از آن جمله زنی بود که از معارف
[illegible] گرفتار شده چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او عتاب آغاز کرده سخنان میگفت و سرش [illegible] نظر بر زمین دوخته بود و نظر
بروی او نمیکرد و نه جواب میداد حاجب گفت ای زن امیر با تو سخن میگوید و تو در او نظر نمیکنی زن جواب داد که شرم میدارم که در شخصی
نظر کنم که خداوند جل ذکره در او نظر نکند حجاج گفت [illegible] زن جواب داد که اگر تو نظری داشتی [illegible]
حجاج بن یوسف گفت راست میگوید هزار درم بوی داد و بمسکنش فرستاد حکایت روزی یحیی بن سعید بن عاص بمجلس حجاج
خواست که [illegible] گفت ای یحیی عبد الله بن [illegible] میگوید که یحیی بابلیس میماند یحیی گفت ای حجاج تو منکر این سخن مباش [illegible]

مشابه بزرگان باشند من بزرگ [illegible] و ابلیس بزرگ جن [illegible] و ابن عبد الله [illegible] که میگفت من [illegible]
منت حجاج از این جواب تعجب نمود که یحیی آن سخن را [illegible] حکایت آورده اند که یعقوب بن لیث
صفار در اوایل حال فردی محتاج و تنگدست بود و چون بدرجه سلطنت رسید یکی از توانگران سیستان را مواخذه نمود و مال او را بالتمام قبض
کرده آن توانگر را محتاج ساخت روزی آن مرد نزد یعقوب آمد یعقوب [illegible] سوال نمود که امروز حال تو چیست گفت [illegible]
یعقوب پرسید که دیروز حال من چون بود آن شخص گفت [illegible] یعقوب در غضب رفته ساعتی [illegible] آخر بر سر انصاف
آمده او را تحسین نموده مالش باز داد حکایت از طاوس یمانی که یکی از زهاد بصره است مرویست که گفت مردی [illegible] دیدم که نزد حجاج
ایستاده بود و سوالهای او را جوابهای شافی و درشت میگفت و در اثنا حجاج حال برادر خود را از او پرسیده گفت ای مرد چون گذاشتی محمد
بن یوسف را که حاکم آنجاست گفت بغایت فربه و تر و تازه حجاج گفت از [illegible] نمیپرسم و از عدل و انصاف او سوال نمودم گفت
بر رعیت ظالم و جبری [illegible] گفت چرا [illegible]
هزار بار از و ظالم تر است حجاج گفت مرا نمی شناسی گفت بلی تو حجاج بن یوسفی و او برادر تست گفت از من نترسی [illegible] چنین سخنان درشت
با من میگویی مرد جواب داد که هر که از خدای ترسد از غیر او نترسد حجاج پرسید که از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است جواب که قومی
که محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم از آن قبیله است حجاج سوال نمود که کدام بدتر است یمانی بر زبان آورد که بنو ثقیف و تو و برادرت
از آن قبیله اید حجاج فرمود که تا دو هزار درم به او دادند و روی بمن کرده گفت یا طاوس این از آن طایفه است که خدای تعالی
در وصف ایشان فرموده که یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم [illegible] حکایت آورده اند
که در شهر بلخ محتسبی مستی را بدر سرای امیر حاضر ساخت تا بروی حد شرعی جاری سازد و امیر با آن شخص خطاب کرد که چرا شراب حرام
نوشیدی و کسوت [illegible] پوشیدی و عقل شریف را که [illegible] تست بعقیله مستی [illegible] گرفتار ساختی مست گفت سبحانک هذا بهتان
عظیم امیر بر زبان آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سوالی [illegible] و تو قرآن میخوانی [illegible] جواب داد که امیر [illegible]
باشد که مرا [illegible] امیر گفت [illegible] ورده اند چرا [illegible] میگویی [illegible] گفت که [illegible]
[illegible] اگر خاموش کردم [illegible] امیر گفت [illegible] قل یا ایها الکافرون
بخوان تا ظاهر شود که مستی یا [illegible] اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو برانم مست گفت ای امیر
سوره فاتحه خوان تا من سوره قل یا ایها الکافرون بخوانم امیر آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین مست گفت در اول سوره دو غلط
کردی یکی آنکه استعاذه ننمودی و دوم بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] امیر [illegible] گفت من پنداشتم که تو مستی [illegible]
[illegible] گفت من [illegible] حضرت امیر [illegible]
امیر فرمود تا او را خلعت دادند حکایت در تاریخ ابن اعثم مسطور است که چون معاویه بمدینه آمده بر منبر رفت خطبه خواند و در اثنای
خطبه سخن او در ذکر حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام منجر شده بآنحضرت بدی [illegible] زبان بنکوهش اسد الله الغالب [illegible] امیر المؤمنین

حسن علیه السلام در آن مجلس حاضر بود بر جواب [illegible] فرمود [illegible] هیچ پیغمبری [illegible] که مجرمان و فاسقان بعداوت او [illegible] شده اند قوله
تعالی و کذلک جعلنا لکل نبی عدوا من المجرمین و بعد از آن فرمود من پسر علی ام و تو پسر صخری و مادر تو هند است و مادر من فاطمه دختر
رسول الله صلی الله علیه است و جده من خدیجه کبری است و جده تو [illegible] خدا بر [illegible]
[illegible] و نفاق او بیشتر است و اهل مسجد آن [illegible] حکایت نوبتی از محمد حنفیه [illegible]
که سبب چیست که امیر المؤمنین علی ترا بحرب میفرستد و در مخاطره و مهالک میاندازد و حسن و حسین را ازین تکالیف معاف میدارد جواب
داد که [illegible] بمنزله دو دست پدر من و ایشان بمنزله دو چشم او و آنحضرت بدو دست خود دو چشم خود را نگاه میدارد حکایت حجاج
بن یوسف ثقفی نامه بمحمد حنفیه نوشته سخنان درشت مفصل بر تهدید و وعید در آن درج نمود و چون نامه بمحمد رسید در جواب نوشت
که بر مضمون رقعه تو اطلاع یافتم بدانکه خداوند جل ذکره را نظریست که [illegible] اگر شمه از آن نظر بجانب من اندازد
از بلای تو ایمن گردم و همچنین از نظر غضب او سبحانه اگر نظری بسوی تو افتد چنان بخود مشغول گردی که مرا فراموش کنی حجاج
از استماع این کلمات [illegible] محمد داد حکایت آورده اند که روزی اعرابی بخدمت مامون آمده گفت مرد فقیر و [illegible] مامون
بزبان آورد که [illegible] صفت موصوفند قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء و رسول الله فرمود کن فی الدنیا
کانک غریب اعرابی گفت [illegible] دارم خلیفه گفت [illegible] که ادای فریضه [illegible] ولله علی الناس حج البیت کنون
قدم در راه نه اعرابی بر زبان آورد که استطاعت ندارم مامون گفت برین تقدیر حج از تو ساقط شد که فرضیت آن بشرط استطاعت است
چنانکه در کلام مجید وارد است که من استطاع الیه سبیلا [illegible] اعرابی [illegible] گفت ای امیر [illegible]
تو [illegible] آمده ام نه [illegible] شنیدن خلیفه خندان و خوشحال شده هزار درم بوی داد حکایت در کتب تواریخ بنظر رسید
که روزی اصمعی که [illegible] مقتدای اهل لغت [illegible] در مجلس هارون الرشید نشسته بود و در آن [illegible]
آلوده عسل آوردند اصمعی [illegible] بر زبان آورد که بسیار کس باشد ای امیر المؤمنین که [illegible] آلوده عسل نخورده باشد [illegible] خلیفه گفت اصمعی
[illegible] گفت بنده [illegible] خلیفه [illegible] اصمعی با خود همراه برد [illegible]
اعرابی [illegible] هارون با اصمعی گفت [illegible] اعرابی [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
عرب بر زبان آورد که [illegible] اصمعی گفت [illegible] اصمعی [illegible]
خاموش [illegible] اعرابی [illegible] اصمعی [illegible]
[illegible] اعرابی [illegible] خلیفه [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
آنگاه گفت ای امیر المؤمنین [illegible] دشنام داده است خلیفه گفت دو درم
بدو ده اعرابی بر زبان راند که سبحان الله مردی مرا دشنام داده [illegible]
[illegible] اعرابی گریبان اصمعی [illegible]

کنزدیک بود که از تب بیفتد و اعرابی را همراه خود به بغداد برد چون عرب بارگاه خلیفه را بآن حشمت و شوکت مشاهده نمود پیش رفت و گفت السلام
علیک یا امیر خلیفه گفت خاک بر سر تو باد این چه سخن بود که گفتی عرب برزبان گذرانید که السلام علیک یا نبی الله خلیفه گفت و یحک ای
مجنون این چنین مگوی چه سخن گفته بگوی یا امیر المؤمنین عرب سلام کرد و بنشست خلیفه گفت شیلان کشیدند و پالوده حاضر کردند اعرابی گفت
امید دارم که بدانم که پالوده چیست هارون گفت اگر چنین باشد یک بدره زر بتو دهم اعرابی دست دراز کرده بر وجهی بخوردن پالوده
مشغول بود که معلوم میشد که هرگز پالوده نخورده خلیفه از رو سوال نمود که این چیست که میخوری گفت والله که من میدانم که این چه چیز است اما
در قرآن مجید خوانده ام که فاکهة و نخل و رمان نخل زرد است کلان میبرم این زمان است همی گفت ای امیر اکنون دو بدره زر دو بدره زر
که زر او را بازانید اند که چیست خلیفه فرمود تا بدره زر بجهت او دادند و هزار درهم باعرابی بخشید حکایت هشام بن عبد الملک مردی را بر خشم
و بعرض خطاب و عتاب آورده بود و آن شخص در استخلاص خود سخنان دلپذیر بیان مینمود هشام بانگ بر وی زد که با وجود آنکه در معرض عقوبت
من ایستاده بمنزل فصاحت عرضه میداری آن مرد گفت خداوند جل ذکره با وجود عظمت و کبریائی خویش بکمال انصاف مجرم را رخصت میدهد تا
که در روز قیامت که کار را باید که سخن خود را بعرض داشت نمایند و آنچه از حجت در آن توانند ادا نمایند چون حال بر این منوال
باشد چرا با تو سخن نتوان گفت هشام ازین سخن متاثر شده از جریمه او درگذشت حکایت از مامون خلیفه مرویست که هرگز از کسی الزام
نیافته ام چنانچه بجواب عاجز گشتم مگر وقتی که از یک کس او از فضل بن سهل که چون بعد از پدر خود نالید و زاری میکرد و سوگواری
مینمود و من بپرسش او رفتم و در پس تسلیه خاطر وی کردم جزع مکن که اگر فضل رفت من بجای پدر تو باشم و شرط فرمودم که بجا آورم
گفت چگونه برفوت فرزندی جزع نکنم که مثل تو کسی پیدا باید کرد که بجای او باشد دیگر آنکه شخصی در مصر دعوی نبوت میکرد وی
من بوسی بن عمران ام گفتم موسی را معجزات عالی بود مانند عصا و ید بیضا و غیرها اگر تو از آن قسم معجزه ظاهر کنی ترا اطاعت
نمایم متنبی گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون انا ربکم الاعلی گفت اگر تو آن کلمه گوئی من آن معجزه بنمایم و من خواستم که در مقابل او حرجی کنم
سوم آنکه کوفیان از عامل خود که من نسبت باو اعتقاد تمام داشتم شکایت کردند من گفتم در تقصی شما اینهمه از زبان خود و گفتم خیلی بسیار کنید
تا سخن بجاکوم انطایفه یکی را اختیار کردند او سخن آغاز کرده گفت ای خلیفه هر دیگر که و آن با ساحت چون سال اول رد و با او دادیم
منزل فرو خته او را دادیم و سال دوم خانهای خود را فروخته در معرض بیع آوردیم و تسلیم وی کردیم و سال سیم املاک و مزارع برادریم
و دیگر هیچ نداریم این ظالم را از سر ما دور کن من گفتم دروغ میگوئی شخصی که امیر تشکار دانیده ام عادل است باوجود آنکه
که خلیفه میفرماید من دروغ میگویم اما خدای تعالی اولی که آن را بسر خلافت نشانده که عالمیان از عدل و انصاف او محظوظ گردند
شاید که چنین حاکمی عادل منصف دیار دیگر داده باشد و دیگران از عدل و لطف او بی نصیب باشند و مرا ازین سخن خنده آمد جوابی
نداشتم گفت حکایت چون مجامع مجد الرقه نزد هارون الرشید بردند هارون او را گفت ای عدو الله تو از زنادقه یکبار بجامه گفت
چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده ام و سنت بجا آورده ام هارون گفت ای نیزه را خواهم زد که تا اقرار کنی مجامع گفت ای امیر
رسول الله را خلاف کرده باشی هارون گفت چگونه گفت آنحضرت تیغ نیزه که مسلمانان اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف نمایند هارون

ازین سخن متحیر شده او را رها کرد حکایت آورده اند که یکی از صدور بخارا به حج اسلام رفته بود اسباب و تجمل بی نهایت همراه برد چنانچه صد شتر
مطبخ و خیام او میبردند و او در عماری نشسته جمعی از علمای ائمه با او همراه بودند چون قریب بعرفات رسید درویشی دید که میآمد گرسنه و تشنه
و پایهای آبله زده چون درویش صدر جهان را با آن حشمت و شوکت دید گفت یا ثواب حج من و تو یکی باشد و حال آنکه تو در راحت و
من در محنت صدر جهان گفت حاشا که جزای من برابر جزای تو باشد چه اگر دانستمی که ثواب من مقابل ثواب تو خواهد بود از تجاب این رنج
نمینمودم درویش گفت چگونه گفت زیرا که من فرمان الهی را امتثال نموده ام آمده ام و تو بخلاف فرمان توجه نموده ام الکشاید که چون
استطاعت داری چه کنی ام با تو گفته اند چون قدرت نداری خود را در مهلکه هلاک مینداز پس مرا بفرمان طلبیده اند و ترا طفیل آمده
و عزت طفیلی مهمان چون باشد حکایت آورده اند که خسرو پرویز مفتون نغمات دلپذیر باربد بود و لحظه مفارقت او نخواستی
تو بتی باربد غلامی را بیمود موسیقی و تعلیم میداد غلام در اندک فرصتی چنان شد که از تار ساز دل را غذای روح و جان را شربت تسنیم
میداد بیت زهره زرشک خون دل و ربن ناخن او زده چون سر ناخنش کند تارک جان نشتری و پرویز چنان شیفته ساز و نغمه گری
او شد که مزیدی بر آن تصور نتوان نمود چون باربد دید که پادشاه در مقام تربیت غلام است بقتل آن بیچاره مبادرت نمود پرویز
برین قضیه وقوف یافته باربد را در معرض خطاب و عتاب آورده و بسیاست حکم فرمود و باربد زبان آورد که تو ندانسته بودی که
نشاط من منقسم در قسمت قسمی بساز او و از تو قسمی بسرود نغمات غلام سبب چه بود که بعضی از نشاط مرا منقطع ساختی من
سر ترا از مصاحبت بدین منقطع ساختم باربد گفت ای پادشاه جهان من خوب کردم که بعضی از نشاط پادشاه را باطل ساختم
و پادشاه میخواهد که بقتل من تمام نشاط خود را منقود سازد و پرویز را این جواب خوش آمده قلم عفو بر جریده جرایم باربد کشید حکایت
آورده اند که حجاج بن یوسف دوستی داشت موسوم بمره روزی نزد حجاج نشسته بود و حاجب در آمده گفت فلان دبیر
بار میطلبد مره برزبان راند که دبیران بدترین خلایق اند حجاج دبیر را اجازت دخول داد و چون در آمد او را تعظیم کرده و در پهلوی
خود جای داد و چون دبیر سخن خود گفته بیرون رفت حجاج با مره گفت چرا گفتی که دبیران بدترین ناس اند اگر حق تعالی بودی
ترا اگر دمی نشنیده که خداوند تعالی این آیه فرمود کراما کاتبین مره گفت ای امیر من خوانان دیوان را میگفتم نه ملائکه را حجاج
حجاج ازین سخن خندان شده انعام داد حکایت آورده اند که عبد الملک مروان عتبه را طلبیده گفت میخواهم امارت مصر را
بتو تفویض نمایم عتبه گفت این مهم از من نمی آید عبد الملک در غضب رفته او را دشنام داد و گفت علی که دیگران آرزو میخواهند
تو میدهم و تو منت میداری عتبه جواب داد که افریدگار تبارک و تعالی در قرآن میفرماید که انا عرضنا الامانة على السموات
والارض والجبال فأبين ان يحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوما جهولا آفریدگار جل ذکره با کمال بزرگی و قدرت خود امانت
خویش بر آسمان و زمین عرض کرد و آنها قبول ننمودند تا در جبار و تقیم جبار خشم و غضب نفرمود پس اگر تو عمل مصر من عرض کنی
و من قبول نکنم چرا خشم کنی عبد الملک او را تحسین نموده تشریف فاخر داد حکایت آورده اند که عبد الملک شعبی را که یکی
از افاضل زمان بود برسالت روم فرستاد چون قیصر کمال فصاحت و بلاغت و فراست و فضیلت او مشاهده نمود

از وی پرسید که تو من چند ساله است شعبی گفت هشتاد من سی و دو پیش است قیصر بزبان راند که ازین پیش زاد تو چند ساله است گفت
آنچه بود در راه صرف شد قیصر گفت عمر تو چند است گفت دو روز پرسید که چگونه شعبی جواب داد که عمر خود را این دو روز
میدانم که در خدمت تو ام و باقی را عمری شمارم مصرع روز فراق را که نهد در شمار عمر قیصر را این عبارت خوش آمده شعبی را بتشریفات
و انعامات مخصوص ساخت و جواب نامهای او نوشته بدو تسلیم کرد و از شعبی منقولست که چون آن مکاتیب را بعبد الملک
رسانیدم او امیر نامه ها بسبب آن اذالستم و بعد از چند روز گفت میدانی که قیصر در شأن تو چه نوشته گفتم لا والله نامه را بمن داد
و نوشته بود که عجب میدارم از جماعتی که مثل شعبی شخصی در میان ایشان باشد و دیگری را حاکم خود سازند گفتم قیصر چند بر تو رده است که مثل
منی در خدمت تو ام بجهت آن این سخن نوشته است تا مزاج ترا بر من متغیر سازد و قصد من نمائی دیگر آنکه ترا امید میدانست
که من مانع منصب نیستم عبد الملک خوشحال شده گفت راست گفتی حکایت از خالد بن زهیر مرویست که حسن بن سهیل
مرا نزد مامون برده خلیفه از من پرسید که چه نام داری گفتم خالد بن زهیر گفت از کجائی گفتم از کاشان گفت از کدام قریه گفتم از اهل آن
مامون بخندید و گفت تو از آن جماعتی که شاعر وصف ایشان کرده است بیت ندیدم که نان بهتر از میوه شد بجز در کجی
گر شهر کاشان گفتم ای امیر سخن اقبال باقی باد آن شاعر مردم کاشان را هجو کرده است بلکه مدح ایشان کرده است بسبب آنکه نان آن شهر
بغایت پاکیزه و لذیذ بود چنانکه مردم نان خورش محتاج نباشند و از غایت لطافت آن نان را بیاز میوه توان گفت مامون گفت
نیکو مجلسی پیدا کردی پس حسن بن سهیل را گفت امارت طبرستان باو داده حکایت آورده اند که روزی زید بن علی بن الحسین علیهم السلام
به نزدیک خالد بن عبد الله قشیری که حاکم کوفه بود در رفت خالد برخواسته تعظیم او بجا آورد و از یهودی که در آن مجلس حاضر بود در آن زمره
که بچه سبب بود آن را تعظیم میکند و بر خود تقدیم مینماید یهود گفت بجهت آنکه من از نسل داود پیغمبرم خالد پرسید که تو چند واسطه با آنحضرت
میرسی جواب داد که بچهل و دو پشت خالد گفت این زید بن علی فرزند پیغمبر ماست بسه واسطه برسول الله میرسد یهود گفت تعظیم
کن شخصی را که خداوند تعالی بواسطه و ترا ازرگ گردانیده است خالد گفت من احترام و توقیر او را بر خود واجب میدانم یهود گفت
دروغ گفتی اگر تعظیم او لازم میدانستی او را بر مسند خود می نشاندی و خود در برابر او بمرد زانو می نشستی خالد گفت من درین باب مضایقه
ندارم اما هشام بن عبد الملک بدین راضی نمیشود یهود گفت هشام ترا از رضای خدا منع نتواند کرد خالد گفت خاموش باش که حسن ازین
بسلامت بیرون رو یهود گفت بیت اگر تیغ عالم بجنبد زجای نبرد رگی تا نخواهد خدای و چون سخن بدینجا رسید زید برخواسته
فرمود و در پس باد چشم پیغمبر امتی که یهود از ایشان احتیاط داشته است از ایشان و ابراهیم بن مهدی گوید که روزی نزد معتصم نشسته
بودم پسر صغیر مامون که دو ساله بود در آمد و من انگشتری یاقوت در انگشت داشتم از انگشت بیرون آورده و بیکر داینده م پرسید که این چیست
گفتم این انگشتریست که در زمان دولت پدرت مامون ساخته بودم اکنون در ایام خلافت عمت از گوهر بیرون آورده ام فرزد
گفت بجانکه شکر پدرم که ترا تا اکنون زنده گذاشت تمیکذاری و شکر عمم که بدولت او انگشتری از گوهر بیرون آورده تنخواهی که از دست بیرون کنی
بغایت خجل شدم و اهل مجلس از فصاحت آن کودک متحیر شده گفتند بیت بچه بطالا اگر چه دو بود آب دریاش تا بسینه بود

حکایت مردی را گفتند که میل نشت داری جواب داد که آن زشتی مرا زیان ندارد چه صورت خود را نمی بینم تا حظ فی الکفند
اند کوری ترا چه راحت جواب داد که اول آنکه از شر دیدن امثال شما ایمن حکایت نوبتی عبد الملک مروان بجهت بیت المقدس
دری در غایت تکلف ترتیب داد و حجاج نیز مثل آن چیزی در آن باب اتمام رسانید و هر دو جفت را بر بیت المقدس
برده بنا نهادند روزی صاعقه آمده در عبد الملک پاک بسوخت و در حجاج باقی ماند و عبد الملک از آن باب بغایت متاذی
حجاج برین قضیه وقوف یافت او نوشت که قوله تعالی و اتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما و لم یتقبل من الآخر
قال لاقتلنك قال انما يتقبل الله من المتقين یعنی چون دیوان قابیل و هابیل کردند و رسم آن زمان چنان بود که قربان از جنس مال کوله
در قربانگاه نهادندی و آتشی سفید از آسمان آمده قربانی را که مقبول درگاه صمدیت بودی مستاصل نمودی هابیل از جنس خود ساختی و چون هابیل
و قابیل یکی گوسفندی و دیگری خوشه گندم بقربانگاه بردند و قربان هابیل مقبول شد مرا خلیفه بحضرت آفریدگار تقرب جستیم بدو
باب باب خلیفه مقبول شد که بسوخت و از من مردود ماند و عبد الملک خوشحال شده بجهت حجاج تشریف فاخر فرستاد حکایت
آورده اند که حجاج نوبتی بشکار رفته بود از سپاه خویش جدا افتاد و بعد از ساعتی که مرکب بهر طرف انداخته شده بطلب آب
بپشته برآمد ناگاه نظرش بر عربی افتاد که بر انجانب پشته نشسته بود و از خرقه خود پشمینه کهنه میرفت و چند شتر پیرامن او میچریدند
و چون حجاج بر سر پشته برآمد شتران اعرابی از شعاع جامه زربفت او رمیدند اعرابی خشمناک شده سر بالا کرد و گفت کیست
ازین بیابان با جامهای درخشان برآمد که لعنت خدای بر وباد و حجاج هیچ نگفت و پیش رفته گفت السلام علیک و رحمة
و برکاته عرب از روی غضب جواب داد که لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته و حجاج از وی آب طلبید گفت فرود آ
بخواری و خاکساری و آب خور که من خادم کسی نیستم حجاج فرود آمده آب خورد آنگاه سوار شده گفت ای عرب بهترین خلایق
کیست گفت محمد رسول الله بر رغم انف تو باز حجاج پرسید که در حق علی مرتضی چه میگوئی عرب جواب داد که از بزرگی و بزرگواری
نام آنحضرت در دهان نگنجد برادر و وصی رسول و امام انس و جن است بکوری چشم تو دیگر بار سوال نمودم که چه میگوئی در حق عبد الملک
مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج بر زبان آورد که جواب من بگوی عرب گفت بد مردیست پرسید که چرا گفت خطائی
از و در وجود آمده که از مشرق تا مغرب از وی پر شده است پرسید که آن خطا کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان
گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بر پرید و آواز صفیری کرد اعرابی روی بحجاج آورده گفت تو چه کسی ای مرد حجاج
جواب داد که این چه سوالست که میکنی عرب گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سرور ایشان تو باشی عرب در این
سخن بود که لشکریان او در رسیدند و بر وی سلام کردند اعرابی چون بدید رنگ رویش متغیر شده بهم برآمد حجاج فرمود تا شتران
او را سپردند و او را همراه بشهر بردند و روز دیگر حجاج شیلان کشید و جمعا عرب فرمان داد و چون در آمد گفت السلام علیک
و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام و رحمة الله و برکاته آنگاه گفت طعام میخوری عرب جواب داد
اگر رخصت فرمائی حجاج اجازه داد عرب بنشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله که بعد از طعام خیر پیش آید حجاج

بخندید چهار مجلس گفت هیچ میدانید که دیروز از این شخص چه بر روی من رسیده است عرب گفت اصلح الله الامیر و فرق های بی
که دی میان من و هر که گذشته نکوش حجاج گفت ای اعرابی کی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش ترا از خواص گردانم یا بمفارقت
من قبول کن تا ترا پیش عبد الملک فرستم و آنچه نسبت بوی گفته بنویسم عرب گفت این دو امر ثالث هست حجاج گفت
ثالث آن کدام است گفت آنکه مرا گذاری بقبیله خود روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا هزار درم دادند
و اورا گذاشتند **حکایت** صاحب روضة الصفا از تاریخ اعثم نقل کرده روزی هشام در بوادی بشکاری چند مشغول بود ناگاه دو
از شارع عام سطوع یافت ملازم را توقف امر کرده با یک غلام متوجه آن جانب شده کاروانی دید که روغن است و متاع عجایب
داشتند و در انجماعت بنظر حقارت نگاه کرده دانست **بیت** خاکساران جهان را بحقارت منگر تو چه دانی که درین گرد سواری
باشد و در اثنای جهار چشم هشام بر پسری افتاد که بحسن منظر از سایر قافله امتیاز داشت روی بالغلام نمود که از کجائی و از کدام قبیله پسر جواب داد
که مولد و منشأ من شهر کوفه است اما ترا با قبیله من چه کار چه اگر من از اعلا قبیله باشم نفعی بتو عاید نگردد و اگر از ادانی باشم
ضرری بتو لاحق نشود پس در امری که ترا ضرری و نفعی در آن نباشد سوال مکن هشام گفت از جفای تو تعجب داشتم که بی تجنیس
داری و حیا ترا از اظهار آن مانع می آید چون هشام کریه منظر و احوال ابی اندام بود **بیت** سینه گرد و دوربان در کیک چون خامه
سفید کار و ضعیف و در وی چون قرطاس بود زو دیدن ادبی بهتر اگر بدیده رسد نوک خنجر الماس و پسر در خنده شده گفت
از قباحت صورت و کراهت هیات و درشتی بدار و سماجت گفتار تو و قلت حسب و نارت نسب و خباثت
خاندان و نجاست دودمان ترا دانستم اگر از تعریف خود چاره نباشد بدانکه من از قبیله ام و اقربای من فلان و فلان و مسلم
الله المستعان پسندیده نسبی و ستوده حسبی که تو داری و هر کس که از قبیله تو هست شکر با وجابت پر گفت با وجود این لطف
زیباکه تو داری جای آنست که مردم ایب کنی **بیت** دوست کاینان بر حوکشته و انغ و انغ تفتانونت بیده برو هر طرف
کلاغ و توبالی حسم شهانگجایش و ازو که بنظر حقارت در اهل عالم نگری **بیت** و دانجو رو نکسته هر دو ناکنده اگر اشاره نما
کننده و بیارزت باری تو بگوی از کدام قوم و قبیله هشام گفت من مردی از قریشم پسر زبان راند که قریش قبیله بزرگیست
و در آن قبیله اکابر و اصاغر و اوادانی و اراذل و اعالی و اسافل می باشند تو از کدام بطنی هشام گفت از اشراف بنی امیه ام گویم فر و
در شرف قدر با ایشان برابری تواند کرد **بیت** برابری تواند با کسی مردم که از شرف بفلک میرسد سر جه ایشان
و چه طایفه بمقام ایشان تواند رسید پسر چون این سخن استماع نمود قهقهه زده گفت پس جای که هاجوای بنی امیه است
نسب خود را پوشیده داشتی و مرا نسب خود در غلط انداختی نکو کردی که عاقبت اظهار کرده گفت کفتی و کردی غلط بر
من رفتی نکو نباری و گزیده نسبی و ستوده خاندانی و رفیع دودمانی که تو داری حالا که مضمون این ابیات کرده مناسب شان
عالیشان ایشان آمده است **بیت** هنگام آن کارگاه وجود خارزار این خرقهای جهل هر کی روی و ریش نشاند با جارت نقشبند
ازل فضله فرج آدم و حوا حشو معلول الملتا اول آدمی آدمی زنند ولیکن بعلم آدمی و نه بجهل روی اگر بزمین نهند زکبر کنند

آسمان رکند جهل و شهرت این نسب ها که شنیده و بنوامیه در جاهلیت رامتحون و چون اکراه مسلمان گشته دست بحقوق خاندان نبوت
دراز کرده و حق این بیت رسالت را غصب نموده **بیت** اگر بدکنی هم تو کیفر بری چشم زمانه بخواب اندر است دیوانها نقش
بر آن هنوز بر زندان او فراسیاب اندر است امید وارم که خدای تعالی سزای شما در کنار شما نهد رأس و رئیس شما در قدیم حماری بود و حالا بازی
و در چهل معرکه قبیله شما شکست کردانید و از افروختن آتش نزاع عاجز آمده و بمار زان خود را بباد فنا داده و آب روی مروت ریخت کن
بحبشی رنجید و روی بیرنت نهاده گریخته خاکسار جماعتی که ایشان را نسب و سیرت این باشد و مردانگی و شجاعت چنین و منع د
بکواهی سید المرسلین شما از اهل بار و نیز و ملوا از ننگ و عار مردان شما از افعال عار ... و زنان شما راستی زبند از **بیت** دختران
پسرانی که فلک آرد از نسل تو تا حشر برون تا بجوابه زادر اکس تا با آدم همه را اگر بکون و عقبه چو که در روز بدر صاحب رایت کفار
امیر شما است و حشر او مهند که مجموع عیوب و مبادی بود متعلق بشماست و آن ملعونه جگر عم مصطفی حمزه را بجانید و شهدا احد
مثله ساخته و صخر بن حرب یعنی ابو سفیان که هم در جاهلیت هم حمار بود و هم بیطار و چون بحط الرجال در میان بکفار و اندک ترقی و اقبال
دست داد چند نوبت لشکر بحرب رسول خدا کشیده و کرد آنچه کرد و بعد از آنکه از بیم قتل بر حوزه اسلام انتظام یافت بر کرتکن جهاد
متوفق نشد از اکابر شماست و معاویه که هفت نوبت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله مغیرین و لعن او از زبان مبارک گشاده در پس
و پس شماست و او همست که بجهة ملک دنیا با این عم و داماد و وصی رسول الله محاربات نموده و زیاد ولد الزنا را برادر خواند و دست
الغلامه با در یزید پلید را که من کو مرا و بود و سه نوبت طلاق داده باز در نکاح او آورد و نوبت چهارم یزید پلید ازو تولد نمود و چون دولت
آن غدار مکار که زبان ره رکار در ره صفا او بدین ابیات کرده است **بیت** و استان پسر هند مگر شنیدی که ازو رسه کس او بمیم سر
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست با در او جگر عم پیمبر بمکید خود او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید جفو قوم
کسی لعنت بمر نکند لعن الله یزید و علی آل یزید به نهایت انجامیده بمنزل اصلی شتافت پسر فاسق فاجر خونخوار اگه منبع عیوب
و مجمع فجور بود و لیعهد سلطنت با سن سینه مصطفی برافراخت و بجای راستی بد عتی احداث کرد و آن ملعون زبان دقاه و مادر کرد و اهل
و در شبه علی مرتضی و تسلط داد تا قره العین رسالت و نور دیده ولایت را شربت شهادت چشانیده مستوجب لعن ابدی و عقوبت
سرمدی شد و عقبه ابن ابی محیط که رسول الله نسب او را از قریش نفی کرده فرمود که او یهود است از اهل صفوریه او را بخود منسوب
ساخته از اقربای خویش زن داده و امیرالمومنین علی علیه السلام حد نموده بجهة صحبت رسالت کردن آن ملعون زده عار از ایشان
رساینده و پسر فاسق او ولید بن عقبه در کوفه خمر خورده با امامت مسلمان قیام نموده بجای دو رکعت نماز بامداد چهار رکعت که از ده رکعت
نشاطی دارم و اگر خواهی چند رکعت دیگر بکذارم و حق تعالی در شان فرموده افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون مرضی و عثمان که روز
بی حیا رو دست از خود باز نمیداشت بزرگ شماست و مروان بن حکم طرید رسول الله پسر بزرگ مناقب فاسد سرور شماست و عبد الملک
مروان که فاجر ترین امیران و ظالم ترین عمال او حجاج بود و بزرگترین شماست و جماعت فاسقان و بد کرداران دنیا ساخته و فدا
و مناقبان که اولاد پیغمبر آخر الزمان را کشته و منجنیق نهاده سنگ و پلیدی بجانب کعبه انداختند و خانه کعبه را ویران ساختند و الوان

و بهار شما اند اول شما بد کار و اوسط شما غدار و شریف شما حمار و وضیع شما مکار و امیر شما طرار است و چون پسر از تقریر این کلمات دلپذیر
که تفصیل آن در تاریخ ابن اعثم مسطور فارغ گشت هشام حیران مانده ندانست که در جواب چگوید متحیر و مبهوت عنان بجانب لشکر انعطاف
داده و از غلام پرسید که از آن کلمات هیچ نقل متوانی کرد غلام مردی عاقل و هشیار بود و بر زبان آورد که من در آن هیچ چنان مبهوت شده بودم
که نام خود را حافظه ام بکلی فراموش شده هشام گفت اگر چنین نیکوئی بحق تو ملامت شدم و چون بسیار
وهم حافظه وابسته بود که آنمرد حاکم ایام هشام است لاجرم بر آن که شارع عام نمود روان شده جان بیک پی رو کن
فصل ششم از بخش دوم در بیان غرایب احکام و نوادر قضایا که از ائمه و قضات صدور یافته آورده اند که یحیی بن اکثم که قاضی القضات بود
یکی از علما و قضات یحیی از نواحی اسلام داده خواست که او را امتحان نماید که در علم قضا چه پایه دارد و پاک زدی سوال نمود که اگر دو زن از آنها
دو نفر مادر یکه گر بحباله زوجیت در آورند و از هر دو فرزندی بیاید که قرابت میانه اولاد ایشان چگونه است و بجه حکم میراث تو چه خواهی گفت
آنمرد عاجز فرو ماند یحیی گفت مردی پسر هم قدر باشد **حکایت** آورده که مردی بدرگاه عبد الملک بن مروان شد عرض کرد که من
زنی خواسته ام و پسری از من یاد و زن مرا دچار انکاح آورده از مال دنیا چیزی نداریم از الطاف خسروانه در مصالح خود صرف نمایم و میان آن
خودم بعث کنم عبد الملک گفت اگر از پسر تو و مادر زنت فرزندی متولد شود و از تو ولدی تولد یابد شمار ابا یکدیگر چه قسم قرابتی بود اگر جواب
من بگوی عطای کرامند شود و بدان هم و آنمرد گفت خلیفه این مسئله را از ابا خود که در امر مصالح جمهور را بتفویض نموده سوال کن اگر او جواب
گوید من گرانی ببرم و الا مر الانعامی و عبد الملک از نایب خود پرسید دی لحظه تامل نموده عاقبت بعجز خود اعتراف نمود و شخصی
از اهل عراق که در آن مجلس حاضر بود گفت اگر من جواب این مسئله گویم و آنچه مطلوب است بمن رسانی عبد الملک گفت یکی گفت ای
پدر پسر را عم باشد و پسر پسر خال پسر پدر باشد و عبد الملک گفت احسنت و حاجت او روا کرد **حکایت** آورده اند که چون
مامون بغزای روم رفته شهر بطرا مفتوح کردانید و امر جنان از این شهر کرده سه هزار زن و دختر را آن زمان همه را آزاد کرده گفت هر که
ایشان را عقد متعه کند چون این سخن بیحیی بن اکثم رسید مجلس مامون در آمد گفت طرفه حالت که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم تجویز
متعه امر فرموده و بقضای آن حکم کرد و عمر بن الخطاب از آن نهی نموده و بر زبان آورده که متعتان حلالان فی عهد رسول الله و انا احرمها
یحیی گفت ای امیر چه تو کنی باید که مردم آن انعقاد کنند بامیری که اجماع است باشد بر آن بقول علما رجوع باید نمود در حدیث
جواز متعه را عبد الله نیز روایت میکند و آنانکه متعه را جایز میدانند هم از و روایت نمایند که گفت توبی من بار یطرفی بردن
رفتم زنی جا جمال پیش آمد که ماه از شرم خجالت مهره از ساحت حسن او بعید دور مهر و رفتار دلبری از شهره بر تاب و در خشم مینشد
بیت چشم مست شراخ و جادوی و جادوئی خطوط و خالش را ماحت کاروان دل کاروان هر دو غلطان تا ملک و تاملکت در
و او را خواهم را بعقد متعه دعوت کردیم و باهم خوبروتر بود با جامه من پاکیزه تر آن حمیله با مراختیار کرده با مرو روان شد و بعد از سه روز
از خانه بیرون آمدم من آرزوی متعه او داشتم و درین اثنا شنیدم که رسول الله متعه را حرام کرده لاجرم از آن امتناع نمودم و درین باب اقبال
خداوند تعالی اقتدا باید نمود که فرموده قد افلح المومنون الذین هم فی صلاتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون تا بآنجا که فانهم غیر

ملومین تامل باید کرد درین آیه ذکر جواز متعه کجاست مامون بعد از تامل گفت که در قرآن حجت است که خلاف متعه مضمون فاوهن اجورهن یحیی گفت
که ذکر آن بر ظاهر لغت بهر عرب هر صیغ گرند از امتعه خوانند مامون گفت بجهت روان حکم با وجود کمال طهور معنی آن بر جواز متعه ابو یار
نسوا اکر داما اکر کوی که مصلحت خلایق درینست که متعه نباشد مسلم میدارم و امر کرد که هر که خواهد این بار از انکاح دائمی کند **حکایت** آورده اند
که ابو یوسف قاضی در ابتدای حال نزد ابو حنیفه تحصیل مینمود و بغایت تنگدست و قلیل المال بود **بیت** در آمدی نه که با مروت
فاتحت آن بهر دری برورم چون گدایهای دوره های علاکی نه که سر موره غلاب آلود در آستین نهم چون قلیر سلکوری و از کمال
افلاس و عدم استطاعت بر بهای کاغذ قادر نبود و عبارت محصول درس خود را بر شانه گوسفندی نوشتن آن استخوان ها را انبار
می آورد و مضبوط می ساخت روزی از درس بخانه بازگشته گرسنه بود و از ملکوم خود خوردنی طلبید زن آن استخوانها را آورده پیش او نهاده
گفت آنچه بخانه آورده اینست و این سخن در ابو یوسف اثر تمام کرده تحصیل وقت مشغول شده بدرس ترقی ابو حنیفه
از خلایق سوال نمود حال او بیان کرده ابو یوسف را طلبیده بجهة او وقت لا یموتی مقرر کرد و ابو یوسف به تحصیل اشتغال نموده بجائی
رسید که نقادان معدن شریعت و طریقت و غواصان دریای حکمت و حقیقت و منکشفان غوامض آیات و دقایق نکات
کلام الهی و مستغرقان دریای محاسن رموز و لطایف شارات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله از رای دوربین و فکر رزین
او اقتباس انوار معانی مینمودند **بیت** چون روز جهان ساخته خورشید ضمیرش هر عقده ز خورشیده دم برزن بهیش **حکایت**
آورده اند که یهودی در جوار ابو یوسف بود روزی بر در خانه خود ساباطی ساخت که از ضرر آن همسایگان را ضرر میرسید
و ابو یوسف او را از آن عمل منع نموده یهود گفت که هر گاه که عمارتی محضر را با این محله آرند و این بنا را باشد چنانکه محضه توانند
بتخریب این ساباط فرمان ده اتفاقا در آن ایام چنان واقع شد که هرون الرشید یکی از کنیزان زبیده دو بیمه خود را دید و صحبت او
میل کرده و درین اثنا بخاطرش رسید که آن کنیز از زبیده هاست دست از و کوتاه کرده پیش زبیده رفت و زبیده را از آن ذات
کنیزان طلبه بر هارون دراز کرده گفت ای مروختی برور شوار از زمن هارون گفت اگر من دو خری باشم ترا از من بطلاق و فی الحال
هر دو از آن معنی پشیمان شده زبیده آغاز گریه کرد و هرون مضطرب گشته بی آرام کرده که چگونه منشور یگانگی رقم بی تفرقی
و طغرای یکانگی کشیده عهد نامه دوستی انظلی السجل للکتب رنور دو غبار طلاق بر چار روفاق نشانند و از جاده وداد و نتیجه الحکم
خود را اکنون شانند **بیت** کر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم هارون فرمود تا علمای بغداد را حاضر کردند
و از این مسئله سوال نمود هیچکس جوابی نگفت که موجب تسلی خاطر خلیفه گردد و پرسید که از علماء ابو حنیفه کسی مانده است که نشد بر شی
از انجمله مانده بغایت پریشان حال هارون گفت من علت بمال و به حضار ابو یوسف فرمان داده چون حاضر شد علمای
حاضر او را تعظیم کردند و در صف نعال جای دادند هارون مسئله خود در اظهار نموده ابو یوسف گفت من جواب شافی عرض کنم
اما درین محل که من نشسته ام جای افاده نیست اگر چه بنده از همه جمعی که حاضر اند بر من تقدم نمایند ازرده هستم و هارون
فرمود تا او را در مجلس نشانند گفت آورده اند که در مجلس پادشاهی شخصی که علمی نداشت بر سقراط حکیم تقدم نمود سقراط گفت

چرا این بی ادب غضب نفرمودی جواب داد که دیوار ریزه کس مقدم نشسته در مجلس از وی غضب نیست بیت ابو تو سم در بر در آیم
چون صدف حسن یم تا بر سرم آمد بود همتای من دریا ابوالعیناء بر هارون گفت ای امیر مرا از اکابر گرداند که در اثنای آن خوف خشم مستقیم
جان مرا از انکار مانع آمده باشد گفت بلی صورت واقعه من چنان است که قصه صحت ملوک پسندیده نمودم و بعد از آنکه دانستم که ملوک
دوست عثمان ترس شد و شهرت قوت روحانیت بازگشتم ابو یوسف گفت بجهت نکاح حجاج نیست طلاق واقع نشد
اینها گفتند از کجا گفتی تو بیرون چه دانستی که امیر بهشتی است گفت بموجب نص قرآن که و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان
الجنة هی المأوی یعنی هر که از خوف الهی پرهیزد از هوای نفس بهشت از آن او و بهشت جای او باشد هارون سخن او را پسندیده احسان نمود
و قضای بغداد را به وی داده تشریف فاخر پوشانیده فرمود که عماری آورده در آن نشانند و چون ابو یوسف آن سایه ...
او را طلبیده گفت بمقتضای شرعی که خود کرده امر در وقت تخریب این بنا است فرمود تا آن را اخراب کردند حکایت
آورده اند که متوکل عباسی بیمار شده نذر کرد که اگر از این مرض نجات یابد مال کثیر بصدقه دهد و بعد از صحت نذر است که چه مقدار
مال باید داد چه تعیین مبلغ نکرده بود علمای بامره طلبیده در آن باب استفسار نمود هر یک سخنی گفتند اما هیچ یک کلام خود را دلیل نشمند
متوکل گفت من میدانم که این مسئله را از که تحقیق کنم آنگاه بجانب امام الهمام علی بن محمد الرضا علیهم السلام فرستاده چون آنحضرت مطلع
شد صورت قضیه را باز گفت و امام فرمود که هشتاد و یک دینار بصدقه بده و از سبب آن تعیین پرسید فرمود که خداوند سبحانه و تعالی
در قرآن مجید فرموده که لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة و آن موضع که خداوند عز و جل ذکر نموده مثال از کار قرآن نصرت داده هشتاد و یک موضع است
حاضران متحیر شدند و متوکل چهار مثقال طلا وکیل امام حواله نمود تا از خزانه بستانند حکایت در کشف الغمه مسطور است که نوبتی امام جواد علی بن
محمد الرضا بمجلس متوکل آمده دستاری نفیس بر سر آنحضرت بود متوکل پرسید یا ابن الامام این دستار را بچند خریده فرمود که دوازده هزار
مثقال نقره متوکل گفت آنحضرت اسراف کرده امام بر فور جواب داد که شنیده ام که تو کنیزی بصد هزار مثقال نقره خریده متوکل
گفت چنین است امام گفت که تو برای پستترین اعضای خود متاعی بصد هزار درهم خریده و من برای شریفترین اعضا دستاری به دوازده
هزار مثقال نقره ابتیاع نموده انصاف ده که کدام یک از ما اسراف کرده متوکل خجل شده خاموش گشت حکایت آورده اند که نوبتی ابو حنیفه
در درس میگفت ابو یوسف که در صغر سن بود پیش او نشسته زنی آمده سیبی که نصف آن سرخ بود و نصف سفید بدست ابو یوسف
داده گفت این را باستاد خود ده ابو یوسف آن را به ابو حنیفه داد و ابو حنیفه سیب را شکسته باو داده گفت باین عورت بازده شاگردان
از حقیقت حال پرسیدند جواب داد آن زن پرسید که بعضی اوقات چنان است که بعضی از خرقه را سفیدی هم و برخی را سرخ در آن حالت
نماز میتوانم گذارد یا نه و من سیب را شکستم و باو فرستادم یعنی تا هیچ خرقه مانند درون این سیب سفید گردد نماز جایز نباشد حکایت
آورده اند که نوبتی ایاس بن معاویه که از فضلای زمان بود با جمعی نشسته خرما میخوردند و استخوان را بجانبی می انداختند و کسان همه ...
ایاس گفت در آن موضع که ما استخوان خرما می اندازیم ماری خواهد بود کسی برخاسته تفحص نمودند ماری بزرگ دیدند همگی ... ایاس
ایاس استفسار نمودند که تو از کجا دانستی که آنجا ماری است جواب داد که کسانرا دیدم که قطعا از دیگر استخوانها نیز ... دانستم که آنجا ...

اساس نموده اند حکایت آورده اند که ابوبکر وراق در علوم عقلی و نقلی در درجه کمال یافته و در علوم غریبه کتابی تصنیف نموده بشاگرد خود محمد بن علی
بن حکیم الترمذی داد که این را ببرد و در رود جیحون اندازد محمد کتاب را بیرون برده با خود گفت حیف باشد که چنین نسخه نفیس را در آب اندازم
کتاب را بجای برده بخدمت استاد رفت و بدروغ گفت که کتاب را در آب انداختم ابوبکر پرسید که چه علامت دیدی گفت چیزی
ندیدم ابوبکر فرمود که او را آب نینداخته برو و امر نموده ... که کتاب را برده در آب بیفکن چون انداختم دستی بدر شده آن را از روی هوا
بگرفت و من بحیرت افتادم و صورت حال عرض کردم گفت آن دست استاد من خضر علیه السلام بود و روز دیگر آن کتاب را پیش او
دیدم بر بعضی از سطور خطها کشیده و علامت نهاده گفتم این خطوط چیست گفت این کتاب را بخدمت استاد خود خضر فرستادم تا تصحیح نماید
و این علامات از قلم آنحضرت است حکایت آورده اند که ابوحفص کبیر در ابتدا جوانی زنی خواسته و در شب زفاف دختر گفت
مادام که مسائل حیض و جنابت و غیره تعلیم نمی نمودی در آغوش کم ابوحفص بجانب بغداد متوجه شده به صرف سیزده سال
بتحصیل علم فقه و حدیث مشغول بود و چون بوطن باز آمده خواست که از جیحون عبور نماید کشتی شکسته کتابهای آن غرق شد و ابوحفص ازین معنی
دلتنگ شد و صاحبدلی بر او گذشته گفت علم را در سینه نگاه باید داشت نه در پوست بهایم ابوحفص نوبت دیگر به بغداد رفته
بعد از دو سال که کتب را حفظ نمود بوطن معاودت کرده خواست که در تربیت درس گوید باکنیزک عاقله که مملوکه او بود مشورت
نمود کنیزک گفت همین دقیق جویست که همسر ادرونه تو حقی باشد ابوحفص جمیع مسائل از حفظ ... با کنیزک گفت هنوز از علمی
در سر او تو مشاهده می نمود ابوحفص بعد از فکر بسیار بخاطرش رسید که نوبت ... از جوال ... برده نشسته
پیش کنیزک رفت ... طلبید که قبول کرد آخر الامر بیست مثقال طلا باو داد تا راضی شد کنیزک گفت اکنون ... روز
دیگر که مجلس علم منعقد شد از مدرسه غوغائی برآمد و بعد از تفحص معلوم شد که آن کنیزک با اقربای خود آمده اند که مسلمان شوند
بسبب آنچه که از ابوحفص دیده بودند بیت آورده اند که شریح در کوفه نایب امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود نوبتی
زرهی از آنحضرت گم شد بعد از چند روز در دست یهودی دید نزد امام المتقین یهود را طلبیده گفت آن زره از منست یهود
انکار کرده گفت کسی در میان حکم کند آنحضرت با یهودی بمجلس شریح تشریف بردند و فرمودند که ای شریح بمحاکمه آمده ایم از جانب
خود بر یهودی آنگاه دعوی کرد که زره ملک منست و در دست یهود بخلاف حقیقت شریح گواه طلبیده آنحضرت فرمود که مقداد
و حسن گواه اند شریح گفت شهادت مقداد مسلم است اما شاهزاده فرزند امیرالمؤمنین است و شهادت او در باره پدر جایز نیست یهود
گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله در طریقی که چنین وصی است نباشد حقیقت آن ظاهر است و زره تسلیم کرد
حکایت آورده اند که نوبتی از شاگردان ابوحنیفه بر کنیزکی عاشق شده سلطان محبت بر ملک جان پرستان دلش استیلا یافت که صبر را
مجال توقف نماند بیت عشق بشکست از مملکت جان ... صبر ... بجایی رسید که خلل در عقل او ظاهر شد
و چون بنابر حدت ذهن و کثرت فهم استاد را نسبت با او محبتی تمام بود بعد از تحقیق معلوم شد که آن کنیزک ملک یکی از علمای معتزله
ابوحنیفه بخانه معتزله رفته آن مرد با وجود عداوت او را بخانه برده اسباب ضیافت حاضر ساخته در وقت طعام خوردن معتزله لقمه

بر داشته گفت این لقمه را باختیار خود بر داشته ام و البته از ارزاق خود دیده ام و تو میگوئی اگر خداوند تعالی نخواهد من نتوانم خورد و من میگویم در خوردن
آن مختارم و اراده من بلع این لقمه تعلق گرفته اگر من بخورم فلان کنیز از مال من آزاد باشد لقمه را در دهن نهاده بجانب ابوحنیفه دید و لقمه از دهانش
بیرون افتاد و گربه او را در ربود ابوحنیفه گفت کنیز آزاد است و آن شخص فرو ماند و اعتراف آورد و کنیز را بیرون آورده ابوحنیفه ... را
بآن جوان بعقد بست مسود اوراق گوید که این سخن خالی از ساحتی نیست حکایت یکی از ثقات مروی است که گفت فاضلی در یکی
از مدارس بخارا به درس اشتغال داشت مردی آمده گفت ایمان قابل زیاده و نقصان هست یا نه فاضل جواب داد که نه آن شخص
لازم آمد که ایمان من با ایمان ... برابر باشد و ... بر من فضیلتی نبود فاضل جواب داد که آفتاب در فصل تابستان چون ببرج ...
آید حرارت در مواضع اقالیم بعید ... بلکه در بعضی از کره زمین که در غایت انخفاض است حرارت به مرتبه رسد که ...
و چون خورشید به نقطه جدی بیرون رود در مواضعی که از کره مرتفع است بحدی رسد که هیچ حیوان در آن محل تعیش نتواند کرد و با وجود
این حال هیچ تغییری در ذات آفتاب ظاهر نشود و نشده است بلکه تفاوت در برودت و حرارت محض ... که از برج ذات امیرالمؤمنین
حیدر را چنان باشد که از نقطه اسدی ... ذوات اقران من و تو بر آن که همچنان بود که از نقطه جدی و دلو ... پس تفاوت
ایمان بواسطه استعداد ماده است و ... بجهت عدم استعداد آن حکایت در کشف الغمه مسطور است که ابوجعفر ثانی محمد تقی ابن علی
موسی الرضا بعد از فوت پدر بزرگوار در سن یازده سالگی روزی در یکی از کوچهای بغداد با جمعی از پسران ایستاده بود ناگاه مأمون که قصد
شکار داشت بآنجا رسیده کودکان از سر راه بطرفی گریختند و جواد بر جای خود قرار گرفت مأمون آنجناب را دیده پرسید که ای کودک
تو نیز با همراهان کودکان دیگر از سر راه برنخیزی جواب داد که ای خلیفه راه تنگ نیست که بر تو راه خود برای تو کشاده گردانم و جرمی نیز ندارم که از آن
بر کرانم ظن من بتو آنست که بی جرم کسی را آزار نرسانی مأمون از صورت و سیرت و جلالت و فصاحت آن کودک متحیر شده ...
موافق افتاده سوال نمود که نام تو چیست و پسر کیستی و فرمود که علی الرضا مأمون رحمت الله گفته درگذشت و چون از دیوار شهر
بیرون رفت باز از بهر جواد علیه السلام بر طایری انداخت و آن باز مدتی از نظر او غایب شده چون باز آمد در منقار وی ماهی
خورد بود که رمق از حیات باقی داشت مأمون از مشاهده این حال متعجب گشته آن ماهی را بدست گرفته مراجعت نموده بآن کوچه رسید
کودکان از سر راه دور شدند و امام جواد علیه السلام بدستور اول بر جای خود ایستاد مأمون گفت یا محمد چه چیز است در دست من فرمود که الله
تعالی یخلق فی بحر قدرته سمکا صغارا تصیدها بازات الملوک و الخلفاء فیختبر بها سلالة اهل النبوة چون مأمون این سخن شنید تعجب نمود و بسیار
در وی نگریسته گفت انت ابن الرضا حقا از ارشاد شیخ مفید منقول است که امام محمد جواد علیه السلام هنوز در صغر سن بود که در علم بکمال مرتبه
اعلی ترقی فرموده چنانکه در زمان هیچ کس با آنحضرت بحث نمیتوانست کرد لاجرم مأمون شیفته آن گل نو شکفته گلزار ولایت گشته خاطر بدان
قرار داد که دختر خود ام الفضل را بحباله نکاح آنحضرت در آورد این قضیه نزد عباسیان بوضوح پیوسته از غایت حسد در بواطن ایشان
اشتعال یافت ترسیدند که مبادا مأمون ولایت عهد خود را بجواد سپارد و ملک از دودمان عباسیه انتقال یابد بنابر این نزد مأمون
مافی الضمیر خود را در میان نهادند و گفتند وصلت تو با آل علی خطا است چه این معنی موجب زوال مملکت و خلاف رای خلفای سابق

فضیلت است و تو میدانی که عداوت و دشمنی میان علویان و عباسیان در چه درجه است و مأمون جواب داد که آنچه میان شما و اولاد علی مرتضی
از کدورت و نزاع واقع شده گناه از جانب شما بوده نه از طرف ایشان اگر انصاف دهید آل علی بتکفل امر امامت از سایر اقوام
... سزاوار تر اند ... از خلفای سابق نسبت بایشان وقوع یافته موجب قطع صله رحم است و من پناه میگیرم از این عمل مذموم بخداوند تعالی
و ابوجعفر محمد بن علی با وجود صغر سن در علم و فضیلت بر جمیع فضلای جهان فایق است لاجرم خاطر بدان قرار داده ام که دختر خود را با او در سلک
ازدواج کشم عباسیان گفتند که تو غلط کرده او کودکیست که هنوز از فقه و معرفت چیزی ... الله اما خود خواهی ساخت چندگاه
صبر کن تا او تحصیل نماید آنگاه بمقتضای خود عمل نما مأمون گفت من بحال او دانا ترم از شما ... که علم ایشان بتائید و الهام
جناب حق ذوالجلال است و اگر میخواهید امتحان بر شما ظاهر شود او را بحضور شما امتحان کنم عباسیان این سخن معقول افتاده گفتند مجلسی
ترتیب کن تا یکی از قضات را بیاوریم که از محمد بن علی مسئله از شریعت سوال نماید و اگر بطرز سوال جواب گوید دانش او ظاهر گردد و ما ...
تمامی بر این قرار یافته اتفاق نزد یحیی بن اکثم که قاضی زمان و فقیه دوران بود رفتند و او را بمعارضه جواد تحریص نموده قبول کرد که اگر آن
خاندان علم و کرم را ملزم سازد ... آنچه خواهد باو دهند مأمون مجلسی عظیم ... مسندی در پهلوی خود بنهاد و در سلک اعلما
و فضلا را در موضع مناسب جهت جلوس ارزانی داشت و بعد از آن باشارت مأمون و اجازت امام ربع مسکون یحیی بن اکثم از آنجناب
پرسید که چیست حکم محرمی که بقتل صید اقدام نموده باشد فقال له ابوجعفر قتله فی حل او فی حرم عالما کان المحرم او جاهلا عمدا او خطا حرا کان المحرم
او عبدا صغیرا کان او کبیرا مبتدیا بالقتل ام معیدا من ذوات الطیر کان الصید ام من غیرها من صغار الصید کان ام من کبارها مصرا علی ما فعل او نادما
باللیل کان قتله الصید او نهارا از شنیدن این کلام فصاحت تمام یحیی بن اکثم ابکم شده و از غایت حیرت ندانست که چه گوید
و عجز او بر اهل مجلس ظاهر گشت فقال المأمون لابی جعفر علیه السلام انی اردت ان تسأل یحیی کما سألک عن مسئلة واحدة فقال ابی جعفر ذلک له
فقال یحیی سله فان کان عندی فی ذلک جواب جئت به و الا استفدت الجواب فقال له اخبرنی عن رجل نظر الی امرأة فی اول
النهار بشهوة فکان نظره الیها حراما علیه فلما ارتفع النهار حلت له فلما زالت الشمس حرمت علیه فلما کان وقت العصر حلت
له فلما غربت الشمس حرمت علیه فلما دخل وقت العشاء الآخرة حلت له فلما انتصف اللیل حرمت علیه فلما طلع الفجر حلت له فما حال هذه
المرأة و بماذا حلت له و حرمت علیه فی هذه الاوقات فقال یحیی بن اکثم لا ادری فان رأیت ان تفیدنا الجواب فذلک لک فقال
ابوجعفر علیه السلام هذه امة لرجل من الناس نظر الیها اجنبی من الناس بشهوة و ذلک حرام علیه فلما ارتفع النهار ابتاعها من سیدها
فحلت له فلما زالت الشمس اعتقها فحرمت علیه فلما کان وقت العصر تزوجها فحلت له فلما کان وقت المغرب ظاهر منها فحرمت
علیه فلما کان وقت العشاء الآخرة کفر عن الظهار فحلت له فلما کان نصف اللیل طلقها واحدة فحرمت علیه فلما کان وقت طلوع
الفجر راجعها فحلت له پس مأمون گفت الحمد لله علی النعمة و التوفیق لی فی اصابة الرای و در باب خود دیگر گفت ... منهم الآن ما کنتم
تنکرونه و جواد علیه السلام ... خطبه ... فذاک لنفسک ... قد زوجتک ... ابوجعفر ... از روی فصاحت بیان
بلند آید که الحمد لله اقرارا بنعمته لا اله الا الله اخلاصا لوحدانیته و صلی الله علی محمد سید بریته و الاصفیاء من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله علی الانام

ان جامع اموال من الحرام حلال [illegible] وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقرا یغنهم الله من فضله والله سمیع علیم ثم ان محمد بن علی بن موسی
یخطب ام الفضل بنت عبدالله المامون وقد بذل لها من الصداق مهر جدته فاطمة بنت محمد صلی الله علیه وآله وهو خمسمائة درهم جیادا فهل زوجته یا امیر المؤمنین
بها علی هذه الصداق المذکور پس مامون گفت نعم قبلت النکاح و امام فرمود که قبلته ولک [illegible] مامون خواص و عوام را علی قدر مراتبهم
بجوائز و صلات گرامند نوازش فرمود و نسبت با بوجعفر علیه السلام بادائم تحیات در مقام محبت بود و بعد از چند گاه از بین ترویج بر حسب
استحباب اگرچه او را بمدینه فرستاد و جهت توجه بجانب مدینه داشت گویند که ام الفضل از مدینه به پدر خود نوشت که جواد علیه السلام بر من
سریت گرفته و زن خواسته مامون در جواب نوشت که من ترا باو نداده ام که حلال خدا را بر او حرام کردانم زنهار که دیگر مثل این کلمات
ارسال ننمای و امام محمد تقی علیه السلام در مدینه طیبه [illegible] سفر نمود فصل هم از جزو دوم در بیان نوادر حکایات و بیان کلمات
ایشان از عمرو بن سعده مرویست که گفت روزی که باموال از روم و حساب جمع و خرج ولایات شام و نظام محصولات [illegible]
ساعت تمام [illegible] دفتری مرتب دارم و من در زورق نشستم و چون فصل تابستان بود بجهة من در کشتی عرشی [illegible]
من بران عرش نشستم و زورق مانند باد بر روی آب روان گشت چون ساعتی طی شد ناگاه آوازی بسمع من رسید که شخصی میگفت ای
اهل کشتی چه شود اگر بر من رحم کنید و مرا پیش ازین تشنه نگذارید فرمودم تا کشتی نگاه داشتند پیری را دیدم در کنار دجله ایستاده و حرارت آفتاب بر
دماغ او اثر کرده که عقل از دماغش رفته فرمودم تا او را بر زورق در آوردند و لحظه در سایه نشاندم و آب دادم چندانکه بهوش آمد طعام حاضر کردم
بادب تمام تناول نمود و چون خوان برداشتند با خود گفتم که شاید [illegible] و از عرش برون رود [illegible]
گرفت و من میخواستم که باستراحت مشغول گردم از وی پرسیدم که ای شیخ چه صنعت داری گفت جولاهم با خود گفتم که [illegible]
چنانم بر روی من آورده گفت التماس دارم که مرا از حرفه خود اعلام دهی من ازین سخن برنجیدم و گفتم این غایت [illegible]
با وجود آنکه خدم و حشم و تجمل و [illegible] مرا ملاحظه میکند و از حرفه من می پرسد گفتم مردی دبیرم گفت دبیری پنج قسم دارد تو کدام
میدانی چون لفظ قسم ازو استماع نمودم گفتم این مرد [illegible] و گفتم انواع دبیری و اقسام نویسندگی را تقریر کن
گفت اول کاتب خراج است دوم کاتب احکام سیم کاتب معونت چهارم کاتب رسالت پنجم کاتب جیش که آنرا
عارض گویند [illegible] که این نوع را در زمان ما لشکر نویس گویند و هر یک باید که در فن خویش مهارتی کامل و بصارتی
تمام داشته باشد اما کاتب احکام باید که در دقایق علوم شریعت و رموز و اشارات آن اعلم و ماهر باشد و کاتب
معونت باید که [illegible] احکام قصاص و [illegible] اخراجات و [illegible] هر یک نکو داند و کاتب جیش باید که [illegible]
لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوف تام داشته باشد و در تطویل و ایجاز قادر باشد اگر خواهد یک معنی موجز را در چند طومار
کاغذ نویسد و اگر خواهد معانی و فصول بسیار را در لفظ اندک بیان نماید [illegible] کلمات موجز در قلم آورد و با وجود این همه فضایل
بخط خوب از اقران ممتاز و مستثنی باشد تو ازین پنج قسم کدامی گفتم رسالتم گفت [illegible] اگر کسی از دوستان تو نامه در تهنیت
[illegible] در تعزیت [illegible] لازم گردد که [illegible] تهنیت خواهی نوشت یا باو عتاب خواهی کرد [illegible]

مکتوب را بچه اسلوب خواهی نوشت عمرو گفت فکر بسیار کردم تا عبارتی که مناسب باشد بخاطر بیاید که لایق باشد پیر گفت معلوم شد که
درین شیوه مهارتی نداری گفتم من دبیر خراجم گفت اگر خلیفه بفرماید که ولایتی را مساحت کن تا خراج با ایشان مقرر داری
چگونه در آن امر شروع کنی گفتم این سهلست اگر زمین مربع باشد یکضلع را در ضلع دیگر ضرب کنم و اگر مثلث باشد نصف قاعده
را در عمود ضرب کنم تکسیر حاصل گردد و اگر مدور باشد و قطر و محیط آن معلوم نباشد یا مثلث مختلف الاضلاع و یا مستدیر القاعده باشد
چگونه [illegible] گفت کاتب خراج هم نیستی گفت [illegible] احکامم گفت اگر مردی وفات یابد و از او دو زن حامله مانند یکی بنده یکی
حره و از حره دختری ماند و از بنده پسری تولد یابد و حره پسر را [illegible] و دختر را بجای او بگذارد و بجهة میراث هر دو بقاضی آیند و [illegible]
دعوی کنند قاضی حکم ایشان بر چه منوال نویسد و تو سجل و محضر بر چه نویسی گفتم ازین دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش و عارض
لشکرم گفت اگر دو مرد که در جمیع اوصاف و سمات و شکل و اسم و کنیت مساوی و مقابل باشند چنانچه فرق میان ایشان
نتوان کرد [illegible] دشواری و تفاوت میان ایشان می باشد که یکی را لب زیرین شکافته باشد و یکی را لب بالا و مواجب هر دو
مختلف باشد اسامی ایشان را بچه طریق در دفتر نویسی که فارق باشد میان ایشان گفتم میان ایشان فرق کردن دشوارست و من
کاتب معونتم پیر گفت اگر دو نفر سر یکدیگر را شکسته بدیوان آیند یکی گوید که او سر مرا شکسته و زخم چنان باشد که استخوان سرش نمایان
باشد چنانکه او را موضحه خوانند و زخم دیگری باستخوان رسیده باشد آنرا مأمومه گویند و حکم آن از تو پرسند که دیت هر یک چند است
چگونه [illegible] گفتم من این مسئله نشنیده ام پیر گفت ای بزرگ [illegible]
خود را جواب گوی تا معلوم شود که این سخنان از روی علم گفتی پیر زبان گشوده گفت الحمد [illegible]
در قلم باید آورد که آنچه از خیر و شر و نفع و ضرر و درشتی و نرمی و سردی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه تقدیر علیم
حکیمست و آنچه در [illegible] لوح تقدیر مرقوم گردیده عباد را بجز تسلیم چاره نیست بیت اگر محول احوال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست [illegible] لاراد لقضائه و لا مانع لحکمه
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع قائمة الزاویه و مستدیر القاعده و مدوری که قطر و محیط آن معلوم
نشود و مجهول آنها را معلوم باید کرد [illegible] از ان استنباط باید نمود و اما حکومت میان مادر پسر و مادر دختر چنان باید کرد که شیر
هر دو زن در قدحی باید دوشید و بر ترازو باید سنجید و شیر هر کدام که گرانتر باشد مادر پسر باشد اما لشکری که لب اسفل او شکافته
باشد او را اعلم نویسند و آنرا که لب بالا شکافته بود افلح اما مأمومه باید که ثلث دیت [illegible] موضحه [illegible]
زخم مأمومه [illegible] ازین فصل دلپذیر فارغ گشت گفتم
با وجود این همه علم و فضل چرا خود را جولاه گفتی گفت من [illegible] پیشه ام و در آن فن مهارتی تمام داشتم [illegible] روزگار ناسازگار [illegible]
بر فرق عمل من پاشیده مدتی معطل ماندم و مخدومی که لایق خدمت باشد نیافتم و اسبابی که داشتم در معرض بیع آوردم و مبلغی
چند که لایق بصره بود بهم رسانیدم و از بغداد در زورق نشسته قصد تجارت کردم چون بدین موضع رسیدم طایفه از دزدان بمن

و مال من بسرقه بردند و مرا برهنه کردند و [illegible] مرا سعادت [illegible] روزی گردید عمرو بن سعده گوید او را تشریفی
دادم و پنجهزار درم نقد بوی رسانیدم و چون ببصره رسیدم تمامت آن کار که مرا بران فرستاده بودند بوی حواله کردم و او در مهمات
آثار کفایت باظهار رسانید و دخلی نیکو گرفت و اسباب او منتظم شد تا عقلا را معلوم شود که [illegible]
[illegible] خود ظاهر کند عاقبت نفع رساند بیت وجود مردم دانا مثال زر طلاست بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند حکایت در تواریخ
مسطور است که در ایام سلطنت سلطان سنجر [illegible] تمامت آن ولایات را خراب کردند و [illegible]
مسلمانرا اسیر کردند و بروم بردند و آن بیچارگان عرضه داشتی بپایه سریر سنجر ارسال داشتند مضمون آنکه در زمان سلاطین ماضی [illegible]
کفار و رعیت [illegible] بوده اند و اکنون در زمان جهانبانی سلطان [illegible] پوشیده نخواهد بود
که در عرصه مملکت [illegible] روز قیامت پادشاه روزگار را بان مواخذت خواهند نمود
سلطان را باده ناب و نای و چنگ و رباب [illegible]
رونقی نمانده است و کار عالم و عالمیان پریشان شده است چون نامه بسلطان رسید عزم ضبط ماوراءالنهر داشت [illegible]
خیام ظفر انجام گشته بود و دبیر خود را طلبیده فرمود که مکتوبی در کمال تهدید و وعید بقیصر نویسد و عزم فرمود که بطرف روم حرکت نماید صورت
مثال سلطان سنجر بقیصر روم حمد و سپاس بی قیاس که بقدم شهسوار عقل [illegible] و چشم وهم [illegible]
حصر و شمار آن [illegible] منزه است و کمال ذات [illegible]
ساحت مقدس ذات [illegible] زمان و مکان بری و متعالی [illegible]
[illegible] صنع [illegible] روح [illegible] تسلیمات و صلوات
بلا نهایات بر مرقد منور [illegible] سعادت [illegible]
مقدمات آفرینش خلاصه ارباب دانش [illegible] رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و آل و اولاد و اصحاب [illegible]
انبیا کرام [illegible] وبعد بسمع رسانیده
که ملک المسیح قیصر روم [illegible] اسلام آمده دست تعدی و تسلط گشوده [illegible] اموال [illegible] تاراج کرده
[illegible] این کار و نهایات این کردار نظر نموده [illegible] شیطان فریفته شده [illegible] که در عهد سید المرسلین
بفرمان رب العالمین چون اظهار دین مبین کردند خداوند جل ذکره ملت قویم و شریعت مستقیم آنحضرت [illegible]
اسلام مشرق و مغرب [illegible] خلفاء راشدین [illegible] روم رسیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حضرت باقیست بعد که امروز بسطت مملکت و کثرت عساکر و اسباب حشمت و شوکت ما زیاده از حد و عد است و آلات
و ادوات حرب و شدت طعن و ضرب بیشتر از بیشترست و از شرق تا غرب عالم در قبضه [illegible] فرزندان ما و امرای عظام
ماست و بحکم آنکه دیار خراسان اقلیم چهارم و بهترین ربع مسکونست مرکز دولت و مسکن سعادت گشته و دیار ترکستان و عراق و فارس
و کرمان و مصر و شام را [illegible] رکاب و امرا [illegible] چون درین وقت نامه اسیران اسلام از آن اقلیم [illegible]
رایات خورشید سای و اعلام عالم آرای ما متوجه دیار شرق بود و حاکم ماوراءالنهر رایت عزیمت بصوب آنحضرت [illegible]
رعایای آن دیار [illegible] تا باقصای چین [illegible]
[illegible]
[illegible] اسیران بسمع اشرف رسید فرمودیم [illegible]
[illegible] دار الملک [illegible] اکنون اگر قیصر [illegible]
و آنچه از دیار اسلام برده [illegible] فرمان [illegible] از دیار مصر و شام و لشکری [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] عراق و فارس و آذربیجان و شروان [illegible]
عرب و کرمان [illegible] بیت [illegible]
[illegible] ترکستان [illegible] هندوستان [illegible] متوجه روم [illegible]
عالم [illegible] روم [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] اموال و اسبابش [illegible] تصرف و تملک [illegible]
که در آن ولایات باشد با خاک یکسان [illegible] و بعد از ان رایات [illegible]
و امرا [illegible] بطرف [illegible]
از کثرت سنان [illegible] قسطنطنیه را بعد از تسخیر دار الملک [illegible] مساجد و معابد و کلیسا [illegible]
مساجد و خوانق بنیاد نهیم [illegible] و چون این مکتوب بقیصر رسید [illegible] اسیران را [illegible]
ایشان بولایت اسلام فرستاد حکایت آورده اند که در عهد معتصم عباسی یکی از [illegible] بسبب عطلت و بیکاری پریشان حال [illegible]
گشته عرضه داشتی در قلم آورد مضمون آنکه مردی [illegible] اگر امیر مرا شغلی فرماید کفایت خویش بر ارباب دیوان ظاهر سازم
و نان پاره بجهة عیال بدست آورم معتصم [illegible] فرمود که [illegible]
دیوان عرض کرده [illegible] مسجد جامع بصره [illegible]
[illegible]

برود چون بشهر نزدیک شد غلامی داشت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال نمودند و معارف بصره متحیر ماندند که آنجا محمد آمده
چون بصورت ملاقات دست داد او پرسیدند که بجهه مهم رنجه شده و بر فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب بصره گفتند که محمد حنبل
نبود که توقیع بجهه آن باید نوشت و بیرون سنگ از آن بیرون آورده گفت فرمان چنانست که مسجد را بجهت یکی فرش
اندازید بصره یان متفکر شده و بر زبان آوردند که امثال این سنگ چگونه دست توان آورد و بسیار در آن باب مبالغه از حد گذرانیدند
عاقبت بر آن قرار دادند که ده هزار درم با او دهند و مسجد را بهر سنگی که ممکن باشد و بسهولت بدست آید فرش اندازند و در آن
نقد را گرفته به بغداد آمد و بر رکاب معتصم ایستاد و چون کوکبه خلیفه رسید و بر خدمت [illegible] کرده گفت الموالی که حاصل شده که بسیار معتصم
فرمود که او را بچه شغل فرموده اند گفته فرش انداختن مسجد بصره خلیفه گفت مردی که از شغل چنین که یک فلس از آن متصور نیست ده هزار
درم حاصل کرده است و اوقات خود گذرانیده حیف که بیکار باشد اعمال خطیر با او رجوع نمایند که بسعی همه عمل حکایت
آورده اند که مردی از بهای نصاری نزد احمد بن ابو خالد وزیر مامون آمده سخن در باب مهم خود تقریر نمود احمد از کلمات او در خشم شده
او را برنجانید و سخنان درشت گفت نصاری بر زبان راند که ای وزیر آنکه خدای تعالی ترا اجری داده است که حضرت مصطفی صلی الله
داده بود [illegible] متعجب شده گفت که مکوئی چه او مرا چه داده است که با آنحضرت داده بود نصاری بر زبان آورد که ترا خوی
بد داده است و آنحضرت را داده بود که انک لعلی خلق عظیم احمد بن خالد بخندید و او را تشریف داده مهمات او را بر حسب دلخواه
بساخت حکایت آورده اند که ابو هریره گفت نوبتی در مجلس معاویه نشسته بودم اعرابی در آمد و چون خوان حاضر کردند اعرابی
بره بریان کرده که بر خوان بود بقوت از هم میکند و معاویه از آن حرکت بر خود می پیچید عاقبت بی طاقت شده گفت یا اخا
العرب که مادر این بره ترا شاخ زده است که بدین نحو از روی غضب او را پاره پاره میکنی اعرابی گفت ای معاویه که مادر این بره ترا
شیر داده است که چنین شفقت در باره او داری معاویه خجل شده بعد از لحظه موی در لقمه اعرابی دیده گفت این موی را از لقمه خود دور
کن تا در روده تو نپیچد اعرابی را خشم آمد گفت [illegible] که از دور موی در لقمه چند خوردن حرامست معاویه خجل و منفعل شده از روی خوان
الاعرب نان نخورده بیرون رفت خواجه غیاث الدین محمد رشیدی وزیر سلطان ابو سعید خدابنده بود و چنان شهرت داشت
که پدران او از بنی اسرائیل بوده اند و دین موسی داشتند روزی خواجه مذکور بحشمت و تجمل تمام بر تخت نشسته بود و چهار پسر صاحب جمال او را
برداشته بودند و از موضعی بموضعی دیگر میبردند یکی از ظرفای خوش طبع در گذرگاهی ایستاده بود و چون آن صورت مشاهده نمود این آیه را
خواند که بقیة مما ترک آل موسی و آل هارون تحمله الملائکه یعنی تابوت سکینه یقینی مانده است از آنچه گذاشته اند موسی و هارون که بر میدارند آن را ملائکه
حکایت آورده اند که نوبتی معتصم بر منظری نشسته بود و بهر طرف نظری می انداخت ناگاه مردی دید که سبوی آب بر دوش
گرفته و کوزه در دست پیش مردم میداشت خلیفه از حال او پرسید [illegible] پرسید که چند سال است که این کار می کنی گفت [illegible]
معتصم گفت از تو سوال خواهم کرد باید که جوابی مطابق واقع گوئی آنگاه پرسید که چگونه است که امثال تو [illegible]
[illegible] سال بر جواب داد که رزق خود را از گنج خانه بی منتهای الهی بتدریج [illegible] لاجرم روزی با تمام نشود [illegible]

با تمام نباید و ملوک سلاطین رزق خود را از خزانه الهی یکبار میستانند لاجرم که کم ابقا میباشند معتصم فرمود تا پانصد درم با او دادند [illegible] شده از پیش
خلیفه بیرون آمد و بعد از هفته معتصم بر همان منظر نشسته بود کودکی دید که همان سبو بر دوش دارد و گرد دار الخلافه میگردد و [illegible] آب میدهد خلیفه
پدر او پرسید گفت وفات یافت و من پسر اویم معتصم گفت راست میگفت آن پیر چون روزی خود را یکبار یافت عمرش
باخر رسید حکایت آورده اند که روزی هارون الرشید بشکار میرفت پیری دید که درخت گردکان میکشت هارون از حرص
او عجب داشت پیش او راند گفت ای پیر چند ساله گفت چهارده ساله فضل بن ربیع گفت ای پیر [illegible] گفت و رعایت
امیر المؤمنین چرا نا اندیشیده سخن میگوئی گفت نا اندیشیده نمیگویم عاقلان میدانند که عمری که در زمان سلطنت [illegible] گذشته آن را در
عمر حساب نشمرده چون در زمان سفاح و منصور بواسطه خونریزش بسیار ترس و بیم [illegible] که [illegible] مستولی بود داخل زندگانی نگرفت
و آنچه از عمر حساب توان کرد چهارده سال است و دوازده سال در زمان خلافت مهدی و دو سال در دولت امیر المؤمنین هارون را این سخن
خوش آمد و هزار دینار با او انعام فرمود و رسم وی چنان بود که هر شخصی او را سخنی خوشحال سازد هزار دینار بوی دهد آنگاه از پیر پرسید که اگر
این درخت کی بر آید پیر گفت که گشتند و خوردیم کاریم و خورند هارون گفت احسنت و هزار دینار دیگر با او بخشید پیر گفت عجب [illegible]
که هر درختی که این نوع بکارند بعد از بیست سال از آن بر خورند و من امروز کشتم و بعد از آفتاب عنایت امیر المؤمنین هم امروز از آن
بر خوردم و هارون فرمود تا هزار دینار دیگر به پیر داد و خود روانه شد و با فضل گفت اگر این پیر مکالمه نمودی او را بسیار بستدی حکایت
گویند نوبتی مردی از شعبی مسئله سوال نمود جواب [illegible] سایل گفت شرم نداری که بجهل اعتراف میکنی شعبی گفت چرا شرم دارم از گفتن
کلمه که ملایکه بیان تکلم نمودند چون خداوند جل ذکره اسمای اشیاء پرسید گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا حکایت نوبتی یکی از سلاطین [illegible]
عبد الله مبارک [illegible] چون عبد الله جواب گفت او از حیث مخاصمه سوار کرده بمنزل فرستاد و اتفاقا عبد الله علوی است با او
نمود که در خلاب افتاده لباس او بگل آلوده شده چون علوی عبد الله را بر آن اسب سوار دید با وی گفت ای هندو زاده تو چنان روی
و فرزند پیغمبر چنین عبد الله جواب داد که تو آن میکنی که جد من کرده و من آن میکنم که جد تو کرده لاجرم من چنین میروم و تو چنین حکایت چون در ایام
حرب صفین عمار یاسر شهادت یافت عبد الله بن عباس با معاویه گفت امروز بر من ظاهر شده و گمانم بسر حد یقین رسیده که علی
بر حقست و تو بر باطل معاویه پرسید که بچه دلیل عبد الله گفت از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم و دیگران نیز شنیده اند و این حدیث
بغایت مشهور است که روزی عمار بن یاسر در مجلسی که اکابر و اهالی مهاجر و انصار حاضر بودند مخاطب ساخته فرمود که یا عمار یقتلک
الفئة الباغیه و چون مردم تو عمار را کشته فئه باغیه عبارت از ایشان باشد و تو سرور ایشانی معاویه گفت علی عمار را کشته او را
بحرب آورده عبد الله گفت پس بر این تاویل حمزه را حضرت مصطفی کشته باشد نه وحشی چه آن حضرت عم خود را بحرب برده
بود معاویه خجل و منفعل گشته خاموش شد حکایت آورده اند که شخصی مجلس ایاس قاضی بصره رفته پرسید که اگر [illegible] خرما بسیار بخورم
بر من حرجی لازم آید قاضی گفت نه آن شخص بر زبان آورد که اگر مقداری شونیز با آن ضم کنم قصوری لازم آید گفت نه [illegible] پرسید که اگر آب
با آن بیامیزم و هر سه را تناول نمایم [illegible] گفت که حرامست قاضی گفت [illegible] آن مرد گفت شراب خرما که از این مرکب است چرا

حرام باشد قاضی جواب داد که اگر قدحی آب بر تو زنم اعضای تو درد ناک شود گفت نه پرسید که اگر مشتی خاک بر تو پاشم [illegible]
تو مجروح گردد [illegible] بر زبان آورد که نه قاضی گفت که اگر آب و خاک با هم ضم کنم و از آن خشتی ترتیب دهم و بر سرت زنم
سرت مجروح شود گفت بلی سرم بشکند قاضی گفت همچنانکه از ترکیب آن سه چیز [illegible] بعد از آن بشکند و همچنین
این نیز بشکند و حد لازم آید حکایت آورده اند که واعظی بطمع انعام بمازندران رفته در مجلس پادشاه آنجا موعظه آغاز کرد و چون اهل
مازندران شیعه اثنا عشریه بودند و واعظ سنی بود شخصی از او پرسید که بعد از رسول امام بحق کیست واعظ با خود گفت که اگر گویم علی [illegible]
بقتلم مبادرت نمایند و اگر گویم باعتقاد من خلق را باید لاجرم بر زبان آورد که آنکه دختر او در خانه اوست امام بحق بود [illegible]
شیعه جمعی از اهل سنت سوال نمودند که امام چند است گفت چند گویم چهار چهار چهار حکایت آورده اند که ابو بکر و عمر بالا بلند بودند
و علی مرتضی علیه السلام مستوی الخلقه و میانه بالا بود و هر سه روزی برای میرفتند علی مرتضی علیه السلام در میان ایشان میرفت عمر گفت
یا ابا الحسن انت بیننا کالنون فی لنا و حضرت امیر فرمود که لولا انا لکنتما لا حکایت ابو الغنا از همدان باصفهان آمده اتفاقا بر در شهر
از اطفال جنگ سنگ میکردند سنگی بر سر ابو الغنا آمده و بشکست و با سر شکسته بشهر آمد و او را در اصفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار نمود
بعد از نماز شام او را پیدا ساخت آن شخص ابو الغنا را بمنزل برده چون بیگاه بود طعامی حاضر نکرد و ابو الغنا بغایت گرسنه بود و بامداد [illegible]
از وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت فی یوم نحس المستمر پرسید که در کدام ساعت گفت فی بلده البصره [illegible]
آنکه در کجا نزول نموده جواب داد بواد غیر ذی زرع [illegible] از جوابهای او خنده آمد و ابو الغنا را رعایت کرده اسباب معاش [illegible]
انتظام داد حکایت دانشمندی سپاهی را گفت چرا بتحصیل علم مشغول نگردی سپاهی جواب داد که [illegible]
عالم [illegible] پرسید که خلاصه علوم چیست گفت پنج چیز است اول آنکه [illegible] تمام نرسد دروغ نگویم دوم آنکه تا حلال [illegible]
دست بجانب حرام دراز نکنم سیوم آنکه تا از تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجست و جوی عیب مردم نپردازم چهارم آنکه تا از
خداوند جل ذکره [illegible] بدست هیچ مخلوق التجا نبرم پنجم آنکه تا قدم در بهشت ننهم از کید غرور شیطان و نفس [illegible] غافل نباشم
حکایت آورده اند که در ایام طفولیت نصر بن احمد سامانی معلمی داشت بغایت مودب و عاقل و امیر نصر را [illegible] چوب
میزد و میرنجانید و امیر با خود قرار کرده بود که چون بزرگ شود معلم را ادبی بلیغ نماید و چون ایام جوانی بر تخت کامرانی نشست
شبی حرکات معلم بخاطرش رسیده اراده انتقام کرد و خادمی را جهت احضار معلم فرستاد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی که احضار
من امر کرد چه فرمود خادم گفت فرمان داد که بستان رو و چوب [illegible] از درخت [illegible] آنگاه [illegible] تو فرستاد معلم در راه
بدکان میوه فروشی رسیده و بهی چند خریده در آستین نهاد و چون بخدمت امیر آمد [illegible] رسیده که [illegible]
این چوب معلم یکی از آن را بیرون آورده گفت میوه این [illegible] لطافت از آن حاصل میشود پادشاه از آن جواب خوشحال شده بجهه او
دلداری بسیار فرمود حکایت نوشیروان عزم سواری کرده چون پای در رکاب نهاد [illegible]
رفته به قتل [illegible] بیچاره گفت ای پادشاه جهان تو بزرگی و کوه وقاری [illegible] چگونه تحمل [illegible] نوشیروان از سخن

او خندان شده او را تشریف خاص خاص داد حکایت اتابک تکله بن زنگی سلغری اتابک فارس بغایت لطیف طبع بود
نوبتی دویست و چهل مثقال طلا از محلی پیش او آوردند خزانه دار را طلبیده گفت بگو این زر چند است خزانه دار گفت سیصد [illegible]
اتابک فرمود [illegible] خزانه دار آن را شمرده گفت پادشاه [illegible] این زر سیصد دینار پیش است من شمردم گفت دویست و چهل مثقال
دینار است اتابک گفت [illegible] اتابک تفهیم کرد چون شصت را از سیصد بنداری دویست و چهل باقی میماند
حکایت نوبتی از خازنان خزانه حاکم کرمان ملک محمد بامید طمع پیش پادشاه رفته گفت امشب در خواب پادشاه خوابی دیده ام و خواب
دور و دراز آغاز کرد و چون حکایت تمام کرد پادشاه فرمود که دیگر [illegible] خزانه تعیین نمایند که این مرد را معزول ساخته
شخصی که چندان بخسبد که این همه وقایع بخواب بیند [illegible] حکایت در تواریخ مسطور است که چون سلطان بهرام
شاه از سطوت ارسلان شاه غزنوی گریخته پناه بخانه سلطان سنجر برد سلطان در غایت [illegible] اقصی الغایه کوشیده دختر خود را
به بهرام شاه داد و ارسلان شاه [illegible] گردید که ناگاه سلطان سنجر او را معاونت نموده و بر اهل غزنین فرستد و خللی باحوال مملکت
پدید بنابر آن قاضی ابو البرکات را با تحف و هدایای لا تعد و لا تحصی نزد سلطان سنجر فرستاد و بهرام شاه را طلب نمود و قاضی [illegible]
آمده و ادای رساله کرده و اموال با رکان دولت سلطان سنجری داده [illegible] ساخت و در تسلیم بهرام شاه [illegible] از حد
اعتدال در گذرانید بهرام شاه [illegible] کرد که سلطان او را بغزنین فرستد لاجرم بخانه ابو البرکات رفت تا شاید چون قاضی
او را [illegible] اما آن مبالغه را بگذرد و چون قاضی از وصول بهرام شاه آگاه شده در نماز ایستاده سوره البقره در رکعت
اول آغاز کرد و بهرام شاه ساعتی نشسته ملول شده برخاست و قاضی را دشنام داده گفت [illegible] انعام از تو کشیده بود
و چون بهرام شاه بسطوت سلطان سنجر بر برادر غالب آمده بر تخت غزنین نشست قاضی را طلبیده گفت یاد داری آنکه
با من [illegible] قاضی جواب داد که من [illegible] صاحب این تختم هر که بر این تخت نشیند من نسبت بوی همان اخلاص
ظاهر سازم و همان آثار تقدیم نمایم سلطان را این سخن پسند افتاده از جریمه او در گذشت حکایت آورده اند که نقاشی از بقراط حکیم التماس
نمود که حالات خود را [illegible] تا آثار نقاشی کنم حکیم فرمود که اول نقاشی کن تا من او را [illegible] حکایت آورده اند که در ایام [illegible]
عجم میان دبیری و امیری در باب تقدیم و تاخیر مناظره روی نمود امیر گفت من بر تو مقدم باشم بجهه آنکه محتاج پادشاه
با امراء [illegible] چه حصار را بشمشیر تسخیر کند نه بقلم و دبیر جواب داد که [illegible] پشت بشمشیری [illegible]
گشت و [illegible] قضیه ایشان بسمع سلطان رسید و هر دو را طلب نموده با دبیر گفت که جانب صاحب سیف را ارباب قلم
و خداوندان قلم [illegible] صاحب شمشیر [illegible]
جهان پناه [illegible]
دو شمشیر محتاج الیه است [illegible] بسیاری از ارباب سیف [illegible]
کشیده [illegible] هوای استقلال کرده [illegible] اصحاب قلم [illegible] دولت [illegible]

نکته سوم آنکه این قلم حرام ملوک و محل دخل سلاطین اند و ارباب سیف بلطف خرانند و تا خط صورت نبندد حرج حکمی نبود و درین تقدم ظاهر است
چهارم آنکه این شمشیر از رای صایب عاقلی عاطلند و بجز شمشیر زدن امری دیگر از ایشان نیاید و قهر و دفع خصمان برای دوربین ماثر روی نماید
بعد از استماع این فصول امیر را تشریفات داده امیر را بانعامات خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو مصالحه کردند فصل دهم
فصل دهم از جزو دویم در بیان شمه از لطایف حکایات ندما و معاشران از اسحاق موصلی که در رسوم ریش خویش با ... در اسلام علم موسیقی ابتدا
کمال رسانیده او بوده روایت کرده‌اند که ابراهیم بن مهدی برادر هارون الرشید یگانه ندیم و ظریف و خوش محاوره بود و در سلک ندیمی
برادرزاده خود محمد امین انتظام داشت و در مجلس شراب لطیفه‌های مرغوب و نکات خوب بر زبان می‌آورد و عود نیکو می‌نواخت و غنی
در مجلس طرب ... امین از و آزرده و او را از مصاحبت و منادمت خویش محروم ساخت ابراهیم قصه نوشته معذرتی تمهید نمود
و تحف و هدایا ارسال داشت اما در محل قبول نیامد و این تحف را رد کرد و ابراهیم کنیزکی مطرب داشت که سنبل ... سلسله مشکین
پای دل مسکین می‌بست و نرگس نیم مستش با الماس مژگان رگ جان می‌گشاد و هوش ... دو نرگس ...
در بیع پوشش و بنغمه عود دود از دلها بر می‌آورد و از رگ جان بیدلان بحرکت ... ناله باوج آسمان می‌رسانید و هر زخمه که از انگشت او بر
زهره زهره می‌شکافت بیت عهده خوبان ... تر بچو چنگ خویش برگردن گرفت زخمه گرمش بر آمد از سنگ آب
همچو آتش در دل آهن گرفت ... آن زنگ ... الماس ...
... ابیات ...
کنیزک ... ابیات ...
دلفریب در اثنا ساز آواز بر کشید ابیات مذکور را بصوت جانفزای خواندن گرفت و آن ابیات اینست بیت
بنده را چو رد کردی از رهی کز سهو جرمی رفت ... کرم ...
نموده گفت ... بر زبان آورد که ...
که مرا بخدمت امیر فرستاده ...
با یکدیگر بسر بردند و امیر فرمود تا پنجاه هزار درم ... حکایت در حبیب السیر مسطور است که محمد بن یزید ...
رفتم با هارون الرشید ... گفت که خلیفه امروز در مجلس بزم ...
در اثنا ... جعفر بن یحیی ...
بکند ... مصرع هر کجا ... جعفر ...
هیچ کس ... عبد الملک ...
پوشیده مثل آن ... کنیزکان مغنیه ...
برای آتش گرفت و محفلی منعقد شد ...

و خورشید از دیدار ساقیان لاله عذار ذره وار در رقص اند و اقداح افراح بگردش در آمده مجلس بزم از نیکوان سرو قد چون اکمر شاهدان کلها خلد
بکر بستانی بود و از گل نسرین و سنبل و یاسمین با آسمانی مملو از مشتری و زهره و پروین و ساقی چون نرگس ساغر زرین بکف کرده
می ناب چون قمر در منازل فرح و سرور گردان گشته بیت می برنگ عقیق یمن که چون قدح ده فروغ تو گویی ستاره
و چون دوری چند گذشت عبد الملک بن صالح هاشمی پسر عم هارون الرشید که از غایت جلالت قدر با خلیفه ...
و با او در مجلس بزم نمی‌نشست در آمد حاجب این عبد الملک را بآن عبد الملک غلط کرده چون جعفر او را دید متغیر شده و خجلت
و عبد الملک چون آثار تغیر در بشره جعفر مشاهده نمود آغاز انبساط نموده جامه زربفت طلبیده بآن لباس متلبس گشت و قدحی شراب
که در وصف آن گفته اند بیت طبع از و برافتاب و جام از و بر مشتری چشم از و پر لعل و مغز از و پر مشک ناب از ساقی ...
گرفته در کشید و چون جعفر این صورت را مشاهده فرمود شکفته شده دست عبد الملک را بوسه داده گفت التماس دارم که ...
که بسبب چه بنده خانه را از قیاب جمال خویش منور گردانید بیت چنان فرزانه شود قدر آستانه که آفتاب قدم می‌نهد
و عبد الملک گفت این بمقتضی آن رفت که زبان بیان ملتمسات خود گشایم و حاجات خود را بجعفر بیان نمایم بیت نیکوم
غم بسیار جز چشم ... که از ... جعفر مبالغه و الحاح از حد اعتدال در گذرانید عبد الملک گفت ...
امیر از یک درم ... التماس دارم ... جعفر گفت این سهلست ... اشارت فرمای عبد الملک
گفت ... هزار درم وام دارم و ادای آن را از کرم امیر امید دارم جعفر گفت حاضر است ...
فرض محمود ... امیر ... خواهد نمود و دیگر بنده را باشارت ... عبد الملک
عبد الملک گفت پسر ... خلیفه او ... جعفر بر زبان آورد که ...
... ساخته دختر خود ... را در سلک ازدواج کشید و امارت ولایت شام ...
... جعفر ...
موقوف ... روز دیگر ... مجلس خلیفه ...
... عبد الملک ... هارون ...
ساخته گفت ... دختر خود عالیه را بپسرت دادم و او را امیر شام گردانیدم ...
از استماع این کلمات ... مجلس ... جعفر ...
در پیش ... خلیفه ...
واقعه را ... عبد الملک ...
دادیم ...
و کمال شفقت ...

عشر عشیر آن ... و این حکایت که بعد ازین مذکور خواهد شد برین دعوی گواه عدل و شاهدی فضلست حکایت
در کتب تواریخ مسطور است که چون هارون الرشید باستیصال خاندان برمکیان فرمان داد که هیچکس زبان بمدح آن طایفه نگشاید و ثنای ایشان
بر زبان نراند و درین اثنا پیری که از ندمای فضل بن یحیی برمکی بود هر روز کرسی بر موضعی که خانه‌های بود در آن وقت بواسطه
هارون ... ویران ... و بر آن کرسی نشسته ... زبان بمآثر و مفاخر آل برمک می‌گشود بیت ...
... زبان برگان برمکی ...
و کرمت طایفه را ... این سخن بخلیفه رسیده فرمود که پیر را حاضر سازند و چون بموجب فرمود
به تقدیم رسانیدند پیر را مخاطب ساخته گفت چرا بخلاف حکم ما عمل نمودی و در مدح طایفه که ... و غضب ... گشته اند
خوض کردی ... تا بشنوی ... امیر ... عرض کنم بعد از آن
هر چه رای عالی ... هارون گفت ... بر زبان آور که ...
الکابر و اعاظم بشام انتظام داشته اند و بواسطه ... روزگار ...
مبدل گشته روزگار باسترداد ... بیت ...
که من ...
گردانیدم و چون بدار السلام رسیدم ...
اندم و مضمون این بیت در خاطر ... بیت ...
... بیت ...
از آن طوفان ...
از خون دل من ...
رسانم ...
مجلسی دیدم ...
شدم ...
کیست جواب داد که این خانه فضل بن یحیی برمکیست ...
و خدام مجلس آمده ...
و محتوی ...
جهت من ...
و من با خود گفتم ... بیت ...

نشسته بخدمت شاهان ...
چون ...
پس با جار ... خادم همراه شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داده گفت ای پیر چون ترا در میان ...
غریب دیدم خواستم که شما را از حال ... استفسار نمایم که از کجایی و چون این جا افتاده ...
فرمود ...
که ...
به ...
چون خواستم که بجانب مسجد روانه شوم غلام ...
ملک ...
و ...
پرسیدم که ...
امیر ...
بگردانم ...
بر ...
معنی در میان عرب مثل شده است حکایت از ابو محمد ... روایت است که گفت ...
دوستی بود ...
روزی در خدمت ...
دور مانده ...
معیشت من و اولاد من ...
دو بیت ...
محافظت ...
دیده خورشید فلک ...
میم میکند ... بیت ...
ای دل ...
و جمال ...

می‌بارم بیت دررده شرم رفت بلبل چون ناله چنگ او برآمد ورنغمه دلکش نای [illegible] مرهم آمد من از دل سینه چهره دام

وان دلفریب مجلس چو دمعرور شده بیت تا زاندازه بیرون میکند و جگر دلم خون میکند وامروز فرموده‌ام تا در بستان حرم مجلس ترتیب

دهند و او را حاضر کنم و کنیزکی دارم هم مطربه که در جمال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از وی پرسیدند که ترا چه حالت پیش آمده بود احکوزی ما گفت مرا خوابی بربوده بود که هرگز خوابی چنان نکرده ام قطع غذای بمواقی بلو داده صحت یافت اطبا از قطع پرسیدند که ترا این معالجه چگونه منقطن شدی جواب داد که نوبتی بسفر حجاز میرفتم و جمعی از اعراب دیدم بیدرقه گرفته بودیم یکی از آن طایفه از شتر افتاده شکسته شد پس یکی هم از رفقای ایشان آن را بر روی سنگ با سکوت رخاوت و من دانستم که بضرب آن را به حرارت غریزی در بدن او عادت کرده او را با بر افروخته گردانیدند حکایت قطع که مردی را از اهل بغداد مرض استسقا حادث شده هر چند اطبا معالجه فرمودند مفید نیفتاد و آن بیچاره دست از جان شسته از استعلاج نمود و هر چه از زود کردی خوردی روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی ملخ بریان میفروخت مستقی دو رطل از آن ملخ خریده بخورد و بعد از لحظه اسهال عظیم در طبیعت او حادث شد قرب دویست مجلس او را اطلاق واقع شد روز دیگر علت استسقا بالتمام از وی زایل شده صحت یافت طبیبی او را دیده کیفیت صحت او استفسار نموده مرد صورت حال تقریر نمود طبیب گفت آن ملخ فروش را پیش من آر مستقی گفت هر روز از در خانه من میگذرد طبیب از وی التماس نمود که او را پیش من آر تا تحقیق نمایم روز دیگر ملخ فروش را پیش طبیب برد طبیب از وی سؤال نمود که این ملخ را از کجا صید کردی جواب داد که خواهید بسکم طبیب از وی درخواست کرده که آن زمین را بمن نمای ملخ فروش طبیب را بموضعی برد که آن ملخ را از آنجا گرفته بود طبیب ملاحظه کرده دید که مازریون در آن موضع بسیار رسته بود و ملخ از آن خوردده بوده است لاجرم آن خاصیت از وی ظاهر شد اگر یک مثقال مازریون بمستقی دهند مجموع مواد را باسهال دفع کند اما در استعمال آن خطری عظیم است و چون در ملخ سورت آن شکسته شده بوده است ضرری بالشخص نرسیده حکایت آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس با طراف و اکناف جهان منتشر شد از بلاد و امصار حکما و اطبا بجهة استفاده بخدمت او شتافتند و از رای آفتاب تأثیر او اقتباس فواید نمودند و در آن عهد در هند حکیمی بود در غایت حذاقت و مهارت و فضیلت چون احوال جالینوس خبر یافت بخدمت او شتافت و چون بملازمت جالینوس رسید آن بلازمت حکیم رسید اهمال از احوال خود سخنی بر زبان نیاورده احوال خویش را پوشیده میداشت و در این اثنا شخصی که جانوری از بینی او رفته بود و در دماغ او محکم گشته و حیات بر آن مرد منقص گردانیده بخدمت حکیم آمده معالجه درخواست جالینوس گفت این علت علاج دارد اما بی خطر نیست اگر در این بیمار رخصت دهد و تو مرا بحل کنی در این باب تدبیری اندیشم و آن شخص بر دم خود ملتزم و مجیب فرمود جالینوس اعتراف نمود آنگاه آن مرد را انجام برده داروی بخورد او داد که شعور از وی زایل گشت و حکیم بندهای سر او را بریده کاسه سرش برداشت آن جانور را دید که پایهای او در پرده سر آن بیچاره محکم کرده بود جالینوس خواست که از آن با نیش بر دارد حکیم هندی جام حمام برداشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس میخواهد که با نیش آن جانور را بردارد آواز کرد که ای استاد اگر با نیش برداری چون پایهای خود را در پرده مغز سر محکم کرده آن پرده دریده گردد و این بیمار بیچاره شود جالینوس گفت ای حکیم هندی که آوازه مهارت تو بگوش من رسیده فرود آی تا باتفاق این کار را پرداز یم حکیم هندی فرود آمده بحمام در آمده جوالدوزی گرم بر پشت جانور نهاد و چون حرارت آهن باو رسید پایها از پرده سر آن مرد جدا کرده آنگاه جالینوس با نیش او را برداشته قبه سر

سرش که از آن قحف خوانند بجای خود نهاد و مرهم علاج میکرد تا جراحات اندمال یافت و مرد صحت پذیرفت و بعضی معالجه انسبت با بطلت کرده ماند و مواد اسلم حکایت آورده اند که مردی از مخرج اخل مقعدش مسدود شده ورم کرده بود و هر چیز میخورد طبیعت آن را از طرف بالا دفع میکرد و اطبا از معالجه آن عاجز ماندند مریض بخدمت محمد زکریا رفت حکیم فرمود که دو مثقال سیماب بخورد و چون بفرموده عمل نمود فی الفور مجری او را شده و آن ورم بر طرف گشت از محمد زکریا پرسیدند که بیان فرمای که حکمت در آن سیماب چه بود جواب داد که روده او منکوس شده بود قوت سیماب او را بحال طبیعی برد حکایت صاحب کتاب فرج بعد از شدت گوید نوبتی بخدمت قاضی القضات بغداد رفتم او را عملکن یافتم پرسیدم که بر بحران مولانا چیست جواب داد که مادر طبیب دوات من گفتم مولانا را بقا باد از آنچه اسراف به خورده حال آنکه مادر مسبح عبرتام بود قاضی گفت مع ذلک در علم طب مهارتی کامل داشت اگر در این شهر کسی را مرض حادث شود مانند او کسی باشد در معالجه او سعی نماید کار دشوار شود آنگاه گفت در جوار من یکی از مخدرات را دردی عظیم در رحم پیدا شده و اختلاجات بافوس شده خبر حاضر کردند و صورت واقعه را باو گفتند بعد از تفحص بر زبان راند که اگر موضع علت این بنماید و کذا آید که من دست بر آن محل برم علاج میسر گردد و الا فلا و چون مادر مردی پیر بود و دو جهت شرعی ارتیاب وارد است بآن تن نهاد او نه مادر فرمود تا آن مخدره را بجای تاریک بردند و جمعی زنان او را محکم گرفته مادر دست در فرج وی کرد و بعد از لحظه جانوری مثل ابو صه از آنجا بیرون آورده گفت این جانور باعث آن وجع بود گفتند تو این معنی از کجا دانستی جواب داد که مبادی مرض تأمل نمودم گفت روزی آب از چاه براورده در طشتی که در آن نشستم و بعد از آن صورت این وجع سانح شد و من دانستم که جانوری که آن را کاوک گویند در آن آب بوده و چون زن در آن نشسته در فرج وی خزیده بود و بر سر رحمش متحکم شده گوشت آن موضع میخورد و آن محل جراحت شده و جع مفرط بدان سبب بروی مستولی گشته بود حکایت در حبیب السیر مسطور است که نوبتی نصر بن احمد سامانی را مرض وجع مفاصل عارض گشت او شده اطبا در معالجه او سعی تمام نمودند و هر چند جهد کردند مرض زایل نگشت لاجرم از بخارا قاصدی بری ارسال داشته محمد بن زکریا را باز آورد حکیم فاضل چون بپادشاه رسید وصف معالجاتی که اطبا کرده بودند شنید بر زبان آورد که مجموع علاجهای جسمانی کرده اند و هیچ باقی نگذاشته اند و لیکن یک علاج مانده است آنگاه فرمود تا حمامی آراستند پادشاه را آنجا بردند بعد از زمانی محمد که اعضای وا و تاتار و نرم شد و عرق بسیار از وی دفع شد محمد زکریا شمشیر برهنه در دست گرفته قدم در حمام نهاد و زبان بفحش و دشنام گشوده متوجه پادشاه شد و آتش غضب پادشاهی از استماع آن سخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی خطر از جای جسته متوجه دفع حکیم گشت محمد زکریا شمشیر از دست افکنده از حمام بیرون دوید و بارکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه صحت یافت بعلاج شتابید و خود بر استر سوار شده راه ری پیش گرفت اما چون نصر از حمام بیرون آمد قاصدان از دنبال محمد زکریا فرستاد تا او را بمجلس رسیده هر چند در مراجعت او مبالغه و الحاح نمودند امتناع کرده گفت من پیش پادشاهی که بمشافهه او را دشنام داده باشم نمیروم علاج آن صورت تقضیه برای امیر عرض کردند فرمود تا دهچه از اعمال اطلاع محمد زکریا دادند و او را رخصت انصراف داد تا بوطن خود شتافت حکایت مردی نزد طبیبی رفته گفت بیمارم و ضعف معده دارم نبض مرا احتیاط کن و برای من نسخه بنویس

که معده من وقت کبیر است طبیب گفت امروز چه خورده گفت روزی چند شد که معده من از کار مانده هیچ چندان نخورده ام طبیب مبالغه نمود آن شخص بر زبان آورد که علی الصباح بناشتا پنج من خربزه خورده ام و بعد از آن یکمن نان و یکمن بره و پانزده عدد انار و در آخر کار دلم بشیرینی میل نمود و یک رطل حلوای عسل خورده ام و تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت که یکمن بخیرح و دو من ترنجبین و سه من تمر هندی و پنجمن آلوبخارا و چهار من کلاب بدست آورد که بجز این حقیقی ابتر از این دارو نتوان داد حکایت شخصی نزد طبیبی رفت گفت دردی دارم آن را علاج کن طبیب پرسید که چه درد داری گفت چند روز است که من درد میکند طبیب متحیر شد گفت امروز چه خورده گفت نان و بخ طبیب گفت نه درد دست بدر دادی میان جماعت مانده ای بفدای عالمیان حکایت شاعری مهمل گوی سرد نفس نزد طبیبی رفته گفت چیزی بر روی دلم میگردد و موجب غثیان من میشود طبیب مردی ظریف بود گفت در این روزها شعری گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت بلی غزلی گفته ام طبیب بر زبان که برمن بخوان شاعر غزل خوانده طبیب گفت بار دیگر بخوان تکرار آن امر کرد و چون آن شاعر سه نوبت آن غزل همه فرو خواند طبیب گفت برخیز که خلاص شدی این شعر تو بود که بر روی دل تو میگردید و موجب غثیان تو بود چون آن را بیرون دادی رهایی یافتی حکایت شخصی نزد طبیبی رفته از درد شکم نالید طبیب پرسید که چه خورده جواب داد که یک رطل جو بریان کرده طبیب گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو دارد حکایت آورده اند که مرض استسقا عارض طبیعت واثق خلیفه شده بود طبیبی حاذق که در آن ایام در بغداد بود فرمود که تا تنوری بزرگ را بتافتند و اخگرها از آن بیرون آورده و واثق را در آنجا نشانند و بعد از لحظه که او را بیرون آورد مرض زایل گشته بود و چون مدتی از این قضیه بگذشت نوبتی دیگر مرض خلیفه معاودت کرد و او طعام خوردن حرص تمام داشت و چون طبیب حاضر نبود خلیفه فرمود تا نوبت دیگر تنور مذکور را بیشتر از پیشتر تافته اخگرها بیرون کشیدند و او را در آنجا نشاندند و بعد از لحظه از حرارت خراب شده چون او را از تنور بیرون آوردند بعالم دیگر انتقال نمود فصل دوم در ذکر احکام که از حکمای شهر جهاد در شده در تاریخ مسطور است که مامون خوارزمشاه همواره علما و فضلا را رعایت مینمود و در روز و شب بمصاحبت و مجالست ایشان میپرداخت و حسب اتفاق نوبتی شیخ الرئیس ابو علی سینا و ابو علی مسکویه که او نیز از افاضل دوران بود و ابو ریحان که از مشاهیر و منجمان است در صحبت مامون خوارزمشاه اجتماع نمودند مامون ایشان را نگاه داشته تکلیف میکرد بخدمت ایشان قیام مینمود و چون مدتی از این سه فاضل یگانه در خوارزم رحل اقامت انداختند سلطان محمود غزنوی را از این حال خبر شده رسولی بالتماس اعای ایشان نزد خوارزمشاه فرستاد و قبل از وصول رسول مامون با آن سه عزیز گفت که محمود کس بطلب شما میفرستد و چون بجهة تسلط مملکت او اشاره او تجاوز نمیتوانم نمود اگر رسول بخوارزم رسد و شما در این شهر باشید چاره ای جز ارسال شما نیست اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید سر خود گیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس ابو علی سینا و ابو علی از ملاقات سلطان محمود امتناع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه فنا و اصفهان پیش گرفتند و چون رسول بخوارزم رسیده از رفتن ایشان خبر یافت چاره پایه سریر سلطنت عرض نمود سلطان فرمود تا صورت ابو علی سینا را در کاغذها کشیدند

و بهر کاغذی را بولایتی فرستاد و فرمود که هر کس مردی بدین صورت بیند او را گرفته بمعرض من فرستد و با الجمله هر دو ابو علی با بیورد رسیده بلدی گرفتند تا از راه بیابان بعراق بروند چون منزلی چند طی کردند روزی ابو علی مسکویه با شیخ الرئیس گفت من در زایچه طالع خود دیده ام که در این بیابان راه گم کنیم و من از غایت بی آبی سفر آخرت خواهیم نمود و تو بمقصد رسی اما بعد از سرگردانی بسیار اتفاقا بعد از روز ابر سیاه ظاهر شده و بادی شدید وزیدن گرفت که رعد و برق و باران عظیم روی نموده جهان را چنان تاریکی فرو گرفت که عقل دوربین در وادی اندیشه سرگردان شدی و جاسوس فلک از امتداد ظلمت راه گم کردی بیت از سیاهی شب برنگ و بشکل شده چون باه منخسف روزن ریختی قیر و دهر در صحرا بچه چرخ دوده بر زن و در آن ظلمت دلیل راه گم کرده روز دیگر که دست قضا طره شب از بیاض عارض روز برگرفت بیت چون صبح در بر کردون کشید کسوت نور جهان گشاد ز رخ پرده شب دیجور شعاع مهر بر اوج سپهر پیدا شد چنانکه پرتو انوار کلیم از سر طور بصحرایی رسیدند که از نهیب آن ستاره بر آسمان ره گم میکرد و سیاح صبا بهر حیله از آن بیابان جان بکنار میبرد بیت نسیم ساکن چنان در وی که انجم برنج سایر و طایر رود که سر بسر چو شیر زرد است شرر غریو او بیدل خوشاب آنمود درخت آدم و چون آفتاب بوسط السما رسید از تف سموم سلوک این چون کره اثیر تافته گشت و از شرار حرارت کوی زمین چون آهن در کوره حداد تفتیده شد شعر سمندر گر بر آرد سر ز آتش دود خیزد که تا بار کرد داز تف مواد کیر دشن بکر و با وجود حرارت مواد آن بیابان قطره آب بنظر در نمی آمد عاقبت دلیل از تشنگی هلاک شده و ابو علی مسکویه نیز برحمت خدا پیوست و شیخ الرئیس بعد از پریشانی و مشقت بسیار بنواحی استراباد افتاد و چون بآن بلده رسید بواسطه وجه معاش در بازار نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج غالبا از او بظهور رسید آوازه در استراباد افتاد که طبیبی حاذق نامی پیدا آمده که مانند مسیح مرده زنده میسازد اتفاقا خواهرزاده قابوس پادشاه طبرستان که در آن ایام بمرض عارضی مبتلا گردیده بود و لاغر و کاهیده میشد و اطبا از معالجه او عاجز مانده بودند و چون حدیث طبیب بمجد و سمع قابوس رسید بجهة شیخ الرئیس مثال داد و ابو علی بخدمت شتافته چون قبل از این از غزنین صورت ابو علی را نزد قابوس فرستاده بودند که اگر صاحب این صورت باز ولایت پیدا آید گرفته بپایه سریر اعلی فرستند قابوس در بادی النظر او را شناخته گفت ابو علی سینا گفت بلی مستم قابوس شیخ را تعظیم کرده بر گوشه سریر خود جای داد و بعد از آن جهت مستوفی حدیث مرض خواهرزاده را با وی بیان کرد شیخ ببالین جوان شتافته نبض و قاروره او را ملاحظه نموده از احوال طبیعت او سؤال کرد و چون مرض جبلانی در دو شاهده و تفکر نمود شخصی از استراباد را طلبیده فرمود که اسامی محلات شهر را بقلم آورده در حضور او بخواند و شخصی حسب فرموده عمل نمود و شیخ انگشت بر نبض گذاشت و شخص اسامی محلات را بر زبان می آورد و در آن اثنا اسم محله بر زبان شخص جاری شد که در نبض جوان ظاهر گشت شیخ فرمود که نام بیوت آن محله را تلی نموده حاضر کنند و شخص نوبت دیگر تفصیل ارباب او را در نبض جوان اگر رفته شخص نام خانها میبرد تا بخانه رسیده مقارن آن سر علتی در نبض جوان سانح گشت شیخ فرمود که شخص اسامی ساکنان آن منزل را از خورد و بزرگ در قلم آورده پیاورد و شخص بر آنموجب عمل نموده چون نام مطلوب بر زبان نگاری جاری گشت

سرعت تمام در نبض جوان چنان ظاهر شد که شیخ فرمود که مرض این پسر بسبب عشق غلبه یافته و علاج او منحصر بوصال است و چون مطلوب
باو رسانیدند باندک روزی آن ذبول و ضعف بقوت و صحت مبدل گشت فصل دویم از جزو سیم در رسائل حکام [illegible] که
از منجمان صدور شده آورده اند که بزرجمهر در زمان [illegible] که همیشه با منجم بی اعتقاد بود و پیوسته همت او در آن مقصود بود که خطائی از ایشان
صادر گردد تا بآن متمسک شده زبان و نطق بطعن آن طایفه بگشاید و درین اثنا از بزرجمهر پسری متولد شده منجمان در زایچه طالع آن فرزند نظر کرده
و هر کدام مخالف یکدیگر حکمی نمودند و یکی گفت که در پانزده سالگی این پسر را ماری بگزد و بدان سبب وفات یابد دیگری گفت که همان
تاریخ از موضع مرتفع بیفتد و بدانجهة درگذرد و دیگری افاده نمود که در همان تاریخ در آب غرق شود پادشاه با خود قرار داد که اگر احکام
ایشان موافق یکدیگر نیاید آن طایفه را برنجاند و چون پانزده سال از عهد پسر گذشت در آن روز که منجمان بتحقیق حال و سوانح احوال او حکم
کرده بودند بزرجمهر شخصی بر آن پسر گماشت با جمعی تا او را محافظت نموده نگذارند که بر بلندی رود و بکنار آب برود تا چون وقت
نماز پیشین شد هوا گرم شد محافظان را اندک زمانی غفلت دست داده بود شاهزاده بر درختی که در لب حوض بود در آنجا مرغی خانه کرده
بود برآمد تا بچه مرغان را در آورد و چون دست بر آشیانه دراز کرد اتفاقا ماری در آشیانه بود دم آنجا خفته بود بر دست وی زد شاهزاده
از صدمت آن الم از درخت افتاده در آب غرق گشت و همان لحظه جان بداد و بزرجمهر از استماع این خبر حیران ماند در باب منجمان
انعام و احسان فرمود حکایت آفتابه نقره در منزل پادشاهی گم شده و منجمی دانا آوردند تا بعلم طالع و اسطرلاب برداشته ارتفاع گرفت
و بعد از ملاحظه تمام گفت که این آفتابه نقره را هم نقره برداشته است حاضران از گفت او بخندیدند منجم بعد از تامل گفت نعوذ بالله
من الفضه و پرسید که درین خانه هیچ فضه نامی هست و فضه بعربی نقره است گفتند خادمه است فضه نام بعد الفحص بسیار همچنان که منجم گفته
بود صورت گرفت حکایت در زمان ابو معشر بلخی که استاد منجمان است انگشتری پادشاه در حرم گم شد و پادشاه بغایت
غضبناک شده ابو معشر را طلبید و گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود جمعی کثیر از اهل حرم بقتل رسند مرا از [illegible]
ارتفاع بگیر و در طالع وقت نظر کن و نیک متوجه شو ابو معشر بعد از تامل تمام گفت این انگشتری را خداوند جل ذکره گرفته پادشاه و [illegible]
ازین سخن متعجب شدند و بعضی از جهال ریشخند کردند و بعد از تفحص بسیار آن انگشتری را در میان قرآن مجید یافتند حکایت در ولایت
مصر شاعری عبد المحسن نام توطن داشت و آن شاعری در بود ابیات قلیل المثال و بزبان حال و بمنجمی دوستی داشت روزی از منجم
سوال نمود که هرگز در زایچه طالع من نظر کرده بیت کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم منجم گفت
آری نوبتی در این باب تامل نمودم چنان معلوم می شد که در روز وفات تو صورتی روی نماید که در آرزو تو اگر گردی [illegible]
گذرانند راوی گوید که عبد الله بن خوص که شاگرد عبد المحسن بود گوید که چون عبد المحسن وفات یافت چندان از وی مال نماند که او را کفن [illegible]
مرتب سازند [illegible] منجم رفتم که دوست او بود و صورت حال گفتم و درین اثنا یکی از غلامان پادشاه آمده مرا بخانه حاکم مصر برد و [illegible]
ولایت مصر بر دو خادمی دیدم که در پهلوی حاکم مصر نشسته بود با من گفت عبد المحسن شاعر کجاست گفتم امروز رحلت [illegible]
پیوسته است و بجهة تجهیز او هیچ نمانده است حاکم کیسه که مشتمل بود بر پانصد مثقال طلا و یک دست جامه و پیراهن پیش من نهاده گفت

المنصر بالله این بجهة او فرستاده است پرسیدم که باعث برین انعام چه بود جواب داد که یکی از کنیزکان مغنیه غزلی خوانده خلیفه پرسید
که قایل این ابیات کیست گفتند در مصر شاعری است عبد المحسن نام که در زاویه خمول افتاده و این اشعار از وست خلیفه این انعام بمن
فرمود که چون بمصر رسی این مبلغ بعبد المحسن برسان حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان محمود غازی طلب
ابو علی سینا و ابو علی مسکویه و ابو ریحان منجم بخوارزم نزد مامون خوارزمشاه ارسال داشت چنانچه سبق ذکر یافت و هر دو ابو علی از قبول
محمود امتناع نموده فرار کردند و ابو ریحان متوجه غزنین گشت و چون سلطان با ارباب فلسفه و نجوم صفائی نداشت روزی که ابو ریحان
بخدمت او رسید سلطان بجهة امتحان هوای تفرج کوه و قصر مسطری بلند برآمده بود بعد از استفسار احوال ابو ریحان یکی از غلامان نزد
که ابو ریحان از آن منظر بر اندازند و تفحص جمعی فرموده علمه [illegible] در زیر منظر پرده بزرگ کشیده بودند و ابو ریحان [illegible]
پرده رسیده بر زمین آمد و هیچ آزاری بوی نرسیده بود سلطان از آن حال واقف شده او را طلبیده پرسید که اجتهاد [illegible] در زایچه
طالع خود مشاهده نموده بودی گفت بلی و تقویم از غلام طلبیده بسلطان نموده و در آنجا نوشته بود که فلان روز مرا از بلندی [illegible]
رسانند اما آسیبی از آن بمن نخواهد رسید و سلطان از منظر فرود آمده و در خانه نشست که چهار در داشت درین اثنا ابو ریحان
گفت من از کدام در بیرون خواهم رفت ابو ریحان اسطرلاب برداشته تاملی نمود و رقعه نوشته در زیر مسند سلطان نهاد و محمود
برخواسته فرمود که جانب یمین را شکافته از آنجا بیرون رفت چون رقعه ابو ریحان را بیرون آوردند نوشته بود که پادشاه از هیچ یک
ازین درها بیرون نخواهد رفت بلکه طرف یمین را شکافته بیرون خواهد رفت و محمود ازین حکم متعجب شده بازپرس انداز ابو ریحان
درگذشت حکایت در روضة الصفا مسطور است که در زمان واثق عباسی شش کوکب سیار از برج دلو که از بروج آب است
قران کردند منجمان حکم کردند که طوفانی مانند زمان نوح بوقوع خواهد انجامید خلیفه متوهم گشته از ابن علیمی منجم که در آن فن مهارت
کامل داشت پرسید که ترا در باب این قران چه حکم بخاطر رسیده ابن علیمی گفت در زمان نوح هفت کوکب در برج حوت
در یک خانه قران کرده بودند و اکنون شش کوکب در یکدیگر بهم رسیده اند و زحل با ایشان نیست گمان من آنست که این طوفان
با آن مشابه نخواهد بود بلکه بخاطر من میرسد که بر قطری از اقطار جهان که بعضی از مردم آن بلاد و اطراف آنجا مجمع گشته باشند بعلت غرق
مبتلا شوند اتفاقا از امثال حاجیان در رودخانه فرود آمده بودند که هرگز کسی در آن موضع آب ندیده بود یک ناگاه اثری پیدا
شده فرو بارید و سیلابی آمده حاجیان را احاطه نمود قریب سیصد مرد از نفر غرق بحر فنا گشتند و معدودی چند با هزار کس بحار
و قلل جبال برده از آن طوفان هلاک جان ساحل نجات کشیدند حکایت در روضة الصفا مسطور است که در وقتی
که امیر محمد مظفر شیراز را محاصره نموده شیخ ابو اسحاق که پادشاه آن ولایت بود در شهر متحصن شد روزی جمعی از اعیان فارس
در خدمت او نشسته بودند امیر شیخ فرمود که ضایع عمری که صرف نجوم کرده و بیهوده روزگاری که بتحصیل آن فن صرف
شده و من در تبریز استادی داشتم که در آن فن با خواجه نصیر الدین محمد طوسی دم مساوات میزد و چون طالب سلطنت مرا
درین علم ملاحظه کرد در ترغیب و تحریص من بآموختن این فن مبالغه نمود و من جد و جهد لا کلام مبذول میداشتم تا بر دقایق

و ضوابط این شیوه مطلع گشتم و در اوقات حکومت هر گاه که مهمی پیش آمد توجهی بآن نمایم [illegible] از دلخوی الهی هم
که شکی باید بر زمینه که فلان نحس بطالع لازم است و فلان سعد از عاشر ساقط و اعمال در حرب [illegible] مصالحه باید و چندی
بواسطه ملاحظه اوضاع فلکی بوده بیت هر که از اوضاع طوالع دانه خیر و شر سعد طلبست و بد اختر کرد تو [illegible]
و در زایچه طالع امسال چنان بنظر رسیده که شخصی در قریه ما مائل افلاک پایکی در میدان جلادت و شجاعت پای ور
عرصه هلاک خواهد شد در ضمیر کشور رسوخ خواهد یافت که آن شخص منم و اکنون معلوم شد که مصداق آن مفهوم خواجه حاجی قوام الدین بوده
بعد از ادای این کلمات امیر شیخ این ابیات بر زبان راند بیت نیک و بد از ستاره چون آید که خود از نیک و بد
زبون آید گر ستاره سعادتی دادی کی قباد از منجمی زادی فصل سیم از جزو سیم در ذکر مجملی از احوال شعراء و اشعاری که در زمان
ایشان جاری گشته از فحول شعراء مقدم بوده و اشعار عذب و نفیس بسیار دارد و چون دید که در بازار روزگار متاع شعر کساد گشت
زبان از گفتن شعر دربست و در پس زانوی خاموشی نشست و مهدی عباسی او را طلبیده گفت چرا ترک شعر گفتن کرده جواب
داد که شعر ها کرده ام که دیگر فکر شعر گفتن کنم زیرا که شعرکای بد پیدا کرده ام بیت شعر در نفس خویش هم بد نیست ناله من
ز خست شرکاست مهدی فرمود تا او را محبوس ساختند از ابو العتاهیه منقولست که گفت چون مرا در زندان محبوس ساختند [illegible]
آوردند از وحشت آن مکان و دهشت آن موضع عقل از آشیانه دماغ پرواز کرده بس موضعی طلبیدم که آنجا نشینم و رفیقی بمحاورت او
مانستی حاصل کنم در زاویه از زوایای زندان پیری دیدم لطیف سیمای پاکیزه لباس آثار فکر در جبین او واضح و ظاهر و دستها بغل
و غبار در بشره او لایح قصد صحبت او کردم بی آنکه سلام بروی کنم در پهلوی او نشستم خواستم که ابتدا بسخن نکنم زبان بر گشاد و این دو
بیت گفت عربی تعودت مس الضر حتی الفته واسلمنی حسن العزاء الی الصبر وصیرنی یاسی من الناس واثقا بحسن صنیع الله
من حیث لا ادری و تفسیر این ابیات این است بیت چو نا امید از خلقم شدم واثق بفضل حق که چشم بخت من با مردم [illegible]
جائی و چون این ابیات از و استماع نمودم اضطراب من کمتر شده التماس کردم که نوبت دیگر این ابیات را اعاده فرماید
بر گفت ای اسماعیل در عقل و ادب تو نقصانی ظاهر میشود چه در اول ملاقات سلام نکردی و سخنی که در میان اسلام معهود است
بجای نیاوری و چون شعر از من شنیدی مانند کسی که با شخصی دوستی قدیم داشته باشد فی الحال بر زبان آوردی که این ابیات را
اعاده نمای گفتم آنچه تقریر نمودی حق و صدق است اما معذور دار که وحشت این منزل و دهشت این مکان عقل از دست
من گرفته است بیت اگر خود مثلا سبع از بر بخوانی چو اشغلی لفا زتی ندانی بر [illegible] کرده گفت جرم تو سهل است
و گناه من آنست که ترک شعر گفتن کرده چون قطعه در سلک نظم انتظام دهی از بلیه خلاص یابی و کار من دشوار است
و همین ساعت خواهند طلبید و با احضار علی بن عیسی بن زید علی بن حسین برادرش موسی که جگر گوشگان رسول و در روشنی چشم تو [illegible]
مثال خواهند داد و اگر ایشان را دلالت کنم کشته شوند و فردای قیامت در مجمع اکبر خون ایشان از من طلبند و من تاب خصمی محمد
رسول الله صلی الله علیه و آله ندارم و اگر اطاعت را باایشان همراه کشته شوم و با وجود این حالت من از تو سر او از [illegible]

و با این همه صبر و سکون من مشاهده میکنی پس این ابیات را اعاده کرده من یاد گرفتم و گفتم چون بیان ایشان واقع شد گوی که نام و نسبت تو
گفت من حاکم ابن زید هم تا درین حکایت بودیم حاجبی آمده او را بخدمت مهدی بردند و چون نظر او بر آن پیر افتاد از وی پرسید
که عیسی کجاست جواب داد که مرا معلوم نیست چه در آن عهد که او متواری شد من در زندان بودم پس چگونه از حال او وقوف
داشته باشم مهدی سوگند یاد کرد که مرا از مکان او خبر دهی تا ریاست کنم پیر گفت هر چه خواهی بکن تا بفرزند رسول خدا اخفائی
الم نادر اوانی چه بر بقتل رسانی تو حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله در عرصه عرصات خون او از من طلبد و الله که اگر عیسی در منزل
من باشد ترا اخبار نکنم و مهدی در خشم شده بقتل آن بیچاره فرمان داد و آنگاه مرا مخاطب ساخته گفت چرا شعر نگوئی گفتم
زیراکه بیت آنچه فرا آیدم پسند نباشد و آنچه پسند آیدم فرا نیاید مهدی گفت شعر میگوئی یا قتل اختیار میکنی گفتم شعر گفتن را اختیار
کردم پس باطلاق من حکم کرد حکیم رودکی از اعاظم استادان قدیمست بلکه اول کسی که قصیده فارسی در سلک نظم کشید او بود
و رودکی از بلاد ماوراء النهر است و نابینا از مادر متولد شده و اما صورت ذهن و جودت طبع او بمرتبه بود که در هشت سالگی قرآن مجید را
حفظ نموده آغاز شعر گفتن کرده بواسطه حسن صورت متوجه مطربی گشته در نواختن عود مهارتی تام پیدا کرد و امیر نصر سامانی او را گوشه
که خاص از جمیع پادشاه شاعر را بآن درجه رعایت نموده گویند رودکی دویست غلام خدمتکار داشت و چهارصد شتر بار بردار
و در ترجمه یمینی مذکور است که عدد ابیات رودکی بهزار و یکصد و بیست هزار میرسد و این قطعه از منظومات اوست بیت
زمانه پندی آزادوار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پندست بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومند است
و در بسیاری نسخ مذکور است که نوبتی امیر نصر از بخارا که دار الملک او بود بهرات رفته رحل اقامت انداخت و چون زمان
توقف پادشاه در آن دیار امتداد یافت ارکان دولت که مایل بسوی قصور بخارا بودند بر رودکی تقبلات نمودند که بحیلة که موجب
تشویق خاطر امیر باشد بجانب بخارا در سلک نظم کشیده در محل مناسب با آهنگ عود این ابیات ترنم نماید تا امیر نصر میل
دار الملک کرد و رودکی در بحری که پادشاه صبوحی کرده بود این غزل را که باهنگ بخواند بیت بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی ریگ آموی و درشتیهای آن زیر پایم پرنیان آید همی آب جیحون با همه پهنای آن خنگ ما را تا میان
آید همی ای بخارا شاد باش و دیر زی شاه زی تو میهمان آید همی شاه ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی گویند
که این ابیات در ضمیر امیر چنان تاثیر کرد که موزه ناپوشیده سوار شده که بی‌ملاحظه مسافت کرده روان شد حکیم فرخی از مشاهیر شعرا
و اکابر فضلا بوده اشعار آبدار او پس رنگ در ذهن و مفرح خاطر حزین است در ابتدا احوال در صنعت سخن و دقیق معانی میکوشید
و در آن شیوه از اقران خود در گذشت و تا بحر سخن سهل ممتنع ایراد مینمود و در زمان یمین الدوله سلطان محمود آشنائی یافت
و ما ملاحظه مدت او از وی خواست که بسمرقند کرد و چون نزدیک آن خطه رسید طایفه از قطاع الطریق بر او زده تمام مال او برده
و بعضی بسمرقند در آمده اظهار حال خود کرد و هیچ کس ملتفت نشد و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت نمود به غزنین باز گردید
محمود از وی پرسید که ای فرخی در مدت کجا بودی جواب که بتماشای شهر سمرقند رفته بودم اما در راه از روی من قطاع

وسلطان را رسید که سمرقند را چگونه دیدی فرخی این قطعه را در بدیهه گفت بیت هر فصل سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ
وادی و دشت چه بود که بدست من از درم خالی و دلم ز بیدرمی فرش خرمی نوشت بسی از هزار بار هر شهری شنیده بودم
کوثر یکی بهشت بر آن جنت دیدم مرا کوثر پیش و لیک چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت چو دیده نعمت بیند کف دستم
سر بریده بود و در میان زرین طشت سلطان فرمود تا در سمرقند اموال تلف شده فرخی بنظر سلطان رسید فرمان داد تا از خزانه عامره
ابلغ باو دادند حکایت و هو ابوالقاسم حسن بن علی الطوسی در کتب تاریخ مسطور است که فردوسی را در اوایل حال املاکی معمول
بودی نوبتی حاکم طوس نسبت بفردوسی و برادرش ظلمی کرده فردوسی تحمل آن تعدی نموده بغزنین شد و چون بغزنین
رسید در از دور بحث اتفاق عنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای معتبر سلطان محمود بودند هر یک در فن خود
یگانه دوران و خلاصه زمان خود را تصور میکردند و از خدمت سلطان تخلف نموده در ظاهر غزنین باغی رفته بشرب شراب
ارغوانی اشتغال داشتند و چون فردوسی بباغات غزنین رسید کسی را دید که در موضعی نشسته اند و جمعی از خدم در برابر ایشان
کمر خدمت بسته اند با خود گفت این جماعت از ملازمان سلطان اند پیش ایشان روم و حال خود را بگویم شاید که فایده بر آن مترتب شود
و چون نزدیک آن مجلس رسید آن جماعت از وی مشوش شده با یکدیگر گفتند که این روستایی بوجود خود عیش ما را منغص
خواهد ساخت مناسب آنست که چون پیش آید با او بگوئیم که ما شاعران سلطانیم و با کسی که شاعر نباشد صحبت نمیداریم
و سه مصراع بگوئیم که مصراع رابع قافیه نداشته باشد و بر زبان آوریم که هر که این رباعی را اتمام کند رابع ما باشد والا گرانی ببرد و دوری گزیند
فردوسی بمجلس ایشان رسید آنچه اندیشه ساخته بودند با او گفتند فردوسی گفت شما هر یک مصراع خود را بگوئید عنصری گفت
چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی گفت همرنگ رخت گل نبود در گلشن عسجدی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی در بدیهه گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن شعرا متحیر شدند از قصه گیو و حرب پشن استفسار نمودند فردوسی
حکایت را شروع نمود و آن روز با ایشان صحبت داشته ما حصل باتفاق بشهر مراجعت نمودند یاران با یکدیگر گفتند که اگر این
مرد بمجلس سلطان رسد عزت و حرمت ما روی در نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اگر مردی با این صفات
بیاید و خواهد که خود را بمجلس پادشاه اندازد او را منع کنند و فردوسی بدین جهت مدتی بخدمت سلطان نتوانست رسید روزی
یکی از خواص سلطان در مسجد جامع فردوسی را دیده او را مردی حکیم و فاضل و خوش کلام یافت بمنزل خویش برد و اسباب در صحبت
او بسر برده بمجلس پادشاه رفت روز دیگر سلطان محمود گفت دوش کجا بودی که بملازمت نیامدی آن شخص صورت واقعه را
بیان کرده سلطان احضار فردوسی مثال داد و فردوسی بخدمت شتافته قصیده که در مدح سلطان گفته بود بگذرانید منظور
نظر عنایات سلطان گشته محمود فرمود که مجلس ما را فردوسی بهشت ساخت بدان جهت فردوسی تخلص نمود و بعد از چند گاه بنظم شاهنامه مامور شد
و هزار بیت در کین خواهی سیاوش گفته نزد سلطان برد و سلطان زبان بتحسین گشوده هزار دینار باو صله داد و چنین مقرر نمود که
هر بیتی که بنظم رسد که عبارت از مثقال طلا بود بفردوسی رسانند و بروایتی فردوسی شاهنامه را در شش سال بسلک نظم کشید

و بقولی مدت سی سال آن کتاب باتمام رسید و سلطان خواست که بموجب وعده خود وفا کند اما جمعی از مردم دون همت بعرض
رسانیدند که چون پادشاه شصت هزار مثقال طلا بشاعری دهد از همین خلل در امور ملک ظاهر شود چه بعد ازین انعام و احسان سلطان
در نظر امرا و مقربان چه قدر نماید زیرا که اگر سلطان شصت هزار دینار بشاعری دهد بامرا چه باید داد که باو راضی گردند و آخر الامر قرار
دادند که شصت هزار نقره نزد فردوسی فرستند و آن مبلغ را بخادمی داده بخانه حکیم ارسال داشتند و چون فردوسی در حمام بود آن جوان
بدر حمام برد و چون بر آن شعور حکیم فردوسی بر تبدیل دینار طلا بدرهم نقره شد آن نقد را به سه قسم نموده قسمی بحمامی داد و قسمی
بفقاعی که فقاع از و خریده بود بخشید و قسم ثالث را بجماعتی داد که حامل آن وجه بودند و چهل بیت در مذمت سلطان گفته بجانب
مازندران گریخت و بعضی از آن ابیات اینست مثنوی ایا شاه محمود کشورگشای ز من گر نترسی بترس از خدای که بد دین
بکش خواندی مرا منم شیر نر میش خواندی مرا سر ناسزایان برافراشتن وز ایشان امید بهی داشتن سر رشته خویش گم کردن است
بجیب اندرون مار پروردن است ز ناپاکزاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید درختی که تلخ است وی را سرشت گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب بریخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد بسی سال بردم
بشهنامه رنج که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج سرانجام دست کرم برگشاد مرا جز بهای فقاعی نداد اگر شاه را شاه بودی پدر بسر بر نهادی
مرا تاج زر اگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی و در بعضی تواریخ بنظر رسیده که فردوسی این ابیات را بایاز
داده التماس نمود که در وقتی مناسب بسلطان رساند و چون ایاز را با فردوسی محبتی بود بعد از فرار او آن کاغذ را که مشتمل بر این
ابیات بود بدست سلطان داده گفت این ابیات را فردوسی بمن داده سلطان محمود بتصور آنکه نخاله
از اگشوده مطالعه نمود و از عملی که با فردوسی نموده بود پشیمان شد جمعی که او را برین حرکت ترغیب نموده بودند مصادره نموده مال
بسیار از ایشان گرفت و بر زبان آورد که بواسطه رای منحوس شما ما را چنین پیش آمد و بعد از مدتی ازین قصه نوبتی سلطان
بمکتوبی رای هند نوشته با وزیر خود احمد بن حسن میمندی گفت اگر هندی جوابی بر وفق مدعای ما گوید مصلحت چه باشد وزیر گفت
نظم اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب سلطان پرسید که این شعر کیست جواب داد که از نتایج طبیعت
فردوسیست سلطان متاثر شده گفت با فردوسی خوب نکردیم و فرمود تا چهل خروار نیل بجهة فردوسی بطوس برند
و چون آن اموال بدروازه طوس رسانیدند تابوت فردوسی را از دروازه دیگر بیرون میبردند و آن اموال را بخواهرش عرض کردند ما
نمود بسلطان عرض کردند فرمود تا بآن وجه رباطی ساختند و جهت تیمن و تبرک چند بیت متفرقه از شاهنامه ثبت افتاد نظم
چنان نعره از کوه بشکافتی که کر آسمان سیاهی که زرافتی ز هامون تب تیره بر چرخ برکشد ستیزه بجوشم بسوزن بدیر
نگشاد خود من به بیم درین داستان عبرت هر کسم چو خواهر بدانست آواز پس گوشه برخویشتن راز او چنین گفت کای جنگ
کارزار برآسودی از جنگ یک روزگار کنون کار پیش آمدت سخت باش بهر جای پیرامن تخت باش ذکر حکیم عسجدی
اصلش از مرو است و مداح سلطان محمود بود و چون سلطان سومنات را گرفت و فتح کرد عسجدی در مدح او قصیده

گفته که مطلعش اینست بیت تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد و این بیت در وصف
پیل از وی است بیت یکی چون که طور سینا بود از او بحر ثعبان زرشت او درفشنده کف موسی پیغمبر پشت او زده پیلبان
برنشسته ناوک انداز آن چو عفریتان آتشبار بر کوه گران بیکر عنصری ملک الشعراء زمان خود بوده در اوایل حال خدمت نصر
بن سبکتکین میکرد و نوبتی امیر نصر عنصری را بخدمت برادر خود سلطان محمود برده سلطان را صحبت عنصری خوش افتاده او را از امیر
نصر گرفته ندیم مجلس خویش ساخت و در رعایت او باقصی الغایة کوشیده چنانکه عنصری توانگرترین اهل روزگار گشت و چون شعر
در مدح سلطان قصاید و مقطعات بنظم نموده و از آن جمله است قطعه تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا
مسلمان همیگویند در تسبیح و تهلیل الهی عاقبت محمود گردان دقیقی معاصر امیر نوح بن عبدالملک بن نوح بوده و در مدح او
اشعار بنظم نموده و در تاریخ گزیده مسطور است که قریب هزار بیت از کتاب شاهنامه شعر دقیقی است و فردوسی آن را
داخل شهنامه کرده و در آن باب گفته بیت نوشتم من این نظم تا شهریار بداند سخن گفتن نابکار دهان گر بماند ز خوردن تهی از آن به
که ناساز خوانی نهی و در بهارستان مولانا جامی مذکور است که هشت هزار بیت بحری کم یا بیش از شهنامه شعر دقیقی است
الا این سخن اصلی ندارد چه حکیم فردوسی در ابتدای کتاب شاهنامه که شروع در شعر دقیقی کرده بیان نموده که او را بخواب
دیدم که مرا گفت چون سکه این نقد بنام تو زدند تو نیز بخیلی مکن و ابیاتی که من گفته ام داخل شهنامه ساز و در آن مبحث این چند
اشعار حکیم است که از زبان دقیقی گفته بیت ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار بگفتم سرآمد مرا روزگار و این قطعه از اشعار دقیقی است
یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد از آن شدم ز پیش چشم من آمد ز چون پری لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت مرگ نیابد
کس که دهد دل بلشکری فصل چهارم در بیان بعضی از احوال مغنیان و مخترع علم موسیقی بنا بر اختراع آن اولا مذکور میشود فیثاغورث که از اکابر
علمای قدیمست شبی بخواب دید که فرد الفلاسفه مرجع کند رکن که با سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد حکیم بامداد بآن
سمت شتافته چون بیازار آهنگران رسید دید که آهنی از گوره بیرون آورده میکوفتند و از اصطکاک آن دو پتک
ثقیل آوازی مسموع میکردید با خود گفت تعبیر آن خواب اینجا ظهور خواهد نمود حکیم آنجا ایستاده آن اصوات را بیکدیگر
نسبت میداد و خواست که بنوعی تعبیه سازد که از آن تعبیه اصوات مختلف ظاهر گردد موئی بر داشته که سر آن را در دهان گرفت و
ناخن بران زد آوازی چند از آن برآمد چون آن موی ضعیف بود آن را با ابریشم مبدل ساخت و آن تار را بر چوبی بسته ناخن بر آن
میزد و آوازی از آن مسموع او میرسید اما توقی مدتی حکیم در اتمام علم تفکر نمود روزی در دامن کوهی میرفت و همت
بر اتمام آن صنعت مقصور ساخته بود ناگاه دید که کاسه سر کشفی افتاده است و باد در تجاویف آن استخوان رفته صدائی
از آن مسموع میکرد فیثاغورث آن را برداشته آن چوب را در آن تعبیه ابریشم در آن تجاویف تا او ساختن دسته آن
متامل شد در اثنای راه مردی باو رسید چون حکیم را دید دست بر بالای سر برده چهار گشاد فیثاغورث چون دست چهار
او را بر سر او مشاهده نمود خیال دسته بربط در طبیعت او پیدا شد پس چهار نوع صدا بعدد چهار طبع در دو اصطلاح نمود

صدای زیر که حار و یابس است و میل بلندی دارد بمنزله آتش وضع کرد و بصورت علم مثلثات آب وضع نمود که بارد و رطب است
و صورت مثلث را بطبع هوا که حار و رطب است و صورت چهار مربع به طبع خاک که بارد و یابس است و ادوار اکثر مثل با رسما
نموده است از انجاب و چون از این ترتیب فارغ شد هفت پرده بعدد کواکب سبعه اختراع نمود و هر پرده را بطالع کوکبی
مرتب داشت و بعد از فیثاغورث جمعی آن را زیاده کرده دوازده پرده ساختند بعدد دوازده برج حکایت از ابونصر فارابی
که گفت نوبتی بخدمت ابوجعفر منصور رقعه رسید که از تصنیف فاضلی عده استماع آن شمه بیان کن گفتم سماع صوت است که از
ملاقات دو جرم حاصل گردد و چون سمع مستمع را شرایط شنیدن و نواختن واقف باشند و مراتب و مدارج آن منظور
از آن محظوظ گردد اما شرط اول آنست که نوازنده خوش گوی و خوبروی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بسته او گردد
و ارسطو گفته اگر مغنی زشت روی باشد باید که نقابی بر روی کشد تا الذتی که بطبیعت از نغمه او حاصل شود در روی زشت او بازنماند
و شرط دیگر آنکه میان شنونده و نوازنده منافی نباشد و حکمت درین آنست که نوبت و صحبتی که با نغمه باشد موافقه
کند و نغمه صافی بمستمع رسد و ارسطو گفته که بر ترشید بجهة آنکه نغمه لطیف و مرکز او عالم علویست و هر چه از رجا فیه گرد
میل بمرکز خود کند فصل پنجم در ذکر مقتدای صاحب کمالات دانای فطنت ارباب فطانت و اصحاب تجربه گشاده کرده راقبال و سلاطین
بتربیت خداوندان هنر باقی ماند چه نتایج افکار و فواید رایهای صاحب عقل ابداً لابدا بر صفحه روزگار پایدار ماند نظم از آن چندان
نعیم این جهانی که ماند ز آل سامان آل سامان ثنای رودکی ماندست مدحت نوای باربد مانده است دستان حکایت
آورده اند که از اطراف ولایات رسولان بحضرت انوشیروان آمده بودند کسری خواست که بایشان اظهار
گرداند وزیر او بوزرجمهر در فضیلت و حکمت بی بدل بود سوال نمود که چه چیز است در جهان که از آن خوبتر نتوان یافت
حکیم جواب داد که زن و مرگ و احتیاج کسری ازین جواب منفعل شده پرسید که چگونه ابوزرجمهر گفت اگر زن نبودی
مثل تو پادشاهی از که تولد نمودی و اگر مرگ نبودی این ملک از پدر چگونه رسیدی و اگر احتیاج نبودی چون منی بخدمت چون
توئی قیام نمودی حکایت از افلاطون پرسیدند که چونست که ترا هرگز غمناک نمی بینیم جواب داد که هرگز دل بچیزی نبستم
که چون از دستم برود غمگین گردم گویند سقراط حکیم با شاگردان خود گفت چون ملکی یا مالی از دست شما برود مگوئید که ملک یا مال
تلف شد بلکه بگوئید که عاریتی که روزی چند از و انتفاع گرفتیم استرداد نمودند دیگر آورده اند که ابوزرجمهر از ولایت کش
و نخشب بود از وطن اصلی بدار الملک آمد تا در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده کند درین اثنا روزی کسری از وزیر پرسید که
بعضی از احوال ملک و اوضاع او بر من ظاهر شده است اکنون میخواهم که بدانم که از افلاک چه اثر بر عالم کون و فساد
ظاهر میشود وزیر در جواب فرو ماند انوشیروان گفت سه روز مهلت دادم اگر جواب بهم نرسد بقتل تو مبادرت نمایم
وزیر متفکر و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمد در اثنای راه ابوزرجمهر بوزیر رسیده آثار تغیر در بشره او مشاهده نموده گفت
نشان تامل و تفکر در بشره وزیر محسوس میگردد اگر باعث بر آن امری است که این فقیر متصدی کفایت آن تواند شد بفرمایند

بالقصد وسع و امکان در این باب شروع نمایم وزیر بانگ بر زد و گفت ترا چه یارا و حد آنکه در امور ملکی و حکمی دخل نمایی و امثال این سخنان بر زبان
آری بوزرجمهر گفت وزیر ای الساعة القیام و قیام الساعة برمند و راست حکمی با خداوند عالم هر فردی از افراد بشر را عملی داده
و مجلس اخوان جهان الهی بی بهره نیست شاید که مرا نیز از آن سفره نواله رسیده باشد و از این صراحی پیاله بدست آمده وزیر
گفت معذور دار که خاطر من به سبب سوال پادشاه بغایت پریشانست و در جواب و سوال آن عاجز مانده ام بوزرجمهر
از سخن کسری اشعار نموده بیان آنکه زبان گشاد بوزرجمهر گفت من این جواب عالم و واقفم وزیر گفت تقریر نمای حکیم گفت
المعنی بطن در حضور کسری صورت بندد وزیر گفت از من سوال نموده چگونه دیگری را تقریر جواب زند او بوم بوزرجمهر
بقصر سلطنت برده عرض کرد که این بنا کرد من قابلیت مجلس ملوک پیدا کرده آورده ام تا جواب و سوال پادشاه گوید
و ایضا منظور نظر پادشاه شود نوشیروان گفت ای پسر مقصود شروع کن حکیم زبان آورد که ترک ادب شده در حضور
استادیان بر سیال حکمت کردن باید وزیر خود بگو وزیر گفت ترا رخصت دادیم بوزرجمهر گفت جواب اجتماع نموده گفت از چند
که استاد علم در بنده رخصت سخن گفتن ارزانی دارد اما بنده از جاده ادب تجاوز جایز ندارم وزیر عاجز شده گفت المعنی عالم
نیستم بوزرجمهر گفت اینجا که تو نشسته مکان جهال نیست پس تو از آن محل برخیز و بجای من بایست تا من بر آن کرسی نشسته بجواب
مبادرت نمایم انوشیروان گفت راست میگوید وزیر بالضروره از کرسی برخاسته بایستاد بوزرجمهر بجای او نشست
گفت هرگز در خاطر پادشاه چطور میگذرد که وزیر را این خواری کند و بنا بر این مرا این عزت در کرسی مرصع نشاند گفتا بلی
حکیم گفت که تاثیرات فلک در عالم کون و فساد این بابت که عزیز را خوار گرداند و ذلیل را بر تبه عزت
رساند بیت فلک دون نواز یک چشمست ÷ آن یکی هم بفرق سر دارد ÷ هر خری را که دم درست گرفت ÷ چون عزیز آنش
معتبر دارد ÷ هر دنا فراز دیده خویش ÷ چون بر چند که دم خر دارد ÷ هر بد بر زمین که خورد شود ÷ خر دیگر بجاش بر دارد حکایت
آورده اند که روزی شخصی با فلان گفت که فلان عامل ذکر خیر تو بسیار گفت حکیم لحظه متامل شده آخر گفت ای حکیم من چه کردم
که در چنین متامل گشتی جواب داد که تفکر من از قول تو نیست لیکن میترسم که در ذات من چه نقص بایخ شده که میان آن
جاهل تنقی پیدا گشته و بنده خاطر او افتادم حکایت آورده اند که روزی معلم اول ارسطاطالیس از اسکندر رخصت طلبید که
بوطن خود رود اسکندر او را رخصت ساخت در بین اثنا خبر رسید که در فلان ولایت در دامن کوهی جانوری ظاهر گشته است که نگاه
بهر تن آدمی و هر که نظر بر وی افتد علی الفور بمیرد و اهل آن ولایات بدین سبب متفرق گشته اند و آنجا خراب شده اسکندر با حکما
مشورت نموده هیچکس را در باب دفع آن جانور اکثر الضرر سخنی بخاطر نرسید ذوالقرنین همان ساعت بلحضار استاد مثال آورد
صورت واقعه را بیان کرد حکیم فرمود تا آئینه ساختند که قطر آن سه گز بود و امر کرد تا آن آئینه را بر گردونی بستند و شخصی در عقب
آن پنهان کردند متوجه مکان آن حیوان گردید چون نظر آن جانور بر آن آئینه افتاد متوجه شده چون نزدیک رسید علی الفور
قالب تهی کرد و اسکندر از حکیم پرسید که هلاک او از آن چه بود معلم اول جواب داد که این جانوریست که بعد از چندین هزار سال یکی در وجود

گردد و در چشم او سمی قاتل که هر که را نظر در چشم او افتد بمیرد و او را نظر بر آئینه افتاد و چشم خود را بدید از آن سم بمرد و هلاک گشت
حکایت در کتب طب مسطور است که در دیار شرقی ولایت طول اقامت اسکندروس آن خیمه سه موی از ستم
بنا بر این بکلام موسوم گشته است و در سالی سه ماه ظاهر گردد و خداوند علم و مدبر حکیم اهل آن دیار را از زمان خروج آن افعی
دانا ساخته است تا در آن اوان بصحرا نروند و چون آن مار ظاهر گردد هیچ آدمی بجائی از یک فرسنگ در یک فرسنگ قرب سوراخ
او گذر نتواند کرد زیرا که هوای آن موضع سمی دارد که هر حیوان که رسد فی الفور سرد شود و حرارت غریزی از وی منطفی گردد و سبب
این حالت آنکه چنان صفیری میزند و هوا که ملاقی نفس او میشود کیف گفت سم او میکند دیگر آنکه هیچ طایری محاذی سوراخ
او طیران نتواند کرد و دیگر آنکه در آن زمینی که آنجا مکان دارد نیم فرسنگ در نیم فرسنگ گیاه از زمین نمیروید زیرا که مجاورت او فاسد
میشود و از جنس نبات و جماد هر چه ملاقی بدن او گردد فی الفور بخاکستر مبدل گردد و هر که نظر بر آن حیه اندازد فی الفور قالب تهی کند
و مجلس نظر آن خبر بر هر متنفسی که افتد جان نبرد و اگر آثار حیوان از زخم زند بدان مر لوع که اخته شود آورده اند که نوبتی سواری
در صحرائی که آن حیه در آن نواحی می بوده گذشته مردی را دید که افتاده بدن او بکدار زود آب میشود متحیر مانده سر نیزه بر جسد او
نهاد فی الفور سوار بتوسط نیزه جان بداد و اسب بتوسط سوار زود جان نمود حکایت در تاریخ طبری مسطور است که
عبدالملک مروان موسی بن نصیر را بامارت دیار مغرب فرستاد موسی اکثر ولایات را بجوار تصرف آورد و در بین اثنا
عبدالملک را گفتند که سلیمان نبی در ولایت مغرب شهری از مس ساخته و حصار آن شهر مرتفع بلند است که مرغ را
بر سر آن پرواز میسر نگردد و هیچکس ندانند که در آن شهر چه چیز است عبدالملک بموسی نوشت که بآن موضع رفته از احوال آن شهر
در آید و هر چه مشاهده او گردد اعلام نماید نامه عبدالملک بموسی رسیده گفت که هیچکس باشد که راه آن شهر دانسته باشد
مردی را پیدا کردند که بآن محل رفته بود و از آنجا موسی بعبدالملک نوشته و از حال آن بلد خبر داده بود چنین مستفاد
است که موجب فرموده دلیلی پیدا کرده از افریقیه مغرب متوجه آن صوب شد و چون چهل روز قطع مسافت نمودم
بموضعی رسیدم که دشت فضا زمین از الماس زنگاری در برگرفته بود و عارض چمن ز انبساط بر جد فام سبزه آراسته و چمن
زمین از انواع گل رایحه مانند فلک بزهره و پروین مزین و محلی گشته بیت بر زمین از ارغوان لاله و باد شنگ بر
فرشهای چون منقش بر زبان آمد پدید گلستان گرفت چون از رنگ ناز پیچ نقشهای نازنین در گلستان آمد پدید
و در آن مرغزار حصاری بنظر ما در آمد که کنگره آن با فلک برابری میکرد بیت آسیب چنبر فلک بر فراز آن برکنگره
خمیده رود و مرد پاسبان بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی در آن باشد که بدرون توان رفت بعد از تفحص بسیار معلوم گشت
که هیچ رخنه در آن نیست نقبی زدیم تا از راه نقب بحصار در آئیم چون بآب رسیدیم معلوم شد که بانی آن بارو اول زمین بآب رسانیده
بعد از آن مس در آن ریخته عاقبت فرمودیم تا مناره مقابل آن باره بنا کردند چون مناره بششصد ذرع ارتفاع یافت مقابل آن
باره شد شخصی را فرمودم تا بالا بر آمد و چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده قهقهه زده خود را بآن طرف انداخت دیگری

بالا رفته او نیز همانحال پیش آمد مردم از ارتکاب این حرکت امتناع نمودند و بابه روز از آن قرباهای این دو کس بنواحی آن حصار
میرفتند و ایشان را آواز میدادند و اما هیچ جوابی نمی شنیدند الاجرا منادی کردم که هر که بالای این باره رفته بطرف شهر رود
و خبری معلوم کند هزار مثقال طلا بدو دهم مردی گفت من قبول این حرکت میکنم بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی در کمر من بندند
و چون خواهم که خود را بحصار اندازم ایشان ریسمان را محکم گیرند بر آن جمله عمل نمودند و چون آن شخص جانب حصار نگاه کرد خندهٔ زده بدان جانب
متمایل گشت و آن جماعت ریسمان محکم گرفتند از قوت آن لطافه و شدت جذب حصار آن مرد از میان دو پاره شده نصف بالا
در حصار افتاد و نصف زیرین پایین آمد و چون مراجعت نمودیم بموضعی رسیدیم که سنگهای عظیم بر یک دیگر بطول ده ذرع [illegible]
تراشیده انداخته بودند و بر آن نقش کرده که این از سلیمان داود است و در آن نزدیکی جنگلی بنظر ما در آمد که نزدیک باین جنگل ملکی
ساخته بودند و بر آن نوشته که زنهار از موضع نگاه نمایند که خطری عظیم است فرمود که تا شخصی که اسب علم داشت [illegible]
جنگل در آید چون آن مرد بجنگل در آمد جانوران بصورت مورچه اما هر یک در بزرگی برابر گوسفندی از آن جنگل بیرون آمدند
چنانکه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایه بود و آن اسب سوار را پاره پاره کردند بخوردند حکایت آورده اند که دو تن نزد قاضی
شریح آمدند و یکی بر دیگری [illegible] منکر شد و آن دیگر انکار حرف نمود و سخنان میگفت و در میان گفتگوی قاضی از منکر سخنی
شنید که متضمن اقرار بود به نقض دانست که آن مرد حیله میکند حکم باداء مال فرمود منکر فریاد بر آورد که ایها القاضی هنوز گواه گواهی
نداده حکم به تسلیم مال میکنی قاضی گفت خواهر زاده خاله یعنی تو اقرار کردی حکایت مردی در پای درختی هزار مثقال طلا
دفن کرده بود بعد از مدتی چون بر سر آن رفت دید که هیچ در آن درخت را کاویده و زر برده اند فریاد از نهاد او بر آمد بر در شریح
قاضی رفته در خلوتی صورت حال بعرض او رسانید قاضی گفت برو و سه روز دیگر نزد من آی تا ببینم که حال چیست بیرون آمد و
نکوئی و بعد از چند آن مرد قاضی طبیب شهر را که مرجع خاص و عام بود طلبیده در خلوتی از وی پرسید که بیخ فلان درخت چه خاصیت
و منفعتی دارد گفت بلی خواص او بسیار است و فواید او بیشمار پرسید در این ایام کسی را بیخ آن درخت معالجه فرمودی گفت آری
فلان بیمار بود ما او گفتم علاج تو منحصر است در بیخ آن درخت و او بدان چوب شفا یافت و قاضی آن شخص را طلبیده از روی
حکمت و موعظت و قرائت آیت و حدیث او را اقرار کشید و آن مرد زر را بر آورده بود بصاحبش باز داد حکایت آورده اند
که دو شخص نزد شریح آمده یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی کرد و او انکار حرف نموده میگفت من هرگز او را ندیده ام قاضی
از مدعی سوال نمود که در کدام موضع این زر با و دادی گفت در پای فلان درخت و بدرختی نشان داد که در یک فرسخی شهر بود قاضی
گفت بپای آن درخت رو و ده برگ بیاور تا بر صدق مقال تو گواهی دهند مدعی روان شد و قاضی با دیگران مکالمه آغاز کرد
و در گرمیهای مرافعه که منکر را غفلتی روی نمود روی باو کرد و گفت فلانی بپای درخت رسیده باشد وی گفت نه هنوز بآنجا نرسیده
قاضی گفت اگر تو با او آنجا معامله نکرده چه میدانی که دور است یا نزدیک منکر خجل شد و قاضی زبان موعظه گشوده او را
نصیحت نمود تا اقرار کرد و مال بمدعی داد حکایت در حبیب السیر مسطور است که در زمان سلطان منصور سلطان حسین میرزا [illegible]

قاضی نظام الدین ولد مولانا حاجی محمد فراهی که اقضی القضات هرات بود دو شخصی دستاری بمحکمه آوردند و هر یک دعوی ملکیت
آن مینمودند قاضی بر یکی بد گمان شده باوی گفت سر خود این دستار را بطرقی که عادت تست به بند و آن دو دستار را
مقداری زیاده آمد پس با دیگری همان گفت فرمود و او دستار را بشایستگی بست آنگاه قاضی حکم فرمود که دستار از این مرد
که راست بست و بعد از آن شخص لمع و تهدید بر وعید آن کاذب بکذب خود اقرار نمود قاضی او را [illegible]
حکایت آورده اند که جالینوس از جوانی صاحب جمال سخنی پرسید و جوان جواب داد داشت گفت فرمود [illegible]
فیه حق [illegible] حکیم در حکمت طبیعی سخن میگفت شخصی معارض او گشته گفت مردم این سخن از تو قبول ندارند حکیم گفت سخن
که در نفس الامر صدق و صواب باشد بر من لازم نیست که مردم را تکلیف نمایم از من قبول کنند حکایت موبد موبدان یعنی
قاضی القضات که هم در زمان قباد و هم در زمان نوشیروان متقلد منصب مذکور بود و نوبتی در فصل بهار که مردم چهارپایان
خود را بعلف سر داده بودند بامداد با قباد شهریار سوار شده و در رکاب بر رکاب او میراند قباد از وی در حکمت سخنان
می پرسید و در آن اثنا مرکب موبد که شب علف بسیار خورده بود دفع فضلات قوایم خود را از سم تا دم پالوده بود
از آن صورت منفعل شده پادشاه برای دفع انفعال او سخنی در میان انداخته پرسید که از آداب صحبت ملوک بیان نمای
موبد گفت یکی از آداب صحبت پادشاهان آنست که در شبی که بامداد آن با پادشاه سواری کنند باید که مرکب خود را علف کمتر
دهند که موجب انفعال نگردد حکایت ابرسیل تعریض با حکیمی گفت چرا از دهن تو بوی بد می آید حکیم جواب داد که از بس معایب
در سینه نگاه داشته ام در نفسم سرایت کرده حکایت آورده اند که یکی از قیاصره روم دختری داشت که از سلسلهٔ زلف
خم اندر خمش عقل در زنجیر بود و از صباحت جمالش صبح صادق بی شور [illegible] روی چگونه رویی چو آفتابی مویی
چگونه مویی هر حلقه پیچ و تابی و این دختر مقرر کرده بود که هر که خطبه او نماید ده مسئله او را جواب گوید همچنین ده مسئله از دختر سوال
کند اگر مرد از جواب دختر آید مقتول گردد و اگر دختر از جواب مسایل مرد فرو ماند بتزویج او تن دهد و اگر هر دو مسایل یکدیگر را
جواب گویند بحکم [illegible] قطع یکی از این دو امر یعنی قتل و تزویج بوقوع نینجامد و بسیاری از مردم بهوای وصال
آن سنگین دل [illegible] جان نثار نموده بنابر آنکه از عهده سوال او بیرون نمی آمدند بقتل میرسیدند و در ولایت عراق مردی بود صاحب
ثروت پسری داشت که طبیعت [illegible] بعلم حکمت [illegible] جمیع علوم [illegible] داشت پدر چون [illegible] سلیقه او را بکسب
فضایل مشاهده نمود در هر چه داشت درباره او صرف کرد تا پسر در علم بدرجه رسید که ما فوق آن متصور نبود و در این اثنا
پدر او را از قلت مال و کثرت عیال اضطرار آورده صورت حال با پسر تقریر نمود و گفت اگر قبل از این مرا واقف می ساختی
که قلیلی از مال مانده بود در این باب مهم تفکری میکردم اکنون نیز سعی خود بتقدیم رسانم و چون متاع فضل برادر در این شهر رواجی
نیست باید که از این دیار سفر کنم پس از پدر و مادر بدیار فارس آمده بمجلس پادشاه آن ملک شتافت و قصیده که در مدح او گفته
بود خواند پادشاه چون بغایت فضیلت دوست بود و همواره برعایت ارباب علم می پرداخت بر زبان راند که ای جوان [illegible]

حاجت خود را بیان نمای تا بر حسب حوایج و اشاره کنم جوان گفت کنیزی و غلامی التماس می‌نمایم که ملک [illegible]
و من آن کنیز و غلام را رسم دهم در پیش پادشاه و بگذارم ملک گفت ای بی‌دهن آنچه خواهی مهیا دارم جوان بر زبان راند که التماس
من آنست که ایشان در ملازمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس جوان را بالالحاح مقرون ساختند و جوان بروم رفته بخدمت
وزیر قیصر که مرد حکیم طبیعت بود دوستی جست و وزیر او را مردی فاضل و دانشمندی یافته در رعایت او کوشید و از مقصدش حاصل نمود
جوان گفت بهوای خواستگاری دختر قیصر این راه دور و دراز آمده‌ام و بهوس کعبه وصال او مفارقت خلان و مهاجرت اوطان
اختیار نموده‌ام وزیر گفت هیهات دست از این طمع خام بدار که این صیدیست که دام هر کس نیاید و لقمه‌ایست که بکام هر کس فرو
نرود بسیار سر که در هوای او از مصاحبت بدن دور مانده و بسا جان که در آرزوی او بر باد رفته بیت عالم تمام بر سر سودای آن
فدا گشت ترک مراد خود نکن بلا در کمان منور جوان جواب داد که بیت گر جان نمانده زنده بر دوریم جامه گر ز فراق چاک نشده در
پیرم عذر ما بپذیر ای بیار آرزو که خاک نشده است وزیر بدرگاه قیصر آمده از اراده جوان قیصر را اعلام داد قیصر از این معنی
در خشم شده گفت لایق مردم خردمند نباشد که سخن مجهول را که سودای باطل در دماغ او جای گرفته باشد در خدمت پادشاهان
عرض کردن خصوص صاحبش اراده که از وی بوی خون می‌آید و چنان از این سخن در غضب رفت که هوای قتل وزیر در خاطرش متمکن
گشت و بنا بر آنکه وزیر از بزرگان روم و اهل آنجا بود مردم اعتقاد تمام داشتند نتوانست که او را بجهة این قضیه بقتل رساند و در این باب
فکری کرده رقعه بیکی از امرای سرحد که با او اعتمادی داشت نوشت مضمون آنکه آورنده رقعه از سیاست [illegible] گفت
امیر مبلغی کثیر از اموال رعایا بتغلب گرفته می‌خواهم که با تو ولایت رفته مثال هر آنچه او رسانی و او را گرفته بحساب آن ولایت مشغول
گردی و هر چه دارد از وی بستانی وزیر با خود گفت این جوان که بما رسیده است هنوز او را رعایتی نکرده‌ام صواب آنست
که این مهم را بدو رجوع نمایم تا منفعتی بدو عاید شود و آن توقیع را بآن جوان داده او را بآن صوب فرستاد و در اثنا راه جوان تشنه شده
بکنار چاهی رسید چون ریسمانی نداشت دستار خود را گشوده که مثال قیصر بر گوشه او بسته بود در سطلی بسته فرستاد و چون آب
بیرون آورد دانست که مثال پادشاه بر گوشه دستار او بود و مهر آن را برداشت تا در آفتاب خشک کند چون نظر بر آن کاغذ انداخت
پروانه قتل خود را مشاهده نمود و از این حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد چون وزیر از مضمون رقعه اطلاع یافت آزرده خاطر
گشت و با جوان گفت دستار شای خود را بردار و فردا بدرگاه قیصر رو و شرح سخن را بقیصر عرض کن که من [illegible]
غلبه بر دختر قیصر مشاهده [illegible] روز دیگر جوان باستظهار وزیر بمجلس پادشاه شتافته سبب آمدن خود را بیان کرد قیصر او را از دختر خود [illegible]
و دختر از این حال خبر یافته فرمود تا پرده بستند و آنگاه از عقب پرده با جوان در تکلم آمده گفت ای پسر چرا [illegible]
اندازه خود بیرون می‌نهی رباعی ای دل اسیر از لطافت [illegible] چکار کاری که نه حد تست با آنت چکار [illegible]
خویش بنشین با گرد سراپرده سلطانت چکار اگر خواهی که آنچه گفتی بتحقیق بدانی در کنگره قصر نظر کن که خونهای عزیزان هنوز [illegible]
و ارواح ایشان در هوای آن [illegible] جوان گفت روزی که قدم در تماشای تو می‌نهادم اول از جان دست شستم و آنگاه [illegible]

که از روی طواف کعبه کوی تو کردم سر خود را بر این کنگره قصر مشاهده کردم رباعی دیوانه نباشد اگر از سر ترسد عاشق نبود آنکه ز هجر
ترسد تا چند ز سر بر سر هم ترسانی آنکس که سر تو دارد از سر ترسد سخن دراز مکن و تقریر مسایل خود زبان بگشای سوال دختر گفت
آن چیست که زیاده گردد و قابل نقصان نباشد و آن چه چیز است که چون زیاده گردد ناقص شود جوان گفت جواب آنکه
زاید شود و قابل نقصان نبود یقین دان که بحر رحمت یزدان بود و آنچه زیادتی او باعث نقصانست آدمی است
که هر چند بدن ایشان افزایش گیرد عمر ایشان روی در نقصان نهد سوال آن چیست که اندک او بسیار گردد [illegible]
وی را گره نیاید و آن چه چیز است که بسیار را کم گرداند و خود نیز فانی گردد جواب و آنچه اندک را کند زمین است نظم اگر اشارت
بخودم میدهد دانه یکی بمقصدم میدهد و آنکه بسیار را فانی کند و خود منطفی گردد عنصر نار است که از هیزم بسیار خاکستر اندک حاصل
کند و خود دیر نماند سوال آن [illegible] چیست که خود در لباس هستی جلوه دهد و آن چه چیز است که بعلم و دانش اشیا را بنماید جواب
آن معدوم که خود را به پیرایه وجود بیاراید خوابست [illegible] چون بیدار شوی بدانی که آن اصلی ندارد و آنچه بعلم حقیقت
اشیا را بیان نماید آینه ذاتست که هر جانب او را نگاه داری عکس موجودات را بنماید سوال آن چه کارست که یکبار
گران کار کسی [illegible] باشد لذت تو بیان و آنچه فعل است که [illegible] برگ یکساله [illegible] شود [illegible]
و آن چه شغل است که سالها جو در آن رنج بری تا ز عمر بوده‌ای از راحت جان [illegible]
داند همه کس لذت آن شغل کماهی که کمال از آن بهره برند زرع باشد که از آن وجه بدست آید نان رنج یکساله [illegible]
خوش باشیم بیت جز وصل تو ای سرو قد غنچه دهان دختر بانگ بر جوان زد که سخن وصال ما بر زبان میاور که جانها در این
آرزو بباد رفته جوان گفت سخن بگسست همه مسایل خود بیان کن دختر گفت سوال آن صوفی فلک دل و ازرق لباس
چیست که گریه روی او چون ره کهکشان بود هنگام رقص گشته سرانداز هر طرف گاه وقت سکون در میان بود
[illegible] چیست که از غایت [illegible] زنجیره نشان بود اندر نهاد او عقلا مانده در عجب [illegible]
آتش فشان بود سوال [illegible] چیست چون صورت خوبان دلفریب است و پیوسته مصاحب سروران باشد و در حوایج
و قضا دستگیر خلایق است چنانچه هیچ مهم کلی بی او صورت نمی‌بندد جواب جوان گفت آن خاتم زر [illegible] پادشاهان
دختر گفت ای جوان جواب این سوالات را نیکو گفتی اما اینها آسان بود و بخاطر هر ذی عقلی میرسید ولیکن سوال
دیگر مانده است اگر جواب گوئی عزیز شوی [illegible] بجا آوری سوال آن کوهی که یکی دو چشمه دارد دیگری چهار
چشمه و سیم هشت چشمه و حاصل چشمها یکیست بیان کن آن کوه که بر دو چشمه است پستان آدمیست و آنکه چهار چشمه دارد
پستان گاو و آنکه هشت چشمه از آن بیرون می‌آید پستان سگ است و حاصل همه شیر است حاضران زبان به تحسین گشادند
حکایت سوال مردی را سه دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفا بودند آن شخص نزد دوستان خود آمده گفت مرا
احتیاجی پیدا شده آیا حاجت مرا روا خواهید کرد همه زبان قبول گشودند و آنگه گفت پادشاه مرا طلب فرموده و من

میترسم که شما بلاغت سلطان روم میخواهم که شرط موافقت بجای آورید یکی از ان سه برزبان آورد که هر چهی که این بجا داشته باشی
باهتمام من ساخته گردد اما رفاقت آن سفر از من نمی آمد دیگری گفت تا بدر قصر پادشاه با تو بیایم اما قدرت درون آمدن ندارم
دوست سیم گفت اجحاف دوستان سرسری و درفقای هردری اند من با تو بخدمت سلطان بیایم و مهمات ترا بحسب
دلخواه کفایت کنم تفصیل این مجمل را بیان نمای جواب جوان گفت یکی از ان سه دوست مالست که آدمی او را دوست
مشفق خود تصور میکند و مال و جهات دنیائی او را ممتاز دارد چون خداوندش از عالم انتقال نماید هیچ با او رفاقت ننماید دوست
دویم اولاد و اخوانند که تا لب گور مشایعت نمایند و بیش ازین مرافقت نتوانند نمود و دوست ثالث عمل صالح و افعال حسنه است
که از و مفارقت جایز ندارد و ترک مرافقت دختر فرمود تا پرده برداشتند چون نظر جوان بدان سرو قد ماه سیما افتاد زبان
ستایش بدین مقال مترنم آمد بیت مساعدت را نظری دیدم و از کار شدم وگرای شوخ بدست تو گرفتار شدم دیدمت
دوش بخواب و نفسی آسودم لیک فریاد از ان لحظه که بیدار شدم دختر گفت تو اکنون از من سوالهای اگر جواب مشکلات میرسی
رستم والا در قید حکم تو پای بستم جوان گفت من از تو سه سوال میکنم اگر جواب گوئی سر خود گیرم سوال انکه چگونی در مردی
که پدر او اب باشد و مادر او جوشن و او بر آب نشسته در جوشن رود و در وی ظرفی رود که محل هلاک او بود و بواسطه کاغذی
که بآتش تر شود از ورطه هلاک خلاص یابد دختر عاجز شده گفت فردا جواب این سخن بیاورم جوان بخانه خود رفته
دختر با کنیزکان خود گفت چگونه از عهده جواب این مشکل بیرون توان آمد کنیزکان گفتند صلاح آنست که بخانه آن جوان رویم
و بحیله که دانیم تحقیق این نکته هم از و کنیم دو کنیز با در حسن با دختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان بزینت و تجمل تمام خود را بیاراستند
و دختر قیصر جامه چرکین و چادری کثیف پوشیده صراحی شراب و مرغ چند برداشته متوجه خانه جوان گشتند و با او گفتند که چون
امروز در کمال علم و فضیلت و حسن گفتار و لطف کردار ترا مشاهده نمودیم و شیفته صحبت و فریفته لطف تو گشتیم و از
هوس ملاقات تو آمده ایم دختر صراحی و پیاله و مرغ بریان را بر زمین نهاد و کنیزان بعد از اکل و شرب از هر جا سخنان در میان آوردند
تا بوسیله آن از جواب مسئله استفسار نمایند صورت نبست لاجرم خواستند که بعقد حیله او را مست و خراب گردانند
و در حالت مستی از او این سخن سوال نمایند اما جوان هرچه شراب بیشتر خورد عقل و خرد او ناقص نگشت کنیزان گفتند ای جوان
اگر تو مسئله که از دختر پرسیدی بگوئی از ما هر کدام که مختار تو باشد با تو در فراش عشرت دست در آغوش کنیم جوان گفت مرا
بر قول شما اعتماد نیست شاید که چون مراد حاصل کنید کار مرا توقف اندازید اگر حلی و زیور و ملبوسات خود را نزد من رهن کنید
و من آنها را در اندرون نهاده در آن را مقفل سازم زبان به بیان آن مشکل بگشایم و هر کدام از شما که خاطر خواه من باشد اختیار
نمایم کنیزکان بدین معنی راضی شده جوان بعد از اخذ آن اشیا و ضبط آنها زبان به بیان احوال خود گشاده حکایت کرد که
مادر و پدر خود را در آب و جوشن و حدیث پروانه که وزیر بباد داده بود در آب تر شده بتفصیل نقل و ایشان گفتند هر کدام از ما
که مطلوب تست در تحت تصرف خویش آر جوان گفت شما هر کدام در اوج حسن آفتابی درخشنده اید بیت شما هر یک

نکوئی بی نظیر مه برج حسن خورشید منیر مه اما من دل بستهٔ آن بندهٔ منکار تمام ایشان کشند مگر خورد در دماغ تو مستی شور ماغی که اندر سرش مغز نیست
اگر در رفتار چنان مغرور مست جوان گفت لاخصوم متبع الشهوات و دست بجانب دختر قیصر دراز کرد کنیزکان در او بخندیدند و
او را بدندان پاره پاره نمودند و جامها او هم دریدند و ترک اسباب و زیور خود کرده بگریختند و روز دیگر دختر قیصر مسئله را جواب داد
بموجب که استفسار نموده بود مسئله دیگر طلب نمود جوان گفت سه کبوتر ماده نزد کبوتر نر رفتند و التماس کردند که دانه بما در ایام
نا مطاوعت تو نمایم کبوتر نر گفت من اعتماد بشما ندارم پرهای خود را از دمم بر موی کنید و ایشان پرهای خود را باو دادند و دانه
او را خورده کبوتر نر را بسیار رنجانیدند و پرهای خود را گرفته بپریدند تفصیل این اجمال را بیان نمای دختر دانست که از صورت مجلسی
نیست چه اگر اعتراف نماید مغلوب گردد پس گفت یک روز دیگر ما را امان ده تا جواب تو بگویم و جوان یک روز دیگر او را مهلت
داده دختر هر چند اندیشه کرد فکری در آن باب بخاطرش نرسید با مادر خود مشورت نمود و مادرش گفت تو از روز اول کج روی
کنی که افضل و اعقل روزگار باشد و این هر و جانست که تو میخواستی روز دیگر جوان بدرگاه قیصر شتافت دختر فرمود تا اکابر
و معارف جمع شده او را در عقد جوان آوردند و چون جوان بر سریر دولت استقرار یافت قاصدی نزد پادشاه فارس
فرستاده مادر و پدر خود را طلب داشت ملک فارس پدر و مادرش را از تمام روانه ساخت حکایت آورده اند که چهار
نفر که یکی از آنجمله سید بود و دیگری طالب علم و سیم سپاهی و چهارم بازاری بباغ شخصی رفتند میوه بسیار تلف کردند در این اثنا
خداوند باغ رسید این حالت مشاهده نمود با خود اندیشید که من بتنهائی مستم و این چهار نفر و اگر با هر چهار نفر درشتی کنم هر چهار
اتفاق نموده مرا انواع نموده آزار رسانند و از باغ بیرون روند صواب آنکه بمعاونت تدبیر و مساعدت تدبیر بر ایشان
جابر قادر گردم آنگاه با سید گفت تو مردی سیدی و از خاندان نبوت و ما همه مولای خاندان توایم و بمقتضای قل لا اسئلکم علیه اجرا
الا المودة فی القربی محبت و مودت شما بر ما واجبست و این مرد عالمست و مصالح و معاش و معاد با برکت اقدام و حرکت
اقلام علما منوط و مربوطست و این دیگر لشکریست و از ارباب سیف و خاقان با سیف تحریک شمشیر ایشان از آفت اعادی
مصون و محروس است اما این مرد بازاری کیست و بکدام فضیلت میوه باغ مرا تواند خورد و مقارن این حال گریبان آن بیچاره
گرفته بر زمین زد و هر دو دستش ببست و روی بر سپاهی نهاده گفت من بنده علما و سادات تو ندانسته که من خراج این باغ
بالتمام و کمال بپادشاه داده ام و حقی از و در ذمت من نمانده اگر ائمه و سادات بر جان و دل من حکم کنند در آن باب مضایقه
ندارم اما تو کیستی و بچه بباغ من آمده و او را نیز بر زمین کوفته بیت و دو دست از پس پشت محکم ببست و آنگاه روی بر دانشمند
نهاده گفت همه عالم بندگان سادات اند و حرمت و عزت داشتن ایشان بر همه کس از جمله فرایض است اما تو که دعوی علم
میکنی بچه تاویل بی اجازت باغ مردم میروی و هر جاهلی که خود را دانشمند خواند و مال مسلمانان را بر خویش حلال داند سزاوار ادب
و لایق تعذیب باشد او را نیز ادبی بلیغ کرده مقید ساخت و بعد از آن متوجه علوی شده گفت ای متعال و ای بی مروت
صاحب جهل به سبب رخصت من بباغ در آمده باآنکه سید ای که مال است بر علویان حلال نیست مگر خمس و از آنجمله چیزی در

من نیت او را امو کرده معتقد ساخته و بدین تدبیر چهار کس را در قید استان گرفتار گردانید و بجای اگر از ایشان استغنا نمود و غرض
ازین حکایت آنست که آگاهی باید که در جمیع امور فکر متین و عقل دوربین را مقتدا ساز و در سرانجام مهام ایشان قرعه مشورت
درمیان انداز و تا بحسن وجهی مقصد و مطلب حاصل کرد فصل ششم از جزو سیم در بیان نوادر احکام معبران در احوال ایشان
علم تعبیر در میان علما و حکما شهرت تمام دارد در قصه یوسف علیه السلام بر صحت رویای صالحه دلیلی واضح و برهانی ساطع است آورده‌اند
که چون میان اسکندر و دارا محاصمت و منازعت در رود دارا بجای رسید اسکندر شبی در اندیشه قضیه دارا بخواب رفت در خواب
چنان دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا را بر زمین زده اسکندر بروی زمین بماند و ذوالقرنین بیدار از این واقعه بغایت خوشحال
گشت و خواب خود را با رسطو تقریر نمود معلم اول گفت پادشاه از جهة اندیشه بخاطر راه نباید داد که زمین مملکت دارا به تصرف
خواهد آمد چه دارا را بر روی زمین انداخت و پادشاه از زمین برخواست و آنکه ملک بر روی زمین ماند دلیل آنست که ملک
در تصرف ملازمان حضرت بماند و بعد از اندک زمانی اثر آن تعبیر ظاهر شد حکایت آورده‌اند که شبی ابوحنیفه نعمان الکوفی بخواب دید
بروضه مقدس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله درآمده استخوانهای آنحضرت جمع آورده در کنار خود کرد صباح از این واقعه
هراسان گشته نزد ابن سیرین رفته صورت واقعه را چون تقریر نمود ابن سیرین گفت مجموع علوم شریعت از دست او ترویج
و مذهب تو درمیان خلایق رواج یابد حکایت آورده‌اند که امیر ناصر الدین سبکتکین … که مملوک تاجری بود شبی
در خواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره یکبار در کنار او افتادند و … این خواب را در سمرقند …
تقریر نمود هر یک باندازه حالت او تعبیری میکردند تا نوبت یعقوب کسائی که از فضلای روزگار بود در رفت … واقعه را
بیان نمود یعقوب سر برداشت و نظر کرده گفت ای غلام چنان بخاطرم میرسد که تو بمرتبه بلند سلطنت ترقی یابی … دولت
در خاندان تو ماند و سیزده کس از نسل تو پادشاه شوند حکایت تفریشی شبی در واقعه دید که پای بر … نهاده … میکند از دو تعبیر
آن یکی که در علم تعبیر مهارت تمام داشت پرسید آخر گفت که پای بر ورق مصحف نهاده باز گذارده و صاحب واقعه در زیر
مصلی خود ورق مصحف یافت حکایت قاضی ابو اسحق محمود نیشابوری در کتاب خلق الانسان آورده که من در اثنا آنکه امیر سبکتکین
از جانب امیر نوح سامانی بخراسان آمد و آن ولایت را از دست ابوعلی سیمجور انتزاع نمود شبی در واقعه دیدم که سلطان یمین
الدوله محمود غزنوی با ملوک و سلاطین در صحرا گوی بازی میکرد و در آخر بازی گوی را بهوا انداخت و در وقت فرود آمدن آنرا هم
گرفت نزد یمین الدوله رفته صورت واقعه را تعبیر نمودند پرسید که تعبیر آن چه باشد جواب دادم که این خواب دلالت بر آن میکند
که تو گوی زمین از توفیق آسمانی به تصرف خویش آوری و بسیاری از ملوک و سلاطین از دولت سلطنت محروم گردانی و عاقبت
کار محمود بجائی رسید که از ولایت سومنات که در قدیم دار الملک گجرات بود و اقصای ممالک هندوستان تا دربند سرحد
در تحت تصرف آورد حکایت آورده‌اند که شخصی نزد ابن سیرین معبر آمد گفت رأیت فی المنام سوسنه دیدم در خواب
یک گل سوسن ابن سیرین گفت یکسال مدتی … گفت از کجا میگوئی گفت از کلمه سوسنه اخذ این تعبیر نمودم چو سو بعربی بدی است

و سه سال حکایت آورده‌اند که شخصی نزد ابن سیرین آمد گفت بخواب دیدم که بیضه دزدیدم و در زیر چوبی نهادم ابن سیرین گفت توبه
کن که چنان معلوم میشود که … قیادت عادت تو گشته است آن مرد گفت تو از کجا دانستی ابن سیرین بر زبان راند که از آنجا که حق
جل ذکره در صفت مردان فاجر فرموده کانهم خشب مسنده یعنی منافقان مانند چوبهای بدیوار باز نهاده‌اند و در شان زنان فرموده کانهن بیض
مکنون یعنی گویا زنان مانند بیضها از گرد و غبار پاکیزه‌اند چون تو در خواب دیدی که بیضه در زیر چوب نهاده دلالت بر آنکه زنان را در زیر مردان
میکشی حکایت زنی پیش ابن سیرین آمد و گفت بخواب دیدم که موی من … بار آورده گفت اگر راست میگوئی از حرام آبستنی حکایت
شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم مؤذنی میکردم گفت توفیق حج یابی دیگری آمده گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکنم ابن
سیرین جواب گفت که از دزدی توبه کن شاگردان گفتند ای استاد این دو مرد یک خواب دیده‌اند در تعبیر آن این همه تفاوت چیست
ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان داشت چون خواب خود را بیان نمود این آیه بخاطرم آمد که واذن فی الناس بالحج یعنی ای ابراهیم
خلایق را بحج خوان و آنکس که در ثانی الحال آمد چون سیرت اوباش داشت و تقریر واقعه خود داد آیه بخاطرم آمد که فاذن مؤذن ایتها العیر انکم
لسارقون یعنی ندا کردن که ای کاروانیان بتحقیق که شما دزدانید حکایت گویند که یکی از وزرا در اوایل حال که هنوز بمرتبه وزارت نرسیده
بخواب دید که خوانی بزرگ در پیش او نهاده بودند و او گوشه آنرا بقلم منقوش کرد و روز دیگر این واقعه را با معبری که در آن ولایت بود تقریر
نمود معبر گفت آن خوان سطح زمین است و چون گوشه آنرا بقلم نقش کردی همه ولایتی را از اقالیم سبعه بقلم تو منوط و مربوط خواهد شد و عاقبت
آنشخص که بهروز بن احمد نام داشت وزیر سلطان رضی شد یعنی سلطان ابراهیم غزنوی حکایت از عبدالله بن طاهر وزیر خراسان
مرویست که گفت نوبتی بخدمت مامون رفتم وقت نماز پیشین رسید مامون گفت ای عبدالله تو لحظه اینجا توقف کن تا من نماز …
نمایم چون بیدار شد گفت ای عبدالله خوابی عجیب دیدم گفتم بیان فرماید گفت در واقعه ارسطاطالیس حکیم را مشاهده نمودم بر کرسی …
نشسته من پیش رفتم و گفتم ای حکیم روزگار و ای فیلسوف نامدار مرا نصیحتی کن گفت از عاقبت خود اندیشه نمای گفتم زیاده کن گفت آن
کن که در نظر فضل نیکو نماید دیگر باره طلب زیاده کردم جواب نداد عبدالله گفت بعد از آن مامون تبدیل اعمال خود کرده افعال قبیحه را ترک
نمود حکایت از ابوالقاسم سعدی مرویست که گفت من در ایام جوانی بمعاشرت پسران میل تمام داشتم و غلامی بدست آوردم
در غایت صباحت و نهایت ملاحت و من چنان شیفته حسن و جمال و فریفته غنج و دلال او بودم که دل بهمه حال تابع اراده او بود و لحظه
طاقت دوری وی نداشتم بیت طاقت سر بریدنم باشد و ز حبیبم سر بریدن نیست و چون غلام کمال محبت مرا نسبت بخود
میدانست هر چند گاهی از من مفارقت میجست و مرا در بیابان مهاجرت سرگردان و حیران میساخت بنا بر آن همیشه از خوف هجر او
مضطرب میبودم بیت … چون … ز هجرانش همه گنجشکی که ترکد در باران اتفاقا آن غلام از من گریخته مرا بدست جفای فراق
گردانید و کار بجائی رسید که … عقل و خرد من راه یافت و هر چند خود را بر انداختم که بمفارقت و مصابرت تمام صورت نبست
بیت صبر … عقل خواست که پای بفشرد شوق جانم نگذاشت … و بدین سبب بالکل سر بر خط فرمودم و از ارواح
طیبه اولیا استمداد مینمودم تا مگر این حالت از من دور گردد و چون شب براه روی نمود آنشب تضرع و زاری … و در آخر

لیل بخواب رفتم و در واقعه چنان مشاهده نمودم که در روضه امام همام موسی بن جعفر صادق علیه السلام نگاه دیده که خلایق آغاز دویدن کردند گفتم
واقع شده گفتند امیرالمؤمنین حسین علیه السلام و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها بطواف مرقد امام موسی علیه السلام آمده‌اند من مردی
کهول دیدم در نهایت جمال و خوبی چنانکه پنداشتم که آفتاب از جبین نورانیش لامعست بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
فرستادم و سیدة النساء را دیدم چادری سفید در سر کشیده و نقابی بسته بر امیرالمؤمنین حسین علیه السلام سلام کردم آنحضرت روی
از من گردانیده جواب نداد با فاطمه علیها السلام نیز که امام موسی کاظم و امام محمد تقی علیهما السلام مدفونند در آمده بر در روضه حاجبی ایستاده بودند
و نمیگذاشتند که کسی درون رود و من جهد تمام کردم تا مرا گذاشتند و من بدرون رفته چند کرت با امیرالمؤمنین حسین سخن گفتم جواب نداد پس
روی بفاطمه زهرا علیها السلام آوردم و گفتم ای سیده عرب و عجم … من از غلامان خاندان شمایم و هر چند که … روزگارم
اما در سلک بندگان شما انتظام دارم شفاعت فرمای تا امیرالمؤمنین گناه مرا عفو فرماید من توبه کردم که من بعد ارتکاب معصیت
نکنم فرمود که سه نوبت بگوی … پس آنحضرت با جمعی که از دور ایستاده بودند دست مذمت بر کمر بسته ایستاده
فرمود … که من … و جام خود را پیش ایشان انداخت و آن جماعت مرا گوشه بردند و به بند افکندند و آنگاه … جام
مهر کردند و من از غایت درد و الم از خواب در آمدم نشان آن جام بر مثال … بر عضو مخصوص من پیدا آمده بود و هوس غلام بالکلیه از دل
من مرتفع گشته بعد از مدتی نوبت دیگر … غلامان بر خاطر من مستولی گشته غلامی خوش دیدم هر چند جهد کردم بمباشرت او اقدام
نتوانستم نمود و دانستم که این معنی از کرامات و خوارق عادات آنحضرت است و بار دیگر از روی اعتقاد توبه کردم و یکی از علما که موسوم
بابو علی حاجی بود گفت فاطمه علیها السلام را بخواب دیدم پرسیدم که خواب سعدی راست فرمود گفتم توبه او مقبول است حکایت
ابن الفرات وزیر معتضد عباسی با ابوجعفر بسطامی سوء مزاجی داشت و مادر ابوجعفر را عادت چنان بود که از ایام طفولیت ابوجعفر
تا … هر شب یک نان در زیر سر او نهادی و صباح آنرا بصدقه میداد نوبتی وزیر با ابوجعفر گفت از آن نان مادرت در زیر سر تو
میگذارد اثری باقی ابوجعفر جواب داد که هنوز … ابن الفرات گفت چنین است که تو میگوئی من دوش در
ایصال تو اندیشها میکردم و در آن فکر بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که تیغی در دست داشتم و قصد قتل تو میکردم و هرگاه که بر تو حمله
می نمودم مادرت یکتا نان سپر تو میساخت و بسبب ممانعت آن نان مرا … نمیرسید که شمشیر بر سرت زنم چون بیدار شدم دانستم که آن همه
که آن پیرزن … و التزام نموده اکنون غبار … که از … تو بر حاشیه خاطر نشسته بود بآب مودت فرو شستم و صورت
ماجرا را با تو صوفیانه در میان آوردم حکایت از واقدی مرویست که گفت هارون الرشید هر روز علما را جمع کردی و ایشان بحضور او
در علوم عقلی و نقلی مباحثه مینمودند نوبتی مرا شغلی از اشتغال مانع آمده بمجلس او نرفتم و در آن اثنا قاصد خلیفه بطلب من آمده مرا بدار الخلافه برد و مجلس
هارون را بوجود فضلا آراسته دیدم نظرم بر شافعی افتاد که بر دست راست هارون نشسته بود و خلیفه مرا مخاطب ساخته گفت چرا امروز دیر
کردی گفتم شغلی مرا مانع آمد پرسید که سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست بگوئی گفتم از هر چه امیرالمؤمنین سوال نماید بطریق راستی جواب دهم
گفت چند حدیث در فضایل علی ابن ابی طالب علیه السلام نقل میکنی گفتم تا نوزده هزار حدیث مسند هارون بجانب اسحق و محمد بن یوسف آورده

از ایشان نیز همین سوال نمود و ایشان در تعیین بر همان جواب دادند که من بزبان آورده بودم آنگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت یابن عم تو درین باب
چه میگوئی گفت من پانصد … حدیث … هارون بر زبان آورد که من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل کنم که از احادیث جمع شما غرابت
و من برای العین مشاهده آن فضیلت نمودم … نمودند که آن اخبار فرماید گفت من مملکت شام را با پسر عم خود عبدالملک
بن صالح تفویض نمودم و عبدالملک بمن نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میگوید و امیرالمؤمنین علی را سب میکند و من بدو نوشتم که آن شخص را مقید ساخته
نزد من فرست و چون بموجب فرموده عمل نمود … پیش من رسید زبان بطعن و لعن او گشوده گفتم ای ملعون این چه سخنست که … میکند
گفت علی آبا و اجداد مرا بقتل رسانیده گفتم هر که بذو الفقار حیدر کرار بقتل آمده واجب القتل بود جواب داد که من ترک عداوت او نخواهم
کرد فرمودم تا تازیانه حاضر کردند و پانصد تازیانه بر وی زدند فریاد بسیار از وی صادر شده از هوش رفت بعد از آن بحبس او امر کردم تا روز دیگر او را
سیاست کنم و آنشب همه شب تفکر مینمودم که فردا او را بچه تیغ بکشم و بچه عقوبت هلاک سازم گاهی میگفتم او را باتش میباید سوخت و لحظه دیگر
مینمودم که در آتش انداختن … و در آخر شب با این اندیشه بخواب رفتم در واقعه دیدم که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
از آسمان نزول فرمود و امیرالمؤمنین علی علیه السلام متعاقب آنحضرت نازل شد و امیرالمؤمنین حسن و جبرئیل علیه السلام همراه … فرود
آمدند و جبرئیل جامی در دست داشت … چنانکه نور بصر از شعاع آن … خیره میشد رسول صلی الله علیه و آله آن جام از دست
جبرئیل گرفته آواز داد که ای شیعه آل محمد حاضر شوید و آب خورید و در آن اثنا قریب … از … در منزل من بحراست مشغول بودند و از میان آنجماعت
چهل نفر از غلامان که من همه ایشان را میشناسم برخواستند و بخدمت آنحضرت مبادرت نمودند و از آن جام آب خوردند سید عالم
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که آن خطیب دمشقی کجاست ناگاه دیدم که شخصی در آن مجلس راه گشوده آن شخص را بیرون آورد و حضرت
مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم آن دمشقی را گرفته … فرمود که ای سگ خدای … که بر تو اکرام کرده است چرا … آزردی
… ناگاه دیدم که خطیب دمشقی سگی سیاه شده و او را در مطبخانه کرده و مجلس … رسول الله با آن … کس …
بجانب آسمان صعود فرمودند من از مهابت آن واقعه بیدار شدم و استخوانهای من از خوف میلرزید چنانچه صدای حرکت عظام
بسمع من میرسید مسرور خادم را طلبیدم و گفتم خطیب دمشقی را حاضر کن مسرور رفته بعد از لحظه دیدم که گوش سگی را گرفته در زمین
میکشد پرسیدم که این سگ سیاه چیست جواب داد که با مطبخانه که دمشقی در آنجا محبوس بود در آمدم غیر از سگ کسی را ندیدم
و طرفه تر آنکه گوش این سگ بعینه گوش او است نمیدانم درین چه سر است فرمودم که او را در مطبخانه کن که این سگ همان
دمشقیست که مسخ شده اگر میخواهید بفرمایم تا او را حاضر سازند شافعی گفت آرزوی دیدن او داریم مسرور رفته گوش سگی سیاه
بدست گرفته می آورد و گوش او چون گوش آدمی بود شافعی گفت ای ملعون عذاب خدا را چون دیدی دیدم که آب از چشم آن
سگ روان شده بسر حرکتی کرد شافعی گفت این سخت و شک نیست که همین لحظه عذاب نازل خواهد شد و او را از پیش ما ببر
مسرور او را در مطبخانه کرده بعد از لحظه صدای مهیب بسمع ما رسید گفت صاعقه بود که بر بام آن خانه آمده خانه را با آن کلب بسوخت
آورده‌اند که شخصی نزد ابن سیرین آمد و گفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درختی نشست و شکوفه‌ها را تمام خورد و

پروا ز نمود ابن سیرین متغیر شد و گفت این نشانه مرگ علماست و در همان چند روز حسن بصری و مرزوق شامی و چند نفر از فقهای شیعه
که در مدینه توطن داشتند وفات یافتند و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخواب دیدم که بر هر دو ساق او موی بسیار
بود ابن سیرین گفت تعبیر آنست که آنمرد را بسبب قرض محبوس گردانند و در زندان بماند بسمع ابن سیرین رسانیدند که او مرد او را
باین کیفیت بخواب دیده است گفت انا لله و انا الیه راجعون و قرض ابن سیرین سی هزار درم رسیده بود و بالتماس غرما قاضی
و آنروز بمجلس او حکم کرده در زندان وفات یافت و کلی احیلی که نکمتی تمام داشت بادای دین او قیام نمود **فصل هشتم از جزو سیم**
در بیان حیا و آزرم و فایده چند که برای متربت میگردد و در مذمت بیحیائی و در باب محاسن شفاق حیاست که الحیاء من الایمان و بعضی جمعی
از ارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند که ای حکیم چگونه روا باشد که در علم و حکیم قدیم نزا از وجود پیغمبری که بعثت او در بندگان محض
خیرات خالق اکبر دو خلایق بمعصومی که ایشان را هدایت فرماید بحلال و نهی نماید از حرام ارسطو جواب داد که در زمان بعثت
گردد چون در جبلت آدمی عقل و حیا مستور است بدلیل عقل ارتکاب امور حسنه کنند و بقوت حیا از محرمات احتراز نمایند
حکایت آورده اند که نوبتی جمعی پیران در مقامی نشسته بودند و کودکان در پیش ایشان ببازی اشتغال داشتند پیری بانگ بر طفلان زد
که شرم نمیدارید که پیش پیران سالخورده بازی میکنید و شرایط حرمت بجای نمی آورید یکی از کودکان گفت اگر این پیران از خدا بجای
شرم داشتندی هیبت ایشان ما را ازین بی ادبی منع کردی **حکایت** ابو القاسم قشیری در رساله خویش آورده که جمعی از صوفیه بسفری
میرفتند یکی از ایشان با من حکایت کرد که در اثنای راه گذر ما بر جنگلی افتاد و از ان بیشه آواز شیر و انواع سباع ضاره بسمع ما رسید و خوف
تمام بر یاران استیلا یافت در آن حال پیری را دیدم که در گوشه خفته است و آتشی بر بالای سر او چراغ میکند او را بیدار کرده گفتم ای موضع
اسرا … که آواز شیران بگوش تو نمیرسد جوان بجواب آورد و گفت هر که از خدا … … و بهنگام خیال معصیت از شرم …
و آن اندیشه را از قوت بعقل برساند از هیچ کس نترسد و باز سر نهاده بخفت و من دانستم که هر که از خدای بترسد از غیر او نترسد **حکایت**
آورده اند که وقتی سعید بن عاص از قبل عثمان حاکم کوفه بود و هر روز خوان کرم گسترده مردم را طعام دادی و در آن ایام در کوفه جوانی
بود از بزرگ زادگان عرب که ضیاع و عقار و مال و منال او در عرصه تلف گشته بود و فاقه او بنهایت انجامیده روزی عیالان و
چون اضطرار ما از حد اعتدال تجاوز نمود قصه خود را بعرض امیر رسانید شاید که در حق ما ترحمی نماید شبی آن جوان بمجلس سعید رفته از طعام خوردن
چون خلایق متفرق گشتند او توقف نمود سعید دانست که سخنی دارد اما آن بیچاره هر چه خواست که زبان بر بیان حالات خود گشاید
حیا قفل خاموشی بر زبانش نهاد و هر چند در تکلم قوت نیافت آخر سعید غلامان را فرمود تا از مجلس بیرون روند چون خانه خلوت شد سعید از او
استفسار نمود که حالت چیست جوان نظر بر زمین دوخته بود و عرق بر جبینش نشسته سعید دانست که حیا او را از عرض حال خود مانع
میشود شمع بر داشتند آن جوان در تاریکی شمه از ظلمت روزگار بر زبان آورد سعید گفت معلوم شد فردا نزد خازن بیت المال و در
بیرون بستان رو روز دیگر جوان وکیل خرج را دید آن شخص گفت حال حاضر کن تا آنچه امیر گفته تسلیم نمایم جوان پنداشت که خود را بخانه خود
حواله کرده است ناچار مأیوس شده با زن خود گفت امیر … بدرگاه مخلوقی قدر آبروی خود بریختم و مع ذلک …

بران مترتب شد و امیر بمقداری غله انعام فرموده و بجهت این محقر خود را آلوده ساخت و چند روز دیگر بر متوالی بسر کرده آخر الامر …
شده به در خانه وکیل خرج رفت آنمرد گفت چند روز است که در طلب تو بودم کجا بودی که پیدا نشدی و سه بدره زر از خزانه بیرون
آورده بر سر سه غلام حبشی نهاد و عذر بسیار خواست جوان گفت تو با من آن … خواستم که نسبت بغلامان تکلفی کنم و ایشان را باز گردانم گفت امیر
ما را بتو بخشیده است من از آن کرمت متعجب ماندم و زبان بثنای او بر کشودم و دیگر درویشی ندیدم **حکایت** در فرج بعد الشدة
مذکور است که محمد بن عیسی مروزی دوست یحیی بن خاقان بود از وی مرویست که گفت نوبتی مامون از یحیی پنجه و پنج هزار … و امر کرد
و صاحب الحرمین شاه که دشمن یحیی بن خاقان بود محصل او ساخت و دشنام آغاز شده و اقدام نموده محافظان را براو گماشت
که تا یحیی مبادا از بیم عقوبت خود را بزهر هلاک سازد و چون یحیی از صورت حال آگاه شد دانست که در تحصیل آن مال تشدد و تعذیب
بسیار خواهد شد از حمید طوسی و حسن بن سهل و فرج دیلمی برسم قرض مبلغی طلب نمود ایشان … امداد کردند چون وجه مصادره تمام
رسید بمامون عرض کردند که آنچه فرموده بود از یحیی بن خاقان گرفتیم فرمان شد که مامون بحضار یحیی مثال داده باو گفت تو سوگند خوردی
که از عهده ربع این مبلغ بیرون نمیتوانم آمد این همه اموال از کجا حاصل شد یحیی گفت این وجه را بدین تفصیل که درین طومار نوشته ام قرض
کرده ام و تفصیل را بدست مامون داده خلیفه زمانی تامل نموده گفت این مال را بخانه خود بر که بتو بخشیدم احمد بن ابی خالد وزیر گفت صلاح
در آنست که این اموال را بخانه خود بر که بتو بخشیدم احمد بن ابی خالد وزیر گفت اگر برسم قرض ستانیم تا خزینه را توفیری حاصل شود که این مبلغ
و بتدریج بر ولایات حواله کنیم مامون گفت من شرم میدارم که خدام دولت من از من کریمتر باشند و چون این عفو در بخشیدم …
قرض کردن … **حکایت** انوشیروان … در اوایل ایام شباب و جوانی چنانکه … بر دختر ماه سیمائی
عاشق شد که لاله از رنگ رخسار گلگونش داغ بر سینه داشت و بنفشه از شرم گیسوی مشکینش سر خجالت در پیش **بیت** ای … عارض
تو لاله داغ … منفعل … امر مواصلت بواسطه سرکشی آن سرو قد … آخر الامر انوشیروان
وسایل و وسایط بر انگیخت و درم و دینار بسیار بر پای او ریخت تا دختر را رامی ساخت **بیت** هر که زر دید سر فرود آورد / گر ترازوی آهنین
دوش است … که مدت مواصلت بود در بوستانی که رشک بهشت برین بود خیمه زدند و مجلس بیاراستند و چون عاشق
و معشوق و طالب و مطلوب اجتماع نمودند کار از بوس و کنار گذشته دست … نظر کسری بر صحن بستان …
دست دختر را گرفته گفت بیا تا از اینجا بخانه نقل کنیم دختر گفت چون بود که خانه را بر فضای گلزار اختیار کردی جواب داد که نظر
برین نرگس زار افتاده که هر یک … نظارگی … که درین موضع با تو مباشرت نمایم و چون آتش … از دیده
نرگس که بیجانست … شرم میداری چگونه مسلمانی که اعتقاد بواجب الوجود و سمیع و بصیر و قدرت و علم او جل ذکره دارد ارتکاب
معصیت نماید و از خداوند سمیع و بصیر شرم نکند **حکایت** آورده اند که چون مامون از مرو به بغداد آمد در آن اثنا در میان اعراب …
و غلا روی نمود … و قبیله متفرق گشتند و از آن جمله اعرابی متوجه کوفه شده چون از آن شورستان که مسکن و موطن او بود بیرون آمد …
… آن در کوی جمع شده بود و با متداد بوی گرفته … از آن آب آشامید چون … شیرین کام او نرسیده بود …

ایشان و مسقط الرأس شوره زاری بود که هر قطره که از سحاب بران … مجاور آن خاک شور و تلخ … تصور کرد که آن آب
آب کوثر است که خداوند تعالی از بهشت برین بآن زمین نازل ساخته **بیت** مرغی که خبر ندارد از آب زلال / منقار در آب شور دارد همه سال
با خود گفت و الله ما هذا الماء الا من الجنة لاجرم مشک خود را از آن آب پر ساخته اندیشه نمود که این آب لایق آنست که تحفه خلیفه سازم تا حق
من نعمای خلیفه بجا آید بنابرین روی به بغداد آورد مقارن وصول او مامون بشکار رفته اعرابی در کنار بغداد بموکب خلیفه رسید چون …
بر مامون افتاد و بر زبان آورد که ای خلیفه خداوند سبحانه و تعالی بتو مرحمت بینهایت دارد مامون گفت از کجا دانستی جواب داد که چون
احرام آستان خلافه بستم و اشارات را هر ابوکوثر که در قرآن مجید صفت آن نوشته است که انا اعطیناک الکوثر دلالت فرمود منکه تحفه تو
مشکی از آن آب پر ساختم و اینک آوردم مامون بفراست صورت حال را دریافت و فرمود تا مطهره خاصه را از آن آب پر ساختند
و اندکی چشید دید که آب بدبوی بوده با خود گفت که عرب کنار دجله بیند و از ان آب بچشد از تحفه خود شرمنده گردد و فرمود تا هزار درم باو
دادند و دلیلی همراه کردند تا هم از آن موضع او را باز گردانند **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که هر گاه تحفه بمجلس خواجه نظام الملک وزیر
سلطان ملکشاه می آوردند خواجه نگاه داشته آنرا بر حضار مجلس قسمت میفرمود نوبتی یکی از اعیان سه خیار نورس بخدمت آورد خواجه
خیار را خود خورده فرمود که هزار درم باو شخص دادند چون مجلس خلوت شد یکی از ندما که بمزید خصوصیت ممتاز بود بخواجه گفت چون بود
که وزیر این خیارهای نورس بحضار نداد و این خلاف معهود بود خواجه فرمود که زیرا که آن خیارها تلخ بود و اندیشیدم که اگر دیگری هم
تاب مرارت آن نیاورد و دیگران هم صبر نکند و بر زبان آورد آن بیچاره که بامید تمام تحفه آورده خجل و منفعل شود **حکایت** در روضة الصفا
مسطور است که خواجه نظام الملک مدرسه نظامیه بغداد را باتمام رسانیده مستغلات نافع بران وقف فرمود و بجهت هر یک از مدرسان
و کتابدار و طلبه علوم و خدام آنجا رسم و وظیفه مقرر ساخت و کتابداری آن بقعه را بالشیخ ابو زکریای تبریزی تفویض نمود و خدام مدرسه چند نوبت
بسمع خواجه رسانیدند که شیخ بشرب شراب لعل فام و مصاحبت ساده رویان … اشتغال میدارد خواجه جواب داد که مرا در باره
او اعتقاد تمام است و تا این معنی برأی العین مشاهده نکنم باور نکنم چون نوبت این سخن بسمع خواجه رسید شبی متنکروار بمدرسه رفته بر بام
کتابخانه بر آمد از روزن بدرون نگریسته آنچه از زبان مردم شنیده بود بعینه مشاهده نمود و بمنزل مراجعت فرمود و متولی موقوفات
مدرسه را طلبیده پرسید که وظیفه شیخ ابو زکریا چند است جواب داد که فلان مبلغ خواجه آن مبلغ را مضاعف ساخته برات
نوشته بدست یکی از خدام داده گفت این را بشیخ ابو زکریا ده و از زبان ما او را سلام رسانیده بگوی که والله که در وقت تعیین
وظایف من ندانستم که شما را اخراجات ضروریه چیست و الا وظیفه شما را باین مبلغ قرار میدادم چون این پیغام بشیخ ابو زکریا
رسید ترک آن افعال نموده **فصل نهم از جزو سیم در صفت تواضع … مکارم اخلاق و فواید حسن … …**
تواضع الله رفعه الشیخ صفی باشد تواضع و خوشخویی و شفقت بر بندگان خداست **حکایت** آورده اند که امیر اسمعیل سامانی در …
بخارا شیخ اسحاق با یکدیگر نشسته بودند که یکی از علمای بخارا بمجلس امیر اسمعیل در آمد و امیر او را تعظیم نموده بر دست راست خود جای
داد و چون آن عالم عزم رفتن کرد امیر هفت قدم او را مشایعت فرمود و اسحاق او را گفت اگر همه چنین کنی که امروز بران

اقدام نمودی از تعظیم نمودن با مردم هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور سلطنت تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم زیاده از آنست
که در بیان آید دوران شب بواقعه دیدم که حضرت رسالت پناه باو فرمود که یکی از علمای امت مرا گرامی داشتی و هفت قدم او را
مشایعت کردی … هفتاد سال مملکت ماوراء النهر و خراسان را بهفت کس از اولاد و احفاد تو ارزانی داشتم **حکایت** محمد بن حسن شیبانی
که از فضلای عصر بود بمجلس هارون الرشید آمده هارون از برای او قیام نموده و در پیش او … ندما گفتند … بعضی
هیبت سلطنت را ضرر دارد هارون جواب داد که هر هیبتی که بتواضع زایل گردد قابل زوال بود **حکایت** آورده اند
که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم شش درم بامیر المومنین علی علیه السلام که بجهة وی پیراهنی خریداری نماید امام المتقین بمبلغ
پیراهنی خریده چون حضرت رسالت را نظر بر آن پیراهن افتاد فرمود که اگر … پیراهن … دیگر مثل این هم رسد
آزرده گردم و حیا آنحضرت منع میکرد که علی مرتضی علیه السلام را باقاله آن امر فرماید لاجرم بنفس نفیس بازار تشریف فرمود
که خداوند آن پیراهن بود گفت تواند بود که فسخ این بیع نمائی یهود قبول نموده و آنحضرت به سه درم پیراهن خود خریده متوجه
منزل شد در اثنای راه کنیزکی را دید که میگریست و جزع میکرد از وی پرسید که سبب گریه تو چیست گفت خداوند من بسوی
داده بود که بجهة او آب برم سبو شکسته شد و میترسم که مرا ملامت کند و آن سرور یک درم داده سبوی خرید و بکنیزک داد کنیزک گفت
بسبب آنکه دیر رفته ام میترسم مرا بزنند سید عالم صلی الله علیه و آله بخانه صاحب کنیز رفته از خداوندش التماس نمود
که او را نزند و آن طایفه که منور بنور اسلام نیامده بودند ازین تواضع حیران شدند و از سر یگانگی بر خواسته کلمه شهادت بر زبان
راندند و آن کنیزک را آزاد کردند و آنحضرت درویشی را دید که از روی اضطرار سوال مینمود آن دو درم باو داده فرمود که …
تواضع و اقتصار یعنی قناعت که برکت آن تنی پوشیده گشت و درویش محظوظ شد و قومی گرویدند و اهل … از دل … اسلام
رسید **حکایت** آورده اند که مامون با یحیی بن اکثم که قاضی القضات بود بتماشای صحرا رفته بودند و در وقت رفتن که از کوه
باغها میگذشتند مامون در سایه میرفت و یحیی در آفتاب و در وقت مراجعت چنان اتفاق افتاد که مامون در آفتاب
میراند و یحیی در سایه قاضی گفت ای امیر المومنین بدینجانب توجه نمای که سایه است مامون جواب داد که هنگام رفتن من در سایه
بودم و تو در آفتاب اگر در آمدن نیز خود در سایه باشم و ترا در آفتاب بگذارم از مقتضای عدالت دور باشد قاضی گفت
همیشه در سایه حمایت خلیفه ام اگر لحظه در آفتاب روم سهل است مامون گفت آنچه با تو بود از تواضع بجای آوردی اما من
از عدالت تجاوز جایز ندارم **حکایت** آورده اند که امیر المومنین حسین علیه السلام نوبتی برای میرفت و جمعی از کودکان چیزی
میخوردند چون آنحضرت را دیدند بر خواسته گفتند یا ابن رسول الله التماس داریم که ما را از خاک برداری و در اکل این طعام
با ما موافقت نمائی امیر المومنین حسین علیه السلام از اسب فرود آمده با ایشان طعام تناول نمود آنگاه گفت شما نیز بمنزل من آیید
تا من شما را ضیافت کنم کودکان بوثاق آن ثمره شجره نبوت شتافتند و آنحضرت ایشان را ضیافت نموده هر یک را خلعتی
فاخر داد **حکایت** آورده اند که نوبتی معتصم عباسی بشکار رفته از خدم و حشم خود دور ماند در اثنای راه بموضعی رسید پیر را دید

پشته خار بر لاشه خری بار کرده بود و آن خر در وحل افتاده و پیر مضطرب مانده است و خلیفه دامن بر میان زده از اسب فرود آمده آن خر را
از وحل بیرون آورده به سر راه درآورد تا آن خر را بار کرد و معتصم به شکارگاه رفت هزار مثقال طلا در ترکش یحیی نهاد که اگر در راه بیابانی محتاجی
بوی رسد این مبلغ را بوی دهد و چون به متوجه شهر شد خلیفه گفت ای پیر دامن بگیر پیر جواب داد که جامه من دامن ندارد خلیفه
که مهتر خود را در خانه ... کرد و مردم با او گفتند و با این ثروت چگونه رسیدی جواب داد که بزرگی نظر کرم در من کرد
و این آثار نظر اوست گفتند چه بزرگی است گفت بزرگان گفته اند که شکر نعمت منعم اظهار نعمت است و اگر چنین نکردم
کرم خلیفه ظاهر نشدی حکایت که یک هزار مثقال طلا ... هر چند طلا بیشتر باشد در ترکش نگنجد و بر ترکش ...
قصیده که سلاطین خود در ترکش بر میان بندند بلکه دیگران ترکش ایشان را بر میان بندند و مع ذلک اصمعی با معتصم دوستی
دوست بازوی او ... بود ...
و از آنکه شد ... انوری گفته بیت کیش خدا ... شاه بدان
بنگر که گفت ... حکایت سلطان سنجر سلجوقی خواجه افضل کرمانی را که از فضلای عصر
و از علمای دهر بود در رسالت بجایی فرستاد و چون خواجه مراجعت نمود سلطان به نفس نفیس خود او را استقبال کرد و در اثنای راه به
نوبت سخنی در گوش خواجه گفت جواب داد که من با اصمعی ... سؤال نمودند که سلطان با شما چه فرمود
گفت سه نوبت گفت ... در رکاب تو بردم گفتم اصمعی نکوه سلطنت ...
و تواو لولا الامر ... حکایت در حبیب السیر مسطور است که نوبتی مهدی عباسی
به شکار رفته ... چون خلیفه به غایت گرسنه بود ... اعرابی
امرال بود رسید که مهمانی ... گفت مهمان می‌خواهم ... نان و خرمایی که لایق باشد آوردم
مصرع اندر خیالت ... مهدی گفت ... عرب
نان ... مهدی ... کوزه شراب آورده پیاله
بمهدی داد خلیفه گفت ... گفت لا والله مهدی بر زبان آورد که من از خدام خاص خلیفه ام عرب آن
به جای آورده کاسه دیگر بوی داد مهدی ... گفت ... عرب بر زبان راند که تو گفتی من از خدام
خاص خلیفه ام مهدی گفت ... من از امرای صاحب ... خلیفه ام عرب بدعای او مشغول شد ...
چون ... و چون قدح سیم مهدی داد گفت ای عرب ترا ... جواب داد که ... از امرای خلیفه
مهدی گفت ... خود امیر المؤمنینم عرب کوزه شراب را ... مهدی برداشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کار اول
که خوردی گفتی از خدام خلیفه ام و من قبول کردم و در قدح دوم بر زبان راندی که از امرای ... اسلم داشتم و در پیاله سیم
دعوی کردی که من خلیفه ام و اگر قدحی دیگر خورده‌ای ... گفت که رسول رب العالمین ... مصلحت نیست که دیگر شراب خوری

مهدی بسیار بخندید و بعد از زمانی کارکنان و ... از اطراف و جوانب در آن موضع رسیده فرود آمدند و دست بر کمر زده ایستادند و عرب
دانست که خلیفه است خوفناک شد مهدی گفت ... امرا او را همراه خود به بغداد برده روز دیگر در مجلس خلافت نشسته
باحضار او فرماند اعرابی بآن محفل درآمد چون آن تجمل و حشمت را ملاحظه نمود گفت اشهد انک صادق و لو ادعیت الرابعة
یعنی گواهی میدهم که تو راست گوئی اگرچه مرتبه چهارم و پنجم را نیز دعوی کنی که عبارت از نبوت و الوهیت است مهدی فرمود تا هزار مثقال
طلا و اسبی بعرب دادند حکایت در کتب تواریخ آورده اند که روزی وقت نماز عصر حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله
نماز متوجه مسجد شد و در اثنای راه کودکان مهاجر و انصار که بازی میکردند چون آنسرور را دیدند سلام کردند رسول الله از خلق کریم
پیش ایشان توقف نمود و چون اطفال شنیده بودند که امام حسن و امام حسین علیهما السلام آنسرور را میگویند که شتر ما باش و آنحضرت
بقبول ملتمس ایشان زبان میگشایند و بنده اشتر ایشان نیز این اراده نمودند لاجرم گفتند یا رسول الله کن جملنا و آنحضرت
در قبضه تصرف ایشان درآمده بعد از لحظه بلال بجهت آنسرور آمده دید که کودکان گرد آنسرور برآمده اند و دست در دامن آنحضرت
زده اند بلال بانگ بر ایشان زد و سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ای بلال بگذر و برو بنگر که چیزی هست که ما خود را از این طفلان
باز خریم بلال چون چند جوز آورده در کف مبارک سید عالم نهاد و آنسرور با کودکان گفت اینقدر جمل ... گفتند بلی
یا رسول الله و رسول آن گردکانها را بایشان داده فرمود که رحم الله اخی یوسف باعوه بثمن بخس دراهم معدوده و باعونی بجوز
حکایت آورده اند که سلمان فارسی رضی الله عنه حاکم ... بود و عادت و سیرت او هیچ تبدیل نشده بهمان
طریق که پیشه سلوک نمود و در ایام امارت معاش ... روزی در بازار میگذشت مردی او را دید که بجهت چارپای خود علف خریده
و کسی را میجست که بکار گیرد چون سلمان را دید او را نشناخته بکار گرفت و حمل آن حشیش تکلیف کرد سلمان رضی الله عنه آن علف را
بر سر نهاده روانه شد و در اثنا مردمان رسیده گفتند ایها الامیر این علف بکجا میبری آن شخص چون دانست که حمال وی امیر
خوفناک شده در پای سلمان افتاد و بوسه بر قدم او داده گریان شده و بر زبان آورد که بیت ... علم ...
... و خواست که آن بار را از گردن سلمان بردارد و سلمان فرمود که چون از تو قبول نمودم ... تا بخانه تو نرسانم از عهده عهد خود
بیرون نیایم بیت از عهده عهد اگر بیرون آید مرد ... و چون بخانه آن شخص رسید گفت من از عهده عهد خود
اکنون ... بیرون آمدم ... حکایت نوبتی مهدی خواست
که امامت خلایق نماید شخصی از میان صفوف برآمد که ای امیر المؤمنین من طهارت ندارم و میخواهم که در عقب تو نماز گذارم
مهدی گفت چندانی توقف نمایم تا تو طهارت کنی ...
...
ابراهیم ... و از امیر المؤمنین علی علیه السلام منقولست که جمال المرء فی الحلم ... حکایت سلطان ... گفتم
از جهل ... هر چه خوانده همه در زیر خاک کن ... امیر المؤمنین

حسن علیه السلام مهمان ... کاسه آش گرم در دست داشت ناگاه از دستش خطا شده آش گرم بر سر آنحضرت ریخت چنانکه ...
آن آزرده گردید غلام از خوف و بیم مدهوش شده گفت قال الله تعالی و الکاظمین الغیظ آنحضرت فرمود کظمت غیظی غلام گفت و العافین
عن الناس امام گفت ترا از مال خود آزاد کردم غلام گفت والله یحب المحسنین فرمود که چهار صد درست بخشیدم تا بدان اسباب
معیشت سازی و این لطف و کرم از خاندان نبوت غریب نیست والله اعلم حیث یجعل رسالته حکایت آورده اند که مامون ابومحمد
عروه را از عمل اهواز معزول نموده او را در معرض خطاب و عتاب داشت و جرایم و تقصیرات او را تعداد نمود احمد گفت فردای
قیامت امیر المؤمنین ... در معرض خطاب و عتاب خواهد داشت و افعال و جرایم او را برخوانند ... احسن عفو ...
مامون گفت ... امروز در حق من عفو کن مامون گفت عفو کردم ... حکایت آورده اند که چون مصعب
بن زبیر ... حکم بقتل او ... گفت ایها الامیر التماس دارم که آینه بر داشته حلاوت جمال
و لطافت صورت خود نظر کنی و یقین بدانی که اگر مرا بجرمی بقتل رسانی روز قیامت در حضور حاکم عادل در دامنت آویزم و ...
کجا خار ... و تلف ... مصعب ... گفت از خون تو گذشتم
و آن شخص گفت حیات ... گرد ... حکایت موسی بن جعفر روایت
کرد که سالی که هارون الرشید بحج آمده بود من در طواف کعبه بودم جعفر بن یحیی را دیدم جعفر پیش من آمده گفت ای موسی
... هارون شدم و ...
... چون مجلس درآمد جعفر بن یحیی ... گفت ... خلیفه به غایت در غضب است ...
هارون رسیدم ... و سیاف حاضر شده و هارون آن بیچاره را مخاطب ساخته
گفت ... اگر ... سلام کرده بنشستم ... معلوم نیست که ...
باب ... گفتم ای امیر ... این شخص امر خدا و رسول را ... از روی غضب گفت امر خدا و رسول
کدام ... قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین ... اگر فاسقی
خبر دهد ... از روی جهل است ... و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
لا ... و ... هارون گفت از این مرد عفو کردم و فرمان داد ... ساختند
خوانده ... حکایت
آورده اند که چون سفاح که اول خلفای عباسی بود بر مسند سلطنت نشست ... بنی مروان ... بعضی
از معارف و اکابر شام ... سفاح ...
از میان خود ... گفت ای امیر
انتقام ... و چون ... گفت ای

هر که ... کار باقی ... و اگر عفو فرماید ... پیش از این بیت که
جمعی ... و اکنون ...
و ما رعیت امیریم ... جمعی از اطفال ... دیده ... سفاح ... گفت
شام ... اگر ... که آن ... مکان خود در دوزخ ساختند و اگر گناهی کردند ما عفو کردیم ... امان
دادیم حکایت آورده اند که شخصی از خواص اسکندر بجریمه منسوب گشته اسکندر ... معارف ... رسید که ... دولت
دولت که ... گفت اگر من بجای تو بودمی ... اسکندر گفت پس من ... بجای ...
از شعبی منقولست که گفت چون عبدالرحمن محمد اشعث اظهار مخالفت حجاج کرد من با او پیوستم ... حجاج را ...
زدم ... عاقبت الامر عبدالرحمن کشته شده حجاج استیلا
یافت و من ... متحیر شدم و چون مدتی در زاویه ... و ... چاره یافتم که هم بحجاج پناه برم چون
میان من و صاحب برید حجاج مواخات ... بود ... با او ... مشورت کردم وی مرا نزد حجاج رسانید چون
بر من افتاد گفت ... الم نربک فینا ولیدا ... تو مرد مجهول ... بودی و من ترا از زاویه ... قبول ... رسانیدم ...
بودی من ترا ... ایها الامیر ... که خوف جان دارد ...
من ... بودم ... و بعد از ... ثروت ... یافتم ...
امیر ... خوفناک شدم ... ازین ... لشکر بیرون ... مخالفان افتادم ... دیگر بیرون آمدن ممکن نبود ... مخالفت
... مکاتیب بصاحب برید ... و اوضاع و احوال ابن اشعث ... صاحب برید گفت راست میگوید ...
مکتوبات را ... امیر بود ... حجاج گفت ... شعبی ... مخالفت ... آمده ... الکنون
... عفو کردم حکایت آورده اند که هر سال سلطان ابراهیم غزنوی امام یوسف سجاوندی را طلب نموده منبر ... در
بارگاه او وعظ میگفت و امام در اثنای موعظه سخنان ... بر زبان می‌آورد نوبتی خواجه مسعود وزیر سلطان با امام یوسف گفت سلطان ...
... خطاب کرد
... گفت
... ایمان خود
... سلطان ابراهیم ... دولت ... صدق آن پادشاه در عالم ...
... حکایت از عبدالله بن سلام روایت که گفت ... و میان ...
... و چون حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم ... هجرت ... بشرف ملازمت آن سرور ... مردمان
... دعوت ... صلی الله علیه و آله و سلم

رحم و دوست قدیمی بودم که بصحف سلمان نشسته و کمر خدمت بر میان بسته از مشاهده آن صورت مبتهج و مسرور شدم و باعث بر اسلام او سوال
نمودم جواب داد که نوبتی تورات میخواندم ناگاه بذکر پیغمبر آخر الزمان رسیدم صفات و حالات او را حفظ نمودم و هر روز بمسجدی
آمدم تا آثار آن را مشاهده کنم و اندک روزی مجموع صفات را در و دیدم چون در توریه خوانده بودم که تحمل و حلم او بر خشم و غضب نبی
آخر الزمان غالب باشد میخواستم تا این معنی را نیز در آنحضرت مشاهده کنم نوبتی بر در مسجد ایستاده بودم دیدم که اعرابی بر شتری در رسید
و بر در رسول الله رفته سلام کرد و بر زبان آورد که من رسول فلان قبیله‌ام که اطاعت ملت تو نموده اند و در میان ایشان قحط عظیم روی نموده
و از حضرت چشم عنایت و احسان دارند رسول الله صلی الله علیه و آله خطاب فرمود بامیر المؤمنین علی علیه السلام که یا علی از فلان وجه از تو
چیزی مانده است جواب داد که چیزی نمانده است بر آنحضرت متوجه شده پیش رفتم و گفتم یا ابا القاسم من خرمای سلف خواهم خرید اگر از فلان
خرماستان خرما من دهی زر تسلیم کنم فرمود از موضع معین خرما نمیفروشم اما آن مقدار خرما که از من بخری بعد از انقضای موعد تسلیم نمایم من
مبلغی دادم و چند وسق خرما خریدم آنسرور نقد در ایام اعرابی داده چون قریب بوعده رسید روزی رسول الله را دیدم که بجهت تشییع جنازه
بصحرا تشریف برده و بجهت شدت حرارت هوا در سایه درختی نشسته پیش رفته دست در گریبان مبارکش زدم و گفتم ای پسر ابوطالب منت
شمار انکوچی شناسم که چون مال مردم بستانید در ادای الطریق مدافعت و مماطلت پیش گرفته در مطالبت آن وام دقیقه از دقایق نفاق
نامرعی نگذاشتید عمر بن الخطاب شمشیر کشیده بانگ زد و خواست که مرا بکشد سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود که ای پسر خطاب
احتیاج بر آن تهور نبود او را بحلیمی و کرمی ترغیب بایست نمود مرا بر ادای وام تحریص باید کرد برو و از فلان موضع این مقدار خرما تسلیم او کن
و بجهه آنکه او را ترسانیدی بیست پیمانه دیگر بوی ده عمر خرما تسلیم من نموده گفتم زهی لطف و مرحمت و زهی حلم و شفقت و ملاحظه حضرت
آنحضرت رشته ایمان آوردم حکایت آورده اند که نعمان منذر که از ملوک عرب بمزید سیاست و مهابت ممتاز بود نوبتی بشکار رفته
از سپاه دور افتاد و بعد از آنکه بهر طرف نگاه انداخته درختی از دور دید بدان طرف توجه نمود اعرابی دید در زیر آن درخت نشسته و پای دراز کرده
سر و دیگفت نعمان او را نشناخت گفت از اسب فرود آمده نزد او نشست و در اثنای سخن از او پرسید که نعمان بن منذر را می‌شناسی جواب
در جواب گفت که در ایام جوانی میان من و او در طریق تعلق و عیش سلوک بود و شبها تا روز با او در عیش و عشرت بسر می‌بردیم
بیت خوش آن شبها که سر بر آستان دلستانم بود ز خاک پای او چشم خوشی در دیده‌ام بود نعمان خجل گشته خاموش شد و بعد از لحظه خدم و حشم
او از اطراف و جوانب پیدا شده در برابر نعمان خدمت کردند و پر داخت که او نعمانست روی بر خاک نهاده بدین مصرع گفت
ایها الملک اعفوا عن شیخ الکاذب نعمان بخندید و از سر جرم او در گذشت حکایت آورده اند که نوبتی حجاج بهنگامی که حرارت
مفرط بر هوا استیلا داشت از خیمه بیرون آمده ناگاه بمزرعه رسید دید که مردی تخم بر زمین می‌انداخت از او سوال نمود که حجاج را می
شناسی گفت بلی مردک فاسق فاجر غدار نابکار و سفاک و ظالم است گمان من آنست که شقاوت او روی زمین منتفی باشد
حجاج پرسید که مرا می‌شناسی دهقان جواب داد که نی گفت من حجاجم دهقان بر زبان آورد که مرا می‌شناسی گفت نی دهقان گفت
من از موالی آل زبیرم که در سالی سه روز دیوانه میشوم و امروز از آنجمله است حجاج بخندید و متعرض بدو نرسید حکایت ابو عبدالله ذوات

کرده که نوبتی در مجلس مامون بودم سخن بذکر طعامهای منجر شد مامون گفت هریسه طعامی لذیذ است خصوصا که هنگام صبح تناول
نمایی و قوت تمام از و حاصل میشود بیت چشمه روغن در اطراف هریسه بامداد و شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت و خوان
سالار را طلبیده فرمود که فردا هریسه ترتیب نمای روز دیگر مجلس خلیفه رحم خوانسالار انواع اطعمه حاضر ساخت الا هریسه مامون فرمود
که هریسه چون فرموده بودیم چرا نیاوردی جواب داد که فراموش کردم مرا معذور دار که از من بزرگتر را نیز نسیان در جهان آورده
مامون پرسید که آنکه بود گفت آدم صفی الله علیه السلام قوله فنسی مامون گفت یا غیر تا تو جان لعیم که خداوند تعالی با آدم کرد با تو
گفت از خانه ما که بهشت بیرون رو قوله تعالی اهبطوا منها جمیعا که ترا از خوانسالاری معزول کردم و زیاده با و عتاب نکرد
حمید طوسی که از جمله حجاب بود چون دید که مامون خوانسالار را بضرب و شتم از مجلس بیرون کرد بخانه رفته خوان سالار خود را صد تازیانه زد و جوان
گفت ایها الامیر از من چه گناه صادر شده جواب داد که گناه تو آنست که خوانسالار خلیفه هریسه را فراموش کرده ترا ادب کردم تا
مثل آن حرکتی از تو صادر نگردد حکایت گویند شخصی با اسکندر گفت که فلان کس چنبر ترا دوست میدارد ذوالقرنین جواب داد
که با و جکم آن شخص بر زبان آورد که بقتل او فرمان ده اسکندر جواب داد که هر که ما را دوست دارد او را بکشیم و هر که دشمن ما باشد
بقتلش مبادرت نمایم پس بدین تقدیر مجلس را از روی زمین زنده باید گذاشت حکایت از مرد شامی که خارجی بود منقولست
که گفت نوبتی بمدینه رفتم ناگاه جوانی دیدم زیبا روی متناسب اعضا در غایت جمال بر سر کرسی نشسته از مشاهده او شکوهی در دل من
از کسی پرسیدم که او کیست گفت حسن بن علی بن ابیطالب است علیهما السلام چون نام او شنیدم از غایت عداوت او
چون آتشی بر خود پیچیدم و از غایت بی باکی پیش او رفته گفتم تو پسر علی ابن ابی طالبی فرمود بلی و من زبان طعن و سب خاندان
طاهرین گشودم و هرزه بسیار گفته سفاهت بنهایت رسانیدم فرمود که ظن من آنست که تو غریبی گفتم بلی فرمود خانه معین و منزلی
مقرر داری گفتم نه فرمود منزل ما فرود آی و اگر احتیاج داشته باشی ترا معاونت نمایم و اگر بسبب مهمی آمده در اسعاف آن
سعی نمایم و از حلاوت گفتار و مشاهده خوی آنحضرت تلخی عداوت و ظلمت غوایت از ذائقه جان من مرتفع شده در پایش
افتادم و شیعه او شدم و در روضة الصفا مسطور است که نوبتی نوشیروان یکی از سرهنگان خود را بسبب خیانتی از خدمت مهجور
ساخت و آن شخص مدتی که در کنج انزوا بسر برده بغایت مفلس و پریشان شده شیوه اکاسره آن بود که سالی یکبار بار عام میدادند
کافه خلایق از صغیر و کبیر و غنی و فقیر در مجلس ایشان رفته طعام میخوردند و حاجت خود را بعرض میرسانیدند و در روز بار عام
سرهنگ بمحفل کسری در آمده دستار خوان پیش ایشان و شهر افشان می انداخت و بنا بر آنکه خوان پیش تصور میکردند که پادشاه
از جرم او در گذشته او را از آن کار منع نمیکردند در این اثنا طبقی که بوزن هزار مثقال طلا بود در زیر بغل پوشیده از مجلس
بیرون رفت و مجلس بر آن وقت نشد الا نوشیروان و چون خلایق متفرق شدند خوانسالار او اوانی زرین و سیمین را
در چیز شمار آورد یک طبق کم یافت شاکر در مکان و انهای فریاد برکشیده آغاز تفحص نمود و نوشیروان بدو گفت
دست از این کار باز دار که آنکس طبق برد باز نخواهد داد و آنکه دید نخواهد گفت و سالی دیگر بار بهنگام بار عام سرهنگ

مذکور در مجلس آمده بخدمت مشغول شد نوشیروان او را طلبیده آهسته گفت که دو حصه از عام تمام رسیده و که دیگر مهمان بخدمت آمده آن شخص روی
بر زمین مالیده زبان بتضرع بر گشاد و کسری بر و ترحم فرمود همان منصب که اول داشت بدو رجوع نمود حکایت نوبتی مامون در کوچهای
بغداد میرفت مردی از کوچه بیرون آمده عرضه داشتی بلند کرد اصحاب خلیفه از حرکت آن شخص رنجیده او را بر زمین زده و طلب آن جوان خواستند
که آنمرد را ادبی بلیغ کنند مامون ایشان را منع کرده بر خواست و بر اسب سوار شد و آنمرد متظلم از بیم و خوف قالب بیجان شده دست
از جان خود شسته بود مامون رقعه او را طلبیده بعد از مطالعه دوات و قلم طلبید و بدست خود در پشت عرضه داشت او نوشت
که هر او را آنجا که دلخواه او باشد بسپارند حکایت از شعبی منقولست که گفت مدتی در خدمت عبد الملک مروان بودم چهار نوبت
در اثنای محاوره از من نسبت بوی ترک ادب واقع شده او با من ترک عتاب کرده و بلطف مرا از آن بی ادبی آگاه ساخت
اول آنکه نوبتی با من سخن میگفت گفتم چه فرمودی گفت ای شعبی ندانسته که از ملوک و خلفا اعاده سخن التماس نباید نمود اول
بار بخدمت او رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد که اگر نشناختمی رخصت دخول مجلس خود ندادمی و آنکه نام مردی در مجلس او مذکور
شد من آنمرد را بکنیت نام بردم چون لفظ دلالت بر تعظیم میکرد گفت بدانکه در پیش پادشاهان تعظیم غیر نباید کرد
خطای چهارم آنکه گفتم امیر المؤمنین بجهت من هدیه بفرستید گفت از جهت ما نوشته اما بجهت کسی تو نویسم حکایت در حبیب السیر
مسطور است که عبد الملک بخواب دید که چهار نوبت در مسجد الحرام بول کرد صورت واقعه را بابن مسیب که از فقهای سبعه
مدینه و شاگرد امام زین العابدین علی بن الحسین علیهما السلام بود تقریر نمود سعید گفت این خواب دلالت بر آن میکند که چهار نفر
از پسران تو بدرجه سلطنت رسند عاقبت چهار پسر او سلیمان و ولید و هشام و یزید پادشاه شدند و از عبد الملک مروان منقولست
که گفت هر که خواهد که یکی از اهل بهشت را ببیند باید که در عروه بن زبیر نگرد و آنکه گفت در زمان حکومت معاویه من و عبدالله
بن زبیر و مصعب بن زبیر در مسجد الحرام نشسته بودیم در اثنای محاوره با هم گفتیم باید هر کدام بگوییم چه آرزو داریم عبدالله زبیر گفت
تمنای من آنست که عراقین و خراسان را تسخیر نمایم و سکینه بنت حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام را در حباله نکاح آورم من
العصم که میخواهم مانند معاویه بر جمیع بلاد اسلام مستولی شوم و عروه بن زبیر گفت من از اینها هیچ نمیخواهم مگر بهشت و رضای الهی
من و عبدالله و مصعب و هر سه بمنای خود رسیدیم شک نیست که عروه نیز بآرزوی خود خواهد رسید حکایت آورده اند که حجاج
شبها از منزل بیرون آمده با عسسان در محلات کوفه میگشت و بر بام خانه‌ها برآمده گوش میکرد که مردم با یکدیگر چه میگویند نوبتی
گوش بروزن خانه نهاد و گوش کرده شنید که دو کس با یکدیگر سخن میگویند و یکی از ایشان در معایب و مساوی حجاج سخن میکند
و دشنامهای صریح میدهد و ابواب لعن و طعن مفتوح داشته است حجاج در غضب شده علی الصباح حضار او را حاضر فرمود
و با خواص نشسته بدین بیت تکلم نمود بیت احفظ الصوت ان نطقت بلیل و اتقیه بالنهار قبل الکلام یعنی اگر در شب هنگام
سخن گویی و در روز هنگام سخن گفتن پیش و پس خود را احتیاط کن مستاکر دی بیت لب نگاه دار چو در وقت شبهات
گز پس دیوار بسی گوشهاست و چون هر دو را احضار کردند دیده او طلب خود مصاحبانند و کلمه میگفت پرسید که چه میگوید گفته جان

بیت بشنو اگر امیر میخواند حجاج خندان شده آتش غضبش اشتعال یافته بود فرو نشست و او را بخشید حکایت از عبدالله بن جعفر طیار منقولست
که روزی گفت نوبتی بمنزل معاویه رفتم چون او در حرم بود لحظه توقف کردم ناگاه پیرمردی دیدم گریبان دریده و موی ژولیده شده
چون مرا دید خجل شده آثار تغیر در بشره او ظاهر گشت گفتم میدانم که سبب این حال چیست اهل حرم ترا با کنیزک دیده اند و بلی بعقاب
مبادرت نموده اند و مرا این جنس حادثه پیش آمده گفت حکایت کن گفتم با کنیزکی وعده کردم که شب نزد تو خواهم آمد چون
نیمشب شد بخاطرم رسید که روز جمعه ام بخواب رفته بودم برخاسته متوجه خانه کنیزک شدم اتفاقا او بیدار بوده برخاست و در
من روانشد و چون از آمدن او اطلاع یافتم راه بگردانیدم و بجانب حلوایی شتافتم و چون بغایت مضطرب شده بودم
بر شتری که کسی که روغن بر دمالیده بودند سوار گشتم در آنکه همان لحظه زن رسیده مرا از شتر فرو کشیده گفت ای فاسق این
حرکت با فعال عقلا چه نسبت دارد و نعلین را باکشیده مرا در دست کشیده و جامه ام دریده با خود گفتم زنان ضعیف نفس و ناقص عقلند
سزاوار آنست که سفاهت ایشان را بحلم و عفو مقابله نمایم او را هیچ نگفتم معاویه بخندید و بحرم رفته زن را عذر خواهی کرده سخن را
تقریر نمود و چون من بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم هر یک بدره زر بر طبقی نهاده در آمدند و گفتند خاتون ترا سلام میرساند
و میگوید بسبب سخن تو خلیفه از جرم ما در گذشت و این مژدگانی است حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور بغایت سفاک بود
و بی باک و ظالم بود و بر جمع مال حریص و در اثنای خطبه وعظ میگفت و میگریست و مردم را بگریه می آورد و از دنیا و از جمع مال منع
مینمود و در شبها نماز بسیار میکرد و دوات و قلم و کاغذی بر سر سجاده گذاشته بود و چون سلام نماز میداد دوات و قلم
برداشته هر چه از ظلم و قتل و جور و نهب و غارت خلایق بخاطرش رسیده بود بر آن کاغذ ثبت مینمود و علی الصباح آن را
بفعل می آورد و ابو الزناد که از فحول شعرا بود و در این باب قطعه نظم کرده بمضمون آنکه کار تو از آن صیاد میماند که در سرمای سخت
مرغان صید کرده بود و در حین کشتن هر مرغ از شدت برودت آب از چشمانش میرفت چنانکه گویی بر قتل مرغان
میگریست بر منبر رفتن و گریه کردن و همان لحظه بر قتل خلایق امر کردن همین صورت دارد و چون این نظم بابو جعفر رسید ابو الزناد را
طلبیده گفت آنچه در حق ما گفته بخوان ابو الزناد قطعه مذکور را خواند منصور خندان شده فرمود تا او را خلعت دادند حکایت
آورده اند که نوبتی مهدی خلیفه بحج رفته بود و چون بمدینه کرم رسید بشرف زیارت سید عالم صلی الله علیه و آله حاصل کرد و بر سر
منبر رفته وعظ آغاز کرد و بعد از وعده و وعید بیان عدل و شرف خود کرده اعرابی در آن مجلس بود از راه دهان بادی رها کرد و یکی
از غلامان خلیفه این صورت را مشاهده کرده او را گرفته نزد خلیفه برد مهدی گفت ای مرد من پسر عم رسول خدایم تو با من استهزا
میکنی اعرابی گفت این فضیلت را هیچکس انکار نکند و مادام که در خطبه وعد و نصیحت میکردی استماع و تصدیق میکردم و چون
شروع در تزکیه نفس کرده سخن از عدالت در میان آوردی آنحرکت از من سر زد زیرا که بر جای راستان رفته زبان بدروغ
گشوده مهدی خجل شده پرسید که ترا از کجا معلوم شد که من دروغ میگویم و در دعوی خود صادق نیستم عرب گفت اعرابی
مزرعه نفیس داشتم وکیل تو بغضب آن مزرعه را از من گرفت من هر چند که تظلم نمودم داد من ندادی چون حال ترا با خود چنین دیدم

حال دیگران را نیز با حال خود قیاس میکنم مهدی گفت من خلیفه خدایم در قبض و بسط امور مسلمانان و قبضه اقتدار امت بهر چه از من صدور یابد همه
حق و عین صواب باشد عرب گفت ای خلیفه اگر چه این سخن اول یک طرفه جایز خواهد شد اما مصداق این سخن دو خطرات خلیفه را در
اتحاد و فرموده تا حکمی نوشتند که مزرعه عرب را بدو وا گذارند حکایت آورده اند که حاکم ماوراء النهر در ایام بلاد بغداد هارون الرشید
فرستاده عرض کرد که این شخص این مملکت را برهم زده بجهت آنکه خبر فوت امیر المؤمنین را در این دیار شایع گردانید رشید در غضب
رفته از وی پرسید که چه چیز ترا بر این داشت جواب داد که از عمال تو نسبت برعایا جور و ستم بظهور میرسید و [illegible]
با خود گفتم اگر خلیفه زنده نیست که من طایفه بدین شاید دست تعدی گشوده اند ابواب عدل او بر ما بسته اند هارون گفت امر نام
تا ترا بر آن چوب بزنند گفت تو مرا نتوانی زد و پرسید که چگونه جواب داد که بکشتن من ترا ایذای من مانع آید هارون او را خلعت
داده حاکم ماوراء النهر را معزول ساخت و حاکم منصف بدان دیار فرستاد حکایت از اصمعی منقولست که مردی پیر از بقایای خواص بنی امیه
در بغداد بود هارون الرشید او را بسبب تجربه امور و اصابت رای و تدبیر حرمت تمام میداشت نوبتی بعد از استیصال آل برامکه
از وی پرسید که آیا بنو امیه بخلافه اولی بودند یا ما پیر گفت شما رشید او را سوگند داد که جانب مکن پیر گفت شما را در اصل و نسب بر ایشان ترجیح
دارید اما بنو امیه نهالی که خود نشانده هرگز بدست خود از بن بر نمی آوردند و برای خود را منعم بنیاد نشدند و شما بنیاد کنید چون مرد کافی دانا
تربیت کنید و مقالید رتق و فتق مهمات بدست او دهید چون بر او خشم گیرند باستیصال او مبادرت نمایند و دیگری بجایش
نصب کنید که آن مرد دانا از شخص دویم کار فیض برآید و هیچ خللی بامور ملکی راه نیابد اما از نیمعنی غلط محض است [illegible] حکایت
چه عبد الملک مروان حجاج را تربیت کرده بیست سال زمام مهام جهانبانی را بدو باز گذاشت و ولید عبد الملک نیز او را
رضا نداد و با وجود آنکه هر دو خلیفه دشمن جان حجاج بودند اما بجهت مصلحت ملک و سبب آنکه بر کشیده و پرورده خود را استیصال نمی
ساخت او را بحال خود گذاشتند بیت چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش و شما را
چون خشم فرو گیرد درختی که بر نهایه تربیت آن بر دلبسته باشید با او در گشته از بن و بیخ برآورید و بجای آن نهالی جا نشانید و تصور نمی
داشت که از نهال جان بر توان خورد که از آن درخت کهن حاشا و کلا هارون خاموش شد و پیر برخواست و بیرون رفت
و رشید با من گفت ای اصمعی شنیدی که این مرد روزگار دیده چه گفت گفتم ای امیر او خرف شده است و خلل تمام بحال او
راه یافته نمیداند که چه میگوید رشید گفت خرف تویی که میان حق و باطل فرق نمیکنی و این سخنی بود که باب رنج او به نورست
و اگر قبل از این سخن از وی شنودمی هرگز باستیصال برامکه [illegible] اکنون این راز را پوشیده دار که اگر از دیگری شنوم ترا بقتل آرم
فصل دوم در بیان علو همت و فوایدی که بر این صفت مرتب میگردد محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله عباس برادرزاده ابو جعفر منصور دوانقی
گفت من و هر دو پسر مهدی هارون الرشید و هادی و جمعی از اولاد عباس هر روز آدینه نزد منصور میرفتیم و هر چه در تمام هفته
خوانده بودیم عرض میکردیم آنگاه طعام می آوردند و بعد از اتمام طعام خوردن هر یک را یک دینار و ده دینار میداد و باز میگردانید
جمعه بدستور معهود پیش او رفتیم چون خوان حاضر کردند آچار سپند از انبار آوردند منصور از آن آچار بما داد که خورده و ناخوش [illegible]

وردی پاک کرده گفت هر که از شما این پیاله آچار را بالتمام بخورد دو هزار دینار بدو دهم هارون گفت من بخورم و در آن وقت بچاله بود و آن قدح را تمام
بیاشامید منصور هارون را در کنار گرفته سر و روی او را بوسه داد و با عتبه خادم گفت دو هزار دینار بیار خادم زر حاضر کرده بهارون داد
و باز دفعه خود در اگر چه بیرون آمدیم و لحظه بازی کردیم هارون گوشه نشسته زر را جمع کرده گفت با من بخلافت بیعت کنید تا این زر
بشما قسمت کنم و ما بحیله بیعت او مبادرت نمودیم و فرمود بر بیعت خلافت گوئید با همه بیعت کنیم مرا او گفت ولایت یمن کرمان
بتو دادم و با عیسی بن جعفر گفت ولایت بصره را بتو مسلم داشتم و فضل بن ربیع را گفت ترا حاجب خود ساختم [illegible]
فضل ربیع را بسته آهسته آهسته میرفت هارون گفت ای فضل این شیوه حاجبان نیست بلکه رتبه وزارت و عتبه خادم بجای
شده و این حالات را مشاهده مینمود منصور را خبر داد خلیفه آمده بموضعی ایستاده که ما او را نمیدیدیم و مجموع حرکات هارون را دیده
از قسمت کردن بعد از گرفتن بیعت و غیر هم آنگاه منصور پیش آمده هارون را بر دوش گرفته گفت ای قرة العین من تو خلیفه خواهی
خواهی و روز تو بهترین دوران خواهد رسید خلافت نشست اول او را حاکم بحرین و یمن ساخت و هر گاه آن روز با [illegible]
و علی نصب کرده بود وعده وفا نمود و فضل بن ربیع را اول حاجب ساخت و آخر وزارت خود را تفویض بدو کرد حکایت
چون یعقوب لیث صفار از حد صبی باوان بلوغ رسید پیری که از اقارب قریبه او بود با وی گفت ای یعقوب خاطر من
بجانب تو متعلق است دختری را اختیار کن و صداق او معین نما تا برای تو بخواهم یعقوب جواب داد که من عروسی را
که میخواهم صداق وی هم بیاینده ام و مهیا ساخته ام پیر گفت با خود چیزی نمی بینم یعقوب بخانه رفته شمشیری بیرون آورده
گفت ای پدر عروس مملکت را بخطبه خواستم کرد و صداق او اینست بیت عروس ملک آن کنار گیرد تنگ که بوسه
بر دم شمشیر آبدار زند حکایت ابو نصر قشیری نقل میکند که شیخ بایزید بسطامی میگوید که دوش میخواستم تا از کرم حضرت صمدیت خواهم
تا قلم عفو و غفران بر صحایف جرایم عباد کشد و خلق اولین و آخرین را در بحر غفران غوطه داده از چرک گناه پاک سازد و لیکن شرم
داشتم که بدین قدر حاجت با برکاه عرض کنم ابو نصر گفت بایزید آن رتبه در حضرت احدیت بعلو همت یافته حکایت از میمون
قداح مرویست که پیش از تقلد منصب خلافه روزی اطلسی نزد عمر عبد العزیز آوردند تا بجهت خود جامه کند و آنرا به هشتاد مثقال طلا
قیمت کردند عمر دست بر آن مالیده گفت بدن من از این جامه انکار میکند و این رشته درشت اطلسی پیدا کنند و در وقتی که زمام مهام
انام در قبضه اقتدار او آید نوبتی صوفی بجهت او آوردند که جامه از آن ترتیب دهد از قیمت آن پرسید گفتند که هشت مثقال نقره عمر
گفت این بغایت نرم است و اگر من این جامه بپوشم تن من در راحت افتد و از مشقت برهد او گفت [illegible]
درشت تر برای من پیدا کنید من او را از حال آن اطلس خبردار نمودم متبسم شده گفت از روز طلب ملک بودم و بجمله ملک دنیا
میسر گردد و امروز در طلب ملک آخرتم و این مملکت بتحمل مشقت بدست می آید حکایت آورده اند که معن بن عبد الله که از اعاظم فضلا
بنی امیه بزرگی بود در مجلسی زبان بمکارم و مآثر جود و مفاخر فضل گشوده میگفت که فلان را صد هزار درم بخشید و فلان را دویست هزار
انعام فرمود صالح بن عبد الله انصاری انکار کرده گفت اگر اصمعی از مشاهده نمایم هرگز قبول کنم که شخصی این همه مال تواند بخشید معان

بمجلس خلیفه رفتم و بجای خود ایستادم و مروان بن ابی حفصه شاعر را دیدم که در صف نعال ایستاده و سر در پیش افکنده و کرسی در پیش هارون نهاده اند
و دختری پنج ساله بر آن نشسته هارون گفت ای اصمعی این حرامزاده یعنی مروان بن ابی حفصه را می بینم که در مدح معن بن زایده چه گفته است
و مرثیه چند بر من خوانده مضمون آنکه سخاوت بر من ختم شده و تا قیامت مجموع اهل سخاوت و کرم عیال او خواهند بود و [illegible]
سخن شاعر بر کذب فاحش است اگر امیر او را عفو فرماید از کرم او دور نباشد گفت من او را این نوبت ادبی میکنم تا دیگر کسی
امثال این بی ادبی نکند و فرمود تا مروان را بزخم تازیانه بنوازند چون الم تازیانه بوی رسید آغاز ناله کرده گفت ای امیر المؤمنین در حق
تو و آبا و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان او قصیده طویل در مدح بنی عباس تقریر کرد هارون خوشحال شده سی هزار درم
باو بخشید و با من خطاب کرد و گفت میدانی که این دختر کیست گفتم لا و الله گفت دختر معن است برو و بوسه بر سر او زن
من متحیر ماندم که اگر خلاف فرمان او کنم شاید که مرا عقوبت کند و اگر بر فرموده جرأت کنم غیرت او را بر آن دارد که مرا بخاک
درین اثنا بآن ملهم شدم که آستین بر سر او انداخته سر آستین خود را بوسیدم رشید از آن ادب خوشحال شد و گفت اگر بخلاف این
از تو صدور یافتی بقتل تو فرمان میدادم و ده هزار درم بمن بخشید و من بسلامت از دار الخلافه بیرون آمدم و آن زرها انفاق
نمودم شکر آنکه از آن بلیه خلاص [illegible] حکایت از کسائی منقولست که گفت در ایام تحصیل روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر بامداد که صبح [illegible]
پیراهن نیلگون تمام شب چاک میزد من در اوله طلب پوشیده بمدرسه میشتافتم و همسایه من بقال بود و هر روز سوال مینمود که کجا از
ترک این شغل بی حاصل کن و دست در بحر فقر زن که قوت لایموتی از آن پیدا شود چه جمعی که درین فن بمرتبه کمال رسیده اند عاقبت
از رنج بیهوده خویش پشیمان شده زبان بدین ابیات گشوده اند بیت کاش حافظ پسر احمد کنکوری تا زر دینار و درم کیسه او پر بودی
کاش حافظ زدی دم خط و شعر و سواد ارده دو شاب خور و [illegible] بودی و اتحق مضمون این ابیات در زمان که سنه اربع و الف
هجری است وضوح تمام و وقوع لا کلام دارد و مسخره و مطرب و رزال و اوباش ارباب فسق و فجور اعتبار عظیم دارند و علما و فضلا
و ارباب استعداد و شعر اعتبار بی اعتبارند چنانکه اگر مسخره صد مرد فاضل را نقل آورد او را برابر افضل شیخ [illegible]
تا تقصاص بهر سد بیت مرا از دست هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی مرا گونه دارد و هم ناشاد بزرگتر هنر در عراق [illegible]
مپرس که این نام بر تو چون افتاد هنر ذهنه چو عنقا بماند از آنکه نماند کسی که باز شناسد [illegible]
پدر بود [illegible] و بالجمله کسائی گوید روزی بقال با من خطاب کرد که [illegible]
در آن بندی با منزل شود من [illegible] او دست از این مطلوب باز کردم و از سر زنش او متقاعد گشتم و محنت فقر و فاقه صبر نمودم تا فنون
علوم بمرتبه قصوی رسیدم اما پریشانی حال من بمرتبه انجامید که [illegible] جامه نداشتم لاجرم بکهنه قناعت کرده [illegible]
میزدم و با خود میگفتم بیت جلم گوش ز خزبان تنی چه داری عار که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذ ترست روزی بر در خانه خود ایستاده
بودم ناگاه طارقی از امیر بصره آمده گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه رجوع است و من با این جامه ها بمجلس او نمی آیم آن خادم
بازگشت و بعد از لحظه آمده و یکدست اثواب جمعی و هزار مثقال طلا پیش من گذاشته گفت این جامه ها را بپوش و نزد امیر حاضر شو

من بموجب فرموده عمل نمودم و چون نظر امیر بر من افتاد گفت خلیفه فرموده است که بجهت تعلیم فرزندان او امین و مامون را به بغداد فرستم و چون
لحظه ترا روان باید شد و چون ببغداد رسیدم هارون فرمود تا محمد امین و عبد الله مامون را نزد من آوردند و چون شروع در تعلیم ایشان نمودم
طبقهای زر نثار کردند و در آن روز از آن نثار چندان زر جمع کردم که هرگز تعقل آن نکرده بودم و هر ماه ده هزار مثقال نقره وظیفه من معین
شده چون مدتی از این بگذشت هارون گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند گفتم بسیار از آن فن یگانه روزگار ساخته ام
و چون روز جمعه این خطبه خواندند رشید و اکابر و اعیان طبقهای زر نثار کردند و از آن ممر نیز اموال بی حصر بحصول موصول شد و هارون نیز
در حق من انعامهای کلی نموده گفت هر آرزوئی که داری بخواه گفتم از دولت امیر هیچ آرزوئی بالقوه ندارم اما میخواهم که مرا رخصت
فرمائی که به بصره روم تا مردم شهر انعام خلیفه در حق من مشاهده نمایند هارون فرمود تا مثالی بحاکم بصره نوشتند که [illegible]
شهر بسلام کسائی باید رفت و چون به بصره رسیدم در خانه نزول کردم بقال بخانه من آمد و چون چشم من بر او افتاد گفتم [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت معذور دار که جهل مرا
بر آن سخنان باعث بود حکایت آورده اند که روزی ابو سفیان پدر معاویه بمجلس خسرو پرویز رفته پرویز بالشی بجهت او فرستاد و ابو
سفیان بر آن بالش ننشسته بعد از رسم [illegible] ابو سفیان بالش را [illegible]
پرویز پرسید که چرا بر بالش ننشستی جواب داد که خواستم که بالش پادشاه را بر عزیزترین اعضای خود نهم و هیچ عضوی از سر عزیزتر ندیدم
لاجرم آنرا بر سر نهادم پرویز این ادب را از وی پسندیده ابو سفیان را تشریف فاخره و انعام وافر داد حکایت آورده اند که معتصم
خلیفه هشت هزار غلام خرید و از آنجمله چهار ده نفر از خواص او بودند و بهتر آن طایفه سیما بود و معتصم نسبت باین غلامان محبت تمام داشت
و همیشه زبان بتوصیف ایشان گشوده میگفت بیت نظر زهره و مریخ بهم یافته اند [illegible]
[illegible] و در آن میان با سیما محبتی مفرط و تعلقی عظیم داشت روزی ابراهیم بن مهدی نزد معتصم
رفته او را متفکر یافت پرسید که موجب ملال چیست جواب داد که ای عم [illegible] از سیما مفارقت نمیتوانم نمود [illegible]
جمال او نفس بر نمیتوانم آورد بیت طاقت سر بریدنم باشد و ز حبیبم سر بریدن نیست اکنون از من خشم کرده هر چند او را میطلبم
نمی آید ابراهیم گفت اگر رخصت باشد او را بیاورم معتصم گفت مرا شرم می آید که مانند تو شخصی نزد بنده در رود ابراهیم
گفت چون خاطر تو شاد و خرم شود سهل است ابراهیم گفت نزد سیما رفتم چون مرا دید پیش دوید و خدمت کرده گفت [illegible]
[illegible] و ثاق او تشریف آوردی اما قصه حضرت نبوی صلوات الله و سلامه علیه و ابو ایوب انصاری
مشهور است من زبان بنصیحت او گشودم و بحکایات دلفریب او را تسلی داده نزد معتصم بردم و از من منت بسیار داشت
و او سیما که مرتبه او بدین درجه بود روزی بخدمت معتصم رفتم دیدم که با سیما شطرنج میباخت اتفاقا معتصم برده گفت از عهده
مشروط بیرون آی سیما آغاز لجاج کرده [illegible] معتصم ابو علی حاجب گفت که گریبان سیما را بگشای و به گرو نگاه دار [illegible]

سخن صالح را بفضل رسانید اتفاقاً روزی از محلی صد هزار درم بجهت فضل آوردند فرمود که تا آن نقود را بهمین کرده قطعها بر زبر آن گسترند همانروز
صالح بخانهٔ فضل آمد فضل بیمار او فرمود تا آن نظر او از روی زر دور کردند و فرمود که این زرها بردارید ایشان قطعها برکردند فضل با
صالح گفت تو نیز ازین زر چندانکه میتوانی ببر صالح حیران مانده از غایت استعجاب دست بر زر نبرد فضل گفت هیچ علاجی از این
گفت ای فضل رو غلامان را طلبیده فرمود تا دو بدره پر زر کرده برداشته همراه صالح بخانهٔ او بردند صالح گفت من هرگز تعقل نکرده بودم
که شخصی را این همه همت باشد **حکایت** آورده اند که نوبتی هارون الرشید قرآن میخواند بدین آیه رسید که الیس لی ملک مصر و هذه
الانهار تجری من تحتی حق تعالی که علام الغیوب است خبار سفر نامه که فرعون لعین فخر کرد بسلطنت مصر هارون حاجب را طلبیده
گفت بغداد تفحص نمای و خسیس ترین و بیمترین خلایق را نزد من از جانب شرط تجسس بجای آورد ناگاه مردی را دید در خرابه بر خاک نشسته
و سگی چند در گرد او حلقه زده ایستاده بودند با خود گفت ازین شخص خسیس تر در جهان نخواهد بود چه مصاحبت کلاب رلخی شده او را
نزد هارون آورد هارون الرشید از وی پرسیدم که چه نام داری جواب داد که طولون سوالش نمود که پیشه تو چیست گفت سگبانی
گفت ترا بامارت ولایت مصر میفرستم تو دانی که از عهده ضبط آن مملکت بیرون آمی برزبان راند که درین باب از خود به تقصیر راضی
نخواهم شد خلیفه فرمود تا تشریفی فاخر در وی پوشیدند و مهمات او را ساخته بطرف مصرش فرستادند ندما ازین معنی متعجب شده
از سبب آن سوال نمودند رشید گفت چون فرعون بملک مصر مباهات نموده و بآن مفاخرت و مباهات مینمود من آن ملک را بخسیس ترین بندگان
خود دادم تا عالمیان بدانند که ملک دنیا در حضرت خداوند عز و علا محلی ندارد و بالجمله طولون بمصر رسیده و بوده بتمکین دولت آنجا
امور خطیر نموده مدتی مدید حکومت کرده از وی پسری متولد شد احمد نام بغایت جواد و عالی همت آورده اند که احمد بن طولون هر روز جامه
میپوشید که قیمت آن پانصد مثقال طلا بود و نماز شام آن جامه را می‌بخشید و چون جامه بخشیدن او از حد اعتدال تجاوز نمود و کلاه اوباش
جامه را که احمد بخشیده بود بقیمت مناسب میخریدند و باز بجهه او می آوردند چون احمد ازین حال خبر یافت آن جامها را در وقت بخشیدن مهر
میکرد تا آن جامها را دیگر بجهه او نتوانستند آورد **حکایت** آورده اند که چون آوازه سخاوت و جود حاتم طائی با قطاع و ارباع جهان رسیده و صیت
مکارم او مسموع اقاصی و ادانی گشت قیصر روم بجهه امتحان کس نزد حاتم فرستاد و از وی صد شتر سرخ موی طلبید و حاتم در قبیله خود منادی
کرد که هر که شتر سرخ موی داشته باشد بیاورد و بهر قیمتی که خواهد فروشد تا سال دیگر بها تسلیم کنم و مردم قبیله جمیع شتران سرخ موی که داشتند
نزد حاتم برده باو فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستاده قیصر کرد و چون رسولان بپایه سریر قیصر رسیدند قیصر گفت این اعرابی را امتحان کردیم و او را
در ورطه دام انداختیم آنگاه فرمود تا شتران را اقمشه نفیسه بار کرده نزد حاتم بردند و چون آنها باو رسید منادی کرد که هر که شتری بمن داده بیاید
بیاید و شتر خود را با بار بستاند رسولان قیصر ازین معنی متعجب شدند و مردم قبیله آمدند و شتر خود را با بار میبردند **حکایت** در حبیب السیر مسطور است
که جمعی از قبیله بنی شیبان حکایت کردند که ما بسفری میرفتیم ناگاه بسر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای ما که ابو البختری نام داشت بر لحد او میزد و
میرفت و میگفت ما را ضیافت نمای او را ازان ابرام جنگ منع میکردیم و شبانگاه که محل کوچ کردن شد شتر ابو البختری از جای نمی‌جنبید
گفتیم اینک حاتم ترا ضیافت کرد و شتر را کشته کباب ساختیم و ابو البختری ردیف یکی از یاران شده چون بقبیله طی رسیدیم عدی

بن حاتم را دیدم که مهار شتری در دست گرفته می آمد و نعره میزد که ابو البختری در میان شما کیست با اشارت کردیم شتر را تسلیم وی نمود گفت
دوشینه پدر خود را بخواب دیدم فرمود که شتر ابو البختری را بجهه آنکه شترش کشته ضیافت نمودم فردا شتری عوض بوی ده **حکایت** آورده اند
که روزی عماره بن حمزه که در علو همت ضرب المثل بود در مجلس ابونصر نشسته بود شخصی برخاسته گفت ای امیر عماره مزرعه مرا غصب
نموده منصور گفت یا عماره برخیز و در پهلوی خصم خود نشین جواب گوی او گوی عماره گفت اگر آن مزرعه از منست باو بخشیدم و اگر از او است
برنخیزم و جای خود را بمزرعه نفروشم اهل مجلس از علو همت تعجب نمودند نوبتی منصور با حرم خود نشسته بود و از علو همت عماره سخنی میگفت
و زنش آن معنی را انکار میکرد منصور گفت اگر میخواهی که صدق این سخن بر تو ظاهر شود او را امتحان کن آنگاه عماره را طلبیده و زوجه منصور در پس پرده
نشسته خادمی بیرون آمد و حمایلی مرصع بیرون آورد که قیمت آن هزار هزار مثقال طلا بود و پیش عماره نهاده گفت که فرزندت میگوید که این حمایل
بچند می ارزد عماره گفت چون بشرف ملابس ایشان مشرف شده عقل از تقویم آن عاجز است منصور گفت من این را بصد هزار
درم زر خریده ام عماره گفت بیشتر می ارزد منکوحه منصور گفت این خادمه را و این عقد را بتو بخشیدم عماره بدان التفاتی
نکرد و در وقت بازگشتن حمایل را بجا گذاشته بیرون رفت منصور با زوجه گفت ملاحظه نمودی که همت او را چه درجه است زن
جواب داد که شاید آنرا فراموش کرده باشد منصور گفت امتحان این نیز سهل است خادم را گفت این حمایل را نزد عماره برو و بگو
که حضرت ترا سلام میرساند و میگوید که من این عقد را بتو بخشیدم همانا فراموش کرده چون خادم حمایل را نزد عماره برده پیغام رسانید
عماره گفت ای خادم من این حمایل را بتو بخشیدم منصور گفت دانستی که علو همت و کمال سخاوت عماره تا بچه حد است پس مبلغی زر
بخادم داده حمایل را ازو باز گرفت **جزو چهارم از کتاب زینة المجالس و آن بر نوزده فصل** اشتمال دارد **فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق** انسان
و محاسن شیم **فصل دویم** در بیان وجوب شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان و رعایا بلکه کافه خلق الله **فصل سیم در ذکر تسلیم**
و توکل که ستوده مسالک حقیقت و سالکان ممالک طریقت است **فصل چهارم در باب سخاوت و جود** که بهترین کمالات انسانی
و فاضلترین اخلاق حسنه انسانیت **فصل پنجم در فواید ضیافت کردن** که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است **فصل ششم در بیان فضیلت**
شجاعت که سبب علو شأن و سمو مکان است در دنیا و آخرت **فصل هفتم در فواید صبوری که پیشه** فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار
فصل هشتم در شکر که باعث زیادتی نعمت و سبب ثبات نعمت است **فصل نهم در ذکر فواید زهد و تقوی و دینداری و ورع** و پرهیزکاری
فصل دهم در باب حزم و احتیاط و تفکر و تأمل نمودن در عواقب امور و اندیشه از قضای دور **فصل اول در فواید آداب که از مکارم اخلاق و محاسن شیم مقربان**
بارگاه یزدانست آورده اند که نوبتی علی بن عیسی بن هارون بازدار خود را دید که باز را در دست داشت و آب میخورد فرمود تا چوبش
زدند و با او خطاب کرد که ای بی ادب باز نفیس خود پادشاه طیور است و مونس سلاطین تو او را در دست داری و آب میخوری
بازدار گفت ایها الامیر اگر وقتی در شکارگاه باشم و تشنه شوم و باز در دست من باشد چه کنم گفت آنرا بکسی ده تا نگاه دارد و آنگاه بنوش آب
اشتغال نمای **حکایت** از اصمعی مرویست که گفت نوبتی ملازمان هارون الرشید بطلب من آمدند تا من جامه می‌پوشیدم متعاقب
جمعی دیگر رسیدند و من خوفناک و اندیشمند روان شدم و با خود گفتم آیا سبب چه باشد که در طلب من این همه مبالغه مینمایند چون

اوکرده بجا کذاشت و در دعا او بیخت و خاکار در کشیده کمربند را برید و بیکی از غلامان داد که نکاه دارد و دست در کمر او کرده بجا را
کرفته از مجلس خلیفه بیرون برد و کفت ترا چه حد و اندازه آن باشد که در فرمان امیر عاصی شوی و بدانچه فرماید توقف نمائی و صد تازیانه
مضبوط بر شیاز دچنانچه آواز تازیانه بکوش معتصم رسید و اکرچه بجهة کثرت سحجات مانند ماهی در شبکه مطلبیده و اشک از دیده
می بارید اما نمیکفت که ادب از همه چیز عزیز تر است و بسیار او را برده بخانه نکاه داشت و اطبا بمعالجه او مشغول شدند تا صحت یافت و این معنی
باعث تادیب مجموع غلامان شد و در ایام دولت معتصم هیچکس از ایشان بی ادب تر نبود حکایت آورده اند که شبی هارون الرشید
بخواب دید که دندانهای او ریخته شد معبر را طلبیده از تعبیر واقعه خود سؤال نمود معبر جواب داد که این خواب
دلیل بر آنست که مجموع خویشان خلیفه بمیرند هارون کفت خاک بدهنت و فرمان داد تا او را صد تازیانه زدند و دیکری را طلبیده از آن
سخن استفسار نمود او جواب داد که این خواب مشعر بر آنست که عمر خلیفه از همه اقربا دراز تر باشد هارون خندان شده کفت هر دو معبر را یک
مطلب است اما این شخص رعایت ادب نموده آن معنی را بعبارت مرغوب بیان نموده فرمود تا هزار درم بوی دادند حکایت
آورده که نوبتی منصور دوانیقی طعام میخورد و در این عم زاده او یعقوب بن داود بن علی بن عبدالله بن عباس در آمد منصور او را تعظیم
کرده بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد که چیزی خورده ام و چون از مجلس بیرون رفت ربیع حاجب او را
کرفته به پنجاه تازیانه نوازش داد و او و دیکر اقارب و عشایر او جمع شده پیش منصور از ربیع شکایت کردند منصور کفت ربیع
مردی عاقلست و هرکز از وامری بی موقع صادر نکردد ربیع را طلبیده پرسید که دیروز یعقوب را چرا ایذا کرده کفت بجهة آنکه
امیر او را تعظیم نموده بطعام تکلیف نمود او جواب داد که چیزی خورده ام و این معنی نهایت بی ادبیست چه هر جوان که
بچه شرف نشنید بواسطه علف و من او را ادب کردم تا دیکری بدین حرکت اقدام ننماید ابو جعفر معذرت او قبول
نموده از خویشان عذر خواست حکایت آورده اند که نوبتی زبیده بخدمت هارون آمده اظهار کله کرده کفت مامون را
از امین دوست تر میداری و در تربیت او بیشتر سعی مینمائی من نمیدانم که باعث این چیست رشید جواب داد که من
هر دو را امتحان نمودم از مامون همه آثار فهم و کیاست و عقل و فراست ظاهر میکردد و از امین خلاف این بظهور میرسد
اکر خواهی امروز هر دو را امتحان کن آنکاه دو خادم طلبیده فرمود که یکی نزد امین و دیکری پیش مامون رود بکویند که ملازمان
قدیمی شمایم هرکاه خلافت بشما رسد در حق هریک از ما چه احسان خواهید فرمود چون هر دو خادم روان شده یکی بخدمت امین رسیده
بر وفق مرام او تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه کفت چون نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه لطف فرمائی امین
جواب داد که ترا امیر … تقرب خواص خود سازم آن خادم دیکر نزد مامون رفته همان سخن پرسید مامون دواتی که پیش او نهاده
بود بر پیشانی خادم انداخت و کفت ای نکبت از من چیزی التماس میکنی که موقوف بر وفات امیرالمومنین است و مادام
که امری که متعلق باین معنی باشد هرکز بمن نرسد هر دو خادم مراجعت نموده و آنچه شنیده بودند عرض کردند هارون به زبیده کفت
حقیقت حال بر تو ظاهر شد و در این معنی که امین را بر مامون تقدم نمودم محض خاطر تو بود والا او استحقاق تقدم نداشت

فصل دویم از جزو چهارم در بیان شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان و رعایا که خلق خدای تعالی اند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
مرویست که الراحمون یرحمهم الله ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی بر خلایق رحمت کنید تا خدای تعالی بر شما رحمت کند
و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان بر شما رحمت کنند حکایت در حدیث آمده است که وقتی موسی کلیم علیه التحیة والتسلیم مناجات
کرده کفت الهی بکدام خصلت از خصایل خیر برضای تو اختصاص یافتم خطاب رسید که وقتی شبان اغنام شعیب بودی
روزی هنکام استوا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت بزغاله از رمه کریخته بود و تو بر اثر آن روان شدی و مسافتی دور قطع کردی
و از کثرت حرارت و بسیاری حرکت رنج تمام بردی چون بآن حیوان رسیده او را در کنار کرفته کفتی ای بیچاره مرا و خود را
رنجانیدی و او را بر دوش کرفته بر رمه آوردی از حرکت علی خلقی و اصطفیتک بالنبوة و بسبب رحمی که نسبت بآن بیچاره
از تو صدور یافت تاج اصطفی بر سر تو نهادیم و کمر کرامت بر میان تو بستیم حکایت صاحب طبقات ناصری آورده که در
اوایل حال ناصرالدوله سبکتکین غلام الپتکین امیرالامراء خراسان بود و زیاده اعتباری نداشت و بیش از یک سر اسب از جهت او
نبود نوبتی از شابور بعزم شکار بیرون آمده ماده آهوئی دید که با بره خود میچرید سبکتکین اسب در عقب آهو برانکیخت و آهو
بتک پای بیرون رفته سبکتکین بره او را کرفته بر قربوس زین نهاده روانه شد چون قدمی چند برفت و در عقب نظر کرد ماده آهو
دید که از عقب او میآید و اضطراب مینماید سبکتکین را بر بیچارکی او رحم آمده علی الفور آهو بره را رها کرده آهو بچه را پیش انداخته
تمام روانه شد و هر لحظه روی بجانب آسمان میکرد و از عقب سبکتکین میکریست و چون سبکتکین بجهة آنکه چیزی نداشت بی شام
خوابیده در واقعه حضرت مقدس نبوی را صلی الله علیه و آله و سلم دید که میفرمود ای سبکتکین بجهة شفقتی که در حق آن جانور ضعیف
کردی در حضرت عزت منزلت تمام یافتی و تو پادشاه بزرک خواهی بود باید که با بندکان خدای جهان هم طریق شفقت
پیش کیری حکایت آورده اند که مردی هارون نام در زمان سلطان محمود در قریه بود بغایت بد نفس و ظالم بود و مردم از آزار او
و بعد از مدتی از اعمال و افعال خود پشیمان شده دست در توبه زد بیت ایکه هستی ز معاصی مژه کش … بخشش …
بعد از آن بمکه روانه شد و در حین مراجعت بصحرائی رسید نظرش بر سکی افتاد که موهایش ریخته و لاغر و ضعیف کشته و از تشنکی
زبانش بیرون افتاده بر او رحم آمد و … اشاره کرد و بدست خویش آن سک را آب و نان
داده رسنی در کردن او کرده بمنزل برد و جامه از تن بیرون کرده بنفس خود روغن در آن سک مالید و خدمتکاران را کفت …
نیستی میخواهم که روزی دو نوبت بچنین شیوه روغن در این کلب مالید و باندک زمانی کلب موی بر آورده بقوت شد و از
در رفاه زیستن بجای دیکر رفت و چون مقام اجل مشوش شد … لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون بر آن شخص خوانده شد
یکی از فضلا او را در خواب دیده احوالش پرسید جواب داد که بعد از فوت من ملایکه عذاب قصد ایذای من کردند …
انتقال از بارکاه عظمت و جلال پیغام بایشان رسید که اکرچه این شخص یکی از سکان دوزخ بود اما اکرام ما او را در کار سکی کرد حکایت
آورده اند که در ولایت بصره مردی بود که وجه معاش خود از قطع طریق حاصل ساختی و روزکار بسر میبرد بعد از مدتی …

بخاطرش رسید که بر عقلاء عالم و اذکیای بنی آدم مخفی و مستور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ حقست و چون
حال بدین منوال باشد بهتر آنکه بعد از این دست از مال مسلمانان بدارم و همان لحظه بخدمت حسن البصری رفته توبه کرد و خصمان خود را که مال ایشان
برده بود پیدا کرده در استرضای آن جماعت میکوشید و چون …
بی برک فرو ماند عیال و متعلقان کفتند در آن وقت که نسیم توبه بر ریاض بال تو نوزیده بود ما از شاخ جهد تو میوه مقصود میچیدیم و اکنون
که قامت قابلیت تو بخلعت انابت آراسته کشت از لباس مطلوب عریان کشتیم صلاح در آنست که همان کار خود در پیش
کیری و الا اتفاق بر آن که در هلاک خود و ما سعی نمائی مرد عیار از شنیدن این سخن بغضب رفته پیش حسن البصری رفته کفت ای شیخ از محنت
فقر و فاقه بتنک آمده ام و عزم آن دارم که توبه را بشکنم کفت اکر البته در هوس جهان خواهی کوشید یک نصیحت من بجای آور مرد
فرمان بردار حسن البصری ارشاد او کرد که در هر مقامی که قدم نهی طریقه شفقت و مرحمت نسبت بخلق خدای مرعی داری عیار
آن کفت قبول بر دیده نهاده بخانه آمده کفت ای عیال اجازت خواستیم بر خیز چادر خود را بمن ده تا بازار برده بفروشم از آن وجه
خریداری نمایم زن بموجب فرموده عمل نموده عیار چند اسباب جنک بهم رسانید و برفقای قدیم ملحق شد و ایشان از قدوم او اظهار
مسرت نمودند چه مرد شجاع و دلیر بود در این اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه رفتند و در کمین کاه غدر نشستند و چون کاروان نزدیک رسید
بیرون آمده سر راه بر ایشان کرفتند و بضرب تیغ یمانی خاک را مرجان و سنک را یاقوت ساختند بیت تا کفته کشت سر بسر
کشان ز تیغ زنان تا سنک ریزه میدان چو ناردان از عکس تیغ و چهره … تیغ بزعفران و در یک لحظه
جمعی از تجار را بر خاک هلاک انداخته برخی را اسیر کردند و اموال و اسباب ایشان را در حیطه ضبط آوردند و … کفتند …
این جماعت باید کوشید که مبادا روزی یاران ایشان … بخصومت ما کمر بندند مرد عیار … جواب داد که من
با وجود توبه برین حرکت اقدام نمایم دزدان کفتند که این کاری که ما پیش کرفته ایم بی سفک دما بانجام نرسد و هر که قدم در وادی ما نهد
باید که شفقت و مرحمت را فراموش کند …
برده خواست که ایشان را بعالم آخرت فرستد کاروان سالار کفت ای جوان …
اکر جواب ملک المتعال چه کوئی مرد عیار … کفت ای یاران هرچند که یاران من بسبب خلاص شما بر من انکار کرده حصه بمن نخواهند
رسانید اما من شما را بجهة رضای خدای تعالی آزاد کردم از موضع تا شهر … فرسنک است بتعجیل روید خود را بشهر رسانید قافله سالار
کفت ای جوانمرد حقی عظیم بر ما ثابت کردانیدی اکنون میان ما و تو محبت موکد و دوستی مؤبد کشت من فلان بن فلانم
و خانه من در فلان محله است … اکر روزی ترا احتیاجی روی نماید نزد من آی تا …
کنم و دیکر آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت اوست از متعه منست کیسه از جواهر نفیسه در پالان آن خر مضبوط ساخته ام
جهد کن تا آن خر را بدست آوری که آنچه در آنست برابر جمیع اموال کاروانست بازکشته در برابر دزدان شمشیر را بر زمین زده
اظهار ندامت کرد و از غایت خشم کفت مرا ازین اموال چیزی نباید … خون ناحق کردم و آن حمار را که نشان داده

بودند کرفته سوار شده روی بشهر نهاده باقی اموال را پیش دزدان کذاشت و چون بشهر آمد کیسه مذکور را بیرون آورده … کفت
این جواهر مال مسلمانانست و تصرف دزدان بجهاز غیر است … صاحبش برم تا مروت خود … چیزی ازین بمن دهد و این
کیسه را بر داشته نزد قافله سالار برد و بر زمین نهاد چون نظر خواجه بر او افتاد بر خواسته وی را در کنار کرفت و کفت ای جوانمرد
اموال من … جواهر … بجهة غلبه حرص … مسافرت کردم چون واقعه چنان … پیش آمد اکر بغیر تو دیکری بودی
و ما را … و محصول مال بوارثان افتادی اکنون حق … تو بر ذمت منست و همان لحظه کیسه زر بیرون آورده
او را داد مرد عیار کفت ای خواجه من آن کیسه زر که نشان داده بودی با خود آورده … خواجه جواب داد که …
حق توست و مرا در آن هیچ طمعی نیست ازان سرمایه کن و دیکر بقطع طریق اشتغال منمای … چون تو مردی …
چون زر را بر داشته بواسطه شفقت و مرحمت از … شد فصل سیم از جزو چهارم در تسلیم و توکل که شیوه ستوده سالکان مسالک حقیقت
و شیمه مرضیه سالکان مسالک طریقت در کتب تواریخ مسطور است که اول کسی از شبانکاره که بر ولایت فارس استیلا یافت
فضلویه بن حسن بود در اوایل حال ملازم وزیر ابو منصور فولادستون بن ابو کالیجار … که آخرین سلاطین دیالمه بود چون ابو منصور وزیر را …
و فضلویه خروج کرده ابو منصور را بقتل آورده بر ممالک فارس مستولی کشت مقارن این حال سلطان الب ارسلان سلجوقی از خراسان …
رسیده و آن ولایت را در حیطه ضبط آورده عزیمت فارس نمود فضلویه از سطوت و هیبت پادشاه … شده متوجه اردوی کیهان پو
کشت و ولایت فارس را از دیوان الب ارسلان مبلغ صد هزار دینار اجاره نموده چون چند سالی برین منوال کذشت فضلویه در مملکت …
بخار پندار کاخ دماغ خود را راه داده وجه معامله را باز کرفت و هرچند محصلان الب ارسلان بفارس رفتند فلسی بایشان نداد و چون
پرتو این خبر بر منشاه خاطر انور سلطان … فرمان همایون شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون خواجه نظام الملک …
که جمال حالش از تعریف مستغنیست و این بیت انوری برین معنی شاهد است شعر … دبیر و شاعر و فاضل که او طوسی بود چون نظام الملک
… با سپاه افزون از قطرات امطار و اوراق اشجار شعر همه سر تیغ و شمشیر دست و تیر انکشت …
شیر شکار جان حریص بجنک اندرون که کفتی جنک عزیز بود بر ایشان و جان … بجانب فارس شتابد فضلویه اکر …
فرستد خراج معهود را … نماید چون خواجه بنواحی فارس رسید فضلویه در قلعه … که از مشاهیر قلاع ربع مسکون است متحصن شده …
… است و بر قله کوهی محکم واقعست که یک راه بیش ندارد و آن کوه در بلندی بمثابه ایست که سیاح وهم … از رسیدن بقله آن
عاجز است و پای پیک تیزکام خیال از مساحت آن قاصر بیت … کاه ماهی در اساس حصن آن … ماهی در فرع …
نتوان ازو مشاهده کردن بچشم سر کیفیت کواکب و اشکال آسمان خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون من بپای آن
قلعه رسیدم و آن حصار را بنظر امعان دیدم حیران و متفکر ماندم شب همه شب مانند ماهی در شبکه مطلبیدم و چون مرغ بریان در تابه
اضطراب مینمودم و چندانکه تامل میکردم هیچ چیز در باب استخلاص آن قلعه منیع فکری نمیتوانستم نمود بالاخره کفتم مصرع کار …
کردکار بکشاید عاقبت توکل بر کرم کردکار نمودم حضرت پروردکار … اقامت و … لشکر بر ممالک عراق

داد و بانجان نوشتم و روز دیگر علی الصباح فریاد الامان الامان از آن حصار برآمد و فضله خراج مقرر ادا کرد چون از حقیقت حال استفسار نمودم معلوم شد که در همان شب زلزله بوقوع انجامیده و مجموع آب قلعه بزمین فرو رفته حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون الب ارسلان در تسخیر ولایت عراق و فارس فارغ شده اراده عزم کرمان نمود برادر خود قاورد که در آنجا [illegible] و هر چون بحوالی کرمان رسید قاورد رسولی فرستاده تحف و هدایا ارسال داشت و بعرض رسانید که من اگر چه از روی نسب پادشاهزاده ام اما از جمله بندگان بنده ترم و امید میدارم که پادشاه قلم عفو بر جراید جرایم من کشیده بی ادبی را بعفو و اغماض مقابله فرماید سلطان گفت مرا احتیاج بتحف او نیست غرض امتحان برادر بود از راه بیابان خبیص متوجه خراسان شد و در اثنای راه آب و علوفه سپاهیان روی در نقصان نهاد و هم مضطر ارا انجامید امرا بحضرت سلطان رفته صورت حال را بموقف عرض رسانید سلطان حاجت را [illegible] بر کرم محض حضرت کریم کشید و خود بخیمه در آمده سر برهنه کرده روی بر خاک نهاد و گفت الهی بندگان تو از عدم در این بیابان [illegible] و عباد تو از بی آبی و بی نانی هلاک میگردند در این سخن میگفت و آب از دیدگان میبارید مقارن حال ابری در روی هوا پیدا شده باران عظیم بارید چنانچه لشکریان جمیع ظروف خود را از آب پر ساختند و چون از آن مرحله کوچ کرده مسافتی قطع نمود بقلعه کهنه رسیدند که محل اسباع و مقام ذباب بود چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از جو و گندم و کاه بود حکایت خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون موکب الب ارسلان بقصد تسخیر روم در حرکت آمده بآن دیار رسید تسخیر بعضی از ولایات را [illegible] و پسر ارشد خود سلطان ملکشاه حواله نموده مرا با او فرستاد اتفاقا اول با قلعه رسیدیم محاصره نمودیم که حصاری باستحکام آن در همه ولایت روم نبود ساکنان باره اش با متوطنان افلاک همراز و حارسان کنگره اش با سکان سپهر و [illegible] اندر فراز آن برکنگره [illegible] شدی [illegible] و آبی عظیم در آن حصار محیط بود چون آن حصار بنظر من در آمدی [illegible] تسخیر آن کوتاه دیدم و دست تصرف از دامن [illegible] قاصر فهم و از جمله مشکلات که هم تسخیر محال مینمود و هم بازگشتن بطرف دیگر ممتنع بود و چه اول قلعه بود که بمحاصره آن قیام نموده بودیم و از آنجا در گذشتن بمواضع دیگر ضرر تمام داشت سلطان ملکشاه روزی بموقف من [illegible] نموده با جمعی از شجعان در کشتی نشسته بپای قلعه رفت و از حصار قلعه ها انداخته چند کشتی را گرفته و بضرب سنگ منجنیق نوعی [illegible] ساخت و نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید اما حق تعالی توفیق داد که [illegible] از آنجا مراجعت واقع شد و چون [illegible] از تصرف [illegible] و بعد از تسلیم و توکل در این باب چاره نیست صبر کن تا از غیب لطیفه روی نماید روز دیگر سیلابی عظیم و طوفانی غریب واقع شد بعد از لحظه [illegible] دیدم که آن قلعه از آب ریخته و هم دیوار افتاده و هم خندق پر شده لشکر بجوش [illegible] عزم تسخیر متوجه حصار شده آن قلعه را در حیز تصرف در آوردند

فصل چهارم در باب فضیلت سخاوت که بهترین کمالات انسانی و نیکوترین فضایل انسانیست آورده اند که در زمان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم یکی از اصحاب سر گوسفندی بریان بهدیه بیکی از صحابه فرستاد و او با وجود کمال فقر و فاقه و احتیاج او را از [illegible] دیگری فرستاد و همچنین او نیز بدیگری ارسال داشت و همچنین بهفت خانه رفته آخر بخانه اولین فرستادند گفته اند بعضی از مشایخ [illegible] آن [illegible] پاره پاره کرده

پس یکدیگر [illegible] چراغ را کشتند تا کسی را شرم نیاید [illegible] و بعد از لحظه چون چراغ حاضر کردند هیچ یک دست بر آن دراز نکرده بودند حکایت شیخ ابو سعید خرکوشی گوید که در مصر درویشی بود که بجهت درویشان از اهل صدقه میگرفت نوبتی درویشی را فرزندی متولد شده باخراجات آن در ماند صورت احتیاج خود را با آن درویش گفت وی هر چند سعی کرد که بجهت او چیزی [illegible] میسر نشد دست درویش را گرفته بگورستان برده بر سر قبر کریمی ایستاد و گفت خدای ترا بیامرزد که حاجت درویشان روا میکردی و در گرسنگی را محروم نمیساختی آنگاه یک دینار طلا در کیسه داشت بیرون آورده دو حصه کرد و نصفی با او [illegible] نمود و نصفی دیگر [illegible] بوی داده بجانب خود [illegible] و هر چه گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چون محبوس زندان خاموشانیم صباح بخانه ما رو و ورثه ما را بگوی در فلان بخاری پانصد مثقال طلا مدفون است آنرا بیرون آورده بآن درویش دهند صباح بخانه مرد متوفی رفته پیغام رسانید وارثان اموال را بیرون آورده باو تسلیم کردند شیخ گفت این نقود ملک شماست و مرا در آن حقی نیست و جواب من بحسب شرع اعتباری ندارد وارثان گفتند از مروت نباشد که مرده چیزی بخشد و ما [illegible] شیخ آن زر پیش آن درویش برد و درویش یک دینار برداشته گفت قرض تست باقی را بدیگر درویشان ده که مرا احتیاجی نیست ابو سعید گوید که من متحیرم و نمیدانم که از این سه کس کدام سخی تر باشد حکایت عدی بن حاتم طائی بر درویشی که نه نشستی و جامه های بی تکلف پوشیدی و هر سال هشتاد مثقال طلا [illegible] و ارباب استحقاق دادی نوبتی درویشی باو گفت که چرا این اموال را بتجملات [illegible] بر گلیم کهنه نشستی و جامه نامناسب پوشی عدی جواب داد که من حساب کرده ام اگر بتجمل و تنعم معاش کنم هر سال پنجاه هزار دینار صرف شود مرا این خوشتر می آید که این مبلغ را بارباب احتیاج دهم تا در حال حیات مرا دعا و ثنا گویند و بعد از وفات نام نیکو در جهان یادگار گذارم حکایت از قاسم بن عثمان محمد طالب مرویست که نوبتی [illegible] بیحیی بن خالد برمکی صد هزار مثقال طلا آورده در صحن سرای گذاشته منتظر بودند که یحیی در این اثنا بیرون آمده خواست که سوار شود بر در خانه خود جمعی کثیر دید پرسید که این جماعت بچه آمده اند گفتند که ارباب احتیاجند در این حال یحیی [illegible] آورده بود [illegible] ایستاده گفت آن صد هزار مثقال [illegible] بایشان دهند و با ایشان قسمت کنند و مثل این سخاوت تاریخ [illegible] روایت کرده اند حکایت فضل بن مروان که از خواص مأمون بود روایت کرده که شبی بخدمت [illegible] دار الخلافه شدم و تقرب من بمرتبه بود که هر وقت که میخواستم بخدمت او میرفتم و سخنی که داشتم عرض میکردم در آن شب بخدمت خلیفه رفتم او را دیدم که [illegible] آثار تفکر و تأمل در بشره او ظاهر بود گفتم ای امیر باعث بر تفکر چیست گفت ای فضل هر سال علما و قضات و معارف را در روز عید انعامات میدادم و امسال در خزانه نقدی نیست میترسم که این معنی را بر امساک من حمل کنند گفتم امیر المؤمنین دویست هزار مثقال طلا از مال معتصم نقد شده و او را بدان احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخدمت آورم مأمون چون این سخن شنید مسرور شد و گفت رو و [illegible] آن زر را [illegible] حاضر کن و همان لحظه [illegible] نمودم فرمود که کار خود تمام کن و تفصیل جماعتی که لایق انعامند [illegible] کردم و چون تفصیل تمام [illegible] از زر باقی مانده بود گفت این حق السعی تست حکایت در کتب تواریخ مسطور است که اوکتای قاآن بن چنگیز خان کرم و سخاوت

بسطت مملکت او بحدی بود که از استنبول تا خان بالغ ختای در تصرف داشت و ظاهر است از زمان یافث بن نوح تا امروز کسی بسخاوت او بمسند سلطنت نشسته و بعضی از غرایب سخاوت او که در اکثر کتب سیر مسطور است مذکور میگردد حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون صیت سخاوت و آوازه جود اوکتای قاآن در اقطاع ربع مسکون اشتهار یافت مردی از بغداد بامید نوال از آن شهریار گرد [illegible] متوجه ولایت ترکستان شد و چون بقراقرم که دار الملک قاآن بود رسید روزی بر سر راه قاآن ایستاد و چون پادشاه بکنار رسید دست بدعا برآورده بر زبان آورد که بامید عطای شهریار از راه دور آمده ام قاآن پرسید که از کجایی جواب داد که از بغداد قاآن گفت [illegible] الخلیفه یعنی معتصم عباسی چیزی بطلبیدی و در آن وقت هنوز بغداد در حوزه تصرف ترکان در نیامده بود آن شخص جواب داد که چند نوبت از خلیفه چیزی خواستم اما زیاده بر ده درم نداد و حال آنکه من ده دختر دارم در خانه که بسبب عدم جهاز مانده اند و کسی بایشان رغبت نمیکند قاآن فرمود که هزار بالش طلا باو دهند [illegible] بالش نقره عبارت از هشتاد مثقال نقره است و بالش طلا ده مثقال طلا [illegible] ضبط آن عاجز ماند قاآن فرمود که چندان الاغ دهند که آن زرها را بکشند پس عرب گفت ای پادشاه من [illegible] اموال چگونه از این ولایت ببغداد روم چه مملکت [illegible] که بعضی طمع در این مال کنند و مرا هلاک کنند قاآن فرمود که ده مغول با او ببغداد روند و او را بمسکن خود رسانند مغولان بموجب فرموده روان شدند چون از آب جیحون عبور نمودند عرب وفات یافت ایشان بدرگاه قاآن عرض کردند که مرد عرب متوفی گشت فرمان چیست حکم شد که آن اسباب را بوارثانش رسانند مغولان آن وجه را ببغداد برده بشهر رسانیدند و قبض [illegible] از دیوان خلیفه گرفته باورثه [illegible] حکایت روزی که قاآن در شکار بود مردی سه خربزه پیش آورد قاآن [illegible] فرو ماند چه جنس نقدی که بآن توان داد حاضر نبود و عادت سلاطین مغول چنان بود که [illegible] همراه خود بشکار [illegible] خود گفت که آن عقد مروارید که در گردن داری بدان درویش ده خواص گفتند درویش قیمت این جواهر نمیداند مصوب آنست [illegible] قاآن جواب داد که ارباب همت را سزاوار نیست که کسی را در مقابل [illegible] انتظار فرمایند و این عقد را باو [illegible] رسید که باز با جواهر رسید و درویش آن مروارید را گرفته ببازار برده بمبلغی اندک فروخت و شخصی که از آنجا خریده بود با خود گفت که این جواهر لایق قاآنست که [illegible] پادشاه برد قاآن مروارید را [illegible] داده فرمود که [illegible] باز بخواهد رسید و فرمود تا ضعف آنچه تاجر از وی خریده بود باو دادند حکایت نوبتی شخصی از اهل طمع بر سر راه قاآن آمده سوال نمود پادشاه فرمود که صد بالش باو دهند اهل دیوان بایکدیگر گفتند که مگر قاآن نمیداند که صد بالش چه مقدار است آن وجه را بنظر او باید آورد و چون آن وجه را حاضر نمودند نظر قاآن بر آن زرها افتاده پرسید که این چیست جواب دادند که وجه انعام فلان سایل است فرموده گفت این بغایت چیزی حقیر است و مرا شرم می آید که شخصی از من سوال نماید و این محقر باو دهیم این مبلغ را مضاعف سازند حکایت اهل یکی از شهرهای ختا عرضه داشت کردند که ما را هشت هزار بالش زر قرض است و تفرقه ما خواهد بود [illegible] مطالبت مینمایند اگر فرمان شود [illegible] بتدریج ادا کنیم [illegible] قاآن فرمود که [illegible] غربا و [illegible] موجب اسارت ایشان باشند و اهمال سبب اضطراب رعایا [illegible] آنست که از خزانه ادا کنیم و منادی

کردند تا قرض خواهان جهت [illegible] روند و وجه از خزانه بستانند حکایت بوقت آنکه شیراز بتصرف قاآن در آمده بود شخصی باردو آمد و گفت که صاحب عیالم و پانصد بالش زر قرض دارم و از شیراز بآوازه جود قاآن آمده ام فرمود تا او را هزار بالش دهند کفات توقفی کردند که زیادت بر ملتمس او اسراف تواند بود فرمود که بیچاره بآوازه ما از راه دور آمده است ملتمس او قرض و اخراجات او و اگر مزیدی نبرد چنان که محروم باز گردد [illegible] و آنچه اشاره شده بی تعویق [illegible] برود حکایت روزی در بازار قراقرم میگذشت نظر او در دکان عناب فروشی افتاد و طبعش بدان مایل شد حاجب را فرمود تا بالشی از آن دکان عناب خرد او برفت قدری عناب آورد و ربع بالشی که اضعاف قیمت بوی داد فرمود که چندان عناب را بهای یک بالش کم باشد حاجب باقی بالش را بیرون آورد و گفت آنچه داده ام صد بهای این بیش است [illegible] و گفت او را [illegible] مثل ما [illegible] و فرمود تا ده بالش دیگر بوی دادند حکایت شخصی او را کلاهی آورده [illegible] بالش فرمود که برات نویسند کفات موقوف داشتند بتوهم آنکه مگر از سر مستی فرموده باشد دیگر روز نظرش بر آن شخص افتاد [illegible] فرمود که [illegible] کنند [illegible] سبب در توقف داشتند هر روز صد بالش زیادت میفرمود تا ششصد بالش رسید آنگاه امرا [illegible] را بخواند و سوال کرد که در دنیا هیچ چیزی باقی و جاوید ماند یا نه باتفاق گفتند نه روی بایشان کرده گفت که این سخن غلط است چه نام نیک و ذکر خیر ابدا باقی ماند و دشمن حقیقی من شمایید میخواهید که ذکر خیر و نام نیک از من در کار نماند [illegible] در تعویق می اندازید [illegible] میکنید [illegible] یک بالش بکسی بدهید [illegible] آن شخص دادند آورده اند که از هندوستان جماعتی [illegible] بودند فرمود که ملتمس ایشان چیست گفتند هزار بالش زر فرمود تا بدهند اعیان دولت انکار نموده عرضه داشتند که [illegible] چندین مال چون توان داد بخصیص [illegible] از ولایات دشمن آمده اند گفت که هیچکس با من یاغی و دشمن نیست بدهند تا زود بروند [illegible] حکایت از فهم و فراست او است که از منکران دین پاک اسلام شخصی [illegible] بحضرت قاآن آمده زانو زد و گفت چنگیز خان را در خواب دیدم گفت پسر مرا بگوی تا بسیاری از مسلمانان را بکشند که مردم بغایت بدند قاآن دمی تامل کرده [illegible] آن شخص گفت بزبان [illegible] قاآن پرسید که مغولی میدانی گفت نه فرمود که شک نیست که دروغ میگویی چه یقین میدانم که چنگیز خان بغیر از مغول زبان دیگر نمیدانست و اشارت کرد که او را سیاست نمایند حکایت قاآن را قاعده چنان بود که سالی سه ماه تابستان بشکار بودی و [illegible] دیگر چون از طعام فارغ شدی بیرون بارگاه بر مسند نشستی و انواع اجناس که در خزینه بود خرمن خرمن نهاده مغول و مسلمان بخشیدی و بسیار بودی که بزرگ [illegible] از هر جنسی که خواستی [illegible] روزی یکی [illegible] فرمود که پشته خاص برگرفت و در راه جامه [illegible] باز آمد [illegible] گفت قدم آدمیزاد برای یکجامه رنجه شود [illegible] فرمود تا یکبار دیگر چندانکه خواهد بر دارد بیت [illegible] بود جود [illegible] هیچ شک نیست که [illegible] اگر بذکر این حکایات مشغول شوم این کتاب احتمال آن ندارد و شرح شمه ای آن بیان نتوان کرد حکایت از عبد الله بن جعفر طیار روایت که نوبتی [illegible] سفر میکردم در اثنای راه غلامی دیدم که سگی چند در پیش داشت و بصحرا میبرد و کلبی از جانب صحرا آمده در برابر غلام نشست و چشمان در غلام دوخت غلام نان از بغل بیرون آورد

پیش سگ انداخت سگ نان را خورده مهمان در غلام نگریست نان دیگر پیش سگ انداخت سگ نان را نیز خورده از وی صرف نظر
نکرد غلام نان دیگر پیش وی انداخت از غلام پرسیدم که در جیره تو چند است جواب داد که سه نان گفتم امروز آنها را
بسگ دادی خود چه خواهی کرد گفت این سگ غریبست و بامیدی نزد من آمده است من روا نمیدارم که محروم بازگردد
و اگر من گرسنه مانم سهل است عبدالله گوید از سخن وی خوشحال شدم و او را خریده آزاد ساختم **حکایت** آورده‌اند که
سلطان محمود غزنوی که مردی زشت روی بود در آینه نظر کرده غمگین شد و آینه را بدور انداخت وزیر پرسید سبب تغیر
چه بود گفت مشهور چنین است که دیدن پادشاهان نور بصر می افزاید و این صورت که من دارم عجب که بیننده را کور نسازد
وزیر گفت صورت پادشاه را هر کس نمی بیند اما سیرتش منظور عالمیان است مگر در سیرت خوب پیش گیر تا بهترین صورتی در نظرها
جلوه کنی صورت خوب بجهة آنست که صاحب آن محبوب قلوب باشد زیرا او دشمن دارد و دوست و لهذا محبت جانها
حکایت آورده‌اند که نوبتی وکیل خانه یحیی جعفر برمکی صد هزار درم باقی آورده جعفر بحبس او فرمان داد وکیل از عیسی بن طلال و سهل بن
صباح التماس نمود که نزد پدر جعفر داود و معاودی رفته در استخلاص او سعی نمایند تا داود بجعفر نویسد و شفاعت کند در وقتی که
ایشان متوجه منزل داود بودند ابو صالح فیض با ایشان رسیده پرسید که کجا میروید ایشان از مقصد خود اعلام دادند فیض گفت من نیز
درین باب با شما رفاقت نمایم چون بمنزل داود رسیدند حدیث وکیل را بزبان آوردند داود گفت من درین باب رقعه بجعفر
نویسم و از وی التماس اطلاق او کنم و رقعه درین معنی ارسال داشته بعد از لحظه رقعه را باز آوردند بر پشت رقعه نوشته که من او را
بواسطه ظلم و فساد حبس کرده‌ام و بجهة مالیکه نزد او دارم محبوس گشته هر گاه که از عهده ادای آن برآید خلاص کرده و رقعه را بیاران
نموده عذر خواست عیسی و سهل که در رهائی مرد محبوس بودند خواستند مراجعت نمایند فیض گفت بجهة آن آمده‌ایم که او را از حبس بیرون آریم
اکنون بکدام روی بازگردیم گفتند هر چه تو فرمائی چنان کنیم پس فیض گفت صلاح آنست که آن وجه را قبول نمایم و قلم برداشته مبلغ صد
هزار درم بر وکلای خود برات نوشت و بر پشت آن توقیع کرد که مروت و جوانمردی فیض گران میدارد که این مال خطیر برای
وکیل باید داد و او را از حبس اطلاق کند لیکن میان ایشان محبت قدیمی نیست و چون حال بر منوال است باین کرم و سخاوت از فیض
سزاوارتریم و فرمود تا وکیل را رها کنند **حکایت** عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کند که پدرم وقتی وزیر معتضد بود روزی در مجلس
وزارت نشسته بود ناگاه احمد بن ابو خالد کاتب در آمد پدرم برخاسته او را در صدر نشانید تا او نشسته بود پدرم بسوی او مشغول بود و هیچ کاری
التفات ننمود و چون احمد برخاست پدرم پای برهنه تا سرای او مشایعت نمود و این تعظیم مفرط بر من گران آمده در چهره من آثار
انکار ظاهر گشت چه رسم وزرا این بود که از برای هیچکس تعظیم ننمودی و چون مجلس خالی شد گفت ای پسر سبب این تعظیم که احمد را
کردم با تو تقریر نمایم تا بدانی که در آن باب مصیب بوده‌ام نه مخطی و آن آنکه این مرد در زمان متوکل عامل مصر بود و من در آن دیار
معزول می بودم سالها از دیوان متوکل او را معزول ساخته مرا عامل آن ولایت گردانیدند چون بمصر داخل شدم از حقیقت حال او
تفحص بلیغ نمودم تا اگر خیانتی از وی ظاهر گردد بدان بهانه تنگ نمایم و اموال از وی بستانم هر چند سعی کردم جز آثار ضعف و عدالت

و کوتاه دستی امر دیگر مشاهده ننمودم و هیچ رخنه از وی نیافتم و صاحب برید مصر که دشمن قدیم احمد بود هر چند خواست که بجهة
ایذای او بهانه پیدا کند میسر نشد عاقبت او را طلبیده گفتم حساب سال گذشته و امسال داخل عمل تو بوده است و ضبط آن متعلق
بمن شده است بنویس و چنان کن که از تفاوت تسعیر غله سی هزار مثقال طلا عاید من شود جواب داد که من هرگز بچنین کاری
اقدام ننموده و نخواهم نمود هر چند التماس نمودم قبول نکرده در وقت محاسبه سالی صد هزار دینار بجهة موجب در وضع میکرد من قبول
نکردم گفتم که بجهة هر دو سال صد هزار دینار مجری دارم سوگند خورد که دیناری نگیرم و من در غضب رفته او را حبس کردم و او چند ماه در حبس
مانده قطعاً موجب رضای من عمل ننمود روزی رقعه بمن نوشت که با تو سخنی دارم و میخواهم که مشافهه بگویم چون او را حاضر ساختم
گفت خلوت کن باخراج ملازمان امر کردم و گفت ای خداوند وقت آن شد که بر سر رحم آئی چه میان من و تو هرگز عداوتی
نبوده است و در حق تو تقصیری نکرده‌ام چرا موجب ایذای من اختیار کرده و شنیده که سوگندان بکفاره خورده‌ام لا بجهة
خاطر تو چندان مبالغه و اصرار ننمودم و از این مقوله چندان گفت که خشم بر من مستولی شده زبان بدشنام او گشودم و گفتم
بجهة تقریر این مهملات رقعه نوشته بودی گفت از تو پیش ازین توقع غفران داشتم و هر چند که در ملایمت میکوشیم از تو
بجز زشتی و مخالفت ظاهر نشد و نامه بیرون آورده گفت این نامه را بخوان چون آنرا گشودم دیدم که متوکل بخط خود بمن نوشته
که مملکت مصر را با احمد بن ابی خالد تسلیم نمائی و از عهده حساب او بیرون آمده بدرگاه شتاب و چون مضمون نوشته را معلوم کردم
بیهوش شدم و بیم آن بود که حیات من بتیر اوداع کند خجل گشته سر در پیش انداختم و همان لحظه امیر شهر رسیده بند از پای احمد برداشت
و موکلان بر من و مردم من گماشته بیرون رفت من برخاسته در برابر احمد بایستادم گفت بنشین و هم درین خانه میباش که تو
قریب العهدی بدین عمل و درین شهر دوستی و آشنا داری و اضافه مردم و حشم تو بسیار اند و غیر ازین خانه جای لایق نیست و من منزل
دیگر دارم و از آن خانه بیرون رفته موکلان که بر من گماشته بود رخصت داد و من از لطف و مرحمت او متعجب شده بودم از غلامان
خود پرسیدم که هیچ موکلی بر ما گماشته اند گفتند نه و باز دیگر عمال و متصرفان در آمده گفتند تا محاسبات را که در آن مخرج مجری داشته بالا دارد
گردانید تعجب من از آن زیاد شد روز دیگر بدیدن من آمد و من شبانگاه بخدمت او شتافتم و مدتی که در مصر بودم هر روز نوعی از
ظرایف و هدایا میفرستاد و مرا دلداری میداد و بعد از یکماه گفت خاطر تو مایل بشهر بابل گشته است اکنون وطن این شهر و فقیر امیرست که تو
داشته باشی و اگر بدار الخلافه شتابی در اندک مدتی آنچه خاطر تو خواهد حاصل نمایند گفتم سفر من موقوف رخصت است خط خود بمن داد و مشتمل بر آنکه
سلیمان بن وهب از عهده محاسبات خود بیرون آمد آنگاه گفت در فلان منزل شهر فرود آی که من بجهة تو بدرقه بفرستم که راه مخوفست
چون در آن موضع که فرموده بود فرود آمدم جمعی سواران دیدم که پیدا شدند تصور بدرقه کردم غلامان گفتند که احمد بن ابی خالد است بر اسپ
عظیم من ازین قضیه ترسیدم که مگر بر قصد من آمده است و میخواهد که اموال مرا بستاند چه بر در خاطر گشته که هر چه دارم همراه آورده‌ام خویش کرده
ایشان او را استقبال نموده سلام کردم بسر در تمام جواب داده فرمود مجلس خالی کن تا من بسر حد نقص بپیوسته ... بازآ
دور رسانیدم گفت میدانم که اندک مدتی است که بمصر آمده و نفعی نیافته و آنچه در ایام عمل من التماس نمودی از نقصان تسعیر در دو سال

سی هزار درم شده من آنوقت قبول ننمودم اکنون بجهة تو آن مبلغ را آورده‌ام بفرمای تا قبض کنند چون این سخن را شنیدم در بحر حیرت
افتادم گفتم والله که مثل این سخاوت و مروت هرگز در مجمع آل برمک نگذشته گفت محقر دیگر هست مبلغ پنجهزار دینار از مواجب
خود تحفه داده‌ام آنرا نیز قبول کن گفتم ترا خدا جزای خیر دهاد و آنچه تو کردی هیچکس نتواند کرد مرا بیش ازین در زیر بار مکن و از الحاح
الحاح فرمود و بعد از قبول آن تفصیلی بمن داد که مشتمل بر جامهای دبیقی و دیبای مصری و دیگر تحفه و هدایا فرمود که این اسباب را
بجهة تو آورده‌ام زیرا که مدتی قلیل درین عمل بودی و تحفه بدست نیاوردی و مع ذلک ارباب دیوان از تو راه آورد طمع دارند
پس گفت من مفروشات بتکلف دارم و در ارمنیه بجهة من بافته اند مذهب و مبلغ پنجهزار مثقال طلا خرج کرده‌ام این را
تا از بجهة خلیفه تحفه خواهی ساخت چون آن فرش بنظر من رسید در لطافت و ظرافت آن متعجب بماندم گفتم اگر این
قالی از من باشد لازم نباید که هیچکس تکلف کنم و با وجود چنین مردی که نسبت بمن سابقه محبتی و معرفتی نه چندین جود و کرم که از حق
با و رسیده مرحمتی چنین کرده باشد کسی را رسد که در تعظیم او انکار کند بر من واجب است که در پیش او بسر بایستم تا بپایه رسد **بیت**
پیش از بست که خورشید فلک طره اوست هستی عالم پیش گوشه مجمر کمر او **حکایت** یکی از برامکه گفت وقتی پریشانی باختلال
من راه یافته کارم بجائی رسید که در خانه من فرشی بجز گردی نماند و در طاقچه‌ها جز تار عنکبوت زینتی نبود و در مطبخ بجز دیگ سودا
نمی پخت و بجز غذای تمنا نمیخوردم **بیت** هم کاسه من سیاه و هم دیگ سفید از آتش و آب هر دو ببریده امید این شعر ...
مکرر با این تاوان کرم بشنیدی که از خورشید با خود اندیشه کردم که ابو ترا مجمر کاتب مردی کریمست و من با و سابقه معرفتی
دارم همان بهتر که درین هنگام دست در ذیل همت او زنم که پای دلم در ستاری عاطفت او از گل بر آید دو بیت غرا
در سلک نظم انتظام دادم مضمون آنکه اگر میل خورشید مهر لب از هوای شنیدن نغمات موسیقی داری ای خاطر شریف با من مغنی است
بنده را از خاک بردار و به بنده خانه تشریف شریف ارزانی دار و این ابیات را نوشته نزد او فرستادم بهرحال سوار شده بجانب
من آمد و او را استقبال کرده گفتم موجب تجشم چیست جواب داد که مدتی چند که شعر تو در طلب شیخ طرب من فرستادی دعوت
ترا بحسن اجابت مقابله نمودم گفتم مرا در خانه تو بوده خانه من از آنی برای چه خبرست که شاعر گوید **بیت** صف میخانهای بی سر و سامان
همچو مسجد در و بی آب و نان ... مجمر گفت چون بعزم خانه تو آمدم مراجعت خوش نمیاید بفرمای تا اسباب عیش و عشرت از منزل
من بوثاق تو نقل کنند و اشاره فرمود تا فرشهای ملون و ظروف و اوانی مزین و بسیار باحتیاج آوردند چنانچه مرا مانند ... بالمال
لوط بود و چون باغ ارم بار استاد آنگاه مجمر بخانه نشسته من زبان بمعذرت گشوده گفتم **بیت** همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر ترا گذری
بر مقام ما افتد و دیگر روز تا شب در منزل من بماند چون عزم رفتن کرد غلام را فرمود تا کیسه زر و چند دست جامه در پیش من آورده
عذر خواست و در وقت رفتن چون در محفه نشست با من گفت بگذار که کسی چیزی از آن اسباب از خانه تو بیرون برد که آنها را بتو بخشیدم
من بخانه رفتم و مجموع اشیا را احتساب کردم صد هزار درم آمد غرض که ارباب کرم در اطراف عالم بسیار بوده‌اند و قصه‌ها در مردم از ایشان مانده
اما درین زمان اثری از آن مردم بر صفحه روزگار باقی نمانده **بیت** کرم بباغ ارم گشته بود و کرم بخورد بگوش هر که بگفتم کرم بگفت کرم

فصل پنجم از جزو چهارم در فضیلت ضیافت که باعث ذکر جزیل و ثواب جمیل است آورده‌اند که یزید بن مهلب نزد وکیع که از اشراف
خراسان بود مبلغی زر داشت و بجهة وصول آن محصلی بر وکیل وکیع بگماشت و آن محصل که امیر یکباره روزی وکیل وکیع را بمجلس یزید
آورده مبلغی مطالبه نمود ... تسلیم زر بخواهد درین اثنا سفره آوردند محصل خواست تا وکیل وکیع را از مجلس بیرون کند وی گفت اگر والله از بند
جدا کنی تا بر سفره امیر طعام نخورم بیرون نروم و بعد از اکل طعام یزید فرمود تا دست از وی باز داشتند و بر زبان آورد که چون بر سفره
نشست و از طعام ما خورد مروت تقاضای آن میکند که او را آزار نکنیم **حکایت** آورده‌اند که علی بن هشام از مقربان مامون بود در
باب ضیافت مرتضا مینمود روزی در اثنای محاوره او بسمت جود و سخاوت و ضیافت تعریف میکرد معتصم برادر مامون
که با او صفائی نداشت گفت فردا وقتی که علی بن هشام طعام چاشت خورده باشد بخانه او رویم و ببینیم که چه خواهد کرد و شرایط ضیافت
چگونه بتقدیم خواهد رسانید روز دیگر بوقت موعود بمنزل او رفتند عبد الوهاب بغدادی گوید که من نیز همراه بودم چون از قدوم
خلیفه خبر یافت باستقبال شتافته خدمت کرد مامون گفت امروز در منزل تو طعام صباح خواهم خورد علی زبان بمعذرت
گشوده گفت اگر از آمدن امیر المؤمنین خبر بودی طعامی لایق ترتیب نمایم ما حضری که هست بیاورم و در مطبخ علی بن هشام
دیگهای پر گوشت مهیا بود بعضی پخته و بعضی نیم پخته و مربیات و حلویات مرتب میداشت تا اگر مهمانی بوقت در رسد شرمندگی
نباید کشید علی الفور فرمان داد که خوانسالار اقسام اطعمه و اشربه متعاقب و متواتر حاضر سازد و عبد الوهاب گوید بجهة
امتحان مغز قلم استخوان طلبیدم مطبخی بی ملاحظه حاضر ساخت و معتصم دیگر بار از ایشان میداشت که مغز قلم طلب نماید و مطبخی چون
دانست که علی آزرده میشود اگر گوید مغز نیست و مجموع گوسفندان و گاوانی که حاضر بودند همه را کشته و استخوانهای ایشان را شکسته
بنده و فرستاد و آخر کار شخصی مغز خواسته خوانسالار چون دید که گاو و گوسفند نماندند و عذر نتواند گفت اسبانی که علی سه هزار دینار خریده
بود کشته مغز قلم آنرا بمجلس فرستاد و مجموع خدم و حشم و خواص و امرا که همراه خلیفه بودند از مغز قلم سیر شدند و از کمال همت علی تعجب
کشیدند مامون گفت ای برادر آنچه در شان وی میگفتم بر تو ظاهر شد هنوز درین باب سخن داری گفت نه و علی بن هشام خوانسالار را
بجهة آنکه اسب را کشته بود بتربیت مخصوص گردانید و انعام کلی بخشید **حکایت** یکی از زوار عرب حکایت کرد که نوبتی
در بادیه سیر میکردم ناگاه گذر من بر خیمه سیاه افتاد که در میان ایشان مردی بود مانند رستم و حاتم بشجاعت و کرم و سخاوت مشهور چون
از وصول من خبر یافت مرا بخانه خود فرود آورد و چند روز که در آنجا بودم هر روز شتری میکشت بجهة من با او گفتم تکلف ترا
درین چند روز کافی بود جواب داد که رسم من نیست که گوشت کهنه پیش مهمان برم و چون مقید در وثاق او اقامت کردم
شبی فرصت کله اشتران او را راندم روز دیگر چو از اینها باز دیدم که مانند شعله آتش می آید چون نظرش بر من افتاد گفت
ای بی مروت **بیت** ز کوی جگر خواری رخت بربستی نمک خوردی نمکدان را شکستی آخر آوازه شجاعت و دلاوری
من بسمع تو نرسیده آنگاه تیر در کمان رانده گفت هدف این تیر سینه تو خواهد بود من آغاز تضرع کردم و گفتم شتران از تو
نگاهم دست از من بدار گفت اشتران را بجائی برسانی که از آنجا آورده ترا که از من نیاورده من شتران را در پیش انداخته بقبیله او

رسانیدم گفت چه چیز ترا برین حرکت باعث آمد گفتم احتیاج بیت آنچه سیر از آن گذرد و سر از احتیاجست احتیاجست احتیاج چون
دیدم که تو هر روز شتری میکشی با خود گفتم که این مرد کمال مروت و جوانمردی دارد و اگر شتران او را برانم او از پی من بیاید و از من چیزی
فریاد جوان گفت چون چنین است پا و پوست شتر جدا کن که ترا بخشیدم من پوست شتر جدا کردم و در پیش او نهادم و
عذر خواستم حکایت آورده اند که نوبتی امیر المومنین علی علیه السلام را گریان دیدند پرسیدند که یا امیر المومنین سبب گریه چیست
فرمود که هفت روز شد که مهمان بخانه ما نیامده آورده اند که نوبتی سیصد نفر اسیر از موضعی بخدمت معن بن زائده
آوردند بقتل ایشان فرمان داد جوانی در میان آن طایفه بود که بحد بلوغ نرسیده بود گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که ما را تشنه
تا سیراب نکنی معن فرمود تا همه را آب دادند همان پسر برخاست گفت ایها الامیر اکنون مهمان تو شدیم و اکرام ضیف از
سادات واجبست معن گفت راست گفتی و فرمود تا همه را آزاد کردند حکایت در کتب تواریخ مسطور است که وقتی سلطان
ملکشاه سلجوقی بشکار رفته از سپاه دور افتاد و ناگاه بمزرعه از مزارع نشابور رسید دهقانی را دید که در صحرا افتاده گفت ای روستائی
که مرا ضیافت کنی جواب داد که نان دارم اما برای خود سلطان گفت یا ده گوی که من مهمان توام دهقان گفت یا ده تو میگوئی
که بزور مهمان مردم میشوی سلطان گفت این کار در ایشان دو نان من ده دهقان بر زبان آورد که این را بندگان جبار
میستانند و چون تو مرا نمی شناسی بچه جهت کار مردم پیش من میگذاری شاید که دیگر را بزنی سلطان فرمود که این کار را بتو بخشیدم
تو در عوض نان من ده روستائی گفت میخواهی که نان جو روستائی را کار دیگری هیچ بهتر از آن نیست که کار خود
بستانی و مرا ببخشی پادشاه خواست که روان شود روستائی عنان او را گرفته بوسه داد و گفت معذور دار که مطایبه میکردم
چون من مزاح دوستم و سلطان را فرود آورده بر سر سفره اعلی داشت بره بریده کباب کرد و صراحی شراب حاضر ساخت
و در اثنای کباب کردن سخنان مضحک میگفت و سلطان را بخنده می آورد در این اثنا مردم و حشم از اطراف و جوانب پیدا شدند
دهقان دانست که مهمان او سلطانست برخاسته بکار خود مشغول گشت سلطان گفت ترا بدرگاه ما باید آمد که اراده آن داریم که
میزبانی تو قیام نمائیم روستائی جواب داد که عادت نیست که از مهمان بهای طعام ستانیم سلطان را این سخن او خوش آمده
و همه منتظر بود که دهقان شاید روزی بخدمت آید و چون از او اثری نیافت شخصی را فرمود که از فلان دهقان سوال کن
که هرگز پادشاه مهمان بوده است چون از او پرسیدند دهقان گفت نی هرگز سلطان بمنزل امثال ما فرود نیامده سلطان از آن حکایت
او متعجب شده فرمان داد که آن دیه را بخریده بر او و اولاد او وقف کردند و مال آن را بسیورغال ایشان مقرر فرمود حکایت آورده اند
که جوانی انصاری بخدمت حضرت مقدس رسالت پناهی آمده گفت یا رسول الله زنی دارم که مهمان دوست نمیدارد و هر گاه که میخواهم
که مهمانی بخانه برم با من خصومت میکند آنحضرت فرمود فردا بخانه تو خواهم آمد جوان بخانه آمد گفت ای زن سرور انبیا و سید صلعم
فردا بخانه تو تشریف می آورد طعامی مهیا کن زن چون شنید که نبی خدا بخانه ایشان خواهد آمد خوشحال شد و طعامی ترتیب نمود و چون
حضرت آمد و از طعام خوردن فارغ شده مراجعت فرمود زن با شوهر گفت ... حضرت رسول دیدم که گرد پای آن

اشتر و سایر اصحاب او بخشیده بود و معاودت کرد جمعی را دیدم که بر دامان ایشان چسبیده بود جوان سخن منکوحه را نزد رسول الله تقریر
نموده آنحضرت فرمود هر گاه مهمانی بخانه آید رزق خویش همراه آورد و چون بیرون رود گناهان خداوند خانه را بیرون برد جوان بخانه آمد
آنچه شنیده بود با زن بیان نمود عورت توبه کرد که من بعد چون شوهرش مهمان بخانه آورد انکار ننماید حکایت گویند که نوبتی
حضرت خضر بزیارت یکی از اولیا آمده بود و با یکدیگر صحبت میداشتند در این اثنا درویشی بمجلس در آمده نشست آن بزرگ
با او خطاب کرد که تو کیستی با ما چه نسبت داری که چنین بی محابا در آمده نزدیک ما نشستی و سخن ما را منقطع گردانیدی جواب داد
که من مردی ام که خدمت مشایخ بسیار کرده ام و در صحبت ایشان بوده ام و کمینه خدمت من آنست که صد هزار کاسه مجوزه درویشان را
لیسیده ام چون این سخن از درویش صادر شد حضرت خضر علیه السلام غایب شد و بعد از مدتی که نوبت دیگر آن بزرگ را با آنحضرت اتفاق
ملاقات افتاد پرسید که یا نبی الله سبب چه بود که آن روز بیک لحظه از من مفارقت فرمودی جواب داد که آن درویش در تعریف خود گفت
که صد هزار کاسه درویشان لیسیده ام اگر گفتی درویشی کاسه او لیسیده می بود فاضلتر بود از آنکه او صد هزار کاسه بلیسید حکایت
از ثقات روایت کرده اند که نوبتی جمعی با امیر المومنین حسن علیه السلام بسفر رفتند در بیابان اتفاق افتاد که توشه بر ایشان نمانده بود و
پیش رفته بودند و ایشان گرسنه و تشنه شدند ناگاه خیمه کهنه دیدند و زنی پیر در آنجا نشسته بجانب آن خیمه توجه نمودند پیر زال ایشان را
استقبال نموده اکرام و احترام کرد و گوسفندی در کنج خانه بسته بود قدحی برده شیر آن را دوشیده نزد ایشان آورده بر زبان راند که این
گوسفند را ذبح کنید و بجهة خود طعامی مهیا سازید درویشان بموجب سخن پیر زال عمل نمودند و با او گفتند ما از قریشیم چون در مدینه مراجعت
نمائیم پیش ما آئی تا در حق تو احسان کنیم و چون روانه شدند شوهر زال آمد و گوسفند را ندید از حالش پرسید پیر زن صورت حال را بیان نمود
شوهرش او را ملامت کرده گفت گوسفند را کشتی و آن را نیز بخورد قومی دادی که ایشان را نمی شناسی زال جواب داد که کرم
آن باشد که طعام بکسی دهد که او را نشناسد و بعد از اندک روزی زن و شوهر از قوت فقر و فاقه بمدینه رفتند و در مدینه مردم پشکی
میگرفتند و معاش خود از آن ممر مهیا ساختند روزی پیر زن بکوچه از کوچهای مدینه رفته ناگاه بنظر مبارک حضرت امیر المومنین حسن علیه السلام
در آمده پیر زن را شناخت فرمود که ای مادر مرا میشناسی گفت لا والله فرمود من آنم که آن روز بشیر و گوسفند مرا مهمانی کردی و حالا
هزار گوسفند و هزار درم زر با او داد و او را نزد امیر المومنین حسین علیه السلام فرستاده آنحضرت پرسید که برادرم ترا چه داده زال گفت
هزار گوسفند و هزار درم امام حسین نیز همان مبلغ داده او را نزد پسر عم خود عبدالله بن جعفر طیار فرستاد و عبدالله نیز همان مبلغ
گوسفند و زر داد و بدان نظر جانفزای امیر المومنین حسن محنت زال بعطای فراغت مبدل شد بیت ای آنکه در اندیشه آید همیشه
دست دهی بهر کامی که در اندیشه آید کامکار کر گروی چرخ پیدا دست گوهر بار تو هر زبان از لفظ بخشش نامدی هرگز بکار حکایت
از حاتم طائی سوال نمودند که از خود کریمتر دیدی گفت بلی وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم و خیمه کهنه دیدم نزدیک بود در خیمه
بسته و زنی نشسته چون مرا دید پیش دوید و عنان مرا گرفت و در خانه خود فرود آورد در این اثنا پسرش پیدا شد زال گفت این
بز را بسمل کن تا بجهة مهمان طعام ترتیب دهیم پسر گفت نخست هیمه بصحرا روم و هیمه آرم پیر زن گفت تا تو بصحرا روی و باز گردی

دیر شود و مهمان گرسنه شود و این چوب خیمه را بشکن پسر چوب را شکسته بز را کشته طعامی مهیا ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا بغیر
از این هیچ چیزی دیگر نداشتند و آن را در راه مهمان نهادند و در وقت مراجعت با زال گفتم مرا می شناسی گفت نی گفتم من حاتم طائیم
من آمده ام تا در حق تو نکوئی کنم و حق ضیافت تو بگذارم زال گفت انا لا نطلب من الضیف اجرا ما بر مهمان مزد نستانیم و نان نفروشیم و از من
چیزی قبول نکرد دانستم که او از من کریمتر است حکایت از جمعی منقولست که وقتی بسفری میرفتیم در شبی که باران جاری بود و هوا تاریک بود
راه گم کردیم ناگاه آتشی از دور دیدیم سادات عرب را عادت آن بود که در شبها آتش می افروختند تا اگر غریبی در راه گذری گم کرده
باشد بروشنائی آتش متوجه شود بجانب ایشان آید و آن را نار القری میگفتند بالجمله بروشنائی آن آتش متوجه شدیم و چون نزدیک
رسیدیم مردی دیدیم بر سر توده ریگ ایستاده میگوید ای غلام بر افروز که امشب بغایت سرد است و باد خنک میوزد باشد که مهمانی
بجانب ما توجه نماید اگر امشب مهمانی بخانه من آید ترا از مال خود آزاد سازم چون این سخن شنیدم پیش رفته سلام کردیم پیر جواب
داده مرا فرود آورد و سه شبانه روز مهمان او بودم هر روز شتری میکشت و هرگز از من سوال نکرد که از کجا می آئی و کجا میروی و مالک
چند است بعد از سه روز گفتم ای جوانمرد دیده سپهر مانند تو کریمی بنظر نیاورده و کنار دایه زمین مثل تو جوادی نپرورده بیت ای فرخ
تو مثل امروز دیده وری وی همت تو حاصل مهمان داده زر و در از اگر زر دست تو یک ضیعت ننشد دست تهی برون نرود هر که از در آید
با آنکه در حق من الطاف بنهایت نمودی هرگز از من نپرسیدی که از کجائی و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد بر مولانا قول الصحیح
حین نزل بی من اکرم بالملک بالرجل اخبرنی ما لی و نفسی انا نام بناء الدمع یجری اذا مات بالرجل یعنی از آب امت کاد مهمان
پرسیم که تو کیستی و مقام تو کجا و تا چند روز خواهد بود بلکه چون مهمان بیاید جان و مال فدای او کنیم و چون برود در مفارقت او خون از
دیده بگشائیم حکایت هم جمعی گویند که نوبتی در قبیله نزول نمودیم در میان ایشان ... پیش من آمده
کریم را گشوده بمنزل برد ... قبیله بودم مراعات میکرد و چون بعد از سه روز عزم رفتن تصمیم دادم خواستم که شتر خود را گیرم
که مرا همراهی کنند در شدم و آواز دادم که شما در وقت نزول انواع دلداری بتقدیم رسانیدید و اکنون بچه جهت مرا ... ننگ نمیکنند شتر را
با کریمیم سبب این معنی جهت شعر عرب انا معین لطف حین نزوله و تمار حلنا معاو حین رحیل یعنی ما در حین نزول مهمان را
خدمت میکنیم و در وقت رحیل جا را باشد اگر او را مدد کنیم حکایت آورده اند که در زمان خلافت عمر اعرابی مهمان او شد و سه شبانروز
او را ضیافت کرده در حین رحیل دو برد یمانی بوی داد و اعرابی چون بر شتر نشست گفت یا ابا حفص بچه این مهمانی کردی و این
بخشش نمودی از تو هیچ منت ندارم چه من مرد راهزنم و زر و فتنه را دوست میدارم و حق را دشمن میدارم و مردار میخورم و نادیده گواهی
میدهم و از دوزخ نمی ترسم و به بهشت امید ندارم و چون عمر این سخن شنید خشمگین شده قصد اعرابی کرد الاعرابی با شتر بگریخت
و از پیش او بگریخت و عمر بمسجد آمد و اسد الله الغالب را دید که بر سر روضه مقدس سید کاینات نشسته بود گفت یا ابن عم رسول الله من
مردی را سه روز مهمانی کردم و دو جامه برد دادم و در حین رفتن چنین و چنین گفت امام المتقین گفت اینکه گفته که من زر دوست میدارم
معنی آنست که پس از خداوند عزوجل زر دوست میدارم که ترا بر اکرام من توفیق داده و آنچه بر زبان آورد که راه میدارم یعنی که راه حق میدارم

و مراد او آنکه گفت ... اینکه گفت که فتنه را دوست میدارم فتنه اولاد و اموال است که انما اموالکم و اولادکم
فتنه و ایشان را دوست میدارد و معنی آنکه حق را دشمن دارم ... حقیقت و گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم و ماهی را کسی ذبح نمیکند بلکه
مانند مردار بر خاک میمیرد و اگر گفت نادیده گواهی میدهم خداوند جل ذکره را ندیده گواهی میدهم خداوند جل ذکره را ندیده
بو خداوند است او گواهی میدهد و عبادت من بجهة رضای اوست نه بواسطه امید بهشت ... عمر اعرابی مرد عاقل و دانا بوده است
و توئی سبب عزت ... او کرده عمر بر زبان آورد که لولا علی لهلک العمر حکایت آورده اند که در آن وقت که عبدالله بن عباس
نابینا شده بود از مدینه بشام میرفت غلامی همراه او بود که قاید او بود و روزی در اثنای راه او و یاران گم کرد عبدالله گفت ای غلام ملاحظه نمای
که در این حوالی جائی هست گفت سیاهی میبینم عبدالله گفت بدان صوب رو ... زنی از خانه بیرون آمده عبدالله را فرود آورد و زن که ...
خیمه داشت در این اثنا شوهرش رسیده بر عبدالله سلام کرد و با زن گفت آن بز را بیار تا برای مهمان بکشیم پیر زن گفت سبب
معاش ما این بز است اگر از برای مهمان بکشیم ما را از بی بزی باید مرد پیر مرد گفت مرگ نزد من از زندگانی ناجوانمردی بهتر است
که مهمان گرسنه در خانه من باشد و کارد گرفته آن بز را بسمل کرده بریان ساخت و نزد عبدالله برد روز دیگر که ابن عباس اراده
رفتن نمود با غلام گفت آن زرها که داری پیش این پیر مرد ده غلام گفت اگر بهای ده گوسفند بوی دهی کافی باشد عبدالله جواب داد
که این زرها را به او ده که هنوز او از ما سخی تر است زیرا که ما بغیر از این زر اسباب دیگر و اموال داریم و او بغیر آن بز که برای ما کشت دیگر
چیزی نداشت حکایت در تواریخ مسطور است که امیر علی بن الیاس حاکم کرمان را معهود چنان بود که هر غریب که بکرمان میرسید او را
ضیافت مینمود و چون آل بویه که بر ممالک عراق و فارس استیلا یافتند معز الدوله احمد بن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمد
و امیر علی الیاس در شهر متحصن شده روز جنگهای مردانه میکرد و در شب اطعمه الوان و خوانهای گوناگون بجهة معز الدوله و مردم او بیرون
میفرستاد و چون آدمی کرارا یافت معز الدوله پیغام داد که از قوت و جلادت شما مشاهده مینمایم اگر دوستی روز چرا با ما محاربه میکنی و اگر
دشمنی شب چرا بضیافت ما می پردازی امیر علی جواب فرستاد که روز بجهة آنکه دفع صایل واجبست مضرت خصم را از خود دفع میکنم
و در شب طعام بجهة آن میفرستم که شما غریب و مهمانید چون معز الدوله این سخن شنید از مروت او تعجب نمود و گفت سزاوار نباشد
که با چنین سخی محاربه نمایم و از کرمان کوچ کرده بجانب اهواز و عراق عرب شتافت حکایت آورده اند که عمرو ثعلبی عبدالملک را
هجوی شنیع گفت و دشنامهای صریح داد و ولید بن عبدالملک بگرفتن او فرمان داد و عمرو فرار نمود و بعد از مدتی که در ولایات جفا
بسر میبرد روزی در وقتی که سماط ولید کشیده بود بر سر سفره حاضر گشت و چون سفره بر داشتند ولید عمرو را شناخته گفت حمد خدای
را که ترا بی امان بدست من گرفتار ساخت و بر خوان بجهة ... عمرو جواب داد ولید گفت ای من نسبت بخود چه گمان
میبری ثعلبی گفت گمان من چنانست که شخصی بر سفره تو نشسته نان تو خورده باشد اگر پادشاه او عظیم باشد او را از جنایات او عفو
نمائی ولید گفت گمان تو در این باب مطابق واقعست فصل ششم از جزو چهارم در شجاعت که باعث علو شان است و رد نا سبب سمو
مکان است در معنی شجاعت قوت است نفسانی که از رعایت شرایط حزم و احتیاط در دفع خصم و رفع نوائب آمال رسیده بمرتبه ظهور

رسانند و جمعی که خود را بیهوچی دانسته در مخاطر و مهالک اندازند شجاع نشیند بل مجنون نامند حکایت باتفاق کافه امم و عامه بنی آدم از
ابتدای مطلع آفتاب رسالت حضرت مقدس نبوی الی آن که هزار و دویست و پنج سال است هیچ آفریده بشجاعت اسد الله
الغالب علی بن ابی طالب نبوده بل از اوان هبوط آدم صفی تا انجمن محلا ابو و مابعدی از بنی نوع انسان درین صفت عالی نزدیک باو
نرسیده بیت ای رایت روز قضا بکمان تو چون خدنگ بر ترکش تو چرخ مرصع دم نهنگ دست شجاعت تو کند
روز معرکه در گردن سپهر ز افلاک پالهنگ مرغابیان جوهر دریای تیغ تو هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ شاهد حال
و مصداق این مقال کندن در خیبر است تفصیل این اجمال آنکه چون حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله عزیمت فتح خیبر نمود از
مدینه با هزار و چهار صد نفر بآنجانب توجه فرمود و حیدر کرار بواسطه درد چشم و عارضه او مرافقت آن سرور نتوانست نمود رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم خیبر را محاصره نمود در اثنای محاصره درد سری عارض آن حضرت شد و بدین واسطه بنفس نفیس و مبارک قدم
رنجه نمیفرمود اما هر روز رایت نصرت آیت را بیکی از مهاجر داده بجنگ میفرستاد چون قلعه قموص که از امهات قلاع خیبر بود استحکام تمام
داشت پادکاری از پیش نمیرفت روزی رسول الله صلی الله علیه و سلم علم را بعمر داده و او را سردار سپاه گردانید بحرب شتافت و
دهم پای حصار رفته بازگردیده [illegible] ساخت روز دیگر ابوبکر را ارسال فرموده او نیز مثل عمر مراجعت نمود نوبت سیم
باز عمر ابن الخطاب را فرستاد درین نوبت نیز بی حصول مقصود مراجعت کرد چون رایت زرنگار جمشید سپهر سوار بجانب مغرب
در حرکت آمد و سراپرده خسرو زرنگار بر بام نیلی حصار زدند بیت منهزم گشتند از پاینده مشرقی بر فلک طاوس زرین بر فلک
نوح خراب چرخ کحلی سر مرغ شب ز امیل از رخ همچو کحل الحال کشیدند اندر چشم آفتاب فر آل بوتراب [illegible] پیدا شد کوه
دولت جابلیان شب بزیر رفت آفتاب سرور بطحا و یثرب بزبان معجز بیان گذرانید که لاعطین الرایة غدا رجلا کرارا غیر
فرار یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله یفتح الله علی یدیه [illegible] از مفارقت سرور بطحا و یثرب غمناک شده
با وجود درد سوار گردیده از عقب سپاه متوجه لشکرگاه شد و همان شب که رسول الله این حدیث فرمود غلغله در میان صحابه
افتاده گفتند آیا کدام یک از ما بدین سعادت عظمی فایز خواهد شد جمعی از [illegible] گفتند مقرر است که این سردار علی مرتضی نیست
چه او درد عظیم دارد و چشمهای خود نمی بیند چون صبح سرور انبیا بمسجد قدم نهاد [illegible] فرمود که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا
معطی لما منعت یعنی خداوندا هیچ کس نتواند بخشید چیزی که منع تو بدان متعلق گردد و هیچ کس نتواند کشید چیزی که عطای
تو ببخشش آن تعلق پذیرد و در روز دیگر بیت که خورشید زد پنجه بر پشت گاو برآمد ز هامون بهر وش چکاو سعادتمندان
فرو رخ جنگ که در بیشه وغا پنجه کشد در کمر [illegible] بدرجه سید عالم صلی الله علیه و آله مجتمع گشتند هر یک را تصور آنکه
آن دولت عظمی و آن موهبت کبری نصیب او خواهد شد سعد بن ابی وقاص گوید چند نوبت در برابر رسول الله برآمدم
و باز بر خواستم بامید آنکه صاحب رایت من باشم و از عمر بن الخطاب مرویست که هرگز امارت دوست نداشتم مگر در آن روز
که تمامی همت امانی جیش بود و چون مصطفی صلی الله علیه و آله بیرون خرامید از خیمه فرمود که علی ابن ابو طالب کجاست از هر گوشه آواز برآمد که

او را بدرد چشمان عاجز ساخته که پیش پای خویش نمی بیند فرمود که او را حاضر سازید پس دست قدوه اولیا را گرفته حاضر ساختند و آن سرور دو دیده
او را بر آب دهن خویش نهاده آب دهان مبارک بر چشمان حیدر پس امام المتقین افکند [illegible] در کف خود دمیده بر چشم شاه
اولیا مالیده شفا یافت اللهم اذهب عنه الحر و البرد و از علی مرتضی علیه السلام مرویست که بعد از آن هرگز اثر سرما و گرما
نیافتم و رایت بعلی داده فرمود که برو که خدای تعالی فتح بر دست تو ظاهر سازد و علی مرتضی علیه السلام نزدیک بحصن قموص رسید
یکی از احبار یهود که بر بالای حصار بود پرسید که ای صاحب رایت چه نام داری جواب داد که علی بن ابی طالب یهود با
قوم خود خطاب نمود که علیتم و ما انزل علی موسی یعنی بتوریة قسم که مغلوب گشتید و تحقیق شخصی که بقدم محاربه پیش آمد حارث
برادر مرحب بود و دو کس را از اصحاب شهید و حیدر کرار بضرب ذوالفقار او را بجهنم فرستاد و مرحب از حصار با جمعی از
شجعان بهرا بیرون آمده آهنگ جنگ ساز داده و او مبارزی بود که هیچ کس را بالا داشت در غایت قوه چنانکه سنان
نیزه او صد من وزن داشت و دو زره بر بالای هم پوشیده بود و هیچ کس از سپاه اسلام جرأت ننمود که در مقابل او رود و آخرالامر
اسد الله الغالب متوجه او شده مرحب تیغی حواله آنحضرت کرد امام المتقین پیش دستی نموده ذوالفقار بر سر آن ملعون زد
چنانچه از خود و دستارش گذشته تا کمرگاه او شکافته شد و جمله از متقدمان تا فردوسی درین گفته اند بیت ز ضربت تو [illegible]
قد دشمن تو دو نیمه گرد دو بار او شد بصورت دال و صفت [illegible] بضرب تیغ امیرالمومنین حیدر [illegible] بیت
ملک کشان کشان سوی دوزخ همی برد از آنکه زخم تیغ تو با افکند سنان و درین اثنا یهودی ضربتی بآنحضرت رسانید چنانچه
سپر از دستش بیفتاد خواست که سپر را برگیرد و یهود دیگر سپر را برگرفته روی بگریز نهاد و یهودان بخندیدند آنحضرت بغضب الهی
اشتعال یافته خود را بدر حصار قموص رسانید و حلقه در را گرفته چنان بجنبانید که حصار چنان لرزه درآمد که [illegible]
و آن در گران سنگ را گرفته بجای سپر بر دست نگاه داشت و چون یهودان امان خواستند از حرب فراغت یافته مقدار [illegible] گز
بر عقب سر انداخت و هفتاد نفر از لشکر اسلام که در غایت قوت و پهلوان روزگار بودند خواستند که آن در را از زمین بردارند
میسر نشد و بعضی اهل سیر را سند که در خیبر را [illegible] من وزن داشت و زمره هشتصد من گفته اند و الله اعلم حکایت روایت کرده اند
از معاویه علیه اللعنه که گفت علی مرتضی علیه السلام در لیلة الهریر بنفس خود هزار مبارز از سپاه بقتل رسانیده و از مردی از اصحاب
امیرالمومنین علیه السلام نقل کرده اند که گفت در لیلة الهریر نزدیک بآنحضرت بودم هر گاه شامیی را دو نیم کردی تکبیری فرمودی و من
تکبیرات میشمردم چون صباح شد هزار و پانصد و بیست و سه تکبیر تمام شده بود که بهر تکبیر مبارزی کشته بود و چون در غزوه
خندق عمرو بن عبدود از خندق جهانید و از سپاه اسلام مبارز طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله بودند
همه بعقب رفتند و هیچ کس جرأت نکرد که در برابر عمرو رود و او سه نوبت مبارز خواست و رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود که
آن سر او را کفایت کند کسی جواب نداد مگر اسد الله الغالب و آنحضرت در هر نوبت منع فرمود که بنشین و چون بار سیم عمرو
مبارز خواست بزبان آورد که هیچ مردی نیست قدوه اولیا علی مرتضی رخصت [illegible] رسول الله فرمود که علی این عمرو بن عبدود است

شجاع عرب و امام المتقین جواب داد که من نیز علی ابن ابوطالبم سید عالم صلی الله علیه و آله شمشیر ذوالفقار را که یکی از ملوک یمن
نزد آن حضرت آورده بود از میان کشوده بامیرالمومنین داده در حق او دعا فرمود و بدست مبارک دستار بر سر آن سرور
در بست و سید عالم صلی الله علیه و آله از آنجهت که از اصحاب کسی بمحاربه عمرو اقبال ننمود کوفته خاطر گشت عمر بن خطاب گفت
یا رسول الله بواسطه آنکه با مبارزت عمرو رغبتی نیست خاطر مبارک آزرده شد و این مرد عمرو بن عبدود است که در عرب او را
با هزار سوار برابر میدانند نوبتی با کاروانی در ایام جاهلیت بشام میرفتیم گفتند که هزار سوار قطاع الطریق کمین گاه غدر نشسته اند انتظار
کاروان میکشند ناگاه دزدان از کمین بیرون تاختند و اهل قافله دل از جان و مال برداشتند عمرو بن عبدود در آن کاروان بود و او دیده
بچه شتر را از زمین برداشته سپر ساخت و روی بران سواران نهاد و در اندک ساعتی همه را متفرق ساخته اکنون با مردی چنین چگونه
محاربه نمائیم بالجمله چون حیدر کرار در برابر عمرو رسید گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در استار کعبه زده گفته که هیچ یک از عرب تو را
بمحاربه هرگز سه خصلت دعوت نکند الا آنکه یکی را قبول کنم امروز من سه چیز تو میگویم یکی را قبول کن اول آنکه مسلمان شوی عمرو گفت معاذ الله
اول شخصی باشد که دین آبا ترک کند دوم آنکه بازگردی با رسول الله محاربه نکنی عمرو گفت اگر باز گردم مردم این معنی را بر [illegible] من حمل کنند
علی مرتضی علیه السلام گفت سیم آنست که از اسب فرود آئی محاربه کنیم عمرو فرود آمده اسب را پی کرده شمشیری حواله آنحضرت کرد
اسد الله الغالب بجهة محافظت بدین سپر در سر او آورده و تیغ عمرو سپر را بسر برد و بر فرق حیدر کرار رسید و مجروح ساخت امام المتقین
ذوالفقار را بر ران عمرو زده و پایش را جدا ساخت و از ثقات اولیا منقولست که عمرو پای خود را برداشته چنان بر سر من زد که تصور
نمودم که کره زمین را برداشته بر سر من فرود آورد و گرد و غبار برخاسته مسلمانان گفتند انا لله علی هلاک شد و چون غبار فرو نشست
علی مرتضی علیه السلام را دیدند که سر عمرو را جدا ساخته بود لاجرم حضرت مقدس نبوی علیه السلام بزبان معجز بیان گذرانید
المبارزة علی یوم الخندق افضل من اعمال امتی الی یوم القیمة و القوله فرمود که ضربة علی یوم الاحزاب خیر من عبادة الثقلین و ابی
بن اکثم قاضی القضات بغداد مرویست که گفت بغایت مشابه یافتم محاربه علی با عمرو و بر آنکه حضرت آفریدگار جل و علا
میفرماید که و قتل داود جالوت و آتاه الله الملک و الحکمة و علمه مما یشاء الا آیه حکایت در فرج بعد الشده آورده که عمرو بن معدی
کرب گفت در جاهلیت نوبتی با سواران بنی زبید متوجه غارت بنی غطفان بودیم شبی در اثنای راه آواز شخصی بگوش من آمد
میگفت ای نسیم صبا عمرو بن معدیکرب را از حال ما آگاه ساز شاید که بفریاد اسیران رسد با خود گفتم این مرد از قبیله یاران منست
ملک بن صعصعه است مردم خود را بتوقف امر کردم و بجانب آن آواز شتافتم جمعی را دیدم که در پس پشته نشسته اند و آن
برادر و جمعی را اسیر ساخته مقید گردانیده اند بانگ بر ایشان زدم و گفتم منم ابوثور ایشان نام مرا شنیده بر اسبان سوار شدند و من نیز
آهنگ ایشان کرده چند مبارز را بضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم و بقیة السیف سلاح انداخته [illegible] الامان
بدین رسانیدند و گفتند هرگز بخاطر ما خطور نمیکرد که تنها درین شب تاریک تو بر سر فوجی از دلاوران آئی و همه را عاجز سازی و اسیران را
آزاد ساختم حکایت در زمان خلافت مامون نصر بن شبث عقیلی اظهار عصیان کرده بممالک شام استیلا یافت مامون

عبد الله بن طاهر را بحرب او فرستاد و بعد از آنکه مدتها میان او و عبد الله آتش نزاع مشتعل بود نصر از عبد الله امان خواسته عبد الله او را نزد
مامون فرستاد مامون مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نموده چون از قصر الاماره بیرون آمد [illegible] ضعیف شده بود دو کس بازوی
او را گرفته تا سوار گشت شخصی گفت از مردی که دو کس باید که تا او را سوار کنند چه میزاید این سخن بسمع نصر رسید و گفت اگر چه دو
کس باید تا مرا سوار کنند اما هزار کس باید تا مرا پیاده سازند حکایت نوبتی بهرام گور با نعمان بن المنذر بشکار رفته فوجی از کلنگان
در فضای هوا میپریدند و کلنگی در پهلوی هم فروتر پرواز مینمود بهرام دو تیر در یک کمان نهاده بجانب کلنگان انداخت و هر دو را
فرود آورد حکایت ابو علی کرد روایت کرد که وقتی من با هفتاد سوار راه بیابان طوس را بسته بودیم ناگاه سواری را دیدیم که [illegible]
قماش داشت از اسب و شتری که شهرتست از بلاد ماوراء النهر بجانب مکه میرفت و بغیر از دو سه غلام کسی دیگر همراه نبود چون [illegible]
فرود آمده بخواب رفت بر سر او تاختیم او را گرفتیم و اموالش را در حیط ضبط آوردیم من بقتل او فرمان دادم و آغاز تضرع و زاری کرده گفت
من چندین اموال و اسباب بشما مسلم داشتم از قتل من شما را چه حاصل خصوصا که اراده حج دارم و عزیمت سفر که تصمیم داده ام از خانه بیرون
جهت خود را بوبال خون من گرفتار سازید مرا چند از جوانان که رفیق من بودند گفتند دست از او باید داشت که بمکه میرود و چون جوان
امان یافت گفت شما چون احسان در حق من کردید آن را تمام کنید و این اسب که معلوم قیمت آن چند است بمن دهید که بهر طرف این بیابان
روی آورم به آبادانی بیست فرسنگ است و پیاده بیرون شدن ازین بیابان خونخوار جان بیرون بردن [illegible] و اسب او را دادیم گفت تیر و کمان
مرا نیز شفقت کنید چه شاید که درین بیابان سبعی قصد من کند تا آن را دفع سازم [illegible] بدین بهانه تیر و کمان از ما گرفته [illegible]
از ما دور رفته گفت ای یاران شما از من عنایت [illegible] از میان مال من بیرون روید [illegible] با شما بدشواری [illegible]
که اگر عناد و لجاج ورزید و مال مرا [illegible] نگذارید یکی از شما را زنده نگذارم و مرا از عقل او خنده آمده گفتم غالبا تو را جنون بر این میدارد [illegible]
جان سیر آمده جوان تیری در کمان نهاده متوجه باشد فرمودم تا چند رفته او را بگیرند و چون سواران از جای خود حرکت کردند
یکی را چنان تیری بر سینه زد که از مهره پشتش بیرون رفت و تیر دیگر افکنده سوار دیگر را بر زمین انداخت و در یک لحظه قریب پنج سوار
را بر زمین زد پس بیخاست اجتماعی متوجه او شدیم جوان بهر طرف حمله میبرد و بهر تیری سواری را از زین می انداخت تا قریب
بیست نفر [illegible] از میان [illegible] جوان [illegible] و از میان [illegible] بیرون آورده [illegible]
و سر در پی نهاده گفتیم ای جوان [illegible] بیرون [illegible] عظیم است [illegible] اکنون بگذار تا [illegible]
گیریم قبول نکرده گفت اگر اول [illegible] که مرا [illegible] المحال [illegible] سلاح خود را
بگذارید [illegible] تیر اندازی کرده ده سوار دیگر را بضرب تیر راه عدم فرستاد ناچار [illegible] سلاح خود را با او داده خلاص
شدیم حکایت دیگر از شجاعان روزگار و دلاوران نامدار شبیب بن یزید بن نعیم شیبانیست که در زمان حجاج از سواد عراق
ظهور کرد و هرگز با او زیاده از سیصد سوار نبود و حجاج قریب بیست نوبت لشکر بحرب شبیب فرستاده هر گز [illegible] سپاه حجاج [illegible]
و پنجاه هزار کمتر نبود و آن شیر دل با سیصد نفر [illegible] آن سپاه عظیم را شکست میکرد و آورده اند که نوبتی حجاج پنجاه هزار سوار

کوفه کرد و شبیب نیز با سیصد سوار نامدار بکوفه روان شد اتفاقا حجاج تعجیل نموده وقت نماز عصر بشهر در آمد و شبیب هنگام شام داخل
آن بلده شده بمسجد کوفه رفت و هر که در مسجد بود از اتباع حجاج بقتل رسانیده دو رکعت نماز گذارده از مسجد بیرون آمده بقصر الاماره
شتافت و حجاج در قصر را بر بسته بود چنان عمودی بران در زد که در پاره پاره گشت و زیاده ازین متعرض او نشده از شهر بیرون
آمد و حجاج شعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر الهی سوار شوید قریب شصت هزار نفر جمع شدند و حجاج آن طایفه را بجنگ شبیب
فوج کرده بحرب شبیب فرستاد و هنگام عشا شبیب از حال ایشان آگاه شد تا وقت سحر پنج فوج را زیر و زبر کرده بود و نزدیک
بصبح از گوشه آواز بانگ نماز بر آمد شبیب از قایل اذان پرسید گفتند محمد بن موسی کیرکی از سرداران حجاجست اینجا فرود
آمده است شبیب گفت که این مرد کم عرفت و چنان لطمه بر سر او بلحیه او را بقتل آورد و حجاج عرضه داشتی نزد عبد الملک بن مروان
فرستاده استعانت نمود عبد الملک سفیان بن ابی زید کلبی را با شست هزار شامی خونخوار بمدد حجاج فرستاد و حجاج سفیان را بحرب شبیب
فرستاده شبیب با سفیان محاربه نموده هر چند جهد نمود که او را منهزم سازد صورت نبست لاجرم بطرف عراق عجم روان شد و در فصل
بهار متوجه کوفه شده چون بشوشتر رسید شنید که سفیان بامر حجاج بمحاربه او شتافته است خواست که از جسر گذشته در برابر سفیان فرود
آید ناگاه چون بمیان جسر رسید اسبش بر جست با دیا جسته که پیش پیش او میرفت و شبیب از اسب جدا شده در آب افتاد و چنان بطرف زرق
بسو رفت گشت سفیان فرمود تا جثه او را گرفته سینه اش را شکافتند دلش مرتبه سخت بود که از سنگ خاره صلبتر مینمود و آورده اند که ام او را
گفتند که پسرت کشته شد قایل را تکذیب نمود چون بر زبان آورده که در آب غرق شد آغاز شیون و نوحه کرد گفتند چگونه بود که اول
قبول ننمودی گفت در وقت ولادت او بخواب دیدم که شعله آتشی از من جدا شده بجانب [illegible] دانستم که آتش را
بجز آب نشاند فصل هفتم از جزو چهارم در فایده صبوری که پیشه کاملان فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار است آورده اند که دهقی شخصی با [illegible]
دوستی نزدیک رفته او را دید که مضطرب تمام مینماید گفت ای برادر ترک جزع کن و صبر پیش گیر که مفتاح ابواب رستگاری و مصابیح
تاریست بیچاره جواب داد که ازین کناهی بعادر شده که شکر کنم و ازین مستی جلو صبر کنم و چه شکر کنم از اصمعی روایت کرده آورده
که گفت روزی بتفحص حال او شتافتم او را بجایی کرده بود و نمان نصیحت کرده گفتم صبر کن که بیار باشد از جزع جوان
بر سر حرف بود روز دیگر بر سر آن چاه رفتم او را دیدم که لشکر افزیر کار زبان گشاده لباس مصابرت پوشیده بود گفتم بحث برین
مصابرت و ترک آن اضطراب و جزعت چه بود گفت اول که مرا نصیحت نموده بصبر فرمودی قبول نفرمودم روز دیگر مرا
بچاه فرستادند ضطراب من بازیاد نهاد و شکایت بسر گردم روز دیگر زنجیری آورده با شخصی دیگر بر زنجیر کشیدند اتفاقا هم طوبه مرا
اسهال داشت داد که روزی بچاه نوبت او را اطلاق واقع میشد و ناچار مرا با او در انقلب بایست نمود چون باین صورت بر خود
دانستم که بقضای الهی بجز مصابرت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون منتظر فرج باش بعد از اندک مدتی از حبس خلاصی یافت
حکایت از اصمعی روایت کرده اند که گفت بادی برادر زرون ارشد که ظالمی بی باک و جباری سفاک بود در ایام خلافت
خود قاسم بن محمد عبد الله بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام که از کبار سادات بی بردیز علم و عمل و خلق و ورع و تقوی

آراسته بود و حلیه باو گفت و کمینی رسد گفت من قاسم بن محمدم از اولاد رسول الله بادی اورا دشنام داده بر زبان گذرانید که تا آنجا میکشم
که مجلس را بدان عقوبت مکشته باشند قاسم گفت آنچه بر یاد من گذشتی یاد تو ارست بعد او کنیزک بود در دلال خانه فروخت میزد و در قصد
و پدر ست او را ذیت الملال مسلمان و حقوق مومنان خریده بود اما آنچه گفتی که ترا گشتم مرا از آتش محرسانی من از اهل بیتی ام که نماز
ایشان است و شهادت را شرف خود میدانند بخدای اصبر کن که پیش از من از کسی صادر نشده باشد و انظالم فرمان داد
تا جمله اعضای آن سید بزرگوار را مفصل قطع کردند و او بر جو د بجهید و آهی نکرد درین اثنا روی باسمان کرده فرمود نظم کر بر سر
تیر بلا بار انی باران ترا دوستدارم باران لاجرم بادی ملعون از عمر و سلطنت برخورداری نیافته هم دران ایام مبتلا که برای آمعین
شده بود توجه نموده خلایق از جور و تعدی او خلاص یافتند چنانچه قبل ازین مرقوم قلم بیان گشت حکایت آورده اند که چون
نوشیروان بجز دشمه که ابوذرجمهر بخاطرش سپرد او را مفید ساخته در محل تاریک تنگ باز داشت و فرمود که جامه درشت پوشانیدم
و هر روز دو قرص جوین و یک کف نمک با سبو و یک جام آب بوی دهند و موکلان گفت هر چه بر زبان او گذرد بحضرت ما
لیند ابوذرجمهر چند ماه بر آنحال بماند که اصلا شکایتی بر زبانش نرفت نوشیروان جمعی را فرستاده با وی مکالمه نموده از احوال وی استفسار بایند
و هر چه کوید بی زیاده نقصان بموقف عرض رسانند ایشان نزد ابوذرجمهر رفته از حالش پرسیدند و بر زبان آورد که باوجود آنکه
که در بلیت و محنت روزگار میگذرانی بشره تو بر قرار است و عقل تو بحال اولست و قطعا ضعفی بر نهاد ظاهر نشد و حکمت درین
چیست ابوذرجمهر جواب داد که من نوشدارویی ساخته ام از شش جز و بدان مداومت مینمایم و بقوت آن بر قرار سابق مانده ام
پرسیدند که اجزای آن ترکیب را بیان نمای گفت گفتم و آن اینست اول کرم خدا و ندجل ذکره دوم رضا بقضای الهی سیم صبر چهارم
شکر پنجم آنکه میدانم سبحی که بیارد باشد از بد بتر ششم امید خلاص و چون نوشیروان این سخن را شنید حکیم را از زندان طلبیده تربیت نمود
حکایت گویند نوبتی اعرابی بخدمت حضرت نبوی صلی الله علیه وآله آمده گفت یا رسول الله من مردی ام رنجور و محنت زده
و بلا رسیده توام امر تعلیمی ده که موجب دفع بلیت و باعث راحت من گردد رسول صلوات الله و سلامه علیه
فرمود که ای اعرابی بدانکه هر محنتی را زمانی مقرر است و مدت محنت بنهایت رسد سعی بنده مفید نیست قوله تعالی الا ان الله
یضرب من کاشفات ضره او اراد بی برحمة هل هن ممسکات رحمته ای اعرابی عون و عصمت آنحضرت عزت سبحانه و تعالی
و عزت و راحت را بار کار یکبر با مسلمانی در مصایب صبر را شعار خود ساز و بر مکار استغفار نمای که خدای تعالی استغفار و امر راست
قوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین که آفریدگار جل و علا استغفار از اعمال و اولاد
فرموده است فصل هشتم از جزو چهارم در فواید شکر گذاری که سبب از دیاد نعمت و علت زوال محنت است آورده که مردی غلامی
داشت و با غلام بباغ رفته خیاری دو نیم ساخته نیمی بغلام داد و نیمی دیگر نهاد غلام آنرا از روی رغبت بخورد و چون نیم خیار
از آن خیار بخورد بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه خوردی گفت ای خواجه سیری بسیار از دست تو چشیده ام
شرم داشتم که باین قدر تلخی اظهار کراهت نمایم خواجه گفت ترا آزاد ساختم که جزای شکر نعمت این است که تو گذاردی کتب الاخیار

گفت نوبتی در کوههای شام میرفتم چون هوا گرم شد لحظه توقف نمودم تا سودت حرارت تسکین کرد و درین اثنا مردی را
دیدم که هر دو دست و هر دو پای و هر دو چشم نداشت و زبانش بشکر نعمت الهی گویا بود چون آمدان شکر گذار بگوش گفتم ای بر
حرف گشته بچون بنعمت خداوند از حق و که شکر آن بگذاری را محنت بسیار و ظاهر تو مشاهده میکنم چون این سخن گفتم بانک بر
من زد گفت و در شوار برمن ای بطال کدام نعمت زیاده ازین تواند بود که خداوند تعالی در حق من فرموده که مجموع الات
معصیت را از من گرفته و آنچه او ذات معرفت ارزانی داشته چشم از من گرفته است تا در حرام نگرم و دست از من ستده
تا دست بنا شایست دراز نکنم و پای از من گرفته است تا بجایی که نباید رفت نروم و دلم داده است تا او را بحق ذکر نه بشناسم
و زبانم داده تا بذکر او گویا باشم دمن خجل شدم و دانستم که او از جمله عباد مخلصین است فصل نهم از جزو چهارم در زهد و تقوی و دینداری
دورع و پرهیزکاری زیور پرهیزکاری و حلیه زهد و دینداری لباسیست که هر که بدان تلبس کرده نیکو نماید اما این حامه
ره هات قالعنست که پرتش را با نماید که ره قد اقرار ملوک و سلاطین مه وست قدرت ایشان بهم حیز میرسد و اسباب تنعم
و تکلف پیش پادشاهان فراوانست با وجود کمال قدرت و ثبت ارتکاب نا شایست بدان زهد و عبادت و ترک لذت پیش گیرند آن
معنی در نظر با عظیم نماید و کسی را که بر وجه نا وست رسیدن نیست اگر زهد ورزد سهل بود حکایت آورده اند که هنگام وفات
عمر عبد العزیز مسلمه بن عبد الملک بر سر بالین او آمده گفت ای امیر وصیتی فرمای عمر جواب داد که بالا ندارم قسمت از آنکه خواهم
نمایم و ثلث آن ترا وصی سازم تا بجهه من تصدق کنی مسلمه گفت من صد هزار دینار آورده ام تا بهر طریق که خواهی صرف کنم
گفت صلاح تو در آنست که این مال را بار بجماعت که باو جبرا از ایشان گرفته رد کنی و خود را از عهده جواب رهانی مسلمه ایثار کریست
و بعد از آن در حصول اموال احتیاط بجای آورد حکایت چون ممالک عجم مفتوح شد عمر بن الخطاب علیه اللعنة والعذاب یکی را با مارت شهری
از شهرهای عجم فرستاد و آنمرد شتری داشت که با غلام خود بنوبت بآن سوار میشد چون بدر شهر رسید نوبت سواری غلام بود
و چون اهل شهر از قدوم امیر خبر دار شدند باستقبال شتافته از غلام پرسیدند که امیر کدام است غلام اشاره بخواجه خود کرد و همه پیش او
سر بسجده نهادند و شیخ نیز سجود نموده گریان شد و اهل شهر از وی پرسیدند که گرا سجده کردی جواب داد که خداوند عالم را شکر گویم
که تا کی سجده نمودید جواب داد که ترا شیخ گریان شده گفت عمر مرا امارت فرستاده و این طایفه را معبودیت من استقبال
میفرمایند و عالم الطاف مراجعت نمود و عمر دو مرد از انصار با مارت تعیین کرد و انصاریان این بلده شتافته کس فرستادند که از استقبال
کمینه و تکلف مینمایید چون بشهر داخل شده اهل ولایت طعمه لذیذ و کوکون بجهه ایشان حاضر ساختند و انصاریان گفتند ای
جماعت طاقت آن را ندیده ایم خود در لقمه خواهید ساخت صلاح در معاودت و حال الطاف مراجعت نمودند گویند سلمان فارسی
رضی الله عنه حاکم شهری از بلاد شام بود و هر سال پنج هزار درم بجهه اخراجات او مقرر ساخته بودند سلمان آن وجه را بصدقه
میداد و بوریا بافته از آن ممر وجه معاش معین میساخت چون وقت آن شد که بجنت المأوی خرامد گفت از رسول صلی الله علیه
شنیده ام که یکبار بآنحضرت برود و من گرانبار هم بعد از فوت او متروکات شمرده الفحص نمودند طغاری بود که در آن خمیر کرده

و دوحانه سفالین و پالان شتری و کلیمی و چون مینمایند رحمة الله علیه حکایت آورده اند که در اوقات که عبد الله بن طاهر امیر خراسان
بود غلامی داشت سعد نام که از سنبل پر پیچ و تابش بنفشه در اضطراب بود و از چو خورشید رخسارش ماه در کنار آتش و تاب
بیت اگر طره بر فشانی و از رخسار بنمایی زهی رنگ شب تیره زهی شمع سحر روشن بیاز و چون بنازی تو بلطافت با
طرب و در دل بخندد و چون بخندی تو ملاحت را روان در تن ز رخسار تو چون گوی است چون چوگان مرا قامت
کریبان تو پر ماهست پر پروین مرا دامن و این پسر در خدمت عبد الله بن طاهر قرب تمام داشت روزی عبد الله رقعه
بسعد داده گفت این رقعه را نزد دلال برده باو ده هر چه فرمان او بود و در آن علمای بعد موجب فرموده عمل نماید در آن رقعه که
کرد متحیر و فرو ماند سعد را روز رسید که سبب قتل تو چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است که سعد را بهر قیمتی که خرند
بفروشی و در بهای آن مضایقه منمای و چون سعد این سخن شنید آغاز اضطراب کرده گریان شد و از بایع التماس نمود که از امیر
سوال نمای که گناه من چیست که چنین از نظر افتاده ام دلال نزد عبد الله رفته امیر را از وی پرسید که مهم غلام الصورت دادی را
گفت ای امیر سعد مردی معروف است هر چه لایم مع او اقدام نتواند نمود و چون تمنا امیر را بر خواندم جزع و اضطراب کرده گفت
میخواهم که معلوم من گردد که چه گناه کرده ام که امیر مرا از نظر انداخت چنین میفرماید عبد الله گفت جرمی از و صادر نشده است لیکن دوش بمکان
بر خواسته کرمابه میرفتم در راه که در من رسید افتاد او را دیدم بر رنجی خفته و چادر شب تنگ در خود پیچیده و ماهتاب در اندام او جلوه گرفت
و اندام لطیف او از زیر چادر شب مانند آفتاب در زیر ابر مینمود چون بحالت مشاهده او مشوش شدم از حضرت آفریدگار استعانت
طلبیدم تا مرا از وسوسه شیطان نگاهدارد و از گناهی که بر گزیدن اقدام نموده ام در حفظ عصمت خویش نگاهدارد در همه روز خاطر من
مشوش بود و ترسیدم که اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یافته مرا در ورطه هلاک اندازد و بیا بیع کو تا زبان بر عای
او گشوده گفتم سعد خادمی متمولست اگر امیر در حق او عنایت فرماید او بهای خود دهد و قبول نماید که من بعد در رکاب امیر نخواهد بود موی
جامه خود پوشیده دارد و اگر امیر او را بکسی فروشد شاید که آن شخص ابواب فساد بر رو بکشاید و آن بیچاره بتلا استیلا کرده و از این نوع
حکایت چندان گفتم تا عبد الله از فروختن او در گذشت و بعد از اندک مدتی او را نگهبان گزیده با سعد بدار الخلافه فرستاد حکایت ابو
الحسن علی بن حسن بمعری که از معارف نداماء طاهر بود روایت نمود که چون محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر بجای پدر امیر خراسان شد
روزی ابو سعد شادان که بامین شادان مشهور است و مصاحب محمد بن طاهر بود در نزد من با مدتغیات خشمناک و دلتنگ وارد از گو دکم با من ارادت
محمد بود و هوا او پرورش یافته بود و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از لحظه که از هر جا سخنی مذکور شد گفت امروز بر خورده است که او
در پیش خود گذاشته و امروز خط بطلان بر مشاهده من کشیده است و من گناهی ندارم و میدانم که این کم لطفی بواسطه چه سبب است
دارم که از روی تفضل بنمایی که گناه من چیست و من بخدمت امیر رفته تو تفحص نمودم مجلس خالی شد آنگاه حال ابو سعد مشق به
او را بیان کردم و گفتم اگر از وی گناهی بنزدیک و آمده باشد بنیک بیر و مخلصان قدیمی و خدمتکاران دیرینه را از خود دور ساختن دور از طلبه
باز گرفتن از مروت دور مینماید گفت بسبب آن مشاهده او را برده ام که دیگر او را نزد من مجال توقف نیست گفتم از جرمه او

مرا اعلام فرمای که امیر باخراج غلامان امر فرموده من اشارت کردم تا همه بیرون رفتند فرمود مرضی عارض طبیعت من شده از روی
استعلاج نمودم گفت با چنین کسان جماع کن و اشاره بغلامان نمود گرد که در خدمت ایستاده بودند اگر نه خوف آن میداشتم
که صورت قضیه معلوم غلامان گردد و جان لحظه او را ادبی بلیغ میکردم و سوگند میخوردم که بر این چنین عملی موسوم نموده ام و از من
چنین حرکتی سر نزده و اگر خاطر من باین معنی التفات مینمود و بجهه تخطئه است و عذاب آخرت خود را محافظت مینمودم چون
تجویز این عمل میکردم و مع ذلک فایده و نفعی آن مینمود البته طبیعت بارتکاب آن امر شنیع راغب میگشت و اگر حیا را لم
این حرکت از من صادر میشد بخشم خدا گرفتار میشدم و دیگر آنکه غلامان بی ادب شده حد خود نگاه نمیداشتند و این صورت
میگشت چون این سخن شنیدم زبان برثنای او گشوده گفتم حق بطرف امیر است و او بسی مستحق تعذیب و تنکیل است و چون از حضرت
او بازگشتم او را بر آن داشتم او را ملامت کردم او بسوگند آن معالجه خورد که مراد من ازین سخن کنیزکان خورد بود که پس غلامان
آنگاه کتب طب آورده بمن نمود که علاج آن علت جماع با کنیزکان خورد سالست من کتابها را نزد امیر برده عذر او را
تقریر نمودم خاطرش خوش آمده بسر خنده آمد و او را طلبیده گفت این خطا از تو بوجود آمده که بجهه تو رد ساکنیزان بغلامان
کردی و اگر شرم میداشتی که نام کنیزان بر زبان آوری حکایت نوشت و من یاد حکایت غالب بن عبد الله ازدی که امیر
بود غلامی داشت کامل نام در غایت لطافت و نهایت صباحت و کامل در خدمت امیر اعتبار تمام داشت اما او را علاقه
عظیمه بود غالب بود حکایت دیده بمقصدش کرکورست که همه روزه بامصاحبانش گردد و بحرب حرامه شب شاف احمد در وی
و کامل با عیاش که از مقربان غالب بن عبد الله بود همواره مزاح میکرد و کنایه و صریح اظهار عنای خود مینمود و عیاش قطعا
بدان سخنان ملتفت نمیشد تا طاقت کامل طاق شد و از روی حمد آن عیاش اندرونش سر بر زد و در زبان حالش میرفت
مقال در ترنم آمد بیت عبد الکریم قاضی کرنک آنکه وا دو سنگ خارانک سرا دوان مناره مخروط مفتی مسکلات است
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گشت سه انجم درین مدت جمیع را تربیت نمودم و تا بمرتبه رسانیدم که از ایشان کار بزرگان می آمد آنگاه بدفع الطاغیه پرداختم واگر همان روزی که خاطرم بر انحراف متغیر گشت امضاء آن عزیمت مینمودم امور ملکی مختل میشد حکایت آورده اند که چون سلطان محمود غزنوی التونتاش حاجب را امیر خوارزم ساخته لقب خوارزمشاهی داد بعد از اندک فرصتی صاحب برید خوارزم اعلام نمود که التونتاش یک دویست غلام ترک بر دویست بر آورده با خود دارد این سخن بر سلطان متاثر شده بخود گفت اگر التونتاش عزم و غلام بسیار پیدا کند شاید که غرور پیدا کرده طمع او را مختلط ساخته دم استقلال زند درین باب تاملی نمود منشی خویش ابونصر را فرمود که مکتوبی بالتونتاش نویسد مضمون آنکه خوارزمشاه یادگار پدر عزیز ماست و او را عم مشفق میدانم و پیوسته صدق و اخلاص او مشاهده نموده ایم و ما را با او اعتقادی تمامست و منصور منصب حجابت کل با سر اوست و علی خویشاوند نیابت او در حرم دخل نماید و عاقبت او را بغزنین باید آمد و این شهر محل تنگست و گفته اند که غزنین آخور سنگین است اگر روزی او بغزنین آید و غلامان بسیار با خود بیاورد و عرصه این ولایت تحمل آن نیاورد و او بجهت مونات ایشان درماند فروختن غلامان عار باشد باید که من بعد بر بیع غلامان نپردازد و چون این مثال بالتونتاش رسید ترک غلام خریدن نمود و سلطان جهد کرد تا او را بدرگاه آورد و اینمعنی از غایت دور اندیشی او بود لاجرم در زمان دولت او دست فتنه بر چوب بسته بود

بیت

مانش عافیت بند فتنه شد ور نه کجا ۔ پهلوی راستی بر کژ نسودی مشتری

حکایت آورده اند که چون ابوجعفر منصور ابومسلم مروزی سودا مزاج پیدا کرده دشمنی بزید بن مسلم را که از عقلا و حکما بود در باب ابومسلم با او مشورت کرد یزید گفت ای امیر جواب پیش من آنست که شاعر گفته

بیت

از بر که دولت گرانی گیرد او را سبک از میانه بردار

و منصور با کار عظیم درو نگریسته گفت یا ابت بر من چگونه ابومسلم را با وجود چندین سوابق خدمت و اجتهاد او بر اعلای اعلام دولت خاندان خود بر اندازم و متوجه استیصال او گردم یزید را از پیش خود براند و بعد از چندگاه که ابومسلم را بقتل رسانید یزید را طلبیده تربیت نمود و در آن اثنا گفت رای صواب آن بود که تو بآن اشاره نمودی اما بر تو اعتماد داشتم و میترسیدم که شخصی درین باب سخنی از زبان تو شنیده با ابومسلم رسانیده کار مشکل گردد ترا از پیش راندم و بر آن معنی انکار کردم حکایت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که پادشاه جرجان بوده در علم و فضیلت او شهرت تمام دارد و قابوسنامه که از مصنفات اوست امروز در میان است در خط نسخ و ثلث را بغایت نیکو نوشتی که هرگاه سطری از خط او بنظر صاحب عباد رسیدی گفتی هذا خط القابوس ام جناح الطاوس و کتب در فخر الدوله دیلمی که او از اکابر وزراست و در بعضی از کتب بنظر رسیده که چهار صد اشتر نجیبی که کتابخانه صاحب را میکشیدند چون وفات یافت نعش او را بسنگها آوردند امرای دیلم پیش او بودند تا او را سجده نهادند بالجمله با وجود علم و فضیلت قابوس بغایت سفاک و خونریز بود و دست او چو فعل شمشیر مصورت بنشستی و زبان او بیغرضی زاید نبک بشوری و چون افراط او در قتل از حد گذشت پنج نفر از امرا اتفاق نموده او را گرفتند و بر پشت فلک المعالی منوچهر بن قابوس را بر سریر سروری نشاندند و او را تکلیف نمودند که پدر را بقلعه فرستد و چون قابوس را بقلعه سپردند از منوکل خود رسید که شقاق و خلاف شما نسبت بمن بود آن امیر گفت چون در آفاق قابوس را اراده و مبالغه نمودی

من با پنج تن دیگر متفق شده ترا باین روز نشاندیم قابوس گفت غلط کردی این بلا بواسطه قلت خونریزی پیش من آمد والا اگر ترا با پنج نفر بی الغور بکشتمی این حال نمیدیدم حکایت آورده اند که الب ارسلان سلجوقی نوبتی یکی از امرای خود را مخاطب ساخته گفت تو دوست و دشمن منی آن امیر که موسوم ببارام بود زمین بوسیده گفت بنده از غلامان با اخلاص سلطانم از من چه خطا سر زده که پادشاه مرا باین لفظ معاتب فرمود سلطان جواب داد که شنیده ام که وزرات خود را الفلان ده خدائی داده واو بدیست یعنی المحدست قرمطی ارام ده خدا را حاضر ساخت سلطان فرمود که بسمع من رسیده که تو قرمطی گفت ای خداوند من شیعه ام قرمطی سلطان گفت ای بخت مذهب شیعه ستوده ترین مذاهبست بموالطنه تعبیر میکنی و خود را شیعه جاشا که تو شیعه آل محمد باشی آنگاه گفت اکثر دیار ماوراء النهر درین دیار غریبند و ایشان مردم صادق العقیده و ساده لوحند و بغیر از مذهب اهل سنت سخن بمذاهب دیگر نشنیده اند چون این طایفه در مزاج ایشان تصرف نمایند ایشان را از دار اعتقاد خود برگردانند و چون محرکه محاربه روی نماید بعضی بواسطه تعصب مذهب بخصم موافقت نمایند و سر از تحمل بار با دشمنان کوبیده و فتنه روی نماید که تدارک ممکن نباشد پس این طایفه را بمیان خود گذاردن بجز بفساد منجر شود کسی نگوید که از یک تن چه آید اگر من این معنی را منع نکنم اندک زمانی قومی کثیر از این طایفه در دار دولت من پیدا شود و کار مختل گردد آنگاه فرمود تا دو سه موی آب آورده یکی را بر آن آرام داده فرمود که این موی را بکسل و همچنین زیاده میکرد تا بجایی رسید که از گسستن آن عاجز آمده سلطان گفت مقالیه ایشان نیز این صورت دارد که چون بسیار شوند دفع ایشان مشکل گردد

بیت

مخالفان تو موران بدند مار شدند ۔ برار از سر موران مار گشته دمار مکن درنگ و ازین بیش روزگار مبر ۔ که اژدها شود ار روزگار یابد مار

حکایت در فواید غفلت و وخامت عاقبت آن هیچ حکایتی چنین ظهور ندارد که احوال محمد بن عبدالله بن طاهر که محمد مردی بود نیکو سیرت عدالت شعار و لیکن بشرب مدام و صحبت خوبان سیم اندام حرص تمام داشت و مضمون این بیت نصب العین همیشه او بود

بیت

می دو ساله و محبوب چهارده ساله ۔ کرت مدام میسر شود زهی توفیق

و حکما گفته اند که پادشاهان را از چهار چیز حرص نباید بود چه این معنی مقتضی مخاطرات است اول شرب مدام و تحقیقت پادشاهان پاسبان رعایا و زیردستانند

بیت

پادشه پاسبان درویش است ۔ گرچه نعمت بفر دولت اوست چون پاسبان همه مست باشد او را بغیر خارسی و دزد که

اگر پادشاه رعیت را بمثابه شبانیست که گوسفند از آفت گرگ نگاه دارد و از ایشان منفعت گیرد و چون شبان مست گردد گرگان در گله افتند دوم افراط در امر شکار چه شکار کردن مستلزم مخاطراتست چه بسیار باشد که پادشاه از حشم خود دور ماند و شاید که دشمنی با او رسد و امکان تدارک نماند چه در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان السلاطین سنجر بن ملکشاه سلجوقی کیخسرو وقت در مدح او گفته

بیت

شاه سنجر که کمترین بنده اش ۔ در جهان پادشه نشان باشد

بواسطه عصیان حاکم سمرقند احمد لشکر بماوراء النهر کشید تا او را گوشمالی دهد روزی در اثنای راه هوس شکار بر خاطر شهریار فلک قدر استیلا یافته با چند نفر از خواص از اردو جدا شد قضا را جمعی از امرا متفق شده بودند که سلطان را از میان بردارند چون از اردوی پادشاه خبر یافتند در موضعی کمین کردند و چون سلطان بدانموضع رسید امرای نمک بحرام از کمین گاه هجوم کرده سلطان را اسیر گردانیدند و از آن جمله سلاطین

خوارزمشاه اتسز بن قطب الدین محمد که از بنده زادگان سلطان بود خوارزم شده و لقب خوارزمشاهی یافته بود و در خیمه خوابیده اتسز بخواب دید که فوجی از کلاب سلطان فلک جناب را در میان گرفته حمله می آوردند اتسز از خواب در آمده بر سمند بادپای هامون نورد که شاعر گوید

بیت

چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار ۔ چون ثوابت رهنما و چون عطارد کاروان

که چو خورشیدی زمین از زخم نعل او زره که فلکندی آسمان از گرد او بر گستوان در میان نقش خاتم ره برد مانند مور بگذرد از چشم سوزن همچو تار ریسمان سواره با قشون خویش

بیت

دلیرانی که بر گردون بنوک رمح سیاره ۔ ربودندی چو گنجشکان منقار از زمین ارزن

روی بصیدگاه نهاده در محلی که مخالفان با سلطان حمله آورده نزدیک بود که پادشاه را از روی زمین بر زمین اندازند که سپاهی با خوارزمشاه از دور پیدا شد و چون دشمنان لشکر خوارزمشاه را دیدند همچون سیماب در اضطراب آمده روی بفرار نهادند خوارزمشاه از عقب تاخته بر خیر القتل و بعضی را دستگیر کرده چون بملازمت سلطان آمد زمین بوسید سلطان از او پرسید که تو از کجا دانستی که در این وقت با بوجود تو احتیاج است خوارزمشاه صورت واقعه را تقریر نمود و سبب تحریر این کلمات آنکه ظاهر گردد که در شکار خطرات است سیم کثرت استرایح با دلیران ماه سیما و گلرخان خورشید اندام چه کثرت مجامعه دل را ضعیف گرداند و تن بکاهد و قوای نفسانی را فرو نشاند چهارم بسیاری خوردن طعام که سبب ضعف دل و ماندگی خاطر گردد پادشاه را گردانند و چون ابواحمد محمد بن عبدالله طاهر امیر خراسان شد بلهو و لعب و شرب مدام و طرب مشغول شده از تدبیر امور ملک غافل گشت و در آن ایام امارت هرات با ابوابراهیم عزیز سپرده بود و او مردی بزرگ و دانا و کافی و صاحب رای بود

بیت

آفتاب رای او گر سایه برابر افکند ۔ ماه را عار آید از خورشید گردون آفتاب

و در اوان یعقوب بن لیث قوت گرفته ولایت فیروزآباد و کرمان و سیستان و کرد از او ضبط کرده بود با فاصد نزد عزیز فرستاده پیغام داد که بر من تسلیم نمائی تا امیر بر عزیز التماس او را رد کرده بمعاذیر متمسک گشت و در وقت از هرات جریده متوجه نیشابور رسیده از امیر محمد لشکر گرفته با یعقوب لیث محاربه نماید چون عزیز به نیشابور آمد امیر محمد شرط تعظیم و احترام او را بجای آورده عزیز حکایت استیلای یعقوب را با امیر محمد بیان نمود و امیر زاده التفاتی بسخن او ننموده اینقدر گفت که غفلت و مستی او را از نظر در عواقب امور باز داشته مهم او در دست یعقوب با تمام خواهد رسید لاجرم خواست که بهرات مراجعت نماید و با یعقوب در سازد اما هر چند رخصت طلبیده اجازت نیافت روزی نزد قاضی القضات نیشابور رفته قاضی گفت تو چرا در این شهر اوقات خود ضایع میکنی و در سنت حکم سعی نمائی چرا از وقتی که یعقوب صاحب جاه سوار بود و منزل تا اتمام بتصرف در آورده بود تا امروز که هجوم یعقوب بجائی رسید که می بینی امیر را از رفع او تحریص مینمایند و او تغافل میکند و اکنون جمیع ارکان دولت با یعقوب در ساخته صلاح دولت درآن که بهرات روی کنم من میدانم که ساعت بساعت اقبال این ملک بخواهد رسید عزیز گفت سر را حاضر میفرمایند اگر بی اجازت بروم بکفران نعمت موسوم گردم قاضی گفت بجانه سر و کلیفات بر خود دم زد و تحفه لایق نزد او برد و ازو التماس نمائی تا بجهته تو رخصت بستاند چه حاجب و وزیر و جمله اعیان بیکار رنده دار بحثان و خوانه سرایان ورنات عزیز نوکاف سر و گرفته درجی مروارید داد و التماس

نمود که طلب رخصت نماید سرک گفت مرا چه حد آن باشد که چون نوبتی منزل من آید مرا انیسی جلیله تا بخدمت آیم عزیز گفت پسر من در این تجربه است و یعقوب خصم قوی و غدار میترسم که فتنه تولد نماید روز دیگر سرک رخصت او از امیر خراسان گرفته عزیز بجانب هرات رفت و شخصی نزد یعقوب فرستاده که امیر کسی بفرستد تا هرات را تسلیم او کنم یعقوب مثالی باو فرستاده که تو از قبل ما حاکم هراه باش و یعقوب از آنجا بنشابور آمده شهر را مسخر ساخت و محمد بن عبدالله را گرفته در قفس آهنین محبوس کردانید و این همه بواسطه غفلت طاهر امیش آمد

جزو پنجم از اجزاء عشره کتاب زینت المجالس و آن نیز مشتمل است بر ده فصل فصل اول در فواید جد و اجتهاد در امور خسران و تغافل و تجاهل موفور و این فصل و آنچه بجزو سیم است فصل دویم در فضیلت حاضر جوابی فصل سیم در وفاء بعهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاق است فصل چهارم در صلاح ذات البین و احتراز از قطع رحم فصل پنجم در فضیلت کتمان اسرار که شیوه احرار و ابرار است فصل ششم در فواید امانت و دیانت که پیشه رستگاران صلحای امت فصل هفتم مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوایدی که بدان مترتب میشود فصل هشتم در فضیلت ثبات عزیمت و استقامت ... نیست در جمیع امور فصل نهم در فواید مشورت و فضیلت اعتماد از رای صاحب هنران صاحب رویت فصل دهم در بیان اختلاف طبایع انسان فصل اول در فواید جد و اجتهاد در امور خسران و تغافل و تجاهل موفور حکایت یکی از اولاد طاهر ذوالیمینین را پرسیدند که مبداء نکبت سبب دولت از خاندان شما چه بود سفارة بتغافل یافت جواب داد که الشرب بالعشاء والنوم بالغداة وتفویض الامور الی غیر الکفاة یعنی شراب خوردن شب و خواب کردن بروز و تفویض مهام بنا اهلان حکایت یکی از ملوک بیاطلاحیه پسر خود را اگر چه خردسال بود و بعضی دیگر از اولاد و نامزد گردانید فرمود تا هر چه از ممالک بیگانه تسخیر نماید از وی باشد نوبتی تفحص اطوار و اوضاع پسر کرده نامه باو نوشت مضمون آنکه بسمع ما رسیده که آن فرزند گاهی رعایت سرودن میکند و روز و شب در تکهام یک منوال مخمد تا آنکه مفوز بعضی از ولایات نامضبوط مانده و بحوزه تصرف در نیامده معلوم او باشد که خلایق بر دو قسمت قسمی پادشاهانند که حظ ایشان از غرامات مملکت و قسمی دیگر رعایااند که حظ ایشان استراحت و این دو چیز بکس با هم میسر نگردد و شکوه سلطنت با رکاب مشقت یارا است و امن و استراحت با خمول ذکر و عدم اعتبار

بیت

ملک و دولت نصیب کاهل نیست ۔ عز و رفعت قرین جاهل نیست

حکایت آورده اند که روزی ابوجعفر منصور در وقت نماز پیشین استراحت نموده بود و غلامی بر در خانه نشسته مردم را از خواب مانع می آمد و دری نیم مجاور بی خادم رسیده مکتوبی بر دست غلام داد گفت خلیفه را بیدار کن که مهمی دارم غلام جواب داد که خلیفه در خواب است و این زمان استراحت نموده من او را بیدار نتوانم کرد مرد گفت زود باش و در بگشای که مهم عظیم پیش آمده که خلیفه را در حال منصور از آواز بیدار شده او را طلب نمود مرد گفت صاحب برید کوفه مکتوبی نوشته که محمد بن عبدالله علوی بیعت نموده خروج کرده بزودی در دفع این بلا سعی باید نمود که بنا و ابالاکبر و دهار را فرو گیرد منصور گفت همین لحظه سپاه را امر نمای تا از شهر بیرون روند که اینک من زره پوشیده سوار خواهم شد و مهاره زیر ران آمد و نماز شام در بهر صرصر فرو داند و لحظه آرام گرفته اسپان را جو دادند و بار تو کشیدند روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسیده آن مملکت را ضبط کرد و اگر در آن امر اهمال نمودی تدارک آن بسهولت دست ندادی حکایت

آورده‌اند که وقتی از غلامان پدر امیر اسمعیل سامانی جماعتی سر از اطاعت پادشاه خلاف شده و غلام رکابدار او را قبضه مصحوب خود گردانیده و چون
بلده جانب جرجان شتافته بر سر خدمت محمد بن هارون که از قبل امیر اسمعیل حاکم استراباد بود پیوستند و صاحب برید این خبر را ارسال
داشت چون امیر از فرار غلامان خبر یافت مثالی به محمد بن هارون ارسال داشت مضمون آنکه غلامان را مضبوط ساخته با متعدی به درگاه در
امیر محمد جواب داد که عادت اهل مروت نباشد که زینهار را بدست خصم داده شود و امیر نوبتی دیگر درین باب نامه نوشته محمد بن هارون
همان جواب داد و امیر اسمعیل ازین جواب غضبناک شده همان لحظه فرمود تا سپاه بجانب استراباد حرکت نمایند و چون محمد بن هارون
از توجه امیر اسمعیل خبر یافت دانست که در حصن ضعیف نهاد در مقابل نتواند ایستاد لاجرم از جرجان ... شتافت و امیر
اسمعیل به جرجان رسیده و بعد از چند روز بطرف ... حرکت آمد و محمد بن هارون از اول ... که امیر اسمعیل به آمل رسیده
رحل اقامت انداخت و در آنجا عمارتی عالی بنا نهاد و یکی از امرای خود را بطلب محمد بن هارون فرستاد و بروایتی آنکه
به نفس خود در عقب محمد از ری بقزوین شتافت و امیر در عقب او رفته در وقتی که باغات قزوین دیوار نداشت
و مملو از انگور و خوراکه بود به قزوین رسید ... از سطوت او زهره آن نبود که بباغ رعیتی رفته یک دانه انگور بی بها بستاند
چون محمد بن هارون دید که از دست امیر اسمعیل جان نخواهد برد رسول فرستاده امان خواست و امیر او را امان داده
بملازمت امیر اسمعیل شتافت و امیر بطرف بخارا مراجعت نمود و درین اثنا که مثال معتضد خلیفه که مشتمل بود بر حبس محمد بن هارون
به امیر اسمعیل رسید ... رعایت نموده تعرضی ... روزی امیر اسمعیل با محمد بن هارون به مسجد جامع رفته چون رکابداران
بنماز مشغول شدند اسبان ایشان جنگ کردند و اسب امیر اسب محمد بن هارون را مجروح گردانید یکی از حاضران گفت
باری اسب امیر از اسب محمد انتقام گرفت و این سخن بسمع امیر اسمعیل رسید آتش غضبش اشتعال پذیرفته روز دیگر مثال
خلیفه را که در باب حبس محمد ... رسیده بود باو نمود گفت حکم بحبس تو صدور یافته است محمد جواب داد که امیر را در حبس
امثال من بمثال احتیاج است امیر او را بند کرده بقلعه بخارا فرستاد و بواسطه ... او دیگر کسی اظهار
خلاف او ننماید حکایت آورده‌اند که صاحب اخبار سرحد روم به معتصم خلیفه نوشت که ابوقیس حاکم قلعه عموریه از بلاد روم عورتی
مسلمان را ... میکرد و آن عورت میگفت وا محمداه وا معتصماه و ابوقیس بر سبیل تمسخر میگفت ... معتصم بر ابلق
نشسته ترا از دست من خلاص خواهد کرد و در وقتی که معتصم ... شربت ... بود آن مکتوب برسید و بعد از اطلاع
با شربت ... خطاب کرد که این قدح را ... تا آن مظلومه را ... کام شیرین نگردانم و همان روز به اجتماع سپاه فرمان داده از
سامره بیرون آمد منجمان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید مطلوب میسر نیاید و قلعه عموریه به طالعی ساخته‌اند ...
که ... بر تسخیر آن قادر نگردد معتصم چون بر مقاله منجمان اطلاع یافت گفت صدق رسول الله ... منجمان ... کذب
ما انزل الله علی محمد و فرمان داد هر که اسب ابلق داشته باشد همراه او بیاید گویند که عدد ابلق سواران سپاه هشتاد هزار سوار بود و در فصل
زمستان که ... سرما ... بیت از برف ...

کوهسار و ... ستاره ... بدان بر روی جو خنک سیمین نهاده باد با کوزه نبات بروی ... روان ...
چون تن افکند بر خاک ... سمت بره مادر ... گمان نشکفت اگر شدت سرما با اختیار مرغان ز سوی ... آید
ز آشیان بجانب محاصره و محاربه اشتغال نمایند روزی معتصم از خیمه بیرون آمده لشکر را دید ایستاده‌اند و هیچ کس از ایشان بمحاربه
اقدام نمینماید پرسید که سبب چیست گفتند از شما هیچ کس تیر اندازی نمیکند گفت ای خلیفه از برودت هوا ...
که روح در بدن منجمد و دست را یارای آن نمانده است که کمان بزه کند معتصم در خیمه نشسته طعام نهار طلبید و بدست
خود ... کمان را بزه کرد و چون سپاهیان ... جد و جهد خلیفه را دیدند یکبار هجوم نموده بر قلعه دویدند و از آتش ...
باروی قلعه را ... سوراخ سوراخ کردند و حصار را بضرب تسخیر آوردند و خلیفه بر سر جایی که مجلس آن زن بود ...
او را بیرون آورد و ... ساخت بیت گر ستاره ساقی ... دادی کیقباد ... زادی ... انوری ...
هر که او ضیاع علویات ... حکایت آورده‌اند که چون مهم
یعقوب بن لیث روی در ترقی نهاده روز بروز آثار دولت و اقبال بر صفحات احوال او ظاهر میشد و ساعت بساعت
عرصه مملکت او ... فسحت می‌پذیرفت تا مجموع دیار خراسان را در حوزه تصرف آورده عزیمت تسخیر ...
سر بر زد روزی که عزیمت ... تصمیم داده بامداد پگاه کوس رحیل کوفته سپاه بر درگاه مجتمع گشتند یعقوب دو زره پوشیده و
... بر بام قصر درآمد منجمان گفتند که اگر درین بامداد روانه شود البته منهزم آید چه ساعتی منحوس است و یعقوب بر بام ...
در آفتاب ... و هوای تابستان در آن فصل بمرتبه گرم بود که سنگ ریزه در صحن زمین ...
آب ... بیت ز نور قبه زرین آینه تمثال زمین ... فروغ ... سپهری ... درخشیدن
سنگ ... زلال ... لعل شود لعل ... بصدف جواب موج ... و تا بوقت
زوال توقف نموده فرود آمده روان شد منجمان گفتند که اکنون طالع ... رکاب سعادت ... توجه ...
و ظفر ... را استقبال نماید بیت ... سابقه لطف خداوند ... افلاک ... کار ... که خورد ...
چشمه کوثر فارغ بود ... یکی از ندما پرسید که سبب توقف پادشاه درین هوای گرم در آفتاب چه بود یعقوب
جواب داد که من متوجه امری عظیم شده‌ام که کاهل و متکاسل ... اختلال ... خواستم که نفس خود را امتحان کنم
که تاب محنت دارد یا نه فصل دویم از جزو پنجم در فضیلت خاموشی عجل و رجحان نطق بوقت در کتب حکمای هند آورده‌اند که
دزدی بطلب ... بیرون آمده بهر طرف که میرفت ... روزی گذار او برکارگاه دیبا بافی افتاد که دیبای ...
دیگری ... نفیس و گران بها ... فرموده بود که ... استاد جامه را تمام کند بخواب ... دزد
ساعتی توقف نمود چون دیبا باف ... کارگاه آمد در گوشه ... نشست و دیبا
باف بهر گاه تاری ... زبان ... من داری ...

بجهت آنکه استاد بخواب رود تا او جامه ببرد چون استاد بار اتمام کرده فرو گرفت و ... طلایع صبح صادق از افق مشرق ...
نمود و جهان ظلمانی نورانی گشته دزد از کارخانه بیرون آمده بر کوچه نشست و استاد جامه را برداشته متوجه بارگاه رای شد
و دزد در عقب او روان شد تا مشاهده نماید که پادشاه آن جامه را بچند خواهد خرید و تیغ زبان استاد چه جوهر ظاهر ساخت چون
پیش تخت رای رفته جامه عرض کرد رای تحسین نموده در نقوش غریب و صور بدایع آن نگران ماند و از استاد سوال نمود که
این دیبا بجهت کدام نوع از ملبوسات نیکوتر باشد استاد جواب داد که رای این جامه را نگاهدارد ... پوشش ...
رای زین سخن برآشفته فرمود تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون آرند مرد دزد از مشاهده این حال خنده به قهقهه زد
رای چون خندیدن او را ملاحظه کرد او را طلبید ... سبب آن پرسید دزد گفت اگر پادشاه ... مواخذه ننماید صورت
حال این مرد ... رای او را امان داده ... گفت ... و از زبان ... کار خود ... گفت رای
بر زبان آورد که بیچاره تقصیری نکرده است ... معقول ... افتاده است و فرمود تا دست از دزد
باز دارند بیت ... زبان من مکردان ... بوزرجمهر را گفتند کدام عطیه است که از خداوند
سبحانه ... بهترین عطایا تواند بود گفت خرد طبیعی گفتند اگر آن نباشد گفت ادبی که بتعلیم آن اشتغال نموده باشد گفتند
اگر آن نباشد گفت خوشخویی که با خلایق مدارا و مواسا نماید گفتند اگر این صفت نیز مفقود باشد گفت ... که او را از ...
بردارد زیرا اگر هر کس که یکی ازین خصال پسندیده آراسته نباشد موت او بر حیاتش ترجیح باشد چنانکه گفته‌اند بیت تا همه خلق جهان
... چنان زی که ... حکایت آورده‌اند که جمعی از امرا
که متابعت عبد الرحمن بن محمد اشعث کرده بودند اسیر گشتند ایشان را نزد حجاج آوردند ... بقتل آن طایفه فرمان داد
و در میان آن طایفه مردی عالم فاضل فصیح بود ... اسلام ... حجاج ... شفاعت آن شخص ... حجاج شفاعت او را
قبول نمود چون نوبت سیاست ... رسید خواستند که او را بقتل گاه برند خنده زد حجاج پرسید که درین مقام موجب خنده
چیست بیت خنده که ... کره ... جواب ... که خنده من از نادانی وزیر است
که ... در دست ... مرگ و زندگی در
دست قدرت خالق ... است ... بیت اگر تیغ عالم ... نتواند خدای حکایت آورده‌اند
که در بغداد جوانی بود که اموال بسیاری از پدر میراث باو رسیده بود و او همه را تلف نموده ...
کرد بیت خشک و تری که داشتم ... رفت ... در دست من بغیر لب خشک و چشم تر ...
حیرت ... مستولی شده ... بیت عمر ...
دریا ... سخت ... روزی جوان بر لب دجله آمد که خود را در آب اندازد ...
افلاس خود ... چون ... رسید ... کجا خواهی رفت

گفت ... ملاح ... گفت ... پس از ... رسید که این ...
داری ... جوان سخن ... گفت ملاح بر زبان آورد که ترا ... اسباب ...
بجهت حصول مقاصد ... روزی مجمعی ... که از علما و فضلا باتفاق ...
... آن میان ... ماموان یکی از خویشان خود ... چون عقد منعقد شد ...
طبقی ... جوان ... مامون ... که ... جوانی ... است ...
گفت ... مامون ...
که تو ... خوانده ... مجلس خلفا و سلاطین ... جوان گفت من ... خوانده ... مامون
... جوان گفت ... گفت ... جوان بر زبان آورد ...
مامون ... فرمود ... بیت ... ستاره ... دوازده برج ...
سال ... حکایت در تاریخ
آل عباس مسطور است که چون میان امین و مامون مخالفت ... قایم شد فضل بن سهل وزیر مامون ...
صایب و افکار ... و ثبات عزم و کفایت ... کرد که مامون بر امین غالب آمده بر سریر
خلافت نشست ... فضل ... عقلای زمان بود ...
... بیت زبان سرخ سر سبز
... مامون ... سلطنت ... استقلال یافت فضل ...
که ... ابو مسلم ... دولت ... خاندان بنی عباس
... ابو مسلم خلافت را ...
مهام جمهور ... ایشان ... اطاعت ... بود ...
بی اعتباری ... امین و مامون ... مامون ...
و سخاوت و علم و فضیلت ... مامون
خلیفه شود ... ابو مسلم ... نسبت ... این سخن ...
آورد که من ... خلافت ... مامون گفت ... که خلافت
رسول الله صلی الله علیه و آله ... علی بن ابی طالب علیه السلام ... فرزندان رسول ... علی بن موسی الرضا
علیه السلام ... سعادت دنیا و آخرت ... در دنیا ملک پادشاهی
برقرار ... واسطه ... آخرت ... خوشنودی ...

در شهری از شهرهای عراق و شام و یمن و حجاز یکی از علویان ظهور نموده دعوی خلافت میکند و دفع این باره بغایت مشکلست
لیکن چون خلیفه با علی بن موسی الرضا علیه السلام بیعت نماید جمیع سادات به تقدیم این بزرگوار رضا داده ترک فتنه انگیزی کنند
و چون این سخنان بحسب خارج و نفس الامر حقیقت تمام داشت مامون قبول نموده فضل و رجاء بن ضحاک را باحضار
حضرت امام رضا علیه السلام ارسال داشته بطریقی که در ذکر ائمه اثنا عشر نگاشته قلم بیان گشت با آنحضرت بیعت نمود
رایات و البسه اسود را با اعلام و لباس خضر ابدال کرد و جمعی از غلات شیعه عباسیه در بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت کرده
از مامون بدین سبب متنفر گشتند و حسودان از اطراف و جوانب در آمده کیدها ساختند و سخن بسمع مامون رسانیدند
گفتند غرض سهل ازین مصلحت بخلیفه نمودن اراده او این است که دولت از دودمان بنی عباس انتقال نماید و ازین مقوله
چندان گفتند که مامون از بیعت امام هشتم پشیمان شده بجهة رفع فتنه ابراهیم متوجه بغداد گردید و چون به سرخس رسید بقتل فضل
در سبیل حمام فرمان داد و چنانکه گذشت بیت گر زبان تو راز دار استی تیغ را با سرت چه کار استی تیغ را چون بقصد
جان کردند راست بهمو رست آن کردند حکایت احمد ابو خالد گوید که قبل از تصدی امر خلافت ندیم
مامون بودم روزی مجلسی آراسته بود و جمعی از ندما آنجا حاضر بودند ابراهیم بن مهدی این بیت بر زبان آورد مصرع و اخلوا
و اخلوا اسلاحکم و اشمروا انها ایام من غلبا یعنی اسبان خود را کره دارید و سلاحها نیکو دارید که امروز روز آنکسیست که غلبه کند
چون مامون این بیت استماع نموده در غضب شده از مجلس برخواست و بعد از لحظه مرا طلب نمود من لباس منادمت
بیرون کرده جامه خدمت پوشیدم و بخدمت شتافتم مامون را دیدم بر بالشی نشسته و اسحاق معتصم و ابراهیم بن مهدی
پیش او بر زانو در آمده و مامون ابراهیم را مخاطب ساخته گفت چه چیز ترا بران داشت که بر من خروج کردی
و خود را مستحق خلافت دانستی ابراهیم گفت حال از دو بیرون نیست یا مرا بر امیدواری با عاقل تصور میکنی اگر دانم
افعال و اقوال مجانین را اعتباری نباشد و ایشان را بر قولی و فعلی ملامت نکنند و اگر میدانی که از عقل نصیبی دارم بکمتر
بنده میرو امید دارم که سبب خلاص من گردد و برای انور معلومست که در عدت عسکر و ثروت گنج و لشکر هیچ کس
به محمد امین برابری نتوانست کرد و چون معاینه دیدم که بواسطه کمال اقبال خلیفه جهان کرد و مع ذلک من مردی عاقلم
چگونه هوس استقلال کرده سودای خلافت داشته باشم اما چون خلیفه با علی بن موسی الرضا علیه السلام باغوای فضل بن سهل
بیعت کرد من آن کار پیش گرفتم که شاید که رایت عالم متوجه این بار گردد و این بیعت منقوض گشته ملک در دودمان
بنی عباس بماند و من در خدمت او کمر بندم مامون غلامی را گفت که آن کاغذی که در مرو بتو دادم بیاور چون حاضر ساخت
مامون بخط خود نوشته بود که چون به بغداد در آیم از ابراهیم بن مهدی سوال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید
مستحق خلافت بودم بقتلش بردارم و اگر بر زبان آورد که بواسطه علی بن موسی الرضا علیه السلام و استیلای فضل بر این کار
اقدام نمودم بر تربیتش پردازم و آنچه اکنون ای ابراهیم بر زبان تو گذشت تا پیش از آن بدو سال بخاطر رسانیده بودم

ذکر وفا و عهد و حسن میثاق که از مکارم خلاقست آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت غادره نام که از لطافت قد بلندش
سرو راستین را پای در گل بود و از گیسوی بر بالش بنفشه مشغول طره مشکینش مانند شب بر روی روز افتاده و زلف پر چینش دام
بر خورشید نهاده بیت کمند مشک را ماند که بر هم افکنی گیرد سپاه زنگ را ماند چو بر هم حلقه گیرد گلی همچون شبه باشد که بر خورشید بر
آید همچون آتشی باشد که در روزی وطن گیرد و سنبلهای نورسته است بر اطراف سمن زاران کرده است این عجب سنبل که اطراف سمن گیرد
محمد امین شیفته جمال او بود و شیفته غنج و دلال او روزی باو وی گفت ای غادره من بغایت خائفم که ناگاه اجل دست تمتع مرا از وصال تو کوتاه
سازد و برادرم ترا بامال فریب داده در عقد زوجیت آورد غادره سوگند آن عظیم خورده عهد و پیمان بغلاظ ایمان تاکید داد که اگر
حیاذا بالله من بی خلیفه در محنت سرا زنده مانم از روی مصاحبت در زوجیت هیچ مخلوقی در سراپرده خیمه راه ندهم چشم کی
که بمشاهده دیدار تو استیناس یافته باشد بر روی که با کم وبکوشی که از لطایف مقال تو محظوظ گشته ذکر که استماع نمایم بیت
چشمی که ترا دیده بود وای دلبر چون باز کنم بر روی مطلوب دگر و چون امین کشته شد مامون بر سریر خلافت نشسته و به بغداد
آمده ذکر جمال غادره و حسن نادره مسموع او شد متوسطان برانگیخت و زر بسیار در راه او ریخته تا غادره بمناکحت او رضا داد و شب
زفاف که غادره در کنار مامون خفته بود محمد امین را در خواب دید که با او عتاب نموده بیت بر زبان راند که مشتمل
بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زنان و چون غادره از خواب در آمده نعره زده صورت واقعه را با مامون
تقریر نموده ناله و زاری میکرد تا از حجله عروسی بخلوت خانه لحد شتافت بیت منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
و زهر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا حکایت آورده اند که در ایام ماضی و اعوام سالفه در خطه بلخ امیری بود عادل و والی
فاضل و باذل و ملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمتی وافر و ملکی ظاهر داشت و وقتی این امیر عزم سفر حجاز کرده برای احرام
ملک آخرت روی بمکه آورد و چون حج اسلام بگذارد و در وقت مراجعت روزی با وزیر میرفت یوحی
دید که پرده بر روی فرو گذاشته بودند ناگاه بادصبا بر آمده و آن هودج برگرفت امیر نگاه کرد و صاحب جماله دید که از
میان آن هودج مانند آفتاب از پرده سحاب پیدا شد چون نظر امیر بران جمال افتاد زورق دلش در گرداب محبت
افتاد بیت عشقت که شیر زبون آید ازو سحر است که طرفه ها برون آید ازو که دوستی کند که روح افزاید
که دشمنی که بوی خون آید ازو و آن زن در حباله مردی بود از دلالان بغداد و عشق آن جمیله چنان در خاطر امیر تاثیر کرد که
ترک خواب و خورد نمود و چون قافله بغداد رسید هر چند از دلدار نشان طلبید هیچ نشان نیافت بیچاره بیدل و حیران
در بغداد بماند و چون قافله خراسان روی براه آورد امیر هر چند خواست که مراجعت نماید دلش نداد که دلدار را در بغداد
گذاشته بوطن شتابد که لاجرم در آنجا رحل اقامت انداخت بیت چشم مسافر چو بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود
اقامت و اکثر اوقات امیر بر در دکان دلال می نشست که شوهر معشوقه او بود و آن هر دو از حال یکدیگر بیخبر بودند و امیر
گاه گاه حدیث ملک و دولت خود را با دلال گرم می نمود و کثرت خدم و حشم خود بیان میفرمود دلال از سخنان حسان خود

او را محظوظ و بهره مند میگردانید تا دوستی و مودت میان ایشان استحکام یافت روزی دلال از امیر استفسار نمود که باعث توقف
امیر در بغداد چیست امیر گفت قصه من درازست دلال مبالغه و الحاح نموده امیر حدیث عشق خود با او در میان نهاد
دلال دانست که زن او بوده که او فتنه انگیخته و این خار بلا در راه امیر او ریخته گفت ایها الامیر من آن زن را میشناسم و عنقریب
بانتظام کاری پردازم و ترا بمقصود میرسانم پس بخانه آمده زن را طلاق داد و زن هر چند اضطراب مینمود که موجب جدائی
چیست سود نداشت و صورت حال را با زن نگفته تضرع بسیار کرد تا زن را رضا ساخت و چون وعده عده منقضی شد
امیر را اخبار نمود که مطلوب تو در دام افتاد اکنون تجشم فرمای تا او را به نکاح خود در آوری امیر این بشارت شنید نزدیک
بود که از فرح مفرط مرغ روحش قفس قالب در هم شکند بیت ترسم که ز خوشحالی بسیار بمیرم با من سخن وصل
یکبار بگوید بعد از انعقاد عقد امیر در شب وصال بحجره عروس رفته تا خواست که از وصالش کامی چیند و از گوزن دم آن
آتش عشق زند معشوقه آغاز گریه کرد امیر بر زبان آورد که ای آرزوی دل و ای هوای جان سبب چیست که در هوای
جمال تو که از ملک و دولت دور مانده ام و در رنج محنت بهر از مشقت کشته ام و اکنون دولت وصال میسر شده موجب
این گریه چیست بیت مرا چشمی تو چون خندان نشینم که چشم خویش را در گریه بینم و آن دلارام سیم اندام بر زبان آورد که گریه من
برای آنست که مرا از یاری که از هفت سالگی باز در کنار او پرورده شده بودم جدا کردی امیر پرسید که شوهر تو که بود جواب
داد که فلان دلال امیر از استماع این سخن پریشان شد و منفعل گشته گفت آن مرد کاری کرده که هیچ آفریده بران اقدام
ننموده اکنون من از سر شهوت برخاستم چون خواسته آن زنا شوهری بجواهر و زر او را مبدل ساختم و این مثل راستست که ما
الحب الا للحبیب الاول یعنی اگرچه خدمت تو نعمت الحبیب اول مجو آنرا است و امیر تا غایت که هر چند دست
امکان از دامنش چنان قاصر است اما اگر بخراسان آئی در آنچه ممکن باشد زیادتی کنم و بجای او ترتیب داده آن زن را بجز اسلام
بر و چون خبر وصول او بدان دیار رسید امرا و اعیان باستقبال او مبادرت نمودند امیر فرمود که خواهری داشتم مرا خواهر گم
من کم شده بود اکنون او را بدست آوردم برای او قصری رفیع بنا سازند و چون امیر در بلخ فرود آمد زن با شوهر در قصری که از
باغ جنان نشان میداد فرود آورده هر روز پیش او میرفت و در امور ملکی با او مشورت میکرد و کنیزکان و خدم در خدمت
باز داشته دست او را در جمیع امور مطلق گردانید و بعد از اندک روزگاری مهم دلال روی در تراجع نهاده روز دولت او
تیره و چشم بختش خیره مانده وام بسیار بر ذمه او مجتمع شد لاجرم با کام املاک و اسباب خود را فروخته از بغداد متوجه خراسان
و چون به بلخ رسید بلخود گفت که شاید امیر وفای عهد منظور ندارد لاجرم روزی چند بخدمت نرفت و اتفاقا وقتی بشکار میرفت
در بازار نظرش بر باع افتاده او را شناخت و از حال او استفسار نموده در تعظیم و تکریم وی مبالغه تمام کرد و او را بقصر سلطنت برده
گفت اگر تمام مملکت خود بتو دهم از عهده جوانمردی تو بیرون نیایم روزی دیگر باع را طلبیده شغلی خطیر و منصبی عالی تفویض
نموده در اندک مدت با اعیان دولت برابر آمد روزی امیر با او گفت که مرا ازاده آن داریم که خواهر خود را در سلک ازدواج

تو کشیم باع قبول نموده چون مهم عقد صورت یافت باع بحرم عروس شتافته عروس را استقبال نموده گستاخ وار او را
در کنار گرفت و باع حیران مانده از بیان آن آشنائی پرسید زن جواب داد که من یار قدیم توام و آنچه میان او
و امیر گذشته بود تقریر کرد روزی شاه از باع سوال کرد که هیچ آرزوئی داری گفت آری میخواهم که بوطن خودم
تا مردم آنجا احسان امیر را در شان من مشاهده فرمایند امیر کس به بغداد وکیل کرد تا مجموع ضیاع و عقار باع را خریداری
نموده بجهت او مهیا ساختند آنگاه او را بجمعیت تمام مصحوب بغداد روان کرد مصرع چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد
حکایت آورده اند که در بخارا پسر مردی از مریدان بکر بن فضل که از مشایخ کبار بود در ماه رمضان ازاله بکارت دختری نمود
حاکم برین قصه اطلاع یافته آن پسر را حبس کرد پدرش بخدمت شیخ رفته التماس نمود که شفاعت فرمای شیخ جواب داد که این
گناهی عظیم است چه زنا در ماه رمضان امری بزرگست من این گناه را شفاعت توانم نمود و این سخن لایق من نیست
مرد مجوه گاه گذ پیش برده گفت بحجه من شفاعت نامه نزد مالک دوزخ نویس تا مرا عذاب نکند در دوزخ شیخ
گفت برات من نزد مالک دوزخ اعتباری ندارد و مرا آنجا مجال شفاعت محالست مرد گفت ای شیخ
هر گاه صحبت من با تو مقتضی نفع دنیا باشد و سبب فایده آخرت نگردد پس انصاف ده که ثمره خدمت چیست گفت شیخ
لحظه تامل نموده گفت راست گفتی حقوق خدمت تو مقتضی آنست که بالاجبر تقضای حاجت تو پردازم و سوار شده
بخانه حاکم رفت و صورت قصه را بیان کرده سخن مرید را تقریر نمود امیر خراسان بسیار خندیده فرمود تا پسر او را اطلاق
کردند حکایت سعید بن عمرو گوید که چون عمر عبد العزیز نمود یزید بن مهلب را از خراسان طلبیده بجهة مالی که از
طبرستان در زمان سلیمان بن عبد الملک گرفته بود بند کرده محبوس ساخت خواستم که او را ببینم چه میان من و او طریقه محبت
و وداد مسلوک بود و بنای مصادقت استحکام داشت و موکلان مردم را از دیدن او منع مینمودند لاجرم روزی پیش عمر بن
عبد العزیز رفتم پنجاه هزار درم نزد یزید دارم و در آن باب حجتی در دست من نیست میترسم که اگر او در حبس فوت شود
مال من ضایع گردد اگر امیر رخصت فرماید بمجلس بروم و آن وجه را از و طلب نمایم از منزلت او بدیع باشد عمر رخصت داد
من نزد یزید رفتم او را دیدم که بند گران بر پای داشت و موکلان غلاظ و شداد در پیش او نشسته بودند چون مرا دید
تعجب نموده گفت چگونه نزد من راه یافتی من حیله که انگیخته بودم بیان کردم یزید دوکاله خود را فرمود تا پنجاه هزار درم
بمن تسلیم نمودند گفت شاید که جماعتی گویند که سعید بن عمرو با خلیفه دروغ گفت و تزویر کرد سعید گفت که بخدمت عمر
عبد العزیز رفته صورت حال را براستی تقریر نمودم عمر از صدق مودت و حسن عهد من و کمال همت یزید تعجب نمود
حکایت از ابو عبد الله فقیه چنین روایت کنند که گفت که در آنوقت که خواجه ابو العباس وزیر سلطان محمود
در بلخ مدرسه بنا فرمود و من مشرف عمارت بودم روزی مردی را دیدم که بر سر آن عمارت آمده و بر من سلام کرده
پرسید که بانی این مدرسه کیست گفتم خواجه ابو العباس اسفراینی آن پیر گفت وقتی که دو وکیل موفق بود در دو رکجا

اقامت داشت خانه مرا باجاره کرفته من با او در کمال خوبی بودم و او مرد کریمست صبور بکار خیاطت و مودی زاده و از مرد معطا نمودی و مراقبت احوال من و اولاد من بر وا هیچ او در وقت رفتن از ولایت ما وراء النهر بعضی اسباب که امکان نقل آن نداشت بمن بخشید و اکنون شنیده ام که مهم او عالی کردیده اهم مرام خاطر نسبت او بسته ام باید که حق صحبت قدیم را رعایت فرموده درباب من انعامی نماید چون این سخن از آن پیر شنیدم کفتم ای شیخ تو بسی ساده لوح و سلیم القلبی این چه حق باشد که خانه را بمردی باجاره دهی که تو آنرا وسیله مقصود خود ساخته و راه دور و دراز طی کرده احتمال دارد که ترا نشناسد کفت راست کفتی اما که کسی را نشناسی با او مشورت کن و این سخن کفته روان کشت و مرا بر ساده لوحی او رحم آمده از عقبش روان شدم و از او عذر خواستم و کفتم که او مرد کریمست شاید که انعام تو بجای آورده دینار به او دادم و کفتم مرا بحل کن پیر از من کرفته کفت کمن یکدانم وار تو طمع ندارم و از تو بمن رسیده که ترا بحل کنم و بعد از پنج و شش ماه پیر را دیدم که نزد من آمد با دو غلام صاحب جمال و از حالش پرسیدم جواب داد که چون از پیش تو رفتم با خود کفتم که این مرد راست میکوید که آنقدر آشنائی قابل آن نیست که من بوسیله آن این همه راه بروم و شاید که مرا نشناسد با آنکه چون او را در حالت قلت و مذلت دیده ام آشنائی مرا عار داند عزم مراجعت نموده با خود کفتم چون مسافتی بعید طی کرده باینجا رسیده ام بهر خیمن روم و روزی چند بخیاطت مشغول شده از آن مر چیزی بدست آرم و از معاش عیال ترتیب نموده بوطن خود آیم چون بهر خیمن رسیدم بکاروانسرای نزول نمودم روزی به خانه وزیر رفته از دور ایستادم و چون نظرش بر من افتاد سواری فرستاده پرسید که تو صالح خیاط نیستی کفتم بلی سوار مرا بخانه وزیر برد و چون وزیر از نزد سلطان بیرون آمده مهمات خلایق را انتظام داد و مرا طلبید چون بخدمتش رسیدم سلام کردم خواجه کفت خوب کردی که حق صحبت قدیم فرو نکذاشتی و ما را فراموش نکردی مرا پیش خود نشاند و از اهل و اولاد من سوال کرده من از همه حالات خویش او را اعلام دادم و فرمود تا حجره بمن منزل ترتیب دادند و روز دیکر خادمی پنجهزار درم و پنج ثوب جامه نفیس نزد من آورد عذر خواست و چون هفته بر آمد مرا طلب فرموده کفت راست بکو که اراده ماندن اینجا داری تا کسی بفرستم و کوچ ترا بیاورم و یا میل رفتن داری کفتم اکرچه در رکاب صاحب قبله امانی و آمالست المحبة الوطن من الایمان فرمود فردا ترا روانه سازم روز دیکر هزار دینار نزد من فرستاد و کفت بجهة دو پسر هر دویست دینار و برای چهار دختر هر دویست دینار و بجهة عیالم سیصد دینار و بعضی اقمشه فرستاد و رخصت مراجعت ارزانی داشت **حکایت** احمد بن ابو خالد احول کوید که از پدر خود شنیدم که کفت در ایام ماضی من و ابو عبد الله که وزیر مهدی بود و ابو ایوب با یکدیکر مصادقت داشتیم و ابو عبد الله در علم و فضیلت و لیاقت و صباحت در مرتبه کمال داشت روزی با او کفتم که مخایل دولت و اقبال در ناصیه تو مشاهده میشود [illegible] با مهدی در میان آور که اکر چنین صورتی دست دهد مرا ضایع نکذاری کفت اکر روزی مرا دولتی روی نماید ابو خالد را نایب خود کردانم و ابو ایوب را بهر شغلی که رای او بود تفویض کنم ابو ایوب کفت مرا اعمال مصر ساز بدان شرط که هر سال ارتفاع مال آنجه مصادره و حساب [illegible] مهدی [illegible] فرمود تا خلایق [illegible] بیرون

روند و از همه التماس نمود که مجموع در کار اشتغال نمایند و چون خلایق دعا کردند حق سبحانه و تعالی باران فرستاد که ما تب نماند و جمله در صحرا روان شدند و قحط و غلا بخصب و بهبهت مبدل کشت ثعلبه پسر را فرمود تا درین باب نامه بخلیفه نوشت چون نامه تمام شد ثعلبه کفت کسی میخواستم که فصیحتر و بلیغتر ازین نامه نویسد او را بابو عبد الله دلالت کردند و کفتند اکرچه بسال خرد است اما بعلم بزرک ثعلبه ابو عبد الله را بانشاء آن نامه امر کرد بعد از اتمام نامه ثعلبه زبان بتحسین ابو عبد الله کشوده آن نامه را بخدمت خلیفه فرستاد و چون بصالح بن علی که وزیر خلیفه بود رسید کفت این مکتوب در غایت فصاحت و بلاغت انشا کرده کیست کفتند جوانی خورد سال انشا کرده صالح فرستاد و ابو عبد الله را طلب نموده منشی خود کردانید روزی مکتوبی از دیوان وزارت نوشته بود بعرض ابو جعفر منصور رسید کفت مکتوبات دیوان صالح همیشه پریشان و مشوش بود الکنون بر خلاف آن شسته و رفته شده قبل ازین چنین بود که اخیر میفرمود الکنون جوانی بخدمت وزیر آمده است و این مکتوبات انشای اوست منصور عبد الله را طلبیده او را وزیر مهدی ساخت و چون امر خلافت بمهدی رسید منصب وزارت خود را با او عبد الله مفوض داشت و در زمان وزارت بوعده که کرده بود وفا نموده ابو خالد را وزیر خود کردانیده و ابو ایوب را حاکم مصر ساخت **فصل چهارم از جزو چهارم در اصطلاح وزارت الیقین و دیگر از قطع صلاحیه** در تاریخ آل عباس مسطور است که جعفر بن محمد صادق علیه السلام فرمود که چون ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن امیر المؤمنین حسن علیه السلام در محاربه ابو جعفر کشته شد ما را از مدینه بکوفه آوردند و هیچ بالغی را از ما در مدینه نکذاشتند روزی ربیع حاجب کفت دو نفر منتدا از شما نزد خلیفه روند من و حسن بن زید نزد منصور رفتیم او را در غضب دیدیم پس روی بمن آورده کفت تو غیب میدانی کفتم غیب نداند کسی بجز خدای تعالی کفت تو نیستی که از عراق و خراسان به نزد تو خراج می آورند کفتم چون حاکم مسلمانان تو باشی خراج نزد من آورند کفت من عزم کرده ام سرهای شما را [illegible] کردانم و [illegible] شما را البته کردانم تا هیچ کس از اهل عراق و حجاز نجات راه نیابد که فساد شما از شماست کفتم آفریدکار عز و جل سلیمان را علیه السلام نعمت داد و شکر کفت و ایوب علیه السلام را در بلا داد و او صبر کرد و برادران یوسف علیه السلام جفا کردند و او نیکی عوض کرد و خلیفه در جمیع احوال اقتدا با انبیا و اصفیا دارد و چون این کلمه کفتم منصور تبسم نموده کفت مهتر قوم مانند تو مردی باید آنکاه کفت از شما عفو کردم و جرایم اهل بصره را بشما بخشیدم دیکر کفت درباب صله رحم روایت کردی تقریر نمای کفتم حدیث فرمود مرا پدرم از پدرش و از جدش علی مرتضی علیه السلام که رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود که صله رحم سرای ها را آبادان کند و عمرها دراز کرداند و آباد کند [illegible] اکرچه کافر باشند کفت این حدیث دیکر چه بود کفتم روایت کرد با شاد پدرم از رسول الله که فرمود که خویشی معلق است از عرش و ندا میکند الهی هر که مرا پیوندد تو با وی پیوند ده و هر که مرا قطع کند او را قطع کن کفت این حدیث نیست کفتم روایت کرد پدرم با شادی که سید عالم صلی الله علیه و سلم فرمود که یکی از پادشاهان را سه سال عمر مانده بود و بجهة آنکه در صله رحم مبالغه نمود خداوند جل ذکره عمر وی سی سال زیادت فرمود **حکایت** از قاضی [illegible] که سوار مضمار فضل بود روایت کرده اند که کفت نوبتی قبضی در طبیعت من حادث شده غم بر دل از حد برون مستولی شد **بیت** غم کی پیقدم با قدمی سبحان الله زهی وفا دار غمی و بسبب ظهور آثار اندوه روزی سوار شدم در حالی که مقصدی معین داشته باشم در

کوچهای بغداد میکشتم ناکاه عطشی بر من مستولی شده و بمحله دار القضا مسجدی دیدم که خمهای آب کذاشته بودند و شربتهای پاکیزه در ظرف آن چند بعزم آب خوردن و نماز کردن فرود آمدم و بمسجد رفتم پیری نحیف نابینا در کنج مسجد نشسته بود و چون آواز قدم من شنید سلام کرد جواب دادم از حالش سوال نمودم جواب داد که پدر من از معارف بغداد بود و از جمله متمولان مدینة السلام و این قصر عالی که ابتدای منی و اکنون خراب شده ملک او بود ناکاه بمهمی عزم خراسان کرد و این سرای را بفروخت و از بغداد رحلت نمود و در آن سفر [illegible] مال و اموال تلف شد پدرم هم در غربت وفات یافت و من بجهت فقر و فاقه کرفتار کشتم و با وجود احتیاج بترکی چشم نیز علاوه آن قرابت شده و بهر حیله خود را به بغداد رسانیدم تا شمه از حال قاضی که خویش پدرم بود در میان آن صدقات [illegible] بکویم شاید که در حق من احسانی کند قاضی کفت چون نام پدر او شنیدم دانستم که خویش منست سبحان الله [illegible] بوده است پس صله رحم بجا آوردم و ده هزار درم بدو تسلیم نمودم و [illegible] و از آنجا بخدمت خلیفه رفتم و صورت قصه عرض کردم کفت بسمع ما رسیده که تو وام بسیار داری و در ادای آن عاجزی بکوی که چه مبلغ کفتم پنجاه هزار دینار کفت فرمودیم تا از خزانه عامره تسلیم غریمان نمایند دویست هزار دینار بجهة آن [illegible] من زبان بدعا و ثنا بر کشادم و چون خواستم که بیرون روم مرا طلبیده کفت بخاطر رسان که چون قرض خود را ادا نمائی بجهة معاش دیکر باره وام کنی پنجاه هزار دینار دیکر بانعام تو فرمودیم تا در وجه معاش خویش مصروف سازی و این همه برکت صله رحم بود **حکایت** در فرج بعد الشدة آورده اند که مردی از اهل کوفه کفت در وقتی که سلیمان بن عبد الملک برادر خود مسلم را بغزای روم فرستاد من ملازمت مسلم بودم روزی در شهری محاربه واقع شد و سپاه روم شکسته شد و غنایم و اسیر بدست آمد مسلم فرمود تا غنایم و زنان را میان خود قسمت کنند و مردان را بقتل آورند در میان اسیران پیری بود چون نوبت سیاست باو رسید کفت من باسامی حیات رسیده ام [illegible] ترا در قتل من چه حصول خواهد بود و اکر مرا اطلاق فرمایند دو نفر مسلمان که در دست منست بشما بسپارم مسلم کفت مرا بر قول تو اعتماد نیست اکر ترا اطلاق نمایم شاید که دیکر نزد من باز نیایی ضامنی بده پیر کفت بفرمای تا مرا در اردوی تو بکردانند شاید که کسی بیابم که ضامن من شود مسلم فرمود تا او را در معسکر کردانیدند پیر در آن لشکر میکردید و در رویهای مردم مینکریست تا چشم او بجوانی افتاد که آثار جاه و وفا از جبین او لایح بود با او خطاب کرد که ای جوانمرد مرا ضمان شو که باین حصار روم و فردا دو اسیر مسلمان بدل خود بیاورم جوان کفت ضمان تو شدم که اکر [illegible] ایم بهر حکمی که امیر کند رضا دهم پیر بجانب حصار رفته مسلم از آن جوان پرسید که او را می شناسی کفت نی کفت پس چرا ضامن او شدی جوان جواب داد که چون او از میان صد هزار نفر مرا اختیار نمود و حاجت نزد من آورد شرم داشتم که التماس او را رد کنم حقوق او بکذارم و در ضمانت او کمر بندم [illegible] جوان با پیر موکل شد و چون به نزدیک حصن رسید پیر با او کفت روز دیکر پیر آن دو اسیر مسلمان را آورده تسلیم نمود با مسلم کفت اجازت فرمای تا آن جوان را که ضامن شده است با من بحصار آید تا مکان من ببیند [illegible] که تو فرزند منی جوان کفت ای شیخ چکونه صورت بندد که من مردی عرب و مسلمانم و تو رومی نصرانی [illegible] کفت اکر

من اوصاف مادرت بیان کنم تصدیق کنی جوان کفت قبول کردم پیر صورت و هیات و صفات مادر او را چنانچه بود تقریر نمود و چون بخانه پیر فرود آمد عورتی نزد او آمد که با مادرش مشابهت تمام داشت پیر کفت این جده تست و طایفه از اخوال و خالات او جمع شده جوان از ارجاعها کردند و از مفارقت مادرش کریان شد پیر حلی و حلل و جامهای نفیس بیرون آورد و کفت اینها را بجهة مادرت خریده بودم همه ملک اوست اینها را به نزد او بر و چون او اسباب عود را چند شناسد جوان کفت ای پیر مرا چکونه شناختی چون میان ما سابقه معرفتی نبود پیر کفت بصدق فراست و کمال مشابهت و جوان از اموال بسیار داده بلشکرکاه مسلمان رسانید و چون جوان بکوفه آمده آن محمولات پیش مادر برد و مادرش سلک مروارید [illegible] مضمون این ابیات تکلم نمود **بیت** ماز شام غریبان چو کریه آغازم بمویه های غریبانه قصه پردازم بدرد یار و دیار آنچنان بکریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم آنکاه کفت ای پسر [illegible] اکر این [illegible] از ایشان ستده حال حیلت راست بکوی که آن طایفه را کذاشتی تا تیغ شر را در حق ایشان بحکم ساختی جوان صورت ماجرای پدر با او حکایت کرد و فایده این حکایت آنست پیر بواسطه حسن [illegible] از احوال فرزند کم شده خویش خبر یافت و جوان بسبب صله رحم دیدار خویشان و اموال فراوان میسر شد بجز کرم و ذکر جاه و آن نکند هیچ کس بر کرم زبان نکشد **فصل پنجم از جزو پنجم در فواید کتمان اسرار که نتیجه آن [illegible] است** آورده اند که نوبتی میان انوشیروان و خاقان چین که در ابهت و شوکت و بسطت ممالک از سایر ملوک جهان ممتاز بود خصومتی روی نمود و رسم ملوک عجم آن بود که دختر از بیکانه نخواهند و ملکه از بیکانه بجز بیکانه نزاید روزی ابوزرجمهر با کسری کفت باید که پادشاه دختر بیکانه بحرم آورده میدارد چنانچه هیچ کس از جهان نداند که این دختر از وی نیست تا اکر احتیاجی واقع شود [illegible] از ملک دختر خواهد او را بوی دهد درین اثنا نوشیروان بشکار رفته دختر کردی را که در صحرا نو متولد شده بود زر بسیار کرفته فرمود تا او را پنهان بحرم بردند که کسی بر آن وقوف نیافت و چون دختر بزرک شد او را بجهة دفع [illegible] بر پسر خاقان داده دختر خاقان را بجهة خود خواست اما بسبب صغر سن [illegible] دختر کردی را پیش فرستاده بود و جمیع دختران امرا بخدمت و ملازمت آن دختر سرفتند و او بغایت تلخ زبان و بدخو بود با دای دختر ابوزرجمهر قیام مینمود روزی دختر ابوزرجمهر از دختر کسری نزد پدر کله کرد ابوزرجمهر کفت این دختر از کردانست خوی او بجان سببست روزی دختر [illegible] دختر حکیم را آزرده ساخت دختر حکیم [illegible] کفت که ای کرد بچه [illegible] مرا برنجانی دختر کسری نزد پدر رفته سخن دختر ابوزرجمهر را باز کفت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر خود شنیده لاجرم همه را جمع کرده با حکیم خطاب کرد که هر که راز سلاطین را فاش کند سزای او چه باشد بوزرجمهر کفت کشتن و بردار کردن نوشیروان فرمود تا حکیم را بردار کردند و امر کرد تا دختر [illegible] برهنه از خانه قصر سلطنت بیرون آرند و دختر را برهنه کرده در میان خلایق بدوانیدند و او قطعا عورت خود را از کسی نپوشانید چون بپای دار رسید جثه پدر را دیده دست بر عورت خود نهاده کسری او را پرسید که سبب چه بود که خود را از هیچ کس نپوشیدی و چون نظرت بپدر افتاد دست بر عورت خود نهاده مضطرب کشتی دختر جواب داد که این جماعت هیچکدام مرد نبودند و پدر من مرد بود

زیرا که اگر ابهام در بود مدعی بقتل بهرام بهمه بستان نکشتندی نوشیروان از فهم و کیاست دختر متعجب شده از قتل علکم او درگذشت و او را
در حباله نکاح آورد و فرمود تا بوزرجمهر را از دار فرو گرفته بر بازوی او تعویذی یافتند بر آنجا نوشته بود که اگر قضا و قدر حقیقت جدی نداشت
باطلست و اگر غدر و فریب بذات آدمی سرشته اند بر هر کس اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حقست دل بر جهان نهادن محض محال
بیت دل بر این گنبد گردنده منه کاین دولاب آسیائیست که از خون عزیزان گردد نوشیروان بر قوت ابوزرجمهر متاسف شد و چشم
تحسر بر مهر و در بحر ضمیر خورشید منیر ارباب دانش مخفی نماند که این روایت در هیچ یک از کتب معتبره و تواریخ مسطور نیست و صاحب
جامع الحکایات چون بر این داستان جرات ننموده و خاطر از اقرار آن نبود در سواد اوراق خیر نقش کرد حکایت آورده اند که ابوطیب مروانی
که ادیب معتضد بود همواره با خلیفه میگفت که مصلحت مملکت و صلاح سلطنت در قتل سه طایفه است اول جماعتی که هوس استقلال
در خاطر ایشان جا گیر آمده باشد دوم زمره که در مال پادشاه خیانت نمایند سیم شخصی که راز ملوک را فاش گرداند روزی معتضد سری
از اسرار خود با ابوطیب گفته احمد بن ابو خالد وزیر خواست که آن راز را معلوم کند ابوطیب را بخانه برده ضیافت نمود و در حق او
انعام بنهایت کرده او را شراب بسیار داد و در اثنای مستی از و تحقیق کرد که آن راز چه بود چون روز دیگر ابوطیب هشیار شد اموال خود را
در قلم آورده نسخه آنرا نزد خلیفه برد و صورت حال بیان کرده بر زبان آورد که صلاح دین و دولت در نظام مهم پادشاه و نظام مملکت
در قتل این بنده است تا دیگر از این فتنه شده و دیگر بر فاش اسرار پادشاه جرات ننماید و معتضد هر چند در این باب عذر گفت ابوطیب قبول
نکرده چندان از این مقوله سخنان گفت که معتضد بیاسست او امر کرد حکایت ابراهیم مهدی منقولست که در آن وقت که مامون بغزای روم
توجه نمود روزی در اثنای سواری عجب نامی را که از امرای معتبر او بود مخاطب ساخته گفت پیش آی تا با تو اسب تازیم چه اسب تو در نظر من
خوب می آید میخواهم که تگ اسب را ملاحظه نمایم چون در وقت اسب تاختن از میان سپاه دور شدند مامون با او گفت ای عجب
غرض من از این اسب تاختن آن بود که خواستم رازی با تو در میان نهم مرا که من از معتصم اندیشناکم باید که پیوسته مراقب و محافظت
من بر داری و لحظه از من غافل نباشی و آن مرد کتمان علی الفور نزد معتصم رفته این سخن را بیان نمود چه تصور نمود که او اثبات حقی میکند
تا چون معتصم بر مسند خلافت نشیند در حق او احسان و اصطناع نماید معتصم این سخن شنیده احتیاط تمام سلوک میکرد و بعد از مامون چون مسند خلافت
بمعتصم رسید فرمود تا عجب را بر دار کردند عجب گفت ای امیر از من چه گناه صادر شده گفت الحذر از برادر مرا فاش گردانیدی
حکایت چون مامون قصد فضل بن سهل نمود این سخن را با پنج نفر از معتمدان خود که راز داران او بودند در میان گفت عبد العزیز طالبی و مرگ
بن نصر ادیب و علی بن سعد و خلف بن نصر و صباح خادم و با ایشان وصیت کرد که محافظت السر نموده با هیچکس نگویند و در روز دگر
این سخن بفضل رسیده عتاب آمیز در این باب با مامون نوشت مامون معذرت خواسته تکذیب آن خبر فضل را تسکین داده
و بعد از قتل فضل و حسن مامون خواست تا معلوم کند که از آن پنج نفر کدام یک افشای آن راز نموده اند چندانکه جهد کرد سر رشته آن
بدستش در نیامد لاجرم هر پنج نفر را بقتل آورد و بعد از قتل ایشان معلوم شد که عبد العزیز طالبی آن سخن را نزد و سر خود ابراهیم بن عباس
العقبه بود و او آن سخن را بفضل رسانید مامون قصد قتل ابراهیم کرد ابراهیم مختفی شده بعد از مدتی که گنج ازو یافت سر برده با خط [illegible]

هشام بر دو حلیب در خدمت مامون قرب تمام داشت ابراهیم از و التماس کرد تا او را نزد خلیفه شفاعت کند هشام سخن ابراهیم را
با مامون گفت و زبان بتشفیع برگشود اما مقبول نیفتاد روز دیگر ابراهیم از و التماس دارم که این حکایت بسمع امیر رسانی
بعد از آن هر چه حکم شود گردن بر آن نهاده ام هشام قبول نموده ابراهیم گفت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی خوانسالار کسری
طعام پیش او میگذاشت ناگاه قطره از آش که در کاسه بود بر دست کسری چکید پادشاه در غضب رفته بسیاست او حکم کرد خوانسالار
چون فرمان پادشاه شنید کاسه آش را تمام بر سر کسری ریخت ملک از تعجب این بی ادبی سوال نمود خوانسالار جواب داد که این عمل
بجهة آن کردم تا مردم مرا خطا و مخطی نخوانند و نگویند که باندک جرمی خدمتکار قدیم را بسیاست فرمود و اگر چه اول خطا بود این
نوبت بعمد کاسه را بر سر تو ریختم تا اضافه خطاء من گشته پادشاه کسری را از این سخن خوش آمد قلم عفو بر جرائم او کشید و بنده
میگویم که جرم من بیش از این است که استاد و مخدوم خود را از سخنی که شنیده بودم آگاه گردانیدم و در من نامتی باشد چه سر خلیفه را فاش
کردم و او با من رازی نگفته و عبد العزیز که کشف سر خلیفه پرداخت بسزای خود رسید و چون هشام این سخن را بعرض مامون رسانید
مامون او را امان داده از فطنت علا او متعجب نمود حکایت آورده اند که یمین الدوله محمود غزنوی مدتی بود که مفتون حرکات شیرین
خواهر ایاز گشته اراده داشت که آن شیرین شمایل را بعقد نکاح در کنار کشد لکن می اندیشید که مبادا سلاطین جهان و امراء اعیان
او بر این حرکت سرزنش نمایند ابونصر مشکانی گوید که شبی در خدمت سلطان بودم چون مجلس خالی شد سلطان پای را دراز کرده گفت بیا پای
مرا بمال یقین من شد که میخواهد با من رازی بگوید در اثنای آنکه بدلک او اشتغال داشتم فرمود که حکما گفته اند که رازی خود را از سه طایفه پوشیده
باید داشت اول از طبیب حاذق دوم مشفق ناصح سیم خدمتکار عاقل و من بدیشست که اراده آن دارم که خواهر ایاز را در حباله نکاح
آورم اما می اندیشم که ملوک اطراف و اجله اشراف مرا بسخافت رای و رکاکت تدبیر منسوب سازند تو در این معنی چه صواب میدانی
آیا در هیچ تاریخی بنظر تو رسیده است که پادشاهان بنده زادگان خود را نکاح کرده باشند گفتم امثال این قضیه بسیار بوده است از جلال آبادانی
سوال خود را نکاح کرده اند دیگر آنکه قباد دختر دهقانی را نکاح کرده بحرم برده است و نوشیروان از و متولد شده بهرام گور دختر کازری را از تن
کرده پرسید که این قصه چگونه بوده است گفتم نوبتی بهرام گور بشکار رفته از عقب آهوئی اسب برانگیخت و از سپاه دور افتاد و در بین
بکنار قریه رسیده عطش بر او استیلا یافت و در آن نواحی نگری دید که کازری بر کنار آبی مشغول است و در آن بعد او اشتغال نموده
پادشاه نزد ایشان رفته آب طلبید کازر برخواست و خدمت کرده زن خود را فرمود که ای زن ملک را آب ده زن قدحی را
پاکیزه شسته بدختر داد و گفت ای دختر چون دست مرد تو نرسیده است بدین خدمت قیام نمای دختر قدح آب پیش آورده
بهرام قدح از دست او گرفته نوش کرده با کازر خطاب فرمود که امروز مهمان توئیم کازر گفت اگر پادشاه بچشم بر و باران خنک
با قناعت فرماید آنچه دست بدست بدان رسد حاضر سازیم آنگاه جامها بر کنار آب گسترده بهرام بر آن جای نشست کازر
به ده رفته بره بریان ساخت با صراحی شراب بخدمت آورده صراحی و پیاله بدست دختر داده گفت پادشاه را شراب ده دختر ساغر
از آن باده که شاعر در وصف او گوید شعر خورشید از شعاعش بر اوج منکسف ناهید از نسیمش افتاده در خمار گوئی جمال ساقی از

عکس نور او در وی درخشنده یاقوت آبدار چون ساغر از دست او گرفت چشم بر دست پادشاه افتاد او بوسه داد بهرام گفت
ای دختر جای بوسه لب است نه دست و تا لب بر لب نهی لذت بر جان نرسد دختر خجلت کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده
چه کار ترا بخوشی بهرام لطافت دیدار و سلاست گفتار آن نازنین بی آرام کرده آرزوی مواصلت وی از خاطرش سر زد و در فکر
گفتگو بودند که خواص و امرا از عقب رسیدند و بهرام با دختر گفت که خود را از این جماعت بپوش دختر مقنعه بر سر افکنده بهرام فرمود
تا عماری ترتیب کردند و دختر را در آن نشانیده و کازر و زنش را سوار کرده بشهر بردند بهرام دختر را بنکاح خود در آورده بحرم
فرستاد چون سلطان محمود این حکایت استماع نمود خرم و مسرور گردیده گفت ای ابونصر مرا از رنج فراق رهانیدی
و بحرم وصال رسانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را در عقد زوجیت در آورد فصل ششم از جزو پنجم در فواید امانت که سرشته سالکان
مسالک حقیقت حکایت آورده اند که تاجری محتشم بسفر چین رفتی نوبتی در بصره کشتی مهیا ساخته متوجه آن ولایت بود
روزی بر ساحل بحر نشسته و هر کس که اندک بضاعتی داشت نزد وی آورد تا بواسطه سلامتی راه امانت بچین برده
بفروشد و متاع آنجا خریداری نموده باو رساند ناگاه پیری آمده یک صره زر بسته آورده گفت ای خواجه این قلعی را بتو سپردم بشروط
آنکه چون بچین در رسی بهر اندازه ی خواجه قبول نموده چون بمیان دریا رسید طوفانی عظیم روی نموده خاطر اهل کشتی از سودای
شد و از غایت اندوه سخن قلعی را از خاطر خواجه محو شده چون بچین رسیده است که قلعی بر سر راه در بازار چین بنشسته با خود گفت
که این قلعی را بچه او بفروشم و متاعی خریده ببرم ناگاه جوانی از و قلعی طلبیده خواجه گفت خریداری قلعی دارم که امانت
شخصیست و آنرا طلبیده بر بسته بجهان بجوان فروخت بهای آن گرفته متاعی خریده چون بمصره رسید از حال پیر پرسید
گفتند وفات یافته از وارثانش سوال نمود جواب دادند که از و وارثی نمانده است لیکن برادرزاده داشت و او را بیار
خبر ندان جوان از این شهر رفته دیگر کسی از وی خبر نداد تاجر آن اجناس را که آورده بود در مبلغ هفتصد دینار در وجه و آن زر در کیسه کرده
نام پیر او بر کیسه نوشت و بر رسم امانت گذاشت تا وارث پیدا شود و بعد از مدتی جوانی آمده بر وسلام کرده گفت ای خواجه
مرا میشناسی خواجه گفت که نی جوان بر زبان آورده که من غلامم که در ولایت چین از تو قلعی خریدم چون بخانه بردم و آنرا شکافتم زر
سرخ بود و چون زر من حرام بود و او رده ام تا بتو تسلیم کنم تاجر گفت آن قلعی از فلان پیر بود و او بمن داده بود تا در بار اندازم و آنکه
معنی از خاطر من فراموش شده و چون بچین رسیدم بگمان آنکه قلعیست بتو فروختم جوان از استماع این سخن متبسم شده گفت الحمد لله
رب العالمین ای خواجه بدانکه من برادر زاده آن پیرم و او عم من بود و غرض او از اتلاف این مال آن بود که من ببندم و قناعت
خداوند عالم جل ذکره بحیله من و سایل و وسایط آنرا بمن رسانید و چون ثابت کرد که او برادرزاده پیرست تاجر آن هفتصد دینار را
نیز بوی داد حکایت آورده اند که تاجری بارادۀ عزم کربلا کرده دوستی داشت نزد او رسید و از مقصدش سوال نمود در اثنای سر دوراه رسید
و آندوست براه دیگر رفت و او بجز تکرار طراری که بعزم دزدی نیم شب از خانه بیرون آمده بود بالموافقت گردید و صیدی
نیافته بود و در آن بصحرگاه اراده داشت که دستاری ربایند یا کیسه ببرد خود را بخواجه رسانید خواجه روی بعقب کرده کیسه زر

که هزار دینار طلا در آن بود بطرار سپرده گفت این را نگاه دار تا من از حمام بیرون آیم و چون هنوز خوب روشن نشده بود خواجه طرار را
دوست خود تصور نموده چون خواجه از حمام بیرون آمد طرار با او زر داده گفت ای خواجه امانت خود بستان خواجه پرسید که تو کیستی
گفت فلان طرارم که کیسه چرخ میسازم و خنجر از کف بریخ می برم بیت چون روی بسوی آسمان می آورم نه فکر دعا
و ذکر یزدان دارم رو بسوی سپهر کرده می اندیشم تا کیسه سیم اختران بر دارم تاجر گفت پس چرا این زر باز دادی جواب داد
که تو با امانت بسپرده بودی و اگر من بصنعت خود بردمی باز ندادمی حکایت یکی از دلالان بازار کرخ بغداد حکایت کرد که از خراسان خواجه
ببغداد آمد و متاع بسیار آورده بسفر رفت و متاع دیگر بخرید و من از دلالی متاع او چندان نفع یافتم که یکسال در کمال رفاه بود
و سلام الخواجه بیامد و معاش من قصوری تمام راه یافته پریشان گشتم و در دکان در بستم و از غم در خانه نشستم روزی غسل بر من
شده بکنار آب شتافتم و لحظه بواسطه حرارت هوا در دجله توقف کردم و چون بیرون آمدم در کنار دجله یک فروشی
در خواستم و نگاه کردم همیانی دیدم زر در پیش پای خود یافتم زر شمار کردم هزار مثقال طلا بود با خود گفتم فقر و فاقه من ظاهر است این زر را
در تصرف آورم که هر گاه صاحبش پیدا شود هزار دینار او را تسلیم نمایم و آنچه در آن ساخته بدکان نشستم و در اندک روزگاری مال
من به هزار دینار رسید بعد از هفت سال روزی در دکان خود نشسته بودم مردی پیرانه دیدم در دکان من آمد جامه های کهنه پوشیده و
سلام کرده بایستاد و من تصور نمودم که گرسنه است مطلب خواستم که چیزی بدو دهم روی از من گردانید و من از عقبش رفته خوب نگریستم
او را شناختم خواجه خراسانی او بود که پیش از این بسیار او بودم چون او را بدین حال مشاهده نمودم گریان شدم و او را بحمام برده جامه های پاکیزه پوش
آوردم و گفتم حال خود با من بگوی گفت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان مرا طلبیده گفت یاقوتی بی مثل دارم گفت دستی دارم
چنانچه مقومان از قیمت آن بعجز اعتراف دارند و آن جوهر لایق خلیفه است میخواهم که به بغداد برده بفروشی و قیمت آنرا متاع
مناسب خریده بیاوری من آنرا با تو گرفته در همیانی نهادم و هزار دینار زر در آن همیان کردم و چون به بغداد رسیدم روزی
بکنار دجله رفته بجهه زیادتی حرارت بآب در آمدم و چون از دجله بر آمدم همیان را فراموش کردم و چون بخاطرم آمد بر لب دجله
شتافتم و چندانکه جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت نمودم امیر خراسان مرا گرفته محبوس ساخت و مجموع اموال
و اسباب و ضیاع و عقار مرا گرفته مدتی مرا مقید ساخت و بامثال شفاعت معارف و اشراف خلاص شدم و به بغداد آمدم که از تحمل
شماتت اعدا نتوانستم نمود دلال گوید چون این سخن شنیدم گفتم آنرا دیدم کار حال و کرده بسبب حبس عقار تو بعضی اموال تو ظاهر سازند گفت
گفتم پیش از این بهفت سال در کنار دجله همیانی یافتم که هزار دینار زر در آنجا بود و آنرا برسم امانت تصرف کردم و اکنون آن زر
منت از آن ایشان است و در مصالح خود صرف کن تاجر گفت آن همیان که ظرف آن زر بود بجایست گفتم آری گفت آنرا حاضر ساز
من آن همیان را آنچه داشت آوردم آنرا بر گردانید و شکافت و از آنجا قطعه یاقوت بر آورد که چنانچه از شعاع آن خانه روشن شد
و چون نظرش بر آن افتاد مدهوش گشته بسجده افتاده خداوند جل ذکره را شکر گفت و من آن هزار دینار را آوردم گفت ای مرد حقست
جهد بسیار کردم از آنجا پانصد دینار بجهت خرج راه برداشت و باقی بمن بخشید و روی بملک خود نهاد و اهل شهر را جمع کرده با ایشان بخدمت امیر

رفته یاقوت را تسلیم کرد و اکابر دیار امیر را بر رد اموال ترغیب نموده امیر به باب او را بالتمام بوی بگذاشت بیت جهان استاند داد
عاری مدار در بجز داد ستد کاری مدار در حکایت آورده‌اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت کعبه نموده و بمکه معظمه توجه نمود و بجهة اخراجات
مبلغی زر معین ساخته جوهری نفیس که قیمت او سی هزار درهم بوده بدان ضم کرده در کیسه گذاشته در میان بست و در مراحل و منازل
بتقضای حاجت مشغول شده میانش گشوده کیسه بیفتاد و چون تاجر از آن کار فارغ شد از زر فراموش نموده برفت چون مسافتی قطع
کرد که داشتن همیان زر بخاطرش رسید و مراجعت نمود اثری نیافت و چون دیگر اموال در تصرف داشت او چندان التفات
نکرد و چون حج اسلام گذارده بوطن اصلی معاودت نمود از وقایع محن روی بدو آورده بخت برگشته هر تیری بر هر سر که میکشود خطا شد
و هر دادی که میزد بعلت خسران میگشت شعر مجو نقش مراد از طاوس چرخ و مهره انجم که هرگز کعبتین نام او از راست ننشیند و کار
بجائی رسید که طلب و پاس اموال او تلف شد و مبلغی وام برو نشست و مجتمع گشت از خوف عار و شماتت اعدا از وطن اصلی خود گذاشت
با اعیان و اطفال شهری بغربت نهاد و نه مقصدی معین داشت و نه راحله مهیا و نه زادی پیدا با جمله منازل مراحل قطع میکرد
بشهری نزول نمود اتفاقا فصل زمستان بود و دشت زمین از شدت سرما چون دست و دل بخیلان بسته شده روی غدیر که موسم
از دست نسیم زره داودی پوشیدی از شدت زمهریر جوشن پوش گشته بود شعر دشت پر فولاد و کوهسار مانده محروم از نجر الکوه
پر کافور و کبکان گشته محو اموش از صفیر حقه‌های کلشان در هم شکسته فصل دی سازهای بلبلان در هم در شکسته ...
باد شمال در قهر رستم‌وار اندر کشیده و کبر اتفاق متقاضی وضع حمل حلیله بر در زده عیال آن بیچاره از درد زادن گرفت با شوهر گفت خیز و
تدبیر چراغی کن و بجهت من قدری روغن و شکر مهیا ساز تا مرا مخلص کوید در آن نیم شب بدر دکان بقالی رفتم و دانگی دیمی نقره بانمود و دم
زاری و تضرع بسیار نمودم تا در گشود و قدری روغن و شکر من داد و در آن راه وحلی عظیم بود و من بملاحظه تمام قدم بر میداشتم ناگاه
پایم بسنگی بر آمده بیفتادم و کاسه شکسته شکر و روغن بریخت چراغ بمرد و جامه‌ام گل آلود شد فریاد از نهاد من بر آمده باواز بلند
بگریستم و خود نوحه کردم و مردی در غرفه نشسته بود و حال بر او مشاهده میکرد آواز داد که ای شیخ ترا چه رسیده که در این نیم شب فریاد
میکنی و خلایق را از خواب بیدار میکنی صورت حال را بیان کردم گفت این همه اضطراب برای دانگی نقره میکنی گفتم ای خواجه
افسوس مکن که وقتی من نیز جمعیتی و ثروتی داشتم در فلان محل همیان زر من گم شد که در آنجا سه هزار دینار بود و جوهری که بسی هزار
دینار میارزید من قطع امید کرده چندان تاسف نخوردم اما درین ساعت که از خزانه سینه جز نقد آه و ناله نمانده برفوت این حقیر این همه زاری
مینمایم آن مرد گفت وصف همیان کن گفتم ای خواجه از سر استهزای من در گذر و بیچارگان را بر تسخر و اندوه کن که گفته‌اند شعر تو چون اشتری
غریبان را میفکن بغربان از اسکان نمانند دشمن خواجه گفت معاذالله که من بتو استهزا کنم درست بگو که در کدام تاریخ آن
همیان را انداخته و در کدام منزل این صورت واقع شده من تمامی حال تقریر نمودم خواجه گفت دانستم که تو مرد متمول بوده
و بضرورت بر این محنت افتاده عیال تو کجاست گفتم در فلان خانه جمعی از غلامان و کنیزان خود را فرستاد تا مردم مرا بخانه
او نقل کردند و مردم حرم خود را فرمود تا آن ضعیفه را تعهد کنند روز دیگر با من گفت چون تو مقصدی معین نداری

نزد من توقف کن با سرمایه که داری بمن بسپار تا بتجارت کنی من راضی شدم صد دینار بمن داد و من از آن وجه تجارت میکردم در اندک مدتی بپانصد دینار
رسید مجموع آن زر بخدمت او بردم گفت اکنون سرمایه بدست تو در آمده از فقر و فاقه خلاص شدی اگر همیان گمشده خود را ببینی شناسی
گفتم بلی آن همیان را بعد از من حاضر ساخت و گفت چون مرا محقق گشت که این همیان از تست نخواستم که همان لحظه بتو دهم
چه فقر و فاقه ترا زبون ساخته بود ترسیدم که بوصول آن ترا از فرط خوشحالی ضرری رسد اول صد دینار بتو دادم تا چشم و دل تو پر شود من سر
کیسه را گشودم و آن زر پیش او گذاشتم و گفتم این مال تست هرچه خواهی چنان کن گفت معاذالله که من محافظت این قصه مبتلا
بودم و این ساعت که بتقاضای خویش بیاسایم تسلیم داشت شد و این حق تست و مرا بآن احتیاجی نیست حکایت گویند که در بلاد
سه برادر بودند ابراهیم و عون و مسلمه ابنای سعید بن نضر ابراهیم مردی متمول بود و صاحب مکنت و عون متوسط الحال بود و مسلمه در غایت
فقر و فاقه چون اضطرار او بغایت رسید با عون گفت ای برادر حال من پریشان است از ابراهیم التماس نمای تا او مرا بخدمت خود
باز دارد و آنچه با یکانه میدهد بمن دهد چون سخن مسلمه با برادر بزرگ گفته ابراهیم قبول نمود و مسلمه بخدمت او رفت اما ابراهیم چنانچه باید
متوجه احوال او نمیشد روزی عون بخدمت وکیل خرج متوکل عباسی امیر یوسف رفته در اثنای محاوره امیر یوسف گفت مردی
حلال زاده میخواهم که متقبل اشراف مطبخ من گردد که دیگران اسراف و خیانت میکنند عون گفت من برادری دارم که در راستی
و امانت کامل است اما در فصاحت و انشا چندان نیست امیر یوسف گفت این قدر مهم که من میخواهم از وی می آید او را حاضر
ساز و چون مسلمه را نزد امیر برد اشراف مطبخ باو حواله نمود و وظیفه بجهة وی تعیین فرمود و بعد از یکماه امیر یوسف باخراجات
خود نظر کرده مبلغی تفاوت ظاهر شده بود در اکرام مسلمه مبالغه نموده وظیفه او را زیاده ساخت و مسلمه مدتی در خدمت او بماند
و آثار کفایت و راستی بظهور رسانید و امیر یوسف در انعام وی مبالغه مینمود تا مسلمه از ارباب نعمت و اصحاب ثروت گشت
روزی متوکل با امیر یوسف گفت شخصی میخواهم که متولی اقطاعات اولاد من گردد و متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت که
هر پسری سیصد هزار دینار اقطاع مقرر کرده بود و برای هر دختری صد و پنجاه هزار دینار امیر یوسف گفت من بر وی کاملی معتمد دارم
و مسلمه نزد متوکل برده متوکل تصرف آن اقطاعات را برای درویست مسلمه مفوض داشت و او را در آن باب امتحان
کرده چون کمال راستی و دیانت او ظاهر شد جزویات و کلیات مملکت در قبضه اقتدار مسلمه مفوض داشت و او را در نهاد وزارت
مسلمه در چه نیافت روزی متوکل عباسی از خانه یکی از زنان خود بخانه دیگری میرفت مسلمه را دید که پیاده تردد میکرد او را طلبیده
گفت هر روز ترا بجمع حرمها تردد باید کرد و مصالح همه را منتظم باید گردانید و از قصری بقصری مسافت بعید است و ترا این تردد
کلفتی تمام خواهد رسید پس فرمود که نوبتی خاصه را باو دادند غرض از ایراد این حکایات آنکه امانت و دیانت باعث عزت و دولت است
حکایت خالد برمکی گوید نوبتی بمسجد رفته نماز گذاردم و کیسه زر داشتم که هزار دینار در آنجا بود وقت بیرون آمدن فراموش کردم چون
بخانه رسیدم بخاطرم رسید گفتم مسجدی محل غریبان و جای بد بر کنان است و یقین است که این زمان کیسه بر جای نمانده است پس مرا
من بهر فایده دارد بعد از یکسال که بر شتاب و حال و وقت مال من در نهایت کمال رسید روزی بآن مسجد رفتم و چند رکعت نماز گذاردم و سر

بسجده نهادم و گفتم الهی مال مرا بمن ده که از خانه تو بدر برده‌ام مرد بقالی در پس ستون نماز میگذارد گفت ای مرد صفت زر خود بگوی گفتم کیسه
سفید بود و در آنجا از زر و سیم هزار عدد بود چهره زن گفت تو نزد من است و یکسال است که آن امانت محافظت مینمایم و حالیا بگذاردم
او آورده پیش من نهاد حکایت آورده‌اند در زمان حکومت عبدالملک مروان در دمشق تاجری بود که باموال مردم معامله میکرد و سوداگران از اطراف و اکناف
امتعه و اقمشه پیش او می آوردند و بامانت و دیانت مشهور بود هر وقتی که چیزی را پیدا شود جهة ایشان بفروشد اتفاقا فوتی چنانچه از او در وجود
آمده تجاران را بر او اعتماد نمانده دیگر کس چیزی باو ندادند که بفروشد لاجرم معامله روی در تراجع نهاده مبلغی کثیر قرض دار شده بی اعتبار گردید
و این مرد پسری داشت که در فهم و فراست الطف بود و چون پسر دید که کار پدرش بواسطه تصرف در اموال مسلمانان از روی خیانت
پریشان گشت طریق زهد و تقوی پیش گرفت و از جوار ایشان امیری از امرای عبدالملک توطن داشت روزی عبدالملک آن امیر را
بغزای روم فرستاد و امیر آن پسر را طلبیده گفت خلیفه مرا برای غزای نصاری مقرر شده و عاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی بجهة کوچ
خود مهیا ساخته‌ام آن را بتو میسپارم اگر بسلامت از این سفر باز گردم حقوق تو بگذارم و الا آخر این مال که نزد تو میسپارم بجهة خویش
تصرف نمائی و باقی را بر اولاد من ده لیکن وقتی که اینها احتیاج بر تحفه احوال ایشان مشاهده کنی و بعد از این سخنان ده هزار مثقال طلا تسلیم
ساخته پدر و پسر و امیر بغزا رفته کشتی جهازش بگرداب فنا افتاد و پدر چون با پسر این بگفت که امیر بشهادت یافته و اکنون این اموال را
طالبی معین نیست و دست تنگی از حد اعتدال متجاوز است اگر بگذاری از این زر قدری تصرف نمایم و چون خداوند تعالی بار الکنی
و هر باز بجا نهیم پسر زبان در اشته باشد پسر جواب داد که ای پدر هم تو از خیانت اموال امانت بدین روز رسیده و والله که اگر احتیاج
مرا مقراض ریزه ریزه گردانید در امانت خیانت روا ندارم و چون مدتی بر آمد و حال اولاد آن امیر بپریشانی انجامید اولاد این
جوان آمده از و التماس نمودند که عرضه داشتی از زبان ما بعبدالملک نویس مضمون آنکه پدر ما در روم کشته شد و احوال ما در غایت
پریشانی است اگر خلیفه از بیت المال ما را رعایت فرماید از کرم خلیفه بدیع نباشد جوان این بموجب التماس ایشان عمل نموده
رقعه بعبدالملک نوشت جواب نمودند که هر که کشته شود نصیب او از بیت المال منقطع گردد و ایشان مایوس گشتند جوان
یاس و حرمان ایشان ملاحظه کرده گفت پدر شما مبلغی برسم امانت نزد من گذاشته بود که هر گاه احتیاج شما بر من ظاهر شود تسلیم شما
نمایم و عشر آن بصرف من بخشیده است اگر بموجب وصیت عمل کنید فیها المطلوب و الا نیز در این مضایقه نیست با شما تسلیم ایشان گفتند پدر ما
وصیت نموده ما مضاعف میسازیم جوان صبر از شفقت و آن زرها از اولاد امیر آورده ایشان دو هزار دینار بجوان داده و باقی را
در میان خود قسمت کردند و بعد از روز چند عبدالملک از حال اولاد آن امیر تنگ پرسیده ایشان را طلب نموده از حال ایشان سوال کرد ایشان
صورت قضیه را نقل کردند و از امانت پدر اعلام دادند عبدالملک متعجب شده گفت این جوان امین را نزد من آرید او را نیز
حاضر کردند عبدالملک گفت منصب خزانه‌داری خود را بتو دادم زیرا که من هیچ کس را ندانم که مانند تو شایسته امانت باشد چون
تواند آورد و این از نوادر است که شخصی مبلغی خطیر بکسی بامانت بگذارد و دیگری بر آن علم نداشته باشد و صاحب گنشته گردد
و مدتی از این بگذرد و او در این امانت خیانت نکرده با وجود پریشانی بورثه رساند فصل هفتم از جزو پنجم در بیان مکارم

اخلاق و محاسن شیم و فوایدی که بر آن مرتب میشود و چون حاتم جوان کرم در وجود دید و بجانب عالم آخرت شتافت برادرش
اراده نمود که بر مسند سخاوت نشسته قائم مقام حاتم گردد و درین باب با مادر خود مشوره نمود مادر حاتم فرمود که هرگز کار حاتم از تو نیاید و سخن مادر
التفات ننموده و در قبه که حاتم ساخته بود و معتاد و در آن گشاده بر مسند نشست مادرش خواست که پسر را امتحان کند خود را لباس
گرده مانند سایلان بر ابواب آن قبه میگشت و سبب آنکه حاتم آن قبه را مشتمل بر هفتاد باب ساخته بود که تا سایل از هر در که خواهد
طلب نماید پس ام حاتم از دری آمده چیزی طلبید پسر او نصف قبه داد و از باب دیگر آمده باز طلب کرد برادر حاتم نوبت
دیگر قراضه زر در پیش نهاد ام حاتم از در دیگر آمده باز سوال نمود پسرش گفت امروز دو نوبت از من چیزی گرفتی
و هنوز از من سوال مینمائی ام حاتم خود را بر پسر ظاهر ساخته گفت با تو نگفتم که کار حاتم از تو نمی آید نوبتی بجهة امتحان برادرت
باین قبه آمدم و از هفتاد در سوال نمودم و او با وجود آنکه دانست که یک کس است و دیگر در صدقه مطالبه مطلقا اظهار نکرده
مرا محروم نگردانید و من بخلاف طبایع شما از آن وقت باز دانستم که شیر میخورد در هر دو پستان او میمکید و متعرض
دیگری نشد و تو یک پستان را گرفته میمکیدی و دیگر برادرت که قرضی و مادر حاتم عینه بنت عفیف بن عمرو بن عبدالقیس بود
و بغایت کریمه بود چنانچه هر چه از اموال بدست او می افتاد بمردم می بخشید نوبتی برادرانش او را باسراف منسوب ساخته
دست او را از اموال وی کوتاه ساختند و بعد از یکسال که گفتند چون نا عسرت و بی برگی کشید شاید که بعد از این عنان اسراف بدستش
دار دیک رمه شتر بوی دادند تا از نسل وی انتفاع یابد درین اثنا زنی از قبیله هوازن که همواره از خوان احسان او بهره میبرد بخدمتش
رسیده طلب انعام نمود جمله آن رمه را تمام بوی داد و گفت چندین رنج و بی برگی کشیدم با خود عهد کردم که هیچ سایلی
محروم نگردانم و هر چه در دست داشته باشم با ایشان مسامحت نمایم بیت ابر اگر از فیض باب ببندد آتش شود قطره باران کند ...
عرعری حکایت نوبتی پیری نزد حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام آمده گفت یا امیرالمومنین پیر و شکسته شده‌ام و هیچ
راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون بمن نرسیده بیت از ابتدای نشو و نما تا بدین زمان سوگند میخورم که دمی خوش نبوده‌ام
مرا نصیحتی فرمای که باعث رفعت درجه من گردد در عقبی سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین علیه السلام فرمود ای شیخ
اگر یاد کنیم ده و چیز یاد دار خداوند جل ذکره را و مرگ را و اگر فراموش کاری دو چیز فراموش کن و هر احسانی که نسبت بمردم
کرده باشی نیست شنو و بدی که مردم با تو کرده باشند یاد مکن و نگردی شعر بخلق نیکی اگر میکنی فراموش کن که ذکر آنچه کنی
منت و ریا گردد و بدی که با تو کسی آن بدی ز یاد مبر که کینه ور چه شود هر دو نیک گردد حکایت از عایشه منقول است
که نوبتی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله یتیمی را برداشته تعهد مینمود و بعد از مدتی آن یتیم وفات یافت آن سرور بر فوت او غمناک
و دلتنگ گردید من گفتم یا رسول الله اگر خواهی یتیمی دیگر پیدا کنیم تا بجای او بر تعهدش پردازی فرمود که این بغایت کم خرج
بود و من بر خوی او صبر میکردم و مرا بدان سبب ثواب جزیل حاصل میشد شاید دیگری چنین نبود حکایت عمرو بن سعید روایت
کرد که روزی در خدمت مامون ایستاده بودم و او قبای خز رومی پوشیده و چون در شکنهای آن جامه ظاهر گشته بعضی...

ابو یوسف آن حالت را مشاهده نموده در هم گریستیم و از آن حال تعجب کردیم مامون بفراست بر مکنون ضمیر ما اطلاع یافته گفت
زینت خلافت و سلطنت بجامه زیبا و لباس زیبا نیست بل بخلق کریم و بذل عمیم است و الا هیچکس بزینت نفس از ما
قادرتر نیست حکایت چون مامون از مرو به بغداد آمد از احوال خلایق تفحص بلیغ مینمود بمرتبه که اگر دو شخص با یکدیگر سخن گفتندی همان
لحظه او را خبر میرسید که فلان و فلان چنین و چنین گفته اند یکی از تجار بغداد گوید که در مسجد جمعی نشسته بودم و از هر نوع سخنان میگذشت
ایشان یکی در ایشان گفت امروز خلیفه فلان را ادب کرد و فلان را انعام داد و بعد از لحظه کسی از خدام خلیفه آمده آن مرد را
نزد خلیفه برد مامون از او سوال نمود که تو امروز در مسجد چنین سخن گفتی گفت بلی مامون بر زبان آورد که تو چه کاره گفت
طحانم مامون گفت مناسب تو آنست که از جو و گندم و سنگ و آسیا سخن گویی ترا با امور ملکی چه کار باید که من بعد در امری
که بتو نسبت نداشته باشد شروع نکنی و سخنی نگویی که لایق طور تو نباشد حکایت آورده اند که چون مزاج مامون بر مالک
بن سعد متغیر شد اموال او در اندک فرصتی تاراج گردانید ضیاع او را در معرض ضیاع آورد مالک پسری داشت عاقل و دور اندیش
موسوم بر جا چون رسید که او را واسطه طلب و صله نماند و انکسار ... حضرتی که بران قادر باشد نخواهند لاجرم از بغداد ...
و از پدر جدا آمده متوجه بصره گشت چون ببصره رسید با خود گفت یاری ندارم و کار دان سرانجام ندارم و کسی را نمیشناسم
که بمنزل او فرود آیم متحیر فرو مانده لحظه در بازارها تردد نمود در پیش دکان نشسته بهر طرف نگریست ناگاه اعرابی نزد وی
آمده گفت ای جوانمرد آثار کرم در بشره تو مشاهده میکنم هیچ توانی که خود را از آن زمره گردانی که خداوند عز و جل ذکره در شان
ایشان مدح فرموده یوثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة رجا بن مالک چیزی در پای خود پنهان کرده و کاردی
که همراه داشت بیرون آورد شخصی را داد گفت بستان که این کارد را بفروشی و از قیمت آن بجهت خود جامه بخری که لباس
تو چرکین است گفت غرض عزیز تر از لوث پاره ساختن و جامه نو پوشیدن بود اکنون ... نزد من بهتر از آنست که بظاهر لباس
پاک آراستن و چون ساعتی بر آمد پسر مردی بنظر رسیده سر در پیش افتاده بجلس معاودت و اقبال نمود و رجا از دکان فرود آمده
پیرامن گردید آن خبر را از وصل بیرون آورد اتفاقا دختری کلانتر بصره در منظری نشسته بود و حرکات و سکنات رجا را مشاهده مینمود آن
دختر بغایت عاقله بود و در حسن و نسب و جمال مفرط بود و همیشه با دایه میگفت که شوهر تو با معیار ترتیب هر کرا پسندی کفی ترا بوی
دهم و اکابر و معارف بصره خواستگار او شده نمودند دختر راضی نشد و چون نظرش بر رجا افتاد دلش با او بود و دایه را طلب نموده گفت
پدرم مرا اختیار ساخته که بهر که خواهم شوهر کنم اکنون من این جوان را که بران دکان نشسته است اختیار نمودم دایه گفت اکثر اکابر را خطبه
کرده قبول نکرده اکنون این پسر را که جامهای کهنه پوشیده و تنها در گوشه نشسته این چه اختیار است دختر گفت
نظر بر مکارم اخلاق و محاسن اطوار است نه بر مال فانی و جاه جاری دایه نزد کلانتر رفته سخن دختر را عرض کرد و در پس گفت
من هم چنین اختیار نکرده است من این جوان را طلبیده از وی استفسار حالش نمایم اگر خاندان بزرگ باشد مرا مصاهرت رجا دهم
و شخصی را بطلب رجا فرستاده رجا نزد وی رفته تحیت بجا آورده گفت و بزانوی ادب نشست چون آثار رشد و فضایل از چهره

او لایح دید با خود گفت کاشکی نسب او مرا معلوم شدی که بر مصاهرت او جازم گشتمی پس از وی پرسید او جازم گای جوان مرا از نام و نسب
خود خبر ده رجا جواب داد که بزرگان گفته اند که در غربت اظهار نسب چرا باید کرد و چه حال از دختر برون نیست یا آنست که
مرد بزیور فضل و دانش آراسته است و درین صورت فرزند علم است او را ذکر آبا و اجداد حاجت نیست یا آنکه آلوده و سمت
جهل و نادانیست و درین تقدیر همان بهتر که آبا و اجداد خود را بلوث عار نسب خویش ملوث نگرداند بیت هر گز بعکس کی باید ت
افتخار خاصه بمردگان که در لوح است خورده هر زنده که فخر وی از مرده بود و آن مرده زنده بود و آن زنده مرده این سخن مبالغه
بسیار کرده رجا نام و نسب خود را بیان نمود و چون رئیس بصره نام مالک بن سعد شنید که او فرزند مالک بن سعد است بر خواست
و او را در کنار گرفته تشریفی فاخر در وی پوشانید و دختر را عقد کرده به رجا داد و او را صاحب اختیار ملک و مال
خویش ساخت حکایت آورده اند که چون محمد بن زید علوی بر طبرستان و جرجان استیلا یافت هر سال
بوقت خراج اموال خراج را بر سه قسم و در یک قسمت مینمود و آنچه زیاده می آمد بر انصار و فقها و قراء و طبقات مردم
بسویه قسمت مینمود و سالی بنفس خود بآن تقسیم پرداخته اول النصیب بنو هاشم را افراز نموده آنگاه حصه بنو عبد مناف را
جدا کرد و بعد از آن بسایر قریش اقسمی معین ساخت مردی بر خواسته گفت ای سادات مرا نیز بهری ازین مال میباید داد
پرسیدند که تو از کدام بطنی مرد خاموش شد گفتند او از اولاد یزید بن معاویه است گفت ای ابله با چنین نسبی که تو داری آمده
و از آل علی حظ و طمع میکنی طایفه خواستند که او را برنجانند و شمشیر باو بیازمایند محمد بن زید ایشان را مانع آمده فرمود از
قتل امثال این جماعت کیس حسن علی علیه السلام خواسته نشود و او درین کار ای نیست که خداوند عز و جل ذکره او را از
اولاد یزید بلیه اسیر بود من از پدرم شنیده که از پدرش روایت کرد که او گفت در سالی که ابو جعفر منصور بمکه آمده حج گذارد
شخصی یاقوت گرانمایه بردی برد منصور گفت مثل آن ندارم که مثل این گوهری کسی داشته باشد یکی از غمازان گفت
محمد بن هشام بن عبد الملک بن مروان یاقوتی این بهتر دارد منصور ربیع حاجب را طلبیده گفت فردا چون خلایق بمسجد الحرام
در آیند مجموع ابواب مسجد الحرام را بند کن و یک باب را مفتوح گذار و هر که از آن در بیرون آید تفحص حال او کن و چون محمد
بن هشام را بیابی نزد من آور ربیع روز دیگر درهای مسجد الحرام را بسته بتفحص مشغول گشت و محمد بن هشام دانست که غرض
از آن کار اخذ اوست متحیر و سرگشته بردی متوسل شده راه خلاص میخواست برو میگذرد محمد بن زید بن علی بن الحسین
علیهم السلام در جوار او نشسته بود و او را نشناخت چون تحیر او را مشاهده نمود گفت ای شیخ ترا بغایت مضطرب
می بینم حالت چیست اگر اندیشه خود با من بیان کنی در خلاص تو سعی نمایم گفت محمد بن هشام بن عبد الملکم تو کیستی خود بیان کن
چون محمد اظهار نسب خویش فرمود محمد بن هشام مضطر شد زیرا که هشام مضطر شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید کرده بود محمد
بن زید رضی الله عنه چون آثار دهم در بشره او مشاهده فرمود گفت مترس که تو قاتل پدر من نیستی و بقتل تو و امثال تو خون او در نیاید
اکنون من ترا ازین ورطه خلاص نمایم ابن هشام گریان شده دست و پای وی را بوسه داد محمد بن زید ردا در گردن او کرده میکشید و گویند

از روی ای محمد بر سر او افتاده روی ش پوشیده ساخته بود و چون نزد ربیع حاجب رسید گفت ای ربیع این شخص مبلغی از من گرفته
شتری بمن فروخته و باز شتر را بر داشته گریخت و اکنون او را گرفته ام و کسی همراه من کن تا حق مرا از و ستاند ربیع دو نفر
همراه محمد بن زید کرد و چون محمد بن زید ابن هشام را از مسجد الحرام بیرون برده بگوشه رسانید باو گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت حق تعالی
وانگه میدهم محمد بن زید بملازمان ربیع خطاب کرد که اکنون شما سلامت بروید که او اعتراف نمود محمد بن هشام دست و پای او را
بوسه داده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت نتیجه خاندان نبوتست اکنون چون جوهر گرانمایه
سعی جمیل در خلاص من نمودی و این یاقوت را از من قبول کن محمد گفت ما مرکز جوانمردی نیز گرم انگاه محمد بن زید قارب خود را
گفت شمار اسوه گیرند میدهم که مراحم این شخص میشوید و از بهر آن مال بهره داده حکایت شخصی از امیر المومنین علی علیه السلام
التماس نمود که شمه از خلق کریم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بیان فرمایند امیر المومنین علی علیه السلام فرمود که نعمتهای خداوند را که
در دنیا بعباد خود ارزانی فرموده حساب کن تا من بیان خلق حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله را بیان کنم گفت قوله تعالی و ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها من چگونه
حساب کنم امام المتقین علیه السلام فرمود خداوند عز و جل ذکره دنیا را اقلیل شمرده که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمدی صلی الله علیه و آله و سلم را عظیم
شمرده که انک لعلی خلق عظیم چون تو از تعداد قلیل عاجزی من چگونه حساب عظیم نمایم اما اینکه هر یک از انبیا بخلقی کریم متصف بودند
و مصطفی صلوات الله و سلامه علیه بجمیع آن اخلاق متحلی بود حکایت از کسائی منقولست که در آن ایام که ادب امین و مامون بودم
مامون بمن پیغام داد که مامون در حجره تنبیهی میکند و در تکرار سبق کاهلی مینماید کسائی گوید فرمودم تا چند تازیانه بمامون زدند
خود در گرفت و من چند تازیانه مستحکم بر وی زدم چنانکه بسیار گریست و من از آن زدن اندیشناک شدم و در اثنا آنکه مامون میگریست
خادمی در آمده گفت جعفر بن یحیی برمکی بدیدن مامون آمده است مامون علی الفور چشم خود را پاک کرده و در صدر نشست
و اطراف خود را جمع ساخته وزیر را اجازت دخول داد من از آنکه مبادا از من شکایت کند بر خود میلرزیدم اما از هیچ نوع قطعا
سخن نگفت و کلمات سنجیده بر زبان آورده چون وزیر بیرون رفت من بقدم معذرت پیش رفته گفتم من اندیشیدم که از من
شکایت کنی جواب داد که هرگز از استاد گله نکنم و آنچه از تو صادر شده نتیجه تادیب اخلاق من بود تا من الم تازیانه بدانم و بجا کارها را
که ادب کنم صد الحمد الله که دارم و هم در مآثر مامون آورده اند که روزی زبیده خاتون با هارون از روی مباسطت
گفت پسر من محمد امین از مامون بسال بزرگتر است سزاوار آنست که جانب او بر مامون ترجیح داری و او را پیش از مامون
منظور نظر عنایت گردانی تا بعکس این عمل نمائی رشید جواب داد که این هر دو پسر روشنائی چشم منند و جهت من نسبت بهر دو
مساویست و این بسبب خاطر تو بر مامون مقدم میدارم و الا مامون پیش از و استعداد استحقاق تربیت دارد و اگر خواهی این
معنی را بر تو ظاهر سازم آنگاه هارون خادمی را فرستاده گفت پیش امین رو چون خلوت در محل سجده شود و او را بهر نوعی که میبینی
بهمان موضع و بهمان لباس که پوشیده و پیرامن حاضر گردان و ملاحظه نمائی که چه کار میکند و که نزد او است خادم نزد امین آمد
او را دید که با کنیزکان پیش و عشرت مشغولست و جامهای زربفت پوشیده است فرمان رشید رسانید امین خواست

که جامه بگرداند خادم گفت حکم خلافت که بهمین جامه بیائی و امین بمطاوعت نموده پیش پدر رفت و خدمت کرد رشید او را
بمزید عنایت و شفقت نواخته گفت ای محمد حاجتی که داری بگوی تا روا کنم امین گفت در فلان موضع باغیست در غایت
نزاهت و قصر رفیع البنیان در میان آن واقعست امیر المومنین آنرا بامین ده رشید گفت آنرا بتو بخشیدم دیگر چه حاجت داری
امین بر زبان آورد که فلان اسب که در طویله امیر است میخواهم هارون آنرا نیز بوی داد گفت دیگر چه میخواهی گفت نیز کنیزک جهت
امیر المومنین بهزار دینار خریده آنرا نیز میخواهم هارون آنرا نیز بوی داد گفت دیگر چه میخواهی و محمد بوثاق خود باز گردید رشید
در حال خادم را فرستاد که نزد مامون رو و او را بهر حالی که می بینی نزد من آور و تفحص نمائی که چه میکند و چه میگوید و نزد او کیست خادم
بخدمت رفته او را دید سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته و جمعی از غلامان و خواص خود را جمع آورده رحلی پیش خود نهاده و کتابی بر
آن نهاده مطالعه مینمود فرمان رشید بوی رسانید مامون بخدمت پدر شتافت رشید از وی سوال کرد که چرا سلاح پوشیده و این
خیل و حشم چه جمع آورده گفت حربی در پیش است و غرض غزائی در خاطر داری مامون جواب داد دو عدد دشمن بوس پیشت نمی گفت
شک نیست که خصمان امیر المومنین بسیارند و همواره مترصد فرصتی میباشند و در وقتی که ایشان فرصت توانند یافت سهلست
چه همه کس بخواب تن راحت مشغول آیند و فرزندان امیر المومنین از دیگران بخدمت او احتیاط نمودن اولی واحق بود پس بنده
بجهت همین مستعد و مهیا میباشم که اگر العیاذ بالله امری حادث شود علی الفور بدفع آن بردازم پیش از آنکه فتنه قوی گردد
و تدارک آن مشکل شود و رشید از آن سخن برافروخته گفت طریق حزم اینست که تو مسلوک میداری اکنون بگوی که آن
چه کتاب بود که مطالعه میکردی گفت سیر الملوک پیوسته پیش نظر دارم و واقعات آثار را مطالعه مینمایم تا بسیر سنه
ایشان اقتدا نمایم رشید گفت اگر حاجتی داری بخواه که روا کنم مامون گفت حاجت امیر ایشان پسر بندگان مخلد با جهد بسیار
بسیار شده اند و از نگاهداشتن ایشان فایده متصور نیست امیر فرمان دهد تا در حجات ایشان نظری فرمایند هر کرا اقتضای
باید کرد با حد یا زدو حد الهی بر ایشان جاری سازند و باقی را آزاد کردانند تا بدعای دولت روز افزون قیام نمایند رشید
گفت فرد چنین کنم که تو میگوئی حاجت دیگر اگر داری بخواه مامون بر زبان آورد که چنین می شنوم که طبقات حشم
بی برگی و تنگدستی تنگ شده و وقت اطلاق مواجب ایشان نزدیک رسیده است و شک نیست که انتظام ملک و دولت
بوجود لشکریست امیر المومنین بفرمایند تا فردا بروات مواجب ایشان بنویسند و وظایف ایشان را اگر خوشدل گردانند هارون گفت تو فردا
در دیوان بنشین و این مهم را کفایت کن دیگر چه حاجت داری مامون گفت ای امیر رعایای این نواحی که انبار و عیال و فرزند
و بحمد الله که خزانه عامره توفیر تمام دارد و اگر امیر خراج یکساله عراق را بایشان بخشد رعیت بدعای دولت مشغول گردند و ثواب عظیمی
حاصل گردد هارون گفت این نیز مقبولست مامون خدمت کرده بیرون آمد هارون بزبیده گفت اوضاع امین را ملاحظه نمودی
و اطوار مامون را دیدی و حاجات امین را شنیدی و ملتمسات مامون را مشاهده کردی مامور اسه العکس کرده یک الحکس
چندین کس از معارف و مشاهیر و سجان و ابطال عرب که تشغت و ارند از آزاد شدند و حلقه انقیاد عبودیت او بر جبین نهادند

حلقه بندگی او را در کوش کشیدند و چون حشم شنوند که بروات مواجب ایشان بسعی مومن صدور یافته دل و جان وقف ولای او سازند
و رعیت چون اطلاع یابند که بواسطه او ایشان را فراغت معاش حاصل شده است بدعای او زبان بکشایند حکایت آورده اند که جعفر
بن سلیمان هاشمی که امیر مصر بود بغایت کریم و نیکو اخلاق بود و نوبتی عقدی مروارید که قیمت آن صد هزار دینار بود از کار
او کم شد جعفر جد و اجتهاد تمام بجای آورده تفحص بسیار کرد تا دزد را پیدا کنند اما میسر نشد بعد از مدتی یکدانه او را در دست شخصی کرفته
نزد وی بردند جعفر فرمود که باقی را از وی طلب کنند چون بخوشی اقرار ننمود ملازمان جعفر او را در شکنجه و تعذیب کشیدند و بعد از آنکه
اعضایش از ضرب شکنجه مجروح شده بود اقرار کرد که باقی را من دارم او را با آن حالت نزد جعفر آوردند چون دزد را با آن حالت دید
بر وی ترحم نموده کفت این شخص نوبتی بخدمت من رسیده خدمتی کرد من آن عقد را باو بخشیده بودم و از خاطرم فراموش
شده بود او را بکذارید تا برود حکایت در فرج بعد از شدت مسطور است که جوانی از معارف دیار بصره با ابن عباس بن
عمرو غنوی دوستی داشت قضا را روز دولت این جوان بشام نکبت مبدل شده از زلت بمحنت و از ثروت بحاجت
افتاد روزی ابن عباس با او کفت احوال ترا برای امیر عرضه میدارم شاید که در حق تو شفقتی فرماید و بعمال خویش سفارش نامها
نویسد که چون نزد ایشان بری در حق تو انعامی فرمایند و فی الحال در باب رعایت بعاملی نوشته با میر داد تا مهر کرده بدست
من داد و من آن نامه را کرفتم چون بیرون آمدم در ایوان سرای عباس که از غلامان ارم ایشان میداد ناکاه بادی وزید و دستار
مرا در ربود و من از پی دستار روان شدم درین اثنا یکی از قفای من در آمده سیلی بر پس سر من زد تا بر عقب نکرستم که ببینم کیست
دو سیلی مستحکم فرو کوفت چون نکاه کردم عباس بن عمرو بود حیران شدم و خدمت کردم کفتم چه جرم رفته کفتم از دیوان امیر
بفلان عامل عنایت نامه ستده ام تا مرا رعایتی کند کفت دوات و قلم بیار تا سیلی بر وی برات کنم و نقش است کرده سیلی
از تو نخواهد خورد و بلکه آنرا ببهای تمام از تو خواهد خرید زنهار که باید که چیزی از منع نکردی دوات و قلم پیش بردم در رقعه آن عامل نوشت
مضمون آنکه بموجب رقعه سیلی بر این مرد زده ام آن سیلی بتو حواله کرده ام عوض بر تو نویسد آنکاه کفت مرا معذور دار که تصور کردم
که فلان ندیمی را وی کوید که آن رقعه را کرفته نزد عامل رفتم او را عنایت نامه دادم التفاتی نکرد و در آن نظر افکنده کفت که جمعی
ازین کدایان مبرم زحمت بزرکان میدهند و از ایشان مکتوبات التماس مینمایند و ایشان بجهت دفع ابرام ایشان نامه چند مینویسند
و امروز باز کشتم و چند روز متعاقب بمجلس او تردد آغاز نهادم التفاتی نکرد از بسکه ابرام نمودم حاجب را فرمود که دیکر راهش ندهند
نا امید شده و من بجرح الیوم در مانده و مضطرب کشتم درین اثنا روزی بجهة مهمی بار عام داده من فرصت جسته خود در مجلس انداختم
چون نظرش بر من افتاد چین بر جبین افکند بیت کر کدا پیش رو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین و با حاجب خود
کفت نکفته بودم که این مرد را دیکر پیش من بکذار دمی کفتم امروز روز بار عام است و من حکایتی تازه در باره تو آورده ام مطلب العلم
نامه ام و رقعه را بیرون آورده بدست او دادم چون آنرا مطالعه کرد سر بزیر انداخته متفکر کشت و پسر خود را طلبیده سخنی در کوش
او کفت و پسر نزد من آمده کفت ای جوان این سیلیها چند میفروشی کفتم هر از مثقال طلا و او از صد دینار کرفت تا با صد

دینار بپایه بهزار است راضی شدم و کفتم بدان شرط که زر در عین مجلس تسلیم و پنجاه دینار رسم علوفه نویسد و تشریفی بدان ضم کنند هم
دران مجلس زر حاضر کرده تسلیم من نمود و من بیرون آمده روی بشهر خود نهادم و بمدد سیلی آن صاحب دولت از سیلی روزکار
خلاص شدم و دیکر روی درویشی ندیدم شعر زشاخ بار رم آید کف چنار بروز کر از مهب کف او وزد نسیم شمال ترا زروی
که دران بار رو سنجد سپهر کفه او رسد و زمین مثقال فصل ششم از جزو پنجم در بیان فواید ثبات نیت و استقامت عزیمت حکایت
امام سکاکی از فضلای روزکار و علمای عالی مقدار بود و علوم غریبه نیز میدانسته کویند در اوایل حال بآهنکری مشغول بود روزی صندوقچه
ساخته قفلی بران ترتیب داده کلیدی بران مرتب کردانید و مجموع صندوقچه و کلید و قفل بوزن یک قیراط آهن بود پادشاه و امرا
او را تحسین کردند درین اثنا فاضلی بمجلس سلطان در آمده پادشاه بجهة تعظیم او برخاست و در پیش او بدو زانو نشست سکاکی
پرسید که این شخص چه کاره است کفتند یکی از علماست کفت من چرا بتعلیم علم مشغول نکردم مرا عزت دارند و بدین مشابه از
حضیض ذلت باوج عزت و سعادت انتقال نمایم و همان لحظه از مجلس پادشاه بیرون آمده بمدرسه رفت و در آن وقت سی سال
از عمر وی کذشته بود مدرس با او خطاب کرد که شاید خاطر تو بتعلیم علم مساعدت نماید اول ترا امتحان کنم و این مسئله که از مسایل امام
شافعی است با او تعلیم نمود که قال الشیخ جلد الکلب یطهر بالدباغ سکاکی هزار نوبت این کلمه را تکرار کرده چون روز دیکر بحوزه درس
حاضر شد مدرس با او کفت که درس کذشته را بیان نمای سکاکی بر زبان آورد که قال الکلب جلد الشیخ یطهر بالدباغ مردم آغاز خنده کردند
استاد ایشان را منع کرده کلمه دیکر او را تعلیم کرده سکاکی دو سال رنج بسیار برده کاری نتوانست ساخت لاجرم دل تنک شده سر
بصحرا نهاده روزی در کوه میکشت بموضعی رسید که قطرات آب از بالا میچکید و بر روی سنکی می آمد و از کثرت قطره که در آن
سنک میچکید سوراخی در دل حجر کرده بوده سکاکی آنحال را ملاحظه نموده با خود کفت که آخر دل تو از سنک سختتر نخواهد بود و معاودت
بر جهت نموده بعزم ثابت و نیتی راسخ بتحصیل اشتغال نمود لاجرم خداوند جل ذکره ابواب علوم بر روی او مفتوح ساخته از امثال
و اقران کوی مسابقت در ربود کویند مدت سی سال تحصیل نمود حکایت آورده اند که وزیر جغتای خان بن چنکیز خان عمید حبش شمه
از اوصاف امام سکاکی نزد خان بیان کرده خان احضار سکاکی امر کرد و چون سکاکی با خان بصورت ملاقات روی نمود بندکی
مرتبه جغتای خان چنان فریفته مصاحبت سکاکی کشت که مریدی بران متصور باشد و همواره در برابر او بدو زانو می نشست و نوبتی
فوجی از کلنک در فضای هوا طیران می نمودند نظر جغتای بران طیور افتاده تیر و کمان خواست تا تیر بجانب آنها اندازد امام سکاکی بر زبان
راند که پادشاه کدام کلنک ازین کلنکان را میخواهد بهر کدام اشاره فرمایند بنده او را فرود آورم جغتای اولین و دومین و آخرین اشاره
فرمود سکاکی شکلی بر زمین کشیده آن سه کلنک معلق زنان بر بالای آن شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و آن معنی موجب ازدیاد
اعتقاد جغتای شد و چون تقرب سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بر وی رشک آمده خواست که او را از نظر خان بیندازد
و سکاکی این معنی را دریافته با جغتای کفت از اوضاع کواکب چنان معلوم میشود که نکبتی متوجه وزیر است او را از خدمت خان بنا
مبادا که بدولت روز افزون سرایت کند جغتای ازین اندیشمند شده وزیر را معزول ساخت و بعد از یکسال از عزل عمید

اکثر امور ملکی مختل کشت و شخصی که کما ینبغی بانتظام احوال سپاهی و رعیت قیام نماید و در کفایت مانند عمید باشد یافت نمیشد جغتای
دانست که بسبب عزل عمید مفسده در امور ملک و مال حادث شده روزی با سکاکی کفت نکبت با آن میان حد
نمیباشد هنوز آن وبال از طالع عمید نکذشته است سکاکی کفت آری طالع وزیر از حضیض وبال باوج اقبال انتقال نمود
جغتای عمید را طلبیده نوبت دیکر وزارت خود را باو تفویض نمود و عمید همواره منتظر فرصت میبود تا مزاج خان را بر سکاکی
متغیر کرداند تا روزی چنان اتفاق افتاد که سکاکی تسخیر مریخ نموده لشکری بجغتای نمود از آتش که لباس و اسلحه ایشان نیز از آتش
بود و چون نظر جغتای بران لشکر افتاد متوهم شده خان ممالک و تماسک از دست بداد و از حرکات پای برهنه بیرون
دوید عمید در آن وقت فرصت یافته عرض کرد که سکاکی بدستیاری سپاهی چنین مملکت را فرو کیرد دور نباشد چه خان بمجرد
دیدن آن سپاه بدین مرتبه خوفناک کشت این سخن در باطن جغتای تاثیر تمام کرده باندک قیدی سکاکی حکم کرد و سکاکی محبوس
کشته از آن حبس وفات یافت از وی منقولست که نوبتی در بغداد میان من و وزیر خلیفه غبار نقاری ارتفاع یافت و من
سه روز آتش را بسم چنانکه بسوی او فرو خواهم کشت و دود از نهاد خلایق برخاسته غوغای عام برآمد خلیفه مرا طلبیده
نمود که آتش را بکشای کفتم طریق کشودن آتش منحصر برانست که وزیر بوسه بر کون سک مرده زند و الا هیچ وجه آتش فرو
نخواهد شد و چون دانستند که چاره ازین چاره نیست وزیر بوسه بر کون سک زده آتش بر ترش وی فتاد حکایت آورده اند
که در ایام ماضی در شهر سمرقند پادشاهی بود بغایت عاقل و عادل و ثابت رای و صایب تدبیر و او را وزیری بود در کمال
کفایت و درایت زبده دوران و عمده ملوک جهان روزی پادشاه حاجبی را فرمود برو و وزیر را بکوی شنیده ام که در
فلان عامل نظری کند حاجب همین قدر شنیده که وزیر را بکوی ننشیند در حین سخن بوزیر رسانید که پادشاه میفرماید وزیر ننشیند
وزیر متحیر کشته دوات و قلم از پیش برداشته بکوشه رفت و نشست بعد از لحظه پادشاه بخیال وزیر فرمان داد امرا کفتند
وزیر نشسته است و دست از مهم کوتاه کرده است پرسید که بچه سبب کفتند که حاجب چنین فرمان رسانید پادشاه کفت من کفتم
که وزیر بنشیند و مهم فلان عامل بصورت دهد اما چون حاجب ناکاه فرمان عزل بوی رسانیده او دست از مهم خود کشیده دارد که اکر
دیکر باره او را در میان کار آوریم سلاطین جهان ما را بعدم استقامت مزاج و تزلزل رای منسوب سازند حکایت آورده اند که
روزی سلطان ابراهیم غزنوی در میدان غزنین میرفت حمالی را دید که سنکی کران بر سر نهاده بود و بکنجه طاقتی میبرد و رنج بسیار
میدید چون سلطان آثار مشقت در بشره حمال مشاهده فرمود که این سنک را بکذار حمال آن سنکرا در میان بکذاشت و هم در آن
موضع باند روزی طایفه از خواص عرض نمودند که آن سنک در میان میدان افتاده است و اسبان چون بانجا میرسند بچشمی
میکنند اکر پادشاه فرمان دهد آن حجر را از آن موضع بردارند سلطان جواب داد که چون فرموده ایم بکذار اکر کوییم بردار مردم آن
سخن را بر تردد عزم ما حمل نمایند و آن سنک همچنان در میان میدان غزنین بود و بجهة تعظیم سلطان ابراهیم هیچ یک از اولاد
او مرفوع آن حکم نکردند فصل هفتم در فواید مشورت با مجربان فطنت سلیم و خداوندان طبیعت مستقیم آورده اند که چون زید

بن الامام موسی بن جعفر علیهما السلام در طبرستان خروج کرد حسن بن سهل لشکر بجانب او کشیده بعد از محاربات بسیار سر [illegible]
حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرا و سپاه را بجای جمع آورده در ابقا و افنای او با ایشان مشورت نمود ثمامه بن جعفر برخاسته کفت ای
امیر او را سیاست مکن اکر در ارتکاب وبالی باشد کردن من حسن بن سهل با فرا طلبیده بران فعل شنیع جازم شد درین اثنا حجاج
بن خیثمه البصری که از معارف بصره بود و با حسن اعتقاد بر نور علم و فضیلت مجالی برخاسته کفت ای امیر چون با مرای خود مشورت
نمودی سخن هر کس بشنو هر کدام که در نظر تو صایب تر نماید بدان عمل نمای حسن کفت درین باب رای تو چیست حجاج
امیر المومنین ترا بکشتن زید امر کرده کفت نه پرسید که در دیمی که بجانب تو آمده رسیدی از و که اکر زید را بکیرم بکشم کفت
حسن کفت نه حجاج بر زبان آورد که این مرد پسر عم امیر است اکر تو بی اجازت وی بقتلش مبادرت نمایی شاید که بر تو اعتراض کند
که چرا بی امر من بر چنین امری اقدام نمودی آنکاه چه جواب بکویی کو حال جعفر بن یحیی برمکی بسمع امیر رسیده است حسن سوال نمود
که قصه جعفر بن یحیی برمکی چکونه بود حجاج کفت هارون الرشید عبدالله افطس علوی را بدست جعفر بن یحیی داد تا بی فرمان او
با جعفر بقتل او اقدام نموده سر او را نزد هارون فرستاد و چون هارون بر آن آکاه متغیر کشت مسرور خادم را فرستاد تا سر جعفر بن یحیی را
بیاورد و با مسرور کفت اکر پرسد که جریمه من چیست بکوی که من ترا بقصاص پسر عم خود عبدالله میکشم که تو بی امر من بقتل
او مبادرت نمودی اکنون چکونه ایمن توانی بود درین حرکت جرات توانی نمود حسن این سخن شنیده در حق حجاج انعام فرمود
و از و منتها داشت و زید را از حبس بیرون آورده در حق او احسان کرد و او را نزد مامون فرستاد حکایت آورده اند که ابو جعفر
منصور چون پسر خود مهدی را ولیعهد ساخت مهدی بن منصور عیسی بن موسی را از مرتبه معزول نموده از تقرب خویش محروم
کردانید و چون منصور بر عم خود عبدالله بن علی دست یافت او را بعیسی سپرد و در وقتی که منصور متوجه مکه شده بود عیسی
کفت دل مرا از هم عبدالله فارغ کردان و در غیبت منصور عیسی خواست که بقتل عبدالله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابی فروه
مشورت نمود یونس کفت که زنهار که برین حرکت جرات ننمایی چه مراد خلیفه آن بود که ترا بقصاص عبدالله بکشد صلاح تو
در آنست که عبدالله را محافظت نمایی تا هرکاه او را از تو طلب نماید تسلیم کنی عیسی بمقتضی رای یونس عبدالله را نکاه داشت و چون منصور
از حج مراجعت نمود تصور کرد که عیسی بقتل عبدالله پرداخته خواست که او را نیز از میان بردارد بنابرین خویشان را تحریک کرد که زبان
بشفاعت عبدالله کشودند آنکاه عیسی را طلبیده کفت عشایر و اقارب من در باب عم عبدالله شفاعت میکنند و من جرم
او را بایشان بخشیدم عیسی کوید آهسته کفتم ای امیر المومنین اکرچه من عیسی ام اما عیسی بن مریم نیستم که قدرت احیای اموات داشته
باشم نه تو مرا بقتل عبدالله امر فرمودی منصور آواز بلند کرده کفت بر من افترا میکنی حاشا که من بقتل عم خود فرمان داده باشم پس
روی با بنی عباس آورده کفت عیسی بر قتل عبدالله اقدام نموده اکنون شما میدانید اکر میخواهید از و عفو فرمایید و اکر قصاص میکنید
مختارید ایشان در من آویخته کفتند قصاص میکنیم و مرا بیرون کشیدند کفتم ای یاران عبدالله زنده است و من بکروهی بر او
رسانیده ام فی الحال ایشان را بمنزل برده عبدالله را تسلیم کردم و ببرکت رای صواب یونس از آن بلیه خلاص یافتم

بیت مشورت بر سر صواب آید در همه کار مشورت باید کار آنکس که مشورت نکند نادره باشد ار صواب آید حکایت صاحب
جامع الحکایات گوید منصور بن نوح وزیری داشت موسوم بعبدالله که از کفایت زمان گوی سبقت میربود اما در
حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن نوح ابوعلی بن محمد بن احمد بلعمی بود که مترجم تاریخ طبری است بالجمله بنا بر قول صاحب
جامع الحکایات بعد از فوت منصور بن نوح نوح بن منصور متصدی امر سلطنت شده میخواست که عبدالله را عزل کرده بابوالحسن
عتبی ایالت منصب تفویض نماید جمعی از امرا بعرض رسانیدند که رسم ملوک ماضی آن بوده است که با امرای صاحب اختیار در باب عزل
وزرا مشورت نموده اند و امروز ابوالحسن سیمجور مقدم این دولت در معنی از طلب مشورت باید نمود پس نوح فرمود تا با ابوالحسن نامه
نوشتند و در این باب استشاره کردند ابوالحسن در جواب نوشت که وزارت منصبی خطیر است و انتظام الملک فی فراغ بال رعیت و در
منوط و مربوط بتدبیر صائب وزیر است و عبدالله در این خاندان حقوق خدمت فراوان دارد و ابوالحسن عتبی اگرچه مردی کامل و فاضل است
اما جوان است و به تجربه روزگار نرسیده اگر اشتغال آن شغل مهم بعبدالله مقرر دارند بصواب اقرب خواهد بود و چون جواب ابوالحسن
سیمجور بامیر نوح رسید برای خویش استبداد نموده امر وزارت با ابوالحسن عتبی مفوض داشت و ابوالحسن در حل و عقد و قبض و بسط و رتق و فتق مهمات
مراد خود پیش گرفت و بسبب آنچه شنیده بود که ابوالحسن درباره او چه اشاره کرده شب و روز مثالب و مساوی ابوالحسن
سیمجور بزبان میکشود و تزویرات میبرد تا کار بدانجا رسید که امیر نوح سیمجور را از امارت خراسان عزل نمود و آن منصب را بحسام
الدوله تاش داد و حسام الدوله غلام پدر ابوالحسن عتبی جعفر بن عیسی بود و جعفر او را برسم پیشکش بامیر منصور بن نوح داده بود و ابوالحسن
عتبی نامه مشعر بر عزل سیمجور نوشته سخنان درشت در آن درج کرده با احمد فارس داده بخراسان فرستاد و چون احمد به نشابور رسید در
روزی که ابوالحسن سیمجور در دیوان مظالم نشسته بود و جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند بر بلندی رفته آن نامه را بخواند سیمجور
از استماع این کلمات متاثر شده گفت با راضیم و رضیت که تحمل سفاهت عتبی کنیم و احتیاجی بملاطفت آل سامان نداریم من امیرم
و پسرم ابوعلی سپه سالار و این کار بما اولیترست که مردان کار و سپاه آن بسیار داریم و فرمود تا احمد فارس را گرفته محبوس کردند تا بعد
دیگر از آن کار پشیمان شده بصاحب خبار اطلاع گفت قصه امروز را نوشتی گفت بلی صاحب قاصد روانه نکرد گفت
الکنون بنویس که ابوالحسن میگوید که من بنده این دولت و پرورده این خاندانم و بساحل حیات رسیده ام و در من قوت خلاف
از من نمی آید اما بایستی که ایشان حرمت من نگاه دارند و احمد را نفرستند تا آن مکتوب را در خلوت بر من خواند تا موجب خجالت
من نگردد و صاحب برید بر نجاده قلم آورد و سیمجور بر عرضه داشتی قلمی نموده احمد فارس را طلبیده گفت بایستی که ادب مراعات نکنی
و در میان خلایق مرا خجل نسازی من کردم که ترا از رسالت فرستادند و از موسی علیه السلام بهتر نیستی و من از فرعون بدتر نیستم که خداوند جل
جلاله در حین ارسال موسی و خطاب با او در دعوت فرعون نرم سخن گوی احمد گفت ای امیر المامور معذور مرا در این باب
معذور دار که مامور بودم ابوالحسن او را تشریفات داده به بخارا فرستاد و معذرت سیمجور عز قبول یافته فرمان شد که به سیستان
رود که آن ولایت را باقطاع او مقرر فرمودیم و ابوالحسن از نشابور بیرون رفته چون این خبر بصاحب عباد رسید گفت

زلزله شد که مجلس او را فرو نتوانند نشاند و الحق بعد از آن دولت بنی سامانیه روی در انحطاط نهاده روز بروز در تنزل بود تا بالکلیه
دولت از خاندان انتقال یافت و علت همه از سبب آن بود که امیر نوح رای صایب پرکار دیده را وزنی ننهاد و بآن التفات
ننمود حکایت آورده اند که چون ابوجعفر منصور بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد که عمارت کسری را خراب ساخته مصالح
عمارت را بآنجا نقل نماید در این باب با وزیر خود ابوایوب موریانی مشورت نمود وزیر گفت رای خلیفه صواب است ابوجعفر خواست
که با خالد برمک در این امر مشورت نماید خالد را طلبیده از رای صواب او اطلاع نمود خالد گفت این عمارت معجز حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم است تا خلایق بدانند که قوت دین محمدی تا در آن مرتبه بود که امت آنحضرت بر ضد او بنا این عمارت
دیگر آنکه چندان زر که کندن و نقل کردن آن صرف شود که مصالح جدید مصروف توان داشت ابوجعفر این سخن را با ابوایوب
وزیر گفته ابوایوب گفت تعصب مجوسیت میکند و نسبت مقتضی روایت منصور باشاره وزیر شروع در تخریب عمارت
کسری کرده چون ملاحظه نمود که آنچه صرف میکند در کندن و نقل کردن مصالح زیاده از آنست که بمصالح جدید مصروف میکرد
خواست که ترک آن کند بار دیگر خالد را گفت بجهه آنکه رای صایب تو بر من ظاهر شد ترک تخریب عمارت کسری کردم خالد
گفت ای امیر چون در تخریب آن شروع کردی اگر بجهت عجز این تو در این صرف شود ترک آن مکن چه مردم خواهند گفت پادشاهی
عاقبی نتیجه خلیفه آنرا موافقت که ویران کرد حکایت آورده اند که فضل بن سهل وزیر مامون اگرچه در فضل و کفایت سرآمد بود
لیکن عیب داشت که در غایت متعجب بود که بجوح بود و عاقبت بسبب استبداد خود را بباد داد از آنجمله روزی مامون بر بام کاخی رفته
جمعی از خواص در خدمت او ایستاده بودند ناگاه گردی برخاست و سواری پیدا شد مامون پرسید که این گرد چه سبب سوار شده اند گفتند
موکبه وزیرست که بدرگاه می آید فضل با ده هزار سوار بدرگاه می آمد و پنج هزار سوار باز میگردید و مامون از آنجا که توجهات ارباب
دولت از مکنت وزیر اندیشناک شده بصاحب خبران فضل که ایشان را در خدمت مامون الرشید راه بود که هرچه بر زبان مامون رود
باو رسانند این قصه را بفضل رسانیدند روز دیگر فضل با مامون گفت که مشایخ و معارف مرو آمده اند و از خدم و غلامان امیر گله میکنند
و میگویند که ایشان بر بام کاخ آمده در عورات مینگرند خصوصا جمعی که پیش خدمتان حرمهای مردم اند نام میارند امروز که نظام مملکت
رعیت است خلیفه آن جماعت را ادبی فرماید تا رعیت متفرق نشوند و رعیت خراب نگردد پس سلاح دار را اشارت کرد تا آن
غلامان از دست بگیرند و پیران بزرگ و پانصد تازیانه زدند آنگاه فرمود تا ندا کنند هر که رعیت بر بخانه سرای او این باشد هم در روز فرمود تا کاخ
ویران کردند مامون آن غصه در دل گرفته او را بر انداخت چنانکه مذکور شد فصل دهم از جزو پنجم در اختلاف طبایع آدمیان حکایت آورده اند
که عمرو بن حافظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که اگر شخصی خواهد که بر اختلاف طبایع انسان وقوف یابد و بر عیار اخلاق انسان اطلاع یابد
گو محک معیار طبیعت آدمی را مانند شراب هیچ چیز نیست بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
چه بعضی باشند که شراب بادب خورند و حرکات نامناسب از ایشان در وجود نیاید جز ظرایف و لطایف از ایشان نشنوند و بعضی باشند
که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال و افعال ایشان پدید آید تا آنگاه که عقل از پای خویشتن داری بنشیند و بعضی چون شراب دیگر ایشان

و دست زدن و پای کوفتن آیند و بعضی چون مست شوند بشمشیر سخن گویند و تلوار برهنه کنند ناراست و برخی چون اثر شراب بر دماغ رسد
در گریه افتند و از فراق دوستان و یاران یاد آرند و قطرات حسرات بر رخساره بارند و زمره باشند که خنده بر ایشان افتد و از هر چه کم
می بینند و می شنوند بسیار بسیار بخندند و بعضی در حال مستی مردم را رعایت کنند و دلداری واجب دانند و دست و پای ایشان بوسه دهند و این
و این افعال و اقوال از اختلاف طبایع است حکایت عمرو بن جاحظ گوید روزی اولاد عبد الملک بن هاشم مجلسی ترتیب داده مرا بخدمت
خود طلبیدند چون بوثاق ایشان حاضر شدم مجلسی آراسته دیدم حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابهای مروق و مطربان خوش آواز
ساقی در میان ایستاده دیدم در میان حریفان مردی عظیم الجثه نشسته بود و در اثنای سخن گفتن الکنی در زبانش ظاهر می شد چون دوری چند
گذشته و دماغ حریفان از بخار شراب ارغوانی گرم گشت ساعة فساعة در فصاحت و بلاغت می افزود و فضل و دانش
میکرد و من تعجب نمودم چه او در حالت هشیاری بر تکلم قادر نبود و بعد از آنکه چندین شراب خورد و مجموع حریفان مست شدند
این فصاحت از کجا روی نمود پس از حال او سؤال نمودم گفتند او عبد الله عمی است که گنگ مادرزاد است نمیسازد بلکه از خوردن
شراب بسیار شعوری زیاده میکند و چون دو رطل شراب بخورد با همه کس در مباحثه و مناظره بر و غالب آید و بعضی از علما و حکما خواص
طبایع را از اختلاف صور معلوم کرده اند از آنجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد پیداکرد دستم پیشه و مکار و غدار بود حکایت آورده اند
که نوبتی مردی کوتاه بالا بحضرت انوشیروان دادخواه است و زبان آورد که بر من ستم کرده در حق من تعدی بی نهایت روا داشت
کسری گفت دروغ میگوئی چه کس بر کوتاه قامت ستم نتواند کرد که ایشان بغایت متقلب و مزور باشند آن شخص گفت ای پادشاه آنکس
که بر من ستم کرده از من کوتاه‌تر است و چون تفحص کردند آن شخص که ظلم بر او کرده بود از او کوتاه بالاتر بود و این قسم را نوادر الطبیعت است
والنادر کالمعدوم یکی از رندهای آل سامان گفت من از اختلاف طبایع آدمیان آن مشاهده کرده ام که عقل در این جهان مانند از تجلی است
که تاش حاجب بزرگ امیر اسماعیل بود و او را پسر اسماعیل خریده بود و او را بزرگ کرده روزی این تاش با زاهد آفان بخارا گذشت
مردی اطراف غلام خود را آواز داد که ای تاش حاجب فرمود که آن مرد را حبس کردند و مصادره فرمود گفت مراد تو استخفاف
من بود و آن مرد را استخلاص خود من توسل طلبید من در خدمت امیر عرضه داشتم که نوبتی عبد العزیز بن مروان که والی مصر بود
روزی باطراف مصر رفت شنید که مردی پسر خود را آواز میداد که یا عبد العزیز امیر را نظر بران افتاد و فرمود تا هزار درم باو دادند تا
تا آن پسر را تربیت نمایند و آن خبر در مصر فاش شد اکثر آن مردم اولاد ذکور خود را در تمثال ایشان تو را عبد العزیز نام نهادند
صرف بیش ازین ندارد که حاجب در تعذیب مستکار دیده و تفاوت بیش ازین نیست که عبد العزیز خطا دیده عرب
بود حاجب شده و زر بر دیده است حکایت در کتب حکما دیده مسطور است که شخصی جوهر گرانبها داشت آن را در حقه نهاده نزد
پادشاه سپرد و هر لحظه در آن نظر میکرد و در محافظت آن طریق حزم رعایت مینمود اتفاقا چهار نفر رسیده بوی همراه گشتند
روزی یکی از رفقای او فرصت یافته حقه را بدزدید و هر چند صاحب در اضطراب کرد باز نداد شعر گر تضرع کنی و گر فریاد دزد
زر باز پس نخواهد داد بیچاره متحیر شده با ایشان بشهری آمد که دار الملک رای بود و آنگاه نزد رای رفته صفت آن جوهر کرد و گفت

جوهر چنین بخدمت پادشاه آورده بودم چهار نفر با من همراه شده آن گوهر حقه را دزدیده اند رای آن جماعت را طلبیده هر چند شیوه تهدید
و ترغیب مسلوک داشت اقرار ننمودند با مجلس ایشان حکم کرد و چه معلوم نشد اثبات نمود که آن خیانت از کدام یک
صادر شده در کار ایشان متحیر گشته دختری که عاقله زمانه بود با پدر گفت اگر پادشاه میخواهد که صورت قضیه معلوم نماید
ایشان را نزد من فرستد تا آن گوهر را از روی حکمت ظاهر سازم رای فرمود تا آن چهار نفر را بخدمت دختر بردند دختر رای
بند از پای ایشان برداشته گفت شما مردم جهاندیده اید و به تجارت روزگار مهذب گردیده و ملوک را از صحبت امثال شما
گزیر نیست باید که همواره بمجلس ما تردد کنید و از احوال این دیار و شهر بر هر چه نظر شما رسیده است و خالی از غرایب نیست
بیان فرمائید و ایشان هر روز بخدمت دختر آمد و شد مینمودند تا در خدمت او گستاخ شدند روزی دختر رای با ایشان گفت مرا
مسئله بر من مشکل شده و مشکلی در خاطر من گره گشته و هیچکس آن را نگشوده و چون شما عاقل و کامل اید در کشف آن نظری کنید گفتند از هر چه
سوال نماید هر یک بر وفق دانش خود جوابی گوئیم ملکه بر زبان آورد که در کتب مقدس خوانده ام که در سراندیب پادشاهی بود دختری
داشت که شکنج سلسله موی اندر مش بزنجیر سودا بر پای دلهای شهریاران نهاده بود و دام طره پرشکنش ابواب بر روی تمنا آن
گشاده بیت زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست راه هزار چاره گر از چار سو ببست و پادشاه این دختر را بغایت دوست
میداشت روزی دختر با کنیزکان در باغچه حرم میگردید نظرش بر گلی افتاد که بتازگی شکفته بود و دلش بدان میل نمود پسر باغبان
آن گل را چیده نزد ملکه برد دختر از او پرسید که هر چیز میخواهی در آن ایام رسم چنان بود که هر کس نوباوه نزد پادشاهان و پادشاه
زادگان بردی هر چه طلب نمودی بشرف انجاح و اسعاف مقرون یافتی و چون دختر بنا بر رسم معهود از و پرسید که چه توقع
داری پسر باغبان بر زبان آورد که میخواهم که ملکه را وقتی که بشوهر دهند اول نزد من آید که تا از گلستان جمالش میوه مراد بچینم
و از لاله رخسارش هر لحظه در سایه سرو بالایش نشینم شعر خواستم یکی جا که تو دانی و من بزمی که دران رزم و امانی و من بر سر تو
بخوابانم و تو و آن نرگس مست بخوابانی و من آنگاه نزد شوهر خود روی ملکه بران بجا عهد نمود و چون بعد از مدتی او را بشوهر
دادند با شوهر گفت که من خود را بتو تسلیم نکنم مادام که بعهد خویش وفا ننمایم و قصه پسر باغبان را تقریر کرد شوهر بیچاره چون آن
قفل بسته را کلیدی نداشت ناچار او را رخصت داده دختر متوجه منزل باغبان گشت در اثنای راه شیری پیدا دید که متوجه
اوست گفت ای شیر مرا با پسر باغبان عهدیست و اکنون بجای میروم مرا چندان امان ده تا باز گردم آنگاه تو دانی شیر از سر راه
او دور شد و چون ملکه قدمی چند برفت دزدی را دید دزد خواست که جواهر و البسه او را بستاند دختر تضرع نمود و بصورت
معاهده خویش با پسر باغبان باز گفت و التماس نمود که بعد از آن جهت البسه خود را تسلیم نماید دزد او را نیز گذاشت و چون بسرای
پسر باغبان رسید گفت ای پسر خبر که سعادت بدیدن پای بر سرت نهد بیت سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز
که آن خسرو شیرین آمد قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد پسر باغبان بجسته دختر را چون
سروی بر جویبار تر و تمثالی چون خورشید انور بر بالین خویش دید و بوسه بر پای او زده گفت بسلامت باز گرد که در آن وقت

که این کلام بر زبان من جاری شد جهل مرکب پرده غفلت بر دیده عقل من کشیده بود و اکنون که آن پرده ارتفاع یافت
دانستم که آن آرزو و صد و مانند من بنده با آنکه چو شهباز بلند پرواز را با پشه ضعیف چه مناسبت و آفتاب عالم تاب را با ذره حقیر چه
ع مرا بمهر زبرده که نام تو بر زبان آرم ملکه گفت من بعهد خود وفا کردم و از نزد تو آمدم باقی تو دانی پسر باغبان بار دیگر زبان معذرت گشود
ملکه را دعا کرد و باز گشته چون بمنزل رسید و صورت حال را بیان نمود دختر گفت چون پسر باغبان جوان مردی چنین کرد همان بهتر که
من نیز مروت پیشه سازم و دست بگلی بر بود دختر باز چون از حال پسر باغبان و دزد و شیر دار شد او هم کرم پیشه کرده از
خوردن دختر در گذشت اکنون میخواهم بر من ظاهر گردد که کدام ازین چهار نفر کریم‌تر بودی از آن چهار نفر بر زبان آورد که شوهر دختر کریم
بود که چنین کاری تن در داد و چنان عاری بهمداستان گشت دیگر گفت پسر باغبان کریم‌تر بود که با وجود دولت چنان که بسر او
رسیده بود و چنان شاهدی بی مضایقه در برابر او آمد از سر لذت نفس درگذشت سیم گفت دزد کریم‌تر بود که از سر همه طلا و زر
گذشت چهارم گفت آن شیر صاحب سخاوت‌تر بود که از سر طعمه خود در گذشت و این صورت از سبعی مریع دور تر است
چون دختر این سخنان از ایشان استماع نمود نزد پدر رفته عرض کرد که این چهار نفر مختلف الطبایع اند و آنکه پسر باغبان را ترجیح نمود مرد شهوت
پرست دارد و متابعت هوا و خط نفسانی و وساوس شیطانی گرفتار است او را از حرم خود دور دارد و آنکه شیر را در کرم از دیگران
ترجیح داشته مرد سگی بنده و سپاهی وار است او را نانی دهند و بکار بفرمایند و آنکه شوهر دختر را کریم‌تر از دیگران تصور نمود مردی بی حمیت است
و از غیرت بهره ندارد و از قبیل بهایم بی غیرت تا آنکه دزد را ترجیح نهاده گوهر را برده است ملک گوهر را از آن مرد بضرب
شکنجه گرفت و در حسن رای دختر آفرین کرد جزو ششم از اجزای عشره و این جزو مشتمل است بر ده فصل فصل اول در مذمت
ارباب حسد فصل دوم در نکوهش حرص و آز که مقتضی هلاک و بوار است فصل سیم در مذمت طمع که دال است بر خست
طبیعت و رذالت طینت فصل چهارم در ذکر دزدان و عیاران و افعال و احوال ایشان فصل پنجم در لطایف حکایات
گدایان مبرم فصل ششم در نکوهش کذب و دروغ فصل هفتم در بیان احوال دست اندازان ظالم و مذمت ظلم
فصل هشتم در مذمت امساک و بخل و بیان احوال بخیلان بی ادراک فصل نهم در مذمت تخلف وعده و نقض عهد و میثاق
فصل دهم در مذمت جهل و نادانی فصل اول در مذمت ارباب حسد فی حسد هم جعل منکر از جراتست که حضرت مقدس نبوی صلوات الله
و سلامه علیه فرموده ثم الثی الاعد البسار بمعنی از رسول الله اعادی و بادی حضرت آفریدگار جلت عظمته کدام قوم باشند فرمود
که اهل حسد و حکما حسد را بآتشی نسبت کرده اند که هر چه او را در یابد بخورد و عاقبت نیست گرداند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد هم
از اول حسود را بسوزد حکایت آورده اند که نوبتی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در مسجد نشسته بود و جمعی از مهاجر و انصار در
خدمت آن سرور بودند فرمود سیطلع علیکم من هذا الفج رجل من اهل الجنة اصحاب منتظر بودند که آن شخص که اول بمسجد داخل خواهد شد
که خواهد بود ناگاه جوانی از انصار در آمده در میان یاران نشست عبد الله بن عمرو عاص بر دل گذشت که چون آن جوان متوجه منزل
شد من از عقب او شتافتم و گفتم از پدر آزرده خاطر شده ام اراده دارم که روزی چند در منزل تو باشم وی گفت بیت رواق

منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست و من سه شبانه روز در منزل او بماندم عبادتی زیاده از او مشاهده ننمودم و بیرون
از فریضه طاعتی دیگر بنظر در نیاوردم روز چهارم با او گفتم که میان من و پدر آزاری نبوده است و سبب این زحمت بخدمت تو
آن بود که روزی سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم در حق تو چنین فرمود و من خواستم که احوال و افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از
اوراد و اذکار تو استکشافی نمایم چون مشاهده کردم زیاده اجتهادی ندیدم که تو مخصوص بآن کدام خصلت است که مرا آن
مستوجب این فضیلت شده جوان گفت در جریده اعمال خود عملی جز قصور و نقصان نمی بینم الا آنکه هیچ مسلمانی در دل از کینه و بغض کس
حسد نبردم حکایت روزی حسودی منصور الواسطی وزیر آل سامان بود گفت ای خواجه چندین در دسر چرا تحمل میکنی وزیر جواب داد
که حسد سر از درون دل حکایت آورده اند که یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم همواره این آیه را تکرار مینمود که ان احسنتم احسنتم
لانفسکم و ان اسأتم فلها یکی از زنان یهود را از روی حسد آتش حسد در نهاد او افروخته گفت این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم
پس قدری حلوا ساخت و زهر در آنجا تعبیه کرده بدان مرد داد و آن مسلمان حلوای یهودیه را گرفته بصحرا رفت ناگاه
دو جوان دید که می آمدند و گرد و غبار بر رخساره ایشان نشسته بود با خود گفت که این جوانان از سفر می آیند آن حلوا را بیرون آورده
پیش آن دو جوان نهاد و ایشان آن حلوا را خورده همان لحظه سفر آخرت پیش گرفتند و آن خبر در مدینه افتاده آن شخص را گرفته نزد
رسول صلی الله علیه و آله بردند و آن سرور پرسید که آن نان و حلوا را از کجا آوردی گفت فلان عورت یهودیه بمن داد پس آن زن را
طلب نمودند چون آن عورت بمسجد آمده نظرش بران جوان افتاد پسران خود را دید که بسفر رفته بودند یهودیه در پای رسول صلی الله
علیه و آله و سلم افتاده گفت صدق نبوت تو بر من ظاهر شد و آن بدی که اندیشیده بودم بر من بازگشت نمود حکایت آورده اند
که حسودی همسایه منعم داشت و این همسایه او جاه و ثروت علم و فضیلت جمع کرده بود و همواره مرد حسود از نعم الهی که در شأن
همسایه او سمت ظهور داشت تأسف و تلهف می خورد و میپیچید و شاخ سودا در نهاد او میل زد بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کز خود برنج در است و همواره در حق او قصدهای بد اندیشید و تدبیرها میکرد اما مدبر او در خویش بصلاحیت همسایه کار
گر نمی آمد پس بجهت ایذای همسایه فکری کرده غلامی بخرید و غلام را تربیت کرده چون بسن بلوغ رسید و صاحب قوت گشت
شبی با غلام گفت مدتی در پرورش تو آثار سعی جمیل بظهور رسانیدم و هیچ چیز از تو تقصیر نکردم اکنون با تو کاری دارم غلام گفت
مصرع آنچه فرمائی بجان فرمان برم خواجه حسود گفت میخواهم که مرا بر بام خانه همسایه بکشی تا صباح او را بقصاص بگیرند و جان
و مال او در معرض تلف افتد غلام گفت ای خواجه این چه خیالست که پیش گرفته شماتت دشمنان در ایام حیات مطلوبست
چون تو رفتی از قتل او ترا چه لذت باشد شعر یکی شربت آب از پی بدسگال بهار عمر هزار ساله و سال و هر چند غلام ازین نوع
سخنان گفت خواجه قبول ننمود و بر رای باطل خویش اصرار نمود و صد دینار بغلام داده او را از قید بندگی خویش آزاد کرد و نیمه شب غلام
بفعل خواجه قیام نمود و او را بر بام خانه همسایه بگذاشت و خود بجانب اصفهان گریخت روز دیگر اعوان سلطان او را بر بام
خانه همسایه کشته یافتند آن مرد را گرفته محبوس گردانیدند و چون خواستند که او را قصاص کنند قضات و علما فتوی ندادند

و کذب بصری بر او ثابت نشده آن مرد میان خوف و رجا محبوس ماند تا جمعی از معارف بغداد باصفهان رفته صورت
حال را تحقیق نموده به بغداد آمده نزد خلیفه گواهی دادند و آن مرد صالح را از بند اطلاق نمودند فصل دویم در مذمت و نکوهش
حرص و آز که مقتضیست بهلاکت آورده اند که چون اسکندر در مملکت چین لشکر کشید ظاهر دار الملک چین لشکرگاه
ساخت روزی حاجب فغفور بخدمت اسکندر آمده پیغام داد اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور فرموده که در خلوت
سخنی عرض بایدم چنانچه بغیر از من و پادشاه دیگری این راز را نشنود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی کردند آنگاه گفت پیغام فغفور
چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده سؤال نمود که بچه اعتماد این جرأت نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاه
عاقل و عادل میدانم و هرگز میان من و تو عداوتی نبوده است و من هرگز در حق تو قصدی نکرده ام اگر تو مرا بکشی از
پادشاهی چین کم نگردد باشی چون بجهت آن آمده ام هرچه از من خواهی زبان بقبول آن بگشایم اسکندر گفت سه ساله
خراج ولایت چین را از تو میخواهم فغفور رضا بخشید و چون اسکندر سرعت اجابت او را ملاحظه نمود گفت
بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت چنانکه هر دشمنی که از من جنگ کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر بخراج
دو ساله قناعت کنم فغفور بر زبان راند که اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفت اگر خراج یکساله طلب کنم فغفور بیان نمود
که برین تقدیر خللی در ملک حادث نشود اگر چه از ادای آن مال خزانه تهی گردد اما بکلی مستاصل نگردم اسکندر گفت بخراج ششماهه از تو
راضی شدم فغفور درخواست نمود که فردا پادشاه بنده خانه را مشرف سازد تا خود بحضور خویش شهر را منور گرداند باید که انگشتی بر
زنم و مال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر اسکندر بجانب شهر چین حرکت کرده فغفور را دید که با سپاهی بعدد کشیده و چندان عدت
و آلت و عدد و عدد بنظر اسکندر در آمد که از کثرت آن سپاه متحیر شده لشکر خویش را در جنب آن اندکی دید چنان لشکر اسکندر را
حلقه وار در میان گرفتند اسکندر خایف شده و استعداد حرب ساخته با فغفور خطاب کرد که غدر کردی فغفور گفت پادشاهان
غدار نباشند اسکندر گفت پس این لشکر و حشم چیست فغفور جواب داد که خواستم تا بر تو ظاهر شود که نه از راه ضعف و قلت حشم
و اظهار اطاعت تو نموده ام بلکه چون میدانستم که تو پادشاهی دولتیاری و مؤید بتایید آفریدگاری هر که با دولتمندان مجادله کند
شعر هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد اسکندر گفت تو سزاوار بهر نیکوئی و درانی و من آنچه از تو میخواستم از
سر آن درگذشتم فغفور گفت تو در این جهان نادر نگینی اسکندر را بقصر خویش فرود آورده مجموع عساکر او را ضیافت نمود
و خوانی مرصع در زیر سراپرده که از اطلس سرخ دوخته بودند نهاد و طبقهای زرین بر آن خوان چیده مجموع آن ظروف را بجواهر
آبدار آراسته اسکندر را بر سر آن خوان نشاندند فغفور او را صلا زده گفت ای پادشاه این جواهر زواهر تناول فرمای اسکندر گفت
این جواهر غذای روح را نشاید پادشاه چین بر زبان راند که پس غذای ملک چه چیز است اسکندر فرمود که نان فغفور گفت
ای ملک در روم این نان بدست نمی آمد که بجهت تحصیل آن چندان اینهمه زحمت و مشقت کرده بولایت چین آمده اسکندر گفت
اگر مرا درین سفر هیچ فایده نرسد موعظه تو کافیست و علی الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه روم شد حکایت آورده اند که

یکی از حکمای معتبر در غاری مقام کرده غذا از گیاهها میساخت و لباس خود را از حشیش میدوخت در آن اثنا پادشاه آن ملک را علتی
حادث شده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاد وزیر بخدمت حکیم آمده او را استدعا نمود حکیم جواب داد که پروای اختلاط
خلایق ندارم لاجرم در کنج عزلت نشسته ام و دامن از صحبت پادشاهان و ملازمان در هم چیده ام وزیر چند مبالغه نمود مقبول
نیفتاد از روی خشم گفت اگر خدمت ملوک اختیار مینمودی ترا گیاه روزی نمیشد حکیم بخندید و گفت اگر تو گیاه میتوانستی خورد
بخدمت ملوک کمر نمیبستی بیت بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر حکایت یکی از اصحاب نعمت
و ارباب ثروت وفات یافته از وی دختری ماند که صلاحیت و عفت با حسن صورت جمع داشت و چند خطای
بصره او را خطبه مینمودند تا که هیچکس تن در نمیداد روزی دختر با خود اندیشه کرد که چون خداوند جل ذکره نعمت بی نهایت بمن ارزانی
داشته و در طبیعت آن میل شهوت نیست بهتر آنکه زن مالک دینار شوم تا در طلب صلاحیت آسوده باشم و این سخن را با مالک
دینار در میان آورد مالک گفت ای خواهر تو میدانی که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله دنیاست هرگاه سه طلاق داده
باشند باز رجوع نتوان کرد فصل سیم در مذمت طمع و نکته چند که از لوازم آن صفت مذمومست روایت کرده اند که چون مثال
اجلال داود بتوقیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض موشح گشت مجموع اکابر و اصاغر بنی اسرائیل سر در خط
فرمانش نهادند و در ایام خلافت عادت او چنان بود که هر کس میرسید از وی سؤال مینمود که سیرت داود پادشاه چگونه است و از
گلبن مملکت او نصیب شما گلست یا خار و از جام انعام او حظ شما طرب است یا خمار و خلایق زبان بشکر میگشودند و اظهار عدالت
و تقوی و ورع و مروت او میکردند تا شبی جبرئیل علیه السلام بر مثال مردی زاهد بر در صومعه داود علیه السلام ایستاده بود که داود
از صومعه بیرون آمد و چون نظرش بر جبرئیل افتاد بتصور آنکه انسانیست همان سؤالات نمود جبرئیل علیه السلام جواب داد
که داود هم پیغمبر است و هم پادشاه و اوصاف حمیده او از حساب بیرونست الا یک خصلت دارد که اگر آن نبودی هیچ کس با او
برابری نتوانستی نمود داود فرمود که آن کدام خصلتست روح الامین بر زبان راند که وجه معاش خود را از بیت المال میگیرد اگر از دست
خود پیدا میکردی بهتر بودی داود علیه السلام بمحراب عبادت شتافته آب چشم و خون دل بهم ساخت و از حضرت عزت
استدعا نمود که الهی اندیشه دارم تا از کسب قوه من مهیا گردد خداوندا صنعتی بمن تعلیم ده و اسباب صنعت زره بافی باو تعلیم نمود
که قوله تعالی و علمناه صنعة لبوس لکم تا آخر و چون انبیا از کسب دست خود قوت مهیا میساخته اند باید که عقلا اقتدا بایشان نموده از طمع احتراز
کنند بیت زین پیش آبروی نریزیم بهر نان آتش بهم زنیم روی اصلی بجای نان خون جگر خوریم نخوریم نان کسان ور خون جان شود نخوریم
آشنای نان زیچ ز چشم آرم و در گوش زر نشنوم از سفره دونان صلای نان حکایت چون گشتاسب از پدر خشم آلود ببلاد
روم رفت جوهری که همراه داشت با تمام رسید بیچاره مانده و از همت خویش رخصت نیافت که دست سؤال پیش مردم
دراز کند و چون در ایام طفولیت بقورخانه پدر میرفت و نزد شمشیرگران و غیرهم از ارباب صنعت می نشست و در کار ایشان نگاه
مینمود و بواسطه مدت از آن امور هنر و نصیبی یافته بود در وقت بیچارگی بآهنگری رفته مزدوری میکرد تا وقتی که دختر قیصر ترنج

بجانب او انداخته عروس دولت را با او هم آغوش گردانیدند و چون گشتاسب بایران رسیده بر تخت سلطنت متمکن گشت حکم کرد
تا جمیع اکابر و معارف اولاد خود را صنعتی بیاموزند و این رسم در میان عجم مستمر شده چنانچه هیچ بزرگزاده نبود که حرفه ندانستی بیت گر بسر نیستی بود
از شهر خویش سهمی بجهت نکشد پیشه دور و در بحرای چند از مملکت گر برسد نگیرد زر بیت وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا
که رود قدر و قیمتی دارد بزرگزاده نادان بشهر واماند که در دیار غربش بهیچ نستانند یکی از حکمای عرب پسر خود را وصیت کرده گفت
یا بنی ایاک والطمع فانه یفضحک الی الناس ای پسر از طمع احتراز کن که طمع ترا از چشم خلایق بیندازد زیرا که مال محبوب اکثر مردمست و هر که
دیده طمع بر معشوق و مطلوب مردم بندد با او دشمن شوند و از سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که فرمود اللهم انی اعوذ بک من طمع
یهدی الی طمع و من طمع فی غیر مطمع یعنی خدایا پناه میگیرم بتو از طمعی که زنگ غفلت بر آینه دل نشاند و از طمعی که بجای خود نباشد یعنی طمع کردن
از لئیمان و طمع از کریمان چنان قبیح نباشد نوبتی یکی از خواص امیر خراسان شعری آورده با میر عرض کرد که شعر فلانست و من داده است
بشرف استماع امیر رسانم امیر شعر را طلبیده تا مطالعه نماید و آن شخص گفت آن بزرگ که صاحب این شعر است طمعی ندارد امیر آن شعر را
پیش وی انداخته گفت که ای ابله طمع ندانسته من اکاذیب را بجهت آن مطالعه مینمایم تا انعامی بوی دهم و چون او را طمعی نیست ازین شعر
دروغ چندان فایده ندهد حکایت از ربیع حاجب منقولست که شبی منصور با من گفت امشب حریف خواب نجوید و گرد سراپرده دیده
من نگردد بیت این بار دو گرد بالش مشکین بوده با شبهات تا کار یابد برای خواب هیچ گوید گفتم پسر عباس مردی خوش سخن
و لطیف طبع است و بر احوال متقدمان وقوف تمام دارد و اگر فرمان باشد او را حاضر سازم منصور گفت راست میگویی اما طامع
و مبرم است او را سوگند ده که از من چیزی نطلبد پسر عباس را بدین موجب سوگند خورده بمجلس منصور حاضر شد و حکایات غریب بیان نمود
در اثنای کلام منصور گفت ای ابن عباس مشاهده میکنی که کرخ بغداد چگونه موضع دلگشای و محل فرح افزاست جواب داد که یک عیب دارد
و آن عیب چنین است که برادران مرا چندان زمین نیست که قدم بر آنجا نهم ربیع گوید که من در خشم شدم و بر زبان آوردم که تو سوگند
خوردی که امشب از خلیفه چیزی نطلبی پسر عباس گفت من چیزی نخواهم اما حال خود را عرض کنم که خداوند تعالی امیر را روز بروز بر بندگان دولت
امیر المؤمنین آفریده است چه هر یک از بندگان آنحضرت در آنجا سرائی و باغی دارند و من هیچ محلی ندارم منصور از مناظره ایشان
خنده کرده گفت پنجاه هزار درم به پسر عباس دهید تا بجهت خود باغی و سرائی بسازد حکایت آورده اند که در دیار کرمان پادشاهی
بود عالم و عادل و پسری داشت عاقل و کامل و چون پسر پانزده ساله شد والی کرمان خواست که او را با بنات اکابر در سلک ازدواج
و افسر را بفرمنده منتظم گرداند پسر بعرض رسانید که تا من حرفه نیاموزم و هنری نکنم مصاهرت مجلس نخواهم والی گفت پادشاهان
را بحرفه احتیاج نیست باید که شمشیر زدن و آداب ملک بیاموزند و تو در آن مهارت تمام داری پسر جواب داد که همیشه آب
دولت در جوی سعادت روان نباشد و بدنیا اعتماد را نشاید پدر از یک است والد رشید خود متعجب شده فرمود تا از ارباب صنایع هر کس خود را
به او نمایند تا هر حرفه که بخاطر ملکزاده خوش آید بتعلیم آن اشتغال نماید ارباب حرفت در میدان کرمان مجتمع شدند صنایع خود را بر ملکزاده عرض کردند
و در آن میان حصیربافی بنظر شاهزاده در آمد که از جرجان بکرمان آمده بود و آن حرفه را نیکو میدانست که هنری بران متصور نبود

شاهزاده آن حرفه را قبول نموده بآموختن آن صنعت مشغول شد و باندک زمانی در آن حرفه ماهر گشت و از پدر اجازت خواست که سفری کند
چون برسالت حاکم کرمان بتحفه و هدایا بدار الخلافه بغداد فرستاد و وزیر مولانا نفیس در غایت بسیار جمع آورده با پسر به بغداد روان ساخت و چون
ملکزاده بدار السلام رسید با غلامی که همسال او بود با یکدیگر بزرگ شده بودند گفت چون خلیفه از آمدن ما خبر یابد در موضعی فرود آورند و
خلایق از حال ما وقوف یابند دیگر بار این بغداد و تماشای آن دیار بر ما اقبال دست ندهد همان بهتر که درین ایام بشهر رویم و مجموع محلات
و باغات آنرا تماشا کنیم و درین عزیمت بشهر در آمدند ناگاه بدکان طباخی رسیدند آرزوی طعام در خاطر ملکزاده پیدا گشته دیناری بطباخ
داد تا بجهت وی طعامی آورد و آن طباخ یهودی بود غدار چون ملکزاده را با جامهای قیمتی و اسباب زیبا مشاهده نمود غلام او را
نیک دید با ایشان گفت شما از ابنای کرام اید و بازار طعام خوردن لایق حال شما نیست اگر خواهید هم درین نزدیکی وثاقی دارم شما را
بآنجا برم ایشان قبول نمودند و چون بدر وثاق رسیدند پیاده شدند و بدرون رفتند و دو غلام زنگی دیدند نشسته با تیغ و درق که ایشانرا چند
پرواز تاختند و در ایشان آویختند و دست ملکزاده و غلام او را کتف بستند ایشان را در چاهی انداختند ملکزاده بتک چاه رسیده جمعی را
دید که در آنجا محبوسند صورت حال از ایشان استفسار نمود گفتند این یهودی حیله چنین میکند و مسلمانان را بوسیله بدام می آورد و اموال
ایشان را میبرد و بقتل ایشان مبادرت مینماید و گوشت آدمی را بطعام بخورد مردم میدهد ملکزاده از استماع این خبر متحیر شده بعد از
لحظه یهود بسر دابه در آمده خواست که ملکزاده را بقتل رساند ملکزاده گفت چون تو بسبب تحصیل مال بر قتل ما اقدام مینمائی اگر مرا زنده
گذاری بجهت تو با حرفه اشتغال نمایم که هر روز از آن عمل مبلغی بتو عاید گردد یهود پرسید که حرفه تو چیست ملکزاده گفت که حصیر جرجانی
چنان میبافم که هر دیده که در آن نگرد حیران ماند و مصالح آن در فلان محل بدست می آید یهود غلامی فرستاده مصالح حصیر حاضر کرد ملکزاده
و غلامش بر یکدیگر حصیری نازک بافتند و یهود آنرا ببازار برده مبلغی کلی فروخت و روز دیگر جوان حصیر دیگر ترتیب داده گفت این
حصیر لایق وزیر است یهود آن حصیر را بخدمت وزیر برده مبلغ تمام بفروخت روز دیگر ملکزاده با او گفت مصالح نیکو آر تا طرحی بدیع
بیارم تا حصیری ترتیب دهم که لایق خلیفه باشد یهود در خوب ساختن اشاره او عمل نموده ملکزاده حصیری بغایت نازک و لطیف و منقش
بنقشهای لطیف و صور عجیب و غریب ترتیب داده احوال خود و اعمال یهود را بر کنار آن حصیر بافت و با یهود گفت
این حصیر را همچنان بحیره نزد خلیفه بر که اگر کسی تصویری بوضع آن راه یابد ترا از آن ثواب یهود حصیر را بدار الخلافه
برده چون خلیفه را نظر بر آن افتاد مسرور شده فرمود تا آنرا بگشودند و چون نظر خلیفه بر کناره حصیر افتاد صورت حال یهود را
خوانده فرمان داد تا آن مدبر را گرفته پیش آوردند و از وی استفسار نمودند که این حصیر را از کجا آورده جواب داد که [illegible] جرجانی
رفته این حصیر را آورده است خلیفه گفت آن غلام را حاضر ساز تا صورت حال او پرسیده شود یهود گفت بنده بروم او را بیارم
خلیفه بر زبان راند که حاجت که ترا پیش من بردیها دارم که غلام را حاضر کنی یهود و کیفیت ایشان بر زبان آورد خلیفه فرمود تا جمعی از
غلامان در کاشانه یهود در آمده گرفته از مردم او بضرب شکنجه اقرار کشیدند که چاه کجاست آنگاه بر سر چاه رفته ملکزاده و غلام او با سایر
محبوسان که از شر شمشیر آن ملعون امانی یافته بودند بخدمت خلیفه آوردند ملکزاده شرف دستبوس یافته اظهار نسب خویش کرد

و خلیفه فرمانداد تا آن یهود را بعقوبت هر چه تمامتر بقتل آوردند و اموال بسیار از منزل او بیرون آوردند و خلیفه فرمود تا آن مال بطلبکار داده دادند
آورده‌اند که از معارف اهل طمع اشعب طماع بود گفت اشعب را پسر طماع بوده و پدر او مولای عبدالله بن زبیر بوده او طماع شکم
بنده بود گویند روزی کودکان او را رنجه داشتند اشعب گفت در فلان خانه عروسیست بتماشا روید و مرا بگذارید کودکان در دویدن
آمدند اشعب با خود گفت شاید که آنچه بر زبان من گذشت راست باشد و از عقب اطفال در حرکت آمد که گفت اگر طعامی مهیا باشد
مبادا تا رسیدن من تمام شود و بتعجیل تمام بدان خانه رفت و چون اطفال معلوم کردند که سخن اشعب اصلی نداشته است سنگ
و چوب ... و ضرب بر روی مفتوح در پیش شد حکایت و هم از اشعب منقولست که گفت نوبتی غلامی
بمن بخشیدند با من بخانه آمد مادرم از حال وی پرسید بترسیدم که اگر بیکبار بگویم غلامست و بمن بخشیده‌اند آن ضعیفه فجاءه کند
لاجرم بر زبان آوردم که غینی بمن داده‌اند گفت غین چه باشد گفتم غین با الف و لام بمن بخشیده‌اند پرسید که مقصود از این
حرف چیست گفتم غلامی بمن بخشیده‌اند مادرم بیهوش شد دانستم که اگر اول آن کلمه بر زبان میراندم البته از فرح مفرط جان تسلیم کردی
حکایت سالم بن عمرو بن عبدالله از اشعب سؤال نمود که طمع تو بچه مرتبه است جواب داد که تا غایتی که چون در کسی از عقب
جنازه روند و آهسته سخنی گویند من تصور نمایم که متوفی در شان من وصیتی فرموده است و چیزی گفته است که من ... دیگر اکثر هیچ
کس دست بجیب نکند من در گمان افتم که چیزی بمن خواهد داد و دیدم ... زنی را بشوهر میدادند که در شب زفاف من خود را بگرد
ساختم بتصور آنکه شاید او را بغلط بخانه من آورند و دیگر آنکه شخصی علک میخاید من بتوهم آنکه شاید چیزی خورد بعقبش میدویدم
فرسنگی از عقب او میرفتم و اشعار میخواندم و چون معلوم میکردم که علک در دهان دارد باز میگشتم سالم پرسید که هرگز کسی را
از خود طماعتر دیده گفت بلی وقتی بجمعی بشام میرفتم در راه بصومعه راهبی نزول کردم و راهب بر بام صومعه خفته بود و در زیر
آن بام نشسته با یکدیگر صحبت میداشتیم در اثنای محاوره از روی مزاح سخنی گفته شد من گفتم ... گفت در کون ...
ناگاه راهب را دیدم که فرود آمد و ... انداخته روی بما آورده گفت در میان شما کدام یک کاذب بود همراهی
او بدانست نموده در کنار خویش بنشستم دیگر زن خود را از خود طماعتر دیدم چه او همیشه میگوید که تو هر چه طمع کردی در حصول آن تنگ
باشی من در حصول آن نیستم حکایت آورده‌اند که مردی مسلمان بدر راهبی رسید راهب را بر بالای بام دید نشسته با وی خطاب
کرد که ای عیسوی برادری ده که مرد غریبم و پریشان حال راهب صحیفه خود را بجانب او انداخت آن مرد صحیفه را برداشته باز
آغاز طلب کرده فریاد میکرد و او را رنجه میداشت راهب فرود آمده او را محکم زد صحیفه از وی بستد و گفت نخست
بسنت عیسی علیه السلام عمل نمودم و صحیفه خود را بتو دادم دیگر تو دیدم بسنت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم قیام
که روش آنحضرت است که یکی ادای را دیگر بکرد

فصل چهارم از جزو ششم در ذکر دزدان و احوال ایشان

آورده اند در نشابور کاروانسرائی بود که تجار اموال خود را در حجره‌ها گذاشتندی و در میان آن کاروانسرا چاهی بود
نوبتی عیاری نقب زن خانه در جوار آن کاروانسرا گرفته و از آنجا بچاه مذکور نقبی زده و شبی در خشتی از آن

چاه بیرون آمد و در یک حجره که در آن نقود بسیار گمان داشت گشوده مجموع آن زرها را از راه چاه بیرون برد روز دیگر تاجر در حجره خود را
گشوده چون مال ندید گریبان تا بدامان چاک کرده خاک بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام کرده معتمدان والی بآن موضع آمده اثری از نقب و
نشانی نیافتند که از بیرون شخصی آمده باشد لاجرم کاروانسرادار را گرفته گفتند که اموال را تو برده هر چند که آن بیچاره استغاثه مینمود که
من از این قضیه خبر ندارم قبول نمینمودند و او را تعذیب میکردند از این تا دزد بآن موضع رسید چون زاری کاروانسرادار را دید در پیش رو
پیش رفت گفت دست از این شخص بدارید که مال را من برده‌ام پرسیدند که اکنون آن مال کجاست گفت در چاهی که در میان کاروانسرا
واقعست گذاشته‌ام چه فرصت نیافتم که از کاروانسرا بیرون برم چون بسر چاه آمدند مرد دزد گفت ریسمانی بر کمر من بندید تا بچاه
فرو روم و اموال را بالا فرستم اعوان حاکم ریسمان بر میان دزد بسته او را بچاه فرو گذاشتند دزد رسن از میان گشوده از راه نقب
بیرون رفت و بعد از لحظه که ملازمان حاکم او را آواز دادند جوابی نشنیدند یکی از دلیران را زره پوشانیده بچاه فرستادند نقبی دیدند و
دیگران را خبر کردند چند از راه نقب بدان خانه رفتند و هیچ کس را ندیدند چندانکه دزد را جستند نیافتند و او بکمال دلیری بیگناهی را خلاص کرده مال تجار
از میان برد حکایت در فرج بعد الشده مسطورست که عبدالله صوری روایت کرده که جوانی در واسط همسایه من بود که مال موروثی تلف
کرده و بمحنت فقر و فاقه گرفتار گشته روزی او را دیدم که لباسهای فاخر پوشیده و اسباب مرتب ساخته پرسیدم که این غنا و ثروت
از کجا یافتی جواب داد که بعد از آنکه مجموع اموال را بمصرف کردم چنانکه در خانه من هیچ چیزی باقی نماند شبی زوجه‌ام بدرد زادن گرفتار شد
از من شیرینی خواست و چون بترتیب آن قادر نبودم حیرت بر من استیلا یافت از غایت خجلت از خانه بیرون آمدم و در کوچه‌ها
میرفتم ناگاه روشنائی بنظرم آمد چون پیشتر رفتم در خانه گشاده دیدم مردی نشسته ... مشغول بود ... در آمده سلام
کردم آن شخص گفت درین نیم شب کجا بودی من حال خود را با او گفتم گفت درین خانه درآی و بیاسای تا فردا که آفتاب در آید در کار تو
نظری کنم و گلیمی بجانب من انداخته گفت این را در خود پوش من آن گلیم را بر دوش گرفته بخفتم چون دو پاس از شب بگذشت شخصی
در آمده سلام کرد و چیزی در پیش وی گذاشت گفت اگر طعامی داری بیار که بغایت گرسنه‌ام صاحب خانه از و سؤال کرد که چرا دیر آمدی
جوان جواب داد که از دی روز تا امشب در میان هیزم متواری شده بودم و این ساعت فرصت یافته این نقود را آوردم و این ...
کرامت میدانم که نقره است ... طلا است صاحب خانه طعام حاضر کرده بعد از آن شراب آورده اقداح لبریز نموده جوانرا ... مست ساخت
دریغ کشیده و سرش از تن جدا کرده نزد من آمده خواست تا معلوم کند که من در خوابم یا بیدار چندانکه جنبانید حرکت نکردم پنداشت
که من در خوابم چادر شبی گسترده کشته را در میان نهاده و آن را بر دوش گرفته بیرون برد در حال من همیان زر را برداشتم و از عقب
بیرون رفتم و بهر طرف میدویدم ناگاه بمسجدی رسیدم و ... آن مسجد رفتم ... و در را بستم و دامن کشیدم و آن مرد در پی گشته
بطلب من میدوید ناگاه صدای پائی شنیدم گوش نهادم صدای آن مرد شنیدم که میرفت و با خود میگفت ای ... که
از من وقوع یافت خون ناحق و حق الناس در گردن من ماند و مال دیگری برد چون صبح دمید از مسجد بخانه رفتم و آن زر را شمردم
پنجاه هزار مثقال طلا بود ... آفتاب ... ظاهر و روشن است که ...

و خار باز بسته بقدر سماوات بیت اگر محال کار جهانیان قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف قضاست هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینه تصور ماست حکایت مردی از اهل نصیبین موسوم به ابوالقاسم صفار روایت کرد که از پدر شمشیری بمن میراث
مانده بود که ... مانند شعله آتش از کثرت جوهر براه کهکشان میمانست و از غایت صفا عقل او را شهاب ثاقب میدانست
بیت چون برگ گندناست ولیکن چه بنگری گردد بروز معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفر اندر آب نهان باشد این عجب
نیلوفریست کآب بود اندر دهان و من آن تیغ را برداشته روی بدیار ربیعه نهادم بامید آنکه او را بخدمت عباس بن عمرو غنوی برم
در راه اعرابی با من همراه شد در میان الفتی حاصل گشته چون برأس العین رسیدم بخدمت عباس شتافتم و آن شمشیر را پیشکش کردم
امیر آن شمشیر را ... هزار دینار بخشید پس عزم مراجعت نمودم آن اعرابی را دیدم پیش من آمد و از حالات و مجاری من استفسار نمود
و از عزیمت من سؤال کرد گفتم فردا بوطن معاودت خواهم کرد روز دیگر از شهر بیرون آمدم اعرابی را دیدم بر در دروازه ایستاده با من
گفت بایست تا بیکدیگر برویم و در خاطر من خطور کرد که این شخص قصد من دارد من در راه خود را از و نگاه میداشتم و نزدیک وی نرفتم
و هر ساعت باطراف و جوانب نگاه میکردم ناگاه دیدم که اعرابی ... تیغ کشیده آهنگ من کرد من خود را از الاغ انداختم
در آن صحرا آغاز دویدن کردم اعرابی گفت که من با تو مزاح میکنم و تو دوست منی من بسخن او التفات نکردم و همچنان میدویدم
و در آن صحرا گنبدی که مقبره گبران بود و دری محکم بر آن مرتب ساخته بودند من خود را در آن گنبد انداختم و از پس در ایستادم اعرابی
بدر گنبد رسیده اسب خود را بر در گنبد بست و بآن گنبد در آمده چون تاریک بود مرا ندید از پیش در گذشت من برفور
بیرون آمدم و در گنبد را محکم بستم و چون عرب در اندرون گنبد بماند آغاز فریاد کرد و گفت یا ابا القاسم من در این موضع خواهم مرد
سوگند بسیار بر زبان آورد که مرا با تو هیچ غدری در خاطر نیست من بسخن او التفات نکردم و بر ستور او نشسته الاغ خود را در پیش
انداخته بسلامت بنصیبین باز آمدم و بعد از یکماه بجانب رأس العین شتافتم گذر من بر آن گنبد افتاد با خود گفتم حال اعرابی را
مشاهده نمایم در گنبد را همچنان بسته یافتم در گشوده در آمدم اعرابی را دیدم در گوشه افتاده و گوشت و پوست وی را مور و مار خورده
و استخوانی چند مانده و همیانی بر وی دیدم ... همیان را برداشتم دویست مثقال طلا در آن بود
و شمشیر اعرابی را دیدم که آنجا افتاده بود همه را برداشته خرم و خوشحال بیرون آمدم و صد شکر حق بجا آوردم ...
... گویند که روستائی به بغداد آمده و بر درازگوشی نشسته و بزی را جلاجل در گردن کرده و ریسمان بز را بر پالان خر مستحکم بسته
... و سه طرار در موضعی نشسته بودند او را دیده با هم گفتند که این روستائی مردی احمق است یکی گفت که من بز او را
پنهان بدزدم که خبردار نگردد و دیگری گفت اگر تو این کار کنی من خر او را بیارم طرار سیم گفت اینها سهل است من جامه‌های او را
نزد شما حاضر سازم طراری که ارادت دزدی بز داشت در عقب روستائی شتافته در موضعی که آمد و شد مردم کمتر بود در خفیه
جلاجل را از گردن بز باز کرده بر دم خر بست و بز را در ربوده خر دم میجنبانید و آواز جلاجل بگوش روستائی میرسید و گمان میبرد
که بز برقرار است دیگری در کوچه ایستاده چون روستائی را دید گفت روستائیان مردی طرفه اند مردم جلاجل در گردن خر ...

او بر دم خر بسته است روستائی از عقب نظر کرد بز را ندید فریاد برآورد که بز مرا بردند طرار گفت من همین لحظه مردی را دیدم که بز
بدین کوچه میرفت و بزی در پیش داشت روستائی گفت ای خواجه لطف فرما و لحظه محافظت این الاغ نمای تا من بز خود را
از آن مرد بستانم طرار گفت منت دارم روستائی بآن کوچه رفت طرار خر را بیار برد چون لحظه روستائی در کوچه گشته کسی
ندید باز گردید که خر را تصرف نماید هر چند جستجوی کرد نه این را دید نه آنرا حیران مانده قدمی چند پیشتر رفت طرار سیم را بر سر چاهی نشسته
یافت که نوحه و فغان میکرد روستائی گفت ای خواجه ترا چه رسیده که چنین فریاد میکنی طرار گفت ای جوانمرد
صندوقچه مملو از حلی و زیور و حلل بدار الخلافه میبردم و چون بدین موضع رسیدم پایم بسنگ برآمده افتادم و صندوقچه از دستم درین چاه افتاد
همین لحظه خلیفه مرا سیاست خواهد کرد ده دینار طلا بشخصی میدهم که صندوقچه مرا برای من از چاه بیرون آورد روستائی با خود گفت
آنچه از من برده اند ده دینار طلا بیش نیست اگر چه بهای آن الاغ و بز زیادتر بود چون خدای تعالی اینجا عوض داد آنگاه جامه از تن بیرون
آورده بنهاد و در چاه رفت طرار جامه‌های روستائی را برداشته برفت چون روستائی هر چند تفحص کرد در آن چاه چیزی نیافت فریاد کرد
که آنچه تو میگوئی اینجا نیست هر چند آواز داد کسی جواب باز نداد لاجرم ملول شد بصعوبت تمام از چاه بیرون آمد ... اثر نیافت
و نه از آن مرد ... چوبی بدست گرفته بهر طرف مینگریست مردم گفتند ای روستائی ترا چه میشود مگر دیوانه شده گفت
میترسم که مرا نیز بدزدند حکایت قاضی محسن روایت کرد که از محمد بن بدیع عقیلی شنیدم که گفت مردی از بنی عقیل را دیدم که در پشت وی
نشانها بود بر مثال زخم نیزه از وی پرسیدم که اثر زخمها بر پشت تو از چیست گفت عم دختری داشت لطیف اندام ... مرغ
دلم بر هوای خط و خال او در دام عشق افتاده و پر و بال وهم بر رشته زلفش بسته شده بیت طوق کبوتر است سر زلف آن نگار
من همچو باز در طلبش ... همچو چنگل باز است زلف او من ... همچو کبوتر ... چون سوز محبت دل و جان مرا
در گداز آورده بود ... عشق آتش در خرمن وجود من برافروخت ... میگفتم بیت از ... فرقت ای ...
آب شده دیده مرا قرار و نه در شب خواب چشم و دل من از هجرت ای در خوشاب صحرای پر آتش است و دریای پر آب ...
شکیبائی از دست داده پیش عم رفتم دختر را خطبه نمودم گفت صداق دختر من فلان مادیانست که شخصی از قبیله نمر دارد
و در فلان روستا متوطن گشته و آن مادیان ... من چون طاقت مصابرت نداشتم بجانب آن قریه شتافتم تا ...
شاید مطلوب را بدام آورم و چون بآن موضع رسیدم مادیان بنظر من در آمده ... چون گرد در عقب گذاشتی باد
قدرت همعنانی نداشتی شبرنگ خاره سم ... چون آفتاب ... خورشید شکال رعد سهیل ستاره چشم
عالم نورد بادیه پیمای ... اگر توسن اندیشه همعنان ... و آن مادیان ... سال داشت که در خوبی
و نیکوئی ... من شبی قصد بردن آن مادیان کردم و آن شب بمرتبه ظلمانی بود ...
گم کردی و قمر از غایت تاریکی ... شبی چنان بدرازی ... سیاه ...
... فلک کبود دیبای نیلگون ... در آن خانه در آمدم در میان سرا ... بسیار بر بالای هم ... نشسته بودند

در میان آن پشمها پنهان گشتم بعد از ساعتی صاحب خانه در آمد طعام طلبید زن طعام حاضر کرده چراغ بر افروخت و در آن ظلمت شب
هر دو بطعام خوردن مشغول گشتند چون من بغایت گرسنه بودم از میان پشمها بیرون آمده آهسته آهسته پیش میرفتم تا خود را بنزدیک
بایشان رسانیدم و دست در کاسه کرده آغاز طعام خوردن کردم ناگاه دست من بدست صاحبخانه خورد او دست مرا محکم گرفت
من بدست دیگر علی الفور دست زن را بدست آوردم زن گفت چرا دست مرا گرفتی مرد دست مرا رها کرده گفت پنداشتم
که دست بیگانه است من نیز دست زن را گذاشتم و بعد از طعام خوردن زن برخاست و در پنجره های اسب نهاده و قفل بران زد
و کلید را برده در زیر خود گذاشت چون نیمی از شب در گذشت غلام که تیمار ستوران میکرد در خانه سنگ ریزه بجانب زن انداخت
زن شوهر را که خفته با غلام در عقب وثاق رفته بصحبت مشغول شده من خود را ببالین زن رسانیدم و کلید را برداشته پنجره های
مادیان گشودم و در خانه باز کرده اسب را بیرون بردم چون صدای سم اسب برآمد زن از زیر غلام برخاسته فریاد زد که اسب را
بردند فی الحال آن اسیله سوار شده در عقب من بخشید و هیچ کس بمن نرسید بغیر از صاحب اسب که بر کره همین اسب سوار بود چون میان
من و او مسافه قریب شد نیزه بجانب من دراز کرده گاهی چنان نزدیک شد که سر نیزه بر پشت من میرسانید و مجروح میساخت
و من تازیانه بر مادیان زده از پس او بیرون میرفتم و او باز خود را میرسانید تا چنان بمن میرسید که تواند از پشت اسب بیندازد
تا به کنده رسیدیم من تازیانه بر مادیان زدم مادیان از آن آب کنده که قریب بیست گز بود بجست اسب او چون جاهل بود نتوانست
جست همانجا ایستاده گفت ای جوان برو که اسبی بردی که ده هزار مثقال طلا زر و نقره که ارزان فروختی اکنون بیان نمای که
چگونه این اسب را بیرون آوردی و بدو دست قصه را بتمامی گفتم صاحب این اسب بر زبان راند که لعنت بر چون تو جوانی باد که طعام
من خوردی و استم کردی و زن را طلاق گرفتار کردی و غلام را بکشتن دادی و من بقبیله خود آمده اسب را تسلیم کردم و بمراد خود رسیدم

فصل پنجم در ذکر لطایف اجلاف الکویان حکایت آورده اند که در نشابور در قدیم تاجری بود در روزی با جمعی از سوداگران
نشسته و از هر مقوله سخنان در پیوسته بودند ناگاه دختری دیدند در کمال حسن و لطافت و نهایت جمال و ملاحت شعر بر سر سرو بسته کاین بوی
مست در مشک زره شکسته کاین موی مست شعر از خلد دری گشاده کاین بوی مست اشک جهان در ربوده کاین خوی مست و آن دختر
جامه دریده پوشیده بود چنانچه اندام او از شکافهای خرقه چون خورشید از زیر ابر تنگ میدرخشید و او جهد میکرد که بدن خود را بپوشد اما
هر گاه که طرفی از جامه در کشیدی و گوشه از اندام بپوشیدی گوشه دیگر گشاده گشتی دختر در برابر سوداگر ایستاده گفت ای خواجه از برای خدا
بر اصحاب عار رحم کنید یکی از سوداگران گفت حالی این بینوایی و خستگی بدین دلارایی که تو داری حیف باشد که چنین شعر کلالا از روی تو
گلپوش کند جان را سخن خوب تو مدهوش کند آنکس که شراب وصل تو نوش کند از لطف تو حسن خویش فراموش کند چرا شوهر نکنی تا از
بهمان جان عزیز دارد و بدن زینت بر بالا یابد دختر گفت من پدری دارم که زمام اختیار من در قبضه اقتدار اوست تاجر گفت ولی
خود را من بجای تو از او بخواهم آنگاه هر یک ازیشان [illegible] داد خنده دختر روان گشت و تاجر چون دل از دست داده بود و در هوای دختر
روان شد زبان حالش بدین مقال در ترنم آمد شعر از دیده در دم خبر مده تو شدم و ز گوش غلام های موی تو شدم هر روی تو بر مثال موی تو شدم

بازیچه کودکان کوی تو شدم و درین اثنا بخشی بر در سرای رسیده خواجه را توقف امر فرمود و خود بخانه رفته بعد از لحظه شخصی آمده خواجه را
طلب کرد خواجه در درون خانه رفته منزلی دید آراسته و فرشهای ملون انداخته و پیری را دید نشسته سلام کرد پیر جواب سلام زبان
گشاده بجهت تعظیم خواجه قیام نمود و مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی کرد و بعد از لحظه شربت و میوه و طعامهای لذیذ پیش آوردند و چون از طعام
خوردن فراغ حاصل شد پیر گفت ای خواجه بدان معجونی که دل را قوت دهد و طعام را هضم نماید رغبتی داری خواجه گفت مهار اختیار بدست
لطف و فضولی کند ادب آنست که هر چه میزبان حاضر سازد و متابعت نماید بخوردن آن مشغول شود پیر اشاره کرد تا صراحی و ساغر که از عکس آن
خاک زر رنگ یاقوت احمر میشد حاضر ساختند بیت خوشبوی تر از عنبر و رنگین تر از عقیق صافی تر از ستاره و روشن تر از روان شکر گذارده
پری باشد در شعاع آن از چشم آدمی تواند شدن نهان پیر قدحی بر کشیده قدحی دیگر بخواجه داد و چون قدحی چند گردان شده
و شراب نقاب حجاب از پیش برداشت تاجر گفت [illegible] دختر ترا چنان برهنه دیدم و ترا باین تجمل و تکلف ملاحظه کردم
پیر گفت ای خواجه من مرد گدایم و مقرر چنانست که هر روز دختر من یکبار طلامی آورد در همین طریق و من [illegible] زیاده از ایشان بدست
نیارم [illegible] علی الصباح بمسجد جامع حاضر شو تا شمه از کسب خود بتو نمایم و چون وقت خواب شد بستری بر خواجه بگسترانیدند
خواجه همانجا آسوده گشت چون صبح صادق پیراهن نیلی فلک را خرقه کرد خواجه بیدار شد و آب آورد وضو ساخته بمسجد جامع که میان
بازار است حاضر شو تا شمه از کسب خود بتو نمایم تاجر بموجب فرموده عمل نموده بمسجد رفت پیر از مسجد آمد چون خلایق مجتمع گشتند
پیر برخواست و فصلی از موعظه و وعد و وعید در میان آورده سخنان دلپذیر ادا کرد چنانچه سینها در جوش و دلها در خروش آمده آب
از دیدها روان گشت ع چه دل سوزند تا چاره دیده تر گردد آنگاه گفت ای معاشر المسلمین من مرد محتاج و فقیرم و اعتقاد من بهشت و دوزخ
ثواب و عقاب و حشر و نشر رسوخ تمام دارد و یقین میدانم که عباد در روز معاد بدان مطمئن کردند حق الناس امروز صباح بمسجد
آمدم ناگاه صره بنظر من آمد آنرا برداشتم و گمان من چنین است که این کیسه مشحون بزر و زیور و جواهر است و اینک در دست من است
و کیسه را بیرون آورده بمردم نموده گفت ملتمس آنکه امام سر این صره گشاده مشاهده نماید که در آن چه چیز است و آنرا ضبط نماید تا صاحبش
پیدا شود و کیسه را تسلیم نموده امام جماعت صره را گشوده در آنجا حلی و زیور عورات بود که قیمت آنها قریب بدویست مثقال طلا میشد
خلایق زبان بثنای پیر گشوده گفتند نهایت دیانت این است که مردی با وجود کمال افلاس نقدی چنین یافته در وی طمع نکند پیر گفت
یاران من بغایت بی برگ و نوا مانده ام و بجوانب رسیده و پوششی که رفع برودت کند ندارم بیت دو شنبه که بر در بر دوشم بود
سراپا نگار تر و از تو شنبم بود پوشیدنی بود غیر از چشم چیزی که بر تنم گوشتم بود و مردم هر یک برغبت تمام زر و نقره باو دادند قریب
پانصد مثقال نقره بدست پیر افتاد و چون لحظه بر آمد آواز نوحه از در مسجد بر آمد خواجه تاجر پیر زنی را دید که نوحه سر داده بمسجد
در آمد گفت ای جماعت مسلمانان بفریاد من رسید از برای خدا جل ذکره بفریاد رسید این سخن میگفت و [illegible] چون زنان
برهنه از چهار جانب دو دست بر سر و روی خود میزد مردم گفتند ای عورت ترا چه مصیبت رسیده است و باعث برین
اضطراب چیست گفت من عورتی مشاطه ام بجهت دختری که او را بخانه شوهر میبرد حلی و زیور از مردم عاریت گرفته بودم

امروز بامداد آنها را در صره نهاده بخانه صاحبش متوجه شدم تا به رد امانت پردازم القصه از گریبان من افتاده و مرا خبر نشده میدانم
که بدست که افتاده اگر عاریت را باز [illegible] بالاین زر بدهم شوهر صاحبش بر اهل محله کند تا از زندان قاضی [illegible] اهل مجلس گفتند ای عورت
اضطراب منمای و نشان آن اشیا را براستی بیان کن زن بجمیع صفات آنها را بیان کرده امام مسجد صره را بیرون آورده
بزن تسلیم کرد عجوزه گفت ای مسلمانان بلای عظیم از من در گذشت اکنون توبه میکنم که ترک این عمل نموده دیگر مشاطگی نکنم
از شما التماس دارم که هر یک درمی بمن بدهید تا مبلغی مختصر بدست من درآید و آنرا سرمایه معاش سازم و دیگر خود را در حیله
نیندازم اهل مجلس هر یک مثقال نقره باو دادند پیر زن نیز هشت درهم و دینار فراهم آورده روان شد تاجر گوید که از مشاهده این
متعجب شدم و بعد از لحظه بخانه پیر رفتم پیر گفت مرا شیخ عباس دوس میگویند کسب مرا ملاحظه نمودی گفتم بلی گفت مرا بخشیدی [illegible] که
همکار من باشد اگر موافقی که گدائی پیشه خود سازی قدم در پیش [illegible] تاجر گوید که من گفتم من از معارف تجار
و مال فراوان دارم و خلق مرا می شناسند چگونه دست سوال پیش مردم دراز کنم شیخ عباس گفت من در این باب ترا تعلیمی دهم چند
روز در خانه نشین و از وثاق بیرون مرو و ابواب اختلاط خلایق مسدود ساز چون بدیدن تو آیند خود را مضطرب و غمناک
بایشان بنمای یقین است که تجار و ارباب اعتبار چون ترا ببینند و بخانه تو آیند و از حالات تفحص نمایند باید که مغموم و محزون نشینی
و با ایشان کم سخن گوئی و بعد از آن با شخصی که مزید خصوصیت و تمام [illegible] باشد بگوئی که سری با تو میگویم که با فشای آن مبادرت ننمائی
و در کتمان آن مبالغه نمای که سر را افشا نگردانی و بعد از آن بر زبان آور که در مدت [illegible] نقصان بسیار دیده و تجارت که باطراف فرستاده
بودم بعضی در دریا غرق گشته و برخی در صحرا بدست قطاع الطریق گرفتار شدند و در دست من چیزی نمانده است و به قوت لایموت
محتاج شده ام و عزم کرده ام که از خانه بیرون نیایم از بی برگی هلاک شوم تاجر بتعلیم استاد عباس عمل نموده منزوی شد و دوستان او در جنب
از حال او تفحص میکردند و از سبب انقطاع و اعتکاف او سوال می نمودند خواجه تاجر میگفت آنچه استاد عباس گفته بود تلقین او
نموده بودند آن دوست گفت آن شخص بیرون رفت و صورت حال را با سوداگران گفته ایشان بر پریشانی حال آن تاجر تأسفها خوردند و مجمعی
تجار را جمع آوردند و هر یک بقدر امکان صد دینار و پنجاه دینار از مال خود جدا کردند تا آنرا سرمایه سازد و چون زرها مجتمع کردند قریب
دو هزار مثقال طلا بود و آنرا از تجار مجلس بوده التماس نمودند که این مختصر را راس المال ساخته بتجارت نمائی و دیگر شیخ گفت
اکنون دختر تو رسید هم مشروط بر آنکه ترک گدائی نکنی تاجر گفت حاشا که من ترک این پیشه کنم [illegible]
می اندهم تا ده دوازده سود بدست آورم امروز چاره و [illegible] پیدا کردم و هرگز من هم دست از این عمل بدارم شیخ عباس گفت
جان پدر گدائی پیشه کن تا محتاج نشوی حکایت گویند که گدایان [illegible] استادان این کار در نشابور آمده اصحاب گدیه اتفاق نموده
او را ضیافت کردند در اثنای محاوره سخن از لطایف گدایهای استاد عباس در میان آوردند آن شخص گفت من فردا بگدائی
روم و بحیله زر از مردم بگیرم که هرگز بخاطر استاد عباس خطور نکرده باشد گدایان گفتند فردا در فلان موضع جمعیتی دست خواهد داد
اکثر اکابر و اعاظم شهر در آنجا اجتماع خواهند نمود روز دیگر شعر چو افکند زرین سپر آسمان نه تو بر کرد سیمین کمان آمد و گدایان

در آن جمع حاضر شده آغاز موعظه کرد و سخنان فصیح و بلیغ بر زبان آورد چنانکه خلایق محظوظ گشتند آنگاه گفت ای اکابر و امام و ای [illegible]
کرام بنظر اعتبار درین ضعیف شکسته نظر کنید فاعتبروا یا اولی الابصار بسمع شما رسیده باشد که طایفه از بنی اسرائیل بسبب نقض
عهد و خلف میعاد مسخ گشته قرده و خنازیر گشتند من از نسل آن طایفه ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد میراث بمن رسیده گفتند
آن چه نشانست جواب داد که مانند بوزینه دم دراز دارم تا غایت حال خود را بکسی [illegible] امروز احتیاج بدرجه کمال رسیده
و پریشانی حال من از حد کشیده میخواهم که دم خود را [illegible] بنمایم آنگاه در میان مردم گشته و از هر کسی چیزی گرفته مبلغی بدست آورد
و آنرا مضبوط ساخته گریان شده گفت ای یاران چون بر افشای سر خود قیام نمودم از غایت حیا اجزای من متلاشی شده آن
دم که در پس من بود پیش من آمده است و من میدانم که شما درین مجلس بکشف عورت من رضا نخواهید داد و حاضران همه در خنده شدند
و بر او آفرین کردند و بدین تزویر مبلغی بهر خود [illegible] حکایت آورده اند که قاضی اوش بغایت فصیح و بلیغ و خوش طبع بوده است و در فن گدائی
بمرتبه عالی رسیده و در آن باب کتابی تصنیف کرده و آن نسخه را مفتاح النجاح موسوم گردانیده و پیوسته گدایان که بخدمت او
می آمدند و از اطراف بلاد می رسیدند از اهل سیستان گله میکردند و میگفتند که مردم ولایت نیمروز بغایت هوشیار اند و هیچ وجه
با ایشان [illegible] کار گر نمی آید و بیجوجه با ایشان چیزی نمیدهند قاضی اوش گفت من بسیستان روم و از آن مردم بحیله که توانم زر بستانم
و روی بسیستان نهاده چون بآن بلده رسید کاسه سفالی و کوزه چند خریده بسقائی مشغول شد و چنان بمردم نمود که گنگ است و
مدعای خویش بیان میکرد و گرد شهر بر آمده مردم را آب میداد و از هیچ کس چیزی بسوال نمیکرد که در حق من دعا کنید تا زبانم گویا شود
و بعد از مدتی که در میان اهل شهر نیمروز مشهور گشت و مردم بجهت او تقرب می نمودند و بدعای او که زبان بیزبانی گویا معتقد بودند
شبی قریب بسحر در خانه قاضی شهر رفته در بکوفت و چون قاضی بیرون آمد گنگ سقا را دید اشارت کرد که سبب آمدن
تو در این وقت چیست گنگ سقا گفت امشب حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم در واقعه دیدم که بجانب من می آمد
و از غایت اشتیاق در پای عرش سای آنحضرت افتادم و تضرع کردم و آب دهان مبارک بر دهان من انداخته دست بسینه من فرود
آورد بیت دوش در واقعه سلطان ترا دیدم کاش آن واقعه تکرار دیدم و چون بیدار شدم زبان خود را گشاده دیدم و نور
در دل خویش مشاهده میکنم التماس دارم که مولانا بفرماید تا مردم را اخبار کنند که در مسجد جامع مجتمع شوند و بنده بر منبر روم
تا معجزه حضرت رسالت پناهی برای العین مشاهده نمایند روز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سقا گویا شده است و موعظه خواهد
گفت خلایق بمسجد جامع مجتمع گشتند و قاضی اوش بمنبر رفته زبان بحمد و ثنای الهی و درود حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم
بگشاد و خلایق در فصاحت و بلاغت او متحیر ماندند قاضی اوش گفت مدتی در اطراف و اقطار جهان گشتم و از همت بزرگان
بسیار استمداد نمودم اما قفل خاموشی از زبان من برنخاست چه مفتاح نجاح من در دست متوطنان این بلده جنت نشان بوده
و چون خداوند جل ذکره بهمت عالی شما فضیلت بمن ارزانی داشت آرزوی آن دارم که بولایت خود روم و زبان بشکر شما گویم
در حق من کرمی فرمایند تا از معانی خویش مرتب سازم اهل نیمروز بر غایت او بر گشتند و هر یک درمی چند باو دادند مبلغی کلی [illegible]

قاضی اوش آن اموال را در تصرف آورده بوطن اصلی مراجعت نمود و از غرفه که مسکن او بود نامه باهل سیستان فرستاد که این ابیات در آن بود
کریمان سبحان از انقیاد شرب روح راحت با دشمان نوش غرور من خورد مدان کریمان زرا بلطف بآن دانش و هوش بودم
لنگ سقالیک بودم جهان فضل و دانش قاضی اوش حکایت آورده اند که در ولایت خراسان واعظی بود فصاحت بیان
مهر خاموشی بر دهان فصحای دوران می نهاد و طلاقت لسانش بند لکنت بر زبان بلغای جهان می آورد بیت گاهی که
گفتی که لوح محفوظ است که ذره بود جای او اندر آن لسان کلام او همه علمست و خاطرش همه نور و دماغ او همه عقلست و شخص او
همه جان مدتی موعظه میگفت و خلایق از الفاظ رنگین و معانی متین او محظوظ میگشتند و باستماع موعظه او رغبتی کامل و حرصی شامل داشتند
روزی بر منبر برآمده وعظ میگفت و جمعی کثیر در مجلس وعظ او فراهم آمده چون کلام متواتر شد آتش التهاب دیده هارون ساخت
جوانی آمده گریبان واعظ را از منبر فرو کشید و بالا و خطاب کرد که ای جرا یارا از مرد دیر رای خان شریر رای ز مهجورت مس بیرت
وای خونریز بی باک و ای ظالم ناپاک مدة دو سال شد که پدرم کشته و من در طلب تو مفارقت خلان و مهاجرت اوطان اختیار
کرده گرد جهان میگردم و از درد پدر رخساره با آب دیده تر میدارم مستمعان چون این سخن شنیدند بمنع او اشتغال نموده خواستند که او را
ادبی بلیغ کنند واعظ گفت ای مسلمانان امروز را فردایی است گیرم که امروز انکار کنم فردا در عرصه محشر چه چاره سازم و چه تدبیر پردازم
هیچ چاره ای نیست که اعتراف نمایم چون این عمل از ایام شباب از روی خطا از من صادر شده اگر عفو کند که فعل بغایت صحیح ...
و اگر قصاص کند امروز بتیغ قصاص کشته شوم بهتر که بنار جحیم سوخته گردم و بعذاب الیم گرفتار آیم و مدعی را در قتلگاه برد چون قطره آب تیغ
از غلاف کشیده قصد قصاص کرد خلایق گفتند ای جوان ترا از قتل این مرد چه حاصل صلاح آنست که تو دیت مقتول از ما بستانی
و این مرد را بگذاری بعد از قیل و قال و جواب و سوال بسیار آن شخص راضی شده خلایق بقدر همت خود هر یک مبلغی دادند چون ده هزار مثقال
دینار سرخ جمع شد بآن مرد دادند واعظ از شهر بیرون رفته گفت شرم دارم که دیگر درین شهر اقامت نمایم راوی گوید که بعد از مدتی
واعظ را در نشابور دیدند که از شرابخانه می آمد و با ایشان گفتند آن چه صورت بود و این چه موقعیت مرد بخندید و گفت ما با آن
بودیم و آن طلسمی بود ساخته بودیم و بدان وجه چندان زر بدست آوردیم بعد از اتمام آن ازین جهت دیگر بردیم حکایت آورده اند که در دار الشفای ...
دیوانه را زنجیر کشیده بودند آن دیوانه کلمات خوب و سخنان مرغوب بر زبان راندی و مردم بصحبت او رغبت میکردند و نزدیک او
می نشستند دیوانه ایشان را از غافل ساخته ... دستار نفیس بر میداشت و در دستار او فکنده آن را پاره پاره میساخت چون
صاحب دستار از رده خاطر میگشت باز دیوانه او گفتی که در فلان محل مردیست که جامه پاره پاره را چنان رفو میکند که بعنوان دانست
که آن پاره بوده و آن مرد نزد رفوگر رفته ده مثقال نقره بدو میداد تا آن را رفو میکرد و بعد از مدتی دیوانه را در شهر ری دیدند از صورت
حال ایشان پرسیدند دیوانه گفت من مجنون نبودم بلکه با این مرد شریک بودم من دستار مردم را میدریدم و او میدوخت تا ازین کار
مبلغی کرامند حاصل کرده باین شهر آمدیم حکایت در مدح نوادر آورده اند که ابو دلامه شاعر قصیده غرا در مدح ابو العباس سفاح گفته نزد او برد
خلیفه فرمود که هر چه خواهی طلب نما تا بتو دهیم ابو دلامه گفت کلب شکاری میخواهم سفاح فرمود تا آنچه میخواست بوی تسلیم نمودند ابو دلامه گفت

ای امیر مومنین شاعرم چون بشکار روم از عقب کلب پیاده نتوانم رفت سفاح امر کرد تا اسبی بوی دادند دلامه گفت مخافت که
روزی این کلب جهت آهو بگیرد من از حمل آن عاجز آیم درین باب نیز فکری نمای سفاح فرمان داد تا شتری نیز بوی دادند شاعر بر زبان آورد
که امیر گوشت صید بی نان نتوان خورد سفاح گفت که صد جریب زمین عامر و صد جریب دیگر غامر در ولایت عراق بوی بدهند
تا نان خویش از آن زمین بردارد ابو دلامه گفت ای امیر المومنین زمین عامر را دانستم ارض غامر چیست سفاح گفت زمین صحرایی که درو
عمارت نداشته باشد ابو دلامه بر زبان آورد که من این قسم زمین دو بار صد هزار جریب در زمین بادیه دارم امیر ده کز زمین
از خزانه عامره من بخشد سفاح گفت سهلست اموال را بردار و تا زمین را بتو دهند ابو دلامه گفت بعد از آن آن زمین نامعمور شده می
زمین معمور میخواهم سفاح بخندید و فرمود تا هزار مثقال طلا و دویست جریب زمین آباد بوی دادند فصل ششم از جزو ششم در نکوهش
و مذمت دروغ که چه قباحت بمعروغ آورده اند که شخصی قریب العهد بود باسلام بخدمت امیر المومنین علی علیه السلام آمده گفت
یا امیر المومنین در اسلام مناهی بسیارست و من از جمله آنها اجتناب نتوانم نمود یک خصلت از خصایل ناستوده و یک فعل از افعال نامرضیه بفرمای
تا از آن احتراز نمایم امام المتقین فرمود از دروغ گفتن اجتناب نمای آن شخص از خدمت امیر المومنین علی علیه السلام بازگشته گذر او
بر خانه خمار افتاد خواست قدحی چند در کشد با خود اندیشید که امیر المومنین از من سوال نماید که خمر خورده اگر گویم آری مرا حد زند و اگر انکار
کنم دروغ گفته باشم و من شرط نموده ام که دروغ نگویم و همچنین اراده زنا کرده همین اندیشه کرده بهر گناهی که در خاطرش جلوه میکرد
بوجه اسلم صدق تحرز مینمود پس بخدمت امیر المومنین آمده گفت یا ولی الله راستی جمله ابواب مناهی از من مسدود داشت
و بر من ظاهر شد که دروغ سر همه گناهانست حکایت در کتب تواریخ مسطورست که چون عبد الرحمن بن محمد بن اشعث از حجاج
شکست یافته بسیستان گریخت جمعی از سپاه او را اسیر کرده نزد حجاج آوردند حجاج بقتل ایشان امر کرد یکی از آن میان گفت
ایها الامیر مرا بر تو حقیست حجاج پرسید که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبد الرحمن ترا دشنام میداد و من منع آن کردم حجاج
گفت درین باب گواهی داری اشاره بیکی از اسیران کرد گفت او در آن مجلس حاضر بود حجاج از او استفسار نمود آن شخص گفت راست میگوید
حجاج با او گفت تو چرا این ... مانع نیامدی آن مرد گفت من ترا دشمن میداشتم حجاج بر زبان آورد که او را بجهت حقی
که ثابت کرد و ترا بجهت راستی بخشیدم حکایت فضل بن سهل وزیر مامون دو ندیم داشت یکی موسوم به نصر بن حارث و دیگری ... ثابت
بن شیروان شبی هر دو ندیم مجلس شراب در حضور فضل ... هزل آمیز میکردند درین اثنا هر دو در غضب شدند نصر دست آورده
دستار ثابت را انداخت ثابت مضطرب گشته فضل گفت ای ثابت اگر اضطراب تو بسبب آنست که میترسی که بدین جهت
آبروی تو در پیش یاران کم گردد ... آب روی تو وقتی نزد یاران کم شد که گفتی که بر استری سوار شدم و در یک شب از ... بغداد
به نشابور رفتم حکایت آورده اند که شبی در مجلس صاحب عباد سخن از رتبه شعر و شاعری در میان آمد حضار مجلس اختلاف کردند جمعی
گفتند که شعر فضیلت تمام و منقبت کلی است و برخی بر زبان آوردند که شعر دانستن فضل نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طایفه
بر مدعای خود براهین و دلایل اختلاف مینمودند ابو محمد خازن گفت شعر نفیس ترین فضایل انسانیست گفتند بچه دلیل جواب داد

که مقرر است در شعر اغراق هر چه بیشتر باشد و کلام دروغ بی مزه و ناخوش بود و در شعر چنان کلام مرغوبست که با وجود کذب جذب خاطر میکند و عجب
در دروغ اغراق مینمایند بلکه هر چند شعر اکذب باشد احسن نماید و خاطر مستمعان توجه نماید حکایت گویند یکی از خواص هارون الرشید روزی
روزی با غلامی بلغت رومی سخنی گفته از او پرسید که ای منصور تو بلغت رومی عالمی گفت بلی پرسید از کجا آموخته جواب داد رومیه است
او را در خلوت طلبیده گفت ای منصور تو از جمله معتمدان منی رازی با تو میگویم باید که هیچ آفریده نداند منصور گفت فرمان خلیفه ...
بهر چه اشاره نماید حاکمست هارون گفت فردا خود را بیمار ساز بعد از چند روز بمردم بگوی که باده متوجه گوش من گشته است ...
تمام حس گوش من راه یافته است منصور چنین نموده ... در افواه افتاد که منصور کر شده است و بعد از مدتی روزی ...
در خلوتی از او پرسید که آن مهم را چگونه صورت خوبی داد منصور گفت کدام مهم را هارون بخندید و گفت تو منصور کری ...
منصور متنبه شده بعد از چندگاه روزی هارون در خلوت آهسته از او سخنی پرسید منصور جواب نداد تا سه نوبت ...
زوال آنگاه جواب داد هارون گفت این زمان بر کری خو کرده ترا برسالت نزد قیصر خواهم فرستاد باید بدستور خود را کر سازی و هر چه ... شنوی
بر لوح خاطر نویسی هر چه بر رسم انعام بتو دهند که تو قبول نکنی و در سلوک طلب باشی که نام و صورت قیصر و ارکان ...
و ارکان دولت قیصر را تحف و هدایا که مصحوب تو میکردانم مستظهر گردانی منصور متوجه ... شد قیصر خواص خود را باستقبال فرستاد
او را بمجلس خود بار داد چون قیصر او را آغاز تکلم نمود منصور بشیوه معهود خود را کر ساخته گفت در اثنای راه مرضی بر دماغ من عارض شده بعد از
زوال آن عارضه حس سمع من باطل شده قیصر فرمود تا ترجمان مدعای پادشاه نوشته به منصور رساند تا مطالعه نموده جواب گوید با خواص
و مقربان خویش گفت هر چه گویند آهسته گویند و ملاحظه و صرفه تکلم نمایند که شاید این شخص ... عارض کند و در وقت هر چه آهسته گفتند ...
و امتعه مرغوبه نزد منصور بردند قبول نموده گفت زر سکه دار میخواهم قیصر گفت ... شده گفت از نقود هیچ با او بدهند و از اینجا
که پادشاهان زر مضروب ... اقران خود منفرد شده و اگر طلا مرسله مصنوع میخواهند مثل تاج و پاره و غیره در وقت ... منصور را
بخدمت قیصر بردند قیصر بر منظری نشسته بود که یک ستون قایم بود و فرش عرش آن منظر از زمرد و مرصع ساخته بودند و آن منظر
دو در داشت یکی بجانب مشرق و دیگری بطرف مغرب که هنگام طلوع و غروب آفتاب در آن منظر میتافت و آن زمرد
عکس بر فلک می انداخت چنانچه هر که در آن منظر بنظر در می آمد سبز مینمود و دیده ها خیره میکرد چون منصور را بآن منظر در آوردند
متحیر شد قیصر از حیرت در بشره او مشاهده پرسید که خلیفه خانه چنین دارد و این همه زمرد در خانه هست منصور جواب داد که در خزانه
امیر چندان زمرد موجودست که اگر خواهد آستانهای منازل خود را از زمرد سازد قیصر متبسم نموده گفت راست گفتی ...
و چون منصور ببغداد مراجعت نمود صورت احوال قیصر را بعرض رسانید و مکتوبات او را بخدمت خلیفه گذرانید هارون در آن حین ...
قلم برداشت و بدست خود بجهت او صد هزار مثقال طلا بر خزانه نوشت درین اثنا حکایت منظر بخاطرش رسید عرض کرد
هارون در خشم شده گفت ای منصور شرم نداشتی که دروغ چنین بر زبان راندی و آن برات را پاره ساخته صد مثقال نقره
بر برات دیگر توقیع نمود حکایت آورده اند که تاجر عراقی بجهت تجارت در خدمت فغفور تقرب تمام یافت روزی ... در مجلس

بر زبان آورد که در عراق عرب طایریست که آن را شترمرغ گویند پایش مانند پای شترست و غذای او آتش است و در وقت فرار
از پیش آدمی و غیره بپای خود سنگ می اندازد که هر که از عقبش میرود قصد او دارد استخوان او خورد میکند فغفور گفت این مرد ...
و در حضرت پادشاهان دروغ گفتن بی ادبیست و فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند تاجر ... بعراق عرب رفته ده شترمرغ
گرفته در قفسهای آهنین کرده از راه دریا بچین رفت و چون بولایت رسید فغفور را از وصول او خبر نمودند گفت او کیست
آیا چه دروغی آورده باشد او را بمجلس راه ندهید تاجر عرضه داشتی بدرگاه فغفور نوشت که آنچه بر زبان بنده جاری گشته بود آن را
بخدمت آورده ام و ده مرغ ازین نوع در قفسها کرده باین طرف متوجه گشتم از آنجمله یکی مانده است التماس دارم که خاقان بچشم
قدرت الهی ملاحظه فرماید فرمود تا او را حاضر کردند و او شترمرغ را بخدمت فغفور برد و فرمود تا پاره های آهن از ده مثقال الی صد مثقال
در کوره حدادی تافتند و مانند آتش سرخ میشد نزد آن طایر می انداختند تا آنها را فرو میبرد و در معده او میگداخت فغفور متحیر گردید
و فرمود تا حساب کنند که هر چه تاجر در آوردن غرایب صرف کرده باشد ازان یک مثقال هزار مثقال طلا بوی دهند چون حساب
کردند سی هزار درم خرج کرده بود باو گفت بعد ازین راستی بگوی که بجهت اثبات آن سی هزار درم خرج شود حکایت آورده اند
که نوبتی مامون عبدالله بن طاهر را بمهمی بجانب بصره فرستاد چون عبدالله آن مهم را باتمام رسانید مراجعت نموده بود روزی بوقت
استوا از خیمه بیرون آمده بهر طرف سیر میکرد ناگاه بکنار آبی رسیده چهار طالب علم را دید که بر مهمای خود نشسته در آفتاب ...
بودند و از ایشان پرسید که مجلس شما چیست که مذهب او این باشد که ایمان تصدیق بر قول و عمل اند و ایمان قابل زیاده
و نقصان داند گفتند اعتقاد ما همین است چون مذهب عبدالله همین بود خوشحال شده فرمود که هر یک را هزار درم دادند
یکی از چهار تن حصه خود را قبول نکرده گفت اعتقاد من آنست که ایمان تصدیق بقلب و اقرار بلسان دو آن زیاده و نقصان
متصور نیست هر چند که من ... برای هزار درم دروغ میگویم عبدالله فرمود تا هزار درم باو دادند و او را تحسین بسیار کرد
بیت راستی آور که شوی رستگار راستی آرد ظفر از کردگار حکایت در تواریخ مسطورست که طاهر ذو الیمینین
مامون را ... محاربه علی بن عیسی بر میان بسته هر روز سوار شده چند فرسخ بطرف بغداد قطع میکرد و تفحص بلیغ مینمود
و از آینده و رونده تحقیقات مینمود اگر جاسوسی می یافت ... بقتل او میپرداخت میگفت یک جاسوس لشکری را
برهم زند روزی بدستور معهود سوار شده در اثنای راه زید بن شجاع را دید که بر جماره نشسته با یک غلام می آید طاهر از وی پرسید
که از کجایی گفت از بغداد سوال نمود که چه کسی جواب داد که زید طاهر گفت کجا میروی گفت جاسوس علی بن عیسی ام
و بسپاه طاهر میروم طاهر بخنده گفت این مرد دیوانه شده است زید گفت دیوانه نیستم بلکه جاسوسم طاهر گفت چرا از
خود پنهان نمیداری بر زبان میرانی گفت که من هرگز دروغ نگفته ام طاهر گفت چرا آنجا با علی گفتی که من چنین محالی دارم جواب داد که او را
بدین صفت میدانند و بدانجهت فرستاده تا آنچه ببینم براستی بازگویم طاهر فرمود تا او را بلشکرگاه برده در منزل نیکو فرود آوردند
روز دیگر او را طلبیده گفت ای زید میخواهی که از من فرار نمایی زید گفت اگر دست یابم آری طاهر پرسید که امروز اراده

مرحمت داری گفت نه امروز هم اینجا خواهم ماند بر فرمود که او را گرد لشکرگاه گردانیدند جمیع امرا و سپاه او را یاد فرمودند و او انگشت بر فاخر داده
مرخص ساخت و گفت تا زبان راست گفتن بخشیدم حکایت آورده اند که نوبتی انصر شاعر نزد فضل بن یحیی برمکی آمده گفت این قطعه که در
طلاق گفته بخوان نصر بر زبان آورد که بیت گرچه یار اتفاق نیکو هست اندرین عهد اتفاق بهتر است گر زنان زاید تنها بستند از وصال هم
فراق بهتر است هر چه زر داری و خواهی داد از همه بهتر الطلاق بهتر است و بعد از خواندن این قطعه انصر متفکر شد فضل گفت در چه اندیشه خواهی
که بخاطرم میرسد که ترا از دختر ابو العباس طوسی طالع وصل شده و اراده طلاق داری فضل گفت هیچ میدانی که چه میگویی انصر گفت
راست میگویم و سرگرد دروغ نگفته ام فضل گفت شاعر است گویی از عدم بوجود نیامده و نخواهد آمد چه مدار شعر و شاعری بر دروغ است
انصر گفت در شعر من یکی دروغ نیست زیرا که اگر مدح کسی گفته ام هر صفتی که در ممدوح دیده ام منظوم ساخته ام و در غزل نیز همین طریقه
مرعی داشته ام فضل گفت راست گفتی و اندیشه من همین است آنگاه فرمود تا سی هزار درم به انصر دادند و انصر او را دعای خیر کرد
آورده اند که ابوجعفر منصور خالد برمکی را مدتی از نظر التفات انداخته بعد از چندگاه باز او بسر لطف آمده تربیت او پرداخت روزی
گفت ای خالد سفاح عیسی بن موسی پسر عم خود را ولیعهد خود ساخته و من میخواهم که او را معزول نموده پسر خود مهدی را ولیعهد سازم مبلغی زر به او
دادم و چندین تملق و تواضع کردم اما او بخلع خود راضی نگردید خالد گفت من خاطر خلیفه را ازین مهم فارغ گردانم آنگاه پروانه سی
نفر از علما را طلبیده مبلغی بر سم رشوه بایشان داد فرمود که با او بخانه عیسی بن موسی رفتند و در باب خلع فضل مشیع تقریر کرده زبان به نصیحت
گشاده هر چند عیسی را بر عزل ترغیب نمودند عیسی نشنید لاجرم نومید برون آمده با علما گفت بجهت خاطر خلیفه گواهی دهید که عیسی خود را
از خلافت خلع کرد آن طایفه نیز نموده خالد علما و … در حضور … شهم … گواهی دروغ دادند و چون ایشان عیسی را طلبیده آن اشکار
نمودند وی منکر شد منصور با شم گفت بکرام خلافت کار بازیچه است که گاهی خود را خلع کنی و گاهی انکار کنی و اگر بر سر خلافت نزاع
نمایم و اگر اصرار نمائی ترا بقتل آوریم عیسی مضطرب شده خود را خلع نمود و منصور ابوایوب خلیفه گفت بعد ازین بر خالد اعتماد نباید
کرد چه دروغی بر عیسی گفت شاید با خلیفه نیز دروغ گوید منصور ازین سخن متاثر شده دیگر خالد را بمجلس خود بار نداد و او را با … ده هزار که
خیانتی چنان کرده بود نداد تا بغداد و بهانه اراده ساخته بیک گوشه فرستاد تا در غربت هلاک شد حکایت ابو الحسن بن … احمد
مردی فاضل کامل بود و از علوم عقلی و نقلی بهره تمام داشت و اشعار … ساختی چون قابوس بن وشمگیر … بعد اطلاع
او را در سلک ندمای خاص انتظام داد و بعد از بزرگان جرجان بود اما بغایت دروغ گوی بود و همواره بلاف و گزاف میگشاد
و قابوس بر وی بموجب اطلاع … اغماض مینمود روزی قابوس اشعار خلفا میخواند درین اثنا از بعد پرسید که شعر کدام یک از خلفا
نیکوتر است بعد جواب داد که شعر مامون قابوس گفت غلط کرده شعر مامون تماشی ندارد بعد بر زبان راند که امیر سهو نموده اند
شعر هیچ یک از خلفا بجهت جودت معانی و متانت الفاظ و ملاحت چون شعر مامون نیست قابوس گفت دروغ میگویی که
الفاظ رکیک و معانی نامنتظم که او دارد بر زبان هیچ کس نگذشته بعد بار دیگر پادشاه را تکذیب نموده گفت شاید امیر اشعار او را تتبع نکرده
باشد و من چهار بیت از اشعار مامون بخاطر دارم قابوس گفت دروغ میگویی بخدا این شیوه نامستوده عادت تو شده است

اکنون نام چهار بیت که ذکر نشیتم اگر پانصد بیت از اشعار او بخوانی فهو المراد و الا امر نمایم پانصد چوب بتو بزنند بعد اغاز شعر خواندن کرده
زیاده از ده بیت از اشعار مامون بخاطر نداشت قابوس دست بعد را گرفته خواست که بموجب فرموده عمل نماید پادشاه جرجان
که او را بمن بخش دیگر نگذار که نزد من آید فصل ششم از جزو ششم در ذکر پادشاهان ظالم و … آورده اند که مردی از غزنین
بغزنین آمده در پایه سریر سلطان مسعود بن محمود غزنوی تظلم نمود گفت بولایت غور عبور نموده حاکم آن مملکت اموال و اسباب
مرا بظلم گرفت و اکنون از پادشاه جهان التماس آن دارم که داد من از وی بستاند سلطان مسعود فرمود تا نشانی بحاکم غور در قلم
آوردند مضمون آنکه اموال این شخص را باز پس دهد و دیگر مرتکب امثال این اعمال نگردد و آن مرد فرمان سلطان را بغور برده امیر
آن ولایت فرمود تا او را بسیلیهای متواتر مجروح کنند تا آن نشان را جویده در دهان آن مظلوم نهادند و آن امیر دید تا آن کاغذ را بخورد و ستم
رسیده بغزنین آمده گفت امیر غور با من استخفاف کرد فرمان پادشاه را قبول ننموده سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نشانی دیگر
بحاکم غور نوشتند مشتمل بر وعید و تهدید و محتوی بر آنکه اگر اموال این مرد را باز ندهی لشکر بغور کشم تا خاک آن ولایت را بغزنین آورند مرد مظلوم
گفت ای پادشاه جهان بفرمای تا این نشان را بر کاغذ کوچک بنویسند که خوردن آن بسهولت دست دهد سلطان از موجب این سخن از آن
شخص صورت حال عرض کرد سلطان در خشم رفته جاندار فرمود تا سراپرده او را بطرف غور زدند و به نفس خود بآن ولایت رفته حاکم
غور را اسیر نموده بیاسا رسانید حکایت در تواریخ مسطور است که چون ولید بن عبدالملک بر سریر حکومت نشست اساس ظلم و جور
بر افروخت و یکی از آن جمله افعال قبیح او آن بود که جاریه جمیله بکمال نیز در جهد میکرد تا میان او و شوهرش جدائی می افتاد و آنگاه آنرا
در حباله نکاح خود در می آورد و بدین سبب خلق او را دشمن میداشتند و زبان بمثالب و … او گشادند روزی جمعی نزد حبیب بن عبدالله
بن زبیر نشسته بودند و از اخلاق نکوهیده و اوضاع ناپسندیده ولید تقریر میکردند حبیب حدیثی از حضرت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم
روایت کرد که آن سرور مکروه میداشت که کسی پسر خود را ولید نام نهد ابو الولید گفت دیدم پیغمبر فرمود که در امت من شخصی بود که نام او ولید
بود وای از این سخن بولید بن عبدالملک رسانیدند فرمود تا حبیب را گرفته در زمستان آب سرد بر سر او ریختند و صد تازیانه بروی زدند
حبیب هم در آن تاریخ بعلت قلیلی وفات یافت و بعد از حبیب اختلال تمام بر احوال ولید راه یافت و بعد از چهار ماه سفر آخرت پیش
گرفت حکایت آورده اند که مردی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج در دوزخ است بعد از آن متفکر شد که حال این سوگند بچه منجر میشود نزد
ابو ایوب سختیانی رفته صورت حال تقریر کرد ابو ایوب گفت مغفرت و عذاب بندگان باراده خدا در مختار است و آنچه در مشیت او قرار گرفته
باشد بر ما پنهان علمی نیست قوله تعالی یغفر ما دون ذلک لمن یشاء آن شخص نزد عمر بن عبدالعزیز رفته هم این معنی پرسید عمر گفت برو زن خود را
نگاه دار اگر خدای عز و جل حجاج را با چندین ظلم و بدکرداری بدوزخ نکند ترا از سبب … این حرام ملحق نسازد و از عمران … حجاج
سئوالست که گفت اگر روز قیامت امم سابقه مجموع ظالمان و بد کاران و فاسقان خود را بیاورند و ما حجاج را تنها در مقابل بریم بر ایشان
فایق آئیم حکایت آورده اند که نوبتی شخصی بحج رفته چون معاودت نمود از کاروان افتاده سرگردان شده در بیابان میگشت تا گاه در
خانه سیاه بنظرش در آمده بآنجا شتافت زالی دید نشسته و سگی در پیش خود بسته بعد حجی سلام بر زال کرده زال او را تعظیم نموده بنشانده حاجی گفت

ای پدر از قافله دور مانده‌ام و گرسنه بمنزل تو رسیده هیچ طعامی داری که مرا ضیافت کنی پیرزن گفت در سواد این بیابان مار بسیار است برو چند مار بگیر و
نزد ما بیاور تا برای تو بریان کنم آن شخص گفت من مار نتوانم گرفت پیرزن گفت من تو را تعلیم کنم آنگاه سر او گشوده متوجه آن وادی شد چند
مار دراز گرفته سر و دم ببرید و آتش برافروخته آنها را بریان ساخت و پیش حاجی آورده حاجی از غایت جوع پاره از گوشت ماران
خورده و بعد از لحظه حرارت در وی پیدا شده تشنه گشته از پیرزن آب خواست پیرزن گفت بر در خیمه چشمه آبست حاجی
بیرون آمده آبی دید ناخوشگوار و تیره ناچار جرعه خورده پیرزن گفت در چنین موضع موحش چرا توطن کرده که [illegible]
پیرزن گفت جائی بهتر از این موضع چه باشد حاجی گفت در ولایت ما چشمه‌های آب زلال و اطعمه گوناگون و فواکه الوان و متنوع و باغهای
لطیف و قصرهای رفیع است که بیننده در حسن و نیکوئی آنها متحیر میگردد و هرگز بخاطر من خطور کرده بود که مار توان خوردن زال گفت
با وجود این نعمتها که ذکر آن کردی کسی در آن ممالک ظلم بشما میکند گفت بلی متعلقان و عاملان پادشاه بر رعایا و زیردستان ظلم میکنند
و خراج می‌ستانند پیرزن گفت هیچ نعمتی در عالم نخواهد بود که در مقابل تلخی ظلم باشد و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نگردد ما بدین
با این بیابان و خوردن مار و آشامیدن آب ناخوشگوار بر تلخی ستم کشیدن اختیار کرده‌ایم شراب وصل بخون جگر نمی‌ارزد
هزار جرعه یک دردسر نمی‌ارزد طراوت گل رخسار زمین پسران بخار خار جفای پدر نمی‌ارزد **فصل ششم از جزو ششم در مذمت بخل**
و امساک و بیان حال بخیلان بدانکه آورده‌اند که یکی از نویسندگان بسبب بیکاری پریشان احوال شده از بغداد متوجه بصره تحمل مشقات [illegible]
و چون ببصره رسید بمخرج الیوم درمانده هر چند تردد کرد چیزی بدستش نیفتاد و دوست و آشنائی در بصره نداشت که منزل او تواند
و درین اثنا یکی از دوستان بغدادی او را دید و درخواست که رقعه‌ها بنویسد و نوشته از احوال خویش شرح داده مشتری التماس نماید بدر دکان بقالی
رفته کار خود را اگر و کرد و چندان زر از و گرفت که صفحه کاغذی خرید و دوات و قلم از بقال بعاریت گرفته رقعه در قلم آورد چون بقال
حسن خط و جودت انشای او را ملاحظه کرده با او گفت ای جوان چرا بخدمت دولتمندی مشغول نمیشوی تا ازین مشقت خلاص
یابی دبیر بغدادی گفت کسی خدمت میفرماید و الا اشتیاق میدارم بقال بر زبان آورد که درین شهر مردی است ابو صابر نام که اموال
و اسباب فراوان دارد و از من نویسنده میطلبد تا سر رشته محاسبات او نگاه دارد اما او چون بغایت بخیلست و اندک چیزی
بمشاهره دبیر میدهد هیچ کس خدمت او قبول نمیکند جوان گفت بهرچه او میدهد قناعت میکنم بقال او را نزد ابو صابر برده او بخدمت
مقرر کرد که بر ماه دو مثقال نقره دهد و چون در خدمت او ایستاده بعد از شش ماه که خدمت او کرد روزی بدر خانه ابو صابر رفته کودکی
دید که از خانه او بیرون می‌آمد با جامهای پاره پاره از و پرسید که پسر کیستی جواب داد که ولد ابو صابر جوان گوید با خود گفتم بدبختی که اولاد
از مال او محظوظ نگردند با او چه امید میتوانم بود پس عزم کردم که ترک خدمت او گیرم و آن شب برین حرف بخواب رفتم در خواب
چنان دیدم که پیری با من گفت ترک خدمت ابو صابر مکن که نفعی از و بتو عاید خواهد گشت من باز بموافقت منتظر نشده در خدمت
او بجد شدم و متوقع او بودم که هرگز نان او را ندیدم و در درون سرای وی را منظور نیاوردم چیست که بجای نانش اندر سفره بودی اگر
تا قیامت روزه روشن کس ندیدی در جهان درین اثنا گفتند ابو صابر بیمار است من بعیادت او رفتم او را دیدم بر پاره بوریا خفته

و در خانه او نه فرشی بود نه ظرفی از و پرسیدم که چه آرزو داری گفت مدتیست که کله بره آرزو دارم و من بیرون رفتم از زر خود کله
بره و یکمن نان خریده پیش او آوردم و در آن روز حساب اموال او کرده بودم سیزده هزار مثقال طلای نقد داشت سوای آنچه
در نزد مردم بود بغیر از ضیاع و املاک بعد از چند روز ابو صابر بهتر شد و بیرون آمده مرا گفت بر زبان آورد که آن کله بره سبب
شفای من گشت که روز اول چشمهای او را خوردم و روز دویم با گوش او و روز سیم زبان آنرا تناول کردم روز چهارم باقی گوشتهای
آنرا بکار بردم روز پنجم از مغزش محظوظ شدم و از کاسه سرش نمکدانی ترتیب دادم من در دل خود بر او نفرین کردم بعد از چند گاه
ابو صابر وفات یافته هزار مثقال طلا از مال او بمن رسید و من از آنجا به بغداد رفتم و بعد از سه سال به بصره آمدم گفتند امروز پسر ابو صابر
مردم را ضیافت میکند من چون مدتی در ملازمت پدرش بوده بودم بعزم دیدن پسر او بدانجا رفتم مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته
و خلق کثیر از اکابر و اعیان نشسته بعد از آنکه طعام کشیدند در آن مجلس قریب بهزار کله بره بنظر در آوردم و این معنی دلیل بود بر آنکه
آنروز هزار بره کشته بود و چون خلوت شد پسر ابو صابر مرا طلبیده پرسش کرد و نمود و از هر جا سخنی در میان آورده مرا احوال پدرش
و آن کله بره یاد آمد نقل کردم جوان خندان شده پدر را مخاطب ساخته این مصرع بر زبان آورد **مصرع** اکنون تو چشم نوش کن
باده لعل **حکایت** آورده‌اند که عمرو بن لیث صفار پیش از آنکه به رتبه بلند حکومت با بقالی دوستی داشت و چون بر سریر سلطنت
نشست آن بقال که در رخاوت و امساک مشهور بود چنانکه انوری گوید **شعر** چند گوئی بخواهم من بار است کس برزن گرده
او بکرد بار ساد در خانه تو نان نیست زانکه نانت زانه زن دیده نه مرد و عمرو بن لیث بنابر حقوق قدیم او را بعهده وکیل
خرج خود ساخت و آن بقال در جمیع مهام صرفه نگاه میداشت و بخل میورزید و عمرو بنابر محبت سیم و زر بر و اعتراض نمیکرد تا
سالی که اتفاقا میوه خراسان بسبب برودت هوا ضایع شده اندکی فواکه بجهة سرکار پادشاه آوردند با بقال گفت [illegible]
لمست ابهار ابصر [illegible] خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو بن لیث آمده چون بقال میوه بغایت کم آورده بود پادشاه او گفت که در
میوه بیار بقال رفته اندکی از فواکه حاضر ساخت عمرو در خشم شده گفت ترا گفتم که میوه بیار نوبت دیگر رفته چند عدد دیگر حاضر
ساخت عمرو گفت ای مردک چرا میوه نمی‌آری بقال گفت ای امیر دیگر میوه پوسیده نمانده است عمرو خجل شده فرمود او را
بیرون برده دویست چوب زدند و آن منصب را از و گرفته بدیگری رجوع کردند **حکایت** آورده‌اند که در مجلس ابو عبیده روزی
سخن بخیلان مذکور شد یکی گفت در قبیله بنی هلال ابن عامر بن صعصعه مردی بود ماذر نام که عرب در بخل او مثل میزدند که البخل من
ماذر **حکایت** نوبتی ماذر شتران خود را بکنار حوضی که اعراب بر اطلاق ترتیب میدادند برده آب از چاه بیرون آورده چون شتران سیراب
گشتند قدری آب در آن حوض باقی ماند ماذر اندیشه کرد که مبادا دیگری ازین آب بهره‌ور شود و در آن حوض نجاست کرد و
اطراف حوض را بآب بیند و د ابو عبیده گفت عجب دارم که اعراب این بخل که از ماذر صادر شده او را به بخل مثل ساخته‌اند
و هیچ کس را بخست و امساک عبدالله زبیر مثل نمیزنند چه آورده‌اند که وقتی که حجاج او را محاصره کرده بود جوانان شامی جنگهای مردانه کرده
چند بار زر بر خاک هلاک انداخت عبدالله او را طلب کرده گفت ای جوان باز گرد که بیت المال مرا آنچه تو از من باز [illegible]

این جنگ طمع داری وفا میکند دیگر آنکه چون خلایق در مکه متحصن شدند عبد الله چون خرما و غله در انبارهای مکه بسیار داشت که دو سال اهل مکه را کافی بود اما یک خرما هیچ کس نداد تا مردم از جوع مضطر گشته متفرق شدند و پناه بحجاج بردند آنگاه گفت اظلم تری و عصیتم امری یعنی خرماهای مرا خوردید و فرمان مرا بجای نیاوردید و این کلمه ایست که اگر عقلا دران تکلم نمایند قبیح باشد فکیف که خلیفه این کلمه گوید لاجرم بشومی بخل قواعد دولتش و انهدام یافت حکایت آورده اند که در شهر مرو مردی بود موسوم بحامد فرش و از علم طب چیزی داشت و اموال بقیاس جمع آورده و از غایت بخل هرگز نان با نان نخوردی و هیچ کس نبود که دود از خانه او بیرون آید بیت ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید وز آتش و آب هر دو ببریده امید این شعر شنیده که آن نان وان کرم نشود دیگر از خورشید و در هر فصلی یکی از حوایج و بقول ارزان بود غذای خود از ان ترتیب میداشت مثلا در فصل خریف که شلغم ارزان بود همیشه شلغم اوقات میگذرانید و بر زبان می آورد که شلغم سینه را نرم میکند و روشنائی چشم زیاد گند و سرفه را سود دهد و دفع قولنج کند و ضیق النفس را ببرد و بوی دهان خوش گرداند و هر که پیوسته شلغم خورد سکته عارض او نگردد و چون زمستان چغندر بسیار و کم قدر میباشد پیوسته غذای او چغندر بوده در صفت آن میگفت که چغندر حرارت را تسکین دهد و دل را خوش میدارد و اندام نرم میکند و در بهار که ریواج بسیار بودی همواره ریواج میخورده و میگفت که ریواج صفرا ببرد و خون صافی سازد و جگر را ترگرداند اما چون جای مهمان شدی این مقدمات را فراموش کردی با اطعمه و اشتهای تمام بکار بردی اتفاق حامد روزی در بازار میگذشت نظرش بر پسری اسمعیل نام که در صباحت و ملاحت ضرب المثل بود افتاده صرصر عشق خرمن دلش بر باد داد و سپاه محبت خانه صبرش بتاراج برد قدم پیش نهاده بان زیبا پسر که جوان قوامهای کوب درزم و خوش طبع بود گفت ای گل اندام سیم عذار و ای شکرلب خورشید دیدار بیت هر شب مه نو سوی فرودا آرزو تا همچو جمال تو جمال سازد و در چهاردهم شب چو بخود پردازد چندیکه تو نیست رغم بگدازد افتاده خویش را دست گیر و بیچاره خود را از خاک برگیر اسمعیل چون حامد را عاشق یافت با او گفت که کام تو در بازار چگونه برآید که میل ملاقات ما داری بیا تا بجائی بسوارک بریم و سوارک مردی بود خانه دار و در جهت افگنی طاق و در قیادت یگانه آفاق حامد با اسمعیل روان شد و از محل ربع دینار کرفته در دستارچه بست اسمعیل گفت ای ز منزل سوارک میتوان رفت هیچ نقدی با خود داری حامد گفت چندان دارم که مرا و ترا بس باشد اسمعیل را آویخت که من نانی با بریم هر چند حامد عذر گفت مسموع نیفتاد و اسمعیل آن محقر را بشوخی ازو بگرفت حامد باز کرده گفت سوارک بواسطه این محقر ما را بخانه هم نخواهد گذاشت من درین باب تدبیری کرده ام بروی پنجاه مثقال طلا بیار تا بخانه سوارک رویم و آن مبلغ اجیر مقرران سازیم و بعد از لحظه که ایشان به بازی مشغول گردند و بحر قوی زر زرد بالا شود پنجاه دینار تو بصد دینار مبدل گردد و آنگاه تو از آن پنجاه دینار چیزی بسوارک ده و محقری صرف کن جلاء من میدانم که از دل تو غمی اید که از نقود صرف کنی حامد فریفته شده بر آنموجب عمل نموده مقرران در خانه سوارک جمع شده آن زرها را از دست حامد گرفته و رخوه چند نزد او بر زمین گذاشتند و انواع حلواها و طعامها حاضر آورده تا خورده

وران کرده چون حامد حلوای لذیذ که هرگز بحلقش نرسیده بود مشاهده نمود بغان تمالک و تماسک از دست داده از ان بسیار خورد و همان لحظه بیهوش شده رندان زر او را در میان قسمت کردند و حامد را بر دوش گرفته بر سر چارسوی بردند اخمد عیسان او را بیهوش دیدند شناختند قدری روغن بادام در حلق وی ریختند تا بهوش آمد امیر عیسان گفت هزار دینار بمن ده تا حال ترا با امیر عرض نکنم و امیر مرو دران عهد محمد بن سهل بود و او همواره بهانه میجست که اموال حامد بستاند حامد بیچاره گشته هزار دینار با امیر عیسان داده خلاص شد شخصی شاگردان نیز از طمع دستشد حامد از غایت بخل چیزی بان جماعت نداد ایشان گرفتاری حامد را بمحمد بن سهل عرض کردند محمد حامد را طلب نمود انگاه از و سوالی کند فرمود تا صد تازیانه بروی زدند و او را بمحصلی سپرده تا حامد را ببازار برده ندا کنند که هر کس را که امانتی از حامد نزد او هست حاضر کند مردم از بیم محمد بن سهل امانتهای او را می آوردند و حامد قدرت نداشت که با ایشان بگوید که چه سبب اموال مرا می آورید و در آن روز پنجاه هزار مثقال طلا را از امانتهای حامد که نزد مردم بود جمع شد و بعد از ان او را از برای مخفیات در شکنجه کشیده دوازده هزار دینار دیگر ازوی گرفت بعد از ان مردم در میان افتاده شفاعت کردند تا محمد بن سهل ترک حامد کرد آورده اند که مردی بخیل غلامی بهزار دینار خرید که بهنر از هر هنرا نراحة خواجه حکایت خواجه با او گفت ای غلام نان بیار و در خانه ببند غلام گفت ای خواجه این شرط احتیاط بود بایستی گفت که اول در ببند و آنگاه نان بیار خواجه او را تحسین کرد و آزاد ساخت حکایت ابو نصر ثعلبی در نثر الدرر خود آورده که در کوفه مردی بخیل و امساک شهره و به بخل چشمی مثل گشته شنید که در بصره بخیلست صاحب سامان که با امساک و بخل مانند مانند حاتم در جود و کرم مشهور است بیت کشش کرد بکاسه دون تا کیسه نگشته پردون آنجه بست بخل امساکش که بر بند دست تا کش نیست ممکن که یک قطره خون آید از دست مهر کشش بر دون مرد کوفی را آرزوی دیدار او دامن گیر شده بطرف بصره رفت و آن شخص را دیده نام و نسب خود بیان نمود و سبب آمدن خود را تقریر کرد بخیل بصری شرط مهمان نوازی بجای آورده او را بخانه برد و در صدد ضیافت او شده بیرون رفت تا حضری ترتیب دهد که ان چنانکه رسیده خواست که گرده چند بخرد خباز از انجا که عادت بازاریانست نان خود را ستوده گفت بیا ای خواجه که نانی دارم پنداری که از روغن گاو پخته بخیل بصری با خود اندیشید که بنزد علما و فضلا مقرر است که مشبه از مشبه به قوی است بنابرین مقدمه ظاهر است که روغن گاو بهتر خواهد بود دس من چرا از خود را بیان کنم صواب انکه روغن گاو بستانم نزد بقال رفته پرسید که روغن گاو داری بقال بر زبان آورد که روغنی دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال بخیل بصری با خود گفت معلوم شد که آب از روغن گاو بهتر است من چرا سیم خود را ضایع کنم چه در خانه من کوزه آب زلال که از ده روز باز مانده و سرد شده و لطیف گشته لاجرم بخانه باز آمده بخیل کوفی منتظر بود که میزبان چه تحفه بیاید و چه ماحضر آورد چون میزبان بخانه در آمد قصه خباز و بقال را بر زبان راند بخیل کوفی گفت انصاف آنست که تو درین باب گوی سبقت از اکفا و اقران ربوده هیچ آفریده در این فن با تو برابری نتواند کرد حکایت یکی از بزرگان نقل کرده که در کوفه کودکی را دیدم که در راه بر در ایستاده بود و نانی در دست گرفته لقمه لقمه از ان نان میکند و بان دریچه اشاره میکرد و میخورد من از ان حرکت متعجب شدم و درین اثنا پدر کودک رسیده پسر را گفت اینجا چه میکنی پسر گفت که ازین خانه بوی طعام بحجره بمشامم میرسد من نان خود را ببوی طعام اشنا کرده تمیم

کوی مغضوب شده سیلی چند محکم بر گردنش زده گفت ای حرامزاده تو چنان شدی که بی نان خورش این حلوانی خوردی طبعت باد ام عجایب
من بعد از این از عهده خرج تو بیرون نمی‌توانم آمد حکایت گویند مردی با همسایه خود نزاع خصومت میکرد از و پرسیدند که موجب جنگ
و جدل شما چیست جواب داد که همسایه بخانه من رسیده بود من بجهت تعظیم او کله گوسفندی خریده بودم چون همسایه طعام خورده بیرون
رفت بجهت کوری دشمنان استخوان کله را در خانه خود انداخت این همسایه که یارب ع همسایه بد مبادا کس را آمده استخوان آن
کله را برداشته و برد در خانه خود گذاشته تا مردم تصور کنند که او کله خورده است فصل نهم از جزو ششم در لطایف خلف وعده گویند در ایام
پادشاهی بود وزیری داشت کافی و دانا اما هر کس که نزد وزیر آمده التماس مهمی نمودی وزیر دست بر سینه خود نهاده گفتی کار تو چنانچه
خاطر خواه تو باشد بسازم و چون آن بیچاره را امیدوار ساختی سایه بر آن کار نفکندی و تغافل نمودی و هرگز بوعده وفا نکردی نوبتی وزیر با غلام
رفته مسخره که در خدمت او میبود در وزیر نگریسته آغاز خنده کرد وزیر سبب خنده از او پرسید مسخره بهانه بر زبان آورده وزیر مبالغه نمود
مسخره گفت خنده من از آن جهت بود که خداوند جل ذکره در روزی پنج نوبت نماز فرض کرده هیچ وجود آنکه گاهی بسبب غفلت ترک بعضی
اوقات نماز میکنم زانوی من پینه گرفته است و خدام شما روزی صد نوبت بسبب هر مهمی دست بر سینه می‌نهید و یکی از آن با تمام نمی‌رسانند
و بر سینه مبارک شما هیچ نشانی ظاهر نشده وزیر از این کلمه رنجیده مسخره را از خدمت خود بیرون کرد اما بعد از آن بر آن سیرت مواظبت ننمود
دیگر خلف وعده نکرد حکایت در نسخه شجرة العقل مسطور است که عثمان بن جهم از کبار عرب و کرام بنی لنگر بود دختر عم خود ام عقیبه بنت عمر را
بر نکاح آورده میان ایشان موافقت و مصادقت بحد کمال بود و هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کردند که بعد از وفات
یکدیگر با دیگری جفت نباشند و از جفت طاق بیت عهدیست مرا که گیرم بجز تو جفت سر طلبت مرا که گیرم بجز تو یار کو کالبد
بخاک سپارم از فراق و در زیر خاک با شمت آید دوست دوستار اتفاقا عثمان پیشتر جام اجل نوش کرده حلقه فنا در گوش و ام عقیبه
بر وفات او ناله و زاری و گریه و سوگواری کرده فغان باوج آسمان رسانید بعد از مدتی ساکن گشت و یکی از بزرگان عرب او را
بمناکحت خود دعوت نمود ام عقیبه سر بجنبانید و در شب زفاف قبل از آنکه شوهر باو رسد ناگاه خواب بروی غلبه کرده عثمان را دید
که این بیت میخواند بیت عذر کردی و عهد شکستی بعد از این در جهان مبادی شاد هر گرانشد دل ذی مسکن بر دل دوستان ماند یا علی قبور
ام عقیبه از خواب درآمده با زنانی که نزدیک او بودند صورت واقعه را تقریر نمود و آغاز گریه و زاری نمود هر چند او را تسکین دادند
در دفع ناله کوشیدند مفید نبود در سر و روی میزد تا جان بقابض ارواح داد حکایت آورده اند که رافع بن هرثمه در زمان سلطنت
یعقوب بن لیث صفار بخدمت او رفته یعقوب بواسطه رشتی مهمات او را ملازم ساخت و رافع اطراف نیشابور که وطن
او بود رفته مردم را بامارت خود خواند و جمعی کثیر با او بیعت کردند در زمان عمرو لیث خروج کرده مردم را مسخر ساخت آنگاه اکثر
بلاد خراسان را بدست آورده مرتبه او بلند گشت روزی در ایام امارت ندما او را آزرده یافته از سبب آن پرسیدند رافع دستار
از سر برداشته ایشان زخم بسیار بر سر او دیدند از سبب آن پرسیدند جواب داد که مردی پیر که از کودکی تا این زمان حجام من بود حالا
باصره او ضعیف گردیده چنانچه باید خدمت از دست او نمی‌آید هر گاه که سر مرا می‌تراشد چند موضع را مجروح میسازد و ندما گفتند حجامی دیگر

چرا بدست بجهت امیر بیاوریم رافع گفت من چهار غلام حجام دارم که در سر تراشیدن ید و بیضا می‌نمایند اما نمیخواهم که نقض
عهد نمایم چه با او شرط کرده‌ام که هرگز دیگری سر مرا نتراشد فصل دهم از جزو ششم در رعونت حمق و نادانی حکایات آورده اند که چون
رافع بن هرثمه بن اعین بر ولایت خراسان مستولی شد مردی از رؤسای جرجان که او را احمد بن ابراهیم میگفتند بخدمت او پیوست
رافع مهتری قرابتی بسیار با او داد و باندک روزگاری احمد بن ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار کرد و در امور کلی و جزوی دخل نمود و چون
رافع از عمرو بن لیث شکست یافته بوالی خوارزم ابوسعید پناه برد احمد بن ابراهیم در ملازمت او بود و ابوسعید با رافع غدر کرده سر او را
نزد عمرو بن لیث فرستاد احمد بن ابراهیم خواست که انتقام رافع از ابوسعید کشد یازده مثقال زهر هلاهل از خزانه رافع بدست
آورده بود از غایت حماقت هر روز نیم مثقال زهر در آب کاریزی که بدرون شهر می‌آمد میریخت و هر که از آن آب میخورد
رخت سفر آخرت می‌بست و مردم از آن مفاجا میمردند و کس نمیدانست که سبب آن چیست احمد بن ابراهیم یکماه بر منوال
عمل نمود و خلقی کثیر بدین وسیله بعالم عدم روان ساخت اما ابوسعید که مقصد اصلی او بود بهیچ وجه رنجی نرسیده آب نخورد و چون
زهر تمام شد روی بولایت خراسان نهاد مردم خوارزم از احوال احمد بن ابراهیم وقوف شده از عقب وی در حرکت آمدند
و او را گرفته پاره پاره ساختند بیت جاهل محیلتی بروی آرد روی در کش سخت جاهل علم بهتر کسی نعمت دگنج مال بهتر کسی از دو لئیم
مال حکایت در اخبار آل لیث آورده اند که یکی از امرای یعقوب که او را ابراهیم نام بود در غایت احمقی و بعقل افتاده بود و ملازمی
داشت احمد بن عبدالله نام که بغایت با امیر خود مربوط بود عداوتی عظیم با و داشت و ابراهیم مردی بشجاعت و دلاوری موصوف
بصف شکنی و بهادری معروف یعقوب همواره درباره او انعامات میفرمود و احمد بن عبدالله از غصه چون مار بر خود میپیچید نوبتی در
فصل زمستان که روی آب روی زمین و دل نقش در نقش گشته بود مصرع از برف بر عصاره چلی است کوهسار وز یخ بر کناره مند است
ابدان شاه فلک رنجه می‌بگرد از آنکه در زیر چادر بند عروسان بوستان ابراهیم بخدمت یعقوب رفته در آن وقت که سر او در
ابراهیم از کرده بود یعقوب فرمود که او را پوستین سمور که ابره آن دیبای زربفت بود بخانه وی آوردند از آن تشریف مسرور آمده چون
بخانه آمد آتش حسد در کانون درون احمد بن عبدالله مشتعل گشته بهر گردانه مجلس ابراهیم خالی شد آنگاه با او گفت حقوق نعمت امیر از ذمه
من فراوانست در هیچ وجه است که اگر دانم که ضرری بامیر خواهد رسید او را خبر نمایم تا امیر خود را از آن نگاه دارد ابراهیم پرسید که چه
واقع شده است احمد بر زبان آورد که میدانم که رای پادشاه بر امیر چرا متغیر شده و باعث برین چیست که قصد جان امیر فرموده
و علامت قصد او آنکه من از غلامان پادشاه شنیدم که میان ما و پادشاه مواضعه است که هر گاه که جامه که خود پوشیده
بشخصی دهد ما او را بعد از چند روز دیگر بقتل رسانیم و امروز که پوستین سمور را امیر داده غلامان با یکدیگر گفتند که امیر ابراهیم را تا یک
هفته خواهیم کشت ابراهیم از کمال حماقت فکر نکرد که یعقوب بهیچ وجه در قتل او اقدام نماید در حال شب روی بفرار نهاده احمد بن
عبدالله نزد یعقوب رفته گفت ای ملک ابراهیم سر مخالفت دارد و امشب از اردو گریخته میخواهد که فتنه انگیزد یعقوب
گفت هر از فراز غلامان با خود برده او را بگیر احمد گفت اگر عنایت پادشاه شامل حال من گردد این مهم را کفایت کنم یعقوب

گفت مردانه بکشش احمد از عقب ابراهیم روانشده در بازار خرسها و رسید ابراهیم تصور کرد که مگر احمد بملازمت و معاودت ما آمده است
واحمد او را غافل ساخته یکبار تیغ بروی زد و او را از اسب انداخته سرش ببرید و نزد یعقوب برد و یعقوب منصب ابراهیم را
به احمد بن عبدالله داد و روز بروز حشم او در ترقی بود تا امیر خراسان شد **حکایت** قتیبه بن مسلم که از قبل حجاج امیر خراسان بود
اگرچه بزیور شجاعت آراسته بود و اکثر بلاد ما وراء النهر مثل سمرقند و بخارا و غیرها بدست او مفتوح گشت اما احمق بود و از عقل
و دانش بهره نداشت و یکی از فضول حماقت او آن بود که روزی بر زبانش گذشت که خداوند تعالی با کمال قدرت خود این
جهان را بشش سال آفریده است ندما گفتند ای امیر چنین مگوی بشش روز آفریده قتیبه بخندید و گفت من شش سال میگویم و می
ترسم که مرا تکذیب کنند تو بشش روز اختصار میکنی **حکایت** عمرو بن جاحظ در بعضی از تصانیف خود آورده است که روزی
مامون بر منظری نشسته بود و نظر بر شارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند در این اثنا بر زبان مامون گذشت که صاحب
ریش دراز احمق میباشد زمره ندیمان بر زبان آوردند که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که با وجود ریش
دراز عاقل و زیرکند مامون گفت حکمی نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد در این اثنا نظر مامون بر مردی ریش دراز افتاد
که بر استری سوار بود و دراعه ابریشمی فراخ پوشیده داشت مامون ندما را گفت این مرد را حاضر سازید تا در دعوی خود برهانی اقامت
نمایم آن شخص را طلب کردند چون حاضر شد خلیفه از وی پرسید که چه نام داری گفت احمد و نیز سوال نمود که کنیت تو چیست جواب
داد که [illegible] مامون در حاضران نگریسته گفت معلوم شد که نام از کنیت نمیداند آنگاه از وی پرسید که چه کاره گفت مرد فقیهم
و در علوم نقلی زحمت بسیار کشیده ام خلیفه از وی مسئله پرسید تا اختبار من در فقه بر او ظاهر گردد مامون گفت اگر مردی گوسفندی
بکسی فروشد و مشتری گوسفند را در تصرف آورده هنوز ثمن بایع تسلیم ننموده باشد ناگاه این گوسفند شاخی بزند اتفاقا آن شاخ
بر مردمک دیده مردی آمده کور گردد دیت آن بر بایع است یا بر مشتری آن شخص لحظه تفکر کرده آنگاه سر بر آورد و گفت دیت
بر بایع باشد نه بر مشتری پرسیدند که بچه دلیل گفت از بهر آنکه بایع با آلتی که مشتری را اعلام ننمودی که مستحق در گوسفند نهادن که
ملک می اندازد تا مشتری شرط محافظت بجای آوردی که مضرت او بخلایق نرسد و حاضران بخندیدند و خلیفه او را تشریف داده
بازگردانید و گفت صدق مقال معلوم شد و بزرگان گفته اند که هر که ریش او زیاده از دو مشت باشد و اصلاح نکند احمق باشد
شعبی گوید که عبدالملک مروان ندیمی داشت که ابن العتیق نام او بوده بغایت احمق عبدالملک او را از سبب ده لوحی بهانه
میکرد روزی عبدالملک از ندما پرسید که چند روز دیگر زمستان مانده است در این اثنا ابن العتیق جواب گفت که جواب که عبدالملک
با وی گفت تو حساب میدانی ابن العتیق گفت من حسابی میدانم که بیان این بغایت ظاهرتر از عقوبت عبدالملک پرسید که
آن کدام است گفت در محله من نعلبندیست هر گاه چشم با قبای تر مغرور شد دانم که بهار آمده است و زمستان رفته و هر گاه مشاهده
نمایم که کدر مغرور شد بر من ظاهر گردد که زمستان دیر و زدیدم که کدر [illegible] را حاضر داشتم که زمستان رسید عبدالملک خندید و
گفت حساب درست است که تو داری **حکایت** در مجمع الامثال آورده که ربیعة بن مروان از جمله احمقان عرب بود

مشتری از وی گم شد ندا میکرد که هر کس خبر گم شده را بمن رساند آن شتر را باو دهم او را گفتند چون تو شتر در راه گم کنی می بینی که ترا خبر میدهد
چرا کلفت طلب برخود می نهی خود را رنج میداری ان حلاوه وجدان اند و گذرت یافتن مطلوب عظیم است گویند که او را
نوع المورعات بجهت آن میگفتند که قلاده از طلا ساخته بود و همیشه در گردن می انداخت گفتند که این قلاده را چرا در گردن میکنی
جواب داد که خود را نشان کرده ام تا گم نشوم شبی خفته بود برادرش آن قلاده را از گردن او بدزدید و در گردن خود کرد روز گفت
ای برادر اگر تو منی من کیستم و بدین سبب او را ابن [illegible] نام نهاده بودند [illegible] احمق ابن عمقه **حکایت** از قاضی القضات بغداد مروی است
که گفت از اصناف خلایق که نزد من بجهت دعوی آمدند مردم ابله بسیار دیدم اما ابله تر از دو مرد ندیدم که هر دو بمحکمه من آمدند یکی
گفت که فلان مبلغ نزد این عم خود دارم بفرمای تا تسلیم کند مدعی علیه بر زبان آورد که راست است اما بفرمای تا گواه گیرد که آن زر را بچه جهت
نزد من دارد گفتم ای احمق بعد از اعتراف چه حاجت با گواه دارد مدعی گفت که من از این مال هزار دینار دارم که گواه نگذارم مدعی
علیه اقرار کرده و مدعی از آن ابراء نموده من گفتم بسلامت بروید که هیچ حضرتی شما نیست اگر بعد از این دعوی [illegible] و کیل تعیین نمائید
تا مال شما فوت نشود **حکایت** ارسطو در هفتاد سالگی آغاز بربط آموختن کرد شاگردانش گفتند مناسب حکیم نیست که در پیری
بربط آموزد گفت و نتیجه هم مناسب بحال من نباشد که در میان جمعی واقع شوم این صنعت را اندو من ندانم **جزو هشتم از اجزا ثمرة**
المجالس و انیس [illegible] **جزو مشتمل است بر ده فصل بدستور سایر اجزا فصل اول** در مذمت درشت خوئی و مخالطت **فصل دویم**
در خیانت و دناءت و وجوب اجتناب از آن فعل ناشایست **فصل سیم** در مذمت اسراف و مذلت آن **فصل چهارم** در مذمت
خیانت و خواهش و وجوب ترک آن فعل شنیع **فصل پنجم** در نکوهش زنا و باخاطی و اجتناب نمودن از آن فعل برفت **فصل ششم**
در ذکر نکوهش کفران نعمت **فصل هفتم** در مذمت غم و شکایت **فصل هشتم** در ذکر نکوهش شراب و تحصیل فواید تاثی در هر **فصل نهم**
در بیان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و شمه از اقوال و افعال ایشان **فصل دهم** در ذکر عفیف [illegible] نکوسیرت و زنان خردمند
زیرک **فصل اول** در مذمت درشت خوئی و مخالطت **حکایت** در تاریخ آل عباس مسطور است که روزی مامون ندمای خود را
مخاطب ساخته گفت بر درگاه ما دو صاحب شرط مقیمند که کار هر دو اقامت سیاسات و جنایات و تعذیب حاضران است
و با وجود آنکه هر دو متقلد و متکفل یک شغلند اهل عالم از یکی راضی و شاکر و از دیگری متاذی و شاکی اند و من سبب این شکر و شکایت
نمیدانم یکی از ندما بر زبان آورد که امیر مرا سه روز مهلت دهد تا کیفیت سلوک هر یک را بر طبع معلوم کرده معروض رای عالم
آرای گردانم مامون او را بدان کار رخصت نموده ندیم یکی از صحبت خویش را گفت میخواهم که فردا بامداد بدرگاه منزل صاحب
شرط روی و حقیقت معاش او را با خلایق معلوم نموده مرا اعلام دهی آن متعهد حسب فرموده عمل نموده دید که چون رایت
صبح نورانی ظاهر گشته سپاه ظلمت روی بهزیمت آورده فراشی شمعی افروخته و صفه بار بر زمین نهاده مصلی انداخته رحلی
مرصع حاضر ساخته قرآن مجید بر بالای آن گذاشت و امیر صاحب شرط از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شده و بعد از اتمام
نماز و ادای آن آغاز قرائت قرآن کرد بدقتی که خسرو خاوری پرده نیلوفری از جمال برداشت و خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند

حاجب پیش رفته بعرض امیر رسانید که امشب شخصی را گرفته‌اند میگویند که مسلمانی را ناحق کشته است بجرم خود اعتراف نماید امیر چون بشنید
گفت لا حول و لا قوة الا بالله شاید که برادو اقرار کنند او را حاضر کنید چون احضار آن پسر را دید امیر گفت این جوان میتوانم
که دست خود بخون مسلمان آلوده باشد چه من سیمای صلاحیت در جبین او می بینم یکی از حضار گفت ایها الامیر او بجرم خود معترف
است و امیر ایلتگین برادر زاده گفت خاموش باش که از کشته شدن جوان بیچاره را چه فایده که در این باب سعی نمائی در روی من اعتراف
کرده گفت تو چه میگوئی جوان گفت ای امیر نوسواس شیطانی و خواهش نفسانی این بی بهائی از من در وجود آمده است اگر امروز
آب تیغ بلوفری بیقراری قصاص این ترکی از دامن وجود من فرو نشوید نزد من بهتر باشد که در روز قیامت آتش … دوزخی
شکل لهیب زم خویش سازد امیر گفت اعتقاد صافی و راسخ این جوان را بر اقرار ترغیب نماید و جوانرا به ثواب آخرت و رستگاری
از آتش دوزخ نوید داده چندان سخنان مطبوع بر زبان آورد که آن شخص بطوع و رغبت از سر جان برخاسته رقص کنان بقتلگاه
روان گشت و مضمون این بیات بر زبان راند بیت مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من از و جانی ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ و بعد از ادای قصاص برادر آن جوان امیر بسیار گریست زیرا که او در دوره
بزندان فرستاد و زندانیان را فرموده بودم که گناه بر آن طایفه ثابت نگردد بر رحمت و انداز ایشان نپردازد و آن معتمد اینجا
مشاهده نمودند و ندیم خلیفه رفته صورت قضیه را من اوله الی آخره بعرض رسانید و روز دیگر ندیم بخانه صاحب شرط دیگر که
در محله کرخ بغداد بود رفته دید که آمد و بعد از طلوع آفتاب مصحفها را آورده چین در ابرو فکنده و چشمان سرخ کرده آثار غضب
از جبین او ظاهر روی بملازمان آورده گفت امروز بمجلس را آورد … که چه جرم از و سر زده باشد بکشند و دوش شخصی مست و پوشش
در بازار گرفته آورده فرمود تا آن بیچاره را حاضر ساختند چون نظرش بر او افتاده گفت آثار عصیان و امارت طغیان از بشره
این پسر مانند آفتاب در وسط السماء پیداست فرمود تا آن … آنرا … نزدیک بود
که روح از کالبدش مفارقت کند بعد از آن لب و … فرمود که او را بزندان برده … کار او بسیار است و من میدانم
که او باین قدر زیادتی ادب نشود و بعد از لحظه جماعتی از اکابر و مشایخ مجلس امیر آمده در باب او شفاعت کردند سخن ایشان
مقبول نیفتاد و همه آزرده خاطر رجعت نمودند معتمد ندیم انجا که این … استنظار آورده آنچه دیده بود به نزد ندیم تقریر نمود
ندیم علی الصباح بدار الاماره شتافته صورت احوال بعرض مامون رسانید مامون گفت معلوم شد که این یک از اخلاقی
بواسطه رفق و مدارا شکر میگویند و آن دیگر از درشتی دشمن میدارند حکایت از معاویة بن ابی سفیان مرویست که نوبتی بجهة
این وایل حضرمی بخدمت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم آمد آن حضرت مرا فرمود که او را در خانه شخصی از انصار فرود
آورم و از مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم تا آن خانه مسافتی بعید بود و هوا از حرارت خورشید بمرتبه گرم شده بود
که سنگریزه مانند اخگر تافته و خاک مانند آتش افروخته و من پای برهنه بودم با عرابی گفتم که ای جوانمرد پای من برهنه است
و زمین بغایت گرم در این راه مرا ردیف خود ساخته بر شتر نشان علقمه جواب داد که تو لایق آن نیستی که با ملوک ردیف

گردی گفتم من معاویه بن ابی سفیانم گفت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم ترا با بو سفیان منسوب بسفر نمود گفتم اگر مرا بر شتر سوار
نمیکنی باری نعلین خود را بمن ده که تو سواری و احتیاج بنعلین نداری گفت نعلین من تحمل پای تو ندارد در سایه شتر من حرکت
نمای که همین قدر شرف ترا کافیست معاویه گفت هرگز خود را خوارتر و ذلیلتر از آن روز ندانستم و چون اعرابی مهمان
رسول الله بود آن جرعه را تجرع نموده با او حرج نگفتم حکایت آورده اند که در آنوقت که دولت احمد خجستانی روی بترقی نهاد
روز بروز اعتبارش زیاده میشد با یعقوب لیث او را بامارت خراسان فرستاده در آنوقت که امیر خراسان بود روزی
بشکار رفته خوشحال و مسرور مراجعت نمود و در اثنای طریق نظرش بر مردی افتاد که پسر کوچک خورد و پاکیزه بر دوش داشت
احمد از وی پرسید که این پسر تست گفت بنده امیر است سوال نمود که او را چه نام نهاده گفت مظفر احمد بر زبان راند
که نیکو نامیست و لیکن اسم تفال نمودیم که بر اعدا مظفر خواهیم شد و آن کودک را از آن مرد گرفته بوسه بر جبینش زد و فرمود که او را
در مهد بامید این شخص بسم … شادمان و … این منزل رفت و تصور نمود که این مبلغ وظیفه اوست که هر سال از
دیوان امیر بوی خواهد رسید لاجرم یا کودک مدتی او توجه را اسباب و منشور اساخته بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال و بدستور اول کودک را در کنار گرفته بر سر راه احمد ایستاد اتفاقا احمد شکاری کرده ملول
خاطر و منقبض از عدم امعاوت نموده بود چون آن شخص را با پسر بر سر راه دیده دانست که بطمع آمده است از غایت تنگی
قلب و غلظت طبع اسب را گرم ساخته آن کودک را از کنار پدر در ربوده چنان بر زمین زد که مرغ روحش از قفس
قالب در پرواز آمد و آن بیچاره نوحه کنان پسر خود را گرفته بعد فن برد و با آب دیده ویرا غسل داده در خاک نهاد
گویند که هم در آن چند روز عیاش که یکی از غلامان احمد بود در هرات تخت او را زده با او در احمد را اسیری بود و احمد بعرض
انتقام بانجا رفته عاقبت بقتل رسید حکایت جعفر بن محمد الرازی که ندیم عمرو بن لیث صفاری میرفت نزدیک بنصره در
دامن کوهی نزول نموده بود چون شیلان کشیده امرا و ندما از طعام خوردن فارغ شدند هر یک بوثاق خود شتافتند من نیز اراده
بیرون آمدن نمودم گفت بنشین لحظه نشستم عمرو لیث بعد از تفکر بسیار یکی از رقوچیان خاصه گفت برو و با عنان اسحق نام
که در فلانجا متوطنست او را حاضر کن آن شخص رفته مرد … را آورد و آن بیچاره را چون نظر بر عمرو افتاده لرزه بر اعضای
طاری گشته در افتاد عمرو فرمان داد که میان این مرد را بدو نیم کنند ملازمان بموجب فرموده عمل نمودند اما متحیر و متعجب شده که
آیا چه سبب بکناه امیر سیاست کرد عمرو بعد از ساعتی که تامل نمود گفت شاید که بخاطر شما گذرد که امیر چرا این بیچاره
مرد را سیاست کرد سبب آن بود که قبل از آنکه من بمرتبه بلند سلطنت رسم بر اهزنی مشغول بودم نوبتی در دست تنگ
شدم و بی برگی من از حد اعتدال متجاوز شد چنانچه دو شبانه روز هیچ غذائی بدستم نیامد چاشتگاه باین قریه رسیدم بدر
باغی وارد گشتم که در آن گشوده بود و از غایت جوع بی تحاشی درون رفته میوه چند تناول کردم ناگاه بسر حوض رسیدم
کاسه دوغ دیدم که چند بنان بور بر آن نهاده بودند چون اشتهای من در غایت کمال بود نشستم و آنرا بکار بردم بعد از

اهل آن تقبل گشتم و میوه چند چیده راه بیرون پیش گرفتم در بین اثنا این شخص مانند بوسیاه رسید و چون نان و ماست را بدید آتش غضب
در کانون درونش اشتعال یافته پسران خود را آواز داد که هر یک با چوب دستی روی بمن آوردند و چون من از غایت ثقل معده
پای گریز نداشتم بمن رسیدند و مرا چندان زدند که از هوش رفتم و میوه ها از من باز ستدند و من بعد از آنکه افاقت یافتم با هم ایشان
دختران خود را بمسجدی که در آن قریه بود رسیدم ناگاه قصابی بنماز آمده چون مرا بآن حال دید بر من رحم کرده مرا بخانه خویش برد
یکماه مرا رعایت نمود و در حق من چندان تمام کرد و بعد از آن مرا بشبانی فرموده چون یکماه شبانی او کردم و اشتر ماده نر مرا او داد
گفت اگر میخواهی نزد من باش و اگر میروی تو میدانی پس من زبان بشکر او گشوده او را وداع کردم و روان شدم و خداوند جل
ذکره ابواب دولت بر روی روزگار من گشوده بدین درجه رسیدم و امروز که بدین منزل نزول نمودم این ماجرا بخاطرم رسید
و باغبان را سیاست فرمودم راوی گوید که گفتم این مرد لایق عقوبات متنوع بوده چه نهایت دناءت است که او
داشته و اگر پادشاه قصاب را رعایت کند گنجایش دارد و گفت مرا که بوده من در حق قصاب انعام فرمایم او مرا شناخته گوید
که پادشاه وقتی شبان من بوده است و بواسطه این معنی شکوه سلطنت در دلها نقصان یابد من چون این سخن شنیدم خوفناک شدم
که مبادا از این سبب که راز خود پیش من گفت در هلاک من کوشد تا با دیگری نگویم و از بیم ترس از خدمت او فرار نمودم و بعد از قسم
عاقبت چون عمرو لیث با امیر اسمعیل مصاف روی نمود و امرا و ارکان دولتش بواسطه درشت خوئی و غلظت او روی گردان شدند
عمرو لیث تنها گذاشتند اسیر گرفتار شد فصل دوم از جزو هشتم در مذمت خست و دناءت و ذکر بعضی از خسیسان و لئیمان حکایت حافظ از دجل
خزاعی حکایت کرد که او گفت که روزی بمنزل یک سهل بودم در رواق او بحثی در میان بود و سخن بامداد دور و دراز کشید سهل از گرسنگی بیطاقت
شد و من نیز بیمی خواستم غلام را گفت اگر طعام داری بیار غلام کاسه شوربا آورد که خروسی لاغر در آن پخته بود و چون کاسه در پیش او نهاد هم
قطعه نان بر داشته آن مرغ را بگردانید و یک دو نگاه کرد و گفت سر این خروس کجا رفت غلام جواب داد که او را بینداختم پرسید که چرا
غلام بر زبان آورد که گمان من آن بود که او کل آن رغبت نمائی سهل گفت این گمان باطل چرا بردی که سخن بر پایهای مرغ میرود که چرا
انداختی و ضایع کردی اشتی فی الواقع بچه جهت آنرا نخوردم که رئیس جمیع حیوانات و مجمع حواس و محل ابلیس و در او اصوات و در خروس خروس
بواسطه سر است و چشم او که در سر باشد که اثر آب شرب صافی تشبیه نمایند و دیگر آنکه مغز او دفع صداع کرده رافع است و اگر تو آنرا از
حماقت آنرا نخوری من ترک آن نمایم برو و باز گرد که کجا انداختی بردار و بیاور غلام گفت که بخدای که من نمیدانم که کجا افتاده اگر داهی
بیاوردمی سهل گفت میدانم که کجا انداخته در شکم انداخته و سهل گفت من با خود گفتم که معلوم نیست که در زمانه مانند این مرد لئیمی خسیسی
در کنار دایه روزگار پرورده باشد و من خود هرگز خسیسی مثل او ندیدم حکایت آورده اند که در زمان بهرام گور حکیمی بود که در فضل و حکمت
یگانه بود و در دانش و هنر انگشت نمای اهل زمانه چون آوازه حال او ببهرام گور رسید بهرام او را بخواند و بر امتحان او کوشیده او را
در جمیع علوم سرآمد روزگار دیده خواست که او را وزارت خویش تفویض فرماید باز اندیشید که مهم وزارت شغلی خطیر است
خلق بهتر که همت او را بیازمایم که تا کجاست روزی او را طلبیده بر خوان خاص نشاند و حکیم در حضور پادشاه یک مرغ بریان بخورد

بخورد و شروع در دیگری کرد بهرام با خود گفت این مرد همتی ندارد و دیگر آنکه در حضور من چنین طعام بخورد و غیبت من مال بر او
سان خواهد خورد و فسخ آن عزیمت نموده او را انعامی وافر و تشریفات فاخر داده باز گردانید حکایت در زمانی که فضل بن
معاذ امیر خراسان بود در آن مملکت قحطی عظیم روی نمود باران از آسمان نبارید و نبات از زمین نرست و در اسبها
و کار بر نا انقصان کشش ظاهر گشت و عسرت و تنگی بمرتبه انجامید که خلایق بجز قرص آفتاب و ماه صبح و شام نمیدیدند و زبان
هر یک از اهل روزگار باین مقال مترنم بود بیت گرده ام خون میشود تا گرده از تنور زرین بیرون میکشم چون کار خلایق بخطر رسید و تنها
که غله داشتند نگاه داشتند و جمعی را که قوتی نبود بهم فوت گشتند و اهل نیشابور بخدمت کلانتر ولایت رفته التماس نمودند تا بدر سرای
امیر تشریف آورده صورت عسر و خطر را برای او عرضه دارد و درخواست نماید که انبارها را گشوده غله بمردم فروشد و مقداری غله
بر نجباران دهد تا در بازارها نان پیدا شده خلایق را اطمینانی حاصل آید و دیگران نیز در آن باب اقتدا بامیر نموده غلات خود را بفروشند
و کلانتر نیشابور بدار الاماره رفته بار طلبید در آن روز فضل بن معاذ بزم شراب آراسته با مطربان خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز
و لاله رویان سیم اندام و ماهچهرگان دلارام بتجرع اقداح افراح اشتغال داشت و چون کلانتر بخدمت منظری که بزمگاه امیر بود رسید
فضل او را مخاطب ساخته گفت امروز محل آمدن تو بخدمت نبود و بچه مهم رنجه گشته کلانتر صورت حال و التماسات
رعایا را معروض کرده فضل بخندید و از آن منظر سر بیرون کرده بافلاس که بر در خانه او مجتمع گشته بودند گفت حق سبحانه و تعالی
رحمت خویش را از شما باز گرفته است مرا رحمت کردن بر شما محض حماقت است بروید و البته بینید که من وقتی غله خواهم فروخت
که عسرت شما بمرتبه انجامد که چنانچه قوم یوسف علیه السلام اولاد و ازواج و ضیاع و عقار خود را بمن فروشید مردم چون این سخن
استماع نمودند از روی داغ یاس مراجعت نمودند و حق را دعای بد کردند زاهدی که در میان قوم بود گفت بشارت شما را
که فرج نزدیک است چون سخن این مرد بکلام دو لب برشتگان مشابهت تمام داشت تقاضای بخواب مستی فرو رفته
نیم شب گرسنه شده بیدار گشت و از خوانسالار طعام طلبید و چون پیش او آوردند لقمه بگلویش جسته بسر فند فیلی سخت هرچند
جهد کرد آن لقمه بگلو فرو رفت و نه از گلو بیرون آمد و جان الجهنه جان بداد علیه ما علیه حکایت در تاریخ ناصری مسطور است که بعد از فوت
سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد که ولیعهد بود بر تخت غزنین نشست میان او و برادرش سلطان مسعود که حاکم عراق بود
در همدان متمکن گشته بود مخالفت روی نموده مسعود بقصد برادرش لشکر کشید و چون محمد از توجه برادر آگاهی یافت او نیز با سپاه
خراسان و غزنین متوجه شد روزی ناگاه بی جهتی کلاه از سر پادشاه افتاد عقلا این معنی را بفال بد گرفتند و همانروز قریب بتمام
علی چونشاوند و جمعی از غلامان خاصه خرگاه سلطان محمد را بهواداری سلطان مسعود احاطه کرده او را گرفته میل کشیدند و مسعود
و مسعود بغزنین رسیده بر تخت پدرش نشست در بین اثنا ابو سهل زوزنی که عارض سلطان بود بعرض رسانید که سلطان محمد
مبلغی خطیر از خزانه بانعام امرا و سپاهیان و خواص و ندما داده است و چون او فی الحقیقه پادشاه نبود باید که سلطان آن اموال را
از ایشان استرداد نماید و اگر خاطر انور بشنوش خواهد بعد از روزی چند بار بآن جماعت رسانند تا از سلطان ممنون گردند مسعود

این سخن را با احمد بن حسن میمندی که وزیر پدرش بود و محمود او را گرفته در قلعه محبوس نموده بود سلطان مسعود او را بیرون آورده
وزارت خویش بدو تفویض نموده بود در میان نهاد خواجه گفت که فرمان از پادشاه است اما درین باب نظری باید فرمود که صلاح
و افساد این مهم را ملاحظه باید کرد سلطان مسعود سخن وزیر ملتفت نشده بعزیمت خویش راسخ گشت خواجه احمد ابو النصر
مشکان را طلبیده گفت ای جماعت دولت همت پادشاه را بر چنین امری تحریص نموده اند میخواهم که بخدمت پادشاه روی و از
زبان من بعرض رسانی که هیچ یک از ملوک ماضی بر چنین کاری اقدام ننموده اند و این معنی موجب آن میگردد که خاطرها از
بارگاه پادشاه متنفر گردد ابو النصر گفت آنچه سلطان محمد بمن داده حاضر است آنرا بخزانه دار سلطان خواهم سپرد
و چون ابو النصر اموالی که نزد او بود بخزانه دار سلطان تسلیم نموده پیغام وزیر بپادشاه رسانید ابو سهل عارض بسلطان عرض
کرد که اگر مجموع مردم بطریقی که ابو النصر عمل نموده ایشان نیز بهمین شیوه مرعی خواهند داشت این اموال بزودی بحصول موصول
خواهد شد سلطان بشکار رفته فرمود که ابو سهل در وصول آن سعی نماید و ابو سهل محصلان بر خلایق گماشته جمعی که انعام
سلطان محمد را خرج کرده بودند بعقوبات متنوع شکنجه کرده ایذای بسیار بمردم رسانید و بدین جهت خاطرها از سلطنت مسعود
آزرده شده خللی تمام باحوال مملکت راه یافت و سلطان مسعود از آن کار پشیمان شده از ابو سهل رنجیده او را از منصبی
که داشت عزل فرمود و پیوسته بر زبان میراند که خدا نگرداند همت در پیش تخت پادشاهان مباد **فصل سیم از جزو هشتم**
در مذمت اسراف آورده اند که ندیمی از ندمای مأمون شبی در خلوت در پیش خلیفه حکایت چند میگفت و در اثنا بر زبان
راند که در جوار من سوداگری صاحب مال بسیار و نکو سیرت و دیندار و پرهیزکار بود پسری داشت چون متقاضی اجل
حلقه طلب بر در خانه حیاتش زد پسر را طلبیده گفت ای جان پدر بمشقت تمام و تحمل شکر و ابوار و اموال بسیار جمع آورده ام
اکنون بی ارتکاب رنج همه به تصرف [illegible] آید زنهار که تا طریق اسراف سلوک نداری و در تضییع این نعمت نکوشی
و من بالیقین میدانم که بعد از من مصاحبان [illegible] صاحب جهل ترا بر فسق و فساد ترغیب خواهند نمود تا تمامت
اموال ترا ضایع خواهند [illegible] که اگر ناطق و صامت خود را فروخته برباد دهی هیچ چیز نماند
باید که خانه را نفروشی که [illegible] و چون بمحنت فشرده و گرفتار شوی و دوستان هم ترا از خود کرانه
نمایند باید که در فلان خانه روی کرسی بلند نهاده ام و ریسمانی از سقف خانه درآویخته ام آن ریسمان بحلق خویش نهی کرسی را
بقوت پای دور کنی که مردن بسیار از زندگانی [illegible] بهتر است و بعد از رحلت خواجه جوان دست به بذل اموال
گشاده با حریفان خام و گلرخان سیم اندام پخته و خام خویش را صرف کرده مجموع اسباب خانه را فروخته کارش بجائی
رسید که سه شبانه روز هیچ نداشت که غذا سازد لاجرم از زندگانی بتنگ آمده بموجب وصیت پدر بخانه درآمده ریسمان
که از سقف آویخته بود در حلق خویش کرده بقوت پای کرسی را دور کرده از ثقل جسم چوبی که ریسمان بران محکم بود شکسته
ده هزار مثقال طلا یکبار فرو ریخت جوان آن حالت مشاهده کرده حیات باره یافت دانست که غرض پدرش

از آن وصیت چه بوده آن اموال را بتصرف آورده ترک اسراف نموده از مناهی توبه کرده و باندک روزگاری از توانگران مشهور بغداد گردید
حکایت در فرج بعد از شدت مسطور است که شخصی گفت که در همسایگی من تاجری بسیار مال فوت شده و از او پسری ماند و آن پسر
جوان بود و بتجارت روزگار مهذب نشده و سیلی زمانه نخورده و گرم و سرد جهان نچشیده و باندک مدتی آن نقود را معدوم
بالمره [illegible] در این تفکر کارش بجائی رسید که در خانه کنده میفروخت و از آن معاش میکرد نوبتی بخانه اش رفتم او را دیدم که مقدار
پنبه کهنه بر زمین گسترده بود و اندکی هم از آن جنس بر زبر خود پوشیده در میان پنبه پنهان گردیده چون او را بدان حال دیدم ترحم
نمودم و گفتم هیچ آرزوئی در دل داری گفت بلی یکدست جامه بعاریت میخواهم که بپوشم و بخانه زنی مطربه روم که بروی عاشق
بودم و مجموع اموال خویش را صرف او نمودم ملتمس او را مبذول داشته و برا بحمام بردم و با او مرافقت نموده بخانه معشوقه اش
چون آن زن غنائی جوان را بآن هیات دید تصور نمود که مگر به تجدید مالی بدستش آمده است لاجرم در باز کرده آغاز ناز کرد
و چون معلوم نمود که جوان آن لباس را از من بعاریت گرفته است در خانه بسته بر منظر برآمد و جوان لحظه توقف نموده
در دیدار او حیران مانده ناگاه آن بیوفا کاسه آب بر سر او ریخت بیچاره چون بدان منوال دید روی بمن آورده گفت خدا را
و ترا گواه گرفتم که من بعد دل بدین طبقه ندهم و گرد اختلاط ایشان نگردم گفتم الان وقد ندمت و ما ینفع الندم اکنون که تو
خویشتن را بتر دامنان صرف کرده و بغیر از لب خشک و چشم تر چیزی نداری توبه کردن چه سود و چون بمنزل مراجعت نمود
لباسهای خود را از او گرفتم و دوری جستم و بعد از سه سال او را روزی در بازار بغداد دیدم بر اسبی سوار و غلامان در رکاب دوان
پیش رفته سلام کردم جوان مرا بمنزل خود برده خانه دیدم که یاد از گلستان ارم میداد از غایت خرمی مفارشش بی تکلف
انداخته و در و دیوار آنرا بدیبای رومی آراسته همان لحظه غلامان شربت و میوه حاضر کردند و بعد از آن طعام کشیدند
و چون سفره برداشتند باده ارغوانی بمجلس آوردند **بیت** باده گر باد بروی بگذرد باد از رنگین نماید بدرنگ آنکه نباید
از لطیفی بر زمین گر بید سیب جامش را ز رنگ چون جرعه چند تجرع نمودم و بخار شراب بدماغ بالا رفته حیا از میان
برخاسته گفتم التماس است که شمه از حال خود تقریر فرمائی که از آن درجه چسان بدین مرتبه رسیدی جواب داد که در آن ایام
تنگدستی که جهان فراخ در نظرم چون حلقه خاتم تنگ شده بود ناگاه شخصی آمده مرا بشارت داد که از غلامان پدرت
شخصی در مصر وفات یافته و اموال فراوان گذاشته و چنان پسر عمت هم در آن دیار بعالم آخرت شتافته از وی وارثی
نمانده است و اموال ایشان را ضبط ساخته منتظر وارث اند من از آن مژده [illegible] گرفته بمصر شدم و آن اموال را اخذ کرده بدینجا
آمدم آنگاه با کنیزکان مغنیه که هر یک زهره و مشتری سپهر فلک دلبری بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند جوان گفت این کنیزکان
مغنیه بهترند یا آن طنار عشوه ساز که آن روز با ما چنان استخفافی کرد گفتم آفتاب را با سها چه نسبت و خزف را با یاقوت چه مناسبت
ایشان هر یک سپهر حسن را بدر منیرند گفت آنچه ببهای این کنیزان داده ام در مدت یکماه خرج آن مکاره کرده بودم اکنون
توبه کرده ام که من بعد گرد اسراف نگردم **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که در مصر شخصی که مرد صاحب ثروت

بعد در باره کسی شفاعت نکند **فصل چهارم از جزو هشتم در مذمت ناحفاظی حکایت** آورده اند که **ابو الفضل نیشابوری که مردی از خلاصه پیران**
معروف بود نقل نموده او در وطن مالوف روی تربیع نهاده حالش پریشان شد از وی مرویست که گفت چون در نیشابور معاش
نیافتم روی بطبرستان نهادم و در آن ولایت نویسنده تاجری شدم و همواره در دکان او نشسته با انواع محاسبات او میپرداختم
و بسبب او با اکثر مردم آن دیار آشنا شدم از آنجمله با مردی بندار نام که از معارف آن دیار بود آشنا شدم و او پیوسته مرا بضیافت
بخانه خود میطلبید شبی محمد بن زید علوی بندار را و مرا بمنزل خود برده بعد از طعام لحظه نزد ما نشسته بحرم رفت و بندار بسراجی
شراب ارغوانی طلبیده با هم بتجرع اقداح افراح مشغول شدیم و دماغها از حرارت می افروخته گشته بندار با من گفت که کنیز محمد
بن زید که موسوم بکلثوم است با من سری دارد و میان ما تعلق و تعشق بدرجه کمال رسیده همواره بمنزل من می آید و من ترا
و با نجا آرم من گفتم که این عمل تو بیکی از مروت دور است بدو سبب یکی آنکه میان تو و محمد بن زید قواعد محبت استحکام
دارد و حق محافظت در میانست دویم آنکه خیانت در حرم آل پیغمبر موجب دخول نار سقر است هر چند این سخنان گفتم
در بندار اثری نکرد و بعد از لحظه جامه خواب گسترده خوابیدیم بعد از ساعتی کلثوم بر سر بالین من آمده گفت چون امشب
ترا دیدم و سخن تو شنیدم خاطرم باختلاط تو مایل شد گفتم ای کنیزک میان من و خواجه تو دوستی و ملکوار کیست دیگر آنکه من
خیانت در حرم سادات روا نمیدارم کلثوم بخشم از سر بالین برخاسته نزد بندار رفت و با هم درآویختند من از غایت
پریشانی خاطر بخواب رفتم در واقعه حضرت امیر المؤمنین حسین علیه السلام را دیدم در مسجدی نشسته بنزدیک آنحضرت
رفتم و سلام کردم و آنحضرت بجهة تعظیم من برخاست من دست مبارکش را گرفته خواستم که بوسه دهم فرمود که اگر
شراب نخورده بودی میگذاشتم که دستم بوسه دهی گفتم ای سلاله طاهره نبوت و ای لاله چمن ولایت بر دست تو توبه کردم
که من بعد برین عمل اقدام ننمایم و دست آن سرور را بوسه دادم و از غایت ذوق و فرح بیدار گشتم بعد از زمانی بندار بیدار
شده ناله و افغان باوج آسمان رسانید و از سبب آن سوال نمودم گفت در واقعه امیر المؤمنین حسین علیه السلام را دیدم
که از مسجد بیرون می آمد نظرش بر من افتاده فرمود ای ملعون چونست که در خاندان ما طریق خیانت و ناحفاظی مسلوک
میداری طپانچه از روی قهر بر من زد پنداشتم که آتش بر روی من زدند و اکنون هر چند صبر میکنم آتش میگذارد که طاقت
صبر ندارم کلثوم نیز گریان شده گفت من هم ازین فعل شنیع توبه کردم و بندار بخانه رفته رویش سیاه شد و ورم کرد و زبانش لال
شد بعد از سه روز بمرد و کلثوم بعد از بندار شانزده روز وفات یافت **حکایت** عبد الکریم فاریابی گفت در وطن خود
وام بسیار بر من جمع شده از بیم غرما بهندوستان گریختم و از ولایتی بولایتی میرفتم و جمعی همراه بودند در آن مردی سلیم نام
بود که زن صاحب جمال داشت و بجهت محبت مفرط که او را با آن زن بود هر چه از آن همسایه بسیار در پیش تغافل مینمود و آن
عشوه ساز طنار در اثنای راه چند نوبت تیر غمزه و ارشنت ناز بجانب من گشاد اما بر جوشن صلاح من کارگر
نیامد عاقبت یکی از رفقا که ابو البشر نام داشت در ساحت در هر منزلی که نزول واقع میشد مقدار شراب بدست آورد

شکوه است میکردند [illegible] را در کنار کشیده نزد شبی بر باطلی فرود آمدیم بدستور معهود انکوارست ساخته و ابو البشر و آن زن در خیمه
رفته بعیش مشغول گشتند چون ساعتی چند از شب گذشت ناگاه هزبری دیدم مانند لخت کوهی میان کاروان درآمد من از بیم جان
در سر کشیده و دست از جان شیرین شستم تا آنکه هزبر بمجلس ملتفت نشده یا بخانه درآمد که ابو البشر و آن زن خوابیده هردو را در ربود
برد و چنان بغرید که مجموع کاروان بیدار شدند و سلیم نیز بهوش آمده چون صورت حال معلوم کرد لحظه اضطراب و گریه نمود و با هم جماع
از بیم بخواب رفتیم علی الصباح که از آن مرحله کوچ کردیم و چند میل طی نمودیم هر دو را دیدیم کشته در میان راه افتاده و هزبر
از گوشت ایشان هیچ نخورده دانستیم که آن از عذابهای الهی بود مجموع کاروان از زنا توبه کردند و بخدا باز گشتند **حکایت** در مجمع
الامثال مسطور است که هداش بن ماه السدوسی که بمزید سخاوت و شجاعت از قبیله بنی سدوس ممتاز بود و هم از آن قبیله
جمیله در عقد خویش آورده که موسوم برباب بود و در حسن و جمال فتنه عقول اولو الالباب و بعد از مدتی او را سفری پیش آمد
مدتی مدید غیبت او امتداد یافت رباب از آرزوی شوهر چون طنبور دست بر سر مانده در اثنا مردی سلیم نام را بدید
چون دف حلقه محبتش در گوش کشیده چون چنگ در پایش افتاد متوسطان برانگیخته صورت محبت خویش با او در مرآت
ضمیر جلوه داد رباب التماس مواصلت و دعوت او را بحسن قبول تلقی نمود سلیم رباب را چون چنگ آورده چون بربط در کنار
مانند نی بر و بانش نهاده بعد از مدتی که از وصال یکدیگر متمتع میبودند شبی شتران سلیم گم شده سلیم از عقب شتران رفت
اتفاقا در آنشب هداش از سفری که رفته بود مراجعت نموده با سلیم همراه شد از او احوال پرسید که تو از کجائی هداش نام
و نسب خود را پوشیده خواست که از اوضاع و اطوار زن خود سوال نماید درین اثنا سلیم بیتی چند بر زبان آورد که مشتمل بود
بر تعلق و تعشق او با رباب هداش با سلیم گفت صورت حال معشوقه خود را بیان نمای سلیم جواب داد که روزی نظر من بر رباب
زوجه هداش افتاد و محبتش در دل من جای گرفت متوسطان برانگیختم و او دعوت مرا بحسن قبول تلقی نموده میان من و او
مواصلت روی نمود هداش پرسید که چون تو شبها پیش او روی چه دانند که تو آمده سلیم گفت بر در خیمه او روم و این بیت
تکلم نمایم **عربی** بالیل لمن بیای فیک طالات موطل لاترحی منعا با چون رباب این بیت استماع نماید بیرون آمده مرا بوثاق
خود برد هداش این سخن شنیده تیغ زهرآب داده آبدار که گاهی **بیت** ز شیب آب رنگ شرار اندر حباب است زار
فعوج حباب اندرو شرر طبعش همی بخوردن خون معتدل شود گمان سرو جنگ آمده است گرم و تر از نیام انتقام کشیده
بیکضرب سر سلیم را از بدن جدا کرده همان لحظه در خیمه رباب آمده بآن بیتی که از سلیم شنیده بود تکلم نمود رباب تصور نمود
که مگر سلیم است بی تحاشی بیرون آمده هداش تیغی چنان بر فرق وی زد که تا سینه اش بشگافت و بجهنم موکت و بشومی ناحفاظی
و خیانت خون او ریخته شد **فصل ششم از جزو هشتم در مذمت کفران نعمت آورده اند که در کوفه صرافی** بود صاحب
ثروت و خداوند مروت سپاهی با او دوستی داشت که بغارت امیران کوفه میبود چون مختار کشته شد و مصعب بن زبیر
بر آن ولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه صراف متواری شده و مدتی بسر برد و بعد در منزل او مانده صراف در اثناء

و بسیار مایل بود و پسر خود اوحد الدین کرا به نشابور فرستاد بتحصیل علوم نماید اوحد الدین در فن ریاضی مهارت تمام پیدا کرده بود بمرتبه رسید که در آن
فن مصنفات از وی بر صفحات روزگار باقی ماند و چون پدرش وفات یافت اوحد الدین بهمه رفته ضیاع و عقار پدر را فروخته متوجه نشابور
گشت و دست باسراف گشوده هرگاه که مجلس شراب آراستی در روز شمعهای کافوری برافروختی بیت ابلهی کو روز روشن شمع
کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ و عاقبت کار بجائی رسید که از آن همه اموال هیچ چیزی نماند و در فصل
زمستان جامه نداشت که بپوشد و شب روغن بدستش نمی افتاد که چراغ برافروزد تا آفتاب بلند نشده و سو دست سرما نگشت
از خانه بیرون نمی آمد روزی حکیم این ابیات را که زاده طبع انوری است نزد وی فرستاد بیت ای زسکه جهان جبه درویش بر سری
از فضله زنبور ز روز چشم جیب اکنون بهمه شب منتظر تا که برآید شمعی که بهر چهره چراغی نهد از جیب آنرو ز فلک را چو ران
شکر کردم امروز زمین زشت بود که گفتش صیب فصل چهارم از جزو دهم در مذمت خیانت در ملک و مال و غیره آورده اند که در زمان خلیفه منصور
دانشمندی بود از علمای بغداد که زهد و ریائی دام را ساخته بود و سر روی خود در طلای دست بر مردم مینمود و در آن
ایام مردی از اهل خراسان به نیت حج به بغداد آمده مبلغ زر برسم امانت نزد آن عالم گذاشت و چون از مکه مراجعت نمود امانت
خویش را طلبید این انکار نمود خراسانی مضطرب و متحیر شده ندانست که تدبیر آن کار چه سازد شخصی او را گفت نزد نعمان رو که مرد
فاضل و دانشمند است شاید که در باب تو تدبیری کند مرد خراسانی نزد خلیفه رفته صورت حال بیان کرد نعمان آن عالم را طلبیده با او
گفت تو دانسته که خلیفه متهمات که تکلیف مینماید و مرا بقبول منصب قضا ترغیب و تحریص میکند و من بقبول آن امر قیام
نمینمایم دیروز با من گفت اگر تو بنفس خود متکفل این امر نشوی شخصی از علمای بغداد را اختیار نمای تا بنیابت تو در آن منصب شرع را
نماید و من درین باب تفکر نموده هیچ کس را از تو بدین کار اولی ندانم دانشمند مذکور از غایت حب جاه نزدیک بود که شادی مرگ شود
نعمان با او گفت امروز درین باب فکر کن و فردا بیا و جواب من بگوی و مرد خراسانی را طلبیده گفت فردا در وقتی که دانشمند
نزد من آید تو حاضر شو و امانت را از وی طلب نمای روز دیگر که دانشمند مذکور بمجلس ابو حنیفه حاضر شده زبان بقبول منصب قضا گشوده درین
اثنا مرد خراسانی در آمده طلب امانت خویش نموده آنشخص بطمع منصب فی الفور بر زبان آورد که امانت تو حاضر است و در مدت
خواب و آرام از من مفارقت ننموده بود که مبادا آنرا واقعه پیش آید و امانت تو در دست من باشد ابو حنیفه با وی گفت اکنون
بمنزل مراجعت نمای اکنون چون اقرار کردی امانت او را در حضور من تسلیم نمای دانشمند بخانه رفته همیان زر را بمجلس آورده بصاحبش
داد و ابو حنیفه با وی گفت بمنزل خود معاودت نمای که غرض ما ازین سخنان حصول اموال این مرد بود حکایت در تواریخ
یمینی مسطور است که سلطان محمود غزنوی غلامی داشت موسوم و معروف بسنبل خورد که اموال بی نهایت و جمعیت بغایت
داشت و در زمان سلطنت سلطان ابراهیم غزنوی وفات یافت سلطان از اموال او تفحص نموده ریحان نام خادمی که
بر اسرار او وقوف داشت عرض کرد که نزد فلان و فلان این مبلغ و این مقدار دارد و از آنجمله گفت که نزد محمد مودود ده آفتابه زر
برسم امانت است سلطان محمد مودود را طلبیده ازین نقود سوال نمود جواب داد که ده آفتابه زر نزد من زیاده نیست سلطان

خواست که از وی بتعذیب اقرار کشد محمد مودود بخدمت ابو المؤید رفته گفت بنده از جمله مریدان شما ام و سلطان بجای که مرا مجرد
نگاه ایذا فرماید التماس دارم که زبان بشفاعت من بگشائی امام ابو المؤید بخدمت سلطان رفته پادشاه او را التعظیم نموده
بدو زانو در برابر او نشست و امام ابو المؤید حدیث انا ولدت فی زمان الملک العادل بر زبان رانده در معنی آن بسطی تمام
نموده و تذییل بذکر محمد مودود ساخت و زبان بشفاعت او گشوده گفت از پادشاهان عادل سزاوار است که مجرد نگاه ایذا
مردم قیام ننمایند سلطان بر زبان آورد که حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم این حدیث در آخر سلطنت
نوشیروان فرموده اند که ولدت فی زمان الملک العادل و آثار عدالت او بظهور آمده بود و الا در اوایل حال هیچ
از ملوک عجم ظالمتر از و نبوده اند و سبب عدالت وی آن بود که در جوار کسری مردی بود که بملت عیسی علیه السلام داشت
و هرگاه کسری از بام قصر بجانب منزل او نظر کردی وثاق او را از مهمان مملو دیدی چون از حال او تفحص نمود بانی خلایق
اخلاق او گردان یافت و بجهه امتحان روزی سکنزوار بدر سرای او رفته گفت مهمان خواهم آنمرد بیرون آمده او را باعزاز
و احترام بخانه برد و شربت قند پیش آورده بعد از لحظه بی آنکه میزبان از جای خود برخیزد و یا با خدام اشاره کند انواع اطعمه
بمجلس آورند نوشیروان بجانب صفه خانه نظر کرد باغی بنظرش آمد مملو از فواکه و میزبان اگرچه تکلف بسیار کرد اما از آن
باغ هیچ میوه نیاورد کسری ازین معنی متحیر شده در وقت مراجعت بر زبان آورد که میخواستم که هدیه بجهه تو بفرستم
تا موجب زیادتی محبت گردد خواجه جواب داد که اگر انگور نیکو داشته باشی بفرست نوشیروان بر زبان آورد که من
انگور بسیار درین باغ دیدم سبب چیست که هیچ از آن بمجلس نیاوردی و با وجود آن انگور مطلبی خواجه جواب داد که پادشاه مردی
ستمکار و جبار است و هنوز باغ ما را حرز نکرده اند و خراج پادشاه ادا ننموده اند اگر من ازین انگور بخورم خیانت
کرده باشم و خیانت در ملت من حرام است و من نمیخواهم که حق آتش پرستی در گردن من باشد نوشیروان این سخن شنیده
گفت ای پادشاه ظالم و ستمکار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج این باغ بتو بخشیدم و تعهد
کردم که بمجلس زیاده از عشر نگیرم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم و حال رعیت نوشیروان با وجود کفر و ضلالت در امانت و دیانت
بدین مرتبه بود و در زمان ما راستی و امانت مانند عنقا از دیده ها روی پنهان ساخته بیت ممسوخ شد امانت و معدوم شد
وفا و زهر دو ماند نام چو سیمرغ و کیمیا عمال اموال مسلمانان بظلم می ستانند و در مال دیوانی خیانت میکنند و در وقت مطالبه بیچاره
زحمت میدهند و از شما التماس شفاعت میکنند و میخواهند که بدین وسیله حق ما را ببرند شیخ ابو المؤید در خواسته گفت کلام الملوک
ملوک الکلام و چون بمنزل آمد محمد مودود رنجه پیش او آمده پرسید که مهم بنده با سلطان بکجا رسید ابو المؤید جواب داد که تو
مرد پیری و معلوم که از عمر تو چه باقی مانده مناسب است که مال ... و بواسطه میراث خوار وبال
مینداز و صورت خود را با سلطان و جواب پادشاه را بتفصیل تقریر نموده محمد مودود چون دانست که فایده بر آن
مترتب نخواهد شد شصت آفتابه زر سرخ که نزد او باقی مانده بود نزد پادشاه ابو المؤید این سخن شنیده توبه کرد که من

در خدمت او هیچ تقصیری نکرد و پای بر اموال و اسباب او وقوف یافت و چون حجاج بامارت کوفه نامزد شده با آن ولایت آمد
در اندک روزی استقلال یافت و دست بظلم و ستم برگشاد آن سپاهی بخدمت حجاج پیوست و در ملازمت او آثار کفایت
بظهور رسانید روزی حجاج از وی پرسید که از مخالفان ما و دوستان ابو تراب کسی را نمی شناسی که صاحب مال و اسباب بسیار
باشد او را بقتل آورده مالش بتصرف گیریم سپاهی از آنجا که خبث طینت و فساد عقیدت او بود در حقوق صراف را از طاق نسیان
نهاده بر زبان آورد که درین شهر صرافیست صاحب سامان که اموال فراوان دارد و نعمت بی پایان و مبلغ هشت هزار دینار
از مال مصعب بن زبیر نزد او مانده است حجاج احضار صراف مثال داده فرمود تا بضرب شکنجه و تعذیب آن مبلغ از وی بستانند
صراف التماس نمود که مرا نزد امیر برید چون او را نزد حجاج بردند بعتاب خطاب کرد که ای مرد مال مصعب که در نزد تست
تسلیم نمای و خلاص شو صراف گفت امیر را بقا باد هرگز در میان من و مصعب معامله نبوده حجاج گفت فلان جوان چنین میگوید
صراف گفت ای امیر گناه من همین بیش نیست که دو سال او را نگاهداشته ام و در آن مدت خرج او و اولادش با زر داده ام
و اگر امیر میخواهد بر این معنی وقوف یابد از عیال و اطفال او تحقیق نماید حجاج فرمود تا احضار ایشان بردند و صورت حال
از ایشان پرسیده سوال نمود که آنچه صراف میگوید مطابق واقع است یا نی گفتند بلی از چند است که ما چندان لطف و شفقت
از و مشاهده کرده ایم که مزیدی بر آن متصور نتوان نمود حجاج فرمان داد تا آن سپاهی کافر نعمت را هزار چوب زدند
و ریسمانی در گردنش کرده در اسواق گردانیده ندا کردند که کفران نعمت اینست و صراف را اطلاق فرمود حکایت چون
معتصم عباسی حیدر بن کاوس را که افشین لقب داشت از سایر امرا برگزیده تربیت نمود افشین بحرب بابک بن خرم دین فرستاد
ظفر یافت از خزانه بابک اموال بی پایان و اسباب فراوان بدست آورده هوای امارت خراسان در خاطرش جا کرد
آمده چون میدانست که با وجود عبدالله بن طاهر این معنی او را میسر نخواهد شد همواره نزد معتصم زبان بغیبت عبدالله میگشاد
و چون دید که ازین جهت کاری از پیش نمیرود تدبیری دیگر کرده نامه با احمد بن نصر امیر جرجان و طبرستان که بملت مجوس داشت
نوشته او را بر مخالفت عبدالله بن طاهر ترغیب نمود احمد مال مقرر بخراسان نفرستاد و غرض افشین آن بود که شاید معتصم او را
بدفع احمد فرستد لاجرم با احمد نوشت که چون با آن ولایات رسیم با تو اتفاق نموده عبدالله را از میان برداریم و مملکت را قسمت
کنیم و درین اثنا افشین پنجاه خروار اقمشه نفیسه با هزار قبضه شمشیر جوهردار بولایت جغانیان که مولد و منشای او بود فرستاده عبدالله
برین قضیه اطلاع یافت کسان فرستاد تا این اموال را بالتمام بردند و سایر کار روایان را باتمامی برسانیدند و عبدالله نامه بخلیفه
نوشته صورت واقعه را بیان کرد معتصم در جواب نوشت که آن اموال را نگاهدار تا از تو طلب نمایم و افشین از بردن آن اموال
بهم برآمده با خلیفه گفت که از غایت ضعف حال عبدالله دزدان در خراسان سر برآورده اند و مال مردم میبرند و چون خلیفه
معلوم داشت که حال چیست بآن سخن ملتفت نگشت نوبت دیگر افشین صد کس از معتمدان خود را بجانب ماوراءالنهر ارسال
داشته هر یک را سه هزار مثقال طلا مصحوب گردانید و صد خروار از اسباب سلطنت از مفارش تکلف قیمتی خیمه و خرگاه

در غیر جایهای ایشان تسلیم نمود و چون ایشان بحد نهاوند رسیدند نوبت دیگر عبدالله بن طاهر جمعی را فرستاد تا ناگهان بسر ایشان ریخته همه را
اسیر گردانیده و ده نفر را کشته و باقی را محبوس گردانیدند و دست تصرف بآن اموال دراز کرده صورت واقعه را در قلم
آورده بدار الخلافه فرستاد معتصم فرمود که اسباب را ببغداد فرست و نقود را بلشکریان داده متوجه احمد بن نصر شو عبدالله
بموجب فرموده عمل نموده با سپاه فراوان متوجه جرجان شده بعد از محاربات بسیار احمد را اسیر کرده ببغداد فرستاده
نامهای افشین که با احمد نوشته بود و او را بر مخالفت ترغیب نموده بود بدست آورده ارسال داشت معتصم افشین را
طلبیده آن مکاتب را با او نمود افشین انکار نموده گفت من ازین مراسلات خبر ندارم و اینها ساخته عبدالله بن طاهر است
معتصم از احمد بن نصر پرسید که این نامها را افشین بتو نوشته یا نه احمد از افشین شرم داشته که در حضور او بدین قضیه اقرار
کند گفت که افشین این نامها را با او نوشته است و معتصم افشین را مخاطب و معاتب ساخته گفت مسموع من شده
که تو زنده در خانه داری و از التعظیم ... آن کتابرا حق میدانی افشین جواب داد که آن کتاب از پدران بمن رسیده
و دیگری گفت تو سجده آتش میکنی بر زبان راند که شما معتصم را که اگر انگشت بطرف آتش دراز کند انگشتان و چون آتش
گردد سجده و تعظیم میکنند اگر من آتش را سجده کنم چه شود گفتند تو سنت ختان عمل ننموده جواب داد که من درین سالگی
مسلمان شدم و حیا مرا مانع بود که عورت خود را بکسی نمایم و شما که دعوی اسلام میکنید اکثر سنن سنیه مصطفویه علیه الصلوة
والسلام را فرو گذارید اگر من ترک سنت کنم چه زیان معتصم در خشم شده فرمود که تا او را بر دار کردند و بعد از چند روز
جثه او را بآتش بسوختند حکایت از عمر نامی که کاتب دیوان رسالت بود در زمان سلطان مسعود غزنوی منقولست
که چون طغرل کافر نعمت عبدالرشید بن سلطان محمود را گرفته بقتل آورد و بر سریر سلطنت متمکن شد روزی نوشتکین
نامی از سلاحداران با من گفت می بینی که این سگ کافر نعمت چگونه بر مخدوم خویش خروج نموده چه حرکات ازو صادر
شد و اکنون بفراغت بر مسند سلطنت نشسته بیت ابر است برجای قمر زهر است برجای شکر سنگست برجای
گهر خار است برجای سمن و من عزم جزم کرده ام که خود را فدای این دولت سازم و کینه مخدوم زادگان خویش
ازین ملعون بخواهم اگر کشته شوم باری نام من بوفاداری بر صفحه روزگار پایدار ماند و من گفتم که این مهمی که تو در پیش داری کار
عظیم است درین باب اندیشه کن جواب داد که چون من از سر جان برخاسته ام چه اندیشه کنم نوشتکین چند نفر از ارباب
جلادت با خود در آن معنی همداستان ساخته منتهز فرصت میبودند تا روز نوروزی که طغرل کافر نعمت جشنی عظیم ساخته
بود و چون ببارگاه آمده خواست که بر تخت نشیند نوشتکین و یارانش که سلاحها در دست گرفته در زمره سلاحداران
انتظام داشتند پیش رفتند از نوشتکین منقولست که گفت چون نظر من بر طغرل افتاد چنان مضطرب شدم
که صدای دندانهای من بگوش جمعی که در پهلوی من ایستاده بودند میرسید لاجرم چوبی بدندان گرفتم آن چوب بشکست
شد و یاران گفتم من دور باشی بر سینه این سگ میزنم اگر کارگر آید فهو المطلوب و الا شما بضرب تیغ بر اعضای او

زیر زیر کنید و چون بطغرل نزدیک رسید چنان باشی بر سینه اش زدم که یک وجب بر سینه اش نشست و از بیم دمول بیفتادم و رفقای
من بضرب تیغ او را پاره پاره کردند من برجسته سرش را بریده بر سر نیزه کردم و در آن حال ابوسهل زوزنی که وزیر او بود با جمعی
از اعیان که این خبر نداشتند متوجه بارگاه بودند این خبر شنیده هر یک بگوشه گریختند و امرا و سرداران سوار شده بهمت تعیین
پادشاهی گماشتند و بسمع ایشان رسید که مسعود بن مودود بسلامت در قلعه مانده است و از تیغ بیداد طغرل جان برده علی الفور
او را طلبیده بر مسند سلطنت نشاندند و شامت کفران نعمت شامل حال طغرل کافر شده بجهنم پیوست فصل ششم از جزو ششم
در نکوهش غمز و سعایت در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از بخل و کمبری پادشاهان آن بود که عوام را از تناول بعضی طعامها که مخصوص
پادشاهان بودی منع مینمودند و اگر بسمع ایشان میرسید که شخصی متناول آن اطعمه و اغذیه شده دارند او را ایذا میکردند نوبتی مردی از
اهل حرفه لشکری را بضیافت برده و در آن باب مبالغه بسیار کرده بعضی از طعامها که خاصه کسری بود بمجلس آورد لشکری بعد از
طعام خوردن بخدمت کسری رفته بعرض رسانید که فلان بازاری بر ترتیب طعامهای خاصه جرأت نموده مرا مهمانی
کرد پادشاه در جواب گفت که اگر در اهانت خواهیم کرد نه از آن جهت که طعام خاصه ما خورده است بلکه بدین جهت که با تو
تو کافر نعمتی غمازی نمودی و در زمره حکایت آورده اند که تاجری غلامی داشت که در معرض بیع آورده بود خریداری متوجه
حال او شده گفت این غلام هیچ عیب ندارد مگر آنکه غماز و نمام است بیت ز غمازیست میکشد چین سه روی که از صد پرده
بیرون میدهد بوی تاجر گفت این عیب سهل است و غلام را خریده بخانه برد بعد از چند روزی خاتون را تنها یافته با او گفت که ای
خاتون ترا حق تربیت و اصطناع درباره من فراوانست و دلجوئی تو بر من واجب بدانکه خواجه از تو سیر شده و اراده
آن دارد که دختری در حباله نکاح آورد خاتون ازین معنی اندیشناک شده از غلام پرسید که اکنون این درد را چه تدبیر توان
کرد و این حادثه بچه تدبیر دفع توان نمود غلام بر زبان آورد که درین شهر حکیمی است که بافسون مشتری را از آسمان فرود آورد
و زهره را در رقص صلاح آنست که با او مشورت کنم و روز دیگر با او گفت که صورت واقعه را با حکیم گفتم گفت که استره
بر برداشته موی چند از زیر گلوی خواجه بسترده من ده تا افسون کنم که این خیال از دماغ او بیرون رود و همان لحظه پیش خواجه رفته گفت
که مدتیست از شاخ احسان و ثمره امتنان تو محظوظ و بهره مندم و حقوق نعمت تو بر ذمت من فراوانست بدانکه خاتون با
غیری در ساخته است و اسب تعلق در میدان تعشق تاخته و بنای مهر از خشم میخواهد که ترا بقتل آورد و بنکاح معشوق درآید
و اگر این معنی را از من باور نداری امروز بخانه رفته خود را در خواب ساز تا آثار صدق سخن من بر تو روشن گردد خواجه
بمنزل رفته سر بر بالین نهاده مترصد آن بود که از زن چه فعل سر زند ناگاه دید که آن عورت استره چون قطره آب بر دست
بر سر بالین او آمده چون خواست که موی بسترد خواجه گمان برد که بقتل وی آمده است لاجرم برجسته بهمان استره سر زن را بیکبار
ببرید و خویشان زن ازین معنی آگاه گشته خواجه را گرفته بقصاص رسانیدند و خاندانی بسبب غمازی آن غلام بکجرام بر باد رفت
که لعنت بر وی باد حکایت آورده اند که عبد الملک بن مروان منصور رد و اندار را وزارت خود داده با او گفت که

ما را سه چیز اجتناب نمای که آن خصلت سبب ذهاب عزت تو خواهد بود اول آنکه دروغ نگوی که دروغ گوی در نظرها خوار
و بی مقدار باشد دوم آنکه در حضور من زبان بمدح من مگشای که من خود را بهتر از تو می شناسم و بتعریف تو نه شهرت
من زیاده گردد و نه مسرت من افزون شود سیم آنکه سعایت کسی نکنی و غیبت سپاهی و رعیت نزد ما نگوئی چه اگر غمازی عادت
کنی و من در صدد ایذا و آزار ایشان درآیم دلهای خلایق از من متنفر گردد و اگر از لشکری و امرا بدی گوئی خاطر من از ایشان
برنجد و ایشان از من خایف گردند و بدین سبب اختلال احوال مملکت راه یافته فسادها تولد نماید که دست عقل بتدارک آن
نرسد حکایت در تاریخ ناصری مسطور است که چون عبد الرشید بن سلطان محمود در مسند سلطنت نشست یکی از غلامان
خود را که موسوم بتومان بود تربیت نموده روز بروز در رفعت درجه او میکوشید تا زمام جمیع مهام را در قبضه اقتدار او نهاد
و تومان غلامی بود دون همت ظالم طبیعت سفله پرور و در استیصال اکابر و اعیان کوشیده اراذل و اشرار را مناصب داد
از آنجمله بوسهل زوزنی را مصاحبت و معاونت نموده در برابر خواجه نیکو نهاد عبد الرزاق بن حسن میمندی که وزیر بود
داشته ابوسهل بانواع مکر و تزویر خواجه تقریر نموده تومان زبان بغیبت او برگشوده عبد الرشید چون جوان ساده لوح بود و کار نادیده
خواجه را از وزارت معزول ساخته مصادره فرمود و تومان خطیب ابوطاهر را که مردی شریر و خائن و ظالم پیشه بود تربیت
نموده منصب صاحب دیوانی مملکت باو داد و خواجه ابوطاهر حسن که از جمله اعیان دولت غزنویه بود بفرمان عبد الرشید
در آن اثنا بولایت هندوستان شتافت تا اموال آن مملکت را گرفته بپایه تخت رساند و چون بولایت هند در آمد
در قبضه گماشته از جانب تومان دید که دست تعدی برآورده در تخریب ولایت میکوشند خواجه صورت حالات را
بهر کدام آورده بصاحب دیوان رسالت ابو الفضل بیهقی فرستاد و ابو الفضل حکایات خواجه حسن را بعرض عبد الرشید رسانیده
پادشاه تومان را طلبیده او را مخاطب و معاتب ساخت و تومان کینه ابو الفضل در دل گرفته زبان بغیبت او برگشوده
عبد الرشید از غایت سادگی بقید و بند خواجه ابو الفضل فرمان داد و تومان بعد از دفع ابو الفضل دست تسلط و استیلا برآورده
خطیب ابوطاهر را بعمل ولایت برشاور فرستاد و او در آن مملکت رایت ظلم برافراشته خلایق را در تعذیب کشیده و چون خواجه
ابوطاهر حسن بآن مملکت رسید رعایا از خطیب ابوطاهر شکایت کردند خواجه او را طلبیده زبان بنصیحت او گشود خطیب
جوابهای زشت و کلمات درشت گفت خواجه حسن بجهت حفظ ناموس خود فرمود تا پای خطیب را کشیده از مجلس بیرون
کردند و بعد از آن بحبس او امر کرد و مردم خطیب درین باب عرضه داشتی بتومان نوشتند و تومان آن مکتوب را بپادشاه نمود
گفت چون خواجه حسن میدانسته که خطیب میداند که او چه مبلغ از رعایا بوجه گرفته است او را محبوس ساخته ایذا نموده است
عبد الرشید بی آنکه بتحقیق آن پردازد بمجرد سخنان واهی تومان فرمان داد که برو و حسن را گرفته مقید ساز و خطیب را از حبس
آور تومان بولایت برشاور رفته سیصد سوار با خود برده و خواجه حسن را گرفته زنجیر کرده خطیب ابوطاهر را از حبس نجات داد و چون
بمنزل غزنین رسیدند ناگاه خبر رسید که طغرل کافر نعمت عبد الرشید را کشته بجای او نشست سواران که همراه تومان

بودند نزد خواجه حسن آمده گفتند فرمان تراست و زبان معذرت گشودند که هر چه تو گوئی چنان کنیم خواجه فرمود که این بند از پای
من برداشته بر ساق تومان نهید لشکریان تومان را بخواری از اسب فرود کشیده و بند کردند و خطیب ابوطاهر را با متعلقانش مقید
ساخته بر شتران نشانده بغزنین آوردند و این همه بلاها که بعبد الرشید رسید بجهة آن بود که لوح ساده داشت و هر نقش
که غمازان طلب میکردند بر آن می نگاشتند فصل هشتم از جزو هشتم در مذمت تعجیل و ثمره و فواید آن آورده اند که یکی از رایان
قنوج رای هند چهار جوان اعتمادی داشت و هر چهار از روی نسب برادر بودند و از اوایل ایام صبی و عنفوان نشو و نما
تا آن غایت در خدمت او آثار اخلاص بظهور رسانیده بودند و مقرر چنان بود که هر شب این چهار نفر بحراست پادشاه
قیام مینمودند بدین طریق که هر یک یک پاس از شب بیدار مینمودند شبی یکی از آن چهار مرد بر بالین رای نشسته پاس میداشت
ناگاه ماری عظیم دید که از سقف خانه فرود آمده قصد بستر پادشاه کرده سر برآورد مار زن رای را زخمی زد جوان حارث اندیشید
که اگر مار را بگذارد پادشاه را زخم زند و او را هلاک گرداند و پادشاه بفراق او مبتلا گردد و اگر بر سر بالین او رفته مار را مانع کند شاید که پادشاه
بیدار شود و او را بامری متهم دارد لاجرم کمان کرده برداشته مهره بطرف آن مار افکند چنانچه سر مار از بدن جدا گردید در این اثنا قدری
از لعاب دهان مار بر سینه زن چکید آن جوان فکر با خود که اگر این زهر را بر سینه آن بگذارم ناگاه زهر سرایت کند و اگر دست بر آن نهم
او نیز از دیانت دور باشد دستمالی بر گوشه کمان بسته بر تخت نزدیک آمده که مار را از آن آلایش از سینه آن مهمان ابروی پاک
کرد معاذ الله درین حال رای بیدار شده جوان را دید که از پیش دلدار او باز میگشت پادشاه نسبت باو بدگمان شد چون محل پاس او منقطع
گردید حارس دیگر که برادر او بود حاضر گشت و او بخوابگاه خود شتافت رای با وی گفت برو و سر برادرت را بیار جوان
بوثاق برادر رفته او را خفته یافت با خود گفت اگر او گناه کار بودی از فکرت و اضطراب بخواب نرفتی و بمنزل پادشاه متوجه
ملک مراجعت کرد رای پرسید که چه کردی حارث جواب داد که مثلی بخاطرم گذشت بعرض رسانم اگر پادشاه بقول خویش و فرمان خود
مصر باشد بقتل او مبادرت نمایم رای گفت بگوی جوان بر زبان راند که حکایت در ایام سالف پادشاهی بود که بصید و شکار
حرص تمام داشت و از جمله طیور شکاری او بازی بود که از بیم چنگال او نسر طایر فلک در سینه پنهان میشد بیت بهر طغرل تو قبای
زرین جسم پوشد روباه او ز کوه سنگین بر زمین شنقر تو فکند بوقت شکار کلنگ موزه و هدهد کلاه و صعوه کمر و شاه این باز را
بغایت دوست میداشت از نوادر روزی پادشاه در اثنای شکار از عقب آهوی شتافته از لشکر دور افتاده تشنه شد و چون آبدار
حاضر نبود شاه جامی که همراه داشت بدست گرفته بطلب آب بهر جانب میتاخت ناگاه بموضعی رسید که قطره قطره آب دید که از
کوه میچکید جام را در زیر آن داشت تا اندکی آب بروی جمع گشت خواست که بر لب نهاده درکشد باز در اضطراب آمده پر بر آن
جام زد و جام سرنگون گشته آب ریخته پادشاه بالجاه بار دیگر جام در زیر آن داشته پر ساخت و چون عزم خوردن کرد باز پر بر جام زد
بر تخت ملک خشمناک گشته باز را بر زمین زده هلاک گردانید معاذ الله اجمال رکابدار رسیده باز را کشته دید و پادشاه در خشم
یافت ملک با او گفت برین تله کوه برو و بنگر که این قطره آب از کجا می آید از منبع آن جام را پر ساخته بیاور که این جانور مارا

از آب خوردن و خود را از نعمت حیات برآورد رکابدار بالا رفته اژدهای عظیم دید مرده و حرارت آفتاب او را گداخته آبی
از زهر روان گشته از آن کوه فرو میچکید ملک را ازین قصه خبر داد و پادشاه از هلاک باز متأسف و متحیر و متحسر گشته ندامت سودی
نداشت رای این حکایت شنیده خاموش شد چندانکه نوبت پاس او گذشته بمنزل خود رفت و دیگری بجای او آمد ملک
با وی گفت برو و سر فلان برادر خود حاضر کن که پادشاهان اگر خاین و بدیانت را زنده گذارند در هراس ملک ایشان
خللها روی نماید جوان بخانه برادر رفته او را بر بستر استراحت خفته یافت شفقت اخوت او را در امتثال مثال رای مانع آمد
بی آنکه آسیبی بوی رساند مراجعت نموده بعرض رسانید که چون اراده قتل برادرم کردم حکایتی بخاطرم رسید که باز گفتم تا بموقف عرض
رسانم شاید که ملک در آن باب تأملی فرماید حکایت در کتب حکمای هند مسطور است که پادشاهی بود قاهر و قادر بعد از مدتی آرزوی
فرزندی مینمود که بعد از وی ملک او را ضبط نماید بعد از چند گاه که پیوسته نذر و صدقات بمردم میرسانید واهب بی منت
پسری باو عطا فرمود که آثار بزرگی در ناصیه او باهر و شمایل مکارم اخلاق از حرکات او ظاهر بود و بجهت تربیت او دایه
صحیح البدن و مستقیم المزاج سپرد و پادشاه راسوی داشت که پیوسته با گهواره ملکزاده بازی میکرد و شاه از جستن و بازی کردن
او بسیار محظوظ میبود روزی راسو در پای گهواره ملکزاده خسپیده بود ناگاه ماری عظیم قصد گهواره کرده راسو چون مار را دید با او در مقام
جنگ و جدال آمده بعد از محاربه بسیار مار را بکشت درین اثنا دایه ملکزاده رسیده چنگال و دهان راسو را خون آلوده دید فریاد
برکشید که راسو ملکزاده را کشته است پادشاه ازین سخن مضطرب و بیقرار گشته نزدیک بود که روح از بدنش مفارقت کند و
همان لحظه بی آنکه تفتیش حال پسر نماید تیری بر راسو زده او را بکشت و چون نزدیک گهواره رسید پسر را بسلامت یافته مار را کشته
افتاده دید و دانست که راسوی بیچاره آن مار را که قصد پسر داشته کشته است از هلاک راسو پشیمان گشته مدة العمر متحیر بود
من اندیشیدم که پادشاه بی تفحص و تجسس اگر بقتل بندگان خود حکم فرماید شاید که پشیمانی و ندامت کشد مفید نباشد چون رای این سخن
استماع نموده چهارم برادر را بامتثال اشارت داده او رسید که تو دانسته که غیرت پادشاهان مانند آتش سوزانست که هیچ آبی آن را کشته نشود
سبب آمدن تو پیش تخت من چه بود جوان گفت ای پادشاه عفت و پاکدامنی مرا ازین مهلکه نجات داده گمان ملک در حق
من خطا بوده است و اگر پادشاه خواهد که صدق سخن من روشن شود در زیر تخت نظر کند شاه در زیر سر نگریسته ماری بزرگ
دید که کشته افتاده است چون پادشاه این صورت ملاحظه نمود در سلامت ذات آن هر چهار مخلص شکر باگفته برادران او را
بجهة آن نصیحت که کرده بودند شرف اعتماد ارزانی داشته همه را بانعام و احسان مخصوص گردانید حکایت در تاریخ ناصری آورده
که وقتی که سلطان محمود در بلده هرات آمد عبد الرحمن خال از ارکان دولت محمودی بود در خانه دانشمندی که از معارف و مشاهیر
آن بلده بود و منزلی در غایت نزهت داشت نزول نمود روزی عبد الرحمن بعرض سلطان رسانید که منزلی که بنده در آن
نزول نموده ام مالکش می پرست است که خود را از اهل علم و دانشمند بمردم مینماید و خلوتخانه دارد که همواره بآنجا رفته بیرون نمی آید پرسیدم
که در آنجا چه میکند گفتند بنماز و عبادت اشتغال دارد شبی ناگاه بآنخانه رفتم او را دیدم سبوی شراب در پیش خود نهاده

و پی بر چهره پیش خود گذاشته شراب میخورد و سجده صنم میکرد من آن بت و سبو را برداشته بخدمت آوردم که پادشاه زمان در کار
آن پیر پر شور حکمی فرماید سلطان لحظهٔ تأمل نموده گفت آن پیر را حاضر کنید تا درین باب تفحص نمایم بجای آوردم و با عبدالرحمن گفت
تو دست بر سر من گذاشته سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقع بود عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که دروغ میگویم سلطان
گفت ای جوان مرد را چه چیز بر آن داشت که در حق آن پیر فقیر چنین اندیشیدی جواب داد که سرای نیکو دارد میخواستم که پادشاه
او را سیاست نموده او را بمن بخشد سلطان خداوند عز و علا را شکرها گفت که او را از شیوه ناستوده تعجیل و شتاب در
انکار مصون داشت تا آنی و تحمل را شعار خود ساخته حقیقت احوال بر وی ظاهر گشت و دیگر اعتماد بر عبدالرحمن خالی نکرد و بر ضمیر
اذکیا مخفی و مستور نماند که ثبات و تأنی در امور منتج فواید بسیار و شتاب و تعجیل در مهام موجب ندامت بیشمار **فصل چهارم از جزو دهم**

در بیان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و وجوب احتراز و اجتناب از مصاحبت طایفه جاهل مؤلف کتاب فرج بعد الشدت
قاضی ابو محسن تنوخی روایت کرد که سید حسن بن سید موسی که نقیب النقبای سادات بغداد بود چنین گفت که مرا
وقتی مسافری بسیار عزیز رسید که مرد روزگار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود درین اثنا بحسب اتفاق دوستی از اصحاب
طلبیده ما او را بموافقت خود دعوت کردیم امتناع نموده گفت من سوگند خورده ام که هرگز بهیچ ضیافت نروم و در هیچ جنازه
تشییع نکنم گفتم سبب این جمعیت چه بوده است گفت باعث بر این قسم تنها قسمهاست که نوبتی عزم بصره کردم و چون بدان
بشهر در آمدم خواستم که بمنزل دوستی روم مردی دیدم مست مرا گرفته توقعی که مستان کنند پیش آورده گفت مرد
غریبی امشب پیش ما باش و چون بدست او در مانده بودم بالضروره اجابت کرده بمنزل او رفتم جماعتی را دیدم که بشرب
شراب اشتغال داشتند جوان طعامی پیش آورده من بعد از اکل گوشهٔ خالی یافتم باستراحت مشغول گشتم و چون آن جماعت
مست شدند هر کس بگوشهٔ رفتند و سر بجای نهادند در میان آن طایفه پسر نیکو روی بود که بدانه خال طایر دلها صید میکرد و بزلف
زنجیر آسا بند بر پای عقل مینهاد چون مستان بخواب رفتند یکی از آن طایفه آمده با آن پسر مباشرت نموده بجای خود رفت
و بعد از لحظهٔ صاحب غلام که طریق قوم لوط مسلوک میداشت قصد صحبت غلام کرد پسر گفت تو این زمان از من چه آمد
سبب چیست که باز معاودت کردهٔ آن شخص گفت من در خواب بودم کدام منعمی را در خواب دیده غلام گفت از سر شب
تا این زمان مرا تعذیب نمودی و اکنون انکار میکنی مرد دانست که آن فعل دیگری کرده است چون یکی از ایشان ظلمانی داشت
تیغ انتقام برکشیده سر آن خاکسار را از تن جدا کرد چون این حالت مشاهده نمودم مانند شاخ بید از تند باد لرزیدن آغاز
کردم و چون آن خونریز بجای خویش رفته بخفت من از آن خانه بیرون آمدم و هنوز صبح صادق ندمیده بود و عالم ظلمانی
نورانی نگشته از خوف بگلخن حمامی رفته در دودکش آن پنهان شدم بعد از لحظهٔ سواری بر بام گلخن آمده فریاد زد که در اینجاست
من از خوف خاموش شدم و او چند نوبت آواز داد و چون من جواب ندادم پیاده شده با تیغ کشیده بدرون گلخن آمد
شمشیر بدرون آن آتش بگردانید و چون بالا رفته بودم از آفت تیغ او سالم ماندم اما چندان خوف بر من استیلا یافته بود

که هم آن بود که بیهوش شده از آن بالا بزیر افتم ناگاه دیدم که چیزی در درون آتشگاه افکنده بازگشت بعد از لحظهٔ فرود آمدم تا بنگرم
که چه چیز بود که سوار آنجا انداخت چون نیک تفحص کردم عورتی کشته دیدم که در چادر شبی بسته و خلخالهای طلا در دست و پای
داشت و میدرخشید و خلخالها را بیرون کردم و با خود گفتم سبحان الله امشب چه صورتهای عجیب و واقعهای غریب پیش من
می آید آنگاه از آنجا بحمام رفته غسل کردم من مست و چون بیرون آمدم صبح دمیده بود شکرها کردم که از بلاها خلاص گشتم
نماز صبح کردم بخانه دوستی رفتم و او بقدوم من استبشار بسیار نموده چون نشستم آن خلخالها از آستین بیرون آوردم و نظر او
بر آن خلخالها افتاد گفت که اینها را از کجا آوردی من بصورت حال بالتمام بیان نمودم چون او حدیث قتل شنید بی آرام
شده بخانه در آمد و بعد از بیرون رفتن گفت اگر قاتل این زن را ببینی بشناسی گفتم آری از احوال او در میزبان فرمود تا غلامان
طعام حاضر ساختند و خدم خود را احضار فرمود در آن میان جوان لشکری بود که او آغاز سخن کرده و از وی سوالات مینمود
او جوابها گفت میزبان از من پرسید که این است گفتم آواز این با آواز او شباهتی دارد باقی خدا داند و چون از طعام خوردن
فراغ روی نمود شراب ارغوانی حاضر کردند و اقداح گران بآن جوان دادند تا مست طافح شد میزبان برخاسته سر او را
ببرید و گفت آن عورت خواهر من بود که این جوان بدنام شده و از بیم من با او در می آمد و آخر هر دو کشته شدند الکنون
یاری ده تا او را بموضعی برده دفن کنیم من بالضروره مرافقت کردم تا کشته را دفن کرده هم از راه به بغداد آمده توبه کردم
که مدة العمر بضیافت کسی نروم گفتم سبب امتناع از تشییع جنازه چه بود گفت بعد روزی از بغداد بیرون آمدم در حال
دیدم که جنازه میبرند گفتم شاید که جنازه غریبی باشد بجهت حصول ثواب گوشه تابوت را گرفته نگاه کردم حمالان را ندیدم
تا بمقبره رفتیم چون جنازه را بر زمین نهادیم حمال دیگر از پی حمال رفت تا بیاید من چون حال چنان دیدم بخار پیدا کردم
چون قبر کنده شد پیش آمد که متوفی را دفن کنند سر تابوت برداشته تن پسر دید فریاد بر آورد تا مردم جمع شدند و مرا گرفته
نزد شحنه بردند بتعنیف و عتاب با من خطاب کرد که چرا این مرد را کشته چون من از آن بیگناه بودم روی باسمان کرده
یا غیاث المستغیثین تو میدانی که من ازین کار خبر ندارم بفضل و کرم خویش مرا ازین ورطه خلاصی ده چون مناجات کردم
رحم و رافتی در دل شحنه ظاهر شده فرمود تا جنازه را حاضر آوردند بر آن تابوت نوشته بود که این نعش کش وقف
فلان مسجد کرده شد شحنه فرمود تا خادم مسجد را حاضر آوردند از وی پرسید که این نعش کش امروز از مسجد که بیرون برد گفت
جمعی از غربا شحنه سوال نمود که منزل ایشان را میدانی گفت بلی وثاق آن جماعت را نشان داده شحنه جمعی را بآن موضع فرستاد و
جمعی از غربا را دیدند که سلاح می بستند تا سفر کنند همه را گرفته پیش شحنه آوردند شحنه بشکنجه اقرار از ایشان گرفت که آن شخص را
ایشان کشته اند آن طایفه را قصاص نموده مرا رها کرد و بدین سبب سوگند خوردم که من بعد تشییع جنازه نکنم **حکایت**
از عبدالشمس بن العیص شاعر نقلست که گفت پدر من غلامی مقبل نام داشت روزی جنایتی از وی در وجود آمده بدان
بگریخت و مدة مدید از وی اثری پیدا نشد چون پدرم وفات یافت من هنوز خورد سال بودم چون بسن بلوغ رسیدم

هوای سفر کردم و در اثنای مسافرت بنصیبین رسیدیم روزی لباسهای مجملی پوشیده بودم و در بازارچه میگشتم و دراهم و دنانیر
مصحوب خود داشتم ناگاه غلام مقبل نام پیدا شده در پای من افتاده شادمانی بدیدار من اظهار کرد و از حال قبایل
و اقارب من سوال نموده و بر فوت پدرم اظهار تأسف بسیار نموده گفت ای مخدوم زاده چون درین شهر غریبی شاید
که وثاق مناسب نداشته باشی بنده مرغوب دارم و اسباب نشاط مهیاست اگر تجشم نمائی و در طارمت بوثاق تشریف
من باین سخنان فریفته شده بر اثر او روان شدم و غلام راه بیرون شهر پیش گرفته از شهر دور شده بخرابه چند رسید در
میان آن خرابها منزل معمور بنظر من در آمده غلام در آن خانه کوفته شخصی در باز کرد غلام بدرون رفته من نیز موافقت نمودم
چون بدرون رفتم و در را محکم ببستند و چون از دهلیز گذشتم سرایچه بنظر در آمد بوریائی در صحن آن انداخته و چند مرد مهیب
با صورتهای عجیب نشسته و سلاحها در پیش خود نهاده دانستم که آن جماعت دزدان و طراران اند که در آن موضع مکان
ساخته اند با خود گفتم بپای خویش بگور آمدی مقارن وصول من یکی از آن چند نفر برخاسته طپانچه محکم بر روی من زده
گفت جامه بیرون کن من بیرون کردم و زری که همراه داشتم تسلیم نمودم ایشان آن زر را بمقبل دادند که بازار رفته طعامی
آورد من چون این حالت مشاهده نمودم حیات طبیعی را وداع کردم و از غایت اضطراب بزبان آوردم که ای جوان
مردان شما را از قتل من چه فایده من آنچه داشتم شما را حلال کردم بر جان من رحمت کنید و نخل حیات مرا که تازه است
از بیخ میاورید در روی مقبل آورده گفتم آخر رعایت حقوق پدرم نمای و حق صحبت قدیم فرو مگذار دزدان التماس مرا التفاتی
بسخن من نکرده با آن جماعت گفت اگر او را زنده بگذارید همه را در ورطه هلاک اندازد و سر ما را فاش گرداند یکی از آن
زمره برخاسته کاردی از نیام برکشیده قصد من کرد جوانی که بصورت نوخط در میان آن طبقه بود من نزد او
گریختم گفتم بتو پناه آورده ام مرا حمایت کن جوان مرا نزد خود نشانده با مقبل گفت ترک فضولی کن و سر
انجام مهمی که مأمور شده قیام نمای چون مقبل بیرون رفت جوان با سر خیل خود گفت این پسر پناه بمن آورده است
میخواهم که او را از شر این جماعت نگاهداری آن شخص جواب داد که چون تو او را حمایت میکنی کسی از اهل مجلس را بدان
باشد که بوی تعرض رساند و چون غلام طعام و شراب حاضر کرد جوان از شراب خوردن امتناع نموده چون ایشان
تا نیمشب شراب خوردند برخاسته بیرون رفتند جوان در خانه را بسته با من گفت ای پسر بخت که خداوند عز و علا
ترا حیات دوباره کرامت فرمود و اگر وقتی بپارسی مکافات این حق قیام نمای و نزدیک صبح از آن خانه بیرون
آمدم و از آن شهر سفر کردم **حکایت** آورده اند که یکی از نیکوان حکایت کرد که نوبتی بسفری میرفتم و اسب سواری در زیر
و اسباب بسیار در اثنای راه بصومعه زاهدی رسیدم زاهد مرا استقبال کرده بزبان آورد که شب نزدیک است در این
نزدیکی آبادانی نیست امشب درین صومعه استراحت نمای و فردا هر جا که خواهی روان شو و من بصومعه نزول نمودم
زاهد مرا بخانه برده و اسباب ضیافت حاضر ساخت و اسب مرا بسته کاه و جو در آخر پیش ریخت و چون از طعام

خوردن فارغ شدیم زاهد بر جامه خواب در میان آورده هنگام خواب بستری بجهت من انداخته راه متوضا نشان داد و چون بعد از لحظه
طبیعت اقتضای رفع فضله نمود بمتوضا رفتم بر در آن خانه بوریائی افتاده بود پای بر بالای آن نهاده جلوس آن کردم که زیر پایم
خالی بود بر زمین افتاده کوفته شدم اما چون عنایت الهی و حفظ حمایت پادشاهی نگهبان من بود عضوی از اعضای من شکسته
نشد و زاهد را دیدم از صومعه بیرون آمده سنگهای متعاقب بجانب من انداختن آغاز نهاد چنانکه اگر یکی از آن احجار بمن میرسید
هلاک میشدم و چون حال چنان دیدم بعقب سنگی رفته پنهان گشتم تا زاهد ترک سنگ انداختن کرد و سرها در من اثر
نموده برخاستم و حجر عظیم بر دوش نهاده آغاز آمد و شد نمودم چندانکه عرق از من روان شد و بدین وجه آن شب را بروز آوردم
و چون روز روشن شد زاهد با تیغ کشیده از صومعه بیرون آمده بجست و جوی من مشغول شده برخاست و بر فوات
من تأسف میخورد چون از صومعه دور شد من خود را در درون صومعه انداختم و در عقب در متواری گشتم چندانکه او از تفتیش
من مأیوس گشته بصومعه مراجعت نمود من کاردی با خود داشتم آن کارد را کشیده منتظر بودم چون از پیش من گذشت
از عقبش در آمدم و چنان کاردی بر پهلوی آن ملعون زدم که تا جگرگاهش بشکافت همان لحظه افتاده جان بداد
و بصومعه در آمده تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که آن زراق شیاد مردم ابله را بطریقه ضیافت برده میکشته است
و اموال ایشان را تصرف مینموده آنچه از آن اموال توانستم با خود برداشتم و باقی را بتدریج نقل کردم و بدان سبب صاحب
مکنت و جمعیت شدم **حکایت** آورده اند که یکی از طراران محمد بن سلیمان هاشمی که سپاهیان او را به بددلی و جبن موسوم
داشتند شبی در مجلسی نشسته بود و جلسای او حدیث شجاعت خود در میان آورده لاف میزدند این جوان گفت اگرچه شما را
بغایت جبان و بیدل تصور کرده اید اما من از همه شجاعترم گفتند دلیل قول تو چیست جوان جواب داد که مبلغی شرط
کنید و درین شب تار هر جا که خواهید مرا بفرستید و نشانه بدهید تا در آن محل بگذارم و باز گردم گفتند در بیرون این شهر
سراپائیست که حجاج بر سر کار زنها بریده است و شبها مکان دزدان و عیاران و سباع ضاره است بفلان زمین
برو و بر کنار آب این میخ را کوب و برگرد جوان شمشیری و میخی و تیشه برداشته در آن شب تاریک که خیال از بیم تاریکی متحیر
می آمد و بصیرت راه غلط میکرد **بیت** شبی بود مانند قطران سیاه نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه از شهر بیرون آمده بسر دابه مقرر
رفت و آن میخ را بر زمین کوفت مقارن این حال آواز زنجیری بسمع او رسید چون نیک ملاحظه نمود بوزینه دید که از اصحاب
خود گریخته بود بوزینه را گرفته خواست که بیرون رود آواز شخصی شنید که میگفت ای عزیز عمر خود در طلب تو بر باد دادم
و شبهای دراز از سودای تو تا روز نخفتم و تو بحال من التفات نکردی و بخط دعوت نمودی تا پدرم مرا با دیگری نکاح کرد
اگر تو قبول میکردی این عقد درست نمیبود امشب بقصاص خون که در فراق تو از دیده ریخته ام خونت بریزم ناگاه آواز زنی
شنیدم که از روی تضرع جواب میداد که جانا مرا از عدم اطاعت پدر مانع بود غفلت میکند است که بجرم با تو دست از
آغوش کنم آن بیچاره گناه پدرم بود و آن مرد باین سخنان ملتفت نشده خواست که او را هلاک کند جوان بانگ بر روی زد

زده آن بوزینه را در روی او انداخت و بوزینه بر گردنش پیچید جوان از عقب با تیغ کشیده آهنگ او کرد آن مرد دست از آن
عورت باز داشته بجان تنگ پای بیرون برد جوان دست زن را گشوده از حال او سوال نمود زن گفت من دختر فلانم از
اکابر این شهر و این مرد پسر عم من بود بارها مرا از پدر خطبه نمود اما پدرم مناکحت او را نداده به بیگانه عقد بست و ابن عم زاده ام
کینه در دل گرفته منتهز فرصت می بود تا امروز که من با جمعی از زنان به تماشای باغ رفته بودم در حین مراجعت با دو سه مفسد دیگر از
کمین گاه عدو بیرون آمده مرا از ره کشیده اینجا آورد میخواست که قصد جان من کند خداوند جل جلاله ترا وسیله بقای
حیات من گردانید چون اثر زر او بوثاق آورده شرط آن یاران بردم و دختر را بخانه پدرش آوردم مردم
بشجاعتش قایل شده زبانها بتحسین وی گشودند آن مرد پریشان کار مفسد از دیار خود آواره شده بلای غربت گرفتار آمده
حکایت قاضی ابو الحسن در کتاب فرج بعد الشده آورده که در سنه خمس و ثلاثین و ثلثمایه در بصره ... پدرم
قاضی آن ولایت بود و در آن سال مردی فوت یافت چون وارثی نداشت پدرم اموال او در تصرف کرده
به بیت المال فرستاد بعد از ماه چند دو مرد آمده دعوی وراثت او میکردند مدتی بدین سبب بخانه ما تردد مینمودند
لذا از ایشان بر یک خانه افتاده همیشه به نزد من می آمدند و از هر جا سخنان میگفتند روزی یکی از آن دو مرد گفت اگر
روزی منصب قضا از روی استقلال بتو رسد مرا چه دهی گفتم پانصد مثقال طلا کاغذی پیش آورده گفت آنچه فرمودی
بخط خود بنویس من بر آن موجب بقلم آوردم بعد از مدتی پدرم رحلت نمود و قضای اهواز بمن تفویض نمودند من بآن ولایت
رفته در آن منصب شروع کردم روزی پیری را دیدم که نزد من آمده سلام کرده پرسیدم که از کجائی گفت از بصره
از سبب آمدن او استفسار نمودم گفت بر ذمه مولانا حقی دارم بطلب آن آمده ام و کاغذی که در یک خانه نوشته بودم
بدست من داد و محضری دیگر بخط اعیان بغداد بیرون آورد محتوی بدین معنی که فلانی از ارباب استحقاق و اموال
که داشته تلف شده عقار و ضیاع وی در معرض ضیاع در آمده اگر در حق او احسانی کرده شود موجب دوام دولت باشد
من با او گفتم که مملکت آنقدر وسعت ندارد که الحال پانصد مثقال طلا آنقدر توانم داد پیش من مقام ساز تا عملی بحواله کنم
که این مبلغ از آن شغل حاصل گردد پس یکی از اعمال جلیله با او حواله نمودم و دختر تاجری صاحب ثروت در حباله زوجیت
او در آوردم و او را در اهواز ساکن ساختم خود را ابو علی صوفی کنیت داده چندگاه نزد من با اکابر و معارف ... و تجمل
و شهرت تمام پیدا کرده اتفاق بعد از سه سال مرا از آن منصب عزل کرده بدیگری حواله نمودند قاضی مجدد باهواز رفته ابو علی
صوفی حقوق نعمت مرا بکفران مقابله کرده بخدمت او شتافته با دشمنان من آغاز دوستی کرده چندان سعایت نمود که ... مبلغ
خطیر مرا زیان رسید بعد از چندگاه نوبت دیگر آن منصب بمن مفوض شد چون باهواز رفتم ابو علی صوفی با وجود آنکه قصه
که در شان من کرده منفعل شده بملازمت من پیوست روزی او را بخلوتی طلبیده حقوقی که در گذشته داشتم بر شمردم
و آنچه از کفران و طغیان و بهتان و غمز و سعایت که از و نسبت بمن واقع شده بود بیان نمودم او بران جمله اعتراف نمود ...

پرسیدم که باعث آزار خاطر من چه بود گفت وقتی که ماه مروحه صوفیانه بر سر داشتی من از تو طلب نمودم مرا ندادی بعد از دو روز
آن را بر سر درویشی دیدم هر آنچه از تو رنجیدم گفتم سبحان الله اصل ترا دیدم این اقتضا میکند که بسبب مقدار کاغذ و کرمی حقوق
خدمت صد ساله را ... که ... باعث ملالت ... **فصل دهم از جزو ششم در ذکر**
پادشاه نیکو سیرت خردمند صاحب تدبیر و رعیت پرور نامدار و صاحب تدبیر حکایت از ذو النون مصری منقولست در ایام مسافرت بشهری
رسیدم خواستم که بدان شهر در آیم بر در دروازه شهر قصری دیدم رفیع که جوی آب زلال از زیر آن میگذشت ... وضو ساختم
و چون فارغ شدم چشمم بر بام القصر افتاد کنیزکی دیدم ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای ذو النون چون
ترا از دور پیدا شدی پنداشتم که دیوانه چون وضو ساختی دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی ...
که بحقیقت در تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی و نه عارف و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا که اگر دیوانه بودی ...
نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر بسمت عرفان متصف بودی دل تو بجز او میل بدیگری نمیکرد این
سخن گفته ناپدید شد **حکایت** گویند زیاد بن ابیه در زمان حکومت بخانه دختر نعمان بن منذر رسیده بدیدن او رفت
دختر نعمان پیش زیاد آمده دعا کرد زیاد از او سوال نمود که از غرایب عالم آنچه دیده بیان نمای دختر گفت روزی دیدم که همه
قبایل عرب بر ما حسد میبردند و بر انتظام دولت ما رشک داشتند و امروز هیچ کس ... که بر ما ترحم نمایند **حکایت** آورده
که روزی مامون ده نفر از زنان خود را طلبیده از یک یک سوال مینمود که در دل من چیست اگر بگویند هر چه خواهند بدهم هر یک
از زنان سخنی میگفتند و مامون میگفت چنین نیست و لحظه با ایشان مزاح مینمود آخر کار پوران دخت بنت حسن بن
سهل را که از کبار خواتین بود طلبیده با او گفت هر چند درجه تو نزد من رفیع تر است که ترا در سلک ... آورم
اما امیدوارم که هیچکس غیر از تو بر اندیشه من اطلاع نتواند یافت بگوی که در خاطر من چیست پوران دخت گفت لعنت
بر تجسس طلب باد که ترا گفته است که با زنان جمعیت نمائی که بتو خبر میرسد با ایشان معاشرت نمائی و با پسران مباشر
لکن اگرچه اختلاط امیر المومنین برحمت هاست اما مطلوب کلی سلامت آنحضرت است مامون متحیر مانده گفت میدانم
که وحی منقطع گشته است و الا میگفتم که وحی بتو نازل شده است این سخن میان من و تجسس گذشت و هیچ آفریده بدان
اطلاع نیافت تو از کجا دانستی آنگاه درج جواهر طلبیده به پوران دخت بخشید و گفت بخدا که قیمت ... این
بیش است باری که یکی از زنان حرم سرای بود از پوران دخت پرسید که تو اندیشه خلیفه را چون دانستی جواب داد که این ده
زن که پیش او آمدند هر کدام اوج حسن را ماهی و فلک محبوبی را آفتابی اند و همه را دوست میدارد و جوان بود که مردی ...
او را کسی از مباشرت زنان منع کرده باشد خود را از این محبوبان سیم اندام نگاه دارد و منع ... میکند و ...
دانستم که شخصی که خلیفه را از امتزاج ایشان منع کرده باشد بجز تجسس طلب نتواند **حکایت** آورده اند که روزی
والد مختار که داستان حیله و دستان او بسمع خاص و عام رسیده است ... برازی گذشته شنید که بر آن ... غلام

خود ساخت کی بی بی ازمن مقنعه سبز طلبیده است این را بستان و باو ده و بگو که دو اطلس دهند وقت بده که خریدار آن پیدا شده
اند و چون خواست که روان شود خواجه درهمی او داده گفت در بازار گوشت بخر و بعد از آن بخانه رو و دلاله فی الحال مقنعه
سبز خریده پیش از غلام بخانه رفته گفت خواجه این مقنعه داد و گفت که از من طلبیده بودی و دو اطلس سرخ که در عهده و
بده که خریدار آن پیدا شده اند زن برار مقنعه را گرفته گفت من برا نمی شناسم و دو اطلس قیمتی کم شخصی که او را شناسد بده و داد آن
از سفاهت باشد و دلاله هر چند از این مقوله سخنان گفت در آن زن اثری نکرده تا چند آنکه غلام از نزد خواجه آمده بی بی را معلوم
کردیده خواست که دلاله را ایذا و شلاق نماید آن محتاله فرار نموده بود **حکایت** امرد الارشته کنیزکی حبشی با جمال و زیرک و قرآن
خوان **بیت** اگر یک قطره کم شد از سبوت هزاران دجله سر دارد بجوبت و چندان ازین نوع سخنان گفت که زن را خاطر از
بشوهر کردن مایل شده با جوان خوش درآمده و لحظه که ساقی طرب در میدان معانقه تاخته بود سالار منکر شده هیبت
مهابت سلطان خاطرش را مشوش ساخت زن گفت که از وصال تا سیر آمدی که چنین متامل گشتی از این مواصلت
پشیمانی که پریشان شدی گفت نی قصه من بغایت دشوار است و شمه از حال دزد و پاسبانی خویش و سیم پادشاه بوی اطلاع
خواست جسد او تقریر نمود زن گفت علاج این کار سهل است و شوهر من دو ماه پیش خفت که وفات یافته و هنوز
نپوسیده او را از قبر برون آر بجای دزد بیاویز سپهسالار این رای موافق مزاج افتاد فی الفور قبر را شکافته آن مرد بیچاره را
از خاک در آورده با زن مرد گفت که آن مرد که بر دار بود ریش نداشت زن ریش شوهر اگر فته یک یک برکند و ذقن
آن میت را ساده ساخته باتفاق و برابر برده بر دار کردند و هر دو بخانه رفته با یکدیگر بسر بردند اتفاقا سپهسالار بیمار شد
و زن اضطراب بسیار آغاز نهاده گریه و زاری کرد سپهسالار بهانها را اطلبیده گفت ای یاران من ازین زن خود التماس
آن دارم که بعد از وفات من ریش مرا از بیخ برکند و بحال خود بگذارد **حکایت** اسحق موصلی گوید روزی از شهر بغداد
بتفرج صحرا و باغ و مرغزار و مشاهده جریان آب زلال و باشتیاق نسیم شمال بیرون آمدم و در اثنای راه جوانی دیدم نیکو شمایل
و خوش طبیعت اما آثار اندوه از ناصیه حالش و علامات حزن بر ناصیه احوالش واضح **بیت** با هر کسی مگو و فغانی
که عاشقم این حال خود ز طور تو فریاد میکند و از حقیقت حالش استفسار نمودم گفت من پسر فلان سوداگرم پدرم
اموال بینهایت داشت و در جوار من مردی بود از اراذل الناس دختری بغایت جمیله داشت اتفاقا نظر من بران
عشوه ساز افتاده مرغ دلم بهوای دانه خالش در دام محبت افتاد و چون مهر سواری انجا میلسا سیلای سپاه عشق
بر شهرستان دلم از حد تجاوز نمود شمه از احوال خود بیان کردم و التماس نمودم که میان من و او اتصال دهد پدرم
زبان بنصیحت گشوده گفت ای پسر این دختر اصل مرغوب ندارد و حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم
از تزویج ایشان نهی فرموده است و چون عشق زور آورده بود و عنان اختیار از دست برده سخن پدر را بسمع
رضا اصغا ننمودم و پدر بنا بر رعایت خاطر من او را خطبه کرده اموال بسیار بذل نموده او را بخانه آورد و چون

پدرم وفات کرد او در متصرف جمیع جهات خود ساختم تا آنکه زنانی مجموع عروض و نقود را بباد فنا داده هیچ چیز باقی نگذاشته
و چون افلاس من ظاهر شد و تنگدستی از حد گذشت آغاز خصومت و نزاع آغاز نهاده مرا از خانه بیرون کرد اسحق
اسحق گوید گفتم ای جوان بیا تا ترا نزد جعفر بن یحیی برمکی برم و شمه از حال تو تقریر کنم باشد که در شان تو لطفی فرماید القصه او را
نزد جعفر بردم جعفر هزار مثقال طلا باو بخشیده فرمود که اثر زر اطلاق و که قدم او بر تو مبارک نیست چون جوان بخانه
رفت زن بخصومت پیش آمده گفت مرا تاب بینوائی نیست همین لحظه موکل دیوان قضا را حاضر سازم و
ترا العلة نفقه و کسوت محبوس گردانم جوان هر چند ملاطفه نمود زن نشنود و بیام برآمد جوان کیسه زر پیش خود در بچه
چون نظر زن بر زر افتاد فرود آمده اظهار محبت نمود و از گفتهای گذشته استغفار کرد جوان گفت تو از من مطلقه
به طلاق زن چون این سخن شنید فریاد برآورد کای مسلمانان این شوهر با خاطر بد اعتقاد من مسلمانی را کشته است و زر
او را برداشته اکنون میشمارد و خلایق آن خانه ریخته جوان را گرفتند بیچاره بزبان آورد که ای یاران این انعام از نوع و اصل از آن
و این زن دروغ میگوید و اگر باور ندارید مرا بخدمت او برید النهایت جوان را بخدمت جعفر آوردند و صورت قضیه بیان
کردند جعفر تصدیق جوان کرده فرمود تا آن زر را که گرفته هر چه از جوان گرفته بود استرداد نموده تسلیم کردند باو گفتا ای زن
بر تو میمون نبوده است زیرا که سه چیز است که اگر بر کسی مبارک نیاید تاثیر خطم کند و اگر میمون باشد آثار نیکو دهد زن و آب
و خانه جوان آن را اطلاق داده از آن بلا خلاص شد **بیت** زن چو بیعت مرد چون ماه زاینتر کی زنیع بود بدین
مرد اندرین عالم بهمین زنان دریغ بود **حکایت** سوداگری صاحب ناموس زنی خواسته و خانه را مستحکم ساخته ابواب
خروج و دخول مسدود گردانیده هیچ کس را بخانه خود نمیگذاشت روزی با هر گفت چرا کار بر من تنگ گرفته اگر زن بدبخت
کار باشد هیچ کس را قدرت بر محافظت او نباشد و اگر مستوره بود از این محافظت فایده متصور نبود شوهر سخن التفات
ننموده در آن امر بیشتر سعی کرد زن خواست که بر نانی بر بدعای خود اقامت نماید و بر شوهر ظاهر سازد که محافظت زنان
بیهوده است زانی همسایه وی بود که گاهی از شکاف دیوار با او غم دل گفتی روزی با وی گفت که با فلان جوان بگوی
که من از آرزوی وصال تو با دیده پر آب و با جان پر پیچ و تابم **بیت** از درد فراقت ای لب شکر آب نه روز نه را
قرار و نه در شب خواب چشم و دل من ز هجر تست ای در خوشاب صحرای پر آتش و دریای پر آب **بیت**
که از عشق تو چون شمع در سوز و گدازم دارم سر آنکه با تو در بازم جان گر هست سر منت سری در جهان زال پیغام
بان جوان در رسانیده جوان چون آوازه حسن آن دختر شنیده بود بزبان آورد که با یار بگوی **بیت** جانا سخن از زبان
من میگوئی یا خود بزبان من سخن میگوئی وان کیست که طالب وصال تو نباشد و بهزار جان خریدار جمال تو نبود
بیت گر نه نقد جان توانم خریدن وصل دوست طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی اما شوهر تو بغایت
غیور است و از طریق لطف و مردمی دور و دولت پای بوس تو مرا چگونه میسر گردد زن سهلت تدبیری کنم که ...

بیان نا روی و هر اید که صندوقی ترتیب کنی و با شوی من بگوئی که من بسفری میروم و صندوقی مملو از نفایس دارم و هیچ کس معتمد ندارم
میخواهم که بودیعت پیش تو بگذارم آنگاه بخانه روی و خود در صندوق نشینی و غلام ابلهی را نمائی که صندوق را بخانه تاجر آرند و مرد
چون این سخن شنید بموجب فرموده محبوبه عمل آورده قصه امانت را با شوهر معشوقه در میان آورد تاجر قبول حفاظت
آن کرده جوان بخانه آمده در صندوق رفت و غلامان سر صندوق را مقفل ساخته بر دوش گرفته بخانه تاجر بردند زن
در آن حال پیش شوهر آمده پرسید که این چه چیز است تاجر گفت امانتی است از فلان مرد که بسفر رفته زن گفت غلامان را
بفرمای که سر صندوق را بگشایند و ملاحظه نمای که در آن چه چیز است مبادا که فردا صاحبش چیزی دعوی کند که در آنجا نباشد
گیرم که بقاضی روی و سوگند خوری و خصومت روی نماید آخر بدنامی دست خواهد داد تاجر غلام خواجه را طلبیده گفت
سر صندوق را بگشای و من نگاه کنم که امانت چیست غلام چون آگاه بود که خواجه در آنجاست سر صندوق گشاده جوان
همسایه سر از صندوق برآورد و چون تاجر را بر سر خود ایستاده دید مرغ عقل از دریچه دماغش پرواز کرد و چون مدهوشان بر جای
خشک گشت زن تاجر با شوهر گفت بگذار تا برود که این عمل تحفه من بود و این کار از من صادر شده صورت حال را
تقریر نموده گفت میخواستم که بر تو ظاهر سازم که اگر زن بدکار باشد هیچ کس نتواند او را نگاه داشت اکنون دست از حمایت
من بدار و سر عصمت من بگذار بیت هیچ زن را نگاه نتوان داشت در بند زنی در پناه نتوان داشت زانکه ابلیس با ایشانست
آنچه مکر کار ایشانست حکایت یکی از ثقات روایت کرده که چند سال متعاقب حج میگذاردم زنی دیدم که او نیز هر ساله پیاده
بحج می آمد نوبتی از وی پرسیدم که سبب چیست که تو این همه حج پیاده میگذاری جواب داد که قصه من دور و دراز است و حکایت
من عجایب چنانکه از من در این باب مبالغه کردم و التماس نمودم که حال خود تقریر نمای گفت من پدری داشتم که در سلک
اعاظم علمای اصفهان انتظام داشت و بغیر از من فرزندی نداشت و محبت او با من بدرجه بود که هر صباح تا نظر بروی
من نیفکندی بر نماز نایستادی و بیرون نرفتی جمعی از ایشان مرا خطبه نمودند قبول نکرد روزی پدرم بجهت سفر رفته بود من بر بام برآمدم نظرم بر
جوانی افتاد که ملاحت لبان شکربارش چون فرح غمزدا و صباحت دیدارش چون نسیم روح افزا بیت صباحتی که تو داری
صباح عید ندارد شفق ز رنگ جمالش در تب و تاب بود و بنفشه سیراب از خط مشکینش در پیچ و تاب خطی که زده
یار بر و آشفته شد باطن بپری که حسن او بکاسته شد و باغ رخش بهر تماشا که جان کل بود دلبستر آراسته شد چون نظرم بر او
افتاد مرغ دلم هوای وصال او پرواز آمده عنان خویشتنداری از دست دادم گفتم ای جوان چه شود اگر لحظه قدم در کلبه
احزان ما را معمور سازی جوان قبول نموده بدر خانه من آمده در گشادم و او را بخانه بردم مقارن حال پدرم که کتابی فراموش
کرده بود از مدرسه باز آمده در کوفت من از خوف جوان را در خم بزرگ که در گوشه خانه از غله تهی بود کردم در آن اثنا ستم
چون پدرم بخانه آمده لحظه توقف کرده بیرون رفت من بر سر خم رفته جوان را دیدم نفس گیر شده مرده بود متحیر فرو ماندم و او را
از آنجا بیرون آوردم و هر چند فکر کردم که او را چگونه دفن کنم عقلم بجائی نرسید بر پهلوی خانه تا طویله بود و دو اسپان خلیفه را آنجا

نگاه میداشتند غلام زنگی در آنجا میبود او را آواز دادم و مبلغی زر بر سبیل رشوه پیش او بردم و گفتم مرا چنین روی نموده اگر این
مرده را بجائی برده دفن کنی و این سر را از پیش نگردانی هر چه خواهی میدهم و مدة العمر رهین خدمت تو باشم غلام او را بر سر آنجوان
بردم چون نظرش بران میت افتاده دست بر سر زده گفت ای غدار ترس این پسر خواجه منست راست بگوی که
او را بچه جهت کشتی قسم یاد کردم که من قصد او ننموده ام لیکن معامله چنین بود و صورت واقعه را تقریر کردم غلام گفت من
خواجه خود را خبر کنم تا ترا به بدترین عقوبتی هلاک گرداند من آغاز تضرع کردم و او را بانواع اسباب تطمیع کردم گفت بحکم نیست
که از سر این امر در گذرم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون دیدم که مهم برسوائی میکشد لاعلاج تن در دادم غلام زنگی بازاله بکارت من
مبادرت نموده این میت را در جوالی نهاده بیرون برد و سر زد که پدرم بیرون میرفت می آمد از آنچه میدانست و بعد از چند
روز شبی عقب در آمده فریاد میزد و مرا طلب میکرد ترسیدم که مبادا آواز او بگوش پدرم رسد بسر دیوار رفتم گفت زنان
من هر کدام شاهدی آورده اند و بزم شراب ترتیب داده من نیز آمده ام که ترا آنجا برم هر چند که عذر خواستم قبول نکرد
و گفت اگر سخن من نشنوی ترا رسوا سازم گفتم چندان صبر کن که پدرم بخواب رود چون پدرم بخواب رفت از روی
اضطرار از آن دیوار بزیر رفتم جمعی از سیاهان را دیدم که مجلس ترتیب نموده اند و هر کدام محبوبه آورده بشرب شراب اشتغال
دارند و چون زنان فاحشه مرا دیدند زبان بطعن و سرزنش من گشودند گفتند این همه عفت و ناموس چه بود و این همه زهد
و دیانت چه گفتم ای خواهران سرزنش من مکنید که روزگار غدار است بیت چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت بر زین گهی زین به پشت گفتند شراب خور گفتم مرا ازین امر معذور دارید که هرگز شراب نخورده ام میترسم که بیک
جرعه بیهوش شوم اما من ساقی باشم گفتند چنین کن پس صراحی و پیاله بر داشتم و رطلهای گران بجماعت پیمودم چنانچه
همه را بیهوش ساختم و کاردی در میان یکی از آن جماعت بود مانند الماس و آن کارد را بر کشیدم و سر آن غلام را از دو گوش
و آنات گوش تا گوش بریدم و ایشان بیست نفر بودند چون همه را بکشتم بخانه آمدم و صباح هیچ کس مطلع نشد که این فعل
از که صادر شده در این اثنا شخصی از خویشان پدرم مرا خطبه کرد پدرم قبول نموده مرا باو عقد بست و چون من باکره نبودم
از فضیحت ترسیده کنیزک باکره خریدم و مدتی برعایت و تربیت او پرداختم و در شب زفاف نوعی کردم که شراب
بشوهر بسیار دادند چون وقت خواب آمد کنیزک را طلبیده گفتم حقوق من بر ذمت تو فراوانست و من بجهت آن
ترا پرورده ام که یک ساعت امشب بکار من آئی این جامه را بپوش و نزد شوهر من رو و چون بکارت از تو بر دارد از نزد
او بیرون آی کنیزک نزد شوهر من رفته منتظر نشستم چون نیمشب شد کنیزک بیرون نیامد من بر سر او رفتم گفتم اکنون برخیز
و بجای خود رو کنیزک گفت شوهر از منست تو بکارت باد داده و میخواهی که بدین حیله خود را سفید روی سازی
حاشا که من از نزد شوهر بیرون آیم و چون این سخن شنیدم بهر دو دست حلق او را گرفته بفشردم چندانکه جان بداد آنگاه
او را بر پشت بسته در خانه که هیمه بسیار بود انداخته آتش زدم تا خاکستر شده بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته با خود گفتم بعد

هر کس که کشته‌ام یک هیچ پیاده نگذارم شاید که خدای تعالی مرا بیامرزد و اکنون پانزده هیچ نگذارده‌ام جزو هشتم از عشره زینة المجالس
و این جزو نیز مشتمل است بر ده فصل فصل اول در خدمت ملوک و سلاطین فصل دوم در بیان فواید خوف و فواید رجا و امید
فصل سیم در تاثیر دعوات مستجاب فصل چهارم در غرایب تقلبات که بران مترتب میگردد فصل پنجم در فرج بعد الهم و فرج
بعد الغم فصل ششم در بیان احوال جمعی که بدست جفای دزدان گرفتار شده عاقبت ازان بلیه خلاصی یافتند فصل هفتم در ذکر مردی
که بچنگال سباع ضاره گرفتار گشته خدای عز و علا ایشان را خلاص و نجات ارزانی داشت فصل هشتم در ذکر بعضی که بلای عاشقی
گرفتار گشته برخی مطلب و مقصد خود رسیده جان دادند و بعضی چهره مطلوب در آینه مراد دیدند فصل نهم در ذکر جماعتی که در
ورطه هلاک در افتاده عاقبت الامر رهائی یافتند فصل دهم در عجایب متضاد و غرایب قدر و بیان نتیجه ازان امر خطیر
فصل اول در فواید خدمت ملوک و سلاطین حکایت احمد بن داود که نزد خلیفه مرتبه عالی داشت و معتصم منصب قضای القضاتی
بلاد اسلام باو داده و بر اصحاب و ندیم خویش ساخته بود روایت کرد که میان من و ابودلف عجلی العجلی قواعد محبت و خصوصیت
و اساس اتحاد و وداد استحکام داشت قوی شنیدم که از ابودلف خطائی سر زده و معتصم او را با افشین که میانه عداوت قدیمی
مواکد بود داده است تا کینه خود را از وی بخواهد و انتقام خویش ازوی بکشد از استماع این خبر عالم روشن در نظرم سیاه نمود دانستم که افشین
او را زنده نخواهد گذاشت و او را بعقوبت هرچه تمامتر هلاک خواهد گردانید و جهت شفاعت او بخانه افشین رفتم و بر جهت مجلس او
در آمدم افشین را دیدم بر تخت نشسته و ابودلف را در سلاسل و اغلال کشیده نزد خود باز داشته زبان بدشنام وی کشوده است و جلاد
شمشیری مانند قطره آب در دست گرفته بیت نعوذ بالله ازان آب رنگ آتش فعل که باد در خم دهد و بخاک رنگ ادیم برق بلا و
کس برقرار نیافت سکون باد نماند و کس باد را ندید در خم چون چشم افشین بر من افتاد برخواست و مرا در پهلوی خود نشاند و سلام
معذرت گستراننده از سبب آمدن در آن وقت استفسار نمود گفتم امیر حاجتی دارم و امیدوارم که ملتمس من بشرف اجابت
اقتران یابد گفت جمله ملتمسات بجز خلاص این شخص که اینجا ایستاده است مبذول است زیرا که قصدها که او در باب اسلام
بجان و مال من کرده بر عالمیان روشن است و اکنون خدای تعالی در دل انداخته که او را بدست من داده است تا بمقتضای
رای خویش او را باب او حکم کنم من گفتم آمدن بخدمت امیر جهت محقرات بود بلکه بواسطه آن آمده‌ام که امیر حرمت نموده او را
بمن بخشد و بشکرانه آنکه بتدبیر و شمشیر او بر جوش دولت امیر کارگر نیامده از او عفو فرماید افشین گفت آنچه خواهی از اموال
و اسباب و ضیاع و عقار من بستد ولت اما دست از شفاعت این مرد بدار که بهیچ نوع از سر قتل او در نخواهم
گذشت چندانکه در این باب سخن گفتم مفید نیفتاد گفتم برخیزم و در پیش او دست بکش کرده در پای او افتم شاید که شرمنده
شده او را بمن بخشد چون برخواستم تصور آنکه من میروم خواست که مشایعت من اقدام نماید گفتم بنشین که نمیروم
و بجهة آن نزد تو بر پای ایستاده‌ام تا گناه ابودلف را بمن بخشی و تا از عفو تمامی نشنیم چه نیکو باشد که مثل من مردی
بخدمت چون تویی آمده التماس کنم و ناامید برگردم افشین قبول نکرد خواستم که سر بر زمین نهم افشین در غضب رفته

آغاز درشتی کرده مرا دشنام داد فی الفور بر زبان آوردم که من حرمت تو نگاهداشتم و این همه تواضع تو نمودم فرمان امیر المؤمنین
چنان است که اگر موی از سر ابودلف کم کنی ترا بعقوبت تمام بقتل آورند من فرمان رسانیدم و خواهان ترا گواه گرفتم تا باقی تو
و بخشم از مجلس افشین بیرون آمده بدار الخلافه رفتم معتصم در حرم بود [illegible] اعلام داده که قاضی آمده است خلیفه مرا طلبید
چون بخدمتش رسیدم صورت حال در اعرض نمودم و شفاعت ابودلف کردن او دشنام دادن افشین و فرمان
خلیفه در آخر رسانیدن تمام بیان کردم آثار تغیر در بشره معتصم ظاهر شده گفت تو از مقربان حضرت مائی خوب باشد
پیش یکی از خدمه رفته این همه تواضع و تخشع نمائی و او گوش بقول تو نکند و مع ذلک زبان بشتم تو گویا گرداند همعنی موجب
[illegible] در این اثنا افشین در آمده معتصم با او التفاتی کرد افشین گفت یا امیر المؤمنین حال ابودلف بر رای
عالم آرای پوشیده نیست و تعبیهائی که نسبت بمن کرده ظاهر است و امیر المؤمنین او را بمن داده است
تا بقتل او شفای سینه خود حاصل کنم احمد بن ابی داود حمایت او میکند که امیر المؤمنین میفرماید که اگر او را بیازاری
بتوان رسد که بخواهش معتصم در خشم شده گفت تو خود را فراموش کرده و بخار پندار بدماغ راه داده و زیاده
از گلیم خود پا دراز کرده ترا چه حد آن باشد که مقربان نزد تو آیند و بجهة حرمتی توقع نمایند و تو با ایشان التفات
نکنی و فرمان بتو رسانند گوش بسخن ایشان ننهی راست گفته احمد بن ابوداود آنچه در حق ابودلف از تو صادر
گردد بعینه همان درشان خود مشاهده کنی افشین بخشم برون رفت احمد بن ابی داود گفت خواستم از عقب او بروم
و او را استمالت دهم خلیفه گفت بگذار تا برود منتظر باش که نماز شام ابودلف نزد تو خواهد آمد شامگاه چون
بخانه رفتم ابودلف را دیدم تشریف افشین پوشیده آمد آنگاه میان من و افشین عداوت قایم شد من تتبع احوال
او میکردم تا اتحاد او ظاهر شده خلیفه او را سیاست کرد و آنجمعی که مرا حاصل شده بواسطه خدمت ملوک بود
حکایت یکی از شعرای عرب موسوم با بن الهرم در قصیده از قصاید خویش در شان عبد الواحد بن سلیمان بن
عبد الملک گفته بود در تعریف و ستایش ممدوح افراط نموده بود سبب آنمعنی از وی پرسید جواب داد که
من [illegible] عبد الواحد تقریر نمایم نوبتی او را بامارت مدینه فرستادند و من بخدمت وی پیوستم چنانچه
داب کریمان باشد مرا رعایت نمود و دران شهر امیر بود مراقبت جانب من میفرمود و چون ازان مهم
معزول گشته بشام مراجعت نمود من بملازمت بمجلس برفتم و ذخیره که داشتم خرج کردم چنانچه چیزی ازان باقی
نماند روزی با عیال خود گفتم که حال من باین وجه که می بینی انجامیده است و بجز عبد الواحد که مرا از حضیض ذلت
باوج عزت رساند نمیدانم و اکنون او در دمشق است و من زاد راه ندارم که بخدمت او پیوندم زن حلی و زیور
خود بمن داد که اینها را بفروش و خرج راه کرده بشام رو و من ازان وجه ناقه خریده سوار شدم و چون بدمشق
رسیدم بمنزل عبد الواحد رفته نزول کردم نماز شام عبد الواحد از حرم بیرون آمده بمسجد رفت و بعد از ادای نماز

نظرش بر ناقه من افتاده پرسید که این شتر کیست من پیش رفته خدمت کردم چون مرا دید بشناخته مسرور شد
و از حالم پرسید شمه از پریشانی حال و تشتت حال خویش بیان کردم عبدالواحد آب در چشم گردانیده غلامی را طلبیده سخنی
بگوش او گفت غلام رفته همان زر آورد عبدالواحد ازو سوال نمود که این زر چند است گفت هزار دینار مثقال
سوگند یاد کرد که پیش ازین نقد در منزل من موجود نبود با غلام دیگر پاره کلمه آهسته گفته آن غلام رفت و صندوقچه آورد
سر آن گشود مشحون بجامهای زنانه بود گفت این جامه چند است که در حرم بود و قسم یاد کرد که پیش ازین در سر کارها
حاضر نبود و دیگری را اشاره کرد روی تخته جامه نفیس آورد عبدالواحد مجموع را بمن تسلیم کرده گفت میخواستم که ترا بهتر ازین
روانه کنم اما پیش ازین میسر نشد من زبان بدعا و ثنای او گشوده بحصول مطالب و مقاصد بوطن باز گشتم و این یک
لطف اوست از جمله الطاف که در حق من کرده و اگر من بجهت تعیین موهبت مدح او گویم هنوز از عهده شکر نعمت او
بیرون نیایم حکایت آورده اند که یکی از اهل سیاقت و ارباب کتابت بقلت حال و کثرت عیال مبتلا گردیده بود هر
روز که خسرو خاوری ازین حصار نیلوفری بر آمده رایت افتضارت می افراخت تا زمانی که بهرام خوان انجم بر بام
سپهر مینا فام منزل میساخت بدرگاه امیر عضدالدوله ابن رکن الدوله نشستی و حاجت خویش را بهیچ کس بیان نکردی
نوبتی بوقت استوا که حرارت بر هوا استیلا داشت و اکثر خدم و حشم بوثاق خویش رفته بودند عضدالدوله از حرم
بیرون آمده دبیری طلبید تا مکتوبی بیکی از حکام نویسد آن کاتب را که در افتاب ایستاده بود مخاطب ساخته گفت چرا
در افتاب ایستاده کاتب جواب داد که از بهر آن عمری در آفتاب ایستاده ام تا در سایه دولت امیر نشینم این سخن
موافق مزاج پادشاه افتاده گفت چرا حاجت خود را به ارکان دولت معروض نداشتی و دیگر آنکه تو نویسنده چرا
حاجت خود را بر صفحه ننوشتی و بعرض ما نرسانیدی تا در خدمت ترا بکار نگذاریم کاتب زبان بدعا گشوده گفت
در کتابی بنظر حقیر رسیده که هر که پشت بدیوار صاحب دولتی باز دهد عنقریب اثر دولت آن بزرگ سرایت کند
بیت پدر گر من روانش باد پر نور چنین پندی داد مشهور که از بیدولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دول
تان گیر و بنده درین عصر هیچ صاحب دولتی از پادشاه بزرگتر ندیدم و درست که هر بامداد که صبح صادق از افق مشرق
جمال پادشاه بنده پایین درگاه روی آورده پشت بدیوار قصر همایون داده می ایستم تا هنگام شام ... و بعد از
شام بوثاق روم عضدالدوله گفت صدق این سخن روشن اکنون وقت آنست که از حضیض ذلت باوج
سعادت رسی از گنج خسروانه اوج قبول برآئی و او را مهمی خطیر داده تشریف فاخر داد فصل دوم از جزو هشتم در فواید و
عواید ... آورده که چون طاهر ذوالیمینین بغداد را محاصره نمود محمد امین را مضطر گردانید روزی محمد امین رقعه بطاهر
فرستاد مضمون آنکه ای طاهر دانسته باشی که هر که اسلاف ما را خدمت کرده غایت حق گذاری و جان سپاری
بجای آورده و در موافقت و اخلاص این دودمان باقصی الغایه کوشیده است از ای آن خدمت جز شمشیر تیز

و سنان خونریز مردی نیافته و واقعه ابومسلم مروزی با ابوسلمه خلال و یحیی بن خالد برمکی و دیگران بسمع تو رسیده باشد چه احتیاج به تشبث
چون حال برین منوال است چرا در آید صواب ... مصلحت میبینی و از برای دودمان چنین ما را عرصه بلاد خود را مستغرق ... میگردانی
و چون این رقعه بطاهر رسید طاهر بر نساخت لیکن یکی از خواص که محرم اسرار او بود گفت محمد امین از تهدید آتش در دلم برافروخت که
مدت العمر انطفا نخواهد یافت و خیال این کردم دیده من خواهد گشت و آثار آن حال بی اختیاری بود که در آخر عمر بمخالفت مامون اظهار
کرد حکایت از قاضی ابوعمرو مرویست که در ان دوران مقتدر عباسی را که عبدالله بن معتز را بر سریر خلافت نشاندند بعد از اندک مدتی
نوبت دیگر خدام دارالخلافه با مقتدر بیعت کردند و عبدالله بن معتز را مقید ساختند درین ایام مرا و قاضی مثنی و محمد بن داود و قاضی مثنی را
در رود خانه کبیر ... بسیار من بود باز داشتند و ما از غایت حیرت دست بهم بروز زیست میکردیم و در آن ایام من در سن شباب
بودم و محاسن ما مانند پر غراب داشتم شبی صدای گشودن قفل بسمع من رسید چون گوش فرا داشتم شنیدم که جمعی محمد بن داود را از خانه بیرون
آورده در صحن زندان مانند گوسفندان خوابانیده خواستند که سر او ببرند محمد بن داود تضرع بسیار نمود صد هزار مثقال طلا قبول نمود
و التفات نشنیده سر او را چون گوسفند از تن جدا ساختند چون این حال مشاهده نمودم خوف و هراس تمام بر ضمیر من استیلا یافته از حیات
مایوس شدم و بقراءت قران و استغفار مشغول شدم بعد از لحظه ای آمده و قاضی مثنی را از خانه بیرون آوردند و گفتند امیرالمومنین
میفرماید که چرا نقض بیعت من کردی و بچه تاویل گردن از طاعت من پیچیدی قاضی جواب داد که از بهر آنکه شایسته سریر امامت نبود
گفتند که خلیفه فرموده است که اگر ازین کفر بر گردی و ازین معصیت استغفار نمائی بر تو حسن نظر نمائیم والا شرط سیاست بجای آوریم قاضی
بر زبان آورد که من ارتکاب کفر ننموده ام و گناه عظیم از من در وجود نیامده که توبه لازم آید چون التفات او ننمودند ... مایوس شدند او را
بیرون دادند و بعضی ماندند و بعد از زمانی که ایشان رفته بودند باز آمده قاضی ابوالفضل او را بردند و چون او را در چاه انداختند چون آن حالت مشاهده من
چنان شدم که هر ساعت عقل از من زایل میشد و پناه بخداوند ذوالجلال میبردم چون نسیم سحری وزیدن آغاز کرد آن طایفه مراجعت نموده مرا
از خانه بصحن سرای آوردند و گفتند امیرالمومنین میفرماید که ای بدبخت چه چیز ترا بر آن داشت که در شکستن بیعت من کوشیدی گفتم خطا
و سهو و نسیان و شقاوت اکنون ازان گناه توبه کرده ام و من اول کسی نیستم که ارتکاب معاصی نموده باشم یکی ازان جماعت رفته چون مراجعت
نمود گفت امیرالمومنین ترا میطلبد و آهسته در گوش من گفت که دل قوی دار که ... وزیر درباره تو سخنی گفته ترا بالله ...
من از استماع این کلام شکر نموده چون مرا بخدمت ابن الفرات وزیر بردند وزیر زبان بتعداد گناهان من گشوده مرا بر ارتکاب آن ملامت
نمود و من بدان خطایا اعتراف نموده ازان استغفار میکردم آنگاه گفت امیرالمومنین چون رنجیده مشروط بر آنکه صد هزار دینار بخزانه عامره
رسانی گفتم خدای تعالی داناست که من هرگز نصف این مبلغ بچشم ندیده ام وزیر اشارت کرد که ... خلیفه از گناه تو درگذشت
وزیر بودند گفتند غرض ازین سخن استخلاص تست ... این اقرار بخط خود داده بحکام فرستاده مبلغ سی هزار دینار من بخزانه رسانیدم
و باقی را ابن الفرات گذرانیده قبض وصول صد هزار دینار بمن داده و بالجمله بعد از دو روز در نظر کردم محاسن خود را که مانند پر زاغ بود
چون بیضه باز یافتم دانستم که خوف و هراس موی را سفید کرده و ... حکایت در تواریخ ... آورده است که

که من سردار صد فراش بودم که در حرم سرای المقتدر بالله خدمت میکردند یکی از آن جماعت را چند روز ندیدم اتفاقاً روزی در بازار
میگذشتم آن فراش را دیدم که حالتش متغیر گشته و محاسن سیاهش سفید گردیده و لباس فراشانه بجا نه تا جرا نه مبدل با چیزی از کار را
فرمودم تا او را بوثاق من بردند تا حقیقت حال او معلوم نمایم و سبب تخلف از خدمت بدانم چون بمنزل رسیدم او را طلبیده و از آن حال
سوال کردم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی که کردی من نرسانی و آنچه گویم بمجلس نگوئی ترا از حال خود اطلاع دهم من او را امن کردم
بر زبان آورد که رسم ما در خدمت امیر المؤمنین آن بود که هر روز یکی از فراشان فراشخانه با خیل خود بصحن دار الخلافه رفته حرم سرا را
آب زده میرفتیم چون نوبت بمن رسید با خیل خود بدار الخلافه رفتیم و چون مخمور بودم مرا خواب گرفته با یاران خود گفتم چون از خدمت
خود فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان باوردن آب رفتند و من در یکی از آن خانها رفته خوابیدم و چون نسیم بردار باد بر من میرسید
خواب بر من غالب شده فراشان فراموش کرده مرا بیدار نکرده و از آنجا گشته اند چون بیدار شدم آواز زنان شنیدم با خود گفتم
که همین لحظه مرا به چند گشته خواهم شد از غایت خوف بیان دیگر در آمده بابها در دیوانگاه کرده در میان هوا ایستادم و منتظر آن
بودم که نظر یکی از خواتین بمن افتاده فی الفور کشته گردم بعد از ساعتی دیدم کنیزکی فراشی آمد بجا مهار برداشت و مجلس بزم آراسته
گردانید و فی الفور خلیفه با کنیزکان مغنیه بجا آمده بصحبت مشغول شد و من بالای سر ایشان ایستاده بودم و هر چه میگفتند میشنودم
و خوف و بیم مرتبه بر من استیلا یافته بود و نزدیک بود که مرغ روح از قفس ادرهم بشکند و خلیفه با کنیزکان مغنیه نشسته بود تا پاسی از شب
بگذشت آنگاه یکی از آن جماعت را نگاه داشته و غیر او رخصت داده مجلس خالی گشت خواستم که از آن بالا بزیر آیم دیگر اندیشه
کردم که مبادا کسی را نظر بر من افتد و مرا بقتل آورند در خوان خود سعی کرده بنشستم پس در همان موضع توقف نمودم تا روز روشن شد خلیفه از آنجا
برون رفت و فراشان در آمدند و از آنجا فرود آمدم و با ایشان بیرون رفتم صباح تمام محاسن خود را سفید دیدم توبه کردم که دیگر
خدمت هیچ مخلوقی نکنم و اسباب خانه خود را فروخته سرمایه ساختم و بتجارت مشغول گشته اشتغال نمودم فصل سیم از جزو دوم در بیان اثر دعای
از سلیمان بن خالد مرویست که پیش از آنکه رایات دولت آل عباس ارتفاع یابد میان ابو جعفر منصور و ابو مسلمه بن عبد الملک
دوستی بود و نوبتی منصور بر سبیل مصادفه رفته در خانه مسلمه نزول کرد و مسلمه نسبت بمنصور لطف بسیار کرده برادر خود هشام که در آن زمان حاکم بلاد
بود گفت که منصور آمده است چیزی برو ده هشام بن عبد الملک فرمود که پانصد درم آوردند و با مسلمه گفت این مبلغ را با وی ده
و بگوی که هم امشب از شهر بیرون رود مسلمه پانصد درم دیگر از مال خود با آنها اضافه کرده بمنصور داد و دیگر توشه ترتیب داده پیغام هشام
بدو رسانید منصور دراز گوشی خریده سفره توشه بران بسته و خود سوار شده و من پیاده روان شدم چون روز شد ناگاه هشام از دور رسید
که بشکار میرفت منصور از راه یکسو شده در غاری ایستاده و هشام او را دیده از برادر خود مسلمه پرسید که این شخص کیست
مسلمه گفت شهزاده تو منصور بن محمد بن علی عبد الله بن عباس است پانصد درم که با وی انعام کرده بودی رسانیدم و پیغام تو گذاردم و او
بموجب فرمان هم در شب از شهر بیرون آمده است هشام از اسب فرود آمده بجز جنت نشست و آن اسب را بیکی از خواص خود داد
که این اسب را نزد منصور برو و بگو که بر این اسب سوار شود منصور بر اسب سوار شده و من بر خر سوار گشتم و سر دور روان شدیم وقت

جانب منصور از اسب فرود آمده شیخ گفت باز گذار دو سر بسجده نهاده گفت خدایا از تو میخواهم بحرمت محمد و آل محمد که چنانچه مرا
بر اسب او نشاندی بر جای او نشانی و بارها این لفظ بر زبان رانده سر از سجده برداشته گفت چیزی هست تا بخوریم من سفره
من سفره پیش آوردم و از آن طعامهای لذیذ که مسلمه جهت توشه ترتیب داده بود آغاز خوردن کردیم و در این اثنا پیری بر ما گذشته
طعام خواست منصور گفت خدایت نیکوئی دهد و سایل از ما در گذشت منصور پشیمان شده گفت خوب کردیم که این سایل را
از ما محروم گذشت و این سفره بردار و همچنان نزد وی برو من بر اثر او روان شدم بسیار دویدم تا بدو رسیدم گفتم ای شیخ
گوارا آن جوان که از او سوال کردی ابن عم پیغمبر است این سفره را پیش تو فرستاده است پیر گفت مرا بطعام حاجت نیست
اما او را بگوی که آنچه در سجده از خداوند تعالی خواستی مستجاب شد و جای هشام بتو حوالت گشت اما باید که بدانی که با خلق خدا
چگونه معاش باید کرد مراجعت نموده آن سخن با منصور رسانیدم گفت دریغا که آن بزرگوار خضر نبی بوده است تا آنحضرت از چشم
حکایت آورده اند که حکمای یونان وقتی از خداوند جل ذکره حاجت میخواستند که مشتری در وسط السما بوده باشد یا راس و زهره
در طالع و بعضی گویند که محل استجابت دعا زمانیست که یکی از سعدین در طالع بود و دیگری در رابع و آفتاب قوی حال باشد
و همچنان تخمیس را با طالع نظری بود و ماه با تصال ناظران مسعود و قوی حال باشد یعقوب بن اسحق الکندی در رساله
که مقصود بر دعوات است آورده که هر گاه ماه و عطارد با کف الخضیب قران کنند درست و یکدرجه از حمل محل استجابت
دعا بود چه ساعت باصلاح نفس و عفت تن تعلق دارد و اگر آفتاب با عطارد در کف الخضیب قران کنند مستجاب
و از غرایب در باب دعا و اجابت آنست که چون ریاح مخالف دریا را بشورانند و افواج امواج متراکم گشته اهل کشتی
در ورطه اضطراب افتند دیگر بر وزاری از حضرت باری دفع آن بلیه مسئلت نمایند علامت دعای ایشان گاه باشد که
ظاهر شود چنانچه از سر کشتی مانند ستاره روشنی ظاهر گردد چنانچه اگر شب باشد آفاق را روشن سازد و چون اهل کشتی آنرا
ملاحظه نمایند مستبشر و مسرور گردند و اتصال آن روز قراح ایمنی حاصل شد حکایت در بعضی کتب بنظر رسیده که نوبتی پیرزنی بخدمت
ابو القاسم جنید بغدادی آمده عرض کرد که ای شیخ مدتیست که پسرم بسفر رفته است هیچ کس از و نشان نمیدهد در امر مفارقت
او بیش از این طاقت نمانده است دعا کن تا فرزندم بوطن مراجعت نماید و شیخ فرمود علیک بالصبر پیرزن تصور نمود
که شیخ میگوید صبر خور تا فرزندت بیاید لاجرم دو مثقال صبر سقوطری خریده بامید ادراک شیرینی وصال فرزندان جرعه تلخ
بیاشامید چنانچه اعضای پیرزن ریش شده اسهال عظیم در او روی نمود بیچاره نزد شیخ آمده صورت حال بیان کرده بزبان راند
که از خوردن صبر فایده بجز مرض بدست نیامد شیخ فرمود که من ترا گفتم که صبر کن نه صبر خور فریاد بر آورد که مرا بیش از این
طاقت مصابرت نیست گریه و زاری آغاز کرد شیخ روی باسمان کرده لب جنبانید و با پیرزن گفت برو که پسرت
بدر خانه رسیده است پیرزن آمده پسر را دید که در وثاق نشسته خوشحال و خرم گشته روز دیگر بخدمت جنید آمده گفت ای شیخ
تو چه دانستی که پسرم آمده است فرمود چون بکمال اضطرار ترا مشاهده نمودم دانستم که خداوند جل ذکره هر دعائی که در وقت

بوقوع شود اجابت فرماید و توفیق یا من یجیب المضطر اذا دعاه دعا کردم که پسر را امروز بتو رساند و یقین دانستم که البته فرزند تو
خواهد آمد حکایت در کتب تواریخ و اخبار مسطور است که در نوبتی ولید بن عبد الملک مروان عامل مدینه صالح بن عبدالله
نوشت که حسن بن حسن بن علی مرتضی علیه السلام از حبس بیرون آورده و در مسجد رسول صلی الله علیه وآله وسلم صد تازیانه بزنی
و دیگر روز او را در آن موضع موقوف ساز تا همه خلایق او را در آن حال ببینند و چون نامه ولید بصالح رسید حسن را در مسجد
حاضر ساخته بر منبر رفت نامه ولید را بر خلایق خواند و بامتثال آن مبادرت نماید مقارن آن حال زین العابدین
علی بن الحسین علیه السلام بمسجد در آمد خلایق آنحضرت را تعظیم نمودند امام پیش حسن بن امام حسن علیه السلام آمده فرمود
ای برادر دعای فرج بر زبان ران تا خداوند جل ذکره شر این [illegible] از تو باز دارد حسن پرسید که آن دعا
کدام است امام زین العابدین علیه السلام فرمود که لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب
السموات و رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین حسن این دعا را مکرر گردانید صالح از منبر فرود آمده و در روی
حسن نظر کرده شرم داشت که بفرمان ولید پلید عمل نماید گفت او را نگاه دارید تا من بخلیفه نامه نویسیم که حسن [illegible]
و شاید که از سر تادیب وی درگذرد و در آن باب نامه نوشته ولید پلید را بر سر رضا آورد تا آن پلید [illegible]
نوشت تا حسن را اطلاق کردند حکایت آورده‌اند که در زمان خلافت هادی میان امام کاظم موسی بن جعفر صادق
و هارون الرشید مناظره واقع شده هارون کینه امام معظم در دل گرفت و تفصیل این اجمال آنکه روزی با امام موسی
گفت که شما گمان میبرید که قرابت شما به پیغمبر قریب‌تر است از خویشی ما بآنحضرت یا آنکه ما از اولاد عباس بن عبدالمطلب
و شما از فرزندان ابوطالب و ابوطالب و عباس برادر بودند و عم حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم امام فرمود که اگر
تو دختری داشته باشی و پیغمبر دختر ترا خطبه کند قبول کنی هارون گفت منت دارم امام فرمود که مرا دختری شد
نکاح او بر پیغمبر حرام است زیرا که دختر من نبیره آنحضرت است و او جد ما بود پس معلوم شد که ما بآنحضرت نزدیکتر باشیم
از شما هارون گفت شما بچه سبب خود را فرزند رسول صلی الله علیه وآله وسلم میگویند با آنکه از نسل علی بن ابی طالب اید نه از آل
محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه وسلم و اثبات نسب به پدر کنند نه بمادر امام موسی علیه السلام فرمود
که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ومن ذریته داود و ایوب و یوسف و موسی و هارون و کذلک نجزی المحسنین و زکریا
و یحیی و عیسی و الیاس کل من الصالحین و درین معنی شبهه نیست که عیسی علیه السلام بی پدر از مادر متولد شده چون
پدر مریم از ذریه ابراهیم علیه السلام بود حق جلت ذکره عیسی را از اولاد ابراهیم تعداد نمود دیگر آنکه
حق ذکره در آیه مباهله میفرماید که فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا
و نساءکم و مسلم است که سید کاینات صلی الله علیه وآله وسلم در روزی که اراده مباهله ترسایان نجران داشت
علی و فاطمه و حسن و حسین را علیهم السلام همراه برد هارون ساکت و ملزم شده چون نوبت دولت بوی رسید

بدین رفت امام علیه السلام از هارون مغموم شده دعا فرمود تا آن نوبت شر او از وی مندفع گردید **فصل چهارم از جزو ششم در ذکر حکایات**
و آثاری که بر آن مترتب یکی از غرایب اتفاقات قال [illegible] ابن حمدان ندیم گفت از معتضد بالله شنیدم که گفت و الله
خلافت علم معتمد بالله پدرم موفق بالله که مهمات کلی و جزوی خلافت در قبضه اهتمام او بود و معتمد از خلافت بجز نامی نداشت چنان در
محاربه صاحب زنج علوی بر آمد اسمعیل نامی که از جمله مقربان او بود در سعایت نموده کار بجایی رسانید که پدرم مرا محبوس ساخت
و خوف و هراس بر من استیلا یافت و درین اثنا پدرم بجانبی رفته در غیبت او ترس من زیادت [illegible] شدم که در باب من حکمی کند
و دست تدارک از دامن دفع او کوتاه ماند همواره قرآن میخواندم و از خداوند جل ذکره نجات خویش مسئلت مینمودم و اسمعیل که ساعی و
قاصد من بود پیوسته نزد من [illegible] و چنان ظاهر میساخت که این آمد و شد بسبب دلجویی من است و [illegible]
که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود و چه سخن بر زبان می آورم و چون او نزد من آمد ترک قرائت کرده با او سخن کردن
مشغول میشدم روزی مصحفی پیش من گذاشته گفت میخواهم که برای عاقبت کار تو تفال نمایم و بدین نیت گشود این آیه بر آمد که
عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون و چون نظر اسمعیل بر این آیه افتاد رنگش متغیر گشت و دور دیگر بهمین نیت
مصحف گشود این آیه بر آمد و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تغیر اسمعیل ازین فال زیاده شده نوبت سیم تفال نمود این آیه بر آمد
وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض اسمعیل مصحف بزمین گذاشته گفت ای امیر [illegible] خلیفه روی زمین
خواهی شد و بی شبهه مرغ اقبال بر آشیان جلال تو فرود خواهد آمد حق بشارت من چیست گفتم که زنهار در خون من سعی مکن [illegible]
چه کار من مرد مقید و محبوسم و نهایت مراد من آنست که خداوند تعالی امیر المؤمنین را سالهای دراز بر مسند دولت و اقبال پاینده
بدارد و هر چند ازین نوع سخنان گفتم مفید نیامد و سخنان [illegible] اسمعیل ماده نقار خاطر پدرم [illegible] سوگندان غلاظ شداد بر
زبان آورد که او را در آن ابواب هیچ گناهی نبوده است چون این معنی بر او ثابت گردید من از سر او درگذشتم و در آن چند
روز پدرم وفات یافت و عم معتمد مرا از حبس بیرون آورده ولایت عهد من ارزانی فرمود و بعد از وی بدولت سلطنت رسیدم
ابو علی مقله که واضع خط نسخ است و از اکابر وزرای بنی عباس بود روایت کرد که پیش از تقلد امر وزارت در شهر فارس محبوس
بودم و امیر فارس یاقوت بود روزی [illegible] یاقوت [illegible] آمده گفت امیر ترا سلام میرساند و میگوید که التفات من بحال
تو بسیار است اما [illegible] معذورم من بمحافظه تو مامورم اکنون اگر آرزوی داشته باشی بفرمای که [illegible]
من گفتم که [illegible] خاطر من [illegible] است و اندیشه عاقبت حال در لذت زندگانی من نقصان فاحش
ظاهر ساخته امیر لطف فرموده [illegible] باستماع نغمات خاطر حزین [illegible] مسرتی روی نماید چون [illegible]
کرم رفیقی که با من محبوس بود فریاد بر آورد که چه وقت این التماس است غنا و سماع مفتاح ابواب عشرت و مصباح ابواب
عشرت و مصباح [illegible] لذت درین محنت که ما گرفتاریم چه جای است گفتم لا خصومة فی الشهوات میخواهم که از آن فال [illegible]
وزیر یاقوت [illegible] و چون [illegible] آغاز ساز کرد و بیت اول بر زبان آورد

که من آن تکفل نموده که هم عنقریب ما را ازین بلا فرج خواهد رسید چون مغنی بیرون رفت رفیق بامن گفت تفال تو کار رسید که هم شنیده که ما را
خلاص روی خواهد نمود و چون دهه باخر رسیده روز شنبه طلایع نور باطراف واکناف جهان فرستاد ماتوت نزد ما آمده زنجیر ما
گشوده مرا بوزارت خلیفه بشارت داد و مثال القاهر بالله من نمود که منصب وزارت را بامر زد تو ساخته ایم اموال فلان کس جمع
کرده بعلی قوی و املی فسیح روی توجه بدرگاه ما آورد و من بند از رفیق خود برداشته در اندک روزی اموال تو لایت را جمع کرده
روی بدار السلام بغداد آوردم و از آن بلیه خلاص یافتم **حکایت** ابراهیم بن عباس صولی گفت من دبیر احمد بن ابی خالد وزیر مامون
بودم روزی بخدمت او رفتم او را متفکر یافتم و علامات تحیر در ناصیه او ظاهر دیدم از سبب آن پرسیدم رقعه پیش من انداخت در آن
نوشته بود که فلان کنیزک خاصه در حرم تو خیانت میکند و اگر میخواهی که صدق این مقال بر تو روشن شود از دو خادم ایشان که در حرم منند
استفسار نمای خادمان را طلبیده سوال نمودم اول انکار نمودند و بعد از تهدید بسیار بموجب نوشته اقرار آوردند و وزیر گفت من از دیروز
باز چیزی نخورده ام و درین باب تامل نمودم اگر کنیزک را سیاست نمایم داغ هجرانش جان مرا بسوزد و اگر تحمل نمایم غیرت جنگ در دلم زند
ابراهیم گوید من مصحف برداشته درین باب تفال نمودم این آیه برآمد که قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان
تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون نظر برین آیه افتاد متفحص گشتم که کنیزکی [illegible] خادمان را بگوشه بردم و [illegible]
مدارا و حیله و زبان چرب ایشان اقرار کردند که کنیزان [illegible] مکاتبه و خاتون بزرگ ایشان را فریفته بوده در حق آن کنیزک گواهی داده اند
احمد بن ابی خالد مسرور و خوشحال شده مرا انعام و اکرام بسیار [illegible] **حکایت** در زمانی که طاهر ذو الیمینین در ری نشسته منتظر
رسیدن علی بن عیسی بود روزی آتش [illegible] کرده بدست خود بر روی ایشان میداد و درین اثنا فال گشته آتش فرو کداخت در روز
[illegible] پریشان شد طاهر این فال بد گرفته آزرده خاطر گشت شاعری که در ملازمت او ایستاده بود این دو بیت در بدیهه انشا کرد
بر طاهر خواند **بیت** هذا تفرق جمعهم لا غیره وذهابه المسک ذهاب الهم شی یکون الهم بعض حروفه لا خیر فی امساکه فی الکم چون طاهر این
ابیات شنید مسرور گشته سی هزار درهم بآن شاعر انعام فرمود با علی بن عیسی محاربه نموده مظفر و منصور گشت **فصل پنجم از جزو دویم**
در بیان فرج بعد الشده و در فرج بعد الموت [illegible] **حکایت** بعضی از بلاد یمن فرمان فرما بود نوبتی بعزم حج اسلام از مملکت خود بیرون آمد چون
از مناسک حج فارغ شده متوجه وطن گشت قبیله بنو عقیل بواسطه عداوت قدیمی سر راه برو گرفتند و چون با قتیبه جمعی قلیل بود مغلوب
گشته اسیر شد و مدت سه سال در آن قبیله محبوس ماند و اهل یمن تصور کردند که قتیبه بقتل رسیده لاجرم از جست و جوی او پای کوتاه کردند
چون مدت محنت او امتداد یافت نوبتی مردان آن قبیله بالتمام بجای رفته بودند قتیبه از زنی که محافظت او می نمود التماس کرده
که مرا رخصت ده تا بر سر این پشته رفته لحظه درین صحرا نظر کنم شاید که تراکم غبار غم یکباره از خاطرم کم شود [illegible] اجازه داده قتیبه
بر زبر آن پشته برآمد بر چپ و راست و بالا و چون نظرش بر سمت کعبه افتاده روی بقبله دعا آورده گفت یا غیاث
المستغیثین و یا مجیب دعوة المضطرین بعزت جلالت که مرا ازین محنت و ملال خلاصی ارزانی دار و درین
اثنا شتر سواری بنظر قتیبه آمد که بمحل تمام از زیر آن پشته میگذشت قتیبه آواز برکشید که نام تو چیست جواب داد که

که طلحان نام دارم و بجانب یمن میروم چون لفظ یمن بر زبان طلحان گذشت آب حسرت قتیبه روان شده گفت ای
جوان پیغام من بقبایل و عشایر من اگر رسانی ضامن میشوم که صد شتر سرخ موی بتو دهند طلحان پرسید که تو کیستی گفت
من قتیبه بن کلثوم که در فلان سال بحج آمده بودم و اهل این قبیله با من محاربه نموده مرا اسیر ساختند طلحان گفت شاید
که خویشان تو سخن من باور نداشته باشند قتیبه گفت فرود آی تا من بیتی چند بر پالان شترت نویسم تا ایشان را [illegible] طلحان
فرود آمده قتیبه بیتی چند که ترجمه آن بفارسی اینست بر خطیب پالان نوشت **بیت** از حال این شکسته بلا را خبر کنید
کای معشر [illegible] سفر کنید لشکر سوی ولایت بیاورید خون حسود دولت ما را هدر کنید بر گردم که جا که
ملک طوق بود پند غل و بند سخن مختصر کنید و همچنین مراد خود نوشت که صد شتر بطلحان دهند طلحان بیمن [illegible]
قضیه قتیبه را فراموش کرد تا روزی که از قبیله میگذشت دو زن را دید که حکایت قتیبه یاد کرده میگفتند و بر او نوحه میکردند طلحان
از ایشان نشان برادر قتیبه پرسیده نزد وی رفته و شتر قتیبه بوی نمود و آن جوانمرد فی الفور صد شتر تسلیم نموده لشکر جمع کرد
و از برادر عمرو بن معدیکرب قیس بن معدیکرب استمداد نمود قیس گفت اگر در زیر علم من سیر کنی من برآمده کنم آل
کلثوم خواست که امتناع نماید اقارب او را از سرکشی منع کردند و قیس با مردم بسیار بیمن با بنو عقیل محاربه نموده
ایشان را شکسته گردانید و قتیبه را از ذل اسیری خلاص ساخت **حکایت** ابو معشر بغدادی گفت نوبتی از مهمی که داشتم
معزول شدم و ابواب دخل مسدود مانده وجوه اخراجات متعذر گشت چندانکه سعی نمودم که از دیوان خلیفه معتصم
شغل و عمل بمن حواله شود میسر نگشت درین اثنا خلیفه بغزای روم رفته من نیز همراه اردوی او شدم و در راه بخدمت
اکابر روا تردد مینمودم که شاید یکی از بزرگان مراد مرا بر خود سازد صورت نبست و مجلس اتفاقی ننمود و هر چه از نقود
و عروض داشتم بالتمام در وجه اخراجات بوده صرف گشت و من متحیر و درمانده روزی غلام آمده گفت ای خواجه
امروز وجه اخراجات از کجا علاج کنم لحظه تامل و تفکر نموده بخاطرم آمد که لگام اسب من مقدار طلا دارد غلام را گفتم
ببازار برو بفروش و بیکدانگ نقره لحم چرخ بدار بغلی و از آن وجه بره شیر مست و یکصراحی شراب و چندانی میده و قند
و نقل بیار تا امروز هم بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون بیاید روزی خود بیاورد غلام ببازار رفته اشیای مذکوره را
آورده در خانه را بسته بمیر بان ساختن بره اشتغال نمود درین اثنا در خانه را [illegible] هر چه تمامتر زدند غلام در باز کرده
جمعی از لشکریان بدرون آمدند وزیر خلیفه محمد بن عبد الملک الزیات و حاجب بزرگ و ابو معشر گوید بخدمت ایشان
رفتم و مراسم تعظیم بجای آورده در پیش ایشان ایستادم و سپاهیان میان سرای [illegible] میکنند و ابو معشر از هر جا سخنان میگفت
و اشعار میخواند و بعد از لحظه وزیر گفت من گرسنه شدم ابو معشر برخاسته آن بره بریان را پیش آورده و ایشان با شتهای
تمام از آن بریان تناول نمودند و بر زبان آورد که اگر صراحی شراب داری بیار تا ضیافت تو تمام باشد ابو معشر صراحی شراب
پیش برده ساقی شد و وزیر بعد از آنکه پیاله چند کشیده بخار شراب بکاخ دماغش صعود کرد از ابو معشر پرسید که حال تو چیست

ابو عمر قصه خود را چنانچه گذشت تقریر نمود دهقان این حال جماعتی که بحضر میان سرای مشغول بودند گفتند که بسر گنج رسیدیم و چه
یک خم زر سرخ از آنجا بیرون آوردند و بر رای خلیفه عرض کردند حکم شد که بخزانه نقل نمایند وزیر گفت این زمان بطعام و شراب
این جوان محظوظ بوده ایم مروت نباشد که این زرها را ببریم و او را در محنت افلاس بگذاریم از چاشنی زر باو دهیم و بخدمت خلیفه
معروض داریم تا از طریق خیانت دور باشد و از هر دیگی مشتی زر در دامن بحث و بیرون رفت من در خانه را بستم آن زرها را کشیدم
پنج هزار مثقال طلا بود حکایت چون معتصم بر سر خلافت نشست ابو جعفر همدانی را بمنادمت خویش مخصوص ساخت
شبی خلیفه با او گفت فسانه بگوی تا لحظه این خاطرم مشغول گردد ابو جعفر گوید گفتم اگر فرمان باشد قصه که در ایام جوانی بر من
گذشته عرض کنم فرمود که بگوی بر زبان آوردم که روزگاری بواسطه عطلت و بیکاری و تنگدستی عظیم پیش من آمد چون مدتی در محنت
فقر و فاقه گذرانیدم درمی چند قرض کردم و بخدمت ابو دلف خرجی پیوستم و بحبل دولت او تمسک جستم روزی ابو دلف
گفت جمعی از حساد و اضداد بهتانی بر محمد بن مغیث حاکم ارمینیه بسته بودند و خلیفه را در این باب چنان گرم ساخته که باخذ و قید او فرمان
داده بود و چون او را بند کرده به بغداد آوردند و خلیفه از حال او استفسار نموده و تفحص بلیغ فرموده براءت ساحت او وضوح یافت
فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد مغیث نوبت دیگر بسر عمل خود رود و چون میان واو محبت قدیم بود گفت
میخواهم کسی را بارمینیه فرستم تا از زبان من تهنیت او بگذارد اگر رغبت کنی ترا باین مهم نامزد کنم گفتم و ابو دلف هزار درم
بمن داد تا باخراجات ضروریه خود مصروف دارم و من بارمینیه رفته رسوم تهنیت و سفارت به تقدیم رسانیدم محمد بن مغیث
در شان من الطاف موفور نموده پیوسته مرا بمجالس شراب و خلوت مطلبید و من همیشه تقاضی سودای گوشت قدید آهو میکردم
و بسبب کثرت اکل آن طبیعت من بتناول گوشت قدید شده روزی محمد بن مغیث بجهت من آهوی فرستاد غلام را گفتم این
آهو را ذبح کن و گوشت آنرا قدید ساز و در این اثنا که غلام برقیب گوشتهای آن میپرداخت و آنرا ریزه ریزه میساخت
زاغی الطمع گوشت از هوا در آمده عقد مرواریدی در منقار داشت بجلد و قدری گوشت در ربوده من آن عقد مروارید را
دیده در لطافت و قیمت آن حیران ماندم و چون محمد بن مغیث مرا رخصت مراجعت ارزانی داشت هزار دینار نزد
من فرستاده من بمحصول مطالب و مآرب به بغداد در آمدم و آن عقد مروارید را بصرافی فروختم پانزده هزار درم و بخدمت
ابو دلف پیوستم و ابو دلف تشریفی و انعامی لایق من داد و چون مبلغ خطیر بدست من در آمده بود ترک ملازمت کرده
بمصر رفتم و با جواهری صاحب ثروت و نعمت از قبیله همدان که ساکن آن دیار بود آشنائی پیدا کردم و میان ما و او محبت
و وداد استحکام یافته مصادقت بمصاهرت انجامید دختر خود را در حباله نکاح من آورد و میان من و آن دختر موافقت
عظیم روی نمود روزی غلام من بر بام خانه نشسته گوشت قدید میکرد ناگاه دید که بکرات دیگر زاغ عقد مرواریدی بیاورد ناگاه
ماری که در منقار داشت چون بسر غلام رسید مار از منقار او جدا شده در کنار غلام افتاد و آن بیچاره از زخم زده هلاک گردید
گفت لعنت بر آن قلق و زاغ باد من گفتم جنایت از قلق معلوم است اما جرم زاغ چیست که او را لعنت میکنی دختر گفت

روزی بر بام خانه خود نشسته بودم و عقد مروارید را پیش خود نهاده ناگاه بسخنی مشغول شدم زاغی بیامد و آن را در ربود و پدرم جمعی بعقب
فرستاد و از آن اثری نیافتند آخر الامر آن را در بازار بغداد در دکان صرافی دیده پانزده هزار درم خریده بنزد من آورد و من تبسم
کردم و صورت حال بیان نمودم و این معنی از نوادر اتفاقات است حکایت آورده اند که اسحق بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود
و ابو غالب نامی از جمله محرران دیوان او بود روزی ابو غالب و جمعی از اهل دیوان از مال اسحق مبلغی خیانت کردند اسحق برین
قضیه وقوف یافته بعضی از آن جماعت را بدست آورده ابو غالب حکایت کرد که من از بیم او گریخته بمصر شتافتم و در آن دیار هرچه
داشتم بمرور ایام خرج شد چنانکه از طب و ملبس و نقد و جنس چیزی در خانه من نماند روزی غلام آمده گفت ای خواجه امروز چیز
فروختنی ندارم و وجه اخراجات از کجا حاصل کنم گفتم این جامه که پوشیده ام ببازار برده بفروش و فردا حال من چگونه خواهد شد لحظه
درین فکر بودم ناگاه دیدم که از سوراخی که در کنج آن خانه بود موشی بیرون آمده دیناری طلا در دهان داشت آنرا نزدیک سوراخ گذاشته و بیرون رفت
و دیگر دیناری آورد من ملاحظه میکردم خواستم که بروم و آن دینارها بردارم باز گفتم شاید که دیگر داشته باشد و چون من آنرا بردارم آن دیگر
زر بیرون نیاورد و صبر کردم تا پانزده دینار آورد و لحظه بر بالای آن زرها نشسته بر جست و بازی کرد آنگاه خواست که یک یک را
بسوراخ برد سنگی بجانب او انداختم موش بگریخت و من آن زرها را در تصرف آوردم چون غلام از بازار معاودت نمود دیناری
باو دادم که ببازار برده بیل و تبری بیاورد غلام بموجب فرموده عمل نموده هر دو باتفاق آن سوراخ را شکافتیم و کیسه پر از زر سرخ ظاهر شد آنرا
گرفته شکر نعمای الهی بجای آوردم و از آن مشقت خلاص یافتم حکایت احمد بن مردق عامل اهواز گفت که من با رفیقی ملازم خدمت اسحق
بن ابراهیم طاهری بودیم چون او وفات یافت آتش شغل و وجوه اخراجات ما را از ذخیره که اندوخته بودیم ترتیب میدادیم بعد از مدتی
رفیق من ملول شد بسامره رفت و بخدمت فتح بن خاقان وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال او نظام تمام یافت رقعه نوشته مرا تکلیف
وزیر استدعا نمود و در آن زمان که نامه او رسید برخرج کروزه قادر نبودم با یاران در حرکت و سکون متردد شدم ناگاه زنی که میان ما محبت
قدیمی و آشنائی سابق بود در الضیافت تکلیف نموده بر زبان آورد که امروز لحظه بمنزل ما قدم رنجه فرمای تا کنیزکان برای تو سماع کنند
شاید که دلت بگشاید و من بخانه او شتافتم بطی فربه پرورده بجهه من بسمل کرده چون حوصله آن بط را شکافت دانه لعل گرانبها از حوصله
آن بیرون آمد چون آن لعل بسبب طول مدت که در حوصله مرغ سیاه و بدرنگ شده بود زن آنرا بمن نموده گفت بلکه سنگی
بچه مرغی خورده است من آنرا گرفتم و دانستم که سنگ نیست روز دیگر بنزد جوهری که دوست من بود برده باو نمودم وی آن لعل را آب
گرم شسته جلا داد و بجهه من بصد و سی مثقال طلا بفروخت و من از آن وجه اسبی خریده بخدمت فتح بن خاقان رفتم و ملازم گشتم روزی
ابو نوح که نایب وزیر بود با من گفت برای تو عملی بر توجه پیدا کرده ام در محدث منوال کرده عمل اهواز بمن مرجوع گشت و بجهه
ترتیب اسباب تجمل مبلغ سی هزار درم از خزانه بمن رسانیدند بیت آنرا که خدای دولتی خواهد داد ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید در دولت
بوداع ابو نوح رفتم حکایت آن زن و بط و یافتن آن لعل بیان کردم گفت نظیر این مثل ابو الفتح دست داده نوبتی از سفری می آمدم ناگاه
بمرغزاری رسیدم و در آن قرب تره زاری بود در میان آن تره زار حوضی مملو از آب زلال که بر بود ساعتی بر کنار حوض نشستم و از صفای آن

آب مخلوط نمودم ناگاه بر نظرم حفره آمد که از ته آب می نمود حفری در آن بسته بود دست در آن کردم و آن را بیرون آوردم و در آن حفره هفتصد
مثقال طلا بود حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشده قاضی ابو محسن تنوخی گوید در جوار من مردی بود از معارف بغداد وفات یافت و
اموال بسیار گذاشت و وراث او منحصر در پسری بود پسر در اندک روزگاری نقد و جنس و ضیاع و عقار تلف کرده تهی دست
فرو ماند روز و دو تیش از محنت فقر چون کاسه هر خلایق بسته شد در این اثنا زن او را درد وضع حمل گرفته مجمعی از زنان معتمد حاضر گشته
شوهر را گفت آخر در این محنت حضری باید که پیش حاضران نوان بیچاره متحیر از خانه بیرون آمده با چشم گریان کنار دجله
و ساعتی متأمل شد که وجه ضیافت از کجا بدست آورد ناگاه یکی از زهاد رسیده در پهلوی او نشست و نامه ای از آستین
بیرون آورده به او داده التماس نمود که بنگر که بنام کیست جوان مکتوب را مطالعه نموده نام خود را بر عنوان آن نوشته یافت
با قاصد گفت این مکتوب بنام من نوشته اند قاصد گفت پسر عم تو در دینور وفات یافته است و از وی ضیاع و عقار و نقد
و جنس موفور مانده است و وارثی ندارد و به یکی از معارف وصیت نموده است که مرا در بغداد پسر عمی است اموال مرا
به او تسلیم نماید اکنون معتضد دینار که موجود بود به من داده فرستاده اند و بجهت ضبط باقی اموال و اسباب و جهات ترا باید بدینور
آمد جوان زر از قاصد گرفته او را با انعام مسرور ساخته و اسباب سفر مهیا کرده بدینور رفته و اموال را در تصرف آورد بیت
منتظر این و آن مباش که ایزد کار تو بی رنج و انتظار بسازد طاعت او را تو بنده وار بسر بر تا همه کارت خدای وار بسازد

فصل ششم از جزو ششم در ذکر مردی که بدست جماعت قطاع الطریق گرفتار گشته بفضل الهی از آن ورطه خلاص یافته و ...

یا سمان روایت کنند که در ایام جوانی بغایت دلیر و بی باک و متهور و قوت بسیار بودم قوی زور واسطه بصره میرفتم در رباطی
که از ابنیه حجاج بن یوسف بود و بر سر راه واقع بود نزول نمودم در آن موضع مردی بود که در آن رباط بسر میبرد بجهت مسافران
ماکولات از آبادانی خریده بدانجا نقل میکرد کاروانیان بسفر وجت اما عادت آن بی سعادت آن بود که چون کسی
برباط نزول کردی در شب او را بقتل آورده اموال او را در تصرف نمودی و چون من بدان رباط نزول کردم رباطیان بیرون
آمده و دیدند که من بر اسب قیمتی سوارم و جامه های نفیس دارم در من طمع کرده و من از شیوه او بی خبر بودم چون بخانه از آنجا
در رباط فرود آمدم رباطیان طعام حاضر کرده گفتند شراب رغبت میکنی گفتم آری آن شخص صراحی شراب بدست پسر خود
که جوانی صبیح الوجه بود و موزون الحرکات داده نزد من فرستاد ساقی شد پسر آمده با من آغاز بهر لعبی کرد و چون جرعه
چند آشامیدم مرا بران میلی روی نمود در روایتی مصرع که بوسه بر لبش زدمی گاه برد ماو و چون وقت خواب شد رباطیان
برای من در خانه بستر افکنده پسر را هم در آنجا بخوابانیده من همه شب از ذوق وصال و شوق اتصال او بخواب نمیرفتم تا گاه
رباطیان را دیدم که مانند زبانیه با تیغی همچون زبانه آتش بآن خانه توجه نمودند چون من تغافل کرده بودم از من در گذشته
خنجر بر سینه پسر خود زده او را بر زمین دوخت چون این صورت مشاهده کردم شمشیر کشیده بانگ بر وی زدم چون آن پدر
پسر را مرده و مرا زنده دید درد و حسرت بکاخ دماغش متصاعد گردیده آغاز عجز و نیاز کرده در پای من افتاد و گفت عاقبت غدر را دیدم

و شربتی که از برای تو مهیا ساخته بودم چشیدم اکنون شاکرانه سلامتی خود مرا از تیمار ره گفتم خنجر از دست بینداز آن غدار خنجر از دست انداخت
دست او را از عقب بستم و بدر رباط آورده در این اثنا سواری چند از بیابان در رسیدند و من صورت حال با ایشان حکایت کردم
ایشان بدرون رباط آمده اموال فراوان یافتند که آن ملعون بطول مدت مردم را بجور کشته بود و اسباب منقولات ترا
تصرف نموده مجموع آنها را بیرون آورده قسمت کردند و حصه زیاده بمن تکلیف نمودند و رباطیان را بقتل رسانیدند حکایت
از ابن سارخ منقول است که گفت نوبتی سفری داشتم گفتند در راه دزد خونخواری است که کسی را قوت مقاومت او نیست
و من از این معنی بغایت اندیشناک چون یک منزل قطع کردم جوانی با من همراه شد با سلاح تمام که آثار شجاعت از وی ظاهر میگشت چون
بدان منزل رسیدم که دزد در آنجا بود ناگاه آن شخص مانند شعله از آب کبر خراب بیرون آمده سر راه بر ما گرفت رفیق من بقدم
مقاتله پیش رفته بیک ضرب تیغ بر خاک هلاک افتاد و دزد قصد من کرد گفتم ای جوان مرد در حین مقاتله رفیقم آمد دیگر دم هم
دارم بقضاء الله تسلیم نمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد رسید جان بهتر که بر جان من منت نهی آن شخص دست و پای مرا بسته بگوشه
بینداخت و اموال مرا برداشته روانه شد و از روز همچنان بسته افتاده بودم در آخر روز خود را گشودم و چون بغایت تشنه بودم
در طلب آب بهر طرف پویان شدم چون شب در آمد ناگاه از دور آتشی دیدم گمان آنکه آبادانیست متوجه آن طرف شدم
چون نزدیک رسیدم آواز العطش برآوردم مردی تیغ کشیده از خیمه بیرون دوید نگاه کردم همان دزد را دیدم که مرا برهنه ساخته
بود بانگ بر من زده قصد قتل من کرد زنی که با او در آن خیمه بود درخواست کرد که او را اینجا مکش بیاران مرا دورتر برده
بچوب جنگ رسید و مرا بر زمین زد چون میخواست که مرا هلاک گرداند آواز شیری بر آمده من از غایت وهم و هراس
بیهوش شده بودم چون بحال خود آمدم او را دیدم که شیر نصف اعضا و جثه ای وی را خورده بود شکر الهی بتقدیم رسانیده شمشیر
او را برگرفته پیش آن زن رفتم گفت آمد در اکشی گفتم خدای تعالی او را کشت و از آن زن نشان دفاین وی خواستم و او را
تهدید کردم چند جا نشان داد آن اموال را برداشتم و صورت حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان قریه ام و این مرد
مرا بزور و قلب آورده بود پس او را بآن دیه رسانیدم و از جمله ارباب ثروت گشتم حکایت غلام ابن الیمان حکایت
کرد که من در بصره خدمت تاجری میکردم روزی پانصد مثقال نقره در کیسه کرده از بصره عزیمت ابله نمودم در لب دجله
آمده تا زورقی کرایه بگیرم ناگاه مردی را دیدم که کشتی خالی داشت آن کشتی را باجرت گرفته روانه شدم و کیسه در پیش خود
گذاشتم چون کشتی از دو سه ساعت گذشت نابینائی را دیدم که بر لب آب قرآن میخواند بصوتی حزین چنانچه دلم از استماع صوت
یا سود در این اثنا ملاح تکبیر گفته نابینا آواز داد که ای ملاح مردی فقیرم و نابینا میترسم که شب در آید و در این موضع سبع بجاه
مرا ضایع سازد چه شود اگر مرا بکشتی در آری ملاح او را دشنام داد من ملاح را ملامت کردم و گفتم این نابینائی حافظ قرآن
است التماس سهلی میکند و تو زبان بشتم او میگشائی این چه قساوت قلب است که تو داری ملاح کشتی بسوی او رانده او را بزور
در آورد و پسر همچنان قرآن میخواند و من باستماع مشغول بودم چون قریب بابله رسیدیم ترک قراءت کرده خواست که از کشتی

بیرون آمد نگاه کردم کف زر دیدم فریاد برآوردم که کیسه من که برد ملاح چون این سخن بشنید آغاز تشنیع کرده گفت من با تو در میان
کشتی بودم و هیچ موضعی نزول نکردم و با چنین تهمت به تضرع و زاری پیش آمد و هر دو برهنه گردیدند چون دانستم که چیزی از ایشان
حاصل نشود دست از ایشان باز داشتم با خود گفتم که صاحب مال این معنی از من باور نمیکند و به تعذیب و تهدید مال خود طلب
دارد مجموع آنچه من اندوخته‌ام نیست که آن وجه بگذارم بهتر آنکه ترک اوطان و مهاجرت خلان اختیار کرده از این دیار بروم
و آن شب به وثاق رفتم روز دیگر عزم مسجد کردم با سینه ریش و دیده خونریز بهر گاه می آمدم میکردم و بهر قدمی ناله میکشیدم در راه مردی
بمن رسیده و آن گریه و زاری من مشاهده کرده رقتی در دل او پدید آمده از حال من پرسید صورت واقعه بیان نمودم گفت
غم مخور که من علاج کنم با بازار رو و طعامی لذیذ بخر و نزد زندانبانان رو و از والقاسم نامی که ترا بر زندان بگذارد چون بدرون
روی مردی که در سگاه زندان نشسته است داور او را ابوبکر نقاش میگویند طعام نزد او بنه و بعد از طعام چون از تو پرسد که حاجت
تو چیست قصه خود با او تقریر نمای که حال تو بتو رساند من بموجب اشاره او عمل نمودم چون از طعام خوردن باز پرداخت
از حال من سوال نمود ماجرا تمام گفتم بر زبان آورد که بقصیل خال رو دهلان دروازه در آخر محله علاقه سرای بدین نشان [illegible]
در آن خانه بگشای و درون رو چهار صفه بنظر تو خواهد آمد حصیر بالیده و صحن دیوار زده و دستارها از آن آویخته [illegible]
گرده کی آنها بر داشته بپوش و در گوشه بنشین جماعتی با آن خانه در خواهند آمد هر چه کنند تو نیز با ایشان موافقت نمای و چون نقل
شراب در گردش آید و دور چند بگردد تو قدح بردار و بگوی که بشادی سعادت روی غلام ابوبکر نقاش و چون ایشان
نام من بشنوند بشارت و خوشحالی نمایند و مراتب و حرمت گویند و چون از تو پرسند که او بحال تست بگوی بلی و دعای تمام
بسر رساند و میگوید که آن کیسه که دوش از سر آنکه برده اید از آن خواهرزاده من است باز تسلیم کنید من با او رد کرده از زندان
بیرون آمدم و هم بدان ترتیب که گفته بود بدان خانه درآمدم جماعتی بر انفراد که نشان داده بود یافتم و چون اقداح [illegible]
در میان آمده سر حریفان گرم گشت جامی برداشته گفتم بشادی روی غلام ابوبکر نقاش و آن جماعت فرحناک شده گفتند که آن
بزرگ که استاد ماست با تو چه نسبت دارد گفتم من خواهرزاده اویم و پیغام وی رسانیدم و مال طلب کردم حال الحال کیسه زر
بمن تسلیم کردند گفتم از شما التماس دارم که بیان نمایند که این زر را چگونه بردید لحظه مدافعت نمودند عاقبت یکی از ایشان گفت
مرا میشناسی چون نیک نظر کردم آن نابینای مصحف خوان را دیدم که ملاح در پهلوی او نشسته بود گفت یکی از یاران ما در میان
آب چاشت چون من حریفان را بخود مشغول کردم او را است استماع قران سازم کیسه زر بردارم و در آب اندازم و آنکه
در میان آب شناور بوده برداشت از دجله بگذرد فصل [illegible] جماعتی که بجهت [illegible] مبتلا شده بعنایات الهی [illegible]
خلاص [illegible] بن محمد گفت روزی نزد عامل شیراز ابوالحسن علی بن [illegible] نشسته بودم که فرستاده دیوان وزارت رسیده
مثال اموال بیاید ابوالحسن او را اعزاز و احترام نموده خوانی آراسته حاضر ساخت اگر چه از طعام خوردن امتناع نمود بعد از الحاح
بسیار دست در آستین کرده بسر انگشتان طعام خوردن گرفت تصور کردم که او را علتی دارد چون برص و جذام و هر کس از [illegible] او کار

ابوالحسن که او را ضیافت میکردند حال طعام خوردن او در بیرون سوال بود تا نوبت ضیافت بمن رسید من از نوعی مباسطت با او گفتم
آستین بر بال و بطعام خوردن اشتغال نمای که هر علتی که در دست باشد ما همه شده ایم اکثر دست بر بالید و پوست
او زخم بسیار دیدم بعضی التیام پذیرفته و برخی روی به بهبود آورده از آن حال سوال کردیم گفت حال من بمرتبه عجیب و غریب است
که اگر بگویم شاید که کسی قبول نکند و باور ندارد و پنهان بهتر که بر زبان نیاورم ما مبالغه کردیم و الحاح نمودیم گفت مرا از دیوان
وزارت بحفظ و نگاهداشت مال دمشق ارسال داشتند و وزیر با من گفته بود که از سماوه برو و تعاقب احتیاطی نوشته بود که
مرا بدرقه دهد چون به هیت رسیدم و مثال عرض کردم عامل آن قصبه جماعتی از اعراب را که در آن حوالی بودند مبلغی داده بدرقه من
نامزد کرد و نه تا مرا از بیابان بگذرانند و جماعتی از تجار که عزیمت دمشق داشتند و بسبب خوف راه مانده بودند چون بدرقه شانع
نمودند مرافقت اختیار کردند چون روز چند در آن بیابان رفتیم بامداد اغتنم سواری چند از دور پیدا شدند و چون بدرقه ما را نظر
بر ایشان افتاد گفتند این جماعت از بنی شیبانند و میان ما و ایشان عداوت [illegible] است و ما با ایشان مقاومت نمیتوانیم نمود و ما را
گذاشته برفتند من با یاران گفتم تن بدان در دهیم که این طایفه حقیقت اموال ما را تصرف نمایند [illegible] تجار [illegible] ترغیب نمودم
و ما را جمع کرده عزم نمودم تا بر مثال حصاری بر بالای هم چیده و چون آن جماعت نزدیک رسیدند بقدم مقاومت پیش آمدیم و تاب
جنگ آوردیم چون شاه زنگبار سرا پرده ظلمت در عرصه هوا زده چون لیل اطراف و اقطار جهان را فرو گرفت عربان در مقابل
افروده آمدند من با رفقا گفتم که امشب بخواب میرویم و سلاح از خود دور میداریم تا این جماعت بگذرد و کاروانیان از سخن من
تجاوز روا داشته بخفتند بعد از لحظه اعدا شبخون کرده جمله را تیغ تیز بگذرانیدند چون سبب آن جرات و جسارت از من بیدار شدند
شمشیر در من نهادند و قریب دویست زخم بر من زدند چنانچه ملاحظه مینمایند و آنچه بر دست میبینند از جراحت در بدن
اضعاف از آن است و در میان کشتگان افتادم ایشان بنا بر آنکه پنداشتند که مرا کشته اند باز گشتند چون در اجل من تاخیری
بود من در میان مقتولان زنده بماندم و بعد از زمانی بهوش آمدم برخواستم آهسته آهسته در زمین میخزیدم تا اگر مشک آبی
بیابم بیاشامم در آن میان نظرم بر جثه افتاد پنداشتم که مگر کسی از کشتگان است خود را بر بالای او انداختم بیکبار از زمین
برجست چون نگاه کردم شیری بود از خوف عقل من زایل شد اما از روی ضرورت در گردن شیر دست محکم کردم چه دانستم
که اگر از پشت او فرود آیم فی الفور هلاک شوم چون از جراحات من مرتبه مرتبه رنجش در موی او محکم میشد چنان بدن من بر موها
شیر میچسبید من پاهای خود در شکم او پیچیده مستحکم ساختم و از موهای او سرای جراحت من بسته شده خون باز ایستاد شیر میدوید و من
بر بالای او با حضرت آفریدگار مناجات میکردم که ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس عاجزان مرا از این بلیه خلاص ده
و هر گاه که شیر عزم خفتن میداشت من پاها بر تهیگاه او میزدم و او روان میشد همچنین همه شب میتاختم تا بهنگام من از اثر نسیم
سحر قوتی یافتم و بخود باز آمدم آواز چرخ دولاب بسمع من رسید که بر لب فرات نهاده بودند در این اثنا دجله پیدا شده شیر خود را
در آب انداخت من با خود گفتم اکنون وقت خلاص است بجمله تمام موی شیر را از سر جراحتها دور کردم و خود را در آب

انداختم او بر حرفی شنا میکرد و من در ظرفی خود را در جزیره انداختم و بر آن زمین بیهوش افتادم و از تعب عقل و قوت ادراک باز ماندم چند آنکه خورشید مرتفع شد و حرارت او دریافتم بخویش باز آمدم شیر را دیدم در آنجانب آب نشسته در من نظر میکرد و چون نماز دیگر رسید زورقی پدید آمد جماعتی در آنجا نشسته آواز دادم و ایشان را گفتم که جای سویست و اگر برین موضع چه جای مقاسات من چه انتهای خود بدیشان نمودم و به شیر اشاره کردم و حال خویش بیان نمودم کشتی بساحل آوردند و مرا بدانحال مشاهده نموده رقت نمودند و مرا در کشتی نشاندند همان لحظه از هوش رفته بیگانه بیهوش ماندم چون بهوش آمدم جامه پاک دیدم در من پوشانیده بودند جراحتهای مرا روغن زیت مالیده چون در خود قوتی دیدم بنجات خویش امیدوار گشتم اهل کشتی چون بقصبه هیت رسیدند عامل آن دیار را از حال من خبر دادند بنجات من خوشحال شده بدیدن من آمد و مرا بمنزل خود برد و چون احوال من استماع نمود بر زبان آورد که از آنجا که شیر سوار شده تا کنار فرات بیست فرسنگ است آنگاه اسباب سفر من مهیا کرده به بغداد روان ساخت و مدت هفت ماه صاحب فراش بودم و بعد از آنکه بهتر شدم وزیر مرا باین شهر فرستاد

حکایت صاحب جامع الحکایات آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی اسفار بکاروان سرائی نگاه کردم فصل تابستان بود و بر بام سرای آسوده بودم و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت چشم آنجانور منحی که او را بر او بسته بود قلع کرده آهنگ مباشرت زن صاحب خویش کرد چون نزدیک زن رفت من برخواستم و نظر بر دوختم بوزینه باز گشت و بعد از زمانی که من بخفتم بار دیگر بر سر کار خویش رفت نوبت دوم نیز خاستم بوزینه سر جوالی را گشوده کیسه زر بیرون آورده پیش من نهاد دانستم که مراد رشوه میدهد خود را در خواب ساختم بوزینه پیش آن زن رفته او را بیدار ساخت و زن بند شلوار گشوده بوزینه با وی مجامعت کرد من از مشاهده این حال متعجب شدم چون روز روشن شد صاحب بوزینه فریاد بر آورد که زر مرا برده اند و از این جماعت بیرون نیست و با کاروانسرادار گفت که در کاروانسرا ببندد و در کوچک بگشاید و این مردم یک یک از پیش بوزینه بگذرند و با هر که این بوزینه در آویزد مال من نزد اوست کاروانسرادار بموجب اشاره عمل نموده اهل کاروانسرا یکان یکان بیرون میرفتند بوزینه بهیچ کدام التفات نمینمود من نیز بیرون رفتم بوزینه تغافل کرد درین اثنا جهودی خواست که بیرون رود در او آویخت فریاد گفت مال این مرد دارد و جهود هر چند سوگند خورد که مال تو من نبرده ام قبول نکرده مردم بایذای دست بر آوردند بیچاره آغاز گریه و زاری کرد مرا بر حال او رحم آمده گفتم دست از وی بدارید و مرا نزد حاکم برید تا صورت حال باز گویم چون مرا پیش والی بردند آنچه دیده بودم گفتم زر باز دادم حاکم و یاران متعجب شدند و در حق من بجاعف آن انعام فرمود

حکایت یکی از تجار روایت نمود که وقتی بسفری میرفتم چون کاروان بجنگلی نزدیک رسید شبی در اثنای راه خواب بر من غلبه کرده خود را نگاه نتوانستم داشت ناچار بگوشه بخواب رفتم چون بیدار شدم کاروان رفته بود و صبح دمیده بر عقب ایشان بشتافتم ناگاه آواز شیری بسمع من رسید و وهم و هراس بر من غالب شد موضعی [?] پناه بجا

بر موضعی عظیم نظرم در آمد بران درخت رفتم همان لحظه شیر رسیده در زیر درخت ایستاده دم بر زمین میزد و متصد فرود آمدن من بود و از هر جانب نظر میکرد درین اثنا از جانب بالای سر خود شنیدم نگاه کردم خرسی دیدم که پیش از من از شیر گریخته بر درخت رفته خوف من زیاده شد گفتم در میان دو بلای عظیم افتادم تدبیری باید اندیشید درین اثنا بخاطرم رسید که اره کاردی دارم از میان بر کشیدم و شاخی که خرس بران نشسته بود آغاز بریدن کردم چون نزدیک شد که شاخ بریده شود خرس خواست که از آن شاخ بشاخ دیگر جهد از گرانی جثه او شاخ بشکست و خرس بیفتاد و شیر در وی شتافته خرس روی بفرار نهاد و شیر او را تعاقب نمود و من شکر ایزدی بجای آوردم و از درخت فرود آمدم خود را بکاروان رسانیدم

حکایت آورده اند که نوبتی [illegible] واسطه جماعتی را فرستاد تا از بیشه که در آن نواحی بود نی درو کرده بیاورند آن جماعت بآن موضع رفته بدرویدن نی اشتغال نمودند ناگاه از انظار ایشان را نظر بر شیر بچه افتاد که برابر گربه پیش نمود فی الفور داس بر وی زده آن شیر بچه را بکشت چون رفقا آن حال مشاهده نمودند زبان بملامت او گشودند که چرا برین حرکت اقدام نمودی و همین لحظه مادر این شیر بچه بیاید و ما را هلاک گرداند متعاقب آن حال آواز شیری بر آمد راوی گوید که بر کنار آن بیشه عمارت خراب بود که غرفه از آن باقی مانده بود و دری داشت بجملگی تمام بالای غرفه رفته در را بستیم شیر در رسیده چون بچه را کشته یافت و ما را در غرفه دید متوجه آن کوشک شده میخواست که بالا آید ناگاه کرده جستن نیز نیارد و هر چند سعی کرد نتوانست بالا آمد هر ساعت نعره میزد و سباع صحرا را از اطراف و جوانب این بیشه مجتمع میشدند تا همه بجائی رسید که قرب صد شیر و چند پلنگ و اصناف سباع صحرا جمع شدند و چون این حالت مشاهده نمودیم جان وداع کردیم و بمرتبه وهم و هراس استیلا یافت که نزدیک بود که عقل زایل گردد عاقبت همه شیران باتفاق نعره زدند ناگاه شیری سیاه و تیره چهره از درون بیشه بیرون آمد که مقابل ما دیوشی با کمری در غایت لاغری و جثه قوی و سری بزرگ چون سباع او را دیدند مجموع روی بر زمین نهادند و آن شیر مهیب بر گرد کوشک گردید و خود را گرد کرده یک جستن بود در غرفه نشست و پنجه بر آن در زده یک پنجه بشکست و چنگال محکم ساخته خواست که باندرون آید یکی از ما داسی که بدست داشت بر دست شیر زده بود هم شکافت و شیر چون زخم میخورد از آن بالا فرو جسته نعره زنان روی بگریز نهاد و هر شیری که پیش او میرسید آن شیر سیاه ایشان را مجروح میساخت مجموع سباع از بیم او بگریختند و صحرا خالی شد و ما از آن غرفه بیرون آمدیم و جان از آن ورطه بسلامت بردیم

حکایت از مسعود حبشی منقولست که گفت در اهواز مزرعه نفیس خریدم و مدتی از محصولات آن منتفع میبودم سالی چنان اتفاق افتاد که افعی عظیم در آن مزرعه پیدا شد هر برزگر که آنجا میرفت میکشت تا کار بجائی رسید که دیگر کسی بآنجا نرفت و مزرعه خراب گشت روزی نزد ما افسانه [?] رفته حال آن افعی باز گفتم آنمرد با موضع آمده خطی کشیده در میان آن خط نشسته جوالی که همراه داشت مرتعش نمود و کلمه چند بر زبان راند ناگاه افعی مانند شهاب ثاقب در رسیده بدان خط التفات نموده بدان مرد حمله کرده زخمی بروی زد آن بیچاره بر فور هلاک گشت و این خبر بسمع ما فیها رسیده همه بر سیدند بعد از مدتی از آن جماعت آمده احوال مزرعه پرسید و از حال افعی استفسار نمود گفتم بر قرار است و شومی او از آن باغ و مزرعه نفعی نمیرسد آن شخص گفت من آمده ام تا شر او را دفع کنم گفتم ای جوان آن افعی مرگ [?]

نت و زهر او بغایت قاتلست وحال آن مرد را بفلانی بیان کردم گفت من برادر اویم آمده ام که او را بخواهم با ما دلجوی کردم او را بآن
موضع بردم آن مرد شاگرد خود را فرمود تا شیشه روغن که همراه داشت بیرون آورد و همه اندام او را چرب کرد و حصیری بر آتش نهاده دود بجای
حوالی دود او بر آمد افعی پیدا شده و آمد و دست بازیده افعی را گرفت آن افعی برگشته براو زد و آن بیچاره بیهوش افتاده بر تخت و ما او را
از آن موضع نقل میکردیم جان داده بود و بعد از یکسال و زنی قحطت بر من مستولی شده غصه تخریب مزرعه بر خاطرم هجوم آورده بود
سر بزانو نهاده محزون نشسته بودم در این اثنا شخصی رسیده از آن افعی سوال کرد گفتم همچنانست گفت آمده ام تا آن بلا را دفع کنم من او را
نصیحت کردم و حکایت آن رفیقان تقریر نمودم گفت ایشان یاران من بودند و زندگانی من بی ایشان تلخ است و بدین نیت من
دو رود راز طی کرده ام که انتقام ایشان بکشم گفتم معارف شهر را گواه کن که اگر بارادهٔ خود متوجه این امر خطیر میشوی مرا در این باب دخلی نیست
تا اگر کشته شوی من معذور باشم آنمرد جمعی را گواه گرفته متوجه مزرعه گشت چون بمکان آن افعی رسیدیم من بر بامی رفتم و او بدستور
دیگران روغن بر خود مالیده در آن امر مبالغه نموده و حصیر سوخته افعی از دور پیدا شده بر او حمله آورد و او بر جسته آن بلا را بگرفت افعی او را
نیش زده آن شیر مرد با زخم ملتفت نشده دهان افعی را محکم بست و او را در سله انداخت و کارد کشیده انگشت خود را بریده بیهوش شد و چون او را
از آنجا نقل کردند بهوش باز آمد کودکی را دید که لیمو میخورد گفت در بلاد شما این میوه میباشد گفتم بسیار است آن شخص لیمو طلبیده پاره پاره کرد
و پاره بر آن جراحت مالیده گفت این بر آنکه زهر است و اگر برادران من از این میوه آگاه میبودند از این میخوردند زهر در بدن ایشان اثر
نمیکرد آن شب نزد ما بود و روز دیگر برخاسته سر و دم افعی ببرید و میان آتش او را با پاتیله بجوشانید و چربی رفت روغن کرد از او سوال کردم که این روغن
چه بود گفت طلق محلول و اگر کسی اندام بدان طلا کند آتش و زهر مار بر او کار نکند برادران من از آن جهت هلاک شدند که این روغن در اندام ایشان
خشک شده بود و مرا نیز که زهر زد بجهة آن غفلت بود و نیز دیگری بود که افعی گرفته بودم من او را در سله نگاه داشتم و ضیاع از معرض ضیاع بر
آمد حکایت ابن ابی سلامه عسکری گوید که شخصی بمرض فالج گرفتار شد و اطبای عسکر مکرم از مداوای او عاجز شدند چون دست و پای وی از کار
مانده بود کسی او را در خانه نگذاشت ناچار او را در صحرا گذاشتند و در آنجا عقرب بسیار پیدا شد و در شب او را گزیده و صباح مرض فالج زایل
آن مرد صحت یافت و ماند که علاجی نافع تر از این باعتدال باز آمد حکایت میثم بن ابراهیم گفت در آن وقت که سیف الدوله لشکر بواسط داد بجانب
فرستاد روزی در اثنای راه برودخانه رسیدیم که عبور از آنجا متعذر بود و چون از آب گذشته بودند در حالتی که لشکر و حشم از پل میگذشت
زنی طفلکی در قماط پیچیده در دست گرفته در میان سواران افتاده تا از پل عبور کنند ناگاه اسپی بر او خورده طفل از دستش جدا شده
در آب رسید و غوطه خورده بر روی آب افتاده ناگاه عقابی که در فضای هوا پرواز مینمود بگمان طعمه از هوا فرود آمده کودک را از روی
آب در ربوده پرواز کرد سواران از عقب عقاب تاخته نعره زدند و عقاب طفل را بر زمین نهاده خواست که آن قماط را از وی باز کند
که سواران رسیده و او را از چنگال عقاب خلاص ساخته بمادرش رسانیدند که موئی بر اندام او نیازرده بود حکایت ابو القاسم علی
حکایت کرد که نوبتی از بغداد عزیمت کوفه کردم در راه بمنزلی رسیدم و من پیش از کاروان میرفتم ناگاه دراز گوش من بایستاد
و هر چند جهد کردم حرکت نکرد در این اثنا نظرم بر شیری افتاد که نزدیک من ایستاده بود مرتبه که بکنار دهان او من برسید و از گوش فرود

آمدم و کلمه شهادت بر زبان راندم و حیات مطبوع را وداع کردم در حین بخاطرم رسید که مردم بشرم شیر مثل زنند و میگویند که هر که
نظر بر چشم شیر اندازد شیر را شرم آید که او را بشکند من چشم بروی او بگشادم آن شیر دهان باز کرد و در من نگریست در این اثنا
غلام من آمده چون نظرش بشیر افتاد فریاد برآورد که ای مسلمانان خداوند مرا دریابید که شیر قصد او دارد و در این حدیث بود
که شیر بر وی حمله آورده از پشت زینش در ربود و من خلاص یافتم و چون بکوفه رسیدم این خبر بکوفه رسیده بود و معارف آن
بتهنیت من می آمدند و بجهة دفع آن بلا مبارکباد میگفتند از آنجمله ابو علی عم یحیی بنزدیک من آمده مراسلات بدان
گفت و صورت حال استفسار نمود من حال گذشته بیان نمودم بر زبان آورد که از شیر چرا ترسیدی ندانستی که گوشت
فرزندان فاطمه زهرا علیها السلام بر جمیع سباع حرامست من گفتم این سخن را عقل تصدیق نکند گفت در صحت این حدیث
شک و شبهه بخاطر راه مده که حدیث زینب کذابه با علی بن موسی الرضا علیهما السلام مشهور است گفتم مردم میگویند
که آن حکایت را جماعت شیعه بسته اند و اقرار کرده اند گفت معاذ الله که من از ثقات شنیده ام که در عهد علی بن موسی
رضا علیه السلام در وقتی که مامون آنحضرت را ولی عهد ساخته بود زینب کذابه دعوی کرد که از اولاد علی بن ابی طالب
او را بنزد امام رضا علیه السلام آوردند امام بمامون گفت که حدیثی از حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم لحوم اولاد
فاطمه علیها السلام بر سباع حرامست و هیچ دندان هیچ درنده بخون ایشان آلوده نگردد و قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم
لحوم ولد فاطمة محرمة علی السباع الکون زینب که در خانه که سباع ضاره در آنجا محبوس اند در آید اگر با وضرری نرسد صادق
باشد و الا فلا زینب گفت ابتدا تو میکنم امام رضا علیه السلام بدان خانه در آمد میان شیران دو رکعت نماز بگذارد و لحظه
توقف نمود شیران در کنجی خزیده دم میجنبانیدند و تملق میکردند چون امام از آنجا بیرون آمد زینب را تکلیف کردند
که بخانه در آید قبول نکرد او را بعنف گرفته در آنجا افکندند و شیران گرسنه او را پاره پاره کردند حکایت از قاضی جعاب
مرویست که در کوفه بمنزل عمر بن یحیی علوی رفتم غلامان او در آمده گفتند فلان را در بیشه شیر برده عمر تعجب نموده گفت
پدر او را نیز شیر در همان بیشه برده و این از نوادر اتفاقاتست روز دیگر غلام آمده گفت که آن شخص که شیر برده بود بسلامت
باز آمد عمر گفت بیایید تا بمنزل او رویم و از حقیقت حالش استکشاف نمائیم باتفاق بمنزل او شتافته از حالش
سوال کردم گفت سواره در بیشه میرفتم ناگاه شیری در آمده مرا از اسب در ربوده میان بیشه برده من از غایت خوف
بیهوش شدم ناگاه آوازی از طرفی بر آمده خوکی متوجه شیر شده و شیر مرا گذاشته بکار او شتافت من برخاستم تمام
برخاستم و اندک جراحتی داشتم آهسته آهسته میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که استخوان آدم ریخته بود که شیر ایشان را خورده
بود در این اثنا پایم بچیزی بر آمد نگاه کردم همیانی زر بود که بضرب ناخن شیر شکافته شده و دینار چند ریخته بود آنرا برداشتم
و بدان سبب قوت تمام یافته از بیشه بیرون آمدم جماعتی از رهگذاریان بمن رسیده مرا بر ستوری نشانده بکوفه آوردند
چون همیان را سر گشودم نسخه بخط پدر یافتم که در معاملات خود نوشته بود دانستم که آن حق پدرم بوده است فصل هشتم

از جزو ششم در ذکر جماعتی که ببلای عاشقی گرفتار شدند و برخی بمراد خود رسیدند و بعضی دست در گردن مقصود حمایل ننموده شدند تاریخ بغداد
مسطور است که محمد بن عبد الرحمن بن ثابت که از زهاد بود روزی با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در محله از محلات
بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر کنیزکی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف صباحت بی نظیر بود بیت اگر از فروغ روشن
بفلک رسد شعاعش همه ذره هوا گیرد و آفتاب جویی بیکنظر مرغ دلش در دام محبت افتاده عشق زور آور در وغلغل کلی بمبلغ
او راه یافته خواب و آرام رخت از ساحت بدنش بیرون برد بیت ای هر دو کرد بالش مسکین دیده را شبهات نگار
باید زبهر خواب و صورت حال خود را پنهان داشته قطعا بار رفقا از آن هیچ نمیگفت و همیشه بطوف کوی دلدار
میرفت نوبتی آن کنیزک را دیده رنگش متغیر گشت و اضطراب تمام در رو پدید آمد هر چند یاران خواستند که از و تحقیق نمایند
که حال چیست و این اضطراب بجهه کیست سر عوض از سر طبق بر نگرفت عاقبت از یاران دوری جسته انزوا
و انقطاع پیشه کرده جان در سر عشق و عاشقی کرده حکایت استاد ابو القاسم قشیری رحمه الله در مصنف خود آورده که اصمعی
گفت نوبتی در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره رسیده نزول نمودم و اهل آن قبیله بیشتر مردم عاشق پیشه عشق اندیشه باشند
و برقت دل و لطافت طبع موصوف و چون بقبیله مذکور رسیدم بوثاق شخصی فرود آمدم و بعد از لحظه برسم سیر گرد
قبیله میگشتم ناگاه جوانی را دیدم ضعیف تر از هلال و نزار تر از خلال رخ زعفرانی و خط ریحانی بر سر پای نشسته آتش در زیر دیگ
می افروخت و با خود زمزمه میکرد و گوش باو داشتم این رباعی میخواند مثنوی عشق آمد و رفت همچو خون در رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست بمن مانده و باقی همه اوست از شخصی پرسیدم که این
جوان کیست و حال او چیست گفتند که وی بر آن دختری که تو در وثاق آن فرود آمده عاشق است و با وجود آنکه خویش است
مدت دو سال است که یکدیگر را ندیده اند اصمعی گوید بخانه باز گشتم و حال آن جوان تقریر کردم دختر گفت راست است
او در ایش عمره مثت گفتم عرب رعایت خاطر مهمان را از واجبات میدانند و من مهمان شمام از تو التماس میکنم
که امروز بدیدار خود آن بیچاره را مستغنی گردانی دختر گفت صلاح او در آن نیست اصمعی گفت پنداشتم که بهانه میکند
گفتم ای دختر از گرفتاری قیامت بی اندیشی بیچاره جانب گرفتار عشق خود نگذاری این عذر سقیم بگذار دختر گفت شفقت
و محبت من نسبت بآن جوان بیش از محبت تست نسبت باو و من میدانم که مصلحت او نیست که مرا ببیند و چون
عذر مسموع نمیداری برو و پیش او بنشین تا من بر شما بگذرم اصمعی گوید نزد جوان رفتم و گفتم آگاه باش که از دلدار تو التماس کردم
تا خود را بتو نماید با او درین سخن بودم که ناگاه آن دختر از دور پیدا شد و دامن بر زمین میکشید و گرد از آن بر هوا میشد و چون
جوان بر او افتاد نعره زده در آن دیگدان افتاد تا او را از آن موضع بر داشتم چند جا از اندام او سوخته بود و من بخانه مراجعت
نمودم آن دختر با من عتاب کرده گفت آنچه امروز بدان نامراد رسید بسبب تو بود و اکنون ترا معلوم شد که چون او طاقت
رفتار ما ندارد چگونه تاب دیدار ما دارد شخصی را از قبیله بنی عذره سوال نمودند که سبب چیست که هر در قبیله شما عاشق شود

بیر جواب داد که لاقی قلوبنا حضر و فی نسائنا عفته بیت رسمیست قدیم سوکواری در عشق شرطیست عظیم بیقراری در عشق داری سر این بحث
باید که چو شمع سر در بازی و پای داری در عشق حکایت آورده اند که توانگری بعد ام کنیزکی افتاده او را به بهای عظیم خریداری نموده در خانه
برده کنیزک روی بدیوار کرده هر چند که جوان او را گرمی میکرد و از سر لطف سخنان با او میگفت فایده بر آن مترتب نشده کنیزک زبان بسخن نگشوده
روی بجانب او نکرد بیچاره یکبارگی عنان اصطبار از دست داده صورت واقعه را با دوستی در میان نهاد آن شخص گفت روزی چند
طعام و شراب از وی باز گیر جوان بموجب فرموده عمل نموده کنیزک مضطر گشته گفت ای خواجه دوستان با دوستان چنین کنند
مصرع آخر ای جان جهان کس با یاران این کنند اتفاقا جوانی را که داغ محبت او در آن سرو سیم در بند بود و مرغ خاطرش در هوا نخل
آن دل آرام بی آرام چون سایه در دنبال عبد الله افتاده بمیدان آمده در جوار عبد الله منزلی گرفته مترصد بود که شاید بدولت دیدن
دیدار یار سرافراز گردد اما هیچ وجه آن خبر از قوت بعرصه فعل نیامد چون بی صبر و بیقرار گشته شبی بحیله خود را در آستانه خانه عبد الله
انداخته مقارن حال عسسان رسیده او را گرفته بخدمت عبد الله آوردند عبد الله صورت حال از وی پرسید چون
بیچاره بجز راستی چاره ندید واقعه محبت خود را با کنیزک بر زبان راند عبد الله کنیزک را طلبیده از او حال استفسار نمود چون قصه عاشقی
ایشان بتحقیق پیوست عبد الله کنیزک را بآن جوان بخشید و بعد از این قضیه مردی با کنیزکی از آل طلحه تیمی عاشق شده عنان تمالک
از دست بداد و با امید آنکه ایشان نیز مانند آل جعفر طیار بنظر لطف و مرحمت برو نگرند قصه عشق خود را نزد ایشان فرو خواند این طایفه
چون از عشق آن جوان آگاه شده قیمت کنیز بر قبا افزود که مزید بر آن متصور نبود و جوان بیچاره مضطر بود آنچه او گفته بود تسلیم نمود و کنیزک را
بتصرف خویش آورد بیت ان حسن وزیر است آن حسین وزیر لیکن تفاوتی بود از ثری زمین تا عقل این سخن آمد و صد دیگر
در پیش آن تراشی آمد و صد دگر سخن حاصل این ابیات آنکه تفاوت در میان اکابر در صفات حمیده و سمات نکوهیده بسیار است
حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشده آورده است که ابو الحسن هجرانی روایت کرده که با جمعی از طلبه در حلقه درس ابو بکر مرده
حاضر میشدم و جوانی شریک ما بود از اهل خراسان بغایت صاحب طبیعت و عاقل و پدر او هر سال باحتیاج او را از خراسان
مصحوب امینی که بحج می آمد میفرستاد و او معاش خود را از آن ممر مرتب داشته همه ساله بتحصیل علوم میپرداخت و در این اثنا دلش
بسته زلف کنیزکی رومیه شده او را بهزار درم خریداری نمود و بدین سبب خللی تمام در امر معاش او راه یافته بامید آنکه سال آینده
پدرش وجه مقرر خواهد فرستاد آن مبلغ را قرض کرده با کنیزک صرف نمود و چون آن سال حاجیان از خراسان رسیدند جوان تفحص حال
نمود گفتند پدرت را مرضی عارض شده نتوانست امسال بجهه تو چیزی بفرستد جوان از این خبر بسی اندوهناک شده خرجهای غار
کردند بیچاره بفروختن کنیز ملجا شد او را ببازار فرستاد مبلغ هزار درم بسرکار ابو بکر خالد که خازن بیت المال بود بفروخت ابو محمد
گوید که وثاق جوان خراسانی در جوار من بود و میان ما و او اتحاد تمام بود چون شب در آمد جوان بدر خانه من آمده دلتنگ و مضطرب
پرسیدم که حالت چیست جواب داد که اندیشه کنیزک خواب و آرام از من ربوده است و مرا مضطرب ساخته بیم آنست که مرغ
روحم قفس قالب را درهم شکند اکنون علاج آنست که کنیزک را باز پس گیرم و اگر خرجهای دعوی آل خود کنند اقرار نمایم و در زندان

نشستیم تا وقتی قادر مختار دری از غیب بگشاید گفتم چون تو نشستن در زندان با خود قرار دادی این معنی بسهولت روی نماید من چنان کنم که ابوبکر خالد
بیع کنیزک را اقاله نماید در روز دیگر که آفتاب نورانی سر از جیب مشرق برآورد بخدمت استاد رفته حال خود را نمودم والتماس نمودم که رقعه
بخالد نویسد تا بیع کنیزک جایز از اقاله نماید استاد در آن باب رقعه نوشته بمن داد من با آن جوان بخانه ابوبکر خالد رفتم و رقعه تسلیم را
تسلیم نمودیم وی رقعه را مطالعه کرد و گفت کنیز ملک تو بود گفتم ازین جوان بوده حال او را عرض کردم خواجه ابوبکر گفت من
درین روزها کنیزکی نخریده ام گفتم زنی از حرم شما آن کنیزک را خریده است خواجه یکی از غلامان اشاره کرد که بحرم در آی و تفحص نمای که کنیزکی
بدین صفات دیروز خریده و او را حاضر ساز خادم کنیزک را حاضر ساخت خواجه ابوبکر پرسید که این کنیزک است جوان گفت بلی آنگاه
از کنیزک پرسید که میخواهی که ترا بدین جوان باز دهم وی گفت ای خداوند مرا درین کار چه اختیار دیگر آنکه شخصی سعادت خدمت شما
دریابد از دیگران مستغنی است لیکن او را نیز بر من حق تربیت است خواجه فرمود که این کنیزک عاقله است با جوان گفت دست
کنیزک را گرفته بخانه بر جوان کیسه زر برداشته در خدمت خواجه گذاشته گفت این زر قیمت کنیزک است که خادمان بمن بنده
داده اند خواجه تبسم نمود و خادم را اشاره کرد که بحرم رود و تفحص نمای که از دیروز باز بحجره این کنیزک البته چه چیز ترتیب داده اند
آنها را بیاورد و بدو ده خادم به درون رفته چند جامه قیمتی بیرون آورده بکنیزک داد خواجه فرمود ای جوان این زر بردار و قرض خود
ادا کن و هر ماه از سرکار ما دو مثقال طلا و هر روز یک قفیز آرد میده بستان در تحصیل تعطیل مجاز مدار جوان خوشحال و شادمان
از خانه خواجه ابوبکر بیرون آمد و تا خواجه در قید حیات بود آن وظیفه از وی منقطع نگشت **بیت** رحم الله معشر الماضی که مردی
جهان سپرده که راحت نفس بندگان خدا را راحت نفس خویشتن شمرده اند آن بزرگان چو زنده می‌نشوند کاش این بزرگان
بمرده **حکایت** ابوالعباس گفت روزی در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبدالله حسن بن امیرالمؤمنین علی علیه السلام بودم
اعرابی حکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود که او را بشیر بن عبدالله میگفتند و بر دختری هم از آن قبیله جیدا نام عاشق گشته و
و این جیدا شوهر داشت چون حدیث ایشان منتشر شد و حکایت محبت ایشان در دهن زبان گردید شوهر جیدا از قبیله نجات
تا شرایط محافظت جیدا بجای آورد چنانکه ابواب وصال بر بشیر مسدود گشت و بعد از مدتی که حال بر منوال گذشت شوهر
جیدا او را بقبیله دیگر برد و بیچاره بشیر را بدست فراق سپرده و در وادی کوید روزی بشیر نزد من آمده شمه از قصه مهاجرت یار حکایت
کرد و بر زبان آورد که هیچ توانی که مرا درین محنت یاری کنی شاید که بمعاونت تو یکبار دیگر دیده بدیدار دلدار روشن کنم
گفتم بسم الله قدم در راه نه و بر جمازگان بادپای هامون نورد **بیت** بگردی چو جمعی برد بار زنگار از جهان قانع بنجار
سوار شده روی بآن قبیله که جیدا در آنجا بود نهادیم و چون قریب بدان حی رسیدیم بشیر با من گفت تو میان قبیله رو
و کنیزکی بدین نشانه و صفت دوچار خواهد شد حال جیدا از وی استفسار نمای و چون ظاهر شود که کنیزک جیدا است با او
بگوی که بشیر آمده و در فلان محل منتظر وصال تو نشسته است من بمیان آن قبیله رفتم و تردد بسیار نمودم تا آن کنیزک را یافته
پیغام بشیر را رسانیدم کنیزک مرا بتوقف امر کرده خود غایب شد و بعد از زمانی آمد و گفت جیدا میگوید بانقضاب خواهم آمد

باید که بشیر آگاه باشد من باز گشتم و بشیر را بشارت دادم و هر دو در پس تل ریگ که نزدیک بآنجا بود مختفی نشستیم چون هوا
تاریک شد جیدا دیدم که خرامان خرامان می‌آید بشیر برپای خواسته در پای او افتاده بر زبان راند **بیت** ای روی تو در لطافت
آیینه روح خواهم که قدمهای خیالت بصبوح در دیده کشم ولی زغار مژه ام ترسم که شود پای خیالت مجروح نمیری حنیف
الهلالی راوی این حکایت گوید که من خواستم در آن ساعت از صحبت ایشان مفارقت نمایم ایشان مرا سوگند دادند که از
حضور ما دور مشو که میان ما امری که از تو باید پوشید روی نخواهد نمود و چون زمانی با یکدیگر راز گفتند و غمهای دیرینه باز گفتند
جیدا برخاسته عزم مراجعت نمود بشیر در قدم جیدا افتاده التماس نمود که امشب مرا بوصال خود میزبانی کن جیدا گفت
که اگر این یار تو موافقت نماید و مساعدت دریغ ندارد این معنی صورت بندد من برخاسته گفتم آنچه از دست بنده آید تقصیر
ندارم جیدا گفت طریق آنست که جامه مرا بپوشی و بوثاق من روی و چون بعد از نماز خفتن شوهر من نزد تو آید و از تو
قدحی طلبد که شیر در آنجا کند باید که قدح بر دست وی ندهی که هرگز من در خدمت قدح بدست او نداده ام بلکه قدح را
بنزد او بر زمین نهی چون شیر باورد با تو گوید که شیر خود را بستان زنهار که نستانی که آداب من آنست و قدح بر زمین بنهد
برود و تا صباح دیگر او را نبینی بشیر گوید که جامه جیدا پوشیدم و بوثاق او رفتم بعد از زمانی شوهر جیدا آمده از من قدح طلبید
و سه نوبت مبالغه نمود من قدح برگرفته نزد او بر زمین نهادم عرب قدح را گرفته بیرون رفت و آنرا پر شیر ساخته چند مبالغه
والحاح نمود من از دست او نگرفتم خواست که بر زمین نهد کاسه کج شده شیر بر زمین ریخت از مشاهده این حالت آتش غضب او
اشتعال یافته تازیانه برداشت و موی مرا گرفته قریب سی تازیانه بر پشت و پهلوی من زد چنانچه از غایت درد الم خواستم
که چند نوبت بر زبان آورم که من جیدا نیستم باز خود را نگاه داشتم درین اثنا خواهران جیدا دیده مرا از دست آن عفریت
خلاص ساختند و آن اعرابی از خیمه بیرون آمده مادر جیدا بیامد و زبان بملامت من دراز کرده گفت چرا با شوهر خود نمیسازی
و ترک این بدخویی نمیکنی خیال خام از خاطر بیرون کن که طریق مواصلت میان تو و بشیر بن عبدالله مسدود گشته است
و اراده الهی بتعلق شما بتقدیر پذیرفته و آن قضو امیر در گذشت و من گاهی از الم آن تازیانها آه می‌کشیدم و گاهی از آن تشنیع تو بعجب
میخندیدم مادر جیدا برخاسته گفت من رفتم تا خواهرت را نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساعتی از در خیمه
دختری دیدم که بنزد من آمد معتدل اندام موزون حرکات چنانچه از دیدن او مرغ دلم در طپیدن آمد پیش من نشسته
زبان بنفرین شوهر خواهر خود بگشود و جامه خواب گسترده و دست من گرفته بخوابانید و دست در آغوش من کرده بخواب
و چون این حال مشاهده کردم طاقتم طاق شده دست بر دهان او نهاده گفتم من جیدا نیستم بلکه بشیر بن عبدالله در فلان
موضع بعیش و عشرت مشغولند و تو پوشیدن سر خواهر شاد من او لیتری اگر کلمه بگوئی فضیحت شوی و من خود
بنگ و پای پرورده ام در رد او و آن شب تا صبح از گلستان وصالش گلهای رنگارنگ چیدم چون صبح صادق طلوع نمود
از خیمه بیرون رفتم و بنزد بشیر آمدم جیدا از من پرسید که امشب چگونه گذرانیدی گفتم از خواهر خود معلوم خواهی کرد آنگاه دست او

خود را یاد نمودم چاره از غایت خجالت آب دیده روان کرده عاشق و معشوق یکدیگر را وداع کردیم و باز گشتیم حکایت آورده اند که عیسی
بن موسی عباسی در زمانی با زن خود نرد محبت و عشرت میباخت در بین اثنا بر زبان آورد که اگر تو از ماه آسمان بهتر نباشی از من بسه طلاق
باشی زن روی خود را پوشانیده گفت من بر تو حرامم زیرا که یقین است که آدمی بحسن ماه نباشد عیسی مضطرب شده بخدمت ابو جعفر
منصور آمده صورت قضیه بر زبان رانده گفت اگر این زن مطلقه شود از من مفارقت نماید کار من بدشواری خواهد انجامید
و هلاک من باشد ابو جعفر از علما استفسار نمود جمیع گفتند طلاق واقع شده یکی از علما که در ان مجلس حاضر بود گفت وقوع نیافته
باشد پرسیدند که چون گفت قوله تعالی والتین والزیتون وطور سینین وهذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی
که آدمی را باحسن تقویم صورت خلقت کردیم چون چنین است یقین که آدمی از ماه نیکوتر است ابو جعفر منصور تحسین او نموده بایشان لو
انعامات فرمود حکایت بر ضمیر اذکیا و خاطر مهر تنویر فضلا مخفی نماند که حکایت قیس که بمجنون اشتهار دارد در روایت مختلف
در کتاب ارباب اخبار مسطور است اما قولی که بر صواب اقرب می نماید آنست که روزی قیس بن [illegible] بن کعب که بطفی
از نوجوانان عصور افتاده اتفاقی در اثنای مردان قبیله [illegible] مصطفی منزل خود خالی گذاشته بطرفی از اطراف رفته بودند قیس
تشنه گشته بر خیمه سحاب کعبی رفته آب طلبید دختر سحاب لیلی از خیمه بیرون آمده قدح آب در دست چون نظر قیس
بر طلعت لیلی افتاد بیت یک دیدارش فتاد آنچه افتاد و همان لحظه صبر و قرار از شهر بند خاطرش رخت بربست بیت
ز طاق ابروش تا ناوک انداخت ز خواب آلوده چشمش عرق خواب خفت و چون لیلی تمثال حیرت و دهشت قیس را مشاهده نمود
عیسی دار بنفس جانبخش آن پیکر احیات مجدد بخشیده گفت ای جوان [illegible] شوانه بود که [illegible] باشی قیس را چون پای
در گل مانده بود و یارای حرکت نداشت انگشت قبول بر دیده نهاده نزول نمود بعد از لحظه پدر لیلی سحاب رسیده شرائط
مهمانی به تقدیم رسانیده و از روی تعظیم و احترام قیس شمه با مرعی نگذاشت و چون قیس بمنزل خود بازگشت با درد فراق والم اشتیاق
انباز گشت و در ایام مفارقت اشعار آبدار در سلک نظم کشید و حدیث عشق او فسانه مردم زمان شد و بعد از مدتی کرت دیگر
بقبیله دوست گذر کرده بامید وصال بحوالی خیمه لیلی شتافت بعد از سعی موفور دیده بجمال آن آرزوی جان روشن ساخته چون
حیران در قصه ستم کاری دوران بر زبان رانده و اشک خونین بر صفحه رخسار ریخت و لیلی نیز اظهار محبت کرده قیس را پیش از آن
طاقت دوری نماند و پیش پدر رفته قصه محبت خویش و لیلی شرح داده گفت ترکان بی محابای عشق لیلی صبر و عقل از خزانه دل
من غارت کرده اند اگر میسر نشود مرا از دست این غوغا نجات ده بیت رفت آن دلدار و در دل حسرت رویش بماند
همچو کوکب چشم و در دل غم موی شوش بماند داستانی بشنو از من داشتم وقتی دلی سالها شد در فراموش خانه کویش بماند پدر قیس با او گفت
ای پسر از بیگانه آشنائی طمع مدار و از دوری [illegible] بگذار تا از عقارب و عشایر خود بجهت تو دختری در حباله نکاح آورم
و با اموال موروث رکنت از خاندانها بیرون نرود قیس از پدر نومید شده بحضرت بار الله گفت بیت در باب گل از
دست بشد کاری زان پیش که از دست تو هم در گذرد و حدیث عشق تو دل ما در کشتم همان جواب استماع نمود چون [illegible] از والد

نومید گشت بخدمت امیر المومنین حسن علیه السلام آمد و گویند قیس برادر رضاعی آنحضرت بود چون بخدمت امیر المومنین حسن علیه السلام
رسید صورت اضطرار خویش بر مرآت ضمیر آنحضرت جلوه داد آن سرور فرمود که غم مدار که مهم ترا بکفایت مقرون گردانم آنگاه
با قیس بقبیله بنی کعب قدم رنجه فرموده در خانه پدر لیلی نزول نمود سحاب بخدمت آنجناب آمده روی بر زمین نهاده گفت
ای دُر دریای نبوت و ای گوهر معدن ولایت بنده را چه قدر آنکه مانند تو شاهی کلبه محقر تشریف آورد اگر فرمان واجب
الاذعان نفاذ یابد بنده از سر قدم بخدمت شتابد امیر المومنین حسن علیه السلام فرمود که بجهت مهمی آمده ام تا با تمام آن پردازی سحاب
گفت فرمان تو بر جان و مال من روانست امیر المومنین حسن علیه السلام فرمود که میخواهم لیلی را در حباله نکاح قیس در آوری
سحاب گفت یا بن رسول الله امر تو مطاعست و نفس و مال من فدای حضرت تست اما باید که پدر قیس لیلی را خواستگاری نماید
تا عار بلاحق نشود حضرت بخانه پدر قیس رفته چون نظری بر جمال آنحضرت افتاد چون پروانه که شمع نورانی بیند بادره کمال
تابان مشاهده نماید بیخود شده سر در پای آنحضرت نهاد و آنسرور فرمود که میخواهم که لیلی را بجهت قیس خطبه نمائی پدر قیس انگشت قبول
بر دیده نهاده بقبیله بنی کعب رفت و آن دختر را خطبه نمود و آن خطبه بخطبه ادا کرده مهر تسلیم نمودند و لیلی را بخانه آوردند مدت
مدید قیس و لیلی بیکدیگر بعیش و طرب گذرانیدند و بوصال یکدیگر شادمان بودند و قیس قبل از تزویج لیلی همیشه بخدمت
او در قیام مینمود و چون میان او و لیلی اتصال روی نمود در ان باب تقصیر مینمود کما ینبغی بخاطر نصیحت پدرش از این معنی
آزرده خاطر شده بهانه میجست تا از اتفاقات قیس رنجور شده عارضه بایل او را روی نمود و چون آن مرض بصحت مبدل
شد پدرش با قیس گفت ای پسر بر عمر اعتمادی نیست و من بغایت هراسانم از اینکه تو عالم فانی را وداع کنی و یادگاری نگذاری
چه لیلی زن عقیم است دیگر آنکه پدر تو اموال موفور و اسباب نامحصور دارد و بغیر از تو فرزندی ندارم اگر از تو ولدی نماند اموال ما
بخان منتقل گردد و صواب آنکه زن دیگری بگیری شاید که فرزندی شود هر چند ازین نوع سخنان گفت در قیس اثر نکرد و چه با فسانه و افسون
عاشق ترک وصال معشوق نگوید بیت عاشق شب وصل یار کرده خویش از بهر قرار دل غمدیده خویش تا بو که در از تر نبود
بر روز برد امن شب سیاهی دیده خویش چون زن از پسر نومید شد صورت قضیه را با پدر روی در میان نهاد پدر قیس اقارب
و عشایر را جمع کرده زبان بر نصیحت قیس بر گشاد و جمال فصول را به تجدید برو خواند قیس بر زبان آورد بیت دوری ز دوست
مایه خون جگر بود دیگر ازین قضیه که جان در خطر بود حاشا که من ترک وصال لیلی گویم زیرا که مقرر است که بدن بیجان
نتواند بود و حیات بی روح ممکن نباشد و این همه گفتگوی بجهت آنست که مال تو بعد از تو تلف نگردد علاج این معنی بغایت
سهلست تو زن دیگر بخواه تا فرزندی دیگر متولد شود و بعد از تو وارث باشد و مرا بگذار با قبیله لیلی روم و باقی عمر آنجا باشم
پدر قبول نکرده سوگند خورد که در سایه هیچ سقفی نیاسایم تا مادامی که تو لیلی را طلاق ندهی و برخاسته در آفتاب ایستاد و قیس
بدامن خویش او را سایه میکرد و همه روز بخدمت پدر ایستاده و چون آفتاب میل غروب میکرد و بوثاق خود میرفت و [illegible]
نشسته آب از دیده میریخت و خون جگر بر صفحه رخساره ریخته میگفت بیت لرزم چو برگ بید [illegible]

زیاران پدر قیس بقولی یکسال و بروایتی چهل شبانه روز در آفتاب ایستاده بود عاقبت اهل قبیله جمع شده قیس را منع کردند تا لیلی را طلاق
داد و از قیس مرویست که گفت مرده ده سال در هوا در بچه لیلی از من در غضب بودند و با انجمله چون لیلی مطلقه شد خبر بمادرش رسید
هودجی فرستاد تا او را بقبیله خود بردند چون آن جماعت بقبیله بنی عامر رسیده رخوت و اسباب لیلی بر شتر بار کردند قیس مضطرب
شده پرسید که این جماعت چه خواهند کرد گفتند از لیلی پرسی خانست که بنزد لیلی برود چون ایشان لیلی را منع کردند زنی از آن میان
باو گفت ای جاهل نادان نمیدانی که لیلی امشب میرود به کجا چون این سخن استماع نمود خروش از جان بر آورد و گریبان را پاره
چاک کرده بیهوش شد چنانچه حاضران گمان بردند که مرغ روحش از قفس کالبدش پرواز نمود و بعد از زمانی که بهوش آمد
بزبان این رباعی گویا ساخت بیت اول که جمال دلفریبت دیدم وصل تو به نقد جان و دل بخریدم میترسیدم کز تو در فراق
دور اینک دیدم گر انچه میترسیدم چون مردم لیلی روان شدند مجنون در شتر میگریست و زار میگریست و بوسه بر نشان
پای شتر میداد و روی بر خاک میمالید عشایر او جمع گشته دیگر از آن حرکت منع کرده زبان بنصیحت بر گشودند قیس آن
مخاطب ساخته این بیت بر زبان راند بیت اشکم نشود ساکن از پند نکو خواهان دریا چه بجوش آمد از باد نیارامد و قصه پر غصه
قیس که از محنت هجران و تخویف خصمان و لعن طاعنان بروی چه رسیده در موالفات ارباب نظم و نثر مسطور است و این
مختصر گنجایش تفصیل ندارد و با انجمله چون مدتی ازین قضیه بگذشت لیلی را شوهری دادند و قیس اشعار آبدار در مفارقت لیلی انشا کرد
و خلایق یاد گرفته در محافل و مجالس میخواندند و شوهر لیلی ازین معنی در تاب شده نزد معاویه رفت و از وی درخواست نمود که زبان
قیس را از ساحت عرض من کوتاه ساز که مرا شهره ساخت معاویه مثالی بمروان الحکم که از قبل او والی مدینه بود نوشته فرمان داد که قیس
از ذکر لیلی منع کند و چون مثال بمروان رسید قیس را طلبیده زبان بتهدید و وعید بر گشوده او را منع بزخم شمشیر خونریز تخویف نمود قیس
بعد از استماع این سخن ناله و نفیر بر آورده چندان زاری کرد که دوست و دشمن را بر او رحم آمد و اهل روزگار او را مجنون خواندند و درین اثنا ابن
ابی عتیق که برادر رضاعی قیس بود بنزد امیر المومنین حسن علیه السلام و عبد الله بن جعفر طیار آمده گفت بر شما ظاهر است که من از شیعه
و موالی دودمان بزرگوار شما ام و بشما حاجتی دارم حضرات از مقصد او استفسار نمودند ابن ابی عتیق گفت ملتمس آنکه نزد شوهر لیلی آیند
آن دو بزرگوار علیهما السلام بی آنکه مطلب او را تحقیق نمایند بخانه شوهر لیلی تشریف بردند و آن شخص را چون نظر بر ایشان افتاد پیش رفته بوسه
بر دست و پای ایشان داده از سبب تجشم استفسار نمود گفتند پسر ابی عتیق بتو حاجتی دارد و ما را شفیع آورده است اما معلوم نیست
که مطلوب او چیست شوهر لیلی بر زبان آورد که جان من فدای شما باد هر چه اراده فرمایند میدهم و لیکن ابن ابی عتیق گفت حاجت
من آنست که لیلی را طلاق دهی و این مسکین یعنی مجنون را از قید هجران خلاص سازی و آن شخص گفت گواه باشید که من او را طلاق
دادم و وصال او را نثار قدم شما ساختم حضرات متاثر شده سوگند خوردند که ما اندیشیم پسر عتیق را بچه مهم نزد تو آورده الا امر اقتضا
میکردیم امیر المومنین حسن علیه السلام صد هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشید و از قوم لیلی درخواست لیلی را بانکه بمجنون داد بیت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری بر افروزد چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی

فصل نهم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بورطه هلاکت افتادند و خلاصی یافتند حکایت آورده اند که نعمان بن منذر پادشاه عرب بشکار رفته بر اسبی
شده بود از پس صرصر تک فولاد رگ خاره سم خیزران دم عفریت هیکل کوه تحمل بیت اندیشه اول بیکسوی تر زرای خردمند بجوی
دم بوده گریز تیز ساقی تنگ روز بگذشته دریافتی نهادی پا طبع آن گره بسته دم دو سه بار بر یکدم چار سم تا گاه گوری بنظر نعمان در آمد
پادشاه اسب از عقب گور انگیخت و بسیار تاخته از خیل و حشم دور افتاد روزگار بیگاه شد ناگاه سوادی بنظرش در آمد نعمان
بدانجانب معطوف داشت خیمه سیاه دید و خداوند خیمه مردی حنظله نام از قبیله طی چون نعمان بدر خانه رسید آواز داد که حنظله
بیرون آمد نعمان را فرود آورد و با زوجه خویش گفت که این شخص مرد عظیم الشان مینماید بجهة ضیافت او فکری کن زن گفت
تو گوسفندی بکش من قدری آرد بجهة چنین روزی نگاشته ام و ذخیره کرده ام پس حنظله نخست گوسفند را دوشیده قدحی شیر نزد نعمان
برد آنگاه بذبح آن قیام نمود و طعامی ترتیب داده پیش نعمان برد و چون روز شد نعمان عزم رحیل کرده سوار شد و با حنظله گفت تو
در مهمانداری تقصیر نکردی بدانکه من نعمان بن منذرم اگر وقتی بیایی حق تو بگذاریم مدتی ازینجا منقضی شد سالی چنان اتفاق افتاد که قحط عظیم
روی نمود و حنظله را لازم شد که بادیه را گذاشته بطرفی از اطراف رود و در آن مدت همواره نعمان منتظر بود که حنظله بدرگاه او آید
که تا در حق او انعامی فرماید چون حنظله از بادیه قدم بیرون نهاد عزیمت خدمت نعمان نمود و نعمان در سالی روزی مقرر [؟] داشت
که آن را روز بوس میخواندند یعنی روز نحس و موضعی بنا کرده بود و دو امر موسوم بغریین ساخته گویند که نعمان دو ندیم داشت و با ایشان
موانستی تمام و الفتی لا کلام گرفته قضا را هر دو در یک روز وفات یافتند نعمان از داغ مفارقت مبتلا ساختند لاجرم آن روز را نحو
شوم دانسته یوم البوس نام کرد و هر سال در آن روز با خیل و حشم سوار شده بصحرا رفتی و قریب بمقابری که موسوم بغریین بود بایستادی
و در آن روز نظرش بر هر که افتادی آن شخص بجان امان نیافتی و از آن جمله متمرد شده بود از قضا در اتفاقات حنظله در آن روز بنجد
او رسیده و او با خیل و حشم در صحرا ایستاده بود که ناگاه پیاده دید که از دور پیدا شد چون نظر نعمان بر او افتاد و برا شناخته
آزرده خاطر شد چه از قانون خود نمیتوانست گذشت و قتل او را کراهه میداشت و میخواست که در حق او انعامی فرماید
چون حنظله نزدیک رسید نعمان با او گفت تو آن طائی نیستی که مرا در فلان شب ضیافت کردی حنظله گفت بلی نعمان گفت
چرا در چنین روزی نزدیک ما آمدی که امروز یوم بوس ماست حنظله گفت مرا معلوم نیست و نبوده امروز یوم بوس پادشاه است
نعمان بر زبان آورد که بخدا اگر امروز نظرم بر جگر گوشه خود قابوس افتد او را بقتل آورم تا بدیگری چه رسد اکنون حاجتی که داری
بخواه حنظله گفت نعیم دنیا بجهة حیاة و بقا باشد و چون ملک بقتل من امر کرد اگر خزاین روی زمین بمن دهد مرا از آن چه نفع
نعمان گفت از آن امر چاره نیست حنظله گفت مرا چندان امان ده که بازگردم و عیال خود را ببینم و شرط وصیت بجای
آورم نعمان گفت ضامنی بده که اگر تو نیایی او را در عوض تو بقتل آورم بیچاره متحیروار در هر کس مینگریست در ایشان نظرش بر
شریک بن عمرو شیبانی افتاد از جمله خواندگان نعمان بود این شعر بر وی خواند بیت یا شریک بن عمرو ما من موت محاله
یا اخا کل مضاف یا اخا من لا اخا له شریک جواب داد که ای برادر با مرگ بازی نتوان کرد بیچاره متحیر شد و مردی از بنی کلاب

کداورا فواد بن انوع کفتندی یاری جلیه جوان چون حیرت و فرو ماندکی اورا ملاحظه نمود پیش رفته کفیل او شد مشروط بانکه اکر
یکسال دیکر در همان روز حنظله را تسلیم نماید هر حکم که نعمان خواهد درباره او بفرماید و نعمان پانصد شتر بحنظله بخشیده او را روانه ساخت
و چون یکروز باقی ماند که سال تمام شود نعمان فواد را طلبیده کفت فردا ترا از جمله مقتولان می‌بینم و در روز دیکر که صبح صادق سر از کریبان
بر آورد بیت چو بفلکند زرین سپهر آسمان مه نو بزه کرد سیمین کمان نعمان بخیل خود سواره شده بر عادت مقرر روی بر عرضگاه
نهاد و فواد را با خود بیرون آورد تا سیاست فرماید و چون عزم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان دولت کفتند که پادشاه باید که در کشتن
او تعجیل نماید تا آفتاب غروب نماید شاید که حنظله تا آخر روز بیاید نعمان بر تنها باین معنی رضا داد چه میخواست که بطالتی بسلامت
ماند و چون قرب بغروب رسید و از حنظله اثری پدید نیامد فواد را برهنه ساخت تا کردن زند که ناکاه از دور سواری پیدا شد
که بتعجیل تمام میراند نعمان بسیاف کفت منتظر چیستی وزرا کفتند شاید این سوار حنظله باشد چندان توقف باید که او بیاید چون
سوار نزدیک رسید معلوم شد که حنظله طایست لعمارا آمدن او موافق مزاج نیامد کفت ای احمق ترا چه برین داشت
که بعد از انکه از چنکال مرک امان یافته بودی باز دیکر خود را در مخاطره انداختی حنظله کفت وفای عهد مرا بران ترغیب نمود بیت
از عهده عهد اکر برون آید مرد از هر چه کمان بری فزون آید مرد و نعمان سوال نمود که باعث تو بران چه کذاری چه ام بود حنظله کفت
دین من نعمان کفت که تو متعلق کدام دینی جواب داد که دین نصاری و تابع حضرت عیسی ع نعمان کفت ارکان دین را بمن کوی
خود را بمن عرض کن حنظله از آب ایمان تقریر نموده جزوی از انجیل قرات نمود نعمان بر زبان آورد که این حق بوده و ما غافل بوده‌ایم
لحظه ترک بت پرستی کرده عرض آن را خراب کرد و آن رسم مذموم برانداخته فواد را بتشریف فاخر طرا افزار ساخته رها کرد و کفت
نمیدانم که از شما دو کس کدام کریمتر و وفادارترید تو که بی سابقه معرفتی ضامن او شده نفس نفیس خود را در خطر انداختی یا حنظله که بعد از چنک
مرک امان یافته دیکر با خود را درین عرقاب انداخت حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که مهدی عباسی پسر ولیعهد خود هادی را
بامارت جرجان فرستاد و برخواص خویش ابراهیم بن ذکوان جرجانی را بوزارت او معین ساخت و چون هادی متهتک و بی باک
بود همواره از و حکایات نالایق سر میزد و مهدی ابراهیم را باعث آن افعال میدانست بنابرین چند نوبت کس فرستاد ابراهیم را
بدار الخلافه طلبید اما هادی او را نفرستاد عاقبت مهدی در غضب رفته بهادی پیغام داد که اکر ابراهیم را نزد ما نفرستی ترا از ولایت
عهد معزول سازیم بالضروره ابراهیم را به بغداد فرستاد و چند نفر ملازم خود را همراه او کردانیده فرمود تا در اعزاز و احترام ابراهیم دقیقه مهمل
نکذارند و چون یک منزل ببغداد رسیدند او را مقید کردانیده نزد خلیفه بردند و چون ابراهیم را بحوالی بغداد رسانیدند قضارا آن روز خلیفه
بعزم شکار سوار شده زمین بغداد را از سم اسبان چون فلک ثوابت ساخته بودند ناکاه نظرش بر سواری چند افتاده پرسید که این
جماعت کیستند و از کجا می‌آیند صاحب خبران عرض کردند که ابراهیم را از جرجان میرسند و ابراهیم ذکوان را می آورند مهدی
کفت الحمد لله بصید میرفتم و عزم قتل صید بیکناه داشتم اکنون صیدی پر کناه بدست افتاد کار او را بپردازیم و فرمود تا او را بسیاست کاه بردند
از ابراهیم منقولست که چون مرا بسیاست بردند با سیاف کفتم التماس دارم که مرا چندان دهی که غسلی برآورم و دو رکعت نماز کذارم شخص

مرا مهلت داد من بیچاره نا امید از حیات منقطع ساخته غسل کردم و هنوز دو رکعت نماز نکذارده بودم که فریاد از حرم خلیفه بر آمد که کفتند
برآمده کفتند که این ساعت طبقی امرود یکی از جواری حرم سرا بجهت دیکری میفرستاد و امرودی که بزرکتر بود بزهر تعبیه کرده در وقتی که خادم
آن طبق را میکذرانید نظر مهدی بر وی افتاده آن امرود برداشته بکار برده است و فی الفور زهر در و اثر کرده بعالم آخرت شتافته است
ابراهیم کوید سر از سجده برداشته خدا را شکر کفتم و مردم روی بخدمت من نهادند و من خزانه را مهر کردم تا هادی از جرجان رسید
صاحب جامع الحکایات آورده اند که دوستی که بر قول او وثوق تمام بود حکایت کرد که نوبتی در اثنای اسفار قریب بعصری وارد
شهری رسیدم بجهت تقال بشهر در نیامدم تا روز دیکر هنکام طلوع آفتاب قدم در آن بلده نهم و بیرون شهر کورستانی بود که کنبدها بر سر قبر
ساخته بودند در یکی از کنبدها نزول نمودم و تیغ و سپر در زیر سر نهادم تا لحظه باسایم و پاسی از شب از تنهایی و مجاورت قبور در
من استیلا یافته قطعا خواب بزیارت چشم من در نیامد ناکاه پایانی دیدم تنک نظر کردم حیوانی بصورت بنظرم آمد که بکنبدی که در مقابل
من بود رفت و بعد از زمانی آدمی دیدم که از آن کنبد بیرون آمده باطراف و جوانب نکریست آنکاه بدرون کنبد شتافت
و آغاز شکافتن قبری کرد با خود کفتم این نباشی است میخواهد که کفن این میت را ببرد شمشیر کشیدم آهسته آهسته از عقب او درآمدم
چون مرا دید قصد من کرده است با آن پنجه آهنین که در دست کشیده بود و بدستیاری آن خاکرا میشکافت بر روی من زند من
تیغ را برو فرود آوردم و دست او را قلم کردم او ناله کرده از پیش من کریزان شد و من او را تعاقب نموده در یافتم لیکن خانه که او بدان
خانه رفت نشان کردم و بجای موضع رفتم و دست بریده او را آوردم و پنجه آهنین از آنجا جدا ساختم دستی دیدم بغایت لطیف
که دو انکشتر طلا نکین یاقوت در انکشتان بود با خود کفتم این بدست زنی میماند که زن طریق نباشی سلوک دارد و درین فکر خواب
میرفتم و چون صبح صادق علم نورانی در هوا بر افراشت بدر آن خانه رفتم که شب نشان کرده بودم و از مردم محله پرسیدم که این خانه
تعلق بکه دارد کفتند این وثاق قاضی این شهر است از حال قاضی سوال نمودم کفتند بسیار مردی عاقل و عالم و فاضلست و صاحب
ثروت و مکنت و اکنون درین مسجد نشسته است چون از محل آن مسجد قاضی آکاه شدم بخدمتش رفته سلام کردم و بعرض
رسانیدم که مرا سخنست که در خفیه بمولانا باید کفت قاضی مرا بخلوتی طلبید من آن دست را پیش او کذاشتم و کفتم این دست را
می شناسی قاضی لحظه تامل کرده کفت دست ایشاست اما انکشترها را میدانم من صورت قضیه را بالتمام حکایت کردم قاضی
دست من کرفته بوثاق خود برد و طعامی پیش آورد و زوجه خود را آواز داد که بیرون آئی و با ما طعامی بخور جواب داد که در حضور
مرد بیکانه چکونه بنشینم قاضی مبالغه نموده آن مستوره با هزار شرم و حیا آمده نزد ما نشست قاضی کفت دختر ترا طلب زن
کفت مکر اختلال بعقل قاضی راه یافته است که ارتکاب چنین محظورات مینماید دختر ماه سیمای که در حسن و لطافت مثل ندارد
و بچه تاویل نزد نامحرم توان نشاند قاضی کفت اکر دختر نیاوری ترا مطلقه ثلثه زن مضطرب شده دختر را حاضر کرد دختری دیدم
که نور رخسارش آفتاب را در تاب داشت اما از الم دست چهره معشوقانه اش صورت عاشقان کرفته قاضی کفت ای دختر با
ما در طعام خوردن موافقت نمای دختر نشسته بدست چپ آغاز طعام خوردن کرد قاضی کفت دست راست او الهم

که بدست چپ طعام میخورد مادرش گفت بر دست راستش قرحه پیدا شده و مرهم بران نهاده است قاضی بر زبان راند که بکرم این ترجمه چگونه است
او دختر گفت بر انکشاف پرده فرزند خود سعی منمای و ترک پرسش کن قاضی گفت این مرد را بجهت این قضیه آورده ام و دست بریده
بزن نمود آن مشوره خورد که من قطعا از حال این دختر خبری نداشتم دوش سحرگاه بر بالین آمد گفت ای درویش برخیز مرا که هلاک خواهم
شد از خواب برخاستم دختر را دست بریده یافتم از بهوت انگال نعره زدم دختر در پای من افتاده گفت از برای خدای سر من بپوش
و علاجی کن که خون باز ایستد من برخاستم روغن زیت جوشانیدم و دست او را در آنجا نهادم تا خون باز ایستاد و صورت حال از او
پرسیدم گفت شیطان مرا فریب داده این کنیزک سیاه با من یار شده هر گاه که یکی از معارف وفات می یافت مرا خبر میکند و محل قبر او
او را تحقیق نموده و من شب بیت مسافران سفر آخرت را برهنه میسازم و از این عمل کفن بسیار بهم رسانیده ام امشب شیوه سابق
پرورزیدم و چون خواستم که قبر را بشکافم مردی از عقب من آمد من خواستم که او را دفع کنم وی پیش دستی نموده زخم تیغ آبدار دست مرا
بینداخت قصه دختر اینست که شنیدی و او زیاده از آنچه بوی رسیده و این گناه را در خور است باقی تو دانی قاضی با دختر گفت مصلحت
و تو در آنست که بحباله زوجیت این مرد در آئی تا این راز مکشوف نگردد دختر لحظه اضطراب کرده گفت من چگونه با مردی که دست
مرا انداخته باشد مصاحبت در کار کنم و آخر الامر راضی شده قاضی از مولد و منشاء من سوال نمود من احوال خود را تقریر کردم گفت مال
بسیار دارم و غیر از این دختر وارثی ندارم اگر بدین مطاهرت رغبت نمائی مدة العمر از فکر معاش پیدا کردن خلاص یابی من گفتم زمام
اختیار بدست مولانا داده ام بهر چه مقرر نماید فرمان برم قاضی اکابر و اشراف شهر را حاضر کرده دختر را بمن عقد نمود من چند گاه از شاهد وصال
او محظوظ میبودم و مرا با او محبت مفرط پیدا شده بود اما هر گاه که نظرم بر دستش می افتاد بر دست خود نفرین میکردم و چون مدت یکسال
از این حال برآمد شبی بر بستر استراحت خفته بودم ناگاه احساس چیزی گران کردم که بر زبر من افتاده بود از دهشت آن بیدار شدم دختر را دیدم
که بر سینه من نشسته بود و هر دو دست مرا در زیر زانوی خویش محکم گرفته و استره مانند قطره آب در دست آهنگ گلوی من داشت آغاز
تضرع و زاری کردم گفتم ای [illegible] کاسه بر جای برکت [illegible] تو با وجود آنکه حرکت چنین کردی و دست مرا انداختی میخواهی که اکنون
مرا در تحت امر نهی خویش نگاه داری که هم تا نوی خلقی آنچه واقع شده امری بود مقدر به تقدیر باری و اگر من دانستمی که مثل تو آیین مرتکب
آن امر شده هرگز متعرض نشدمی و اگر تو از من نفرت داری من ترا طلاق دادم و سوگندان غلاظ و شداد یاد کردم که سر او را منکشف
نگردانم و هم در روز از این شهر بیرون روم دختر از سینه من برخاسته استره را پنهان کرد و نزد من آمده زبان معذرت بر گشاد و گفت
من ترا امتحان کردم و مطایبه مینمودم و گفتم از من دور شو که ترا سه طلاق دادم دختر چون دانست که من برگشته ام خود را بخانه رفته مبلغ
هزار دینار بیرون آورده نزد من گذاشت و گفت این مهر را زاد راه من آن قدر المهر صد در آمدت بعبر رسانیده بودم برداشتم و از آن
شهر سفر کردم و خود را از آن بلیه نجات دادم حکایت آورده اند که در زمان خلافت هارون الرشید علی بن عیسی قمی حاکم بعضی
از ولایت بود و میان او و غسان سعید که از ارباب نعمت و ثروت بود و از مقربان و مخصوصان جلیسه سلطنت عداوت و خصومت
قایم بود اتفاقا جمعی از حساد و اضداد بسمع هارون رسانیدند که علی بن عیسی مذهب شیعی دارد و بخلافت آل علی قایلست هارون

علی بن عیسی را طلبیده فرمود که حسابش کردم چهل هزار مثقال طلا از مال دیوان نزد او باقی بود هارون علی بن صالح را فرمود که اگر علی بن عیسی
این مبلغ را بدست سرور تسلیم نماید او را بگذار و الا سر او بزن تا بدنش از قید حیات خالی ساز علی بن عیسی سراسیمه و متحیر گشت و هلاک خویش
متیقن شد و از نویسندگان و ارباب رای صواب طلبیده گفتند از غسان معیر در این باب استمداد نمای علی گفت میان من و او
غبار نفاق ارتفاع دارد گفتند شرط بزرگان نیست که بر افتادگان شماتت نمایند نزد او رو که گمان ما چنانست که مهم تو حسب دلخواه
ساخته گردد علی بن بخانه غسان رفته گفت امیدوارم که این دفعه از خاطر تو مرفوع گردد و علی بن عیسی پابوس و متحیر بخانه مراجعت
نموده ملازمان غسان را دید که بر در سرای ایستاده و استر زر بار کرده آورده بودند و منتظر نشسته چون علی را دیدند گفتند غسان ترا سلام میرساند
و میگوید که آن وجه که از تو طلبیده اند فرستادیم انشاء الله تعالی بعد از این خدمات دیگر بتقدیم رسانیده ام علی بن عیسی مسرور و مستبشر
شده آن زر را بعلی بن صالح داد و علی بن صالح روز دیگر در وقتی که غسان بمجلس خلیفه نشسته بود بخدمت هارون شتافته گفت یا امیرالمؤمنین
چهل هزار مثقال طلا که فرمان بوصول آن صادر شده بود از علی بن عیسی اخذ کردم فرمان چیست غسان برخاسته گفت ظل بقای امیر بر سر
خلایق پاینده و آفتاب انعام او بر خاص و عام تابنده علی بن عیسی از جمله بندگان قدیم و مخلصان سلیمست و آنچه درباره او بعرض
رسانیدند خلاف واقعست چون پیوسته منظور النظر عواطف عالی بوده است امید میدارد که سوالف خدمات او در حضرت
ضایع نگردد بیت چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش همه بندگان آنکه خلیفه در کار
او نظری فرماید و همه او را تحقیق بالکلی مستاصل نگردد هارون گفت بیست هزار دینار باو بخشیدم غسان گفت چون آفتاب عنایت
خلیفه بر او تافته و برا از حضیض ذلت باوج عزت رسانیده میدانم که او را تشریفی دهند که مبادا خلایق تصور نمایند که مزاج شریف از او
منحرف است هارون فرمود تا تشریف فاخر بعلی بن عیسی دهند غسان زر و خلعت گرفته بخانه علی بن عیسی رفت و علی بن عیسی عذر قدوم
او خواسته زبان به ثنای او برگشاد و گفت این مبلغ را بخزانه خاص رسانند غسان قسم کرده گفت من بجهت مزد این کار نکرده ام
و سوگند خورد که مبلغ چهل هزار دینار که بتو داده ام هرگز باز پس نستانم فصل دهم از جزو هشتم در عجایب قضا و غرایب قدر از کتاب
سراج الاعراف آورده است که در زمان قدیم زاهدی در یکی از قبایل عرب توطن داشت و اهل قبیله بوجود او تبرک و تیمن میجستند و
در حوادث و وقایع رجوع برای دوربین او میکردند و به نصایح و مواعظ او بهره ور میگشتند چنان اتفاق افتاد که وبا در میان کلاب و مرغان
خانگی افتاد و در بیست و دو روز همه مردند قوم بخدمت زاهد آمده صورت واقعه تقریر نمودند زاهد گفت بیت در طریقت هر چه
پیش سالک آید خیر اوست در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست شاید که خیر شما در این امر باشد که خیر در ضمن این قضیه مندرج تواند بود
که خروس موذن و سگ پاسبان نبودند و الحال اکنون با دو چیز محتاجیم زاهد فرمود که البته در این سری خواهد بود و فایده در ضمن آن بایشان
خواهد رسید قضا را در آن اوان لشکری بغارت و تاراج آن دیه آمده بودند چون از قبیله ایشان آواز کلاب و بانگ خروس مسموع ایشان نشد
در شب از آن حوالی گذشتی بر سر آن طایفه نبردند حکایت در زمان خلافت هارون الرشید در ناحیه اهواز فوجی از قطاع الطریق
پیدا شده متعرض آینده و رونده می شدند این سخن بسمع خلیفه رسیده فرمود که سرور خادم بآن طرف توجه نماید و دمار از روزگار آن

براورده مسرور بموجب فرموده عمل نموده متوجه الصوب شد و مجموع آن قوم خاکسار را بدار البوار فرستادند و سرهای ایشان را برداشته بدار الخلافه
متوجه گشتند و چون بدار السلام بغداد رسید امر فرمود تا آن سرها را تعداد نمایند بعد از شمردن یک سر کم آمده اندیشه مند شد چه صاحب
برید سرهای ایشان را نوشته بود و بیم آن بود که هارون از آن سرها استفسار نماید و عتاب فرماید و در اثنای اندیشه پیری بنظر مسرور
آمد بر شتری نشسته و طیلسان در روی افکنده و مصحفی در دست گرفته میخواند چون نزدیک رسید مسرور سلام کرد و مسرور از وی پرسید
که چه کسی و از کجا می آیی جواب داد که مرد فقیر و قاری قرآنم و از حرم کعبه می آیم مسرور گفت در بشره تو عجب آثار شرارت
دیگر مشاهده میکنم فرمود تا او را گرفته گردن زدند و سر او را آورده بعوض سر گم شده در سلک سرهای بریده انتظام دادند و چون تفحص
اوراق او کردند کمند و کمان و استخوانهای سر و خنجرهای خونریز و آلات و ادوات دزدان و عیاران ظاهر شد مسرور دانست که درین کشتن
از اسرار قضا و قدر پس فرمود تا او را با دیگر سرها اشاره کرد و تذکره داده آمد مسرور به بغداد آمده بصورت عالی العرض هارون رسانید
هارون مسرور شده گفت من هلاک این مرد خونخوار بی رحم از فنای آن چهل قطاع الطریق چه ایشان دزدان آشکارا بودند و این جرار
پنهان و فساد این یک از ایشان زیاده بود بیت تعبیه ها بین که روزگار برآرد تا ز دل ظالمی دمار برآرد حکایت در مصنفات ارباب حکایات
مرقوم خامه مشکبار شده که نوبتی نوشیروان بشکار رفته از حشم و لشکر بتفرقه دور شد و در اثنای راه نظرش بر خارکش فتاد که پشته خاری
بر دوش کشیده بیت لنگ لنگان قدمی برمیداشت هر قدم دانه شکری میکاشت ناگاه استخوانی در پای او رفته خون از وی روان شد
بیچاره قدری خاک از جای خشک گرفته در آن ریش افکنده برفتار آمد پادشاه را بر حال او رحم آمده گفت ای پیر راحت
راحت و آسایش است بهنگام مشقت و کدام است جواب داد که ای سپهبد دوران چهار دختر دارم و هر روز پشته خار فراهم آورده
بازار میبرم و بچهار درم میفروشم و از آنجمله یک درم را نان میخرم و نیم درهم به پیه صرف میکنم تا دختران بجهت خود جامه ترتیب دهند
و روزگار بدین منوال بگذرانیم و اگر یک روز در پیغوله ام فرزندانم بی قوت مانند نوشیروان از مسکن او پرسید گفت منزل من در این
قریه است و اشاره بدیهی کرد در آن حدود معمور پادشاه عادل از رحمت گستری پرتو التفات بر حال آن محنت زده انداخته انگشتری
خویش را که گوهری در زیر نگین آن تعبیه بود بیرون کرده بدست پیر داد و فرمود که آن دیه را با مزارع و مواشی از تحت تعلق خود
بتو بخشیدم پیر آن دیه رفته انگشتری بر رئیس نمود و رئیس هم او را امیر و مامور کرده در جنب اطاعت وی آوردند و باندک روزگاری
نعمت و مال و سامان جمعیت در سلک او بهم رسید که ما فوق آن تصور نتوان نمود بعد از مدتی ازین قضیه نوبت دیگر پادشاه
بر در با دو سه کس از خواص در آن حدود میان بان قریه رسید و از صاحب قریه پرسید که کیست گفتند شهریار سخاوت شعار این قریه را
بفلان پیر خارکش بخشیده است ملک را از قصه او یاد آمده پرسید که منزلش کجاست پادشاه را در وثاق برادر آوردند جمعی از
غلامان به نظر پادشاه در آمدند که بر در سرای عالی نشسته بودند از ایشان سوال کرد که پدر شما کجاست گفتند اندک کوفتی
باو رسیده بدان سبب صاحب فراش است و امروز بیرون نیامده پرسید که این کوفت چیست گفتند که در باغ کنگره
گل بسیار بروز زده اند و از آنجمله یکی بدرو رسیده نوشیروان متعجب مانده و قصه استخوانی که در اثنای راه

ساخته بود یاد آورده فرمود خبر کنید که مهمان عزیز رسیده است غلامان پیر را اخبار نموده رخصت یافته پادشاه بدرون خانه رفته او را
دید که بر روی دیبای زربفت خوابیده و کنیزکان ترک بمالش و اشتغال داشتند چون نظر پیر بر جمال پادشاه جهانگیر افتاد برجست و سر در پای
مبارکش افکند شاه عالمیان پناه فرمود که در آن روز استخوان خار در پای تو رفت خاک از آن الم نالیدی امروز چون است که نیش گل چند
که رخسار آن گل اندام بجانب تو انداخته صاحب فراش شده پیر گفت ای خداوند مرد باید که در محنت و مشقت مصابرت نماید و در راحت
و نعمت ترش تکلف در میدان تنعم تازد بیت در رزم چو آهنم در بزم چو موم ملک را حسن گفتار پیر خوش آمده او را بنواخت حکایت
صاحب کتاب خلق الانسان از محمد مهلبی که عاقبت بدرجه وزارت رسید روایت کرده است که نوبتی با جمعی در زورقی نشسته از بصره
متوجه بغداد شدم شخصی که در آن کشتی بود که با مردم مزاح بسیار میکرد یاران از روی ظرافت زنجیری بر پای او نهادند بعد از لحظه که خواستند
آن قید از پای او بردارند هر چند تفحص نمودند کلید آن پیدا نشد و آهنگری که آن زنجیر را تواند گشود پیدا نبود و هر چند سعی نمودیم آن قید گشاده نگشت
چون به بغداد رسیدیم آهنگری طلبیدیم که به حل آن عقده پردازد آهنگر جواب داد که من این قید را بی حکم شحنه نگشایم اهل کشتی باتفاق نزد
شحنه رفته صورت حال تقریر نمودیم و درخواست کردیم که اشاره نماید که آهنگر آن بند را بگشاید درین اثنا جوانی از آن مجلس در آمده بی تردد
بگرفت دست در گریبان وی زده گفت که تو فلان بن فلانی که در بصره برادر مرا بناحق کشتی و گریختی مدتیست که من از پی
تو بوده ام آنگاه محضری بخطوط امنا و اکابر بصره ظاهر ساخت که مشتمل بر صدق دعوی او بود و مع ذلک دو گواه بر طبق مدعای خود گذرانید
شحنه آن مرد را بدست او داد تا بقصاص رسانید و این از نوادر اتفاقات بود که جمعی مرد را از روی مزاح بند کنند و قید او گشاده نشود
و حال ناچار آنجا که کشته شود بیت اگر احوال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست فصل نهم در ذکر سلطنت
مغیلان از زمان ظهور چنگیز خان بدستور اجزای دیگر مشتمل بر ده فصل فصل دهم در بیان غرایب خلقت آدمیان و طول اعمار ایشان فصل دوم
در احوال بعضی از ممالک ربع مسکون و شهرهای ایران و اکثر ربع مسکون و صفت آب و هوای هر بلده و طول و عرض و غرایب آنجا
و جمع اهل جهات اکثر بلاد ایران و تعریف میوه های آن و بیان تاریخ بعضی از شهرها و اسامی بانی آنها و دیگر اشیا فصل سیم در بیان عجایب
و طلسمات غریب فصل چهارم در ذکر امور عجیب که در اطراف جهان واقع است فصل پنجم در ذکر خواص سباع و وحوش
و غرایب احوال ایشان فصل ششم در احوال بلاع و ضار و حشرات موذی و طبایع و خواص آنها فصل هفتم در ذکر غرایب و عجایب
و بعضی از خواص مرغان فصل هشتم در بیان بعضی از سخنان هزل آمیز فصل نهم در ذکر سلطنت مغیلان از زمان ظهور چنگیز خان تا اوان
زوال دولت جغتای خان در بلاد ایران و توران فصل دهم در ذکر دو نسابه چو مرد و دودمان عالیشان صفویه فصل اول در غرایب
خلقت آدمیان و طول عمر ابو العباس که ملقب باعز الدوله بود حکایت کرد که از محمد بن سلیمه شنیدم که گفت در بخارا یحیی بن اکثم
رفتم صندوقی دیدم پیش او نهاده قاضی مرا مخاطب ساخته گفت سر این صندوق را بگشای چون سر صندوق بر گشادم جانوری دیدم که سر
از آنجا بیرون آورد و سر و روی او بر شکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل مرغی که آنرا زاغ گویند لیکن
پایها نداشت و در پیش سینه آن جانور دو دنبله بیرون آمده مانند دو پستان چون آن حیوانات عجیب را مشاهده نمودم حیران شدم

و خدای جل جلاله را بسیاری یاد کردم و چون قاضی آثار هراس در بشره من مشاهده نمود گفت از و سوال کن که نام تو چیست پرسیدم بزبان فصیح
عربی جواب داد عربیه انه زاغ ابو الحمرة انا لیث مع اللبوة فلا یرقب فی تحت ولا یتحذر فی السطوة آنگاه روی بمن آورده
گفت ای جوان شعری بخوان من غزلی بر زبان آوردم او را دیدم که بمقدار یک گز از زمین پرواز نموده گفت زاغ زاغ و باز بر زمین
افتاده من باز از قاضی سوال کردم که این جانور از کجا آورده اند گفت حاکم یمن این جانور را باسم تحفه بنزد مامون فرستاده است و در این باب
نامه نوشته شاید که شرح حال او در آن نامه مسطور باشد و این حکایت بغایت غریب و عجیب است والعهدة علی الراوی حکایت شرف الزمان
ابو طاهر در کتاب طبایع الحیوان آورده که در بغداد مردی بود که او را احمد مرده میگفتند نوبتی حکایت کرد که دختر دلخواه بحد رشد
رسیده او را بشوهری دادم در شب زفاف چون شوهر ازاله بکارت وی نمود از موضع مخصوص او آلت رجولیت و خصیتین بیرون
آمد و شوهر از غایت خوف و هراس نعره زده بیفتاد چون ملاحظه کردم پسری شده بود و بعد از چند گاه زن خواسته فرزندان از و متولد شد
صاحب جامع الحکایات گوید در عهد ما مردی دختر چهار ساله داشت روزی آن دختر بحرکت عنیف کرده زور عظیم بروی
افتاده قبل او شکافته خصیتین و آلت رجولیت از آن بیرون آمد این سخن را با حکما گفتند جواب دادند که این معنی از طبیعت
عجیب نیست چه میتواند بود که حرارتی که باعث رجولیت است در اول ضعیف باشد و از اظهار آن آلت تناسل عاجز
آید بعد از چند سال که حرارت غریزی قوت گیرد باظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از حکمای نصاری حکایت کرد
که نوبتی بشهر بیت المقدس رسیده نزول در سرای کردم ناگاه از خانه همسایه فریادی برآمد از سبب آن پرسیدم گفتند زنی بچه آورده که
بآدمی نمیماند از آنجهت تفحص بآنجا فرستادم تعریف کرد که این بچه بهیچ حیوان معروف نمیماند و در پیش سینه خرطومی بزرگ دارد
یک دستش بدست آدمی میماند و کف پای او و پای او بر غاله مشابهتی دارد و آواز ناخوش و بانگ وحشت آمیز از و بصدا در میشود و یکروز
زنده مانده بهنگام شام بمرد حکایت صاحب نگارستان آورده که دختری یکی از علما وضع حمل نموده بچه آورد که سر او بسر آدمی میماند
و سایر اعضایش بمار مشابه بود و چون متولد شد خود را در حوضی که در منزل بود انداخته شنا میکرد و چون گرسنه میشد از حوض بیرون آمده
شیر میخورد و بعد از چند روز بفتوای علمای اسلام بقتل رسیده والعهدة علی الراوی حکایت یکی از مورخان در تصنیف خود آورده که در
هرمز مردی را دیدم که یک پای او سرفت و بر عصائی تکیه زده لنگ لنگ بعوض پای دیگر بر زمین می نهاد و از تهیگاه او یکپای دیگر بیرون آمده
بود و از پشت او بالا رفته میان دو کتف او رسیده و آن مرد آن پای را هر گاه که میخواست حرکت میداد حکایت در زمان
سلطان شمس الدین التمش در دهلی زنی فرزندی آورده بود که تمامت اعضای او پر موی بود بطریق خرس و دندانهای زیرین
نداشت و بعضی از اعضای او بخرس مشابهت و چون دندانهای زیرین نداشت سخنش مفهوم نمیشد و از ... طبع نموده
بموجب درخواست رقص میکرد و از عجایب اتفاقات آنکه دختری از آن مرد متولد شد که مانند او بود و از اهل آن روزگار نقل کرده
که مادر او را خرسی برده مجامعت کرده آن عورت آن جوهر نفیس حامله گشته سلطان التمش او را بتحفه بدار الخلافه فرستاده اما
مدت درازی و کوتاهی عمر آدمیان حکمای اسلام بر آنند که هیچ حیوان دراز عمرتر از آدمی نبوده و نیست چه عمر آدمی بصد و بیست

سال میرسید چنانچه بنص کلام مجید ثابت است قوله تعالی عن النوح فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما و در مدت عمر نوح اختلاف کرده
بعضی گفته اند که مدت عمر او هزار و دویست و پنجاه سال قبل از وحی و نهصد و پنجاه سال در میان است و پنجاه سال از طوفان و بعضی
گفته اند عمر نوح معجزه او بوده و از جمله خوارق عادت است و الا حرارت غریزی زیاده از صد و بیست سال در بدن آدمی نمیماند و در این باب
حکایتی چند که در بعضی کتب بنظر رسیده مذکور میگردد حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین نوعی از مردم
سفید چهره نیکو روی چنانکه عقل از مشاهده جمال ایشان متحیر گردد اما عریانند و با بنی آدم انس نمیگیرند بلکه چون نظر ایشان بر آدمی افتد بر
کوه های بلند گریزند و جمعی بجهة خوبی صورت ایشان بلطایف الحیل دختران ایشان را بدست می آرند و در عقد نکاح کشند و از ایشان
فرزندان متولد شود اما اگر لحظه از محافظت ایشان غافل گردند اغلب آنکه بفرزندان الفت نگیرند و فرار نمایند و نادر باشد که بغیر از
عورت پوش بلباسی ملبس شوند و انجماعت طبایع و خاصیت ادویه را بغایت خوب میدانند و مردم ... خورد و ... کرده گاه
میدارند و از ایشان انواع ادویه آورده بخاصیت آن اشاره میکنند و بد انکس داده فرزند خود را می ستانند و عجب آنکه فرزندان
وحشی ایشان دوست میدارند و با والد اهلی الفت نمیگیرند حکایت صاحب نزهة القلوب حمدالله مستوفی آورده که در جزایر بحر چین
گروهی متوطن اند که سر ندارند و روی و دهن و بینی انجماعت بر سینه ایشانست و باقی اعضای ایشان بر قرار انسان مسود اوراق در تاریخ
یمن مطالعه کرده که ذو الاذعار پادشاه یمن که پدر سوداب زن کیکاوس بود لشکر بدیار مغرب کشیده بجزیره رسید که آدمی سر در انجا نداشت
و رویهای ایشان در سینه افقوم بود جمعی را از آن گرفته بیمن آوردند و عرب از آن صورتهای مهیب هراسان شده آن پادشاه را بعد از آن
بذوی الاذعار ملقب ساختند و ذعر در لغت عرب مرادف ترس است حکایت در سیر النبی مسطور است که در جزایر بحر زنگ گروهی
ساکنند بر هیات و صورت آدمی اما ساقهای ایشان استخوان ندارد و صاحب عجایب المخلوقات آورده که طایفه از ایشان فریب میدهند
و بر گردن ایشان می نشینند و تعذیب میکنند اما این معنی معقول نیست و فردوسی فرموده بیت کسی را نه پی بود و نه بازو و دوال لقبشان
چنین بوده حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزیره از جزایر بحر چین گروهی توطن دارند که قد ایشان چهار شبر است
و رنگ و روی شان سرخ و از تیزی گفتار سخن انجماعت نمیتوان فهمید و در جزایر بحر زنگ نیز همین طایفه هستند که قد ایشان یک ذرع است
و عریانند و با زنگیان هر سال محاربه میکنند و آن طایفه بسیاری از ایشان میکشند و از گوشت ایشان تغذی مینمایند حکایت در عجایب
المخلوقات آمده که گلیم گوشان نزد مینک اند و منازل انجماعت در جوار یاجوج و ماجوج است و گوشهای ایشان چنان بزرگ
که یکی را بستر و یکی را لحاف میسازند و این روایت ضعیف مینماید چه مینک از اولاد یافث بن نوح علیه السلام است و قصه معروف
بوده است اگرچه گوش قوم مغول از گوش دیگر اقوام بزرگتر است اما چنان نیست که این لفظ بر آن اطلاق توان کرد حکایت
در جزایر بحر چین و زنگ گروهی سیاه چرده قوی هیکل در قوت چابک اند و همیشه با سکان آن نواحی محاربه مینمایند و تا گوشت
آدمی یابند بغذای دیگر التفات نمینمایند حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین گروهی ...
آنکه آدمیرا از فرق تا قدم بدو نیم کنند و ایشان را یکنیمه سر و یک چشم و یک گوش و یک نیمه تن و یک دست و یک پای باشد و بدین یک پای

چنان دوانند بلکه چنان جهند که مردم در پای بدیشان رسند و در کتاب الصحاب آورده اند که یطالیقا از نسل یا ابن عوض بن ادرم بن سام
بن نوح بوده اند و مذکور عم شداد بن عاد بوده و بعضی این قوم را نسناس خوانند و مثل ایشان در حیوانات ماهی موسی علیه السلام است
که نیمه آنرا خورده بود و چون بمجمع البحرین رسید که مقام حضرت خضر نبی علیه السلام بوده است و ان ماهی بریان را فراموش کرده
ببرکت خضر علیه السلام آن ماهی حیات یافته خود را در آب انداخت و ماهی نیم تن از نسل اینها است حکایت آورده اند که حضرت
مقدس امیرالمومنین علی علیه السلام خادمی داشت که او را ابوالدنیا المعمر میگفتند و ابوالدنیا مدتی خدمت آنحضرت کرده امیرالمومنین
علی علیه السلام در شان او دعا فرمود که خداوند سبحانه بر عمر تو برکت کناد و ابوالدنیا مدت سیصد سال زندگانی کرد و این سخن در میان
محدثان اشتهار دارد و ابوعبدالله محمد بن المعمر والموریانی کتاب در شان ایشان تالیف نموده و اسامی جمعی که بدرازی عمر
منسوب بوده اند از انجا ذکر نموده اند و از انجمله چند کس از قبایل عرب آورده ذکر کردیم تا این نسخه خالی نباشد زهیر بن جناب الکلبی
دویست و بیست سال عمر یافت چنانچه در باب او گفته اند عرد لقد عمرت حتی ما ابالی احتفی فی صباحی ام مسائی وقد کر بها
با تیان عاما علیه آن منی با سوالی و دیگری از عمر درازان عرب جعشم بن عوف بوده و او دویست و پنجاه سال زیست شعر
حتی متی جعشم فی حیا الیس بلید و خاو دیگری از آن طبقه که بدرازی عمر اختصاص داشت لقمان بن عاد بود و چون خداوند عز و
علا هود نبی را علیه السلام بقوم عاد مبعوث داشته بود علیه السلام هر چند ایشان را نصیحت کرده باسلام دعوت فرمود اجابت
ابا نمودند لاجرم قهار منتقم الطائفه طیلسانی خلاکر شار رحمت و محض مقدمه علامت هر قومی قحط بوده و چون تنگی معاش ایشان
از حد اعتدال تجاوز نمود چند کس از معارف خود را بکعبه فرستادند و شتران همراه کردند تا بذبایح قیام نموده از خداوند کعبه باران
استدعا نمایند از آن جمله یکی لقمان بن عاد بود و دیگری قیل و دیگری مرثد بن سعد و او اگرچه به هود علیه السلام ایمان آورده بود اما اسلام خویش
پنهان میداشت و آن طایفه بحرم رسیدند در خانه معاویه بن بکر که مرد کریم و سخی بود از قبیله عملاق و با آن طایفه خویشی داشت نزول
کردند معاویه بر رسم ضیافت قیام نمود هر چون آن جماعت از قحط و غلا بر فاهیت رسیدند از قوم خویش فراموش کردند
و بعد از سه ماه معاویه بجهت قوم عاد که در تنگی و عسرت روزگار میگذرانیدند غمناک شد اما نخواست که اظهار این معنی نماید احوال ایشان
نکنند که از مهمانداری و میزبانی ایشان بتنگ آمده است دو کنیزک مطربه را که ملک او بودند و موسومه در مجلس شراب بجهت اشراف
عاد سرود میخواندند و چنگ مینواختند گفت در اثنای سرود بیتی چند بخوانید که دلالت بر تشویش خاطر و پریشانی و ضیق
معاش عادیان کند شاید که آن جماعت متنبه شده بدعای قربان قیام نمایند کنیزکان امر مودع عمل نمودند اشراف عاد را از حال قوم
یاد آمده شتران قربان کرده دعا کردند و از حضرت واهب منت باران استدعا نمودند در آن وقت مرثد بن سعد گفت که تا بپیغمبر خود
ایمان نیاورند حکمی نیست که آرزوی ایشان از اسلام مرثد خبر یافته از و مفارقت نمودند مقارن دعای آن جماعت سه
قطعه ابر بالوان مختلف سرخ و سفید و سیاه پیدا شده و آوازی از بالای خود شنیدند که یکی از این ابرها اختیار کنید قیل که سردار قوم بود
گفت اختیار کردم ابر سیاه را که بر آن بود را با ما دیگر ندا آمد که بعجب خاکستر مهلک قبول کردید که یکی از قوم عاد را زنده نخواهد گذاشت

و چون آن جماعت از هلاک قوم خود خبر یافتند و بسیار پریشان گشتند و بقولی از حضرت آفریدگار تقاضای بقای کردند خطاب آمد که شما هر کدام
مرادی معین سازید تا در دنیا زنده بمانید که خلود درین جهان از قبیل ممتنعات است ایشان گفتند که الهی چون عاقبت رحمت باران بر سبیل
لیابیدند از رسان و آن صرصر العقیم بر ایشان وزید و همه را از زمین ربوده پاره پاره ساخت اما لقمان بن عاد گفت خداوندا عمر هفت کرگس
کرامت فرمای دعای او مستجاب گشته لقمان کرگس بچگان میپرورد و هر یک بقول هشتاد سال و بروایتی صد ساله شده بعالم آخرت میرفت
و کرگس آخرین که لبد نام داشت چون بعالم آخرت پرواز نمود لقمان نیز سفر آخرت برست حکایت یکی دیگر از صاحبان عمر طویل لقمان حکیم
بود که بعضی مدت عمر او را هزار سال و برخی سه هزار سال گفته اند و در روایت حال لقمان مورخان اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که لقمان غلام
مردی از بنی اسرائیل بود و او شخص لقمان را بسی مثقال طلا خریده بود و بجهت خواجه هر روز میکشید روزی خواجه لقمان با یکی از هم نشینان نامناسب بر کنار رود
نرد می باخت بر این قرار که هر که مغلوب گردد آب رود را تمامت بیاشامد یا بتصرف مال خود تسلیم خصم غالب کند اتفاقا خواجه لقمان
مغلوب گشته خصم او را بر خوردن آب رود الزام نمود خواجه لقمان بنابر عدم قدرت در آن امر امتناع نموده به تسلیم مال راضی گشت اما مهلتی
طلبید که اگر جوابی بصواب نگوید از سر اموال برخیزد خصم مهلت داده خواجه بخانه آمده آن شب را به بدترین حالی بروز آورد بامداد آنحضرت
لقمان بدستور پیشتر هیزم بسرای آورده بسلام خواجه شتافت او را غمناک و متفکر یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه روی
از وی کردانید لقمان سوال خود را مکرر ساخت و گفت درین وقت اعراض وجهی ندارد چه شاید که چاره این مهم از پیش بنده روی نماید
صورت واقعه را تقریر نموده جناب حکمت پناهی فرمود که سهل است من با تو در کنار دریا آیم و خصم را مغلوب سازم و چون حریف غالب
بتقاضای مال آمد لقمان گفت با تو موضع معهود میرویم تا خواجه من آب رود را بیاشامد و هر سه روان شده چون بانجا رسیدند لقمان از خصم
پرسید که اگر خواجه مرا تکلیف میکنی که آبی دیروز درین رود روان بود بیاشامد تو آن آب را حاضر کن تا حریف بر سر حرف رود و اگر
میگوئی که آبی را که اکنون در میان رود روان است بخورد تو این آب را نگاهدار تا بموجب شرط عمل نماید و اگر مقصود شرب آبیست که
بالا تر از موضع است تو آنرا محفوظ ساز تا بدین مخلوط نگردد تا خواجه باشامیدن آن مبادرت نماید این معنی مقرر است که خواجه من با تو
شرط کرده است که آبی که درین رود از اول دنیا تا آخر دنیا می آید بخورد خصم غالب ازین کلمات متحیر مانده مغلوب گشت و چند انکه جدل
کرد بجائی نرسید و خواجه شکرانه این خدمت لقمان را آزاد کرد فصل دویم در بیان ممالک جهان و احوال بعضی از بلدان و بکار ربع مسکون و دیگر
تاریخ بعضی از شهرهای ایران و دهستانهای فی اتهما و بعضی دیگر از اشیا حکایت در مسالک الممالک مسطور است
که عراق عرب را ملوک ایران دل ایران داشته اند و چون دل سلطان وجود است ابتدا شرح آن اولیست و چون امیرالمومنین علی علیه السلام
در آنجا آسوده اند و مدتی در آن ولایت توطن داشته اند به تقدیم آن و جهت حدود رش بیان نجد و دیوهای فارس است و ولایت
خوزستان و دیار بکر است طولش از کریت تا عبادان صد و بیست و پنج فرسنگ است و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه محاذی بابان
نجد صد و هشتاد فرسنگ است و در زمان عمر چون عراق عرب مفتوح شد آنرا بر اهل اسلام وقف کرده مساحت آن ولایت فرمان
داد و بعد از مساحت سی و شش هزار و هزار جریب برآورد کردند و بدین حساب ده هزار فرسخ مساحت داد و در هر جریبی شصت گز

و هشت که عمر بر جریب گندم کا چهار درم و بر جو کا دو درم و بر نخلستان هشت درم و بر رز و میوه شش صد درم خراج معین کرد و در ولایت
پانصد هزار آدمی از اهل ذمت توطن داشتند عمر ایشان را سه قسم ساخت و بر قسم اعلا هر مردی را چهل و هشت درهم جزیه مقرر کرد
و بر قسم اوسط تقریبا بیست و چهار درهم و بر ادنی دوازده درهم مقرر کرد تا سال بسال میدادند و مجموع خراج دیوانی عراق عرب
در زمان عمر صد و بیست هشت هزار مثقال نقره بود و در زمان حجاج بن یوسف خراج آن ولایت پانزده هزار و هزار دینار رسید و این
تفاوت بواسطهٔ ظلم حجاج بود و حمد الله مستوفی در نزهة القلوب آورده که در زمان غازان خان خراج عراق عرب سه صد و سی و پنج تومان
که هر تومانی ده هزار مثقال طلاست رسیده بود **حکایت** ساز اقلیم سوم است طولش از جزایر خالدات عط لب و عرض از خط
استوا لا و از روی اتفاق چون طول و عرض عط لب و لا لب است از متوطنان آنجا کاری نیاید و قوشان عماد دانشایدوا این مثل
میان عرب مشهور است که الکوفی لا یوفی و هوشنگ پیشدادی بنای عمارت آن کرده بعد از تخریب سعد وقاص در عهد
عمر به تجدید در عمارت آن سعی نموده و امیر المؤمنین علی علیه السلام مدینهٔ هاشمیه را در جنب آن ساخت و ابو جعفر دوانقی در زمان
خلافت خود در عمارت آن بیفزود و باروبر آن قضیه در شهر کوفه کشید و دور آن باروی هژده هزار گام بود و هوای آن گرمتر از بغداد
و شمالش نیز مشهر است و حضرت امیر المؤمنین علی را در مسجد کوفه زخم زدند و آنحضرت دست مبارک در ستونی زده اثر آن هیچ
جلیوش در آن پدید شد و از بسکه مردم بجهت تبرک روی در آن ستون مالیده اند گوی شده است و امیر المؤمنین علی علیه السلام
در کوفه چاهی حفر نموده و در تمام آن شهر بهتر از این چاه آب شیرین نیست و اکنون شهر کوفه خراب است بمرتبه که آثار و اطلال این پیدا نیست
و بغیر از مسجدی که حضرت شاه ولایت را در آنجا زخم زده اند و خانه که آنحضرت در آنجا توطن داشته اند از عمارت **شهر**
مشهد غری و آنشهر بمرتبه پاکیزه و نزه است که چند کان گمان میبرند که امروز آنرا تعمیر نموده اند و کوفه در زمان سلطان احمد
یکبارگی خراب شده و مزار اصحاب بدر آنجا بسیار است و روضهٔ مقدسهٔ امیر المؤمنین علی علیه السلام در دو فرسنگی کوفه است و آنجا
در قدیم الایام مشهد غروی میگفتند چه آنحضرت وصیت فرموده بود که چون در گذرم کالبد مرا بر شتری بار کرده آنرا بگذارید هرجا که آن شتر
بانو بر زمین نهد مرا در آن محل دفن کنید و حضرت حسین علیه السلام بفرموده عمل نموده و مزار آن سرور را ظاهر نساختند و در زمان سلط
بنی امیه مستور بوده و در عهد هارون الرشید فی سنه خمس و سبعین و مائه که خلیفه بشکار رفته بود نخچیر پناه بآن زمین برده هارون هر چند سعی
کرد اسبش در آن زمین نمیرفت و کلاب و طیور گرد آن زمین میگشتند از پیران ولایت تحقیق نمود گفتند چنین شنیده که مزار فایض الانوار
حضرت اسد الله الغالب درین مقام است و هارون بعمران فرمان داد و حضرت شاه ولایت پا هزار خم رسید چنانچه گفته
و هارون بوسیه آنحضرت نهاده گنبدی بر سر مزار آن سرور بنا کرد و در سنه ٣٣٦ عضد الدوله دیلمی عمارت عالی ساخته آن قبه شد
و حصاری بر آن کشیده و دورش دو هزار و پانصد گام و غازان در آنجا دار السیاده بنا کرده با تمام رسانید و سلطان محمد خدابنده و پسرش
سلطان ابو سعید مدارس خانقاه در آن مشهد ساختند و در رساله سلطان ملکشاه سلجوقی آمده که نوبتی سلطان از کوفه بمشهد میرفت در راه
مناری کج شده دید چنانچه که نزدیک بزمین برخاسته بود نیم افتاده از حال آن پرسید گفتند که نوبتی امیر المؤمنین علی علیه السلام از اینجا میگذشت

این مناره بجهت تواضع بآنحضرت کج شد آنحضرت اشاره فرمود که بایست همچنین بماند و عمارت مشهد امیر المؤمنین حسین علیه السلام نیز عضد الدوله
دیلمی ساخت بعد از آنکه متوکل عباسی آب در آن بسته بود و آب حیرت کرده آن زمین که مدفن آنحضرت است خشک مانده بود و متوکل
به تخریب عمارتی مختصر که بر سر آنحضرت ساخته بودند امر کرده بود و سلطان اویس ایلکانی و پسرش سلطان حسین عمارت عالی که اکنون
هست ترتیب دادند **بغداد** از اقلیم سوم است و ام البلاد عراق عرب و بر طرف دجله افتاده طولش فج و عرضش لج ی و در زمان
اکاسره در آن زمین بطرف غربی دجله قریه کرخ نام شاپور ذو الاکتاف و بر طرف شرقی دهی ساباط نام و انوشیروان در صحرای
آن قریه باغی بنا نهاد و موسوم بباغ داد اسم و علم آن شد المنصور بالله ابو جعفر عبد الله بن محمد بن عبد الله عباس که خلیفه ثانی بود از خلفا
بنو عباس در سنه بغداد را بنا کرده بطالع قوس و پسرش مهدی در جانب شرقی دار الخلافه ساخته عمارت بسیار کرد و هارون الرشید
با تمام آن سعی نموده بمرتبه رسانید که طول عمارت آن چهار فرسنگ و عرض یک فرسنگ شد و المستظهر بالله احمد بن مقتدا جانب شرقی را بارو
کشید که دور آن هژده هزار گام بود مشتمل بر چهار دروازه و جانب غربی که آنرا کرخ میگفتند باروی کشید که دورش هزار گام بود و میوهای
گرمسیری مثل خرماهای مختوم و انگور بهروزی او نیکو میباشد و پنبه و غله نیکو می آید چنانچه یک من تخم یکصد من ربع میدهد اما اکنون بسبب عدم
التفات قیاصره روم و فقدان همت اهل آن ولایت اکثر آن مملکت نامزروعست و نهرهای قدیم خراب و بایر گشته و بدین سبب
در آنجا گرانی روی نموده با آنکه غله بخار را از غایت قوت آن زمین با نخورانند ربع نیکو نیدهد و درخت کم مرتبه در آن زمین بزرگ
میشود و کم رود بزودی بیشتر آب دجله در قصبهای دیار روم از نهر و قلعه اسکندریه بیرون مخرج و عیون و انهار بسیار بدو
بر دیار روم و ارمن میگذرد و انهار ملحق میگردد و چون از موصل بگذرد در اول دیار عراق آب الطون کری که کذار جمع میشوند
بدو می پیوندد و در زیر بغداد آب نهروان بدو منضم میشود و در زیر واسط چون نهر معتبر از و برمیدارند چنانکه در دجله آب نمیماند که کشتی
در آن تواند رفت و چون بمدینه مطاره رسد فاضل آب این نهرها با آب فرات که از بطایح بیرون آید بدو می پیوندد و انهار
خوزستان نیز بدو ملحق شده شط العرب شود و در زیر بصره بدریای فارس ریزد در فارسیان او را اروند رود گویند و بر جانب
غربی آن مزار فایض الانوار امام الطاهرین موسی بن جعفر الکاظم علیهما السلام واقعست و آن موضع قصبه ایست معموره و مزارات
اولیا مثل ابراهیم ادهم و جنید بغدادی و سری سقطی و معروف کرخی و حسین بن منصور حلاج و حارث محاسبی و احمد مسروق و ابو بکر
خضری و غیرهم بسیار است و انوری در تعریف بغداد گفته **بیت** خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر کسی نشان ندهد در جهان
چنان کشور و دیگری گفته **بیت** بغداد خوش است لیکن از بهر کسی کو را زر و دل بود و دست رسی با مفلسی بسر بردن عمر عزیز ضایع
بغداد از جوانی نفسی **انبار** بر کنار فرات بجانب مشرق افتاده است اکنون خراب است لهراسب کیانی بجهت اسیران بنی اسرائیل
که بخت النصر آورده بود آن شهر را تعمیر نمود **بابل** از مداین سبعه عراق عرب بوده اکنون خرابست و آن بر کنار فرات
بر طرف شرقیست قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام ساخته بوده است و طهمورث دیوبند به تجدید آنرا آباد
کرده دار الملک ضحاک و نمرود بود و ضحاک بر سر تلی قلعه ساخته بود که آنرا کنگ دژ میگفتند اکنون خرابست و بر سر آن تل

چاهی عمیق است صاحب عجایب المخلوقات میگوید که هاروت و ماروت دران چاه محبوس‌اند **بصره** از اقلیم سوم است عتبة بن غزوان
بفرموده عمر ساخت مسجد جامع آنرا عبدالله بن عامر بنا کرده بود حضرت ولایت منقبت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آنرا بزرگ
گردانید مرویست که بجهة تحقیق سمت قبله آن سر و پیکر بنا را که فضا او را برداشت تا به نور کرامت و ولایت آنحضرت کعبه را بنظر
آورده قبله را بر سمت آن راست کرد هوای آن دیار در روز بغایت گرم چنانچه اما شب چندانی حرارت ندارد و باغستانی بسیار دارد
و زمین باغستان بلند است و آب شط العرب در شب آن بوقت مد دریا آب بر رو زمین بلند میشود و باغستانها از آب میدهد و قدیم
طول این باغستان سی فرسنگ بوده و عرضش دو فرسنگ حمدالله مستوفی گوید که اهل بصره اکثر سیاه چهره اند و شیعی اثنی عشری و زبان
بعربی معرب و فارسی نیز گویند اما درین زمان که سنه اربع و الف هجریست در مذهب بخلاف آنند و اکثر حنفی و شافعی اند و شیعی
بسیار دارد و از انجا میسان است که ابلیس اول در آنجا نزول نموده و بیات و نادرایی بالسانی سر قصبه اند و دورباد رانی قصب
بسیار است **تکریت** از اقلیم چهارم است طولش عوک و عرضش لدل بر کنار دجله افتاده است بجانب غربی شهر وسط بوده است
از میوه‌هایش خربزه نیکو می‌باشد در سالی سه بار زرع میکنند **حلّه** از اقلیم چهارم است طولش عطلز عرضش لانه امیر سیف الدوله بن
صدقة بن منصور اسدی بنای آن نهاد فی سنه ۴۹۵ در عهد قدیم عباسی و آب فرات در میان شهر روانست و اکثر عمارت آن
بر طرف غربی آن واقعست و بر جانب شرقی معموری اندکیست و آب فرات پستست در غایت گوارندگی و نیکویی بجهة آن آنرا فرات
گویند فرات بلغت عرب آب خوش طعم گوارنده را گویند و انّا قال هذا عذب فرات منبع آب فرات کوهستان ارمنیه و از ان
الروم است و در اول چشمه بزرگست که دور آن دویست و پنجاه گز باشد و چندان آب از آن چشمه بیرون می‌آید که گذار آب بسواری
میشود چون مسافتی برود دیگر چشمه‌ها و انهار بدو ملحق شود و آب عظیم شده بولایت روم بگذرد و بر یک فرسخی آذربایجان گذشته
بحدود ملاطیه از دیار روم بیرون آید و بولایت شام داخل گردد و در دیار شام آب سیحه و کیسوم و دیعان و غیر هم بدو پیوسته برقه
و عامه و هیت آید و در سواد عراق عرب نهرهای بسیار از ان نهر بریده اند و در قدیم نهرهای عظیم را انهار از فرات بریده بوده
که مدار مداین سبعه عراق و قری و مزارع بر آنها بوده مثل نهر سوار و نهر ملک و نهر عیسی و نهر ناجیه که شهر کوفه و ضیاع و قری آنرا
مدار بران نهر بوده و اکثر نهرها بسبب همت پادشاهان زمان خرابست و بالجمله آب فرات از واسط گذشته در زیر ده مطاره
باب دجله بغداد متصل گشته شط العرب میگردد و در دریای بصره میریزد و طول فرات چهارصد فرسنگ و چون نخلستان
بسیار دارد هوایش معفونت یابلست و اهل انجا شیعی اثنا عشری اند و سفید چهره و تنجیم الجثه حمدالله مستوفی گوید که اهل حله در مذهب بغایت متعصب اند
سامره معتصم عباسی بنا کرده هوایش بغایت خوش است و عمارات آن در زمان معتصم هفت فرسنگ بوده در طول و یک فرسنگ در عرض
و در انجا مسجد جامعی ساخت و مناری در آن مسجد با تمام رسانید در ارتفاع صد و هفتاد گز که از آنش بیرون بود گویند که حضرت خاقانی
مغفور شاه اسمعیل بهادرخان بر اسبی سواره بر بالای آن مناره برآمد و در میان مسجد معتصم کاسه سنگینی وضع کرده بود که دورش
بیست و سه گز بود و در بلندی هفت گز و در حجم هم گز و آنرا کاسه فرعون میگفتند و اکنون اثری از آن ظاهر نیست و حالا از عمارت

سامره قلعه محقر باقی مانده و منزل حضرت امام الهمام علی بن محمد الرضا و آنحضرت و پسر او امام حسن عسکری علیهما السلام در انجا
آسوده اند و امام محمد بن حسن المهدی علیه السلام در سرداب و قبعت در فرد اران غایب شده اند و خلایق از اطراف و اکناف جهان
بجهة زیارت مقدس حضرت بانجا میروند و جمعی از سادات در انجا ساکن اند که مردم را زیارت میفرمایند و معاش ایشان
از تردد صادر و وارد میگذرد **حلوان زهیره** نیز از مداین سبعه عراق بوده اند و اکنون هر دو خرابست اند و حیره بر یک فرسخی کوفه واقعست
و اطلال عمارات خورنق و سدیر که نعمان بن منذر بجهة بهرام گور در حیره ساخته بوده باقیست و خالص و خانقین و دجیل و دیر عاقول
و قادسیه و محول و عکبره از شهرهای وسط عراق عرب بوده و اکنون بعضی خرابست و برخی آبادان خالص ولایتی است
و در قدیم سی پاره دیه معمور آبادان داشته بر آب نهروان **مداین** از اقلیم سوم است طهمورث دیوبند ساخته کرده بود تمام کرد و جمشید
با تمام رسانیده بطیسفون نام گردانید بزرگترین مداین سبعه بوده است و اکنون خرابست و جمشید در مداین بر دجله از سنگ و آجر
پلی ساخته بود چون اسکندر رومی بانجا رسید عالی عمارت را بنظر در آورده گفت این اثر عظیم است از ملوک فارس از غایت سنگ
بتخریب آن فرمان داد و اردشیر بابکان نتوانست که آن خرابه تجدید عمارت کند از زنجیر کسری بر دجله بست و مداین را بمحال
عمارات آورده دار الملک گردانید **نهروان** شهر بزرگ بوده از مداین سبعه بر کنار آب سامره و اکنون آنرا **نهامه** خوانند و آن شهر
بکلی خرابست طریق خراسان و ولایتی معتبر است و قصبه آن یعقوبا بوده است اما اکنون دران ولایت شهروان که شهر وسط
شهر انولاتیست **هیت** قصبه ایست میانه بغداد و واسط بر کنار رود دجله **واسط** شهری بوده و قلعه محکم داشته و اکنون بعضی از عمارات
آن باقی مانده و آن شهر بر غربی فرات واقع شده و نخلستان و میوه بسیار دارد و قریه جبه که از توابع انجاست بغایت خوش
هواست چنانچه درخت جوز و بادام و خرما و نارنج در همه باغی می‌باشد اما در بیست ازکند چشمه قیر بیقوان بود **جعبر** از اقلیم
سوم است طولش فاله و عرضش لال حجاج بن یوسف ساخته فی سنه ۸۳ بر کنار دجله افتاده و بسبب نخلستان هوایش متعفن باشد
و خامه در قصبه معمور **عراق عجم** چهل پاره شهر است و اکثر بلادش معتدل الهواست حدودش ولایت آذربایجان
و کردستان و خوزستان و فارس و قومس و بجیلانات پیوسته است طولش از سفید رود تا یزد صد و شصت فرسنگ
و عرضش از جیلانات تا خوزستان صد فرسنگ و در عهد پیش در عراق چهار شهر معتبر بوده اصفهان و ری و قم و همدان
حمدالله مستوفی گوید که جدم امین الدین نصر مستوفی دیوان آل سلجوق بوده و دفتر او را بنظر در آورده در آن زمان دو هزار و پانصد و بیست
تومان مغولی حقوق دیوانی عراق بوده و تومان مغولی صد تومان تبریز است که در زمان ما رایج و شایعست و اکنون بجهة تخریب ولایات
معلوم نیست که عشری از آن باقی مانده باشد **اصفهان** از اقلیم چهارم است با آنکه طول و عرض حکما آنرا از اقلیم سوم شمرده اند طولش
از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا الب که در اصل چهارده بوده است گران و کوشک و جوباره و دردشت بعضی طهمورث
و برخی جمشید بنا کرده بودند چون کیقباد کیانی بر تخت سلطنت نشست آنجا را دار الملک ساخت و اکثر زمان و از دحام تمام در انجا
روی نموده در ظاهر قریها عمارت میساختند تا آن چهارده هم پیوسته یک شهر شد رکن الدوله حسن بن بویه آنرا حصار کرد

ودو بار دیش بیست ویکهزار گام است طالع عمارتش برج قوس هوایش معتدلست ودر تابستان و زمستان گرما و سرما بمرتبه نیست که
کسی را از کارها باز دارد وزلزله وصاعقه وبارندگی که موجب خرابی شود در وی کمتر اتفاق افتد اما هر چند گاه وبا در آنجا پیدا میشود
وخلق کلی تلف کردند چنانچه درین زمان در سنه اربع والف هجری طاعونی ظاهر شد که اکثر اهل اصفهان جلای وطن نمودند وخلقی
بسیار رخت سفر آخرت بربستند وچون آن بلیه درگذشت بار دیگر بمساکن خویش رجوع نمودند خاکش بدین بیت از تفرق نگاه
دارد وهر چه بدو سپارند از غله وغیره نیکو محافظت نماید تا چند سال تباه نگرداند وزنده رود در جانب قبله بر ظاهر شهر میگذرد وازو نهرها
در میان شهر جاریست وزاینده رود نیز گویند اما زنده رود بجهة آن گویند که از آن آب کمتر تلف شود وجمیع بزراعت رود وزاینده
رود بجهة آن خوانند که چون در موضعی آب رود بالتمام باز بندند از همان بستر رود باز چندان آب حاصل شود که رودی بزرگ
گردد ودر عجایب المخلوقات آورده اند که فاضل آب زنده رود در موضع گاوخانی بزمین فرو میرود وبعد از مسافت شصت
فرسنگ در ولایت کرمان پیدا میشود وبدریای فارس میریزد ومیگویند که در قدیم نی پاره را نشان کرده در گاوخانی آب انداختند
ودر کرمان یافتند حمدالله مستوفی گوید که این روایت ضعیفست بجهة آنکه زمین کرمان از زمین گاوخانی بلندتر است والله اعلم
بصحة در بعضی مواضع چون دو گز زمین حفر کنند بآب رسد وآب چاهش در طعم وگوارندگی بآب زنده رود نزدیکست واکثر
میوه ها واقسام حبوبات آنجا نیکو آید وریع نیکو دهد الا انار که نیکو نیاید وتسعیر غلات وسط باشد اما میوه بغایت ارزانست وانواع میوه ها
انگور کشمشی وخربزه گردی وهندوانه وامرود بلجی که آنرا اهل صفاهان امیری خوانند وزردالوی او نیز بغایت لطیف بود ومرغزارها
وشکارگاه های فراوان دارد واز همه نوع شکار در وی باشد حمدالله مستوفی گوید که سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی مدرسه علاء در محله
کلبار بنا کرده بود ومدفن سلطان هم آنجا بود وسنگی بوزن بیست هزار من که بت اعظم هندوان بود ودر وقت فتح هندوستان بدست
سلطان محمد افتاده بود وکفار آنرا برابر مروارید از آنحضرت میخریدند پادشاه بواسطه تعصب ملت نفروخت به اصفاهان
آورده بود ودر آستانه آن مدرسه انداخته اکنون خراب کرده از مصالح آن مدرسه دیگر ساخت بر سر مزار هارون ولایت که بزعم اصفاهانیان
از اولاد امام موسی کاظم است علیه السلام عمارت عالی طرح انداخته با تمام رسانیدند وآن بت را در وجه ساخته نیمی بتراشیده درین
ایام بر در مدرسه میرزا شاه حسین گذاشته آب در وی میریزند تا صادر ووارد بیاشامند واهل صفاهان سفید چهره ومردانه اند ودر ازمنه
سابق همیشه مردم آنجا با یکدیگر محاربه ومنازعت مینمودند وخلقی کثیر از جانبین بقتل آمده اند وبدین سبب گفته اند بیت اصفهان
شهر کلیست پر نعمت آنچه در وی طلب کنی شاید همه چیزش نکوست الا آنکه اصفهانی در وی نباید واهل آنجا در قدیم الایام شافعی
مذهب بوده اند والحال شیعه اثنا عشریند واهل شهر وولایت یک مذهب دارند چنان مشهور است که هزار پاره دیه ومزرعه
دارد واز کلام حمدالله مستوفی چنان معلوم میشود که حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول سی تومان بوده وولایتش پنج ناحیه است ناحیه
جی هشتاد وپنج دیه است ناحیه ماربین پنجاه وهشت پاره دیه است ناحیه کوارج سی وشش پاره دیه است وناحیه قهاب چهل
قریه است ناحیه برخوار سی ودو پاره دیه است ناحیه الجان بیست پاره دیه است ناحیه براآن هشتاد پاره دیه است ناحیه رودهٔ

دشت هشت وفافان آن قصبه ایست بلوک ری شهری اکنون خرابست واز زمان قتل عام مغول تا این تاریخ ویران
مانده است والحال طهران دو راین شهر آنجاست وحقوق دیوانی آنجا هفتصد تومان بوده است که هفتاد هزار تومان تبریز
باشد وبشامت عمر بن سعد علیه اللعنه که بجهة حکومت آنجا مرتکب امر قتل امیرالمؤمنین حسین علیه السلام شد آن شهر وولایت مرتبه
مرتبه بتدریج ویران میشد تا کار بانجا رسید که عشر عشیری از معموری اول باقی نمانده است طهران آب وهوای طهران از سایر
ولایات ری نیکوتر است ودر قدیم قصبه بوده وحضرت پادشاه مؤید منصور مغفور عمارت آن کوشید بارو برآن کشیده که دور
تخمینا یک فرسخ باشد والحال معمور وآبادانست واز ارتفاعاتش غله ومیوه نیکو می آید واز آنجمله خربزه وانگور وانجیر او بغایت لطیف
میباشد اما خورنده میوه های آن از تب ولرز خلاص نگردد ودر رودر ولایت ری وبا بسیار افتد زیرا که شمالش بسته است وهوایش
گرم ومتعفن است وآبش ناگوار ودرین باب گفته اند بیت دیدم سحرگهی ملک الموت را بخواب بی کفش میگریخت زدست
وبای ری وشهر کهنه ری موسوم براز بوده گویند نوبتی اصفهانی ورازی را در باب خوبی شهر با هم مناظره روی نمود اصفهانی بر
زبان آورد که خاک اصفهان مرده را تا چهل روز از هم نریزاند رازی جواب داد که خاک ری مرده چهل ساله را دوست میدارد
ونیز برانند شهر ری کهنه را شیث بن آدم ساخته وهوشنگ پیشدادی در عمارت وزینت افزوده وبعد از خرابی باز
منوچهر مرمت کرده وبعد از آن چنانکه گذشت بشومی عمر سعد پلید خراب شد ومهدی عباسی احیای عمارت آن کرده ودر زمان
هجوم لشکر چنگیز خان بقتل عام خراب گشته دیگر معمور نگشت بلوک سلطانیه قزوین سلطانیه از اقلیم چهارم است طولش قح دعرضش
لز کط ارغون خان بن اباقای خان بن هلاکو خان بنیاد نهاده وپسرش سلطان محمد خدابنده با تمام رسانیده بنام خود منسوب
ساخت طالع عمارتش برج اسد است ودور بارویش آنچه ارغون خان بنیاد کرده بود دوازده هزار گام بوده ودر وی قلعه ای
از سنگ تراشیده که خوابگاه سلطان محمد وسلطان ابوسعید است ودرین زمان غیر از آن قلعه معموری ندارد وآبش از کاریزات
وبغایت خوشگوار ودایم وعلفخوارهای خوب دارد وشکارگاههای نیکو قزوین از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات
نه ع وعرضش از خط استوا لدع واصل شهر قزوین که شاپور ذو الاکتاف ساخته بود والحال محله ایست در میان شهر تاریخ
عمارت آن بارها است سنه ثلاث وستین واربعمائه اسکندری طالع جوزا وچون حضرت پادشاه مؤید منصور مظفر قزوین را
دار الملک ساخت بدینسبب کثرت عظیم در قزوین روی نمود والحال در غایت معموریست هوایش معتدلست وآبش
از قنوات وباغستان بسیار دارد وسالی یکبار باغها را آب دهند از میوه ها انگور وبادام وفستق وخربزه وهندوانه که از مزرعه فیض آباد
حاصل میشود بغایت نیکوست وشکارگاهها وعلفزارهای نیکو دارد وبه تخصیص علف شتر وبه سه فرسخی شهر قزوین چشمه ایست
که در روزهای گرم تابستان آب آن یخ بندد واگر روز خنک باشد کمتر یخ بندد وچون یخ شهر تمام شود از آنجا توان آورد
ومردم آنجا اکثری حنفی مذهب است وبعضی شیعه اثنی عشری وبعضی شافعی نیز میباشند وامامزاده حسین بن موسی کاظم علیه السلام
در آنجا مدفونست وشاهزاده حسین مشهور واحمد غزالی در آنجا مدفونست وولایتش سیصد پاره دیه است با مزرعه ابهر از اقلیم

چهارست کیخسرو بن سیاوش کیانی بنا نهاده و بهمن تمام رسانید و در آنجا قلعه کلین است که داراب بن داراب کیانی ساخته و دور باروی
آن چهار و پانصد گام است هوایش سردسیر است و آبش از رودخانه که بدان شهر منسوب است از حدود سلطانیه بر میخیزد و بولایت قزوین
میریزد و غله اش بسیار است اما نانش نیکو است از میوه هایش امرود و آلو و گیلاس نیکوست و ولایتش چهل پاره دیه است آوه از اقلیم
چهارمست بطالع سنبله و دور باروش هزار گام بود و پنبه و غله در آنجا حاصل میشود اما نانش نیکو نیست و از میوه هایش انجیر بهتر است مردم
آنجا سفید چهره و شیعه اثنی عشری اند و از قدیم همین مذهب داشته اند و بغایت متعصب بوده اند و ولایتش چهل پاره دیه است و اکنون
در شهر و ولایت چندان معموری نمانده است رودبار ولایتی است که شاه رود در میانش میگذرد و آب شاهرود دو شعبه است یکی
از طالقان قزوین بر میخیزد و شعبه دیگر از جبال الشر در ولایت طارمین سفید رود جمع شده در گیلان کوتم بحر خزر میریزد و طول
این رود پنجاه فرسنگ است و دیار رودبار در شمالی قزوین است بمسافت فرسخی افتاده است و در آنجا قرب پنجاه قلعه محکم بوده است
و بهترین آن قلاع الموت است و اکنون معمور است و الموت دار الملک اسمعیلیه بوده است و آن قلعه از اقلیم چهارمست و الداعی
الی الحق حسن بن زید الباقری در سنه ٢٤٦ به تعمیر آن قیام نموده در سنه ٤٨٣ حسن صباح بر آنجا استیلا یافت و آن قلعه را در قدیم الموت میگفتند
یعنی آشیانه عقاب و حروف آله اموت بعدد جمل تاریخ خروج حسن صباح است بر انصار و ولایت رودبار اگرچه گرمسیر است اما گرمسیر و
سردسیرش چنان نزدیک است که در دو موضع آواز هم توانند شنید و در یکی جو درو کنند و در دیگری هنگام زرع جو باشد و از میوه هایش سیب و انار و
انگور آید و نانش خوب باشد ساوه از اقلیم چهارمست طولش ... و عرضش ... قدیم الایام بحیره داشت و در شب ولادت حضرت
رسالت علیه الصلوة والسلام آب آن بحیره بزمین فرو شد و بدان شهری بطالع جوزا ساختند و در زمان سلطان محمد خرابی بحال برج و باروی
آن راه یافت و امیر ظهیر الدین بن ملک شرف الدین ساوجی آنرا عمارت کرده فرشش آجر انداخت و دور آن باروش سه هزار و
دویست ذرع است و پسرش صاحب اعظم خواجه شمس الدین قریه زود در بارو کشیده داخل شهر ساخت و دور آن قریب
چهار هزار ذرع باشد هوای ساوه بگرمی مایلست آب جمعیت و آبش از قنوات و رود مزدقان و رودخانه کاوه رود ساوه
دو فرسخی ساوه میگذرد و بعضی از ولایات ساوه و آوه نیز از آن آب مزروعست و آن آب بعضی از کوه الوند همدان بر میخیزد
و برخی از کره اسدآباد و باشانه رود و فریواد همدان و شعبه دیگر از کوه درآمده و دیگر جبال بر ولایت همدان گذشته بساوه و آوه
رسیده و بسدی که خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان در راه بره ساخته و در باجه میشود و فاضل آب بهارش از مقتاد و ولان
که اتابک سنقر سلجوقی ساخته گذشته بولایت مقاره ختمی گردد و آب کتابی ساوه و آوه بدان سد است طول آن رودخانه
چهل فرسنگ است و در آنجا در زمستان یخ آب در چاه می بندند و در تابستان آب سرد از چاه بر آید و از میوه هایش انگور و سیب و انار
بغایت خوبست و در آنجا غله بسیار است اما نانش بد است و اهل شهر ساوه در قدیم شافعی مذهب بوده اند و اهل ولایت
بغیر از اوس همه مجموع شیعه اثنی عشری اند اما در این زمان اهل شهر نیز شیعه اند و ولایتش چهار ناحیه است صد و بیست و پنج پاره دیه است
در ظاهر ساوه بجانب شمال مشهد سید اسحق بن موسی بن جعفر کاظم است علیه السلام و در عجایب المخلوقات مذکور است که کوهی

ساوه بجانب خرقان کوهیست بلند و در آن کوه غاریست اندر ایوانی و در آنجا صورتهای عجب از سنگ نقش کرده اند و در آن
غار حوضیست و بر بالای آن حوض چهار سنگ بشکل پستان زنان از کوه برآمده است و قطرات آب از پستانها فرو چکیده
در آن حوض جمع میشود و آن آب از طول یک متغیر میگردد و در جستهای بسیار است سجاس دو شهر بوده سهرورد در فترت
مغول خراب شده اند و اکنون بقدر دو دیه مانده است و چند دیه دیگر از توابع است و قبر ارغون در کوه سجاس است و در ولایت
ابجره قصبه ایست که کیخسرو کیانی ساخته است و در آن قصبه سرائیست بزرگ و در صحن سرا چشمه ایست بشکل حوضی بزرگ
بل دریاچه که ملاحان بقعرش نتوانند رسید و جوی آب که هر یک آسیائی بگرداند پیوسته از آن دریاچه بیرون می آید و چون
جویهارا می بندند آب حوض زیاده نمیشود و چون میگشایند برقرار جاری میگردد و در هیچ موسم کم و بیش نمیشود طارم اعلی و سافل
ولایت گرمسیر است و در شمال سلطانیه بمرز راه واقعست و میوه سلطانیه از آنجاست و در زمان قدیم شهر فیروزآباد نام
در آنجا بوده و در عهد مغول خراب شده و اکنون قرب صد پاره دیه است طالقان ولایت سردسیر است و در شرقی قزوین
در کوهستان افتاده است و اهل آنجا شیعه اند دلایت شهر کی وسط است از اقلیم چهارم هوایش بسردی مایلست و غله و انگورش
نیکوست خرقان در شرقی قزوین جنوب طالقان افتاده قرب چهل پاره دیه است بلوک قم و قاشان و در این بلوک چند
شهر است قم از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات ... و عرض از خط استوا ... بطالع عمارتش برج جوزا
و دور باروش زیاده از ده هزار گام است گویند که پیرامون شهر چهل گام از باروی قزوین زیاده است هوایش معتدلست و آبش از رود
که از جربادقان می آید و در آنجا نیز چون آوه در زمستان یخ در چاه می بندند و تا هنگام گرما بازمیدهد و آب چاهش در پانزده گزی
می باشد و اندک بشوری مایل بود ارتفاعاتش غله و پنبه بسیار باشد و از میوه هایش فستق و خربزه و انجیر سرخ نیکوست و در آن شهر
درخت سرو سخت نیکو میباشد و مردم آنجا شیعه اثنی عشری اند و بغایت متعصب و اکثر آن شهر اکنون خرابست اما باروی
بیشتر برجاست و در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی حقوق دیوانی شهر و ولایت چهارده تومان مغولی بوده کاشان از اقلیم
چهارم است طولش از جزایر خالدات ... و عرض از خط استوا ... زبیده خاتون منکوحه هرون الرشید بطالع سنبله
بنا کرده با تمام رسانید هوایش گرمسیر است اما سردسیرش بغایت نزدیک است چنانکه از گرمسیر تا سردسیر سه فرسخ زیاده
نیست آبش از چشمه فین است و رودی که از قمصر می آید و در زمستان سرد چنان میشود که یخ بسیار میگیرند و از ارتفاعاتش
غله وسط می آید و پنبه بغایت خوب و از میوه های گرمسیری و سردسیری همه نوع در وی باشد مع ذلک بسیار بحدی
حدی که خربزه و انگور و انار آنجا تا نود روز سلطانی بلکه بعد از نوروز دیلماه نیز میباشد و چنان تازه و تر نگاه میدارند پسندیده
علمان چیز دیگر که اکنون از قالیز و باازرز آورده اند و از میوه هایش خربزه و آلوی بخارائی و انگور و شفتالوی آزادی و زردآلوی
رکنی و انار خراقی و ترنج بغایت نیکو میباشد و از حشرات عقرب آنجا بغایت قتال است و مردم آنجا شیعه اثنی عشری اند حمدالله
گوید که اهل کاشان حکیم وش و لطیف طبع شده و در آنجا جهال و بطال کمتر بود و احوالش مطابق واقعست و اهل آنجا اکثر بکسبی مشغولند

وحرفه شعربافی در آنجا رواج تمام دارد و وضع و شریف مرکب آن میکردند و بر ظاهر شهر باغات بسیار است و در هر باغی عمارت پاکیزه
ساخته‌اند و درون شهر کاشان بغایت پاکیزه است و از چرکینت و کثافت دور و مانند یزد بجهت زراعت فضلات انسانی
نمیبرند و در آن بلده قریب شش کاریز آب جاریست آب بر روی زمین نیست و چند زینه پایه فرو باید رفت تا بآب رسند و
سردابها مشتمل بر حوض‌ها بسیار است و چون هوا گرم شود اهل تنعم بل اکثر مردم بآن سردابها در آیند و از چاشتگاه تا عصری در آنجا باشند
و مثل راسته بازار کاشان در تمام جهان نیست طول آن بازار تخمینا دو هزار قدم باشد و در فرش میدان کاشان که در میانه بازار واقع
سنگ انداخته و چهار طرف آن عمارت عالیه ساخته اند در یک ضلعش مرسوم دار الشفای ترتیب داده اند و در مقابل آن
بر ضلع دیگرش خواجه عماد الدین شروانی که بانی میدان و مدرسه مذکور است مسجدی وسیع ساخته و هم خواجه مشار الیه
شرقی میدان حمامی و کاروانسرائی دیگر عمارت کرده و برین جانب مولانا محمد مخترع عمارت مختصر در کنف دار الشفا
ساخته صندوق چوبین در غرفه آن نصب کرده که چون ساعتی از روز گذشتی مهره‌ای از چوبین که بر بالای آن غرفه نصب است
در گردش و درین زمان آن صنعت خلل پذیرفته و شخصی امیر غیاث نام چیزی چند ساخته که خالی از صنعت و تماشائی نیست
از خصوصیات آن یکی آنکه هر حاکمی که در آن بلده است بظلم و ستم پردازد البته ناخوش و مقهور گردد و دوازده هزار اکابر در نفس شهر
شش نفر از اولاد ائمه اثنی عشر علیهم السلام آسوده اند و در یک فرسخی [illegible] است و در جانب غربی بر کنار شهر سلطان ملکشاه
سلجوقی قلعه کلین ساخته و بقلعه جلالی مشهور است چنانچه حصار قلعه و حصار شهر یکی شده و یک دروازه بشهر گشوده میشود و دروازه
دیگر بصحرا و الحق آن قلعه بغایت حصن حصین است و ولیخان بیک ترکمان در [illegible] خیال استقلال در دماغ راه داده آن قلعه را
که حضرت خاقان مغفور به تخریب آن فرمان داده بود و بعضی از کنگره‌های او را انداخته بودند تعمیر کرده باستظهار آن حصار [illegible]
[illegible] بدانچه [illegible] بسیار باهل کاشان رسیده و خرابی کلی دست داد امید که شرح این قضیه مشروح در آخر کتاب مسطور
گردد و تا در اوایل سلطنت پادشاه جهانگیر فلک [illegible] بخشش [illegible] گشته و بعد از قید و حبس بفرمان آنحضرت مقتول شده
شر او مندفع گشت و حقوق دیوانی کاشان در سنه عشر و تسعمائة [illegible] و پنجاه و [illegible] تومان [illegible] بود **اردستان** بهمن
بن اسفندیار بنا کرده و قریب پنجاه پاره ده از توابع آنجاست و در محصول بکاشان شامیست [illegible] **[illegible]** سیزده پاره ده است
و از هر طرف که بآنجا رود [illegible] باید برید مردم آنجا شیعی اثنا عشری اند و از قدیم الایام [illegible] هوایش و آبش [illegible]
از آن کوهها [illegible] **ولیجان** از اقلیم چهارمست [illegible] ساخته [illegible] از توابع او بوده است
جرباذقان از اقلیم چهارمست طولش [illegible] ساخته و بگلپایگان موسوم گردیده
هوایش معتدل است و آبش [illegible] است که از آنجا تا قم و ولیجان [illegible] محصولش غله و انگور بغایت خوبست و مردم آنجا در قدیم
شافعی بوده اند و این زمان در اظهار مذهب غلوی تمام دارند و در آن دعوی صادقند و حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول چهار تومان
دو هزار دینار بوده که چهار صد و بیست تومان این زمان بوده باشد و ولایتش پنجاه پاره ده است و اکثر در غایت معموری **کمره**

ولایتی وسیع و عرصه‌ایست فسیح مشتمل بر سی قریه و قریب چهارصد مزرعه دارد و از اعظم قرای آن ضحابین است که بنا کرده همای
بنت بهمن و از جهت چهاوان موسوم بوده و بکثرت استعمال بضحابین مبدل شده و هوایش سردسیر است مایل باعتدال و ارتفاعاتش
غله و پنبه بغایت خوبست و انگورش متوسط و از قدیم الایام الی الان مذهب شیعی اثنی عشری دارند و اواسط و ادانی آن ولایت
بشغل حراثت مشغول و مزار فایض الانوار امامزاده واجب التعظیم و التکریم ابوعلی بن حضرت امیر المؤمنین علی در طرف شمال آن ولایت
مذکوره واقعست و از غایت اشتهار بتعریف و توصیف محتاج نیست و مزار شیخ که در مرقد منوره محمد بن مالک اشتر
رضی الله عنه در مواضع علیا ولایت مزبوره است و چنین مذکور است که در محلی که آن خاک پاک مدفن آنحضرت شده
از کرامات آنحضرت چشمه آبی در غایت عذوبت از زیر مرقد منور قریب بدو آسیا گرد و هر جا [illegible] و از یمن کرامت آنحضرت
ناقص و زاید نمیشود **خوانسار** قصبه بزرگست و قریب به فرسنگ طول باغات آنجاست و در عرض یک میل و در زمان خاقان
جنت مکان بغایت معمور و آبادان بوده اما این زمان اهل آنجا پریشان شده اند و مذهب تشیع دارند و در آن قصبه قریب بیست
شاعر موجود بوده و طبیعت اکثر خوانساریان موزونست **فراهان** ولایتی است و دیههای معتبر بوده و الکنون خالی از معموری نیست
و ساروق دار الملک آنجا بوده است و آن قریه را طهمورث دیوبند ساخته است هوای آن ولایت معتدلست و آبش
از کاریز مردم آنجا از قدیم بر شیعی اثنی عشری بوده و بسی متعصبند **کره‌رود** از اقلیم چهارمست ابو دلف عجلی در زمان هارون الرشید
به تعمیر آن پرداخت کوه راسمند بر شمال آنجاست و در پای آن کوه چشمه‌ایست که موسومست بچشمه گوهر و مرغزاری طولانی
و عریض دارد **کمره** قلعه‌ایست در ولایت نطنز چون وشاق آنجا حاکم گشت بوشاق معروف شد محب الدین
جرباذقانی در حق آن قلعه گوید **بیت** چه سرکشی که بهر صبحدم بگاه طلوع در آید از کمرت پای آفتاب بسنگ **نطنز** از اقلیم
چهارمست شهر کیست وسط و قریب سی پاره ده از توابع آنست میوه‌های سردسیری در وی بسیار است حقوق دیوانی
آن در عهد اولاد هلاکوخان دو تومان و دو هزار و پانصد دینار بوده و اقرای آنجا [illegible] در دیه معظم معمورند بغایت
خوش هوا و مجمع آنست [illegible] سردسیر و باعتدال نزدیک است **نیروز** از اقلیم چهارمست جمشید آنرا ساخته **بلوکات ارزک** که الکنون
بکوه گیلویه مشهور است **الوکانه** شهری کوچک است و هوای بد دارد و از حاصلش انگور بسیار است **عوره** که شهر سوس
عبارت از آنست شهر کوچکیست و بر دو طرف آن آب واقع شده باغستان بسیار دارد و ولایت بزرگ قری
و قصبات بسیار دارد و اکنون بهبهان دار الملک آنجاست و آن ولایت بدیوان نواب کامیاب فلک [illegible]
نسبت دارد **بلوکات لر کوچک** ولایتی معتبر است و در وی چند شهر است **بروجرد** از اقلیم چهارمست و شهر طولانی هوایش معتدل
و سرایش نکو و در آنجا زعفران میباشد **خرم آباد** شهر وسط است و امروز دار الملک امرای آنجاست و در آنجا قلعه مستحکم
است که استظهار لران بر آنست و حقوق دیوانی لر کوچک در عهد اتابکان قدیم که معاصر مغول بوده اند نه هزار
تومان تبریزی میشده **همدان** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات [illegible] و عرض از خط استوا [illegible] جمشید [illegible]

و اهل آنجا را بسستی طبع منسوب میدارند یاقوت نشینه و شهر کوچک اند از اقلیم سیم ذکر بلاد آذربایجان و آن نه تومانست چهل و یک
پاره شهر و هوای اکثر ایشان بسردی مایل است و حدودش بولایت عراق عجم و موغان و کرجستان و ارمن و کردستان پیوسته
طولش از باد کوبه تا خلخال نود و پنج فرسخ و عرضش از ناصردان تا کوه سبلان پنجاه و پنج فرسنگ دار الملک آذربایجان
در ماقبل مراغه بوده است و الحال تبریز است لیکن تبریز در سنه ... و بسبب استیلای رومیه آنجا بکلی ویران شده است و قلعه
که آن الطایفه در آنجا ساخته اند جمعی از سپاهیان در آنجا ساکن گردانیده اند تا بمحافظت ولایت قیام نمایند معمور است و جمعی
قلیل از اهل تبریز در نواحی آن قلعه ساکنند و آنجا عمارت نیز از ظلم آن طبقه کار بجان و کارد باستخوان رسیده است اهل تبریز بعضی
هنگام فتح آن کشته شدند و برخی بعلت اسیری بردند و جمهور ایشان در اطراف بلاد عراق متفرق و پراکنده گشته اند
و حقوق دیوانی آذربایجان در زمان سلجوقیان و اتابکان ششصد و پنجاه هزار تومان این زمان بوده است تبریز شهر شهریست
از اقلیم چهارم است و قبة الاسلام ایران بود طولش از جزایر خالدات ... و عرضش از خط استوا ... زبیده خاتون
زوجه هرون الرشید ساخته فی سنه ١٧٥ و بعد از شصت و نه سال در زمان متوکل عباسی بزلزله خراب شد و متوکل آنرا
عمارت کرد و بعد از صد و نود سال در رابع صفر سنه ٤٣٤ باز بزلزله خراب گشت قاضی رکن الدین خویی در جمع ارباب الممالک
که در آن وقت ابوطاهر شیرازی منجم در تبریز بود حکم کرد که در آن شب شهر بزلزله خراب گردد و حکام مر ان مردم را بصحرا راندند
تا در زیر خاک نشوند و آن حکم موافق آمده در همان شب خراب شد و قریب چهل هزار کس که در شهر مانده بودند هلاک شدند
و یکی از امرای او که از قبل القایم بامر الله عباسی حاکم تبریز بود با سیار منجم مذکور بطالع عقرب بنیاد عمارت تبریز نهاد و منجم مذکور
مبالغه نموده که من بعد تبریز را آفتی نرسد مگر از سیلاب دور باروی تبریز شش هزار گام بوده و ده دروازه داشته و چون
در عهد مغول دار الملک گشت از دحام تمام در آنجا روی نموده بر ظاهر شهر عمارت کردند چنانچه عمارات ظاهر شهر برابر اصل
بلده بود و غازان خان خواست که بر تبریز حصار کند چنانچه باغات و عمارات قری و لیلان کوه و سنجاران داخل
شهر باشد بجهة وفات او باتمام نرسید و غازان خان در زیر شهر موضعی که آنرا شام میگفتند شهرچه بجهة مقبره خود ساخته است
و در آنجا عمارت عالیه کرده و شنب غازان مشهور است و وزیر سعید خواجه رشید الدین بموضع لیلان کوه شهرچه دیگر
ساخته و آنرا ربع رشیدی نام کرده و در عمارات بی نظیر ساخته و خواجه تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محله نارمیان
مسجد جامعی بزرگ ساخته صحنش دویست در پنجاه گز طاقی بزرگتر از طاق کسری عالی تر تا تمام رسانید اما چون در عمارت
تعجیل نمود آن طاق فرود آمد و در آن مسجد انواع تکلفات بتقدیم رسانیده و سنگ مرمر بی قیاس بکار برده و شیخ حسن
چوپانی عمارتی عالی که بآن زینت و استحکام مثل آن در تبریز عمارتی نساخته بود بنا تمام رسانیده و الحال باستاد شاگرد
مشهور است و جهانشاه بن قرایوسف ترکمان مسجد جامعی در تبریز ساخته است که مثل آن عمارتی در ربع مسکون نیست
و همچنین حسن بیگ بن علی قراعثمان ترکمان مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده حضرت خاقان مغفور نیز مسجدی

باکوه بطالع حمل و در قلعه کلین بزرگ بوده است در میان شهر که آنرا شهرستان خوانند چنانکه صاحب کتاب طبقات گوید دو
دو فرسنگ طول داشته است هوایش سردسیر است و آبش گوارنده در اندرون شهر چشمها بسیار است و هم در طبقات مسطور است
که هزار و شصت و چند چشمه در اندرون شهر بوده است و باغستان بسیار دارد و میوه اش ارزان و غله اش فراوان است اما آبش
بدست حمدالله مستوفی گوید که اکثر مردم آنجا معتزله اند و در این زمان سنی و برخی شیعه اند و در زمان خلفای عباسی بغایت معمور
بوده است چنانچه مرداویج دیلمی آن شهر را خراب کرده بلکه وار بند شلوار بر تنش ازار از مقتولان جدا کردند و چون سلجوقیان
آن شهر را دار الملک ساختند باز معمور گشت و الحال آن معموری بحال خود مانده است اما در اندرون شهر چشمها بسیار است و ولایتش
پنج ناحیه است اول را فریوار کوندوان در حوالی شهر است و مقدار پنج پاره دیه است و ابودجانه انصاری که از اصحاب رسول است
در شاه رود مدفون است و شاه رود معظم قرای این ناحیه است بلکه نسخه خلدین و در شک نگارخانه چین است ناحیه دویم در این
چهل و یکپاره دیه است ناحیه سیوم شرانیس چهل پاره دیه است و ناحیه چهارم اعلم سی و پنج دیه است و ناحیه پنجم سرود مستی و یکپاره دیه است
و حقوق دیوانی شهر و ولایت در عهد تتار ششصد و چهل و پنج تومان تبریزی رایج الحال بوده و کوه الوند در قبله شهر همدان است
و دورش تقریبا سی فرسخ باشد بر سر قله آن از برف خالی نباشد و از هفت فرسنگ راه آن کوه را توان دید و مشهور است که
چهار هزار چشمه از آن کوه بر میخیزد اما آنچه محصور است چهل و دو رود از آن فرود می آید و بر قله آن کوه چشمه ایست در سنگ خارا گویند که در
هفته یکروز از آن آب بزمین میرسد و باقی اوقات نمی تواند رسید و اسدآباد شهری بوده است و الحال خراب است درگزین در ماقبل از
از ناحیه اعلم همدان و الحال شهری وسط است اهل آنجا از قدیم باز سنی شافعی مذهبند رودبار قصبه ایست و قصبات دیگر مثل قوی و ...
با هفتاد موضع دیگر از توابع اوست هوایش سردسیر با اعتدال است و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع و در آنجا پیش زعفران بسیار زرع
میکرده اند سیدبوزاد نیز ولایتی است و چند موضع توابع دارد و سامان دهی بزرگ است از حوالی خرقان نهاوند از اقلیم چهارم است
طولش لج نه و عرضش له ک شهری وسط بوده است و الحال قلعه مانده است هوایش معتدل است و آبش از کوه الوند و زمینش ...
دارد و مردم آنجا کرد اند و از قدیم باز شیعه اثنا عشری اند بلوک ... شهریست آنرا یزد در کتب اقدم از کوه اصطخر فارس گرفته اند
و یزد از اقلیم سیم است طولش ... و عرضش ... هوایش معتدل است و آبش از کاریز و قنوات است و اکثر عمارات ظاهر آن از خشت خام
چه در آنجا باران کمتر باشد و گلش مانند گل کاشان بقوت است و در آنجا نیز مانند کاشان سردابها و حوضها ساخته است که در آنجا
کاریز جاریست چنانچه چند زینه پایه فرو باید رفت تا بسر آب رسند و یزد شهری بغایت پاکیزه و لطیف است و در درون شهر ...
نجاست چه فضله آدمی و حیوان را روز بروز از شهر بیرون میبرند و در زراعت می اندازند و حاصلش غله و پنبه و ابریشم است اما غله آنجا چندان
نیست که اهل آنرا کافی باشد بلکه از کرمان و شیراز غله بآنجا نقل میکنند و غلات بدین سبب تسعیر دارد و از میوه هایش انگور شهقالی
و انار شیرین و انجیر بغایت نیکو می آید و مردم آنجا قبل ازین شافعی مذهب بوده اند و این زمان اکثر شیعه اثنی عشری اند و اهل یزد بالتمام
اهل پیشه اند و اکثر بجامه بافی مشغولند و سلیم الطبع و سلامت روند حمدالله مستوفی گوید که عمل مکان یزد اکثر متعصب و طامع و مفسدند

در کمال زینت و استحکام ساخته بود آثار آن به سبب علاوتی که با دودمان ولایت نشان داشتند آن مسجد را بکلی ویران ساختند و شهرستان تبریز محلی
بسیار دلکشست و آب مهران رود که از کوه سهند می‌آید در هفتصد و چند کاریز که ارباب ثروت احداث کرده بودند در آن [illegible]
صرف میشد و الحال ثلث آن در میان یک درخت و یک برگ سبز در آنجا نمانده است و مضمون آیه کریمه ان یاجوج و ماجوج مفسدون
فی الارض بظهور پیوسته امید که حقیقت مضمون این بیت شیخ نظامی درباره آن طایفه تحقیق پیوندد که بیت درخت افکنی بود
کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیر [illegible] سودا و راق از ثقه استماع نمود که رومیه از تبریز اولاد صغار سادات عظیم را اسیر کرده بولایات
روم و شام و مصر و فرنگ برده فروختند از آنجمله رومی سیدزاده در معرض بیع آورده بود مشتری در قیمت آن مضایقه داشت تا او کی
بر زبان آورد که این پسر از نسل پیغمبرست و را بهای اعلا باید خرید مشتری از وی سوال نمود که این معنی از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که پدرش را
من کشتم و گیسوانش اگر چه سر او بیش برادر دم بالجمله فسادی که از آن طایفه در بلده تبریز بظهور رسید در هیچ تاریخی کس نشان ندارد و از میوهای
تبریز امرود و تخم خلف سیب و زرد آلوی حلوایی و تخم احمد و انگور خرده رازقی و ملکی و طبرزد و خربزه مجد الدینی و آلوی زرد نسبت نکو می‌آید
مردم آنجا سفید چهره و خوب صورت و متکبر و صاحب نخوتند و در قدیم اکثر ایشان بقول حمد الله مستوفی شافعی مذهب بوده اند اما در عهد
خاقان جنت مکان بعضی بر مذهب تشیع غلو داشتند که فوق آن متصور نتوان نمود و برخی بر مذهب خود باقی بودند و فرقه و غمی اندیار از کجا
باشند حمد الله مستوفی گوید که تبریزیان در محبت و یاری بست نهادند بیت هرگز نشود بطبع تبریزی دوست مغز همه جهان و تبریزی
پوست آنرا که بدوستی تبانی صادق گر هست شکر تبریزی خوشست در بود آنجا سخت خیز و کش اندوهناک و در مقبره سرخاب
انوری و خاقانی و ظهیر فاریابی و فلکی و شیروانی آسوده اند و حقوق دیوانی آنجا در عهد غازان خان هشتصد و هفتاد تومان و چهار
دیناری خانی بوده و ولایت آن هفت بلوکست و هر بلوکه مشتمل بر چند پاره دیه معمور اوجان را [illegible] بن کیو ساخته است و غازان
خان تجدید عمارت آن نموده است از سنگ و گچ باروی بران کشیده که دور آن سه هزار قدم بود آبش از کوه سهند است و در و
میوه نباشد اما غله بسیار است بلوک اردبیل در این بلوک دو شهر بوده اردبیل و خلخال خرابست اما اردبیل از اقلیم چهارمست ملوک
[illegible] کیخسرو بن سیاوش ساخته و در پای کوه سبلان افتاده است هوایش در غایت سردی است چنانکه
غله در چنان سال که در و بنه بالتمام خورد نتوان کرد و بعضی تا سال دیگر در بجان با خوشه باند غیر از غله حاصلی باشد آبش بغایت گوارنده
و هاضم بود و از کوه سبلان آید بدین جانب اهل اندیار اکراد باشند و ولایتش صد پاره دیه است جهت سردسیر کوه سبلان قلعه محکم بوده است
آنرا بهمن دژ میگفته اند فردوسی گوید که در وقت نزاع کیخسرو و فریبرز بن کاوس بر سلطنت مقرر شد که هر یک از آن دو شاهزاده
که بهمن دژ را فتح کند پادشاه باشد و آن مهم بسعی کیخسرو کفایت شد حقوق دیوانی اردبیل و ولایات هشتاد و چهار هزار دینار طلا و در قدیم
مسطورست و بمزار فایض الانوار حضرت قطب الاولیا برهان العرفا سلطان السالکین شیخ صفی الدین و اولاد بزرگوارش در
انجاست و مطاف طوائف خلق روزگار است و از ارباب سلیم هر که بدانجا پناه برد از حوادث روزگار و آب سبیل
مصون و محروس میماند خلخال شهری وسط بوده است و اکنون علم ولایت شده که قریب صد موضع باشد و در قدیم الایام بر سر کوه

گریوه ولایت خلخال که از بلندی با آسمان دم مساوات میزند چنانکه اثیر گوید بیت که گرده خشک سینه او را ملطخه مه برده سر گریوه ها
بمیان شهری فیروزآباد نام که حاکم نشین آن دیار بوده است و حاکم آنجا را آقاجریان میگفته اند و بعد از خرابی فیروزآباد خلخال حاکم نشین
شده و اکنون آن نیز خرابست و در آن ولایت دره‌ایست بطرف قبله روی آن چشمه ایست که آبش تا بستان یخ میبندد و بطرف
تا چشمه دیگرست که مضمضه در آب او میزد و بر یک قریه خلخال کوهی است چون دیواری راست بالا رفته مانند ستون کوه بلندی
آن دو دست کوه باشد و بر فرازش شکل محوطه کوهی تقریبا پانزده گز بیرون آمده و آن محوطه زنابست و لایزال قطرات از آن فرو
میریزد چنانکه دو دستاسیا گردان آب از آن قطرات حاصل میشود و بنیاد زرع خلخال از بن است و در آن حدود علف زارهای
نیکوست و ماست در آنجا چنان می بندد که بکارد ببرند دارالمرز ولایتی است که در دو صد پاره دیه باشد بلوک اشترسن ولایتی است
متصل بهم که اکثرش صد پاره دیه است و شال از معظمات آن ولایت است و ملحق آن قریه ایست بغایت خوش هوا و رودها
شده و خانه‌هایش بر بلندی و باغاتش در نشیب اباواجاق در این بلوک هفت شهر بوده است و اکنون هر یک از آن شهرها
بقدر دیهی باقی مانده است اما پشکین را اول وراویه میگفته اند چون پشکین گرجی حاکم آنجا شد بنام او معروف گشت بلوک خوی در قصبات
آباد و افیروز زند کورقاد عمارت کرد خوی قصبه ایست سواد و راق که هرکه در وقت تابستان آنجا رسیده برودت هوا و کثرت میوه و
شمال هیمار قریه بود که با وجود پوستین بدن از شدت برد آزار میکشید سلماس قصبه در میان بیشه افتاده و چندان ولایت
دیگر در این بلوک نیست که ذکر زیاده از آن حاصل غلات دارد در این بلوک چهار شهر بوده ارمنیه از اقلیم چهارم است
و شهری وسط و باروش شش هزار و پانصد گام است هوایش بگرمی مایل است و آبش از کوههای سلماس مردمش سفید چهره
و چهار ابرو و خوب صورت و بدین سبب اکثر ترکستان ایران کرده اند و قریب سی هزار دیه از توابع اوست سلماس از اقلیم
چهارم است خواجه علیشاه وزیر آنرا احصار کرد و دور باروش هشت هزار گام است و هوایش بسردی مایل است و آبش از جبال
کردستان برمیخیزد و باغات بسیار دارد و انگورش خوب می آید و مردمش پاک و سنی مذهب باکند ارومیه از اقلیم چهارم است
دور باروش ده هزار گام و بر کنار بحیره واقعست و مردم آنجا سنی اند میانج و کرمرود ولایتی است و در دو صد پاره دیه و مردمش
سفید چهره و ترک اخلاقند بلوک مراغه از اقلیم چهارم است مراغه شهری بزرگست هوایش در گرمی و سردی معتدل است بعفونت
مایل بجهة آنکه سهند شمالش گرفته است و آبش از رودیست که از سهند بر میخیزد و ولایتش شش ناحیه است و مردمش سفید
چهره و ترک وشند و اکثر حنفی مذهب و بر ظاهر مراغه خواجه نصیرالدین طوسی بفرمان هلاکو خان رصد بسته است و در دو سه شهر
کوچک در این بلوک شده بلوک مرند در قدیم مرند بلوک سر خود بوده و توابع داشته و این زمان داخل تبریزست و چون در کتب
قدیم از آن جدا ذکر کرده اند سواد و راق نیز متابعت ایشان نمود مرند از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده است و دور
باروش هشت هزار گام بوده است و اکنون قصبه ایست هوایش معتدل است و از میوهایش خربزه و شفتالو و زرد آلو در غایت
خوبی باشد و در صحرای مرند بجانب قبله کرم قرمز هست و در یک هفته بموسم تابستان قرمز میتوان گرفت و اگر بیند قرمز را سوراخ

کنند و ولایت مرند شش پاره دیه است دزمار ولایتی است در شمال تبریز نواحیش پنج پاره ده باشد هوایش معتدل است و بگرمی مایل
و میوه‌های نوباوه تبریز از آنجا میباشد زنگیان سه قصبه اند و باغستان بسیار دارد و طسوج نخجوان از اقلیم چهارم است و از ابنیه بهرام چوبینه ساخته
و اکثر عمارات آن از آجر است و میوه کم دارد و مردمش شافعی مذهب‌اند و ولایت بسیار دارند و چند قلعه محکم از توابع است مثل الینجق و سور
ماری و غیر آن حقوق دیوانی شهر و ولایت بسلجوقیان صد و بیست هزار دینار طلا است که هشتصد و پنجاه تومان این زمان است اردوباد
شهری وسط است و باغستان بسیار دارد ذکره قلعه ایست در شکاف کوهی و قصبه در پای آن قلعه واقع است چنانکه آن کوه تا نیم روز
سایه بان آن دیه است و هر که بزرگ ایشان بوده در قدیم آنجا ساکن میشده ولایت موقان ولایت موغان هوایش گرم است
و بعفونت مایل و حدودش بولایات ارمن و شروان و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد سلجوقیان
صد و نود و چهار تومان تبریزی بوده و در عهد مغول سی تومان و سه هزار دینار رایج رسیده و اکنون حال آن معلوم نیست از گریوه سنگ
بر سنگ که محاذی تومان چنگلین است تا کنار آب ارس ولایت موغانست و در این مسافت چندانکه کوه سبلان پیدا باشد گیاه
آن زهر دارست و چهارپایان را هلاک کند و بهار زهرش کمتر بوده و اگر سنه را پشتر ضرر رساند چون کوه سبلان پیدا شود آن زهر تأثیر
در و نباشد اما آب ارس از کوههای ارزن الروم برمیخیزد و از حدود جنوب شمال قبه بر ولایات آذربایجان و ارمن میگذرد و با آب
کر در آن جمع شده و در حدود ولایت که مجری این است زراعت بسیار کند طول این رود سیصد و پنجاه فرسنگ است در عجایب
المخلوقات مسطور است که معلول علت رشته چون از آب ارس بگذرد بشرطی که پایش تا زانو با مشروط آب باشد همان لحظه
از آن علت خلاص شود و اگر شخصی از آن آب بگذرد چنانکه نیمه زیرین بدنش در آب باشد چون پای بر پشت زن عسر الولاده نهی
الحال وضع حملش روی نماید باجروان از اقلیم چهارم است در قدیم شهر موغان بوده و اکنون خرابست و بقدر دهی آبادان دارد
در مسالک الممالک مسطور است که این آیه در کلام مجید در حکایت حضرت موسی و خضر واقع است قوله تعالی و اذ قال موسی
لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا تا آنجا که علی ان تعلمن مما علمت رشدا آن صخره صخره شروان است و آن بحر دریای
جیلان و آن قریه ده باجروان و در صور الاقالیم آمده که صخره موسی در انطاکیه بوده و هوای باجروان بگرمی مایل است پیلسوار از اقلیم
پنجم است امیری پیله سوار نام یعنی سوار بزرگ از امرای آل بویه ساخته و اکنون مقدار قریه مانده است همشهره در صحرای
کاوباری در کنار رود رابت غازان ساخته بیت ابرشهره بن گودرز ساخته فردوسی گوید بیت کزین ابرشهره فرهاد کرد
بجنت از جهان روشنائی ببرد در کنار بحر جیلان واقعست اران در کنار آب ارس تا آب کر بین النهرین ولایت است
و بیلقان از اقلیم پنجم است قباد بن فیروز ساسانی ساخت و در فترت مغول خراب شد و اکثر عمارت آن از آجر بود و چون امیر
تیمور گورکان فتح ولایت روم نموده در حین معاودت از روم بآنجا رسید بعمارت آن امر فرمود و فرمان بر جماعة الاذغان
بغداد انجامید که چند سال بعمر و معماران روش بتعمیر طرح شهری کشیدند مشتمل بر سوری عریض و خندقی عمیق و چهار بازار
و بیوت و رباطات و حمامات و باغچه و بستان و غیر آن در ساعتی مسعود اساس انداخته و اطناب نموده و بر شاه

قسمت کردند و لشکریان باتمام تمام بعمارت اشتغال نموده مجموع آن ابنیه و عمارات از خشت پخته در مدت یکماه باتمام رسید و دور
باروی آن دو هزار و چهارصد گز بود و عرض دیوارش یازده گز و مقدار ارتفاع قریب پانزده گز و عرض خندق سی ذرع و عمق آن بیست
گز و در عرض بارو جهت پاسبان خانه‌ها ساختند و در هر ضلعی از اضلاع اربعه برجی بر افراشتند و دو دروازه گشودند و سنگ انداز
و لنگر ترتیب دادند و شهری چنین با وجود کثرت برف و سرما در یکماه باتمام رسانیدند و نهری عظیم از آب ارس بریده آن
ولایت را معمور و آبادان ساختند برذع از اقلیم پنجم است و اسکندر رومی ساخته قباد بن فیروز تجدید عمارت آن کرده و در
آنجا فندق و شاه بلوط بسیار است گنجه از اقلیم پنجم است و ریعش بغایت مرتفع است و در این معنی گفته‌اند ع چند شهر است
اندر ایران مرتفع‌تر از همه بهتر و سازنده‌تر از خوبی آب و هوا گنجه پر گنج در اران صفاهان در عراق ، در خراسان مرو طوس است
باشد اعتبار ولایت شروان از کنار آب کر تا باب الابواب کوهی عظیم است و کوههای فراوان بدو پیوسته چنانکه از ترکستان
تا ولایت حجاز هزار فرسنگ تخمینا طول است بدین سبب بعضی آن کوه را قاف گویند اما کوه البرز عبارت از آن کوه است
طرف غربیش که بحوالی ترکستان پیوسته است کوه الکرز نامند و در صور الاقالیم مسطور است که در کوه الکرز اقوام فراوان ساکنند
چنانکه سخن میگویند و در آن کوه عجایب بسیار است چون آن کوه بلاطیه رسد ازنالقاه خوانند و چون بانطاکیه رسد لکام گویند و آن جمع
از آن کوه میان شام و روم فاصل است و چون میان حمص و دمشق رسد کوه لبنان نامند و چون بوسط دیه قمی گردد آن را کوه عج
خوانند و جانب شرقیش که بحوالی اران و آذربایجان پیوسته است قبق خوانند و چون بحدود عراق و گیلان رسد در کوه خوانند
و چون بوسط قومس و مازندران رسد موز خوانند و مازندران در اصل موز ندران بوده است و چون بدیار خراسان رسد سونج
خوانند حقوق دیوانیش در عهد خواقین شروان شصت و چهار تومان تبریز این زمان بوده و در عهد مغول هشتصد و سی چهار تومان
این زمان بوده باکویه از اقلیم پنجم است و هوایش بگرمی مایل است شماخی قصبه شروان است و از اقلیم پنجم و نوشیروان عادل
ساخته هوای آنجا نیز بگرمی مایل است قبله زره از اقلیم پنجم است و قریب بدربند قباد پدر نوشیروان ساخته فیروز قباد نیز
قصبه ایست نزدیک دربند گشتاسفی ولایت گشتاسفی در کنار دریاست گشتاسب کیانی ساخته و از آب کر و ارس رود نهر بریده
و دیه‌ها بر آن ساخته و برنج بسیار در آنجا حاصل میشود ولایت گرجستان دار الملک این ولایت تفلیس است و آن بلده از اقلیم
پنجم است و آب کر در میان آن روانست و عمارات بر روی کوه ساخته‌اند و در آنجا حمامات بسیار است که آب گرم
از سنگ بیرون می‌آید و بآتش احتیاج ندارد و در آنجا بر سر تلی قلعه مستحکم است و ابخاز از اقلیم پنجم است فیروز یزدجرد
ساخته هوایش بسی نیکوست و بسردی مایل و آنی و قرص دو شهر در آن ولایات الان قرب شصت شهر است همه
سر سبز است حدودش بولایات ارمن و گرجستان و شام و بحر روم پیوسته است حقوق دیوانی آنجا در عهد سلاجقه نود و
هفت هزار و پانصد تومان این زمان بوده ا از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات حالب و عرض از خط
استوا لطائه سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی روی آن را از سنگ تراشیده ساخته است و خوف هوائی شهور است

ایلغان و ثمره دو شهر کوچک است زنجان از اقلیم چهارم است سلطان علاء الدین کیقباد باروی آن از سنگ تراشیده پرداخته
هوایش بغایت خوب است و آب فرات بر ظاهر آن میگذرد ارزن الروم در آن بلده کلیسائیست در غایت عظمت چنانکه
عالی‌تر از آن عمارت در آن ملک نیست و در آنجا گنبدی پنجاه گز بوده در شب ولادت حضرت رسالت صلی الله علیه
وآله وسلم از آنجا پاره فرود آمد و هرچند که میخواهند که بجا کنند عمارت نمی‌پذیرد و در برابر کلیسا مسجدی بر شکل کعبه معظمه ساخته‌اند
اراک شهری وسط است ارمیان در قدیم شهری بزرگ بوده و اکنون قصبه ایست اقسرا از اقلیم چهارم است
عزالدین قلیج ارسلان سلجوقی ساخته اماسیه شهری معظم بوده سلطان علاء الدین کیقباد تجدید عمارت آن کرده میوه و غله
از همه نوع هست و هوای خوب دارد دیبک قلعه ایست بر سر کوهی دو قرقوط و ساسون و سیمون و … شهرهای کوچک است
عموریه از اقلیم پنجم است و اکنون انکوریه خوانند قسطاس قیصر روم ساخت و در آن زمین گنجی یافته در عمارت آن صرف
کرد و در نواحی عموریه کوهیست که غار اصحاب کهف در آنجاست و دور آن کوه ده فرسنگ است قونیه چند قلعه است
بدین نام که بر کوهی ساخته‌اند و تریاک بسیار از توابع آن حاصل شود و بیشتر افیونی که در روم صرف میشود از آنجا می‌آورند
قیصریه دار الملک سلاطین سلجوقیه بوده و سلطان قلیج ارسلان در آنجا قلعه از سنگ تراشیده ساخته است
و در آن قلعه دولتخانه بجهت خود ترتیب داد بغایت عالی و چون باروی قونیه خراب شد سلطان علاء الدین کیقباد آن
بارو را از سنگ تراشیده ساخت در ارتفاع سی گز و دوازده دروازه داد و بر بالای هر دروازه کوشکی … از سنگ
تراشیده پرداخته اند بغایت پاکیزه و آبش از کوههای آنجاست و بر آن بر دریکی از دروازه‌ها جهات طهارت گنبدی عظیم ساخته‌اند
چنانکه در بیرون گنبد سیصد لوله آب جاریست بلغان فراوان دارد و غله بسیار از و حاصل میشود از میوه‌هایش زردآلو
بغایت خوب است کات از اقلیم پنجم است و در پای کوه ارجاس افتاده است شهری عظیم است و سلطان علاء الدین
کیقباد قلعه بزرگ از سنگ تراشیده در آنجا ساخته است و در معجم البلدان مسطور است که بلیناس حکیم در آن شهر برای قیصر
حمامی ساخت که بیک چراغ گرم میشد کاخ شهری وسط است از اقلیم پنجم کوکلو قلعه ایست محکم بر سر کوهی و شهری
وسط در پایان آن ملطیه دو شهر کوچک اند کهره و نجبا از اقلیم چهارم است و در آنجا دو حصن حصین است و آن را قلعه
ده خوانند بطلیموس حکیم صاحب مجسطی از آنجاست علف زارهای فراوان و غله بسیار دارد … دو شهر وسط است قو
و شهر … کوهستان و بیشه ایست و در قلعه فراوان و اهل آنجا بغایت شجاع‌اند زارت بازار و اکر … دو شهر کوچک است
کد و کند دو شهر وسط‌اند … نیز شهری کوچک است قرش حصار و شهر … شهرهای وسط‌اند از
ولایت روم استانبول دار الملک روم است و شهری بغایت بزرگ و عظیم است چنانکه چند کوه در میان شهر است
و یک جانب آن دریاست و خصوصیات آن بسیار است و زبان از تعریف آن عاجز و هم درین فصل در اثنای
ذکر ولایت معروف شده از حالات آن بلده مرقوم خواهد شد ان شاء الله تعالی ارمن و آن بر دو قسم است ارمینیه الاکبر

در شرق افتاده است و ولایت روم بر شمالش و دیار شام بر جنوبش و دریای روم بر غربش … بلاد سیس و طرسوس و قرس از معظم دیار آنجاست
و ارمینیه الاصغر داخل ولایت ایرانست و هوایش معتدل حدودش به دیار بکر و کردستان و آذربایجان و ایران پیوسته است حقوق
دیوانیش در قدیم الایام سیزده هزار تومان این زمان بوده است و دار الملکش شهر اخلاط است … و سرگری و خرادین و …
و سکاباد و سلم و کرد و ملاذجرد و وان و سلطان و لاجرد از شهرها و قصبه‌های آنجاست دیار بکر و دیار ربیعه … است و سه شهر است
و همه کوهسیر حدودش بولایت روم و ارمن و شام و کردستان و عراق عرب پیوسته است و شهر موصل دار الملک آنجاست حقوق
دیوانی آن ولایت در عهد بدرالدین لؤلؤ هزار تومان خانی بوده است که شصت و پنج هزار تومان این زمان باشد و از جمله آن موصل و اربل
و آمد و جزیره و حران و حانی و … و رأس العین و جابو و … و عقر و … و ماردین و … و میافارقین است و چند شهر
دیگر بتفصیل مذکور گردد رافقه از اقلیم چهارم است و اکنون خرابست و در عهد قادر خلیفه جعفر نامی که حاکم آن ولایات بود در لب آب فرات
که محاذی شهر رقه است قلعه از سنگ خارا ساخته است و دورش هزار گام و بعد از صد سال … در آن قلعه آغاز قطع طرق
کرده راههای شام و روم مسدود گشت و سلطان ملکشاه آن قلعه را قهرا … و در کتب مسطور است که آن قلعه
در برابر صفین است که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام با معاویه در آنجا محاربه فرموده و در آنجا در کنار فرات مشهدیست که از دور
اشخاص شهدای مهاجر و انصار که از ضرب تیغ شامیان خاکسار سر در نقاب تراب کشیده‌اند در تابوتها پیداست و چون
نزدیک میروند هیچ نمیتوان دید … از اقلیم چهارم است و در رساله ملکشاهی آورده است که دورش هزار و … گام است و در قدیم
آنجا کلیسه از سنگ ساخته بودند و گنبدی از سنگ تراشیده در میان آن پرداخته بودند که … صاحب مسالک الممالک آورده
که از آن عظیم‌تر عمارت در جهان کسی نساخته و اکنون خرابست رها از اقلیم چهارم است و شهری بزرگ است هوای خوش
دارد و در آنجا … الات خوب سازند ساعرد شهری بزرگست عماد الدوله دیلمی تجدید عمارت آن کرده باسم خود موسوم ساخت
حقوق دیوانیش شصت و هشت دینار است … از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم بر روی پشته ساخته‌اند و در آنجا قلعه ایست که بر سنگ
انداخته‌اند و بر شهر مشرق است و در آنجا رودیست … که قرب ده فرسنگ باغات و اراضی از آب میدهند و باغات
و اراضی از آب میدهند و باغات و اراضی آن یک فرسنگ عرض و ده فرسنگ طول حقوق دیوانیش دویست و سی و شش هزار
دینار است سیار از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم است و دور باروش سه هزار و دویست گام است و از گچ و سنگ ترتیب
داده‌اند و آن بلده بر جانب قبله بر روی کوهیست و راههای خانه‌های آنجا هم پیوسته است و باغات فراوان دارد قرقیا
از اقلیم چهارم است قرقیای بن طهمورث دیوبند ساخته نصیبین از دیار ربیعه است از اقلیم چهارم و دور باروش شش هزار و پانصد گام است
هوایش متعفن است و انگور بسیار دارد و در آنجا عقرب قتال بسیار است و پشه بسیار و … پشه آنجا بزرگ … که برابر کسی باشند و خلق را
… صاحب جامع الحکایات … در ذکر حشرات گفته است که در قدیم حکیمی در آنجا پشه و ملخ را بسته بود چنانچه قطعا
در درون شهر نصیبین نمی‌توانستند آمد و اگر کسی بر باروی شهر ایستاده دست بصحرا میداشت پشه … که …

که دهل و آن شهر را از آفت لدغ عقرب امن بوده در عهد صلاح الدین یوسف بن ایوب بار دیگر آنرا آباد میکردند تا بجهة عمارت کنده خمهای
مسین سر بسته یافتند تصور کردند که گنج است چون سر آنرا باز کردند عقربها و ملخها پران بیرون پریدند و عمل باطل شد ولایت کردستان و آن شانزده [illegible]
و هوای معتدل است و حدودش بعراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیار بکر متصل است و مال دیوانی آن در زمان
سلیمان شاه بوده قریب دویست تومان خانی بوده است و تومان خانی شصت و پنج تومان این زمان است و در زمان مغول که
ولایت خراب شده بود به بیست و کم تومان و هزار و پانصد دینار خانی رسیده بود و اکنون آن نیز موجود نیست شهر و قصبات
آن اینست که الانی بهار خفتیان دربند تاج خاتون دربند زنگی کنکور بلور [illegible] و مورخی مجدد دارند اما کرمانشاه از اقلیم چهارم است بهرام
بن شاپور ذوالاکتاف ساخت و انوشیروان در آن دکه بر تخت صدر کرده و در مجلس در آن دکه خاقان چین و رای
هند و قیصر روم و [illegible] کردند شهری وسط بوده است و اکنون مزرعه مانده است و خسرو پرویز در آنجا قصری و باغی ساخته بود
دو فرسخ در فرسخ که میوه‌های گرمسیری و سردسیری در آنجا بوده و نخجیر بسیار را در وی سر داده تا توالد و تناسل میکرده اند و سلطان آباد
چمچمال [illegible] خوشان و ما بین دشت [illegible] اند بهستون قلعه ایست که قصبه در پای آن کوه بوده و سطام دهی بزرگ بوده در محاذی
صفه شبدیز که صورت پرویز و شبدیز در آن نگاشته اند و یک آسیا گرد آب از آن رخنه که از زیر سنگ خارا در پایان
کوه تراشیده اند بیرون می آمد و اکنون از وسطام اثری باقی نیست شهر زور از اقلیم چهارم است قباد بن فیروز ساسانی ساخته
صاحب صور الاقالیم گوید که آنرا شهر زور بجهة آن گویند که حکامش پیوسته اکراد بوده اند و بر اکراد زور بسیار نموده و پیوسته حکومت
می نمودند ولایت خوزستان بر دوازده دروازه بوده است و اکنون بیشتر آن بلاد را خراب [illegible] و حدودش بکردستان و عراق عرب و فارس
پیوسته است [illegible] مال دیوانش در زمان خلفای عباسی سیصد تومان خانی بوده است و اکنون بعضی در تصرف اعراب است و برخی داخل
دیوان نواب اعلی شاهی و اعراب نیز هر سال پیشکش بدرگاه معدلت پناه میفرستند تستر الان بشوشتر مشهور است از اقلیم سیم است طولش
از جزایر خالدات [illegible] و عرض از خط استوا [illegible] هوشنگ پیشدادی ساخته بود و خراب شده اردشیر بابکان تجدید عمارت
نموده و شکل آن شهر را مانند شکل اسب ساخته چون شاپور ذوالاکتاف بدست قیصر افتاده و او را بایران آورده باز شاپور بران غالب
شده از بند خلاص گشت چنانچه سبق ذکر یافت [illegible] شهر ایران بجهة تدارک خرابی که از قیصر در ایران واقع شده بود فرمود تا قیصر بند
عظیم بر رود شوشتر بست و شهر دشت آباد که مدار ولایت شوشتر بر آنست بدان سبب جاری شد و شهر شوشتر چهار دروازه دارد و هوا
بغایت گرم است و در تابستان اکثر باد سموم میوزد [illegible] بعضی صورت [illegible] و بدین جهت [illegible]
[illegible] بغایت [illegible] است و در تابستان [illegible] بجهة آنکه آب [illegible] از کوه [illegible]
لر بزرگ [illegible] و بعد [illegible] به شوشتر [illegible] آن آب [illegible]
غذای غلات میتوانند خورد و شاپور ذوالاکتاف شادروانی ساخته و آب را اگر دستر [illegible] و چهار [illegible] در قول [illegible] العرب [illegible]
و از نیکوئی زمین آنجا یک دار [illegible] توان کشت غله [illegible] خوب می آید و پیوسته ارزانی است چنانچه [illegible]

اهواز [illegible] حویزه ۲ دزفول [illegible] عسکر مکرم ۲ ولایت فارس [illegible] کوره اردشیر خوره ۲ شیراز

در اینجا تسعیر غله کمتر و در آن نواحی [illegible] است و مردم آنجا اکثر سیاه چهره و لاغر و حمدالله مستوفی گوید که اهل شوشتر حنفی مذهبند و سلیم طبع
و بخود مشغول و در میان مردم معمول [illegible] و درین زمان اکثر اهل شوشتر شیعه اثنا عشری اند اهواز شهری بزرگ بوده است و اکنون
خرابست و اردشیر ساخته اکثر خوزستان را در قدیم اهواز میگفته اند دورق و جندی شاپور دو شهر بود و اکنون بقدر دیهی بیک مانده حویزه
از اقلیم سیم است و شاپور ذوالاکتاف ساخته است دزفول از اقلیم سیم است و از بناهای اردشیر بابکان پلی بر آب دزفول
بسته اند مشتمل بر چهل و دو چشمه و طول آن پل پانصد و بیست قدم است و عرضش پانزده و آن شهر را بدان پل اضافه نموده دزپول
گویند و بر جانب شرقی در پای شهر جوئی در سنگ بریده اند و در زیر بار و [illegible] اند و دولابی بزرگ در آن جوی ساخته اند
و مدار آن شهر بر آن آب دولابست و در حدود و نواحی دزفول [illegible] نیم فرسخ در نیم فرسخ همه نرگس خودروست و
در حوالی آن نواحی هست که شکوفه‌های زرد بسیار [illegible] اند [illegible] و رامهرمز و [illegible] شهرهای وسط بوده اند در قدیم
الایام بغایت معمور [illegible] شهریست وسط [illegible] بن شیث بن آدم ساخته و اول شهری که در خوزستان
دورق این بوده [illegible] در آنجا است بجانب غربی آن شهر چشمه ایست و در آنجا ماهیان بسیار [illegible] و از آدمی نهراسند و کسی متعرض
ایشان نشود عسکر مکرم شاپور ذوالاکتاف عمارت آن کرده و بسبب عقرب بسیار که در وی میباشد خراب گشته اما بحسب آب
و هوا بهترین آن ولایت ولایت فارس دار الملک ملوک ایران بوده و اکثر پادشاهان بر اکثر معموره جهان فرمان روا بوده اند اما چون
در قدیم دار السلطنه [illegible] ملک فارس بوده ملوک فرس [illegible] و افواه [illegible] گشته اند حقوق دیوانی آنجا بموجب
عهد و شرط حضرت علی بن ابی طالب [illegible] مقاسمه معین بوده بقدر حاصل از بعضی مواضع عشر و از برخی خمس و ربع و ثلث و نصف میداده
و اثق عباسی آنرا معین گردانیده و در زمان مقتدر علی بن عیسی بفرمان او خراج مقرر کرده آن ولایت را مساحت نموده [illegible] مثقال
طلا بر آمد مثقال شرعی که چهار دانگ مثقال این زمان باشد و مبلغ مذکور ششصد هزار تومان تبریزی شود و در زمان آل بویه نیز آن مقدار حاصل
داشت اتابکان [illegible] ششصد هزار دینار بدار الخلافه حساب میکردند در بعضی اوقات [illegible] نیز میدادند و در زمان مغول بدویست
هشتاد و هفت تومان و هزار و دویست دینار خانی رسیده بود که صد و سی هزار تومان و کسری این زمان باشد ولایت فارس را
پنج کوره کرده اند اردشیر خوره و قباد خوره و اصطخر و شاپور خوره و داراب خوره کوره اردشیر خوره بنا اردشیر بابکان منسوبست
و درین کوره اول شهر فیروز آباد معمور گشته شیراز شیراز از اقلیم سیم است و قبة الاسلام اند طولش از جزایر خالدات [illegible]
و عرض از خط استوا [illegible] بروایتی شیراز را طهمورث بنا کرده و بقولی [illegible] فارس بن [illegible] بن سام بن نوح شهری ساخته
بنام خود موسوم گردانیده بود و بعد از خرابی آن بلده محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج ظالم و بقولی عم زاده آن بدبخت محمد بن قاسم
بن ابی عقیل شیراز را بنا نهاده باتمام رسانید بطالع [illegible] در سنه اربع و سبعین هجری در زمان عضد الدوله دیلمی آنچنان معمور
که لشکریان او را در آنجا گنجایی نماند عضد الدوله در ظاهر شیراز جهت [illegible] جائی [illegible] داده [illegible] فنا خسرو موسوم کرده بود
و این قصبه بر قبه معمور گشت که [illegible] هزار دینار طلا حاصل داشت و اکنون اثری از وی پیدا نیست و صمصام الدوله بن عضد الدوله [illegible]

اعدا شیراز را باروکشیده بعد از خرابی آن سور شرف الدین محمود شاه اینجو تجدید و تعمیر حصار آن سعی نموده باز خراب شد شاه شجاع آنرا عمارت
کرد و اکنون آن باز رو بخراب گشته ظاهر شیراز قنوات حصار میکند و شهر شیراز هفده محله و نه دروازه دارد اما کوچهای آن در زمستان بغایت
وسع و ناک کوچه و بازاران تنگ است هوایش معتدل است و اکثر اوقات روی ارش از یاسمین خالی نیست و در بهار بنفشه
و شکوفه که از ایام خانها سبز می روید آبش از قنوات است و بهترین آنها کاریز رکناباد است که رکن الدوله حسن بن بویه اخراج نموده
حافظ شیرازی در توصیف آن گفته بیت خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگهدار از زوالش ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر
می بخشد زلالش شعر ارتفاعاتش غله و سایر حبوبات وسطی آید اما میوهاش لطیف و بغایت بی چیز است و از میوهایش انگور بغایت خوب
میباشد ولیکن خوبی آن بایدی معامله بازاریان انجا برابری میکند بیت از مثل کوشت مردن شیر که تقاضای زشت قصابان ش
و درخت سرو در آن شهر بسیار است و عوی بکو میکند و مردم آنجا لاغر و زرد و درویش نهاد الا بازاریان شیراز که بغایت اوباش میباشند
و اکثر ایشان شافعی مذهبند و بعضی شیعه اثناعشری اند و در آنجا طلبه علوم بسیار میباشد و اطراف ولایت مردم بجهة تحصیل و تکمیل بانجا میروند
و اکثر اوقات فضلای جامع تحقیق از آنجا بر میخیزند مثل ابواسحق شیرازی که در عهد خلفا در مدرسه نظامیه بغداد مدرس بوده و سیادت پناه
فضیلت دستگاه سید صدرالدین محمد و مولانا اعظم قدوة العلمای فی العالم مولانا جلال الدین محمد دوانی و سیادت پناه حقایق و معارف آگاه
سید غیاث الملة والدین منصور و درین ایام قدوه ارباب تحقیق و قبله اصحاب بتدقیق روشن ضمیر صاحب توفیق افتخار اعاظم السادات
امیر تقی محمد سلمه در آن شهر تشریف دارند و طلبه علوم از وجود فیض نمودش محظوظ و بهره مند میکردند و سادات صحیح النسب در شیراز میباشند
و در آن بلده بی نوا بسیار است اما از کدیه محترزند و البته باید کسبی مشغول میباشند و قبل ازین ساکنان آنجا در طاعت و عبادت
درجه عالی داشته اند اما اکنون عوام آنجا اکثر اوقات بشرب مدام مشغولند و در آن شهر شراب بسیار میباشد و مسجد جامع عتیق شیراز را
عمرو بن لیث صفار ساخته است گویند که هرگز انعام از دعا خالی نباشد و بین المحراب والمنبر دعا مستجاب است و مسجد نو که اکنون خراب است
اتابک سعد بن زنگی بنا نهاده و بسیار مساجد و خوانق و مدارس خراب و آبادان در و بسیار است کاملش بصد بقعه نشود و خطه میدان
شیراز مزار فیض الانوار احمد بن امام الهمام موسی بن جعفر است عمارات عالیه بر آن مشهد ساخته اند و رونق تمام دارد و اهل شیراز
با امامزاده مذکور اعتقاد تمام است و دیگر مزارات متبرکه در آن است مثل بابا کوهی و شیخ روزبهان و شیخ سعدی و شیخ حسن گیلا
و حاجی رکن الدین ورستاقات و اعمال ناحیه چند اند هم چنین رمردان و دادان و دوان و سروستان و کوهجان و این ناحیه چند است
این کوره سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده است کیلان دیهی بزرگ شهر خوش بوده است و از عجایب جهان از آنکه در میان آن
رودی میگذرد و بر آن رود پلی ساخته اند بالای پل سردسیر است و درختان جوز و چنار و امثال آن دارد و طرف زیر گرمسیر است
و درخت نارنج و خرما مانند آن در آنجا میباشد و بیرک دیهی بزرگ است فیروزآباد از اقلیم چهارم است گشتاسب ساخته جور نام
کرده بود و در میان شهر عمارت عالی طرح انداخته اند چندان بلند گردانید که هوای طبقه بالایین آن نسبت بزیرین چون هوای سردسیر بود
بگرمسیر و فواره آب بر بالای آن عمارت برد و آن عمارت را ایوان کفشدی و چون اسکندر رومی بران نواحی استیلا یافت

از فتح فیروز

از فتح فیروزآباد عاجز آمده بجهة آنکه کوه بلند فیروزآباد را احاطه کرده چنانچه از هر طرف خواهند که بدانجا روند کریوه قطع باید کرد عاقبت
آب رودخانه جنافقان را که دیهی بزرگ نزدیک فیروزآباد و زمین او مرتفع است سر در آنجا داد تا آن شهر غرق شد و بمرور
ایام و طول شهور حوالی آن آخر دریاچه شد و بعد از سیصد سال ازین قضیه چون اردشیر بابکان مملکت ایران را مسخر ساخت
خواست که نوبت دیگر آنرا عمارت کند از حکما استدعا نمود که نوعی سازند که آن آخره از آب بپردازند آب رودخانه را نمی
اول نه جهت یکی از حکما موضع بیرون شد آب را پیدا ساخته سنگ تراشان را جمع آورده فرمود تا از آنجانب کوه را شکافتند
و چون نزدیک بان رسید که با آب رسند میخ آهنین ساختند هر یک بدرازی پنج گز بر سر کوه نشاندند و دو زنجیر که مقابل آن
ستری بود بر آن میخها تعبیه کردند و از آن شکل پس سپری ساخته سنگ تراشان در آن نشسته بکار خود مشغول شدند و جمعی
از اهل قوت بر سر آن کوه ایستاده تا چون راه کشاده کرد و آب زور آورد ایشان بزنجیر آنجماعت را بالا کشند و چون راه
کشوده شد آب چنان زور آورد که آن دو زنجیر آهسته بچارپاره را در ربود و هنوز حلقه چند از آن زنجیرها در آن کوه باقی است و چون زمین
خشک شد اردشیر در آنجا شهر ساخت کازرون دیه و قصبه ایست بغایت خوش هوا و باغات بسیار دارند و در آنجا ترنج و انار
شش فرسنگ نرگس خودروست و سوداوران و چین معاودت از بند با بانجا رسیده بنرخ خودروی در آنجا بغایت ارزان است
سپیدان شهرکی خوش است و توابع بسیار دارد و بعضی ازین ولایت در آب آنجا بندی بسته است تا آب بالا آمده و آن دیها از
آن آب معمور شده کوار بیابانی است سی فرسنگ و در آن قریهاست میان برزگران آنجا رفته غله کارند و با بستان
از آنجا فرا رسانید از غایت گرمی هوا هندوان شهری کوچک است میمند دو قصبه اند هرمود دو دیه است کواره اصطخر
از اقلیم سوم است طولش از جزایر خالدات مح له و عرض از خط استوا ل ع بقول کیومرث بنا داد و بنهاده و بقولی پسر کیومرث اصطخر
بنا کرده و هوشنگ بر آن عمارت افزوده جمشید باتمام رسانید چنانکه از حد خفرک تا آخر رامجرد که چهارده فرسنگ مسافت
طول آن شهر بوده و عرضش ده فرسنگ و سه قلعه محکم بر سر کوه بلند که بیننده تصور میکند که آن جبال را خرابی کرده اند ساخته و به سه گنبد
مشهور است قلعه اصطخر و قلعه شکسته و قلعه شکوان و قلعه شکسته و درین ایام بغیر از قلعه اصطخر و قلعه میرحاصلکان که قریب صد خانه در پای آن چیزی
دیگر از آن شهر معمور نمانده و جمشید در اصطخر بنای کوهی قصر انداخته و بعضی از آثار آن تا امروز باقی مانده است و بچهل منار مشهور گشته
صفت این سرای آنکه پای کوه دکه ساخته از سنگ سیاه و آن دکه چهار سو است یکجانب آن بکوه پیوسته و سه طرف دیگرش
در صحرا گشوده و بلندی آن دکه سی گز باشد و سنگهایی که در آن دکه بکار برده اند یک تخته آن در طول سی گز و چهار گز در عرض همین طریق
و دو نردبان بر دو جانب آن ساخته اند که سواره بدان جا توان رفت و بر بالای دکه خانها از سنگ تراشیده ساخته اند و بعضی
بحال خود مانده و برخی خراب شده و بارگاه جمشید مشتمل بر چهل ستون بوده است هر ستونی از سنگ سفید مخروطه در بلندی شصت گز
باشد و بر او نگاری چنان باریک کرده اند که بر چوب نرم نتوان کرد در فارس نامه آورده که این سنگ هر قدر سخت است که به هیچ
سنگی نمیشود و چون آنرا بسوهان قدری بر ندبریده آنرا بر هر زخمی که بشکنند التیام یابد و چنان سنگی در ولایت فارس نیست و معلوم

نیشود کلان ستونها را از کجا آورده اند و صورتهای غریب و عجیب است بر آن ستونها و سایر دیوارها و خانها ترتیب داده اند و سقف
آن جایگاه فرو ریخته است و میان آن خاکها تونهای بلندی پیدا میشود و معلوم نیست که بچه جهت بوده تو بیاگی خاک انباشته اند و هر ستونی
از سه پاره سنگ است و آنچنان بهم وصل کرده اند که شکاف آن مرئی نمیشود و هر پاره از آن قریب به پنجاه و شش گز باشد
و در آنجا چند محل صورت جمشید را در سنگ نقش کرده اند جائی بدین طریق که مجمره در دست دارد و بخور میسوزاند و پیش آفتاب
برسم عبودیت ایستاده است و در محلی دیگر بدستی گردن شیری گرفته و بدستی خنجری بر وی زده و شکلهای حضرت رسالت پناه نقش
کرده اند و پیش شکل آدمی با ریش مجعد تاج بر سر و دست و پا و دم بر صفت گاو و در آن کوه گرمابه از سنگ کنده اند چنانکه آب گرمش
از چشمه زاینده است و باتش محتاج نیست و بر سر آن دخمهای عظیم بوده که عوام آنها را زندان باد گفته اند و هنگام ظهور اسلام اهل
اصطخر چند نوبت خلاف عهد کردند و مسلمانان را در آنجا قتل و غارت کردند و در عهد صمصام الدوله دیلمی قتلمش بن اسرائیل سلجوقی و ملک قاورد
و برادر الب ارسلان سلجوقی متعاقب هم لشکر بدان دیار برده آن شهر را بکلی خراب کردند در مجمع ارباب الممالک مسطور است
که آن عمارت خانه های بت پرستان بوده است و صاحب صور الاقالیم گوید که آن ستونهای مسجد سلیمان پیغمبر است اما این
روایت ضعیف است چه باعتقاد مسعود اوراق سلیمان بملک ایران نیامده و فارس را متصرف نگشته دیگر آنکه فقیر آن عمارت را
برای العین مشاهده کرده در آنجا صورت جمشید کشیده اند که آفتاب می پرستد و این معنی منافی مسجد بودن است **ارج** دهی
بزرگ است در پایان کوهی و آتش از سر آن کوه فرود می آید و خانهای آنها را در آن کوه کنده اند **اقلید** شهری کوچک است
و قهستان دربیی بزرگ و در کوه آنجا غاری عظیم است و بغایت مستحکم کرده در روزگارهای مخوف پناه ایشان است **ایج**
دو ماسرس دو شهر کوچکند و در آب و هوا و میوه نزدیک بهم اما زردآلوی سرس بغایت شیرین و نیکوست و خشک کرده
بولایت برند **جزیره و آباده** دو شهر کوچکند و آباده حصاری مستحکم دارد و هوای معتدل و آب روان و در آنجا غله و انگور بسیار بود
و عسل وافر و حقوق دیوانش در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی بیست و چهار هزار و پانصد دینار بود **راجرد** ناحیه ایست بر کنار آب
کروبندی در قدیم الایام در آن محل بر آب کر بسته بودند و آن بند در زمان اتابک چاولی خلل یافته اتابک بفرمان سلطان
مسعود سلجوقی آنرا عمارت کرد تا آب بر آن ناحیه نشسته و رود دیگر از ولایت کلار برمیخیزد و آب شعب بوان و آب
ماین و دیگر رودهای کوچک بدو می پیوسته آبی عظیم میشود و این آب بهیچ زمین نمی نشیند مگر آنکه بندی بر بندند و یکی از بندها
که بند مجود است که گذشت و دیگری بند امیر عضدالدوله دیلمی است و چنین عمارتی در ایران بحسن و استحکام آن نیست و آن بند ولایت
کربال علیا را آب میدهد و بند قصار ولایت کربال سفلی را و این رود چون از این ولایت بگذرد یکی از دریاچه های فارس را و
طولش صد و سیزده فرسنگ است **بافیروز** ناحیه ایست بر کنار آب کر و در آنجا دو قصبه عظیمست شهر و در آن جا باشد
کورد و کلار کورد شهریست در میان کوهستان براه کوشک زرد هوایش معتدل است و بسردی مایل و حاصلش غله و میوه و مردمش
اکثر دزد و دغا **ابرقوه** از اقلیم سیم است و در قدیم آن بلده را در پایان کوهی ساخته بودند آنجا را ابرکوه می گفتند و چون آن جا را شد

این شهر را

این شهر را بر هامون عمارت نمودند و هوایش معتدل است و آبش از کاریز است و میوه هایش نیز خوب و مردمانش بغایت نیکو باشند و مردمش از ارباب
حرفه اند و سلیم الطبع و درویش دوست و مزار طاوس الحرمین در آنجاست و آن تربت سقف قبول نمیکند گویند که چون یهود چهل روز
در ابرقوه بماند البته هلاک شود و بدین جهت یهود در آنجا نباشد و از جمله قرای آنجا مراغه است و در آنجا سرو بست که به بلندی و رفعت
و عظمت آن هیچ درختی در جهان نیست و مانند سرو کشمیر مشهور است **بیضا** شهری کوچک است و خاکش سفید دارد و بدین جهت بدین
نام موسوم گشته گشتاسب کیانی ساخته هوائی دارد و توابع بسیار و از آنجا کسان مفتخر برخاسته چون قاضی ناصر الدین بیضاوی
کوره دارابجرد و جهرم شهری وسط است بهمن بن اسفندیار بنا کرده و مواضع بسیار از توابع آنجاست هوایش گرم است و نخود کلا
این بلده بغایت نفیس است **فسا** از اقلیم چهارم است فسا بن طهمورث ساخته و گشتاسب تجدید عمارت کرده در اول
مثلث بود در زمان حجاج ظالم آزاد مرد بفرمان او آن را شکل گردانید و تجدید معمور ساخت و در زمان شبانکاره خراب گشته
اتابک چاولی آبادان گردانید هوایش گرم سیر است و آبش از قنوات **کوره شاپور خوره** این کوره بشاپور بن اردشیر
منسوبست **کازرون** از اقلیم سیم است طولش مع عرضش بخط ابط در اصل سه ده بوده و طهمورث دیوبند ساخته و فیروز بن بهرام
بن یزدجرد آنرا شهری گردانید و چون سه ده بوده و اکنون نیز عمارات آن متفرقست هوایش گرم سیر است و آبش از کاریز
و اعتماد ایشان بر باران است و در آنجا نوعی از خرما میشود که آنرا جیلان میگویند **ع** بخوبی در جهان همتا ندارد و در این اقلیم افیون
بسیار از آنجا حاصل میشود و بنفشه و نیلوفر و نرگس بسیار و مردمش شافعی مذهب و بر ظاهر شاور شکل مردی سیاه چرده
و صورتی ساخته اند بشکل و مقابل آدمی باشد بعضی گویند طلسمست و برخی برانند که حجری بوده و خداوند عز و جل ذکره عبرة للناظرین
او را سنگ گردانیده **جهره** شهرکی کوچک و در کره مشهور است و در زیر شیراز است و بند امیری که عضدالدوله دیلمی بر آب
بر آب کر بسته است در ربع مسکون مثل آن عمارتی نیست بر بالای شیراز واقع است و در این باب گفته اند **مت** از خطه شیراز
کیشش مطلب گرز بر کره دارد و بر بالا بند **خنبه مقان** شهری کوچک و گرم سیر **خشت و کمارج** دو شهر اند در میان کوهستان و نغیر
از درخت خرما و غلاجی محصول در وی باشد **نوبندگان و شعب بوان** از اقلیم سیم است شاپور اردشیر ساخته بود و ابو سعید کازرونی آنرا
خراب گردانید که ماوای زنباب داراب و ثعالب گشت و اتابک چاولی آنرا مجددا معمور ساخت هوایش گرم سیر است
و همه نوع میوه در آنجا میباشد و شعب بوان از مشاهیر متنزهات جهان است دره ایست در میان دو کوه طولش سه فرسخ و نیم
و عرض یک فرسنگ و نیم همه درختان و انواع میوه ها دارد و هوائی در غایت اعتدال و در آنجا دیههای فراوان است و در میان رود
بزرگ روانست و بر هر دو طرف سر کوهها اکثر اوقات از برف خالی نمی باشد و در این عرصه از کثرت درخت آفتاب بر زمین
نمی آید و چشمه های بسیار و قلعه سفید در یک فرسخی نوبندگان است و در ولایت نوبندگان نخجیرگاه بی اندازه است **خماجان و دوبه چلو**
ناحیه اند هر یک مشتمل بر چند پاره ده و بلاد شاپور و دیز مردان و خویکان و جیلویه نیز هر یک ناحیتست و توابع دارد
قباد بروز شیروان منسوبست **کوره قباد خوره** در تلفظ ارغان گویند قباد ساخت اول شهری بزرگ بوده بواسطه

استیلای ملاحده خراب گشته **ارجان** از بناهای لهراسب کیانی بود شهری وسط است برکنار دریای فارس هوائی بغایت
گرم و متعفن است اهل آنجا در تابستان جهت حرارت بلوط بند و الا از کثرت عرق مجروح گردد حاصل آن خرما و کتان است و اکثر
مردم آنجا تجارت دریا کنند **ریشهر** فارسیان ایی ریدان خوانند شهریست برکنار دریا چنانچه موج دریا باو میرسد هوایش گرم
و متعفن است و هر که از بصره بخوزستان و هرموز رود گذرش برآنجا باشد و آنجا گوسفند و چهارپا کم است و در تسیار مؤلف
فارسنامه گوید که از یک بز شش رطل شیر دوشیده اند و بزرگان آنجا بسیار است **جهس** و هندیجان و خلادجان و هوادان از توابع
کوره اند و هر یک چند پاره دیه از توابع دارند **قلاع ولایت فارس** پانزده قلعه معروف و مشهور در فارس است در قدیم الایام بنا کرده
بوده چون فارسیان سر از فرمان سلاجقه کشیدند سلجوقیان اتابک جاولی را بآنجا فرستادند و اتابک اکثر آن قلاع را قهراً گرفته
خراب کرد و اکنون آنچه از آن قلاع مشهور است نیست **قلعه یغد** از قدیم است بانی آن معلوم نیست و سالهای دراز خراب بود
در اوایل زمان سلاجقه ابونصر نامی آنرا بحال عمارت باز آورد و آن قلعه بر قله کوهیست که دورش بیست فرسنگ باشد و با هیچ کوهی
اتصال ندارد و به هیچ گذرگاه که بر بالای کوه توان رفت راهی نیست و بر بالای کوه زمینی است نرم و هموار و چشمهای آب خوشگوار
و باغات دارد و پیرامن آن کوه میدانی فراخ است و نخجیر بسیار دارد و عیب آن قلعه آنست که هر کس میباید آنرا محافظت نماید اکثر مردم
کورکان آنرا خراب کرده دیگر معمور نشد و امروز زیارتگاه است و ولیکن اوریا بحال عمارت باز آورد **شکوان و شکسته قلعه اصطخر**
سبق ذکر یافت قلعه اصطخر آباد قلعه آباده در ایرج قلعه ایرج کوهیست که تنها افتاده و بکوه دیگر پیوستگی ندارد و در اطرافش قریب ده
فرسنگ خلاف چهارپای نیست قلعه بر فرقدای قلعه خورشه خورشه نامی از عمال حجاج ساخت باستظهار آن حصار یاغی شد قلعه خوار
و قلعه خودان و قلعه شهاره و قلعه تیشه شیران قلعه کاریزین قلعه کنیک سلغان یک نگاه نوانست داشت و غله آنجا چند سال از آفت
مصون ماند و دریاهای فارس پنج بحیره است بحیره بختگان بر نزد آباده و بحیره بر ساحلت طولش دوازده فرسنگ و عرض سه فرسنگ
دورش سی و پنج فرسنگ بحیره دشت ارژن آبش شیرین است و دورش سه فرسنگ بحیره ام طویه پایین شیراز و سر دوستان آب
و دورش ده فرسنگ **قیس و بحرین** از اقلیم دویم است بحیره جزیره و قیست در بحر فارس چهار فرسنگ در چهار فرسنگ هوایش بغایت
گرم است و آبش از باران که در مصانع جمع گردد **بحرین** از اقلیم دویم است و این شهر در جزیره واقع است و آن جزیره میان
بحر فارس افتاده است ده فرسنگ در پنج فرسنگ مساحت آنست و در آن جزیره باغستان و آب روان و دیهات
و از میوهای بحرین خرما بیشتر است هوای بحرین بغایت گرم است و آبش از عیون و قنوات و مردم اکثر زرد رنگ و عقاید
در مسالک الممالک مسطور است که هر که در بحرین مقام کند سپرزش بزرگ شود **و ایراف و خارک** نیز در دو جزیره معمور اند
ولایت شبانکاره و آن شش موضع است و مجموع گرم سیر حدودش بولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است
حقوق دیوانیش در عهد سلاجقه دویست تومان خانی بوده و در عهد مغول بیست و شش تومان و شش هزار دینار بوده است **ایج و دارابجرد**
قلعه ایج در زمان قدیم دهی بوده و حسویه در عهد سلاطین سلاجقه آنرا شهری گردانیده و اکنون بجان دستور اول دهیست بزرگ

اما موضعی خوش هواست و باغات بسیار دارد و میوه بیشمار و در آنجا کتان نیکو میبافند **صطهبانات** قصبه ایست پردرخت و میوه
دار و انواع میوها میباشد **پرک و طارم** دو قریه بزرگ اند بر سرحد کرمان **شیر و برانات** دو شهر وسط اند و در آنجا شمش بسیار میباشد و در
تیر و صطهبانات فاد زبر نیکو میباشد **داراب جرد** از اقلیم سیم است داراب بن بهمن اسفندیار ساخت شهری مدور بوده است
چنانکه اگر به پرگار ملاحظه نمایند تفاوت در وی نیابند هوایش گرم سیر است غله و میوه و خرما در وی نیک آید و در آن حدود کوهیست که
بهفت رنگ نمک دارد و حسو دستاق چند ده از توابع آنجاست **لار** شهریست بزرگ و ولایت بسیار از توابع آنجاست
و حاکم علیحده دارد و حاکم آنجا باج گذار دیوان نواب اعلی شاهیست و در سنه ثلث و الف هجری زلزله شده مجموع عمارت شهر
و قلعه آنجا خراب شد و شدت زلزله بمرتبه بود که مردمی که فرار نموده بودند و از شهر بصحرا میرفتند در اثنای راه زمین شکافته میشد و ایشانرا
فرو میگرفت **ولایت کرمان و مکران و اهواز** و آن یازده شهر است حقوق دیوانیش در عهد سلجوقیان هشتصد و هشتاد هزار دینار طلا بوده است
و در زمان مغول شصت و هفت تومان و شش هزار و پانصد دینار خانی بوده **کرمان** بکرمی منسوب است که هفت واد داشته
و حکایت آن در شاهنامه مسطور است و اکثر آن دیار معتدل الهواست حد دورش بمکران و شبانکاره و عراق عجم و قهستان
پیوسته است **کواشیر** دار الملک کرمان است از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات صب لب و عرض از خط استوا لط
نه در تاریخ کرمان مسطور است که گشتاسب در آنجا خانه ساخته بود و اردشیر بابکان قلعه ساخت و بردشیر خواند طالع عمارتش
برج میزان بود و بهرام بن شاپور ذو الاکتاف بران عمارت افزوده در کتاب بسط العرب آمده است که حجاج ظالم قضبان بن
قثری را به آن ولایت فرستاد و او بحجاج نوشت که آن قلعه کوچکیست و ضعاوان کثیرت جاخواجاج آن لشکر را طلب
نمود در زمان عمر عبد العزیز مفتوح شد و بفرمان عمر مسجد جامعی در وی ساختند و امیر علی الیاسی در وی قلعه ساخت **سیرجان** از اقلیم سیم است
قلعه حصین دارد و هوایش بگرمی مایل است **جیرفت** از اقلیم سیم است در تاریخ کرمان مسطور است که چون عبد الله بن عمر عبد العزیز
فتح کرمان میکرد آن موضع بیشه بود و در آنجا سباع ضاره بسیار است لشکر اسلام آنها را پاک کردند و بنا ساختند و هر یک بنام خویش موسوم
هوایش گرم است و نخلستان در وی بسیار **بیرجان** از اقلیم سیم است هوایش بگرمی مایل است و در وی قلعه ایست محکم و حاصلش غله و پنبه
و خرمات **هرموز شهر بابک و اشین** از قصبات شهر کرمانند **هرموز** از اقلیم دویم است و بغایت گرم سیر و شیر بابکان ساخته و ملک شمس الدین
در سنه خمس عشر و سبعمائه از بیم حرامی هرموز را گذاشته در جزیره جرون طرح شهری انداخته و با تمام رسانیده و در هرموز نخل و نی شکر بسیار است
و اکنون جزیره جرون را هرموز میگویند فرنگیان قریب بصد و بیست سال است که بر وی استیلا یافته اند و مهم ایشان در تسلط و استیلای
بجائی رسیده که حاکم هرموز را قطعاً در هیچ امری دخل نمانده است چه ادا اول کار رئیس نور الدین وزیر انداز بجهت مصلحت ناقص فرنگیان را
بآنجا برده مقرر ساخت که عشری از معاملات جرون از ایشان باشد بتدریج فرنگیان در آنجا مستولی شدند تا این زمان که سلطنت
و مملکت را فرو گرفته پادشاه و وزیر آنجا را اختیار سیاسی گردانیدند **مغاره ما بین کرمان و قهستان** آغاز این مغاره از ولایت قرو
دار قریه که ترکان او را آقا خواجه میگویند تا کنار دریای هرمز و چند آنکه میرود عرضش یازده میکرد و در طرف جنوبش از ولایت قم

وکاشان و زواره و نایین و یزد و کرمان و مکران گذشته به دریا رسیده است و طرف شمالش بر دیار ری و قومس و قهستان و زابل
گذشته به دریا پیوسته است و این مفازه از اقلیم سیم است طولش چهارصد فرسنگ بر کنار دریا و اگر سکان این مفازه کمتر از سایر
مفازات اسلام است اما دزد و قطاع الطریق بسیار است و هوای آن معتدلست جرمق سه دیه است که در راهی که از نیشابور
باصفهان می آید طبس گیلکی از اقلیم سیم است و در ولایتش غله و پنبه و خرما است کلیلون شهری کوچک است ولایت قهستان و نیمروز
و زابلستان و ان شهرش شهر است و هوای معتدل دارد و حد و ولایت مفازه و خراسان و ماوراء النهر و کابل پیوسته است
و دار الملک سیستان است سیستان ولایتی طویل و عریض است از اقلیم سیم جهان پهلوان گرشاسب ساخته بر زنگ موسوم نموده و برای
ریگ روان نزدیک است در پیش ریزه بندی عظیم ساخته است تا شهر از آسیب ریگ مصون مانده و بهمن بعد از تخریب عمارت
کرده سمنگان نام کرد و عوام سگستان گفتند و عرب آن لفظ را معرب ساخته سجستان گفتند و بمرور سیستان شد هوایش گرمی
دارد و آبش از هیرمند و باغستان در او بسیار و میوه بیشمار قهستان شانزده ولایت ترشیز از اقلیم چهارم است بهمن بن اسفندیار
ساخت شهری کوچک و آبش از کاریزات و دیه بسیار دارد و معظم قرای آن کشمر بوده و در آن ولایت در قدیم سروی بوده
که بلندی و عظیمی آن در ربع مسکون هیچ درختی نشان نداده اند گویند که جاماسب حکیم آن درخت را نشانده فردوسی گوید مصرع
یکی شاخ سرو آورید از بهشت * بپیش در کشمر اندر بکشت گویند که اصناف طیور در شاخهای آن خانه ساخته بودند موجب فرمان
متوکل عباسی چون آن درخت را انداختند چند خروار شاخ از آشیانه مرغان جمع آمد و در ولایت ترشیز چند قلعه بر آورده مثل
دانشگاه و مجاهد آباد و ازین ولایت غله بسیار بود و سبزوار [illegible] تون از اقلیم چهارم است در اول شهر بزرگ بوده و این زمان
آنچنان نمانده بر وضع شهر چین ساخته اند که اول حصاری بغایت بزرگ بر آورده اند و خندقی عمیق بی آب ترتیب داده اند
و بازار در گرد حصار ساخته اند و خانها بر گرد بازار و باغات بر گرد خانها و غله بر گرد باغات و بر گرد غله زارات بندها ساخته اند
و بسته اند که آب باران میگیرند و بآن غله را میپرورند و در آن بندها خربزه بی آب زراعت میکنند بغایت شیرین چنانکه آبش از کاریز
و هوایش معتدلست و حاصلش میوه و ابریشم و غله گناباد شهری کوچک است بر سر کوه زر ساخته و حصار محکم دارد و آبش از کاریزات و چاه
اول کاریز و کاریز دیگر چاه اول آن هفتصد گز است و بعضی هفتصد گز باشد و چند موضع از توابع گناباد است و آب جمیع از کاریزات
و چهار فرسنگ طول کاریز نامست و از طرف جنوب بشمال میرود و حاصلش مانند تونست دشت بیاض ولایتی است قصبه آن [illegible]
گویند و نسبت بتون بیلاقست بر کند قصبه ایست و در آنجا زعفران بسیار باشد و چند موضع توابع دارد زیرکوه ولایتی است و قصبه
دارد طبس و مسینان از اقلیم سیم است شهری کوچک گرمسیر و آبش از کاریز است و در آن ولایت چاهی که هر که از خاک آن [illegible]
دانه [illegible] فی الحال میمیرده است و در زمان سلطان محمد خدابنده آنجا را انباشته اند هم در آن ولایت چاهیست که در زمستان
آب بسیار در آن چاه میرود و در تابستان بیرون می آید که زراعت میکنند و چاهی دیگر هست که چون در آنجا نگاه کنند شکل ماهی می نماید
از اقلیم چهارم است و حصار محکم دارد و چند کاریز آب در اندرون شهر است در زیر زمین چنانچه در اکثر خانها سردابها

ساخته اند و حاصلش زعفران و غله و میوه است و مردم آنجا سیاه چرده اند و همه کس با آلات حرب مهیاست مومن آباد ولایتی است و چند پاره
دیه دارد و قلعه مستحکم ولایت زاوه ولایت عریضیست زاوه شهر بزرگست و گرمسیر و در و میوهها بسیار است و شکارگاه خوب دارد
فیروزکوه در معجم البلدان آمده که قلعه حصین است عرقنون از اقلیم سیم است طولش [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible] چون
عرض بغداد است شهر کوچک است و هوایش سردسیر و اگر تغیر هوا بسبب عرض بلده بودی بایستی که این دو شهر یک هوا
داشتی لیکن تغیر هوا بسبب نشیب و فراز زمین است هر جا که بلندتر است سردتر است سمیند از اقلیم سیم است شهر وسط و
گرمسیر است بلوک نیشابور و آن چهار بلوک است حدودش بقهستان و فارس و مازندران و خوارزم پیوسته است بلوک نیشابور
از اقلیم چهارم است طهمورث دیوبند آغاز عمارت آن کرده و خراب شده بود اردشیر شهری ساخته شاپور بن اردشیر حاکم خراسان
بود آن شهر را از پدر طلبید اردشیر مضایقه نمود شاپور در [illegible] بود در آن موضع که طهمورث شهر ساخته بود خراب شده بلده دیگر
انداخته بنا شاپور موسوم گردانید دور باروش پانزده هزار گام بوده و بر شیوه رقعه شطرنج هشت قطعه نهاده و از زمان کاسره تا آخر عهد
طاهریه دار الاماره خراسان در بلخ و مرو بوده و چون یعقوب بن لیث صفار استیلا یافت نیشابور را دار السلطنه ساخت و در سنه
خمس و ستمایه آن شهر بزلزله خراب شد و در پهلوی آن بلده دیگر ساخته شادیاخ مشهور گردید و دور باروش شش هزار گام بود و در [illegible]
آن نیز بزلزله خراب شد و بکوشش دیگر شهری ساختند و آن شهر در پیش کوه نهاده است بر جانب قبله و دور باروش پانزده هزار
گام است و آبش از قنوات و آب رود که از کوه می آید در شرقی نیشابور است و آن بغایت بلند است و از کوه تا شهر دو فرسنگ
بیش نیست و برین دو فرسنگ درین رودخانه چهل آسیا گردان کرده اند و آب چنان شده است که در یک ساعت چند خروار
گندم آرد میشود و بر جانب شمال کوه بر کریوه چشمه ایست که آنرا چشمه سبز گویند امیر چوبان بر سر آن چشمه کوشکی ساخته بود و در
جمعه آوازهای اهل از میان چشمه ظاهر میشود و از آبادانی تا این چشمه پنج فرسخ است و پادشاهان شب را بر کنار چشمه جا داشته اند
و مشاهده کرده اند که شتر آبی و گاو آبی و آدم آبی از چشمه بیرون آمده و چریده است و مرقد شیخ فرید الدین عطار و عبد الله
مبارک آنجاست و بحدود چشمه سبز و طوس بحیره ایست که آنرا بحیره چشمه سبز میگویند و دورش یک فرسنگ باشد و هیچ ماهی
بقعرش نتواند رسید و از آن بحیره دو جوی برداشته اند هر یک بیست آسیا گردان که به نیشابور میرود و ازین بحیره آبی
بیرون آمده و یزدجرد پدر بهرام گور را هلاک گشت و آب آن بحیره شیرین است خوش طعم صاحب عجایب المخلوقات
گوید راقم این مرقوم چه خواست که قعر آنرا بداند جامها از تار ابریشم بعد از خوض بسیار گفتند [illegible] و بقعرش نرسیدیم
و اکنون نیشابور بر روی بحرابی نهاده و در این ایام که حشم اوزبک بر آنجا استیلا یافته اند خرابی بر خرابی افزود اسفراین
از اقلیم چهارم است و شهر وسط و مسجد جامع آنجا کاسه بزرگ است و دورش دوازده هزار [illegible] هوایش معتدلست
و درخت جوز بسیار دارد و توابع آن قنوات دارد جوین ولایتی است شهرستان آن سبزوار است و سبزوار از اقلیم
چهارم است و در قدیم شهر وسط بوده و در زمان خاقان مؤید مغفور که بعد اکثری بر آن شهر استیلا یافته قتل عام کردم

وبکلی خراب شد هوایش معتدل است و بازارهای فراخ خوب دارد و طاقی از چوب بسته‌اند که چهارسوی بازار است حاصلش غله و میوه است
و چهل پاره دیه از توابع است و مردمش از قدیم الایام از شیعهٔ اثنی عشر بوده‌اند **بازر** شهر وسط است **جوین** ولایتی است **جاجرم** از اقلیم
چهارم است و شهر وسط و در حوالی آن یک روزه راه گیاه زهردار است حمدالله مستوفی گوید که در آنجا قلعه است و در پای آن چهار
و هر که چهار صباح … آنرا بدندان گیرد و هرگز او را درد دندان نباشد و در حوالی جاجرم کوهیست و در آن کوه شکافیست که
از آنجا آبی بمقدار دو آسیا بیرون میریزد و بمقابل آن کوه را شقاق میخوانند در عجایب المخلوقات آمده که در آن کوه غاریست که
سرد آنجا بر دار عفونت ابخره او بخور کرده … کوهیست که در وقت … بر آنجا از قوت باد بر زمین نتوان ایستاد
و بر قلهٔ آن باد نباشد **جوشان** شهر وسط است از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و هوائی بغایت سرد و کم میوه و غله نیکو دارد **سمنقان**
شهر وسط و بیست پاره دیه دارد **طوس** از اقلیم چهارم است جمشید پیشدادی ساخته و بعد از خرابی طوس نوذر بتجدید
عمارتش فرمود و اکنون خراب است و شهر مشهد مقدس که مدفن امام العالم المظلوم المعصوم ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا است در
زمان خاقان مغفور بغایت آبادانی و معموری رسیده بود اما درین ایام که بتصرف خصم اوزبک درآمد خرابی تمام بحال آن راه یافته
از ارتفاعاتش اقسام میوه‌ها بغایت خوبست و غله بسیار حاصل میشود و در شرح خصوصیات مشهد را دفتری علیحده باید این مختصر را
گنجایش نباشد و در حدود میان مشهد و طوس کوهیست و در آن کوه غاریست بر مثال ایوانی و دهلیزی دارد و چون در آن دهلیز اندک
سافتی روند بر دوشی رسند و چهار صفه پیدا شود و در آنجا چشمه‌ایست که چون آبش قدری راه برود سنگ گردد و چون از آن
چشمه بیشتر روند بادی عظیم وزیدن گیرد و مانع دخول شود **کلات** قلعهٔ حصین است در نواحی **بلوک هرات** هرات ولایتی وسیع است
و هم از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات … و عرضش از خط استوا … جهان پهلوان نریمان آغاز بنای آن
نهاده اسکندر عمارت آنرا باتمام رسانید و این ابیات در تفصیل بانی بنیان هرات گفته‌اند   لهراسب نهاده است بر سر …
بنیاد گشتاسب ز تو بنای دیگر نهاد بهمن بتوی عمارت دیگر کرد اسکندر رومیش همه داد بباد … هزار کام است
هوای بغایت خوبی و صحت دارد … در تابستان باد شمال میوزد و لو جمع تراب الاصفهان و شمال الهرات و ماء الخوارزمی
البقعه لم یموت الانس فیها ابدا و باغاتش بسیار است و … پاره دیه است متصل شهر و چندان باغات و عمارات و ابواب
البر و خوانق و مدارس که در هرات ساخته‌اند در هیچ ولایت نیست از میوه‌هایش انگور فخری و خربزه بغایت نیکوست در عهد
حکومت ملوک غور در هرات دوازده هزار دکان آبادان و شش هزار حمام و کاروانسرا و طاحونه و چهارصد و چهل و چهار هزار خانه
مردم نشین داشته و در عهد سلطان حسین میرزا بایقرا در یک حرفهٔ خبازی روزی بیست … کرده‌اند باقی
آبادانی از این قیاس باید کرد و درین روزگار خصم اوزبک در آنجا استیلا یافته امید که بار دیگر بتصرف کارکنان دولت
اعلی درآید والحمد لله که درینوقت آباد شد **اسفزار** شهر وسط است و توابع دارد **فوشنج** از اقلیم چهارم است طولش از
جزایر خالدات صد و سه و عرض … شهری کوچک و موضع معتبر از توابع آنجاست و چند نوع انگور خوب دارد و خربزه …

نیز نیکوست و آسیاهای آن از باد میگردد **باخرز** ولایتی است از اقلیم چهارم و اهل آنجا سنی‌اند **بادغیس** از اقلیم چهارم است ولایت دهستان
از توابع آنجاست و در آن شهر ولایتی است مجموع درخت فستق است و پنج فرسنگ در پنج … مردم بدانجا رفته بجهت خود جمع کنند
و از عجایب حالات آنکه اگر شخصی قصد فستق دیگری کند هر او را در همان شب گرگ بخورد **جام** از اقلیم چهارم است و شهری وسط است
و قریب دویست پاره دیه دارد و مزار زنده پیل احمد جام آنجاست **جت** شهر وسط است و پنجاه پاره دیه دارد **خواف** ولایتی است
و قصبات آن سنجان و روزن و سلام از توابع است و مردم آنجا حنفی مذهبند و در آنجا ابریشم و روناس حاصل کرد **زواره**
ولایتی است قصبهٔ آن زواره است و پنجاه پاره دیه از توابع است و مزار شیخ قطب الدین که مقدم حیدریانست در آنجاست
زواده ولایتی است و شهرستان آنرا آهنگران گویند **غرجستان** از اقلیم چهارم است و پنجاه دیه از توابع آنجاست و مردم آنجا بیلاقات
میشوند **بلوک بلخ** و طخارستان و ختلان و بامیان و غیره **ام بلخ** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات … و عرض از خط
استوا … کیومرث بنیاد آن نهاده و طهمورث باتمام رسانیده و لهراسب بار دیگر کشیده شهر بزرگست و گرمسیر و هوایش …
و وسط از میوه‌های آن انگور و خربزه نیکوست سلطان ملکشاه در رسالهٔ خویش آورده که بشانه غیرتی نباشد **بامیان** از اقلیم چهارم است
و هوایش سردسیر و در عهد چنگیزخان بسبب آنکه پسر جغتای خان را در حین محاصره تیر زدند بکلی خراب شد و اکنون فی الجمله عمارتی
دارد **جوزجانان** ولایتی است از اقلیم چهارم و هوایش معتدل **ختلان** از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده و اکنون خرابست
طالقان از ولایت طخارستان است شهر کوچک است و اکثر انبار و اهل آنجا جولاه‌اند **فاریاب** از اقلیم چهارم است کیقباد کیانی
ساخته هوایش گرمسیر است و در آنجا زعفران بسیار میباشد و قصبات بسیار از توابع آنجاست معلم ثانی ابونصر فارابی از آنجا برخاسته
کلف شهر کوچک است بر کنار جیحون و رود جیحون را نیز آب آمویه گویند و شرقی هرات است و از جنوب بشمال میرود و یک شعبهٔ آن
از کوهای تبت و شعبهٔ آن از جبال ختلان و شعبه از بدخشان و دیگری از ختلان بر میخیزد تا بهم می‌پیوندد و هر شعبه چند آب دیگر ملحق میشود
و بعضی ازین شعب بر بلاد بلخ و ترمذ میگذرد و چون بهم جمع شوند از دره که آنرا تنگ دهان شیر میخوانند نزدیک بقریه … از توابع
هرات بیرون آیند و آن دره در میان دو کوه است چنان آن کوهها بهم نزدیک شده‌اند که بین الجبلین صد گز فاصله زیاده نیست و آب
بدین عظمی از میان دو کوه بیرون میریزد و در یک … میشود و بران امکان عبور نیست و از جیحون نهرهای عظیم برداشته‌اند و بران
زراعت بسیار کرده مثل نهر … و کردان و نهر … و کاخواره و غیرهم هر یک ازین نهرها که میگذرد کذا آب میدهد و بعضی
ازین نهرها بحیرهٔ خوارزم منتهی میشود و عمود آب جیحون از خوارزم گذشته از عقبهٔ سلم که ترکان آنرا کورلادی میگویند فرو میریزد و سه فرسنگ
آواز آن بگوش سامعان میرسد و بعد از آن بدریا میریزد و طول این رود پانصد فرسنگ و این آب در زمستان چنان یخ می‌بندد
که قوافل بر بالای آن میگذرند و دو بار ریگش … است و هوایش نیکوست و میوه فراوان دارد **درکچ** قلعه‌ایست بر سر تلی
بلخ برکوهی که هشت فرسنگ دور است و بر آنجا راه نیست الا یک راه و بر فراز آنجا آب و گیاه بسیار است **بلوک مرو شاهجان**
از اقلیم چهارم است عرضش از خط استوای … کهن … مرو را طهمورث عمارت کرده و شهر مرو را اسکندر رومی و ابو مسلم

مسجد جامعی را انجا ساخت و در جنب آن دار الاماره عالی برافراخت سلطان ملکشاه سلجوقی مرو را حصاری کشید که دورش دوازده هزار و پانصد
گام بود و در آن ملک غله بغایت نیکو می آید گویند تخم غله را که در آنجا زرع کنند در سال اول صد من حاصل آید و در سال دویم غله که در
وقت درو باشی سی من و در سال سیم ده من اما هوایش متعفن است و در و بیماری بسیار باشد سکان شهر لار ساکنان آنجا
نیز بعلت رشته مبتلا میشوند زمینش شوره زار است و آبش از مرو الرود و چند کاریز که ارباب ثروت احداث نموده اند و بعضی
از اراضی آن ریگزار است و از میوه اش انگور و خربزه در غایت شیرینی میباشد بزرویه حلب و ابو بزرجمهر از مرو بود ابیورد و نسا
از اقلیم چهارمند و در و میوه ها فراوان میباشد و از آنجا گوسفندان و پنبه بزرگ میباشد خاوران از اقلیم چهارم است و مهنه که مولد
و مدفن شیخ ابوسعید ابو الخیر است از توابع خاوران است شیخ ابوسعید فرماید بیت اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده در و رنگی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست و حکیم انوری نیز از خاوران است
چنانچه در قصیده قسمیه که در مدح اهل بلخ در سلک نظم کشیده اشعار بآن کرده بیت ای خاک خاوران چون ذره ملتجی آمده
گشته امروز اندر و چون آفتاب خاوری سرخس از اقلیم چهارم است افراسیاب بنا نهاده و دور بارویش پنج هزار گام است و قلعه
محکم دارد هوایش گرم است و آبش از رودخانه ایست که از هری و طوس می آید خربزه و انگور نیکو در و میباشد شیرخان شهر کوچکی است
و گرمسیر و غله بسیار حاصل میشود مرداکرد از اقلیم چهارم است و دور بارویش چهار هزار گام و هوایش گرمسیر شدید است قلعه نامی
قلعه ایست که مسعود سعد سلمان در آنجا بنا کرده بود ولایت جرجان هفت بلوک است اول جرجان دویم مورودستان سیم استراباد
چهارم آمل پنجم رستمدار و دهستان ششم رودخانه هفتم سیاه رستاق جرجان از اقلیم چهارم است آبش از کوه است و کوه بشهر
نزدیک و اهل آنجا شیعی و صاحب مروت اند در اوایل اسلام کثرت عظیم در آن شهر بوده و در زمان آل بویه خرابی بسیار بحسن آن راه یافت
و در عهد مغول قتل عام روی نمود و اکنون چندان معموری نمانده و فیروز ساسانی جهت دفع نزاع تورانیان دیواری که طولش پنجاه
فرسنگ است در آن دیار ساخت و از مزار اکابر قبر محمد بن امام جعفر صادق علیه السلام آنجاست و در وی در آن شهر سنگ
آسیاهاست که قطر آن هر یک پنج گز باشد و در ضخامت دو گز استراباد از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات خط
و عرض از خط استوا الوله نزدیک بدریای خزر است و حاصل آنجا ابریشم و انگور و غله است ولایت بسیار از توابع دارد و اهل
آنجا شیعه اثنا عشریند و بغایت پاکیزه طبع و لطیف آمل شهری بزرگ بوده طهمورث بنیاد آن کرده هوایش بگرمی مایل
اما مجموع میوه های سردسیری در و میباشد دهستان از اقلیم چهارم است قباد بن فیروز ساسانی ساخته هوایش گرمسیر است
و میوه اش اندک پنجهزار ولایتی است قریب بصد پاره دیه باشد و آبش از شاه رود است و هوایش گرم رودهند از بناهای
طهمورث ولایت بسیار دارد و حصارش چهار هزار گام است ساری دار الملک مازندران است مردمش شیعه اثنا عشریند حاصلش
ابریشم بیشتر از دیگر محصولات است و هوایش خالی از تعفن نیست کبود جامه ولایتی است و اکنون جرجان خراب شده مجموع ایلات
نزد اهل کبود جامه است حاصلش ابریشم و غله و پنبه است تیم رودان جزیره است در سه فرسخی استراباد مشهد آباد قصبه ایست

ولایت قومس و طبرستان و دامغان از اقلیم چهارم است طولش ... و عرض ... هوایش خشک ساخته و دور باروش هزار گام است و هوایش
بگرمی مایل است از میوه هایش امرودی بی نظیر است و در بیرون آن شهر چشمه ایست که چون قاذورات در وی اندازند بادی چنان برخیزد که مجموع درختان
بشکند و چون آنجا را پاک کنند باد تسکین یابد بسطام از اقلیم چهارم است شهری کوچک و هوای معتدل دارد و مزار سلطان
العارفین بایزید در آنجاست فیروزکوه در معجم البلدان مسطور است که قلعه ایست که کوه دماوند بر و مشرف است هوایش سردسیر است و جز
نباشد کیومرث آغاز عمارت آن نهاده و هوایش سرد است و امرود عباسی از آنجا بغایت شیرین است که از وی در شباب میگیرند
جرقان دهی است از توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد و مزار شیخ ابو الحسن خرقانی در آنجاست سمنان از اقلیم چهارم است
طهمورث ساخته هوایش معتدل است و آبش از رود و کاریز است از میوه هایش انار و انگور و بادام و مویز منقا و فستق و انجیر بغایت نیکو می آید
و الحق موضع دلگشا است و در عهد سلطنت اولاد امیر تیمور گورکان اکثر وزرا از آنجا بوده اند ولایت گیلانات دوازده شهر است از اقلیم
چهارم طولش از سفید رود تا موقان چهل فرسنگ و عرض از دیلمان تا دریا دوازده فرسنگ حدود آن بمازندران و عراق عجم و آذربایجان
و بحر خزر پیوسته است لاهیجان شهری است معتبر و حاصلش ابریشم است و ابریشم آن بهترین مواضع دیگر است مگر ابریشم شفت که
ابریشم آنجا نیکوتر است و برنج و نارنج و لیمو بسیار در آنجا میباشد و دار الملک گیلانات است تولم از اقلیم چهارم است شهری وسط و غله
و نارنج و برنج حاصل آنجاست رشت از اقلیم چهارم است هوایش بغایت متعفن است و حاصلش کم مثل لاهیجان است فومن شهر
بزرگ است و حاصل بسیار دارد شفت شهر کوچک است و ابریشم بسیار دارد کوچصفهان از بناهای اردشیر بابکان است کوتم بر کنار دریا
افتاده و بندر آن ولایت است چنانچه کشتی از شیروان و مسکو و طبرستان و غیر آن بآنجا می آید ولایت ماوراء النهر مملکت
عریض و وسیع و فسیح است و از بلاد مشهور آن دیار شهر سمرقند و بخارا و سغد و خجند و زرنوق و تور و کش و بدخشان و ترمذ و اشناس
و اسروشنه و آذرکند و اترار و چاچ و سنجاب و نسف و نخشب و فاراب و فناکت که در عهد چنگیز خان بقتل عام خراب شد
و میرزا شاهرخ به تجدید معمور ساخت و شاهرخیه موسوم گردانید و سغناق مخفی نماند که بعضی از مشاهیر آن دیار بتفصیل نوشته شد تا مطالعه
کننده بر خصوصیات آن اطلاع یابد چه تفصیل مجموع موجب اکثار و تطویل بود سمرقند از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات قبله
و عرض از خط استوا الوله در مسالک الممالک مسطور است که سمرقند بهترین بلاد جهان است در ایام قدیم در آن زمین که الکنون
سمرقند است قلعه بزرگ ساخته بودند و از آن زمان که گرشاسب بفرمان فریدون به تسخیر ممالک توران میرفت چون بدانجا رسید آن
قلعه را محاصره نمود و از اتفاقات آن حصار بزلزله در آن روز خراب شده قلعه مفتوح گشت و گنجی از زیر زمین بیرون آمد گرشاسب
با آن مال قلعه را عمارت نموده بغایت عظیم و عالی گردانید خندق عظیم بر گرد آن ترتیب داده دیواری ... صحاری ترکستان
و میانجی ایران و توران بر آورد و طولش بیست فرسنگ و اسکندر رومی در آن عرصه شهر بزرگ ساخت و دورش دوازده
هزار گام و در زمان ملوک طوایف شمر نامی از پادشاهان یمن از نسل تبع اول که ملقب بشمر یرعش و بروایتی ... که در ... علی
هزار سوار جرار همراه فرستد بولایت ایران و توران لشکر کشید و اکثر ملوک طوایف متابع و منقاد او گشتند و چون بولایت ماوراء النهر رسید اهل

اشهر و مقام مخالفت آمده‌اند و او بعد از محاصره آن بلده را گرفته فرمود تا حصار و برج و سور و قصور آنرا کندند چنانکه آثار عمارت باقی نماند
و جهان خاک شهری دیگر ساخته عجم آنرا شمر کند گفتند و عرب معرب گردانیده سمرقند گفتند و هوایش سرد است و از رود خانه و جوی آن
در میان آن بلده روانست و بر آن نهر بستان فراوان ساخته‌اند و سغد و سمرقند که مشاهیر جهانست و بهترین بلاد توران برین آبست
و از این آب در بهار کشتی عبور باید کرد و محاصلش غله و انگور و میوه بود و از میوه‌هایش خربزه و انگور در غایت نیکوئیست مردمش اکثر
حنفی مذهب و بعضی شافعی ولایت یلاسارغون مملکت وسیع است از اقلیم ششم هوایش بغایت سرد است و اکثر مردمش صحرانشین و دواب
بسیار دارند و از ارتفاعاتش چیز دیگر بجز اندک غله نمیباشد ولایت تبت مملکت وسیع است از اقلیم چهارم و پنجم و ششم و شهرهای بزرگ
دارد و ارتفاعاتش غله و میوه نیکوست و از بلاد مشهورش بحر جانست و در آن ولایت مشک نیکو میباشد ولایت الغور مملکتی عظیم است
و در و شهرهای معظم از اقلیم پنجم و ششم بلاد معتبرش بیانع و الملحس و ظلح و چل و قیار است و دیگر از شهرهایش معتبر بلاد الغور و قم
و کاشان و تاتار است که یکی از شعرا در حق غلامان سنجر که در جنگ قراختای سستی کرده بودند گفته بیت ای شمشیرزن ترکان
پردل بنسبت از قم و تاتار و کاشان شمار ای پادشاه هفت کشور ببایند دلیری از خراسان ولی در کودکی بر سینه حشمه همه در مش
دکان رواسان فلک کفران نعمتهای سنجر طلب کرد از شمار حق ناشناسان مسلم این که چون بیرون کشیدند شمشیر و خنجر
از خراسان دیار بیکت ولایتی بزرگ است و در زمان چنگیزخان اینزار قوبابا پانصد هزار سوار آمده در مقابل چنگیز آمده
یافت و مغول آن دیار را قارشی خوانند از اقلیم پنجم است و قراوناس از شهر معتبر است و اهل قراوناس بان شهر منسوبست
و در ان مملکت صحرانشین بحد و مرتبه دیار خرخیز مملکت طویل و عریض است حدودش بملک ختای پیوسته از عادات اهل خرخیز
یکی آنست که مردگان خود را میسوزانند گویند که در ولایت خرخیز چهار وادیست و در هر وادی رودی عظیم میرود و در موضعی
آن آبها بهم پیوندد و در میان کوهها و دره‌های تاریک میگذرد گویند شخصی از اهل خرخیز زورق کوچک ساخته در آن نشست و
خواست که منتهای آن آبرا معلوم کند و چون چند روز برفت بمحل تاریک و تار رسید که قریب یک شبانه‌روز تخمینا روشنائی
آفتاب و ماه ندیده و چون بروشنائی رسید صحرائی وسیع بنظرش در آمد از زورق بیرون آمده بر درختی رفته منتظر نشست
که شاید آدمی پیدا شود که خبری معلوم کند که ناگاه سه سوار در رسیدند قامتهای ایشان بمرتبه بلند بود که تقریبا ده ذرع طول ایشان
آنجماعت بود و سگان همراه داشتند که هر یک در جثه مانند گاوی بود و اسبان ایشان از شتری بسی بلندتر و قوی هیکلتر ناگاه
نظر سواران بروی افتاده از حقارت جثه خرخیزی متعجب شده او را بر اسب خود نشاندند تا سگان وی را نخورند و او را
بمنازل خود برده طعامش دادند و مردم آن ولایت از صغر هیکل او متعجب شدند و بروی رحم کرده او را برداشته بر سر راه آوردند
تا در کشتی نشسته بدیار خود باز گشت و هیچکس ندانست که آن جماعت از چه قومند ولایت ختن ولایتیست عریض و طویل عرضش دو ماهه
راه و طولش سه ماهه راه بعضی از اقلیم دوم و برخی از اقلیم سوم و چهارم او را گویند و دار الملک چین را چین خوانند از اقلیم دوم و مردمش
اکثر بت پرست است و بر دین مانی نقاش و در آن دیار مسلمان و نصاری میباشد اما یهود نیست غلبه و تحکم و استیلا مسلمانان را در

اما اکثر

اما کثرت و ازدحام بت پرستان راست و آن شهریست بغایت بزرگ و دو بار و پیش شبانروز راهست و نزدیک
بان بلده شهر دیگر هست توقه نام از چین بزرگتر اما دار الملک چین است و در میان شهر چون میگذرد رود و هر قصبی از شهر بطرف
از رود واقع شده است و پادشاه آن ولایت را فغفور و طمغاج خان نیز گویند و اهل آن ملک در صنایع و حرفها بدرجه اعلی
و مرتبه قصوی رسیده‌اند و در صنعت و هنر هیچ آفریده با ایشان برابر نیست از آنجمله در جامع الحکایات مسطور است که پادشاه
چین سالی یکنوبت بار عام میدهد و اهل صنعت بخدمت آمده زمین بوس میکنند و در پیش پادشاه تیشه تیز و تخته‌ای نهاده‌اند هر یک
از ارباب صنعت که بخدمت آیند یکضرب از آن تیشه بر چوب زنند و بگذرند و جمیع ارباب صنعت که بخدمت آیند یکضرب
از آن تیشه بر چوب زنند و بگذرند و جمیع ارباب صنعت بدین دستور عمل نمایند بر آن تخته صورتی ظاهر گردد و پاکیزه چنانکه آن سال
بهر جانور که متعلق باشد همان صورت بر آن تخته نقش شده باشد مثلا اگر سال نهنگ باشد صورت نهنگ در غایت درستی
بر آن نقش بسته بود و جمعی از بازاریان بینند که در شهر طواف میکنند و متاع میفروشند خواه قماش و خواه طعام و میوه و طریق
سیر ایشان آنست که گردونی ساخته اندر بر بالای آن می‌نشینند و امتعه خویش را آنجا میگذارند و این گردون را چنین ترتیب
داده‌اند که بی چهارپای و بی محرکی حرکت میکند و هرگاه میخواهند گردون از گردش باز میدارند و هرگاه که خواهند روان سازند
و در کتب تواریخ مسطور است که یکی از ملوک اسلام از آل سلجوقی رسولی بدیار چین فرستاد و چون رسول بازگشت حکایت
کرد که در خدمت پادشاه جمعی را دیدم که از خواص که کسب چنان عمل نمودند و پاکیزه لغات عالم بود و یکی از آن طایفه
گاه گاه نزد من آمدی و پیغام پادشاه گذاردی و جواب بردی روزی نزد من آمده در حینی که در خانه خلوت بودم من در روی
او نگریستم صورتی دیدم که از حسن دیدار و نور رخسارش آفتاب مانند صورت دیوار بمقدار بیت چون تو از رخ پرده برداری
بماند مه آفتاب در نقاب ابر از شرم تو رخ پنهان کند و بر سینه او خالی سیاه دیدم که از زیر جامه‌اش پیدا میشد چنانکه از
طراوت آن خال از زیر پیراهن چنان ظاهر بود که پنداشتم که اندامش برهنه است من در حیرت ماندم پس گفت ترا چه شد
گفتم از نزاکت و لطافت جامه تو متحیر شدم کودک بخندید و گفت گمان میبری که یک جامه پوشیده‌ام جامه‌های خویش بیا
مو دو جامه بر زیر هم پوشیده بود و متاع آن ولایت جامه‌های دیبای بسیار نازک اطلسات و عاج و کندرو گهرهاست و گهر پازهر
در خشیت در ولایت صقلاب اگر بر زمین افتد رنگش بسیاهی مایل گردد و هر آنکه گهر پازهر را با خود دارد چشم زخم باو نرسد و قریب
بان شهر جزیره ایست و در آن جزیره حصاریست مستحکم و جمعی از سادات صحیح النسب در آن حصار میباشند و سبب
سکون در آن دیار این بود که در زمان بنو امیه که در عداوت اهل بیت ید طولی داشتند جمعی از اولاد امیر المؤمنین علی علیه السلام
از ترس و بیم بخراسان رفتند تا از شر ظالمان ظلمه و فسقه در امان باشند و چون خوارج بنو امیه برین قضیه وقوف یافتند کس بطلب
ایشان بان دیار روان ساختند و آن قوم بزرگوار از خوف جان روی بترکستان آوردند و هیچ جا قرار نتوانستند گرفت با ولایت
چین در آمدند اهل چین نگذاشتند از آب عبور نمایند چون بیچاره گشتند بان جزیره رفتند و در آن جزیره قلعه بود که اهل آن قلعه

بسبب بیعلاجی یاران که پیدا شده بود بند وطن مالوف را که در آنجا اطراف رفته بود ند غلو یابان آن قلعه در آمده مجاور
بخواهیه بهتر دانسته و با خصار در آمده ببرکت قدوم ایشان یاران از آنجمله در بیرون فرستاد پادشاه چین بر یحال و توقف یافت بجهت آشان
وظیفه معین و تعیین ساخت و بعد از اقبال روزگار کذرانیده **ولایت چین** ملکی بزرگ و وسعت تمام دارد از اقلیم اول و دوم است دار الملک
شهر چین است از مسافران مذکور است که در ربع مسکون بزرگتر از آن شهری نیست و باتفاق در دیار مشرق از آن بزرگتر بلده نیست
و در میان آن شهر شش دریاچه است دور آن شش فرسنگ است و در حوالی آن عمارت بسیار است هوایش گرم مایل است و برنج
و شکر بسیار در آن ولایت حاصل میشود و نخود و ماچان عزیز الوجود است که یکمن جز یا دومن شکر معاوضه نمایند و بطرفه برکیم در آنجا
یکمن کشمش بسه من منفروشند که ارزانست و یکمن کشمش بهای سی من شکر است و در آن ولایت و در ولایت ماچین گوسفند کمتر است
و اکثر گوشت آنجا از ماهی و گاو است و گوشت گوسفند بغایت گران باشد و در آن شهر از دحام مردم مرتبه ایست که هر شب
چند هزار نفس بمحافظت شهری پردازند و اکثر کافر باشند و مسلمان کمتر است اما با وجود قلت عدد اهل اسلام کمال استیلا دارند **کتعال**
در آن ولایت شهر و دیه بسیار باشد و مجموع صحرا ایشان اندو مزروعات و مغروسات دو بار پیدا شود از اقلیم ششم است
و اکثر صحاری آن چشمه است و آبهای روان دارد و استر در آنجا بسیار باشد لیکن بسیار دواب از خیر خصا پر دنست و در آن ولایت
نمک نیست و تجار نمک بدانجا برده بقیمت تمام میفروشند و در تابستان غذای آن طایفه شیر اسب است و در زمستان گوشت
و هوای آنجا بغایت سرد است و در زیر زمین خانها ساخته اند و در زمستان بآنجا میروند چه برودت هوا بغایت شدت است و ارد
راست زمین کتعال سه قومند که تجار با تجار بر دیگ میکنند و بیع و شرای ایشان بمخاطبه نیست بلکه آنچه متاع خود حاضر میسازد و مشتری
ثمن خود در مقابل آن می نهد اگر راضی باشد ثمن بردارد و الا فلا و آن طایفه آتش پرستند و از جمله متاعهای آن سرزمین طاسهای ...
پاکیزه است و در سالی یکروز روزه میدارند و اموات خویش را که در آن سال وفات یافته اند جمع آورده میسوزند و بر ایشان نوحه
کرده میگویند بقضای الهی راضی و شاکریم **ولایت ختن** مملکت عظیم است از اقلیم پنجم از مشاهیر بلادش کاشغر و یکی و ... است
و ولایات و توابع بیشمار دارد **ولایت خوارزم و جرجانیه** ولایت وسیع و عریض است از اقلیم پنجم و هوایش سردسیر است و
دار الملکش در قدیم شهر ارگنج بوده است و شهر کات ... جرجانیه گفته اند و هر از آب و زرقان و جماعت دارد جنس و سایر آن
و توران و کردان و خیوق که مولد شیخ نجم الدین کبری بوده است از شهرهای آن ولایت خیوق قصبه بوده است و از ... انواعش
خربزه بل اکثر میوه نیکو آید **د** باقلیم ششم متعلق است و در آن ولایت شهر و دیه کمتر است و اکثر سکانش صحرانشین اند
و در آن دست خربزه میکو بند و شهر بر طاس و سرانیز از بلاد آن دشت است و ارتفاعاتش اندک گندم و جو و جاورس است
و حبوبات صیفی بیشتر و بهتر می آید و میوه نادر باشد و به قطعا حاصل نشود و معاش اهل آنجا از مواشی و دواب است هوایش سرد
و آبش از جیحون و آثار و بر جانب این دشت کوهی بزرگ است و این کوه تا زمین تفلیس کشیده است **سغنق و لغار** دو شهر کوچکند
از اقلیم ششم است و صحاری و ولایت بسیار بدان منسوبست **ولایت یاجوج و ماجوج** بلادش اندکست و صحاری و اماکن

فراوان دارد و مابین بحر چین و دریای شرقست و از معظم اماکنش حصن اسکندر است و محقق آن دربند آنجا بند و ساکنانش مسلمانانند
صفت سد یاجوج صاحب مسالک الممالک آورده که الواثق بالله عباسی بخواب دید که سد یاجوج گشاده شده است لاجرم سلام را در آنجا
مرد زاد و راحله داده بتفحص آن امر فرستاد و سلام از سامره نزد حاکم ارمینه و ابخاز رفته از آنجا پیش حاکم الان شتافت و از آنجا
نزد صاحب سریر ملک باب الابواب رفته ملک با دلیلان همراه کرد و چون بیست و شش روز مسافت طی کردند بزمینی
رسیدند که بوی ناخوش از آن می آمد و مشام ایشان پر رسید و چون ده روز دیگر مساوی راه نمودند بحصنی چند رسیدند که در قدیم
مقام یاجوج و ماجوج بوده و خراب گشته و از آنجا گذشته بیست و هفت روز دیگر ایوار و شبگیر کرده تا بحصنی رسیدند نزدیک
کوهی که سد در شعب آن کوه است و مردم حصن زبان عربی و فارسی میدانستند و بدین اسلام عمل میکردند اما از حال خلفا بیخبر بودند و از بودن
خلیفه تعجب نمودند و آن طایفه سلام را نزد سد بردند و کوهی املس دیدند که در رودی منقطع گشته که بدان گیاه نرسته و آن رود در صد و
پنجاه گز عرض بود و بارو از خشت آهن و فولاد و سایر فلزات در آن رودخانه ساخته بودند بطول بارو و فی بیست و پنج گز و آب از چشمه
آن رود روان بوده و از بیرون در اندرون میرفت و از آن بارو با چشمهای طاق دو گز پیدا بود و دو عشر از آن در آب و ده گز
ظاهر بود و باقی از آب بر سر بارو با شکل قنطره بعرض پنج گز در پیش دیوار سد قرنی ساخته بودند و دیوار سد را چنان بلند کرده اند
که چون آدمی بر شرفاتش میرفت از روی زمین مانند طفل خیال مینمود و طول بنیاد دیوار سد بر سر بارو تا قریب سیصد گز بود و آنجا
که شرفات مضاعف آن مینمود و بالای شرفات ... کوه چنان راست شده راهی که بر روی آن هیچ نوع نمی توان رفت و عرض
دیوار سد در پس شرفات چنانکه شش مرد چنان در پهلوی هم توانند رفت و در پهلوی دیوار سد دری دو مصراع از آهن بعرض
بیست و پنج گز و در ضخامت دو گز ساخته و بر آن در بسه موضع قفل نهاده بطول هر قفلی بیست گز و غلظ میان دو قفل دو گز و کلیدی
مشتمل بر دوازده دندانه مانند دستهای طول آن کلید چهار گز از حلقه آن در آویخته و آن سد را همچنین بارو با از خشت آهنین و قلعی و مس
ساخته و گچ پاره گردانیده بر خشتی یک گز و نیم در یک ذرع و نیم در یک ذرع و نیم و در ضخامت یک شبر بود و از آن خشتها بر قرار بود و حاکم
آن دیار در هر جمعه بکوفت باده مرد مرتک با تکی بیست منی نزد آن در شد میرفت و بر یک سه ضربت بقوت تمام بر آن در زدی
تا قوم یاجوج و ماجوج را معلوم شود که نگهبانان سد بر قرارند و در جوار سد حصنی حصین بود که مسکن محافظان سد است و زراعات
و باغات وافر داشت و حاکم آنجا سلام را زاد و راحله داده از آنجا بمدت دو ماه بهفت فرسخی سمرقند رسیده از آنجا براه
آبادانی بسمرقند رفت و خلیفه را از حال سد خبر داد و آن سد را ذو القرنین اکبر ساخت و مورخی بن بقطین بن یونان بن تاریخ
بن یافث بن نوح علیه السلام و بعضی گفته اند که از عمارات اسکندر رومیست والله اعلم بحقایق الحال **دیار سقلابیه** ولایتی وسیع
از اقلیم هفتم از بلاد مشهورش مدینة الغیلات که آنرا قسطنطینیه نیز گفته اند شهر بزرگ است و توابع بیشمار دارد و ارتفاعاتش منحصر است
و در حبوبات و هوایش بمرتبه سرد است که اکثر اوقات اهل آنجا در زیر زمینها ساکن باشند و از کثرت برودت هوا است
که سکان آنجا ازرق چشمند **مملکت روس** از اقلیم ششم است و اهل آنجا بغایت جمیل و پاکیزه صور رشد و در حسن و خوبی در جه

کال دارند و ناصر خسرو گوید که فرخار را نیز هم نیست. بگویم گر تو توانی شنیدن خدایا این بلاد و هشیار نیست ولیکن کس نیارد چیدن لب و
دندان آن ترکان چون ماه. بدین خوبی نباید آفریدن که از دست و لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن ولایت
قرهم و سلنگا از اقلیم ششم است و مسکن قوم مغول از بلاد آن قراقرم از عمارات اوکتای قاآن بن چنگیز خان است و هوایش سرد است
لیکن بعضی میوه در آن باشد و آتش فراوان و محصولش غله ولایت ختای مملکتی بغایت طویل و عریض از اقلیم چهارم و پنجم و دار الملکش خان
بالغ مشهور است و در قدیم آن شهر را مکه و میگفته اند قبلای قاآن بر ظاهر مکه شهری دیگر ساخت ولایت کشمیر شهری بزرگ است از اقلیم
و بارو خندقی عظیم دارد و ولایت بسیار از اقلیم سیم و چهارم از توابع اوست و مردم آنجا با ترکان آمیخته شده اند و از آنجهت صباحت
اتراک و ملاحت کشمیریان جمع دارند مندهار مملکتی بزرگ است از اقلیم سیم و بلاد و مواضع بسیار دارد و ارتفاعاتش نیشکر و دیگر
محصولات گرم سیر است نگرکان مملکتی بزرگ است از اقلیم سیم و چهارم و بلاد بزرگش قراجوک و ... که دار الملک
انجاست و دیگر بلاد و قصبات و قرا و مزارع و مواضع از توابع آنست ولایت هند مملکتی بزرگ است از اقلیم دوم و سیم فسحتش
دوازده مرحله و دار الملک قنوج طولش از جزایر خالدات کج ده و عرض از خط استوا صح ع هوایش گرم است و آبش از رود
دیگر بلاد بزرگ دارد مثل منصوره و قری و مزارع بیشمار دارد اکره مملکت عریض و فسحت و مملکتی وسیع و طولانی بر روی بحر
و سهل و جبل آن اکثر گرم سیر است و در غایت فسحت آن مملکت را گفته اند که دانگی از معموره جهانست و روز و شب آنجا
سمت مساوات دارد و هر یک دوازده ساعت و در زمستان اگرچه هوا سرد میشود و در تابستان گرم نمیشود و اصناف دارو که اطبا
قوت تن معالجه بدان بدانست در ولایت هند یافت میشود و در هیچ مملکت چندان نفایس و طرایف و عجایب نیست که در
هند و از مشاهیر شهرهای هند یکی دهلی است که دار الملک سلاطین ذی شعار و تخت گاه رایان ملک قندار بوده است دهلی
از اقلیم دوم است و عمارات عالیات از خوانق و مساجد و ابواب البر و قصرها و ایوانها که مساکن و قصرها و ایوانها که مساکن
سلاطین بوده است در وی بسیار است و از مزار اکابر قبر ملک الشعرا امیر خسرو دهلوی از آن شهر است که اکنون دار الملک
پادشاه دین پناه جلال الدین محمد اکبر شاه پادشاه بن همایون پادشاه بن میرزا بابر بن عمر شیخ بن میرزا سلطان ابو سعید گورکانست
و شهریست در غایت نزاهت و عظمت عمارات خوب و منازل مرغوب در وی بسیار است و مجموع آن از سنگ تراشیده
و دیگر از بلاد هند لاهور و آن شهریست بغایت بزرگ و در و قریب صد هزار خانه مردم نشین موجود است و ارباب
صنایع و حرفه در وی بسیار میباشند و اجناس ظروف و اسلحه و اقمشه و رخوت در وی بیشمار چنانچه اگر صد هزار نفر که مجموع عریان باشند
بازار لاهور در آیند چندان اجناس از رخوت و سلاح و فروش و ظروف و هر چه محتاج سپاهیان باشد در وی هست که مجموع
صد هزار نفر مکمل و مسلح گردند مع ذلک نقصان در جنس هر کالا ایشان راه نیابد و دیگری از آن بلاد احمدآباد گجرات و آن شهریست
بغایت عظیم اما این زمان بسبب عساکر آنجا را در خرابی نهاده معموری اول نمانده است گویند در احمدآباد دوازده هزار دکان
بوده است باقی چیزهای آن شهر را برین قیاس باید نمود ولایت گجرات از هند در غایت نزاهت و لطافت

و اهل آنجا بغایت ملیح و نیکو رخسار اند چنانچه مولانا مشهدی گوید بیت گجراتیان همه نمکین دل کباب شان خونخواره اند و خون شهیدان
شراب شان و اسامی بعضی دیگر از معظم بلاد هند است سرانوب سومنات ملوح مع ملتان برهانپور بیجانگر احمدنگر گلکنده
بیجاپور و بیدر و ضبر و هندوکوه ولایتی که حد و حصر است و قری و قصبات آن در حیز حصر و احصا نمی آید چنانچه گجرات و کنبایت که درو
ولایتیدار ولایات هند هر یک هشتاد هزار قریه دارد ولایت یمن مملکتی عظیم است از اقلیم اول و دوم عمده گرمسیر دار الملکش کنون شهر
غیر است و در سابق شهر صنعا بوده است و آب و هوایش چنین موافق و معتدل بود که چهار فصل در مقام بسر برده اند و قصبه
عدن که از معظمات و منزهات عمارات جهان بوده در صنعا ساخته بودند عثمان اثر آن ساخته و کنیسه که قلیس نام کرده ابرهه صاحب
در صنعا عمارت نموده بود و در صنعا بوده آن عمارات عالیه جهانست چنانکه از غایت زینت و رفعت عقل حیرت می آورد
و سفاح خلیفه اول عباسی آنرا خراب کرده مال بسیار از آنجا بدست آورده و شهر عدن قصبه ایست اما چون بندر آن ولایت است
و کشتی از هند و چین و عمان و روم با آنجا می آید شهرت عظیم دارد و حضرموت شهر کوچک است و موطن قبر هود علیه السلام آنجا بوده است
و عمان شهر بزرگ است از یمن و آن در زمان مثوبت و ولایت بسیار دارد و شهر بزرگش هجر خوانند و ملک یمامه را در بعضی از کتب
از توابعات شمرده اند و در چند موضع از یمن در قصبه از قصبات دیوان سلیمان علیه السلام قصرهای عالی ساخته بودند از سنگ تراشیده
دار الملکش یمامه بوده است ولایت جزیرة العرب که بجزیرة العرب مشهور است از بهر آنکه دریاها در وی با آن محیط است چه فرات از نواحی
عراق تا بصره و آنجا گذشته است و دریای بصره تا بندر جده که ولایت حجاز است احاطه نموده و ساحل یمن و عمان و اگر دیده بر برد
تا به قلزم و از آنجا در گذشته تا بمصر کشیده است و جزیرة العرب از اقلیم دوم و سیم طولش از عدن و شام تا بحر فارس عرضش
از مکه تا نجف هر یک تخمینا دویست هزار فرسنگ مسافت دارد و سکانش اعراب صحرا نشین و قبایل بیشمار و عربان قوی جثه و عظیم اند
و بکثرت عدد و صفت شجاعت و سخاوت و فصاحت اتصاف دارند و کدام فخر و شرف برابر این تواند بود که حضرت
که حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین و حبیب رب العالمین رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از آن قوم است و قرآن مجید کلام
حمید بلغت ایشان نازل گشته و شجاعت ایشان بدرجه بوده است که جمشید پیشدادی ایشان را تیغ میخوانند و در مجموع عالم و تواریخ
عالم اهل آن شهر فصیح تر و بلیغ تر باشند و عاقلتر و کاملتر از مردم روستا و سکان صحرا بخلاف اعراب که بدویان و صحرانشینان
فصیح ترند و قدرت فنون کلام از اشعار و انشا بیشتر دارند که در شهرهای دیگر از خصوصیات طبایع اعراب بادیه است که
هیچ صنفی از اصناف مثل ایشان نتوانند دیدن و بعضی از آن طایفه چنانند که به تازی تنگ در یابند شرف الزمان
طاهر الهروی در تالیف خود آورده است که در سنه ۳۳۰ عربی از بادیه برآمده و او مردی لاغر سبک حرکت بود در روزی در بیرون
شهر بر کنار آبی جامه از سر کشیده باغتسال مشغول بود که ناگاه سواری رسیده جامه های او را برداشته تازیانه بر اسب زد و بگریخت
انجانات را مشاهده نمود از آب بیرون آمد و مانند باد در رفتار آمده خود را بسوار رسانیده جامه های خویش باز ستد
حکایت کرد که وقتی همراه میر قشم در صحبت قافله در میان بادیه فرود آمدیم ناگاه عربی از بادیه بیرون آمده آهوئی آورده بفروخت

ازو خریدیم من وان آهو منظر احتیاط نگاه کردم جراحتی بروی ندیدم از عرب پرسیدم که این ظبی را چگونه کرده جواب داد که تنگ پای من و حاضران
تعجب کرده باور نداشتیم گفت این معنی سهل است والملازمه تا من باز دیگر پس گیرم و شما قوت دیگر از من بخرید ما اورا گشادیم آهو بجست و او
در عقب آهو در حرکت آمد و چنان دویدند که از چشم ما غایب شدند ناگاه اورا دیدیم که آهو را گرفته می آورد ما باز دیگر آهو را ازوی خریدیم و او
ذبح کرده بریان ساختیم و اعرابی نزد ما نشسته بود حکایت میکرد چون طباخ آهو را حاضر کرد عرب حیرت و تغیره از نزد ما برخاسته آغاز
دویدن کرد و خدمتکاران از عقب وی دویدند روی باز پس کرده گفت در وقتی که این آهو زنده بوده است از دست من نتوانست جست
و اکنون که بریان شده گمان میبرند که از دست من خلاص خواهد شد با جمله اگرچه دیار عرب کم میسر است اما هوای رغایت صحت و خوشی
دارد بنابراین بیماری کمتر در آن دیار میباشد و در آن زمین زرع و غرس کمتر باشد و عمارت و زراعت در چند موضع معدودات و معاش
ایشان از نتایج شتر و دواب و مواشی است و لحوم وحوش حشرات صحرائی است مثل آهو و سوسمار و غیر آن ولایت بربر مملکتی وسیع است
از اقلیم دویم از بلاد مشهورش ... شهری بزرگست در ساحل بحر و آب بسیار دارد و در قرب وی شصد آسیای گردان بوده دیگر شهرهای
بزرگ و کوچک دارد ولایت حبشه مملکتی است از اقلیم دویم و شهر و قصبات بیشمار دارد و سیاهی رنگ ایشان از افراط حرارت
زمین ایشانست و قومی در اقصای بلاد ایشان ساکنند صورتهای کریه زشت دارند چشمهای بیرون خزیده و سوراخ بینی و لبهای
سطبر و گردنهای بغایت کوتاه و مویشان از غایت جعودت برابر فلفل شده است و آن طایفه از زنگیانند و ایشان چند قبیله اند
بتاده و قوه و کروه و علایمین و انجماعت با پیوسته با هم محاربت و مخاصمت و محاربت باقی است و در زمین ایشان زر بسیار
و برکت خالیست و ذات این طایفه از پیرایه دین عاطل است و لمندقات این طایفه بجهت آنست که حرارت بدنهای ایشان
و بسیار از نشاط می آورد و بدین سبب پیوسته از زواج زنگیان نشاط ظاهر منبسط گردد همواره در لهو و لعب و رقص زنگیان شهرتی تمام دارد
در تاریخ ماوراءالنهر مذکور است که یکی از سلاطین خراسان قصد تسخیر ترکستان کرده از جیحون عبور نمود و فوجی از زنگیان
در لشکر او بودند ترکان را نظر بر ایشان افتاده چون هرگز زنگی ندیده بودند تصور نمودند که ایشان دیوند لاجرم بی آنکه محاربه کنند
روی بهزیمت نهادند چون پادشاه عجم سبب هزیمت ترکان را ابدانست غلامان زنگی بسیار خریده هرگاه با ترکان او را محاربه اتفاق افتادی
ایشان را در مقدمه فرستادی تا وقتی که مکرر این طایفه را دیده بنظر امعان در ایشان نگریستند گستاخ و دلیر شده نوبتی دیگر زنگی را بکشتند
و دیگر از ایشان نترسیدند در ترکستان بنظر رسیده که نوبتی یکی از عجم دختر خان ترکستان را خطبه نموده و تحف و هدایای بسیار بدان دیار فرستاد
از آنجمله غلام زنگی بود چون ترکان هرگز زنگی ندیده بودند آن غلام در نظر خان مضحک نمود و او را در مجلس خویش بداشت روز بروز بهم غلام
در ترقی بود تا کار بجائی رسید که در جزئیات و کلیات امور ملک دخل نمود و چون استقلال تمام پیدا کرد ناگاه خروج کرده خان را
بقتل آورده بر مسند سلطنت نشست و اتراک او را قراخان خواندند و این اسم از آن تاریخ باز در میان ترکان باقی مانده است
ولایت حجاز مملکتی است باقلیم دویم و خلاصه آن مکه و مدینه است شرفهما الله تعالی اما شهر مکه طولش از جزایر خالدات عز عرض
از خط استوا کا کا پس طول و عرضش عز و کا باشد و آن بلده معظمه در دره واقع است که طرف شرقی آن کوه ابوقبیس است

و جانب غربش جبل شاما و طرف شمال آن کوه سعاست و طرف جنوبی آن کوه مروه است و از زمین محل کشت و زرع نیست
قوله تعالی بواد غیر ذی زرع ماکول و ملبوس از ولایات دیگر بدان جا می آرند و دیار طایف بهشت فرسنگی مکه است و شهر طایف
قریب بکوه غزوان است و در آن کوه برف و یخ میباشد و در دیار عرب بغیر از آنکوه در هیچ محل دیگر برف نمیباشد و هوای
طایف بسبب قرب آنکوه بغایت خوش است و میوه هایش نیکو و بسیار خانه کعبه زادها الله شرفا در وسط مکه است و آن
خانه را حضرت شیث ابن آدم از گل و سنگ بنا نهاده بود و سبب این آنکه چون توبه آدم علیه السلام مقبول افتاد آنحضرت
بر مفارقت جنت خود گریه بسیار میکرد حق سبحانه و تعالی خانه از بهشت که از یک دانه یاقوت سرخ بود بجهت ایناس آدم
بزمین فرستاده موضعی که امروز خانه کعبه است نزول یافت و آدم را بزیارت آن امر فرمود و چون بعد از انتقال آدم
بجنت مخلد آن خانه نیز انتقال یافت شیث علیه السلام بشکل همان خانه خانه از سنگ بنا کرده و در زمان طوفان آن خانه
خراب شده قریب ده هزار سال همچنان ماند تا ابراهیم خلیل بامر ملک جلیل خانه کعبه را باین شکل که اکنون هست عمارت
فرموده بنای حضرت خلیل را قریش قبل از بعثت رسول صلی الله علیه و آله در سال سی و پنجم از مولود حضرت ویران ساخته تجدید
عمارت کردند و عبدالله زبیر در زمان استیلای خود بنای قریش را خراب ساخته بار دیگر از نو ساخت و حجاج ظالم بعد از استیلای
بر ابن زبیر بنای او را خراب ساخته بر شکلی که قریش عمارت کرده بودند بهمان طریق عمارت کرد طول خانه کعبه بیست و
چهار گز و یک شبر است و عرضش بیست و سه گز و شبری و بلندیش بیست و هفت ذرع و بامش از قلعی اندوده اند و بام و درش
از نقره است و از خواص خانه یکی آنست که هیچ مرغی بر بالای آن نتواند پرید و هوای مکه گرم است و آبش در قدیم بغیر از چاه زمزم نبود
و آن آب شور مزه است اما در عهد هارون الرشید زبیده خاتون زوجه او که عورتی خیره فاضله بود در مکه کاریزی اخراج کرده و در زمان
مقتدر عباسی آن کاریز مسدود شده مقتدر آنرا روان ساخت و در زمان القائم بالله عباسی نوبتی دیگر مطموس شده بسعی القائم آن
آب بار دیگر جاری شد و بعد از خلفا بر یک انباشته شده مدتی مسدود ماند تا در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امیر چوپان
که بر مملکت سلطان فرمان روا بود آنرا جاری گردانیده لولهای سیمین در زمین نشانده تا برک انباشته نشود و اکنون در مکه آن
آب روانست و مردم آنجا اکثر سبز چهره و بتجارت مشغول مدینه منوره اول آن شهر را یثرب میگفتند چون سید عالم آن بلده را
مدینه خواند باین اسم موسوم شد روضه مقدس آنحضرت در شهر مدینه است و شهر مدینه از اقلیم دویم است عضدالدوله دیلمی آن بلده
را مره بار دیگر کشید اگرچه شهری وسط است اما در نفس شهر مقدار کف دستی خرابه یافت نشود هوایش بغایت گرم است و آبش
از کاریز و مزروعات و بستان و زر بسیار دارد و خرمای عجوه و بردی آنجا بغایت لطیف و نازک میباشد و در هیچ ولایتی
خرما بآن خوبی نیست مردم آنجا سبز چهره اند و بتجارت مشغولند و در شان مدینه احادیث کثیره وارد است منها قال النبی صلی الله
علیه و آله و سلم من استطاع ان یموت بالمدینة فلیمت بها فانی اشفع لمن یموت بها از خواص این شهر است که چون در
آن شهر تردد کند عرق خوشبوئی از تن تردد دهنده حاصل شود و روضه منوره سید عالم در مدینه است در حجره عایشه و اکنون داخل مسجد است

در جانب یسار قبله که کنج پایین شرقی و جنوبی است چون سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه هجرت فرمود آن موضع زمین ساده بود و ملک
یتیمی آنسرور آن زمین را خریده مسجدی ساخت از خشت خام و چوب خرما و عثمان بن عفان در زمان خود مسجد را فراخ گردانیده
دیوارش از سنگ منقش و بلند گردانید و سقفش را از چوب ساج ترتیب داده و ولید بن عبد الملک بر آن عمارت افزود و مهدی
عباسی آنرا وسیع تر ساخت و مامون بر وسعت آن افزود و در اطراف آن مسجد مانند مسجد حرام مدارس و خوانق و ابواب البر
بسیار ساخته شد امیر چوپان در غربی آن مدرسه و حمامی ساخته و قبل از ان در مدینه حمام نبوده و در مدینه از مشاهیر قبر که مزار فایض الانوار امیر
المومنین حسن ع و امام زین العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهم السلام و همچنین قبر حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها و مزار بنت اسد
مادر علی بن ابیطالب در انجاست و قبور صحابه کرام دران بلده کریمه بسیار است دیار حمیر مملکتی است طویل و عریض منسوب
باقلیم اول دیار سبا ولایتیست از اقلیم دویم و سیم و ذکرش در قرآن مجید آمده ولایت شام بعضی از اقلیم سیم و برخی از اقلیم چهارم
و دار الملکش شهر دمشق دمشق از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا لح ل ارم بن سام
بن نوح در آن زمین باغی ساخته بود که بباغ ارم مشهور است و تا امروز بآن باغ مثل میزنند و مواضع خرم و خضره را باغ ارم میگویند
و شداد بن عاد بر آن زمین عمارت بسیار کرد و از انجمله بهشتی ساخت که عمارات آن خشتی از سیم و خشتی از زر بوده و در جویهای گلی
آب گلاب روان ساخت و بجای سنگریزه جواهر نفیسه در تک جویها ریخت و خاک آن باغ مشک و عنبر بود و درختانش را
ساق از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و شکوفه از مروارید و شکل میوهایش از طلا مرصع بجواهر ترتیب داده بود و قوله تع
ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و تارخ که آذر عمارت از وست و بقول جمهور پدر ابراهیم خلیل است و بروایت بعضی
عمش در آنجا و کشیده دمشق را طرح انداخته با تمام رسانید و آذر وزیر نمرود بود و در حقه سود اوراق نمرود عمارت از کیکاوس کیانی ساخت
و بعد از تخریب دمشق را طرح اسکندر رومی به تجدید مرمت عمارت آن سعی نمود و بعد از ان ملوک بنو امیه بر عمارت آن می افزودند
تا بجائی رسید که دورش سیزده فرسنگ مساحت در آمد هوایش معتدلست و اندکی بگرمی مایل و فی الجمله عفونتی دارد و آبش از رود
که آن رود از طرف بعلبک می آید و در بهار آن آب گذار بدشواری میدهد و از آنجا کشتی گذر نمیدهد و از سر چشمه آن رود تا دمشق هجده
فرسنگ است و درین مسافت آن آب در سایه درختان می آید بدین سبب گوارنده است و باغستان غوطه دمشق ازین آب
ساخته اند و آن موضع از منزهات جهان است چنانچه گفته اند که در ربع مسکون چهار موضع است که در خرمی و خوشی عدیل و نظیر ندارد
و اول غوطه دمشق و شعب بوان در ولایت فارس و سغد سمرقند نیز از جمله آن چهار مواضع است طول غوطه دو منزل است که
دوازده فرسنگ است و عرضش یکمنزل و مسجد جامع دمشق که ولید بن عبد الملک مروان ساخته بنا کرام بسیار است و یمنی که الحال بر دروازه
مسجد است و آنرا باب جیرون خوانند که یحیی بن زکریا را علیه السلام شهید کردند و سر مبارکش بر دار آویختند و در عهد یزید پلید سر مطهر
امیر المومنین حسین را علیه السلام در همان موضع بر نیزه کردند در تاریخ شام مسطور است که ولید شش هزار مثقال طلا صرف عمارت آن مسجد
کرده و شرح و صفت آن مسجد درین مختصر مناسب نیست و ولید بر دروازه دمشق دار الشفائی و دار الضیافه ساخت

و پیش از و دار الشفائی و دار الضیافه نساخته بود و در صور الاقالیم مسطور است که محصول هفت ساله دیار شام را صرف آن عمارت کرد ارتفاعات
عمارات دمشق از غله و میوه مجموع خوب می آید و کوه قاسیون بر ظاهر دمشق واقع است و بر آن کوه شهر مشرفست و در آن کوه غارهاست
و در آن کهوف مزار اکابر و انبیا بسیار است و از انجمله در و غاریست که آنرا مغارة الجوع خوانند که هفتاد پیغمبر در آنجا از گرسنگی مرده اند
رحبة الشام بر شرقی فرات افتاده است و از شهر تا کنار آب دو هزار گام مسافت دارد و دور باروش چهار هزار و پانصد گام است
باغستان فراوان دارد و اکثر دو نوبت ثمر دهند و از میوه هایش سیب و انگور و امرود بغایت شیرینست طول باغستان آن در عهد
بنوامیه چهار فرسنگ و در عرض یکفرسنگ بوده طرطوس از توابع شام است و از عمارات عمر عبد العزیز است و هارون الرشید
آنشهر را بارو کشیده و هوایش معتدلست و ارتفاعاتش وسط ملطیه شهریست و قلعه محکم دارد و از بناهای شاپور ذوالاکتاف
هوایش گرم است و بر کنار دریا واقع است حمص شهری کوچک است و صیف ترک در زمان معتصم عمارت کرده
حلب شهری بغایت بزرگست و مجموع عمارات آن از سنگ تراشیده است و اکثر فرشش و بازارها و کوچهایش از سنگ
تراشیده است و در میان محلات چاهها کنده اند بسبب آن باران که از بام خانها فرود می آید و بر سر آن چاهها سنگهای مشبک
انداخته اند تا آب باران از آن فرجها بچاه فرو رود و در شهر حلب منازل عالی نزه بسیار است و کاروانسراهای مصفا از سنگ
تراشیده ساخته اند و تجار از هر دیار بدانجا تردد مینمایند و کثرت ارباب متمول غناء در مرتبه ایست که در هیچ موضع مشاهده
نیفتاده است هوایش از گرمی و سردی معتدلست لیکن اکثر اوقات بسبب عفونت هوا در آنجا ماری و وبا واقع میشود و در شهر
قلعه ایست مستحکم از سنگ تراشیده و آن قلعه دو حصار دارد و در حصار اول انجیر بسیار بسر داده اند از میوه هایش انجیر و انگور نیکوست
انطاکیه شهریست در غایت خوشی و معموری هوایش سازگار و میوه هایش از همه نوعی بسیار و از عمارات عالی آنشهر مسجد جامعیست
و کنیسه و در رساله ملکشاهی مسطور است که در آن مسجد ستونیست مربع از چوب صنوبر یکپاره که هر ضلعی از اضلاع اربع آن یک گز
باشد یا زیاده و در بلندی چهل گز و در کنیسه آن گنبدیست چهل گز در چهل گز در بلندی هشتاد گز طبقه اول آن عمارت را از سنگ تراشیده
ساخته اند و طبقه دویم را با آجر و گچ و چوب سقف گردانیده اند و بامش را بقلعی اندوده و باقی شهرهای شام اینست عرقه حمص
حماه لاذقیه بعلبک معره تدمر رأس العین اردن در فارسنامه مسطور است که بر ظاهر شهر اردن دریاچه ایست که چهار فرسنگ
دور است و عمق آنرا هیچکس نمیداند نوبتی یکی از سلاطین خواست که عمق آن را معلوم کند در کشتی نشسته میان دریاچه رفته آسیا
سنگی را در رسنی بسته فرو گذاشت و چون دو هزار گز ریسمان در آب فرو رفت هنوز سنگ بقعر نرسید گمان بردند که مگر سنگ بقعر
رسیده است و اگر آن بسبب سبکی ریسمان بسیار است سنگ را بر کشیدند چند بیضه مرغ در زیر سنگ بستند تا چون سنگ بقعر رسد بیضها
شکسته گردد و حال معلوم شود چون ریسمان تمام شد سنگ را بر کشیدند تخم مرغها بحال خود بود دو هزار گز دیگر اضافه کردند هم بقعر نرسید و در شهر
اردن که پیشش از سنگ است چون دو گز فرو رود بر آب دیگر رسد و آب دریاچه شیرینست و بغایت گوارنده قریه قریا الیاعین الوم
حصن تبوک بر سر حد شام و اقعست و مقام اصحاب الایکه آنجا بوده و مدین که مقام شعیب علیه السلام بوده از شش منزل آنجاست

فلسطین ولایت فلسطین را بعضی داخل شام کرده‌اند از اقلیم سیم است بفلسطین بن ارم بن سام بن نوح منسوبست و دار الملکش اندیار
شهر بیت المقدس است و بعبری آنرا ایلیا خوانند طولش سول و عرضش از خط استوا لانه بر بلندی افتاده و آن شهر را که مسجد
بیت المقدس در آنجا واقعست اورشلم گویند و آن مسجد را داود پیغمبر علیه السلام بنا کرد از آنکه علت طاعون و وبا از میان بنی اسرائیل
مرتفع شد طرح انداخت و سلیمان علیه السلام تمام رسانید از تاریخ اتمام عمارتش الی یومنا هذا دو هزار و ششصد و هشتاد سال باشد و بخت النصر
که باعتقاد بعضی از ارباب اخبار [illegible] بن کودرز است یکی شعیای پیغمبر علیه السلام که بنو اسرائیل او را باره دو پاره کرده بودند لشکر بدر
شام کشیده بنی اسرائیل را قتیل و اسرائیل را باره دو پاره کرده آن مسجد را خراب ساخت و بعد از مدتی هم یکی از ملوک فارس
آنرا تجدید عمارت کرد و نام سایر بلاد فلسطین است کنعان و رمله و مغاره و عسقلان و سلیم و اریحا که در زمان موسی دار الملک
جباران بوده و بقول فلسطین شهر ملغا بوده و بلاد قوم لوط که آن پنج شهر معتبر و معظم بوده و بموتفکات مشهور است در دیار فلسطین
بوده و سبب خرابی آن شهرها کثرت لواطه و نافرمانی حضرت کبریائی سبحانی بوده و اکنون در آن زمین گیاه نمیروید و بحیره ای ظلمانی
عظیم دارد و لاشک زمینی که محل غضب الهی و مورد قهر جناب حضرت جلال پادشاهی باشد چنین **ولایت مصر** ملکی وسیع و عرض و
و باقلیم سیم منسوب طولش از جزایر خالدات سح و عرضش از خط استوا لک در تاریخ مغرب مسطور است که شهر از عهد
خلیل الرحمن علیه السلام تا اوان یوسف علیه السلام بر غربی رود نیل واقع بوده از شهر تا آب یک فرسخ مسافت داشته و عمارات
عالیه و راق بلده بسیار بوده الکنون آن شهر در ریگ پنهانست و بعضی از رؤس عماراتش ظاهر و آنرا مصر کهنه خوانند
و بفرمان فرعون لعین ولید بن مصعب عمارات مصر را پیشتر آورده بکنار آب رسانید و بر لب نیل بجهت خود عمارتی رفیع منیع
ترتیب داد و نهر آنرا از روی کشیده چهار جوی از رود نیل در آن عمارت که مشتمل بر باغ بزرگ بود روان ساخت و بعهد و
عهد حضرت کلیم که ران آسیه زن فرعون در آن جو بها افکند و عمارات فراعنه تا آخر عهد خلفاء اسماعیلیه اکثر برقرار بود و مولف
تاریخ مغرب گوید که در سنه ۶۱۳ بمصر رسیدم در آنجا خانه دیدم از رخام بر آشیده و اشکال افلاک و نجوم و اقالیم سبعه و صور
حیوانات در و نگاشته و چنان متحرک ساخته که عقل در دیدن آن متحیر میگشت و در اوایل اسلام که عمرو عاص حاکم مصر بود در شرقی
نیل شهر قسطاط را بنا نهاد و در شهر مصر عمارات شش طبقه و هفت طبقه میسازند و در مجموع طبقات آن مردم ساکن میباشند چنانکه
هر طبقه ملک شخصیست و عمرو عاص در قسطاط مسجد جامعی از سنگ رخام ساخته است و گنبد مقصوره آنرا از سنگ سفید براورده
و مجموع قرآن را به لعاری در آن مقصوره نگاشته‌اند و در آن مسجد جامع چهار هزار قندیل آبگینه روشن میشده و ولید عبد الملک
نیز در قسطاط جامعی در کمال زینت و صفا ساخته و در سنه خمسین و مائتین در زمان معتمد عباسی اکثر عمارات مصر سوخته و احمد بن
طولون آنها را مرمت کرده عمارات بسیار بر شهر قسطاط افزود و آن زیادتی را قرافه میگفتند شافعی در قرافه است و در سنه
اثنی و ثلثین و ثلثمائه المعز الدین بن اسمعیل علوی غلام خود جوهر خادم را بمصر فرستاده تا در آن ولایات شهر قاهره معزیه را طرح
انداخته با تمام رسانید و الحاکم بالله نبیره معز در و عمارات فراوان کرده در استحکامش سعی نمود و در جنب آن شهری بلوچه موسوم

بحیثه گردانیده هر دو بهم پیوستند یکشهری شده و عماراتش بمرتبه رسید که بقول صاحب معجم البلدان زیاده از شش هزار مسجد و هزار دویست حمام
در مصر معمور بود و در اول زمان مستنصر علوی قحط و غلای عظیم در مصر روی نمود و با علاوه آن شد و بسبب شکسته شدن بندها که در آب
نیل بسته بود زراعت میسر نشد و مهم بجائی رسید که رطل گندم پانزده مثقال طلا یافت نشد و متغلبان ضعفا و مساکین را کشته بخوردند
و مع ذلک آتش در شهر افتاده بسیاری از منازل و اماکن و عمارات سوخته شد و بدین سبب اکثر عمارات سوخته و خراب شده
بعد از آن امیر الجیوش بدر الجمال در عمارات و زراعات آن سعی بلیغ نموده آن دیار را بحال عمارت آورده و بعد از زوال دولت
اسمعیلیان چون دولت منتقل بال ایوب شد صلاح الدین یوسف بن ایوب در سنه ۵۷۲ طلائی آن سوخته کها کرد و آن بلاد را
باروئی کشیده دورش بیست هزار و سیصد گز اکنون آنچه داخل حصار است شهر مصر است هوای مصر گرمی مایل است و آب
از موقوفست بر نیل و آن آب گوارنده و خوش طعمست بمرتبه که غرباء تصور می‌کنند که در آن شکر شیرین ساخته‌اند گویند
که درخت انار ترش چون آب رود نیل خورد شیرین گردد و از آنجهت انار ترش در مصر کم باشد و بکثرت نیک بغیر حال
او را هیبا بند و بحکم افسون یک فرسنگ از طرف عالی و یکطرف دیگر از اسفل یک فرسنگ راه از مصر نهنگ ضرر نتواند رسانید
و نهنگ جانوریست مخصوص رود نیل و در مسالک الممالک مسطور است که رود نیل از جبل القمر بر میخیزد از آن طرف خط استوا
و از جنوب بشمال میرود و چون بدین جانب خط استوا میرسد در دو بحیره جمع میشود از آن بحیرات بیرون آمده بر بلاد حبشه و زنگ
و نوبه گذشته بدیار مصر میرسد و در اول زیاده از شط العرب میباشد و عرض آن زیاده از یکفرسخ است پس بهفت بخش
میشود بخشی باسکندریه و بخشی بعریش و بخشی بدمیاط و بخشی بتنیس میرود و یک بخش پیشتر آن بمصر و میآید و در سه ماه بهار جماعت
املاک مصر می‌کشند و در سه ماه تابستان چندان کم میشود که بران زمینها که در بهار آب در وقت زیادتی بران گذشته است زراعت
میکنند و بر احتیاج آب مدار ندو مامون خلیفه در رود نیل مسجدی از سنگ رخام ساخته و بر آن مسجد علامات ذراع کرده
بجهة کمی و زیادتی آب اگر از آن علامات چهارده گز آب بگیرد آنسال وسط الزراعت باشد و اگر زیاده از چهارده گز باد
ابد اکثر زراعت و اگر کمتر از چهارده گز بلند شود اقل الزراعه و قحط و چنین مقررست که تا هفده گز بلند شود خراج سلطانی
برو باشد و چنین که بعد از هفده گز نشیند آن زمین را خراج نباشد و از اراضی بائی گویند حاصلش نیشکر و غله و میوه است و آم
باقی بلاد مصر بهت و میاط و ننف و عریش و این سه شهر وقف سادات علویست و آب نیل که مذکور گشت که بهفت
بخش میشود از آن بومیاط و ننف و عریش میرود و بخش دیگر بالفیوم و وجه تسمیه آن شهر آنکه یوسف علیه السلام از نیل
نهرهای عظیم بهفتاد روز بریده آن شهر را عمارت کرد و فرعون بر زبان راند که هذا عمل الف یوم **قلزم** شهر معظم و باقلیم سیم
منسوبست و دار الملک بنو اغلب بوده و شهرهای بسیار و قصبات و قرای بیشمار تابع آن ولایت و از آنجمله اسامی بعضی
اینست قابس که شهر بزرگیست و در و جامهای نیکو می‌بافند و ردیله و رقاده و رصافه **قیروان** شهری وسط از رابع
مصر بر ساحل دریا و آن دریا و آن شهر منسوبست **افریقیه** و آن چند ولایت است **مملکت مغرب** ملکی وسیع است و از اقلیم

سیم طرابلس و مهدیه و سماطه و قموسه و قرطاجنه از شهرهای مشهور افریقیه است و دار الملک آن ولایت قرطاجنه بوده است
باروی آن بلده را از سنگ مرمر برداخته بودند و در ایام خلافت عثمان که مسلمانان بآنجا لشکر کشیدند اهل شهر در حصار متحصن شده
طلب مخالفت فرو کوفتند و اهل اسلام بعد از محاصره بسیار آن شهر را گرفته حصارش را خراب کردند و اکنون دو برج
از سنگ مرمر هنوز باقیست و اندرون شهر دو ستون از سنگ مرمر در عمارتی از عمارات خراب شده باقی مانده است
و دورش پانزده کروه و طولش چهل کروه و امروز دار الملک آن ولایت شهر افریقیه است ولایت اندلس دار الملک این ولایت
شهر اندلس است و ولایت وسیع دارد مشتمل بر چند شهر و توابع و قری و شمار از اقلیم سیم برخی و از چهارم و در قدیم الایام
دار الملک این ولایت شهر قرطبه بوده و در دیار مغرب شهری از آن بزرگتر و پر نفعتر و پرمیوه‌تر نبوده است و باروی
آنرا از سنگ تراشیده باتمام رسانیده مردم بسیار در آنجا ساکن بوده اند و مشاهیر علما از آنجا برخاسته اند ملقه وادی الحجاره و فتح
قنطر قسطنطینه قلعه دیوب دو فرضه و السلحه و فروزینه و غارزه و قرناته شهری بزرگ است و مسجد جامع دارد قریش نیز شهری
بزرگ است و در و معدن آهن و سنگ مرمر است و از میوه هایش فندق مشهور است و مدینة النحاس که از عجایب عمارات
جهانست در آن مملکت دور باروی آن چهار فرسنگ است و بلندیش پانزده پنجاه ذرع و دروازه ندارد و بعضی گفته اند
ذو القرنین اکبر ساخته است و اینچه اکثر دیوان بفرمان سلیمان علیه السلام ترتیب داده اند و مفسران در تفسیر آیه کریمه و اسلنا
عین القطر و من الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه گویند از آن چشمه روی گداخته بیرون آمده آنرا روساخته شده بنی آدم
و بنی آدم آنجا کمتر رسد و در عهد بنو امیه شخصی بآنجا رسیده عبد الملک بن مروان را خبر کرد عبد الملک حاکم اندلس موسی بن نصیر
فرمود تا بآنجا رفته تفحص احوال نماید و بنگرد که در آن حصار چه چیز است و موسی بآنجا رفته خواست که از میان حصار چیزی معلوم
کند چنانچه احوال در اول کتاب بتقریبی مذکور شد بالجمله موسی بخلیفه مروانی پیغام داد که گر سلیمان علیه السلام دیوان را در آن شهر بند
فرموده و این افعال شان است و نزدیک بمدینة النحاس بحیره است که همواره موج میزند مانند دیگی از حرارت آتش بجوش آید
و بر گردش نی بسیار رسته است موسی چند نفر از غواصان را بدان بحیره فرستاد ایشان چند ظرفی مدور از مس و قلعی بیرون آوردند
و بران ظروف مهر زده بودند چون آنها را شکستند از جوف بعضی شکل سواری با سلاح از ظلام بیرون می آمد و از بعضی صورت پیاده
میشد و میگفت یا نبی الله معاودتی الیک قط موسی دانست که حضرت سلیمان علیه السلام دیوان را در آنجا مقید ساخته صاحب
معجم البلدان گوید که اهل جزیره قادس که در غربی اندلس است همواره از مردم بربر متضرر میبودند و حکیمی بآنجا طلسمی ساخته بود که بربری
در آن جزیره نمیتوانست رسید چنانچه پیشدادیان و کیانیان که ملوک عجم بودند در اصطخر فارس طلسمی ساخته بودند که هر ترکی که بدانجا
میرسید کور میشد ولایت اسکندریه از اقلیم سیم است و ذو القرنین اکبر ساخته و بعد از هزار سال که آبادان بود خراب شد هکذر رومی
آنرا بتجدید عمارت کرد و آن شهر بر کنار بحر روم است هوایش گرم مایل است و آبش قیمت را از اقسام سبعه رود نیل که سبق
ذکر یافت و آن هوا با آب چنان موافقست که آن آب را در جایی کنند و سه چهار سال بگذارند تغیر در و ظاهر نشود و در آنجا

جامه باقی را به رجا اعلی رساینده بودند و مردمش شافعی مذهب اند و در جنب آن شهر بکنار فرنگی قلعه عظیم است که بر روی کوهی بنا نهاده اند
و بر دریا مشرف است و آن حصار بواسطه ارتفاع و علو بمناره اسکندریه موسوم است و مشهور است و آن قلعه از معظم عمارات جهان است
چنانکه در بعضی کتب آمده که در آنجا زیاده از پانصد خانه بوده و بلندی دیوارش شش صد گز است و این زمان آن مناره در میان
دریاست و آنچه پیرامون را آب گرفته است و دولی از سنگ ساخته اند که بدان مناره روند چون از در مناره بدرون روند از جانب
دست راست در پست و عمارتی ترتیب داده اند مربع که طول هر ضلعی بیست ارش باشد و شعاع آفتاب از بالای عمارت
اندرون جانب در رومی افتد و درین عمارت بجانب دست چپ دری دیگر است و از آن در چون درون روند دو راه پیدا
شود یکی بر یمین و یکی بر شمال و بهر راهی که روند خانها پیدا شود در یکدیگر گشاده و عدد آنها بسیار است و چون از مجموع این خانها بگذرند
بار خانه بزرگ پیدا شود بدستور خانه اول که بر درگاه مناره واقع بود پیدا شود و بر آنخانه نیز از جانب یمین و یسار دو در مرتب
ساخته اند و از هر یک از آن درها که در آیی خانها ظاهر گردد هم بدستور اول و در مجموع آن موضع روشنائی آفتاب از سوراخهای
مناره افتاده است و همه خانهارا با یکدیگر مشابهت بسیار است که غریبان بآنجا روند و راه بیرون آمدن نیابند و همانجا هلاک شوند
لاجرم در روز وقت رفتن دلیلی با خود ببرند و چون از این خانها بگذرند راه بالا رفتن مناره پیدا گردد و چون مسافتی قطع کنند باز خانها
بزرگ و خورد پیدا شود بشیوه اول و بدین دستور تا بر سر مناره رسند و بر بالای آن میل مربع بر آورده اند بلندی نود گز و بر بالای
این میل دیگر مثمن بلندی نود گز و بر سر بالای آن میل مثمن میلی دیگر مدور سی گز بلیناس حکیم بفرمان اسکندر آینه ساخته بود که قطر
آن هفت گز و در آن میل مدور نشانده و به طلسمات چنان کرده که چون در آینه نگریستندی هر چه در استنبول واقع شدی پیدا
بودی و از اسکندریه تا استنبول عرض دریا قریب سیصد فرسنگ باشد و بدین سبب فرنگیان از حمله عظیم رسیدی و چون رومیان
قصد تسخیر اسکندریه میکردند کشتیها مرتب ساخته با پیمان در آنجا نشسته متوجه آن بلده میشدند اهل اسکندریه در آن آینه نگریسته
جمعی را مشاهده مینمودند و مستعد دفع آن طایفه میگشتند و چون کشتی فرنگیان نزدیک میرسید بوقت غروب اهل اسکندریه
قطر آن آینه را بروغن چرب میکردند شعاع آن بر هر کشتی که افتادی مجموع آن کشتی را با اهل بسوختی و بهیچ وجه دفع آن میسر نشد
و در زمان حکومت عمرو عاص فرنگیان جمعی را باسکندریه فرستادند و آن طایفه حیله ای در آن شهر بسر بردند و خود را مسلمان
وانموده زهد ریائی پیشه کردند تا در نظرها اعتباری یافتند آنگاه نزد عمرو عاص رفته گفتند که اسکندر در زیر این گنجی نهاده است و دفن
ساخته و این آینه نشان آن گنج است عمرو عاص که در مکر و حیله خود را ثانی ابلیس میدانست فریب یافته بطمع گنج آنرا شکافته
و هیچ نیافت و حکمتی چنان بشومی آن مردک ابله ضایع شد و عاقبت بنابت آن ابطال آن طلسم فرنگیان اسکندریه را از تصرف
اهل اسلام بیرون بردند و الیوم در تصرف ایشانست و در تاریخ مغرب مسطور است که از اسکندریه بدین مناره آمده از زیر زمین
از سنگ بریده اند طولش بیست گز و عرضش هشت گز بر یکجانب این مناره خارج از قلعه عمارتی عظیم بوده است گویند که
از عمارات سلیمان علیه السلام است و در آن عمارت قریب سیصد ستون از سنگ رخام ساخته اند و بر سر این ستون سقفی

ازسنگ سماق یکپاره نصب کرده وان ستونها بمرتبه روشن وشفاف بود که هرچه در مقابل آن واقع میشده عکس آن چیز در آن ستونها
ظاهر میگشت صاحب جامع الحکایات گفته که بعد از فوت سلیمان علیه السلام دیوان آن عمارت را در دریا انداختند وچهار ستون و
کوشکی را که بر درگاه آن عمارت بود کنده اند اما این قول ضعیف مینماید ظاهرا آب دریا زیاده شده آن عمارت را فرو گرفته است
صاحب جامع الحکایات گوید که آن ستون که باقی مانده چون آفتاب برآید میل بجانب مشرق کند وچون آفتاب فرو
رود بگردد بجانب مغرب متمایل شود ودر حین گردش آن ستون بجانب شرق مردم سنگها برده در زیر ستون نهند چون
بطرف مغرب میل کند آن سنگها را خورد سازد وبر درگاه آن عمارت چهار ستون از سنگ رخام مرتب داشته اند و رنگ
آن سنگ رخام سرخ است ونقطهای سیاه بروافتاده مانند مجزع بلکه بهتر وکوشکی بربالای آن چهار ستون هم از جنس سنگ ترتیب
داده اند واکنون یکستون قایمست وسه ستون شکسته شده وبر یکطرف افتاده آن ستون را بربالای کرسی مربع سنگین نهاده اند وهر ضلعی
از اضلاع کرسی شش گز باشد وبلندی آن کرسی ده گز است وآن ستون که بربالای کرسیست … دورش هشت گز وبلندی
سی گز وکوشکی یکپاره بر سر این چهار ستون نصب کرده اند با سقفی وبربالای آن سنگ کوشکی بلندی پنجاه گز … وآن عمارت را
عمود صوارم گویند ودیگر عمارات از این قیاس باید کرد ولایت مغرب مملکتی عظیم است از اقلیم دویم وسیم ودو شهر مشهورش …
ومواضع وقصبات بسیار دارد واکثر آن دیار گرم سیر است ومردمش مسلمانند ودر زهد وتقوی درجه عالی دارند طنجه شهریست
که برسر کوهی ساخته اند واکثر عماراتش از سنگ تراشیده ودر دامن آن شهر نهری روانست در بزرگی برابر شط بغداد وآن شهر توابع
بسیار دارد جنوه مملکت ربع قسطنطنیه از اقلیم ششم است طولش از جزایر خالدات لوک وعرضش از خط استوا مح ع طالع
عمارتش برج سرطان است قسطنطین رومی قیصر روم از قیاصره روم ساخته واز قدیم الایام تا زمان … دار الملک فرنگ بود واکنون
چند سال شد که سلطان محمد عثمانی که پادشاه روم بود بغایت عادل وفاضل وخوش طبیعت بر آن مملکت استیلا یافته وآن بلده
داخل بلاد اسلام گشت وسلطان محمد آن شهر را دار الملک ساخت وتا امروز دار الملک اولاد اوست واز احفاد سلطان محمد
سلطان سلیم بر ولایت مصر وشام نیز استیلا یافته واکنون مجموع دیار روم ومصر وشام ویمن وحجاز وحبشه وبعضی از دیار حبشه و
از دیار مغرب وعراق عرب وشروان وارمنیه در تصرف آل عثمان است وبالجمله آن شهر در جزیره افتاده است که سه طرفش
شرقی وغربی وجنوبی متصل بدریاست وشمالش بخشکی پیوسته است واز طرف شرقی تا غرب طول آن جزیره شش فرسنگ است
وآن بلده در قدیم دو بارو داشته بلندی باروی درونی هشتاد ودو گز وعرضش دوازده گز وهزار وسی وپنج برج دارد ودر هر برجی
یک چهاری ملازم وباروی بیرونی در علو چهل گز است عرضش هشت گز وفاصله میان هر دو بارو شصت گز ودر آن شهر
کلیسیا است که حواریان ساخته اند طولش سیصد گز وعرضش دویست گز بلندی دیوارش صد گز وسقف آن کنیسه از مس ساخته
بود ودر آن شهر کنیسه دیگر بوده فرنگان آنرا بیت المقدس خوانندی طولش یک میل که مطبخ قربان ایشان بوده نزدیک
آن مطبخ سنگی سبز زمرد مانند طولش بیست وچهار گز عرضش شش گز در دیوار خانه صدر المقام نشانده وبر وشکل عیسی ومریم

علیها السلام نگاریده وبرجوانبش دوازده تمثال حجر اشکال حواریان ساخته بودند از طلای احمر هر یک در طول وکرد وچشمهاش از یاقوت
شرح فراوان کرده در فتح آن تماثیل بدست سلطان محمد افتاد

فصل سیم از جزو نهم در بیان بناهای عظیم وعمارات رفیع که در عرصه جهان ساخته اند بقای نام ونیکنامی ذکر اولاد آدم را

متعلق ومربوط ببناهای رفیع وعمارات منیع است مصداق این مقال آنکه ارباب
شوکت وعظمت واولوات رفعت وحشمت که اسکندر ونوشیروان داشتند از اسکندر مناره واز نوشیروان ایوانی باقی مانده وکار
گفته اند که شرف الرجال بآباوه وابناوه وهمت المراء داره وجاره یعنی شرف مرد از رفعت بنا ونجابت اولاد او معلوم توان
کرد وهمت آدمی را از وسعت خانه ومنزل او قیاس توان کرد از جمله عمارات قدیم وبناهای کهنه واساسهای معظم که در جهان نتیجه
عمارات بی تکلف ترا زبهشت شداد که آنرا باغ ارم خوانند نبوده ودیگر در نظیر آن نیاورده اند که شدید وشداد دو برادر بودند
مستولی برممالک مصر وشام وبروایتی شداد که بعد از برادر پادشاه شد برجمیع معموره جهان فرمانروا گشت چو خواهرزاده خود ضحاک بن علوان
بولایت عجم … جمشید استیلا یافته ملک ایران از حیز تصرف او برده فرمان شداد نیز بر آن ولایات نافذ گردید بالجمله هود نبی
علیه السلام … بتخصیص بر قوم عاد مبعوث بود چون به مجلس شداد تشریف حضور ارزانی داشته او را بوحدانیت
خداوند واطاعت در اوامر ونواهی جناب جلال پادشاهی ترغیب وتحریص میفرمود شداد بر زبان آورد که اگر من بوحدانیت ایمان آرم
جل ذکره معترف شوم ودین ترا گردن نهم حضرت بخشنده بهشت در برابر این خدمت مرا چه مزد دهد هود علیه السلام فرمود که جنت
مخلد وبهشت موبد فصلی مشبع از توصیف جنان وتعریف روضه رضوان در تحت عبارت آورد شداد جواب داد که این بهشتی
خود سهل است چه من قادرم که هم درین جهان بجهت خود بهشتی چنان مرتب سازم پس فرمان داد که تا … سوار از اهل بصارت
وکفایت در معموره ولایات گشته زمینی پیدا کنند که بجهت آب وهوا بهترین موضع وخوشترین اماکن باشد لطایفه در زمین شام
موضعی بسیار کردند که آب وهوای روح افزای آن از نسیم جنان وهوای بهشت جاودان یاد میداد وچون آن موضع معین شد
حکم کرد که شهری مربع طرح اندازند که دور آن چهل فرسنگ باشد از هرجانبی ده فرسنگ ومهندسان را امر فرمود تا زمین آنرا
بآب رسانیدند طول آن دیوارها پانصد ارش وحکم کرد که در جمیع ربع مسکون هر زر وجوهر که موجود بود همه را حاضر آورده
وار کانها آنچه میسور ومقدور بود استخراج نمودند ودر میان آن شهر قصری بنا نهاده مشتمل بر سیصد وشصت هزار ستون از
طلا ونقره وسرهای ستونها را بزبرجد ویاقوت مرصع کردند طول هر ستونی صد گز وبر سر آن ستونها به تختهای زرین وسیمین
سقف مرتب گردانیدند ودر هر قصری حوضی ترتیب دادند از طلای احمر وگلاب بجای آب در آن حوض روان کردند
وبجای سنگ ریزه در آن حوضها وجویها جواهر ولالی ریختند وبر زبر آن سقف قصرها وکوشکها تمام کردند ودر سطح هر کوشکی
غرفه ساختند وآن غرفه را بجواهر نفیسه مزین گردانیدند ودر اطراف واکناف آن قصور چهار باغ طرح انداختند ودر میان
باغها وجویها از طلای احمر ساخته عرق بهار وگلاب در آن روان کردند وبجای سنگ ریزه جواهر رنگارنگ در جویها ریختند وکنار

ان چهار باغ از مشک و عنبر مهیا کردند چنانکه بقدر یک شبر در از زمین خاک و عنبر ریخته بودند و درختان در آن باغها ساختند اصل
از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و شکوفه از مروارید و یاقوت و میوه از طلای مرصع بجواهر و بر آن حصار زرین چهار دروازه
نصب کردند و بر سر دروازه دری دو مصراع هر یک در طول صد ارش و در عرض پنجاه ارش از طلای احمر مرصع بلعل و یاقوت
و انواع جواهر و آن حصار مشتمل بر صد برج بود و از برجی تا برجی از مناره مرتب گردانیدند هر یک در طول پانصد ارش و آن
منارها از طلا بود و بجواهر آن امر بن ساخته بودند و آن منارها بجهه مسکن پاسبانان ترتیب یافته بود تا در هر مناره پاسبانی ساکن باشد و بحراست
حفظ و حراست مشغول باشد و همچنین شداد فرمان داد تا در مجموع ربع مسکون گشته قالیهای زربفت و پردهای مرصع مهیا گردانیدند
و با آنجا نقل نمودند حکم کرد تا در ممالک مصر و سه هزار پسری زیبا روی و دختر شکیل موی سیم اندام که باشد جمع کرده بآن عمارت بهشت
تا بعوض حور و غلمان در آنجا ساکن کردند و این بنای رفیع در مدت پانصد سال باتمام رسید و شداد شرط کرده بود که تا داعی گمان
باتمام نرسد قدم در آنجا ننهد چون شنید که آن موضع خرم تمام شده است بخوشحالی تمام و بشاشتی بالا کلام عزم آن طرف کرد و در بعضی
از کتب بنظر رسیده که شداد فرمود تا هر کس که از اکابر امرای او بودند هر یک در آن شهر قصری رفیع بجهه خود مهیا گردانیدند
آنگاه با امرا و ارکان دولت و خدم و حشم متوجه آن باغ خرم شده چون بیک منزلی ارم رسید و حصار شهر بنظرش در آمد خواهش
خود خطاب کرد آنچه بود در آخرت انبیا او وعده میداد در دنیا نصیب شد و چون بدروازه شهر رسید خواست قدم بدرون نهد
صورتی هایل و آوازی مهیب از جانب آسمان بسمع او و اتباع او رسید چنانچه از مهابت آن حالت زهره جمله آب شد و از دروازه
بهشت روی بدوزخ نهادند و آفریدگار جل ذکره آن شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور ساخت و گاه باشد که سیاحان دشت
و صحرا بدانجانب گذر نمایند از دور علامت آن شهرستان بنظر ایشان در آید و چون نزدیک رسند هیچ نه بینند ذلک تقدیر العزیز
العلیم در تفسیر آورده اند که عبد الله بن قلابه انصاری که از جمله اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بوده نوبتی در آن زمین شتری
گم کرده بطلب شتر بجانب بیشهٔ در آن بیابانها میگشت و بادیهها طی میکرد ناگاه در آن میان شهرستانی بنظر او در آمد سوادش باغهای
کشیده و عبد الله بدروازه آن شهر رسید دید که آن در از طلای مرصع بجواهر است حیران فرو ماند از شتر فرود آمده و بدرون رفت بعد از آن بر
قصرها افتاده چیزی روی در از دیاد نهاد چندانکه تفحص نمود هیچ کس را در آنجا ندید با خود گفت که این آن بهشتی است که خدای تعالی وعده
ارباب آن وعده فرموده لحظه در آن قصرها گشته چند خواست که تخته از طلا و نقره از آن درها بر کند میسرش نشد بجای درختان رفت
چون طول اشجار آنجا قریب صد گز بود شنوده که از برگ و میوه آن جوهری چند آنکه زیر آن جویها افتاده دید که جواهر
جویبار ریخته اند پاره از آن جواهر را برداشته در توبره ریخت و چون بواسطه طول مدت بوی از شمامهای عنبر رفته بود و اثر از بو نمانده بود
نمود که آن عنبر است یا خاک چندی از آنها نیز برداشت و با خود قرار داد که آنها را نزد معاویه برد و او را بآن شهر نشان دهد و از آنجا بر
آمده نزد معاویه رفت و صورت واقعه تقریر نمود معاویه گفت چنان موضعی که تو نشان میدهی وجود آن در زمین ممکن نیست

گرد آسمان چنین موضعی باشد غالبا خیالی بنظر تو آمده باشد یا خوابی دیده باشی و صورت خواب در مخیله تو ممکن شده تو پنداری که بیداری
دیده عبد الله آن توبره جواهر را فرو ریخت چشم معاویه بر آن جواهرها که هرگز ندیده بود افتاده متعجب گشته فرو ماند و یکی از آن شمامهای
عنبر را که بگمان عبد الله خاک آن سرزمین بود شکسته بوی آن بکام معاویه رسید معطر گردانید معاویه کعب الاحبار را طلب کرده آن مرواریدها
که هر یک برابر بیضه کبوتری بود و آن یاقوت و جواهر که مثل آن درین زمان پیدا نباشد بکعب الاحبار نمود و سخنان عبد الله را تقریر کرد
کعب الاحبار گفت در توراه مذکور است که شداد عمارتی بدین صفت ساخته است و در آخر الزمان مردی ازرق چشم سیاه چرده
بآن عمارت رسد معاویه عبد الله را بآن نشانها موصوف دید و صدق مقال کعب الاحبار روی روشن شد کعب گفت
در قرآن مجید اشاره بدین واقع شده قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد معاویه خواست که جمعی را بپیدا ساختن
آن شهر فرستد و آن اموال و جواهر را بخزانه نقل کند کعب گفت هیهات هیهات تا قیامت نظر هیچ آفریده بدان عمارت نیفتد چون
از غایت حرص بآن سخن التفاتی نکرده جمعی را بآن صحرا فرستاد ایشان یک ماه علی الاتصال در آن بیابانها گشته هیچ ندیده محروم و مایوس
باز گردیدند ذکر دریاها که داخل فصل دوم است و بسهو نویسنده اینجا اظهار میشود در ذکر دریاهای ربع مسکون بر سبیل اجمال آبی که گرد ربع مسکون
در آمده آنرا بحر محیط خوانند و در آنجا هفت خلیج بسبب بلندی و پستی زمین میان آبادانی در آمده است و هر خلیجی عبارت از دریاست
عظیم و در آن بحار دخار جزایر بیشمار است و در کتب بیانات مسطور است که درین هفت بحر دوازده هزار جزیره مسکون در ربع
بخلاف آنچه خراب است و در آنجا عجایب بسیار در بحر محیط بجهه بسیاری آب و عمق بحر جزایر ظاهر نمانده و هر خلیجی بحر بسیار نزدیکی دو نوبت
جزر و مد است و سبب آن قرب و بعد ماهست و از طلوع قمر آغاز مد شود و آب دریا بلند گردد و چون ماه غروب در جزر شروع
کند و آب روی بنقصان آورد و چون ماه زاید النور باشد مد آب زیاده بود و مد و جزر محیط التعلق بآفتاب است و در بعضی یک نوبت
واقع شود چون آفتاب روی بارتفاع نهد آغاز مد کند و آب بجانب مشرق روان گردد و چون پست شود در حضیض مد و آب
بطرف مغرب گراید خلیج اول بحر چین است و از همه دریاها بزرگتر است و درین بحر سه هزار و هفتصد جزیره است و از مشاهیر آن
جزیره واقواق است و صد جزیره از توابع آنست و در آنجا درختان اند که چون باد برگ آنها بر هم زند صدای واقواق مسموع شود
و پادشاه آنجا را کشمیر خوانند و در آنجا زر طلا بسیار است و آهن بغایت عزیز الوجود است دیگر جزیره عابد است و پادشاه این جزیره
مهراج گویند او را چندان آبادانی و دولت که روزی دویست من طلا حاصل دارد و درین جزیره کوهیست که بر دو صد گز در صد
گز آتش بنماید و در روز دود برمی آید و در آن جزیره آدمی پرنده باشد و دیگر جزیره بیابانست و در او آبادانی بسیار است و در او
آدمی وحشی خوب صورت باشد و دیگر جزیره سلامی است و این جزیره بغایت پاکیزه و نزهه است و آب و هوائی در کمال خوبی
دارد چنانچه هر که بدان جا رود دلش نخواهد که بیرون آید دیگر جزیره دم است و در او مردمی قوی هیکل زشت صورت آدمی خوار
باشند دیگر جزیره رامیست مردم قصیر القد که چهار شبر قامت دارند و در آنجا ساکنند و در آنجا درخت بزرگ باشد و دیگر
جزیره اطوار است و درین جزیره سگساران باشند و درین بحر عجایب بسیار است مثل غوک و گربه باد و بوزینه سفید و ثعبان عظیم

که فیلان را فرو برد و طوطی ناطق و مکه خوش صفیر و طاوس و باز سفید و کرکدن و ریخ و امثال آن و از اشجار درخت کافور بزرگ چنانکه صد
کس را سایه دهد و درخت بقم و خیزران و چوب نی و درخت گل همه رنگی بخلاف الوانی که درین دریا می‌شود و آنرا فواید بسیار است
و درین بحر گردابی چاهیست که آنرا فم الاسد گویند اگر کشتی در وی افتد جز بلطف خدا خلاص نیابد والله اعلم خلیج دوم دریای هند است
و دو هزار و سیصد جزیره دارد و این سه لجه است که هر یک دریای عظیم است یکی بحر عمان و فارس گویند دوم بحر قلزم سیم بحر حبش گویند
پانصد فرسنگ است و از جزایر مشهور این بحر یکی جزیره سرندیب است و این جزیره هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است کوه سرندیب
که مهبط آدم علیه السلام است درین جزیره است و در حوالی این جزیره غوص مروارید است و معدن یاقوت و الماس و بلور
و سنباذج درین جزیره است و چوب عود و صندل و آهوی مشکین و گربه زباد در وی بسیار است دیگر جزیره رخاب در وی فیلان قوی
هیکل می‌باشد به بلندی ده گز دیگر جزیره کله که معدن قلعی است و جزیره طایل که هر شب از آنجا آواز دفها می‌شود و دهلها و در آن میگویند
که در آن جزیره مردمانی هستند که بر آن روز ظاهر نمیشود و شب بیرون آمده این سازها نوازند و درین جزیره عقاقیر بسیار است
تجار آنجا روند و هر تاجری متاع خود را جداگانه گذارند و در شب اهل جزیره بیایند و در برابر متاع عقاقیر گذارند اگر تاجر را موافق آید بردارد
و الا بگذارد تا زیاده کنند و اگر هر دو متاع را بردارد دریا بهم بر شده گذر نیابند دیگر جزیره دیگر جزیره که در وی تا سال میسر نخست دیگر
جزیره موران و جزیره پشکان که هر مورچه برابر سگی و هر پشه مقابل گنجشکی و درین دو جزیره سوای این دو جانور حیوان دیگر نباشد دیگر
جزیره العقرب درین جزیره عقارب باشند که هر یک بجثه مقدار اسپی زیاده و هیچ حیوانی در آن جزیره نیست و در وی معادن
و نفایس بسیار است اما آنجا نتوان رفت دیگر جزیره سلافد است و در وی چشمه است که آب بشکل فواره میجهد و تماشا است آن
یکروز رنگ سفید متحول و دو روز رنگ سیاه مبدل میشود دیگر جزیره القصر است صاحب عجایب المخلوقات گوید که در آن
جزیره سنگ سفیدی است چون کوشکی و این جزیره را بدین سبب جزیره القصر میگویند که هر که بر سر آن سنگ رود خواب بر او
غلبه کند اگر بخسبد تا قیامت برنخیزد و اگر غیرت کرده خود را بزیر اندازند تا دو سه روز مست باشند دیگر جزایر مختلفه و آن سه جزیره است
که بر یکی پیوسته باد وزد و در دوم همیشه باران و در سیم همیشه صاف آید دیگر جزیره اشجان و درین جزیره عمارت بسیار و کوههای بلند است
و در زمان اسکندر ثعبان عظیم در وی پیدا شد مردم آنجا هر روز ده گاو بهم می‌بستند بر گذر آن جانور میگذاشتند تا طعمه خود ساخته از آدمی
نپرسایند و چون اسکندر آنجا رسید فرمود تا شکم گاوان را شکافته از گوگرد و زرنیخ و سیمات پر ساختند و بر گذار آن اژدها انداختند آن
جانور آن طعمه خورده بسقر شتافت و درین بحر سنگ‌پشت و انواع ماهی بیشمار باشد و در بعضی از جزایر مردم سفید چهره خوب صورت
می‌باشند پسران ایشان مانند زنان روی پوشند تا ریش برآید و اجناس عطریات و ادویه و عقاقیر در وی بسیار است و معادن جواهر ثمین
و کوه مقناطیس درین بحر است و بدین سبب در سفاین آن بحر آهن بکار نبرند عمان و فارس لجه ایست از دریای هندوستان از طرف
شرقیش ولایت فارس میگذرد و تا دیبل میرسد و طرف غربیش دیار عرب و یمن و عمان و بادیة العرب و شمالیش ولایات
عرب و خوزستان و جنوبیش بحر هند و این لجه تا به بحر هند رسیدن صد و هفتاد فرسنگ نهاده اند عرضش را هشتاد و شصت

گشاده اند و از اول رسیدن آفتاب به برج سنبله تا شش ماه مواج باشد و بعد از آن ساکن گردد و جزر و مد آن در شط العرب تا دیه
مطاره رسد که بیست فرسنگ است تا بحر و آب بالا آید و سقی باغستان بصره بدان آبست و درین بحر جزایر بسیار است
مردم نشینش مثل جزیره قیس و بحرین و خارک و خاسک و از مرز بحرین لولو غوص کنند و مروارید بزرگ درین بحرین می‌باشد
و غلبه غوص از قیس است تا خارک و قریب بعدن نیز مروارید غوص کنند و دیگر جزایر به هند و یمن و عمان تعلق دارد مثل شقت
و کلهات و مجیره و مترفه و غیرهم و براه بحرین تا قیس درین دریا دو کوه در میانست و کشتی را از آن خطر عظیم است اما دریاوران
آن موضع را شناسند و از آن حذر نمایند و درین بحر عنبر می‌باشد و ماهی آنرا فرو برده از آن جهت هلاک میشود اما عنبری که از شکم ماهی
بیرون آورند رنگ و بویش ضایع گشته بود و درین بحر گردابیست که آنرا آب خوانند چون کشتی در آنجا افتد خلاصی ممکن
نیست بحر قلزم لجه ایست از دریای هند و آنرا بحر حمیر نیز گویند و طرف شرقیش دریای یمن و حمیر است و بر جانب غربیش بربر و حبشه
و بر شمالش شهر قلزم و یثرب و تهامه و جنوبش بحر هند طول این بحر چهارصد و شصت فرسنگ است و عرضش بر صفت دریا
چه است چنانچه از قصبه قلزم تا چند فرسنگ هر دو کنار دریا پیدا باشد و هرچند پیشتر رود فراختر گردد تا آنجا که به بحر هند متصل گردد عرضش
شصت فرسنگ باشد و درین کوهها در میان آب بسیار است و کشتی را از آن خطر عظیم است و درین بحر گردابیست که چون کشتی
در آن افتد خلاصی نیابد و در میان دو کوه نزدیک جبس که کشتی را ناچار از میان آب عبور باید کرد و در آن آنرا باب گویند پیوسته
باد آید چنانکه کشتی را غرق گرداند و مسافت آن مخاطره دو فرسنگ است و درین بحر جزایر بسیار است و جزیره سقوطره که در نهایت
این بحر است جزیره ایست طویل عریض مشهور است که دوازده هزار قریه از توابع این جزیره است و پادشاه علیحده دارد و جمیع
سقوطری از آن جزیره است و درین بحر عنبر می‌باشد و موج آنرا بر کنار می‌اندازد و در سنه ثمان و الف راقم حروف حج اسلام گذارده
از راه جده متوجه هند شد مساعدت باد شمال کشتی به بندری که موسوم است بشهر افتاد از ولایات پادشاهیست موسوم بسلطان
عمر و مملکت بسیار دارد و عنبری که از آن دریا حاصل میشود بخزانه سلطان مذکور واصل میشود و اکثر ایام عربان برهنه که ایشان را بدوی
گویند پارهای عنبر بر کنار دریا یافته نزد سلطان می‌آورند و داد و به جایزه میگرفتند خلیج سیم دریای زنگ است و آن نیز بهایست چون بحر
هند است لیکن بی لجه است و موج این بحر فسحت تر از بحر هند است و بدین جهت آنرا مجنون خوانند و آبش تیره رنگ است
و در عجایب المخلوقات مسطور است که درین بحر در ... از آن قطب سهیل را ... دیده و آن بحساب جنوب خط استوا توانند
بود و درین دریا نیز هزار و سیصد جزیره است از مشهورانش جزیره داغله است و در عجایب المخلوقات مسطور است که هر
سی سال در آن جزیره کوکبی طلوع کند که اگر بر فوق آنها باشد هر چه در آن جزیره باشد بسوزد و مردم آنجا چون برین حال وقوف یابند
جلای وطن نمایند تا آن بلا بگذرد آنگاه بوطن اصلی مراجعت نموده بتدارک سوخته‌ها مشغول گردند دیگر جزیره صحصات در آن
جزیره شهرها و دهها بسیار است از آن جمله در وی شهری بوده که حصارش از سنگ سفید بر آورده بودند و شب روشنی میداده

اران جهت نام آن جزیره را ضوضا میگویند باران عظیم خلقت بران شهر مستولی شده اند واهل آنجا شهر را گذاشته اکنون خرابست ودیگر جزیره
الق دره مردم کوتاه بالا دران که بالای ایشان تقریبا یک گز باشد دیگر جزایر سگساران چند جزیره که خلقی بیشمار از سگساران آدمی خوار در
میباشند ودرین بحر انواع عجایب میباشد ودر میان آب عنبرپارهای بزرگ میباشد بوزن ده هزار مثقال وملاحان از آب بکلبتین آن
عنبرپارها را گرفته بیرون آورند ودر جزایر این بحر اشجار آبنوس وصندل وساج باشد خلیج چهارم بحر مغربست ولایت مغرب وبلاد
عبدالمومن وطنجه وغیر آن داخل است واز طرف شمالش جهت جزیره مجمع البحرین لجه حاصل شده که آنرا خلیج زقاق گویند واین خلیج قرار
با بحر مغرب چنان نزدیکی روی نموده که عرض زمین خشک درمیان این دو بحر سه فرسنگست ودر آن زمین وقت مد هر دو بهم آید
بدین سبب آنجا را مجمع البحرین خوانند ودر بحر مغرب وزقاق یکهزار جزیره هست از مشهورات آن جزایر جزیره جلطنطه است واز میته
ومانند آن جزیره العرب یکطرف جزیره اسپانیه بخشکی پیوسته است وبغایت طویل وعریض است دیگر جزیره صقلیه است که
دورش صد فرسنگ است وجزیره الذهب نیز جزیره بزرگست دیگر جزایر خالدات وماورای آن جزایر عمارت نیست
وآن دوازده جزیره بوده که طول اقالیم را از آن گیرند واکنون آب بحر آن جزیره را فرو گرفته است خلیج پنجم بحر روم وفرنگست
ودرمیان آبادانیست وآنرا بحر قسطنطنیه نیز خوانند وآن بحر بر شکل مربع دراز کرده است وطول این دریا از خلیج زقاق که متصل بحر
مغاربست ومحیط است تا خلیج اسکندریه یکهزار وسیصد فرسنگ گفته اند وفراخ ترین عرضش از اسکندریه تا دیار فرنگ دویست
شصت فرسنگ وعرض خلیج اسکندریه که زمین یونان بوده ازین لجه بریده اند یا آب زمین آنرا گرفته است طول آن خلیج از بحر
فرنگ صد وده فرسنگ است وعرضش هشتاد فرسنگ واز خلیج اسکندریه تا بحر فرنگ دویست گز زمین چنان است که از یکی
عرض مردمی که بر دو طرف ایستاده باشند آواز هم شنوند وبر آنجا بجهت عبور جسری بسته اند طول این بریده شاد فرسنگ است
ودر بحر فرنگ قریب سیصد جزیره است خلیج ششم بحر بالاطیطوس است که آنرا بحر وارنک گویند بر جانب شمال این
بحر بحر محیط است وبر جنوب وشرق وغرب این بحر ولایات قبچاق وترکستان وفرنگ است ودرین بحر قریب دویست
جزیره است وبهنگام کوتاهی روز بعضی از آن جزیره تاریک شود بدین سبب آنرا ظلمات خوانند وشرح جزایرش در کتب هیات
مشروح ومسطور است من اراد ان یطلع علیه فلتصفح خلیج هفتم بحر مشرق است در شرقی آن ولایات وصحاری یاجوج وماجوج است
ودر جنوبش صحاری کتال وتوغر وسلنگا ودر غربش ولایت ابسور وظلمات ودر شمالش جزایر ظلمات وبحر محیط بحر خوارزم واصل
این خلیج نهایت وپیوستگی با بحر محیط ندارد وبه قصبه خرزنوبت که بر کنار رود آب ابطیموس آنرا دریای ارقانیا خوانند درمیان
آبادانیست وبعضی آنرا دریای جرجان وجیلان نیز خوانند وعوام بحر قلزم گویند واین خطاست بر جانب شرقی این دریا زمین
خوارزم ومفازه وقهستان وبر شمالش دشت قبچاق وبر غربش آلان وکرکزی واران وبر جنوبش جیلان ومازندران وزمین انجم
لی است از آن جهت آبش تیره نماید بخلاف دیگر بحار که رنگ بوم است وآبش صافی نماید ودرین بحر جواهر ولولو نیست

وورد وکاهش دویست جزیره هست از آنجمله جزیره ابسکون است که قبر سلطان محمد خوارزمشاه آنجاست واکنون در آب پنهان شده ودر زمان
خروج چنگیزخان آب جیحون که بدریای شرق میرفت راه گردانیده باین دریا روان شد وجزیره ماران نیز هم وجزیره گوسفندان
درین دریاست ونزدیک بجزیره سیاه کوه از قوت باد کشتی را خطری عظیم است ورود آتل ورود ارس وکر وسفیدرود وشاهرود
وجیحون درین دریا میریزد وطول این بحر دویست وهشت فرسنگ است ودورش تقریبا هزار فرسنگ واین بحر بغایت
مواج است وجزر ومد ندارد وعرضش دویست فرسنگ است ودرین بحر گردابی عظیم است چنانکه از مسافت بعید کشتی را
قهرا وجبرا بخود کشد وغرق گرداند ودر مسالک الممالک آمده که عوام گویند که آن محل منفذیست که این بحر با بحر فرنگ راه
دارد واین قول ضعیف است والله اعلم بالصواب هیجده گنبد از عجایب بناهای زمانست هیجده هرام است یعنی هیجده گنبد
نصف زیرین گنبدها مربعست ونصفه بالاین مثلث ودر تاریخ مغرب مسطور است که بعضی گویند آن عمارات را ادریس علیه
السلام ساخته ودر بیرون آن هرمها اشکال مجموع حیوانات از وحوش وطیور وسوام وهوام وصور صنعتها وحرفتها بر احجار نگاشته
تا ربع مسکون از بلیه طوفان خراب گردد ونسل وحرث انقطاع پذیرد وصنایع وحرف بر خلایق پوشیده نماند چون به تجدید قومی
دیگر از کتم عدم بوجود آیند بر آن نقوش واشکال نظر کرده از آن دستور العمل یابند وطریق صنعتها را از آن صور استخراج نمایند وامساط
نمایند وبعضی گفته اند که از عمارات فراعنه وملوک مصر است ومقبره ایشان وازان همه استحکام غرض آنکه امتداد زمان
آن عمارات را از پای در نیاورد ودر نسخه بنظر رسیده که آن عمارت چند طوفان دیده طوفان خاک وطوفان باد وطوفان آتش
وطوفان آب وبعد از طوفان آب هیچ عمارتی بر روی زمین باقی نمانده بود الا آن گنبد هرمان که از آن طوفان خللی بنایش راه نیافت
وجمعی گفته اند که بیست قدمت آن بنا بانیش معلوم نیست چه کتابه آن گنبد خطی که منقوراست هیچ کس نخواند وبدان حقیقت
این سخنان معلوم نگردد ودر السنه وافواه سایر ودایر است که مضمون آن کلمات این است که الهرمان بنیا والطایر فی السرطان وبدین
دلیل چون نسر طایر در آخر جدیست وآن کوکب در هر مدت دو هزار سال یک برج را طی کرده به برج دیگر میرود وتحویل کرده دور
تمام کرده باشد زیرا که از زمان بنای آن عمارت تا این زمان چهارده هزار سال باشد حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده
که هرام مصر هفت گنبد است وصاحب جامع الحکایات هیجده گفته اند ظاهرا عمارات فراعنه را که در مواضع دیگر از دیار
مصر واقع است داخل هرمان ساخته است زیرا که گفته فرعون وموسی هم در مصر گنبدی ساخته که طول آن سه هزار گز است
در بلندی وهفتصد گز در عرض وآهن در سنگهای آن قطعا اثر نکند ودیگری از فراعنه گنبدی ساخته که اهرام ابداع گویند است
پنداری که کوهیست سر بر آسمان کشیده وهیچ پوشش دارد وصاحب مسالک الممالک گوید که هفت گنبد است بزرگترین
آن در طول وعرض چهارصد گز در چهارصد گز است وبه شکل گنبدی نیز بر آورده اند چنانکه هر ضلعی از آن مثلثی نماید وبلندی آن نیز
چهارصد گز است ودرمیان آن گنبد بیست در طول وعرض بیست گز ودر بیست گز زمینش مربع بالایش مثمن وسنگها را
بهم چنان وصل کرده اند که بیننده گمان میبرد که یکپاره است ودرز ندارد ودر زیر آن گنبد سردابه ایست عمیق عظیم دارد

و ریسمان دراز بدرون توان رفت و در آنجا قبور موتی است و بعضی از اعضا و عظام بر قرار است و آن از خاصیت خاک
مصر است صاحب جامع الحکایات گوید که مامون بمصر رفته بفتح اهرام شتافت و فرمان داد تا در یک اهرام را باز
کردند در عرض دیوار گنبد پانزده سنگ بکار برده بودند و هر سنگ ده رطول بیست گز و در عرض پنج گز و لون آن سنگها
سرخ منقط بسواد و جمعی که در خدمت مامون بانجا رفته بودند روایت کرده اند که نصف زیرین گنبد مربعست و نصف
بالای آن مدور و در میان آن قبه چاهیست مربع عمق آن ده گز جمعی را بآن چاه فرستادند در تک چاه بر هر ضلعی دری دیدند
چون بدرون رفتند هر خانه را بر ضلعی از اضلاع اربعه چاه کنده بودند و در هر خانه قریب صد کالبد بعضی برهنه و برخی جامها پوشیده
و آن جامها بمرور ایام سیاه و سوخته گشته مانند خاکستر شده اما اموات بحال خود بودند و قطعا از هم در نریخته بودند چشمهاشان
آماسیده بود اما نپوسیده و کالبد آن مردگان بغایت بزرگ بود چنانچه طول قامت هر یک بیست گز بود و گویند که دفن
ایشان در زمان نبوت حضرت ادریس علیه السلام بوده و آن حضرت ایشان را از واقعه طوفان خبر داده و آن طایفه آن
گنبدها را ترتیب داده درهای آنرا گرفته بودند تا از آب عذاب جهاد ایشان نرسد و مجموع آن مردگان جوان بوده ریش
بودند غالبا در عهد ایشان موی محاسن و سر سفید نمیشده نزدیک سقف گنبد درگاهی بنظر مامون در آمد که هیچ راهی بدانجا نداشت
خواست تا تحقیق نماید که آن درگاه را بچه جهت ساخته اند فرمود تا نردبانها ترتیب نموده بر سر هم ببستند و چند کس را
بالا فرستاد و آن جماعت بآن درگاه بالا بر آمده خانه دیدند که در عرض دیوار گنبد ساخته بودند و در آن منزل سنگی سبز دیدند
که از آن صورت آدمی تراشیده بودند بغایت قوی هیکل و آن صورت را از آن محل بفرمان خلیفه بزیر آوردند و چون شکستند میان
آن سنگ شکسته شد آدمی مرده از درون آن صورت سنگی بیرون افتاده زرهی طلا و مرصع بجواهر پوشیده و شمشیر مرصع
بر روی سینه اش نهاده و بر بالای سرش قطعه یاقوت احمر مانند بیضه مرغی بود که چون آتش میتافت مامون آنرا برداشته
گفت قیمت این از ده ساله خراج مصر بیش است خداوند جل ذکره عالم است که این صورت را که ساخته و آن بینات که بوده
بیت بسیار روزگاران که بر کوه و دشت گذشته است و بسیار خواهد گذشت در نزهة القلوب مسطور است که هر یک از اهرام
کوچک در مدت هفتاد سال و بزرگ در سیصد سال باتمام رسیده و در کتب تواریخ خصوصا در عجایب المخلوقات مسطور است
که در زمین مصر موضعی است که آنرا عین الشمس گویند در آن موضع مناره ساخته اند مربع بلندی آن مناره صد گز است
و از یک پاره سنگ رخام صافی تراشیده اند و بر سر آن مناره صورت آدمی از مس ساخته اند که بر کرسی نشسته همواره رو بسوی
آفتاب دارد و از زیر آن صورت روغن یا آب می آید و مارش را از این مناره فرو میریزد و ناپدید میگردد چنانکه یک قطره از زمین
نیگذرد و این معنی را خلایق بعین الیقین مشاهده میکنند و بر اطراف مناره که آب از وی میریزد چیزی سبز مانند گیاه مشاهده میشود در
هیچ فصل نه در زمستان و نه در تابستان سبزی بطراوت آن نیست و نقصان نمی پذیرد و این از عجایب طلسمات است دیگر
صاحب نزهة القلوب از تاریخ یافعی نقل کرده که در جزیره که مجمع البحرین است یعنی بحر مغرب و خلیج رقاق در آن موضع

بوقت سحر بهم رسند میلی از سنگ سفید صلب شفاف ساخته اند ببلندی صد گز و شب آن میل مانند شمع کافوری فروزان و درخشنده
و بر سر آن میل صورت آدمی ترتیب داده اند و بر آنجا کنیسه در غایت عظمت پهلوی آن میل ساخته اند و قبه بزرگ در حوالی
کنیسه برافراخته اند و صورت غرابی از مس بر سر قبه بطلسمی ساخته اند هرگاه که چند نفر بآن کنیسه خواستندی رسید غراب بعدد
هر یک از آن جماعت بانگ کردی و اهل کنیسه بعدد مهمان وقوف یافته برگ ضیافت مرتب داشتندی و از این جهت
آن عمارت را کنیسة الغراب گفتندی **و دیگر از عجایب عمارت جهان حصن بعلبک است** در دیار شام و در آن قلعه ستونهای
سنگین است و هر ستونی مانند پاره کوهی و سقف آن از سنگهای مربع هر یک در طول و عرض صد گز در صد گز پوشیده اند و عقل
در آن متحیر است که این سنگها را چگونه بالا برده اند و هم در آن حدود شهرستانی است بر کوهی واقع شده که آنرا مدینة النجاة
گویند و در آن شهر قریب دویست هزار خانه باشد مجموع از سنگ تراشیده و چنانچه سقف و جدار آن همه سنگ است و در
سرای چاهی است و آسیابی است که بدست گردانند و هیچ خانه بدیگری متصل نیست و چون لشکر بیگانه متوجه آن ولایت گردد
اهل آنجا بدان شهرستان روند و هر یک خانه گرفته بنشینند و خانها مرتبه وسیع و رفیع است که هر چند شخصی متمول باشد و متعلقان
بسیار داشته باشد و دواب و مواشی بیشمار آن خانه او را کفاف بود و در استحکام آن خانها مرتبه ایست که چون در آن خانه
که از سنگ صلب یکپاره ساخته فرو کشند و سنگی پس او گذارند صد هزار کس بر گشودن آن قادر نباشد طول ابواب خانها پنجاه گز است
و عرض ده گز هر سنگی که در و بکار برده اند قریب ده هزار من باشد و بدین سبب آن بلده را مدینة النجاة گویند و الا نام و بانی و سکانش
معلوم نیست **دیگری** از بناهای عالی ایوان کسری است که بگچ و خشت و آجر بر آورده اند صحن آن سرای صد و پنجاه گز در صد
پنجاه گز حیاطیست در آنجا صفه ایست بزرگ ساخته که بطاق کسری مشهور است عرض صفه چهل و دو گز است و طولش هشتاد
دو گز و بلندی شصت و پنج گز و در اطراف آن سراها عمارات فراوان که فراخور آن باشد ساخته اند و هیچ آفریده را از اهل عالم
بآن عظمت و استحکام ساخته در آن باب گفته اند **بیت** جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را
و چون ابو جعفر منصور خواست که بغداد را عمارت کند بخاطرش رسید که عمارت مداین را خراب کرده آجر آنجا را به بغداد
نقل کند و عاقبت بجهت استحکام آن بنا این معنی در حیز تعویق ماند چنانچه سبق ذکر یافت و چون عمارت بغداد را باتمام رسانیدند
هشت دروازه بر آن متعین ساخت و بجهت درها فکر بر گماشت شخصی با او گفت که سلیمان علیه السلام شهری ساخته بود
و پنج در آهنین بجهت آن مرتب گردانیده حجاج آن درها را آورده بر دروازه شهر واسط نشانده ابو جعفر کس فرستاده تا آن پنج در را
به بغداد رسانیدند و همچنین بسمع او رسانیدند که هیچ در آهنین ساخته بوده و بر قلعه از قلاع حصین نشانده ابو جعفر کس فرستاد و آن
در را نیز به بغداد آوردند و دری دیگر یافتند که انوشیروان بر قصر خود نشانده بود آنرا نیز نقل کردند و ابو جعفر باب شام را
باهنگران بغداد فرمود تا باتمام رسانیدند و چون آن ابواب در طول و عرض و ضخامت تمام مشابهت تمام داشت چنانچه بیننده
هیچکدام را از دیگری فرق نتوانست کرد لیکن ابوابی که بسلیمان علیه السلام منسوب است هر یک بوزن هشت هزار من بود و چوب

واین در باب تبع کرا ازیمن آورده بودند شهرارمن وآن در که از قصر کسری بود چهار هزار من وان در که در بغداد ساخته بودند دو هزار من
بود **فصل چهارم از جزو نهم در ذکر امور غرایب طلسمات عجایب که در اطراف جهان** آورده اند که ابو مطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود و با فضلای
ایام و فضلای انام صحبت داشته **بیت** تمتع ز هر گوشهٔ یافته ز هر خرمنی خوشهٔ یافته و در مدتهای مدید که در اقطاع و ارباع ربع زمین جهان
سیر نموده علوم متنوع کسب کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت نمود و در آن اوان حاکم بلخ ابو ابراهیم
کوسه بود کنیت او با میر اسمعیل سامانی می رسید ابو مطیع اندیشید که طلسمی غریب و عملی نادر ترتیب داده نزد امیر برده بوسیلهٔ آن
آن هنر بدو تقرب جوید لاجرم فکرت بر ساختن طلسمی گماشته در اندک مدتی سه صورت از چوب ساخت که طبلی در گردن
انداخته که هرگاه ساعتی از روز برآمدی آن تمثال چوبی بران طبل زدی و دیگر طبلی مهیا ساخت که هر که بعلت قولنج گرفتار شدی
هرگاه دست بران طبل زدی بادی ازو جدا شدی و آن مرض بدان حیله از وی مندفع گردیدی این هر سه تحفه را نزد امیر ابو العباس
برد چون او مردی بود ممسک و مرفلاح متلون المزاج و ناقابل چنانچه او را بخیل آل سامان قارون القوم میگفتند التفاتی بان صنایع
نکرده بر زبان آورد که امثال این اشیا در سر کار ما نباید چه ساختن این اشیا در شرع از جملهٔ محظورات است و از قبیل محذورات ابو
ابو مطیع ازین سخن بغایت پریشان خاطر و شعلهٔ خیال گشته آن مرغ با آن تمثال در هم شکست و آن طبل اگر علاج قولنج بود بجا
گذاشت و بعد از ابو العباس چون امیر تالش از دولت سامانیان بحکومت بلخ مقرر شد ابو مطیع آن طبل را بخدمت وی برد
امیر مذکور مبلغ پنجهزار دینار به ابو مطیع داده عذر بسیار خواست و آن طبل در خزانهٔ امیر تالش بود تا زمانی که به تسخیر کرمان شتافته میان
او و ابو علی الیاس محاربه روی نمود و امیر تالش در معرکه کشته شد خزانهٔ او بدست سپاه کرمان افتاد و آن طبل را بخدمت ابو علی الیاس
بردند امیر کرمان طبل چوبین دید چون خاصیت آن نمیدانست فرمود که این طبل را بچه جهت در خزانه گذاشته باشند امیر از خواص
امیر تالش بودند گفتند این طبل را پنج هزار دینار خریده است امیر علی دست بران طبل زده بادی ازوی جدا شد ازین جهة منفعل
شده آن طبل را بر زمین زده بشکست و صورت چوبین بر هیات مردی از آن بیرون افتاد که نانی در دهان گرفته بود چون زرد
ظاهر شد که آن طبل را بچه جهت ساخته اند فرمود تا آنرا باهم وصل کردند اما عمل آن باطل شده بود و ابو علی از آن حرکت نادم و پشیمان گشت
و مدتی بدان جهة متاسف بود دیگر آنکه در ولایت اندلس که داخل زمین مغرب است اسپی و آدمی از طلسم ساخته اند و هر که متوجه
آن صوب شود سوار بدست اشاره کند که پیش میا آن شخص باشارهٔ آن طلسم تخلف نشده قدم جرات پیش نهد و از آن تمثال
تجاوز نماید جانوران جنگل مورچه را با جثهٔ مقدار گوسفندی از حصر و عد متجاوز از جنگلی قریب باین صورت بیرون آیند و آن شخص را
پاره پاره سازند و از آن صورت تجاوز نمایند دیگر در دیار عاد مناره بطلسم ساخته اند که هر سال از شهور حرام که عبارتست از ماه
رجب و ذو الحجه و محرم مقدار یک آسیا گردان آب بالای آن مناره فرو ریزد و اهل آن دیار بدان آب زراعت کنند دیگر آنکه
در شهر مینو که مسکن حضرت یونس علیه السلام بود و دیهیست که دور از قریه رودخانه آب جاریست بر آن آب حضرت یونس
علیه السلام آسیائی ساخته که هرگاه شخصی خواهد که غله در دول کند و غله که آرد شده بردارد بر زبان راند که بحق یونس علیه السلام

باید سنگ آسیا از حرکت باز ایستادی تا آنکه شخصی آب آسیا را منقطع سازد و آرد بردارد و غله در دول ریزد نوبت دیگر گویند که بحق
یونس آغاز گردش کن آسیا بگردش در آید و این از معجزات آن پیغمبر بزرگوار است و نسبتی به طلسم و اعمال حکما که از روی عمل است
ندارد دیگر نجم الدین عمر نسفی در تفسیر خود آورده که نمرود در دیار بابل هفت شهر ساخته بود و در هر شهری حکمای ایام طلسمی ساخته
بودند که عقول آن صورت را از جملهٔ محالات داند و اوهام آن حالات را از بابت ممتنعات شمرد و بالجمله در شهر اول صورت
بطی ساخته بودند از مس که هرگاه غریبی از در دروازهٔ شهر درآمدی آن بط چنان بانگ بلند کردی که مجموع اهل شهر شنیده میدانستند
که غریبی بشهر وارد شده و در شهر ثانی طبلی ترتیب داده بودند که از هر که چیزی گم میشد پیش آن طبل رفته دوال بر آن طبل میزد و از آن
طبل آوازی مسموع میشد که گم شدهٔ ترا فلان برده و در فلان موضع گذاشته صاحب مال بی کلفت جستجوی و بی مشقت گفتگوی
مال خود را بدست می آورد و در شهر سیم آئینه مرتب گردانیده بودند که هر سال در روزی معین مردم آنجا می آمدند و هر که غایبی داشت
که از حال وی بی خبر بود به نیت او در آن آئینه میکرد و تمثال غایب را در آئینه میدید که در کدام شهر و در چه موضع است
و بچه امر مشغول در بلدهٔ چهارم حوضی ساخته بودند و نمرود هر سال بر لب آن حوض نشسته جشنی عظیم مرتب میگردانید و مجموع
امرا و عساکر و رعایا را اطعام میداد و ضیافت مردم هر یک از منزل خود صراحی می آوردند بعضی شراب انگوری و برخی آب
و گروهی فقاع و زمرهٔ شراب عسل و مجموع را در آن حوض میریختند و ساقیان پیالهای از آن حوض پر کرده بخلایق میدادند
و هر کس هر قسم شراب که آورده بود همان نوع باده را در پیالهٔ خویش میدید **بیت** نیرنگ بین که ساقی از یک پیاله ریزد
خون در پیالهٔ من می در ایاغ مردم و در شهر پنجم غدیری ساخته بودند که بر کنار آن غدیر همواره دو حاکم نشسته بر فصل مخاصمات
و قطع معاملات می پرداختند و چون دو خصم بجهة دعوی پیش قاضی میرفتند تا خصمین در میان آب در آمده می ایستادند
و مدعی تقریر دعوی میکرد قاضی از مدعی علیه تفتیش مینمود اگر پای انکار در میان می آمد هر یک از مدعی و مدعی الیه که کاذب بودی
اگر بر کذب خود اصرار نمودی همان لحظه بر غدیر غرقه گشتی و زورق حیاتش بگرداب فنا افتادی و اگر در آن ساعت
که آب طغیان کرده از سر او بگذشتی اقرار نموده از انکار متقاعد شدی آب بدستور اول رفتی و هیچ ضرری بوی نرسیدی
و در بلدهٔ ششم دریاچه بوده و در اطراف آن بحیره صورت بلاد و قصبات که در تصرف نمرود بود نگاشته بودند
و هرگاه که مردم یکی از شهرها باعلان عصیان مبادرت نمودندی نمرود بمکان یکی از آن بلده غضب کرده جوئی
از آن دریاچه بریده بر صورت تمثال آن شهر دوان ساختی و تمثال آن شهر بسیلاب بلا غریق گشتی و در وسط
شهر هفتم درختی بود قریب بارگاه نمرود که اگر ده هزار سوار در سایهٔ آن شجر می ایستادند مجموع را سایه میکرد و اگر یک کس زیاده از آن
درخت می ایستاد همان یک کس را سایه نمینمود و بارگاه نمرود که نزدیک بان درخت بود در طول هشتاد گز و در عرض هشتاد گز
و از فرش آن عمارت تا سقف آن نیز هشتاد ذرع بود و سقف و جدار آن عمارت را در طلا و نقره گرفته بود و در روز عبادت
بار نمرود در آن موضع می نشست و در آن بارگاه صد قندیل طلا آویخته بودند و هر شب مجموع آن قنادیل را می افروختند

وتختی از طلای احمر در طول هشتاد ارش و در عرض چهل ارش ساخته قوایم آنرا بجواهر نفیس مرصع کرده بودند و بر بالای آن تخت ازدهای
زربفت فرش انداخته بودند و آن تخت را بچهل معلاق از سقف عمارت معلق گردانیده و طلسمی ساخته که در آن بلده
از حشرات و هوام مانند مار و کژدم و پشه و زنبور و غیر ذالک داخل نتوانستند شد و با وجود این همه نعمت و حشمت و اسباب
شوکت و عظمت کفران نعمت حضرت پروردگار منعم حقیقی نموده زبان بدعاوی باطله برگشاد تا عاقبت الامر قهار منتقم او را
بر وکالت تا برخم نیش آن بکیش را بنار سقر رسانید **ذکر اشیای غریبه که در اطراف جهانست** در صور الاقالیم آمده که در مغرب
به نزدیک خط استوا مغاره ایست قریب پانصد فرسخ در پانصد فرسخ و در وی از کثرت ریگ روان و گرما زیاده عمارتی
نیست و بر یک جانب آن مغاره ریگ روانیست که یک راه پیش ندارد و آن راه پیش از یکروز در هفته گذر نتوان کرد
گذرنده بود و آن روز روز شنبه است و در میان آن ریگ شهریست و در آن شهر هیچ مرد نمیباشد و مجموع زنانند و اگر مردی
بآنجا رسد از اقتضای آب و هوا از رجولیت افتاده بانک روزی هلاک شود و سبب توالد و تناسل ایشان از چشمه ایست
که چون زنان در روز شنبه و دوم روز حیض ایشان معاودت کنند چندان خون برود که هلاک گردند و آن زنان قطعا طالب
شهوت نیستند بمرتبه که اگر یکی از ایشان باین ولایت رسد و مردی با او دخول کند بسی آزرده شود و آن عورات دین اسلام
دارند و در امر طاعت و عبادت درجه علیا و مرتبه بلند حاصل کرده اند از زراعت و عمارت و صناعت و هر کاری که در این
دیار مردان کنند در آنجا زنان متکفل آن امر گردند و هر چه از زراعت و غیر ذالک بحصول پیوندد مجموع بین المجموع مشترک
و مقسوم باشد دیگر آنکه آورده اند که در آنوقت که سلطان محمود سبکتگین بعزم سومنات رفت بعد از فتح آن مملکت
بتخانه دید بغایت طویل و عریض و در نهایت رفعت و متانت چنین مشاهده نمود که در میان آن بتخانه در روی هوا ایستاده بود
و علما و فضلا و ارکان دولت و خواص خویش را طلبیده سر آنحال از ایشان استفسار نمود و بر زبان آورد که این صورت از عجایب
و نوادر ایام است و بدین سبب است که این طایفه در بادیه ضلالت افتاده اند علما گفتند که این خانه از سنگ مغناطیس است
و این بت از آهن و چون قوت جاذبه اطراف نسبت باین صنم [illegible] دارد لاجرم در میانه خانه ایستاده بهیچ طرف
متمایل نیست سلطان باشاره ابوریحان منجم اشاره کرد تا یک ضلع خانه را خراب ساختند تا سرنگون بر زمین افتاد و آن
شد و بر باطل شد مولف جامع الحکایات آورده اند که نوبتی در کشتی نشسته بودم و از هند بطرف کعبه معظمه میرفتم ناگاه بادی صعب
برخاسته ابری سیاه مظلم بر روی هوا منتشر گشت و افواج و امواج متلاطم شده دریا در جوش و اهل کشتی در خروش آمدند معلم کشتی دلیل
در [illegible] کشتی است راه گم کرده فی الحال آهنی مجوف بهیات ماهی بیرون آورده سنگی پاره برداشته بقوت بر آن آهن مالیده
و آن آهن را بر طاس آبی انداخته بگردانید آن بر سمت قبله ساکن شد و معلم عنان کشتی بدان صوب انعطاف داد من از مشاهده
این حال متحیر گشته تعرف الصورت نمودم گفت خاصیت سنگ مغناطیس است که چون او را بقوت بر آهن مالند چنانکه
اثر آن بر آهن بماند آن آهن جز بسمت قبله نایستد و چون این معنی را امتحان کردم چنان بود که او گفته بود و دیگر آنکه هم صاحب جامع

الحکایات گوید که نوبتی از قضای کردستان بغزنین می آمدم مردی از رفقای ما یک خروار سیماب داشت و در آن تنگنای راهها
که در حدود کشمیر و حوالی کلاو کابست افتاد و ستوران را از آن آبها بجمله میگذرانیدیم ناگاه ستور آن مرد که سیماب داشت
بسر در آمده خروار سیماب متفرق گشت و چون جمع کردن ممکن و متصور نبود آن شخص دل از و برداشت و با ما بغزنین آمد و چون
مهمات خود ساخته در حین مراجعت بکنار آن آب رسیدیم آن شخص از روی حسرت بر کنار آب رفته فرو نگریست چیزی
روشن دید که در میان آب میتافت برهنه شد و در آب رفته تمامت سیمابها را دید که در یکجا جمع شده بود همه را در مشکها کرده
بیرون آورد و چون بر آن نظر کرد پارهای طلا دید که با آن سیمابها آمیخته شده بود و آنموضع معدن زر بوده است و سیماب قراضه
های زر که آب از کان جدا ساخته همه را گرفته بود و محبت سیماب با زر امریست که خداوند جل ذکره بدان عالم است
و دیگر آورده اند که یکی از ملوک فرس پسری داشت و او را با آن محبتی عظیم و دوستی مفرط بود ناگاه آن پسر معلول العلت یرقان
شد هر چند اطبای حاذق و حکیمان بر ابنای جنس فایق معالجه نمودند و در آن باب سعی بلیغ کردند آثار صحت بظهور نپیوست و ملک
ازین معنی بغایت متالم شد یکی از طبیبان بر زبان راند که سنگ یرقان بدست باید آورد که شاید که بخاصیت آن حجر این مرض
مندفع شود ملک بتفحص آن سنگ مشغول شد طبیب گفت که معدن آن حجر بر جسم افریده طایر خفته و تحصیل آن بدین طریق
میسر شود که بچگان خطاف که فارسیان فرستوک خوانند بزعفران رنگ کنند تا فرستوک آن حجر را بیاورد در آشیانه خود نهد
پادشاه فرمود تا بدان طریق عمل نمایند و چون بچهای فرستوک را زعفرانی کردند بعد از چند روز حجر یرقان را در آشیانه فرستوک یافتند و آن
سنگ بر دست پسر بستند و در آب انداختند و آب از آن خورد تا اندک روزی مرض بکلی زایل شد و حقیقت این معنی خبرانست که خطاف
بی فهم و عقل این علم را در کدام کتاب خوانده است و از کدام استاد شنیده و دیگر آنکه مولف جامع الحکایات گوید از شخصی
معتمد شنیدم که وقتی علت ریگ مثانه بر من استیلا یافت و هر چند اطبا معالجه کردند مفید نیفتاد نوبتی پیری که مسافرت بسیار کرده
بود بر حال من وقوف یافت گفت در ملک مصر سنگی است که چون آن سنگ را حرکت دهند آوازی از میان آن
مسموع گردد و چون آنرا بشکنند سنگی فاخته گون از میان آن بیرون آید و خاصیت آن حجر آنست که هر که آن سنگ را با خود دارد
سنگ مثانه اش ریزه ریزه کند و از مخرج بول بیرون آورد طلب شغال از آن داشت تا بمصر رفتم و آنسنگ را بدست آوردم
و بخاصیت آن حجر از آن مرض خلاصی یافتم و دیگر آنکه در نزهة القلوب مسطور است که در ارمنیه آتشخانه ایست طویل و عریض و رفیع
و بام آن عمارت را بساروج اندوده اند و ناودانی سیمین بر آن نهاده و در زیر ناودان حوضی از سنگ رخام ترتیب داده اند
و در زیر پایهای آن حوض آتش زیر مستحکم ساخته هر گاه که باران بیاید آن حوض از آب باران پر شود و چون آب آن حوض بتمام رسد
مقیمان آتشکده که پیوسته آنجا میباشند آتش برافروزند و از بقیه آب آن حوض بام آتشکده را بشویند و آب ناودان جاری سازند چنان ظلم
ابری سیاه بر آمده چندان بارد که آن حوض پر شود و هر گاه که خواهند که این صورت دست دهد و ایشان نمیکنند که این حکایت
از کجاست و دیگر در کتب تواریخ مسطور است که چون متوکل عباسی بختیشوع طبیب را گرفته بقتل رسانید و اموال او را

بخزانه فرستاد در میان صندوقهای جواهر و نفایس صندوقچه یافتند بتکلف مهری بر آن نهاده متوکل گمان برد که در آنجا جوهری بغایت نفیس
باشد چون سر آنرا گشادند سنگی دیدند متوکل غلام بختیشوع را که محرم اسرار بود و در علم طب و حکمت مهارت تمام داشت طلبید و از وی
سوال نمود که این سنگ چیست و خاصیت او چه چیز است غلام گفت که اگر خلیفه عهد کند که مرا آزاد ساخته بدرقه همراه کند
تا بروم خاصیت این سنگ را بگویم و الا فلا متوکل بر آن پیمان بسته غلام گفت چون این سنگ را بر موی مالند موی حلق
کند و ادمیرا از جهت ستره و محنت نوره خلاص کند متوکل خلاص شده امر کرد که مردی را که موی بسیار در پای وی بود حاضر ساختند
باستعمال آن عمل اشتغال نمودند مجموع مویهای او را پاک ساخت متوکل فرمان داد تا غلام را بولایت روم بردند غلام گفت چون
خلیفه درباره من این لطف فرمود بر من واجب است که تمامت این معنی را در خدمت او عرضه دارم که خاصیت این سنگ
چیست متوکل گفت بگوی غلام بر زبان آورد که هر سال بوقت طلوع شعری ورا در خون میش باید انداخت و در وقت طلوع
شعری متوکل آنرا در میان خون میش انداخت آن خاصیت باطل شد و چون غلام رفته بود متوکل متاسف و متحیر گشته می
محزون می بود و دیگر مولف عجایب المخلوقات آورده است که یکی از تجار که بغایت بود و بسیار متحمل خطایر تجارت مشغول و پیوسته بسفر
دریا مشغول بود حکایت کرد که نوبتی بدیار سراندیب رفتم و در آن شهر پادشاهی بود دانا اگرچه کافر و بت پرست بود اما علما و تجار را
تربیت میکرد و این طایفه را بعنایات خویش مخصوص میساخت و من در آن مدت گاه گاه نزد او تردد میکردم و او از من سیر ملوک عجم و احوال
ملوک ماضیه استفسار مینمود و من از آن مقوله سخنان میگفتم و بتدریج میان من و او اتحاد تمام روی نمود چون عزیمت سفر کردم رای با من
گفت که اگر بچیزی احتیاج داری بیان نمای تا از خزانه تسلیم نمایند گفتم شنیده ام که در خزانه ملک روغنی هست که چون آن روغن را در خود
مالند تیر و شمشیر در آدمی کار نکند و کارد و خنجر در بدنش نفوذ ننماید اگر روزی عنایت کرم فرمائی بعید نباشد رای اشاره کرد تا از خزانه او دو پاره سنگ
بیاوردند هر یک مقدار بیضه کبوتری بر بعضی نقطهای سفید و بر بعضی نقطهای سیاه گفت چون این سنگها را در روغن شیره بجوشانند
چندانکه ثلثی از او برود هر که در اندام مالد تیر و تیغ در بدنش کارگر نباید تا وقتی که اندام را بشوید و اگر کسی آن روغن را بخورد مادام که الحیات
احتراز نماید هیچ خاصیت دهد راوی گوید که در راه غلام آن سنگها را در روغن انداخته بجوشانیدند و از آن روغن قدری در کشید
هر چند شمشیر در روی زدند نبرید و متالم نشد و تیغ کند شد و دیگر آنکه خواجه نصیر الدین طوسی در تنسوخ نامه ایلخانیه آورده که حجر زیت
سنگی است که چون آب بوی ریزند آتش از آن مشتعل گردد و چون روغن زیت بر او ریزند خاموش گردد [illegible] و ایضا علاج
مذکور در کتاب مذبور آورده که سنگی است که هر چند آنرا در سرکه اندازند پریدن جهد حجر [illegible] سنگی است سرخ و املس مانند
یاقوت اما شفاف نبود چون آنرا بسایند همچون زرنیخ زرد شود و چون در آن باب مبالغه نمایند شنگرف سرخ گردد و هر جزوی
از آن بر چهار جزو نهند چون طلا سرخ گردد حجر الفار سنگی است بشکل موش هر جا نهند موشان جمع آیند و مردم آنها را بکشند حجر هندی
سنگی متخلخل سفید است و در زیر چاشنی چون بر بدن مستسقی نهند آبی زرد از آن بیرون آید و خلاص شود دیگر آنکه صاحب نزهت القلوب
آورده که حجریست سیاه و سبز رنگ نیز باشد که اهل یونان آنرا اسروطلیس گویند یعنی سنگ طایر هر گاه که آفتاب فوق الارض

باشد این سنگ در هوا طیران نماید و خورشید تحت الارض رود و آن از لطافت بخار در هوا منعقد گردد و در حد جنوبی بود و خاصیتش را [illegible]
سنگی است سفید با غبرت مایل ... مثقال از آن سنگ یکمثقال نقره را از پنج گز مسافت جذب کند و متابعت نماید
سنگی خوش بوست و در تش خاص آنرا در آتش بیندازند تا چون انگشت شود پس در زیبق گداخته اندازند همه را در نقره
سنگی زرد خشن الجسم است از تلخ خوردتر چون بر استخوان نهند بجرم او فرو رود دیگر آورده اند پاکیزه منطرق برکنار سازد
که در بحرها ی است که آنرا اسراییل گویند و آنچه که تشنه در آب فرو رود و آب داغ و در بحلس او را بندند چون پرست او را
صاحب نقرس و مفاصل در پای بندد از آن علت خلاص گردد و دیگر آنکه در جهر سنگی و امغان چشمه ایست که چون نجاست در او
ریزند باد و سرما و بارندگی و صاعقه روی نماید و مادام که پاک نکنند هوا صاف نگردد و دیگر در حدود هرات در مشهد است در پهلوی هم یکی را
ایران و یکی را توران خوانند هر سال که لشکری از توران بایران خواهد آمد سنگی از چشمه توران بجوشد و غلطان شده بر چشمه ایران افتد
چنانکه اکثر ساکنان آنجا و آواز آن سنگ استماع نمایند و دیگر صاحب نزهت القلوب گوید که خواجه عماد الدین خوافی حکایت کرد
که در قرب هرات کوهی است که در آنجا چاهی است و بادهای عظیم بقوت از آنجا بیرون می آید چنانکه اگر سنگی بوزن سه من در دهان
قوت باد آنرا بالا اندازد دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در کوه دماوند چاهی است عمیق چنانکه هیچکس قعر آن ندانسته در روز
از آنجا دودی بیرون می آید و در شب آتشی پیداست و اگر در آنجا چیزی افکنند قوت بخار آنرا بالا اندازد و دیگر در سیستان چشمه ایست
[illegible] بسیار در او میرود و آنچه در آب است سنگ شده و آنچه از آب خارج است همی است دیگر در شمیران محال لرستان چشمه ایست
که چون در ولایت دیگر ملخ پیدا شود دو مردی که خمر نخورده و زنا نکرده باشند بروند و آب از آن چشمه بردارند و بولایت ملخ رسیده
برند چون بر زمین نهند مرغان از عقب آن آیند و ملخ را دفع کنند گویند که سلیمان با ملخ شرط نموده که بر دیگر خرابی نکنند و آن چشمه را گواه
گرفته و ساران آن را مقرر نموده که اگر خرابی بمنع آن مشغول گردند و العلم عند الله دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در کوه نهاوند
شکافی است که هر گاه مردم آنجا در آب محتاج شوند جمعی از ایشان بدر شکاف روند و بانگ بلند استطلاب آب از آن شکاف
بیرون آید و چون مقصود ایشان بحصول پیوندد بمانجا رفته گویند که آب کافیست علی الفور بازایستد و مابین ری و ورامین
نیز چنین چشمه ایست دیگر در کوه الوند همدان ماران بسیار میبوده اند و مردم از ایشان رنجیده اند در زمان سالف چاهی در آنجا
کنده اند و ماران را بافسون در آن چاه محبوس ساخته و اکنون نیز از آن ماران است و هر ماری دیگر که در آن ولایت باشد
در آن چاه اندازند و بیرون نمی آید دیگر آنکه در زبده التواریخ مسطور است که در راه رود لرگو چک نوعی از مار است که
بر جانب دم نیز سری دارد و نزد هر سری دو دست دیگر آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در هندستان از توابع [illegible]
چاهی است در میان دو کوه و از آنجا دودی بر می آید که هر پرنده که بر بالای آن چاه بگذرد فی الفور از عفونت آن بمیرد دیگر آنکه
در قریه عبدالله آباد خرقان بحدود همدان چشمه ایست که آبش مقدار ده گز بالا میجهد و هر چه در او افکنی آنرا بالا اندازد دیگر
در صور الممالک در فارس نامه بنظر بنده حقیر رسیده که در کوره اردشیر خوره چشمه ایست که هر که از آبش تجرع نماید

اسهالی عظیم بر طبیعتش طاری گردد و هر که اراده اسهال خوردن داشته باشد بانجا رود و از آن آب بخورد دیگر هم در صور الاقالیم مسطور است
که قریب بقریه مورجان غاری است و از سقف آن غار آبی بر می آید اگر یک کس بانجا میرود بقدر خوردن یکنفر آب بیرون می آید
و اگر ده کس بقدر ده کس و گویند که آن از جمله طلسمات است دیگر در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مذکور است که در بصره
و اهواز رودخانه ایست عظیم و هر چند گاه از میان رود میناتی بر شکل مناری پیدا شود و آواز دهل و صرنا از آن شکل مسموع میگردد دیگر
در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مسطور است که میان آقشهر و انطاکیه چشمه ایست که هر گاه خشک گردد آتشی در یکی
از آن دو شهر افتاده بسوزد و سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی آن چشمه را امتحان انباشته انطاکیه بسوخت شد دیگر در عجایب المخلوقات
مسطور است که در صحرای و خندق از توابع مراغه چاهی است و کبوتران بسیار در آنجا باشند و مردم دام بر سر چاه کشیده آن کبوتران
صید می کنند عمق آنجا مرتبه ایست که چون پانصد گز فرو روند روشنی میرسد و در نواحی آن چاهها است که کمتر از اینجا کر با
میرسد دیگر هم در عجایب المخلوقات آمده در حدود خوی چشمه ایست که ترکان از آمور گویند آب آن چشمه را با عسل آمیخته اصحاب
تب و بند حمی زایل گردد و طرفه آنکه عسل بطعم تلخی است و مجاورت آن آب سبب ازاله تب میگردد دیگر در پایان کوه سیند
درختی است و گیاه بسیار در حوالی آن رسته هر جانوری که از آن گیاه و ثمره آن درخت بخورد فی الفور بمیرد دیگر هم در عجایب المخلوقات
آمده که در ولایت باکویه زمینی است که از آن آتش فروزانست چنانچه بدان آتش نان میتوان پخت و بکام باران منطفی نشود
بلکه مشتعل تر میگردد و من این زمین را دیده ام و عجب آنکه در آنجا مرغزاریست که چون بران مرغزار اندک حفره کنند از آن حفره
نیز آتش مشتعل گردد دیگر صاحب نزهت القلوب گوید که گوساله دیدم در ولایت اران که چهار چشم داشت و این صورت
در زمان سلطنت سلطان ابوسعید خدابنده بود و سواد اوراق گوید هر گاه چنین در عهد پادشاهی بوضوح می پیوندد دلالت بر زوال
دولت خاندان کند مصداق این مقال آنکه در آن ایام که حمد الله مستوفی آن گوساله را بنظر در آورده سلطان ابوسعید
وفات یافته دولت از دودمان او بدودمان هلاکو خان انتقال یافت دیگر آنکه صاحب حبیب السیر آورده که در آخر عهد
سلطان حسین میرزا روزی بپای تخت رفتم گوساله دیدم آوردند که چهار دست و چهار پای و چهار چشم داشت پادشاه
فرمود که آنرا بکشید که میمنت ندارد هم در آن اوان سلطان حسین میرزا وفات یافته ملک خراسان بترک روزگاری از دست
اولادش بیرون رفت دیگر در تحفة الغرایب مسطور است که در ولایت چین کوهی است موسوم بسم و در آن کوه
زهریست که از چین بولایت تبت میرود و در آن دره جاده معین کرده اند اگر روندگان از آن جاده تجاوز نمایند از بخار زهر
نفسشان بگیرد و هلاک گردند دیگر در تحفة الغرایب مسطور است که در کوه سمرقند چشمه ایست که در تابستان آبش یخ می بندد
و در زمستان بیضه در او می پزد دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در ولایت مراغه کوهی است موسوم بکوه اشتر و در آن کوه
سنگی است که مانند انگشت میسوزد و آنرا عوض زغال بکار میبرند و خاکسترش مانند صابون جامه را پاک میسازد دیگر در کتاب
نامه بنظر رسیده که در دیار ترکستان گریوه ایست که هر گاه مسافران آنجا رسند پایهای اسبان و سمهای چارپایان را

در جلد گیرند تا صدای سنگ بر نیاید که اگر از آن سنگها صدا بر آید طوفان و صاعقه و رعد و برق و بارندگی روی نماید دیگر در آثار الباقیه
مسطور است که پادشاه سبحان بجهة نوح ابن منصور سامانی اسپی فرستاد که دو سر داشت و دو پای و دو دنبال مانند دنبال طیور
که بدان بالها طیران میکرد چون مرغ میپرید دیگر در ولایت تبت سنگی است صافی و خوش رنگ که هر غریب که آنرا بنگرد
چندان بخندد که هلاک گردد اما اهل آن ولایات را این صورت روی نماید و منصور مظفر در این باب اشاره بدین حکایت کرده

بسان مرد ایمانی به تبت باغ اندر گل شکفته خندان دیگر در رساله ملکشاه سلجوقی مسطور است که در نواحی انطاکیه
در قریه ارتاج چشمه ایست که چون آب آنرا بر زمین که مسکن عقارب باشد بپاشند مجموع آن جانوران از سوراخها بیرون آمده
بر آن آب جمع گردند و هم در آنجا آورده که در انطاکیه بر بام خانهها درخت نارنج و لیمو و امثال آن کشته اند و هر هفته در پای آن
آن اشجار را آب میدهند و در خانهها ویران میکنند و آتش میسوزانند تا آب خانه را ضرر نرساند و به آتش و بخار آنرا آباد میکردانند
دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در فاطون از حدود مصر چشمه ایست چون آب در زمین ریزد چون شعلهای آتش از نظر
نماید دیگر در دیار مصر کوهی است موسوم بکوه طاهر و از آن کوه چشمه بیرون می آید و در حوضی جمع میشود و باطراف روان میگردد
و اگر جنب یا حایض بکنار آب حوض رسند آب بایستد و تا آن کس دور نشود و مجموع آب که در حوض جمع میشود و باطراف روان میگردد
بریزند آن آب روان نشود دیگر در مسالک الممالک مسطور است که در زمین رومیه بولایت فرنگ درختی است و بر آن درخت چند
صورت مرغ که آنها را سار گویند از مس ساخته اند و در وقت زیتون آن مرغان مس در صفیر آیند و ساران صحرایی بتصور آنکه
آنها محبوسند هر یک سه دانه زیتون دو در پای و یکی در منقار گرفته پیش آن مرغان آورند و بریزند چندان زیتون جمع شود که باغبانان آن درخت را
تمام سال دگر معاش مهیا باشد و در آن حدود تا بیست فرسنگ درخت زیتون نیست دیگر در عجایب المخلوقات آورده اند که کوه
سکران کوهی است از زمین تا باند بس مغرب کشیده و چون خواهند که بر قله آن روند در راه بادهای هایل وزد چنانچه محال بالا رفتن بود
و بر آن قلعه در رو بصورت طاوس ساخته و میرود و در شب روشنایی بنظر می آید و حقیقت بر کسی معلوم نیست دیگر در مسالک
الممالک آمده که رای هند جهة مامون خلیفه تحف بسیار فرستاده از آنجمله کنیزکی بود در غایت حسن صورت قدش هفت گز تا
اعضا بر قبه که بیننده در حسن رنگش متحیر میماند دیگر در بحر هند حیوانیست که از دریا بیرون آمده بصحرا چرا میکند و از دهانش آتشی بیرون
می آید چنانکه حوالی چراگاهش میسوزد دیگر در عجایب المخلوقات آمده که صاحب سیر در عهد واثق خلیفه در مصاحبت سلام ترجمان
که از سامره بتفحص سد اسکندر بدانجا رفته بود چنانچه مشروحه از آن مذکور شد بصید ماهی متوجه دریای خزر شد در اثنای صید ماهی
بزرگی در دام افتاد چون شکم ماهی را شکافت کنیزکی صاحب جمال بر آمد که شلواری از پوست تا زانو پوشیده بود از شکم ماهی
بیرون آمده دو دست در روی میزد و موی میکند و نوحه میکرد و بعد از لحظه مرد صاحب تاریخ مغرب تصدیق این قول کرده است و
از عجایبات عالم است والعهدة علی الراوی دیگر صاحب نزهت القلوب آورده که در جزیره قیصور چاه آبی است وسیع و در آن
چاه ماهیان بسیارند و چون ماهیان را صید کرده از چاه بیرون آورند فی الحال سنگ شوند و در آنها حیوانیت نماند و هم در آنجا

سطور است که در بحر هند سنگ پشتی باشد که دور جثه او بیست گز باشد و مانند حیوانات بری می‌زاید و شیر میدهد و از پوست آن نیز
سپر میسازند که اسلحه بر او کار نمیکند و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در بحر هند سرطانیست با دام که در آب بود و خرچنگ است و چون
بیرون آید سنگ شود   اما جانور اهلی   بغایت بزرگ و زیرکی
الحق صاحب وقت است اگر عمر او سیصد سال و بروایتی دویست و اقلش صد سال است زبان فیل کوچک است و معکوس و در
رفتن فیل دو وجه گفته اند که وجه صواب اقرب بودن است که فیلبان آن رفیلی که با الف بود نشسته به بیشه در آید و در آمد و شد فیلان را
بنظر در آورد و آنگاه بر سر راه فیل وحشی خندقی کنده سر آن را بخس و خاشاک و چوب بپوشانند و قدری خاک بر بالای آن ریزند و
لگدکوب کنند و علفی که مرغوب فیل باشد بهم رسانیده بر کنار آن خندق در چند جا آن را جمع بگذارد و در روز چنین کنند تا فیل چون بیاید که علف
خورد بیجا پاهای بر زبر خندق نهد چه بهانگسته فیل در آن کوه و فیلبانان در شبان روزی او را از آن خندق بگذرد و دست دراز کرده بر روی
فیل بمالید فیل را اول اضطرابی تمام کند و آخر رام گردد و فیلبانان بتدریج آن شوخ را فراخ تر کنند چندانکه نظر بر روی او افتد آنگاه آب و علف
آورده بفیل بدهد و با او ملاطفت آغاز کند و یکی از فیلبانان جامه سیاه پوشیده بیاید و چوبی بزرگ بر آن فیل زند و آن صیاد که او را
علف داده از گوشه بیرون آید و آن سیاه جامه را اگر چه بر زمین زند و او را از نظر فیل بگریزاند و پیش فیل رفته علف و آب برو دهد
و دست بر رویش مالد و چند روز متعاقب بدین طریق عمل کند تا فیل با مرد سفید جامه الفت گیرد و چون موانست و استحکام پذیرد و راهی
در آن خندق کنند و فیل را از آنجا بیرون آرند و تعلیم دهند **بیت** چه چاره کان بنی آدم نداند بجز مردان که زو بیچاره ماند در کتاب طبایع الحیوان
مسطور است که فیل بغایت کینه ور و حقود بود و چون بر کسی خشم گیرد در فرصت جسته او را هلاک کند و آورده اند که در عهد سلطان ملکشاه
سلجوقی فیلان بخراسان و سایر بلاد ایران آورده جهت سرکار سلطان محافظت مینمودند از آنجمله فیلی بر یکی از سپاهیان که او را پسر محمد فیلوی
میگفتند خشم گرفت و فرصت نگاه میداشت تا روزی آن پسر بر پشت او نشسته تا فیل را به آب برد چون بدر دروازه رسید او را چنان
بر دیوار فشرد که روح از تنش مفارقت کرد و خود را افشانده آن پسر را از پشت خود بینداخت و بخرطوم جثه او را بر گرفته از بالای دروازه گذشته
بر زمین انداخت و در زیر پا مالید دیگر آنکه مؤلف جامع الحکایات آورده که شمس الدین قیصر حکیم حکایت کرد که در شهر دهلی هزار
که فیلبانان فیلان را با آب میبردند یکی از آن افیال بدکان خیاطی رسیده می‌ایستاد و خرطوم را دراز کرده شاگرد آن خیاط را می‌ترسانید روزی
بدستور معهود بآنجا رسیده ایستاد و خرطوم را دراز کرده استاد سوزنی در خرطوم او فرو برد و فیل متوجه کنار آب شد و چون آب خورد
خرطوم خود را پر آب ساخته نگاه داشت و در وقت مراجعت چون بدکان خیاط رسید آن آب را در دکان او سر داده جمیع اثواب
ملون مردم را ملوث کرد و راقم سواد اوراق گوید مردم هندوستان بلده احمدنگر از مردی استماع نمود که یکی از فیلان پادشاهی یاغی شده بود و فیلبانان
بر فیلها سوار شده بگرفتن آن میآمدند و آن فیل در کمال سرعت و تعجیل از بازار میگذشت و مردم از سر راه او فرار مینمودند در این اثنا
طفلی سه ساله در میان بازار نشسته بود چون فیل باو رسید بالجزم آن طفل را در زیر پای خود خورد خواهد ساخت چون فیل
باو نزدیک رسید خرطوم در کمر آن طفل پیچیده او را برداشت و بر کناره گذاشت و روان شد و یکی از خواص فیل است که از کرم

و موش و خوک میترسد و آن ایراست که طفل بپوست گویند که فیل بجهت آن گاهی از شیر میترسد که تصور مینماید که شیر گربه بزرگست حکما گویند که چون
زبان فیل کجی دارد ناطق نخواهد شد والا مانند آدمی از غایت زیرکی سخن گفتی و فیل بر پهلو نخواهد خفت و اگر بر پهلو افتد بر نتواند خاست زیرا که
در جمیع اعضا بجز گردنش جای مفاصل ندارد و در چهار سالگی شهوت بر فیل استیلا یابد و در هفت سالگی برآید و فیل را در ملک ایران توالد و تناسل نباشد
شتر شتر جانوریست عجیب خلقت عظیم هیکل کم خورش بارکش فرمان بردار سبکرو حلیم بردباری که از جهان قانع بخاری قال الله
تبارک و تعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت یکی از خواص شتر آنست که در او حالتی و ذوقی هست چنانکه شیخ مصلح الدین
سعدی میفرماید **شعر** شتر را چو شور عرب در سر است اگر آدمی را نباشد خر است جمله مذهب ماکول اللحم است و گوشتش گرم
و خشک است بدرجه اول غذای سوداوی غلیظ از آن متولد گردد چون شتر رنجور گردد و برگ درخت بلوط خورد صحت یابد و چون
مار او را زخم زند و خرچنگ خورد زهر بروی اثر نکند جگرش دفع نزول آب مروارید کند و روشنی بهم رساند پیهش بر جا نهند مار از و بگریزد
و بواسیر را مفید باشد موی شتر بر ران چپ بندند سلس البول باز دارد و چون استخوان پوسیده شتر را بکوبند و با آب مخلوط ساخته در سوراخ
موش ریزند موش بگریزد و چون رنگ خار آدمی زرد گردد و دوتا نهار بر او افتد شش شتر را دو روغن که گرم از شکم او بیرون آید بروی اندازند
بقرار اصلی معاودت نماید لعاب دهان شتر تب ربع را شرب سه کرده بدهند دیوانه شود و پشکل او را خشک کرده با کرویا و باقلا و کثیرا بکوبند دفع
ضیق النفس کند شتر چند نوع است لوک و بختی و بسراک و یکی از طبایع شتر کینه وریست و چون از کسی خشم گیرد در هلاکش سعی نماید صاحب
ابوالعقبه یکی از امرای عرب حکایت کرد که شتری داشتم نوبتی او را بجهت صعوبتی که روی نمود بسیار زدم و اشتر کینه مرا در دل گرفت
غلام مرا از آن صورت آگاه ساخت من بجهت امتحان او جای خواب خود را در نظر او ترتیب دادم و مشکی پر از باد کرده دستار خویش را
بر سر آن مشک نهادم و مشک را در زیر لحاف پنهان کردم و خود در کمین نشستم چون پاره از شب در گذشت شتر بجای خواب من
بر بالای مشک بخفت و زانوها از روی غضب بر زمین می‌مالید و دندان میخایید چون این صورت مشاهده من کردم از کمین بیرون
آمدم و بآن حیوان خطاب کردم که ای احمق نیکو انتقامی کشیدی چون شتر دانست که او را فریب داده ام برخاسته سر خود را
بقوت بر دیوار میزد تا جانش برآمد دیگر آنکه مثل شتر او جو دانکه خارهای مغیلان را که خشک و صلب شده باشند شکسته بخورد و آن
خار در معده او هضم شود و چون جو را تر کرده بدو دهند از معده اش نگذرد **گاو** گاو را عرب ثور و ماده را بقر و بچه اش را عجل گویند علفی
پر قوت است و در آن جهان برات است گوشت گاو سرگین خار کرده است چندانکه بآن عمل مشغول باشند زباد سرگین وی تب زایل کند و قوت
باه بیفزاید و اگر در بینی دمند رعاف باز دارد و چون با سرکه ضماد کرده پیش از طلوع بر برص طلا کنند زایل سازد و زهره اش بر درخت بادام که
بر درخت بنشد و با تخم ترب بجهت بر کلف طلا کنند دفع کند و با سرگین موش ضماد کرده بصاحب قولنج دهند قولنج بگشاید و با عسل آمیخته
خناق برد و کله اش را بر گردن طلا کنند دفع خنازیر کند گوشتش سرد و خشک است بدرجه اول چهار ادمان اکل آن بهق و سرطان و قوبا
و جذام و داء الفیل آرد و قضیب و خصیه گوساله را چون سحق کرده بخورند قوت باه دهد و زهره و خونش را حضور جمعی بسوزانند میان
ایشان نزاع افتد سرگین گاو سیاه با زرد چوب ضماد کرده بر بواسیر و خنازیر طلا کنند دفع کند و بولش با بول آدمی بهم آمیخته دست و پای بدان شویند

تب ربع کهن زایل کند و سرگین خشک او عسر الولاده را نیکو باشد **گاومیش** جانوریست موی اکحل و در دماغ او گرمی است که پیوسته او را
معذب میدارد و بدین سبب هرگز خواب میکند و با شیر و نهنگ عداوت ذاتی دارد و پیوسته بر هر دو غالب گردد اما زبون پشه است
و در کشتن مگس و پشه حیله طرفه میکند و هر گاه مگس و پشه بر او جمع شوند باب در آید و پیوسته پای در آب نهد پس آنچه در پایها باشد بالا رود آنگاه
اندک اندک در آب فرو میرود تا مجموع پشها در سر او جمع گردند آنگاه یکبار سر در آب فرو برد و دیگر کسی از او اثری ندید شخصی حکایت کرد
که گاومیشی چند داشتم نوبتی آن گاومیشان بکنار آب فرات رفته در آب غوطه خوردند و یکروز از صباح تا عصر پیدا نشدند من متحیر ماندم
رفتم و جمعی از مغنیان و مطربان را حاضر کردم تا بر لب آب دف و نی نواختن در آوردند و فصلی نواختند گاومیشان را دیدم که از تک آب
بیرون آمده مرتبه مرتبه میل کنار کردند و مطربان بتدریج بعقب میرفتند تا آن جانوران بهوای استماع نغمه بصحرا آمدند و اصمعی از طباع
این حیوانست و گاومیش بر چند نوع است نوعی از آن در بلاد روم میباشد که چهار شاخ دارد و گاو باشد که بر مادیان جهد و از آن دو یک
زرافه متولد گردد و صنف دیگر غژغاو خوانند در ولایت ترکستان میباشد و قطاس که بر گردن اسبان می بندند موی دم آن گاومیش است
و از خواص گاومیش یکی آنکه زنبور عسل از وی متولد شود باین طریق که چون گوشت ران و کوهان گاو یا گاومیش را گرفته در صندوقی کنند
و سر آنرا استوار سازند چنانچه هوا در آن صندوق نفوذ نتوان کرد و بعد از روزی چند سر صندوق را بگشایند مجموع آن گوشت زنبور عسل شده باشد
اما آن زنبوران بی پادشاه بوده باشند و نامرتب و اگر خواهند که یعسوب نیز حاصل گردد باید که خانه ده گز در ده گز بسازند چنانچه هیچ منفذی
نداشته باشد مگر یک در و گاوی فربه شده است سه ساله را بان خانه برده دست و پایش ببندند و سر او را بچکی بکوبند چنانچه خون از او برود
و همان لحظه در خانه را گل گیرند و بعد از بیست روز بر بام آن خانه روزنی بگشایند آن خانه مملو از مگس نحل باشند و از گاو بجز استخوان و موی
هیچ چیز نمانده باشد **خر** جانوری صد رنج ضعیفات و از غایت حرص بما در فساد کنند و از دیگر حیوانات مثل این فعل بار در واقع شود
خونش چون گژدم گزیده را دار کویند بر خر نشانند و خر روان شود الم تسکین یابد مغز سرش با روغن موی دراز کند دندانش زیر بالین نهند
خواب آرد جگرش تب ربع و صرع را زایل کند سرگینش تا پیر شود آید بمیش صرع و برص برد و بلحتایر در مفاصل و ناسور را نافع
بود اکل لحمش دفع زهر و جذام کند بهمش جراحات و قروح را اصلاح آرد آب سرگین تازه اش در بینی چکانند رعاف باز دارد بولش را اگر کسی
مالند نا بسیان جمع شوند جوش بواسیر برد و کودک بد خوی را خوشخوی کند **غنم** گوسفند چند نوع بعضی دنبه دارد و برخی بی دنبه اما دنبه
را بعضی چنان دنبه بزرگ بود که مانع حرکت وی گردد دگر دانی ساخته دنبه آنرا بر و نهند و بیابان که دنبه نگیرند و جر احتراز بدان منزل
سازند و در بعضی از ولایت روم گوسفندی است که در سه سال یکنوبت بیزاید و موی آن مجعد است و شاخانش بزرگ و قریب
بدیار یونان دو جوی است هر گوسفند که از جوی جنوبی آب خورد بچه سیاه آرد و هر گوسفند که از جوی غیر جنوبی بخورد بچه سفید آرد
خونش آنکه سرگین گوسفند را با زهره اش بعسل خلط کرده در چشم کشند دفع نزول آب کند و بیاض ابر دیشتش را چون زنان بر دارند
حامله نگردند گوشتش گرم است بدرجه دویم اما گوشت میش و بز چندان حرارتی ندارد **اسب** بعربی خیل گراع خوانند گوشتش
گرم و خشک است بدرجه دویم و اسب بهترین و نکوشکل‌ترین حیوانات است موی اسب را در خانه آویزند پشه در آن خانه نبود

و سمش را در خانه دفن کنند موش از آنخانه بگریزد عرقش بر زهار بچه مالند موی بر نیارد خونش در گوشش چکانند درد ببرد زهرش عسر الولاده را
خلاص دهد بطلیموس حکیم آورده که در بعضی از بلاد روم نوعی از اسبان بودند که ایشانرا تعلیم جنگ کردن میفرمودند و آن اسبان مانند
شیران جنگی محاربه مینمودند و بسیار بودی که بمعاونت جنگ اسبان قیاصره لشکری می شکستند و یکی از آن اسبان بدست اسکندر افتاده
بود که سواری دلیر را از پشت زین بر زمین میکشید و در دیار عرب اسبان اصیل میشد که نسب آنها معروفست و آن اسبان بایام کام
دویدن برق را پی میکنند و وقت پویه باد را در عقب میگذارند **بیت** چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار چون ثوابت بیشمار
و چون عطارد کاروان گویند که در میان کردان نوعی از اسب بوده که بر پیشانی ایشان شاخی خورد می رسته و از ابوریحان منجم منقولست
که از سنجاب دارشته بچه سامانیان پیشکشی آوردند و در میان آن هدایا اسبی بود که دو شاخ از پیشانیش رسته بود دیگر از خواص
اسب آنست که از شتر میرمد و محمد ابن مسلمة الانصار که در اوایل عهد اسلام با رومیان محاربه مینمودند بوسیله شتران که پوست اشتر را
پرکاه کرده بود فرموده که مثل مصحف بهیئه که ساخته بودند و سواران عرب از عقب و بسیار آن شتران بجان در حرکت آمدند
و لشکر روم را شکست داد چه اسبان رومیان آن پوستهای پرکاه را سر بند اشته در رمیدند و سواران خود را در پشت اسبان
نگاه نتوانستند داشت مسلمانان از عقب رسیده و تیغ در ایشان نهادند **استر** جودت و نکوئی استر باختلاف اماکن متعلق است که اکثر
استران را هواه خوش صورت در دیار ارمینیه و بردع میباشد و استر بردعی مشهور است و در ولایت اندلس مغرب استر به خوش
رفتار و خوش رنگ و درست ترکیب و پاکیزه شکل میباشد که عقل در دیدن آن متحیر است و اهل مغربستان باستران تفاخر می
کنند و مانع بیرون آوردن استر از آن بلاد میگردند و در مجموع بلاد مغرب است هیچ موضع نکوتر از استر جزیره مشرفیست و آن
جزیره مشرفیست و آن جزیره ایست که طول و عرض آن بسیار زراعت و در آن جزیره سباع ضاره و حیوانات موذی مثل
مار و عقرب نمیباشد و اگر از موضع دیگر بآنجا آیند فی الفور میمیرند و استر دراز عمرترین حیوانات اهلی است از قلت جماع و چون مشیمه
استر قوت پروریدن بچه ندارد و رحمش بغایت تنگ است حمل نمیگیرد و اگر بنادر حمل گیرد در وقت زادن هلاک شود و بهتری
که از گور و مادیان زاید از جهت خوبی قیمت آن از هر چه گوئی افزون بود خواص استر دل استر بخورد هر زن که دهند آبستن شود
و اگر پاره از پوست او را با قدری از زیر گوشش بهم ساخته بر بازوی زن بندند مادام که آنرا با خود داشته باشد حمل نگیرد و چند درم
از براده سم استر با روغن مورد بر هر موضع که مالند موی بر نیاید و داء الثعلب را زایل کند و موش از دود سم استر بگریزد
و بولش زن حامله بخورد بچه مرده بیفکند و پوستش را زن حامله بر بازو بندد بچه اش ضایع شود عرق استر را اگر زن با پنبه پاره استعمال
کند بار نگیرد **سنور** گربه را عرب هر گوید ممنوع القتل است و با آدمی مونست والفت میکند اما بغایت طامع است و در وقت
غضب از خود بی خبر میشود و بدین سبب ملاحده اسماعیلیه فدائیان را گوشت گربه پرورش میدادند تا آن از خود بی خبر شده مرتکب
امور خطیر گردیدندی و در ولایت چین گربه نمیباشد و اگر از جای دیگر بآنجا برند زود بمیرد خواصش اگر زهره گربه اکتحال نمایند در
تاریکی روند و هر چیزی را مشاهده کنند و پنج درم از زهره او با روغن زیت صاحب لقوه را فایده رساند و با زیره و نمک گوشتش

جراحت کهنه را شفا دهد پس زهره اش سیاه را بر زن حایض بندند خون باز دارد و دوا کند تا بیند حیض نیاید گوشت آن را پخته بر نقرس طلا کنند الم ساکن
گرداند و بر کلف بهق موثر باشد و گوشتش را خشک کرده و سحق نموده بر جراحت نهند پیکان بیرون آورد که به زباد اندکی در از آن که بر خلیج است
عرق و در اطراف سینه اش حاصل شود اثر آن بر چوبی الند زباد بود و در میان منفذ بول و غایطش منفذی دیگر است از آن نیز زباد می دمد بدا ما بوی
آن کمتر از عرق باشد و از همه اندام گربه زباد بوی خوش می آید **کلب** را بفارسی سگ گویند جانوری صاحب وفا است و چند خصلت
نیکو دارد که اگر انسان بآن خصال متصف گردد هم به غایت باید قال علی بن الطبری ان علق شعر کلب الاسود علی المصروع برا و بول الیه یعمل علی الثالیل
فزهبا وان ولغ کلب اربعه اسفار العین منعت الشعر الذی نبت فی الاجفان من الخروج وان عذلین کلبه وطلی علی لثة الصبی یامن علیه
لخروج الاسنان وقال محمد بن زکریا ان خففت ذکر الکلب وشده الرجل علی فخذه کثر الجماع جدا وان علق ناب الکلب علی البدن
اذهب عنه وجع کلب المیت یطلع من الخنازیر ادنیها ولحمه ایضا ومرارة کلب البحر اذا اکتحل بها من به بیاض العین جلاه **معز** بز نر را
عرب تیس گویند و بز نر جانوری بی حس است از آن جهت مشترو کله باشد گوشتش گرم و خشک است بدرجه اول خونش سر
بز سفید را کوفته در خرقه بسته بر زیر سر خفته نهند تا برنخیزد بیدار نگردد و زهره اش را با زهره گاو آمیخته بفتیله در گوش نهند طنین زایل
جگرش را بر آتش نهند و آبی که از آن چکد اکتحال نمایند دفع عشا کند جگرش اگر زن بخود بر دارد آرزوی جماع از وی برود گوشتش نسیان آورد
و سودا انگیزد کعبش را سوده با سکنجبین بخورند وجع سپرز را فرو نشاند و قوت باه آورد شیر بز با شکر زنگ خار را طراوت دهد خصیص زنگار(?)
زیر سر کودک گرینده نهند خاموش گردد و اگر از آن زن حایض بخود بر دارد خون بند کند صاحب جامع الحکایات آورده
که در دیار زنگ جانوریست که شکلش شکل بز می باشد اما سمش بسته است و سفید و گوشتش لطیف تر از گوشت بز است
و چون پوستش دباغت کرده موزه دوزند هرگز کهنه نگردد و چون چرکین شود با آب گرم نشویند طراوت اول معاودت نماید و در آب
تر نگردد و بی آنچه او را رنگ کنند بمجرد دباغت نقطهای الوان بر آن پوست افتد **بهایم وحشی** را سو دشمن موش و نهنگ [illegible]
بد نفس از سوراخ بیرون آورد و غذای خود سازد و نهنگ چون اکثر اوقات بسبب کرمی که در دهن او پیدا شده دهان گشوده میدارد
مرغان که آنها را عصافیر التمساح خوانند آن کرمها را از دهن او بیرون می برند را سو انتهاز فرصت نموده خود را در دهن نهنگ اندازد
و بگلویش فرو رفته فی الحال جگر و حشایش پاره پاره سازد و بخورد و نهنگ را بیکبار هلاک گرداند مغزش را با کحال تاریکی چشم برد گوشتش
بر مفاصل بندند درد بنشاند و خصیه دو دندان کم کند گوشت بن دندان را قوت دهد **خرگوش** خرگوش را عرب ارنب خوانند و ترکی
توشقان گویند طبع گوشتش گرم و خشک است بدرجه اول یکسال ماده و یکسال نر باشد و مانند زنان حایض میشود چون رنجور شود [illegible]
باید سرش را سوخته خاکسترش را در بن دندان زرد و سیاه مالند سفید شود مغزش اگر زن بوقت جماع بر دارد حمل گیرد [illegible]
صاحب درد دندان نهند درد بنشاند زهره اش بخوردن خواب آرد تا سرکه بخورد از آن حال باز نیاید پیه سرش با نبات سرفه را زایل کند
گوشتش قولنج [illegible] و نقرس را دفع است [illegible] استخوانش با موم مخلوط ساخته بر موضع تشنج بندند بصلاح آید کعبش با خود دارند
دفع چشم بد کند دود موی [illegible] بنشاند **زرکوهی** را عرب وعل گویند دشمن مار و خرچنگ است هر سال شاخ بیفکند خواص وی [illegible]

از بر او هر شخص را با شکر با شاب جوز دهد مصروع دهند شفا یابد و دود کش مار و کژدم و هوام را بگریزاند زهره اش غشاوه چشم را باکتحال پاک کند و جهت
تراک و بهر و جگرش را بریان ساخته و خشک کرده در چشم کشند روشنی افزاید شحمش کژدم گزیده را مفید است از پوستش سفره سازند مار و موش
پیرامون آن نگردد و سر زکوی و دم مار را سوخته خاکستر آن را با روغن در کف پای اندازد از کثرت رفتار متألم نگردد **روباه** روباه جانوری محیل است
و یکی از حیلهای روباه آنکه چون در موضعی که آدمی باو رسد و او را امکان فرار نماند پیها در هوا کند و خود را پر باد سازد چنانکه بیننده تصور کند که آن مرده است
و آماسیده و اگر گرسنه شود و هیچ نیابد که غذا کند بر کنار آبها و غله زارها رفته خود را بهمین طریق مرده سازد و بعضی از طیور که گوشت میخورند مانند مرغان
آبی و غیرهم او را مرده و آماسیده تصور کرده از هوا در آیند و بر سینه او نشینند و چون قصد خوردن گوشت او نمایند در جهد و آن مرغ را بگیرد گویند
که میان مار و روباه دوستی است و همیشه مار در سوراخ روباه وطن دارد و هرگاه که کیک بسیار در او افتد بکنار آب آید دم آهسته پای در آب نهد پاره
پشم بزرگ در دهن گیرد و بتدریج باب فرو رود و کیکان بالا روند تا مجموع در سر او جمع شوند آنگاه سر خود را مرتبه بآب فرو برد تا کیکان
در آن پشم که در دهن دارد جمع شوند بعد از آن پشم را رها کرده از آب در آید کیک در او نمانده باشد و روباه چون خارپشت را بیند
قصد خوردن او کند خارپشت سر در دامن برده چون گوی مدور شود روباه در پشت او ایستاده بول کند چون بول و بیشت خارپشت رسد خود را منبسط
سازد و سر بیرون آورد روباه سر او را گرفته از تن جدا سازد و بسینه اش نشسته گوشتهایش را بخورد و خارهایش بگذارد و دیگر آنکه روباه بخانه خود دو در
سازد از هر دری که قصد او کنند از در دیگر بیرون رود و چون گرگ از بیماری درشتی که آن را غضل گویند [illegible] روباه موی بسیار جمع کرده بر در سوراخ
خود بگذارد تا گرگ بر دارد و اگر گرگ قصد روباه کند روباه غضل در دهان گیرد گرگ از وی برمد و پوست روباه سه رنگ بود سیاه از همه گرم
تر باشد و بجهت پوشش پیران مناسب است قال خصلت الارنب مجففه فاسقط منها فراسن لطین امراة ینفع القوه جدا وان دفنت بدهن
سداب وشربت منها الف المثقه للحیته لوقتها اگر سرش را در برج کبوتر خانه افکنند مجموع کبوتران بگریزند زهره اش در دفع نزول الماء چشم کند
گوشتش جذام و لقوه را زایل سازد و شحمش نقرس برد و اگر بر چوب مالیده در خانه نهند کیکان بر آن جمع شوند کله اش دفع خنازیر کند خصیه
بر گردن کودک بندند دندانش بآسانی بر آید خونش موی برویاند و حامل [illegible] **خوک** زهره اش جالیس را نافع است
و شحمش لضماد تشنج را باصلاح آورد و اگر در خرقه بندند و در میان برنج را نهند از [illegible] محفوظ ماند زیاد استخوانش ناسور را [illegible]
[illegible] دفع بواسیر [illegible] کند زیاد کعبش با شراب سنگ مثانه را منفعت ساخته [illegible] آورد خونش بخوردن دفع صرع کند **خارپشت** جانوریست
که میان او و مار عداوت طبیعی است صاحب نزهت القلوب آورده که اژدها از استماع آواز خارپشت هلاک شود خارپشت بیشتر مار و افعی را
دشمن دارد و چون افعی او را ببیند بهراسد و روی بفرار نهد اگر خارپشت نوبت اول سر و گردن افعی را بگیرد او را بآسانی خورد و اگر دمش را
بگیرد و سر بدر رود افعی چندان خود را بر خارهای وی زند که مجروح و سست گردد آنگاه از دم افعی آغاز خوردن کند تا بسرش رسد در کتب
تواریخ مسطور است که چون در اوایل اسلام سپاه عرب با سیستانیان مصالحه کرد در اهل سیستان بملک اقلیم شان [illegible] با اعراب شرط
کردند که خارپشت نگیرند و نخورند و در ولایت سیستان خارپشت بسیار است و سبب این شرط آنکه در آن دیار افعی بسیار است و اگر در آن
ملک خارپشت نباشد سیستانیان از مضرت افعی در آن دیار نتوانند بود و خارپشت [illegible] میکرد

و خانه او دو در دارد یکی بطرف شمالش و دیگری بجانب جنوب هرگاه داند که باد شمال در وزیدن خواهد آمد در شمالی را محکم کند و بر عکس صاحب جامع
الحکایات گوید که در قسطنطنیه شخصی بود که هرگاه شمال خواستی وزید مسافران دریا را اعلام میداد که امروز باد شمال خواهد آمد و همچنان این معنی موافق
می افتاد و مردم این معنی را بر کرامات او حمل میکردند اما در خانه او خانه خارپشتی بود هرگاه خارپشت در شمالی خانه خود را میگرفت آن شخص میگفت
که باد شمال خواهد آمد و هرگاه باب جنوبی را میگرفت میگفت که باد جنوبی خواهد وزید خواص اگر زن زهره خارپشت بردارد چنین مرده زاید
و بیضه گوشتش بول الفراش را نافع است اگر خارپشت را بپزند و روغنش بگیرند آن روغن درد زانو و کمر را سود دهد و الم تقطیع سازد کرده
خارپشت را خشک کرده بسایند و با آب نخود سیاه بجوشانند و صاف کنند و بصاحب عسر البول دهند بولش بگشاید چشم راست خارپشت
خشک کرده در شیر و روغن کنجد بجوشانند و کیسه مثقال کرده پا و پریزند تا بالا آید و مدتی بگذارند تا کهنه شود چون میلی از آن در چشم کشند نور بصر آید و در شب
مانند روز همه چیز خوب تواند و اگر چشم چپ او را در روغن زیت بجوشانند و قطره در گوش شخصی چکانند فی الحال بخواب رود و هر که چشم راست
خارپشت را با خود نگاه دارد تب ربع از وی ساقط و اگر چشم چپش را با خود نگاه دارد دعا درست نماید **ششکر** جانوری است مشابه خارپشت
اما از خارپشت بزرگتر است و چون حیوانی قصد او کند از آن خارها که بر پشتش رسته یکی مانند تیر بجانب او اندازد زهره اش اگر بر زنار
الحفال مانند موی بر نیارد **سلحفات** سنگ پشت هم در بحر و هم در بر تعیش تواند کرد چون ماده جمع شود کیائی در دهان گیرد و اگر در زبانش
لیا را ازو بسایند نگاه داشتن او مهر افزاید و مجموع خلایق دارنده او را دوست دارند و هر عضو آدمی که درد کند چون عضو کشف بر آن نهند
درد ساکن کند پیش بر صاحب نقرس بندند وجع ساکن شود خونش چون چند نوبت بر موضع رستن موی مالند دیگر موی از آنجا نروید
زهره اش با عسل دفع خناق کند و روشنائی افزاید **سمندر** موش مانند و شبیه است و اگر در آتش سوزنده توطن دارد پادشاهان مغرب
از پوست آن لباس ترتیب دهند و چون چرکین شود بر آتش اندازند پاک شود و آنچه گفته اند که پرویز رومالی داشت که هرگاه چرکین شدی
در آتش می انداخت تا پاک میگردید از پوست سمندر بوده **سنجاب** نیز مانند موش است اکل گوشتش جنون را زایل کند و امراض سوداوی
ببرد و پوشش پوستش بکلف است و از جنس اصلی علیه و قیمت تمام دارد اما سمور قیمت ترین موی هاست **صناجه** بزرگ جثه ترین
حیوانات بری است نظرش بر هر جانور که افتد آن جانور بمیرد و همچنین نظر هر جانور که بر چشم صناجه افتد هلاک شود لیکن اگر اول نظرش
بر دیگر اندام صناجه افتد و بعد از آن بر چشم وی این خاصیت موثر نباید و آنجا که صناجه است بدین سبب هیچ حیوان و انسان زد چون
صناجه بمیرد مدتها طیور و سباع از تنفس بدن از گوشت آن غذا سازند **سوسمار** جانوری زیرکست و ممنوع الاکل اگر از میان دو دم بیرون
رود قوت باه را افزاید چنانکه در اثر زعفو دیر نشود و اکل گوشتش خفقان زایل کند و روشنی چشم افزاید و دفع تشنج و تشنگی کند و قوت باه
دهد پوستش را در دسته شمشیر پوشند شجاعت بیفزاید و اگر پوستش را ظرف عسل سازند آن عسل نفوذ دهد **ظبی** آهو سه نوع است
نوعی آنست که در مجموع بلاد می باشد و نوعی دیگر که ترکان آن را شفا خوانند و آن نوع در ولایت قبچاق بسیار است در بزرگی برابر گاو
میشود و نوع سیم آهوی مشکین است گوشت آهو بعقیده صاحب نزهه گرم است بدرجه اول و خشک است در درجه دوم و در آهوی
مشکین خلاف است بعضی گفته اند که آن آهوئیست بزرگ و یک شاخ در میان سر دارد و سنبل و کاه و گیاهای خوشبوی میخورد و برخی گفته اند

که آهوی مشکین مانند دیگر آهوهاست لیکن تفاوت همین است که از خایه آن آهو پوستی مانند خرطوم فیل بقدر یک شبر آویخته است و نافه
آن آهو بسبب جمع خون در آنجا ورم کند و او از غایت درد در خاک غلطد و بر سنگ و درخت مالد تا نافش با پوست بیفتد و بسیار باشد
که از آن رنج بمیرد و مشک غزال بهتر از مشک آهوی بزرگ باشد و چون باران بسیار بارد اهل ولایت تبت و حبش بصحرا رفته در چراگاه
آهوان آن نافها را بدست آرند در آن زمین بوی خوش نماید و چون خشک گردد و از آن ولایت بیرون آورند بوی کم گردد و گویند میان آهو
و پلنگ محبت طبیعی است و همراه یکدیگر نشسته یکجا مقام دارند گویند که یکی از صیادان این سخن را از حکیمی شنیده و پوستی از آهو بدست آورد
بدرون آن پوست در آمده دام می نهاد و در کوهساری نشسته پلنگان بتصور آنکه آهوست پیش وی می آمدند و در دام می افتادند روزی
بعادت خود در کوهسار نشسته دام می نهاد ناگاه گرگی پیدا شده بتصور آنکه صیاد آهوست روی بصید او نهاد و صیاد ترسیده از جای بر جست
و از آن پوست بیرون آمد و چون گرگ او را بدید روی بگریز نهاد و چون پلنگان این حال مشاهده نمودند من بعد پلنگ او را نیامد خصیه آهو را
با نمک و بوره ارمنی و لبان و سعتر سحیق کرده خشک کرده بکار برند قطع خون استحاضه و حیض کند **فاره** جانوری شریر و مجلوع و دزد است و از فواسق
خمسه است و چهار دیگر یکی سگ دیوانه است و دیگری زاغ و غلیواز و کلاغ و مجموع را حبس قتل اند و چوب قتلشان بر جهت است که بر محرم نیز
واجب است و موش دشمن جان آدمی است چه هر در اگه پلنگ گزیده باشد موش سعی کند تا خود را بر او رساند در او بول کند زیرا که میداند
که پلنگ گزیده ببول او هلاک شود و همچنین بر شخصی که سگ دیوانه او را گزیده باشد خاک هلاک در از خاک بشاشد موش را اگر به همان حرارت
که گوسفند را از گرگ و خر را از شیر و موش را چند صنف است صنفی را فرس خوانند درم و دینار و حلی و حلل دوست میدارد و صنفی دیگر را
ابل فرس موش کور گویند هر چند در قوت بصر او نقصان است در قوت سامعه و شامه اش افزوده است و صنفی دیگر را فاره
خوانند و مانند غزال مشک پدید دهد و مشک او از غزال بهتر است تا مرتبه که گویند یکی در ده است و صنفی را ابن لطاق خوانند و صنفی را فارة
القیس و صنفی دیگر را یربوع و آن موش دشتی است و در خواست مجموع یکسان موش را دو پاره کنند و بر لحت پیکان و غیر آن
نهند آنگاه او را بسوزانند و زباد موش را با روغن بر آن زخم طلا کنند صحت دهد و موی برویاند سرش را در خرقه کتان بسته بر سر مصروع
بندند شفا دهد چشمش بر کلاه دوزند بیاده قیض بر حالمش آسان نماید اگر موئی که از چشم بیرون بر کنند و خون موش در آن چکانند دیگر موی
نروید چشم را با روغن گل در کلف طلا کنند زایل گرداند و دشش را بصاحب صداع بندند درد بنشاند **گورخر** خرگور را ترکان تولان
خوانند گویند که خر گور ماده از نر ستمی در روز زادن بچه نر را بدندان برکند تا دیگر او را آبستن نتواند کرد زهره اش بول الفراش را دفع کند گوشتش
با کلاب بصاحب نقرس و کلف بندند نفع کند سمش صرع و جنون را زایل کند و چو بسوزانند زبادش و اشتی چشم دهد و رعاف
باز دارد و خرگور را عمر دراز بود چنانکه در افواه مشهور است که عمرش به هزار سال رسد حمد الله مستوفی گوید که در زمان سلطان ابو سعید خان
شخصی نقل کرد که گوره خر داغ بهرام گور دیده **گوزن** از خاصیت گوزن یکی آنست که هر سال شاخ خود را بیندازد و هرگاه که دو سال
شود دیگر از سرش بر آید و چون شاخش بیفتد در گوشه غاری متواری شود و کم بیرون آید چه میداند که صلاح خود را باد داده است و تا شاخش بر آید
قدم از کنج انزوا بیرون ننهد و چون شاخش بر آید چند روز در مقابل آفتاب بایستد تا خشک و مستحکم گردد نوبت اول که سر دی و بعد

او بعد وقت برآمدن دو شاخ برآید و همچنین هر نوبتی یکی زیاده شود تا شاخهای وی هر سال رنجی کرد و چون خشن بعد سر وی را ست
خود را در زیر خاک پنهان کند چه علم آن دارد که منفعت بسیار دارد و میان او و مار خصوصا افعی عداوت طبیعی و ذاتی است و پیوسته
در جستجوی سوراخ افعی میباشد و چون سوراخ او را بیابد افعی را بقوت نفس از سوراخ بیرون آورده غذای خود سازد و چون زهر که از زهر
افعی ضرری باو رسد بکنار آب رود خرچنگ بسیار خورد از نجات ایمن گردد و برگ زیتون نیز زهر افعی را از او رفع نماید و گوزن عمری دراز
دارد و چون افعی خورد حرارتی عظیم حادث شود و از غایت تشنگی بکنار آب رود اما آب نخورد چه میداند که اگر آب خورد ضرر رسد و گوزن
به آواز نی و صدای نغمه محبتی عظیم دارد بمرتبه که چون آواز ساز شنود دست کشته از خود بیخبر شود و چون صیادی نوازد گوزن بایستد تا صیاد پیش
او رفته او را بگیرد و اگر قضیب او را باهی گزیده هند نافع آید و شاخ گوزن را با کتیرا دفع اسهال کند و پیچ امعا بر طرف سازد و یرقان و درد مثانه
نیز سود کند و اگر خصیه او را نمک سود کنند و با صمغ صنوبر در خانه دود کنند مار و عقرب و سایر حشرات موذی بگریزند و سوختن شاخ گوزن
بجهة طرد آنها نیکوست **فصل ششم از جزو نهم در ذکر سباع ضاره و حیوانات موذی و طبایع آنها** اگر چه الکنون الکبری آدم بدین صفت
موصوف شده و صفت پسندیده ایشان زیاده از آنست که در حیز بیان آید بلکه مراتب سباع ضاره بر ایشان ترجیح دارند چه این حیوانات
خود را چنانکه باشند بمردم می نمایند و این طایفه سبع چند خوکور خود را در صورت آدمیت پنهان ساخته اند **مصرع** چه گرگانی پنهان در صورت
میش بالجمله چون شیر پادشاه سباع است ابتدا بذکر او اولی مینماید و دیگر آنکه امیر المؤمنین علیه السلام را اسد الله لقب است بر این شرافت گنجایش
دارد که شیر را بر جمیع حیوانات تقدیم کنیم **شیر** حیوانی پهن سینه و باریک میان و بلند آواز سخت چنگال است بر سر و پس دم او موی
رسته است و گردنی سطبر دارد و در گردنش مفاصل نیست و از یک استخوانست برای این جهة بر دست چپ نتواند گشت و باطراف ملتفت نتواند
شد و دست راستش نسبت بدست چپ او ضعفی دارد لاجرم بدست چپ صید میکند و از غایت حرارت قلب پیوسته تب دارد
و از نور آتش بترسد و نزدیک آتش نمی آید و همچنین از خروس سفید و طاوس بترسد و از بیم مورچه در جنگل زارها میرود و کله اگر مورچه در میان
بچه اش رود خود را خلاص نتواند ساخت و بدان سبب هلاک گردد و شیر را در دیار روم توالد و تناسل نیست خصیه شیر را اگر بسایند و بالنگ
و بوره سرخ و مصطکی نایده خشک کنند و بسایند و بروغن زیت لت کنند جهة اوجاع اندرون را نفع نماید خصوصا قولنج و مفاصل و اوجاع رحم
و وجع ارحام هر گاه ناشتا با آب گرم بخورند و بریان کرده آن از برای قوت باه بغایت نافع است صاحب فرج بعد از شدت آورده که یکی
از فقها در سواد کوفه میگردید و از مردم قری بر رسم زکوة غلات میگرفت و دراز گوشی داشت که کتب و رخوت او بر آن خر بود روزی
متوجه یکی از قرای شده دیر وقت بآنجا اتفاق مردم ده دروازه را بسته بودند و بر در دروازه مسجدی بود و خانه در آن مسجد ساخته بود فقیه
بدرون خانه رفته دراز گوش خود را بر در خانه بست و قدری هیزم بهم رسانیده بدرون خانه رفته آتشی افروخته و کتابها در پیش گرفته در روشنی
آتش مطالعه میکرد و چون قرب سه دانگ از شب بگذشت و آن مرد از غایت خسته بود چه خوف عظیم بر خود مستولی گشته
و گاه گاه آتش بر می افروخت و در این اثنا شیری آمده قصد دراز گوش کرد از بیم شیر در خانه را باز کرده درون رفت و شیر از عقب در آمد
دراز گوش را دیگر از خانه بیرون رود و مدد در آن ایست زیرا که فقیه جای خود بحلقه در محکم بود و فقیه با شیر در خانه مانده متحیر در آتش نگاه است

نظر میکرد و فقیه چون دانست که مانع پیش آمدن شیر شعله نار است اندک اندک شمع که مانده بود مرتبه بمرتبه بآتش می نهاد و چون هیزم تمام شد کتابهای خود را
گشوده ورق ورق از آن میکند و در آتش می نهاد چون اوراق سوخت اطراف جلد را بر آتش میداشت تا مجموع کتابهای خود را بسوخت
و چون صبح دمید دروازه گشودند موذن بمسجد آمد که بانگ نماز گوید پیش محراب را از سرگین خر ملوث دید فریاد بر آورد و زبان بنفرین بر گشود
و خر را از آن در بار کرده در گشود تا بنگرد که آن فعل از که سر زده است ناگاه شیر در روی جسته او را ربود و از مسجد بیرون برده بخورد و فقیه بعد از آنکه
یکشب با شیر همخانه بود بسلامت خلاصی یافت شیر جانوری وحشی است و قطعا مستانس نگردد و اگر با کسی خو کند باو اعتماد نباشد و از وی غافل
نتواند شد و اگر گرسنه بنظرش آید از وی بگریزد و حافظ ابرو در کتاب طبایع الحیوان آورده که اسود ابن جماد جبلی شیر را آموخته بود که بجهة وی جز کوه
میگرفت و زنبور را تعلیم داده که اگر گله میگرفت اگر چه شیر را با تو سکا اجته بر اندام ملتفت سخ جمعی کرد صاحب این عمل نگردد و همه جانور
از او فرار نمایند و هیبت او در دلها متمکن گردد **پلنگ** با همت شیر باشد و اگر پلنگ بخنده که شکار و فرو برنجک **چنگ** جانور قهار
و با قوت و متکبر است و بغایت جهنده است و در تک ایشان بسی سست و باندک ضربی شکسته گردد و پلنگ با مار محبتی تمام است و دیگر
حیوانات دشمن است اگر پلنگ شخصی را برتر از خود بیند قصد او کند و اگر فروتر از خود مشاهده نماید قصد او نکند و پیوسته میان او و شیر عداوت
و اکثر اوقات شیر بر او غالب گردد و گاه او بر شیر مستولی شود و پلنگ بغیر از شکاری که خود کرده باشد نخورد و چون صید کند و سیر شود
و سه شبانروز بخسبد روز چهارم بطلب بیرون آید چنان نعره زند که جمیع حیوانات بشنوند گر شیر گویند هر گربه کفتار را خود مالد در برابر
پلنگ رود و چون بوی او مشام پلنگ رسد مطیع و ذلیل او گردد و مکانش در کوهاست و چون پلنگ با ماده شیر جمع شود یوز تولد نماید سرش
هر جا دفن کنند موشان بر او جمع شوند زهره اش با کحال بکشی چشم افزاید گوشتش بر جراحت کهنه و فالج طلا کنند صحت بخشد قضیبش بجهة
هر قسم بخورند قطرات بول را زو دارد و در مفاصل تسکین استخوانش را اگر در جای خوابیدن مختار زیر بر دود و بر گوشتش نشسته بوا سیر دفع
کند **ببر** جانوری عجیب و پر قوت و صاحب شوکت است و در زمین هند و حبش بسیار باشد و شیر و پلنگ از او مجتنب و محترز باشند
و از محاربه او گریزان و تیرسان و بچه او را چنان صید کنند که شیشهای بزرگ دسته دار ساخته بر چشمه برند و در کوشه کمین کرده منتظر
بنشینند چون ببر از سر بچگان دور شود صیادان بیایند و بچهای او را بربایند و بر سر یک راه شیشه کنند و اگر ببر خبردار شود از عقب برود یکی
از آن شیشها را بگذارند ببر چون بر آنجا رسد بچه مشغول شود چون او را ببیند متحیر گردد تا آن بچه را از شیشه بیرون آورد صیادان بچه دیگر را ببرند گویند
که صیادان در اطراف بگذارند و چاهها بکنند و در هر چاهی مردی نشیند و سر آنجا را بخاشاک بپوشند چون ببر بآن موضع رسد یکی نعره بر آورند
ببر متوجه آن جانب گردد در این بدیگری فریاد کند ببر بآن طرف متوجه شود و همچنین هر ساعت از جایی نعره بر آورند ببر چند باطراف رود و کسی را
نه بیند و فریاد شنود از غایت غضب شکم خود را پاره سازد و پیه او جهة فالج مجرب است **فهد** یوز بر دو نوعست یکی بزرگ جثه و کوتاه دم دیگر
خورد هیکل دراز دم و هر دو تعلیم پذیرند در بزرگی یوز را چند نوع صید کنند اول آنکه در رهگذار او شراب بگذارند و چون او محبت مفرط
بشراب دارد از آن می خورد و مست گشته بچنگ صیادان آمده او را بگیرند دیگر آنکه یوز با آواز خوش ساز و نغمه مست شود و چون بحواس خود را
متوجه استماع آواز ساز گرداند صیادان او را در آن ساعت بگیرند دیگر آنکه او را بسیار بدوانند تا مانده گردد و ماده یوز از نر بشکاری تر بود و چون

بیمار شود بگوشت خر کور صحت یابد زهره یوز را چون بانمک و عسل بر جراحتی بندند که همواره خون از و برود باز ایستد خونش با سرکه بر پای خدر و
نقرس مالند صحت یابد **گرگ** گرگ جانوری است شریر گنگ و قوی ثابت و در دویدن با باد برابری کند و بغایت شوخ چشم و شریر و جسور است
و ماده اش از نرش بدتر بود و همه جانوران چون بنی آدم را بپسندند بعقب روند الا گرگ که پیش آید و در بردن گوسفندان حیله بسیار دارد
از آنجمله آنکه چون نزدیک رمه رسد بر بلندی رفته بانگی کند سگان چون آواز گرگ بشنوند بغیر باز آیند و گرگ از آواز سگ معلوم کند که سگ در کدام جانب
گله است متوجه گله شود و نزدیک رسیده فریادی کند سگان متوجه آن آواز گردند گرگ از جانب دیگر آمده گوسفندی در رباید و بسیار باشد که
دو گرگ با هم اتفاق نموده هر یک از جانبی متوجه گله شوند یکی نزدیک گوسفندان آمده گوسفندی در رباید و بسیار باشد که بانگی کند و خود را بسگان نماید
سگان از عقب وی بدوند و او روی بگریز نهد و آن گرگ دیگر میان گله در آمده گوسفندی در رباید و ببرد چون میان کوه رسد بایستد
تا آن گرگ بیاید و هر دو قسمت کنند والعهدة علی الراوی و گرگ نیز مانند شیر و خوک گردن نتواند گردانید چه گردنش از یک استخوان است
و مفصل ندارد گرگ وقت صبح متوجه رمه گوسفند شود زیرا که سگان شب بیدار بوده پس در آن وقت مانده و خواب آلوده
باشند و چون گوسفند را بگیرد و او را گذاشته بر اندیشد و گوسفند با او روانه شود چنانکه گویی با او خو کرده و در هر موضعی که گرگان جمع آیند البته عدد
ایشان دوازده باشد از ین جهت در میان سال آن ذئب خوانند چه دوازده ماه است و گرگ سالی یکبار بزاید و در آن وقت ماده
چنان رم خورد آنک گیرد که نر از وجدا نتوانند شد و این حال بر گرگ زیاده از سگ باشد و اگر در آن وقت آدمی بایشان رسد اگر هر دو را کشد
از هم جدا نشوند و از عجایب حالات گرگ آنست که چون نظر بر بنی آدم افتد پیش از آنکه آن شخص او را ببیند و از آدمی متحیر شده ببیند و اگر گرگ
آدمی را شود ببیند و بعقب او برود و اگر آن شخص از و بگریزد بر او حمله آورد و اگر آدمی قصد او کند او نعره زده از پیش او فرار نماید و اگر اول نظر آدمی
بر گرگ افتد فیروزی یابد گویند که گرگان پادشاهی که بزبان آدمی او را فارون گویند و تا او سخت گرسنه نشود هرگز صید نکند و چون برمه در آید
گوسفندی که از همه خوشتر بود بگیرد و پاره خورد و باقی بگذارد ایضا گویند بسواحل بحر روم نوعی از گرگ باشد که ماهی میخورد و پیوسته منتظر صیادان
ماهی باشد ماهی بگیرند و صیادان نیز بجهت غذای گرگان هر کدام ماهی چند اندازند و بروند و اگر صیادی بجهت گرگان چیزی نگذارد و برود گرگ بیاید
و دام گاه او خراب سازد و گرگ از ستاره شعری پرهیز کند و چون آن ستاره طالع گردد در شکافها و غارها گریزند و گرگ بغایت
بی حس است چنانچه عرب گویند فلان احمق من جهیزه و جهیزه ماده گرگ است زیرا که بچه خود را بگذارد و بچه کفتار را که مادرش کشته باشد شیر دهد
و گرگ بچه را با کسی الفت نگیرد گویند که اعرابی بچه گرگ را بشیر میش بپرورید چون آن بچه گرگ بزرگ شد میش را بکشت **بیت** یکی بچه گرگ
می پرورید چو پرورده شد خواجه را بر درید چون یوز با ماده گرگ جمع شود بچه تولد نماید که رنگ او بیوز ماند و شکل او بگرگ و حکما گفته اند که در میان
گرگ و گوسفند در حیات و ممات عداوت قایم است مصداق این مقال آنکه بر ربابی دو روده بندند یکی از روده گوسفند و دیگری از معای
گرگ چون زخمه بر او زنند تاری که از روده گوسفند باشد صدا ندهد اگر از پوست گرگ طبلی ساخته در سپاهی بنوازند مجموع طبلها که از پوست
گوسفند باشد بدرد و اگر دکان شخصی که پوست گوسفند دف بندند پوست گرگ بر آتش نهند مجموع دفها بدرد و اگر سر گرگی را در کبوتر
خانه بیاویزند گربه گرد وی نگردد خون گرگ را اگر با روغن جوز در گوش چکانند کری را زایل گرداند هر که چشم گرگ با خود دارد در خصم غالب آید

سر گرگ را در موضعی که گوسفندان باشند دفن کنند همه رنجور گردند بلکه بمیرند زبانش بر دندان متألم مالند شفا یابد چشم را بر گردن اسب بندند
بسیار دود چشم راستش با خود دارد در شب ترس از دل او برطرف شود و چشم چپش بی خوابی آرد زهره اش با موی بینک دفع صرع کند
و زن اگر بر دارد آبستن شود و با کحال دفع نزول الماء کند و غشاوه چشم پاک کند خونش با روغن جوز در گوش چکانند کری زایل کند خایه
بریان کرده بخورند قوت باه بافراط دهد فرزان معشوق آن شخص گردد و بر گوشت خورش دفع قولنج کند خونش بر جا که دفن کنند مگس از آن موضع
بگریزد بولش دملش قولنج و ملاسطه بگشاید جگرش جگر ضعیف را قوت دهد و ذیل الذئب من انفع الادویة القولنج شربا و تعلیقا و مرارته
ان سعت صاحب الحمی الربع قدر دانق منها مع عسل و ان شربت امرأة من دهن او بول لم تحبل ابدا و خصیة الذئب الیمنی اذا وقت تحت
و امسکتها الامرأة فی فرجها ذهب عنها شهوة الجماع و اذا عرضت الانسان تشنجه بعض عصب طلی علی عنقه کف الذئب فیزول و هذا
مجرب و جلده ان شد علی البطن اطلق القولنج و ان اوی صاحب القولنج الجلوس علی جلدة تنفع بر مجربة ینفع الفتق و داء الثعلب و کبده
ینفع جمیع علل الکبد و قال ابن زکریا مرارته مقدار حمصة تحل مثل وزنها مع الطبخ الجید و شربت فانها یقوی علی الجماع بقوة لا یکون شی مثلها
و مرارته مع العسل عبر الدهن یکحل جزء ثم یکتحل بها انفع ذهاب البصر نفع جدا و هو مع الورس اذا طلی بها الوجه اذهبت البهق و البرص و الکلف
و ریقه مجففة مسحوقة مطبوخة بالزیت اذا شربها صاحب الرابع نفعه نفعا جدا و مرارته والقی مع حبة مسك مسحوقا اذا سقط بها المصروع
نفعه نفعا بینا و جدا یکحل بها النازل فی العین والغشاوة نفع جدا و کبده مع المیوس جیدا مجرب لضعف الکبد اذا شرب علی الریق
مع ربع رطل منه **ضبع** کفتار جانوری است شریر جنگ و بخوردن گوشت انسان حرصی تمام دارد چنانچه قبور اموات را بشکافته مرده را
بیرون آورده بخورد و بعضی از اهل یونان گفته اند که کفتار یک سال نر است و یک سال ماده و کفتار بسیار ابله است و کفتار چو نخفته گردد
چون صیاد خواهد که او را صید کند بسوراخ او در آید و منافذ را بجامه محکم کند چنانچه هیچ روشنایی نماند پس با اندرون رفته بزبان راند
که کفتار در سوراخ نیست و او بگمان آنکه صیاد او را نمی بیند چشم بر هم نهد صیاد او را برسن محکم بندد و میان کفتار و سگ عداوت
بر تبه که چون سایه او بر سگ خورد سگ از رنگ باز ماند تا کفتار رسیده او را بخورد و میان کفتار و گرگ دوستی است و بچگان
یکدیگر را شیر دهند و چون کفتار با گرگ جمع شود بچه آورد که عرب او را سبع گویند و آن جانور هرگز بیمار نشود و بمرگ خود نمیرد و هرگز تنها جایی
نرود بلکه همواره چند سبع همراه او باشند و چون بشیر رسند یکی پیش رفته با شیر جنگ کند تا شیر مانده شود آنگاه یکبار حمله کرده شیر را
هلاک سازند اگر پای کفتار بر زن حامله بمالند فی الحال بنهد سرش در برج کبوتر خانه نهند کبوتران بسیار در آن برج جمع آیند زبانش با خود
دارند فصاحت آورد و گوشش بر روی مالند در چشم مردم شیرین شوند خصوصا در چشم زنان قضیبش سوده بکار برند قوت باه بافراط دهد
و اگر بر علم زن باد و در منذار روی مرد از وی برود در حش زایل کند حاملش محبوب خلایق گردد و خصیه اش ملیح بمسقال آب گرم
درد جگر ببرد **دب** خرس جوانی مختلف الطبیعت است آنچه دولب خورند مثل جو و گندم و سایر نباتات او نیز خورد و همچنین
هرچه سباع خورند یعنی گوشت از او نیز غذا سازد و چون ماده بچه نهد گوشت پاره بود که هیچ صورتی نباشد خرس او را برمیدارد
و بر زمین میگذارد و در هوا میبرد و از موضعی بموضعی دیگر میکند و پیوسته آن را می لیسد تا مفاصلش پیدا شود و این گردانیدن بجهت

است که مورچه دشمن بچه اوست و چون مورچه در انجا لانه آن گوشت پاره را گرد بچه خرس بیابد شود و چون صورت بچه اش تمام شود بجهای
خود را بر درخت جوز برد و خود بر درخت رفته آغاز جوز فشاندن کند که اگر بچگانش آنچه می فشاند میخورند فرود آید و سنگی بزرگ بر شکم برهم
نهد تا یکی از آن در زیر سنگ مرده باشد و خرس معکوس بر درخت رود و خواهش زهره خرس با فلفل حل کرده بر داء الثعلب طلا کنند
موی برویاند و خصیه او را کنده و نمک کنند بعقص و سماق و بعد از آن تا خشک شود و سائیده بیاشامند مبطون را سودمند آید و دندان کرم خورده
و اینکه چشم و صرع را شفا دهد خونش را با قصب الذریره مخلوط ساخته بر هر عضوی که مالند موی بر نیارد سیوانس در عجایب المخلوقات آورده
که دوازده سوراخ در بینی دارد و چون نفس زند آواز نار دهد و پیوسته مرغان بر سرش نشینند و در پیش حیوانات جمع شوند بجهة استماع
آوازش و او آنها را غافل ساخته یکبار در جهد و یکی را صید کند و در ولایت کابل بیشتر باشد سادج جانوریست زنده و در عجایب المخلوقات
گوید که دو سر دارد و در پشت و یک شعبه و میان همه مجوف و در هر یکی سوراخی چون مواد آن و زد آوازی نیکو دهد و بر آوازش حیوانات
و طیور جمع گردند و استماع نمایند و چون شادور فرصت یابد یکی از آنها را گرفته غذای خود سازد و شاخ او را بجهة ملوک تحفه برند و اگر
در گذر باد نهاده آوازها دهد و گاهی چنان صدای حزین دهد و مسموع گردد که رقت آرد قرده بعضی بوزینه گویند و بعضی بچه کرم
و برخی بزرگ بهشتند برابر بب کوچک را بوزینه گویند و بزرگ را حمدانه نوعی از قرده چنانکه سرش چون سر سگ است
و بغایت قوی جثه و بزرگ ترکیب باشد و بوزینگان که خاصه ولایت یمن اند چند نوعند بعضی حبشی و برخی با الف و ... معلم و حفظ در
مال و متاع صاحب بغایت بسیار و خبردار است از شخصی استماع افتاده که گفت یکی از دوستان من بوزینه داشت روزی دو
مرغ کشته در دیگی نهاد و دیگ را بر سر آتش گذاشته بوزینه اشارت کرد که آتش کند تا پخته گردد بعد از لحظه که بوزینه آتش کرد و بجانب آتش
دید که آن مرغ پخته باشد سر دیگ را برداشته مرغ را بیرون آورد تا ملاحظه نماید که اگر پخته باشد و گر آتش نکند در این اثنا جانوری شکاری
از هوا در آمده آن مرغ را از دست بوزینه بستد چون بوزینه چنان دید ترسید که صاحبش تصور کند که مرغ را او خورده است لاجرم حیله کرد
دیگری از دیگ بیرون آورده بدست گرفته هر لحظه دست بر روی نهاد یعنی می بینم که پخته است تا جانور شکاری چون مرغ اول را بکار
برده بار دیگر بهمان محل آمد دید که بوزینه مرغ دیگر در دست دارد و بوزینه مترصد آن بود که چون مرغ شکاری بجهة ربودن لقمه اش آمد
او را از روی هوا در رباید ناگاه چرخ فرود آمده تا بار دیگر مرغ را از دست بوزینه بستاند در این اثنا بوزینه جسته او را از روی هوا در ربود
در دیگ نهاد و سر دیگ را محکم ساخت و آغاز آتش کردن نمود چون صاحب منزل بوثاق در آمد خواست که مرغان را از دیگ بر آورد
او را و نظرش بر پرهای چرخ افتاد که بر روی آب افتاده بود متحیر فرو ماند چه در دیگ کرده مرغی پخته شده بیرون آمد و بوزینه تمامه
مرغ ... و چرخ نشان میداد یعنی این جانور مرغ را خورده است و از عجایب الحیوانات ... و در بلاد هند وادیست که آنرا
وادی ... گویند و در آن وادی کوهی بلند است و فوجی از بوزینه در آن کوه و وادی باشند که پادشاهی دارند و مجموع تابع او یند و چند
بوزینه را بدیده بانی تعیین کرده اند تا شیر و پلنگ اگر قصد ایشان کنند دیده بانان فریاد کنند و بوزینگان جمع شده شیر را بزخم سنگ
باز گردانند ذکر غرایب حیوانات از منتخب وقایع ... از جانوران عزیز الوجود که در کوهستان ... قیمت تمام دارد و از ...

و دله یکی است که با اژدها عداوت عظیم دارد و از جالینوس حکیم مرویست که گفت شخصی از قسطنطنیه دو ثعبان بر رسم تحفه نزد یکی از دوستان
من فرستاده و آن دوست با من گفت بجهة من چیزی فرستاده اند اگر در هر طلب آن این جانور احتیاجی هست بلا زمان تو سپارم گفتم احتیاجی بدان
ندارم اما تو دله داری بفرمای تا بیاورند و آن مارها نیز حاضر سازند تا در حضور ما جنگ کنند که من بسی آرزوی جنگ آن دو جانور دارم
آن شخص گفت من این دله را عزیز میدارم و میترسم که از آن ثعبان ضرری بوی رسد گفتم بیم نیست چه این دله هنوز خرد است و من در سکندریه
دله بزرگ دیدم که چند ثعبان را در حضور من بکشت غلام را بفرمای تا دله را بیاورد و من مقداری تریاق مهیا سازم اگر اژدها بر دله غالب
شود غلام بضرب تیغ اژدها را بکشد و ما دله را بتریاق معالجه کنیم آخر الامر اژدها را با دله حاضر کردند چون بهم رسیدند ثعبان دهان باز کرده
هر لحظه دله را از جانب چپ میداد و قصد گرفتن ثعبان داشت و ثعبان عزم گرفتن سر او مینمود ناگاه دله بجست و گردن ثعبان را در دهان
گرفت تا چون دهان ثعبان باز بود خواست که دندان در گردن او محکم گرداند بعضی اعضایش در میان دندان ثعبان افتاد غلامان تیغ
در ثعبان نهادند و او را پاره پاره کردند و تریاق در میان دهان دله ریختم تا از زهر آثار خلاصی یافت حکایت یکی از حکما گوید که در وقتی که بسیاحت
مشغول بودم بموضعی رسیدم که ملتفه مسکن مارهاست و انواع سباع در آنجا میباشند بر بلندی رفتم و در آن وادی نگریستم ثعبانی قوی هیکل را
دیدم که با دله در محاربه بودند و هر دو یکدیگر را زخم میزدند و هرگاه که ثعبان دله را زخم میزد دله بطاقت میگشت و رو بفرار نهاده بپای درختی
که در آن نزدیکی بود میرفت و بیخ آن درخت خورده نشاط تمام یافته دیگر بجنگ ثعبان می آمد راوی گوید دانستم که بیخ آن درخت تریاق زهر است
نزدیک آن درخت رفتم درخت خار بود و آنجانور حب الغار میخورد که زهر از و منع میکند لاجرم حب الغار را جزوی از اجزای تریاق اربعه
ساختم و شخصی اجزای تریاک اربعه را دو مثقال جمع کرده جنطیانا و مر و حب الغار و زراوند و هر چهار در آن هست تریاک اربعه
اینها جمله اخلاط را برابر دان و دله جانوریست مانند گربه بزرگ و پوستش او مانند پوستین سمور است اما در لون مغایر چه سمور سیاه رنگست
و دله بزردی میزند و بعضی از پوستین و دران آنرا رنگ کرده بقیمت سمور بفروشند و عربان آنرا ... گویند کرگدن عمرو بن جاحظ در کتاب
طبایع الحیوان آورده که کرگدن در جهان بسی اندکست و وجود او نادر بجهة آنکه ماده کم زاید و مدت حملش مدتی طویل باشد و هنگام وضع حمل بچه از رحم
او بیرون کند و گیاه زمین کنده خورد و تن او در اندرون رحم ماند تا آنگاه که قوت گیرد و یکبار خود را بیرون اندازد و از مادر بتک پای بگریزد تا بجسم
فرار او از مادر آنکه زبان کرگدن بغایت درشت و خشن است چنانچه از سوهان تیز شده تر است و درشت تر و چون وضع حمل کند بچه را
از غایت محبت بسیار بلیسد و بچه در سستی زبانش بچه هلاک گردد لاجرم قادر توانا و حکیم دانا او را حسی کرامت فرموده است که بدین طریقه
خود را از شر مادر خلاص سازد و جثه کرگدن برابر گاو وحشی میشود و پایهایش مشابه پای فیل است و یک شاخ بر پیشانی او در سینه است و بقوت
از فیل زیاده است و چون ماده اش از عرق تر گردد هیچ سلاح در پوستش کار نکند گویند که مجموع اعضاش و از پوست او جامه ساخته در معارک
پوشند و تیغ و تیر و تفنگ بر او کار نکند و کرگدن را بجهة پوستش بدین طریق صید میکنند که جمعی سواران خود را بدو نمایند و فوجی قدر لزوم آن
در کمین نشینند چون کرگدن در آن سواران حمله کرده و از عقب ایشان افتد دو مرد تیکه در نحات دم خود را علم کرده بود سواران کمین گشوده
هر یک تیری بر منفذ اسفل او گشاده بند و بضرب پیکان جگر و روده او را از پای در آرند و مکانی که بجهة صید کردن سازند بسی بزرگتر

باشد و ابوریحان هم در مصنفات خود آورده که در حدود هند در شرقی آب گنگ بیابانهاست و در انجا جانوریست از کرگدن بزرگتر دو شاخ
دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت او چهار کوهان است بر مثال چهارپا و آنجانور در قوت چنانست که اگر فیل را شاخ بزند دو نیم سازد
و هیچ حیوانی طاقت مقاومت او ندارد و هیچ صیاد بر صید او قدرت ندارد و اسباب مرگش بغیر از مرگ طبیعی یکی آنست که بسیار
باشد که جانوری را شاخ بزند و گوشت آن بر شاخ بماند و بر پشت او افتد و کرم دران گوشت افتاده بتدریج پشت وی مجروح گردد
و کار بجائی رسد که کرم ها بدرون او راه کنند و وی را هلاک گرداند دیگر آنکه چون بر کوه بلند باشد و آواز رعد بشنود از غایت خشم حمله برده
از کوه بیفتد **شرح** جانوریست بشکل شتر و چهار کوهان دارد و دندانهای شتر و تمامت اجزا و اعضای او زهر قاتل است حتی بول
و لعاب دهانش هر حیوانی که بنظر او در آید صید کرد زیرا که در دویدن با باد برابری کند و اگر جانوری از او بگریزد و بر درختی عالی رود که او بران
نتواند رفت در زیر آن بایستد و دم پهن کند و بران بول کند بالا فشاند و دم او چنانست که بر قبض و بسط او قادر است که قطره از بول او
بر حیوانی آید که بر درخت باشد آن جانور از سمیت او هلاک گشته فرود افتد و اگر شخصی از وگریخته در چاهی رود در سر چاه آمده در انجا بول کند
و دندانهای آن بیچاره هلاک کرد و حاصل بنظر او هر حیوانی که افتد از آتش جان نبرد و حکمای هند شطرنج را با او نسبت کرده اند که [illegible]
غالب است و رخ جز مرگ طبیعی چیزی نابود گرداند و سبب مرگ او اکثر آنست که چون جانوری را شاخ زند از گوشت او بر شاخ
بماند و بطول مدت متعفن شده کرم گردد و آن کرم بر پشت رخ افتد و او را بکشد یا آنکه آواز رعد شنیده از خشم خود را از کوه اندازد
زرافه جانوری غریب شکل خوب منظر خوش ترکیب است و سر او از سر شتر بلندتر است و خوردتر و گردنش همچون گردن شتر است
بدرازی لیکن گردن شتر کج است و گردن او راست است و قریب بسر گردنش باریک است و نزدیک سینه اش بغایت ضخیم
و غلیظ است و دو شاخ مانند شاخ آهو سیاه رنگ از سرش رسته است و گوشش مانند گوش گاو میماند و دندان و سمهایش [illegible] او
بگاومیش شباهت دارد و زبانش بسی بزرگ است و هر لحظه از دهان بیرون میکند و هر دو دستش درازتر است و هر دو پایش کوتاه چنانچه بلندی
دستش دیگر باشد و طول پایش کمتر و دمش مانند دم شتر است بلکه اندکی از دم شتر کوتاهتر و کم موی تر چون گاو و سمهای دراز دارد
و مجموع پوستش منقش است بنقاط سفید و سرخ و سیاه و بیابانش بغایت براق و صحیح است و فارسیان او را اشتر گاو پلنگ خوانند
و بعضی گویند که زرافه از شیر و پلنگ متولد میشود اما این سخن مستبعد است و شک نیست که زرافه از دو حیوان مختلف متولد میگردد اما
معلوم نیست که آن حیوانات کدام اند و دلیل برین معنی آنکه زرافه مانند استر بی نتاج است **بارسطوخورس** در زمین هند سبعی است
که یونانیان باین اسم خوانند و بزرگی جثه اش بمقدار شیر باشد و مویش نیز در کثرت مانند موی شیر است و پایهایش بپای شتر شباهت
دارد و رنگش بغایت سرخ است و دم او مثال دم عقرب است و در سر دمش نیشی رسته است و آواز آن جانور با آواز نای [illegible]
کند و آدمی خورد **عرفط** حکمای سلف آورده اند که عرفط سبعی است که [illegible] میماند و آواز او بآواز آدمی مشابهت دارد و او را [illegible]
گویند و بسیار بود که در حین غیبت معلمان در مکتب طفلان آید و اطفال را بالصوتی که مشابه آواز معلم ایشان باشد بخواند ایشان تصور کنند
که معلم کاری است از دبستان بیرون آیند و عرفط در یکی جسته او را در رباید و غذای خود سازد **خطو** در بزرگی جثه آن جانور برابر [illegible]

باشد و دو سر دارد و در وقت دویدن [illegible] و یک شاخ در میان سر دارد و مجموع حیوانات از او محترز و مجتنب اند و او بدان شاخ هر حیوان را
که زخم زند هلاک سازد و طریق صید وی آنست که دختر زیبا روی آراسته بر رهگذر آن جانور نشانند و هر دو پستانش گشوده بگذارند و چون
آن جانور آن دختر را ببیند پیش او رقصد و هر دو پستان او را گرفته بمکد مانند بچه که شیر خورد و بدان مکیدن مست گردد چنانکه گوئی بیهوش شده و صیاد از کمین
گاه بیرون آمده او را ببندد . حیوانیست رویش چون روی آدمی با ابدان دو کتف وی رسته است و دمی دراز دارد و این جانور
در زمین نوبه باشد و با آدمی انس میگیرد و چون خرسند شد رقص کند و بسیار باشد که آدمی با ماده او مجامعت کند بطلیموس حکیم گوید که در یونان
جانوری است که دمی دراز دارد و چون هوا گرم شود خود را بدم خویش چون طاوس سایه کند و اگر حرارت هوا بغایت رسد
از دم خویش بر وی حصار سازد و او نیز مانند طاوس هم بدم خویش نازان و معجب است **قرطیس** جانوری است که حکمای یونان او را باین نام
خوانند و ترجمه این لفظ بفارسی در زمین نگرنده بود و آن حیوانیست که از چشم و بینی و دهن او آتش بیرون می آید و بهر چه میرسد میسوزاند و آتش
در او می اندازد و در هر موضع که او وطن سازد هوای آن سرزمین متغیر گردد و بدین سبب که هرچند بمجرد نظر او را بسوزاند و اگر نه آن بودی که علام
جل ذکره طبیعت او را چنین مخلوق ساخته که همواره سر در پیش دارد و بر زمین می نگرد هر حیوانی که در آن دیار بودی مجموع نیست و نابود گردیدی
دیگر از غرایب حیوانات حیوانیست که در جثه برابر سگ و گرگ بود و موی بسیار بر اعضای او رسته است و رویش نیز پر موی است و هیات
رویش برابر سو میماند و آن جانور با آدمی انس میگیرد و [illegible] آشیانه بوم نموده بچگان آنرا غذای خود سازد و بجهت تحقیقی که عسل دارد خانه زنبور
نحل را خراب میکند **اسب** در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین جانوریست سرش مشابه سر اسب و تنش مانند تن
آدمی و بغایت بلند قامت است و دو پر دارد که در وقت رفتار معاون او است و هم در جزایر بحر چین نوع حیوانیست که [illegible] دارد و دو دست
و چهار دست و چهار پای چنانکه دو آدمی پشت به پشت بهم نهند و آواز ایشان بصفیر طیور ماند اما معنی دارد و بتیزی گفتار خوب مفهوم میگردد
که چه میگویند و هنگام رفتار مانند دولاب بچهار دست و پای روند و در آن زمان صورت آن جانور بدان ماند که آدمی چهار پای ایستاده باشد
و دیگری بر پشتش [illegible] خفته و چون یک دست و پای از رفتن مانده گردد دست و پای دیگر روان شود **سگ** در مسالک الممالک مسطور است
که در جزایر بحر چین [illegible] نوعی است از حیوان که سر آن بشکل سگ است و باقی اعضا بهیات آدمی و طرفه تر آنکه دو روی دارد یکی
شبیه بروی آدمی و دیگری مانند روی سگ و غذای ایشان حیوان بود و اگر انسان آنجا رسد او را بکشند و غذای خود سازند و بسیار باشد
که [illegible] بر [illegible] مستولی شده و آنها را بخورند **سلحفات** در عجایب المخلوقات که در جزایر بحر هند جانوری است که رویش
چون روی آدمی و باقی بدنش سنگ پشت و دو پر دراز دارد **آدمی پرنده** هم در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین جماعتیست
که او را بالصورت آدمی لیکن دو بال دارد که بدان طیران میکند و ناطق است اما سخنش مفهوم نشود و جثه اش برابر طفل چهار ساله باشد **فیل بالدار**
صاحب عجایب المخلوقات گوید که در جزایر بحر چین نوعی حیوان است بشکل آدمی و خرطوم درازی دارد مانند فیل و دو بال و پر دارد
و آن جانور هم پرواز میکند و بچهار دست و پای دارد و بال رفتار میکند و دو پای [illegible] **تمساح** نهنگ را ترکان [illegible] خوانند جانوری
که شکل و درشت منظر است و بعضی از [illegible] سوسمار میماند و دهانی بغایت فراخ و سری عظیم طولانی و بزرگ و دمی سخت دراز دارد

چنانکه طول آن جانور نیم فرسخ باشد و برنگ اعلای او چهل ذراع است و برنگ اعلیش چیست و دندان و در وقت خوردن فک زیرین
او متحرک نیست بخلاف سایر حیوانات و پشتش چون پشت سنگ پشت است و چهار دست و پای دارد و پیوسته کرم در دهان نهنگ
افتد و دهان او گشوده دارد تا برودت هوا بوی رسد و مرغی که آنها را عصافیر التمساح گویند کرم از دهان نهنگ بیرون برند
و در رود نیل بسیار است و بر همه حیوانات غالب است الا گاو و میش و گاو میش نهنگ را بضرب شاخ بکشد چشمش و بیاض عین او بعد از
دندانش نگاه داشتن موجب قوت فراید و جگرش را اگر مصروع بوید صرع زایل گرداند و ابن زهیر در کتاب خواص آورده و در جامع
نگارا نقل کرده که سرگین تمساح بیاض کند و نور از چشم ببرد و پیه او را چون بگدازند و در گوش چکانند درد گوش را ببرد و دهان
کرم را زایل کند و با روغن گل در روکرده و پشت را آماج است و باد سفر آید و چون خون وی با پیله و آنکه بچه بر بسعدی بدان مالند هم رنگ
گردد و گوشت وی استفراغ بچه لاغر را فربه گرداند و زهره اش با من برد و جگرش در زیر مجنون دود کنند جنون را زایل کند و اگر دندان
چپ او را بر بازوی راست بندند مجامعت بیفزاید و محرک قوی بود و پیه او را چون با موم سرشته فتیله سازند و برافروزند
او آواز سفر آید و باد آنکه مادام که آن فروخته بود و اگر پیه او را فوج جنگی مالند هر فوج که در برابر او آید بگریزد و پوست او را اگر در شهری
بگردانند پس بر در دروازه بیاویزند در آن شهر تگرگ نبارد باذن الله تعالی دابه چهارم در عجایب المخلوقات مسطور است که در بحر هند
حیوانی است که چهار سر دارد و دو بال و آواز بغایت ثقیل و صوت عجیب از و صادر میگردد و در بحر غذای او حیوان بحری باشد لیکن آن جانور
در خشکی تر ساکن می شود و معلوم نیست که در بر غذای او چیست شیخ هودی در عجایب المخلوقات مذکور است که در بحر مغرب
حیوانیست که رویش مانند آدمی است و ریش سفید دارد و باقی اعضایش با مجروح سازند و چون روز یکشنبه آفتاب برآید برآید و فرو رود و در
سبب این اسم موسوم شده اسب مانند اسب بری است لیکن گوشش بزرگتر و درست تر افتاده و اگر موی بر دهان بچه بند
کره اسب صحیح بود و اسب آبی در رود نیل بسیار است پوست آن دفع جانوران گزنده کند مرتبه که در هر قریه که پوست اسب آبی باشد از گرد
گرد آن ده گردد فصل هشتم از جزو پنجم در غرایب طیور و در خواص مرغان سیمرغ سیمرغ را بعربی عنقا خوانند و گویند وجه تسمیه آنکه گردنی
طویل داشته از آن مرغ در جهان باقی نمانده است و معدومات را بآن مثل زنند چنانچه عبد الواسع جبلی گوید بیت منسوخ شد مروت و
معدوم شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا عنقای مغربست در این دور جوهری خواص از برای محبت وارد است ثعلبی در تفسیر خویش آورده
که حنظله الصادق بر اصحاب رس مبعوث بود و در زمان او مرغی عظیم الجثه قریب بصورت دراز گردن که بر بال پر او الوان مختلف افتاده بود
هر چند گاه بنواحی اصحاب رس می آمد و بر سر کوهی نشسته هر حیوانی که می یافت غذای خود از آن مهیا میساخت و اگر طیور و وحوش نمیدید
قهر او بر اطفال افتاد از آن کوه فرود آمده بمعموری می شتافت و اطفال گرفته میخورد روزی عروسی با حلی و حلل ربود و باشیان خود برد و چون
ضرر او متواتر شد قوم بخدمت حنظله آمده صورت حال معروض داشته و التماس دفع او نمودند حنظله علیه السلام دعا فرمود تا آتشی
آمد و پر و بال آن مرغ را بسوخت جار الله علامه زمخشری در ربیع الابرار آورده که حق جل ذکره در زمان موسی علیه السلام مرغی آفریده نام
او عنقا و رویش مانند روی آدمی و چهار پای داشت و از الوان مختلف هر رنگی که در خیال آید بر بال و پر او موجود ساخت و موسی علیه السلام

وحی نازل شد که این مرغ و جفت او را جهت آن آفریدیم تا از ابدان لقا ساکن شود و بر حوالی بیت المقدس طیران کنند و غذای شان از
وحوش دشتی مقرر شده و بعد از انتقال کلیم بجوار رحمت ملک علام آن مرغان پرواز کرده بدیار حجاز افتادند و پیوسته کودکان را می ربودند تا هنگام
و چون خالد بن سنان بعد از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم و از زمان سلطنت نوشیروان بر قبر بلند بنوبت اختصاص
یافت اعراب نزد او رفته از آن مرغان شکایت کردند خالد دعا کرد و نسل آن جانور کم شد و ضررش منقطع گشت و از او جز نام نماند دیگر
شترمرغ جانوریست غریب خلقت عجیب هیأت صورتش مشتبه بشتر باشد و بیضه او از غایت بزرگی بهیچ مرغی مشابهت ندارد
و بعضی چنان بزرگ میشود که دو رطل آب میگیرد و بعضی از صعالیک اعراب آن بیضه را خالی کرده پر آب میسازند و در زیر ریگ پنهان
ساخته آن موضع را نشان میکنند هر گاه که در اثنای راه تشنه میگردند آنرا از ریگ بیرون آورده دفع عطش می نمایند و از غرایب طبیعت او آنست
که آهن و سنگ میخورد و در معده وی میگدازد و آب میگردد و همچنین پارهای آهن تفته که مانند اخگر شده باشد فرو میبرد و آتش میخورد و صاحب
جامع الحکایات گوید که در نیشابور به رحمت ضیاء الدین صاعد که از اعیان دولت خوارزم شاه بود شترمرغی را دیدم که در کارگاه آهنگر
آهنگر را طلبیده بود و او آهن پاره را در کوره میتافت و پیش آن مرغ می انداخت و وی بشهوت تمام میخورد و بعد از لحظه از طرف دیگر
مانند آب بیرون می انداخت و از خواص شترمرغ یکی آنست که هر جواهر و لالی که بیابد برباید و فرو برد و بسیار باشد که از گوش طفلان
مروارید بکند آورده اند که در بغداد جوهری نشسته بود و جواهر بسیار پیش خود در ریخته ناگاه شترمرغی بر او گذشته دانه یاقوت قیمتی را فرو برد
و شخصی که مذهب صابیان داشت و طفلی که آنجا ایستاده بود این حالت را دیدند جوهری چون یاقوت را ندید صابی را متهم ساخت
و آغاز تشدد و تعنیف نمود و چون مذهب آن شخص چنین بود که هیچ حیوانی را نمی آزرد صابی اظهار حکایت شترمرغ ننمود تا حیوانی کشته نگردد
عاقبت طفل آن راز را آشکارا ساخت و جوهری شترمرغ را از صاحبش خریده شکمش شکافت و یاقوت را از حوصله او بیرون
آورد و وزن آن نقصان پذیرفته اما در صفا و لونش افزوده بود مرتبه که آنچه بجهت نقصان وزن از بهایش کم شده بود بواسطه حسن لون
و صفا در قیمتش افزوده بود و اگر مقداری از پوست بیضه شترمرغ در آب اندازند و برف در آن آب نهند آب بجوش آید دیگر
بفارسی ادراله گویند و عقاب چند نوع است و از جمله جوارح است و عقاب در میان جوارح مانند شیر است در سلک سباع
و آشیانه عقاب بر کوههای بلند و سنگهای عظیم باشد و بغایت دراز عمر است و بسیار باشد که دویست سال زندگانی کند و چون بوی خوش
بمشام عقاب رسد بمیرد و چون عقاب پیر و ضعیف شود بر سر آشیانه غذا نخورد و هنگام بیضه نهادن رنج عظیم بعقاب میرسد و در آن وقت
بالهام ربانی بر زمین هندوستان میرود و از آنجا سنگی است مدور و مجوف که چون آنرا بجنبانند آوازی از او ظاهر شود و عقاب آن سنگ را
باشیانه آورد و بر بالای آن نشسته باسانی بیضه نهد و آن سنگی است که چون عسر الولد بر بالای آن نشیند بچه اش باسانی فرود آید و چون عقاب
پیر و ضعیف گردد و چشمش تاریکی آغاز کند بر سر چشمه آب صافی رود و بر محاذی آن چشمه پرواز کند و بلند شود چندانکه از حرارت چشمه خورشید
بال و پرش بسوزد و باز گشته در آن چشمه افتاده غوطه خورد و بر کنار آب مقیم شود تا وقت جوجک و کرم ها خوردن گیرد و چون مدتی
در آن چشمه بماند بال و پرش بروید و نور چشمش معاودت کند و این معنی از آثار قدرت خالق متعال است و عقل از ادراک آن عاجز است

وعقاب بیضه نهاده سه بچه برآورد و یکی را از آشیانه انداخته دو بچه را نگاه دارد چه ترسد که اگر سه را تعهد کند خود گرسنه ماند و کاسر [illegible]
مرغی الهام دهد که آن بچه عقاب را باشیانه خود برده پرورد و چون عقاب بر کوههای بلند آشیانه سازد چنانکه اگر بچه اش حرکت کند
از آن بالا افتاده بمیرد خالق رحیم طبیعت وی را چنانکه مخلوق ساخته که تا بال و پر برنیاورد حرکت نتواند کرد زهره عقاب اگر بر پستان زن
مالند که ورم کرده باشد و شیرش منقطع گشته ورم تحلیل پذیرفته شیر روان شود کرکس در قوت طبیعت و صید و طیران بعقاب
مشابهت دارد و از مرغان لئیم است و بدارازی عمر مخصوص چون خواهند که کرکس را بجهة پرش که بدست آید یا بواسطه علاج صید کنند مرده را
زهرآلود کرده بر سر راهش اندازند چون از آن بخورد بمیرد و از عجایب طبیعتش انکه عبرت عظیم دارد چنانچه چون بچه آورد در گمان افتد که آیا
بچه او است یا نی پس بجهة امتحان بچنگال زده بجو هوا برده در برابر آفتاب بدارد اگر در چشمه آفتاب نظر تواند کرد و از نور خورشید چشمانش خیره
نگردد بچنگال را باشیانه باز آرد و الا از هوا فرو اندازد و اگر در آن وقت ماده از و نگیرد ماده را بکشد و سوداوری از غلاة الوزرای فی العالم
قدوه صدور العرب و العجم نجف خانی مد ظله العالی آقا خضر نهاوندی که در این اوان که داخل سنه اربع و الف هجری است حکومت دار
کاشان بجناب تعلق دارد استماع نمود که نوبتی لقلقی بر درختی بلند که در منازل او بود آشیانه کرده بیضه نهاده در آن ایام شخصی بیضه زاغی داده در میان
بیضهای لقلق گذاشت و چون بچه زاغ سر از بیضه برآورد و لقلق نظر بر آن بچه زاغ افتاده متوحش گردید و لحظه بحیرت در آن
نگریسته پرواز نمود و بعد از زمانی فوجی عظیم از نوع خویش پیش آن آشیانه آمده هر یک از آن طیور در آن آشیانه نظر میکردند و میرفتند و چون
مجموع بنظر احتیاط در آن آشیانه نگاه کردند باتفاق آن لقلق ماده را که در آن آشیانه بیضه نهاده بمنقار بکشتند و از آنجا رفتند دیگر انکه
چون کرکس میداند که خفاش دشمن بیضه اوست برگ چنار آورده در زیر بیضه خویش نهد تا خفاش نزدیکش نتواند آمد چه خفاش از برگ
چنار هراسان است **همای** مرغ قوی منقار سخت مخلب و خلقت بیمن و سعادت مشهور است چنانکه گویند همای بر هر کس سایه
اندازد دولت و سعادت قرین او گردد آورده که نوبتی سلطان محمود بشکار رفته در آن اثنا همای برخواست لشکریان جهد میکردند که خود را
بسایه او اندازند ایاز از اسب فرود آمده خود را در زیر رکاب سلطان انداخت یمین الدوله گفت که تو چرا خود را در سایه همای نمی اندازی
جواب داد که ایشان سعی میکنند تا خود را در سایه همای اندازند و من خود را در سایه خداوند انداخته ام که السلطان ظل الله فی الارض سلطان
از این سخن خوشش آمده در ازدیاد رتبه ایاز کوشید همای را عرب کاسر العظام خوانند و بجهة تسمیه عقاب را همای پرورش دهد و او را
کاسر العظام بجهت آن گویند که استخوان دوست میدارد و بشهوت میخورد و بچه خود را گوشت میدهد و اکثر طلب گوشت سگ بچه میکند و بسیار
باشد که سگ بچه زنده بر دارد و باشیان خود برد تا غذای وی گردد [illegible] طایر معروف طبیعه حار یابس قال ارسطو ان دماغه و مرارته
اذا خلطا بدهن و سعط من ذلک رجل الذی مرض اذکره النسیان لم ینس شیأ و عاد الیه ذکره و اذا اکتحل بمرارته نفع من ابتداء الماء و مرارته تنفع
العین فی الاکتحال و قال [illegible] من [illegible] الکرکی مع [illegible] وشحمه [illegible] فی الاذن
وهو [illegible] لسلس البول [illegible] صاحب القوة فینفع **رجل**
مرغی است از طیور کوه که اکثر در بلاد شام [illegible] زیتون است و آن جانور [illegible] تمام دارد چنانکه گویند یکی از حکمای یونان که در علم

موسیقی بی نظیر بوده و بعضی از نظار بر همنی رسیده دید که بجهة حیلی افتاده صفیر سبز و مرغان هر یک زیتونی در منقار گرفته پیش او می آیند بنا بر این
کلیسیائی ساخته حوضی بر بالای آن ترتیب داده و منفذی بزرگ در آن حوض ساخته که هر چه در حوض می انداختند بدرون کلیسیا می افتاد
و صورت [illegible] ساخته بر بالای حوض نشانده بطریقی که چون باد در جوف آن صورت وزید هیچ صفیری چون صفیر آن مسموع شدی چون
آن صفیر متواتر شدی فوج فوج از آن مرغان هر یک زیتونی در منقار گرفته بدانجا می آوردند و در حوض می انداختند و در اندک زمان بدان شیوه آن
کلیسیا از زیتون مملو شده و حکیم وصیت کرد که اگر وقتی صورت آن مرغ خراب شود بچه را وصل کرده بجای آن بگذارند تا جهان است [illegible]
ابو فراس مرغی نیکو صورت دراز گردن طویل الرجلین است و منقاری سرخ دارد و در جثه برابر لقلق باشد و بر او رنگها از سرخ و زرد و سبز
افتاده است چنانکه هر لحظه در نظر بیننده برنگی نماید و جامه بوقلمون را از رنگ آن مرغ استخراج کرده اند **ابو مزمار** مرغی خوش آواز است و چون در شب
آواز کند و چون آواز صفیر کند طیور و وحوش بر او مجتمع گردند و استماع نمایند و آدمی نیز از خوشی آوازش متحیر گردد و در وقت نماید **فصل ششم از جزو دوم در بیان**
مطایبات الاکابر و احادیث و بعضی از سخنان هزل ثقات روایت کرده که کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یمزح ولا یقول الا حقا
چنانچه آورده اند که نوبتی آن سرور با عجوزه خطاب فرمود که هیچ عجوزه روز قیامت ببهشت نرود و فریاد از نهاد پیره زن برآمد آن حضرت
تبسم نموده فرمود آفریدگار جل ذکره مجموع را جوان ساخته متنعم مخلد در بهشت سازد **دیگر** آورده اند که آن سرور قومی از عقب یکی از اصحاب در آمده
هر دو چشم او را گرفت و فرمود این بنده را که میخرد یعنی اگر چه آزاد است لیکن بنده خداست **دیگر** روزی زنی بر حضرت رسول آمده حال
شوهر خود را عرض میکرد سید عالم فرمود شوهر تو آن نیست که در حدقه او سفیدی هست زن مضطرب شده گفت یا رسول الله [illegible]
از نور بینائی مهجور گشته فرمود هیچ دیده باشد که از سفیدی خالی باشد **دیگر** در کتب سیر مسطور است که نوبتی حضرت مقدس نبوی صلی الله
علیه و آله و سلم حرث بن جابر انصاری را بمهمی طلب فرمود که حال شتر کم شده تو بکجا رسید حرث جواب داد که اسلام زانوی او را بست
تفصیل این اجمال آنکه حرث [illegible] دید که روغن گاو و مغز فروخت [illegible] میل کرده بدیری اندیشیده با آن ضعیفه گفت روغنی
بهای این داری گفت دارم اما در خانه است حرث با او بحجره وی رفته زن مشک گشود و حرث چاشنی کرده گفت بهتر از این میخواهم عورت
سر مشک را بدست گرفته حرث مشک دیگر را باز کرد بعد از آن برخواسته آن ضعیفه گفت سر خیک را بگیر که شتر من گریخت زن گفت
صبری کن تا سر این مشک را ببندم حرث گفت تا آن که شتر من رفت و اگر نگیری رها کنم زن بالضروره سر مشک را بدست دیگر
گرفت و حرث چون دستهای او را دربند دید بر کفل او **جست** میل در سر [illegible] کرد و زن هر چند حرکات کرد فایده بر آن مترتب
نشد بل بر بدعلت [illegible] **ع** لاجرم بالضروره تن در داد و آنچه سید عالم فرمود اشاره بدین معنی بود **دیگر** آورده اند که نوبتی سید عالم و سرور
بنی آدم از حجره عز و جاه بیرون آمده در آن روز بعضی از اصحاب آزرده خاطر بود و سبکی اصحاب را قدرت آن نبود که ابتدا به تکلم
نمی کرد گفت من رسول الله را بخنده آرم [illegible] پیش رفته گفت یا نبی الله شنیده ام که چون دجال خروج کند قحط و غلای عظیم در جهان شیوع یابد
و دجال انواع طعامها مرتب ساخته هر که با او گردد بخوراند [illegible] رای عالم آرای آن حضرت [illegible] اگر زمان او را
دریابم و در آن وقت بغایت گرسنه باشم تواند بود که طعام او بخورم و چون شکم سیر [illegible] ایمان آورم و در او کافر گردم سید عالم

از استماع این سخن خندان شده گفت خداوند تعالی مومنان را از او بی نیاز گرداند دیگر آورده اند که نعمان ابن عمرو انصاری از صحاب رسول الله
بود و از اعراب بادیه و نعمان بغایت لطیف طبع و موزون حرکات بود نوبتی رسول الله ابوبکر را بموضعی سفر نمود و نعمان و سویبط نیز از اعراب بادیه
بود بغایت سیه چرده چنانکه بغلامان هندی شباهت داشت و در این سفر ضبط زاد و توشه در عهده سویبط بود و نعمان نزد سویبط رفته از او
خرما طلبید سویبط تعلل نموده جواب نداد و چون طلب نعمان تکرار یافت سویبط گفت صبر کن تا ابوبکر رسد یاران بیایند نعمان از لشکرگاه
بیرون آمده جماعتی جلابان دید که شتر داشتند و علم خرید و فروخت نمود آنجا رفته گفت غلامی عربی جلد دارم بغایت دانا لیکن درشت خوی
و زبان آور است من بدستاورده ام چه بر من گستاخ شده اگر شما او را ضبط توانید کرد وی را بشما میفروشم و شاید که او بر زبان
که من بنده نیستم آنکه شما گوش سخن او نکنید آن جلابان گفتند که ما او را به ده شتر از تو میخریم و خریدیم و شتران تسلیم نعمان نموده همراه او بلشکرگاه آمدند
نعمان سویبط را بدیشان نمود و آن قوم سویبط را گرفته کشیدند و گفتند ما ترا بده شتر خریده ایم اطاعت نمای و با ما بیا آنگاه سویبط گفت من غلام
کسی نیستم ایشان بر زبان آوردند که با ما گفته اند که تو باین بهانه تمسک خواهی گشت و رشته در گردن سویبط کشیده کشان کشان بمنزل خود
بردند ابوبکر از این حال خبر یافته شتران را باو داده سویبط را خلاص کرد و این خبر بسید بشر رسیده هر گاه این حدیث تبسم میفرمود دیگر نوبتی نعمان شیشه
عسل خریده صاحبش را با خود بدر مسجد آورد و با او گفت در همین موضع توقف نمای تا قیمت آن بتو دهم و آن عسل را بحضرت سید عالم آورد
آنحضرت را گمان آنکه هدیه آورده است بر یاران قسمت فرمود و بعد از لحظه اعرابی فریاد بر آورد که چون عسل مرا خوردید قیمت آن
بمن دهید حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم تبسم کنان از نعمان سوال نمود که این چه کار بود که از تو سر زد نعمان جواب داد که یا رسول الله
خواستم از این عسل که جنسی بغایت نفیس بود تناول فرمائی و بهای آن نداشتم بدین طریق عمل نمودم آن سرور خندان شده امر کرد تا بهای عسل
باعرابی دادند دیگر در کتب سیر بنظر رسیده که چون عیینه ابن حصین فزاری از مذهب ارتداد رجوع نموده بار دیگر مسلمان شد روزی در عهد عثمان
با عثمان از درازی ماه رمضان و صعوبت روزه داشتن شکایت کرد عثمان از در اوی ظرافت با وی گفت اگر در روز روزه داشتن بر تو
شاق است شب روزه دار و بروز افطار کن عیینه بنا بر قول عثمان چند شب روزه داشته چیزی نخورد اتفاقا عیینه روزی بهنگام شام در مجلس
عثمان جهة مهمی توقف نموده چون شام رسید عثمان و یاران خواستند که روزه بگشایند طعام حاضر ساختند عثمان عیینه جواب داد که من
نیت صوم کرده ام چگونه افطار کنم عثمان گفت تو صباح نیت صوم کرده بودی و اکنون شام است باعث براین سخن چیست که تو
میگوئی عیینه بر زبان آورد که من شب روزه میدارم و بروز افطار میکنم چه این معنی بر من آسان تر است عثمان دانست که این سخن از نعمان
شنیده است گفت هذا من مطایبات نعمان دیگر مخرمه بن نوفل زهری پیری بود نابینا و در علم انساب و تواریخ مهارت تمام داشت روزی
در مجلسی نشسته بود و با جمعی از اصحاب رسول الله سخن در پیوسته در این اثنا حاجت رفع فضله از آن مجلس برخواسته گفت خدا اسلامی را بیامرزد که
این پیر عاجز را گرفته بموضعی خلوت برد نعمان دست نوفل را گرفته لحظه او را بهر جانب برده و در برابر انجماعت او را نشانده گفت بقضای
حاجت مشغول شو که کسی اینجا نیست آن بیچاره نشست تا بول کند اهل مجلس زبان طعن او کشوده گفتند شرم نمیداری که عورت خود را در
برابر مردم داشته در مقابل مسجد بول میکنی اگر حرمت مجلس نمیداشتی مانع ما نشدی ترا ادبی بلیغ میکردم ابن نوفل گفت من از مسلمانی

التماس کردم که دست مرا گرفته بموضعی خلوت برد او مرا اینجا آورده اکنون دانستم که آن شخص که بود تا انتقام خود از وی بستانم یکی گفت آن نعمان بود مخرمه ابن
نوفل سوگند خورد که اگر او را دریابم این عصا را چنان بر سرش زنم که شکسته گردد و بعد از چند روز نعمان بمسجد آمده نوفل را آنجا نشسته یافت و عثمان را
دید که در پیش محراب نماز میگذارد و این صورت در زمان خلافت عثمان بود و نعمان بود مخرمه ابن نوفل آمده گفت میخواهی که نعمان را بدست تو
دهم تا سوگند خود را راست گردانی و عهد خود را بوفا رسانی مخرمه گفت آری و نعمان دست او را گرفته پیش محراب آورده و عثمان را بدو نمود
مخرمه عصا بهر دو دست گرفته عثمان را دولت گرفت و در این اثنا عصائی بر سر عثمان رسیده سرش بشکست مردم دویده گفتند ای نابینا چرا
با خلیفه چنین کردی گفت نعمان را که خلیفه ساخته گفتند این عثمان است مخرمه بصورت حال آگه گفت گفتند که آن شخص که ترا اینجا آورده نعمان
بود خواستند که مخرمه را ایذا کنند عثمان منع کرد مخرمه گفت ای یاران بدست نعمان درمانده ام الکنون توبه کردم که من بعد با او معادات نورزم
شما شفاعت کنید که او نیز از سر من درگذرد دیگر روزی اعمش خندان از خانه بیرون آمده تلامذه از سبب خنده سوال نمود جواب داد که درهمی
چنانچه دارم این زمان که اراده بیرون آمدن داشتم نزد من آمده یکدرم طلا طلبید گفتم ندارم روی بیاور خود آورد گفت در عالم مجلس
دیگر یافتی که زن این همه گدای شدی دیگر آورده اند که زنی شوهر خود را بمجلس قضا حاضر ساخته از وی شکایت نمود که نفقه من نمیدهد
شریح قاضی گفت ای مرد چرا چنین میکنی آن مرد جواب داد که ایها القاضی آنچه او میخواهد من ندارم و آنچه من دارم نمی ستاند شریح سوال نمود که تو
او را چه چیز میدهی و او از تو چه چیز میخواهد مرد بر زبان آورد که من آب و هیمه میدهم و او نان میخواهد و من نان ندارم که باو دهم قاضی در حق او احسان
کرده بیچاره را شادمان باز گردانید دیگر آورده اند که زنی شوهر خود را بمجلس شریح برده با قاضی خطاب کرد که ایها القاضی این مرد عنین است
و من زن جوانم و بصحبت مردان مشغول بفرما تا مرا طلاق دهد قاضی گفت ای مرد تو چه میگوئی آن مرد بر زبان آورد که ای مولانا این زن
دروغ میگوید اگر اجازت فرمائی همین ساعت مانند سنگ سخت ساخته در شب تو نهم شریح گفت چون کلوخ کن و در سرین زنت منزل
مانده دیگر آورده اند که زنی جمیله شوهر خود را بقاضی برده گفت ای قاضی من عورت جوانم و این مرد پاس خاطر من نمیدارد و حق من میگذارد
و من نمیتوانم که خود را برباد دهم زیرا که جوانی متاعی نیست که چون از دست برود باز بدست آید بیت امروز جهان را چو شکر باید خورد
کاید روزی که خون جگر باید خورد قاضی که مرد عاشق پیشه جوانی ظریف بود از مرد پرسید که چرا اینچنین باید در رضای خاطر خاتون
نمیکوشی مرد جواب داد که والله من در خدمت کاری از خود تقصیری راضی نمیکردم زن گفت من اینها میدانم اگر هر شب این در قصر
عیشم را پنج نوبت نزند محال است که دیگر بکارت و سالم او شکر کرده مرد گفت من هر شب زیاده از سه نوبت حریم حرمت را طواف
نتوانم کرد قاضی گفت من در امر قضا عجب طالعی دارم مجلس پیش من بدعوی نیاید الا که مبلغی از مال خود بر سر آن علاوه خرم الکنون بحجت قطع
این منازعت دو نوبت دیگر را من تطفل نام آمده و چغانه راست شود دیگر نوبتی میان مردی شیعه و شخصی سنی مناظره واقع
شد سنی از شیعه پرسید که عایشه را دوست میداری مرد شیعه جواب داد که مرا با دوست داشتن حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله
و سلم چکار تو روا میداری که من زن ترا دوست دارم سنی گفت لا والله شیعه بر زبان آورد که امری که بر خود نپسندی چرا به پیغمبر
روا میداری دیگر اعراب الدوله آورده است موذنی را دیدم که میدوید و بانگ نماز میگفت از وی پرسیدم که چرا چنین میکنی

جواب داد که آواز خود را از دور بشنوم چه میگویند که آواز تو از دور خوشتر است که از نزدیک دیگر نوبتی شخصی بجماعتی امامت میکرد بعد از فاتحه
الکتاب بر زبان راند که انا ارسلنا نوحا و بعد از یک حرف ازین سوره بخاطرش نیامده فرو ماند و متوجه گشت اعرابی که از جمله مقتدیان بود
بر زبان آورد که اگر نوح نمیرود دیگری را بفرست و ما را خلاص کن دیگر آورده اند که عبد الملک مروان با سوید گفت که ده عضو از اعضای آدمی
بیان کن که حرف اول او کاف باشد سوید گفت الکهف و الکنف و الکبد و الکلیه و الکرشف و الکعب و الکاهل و الکرش و الکفوع و الکلکل
عبد الملک گفت نیکو گفتی اما آدمی را الکرش نمیباشد سوید گفت مرا مهلت ده تا بدل آن بگویم بعد از لحظه سوید بقضای حاجت رفته نظرش
بر میان ران خود افتاده کمر پادشاه آمده بخانه با عورت برهنه در برابر عبد الملک دوید و گفت ایها الامیر الکمره دهی تمام العشره عبد الملک
از انحالت خنده آمده او را انعامی افزود دیگر منجمی از شخصی پرسید که طالع تو چیست آن شخص جواب داد که تیس منجم گفت در میان بروج کواکب
تیس نیست غلط کرده جواب داد که غلط نکرده ام در اوان بلوغ منجمی مولود مرا ملاحظه کرده گفت طالع تو جدیست و امروز که من بسن کهولت
رسیده ام ظاهر است که طالع تیس شده باشد و از مرتبه بزغالگی گذشته دیگر مردی نزد طبیبی آمد گفت شکم من درد میکند و ازین باب
نظری فرمای طبیب فرمود که امروز چه خورده جواب داد که نان سوخته طبیب سرمه دان طلبیده میلی جواهر دار در دیده اش کشیده علیل گفت
ای مولانا شکم من درد میکند جواهر دارو را بعلاج آن چه دخل است طبیب گفت چشمت را روشن میکردم تا من بعد نان سوخته نخوری
و بصعوبت گرفتار نگردی دیگر شخصی نزد طبیبی ظریف رفته گفت مادرم رنجوریست و حرارت قوی در حلقش استیلا یافته بغایت تنگ گشته است
چنانچه لقمه بحلقوش فرو نمیرود طبیب گفت کاشکی آن تنگی و کرهی از حلق او در تو نیز من منتقل گردد و مادرت از آن رنج خلاص شود دیگر
مردی را که دعوی نبوت میکرد بخدمت پادشاه زمان بردند ملک از او سوال نمود که تو کیستی جواب داد که بخدمت تو ایم ملک گفت معجزه تو چیست
جواب داد که هر چه مقرر کنی تقدیم رسانم ملک گفت همین لحظه خربزه نزد ما حاضر ساز متنبی بر زبان آورد که سه روز مرا مهلت ده شاه گفت
همین لحظه حاضر باید ساخت متنبی گفت ای ملک چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره در کمال قدرت در مدت سه ماه خربزه می آورد
تو مرا سه روز مهلت نمیدهی حاضران در خندیدند ملک دانست که آن شخص مردی مزاح و ظریف است و بواسطه افلاس این سخنان
میگوید او را توبه داده انعامی کرامت کرد دیگر گویند جوانی از بنی هاشم نزد ابو جعفر عباسی آمده خلیفه از او سوال نمود که پدر تو در کدام تاریخ وفات یافت
گفت خدا ایش بیامرزد در فلان روز وفات کرده و مرقدش پرنور باد در فلان موضع او را دفن کردیم ربیع حاجب که در خدمت ایستاده
بود بانگ بر هاشمی زده گفت در حضور خلیفه دعای پدر خود چند مکرر کردی جوان گفت تو بدین اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی
چه حلاوت پدر در نیافته قدر آن نمیدانی ابو جعفر چندان خندید که در مدت عمر مجلس او را چندان خندان ندیده بود دیگر گویند که
در یکی از ثغور اسلام آوازه افتاد که کفار رسیدند در حکام حصار حصار گریان دادند جوانی پیاهی بیرون آمد و کمان بی تیری بر دست گرفته
امیر لشکر از او پرسید که تیر دان تو کجاست جواب داد که تیر ندارم اما چون خصمان بجانب ما تیر اندازند من بر دارم و باز بروی ایشان
اندازم امیر گفت که شاید که ایشان تیر نیندازند آنگاه گفت اگر تیر نیندازند میر اندا خش من حاجت نیفتد دیگر مردی نزدیک
شریح قاضی رفته گفت امیر المومنین علیه السلام در زمان قضیه حکمین بفرزند خود امیر المومنین حسن علیه السلام خطاب کرده گفت

ای کاش پدرت بیست سال پیش ازین مرده بودی اکنون تو درین سخن چه میگویی این سخن را بدان جهت گفته که او را در خلافت خود شکی
بوده چه اگر او را دران معنی ریبی نبودی این کلمه نفرمودی شریح گفت درین سخن چه میگویی که خداوند جل ذکره از قول مریم اخبار میفرماید که
یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا ای کاش که من پیش ازین مرده و بخاطرها فراموش گشتمی اکنون که مریم این سخن را بدان جهت گفت
که او را در عفت خود شکی بود خارجی جواب داد که لا واله چنین نیست شریح بر زبان آورد که هر چه تو در باب قول مریم بگویی ما در سخن حضرت
امیر المومنین علی علیه السلام همان بر زبان آوریم دیگر آورده اند که روزی یزید پلید بحضرت امام زین العابدین علیه السلام بر سبیل
تعرض گفت شنیده ام که عبد المطلب و پسرش عباس و پسرش عبد الله در آخر عمر نابینا شدند چون است که بنی هاشم را در آخر عمر
بصر پوشیده میشود آن حضرت فرمود که همچنانکه بنی امیه را در اول عمر بصیرت پوشیده میشود یزید ازین جواب منفعل شد دیگر
آورده اند که حضرت امیر المومنین علیه السلام معتدل القامت بود و عمر ابن خطاب دراز بالا نوبتی آنحضرت بنماز مشغول بود و عمر در اثنا
بر سبیل مزاح کفش آنحضرت را بر موضعی مرتفع نهاد تا حضرت امیر بدان نرسد علی مرتضی علیه السلام از این حال آگاه گشته در آن وقت
که عمر بسجود رفته بود ستون مسجد را برداشت و جامه های آن را زیر آن نهاد و ستون را بجای خود گذاشت چون عمر خواست که برخیزد
متوهمت که حرکت کند و مرتضی مجتبی نعلین خود را برداشته روان شد عمر آغاز اضطراب کرد و آنحضرت اضطراب او را میدید
و تبسم میکرد عاقبت گفت شرطی کن که من بعد مثل این حرکت اقدام ننمایی عمر شرط کرده حضرت ستون را برداشت تا جامه اش از زیر ستون
بیرون آورد دیگر اسماعیل بن محمد از فصحای فضلای زمان خود بوده و مقرب بعضی از خلفای عباسی نوبتی به نیشابور رفته آب و هوای
آنجا او را خوش آمده کاریزهای بسیار او را پسندیده رحل اقامت انداخته و در آن اوان قریب دوازده هزار کاریز در آن بلده
جاری بود لیکن از مردم آنجا بسبب تقصیر خدمت خاطر او غباری گرفت در آن اثنا خلیفه بوی نوشت که از آب و هوا و مردم
آن مملکت ما را خبر ده اسمعیل در جواب قلمی نموده که نیشابور موضعی دلگشاست اگر آبی که در زیر زمین است بر روی زمین بودی و مردمی
که در روی زمین اند در زیر زمین باشند دیگر امیر علیکه کوکلتاش از امرای معتبر میرزا شاهرخ بوده و همواره زر بسیار و قرض حسنه بمردم
درویش میداد و میعاد مرگ میرزا شاهرخ جمعی از غمازان این سخن را بسمع پادشاه رسانیدند و بوجه نامناسب تقریر کردند چنانکه مزاج شاهرخی را
بدو منحرف ساختند روزی پادشاه از روی غضب با میر گفت طرفه حالیست که دولت تو بمن قایم است و تو مرگ من مشتاقی امیر علیکه
گفت اینمعنی از کجا بخاطر اشرف رسیده میرزا فرمود که دلیل برین سخن آنکه قرض بمردم میدهی که بعد از مرگ من بستانی امیر علیکه بر زبان
آورد که راست است آنچه با پادشاه گفته اند لیکن بنده بجهه آن قرض بدیشان بآن موعد میدهم که آن جماعت همواره بدعای طول عمر
و درازی حیات پادشاه مشغول باشند از خوف آنکه موعد برسد و زر باید داد میرزا از این سخن بغایت خوش آمده امیر را بمزید تقرب
محسوس ساخته غمازان را از نظر بینداخت دیگر خواجه غیاث الدین پیر احمد خوافی مدت چهل سال وزارت میرزا شاهرخ نموده خواجه
احمد داود نیز بمرتبه وزارت رسیده بود و احمد ابن داود مردی سیاه چهره و متهم بانکه بنده زاده است نوبتی که با خواجه پیر احمد بکنار خندق
هرات رسیدند در فصل بهار و در آن فصل مرغکان برابر عصفوری در میان نیستان میباشند و کلمه کاکا ریشه از صفیر آنها مفهوم میشود

احمد داود از خواجه پرسید که این مرغکان چه میگویند خواجه جواب داد که میگویند الکار شید دیگر خواجه شرف الدین محمد خواجه نیز هر دو
از وزرای میرزا شاهرخ بودند نوبتی هر دو در سر دیوان نشسته بودند که قاصدی مکتوبی یکی از امرا رسانید که بخواجه حاجی نوشته بود خواجه
مذکور آن مکتوب را از قاصد گرفته بگشود و آغاز خواندن کرد در اثنای که باسم خود رسید مرغی که در هوا پرواز مینمود فضله انداخته بر بالای
لفظ خواجه حاجی آمد خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة دیگر در ثمار القلوب ثعلبی مسطور است که ابو العیناء
که از فصحای عرب و بلغای دیوان ادب است روایت کرد که روزی نزد احمد بن ابی داود وزیر رشید رفته گفتم که دشمنان زیر دست
دارم و همه در ایذای من دست یکی کرده اند وزیر گفت ید الله فوق ایدیهم گفتم مکر و حیله ایشان عظیم است گفت ولا یحیق المکر السیئ الا باهله
گفتم ایشان بسیارند و من بیاری کس بر زبان راند که کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله تعالی دیگر آورده اند که یکی از خلفای
عباسی که سودای حکومت و خلافت در دماغ او متمکن گشته بود و مع ذلک بغایت ظلم پیشه و ستم اندیشه بود با یکی از ندمای خویش گفت
که بجهت من لقبی پیدا کن مثل معتصم بالله و ناصر دین الله آن ندیم گفت هیچ چیز بجهة لقب تو مناسب تر از نعوذ بالله نیست دیگر آورده اند
که روزی متوکل کمان گروهه در دست داشت و ابن حمدان که از ندمای او بود در آنجا حاضر بود متوکل گروهه بعصفوری انداخته مهره خطا شد
ابن حمدان گفت آفرین باد ای خلیفه روزگار متوکل منفعل شده گفت چون تیر ملخطا شد چه معنی دارد ابن حمدان گفت از آنجا که کمال
شفقت و مرحمت خلیفه است برای این گنجشک ترحم فرموده مهره را خطا کردی تا آسیبی بوی نرسد متوکل را این تاویل خوش آمده فرمود پنجاه
هزار درم نقره باو دادند دیگر پادشاهی ندیم خود را گفت که اسامی ابلهان این شهر را بنویس گفت بشرطی که نام هر کس که بنویسم بر من عتاب
نکنی ملک فرمود که عتاب نکنم ندیم اول پادشاه را نوشت گفت اگر ابلهی مرا ثابت نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت برای تحصیل پنجصد هزار دینار
سرخ بفلان نوکر دادی که بفلان دیار رود و آن وجه را نقد کرده بیاورد ملک گفت چنین است ندیم بر زبان آورد که من آن ملازم را
می شناسم در این شهر منزلی دارد و نه زنی و نه فرزندی اگر آن وجه را نقد کرده به مملکت پادشاهی رود که ترا در آن تصرفی باشد چه میگوئی ملک گفت
اگر آن مال را نقد کرده بیاورد ندیم گفت هر گاه چنین کند نام ملک را حک کنم و نام او بنویسم دیگر فاضلی ندیم پادشاهی غیور بود و اندک
وسواسی داشت و عادت کرده بود که همواره موی ریش خود بر می کند ملک بر عادت او وقوف یافته آن امر را بسیار تشنیع
تا تفحص نموده فرمود که اگر من از ریش خود یکی بکنی بقطع دست تو فرمان دهم ندیم متوهم شده در مجلس پادشاه محافظت احوال خود میکرد
اما چون انتقالات طبیعی او شده بود همواره در ترک آن فعل احتیاط تمام می بایست کرد عیش بر او منغص شد و وقت بر او تنگ گشت همیشه
هراسان می بود که مبادا باقتضای عادت طبیعت او امری بظهور رسد که در معرض سیاست افتد بعد از چند روز که کار بر فاضل بغایت تنگ
شده بود وقتی پادشاه خوشحال بود و بزم طرب آراسته و مقربان و ندیمان حاضر ساخته در آن اثنا آن ندیم فاضل پس لطایف بهجت
انگیز و ظرایف دلاویز بر زد دست و پادشاه را بغایت مسرور و خندان ساخت پادشاه گفت ای فلان امروز آن روز است که از من
مرغوب اقطاع تو دهم تا از محصول آن بهره مند گشته بفراغت روزگار گذرانی اکنون مزرعه قریب بقیمتها که بغرمای دیوانیان
آنرا باقطاع تو نویسند ندیم گفت ای پادشاه ریش مرا باقطاع من ده تا هر چه خواهم با ریش خود بجای آرم که تا دستم از ریش کوتاه است

وحضور

وحضور من همه هیچ یوسف در چاه است دیگر آورده اند که مولانا نعمان صدر مجلس میرزا بابر در پهلوی صاحب دولت نراد که از
ندمای میرزا بود و در فن نرادی شهره روزگار افتاده از آن جهت که بار آوری قرین شده بود و تا ذی در اثنای محاوره بر زبان آورد که
مرضی است ذات نجیب صاحب دولت گفت ذات الصدر را خود چه گویم میرزا از این سخن خندیده و هر دو را تحسین فرمود
و خلعت داد دیگر مولانا پادشاه ندیم مجلس میرزا ابو سعید گورکانی بود و میرک عبد الرحیم صدر از جمله ارکان دولت روزی در حضور
میرزا بزرگ عبد الرحیم مولانا را محل طیب ساخته از روی مطایبه گفت میرزا میفرماید که از مغز شلغم ماند مولانا پادشاه میتوان ساخت
مولانا گفت تو این را از خود میسازی میرزا بخندید و مولانا را جایزه گرامند داد و میرک عبد الرحیم خجل شد دیگر پادشاهی از خاصان مجلس
خویش لغزی پرسید که آن چیست که پار رسیده و امسال هم رسد و سال آینده هم نخواهد رسید سپاهی که در آنجا حاضر بود گفت که آن مواجب
من است ملک بخندید فرمود تا مواجب دو ساله او را از خزانه تسلیم نمودند دیگر آورده اند که سپاهی بود که بهر حمام که رفتی چون
بیرون آمدی حمامیرا متهم ساختی که فلان رخت بازم من بازده و جنگ و نزاع راست کردی آخر الامر مزد حمامی و دلاک ندادی همه
حمامیان این معنی را دانسته او را در هیچ حمامی راه نمیدادند سپاهی بیچاره بحمامی رفته با حمامی شرط کرد که دیگر کسی را تهمت دزدی ننهد و مزد
حمامی و دلاک بدهد و بر این حاله گواهان گرفته بحمام رفت حمامی فرمود تا مجموع جامهای وی را پنهان کردند و شمشیر و خنجر وی را گذاشتند چون
سپاهی از حمام بیرون آمد جامها ندید بنا بر آنکه گواهان حاضر بودند مجال دم زدن نداشت و فوطه در از فوطه ازمیان او کشیده سپاهی بر میان
بانداخت بهمان صورت خنجر و شمشیر در میان بسته سراسر حمام میرفت و میگفت ای استاد من هیچ نمیگویم اما تو انصاف بده که من بدین هیئت
بحمام آمده بودم حمامی و حاضران بخندیدند و جامها باو دادند و حمامی مقرر کرد که همیشه یک نوبت بحمام او رود و مزد ندهد دیگر سپاهی
زنی داشت حور نام روزی بغزا رفته بود و بعد از تلاقی صفین روی بفرار نهاد او را گفتند ای نامرد کجا میگریزی که اگر کافری بکشی غازی باشی و اگر کشته
گردی شهید باشی و در قیامت حور عین پاداش آن یابی سپاهی گفت که من الکنون خود حوری دارم برای طمع حور دیگر کشتن نتوان
داد دیگر در کتب تواریخ آورده اند که عقیل ابو طالب بواسطه غباری که میان او و برادر بزرگوارش امیر المؤمنین علی علیه السلام
ستوده یافته بود و بشام نزد معاویه رفت روزی معاویه در مجلسی که مشحون با اکابر شام بود گفت ای اهل شام این آیت شنیده
که تبت یدا ابی لهب و تب ما اغنی عنه ماله و ما کسب گفتند بلی گفت ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام این آیت
شما نیز شنیده اید که و امرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمه معاویه است معاویه خجل
شده از مطایبه خود پشیمان گردید و همچنین آورده اند که روزی معاویه بعقیل گفت ان فیکم شرفا یا بنو هاشم عقیل در جواب
فرمود که منا فی الرجال و منکم فی النساء معاویه بغایت خایب و خاسر و منفعل و مجل گردید دیگر دهقانی غوری که ریشی دراز داشت بمجلس میرزا
بر آمده دادخواهی کرد و گفت خراسان دیوان پادشاه ده من غله مرا الصد من خرس کرده اند مراد من برس میرزا گفت ای غوری
ابله ده من از ریش بار برداشته و از این همه راه بجهت این سخن آمده چرا گزاف میگوئی هرگز کسی ده من را الصد من گرفته دهقان گفت ای
میرزا بقدر دو مثقال ریش برآمده من خرس یکی من از مرا اسب تجهت شکوه میکنم میرزا بخندید فرمود تا شاتی ترخانی بنام او نوشتند دیگر

آورده‌اند که نزد پادشاهی گفتند که درین شهر مردی ظریف است که در صورت با پادشاه مشابهت تمام دارد ملک فرمود تا او را حاضر کردند
و با او آغاز ظرافت کرده گفت ای مرد والده ترا هیچ شناسم عورتی بود که حسنی داشت در بحانه با نجه نرد خلق القصه تردد میکرد جواب در جواب
گفت که مادر من هرگز از خانه بیرون نرفت اما پدرم در باغچه حرم پادشاه باغبانی میکرد پادشاه را جواب او خوش آمد او را از نزد خود خوش
گردانید دیگر در کتب سیر مسطور است که روزی عربی قبیح الوجه کریه منظر بر سر خوان امیر المؤمنین علیه السلام حاضر شده از روی حرص و شره
آغاز طعام خوردن کرد و از آنجا که خصلت کریمه آنحضرت بود از آن نوع طعام خوردن ضبط کشته از عرب پرسید که ای اعرابی چگونه
با متاهل گفت متاهلم آنحضرت سوال نمود که چند فرزند داری جواب داد که هشت پسر دارم که من بنجل از همه بهترم اما ایشان از من بزرگوار
امام المتقین تبسم نموده ده هزار دینار باو انعام داد دیگر ابو جعفر منصور دوانقی روزی با عربی شامی گفت چرا شکر نعمت الهی بجا نمی آری که تا من
بشما حاکم گشته‌ام علت طاعون از میان شما مرتفع شده عرب گفت خداوند جل ذکره از آن عادل ترست که دو بلا بر عباد خویش
گمارد منصور از آن سخن بسیار خجل شده کینه آن بیچاره را در دل گرفت و آخر الامر او را بکشت دیگر آنکه آورده‌اند که عربی نزد قاضی شهر
بجهت شخصی گواهی داد مدعی علیه گفت این عرب قول تمام دارد و هرگز حج نگذارده و با وجود آنکه ترک فرض کرده است گواهی او چه اعتبار تواند
کرد عرب گفت دروغ میگوید من در فلان تاریخ حج گذارده‌ام قاضی نشان زمزم و عرفات پرسید که کجا اند عرب گفت زمزم برسر
با صفات که بر در عرفات نشسته قاضی گفت ای جاهل زمزم چاهی است و عرفات صحرائی در رو دیوار است عرفات بر زبان راند
که در آن تاریخ که من بحج رفته بودم آنجا هنوز فرو ریزه بودند و عرفات بلغی بود که در دیوار داشت دیگر گویند عربی در عقب مردی نماز
میگذارد و قاری این آیه برخواند الاعراب اشد کفرا و نفاقا عرب در خشم رفته عصائی چند براو زده اتفاقا نوبتی دیگر در عقب آنشخص نماز
میگذارد روی بعد از تحیه این آیه را خواند و من الاعراب من یؤمن بالله عرب خوشدل شده گفت ایها القاری نفعک العصا گویند یکی
از اولاد ابو موسی اشعری به تکبر تمام میخرامید چنانکه منت بر زمین میگذاشت اعرابی وی را دیده گفت چنان میرود که پندارد پدر او عمرو عاص
فریب داده دیگر اصمعی این فرقه مردی ظریف و بغیره و با عرفان و مزاح پیشه بود روزی در بازار بدوی را دید که هرگز شهر ندیده
بود خواست که با او مطایبه کند گفت ای عرب هرگز گواهی داده بچیزی که ندیده باشی اعرابی گفت بلی گواهی میدهم که ذکری بر فرج مادرت
رفته و تو بیرون آمده از آنجا و من اصمعی ندیده‌ام ابن قروه با وجود این سخنان منفعل شد دیگر که عرب بری در صحرائی بعرب دیگر رسید که کاسه
مملو از گوشت و نان پیش خود نهاده میخورد بدوی در برابر آن نشسته عرب سر برآورده گفت یا اخی از کجا میرسی بدوی جواب داد که از قبیله تو
گفت بر منازل من گذر کردی بدوی بر زبان راند که بلی و از بسی معمور و آبادان دیدم گفت سگ من که لقاع نام دارد و بدوی جواب داد
که بلی رمه ترا پاسبانی نکوست و از نگت میل که گرگ مجال که بر پیرامون آن نداد پرسید که پسرم احمد را دیدی گفت آری در دبستانی نزد
معلم نشسته قرآن میخواند سوال نمود که مادر احمد را دیدی گفت آری در دبستان نزد معلم نشسته قرآن میخواند سوال نمود که مادر احمد را دیدی گفت آری که
عورتی که در عفت و طهارت مثل او باشد ندیده‌ام گفت شتر آبکش مرا دیدی جواب داد که در کمال فربهی است پرسید که قصر مرا دیدی گفت
کنگره آن با ایوان فلک کشیده است و خاص آن بهشت کاواهای عرب چون احوال زن و فرزند و رمه و منزل خود معلوم کرده دا

که هرگز هیچ نیست بفراغ بال بطعام خوردن مشغول شد و از بدوی بیچاره یاد نکرد چون سیر شد استخوان را البته خواست که برخیزد و برود ناگاه سگی
پیدا شد عرب استخوانی چند که پیش او جمع شده بود پیش سگ انداخت بدوی گفت وقتی که لقاع تو زنده بود این سگ مهمانت عرب
گفت مگر لقاع مرد بدوی بر زبان آورد که آری پرسید که او را چه رسید جواب داد که از بسکه گوشت شتر آبکش تو خورد عرب گفت
شتر آبکش من مرد گفت آری در ماتم مادر احمد کشته شد عرب گفت واویلا مادر احمد را چه رسید و چه بلا او را پیش آمد بدوی گفت
از بسکه سر بر قبر احمد زد مغزش پریشان گشت عرب گفت سبب مرگ احمد چه بود گفت ایوانی که ساخته بودی بر زلزله خراب شده
احمد در زیر آن ماند عرب چون این سخنان پریشانی کلمات استماع نمود با نان و گوشت را بالبصر الانداخته و فریاد وا مصیبتاه برآورده راه
بادیه گرفت بدوی نان را برداشته بگوشه رفت و بقیه نان و گوشت بخورد دیگر از عربی پرسیدند که برادرت وفات یافت
از برای زن خود چه میراث گذاشت جواب داد که چهار ماه و ده روز عده دیگر آورده‌اند که عربی موسی نام مصلای در باغچه مسجد وضو
میساخت کیسه زر یافت آن را بدست گرفته راست بمسجد رفت و در عقب امام بنماز بایستاد اتفاقا امام این آیه بر زبان گذرانید و ما تلک
بیمینک یا موسی عرب گفت والله انت ساحر و کیسه زر پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد که مبادا او را تهمت دزدی بگیرند
دیگر قاضی عضد بغایت جسیم و فربه بوده است روزی با یکی از علمای نحاف شیراز که بمولانا پادشاه موسوم بود و از دانشمندان مقرر از کمال
مباحثه نموده میان ایشان بهم مغالطت و خشونت کشید و در آن اثنا دواتی بزرگ پیش مولانا پادشاه بود قاضی بطریق استهزا او را
منسوب ساخته گفت از پس این دوات آوازی می‌آید بنگرید که چه کس است مولانا در جواب گفت که از یک نطفه مثل این چگونه
نتواند شد قاضی ازین جواب عظیم منفعل گشت دیگر روزی نصرالله مجلس ملک حسین کرد در آمده در پهلوی ملک نشست بعد از آن
قاضی فتح الله در آمده خواست که بر سلطان نصرالله مقدم نشیند نصرالله دست او را گرفته در زیر دست خود نشاند و گفت خدای
تعالی جل ذکره فرموده که اذا جاء نصر الله و الفتح با این ترتیب ازو نزهم دیگر سیدی و عالمی با هم خصومت کردند سید آواز
برآورد که وا محمدا عالم فریاد برآورد که واآدما مردم از او گفتند که واآدما چه معنی دارد گفت او جد خود محمد را شفیع ساخت و من میگویم
که واآدما جد خود را شفیع میسازم او را محنت بسیار باید کشید تا ثابت کند که محمد هم جد اوست و مجلس برای این شک هزار دکه آدم جد منست
دیگر مولانا سعید مولتانی از شاگردان مولانا قطب الدین علامه بود و بغایت سیاه چرده و بشی شیشه مرکب بر جامه او ریخته مولانا
واقف نشد صباح بحوزه درس رفته شاگردان آن حال را دیده گفتند این چه کار است که کرده مولانا قطب الدین گفت غالبا مولانا
سعید عرق کرده که جامه او چنین شده دیگر شخصی از بام افتاده بر گردن مولانا قطب الدین آمده مهره گردن مولانا قصور یافت
جمعی بعیادت وی آمده از حالش پرسیدند گفت چه حال داشته باشم که دیگری از بام می‌افتد و گردن من میشکند دیگر روزی مولانا قطب
الدین بعیادت ترسائی رفت که در جوار او منزل داشت و از آن ترسا از حال او سوال نمود ترسا گفت تب میکنم و گردنم درد میکند
اما امروز تبم شکسته است مولانا گفت امید که فردا گردنت بشکند دیگر روزی مولانا بمحله یهودان رفته بود یهودان با جمع کرده
گفت مرا می‌شناسید که دانشمند مسلمانم گفتند آری میدانیم که تو ... مولانا گفت چهل روز مرا ضیافت ستوفی کنید تا بدین

درآیم یهودان گفتند این خود سهل است و اگر او بدین ما درآید ما رفتی تمام بیفزاید ضیافت مولانا قبول کردند و هر کلمه که بود در الفت
بجای آوردند چون مدت چهل روز بگذشت مطالب وعده شدند مولانا گفت بحکم و اتممناها بعشر ده روز دیگر براین بیفزایند تا بعد
از آن نقل مذهب رسید چه یهودان جمع شده گفتند اکنون بوعده وفا کن شما عجب الهامید من پنجاه سال است که نان و نمک مسلمانان میخورم
و هنوز مسلمان نشده ام بمجرد پنجاه روز که طعام شما خورده ام کی یهود میشوم دیگر آورده اند که خبر ظرافتهای مولانا با اتابک سعد که پادشاه
شیراز بود رسیده خواست که با او مجلسی دارد و ظرافتی کند طعامهای الوان فرموده مولانا را با اکابر شیراز بضیافت طلبیده او را بجمیع اکابر
و علما مقدم ساخت چون سفره کشیدند طبقی سرپوشیده آوردند نزد مولانا نهادند و پادشاه فرموده بود که زلهای گوسفند را علیحده جوشانیده در آن
طبق گذاشته بودند چون سرپوش را برداشتند نظر اکابر بران افتاد دانستند که پادشاه مولانا را ظرافت کرده گفتند ایا مولانا در برابر این
چه گوید و چه سازد چون نظر مولانا قطب الدین بران افتاد با اتابک برخاست و گفت چرا غلط کرد طبقی که بجهت اهل حرم مقرر بود مرتب شده
اینجا آورده حضار این سخن شنیده همه بخندیدند و اتابک خجل شده از آن کار پشیمان شد دیگر آورده اند که زنی دو چشم زیبا و روی نا
زیبا داشت روی خود را تنگ بسته بود با شوهر خود نزد قاضی رفته از او شکایت کرد که این مرد بر من ستم کرده چون نظر قاضی بر چشمان
زن افتاد دلش بسته او شد جانبش گرفت و مرد را معاتب ساخت مرد بیچاره آن صورت را فهمیده دست دراز کرده روی زن را برهنه کرده
گفت ای قاضی این زن با این زشتی این همه ناز میکند قاضی چون روی زشت او را مشاهده فرمود گفت برخیز ای عورت که تو اگر چشم مظلوم
داری اما روی تو بغایت ظالم است دیگر زنی نزد قاضی محمد امامی سروی رفته گفت ایها القاضی شوهر مرا در جایگاه تنگ نشانده است و من
از آن بتنگم قاضی گفت خاموش کن هر چند جایگاه زنان تنگتر باشد بهتر بود دیگر دو شخص نزد قاضی محمد امامی رفتند و یکی بر دیگری دعوی کرد
که این مرد مرا کیدی گفته است قاضی گواه طلبید آن شخص چنین گواهی داد که او را زن جلب گفت قاضی گفت که آن کیدی دعوی میکند
و این زن جلب گواهی میدهد من در میان چه حکم کنم دیگر صدر الشریعه اعلم و افقه زمان خود بوده و طبع لطیف داشته گویند شیخ محمود
مینمود گاهی کفش آن شیخ بکار میبرده دیگر میرزد با تکلف صرف مرشد خوف خارق ازو شنیده عجب است که بعضی شیخ کالبغی گویند
کالبغی میت شیخ مالکی مست و کتب در فارسی معنی با تک است روزی از صدر الشریعه شخصی پرسید که در باب سیخ چه میگویی حلال است
یا حرام جواب داد که بحسب الکف و لفظ کف معنی عربی احتراز دو جنابت و بفارسی کف دست او بدین ظرافت جواب داد دیگر
از او پرسیدند که فقیه زمان خود بوده پرسیدند که چون در صحرائی اراده غسل کنیم روی بکدام طرف آوریم گفت روی بجامهای خود
تا دزد نبرد دیگر توانگری و افعلی خوش طبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت والتماس دعا نمود و اعطا داد تا شاید خطر زر
آورد که خدایا او را قصری ده که سقف نداشته باشد دیگر ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت من این میدانم لیک این قدر
دانم که سخت یاد گیر است دیگر لطفی شاعر تربیت یافته میرزا شاهرخ است روزی قصیده ردیف سرای او را نزد او میخواندند گفتند این
میتوانی جواب گوئی گفت بلزم که از باغ او چه پر میخورم اگر روی او کنم سر را خندان شده او را اجازه لایق داد دیگر شاعری در مدح خواجه
بخیل قصیده گفت و یکدانه جواهر صله نداد بکاهش کرد آن تری ظاهر شد قطعه تقاضائی گفت عرض کرد خواجه التفات ننمود و

چند روز خواجه را چو نموده خواجه خود را بان نیاورد شاعر باز بر در خانه او مربع نشست خواجه بیرون آمد و او را دید در غیب نشسته گفت
ای سرم بیچاره کجی که جهت ندادم قطعه تقاضائی آوردی پرداختی دم چو کفشی خود را آن نیاوردم دیگر بچه امید اینجا نشسته گفت بدان
امید که بمیری و مرثیه است نیز بگویم خواجه بخندید و داد و او را صله نیکو بخشید دیگر مولانا شیخ حسین در زمان سلطان میرزا ابوسعید محتسب
باستقلال بوده چنانچه میرزا امیر بود که مولانا شریک ملک است روزی گبری را مسلمان کرده دستار خود بر سر او نهاده نزد پادشاه
گفتند که مولانا امروز گبری مسلمان کرده دستار خود بر سر او نهاد جناب مولانا عبد الرحمن جامی در آن مجلس حاضر بود گفت که مولانا
شیخ حسین شصت سال است که دستار بر سر گبری می نهد دیگر در زمان میرزا ابوسعید مولانا میرزید نام از سمرقند بهرات آمده بود روزی میرزا
از مولانا میرزید پرسید که در باب لعن یزید چه میگوئی گفت لعن او جایز نیست چه از اهل قبله است پادشاه روی بمولانا جامی آورده گفت
مولانا میرزید چنین میگوید شما چه میگوئید مولانا جامی گفت صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر میرزید دیگر شیخ زین الدین خوافی که از جمله خلفای شیخ
بود بهرات آمده پیش مولانا عبد الرحمن جامی از روی کرامات میگفت که در نیمه ماه رمضان این سال امکان دارد که وبا شود یکی از اکابر
که در آن مجلس حاضر بود گفت امکان دارد که نشود شیخ گفت امکان عقلی ندارد مولانا عبد الرحمن گفت امکان عقلی دارد دیگر روزی
حافظ غیاث محدث که از مشاهیر علمای زمان بود مولانا جامی بعیادت او رفت حافظ بعضی از مسایل معارف صوفیه در میان آورد
چون تتبع آن علم نکرده بود سخنان مخالف اصطلاح میگفت و مولانا خاموش بود چون از نزد حافظ بیرون رفت حافظ بجمعی از
علما و فضلا که بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبد الرحمن جامی امروز اینجا آمده چندان حقایق و معارف گفتم که گوشش گرفت
این سخن بمولانا جامی رسید گفت از آن سخنان که او گفت گوش جنابت گرفت دیگر شیخی پیش مولانا عبد الرحمن جامی گفت
که صلحا و علما و فقها مرا از سماع منع میکنند و حال آنکه من از طرف مادری و شافعی مذهبم و در مذهب شافعی سماع روا است مولانا گفت تو
از طرف مادری در سماع میکنی دیگر پیری از اهل سمرقند که ریشی دراز داشت روزی با دو پسر خورد خویش پیش مولانا عبد الرحمن آمده پسران او
بعضی صفت انگورهای سمرقند را میکردند و در آن اثنا گفتند در سمرقند انگوری میباشد بغایت نازک و شیرین که آن را ریش بابا میگویند
و در خراسان شما انگوری باین خوبی نمیشود مولانا جامی بر زبان آورد که در خراسان نیز انگور سیاه شیرین هست که او را خایه غلامان میگویند
و خایه غلامان بهتر از ریش بابای شما است دیگر قاضی خور مردی سیاه چرده پر موی فربه بد شکل بود و در مدتی در کفایت مهمات
در هرات مانده بود روزی نزد مولانا جامی آمده مولانا گفت تو درین شهر بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت
خوک بسیار شده است مولانا گفت این زمان که تو آمده کمتر شده باشد دیگر مولانا غیاث فقهی بود و بغایت کثیف و کر
ازین جهت او را مولانا غیاث سرخی میگفتند و گوش او گران است در مجمع مولانای مذکور در رهگذری بمولانا عبد الرحمن رسیده مولانا از دور پرسید
که از کجا می آئی گفت از مجلس وعظ مولانا جامی سوال نمود که در آن مجلس چه شنیدی جواب داد که دور افتاده بودم و آواز وعظ بگوش
تو نرسید گوش تو آواز او چه رسید دیگر آورده اند که در روز گرمی اخطش آغاز میدان کرده بود و گاه گاه ترکشی میزد و در
از زور و دگری خود میلافید و بر زبان می آورد که بجهت فلان در حیض و برای فلان بخیره چنان نراشیدم مولانا گفت چه شود اگر

بجهة بازیشی تراشی دیگر مردی بخیل دعوی ظرافت میکرد روزی پیش مولانا جامی گفت که چهار آقچه دارم میخواهم که بآن چیزی بخورم و سیر شوم
با فقرا بفروشم و چهار آقچه خود را حاصل کنم مولانا جامی گفت بدار الشفا رو و شکمبه بخر و دمبش خود را بپوشش بفروش و چهار آقچه خود را بستان
آر دیگر چون مولانا جامی در سفر حجاز بسمنان رسید ایداران و مغاچیان عراق با متعلقان مولانا گفتند که شما ساعتهای خود را از تفاکر از
این چه خیال است که بخاطر خود راه داده اید ما شلوار های شما را خواهیم جست مولانا گفت هر چه در شلوار های ما بند از آن شما باشد دیگر در زمان
سلطنت میرزا الغ بیک مولانا عبدالرحمن جامی اکثر اوقات در سمرقند میبود در آن زمان جوانی صاحب حسن ظریف شاعر پیشه خیره
ارکان کل بسمرقند آمده بود خاکی تخلص میبود در روزی مولانا عبدالرحمن با جمعی از ظرفای خراسان از پیش خاکی میگذشت خاکی بر سبیل تعرض گفت
که امیر وزیر خراسان مولانا گفت خاکی نرم میخواهیم که بران بغلطیم دیگر شاعر مهملگوی نزد مولانا عبدالرحمن جامی گفت دوش
خضر را علیه السلام بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهن من انداخت مولانا گفت غلط کرده آنحضرت میخواسته که تف
در ریشش تو اندازد و در آنوقت دهان باز کرده در دهان تو افتاده دیگر شاعری غزلی گفته نزد مولانا جامی آورد بعد از خواندن گفت
میخواهم که این غزل را از دروازه ملک بلند از هم مشهور کردد مولانا گفت بکسی چه داند که شعر تست کر نیز آن را بپهلوی آن بیاویزند دیگر
مولانا رومی انشا کم که الفاظ نامرغوب در هم می بست و اشعار او در قید کتابت آورده بر مردم میخواند و خلایق از آن سخنان میخندیدند نزد مولانا
جامی رفته مبالغه تمام نمود که بجهة من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران بآن مباهات کنم و سوگند داد مولانا این رقعه نوشت مولانا رومی
فقیران را بخدمت خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دلپذیر خود خوشدل ساخت پایه شعر شما از آن بلند است که در سلک نظم در آید کجا
با کسی تواند که از آنجا بقیه است باز هم بر این طبع است که از آن بلند تا والله عنده... (line partly illegible) با معنی دیگر جمعی از جاجیان نزدیکی خلفای بنی عباس گفتند که فلانی از جمله
ملاحده و زنادقه است و چنانکه خلفا اعتقاد دارند مثل معتصم بالله و مهدی بالله و بر نگین انگشتری خود نقش کرده اند او نیز برای خود زندیق بالله
پیدا کرده و از روی ظرافت بر نگین خود منقوش ساخته خلیفه گفت دانم که آن نگین از نیم این سخن با ورکنیم و جمعی را فرستاد تا آن مرد را
گرفته آوردند آن شخص ظرافت داشت که سبب مواخذه او چیست چون ببارگاه خلیفه در آمد آغاز گریه کرد خلیفه سبب آن پرسید جواب
داد که دوستی بدنام داشتم در این چند گاه بسفری رفته است و خاتم خویش را که نام وی بر آن منقوش است بمن سپرده اگر در این
روز این جا بودی مرا در سایه ذی درین ساعت بران خاتم نظر کردم و مرا از وی یاد آمده رقت نمودم خلیفه خاتم را طلبیده در نقش آن
نظر کرده و زندیق بالله است در آن کنده اند گفت ای مرد که درین نگین زندیق بالله نقش کرده اند گفت لا والله زیدیق بالله است یعنی ای
زید استوار باش که او ندید جل ذکره خلیفه را آن قدر خوش آمد که از سر خون او در گذشت دیگر روزی سلطان محمود از طلحک رنجیده
خواست که او را چوب زنند غلامان را فرمود که بباغ رفته چند عدد چوب بیاورند اتفاق افتاد که در باغ آمدند در آن طلحک بدو زانو
و غلامان در عقب او ایستاده منتظر میبودند تا چوب بیاورند طلحک شما را محتاج ساخته گفت بکار نیاید و بالفعل کرد چند امرود
تا چوب بیاورند سلطان بخندید و او را بخشید دیگر روزی غضبی عظیم بر سلطان محمود مستولی شده بود امرا طلحک را گفتند اگر سلطان را از این
غضب فرود آوری چه هر آرزو نماید بتو دهیم طلحک سلطان رفته دید که در باغ در کنار سرونی نشسته بود و پیلداران آنرا انواع ساختند طلحک

از سلطان سوال نمود که در این زمین چه چیز خواهند کشت سلطان از روی غضب گفت که کیر خر طلحک گفت این زمین از نزدیک
حرم است جواری نخواهند گذاشت که سر از زمین بیرون کند سلطان خندان شده غیض از او زایل گشت دیگر ابو العیناء ظریف
بغداد و ابن مکرم خوش طبع مصر در مجلسی یکی از اکابر در پهلوی هم نشسته سر گوشی میکردند آن بزرگ گفت دیگر چه دروغ می سازید
گفتند ذکر خیر شما میکنیم دیگر ابو فراس فرزدق شاعر مجتبی را دید که در مردی او بحیثه میخواست که او را تازیانه زند چه در دست او قیچی
دیده بود که انگور شراب با دیوانه آلوده فرزدق با محتسب گفت این بیچاره را بگذار گفت نگذارم که آلت خمر آلودن همراه دارد فرزدق
دامن برداشته متاع خود را محتسب نمود و بر زبان راند که پس مرا تازیانه بزن که آلت زنا کردن همراه دارم دیگر مشهور است که اهل نیشابور
به خر منسوب میسازند و اهل طوس را به گاو روزی شیخ محی الدین طوسی که از اجلاء عابد غزالی بوده عالم و فاضل و خوش طبع بود یکی
از ظرفای نیشابور گفت چه خرند اهل نیشابور که هر چند شهر ایشان بزلزله خراب میشود باز عمارت میکنند نیشابوری در جواب
گفت اگر خر نمیبود در جل بر گاو نمی بستند دیگر خواجه منعم بجهة خود مقبره خوش بتکلف ساخته در آن بکمال کار کرد استاد بنا که مردی ظریف
بود پرسید که این عمارت را دیگر چه باید گفت وجود شریف شما دیگر مولانا مقری قهستانی مردی خوش گو و فاضل بوده و این معنی از او
بیت حسن را جلوه ده و رنگ چو گلنار بر آر خوش بازار در این شهر و ده از کار بر آر روزی شخصی از امتحان مولانا بخانه تروه رفت
گرد و الوان طعمه آورده از آنجمله کبابی نزد مولانا نهاده و سر آنرا گشوده گفت آن کباب را بدست خود پخته ام از این شاول کنید از آن کباب
بوی خوش بدماغ مولانا رسیده دست بآن دراز نکرد خواجه گفت که پدر کرده اند مولانا جواب داد که خوب پر کرده اند اما بد خالی کرده اند

سر تراشی روزی سر خواجه میتراشید ناگاه دستش لرزیده سر خواجه برید خواجه فریاد بر آورد که ای مرد سر مرا بریدی
حمام گفت خاموش باش که سر بریده سخن نگوید در او فقان اجزا و فصول کتاب زینة المجالس
مخفی نماند که دو فصل از جزو نهم و جزو دهم را که مرقوم نشده و ظاهرا مولف کتاب را
توفیق بر تالیف آن نشده باین جهة که حقیر چندین نسخه ملاحظه نموده
هیچیک زیاده بر این نوشته نشده بود ملتمس آنکه محل تقصیر کاتب نکنند
تمام شد کتاب زینة المجالس در یوم یکشنبه معظم شهر جمادی
سنه ۱۲۳۶

٢٠٣

یادگاری السید آقا الله ولد کربلائی محمد علی ابراری

دل در پی دلی منم هم چنین که ترش عمل بس رفت

جامه نیک زیبش گر انداخت با جامه که بالس رفت

۱۲۹۴ سنه

